

دیوینی وزارت

دواریالیف ریاست

# کلیات

ابوالمعانی مسیح زاعبد القادر

بیدل

جلد اول

غزلیات

جلد ۳۰۰۰

تعداد طبع

پوهنی مطبعه - اسد - ۱۳۴۱





## مقدمه

بقلم فاضل محترم

استاد خلیل الله «خلیلی»

تفرق تا قدم افسون حیرتی بیدل  
کسی چشرح کند معنی نکوی ترا

الحمد لله العلی العظیم والصلوة علی رسولہ النبی الکریم

والسلام علی عبادہ الصالحین

اشعه لمعات عرفان ، بو فات بزرگترین عارف و سخن سرای شرق و اوسا  
نور الدین عبدالرحمن جامی رو بخاموشی نهاد ولی هنوز یک و نیم قرن هلالی سپری  
نگردیده بود که پرتو آن فیض قدس از طور معرفت فروزان گردید و مانند  
صبح ملمع نقاب ؛ خیمه روحانیا را معبرطنا ب گردانید .

یعنی : شاگرد بدستان فطرت ، استاد سخن ، گوینده توانا ، عارف  
کامل ؛ ابوالمعانی مرزا عبدالقادر بیدل دیده بجلوه گاه شهود باز کرد که تا اکنون  
که دو صد و چهل و اند سال از افول آن ستاره فروزان می گذرد گوهر انانندیشه  
دریا بارش آویزه گوش دل هما و گلپا ننگ آسمانی سخنانش نواز شکر جانهاست .  
خاصه در دیار ما که پیوسته اشعار دل انگیزی در مدرسه و خانقاه ورد شبانه و  
درس سحرگاه بوده و جویندگان طریق گوهر تحقیق را از آن محیط اعظم سراغ  
نموده اند .

این استاد توانا در اقسام شعر ، اعم از قصیده و غزل ، قطعه و رباعی ، مسقط و  
مثنوی داد سخن داده و چنانکه شایسته مقام ارجمند اوست کاخ نظم را با آئین نوین  
پی افکنده و آن را با وج کمال رسانده .

علی الخصوص در غزل که آنرا با تشبیهات بکرواستعارات بدیع آراسته و  
دران ابتکارها بکار برده و با ایجاد صنایع ظریفه و آوردن ترکیبات جدیده رخسار معانی را  
جمال دیگر بخشوده از برگ گللی - گلاستانی آفریده و از دل ذره بی جهانی پدید  
آورده است .

اندیشه های مر موز عرفانی ، و مسائل غامض فلسفی را چنان بی بانی و هنرمندی در  
تعبیرات شاعرانه خود پرورده و بآن صیغه شعر داده که خواننده خیال می کند سرحدی

(الف)

که میان شعر و فلسفه است در غزلیات وی برداشته شده - فولاد را فشرده و آئینه کرده است .

اگر نبندی از اندیشه های ژرف وی زود بفهم در نمی آید علت اصلی آنست که میرزا در یک قسمت از غزلیات خود آن مسائل عالی و مبهم را افاده نموده که ادراک آن بذات خود دشوار و از فهم هر کس بالاتر است .

اگر فی المثل آن مطالب عالی را که در اسرار توحید ، و راز هستی و در بیان موقف انسان درین جهان حیرت انگیز است با نثری بس روان و حتی عامیانه بنگارند مردمی که بکنه این مطالب آشنائی ندارند لذت این باده روحانی را نچشیده اند از ادراک آن عاجز می مانند .

تنها حدیث نی و داستان جانسوزی که حضرت مولانا جلال الدین بلخی رو می دیاچه مثنوی معنوی را بدان مصدر گردانیده با چندین تعبیر و تفسیر که چند قرن متوالی بران کرده اند هنوز محتاج شرح است .

درین قسمت غزلیات میرزا نکات و اشاراتیست که همیشه دانش آدمی از معرفت آن عاجز آمده و در پیشگاه این طلسم حیرت و اله و سرگردان مانده - بیدل از بی نشان چگوید باز ؟

میرزا بیدل در قسمت دیگر غزلیاتش که مطالب عادی و پیش پا افتاده را افاده نموده ، دران نیز چندان باریکی و ریزه کاری و استعاره و مجاز و کنایه و ابهام و توریه بکار برده و حسن تعلیل نموده و مثال های نوین آورده که دیدن آن مطالب روشن و صاف ، در سایه این هنر نمائی ها و باریکی ها به تیزی هوش ، و دقت نظر محتاج شده ، گویا این مسائل عادی در جایگاه رفیعی از هنر و صنعت قرار یافته که هر ذهن بیایه ادراک آن نمی رسد .

علی الخصوص مشکل اینجا که مستلزم غزل سرائیست نیز بران فزوده شده زیرا شاعر غزل سرامجبور است که مضمونی مستقر ادریک، بیت بگنجاند و در بیت دیگر مضمون دیگر بیاورد . بیدل نیز مانند اسلاف خود با این قید پابند است بر علاوه که وی میخواهد درین ظرف محدود چنانکه مختصاوست هنر شاعری خود را در فاخرترین پیرایه آشکار کند ، کلمات آن شسته ، ترکیبات آن خوش آهنگ باشد ، محسنات معنوی و تناسبات لفظی را دران بکار افکند - از محاورات و مثلها و متداول و حتی مصطلحات محلی نیز استفاده نماید .

چون اراده داریم در رساله مفصلی در شرح احوال و اخبار و پایه نویسنده گی و مولد و مدفن میرزا و عقیده مردم اینجا در آن باب و در خصوص آثار منظوم و منثور بیدل با شباغ سخن را نیم و این مطلب وقتی برآورده میگردد که همه آثار بیدل از طبع برآید. عجلتاً را جمع به طبع و نشر دیوان غزلیات او باختصار سطری چند می نگاریم.

مجموع آثار این سخن پرداز و متفکر بزرگ، با اهتمام و دقتی که شایسته آنست تا اکنون حلیه طبع در نهو شیده. تقریباً مجموعی از آثار وی در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در مطبع صفدری در بمبائی با اهتمام ملا نوردین بن جیوا و به فرمایش مختار شاه کشمیری و ملا عبدالحکیم مرغینائی طبع شده و چند بار در رهندوستان و ماوراءالنهر - گاهای غزلیات و گاهای منتخبی از غزلیات و گاهای غزلیات بایکی دواثر دیگر وی طبع گردیده ولی هیچ یک از این نسخ مشتمل بر کلیه آثار نبوده است.

تنها نسخه مطبوعه صفدری نسبت به همه نسخه های مطبوعه جامعتر است ولی این نسخه نیز تمام آثار منظوم و منثور را استیجاب نکرده و از خطاهای املائی مملو است و چون طبع کتاب در متن و حاشیه بعمل آمده این کار نیز ملال انگیز می باشد.

متأسفانه که در مرور ایام این نسخه نایاب گردیده و آنچه باقی مانده نسبت بخرابی کاغذ و کثرت استعمال مندرس و مطموس گردیده و از استفاده خارج شده است.

نسخه جامع دیگری که چهل و چند سال قبل بارادۀ مرحوم سردار نصرالله خان نائب السلطنه در ماشینخانه کابل در مطبوعه حروفی تحت طبع گرفته شده بود. نسخه ایست که در ترتیب و تدوین آن جمعی از دانشمندان اهتمام ورزیده بودند. اما بدبختانه طبع غزلیات قریب به اخیر ردیف دال رسیده بود که دیوان حیات سردار سخن شناس ملتوی گردید و دیوان غزل میرزا ناتمام ماند.

پس از آن آرزوهای مشتاقان درین باب بجائی نرسید و آثار بیدل طبع نگردید الا آنکه در خلال این ایام جسته جسته بعضی از غزلیات او در جراید و مجلات کشور ما انتشار یافت و رسایی نیز در شرح احوال و آثار او طبع شد و منتخباتی از اشعار او فراهم آمد (۱) خوشبختانه درین عصر خجسته که سریر سلطنت افغانستان، بفروغ رأی و فراریت

(۱) چنانچه سردار علی فاضل محترم علی محمد خان معاون اول وزارت عظمی (منتخباتی) بس نفیس از غزلیات میرزا ترتیب داده اند و رساله (بیدل چه میگوید) که سردار فاضل فیض محمد خان فیضی و (افکار شاعر) که استاد گرامی سلجوقی و (کتاب فیض قدس) که خلیلی تألیف نموده.

اعلیحضرت معظم هما یونی پادشاه دانشمند و ادب پرور المتوکل علی الله بنده خدا محمد ظاهر شاه آراسته است و بر اساس سنن باستانی مفاخر و آثار ادبی درین سرزمین احیاء میگردد. در ضمن سایر جنبش های علمی و ادبی که توأم با نهضت های اجتماعی در زمامداری بناغلی سردار محمد داود صدرا عظم پدید آمده دکتور علی احمد پوپل وزیر معارف اراده نمود که کلیات میرزا عبدالقادر بیدل در مطبعة وزارت معارف طبع گردد. اینک در اوائل اسد امسال که یک هزار و سه صد و چهل و یک سال بحساب گردش آفتاب از هجرت نبوی میگردد و مقارنست به چهل و چهارمین سال استرداد آزادی افغانستان بحسن اهتمام و همت این وزیر دانشمند فعال غزلیات میرزا که جلد اول از آثار او قرارداد شده در مدت کمتر از یک سال در مطبعة وزارت معارف در شهر کابل از طبع برآمد و باین وسیله پیامی که این شاعر و متفکر بزرگ بمسلمانان جهان بلکه بجهان بشریت دارد بدسترس ارباب ذوق گذاشته شد.

ترتیب این دیوان :

در ترتیب این دیوان از غزل اول تا غزل: (یاران بر نگشرفته دور و زم مثل کنید) که در صفحه ۶۹۲ طبع شده نسخه مطبوعه مرحوم سردار نصرالله خان اساس کار قرار داده شد.

در غزل های ما بعد، نسخه مطبوعه مطبعة صفندی مدار کار قرار گرفت و آنجا که اشتباهی پیدا بود به نسخه مخطوطه کلیات که در موزیم کابل می باشد و نسخه های مخطوطه که در کتابخانه وزارت معارف است مراجعه گردید.

علاوه بر آن بعضی غزلیات دیگر که در نسخه مطبوعه مطبعة صفندی نبود و در سایر نسخه های مطبوعه و مخطوطه و حتی در بیاض های دست نویس که تعداد آن از نود نسخه متجاوز می شود بنام میرزا بیدل ثبت شده بود و آنرا جناب فاضل معاصر حافظ نور محمد خان که گدای سرمشی در بار ملوکانه در مدت چندین سال باز حمت فراوان جمع آورده و این خدمت عالی را ار مغان عالم ادب نموده بود جدا بجای دیوان گنجانیده و در طرف راست مطلع هر غزل علامت ستاره گذاشته شد تا باین علامت (\*) این غزل ها از سایر غزلیات تشخیص گردد.

ناگفته نماند که کلیات میرزا در هنگام حیات خودش نیز تدوین شده بود (رباندر این داس خوشگو) که از شاگردان و معقدان میرزا است و بقول خودش کمتر از هزار بار بصحبت میرزا نرسیده در کتاب سفینه در دفتر سوم در آنجا که شرح حال میرزا را به تفصیل می نگارد و شماره اشعار او را قید می کند نظماً و نثرآثار میرزا را نود و نه هزار بیت میدانند و از انجمله شماره غزلیات را پنجاه و چند هزار بیت ضبط می کند (۱).

خوشگو می نگارد :

بیدل دیوانش را در حیات خودش تدوین کرده چار مصرعی نویسانده بود -

(۱) سفینه خوشگو - طبع پننه - بهار.

روزی اوراق کلیات را وزن کرد چارده سیر (معمول همان وقت) برآمد در دیگر کفه تراز و فلزات و جواهرات را گذاشت و گفت مردم هند، فرزندان خود را وزن کرده تصدق می دهند چون نتیجه بیدلان همین نتایج طبع می باشد من خیریت آنهارا از خدا می خواهم امید است قبول گردد.

غلام علی آزاد که معا صر بیدل است نیز در کتاب خزانه عامره این قول را تائید کرده و مجموع کلیات بیدل را ما بین نود و صد هزار بیت تخمین نموده است، معلوم است ارادتمندان در روز عرس (وفات بیدل) رسم داشتند که دیوان او را بر سر تربتش می خواندند و محظوظ می شدند (۱).

در دیوان موجوده هر غزل به ترتیب حروف هجا که در آخر قوافی آمده بسلسله (ابتنی) طبع شده و سعی گردیده که این ترتیب در حرف اول مصراع اول مطلع نیز رعایت گردد - هم چنین فهرستی ترتیب و طبع شد تا در یافتن غزل ها باسانی دست دهد.

امیدواریم بتوفیق الهی بقیه آثار گران بها ی این شاعر و متصوف بزرگت بزودی بزور طبع آراسته گردد و از باب ذوق ازان برخوردار گردند.

توجه فاضل ارجمند دکتور میر نجم الدین انصاری مشاور علمی وزارت معارف و سعی ملک الشعراء استاد بیتاب، همکاری خطا طشهر سید محمد داود حسینی، خاصه اهتمام و مساعی جمیله و کوشش شایر و زی شاعرو فاضل و خطاط و محقق گرامی خال محمد خسته که در تصحیح و مقابله این نسخه نموده اند در خور تمجید است.

هم چنین مساعی و نگرا نی بنا علی انجنیر گل محمد رئیس و دیگر کارکنان مطبعه معارف که در طبع و نفاست آن مبذول داشته اند موجب مسرت و شکر است.



---

(۱) درین باب و راجع به نسخه های مخطوطه و اصل کلیات بیدل که در کشور ما و در دیگر کتابخانه های مشهور است در سوره که وعده داده ایم سخن خواهیم راند.



ديبا چہ کلیات



# بسم الله الرحمن الرحيم

حمد مبدعی که تردد انفاس اعیان کیف و کم موقوف تجریر یکیت از سر انگشت رادت او،  
و جنبش امواج آثار حدوث و قدم مرهون شکنی از ابروی اشارت او، مرغ ناطقه را  
بر شاخسار زبانها بسمل آهنگی پرواز ثنا خوانیش و طائر باصره را در آشیان دیده بارشته  
بر پای حیرت بی نشانیش، در تماشای شادابی بهارش جوش سبیل تا موج چشمه تارنگاهی  
بر دیده نمناک پیچیده و در تمنای بال افشانی، گزارش ناله بلبل بابوی گل رشنه آهی از دل  
چاک سر کشیده :

ز گسستی تا عدم پرواز عجز خسته بالانش      ز دل نادیده بزم چید نه حیریت خیالانش  
فلک دود هوا گیر دماغ آشفته گان او      جهان گرد برون پوشیده لهای نالانش  
داغ دل بسودای حلقه دامنش دایره چشم مروتی خط امان اسیران فراق و چاک جگر  
بخمیازه حرف نامش نقش نگینی جوهر ازشای آئینه اشتیق، گریبان چاک طره های  
سبیل سطر آشفته گی از دفتر دیوان بهارش و جمعیت اجزای اوراق گل زیر مشق ادب  
نگاهی از دبستان شبنم گزارش، از هوا خواهان گل خود رویش بساط چمن آنقدر  
بغنجگی گرویده که بلبل را چون دود بر شعله آواز پیچیدن غنیمت بال گشایش و از طوق  
داران سرو آزادش عرصه گلش به تنگی می خزیده که قمری را چون خاکستر سر از حلقه  
دغ بیرون کشیدن مفت پرواز رسائی، و لاله ها چون زر دشت دست بر آتش داغ  
میگذارند تا بر چراغ یکتایش قسم تحقیق بجا آرند و غنچه ها یکدل بصد زبان تقسیم  
می نمایند تا یکرنگی بهارش را بی شبه تفاوت شمارند، رنگ گردانی تمثال اعیان  
بر آینه تنزیه بیرنگیش اثر تراشی او هم و خیال و پرفشانی زرویم امکان در ساز تقدس و جوبش  
خارج آهنگی اندیشه های محال، آیه تحقیقش را یکذات صورت مجاز نمودن و اوراق  
مجازش را یکقلم دفتر حقیقت گشودن قطعه :

ز فیض عام بهار حقیقت از لش      کدام ذره که خورشید نیست در بغلش

بست رنگ تفاوت بکارگاه کمال  
 ز جاوه‌ئی که درین انجمن ورق گرداند  
 شکست بست دو عالم ز قدرت عملش  
 همان بگردش رنگ آشکار شد بدلش  
 قدم یکی ز مقیمان ملک بیخلفش  
 ابد گلی ز گلستان بسی نهاییست او

مینائی مجلس مستان بهمه ناله‌های خون بالا، پیمانگی بزم میکشانش بحلقه داغهای  
 شعله پیمای، ر بتکده حسرت پرستان گوهر کمالش محیط گرداب زنار بدوش و موج از  
 حباب ناقوس طراز در کارگاه خیال اندیشان گلشن جمالش، بهار از خون جگر غازه  
 فروش، و شبنم از گداز دل آینه ساز، و ددهاغ سودائانش چون فتنه شمع برق آهنگ  
 شعله تعمیری و حلقه زنجیر دیوانگانش برنگ گردباد آسمان ناز هوا تسخیری، سپهر  
 درخمخانه آثار عظمتش مزدوری نمیده سعی سبوبردوشی محیط در میکده فیض انعامش  
 پیشکاری عرق جبین تردد باده فروشی نظم.

خلاق از کارگاه کن فیکون  
 هر که اینجا وجود سامان کرد  
 سر تسلیم عجز کرده برون  
 سجده پیش از جبین نمایان کرد  
 مهر بیتاب ذره ساز پهاست  
 آسمان معوض خاک بازیهاست

سنگ را در هوای سحاب تربیتش تخم شرر بر روی هوا افشاند و آفتاب را بتمای حاصل  
 سجودش ریشه شعاع در دل خاک دواندن، اگر نه جذبه آفتاب عنایتش حیرت نگاهان  
 عالم رنگ و بورا بال پرواز بخشد شبنم از رنگهای گل چون گره رشته دام امکا-رهائی  
 ندارد و اگر نه نسیم صبح هدایتش بر روی اسیران زاویه دل در رحمت گشاید بوی گل  
 از تنگنایی غنچه چون جوهر سر از بیضه فولاد بر نیارد، بهار تا سبزه غنچه در رشتهای  
 شاخ گل نکشید بهوای مسبحان بعدش رنگ نگرید و صبح تا صفحه هستی از بخیه نفس  
 نپرداخت بنقلید صوفیان خاستگاهش سجاده بر هوا نینداخت، اینجا رنگهاست  
 آشفته خیال آغوش حیرت چون آهنگهاست آواره گرد احاطه سازی ما و من، اشیا را  
 از تشویش آفات یگانه بگر بجناب یکنائی گریختن، اجزای از تفرقه جهات تعینی بیکجهتی کل  
 در آویختن، جذبه تنگنای باره وصالش چون سال مل مغلوب محیط در کار و کوشش افتادگان  
 وادی خیالش برنگ جاده کمند منزل شکار، سلسله بیقراران دریای طلبش پیوسته چون موج  
 بیتاب و نبض تبزدگان سودای هستیش همواره چون نفس برق اضطراب، در پرواز تمهید  
 ثنائش مضمون از لفظ در شکن دام و در توصیف محیط عطايش گوهر از موج زبان  
 در کام نظم:

زهی گلشن طراز بزم بستر رنگ  
 نفس موجی ز بحر حسرت او  
 چو بوی گل نهان در عالم رنگ  
 نگه تازی ز ساز حیرت او  
 پیادش در بیابان تنها  
 سر سودا ئیان راگردش پنا

شهیدش را ز شوق حسرت آمال  
چمن یکک بسمل در خون هلاکش  
بسیر صنع او از عجزتند بیسر  
بیاوج کنهش از پیدست و پائی  
گل از گلزار حمد او کسی چید  
خمو شیبه است اینجا عین آهنگ  
و درود مرسلی که نغمات محفل ظهور نشید  
مقداریست که ز پرده طوفان اسرارش  
سرکشیده وجواهر مخزن ایجاد تنگ  
واری بر رشته سلک اظهارش پیچیده  
گیرودار انجمن حدوث پر تواند وز بهاری  
تصور جاه قدیمش؛ کارگاه اطلس افلاک  
حیرت قاشیهای مشاهده گرد گلیمش  
بآثار نقش قدم خط پیشانی سعادت  
کائنات و بلمعه انوار پیدائی  
آفتاب کشور هدایت موجودات :

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند  
شاهد بزم خیالش تدرد طرف نقاب  
تادم کیفیت معجون او آمد بیاد  
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد  
حسرتی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک  
از هوای سایه دست کرم در بار او  
طرفی از دامانش افشاندند دستی زد نفس  
از حضور معیش بی پرده شد اسرار ذات  
نام او بردند اسمای قدم آمد بحرف  
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش

غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع

هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

کلام حق را بالرب معرفت ترجمانش التیایم آب و گهر  
جمال مطلق را بانگاه حقیقت بیانش تعاق  
نور و نظر، نفس صبح ازل را با گردموکب ایجادش  
تعهد شیر در شکر، پیوند رشته شام ابد را بگیسوی  
رسائی سوادش قسم گره کوتاهی خوردن، با اعتبار  
خاک در گاهش یا قوت را از آبروی خود آتش بر سر  
انداختن و با کیفیت غبار را هوش رنگ گل را شیشه  
طراوت تسلیم خارا شناختن، دردستان ابد  
خوانان دفتر معرفتش خط جوهر بر لوح آینه  
عقول سرمشق اعتراف نا انی و در عروج آباد  
عجز پرستان پایه منزلش نقش طاقت هلال بر لب  
بام سپهر صورت انگشت حیرانی، معلم شهادت نبوتش  
آنقدر بنطق آموزی بی زبانان نپرداخته که سنگ را برنگ

آینه بیجوهر گویائی وا گذارد و معاون فضل مروتش دستی بر سرافتادگان نکشیده که سایه را چون آفتاب از خاک بر ندارد در آتش نشسته های خجالت اعمال را یا دجبهه عرقناکش سر از حیب کوثر کشیدن و سیه روزان شبستان ندامت را اندیشه لعل تبسم پرورش در کنار صبح خرامیدن ، مأیوس ازل بتقریر آیات رحمتش بهشت نجات را تمام امید و مرد و دابد بمطالعه تذکره شفاعتش شاهد مقبولی و جاوید :

بجهان خاک درش افسر ماست در عدم سایه او بر سر ماست

پیر و انیم چه هستی چه عدم دین احمد همه جا رهبر ماست

مطالع بیاض وحدت پرتو آفتاب جبینش ، سواد دیوان کثرت گیسوی عنبرینش ، رنگینی و بهار کمال گلگونه پرست اندیشه رنگ آلال او ، آرایش انجمن تحقیق آئینه ردست تصورات صاحب وصال او . اما بعد میزان تأمل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشه هر نهال ، ربدایت نشو و نما چون نفس صبح ناگزیر اظهار ضعیفی است و شعله هر کمال در آغاز قامت آرائی چون ماه نوبی اختیار عرض نحیفی ، سخن یعنی نهال گلشن طبیعت تا از رشحات حباب فکر بامتداد آبیاریهای روانی طبع ریشه عبارت در زمین متانت استوار نکند گلهای معنی در نظرا متیاز بهار طبعان دسته رنگینی نمی بندد و شعله ادراک تا بدامن زدن مروحه انفس و اوقات عروج کمال نگیرد پرتو مضامین در چشم اعتبار خورشید نگاهان بفروغ قبول نمی پیوندد رباعی :

تا کس یک عمر نشتر کد نخورد مشکل که بیا نش لطمه رد نخورد

از عالم آیات زبور است اینجا آن نغمه که بر گوش کسی بدنخورد

لاجرم نتایج افکاری چند که ریشه تحریر در زمین این اوراق دوا نیده است و برگ شاخسار سطر گردیده اکثر از ابجد های مشق (بیدل) است انفعال قصور در بار و خجالت جهل مرکب در کنار ، هر جا مدح و ذمی بسلك رقم پیوسته باشد ماحصل اختلافی صحبت فهمید نست و هر کجا هذیان - امن تقریر شکسته بمقتضیات خوابهای غفلت و ارسیدن ، آدمی راتا مطالعه قفای زانودر یافتن النفات این هرزه مشقیها ناچار است و تا معمای الفت تنهایی را شگافتن مبل این رسها بی اختیاری رباعی :

بیدل مار اهرزه در اثنی شان نیست مدح میرو ستایش سلطان نیست

زین دست کلامی که ز مامی شنوی غیر از اینار خد مت یاران نیست

هر چند این بیطراوتان در گلشن معانی قابلیت بارنداشتند و در حد یق کمال جز عرق انفعال تخمی نمی کاشتند ؛ بحق تو جویی که بهار پیرای فکر در تربیت انتظام آنها فصلی با آب و رنگ خیال جوشیده بود و چمن طراز خامه را چون رنگ ابر در سعی تربیت شان وقتی عرق از جبین چکیده ، عذارساده رویان اوراق نیز عمری از موج سطور شان با خیال خط تو هم توامی داشت و بیاض دیده صفحات هیچمدان از سواد نقاط شان سهو القلم مردمی می نگاشت ،

و بالفعل از ضعف متانت متحیر شکسته رنگی اند و از سستی عبارت معترف عجز آهنگی،  
 مطالعه سرخط تامل نپسندید که نقطه وار چشم مروت بپوشد و از دارالامن تسلیم در سعی اخراج شان  
 کوشد، در مصداقه و وفا پیمایان مشرب اخلاق کدورت احوال درد محک صافیهای مل است  
 و در محکمه عدل آشنا یان مذهب وفاق در شتیه های زیبان خمار گواه تراکت طبع گل، انیجا  
 ناهمواری موج بر چهره لطافت آب گیسوی پراکنده است و بیچ و تاب و در صنفای آینه شمع  
 نقاب جوهر افکنده، بید را بجرم بیجا صلی از حاشیه گلشن محروم داشتن آبیاری انفعال  
 مروت داشت و سرورا بخطای بی بری از سواد چمن بیرون راندن علم سرنگونی انصاف می  
 افراشت، ناچار ربط این بی بضاعت نایمایه داران گوهر کمال از شعبه های ضرورت وفاق  
 فهمید و اختلاط این افسردگان با تازه رویان چمن خیال از پاس ناوس اتفاقا ندیشد،  
 و هرگاه به مطالعه بهار اثر این اوراق خزانیه را تشریف دفتر گل ارزانی فرمایند و بتأمل خورشید  
 نظر این شهبان ظلمانی را مزین انوار سعادت نمایند، بمشاهدت خدا که نظر انوار از سیر گاهها  
 دریغ ندارد و برافت ستاری خطاهای سخن را چون صورت سخن نا دیده انگارند و  
 در هر رنگ سیاهی لشکر سخن تصور فرمود نیست و بر نیل بنا گوش معنی هم چشم تأمل  
 گشودن، اگر و عظمی است بی اثر عبرتی مباد و گر هزلیست خجالت هرزدیانی مییاد، رباعی:  
 (بیدل) در نسخه ر موز اشعار عییم زکنی بنکتهای بیکار  
 هشدار که در نظم وجود انسان چون ناخن و پوست عضو بیحس بسیار  
 غزل:

مگو این نسخه طور معنی یکدست کم ارد  
 صلای عام می آید بگوش از ساز این محفل  
 ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران  
 خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است انیجا  
 بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریایی  
 من این نقشی که می بندم بقدرت نیست پیوندم  
 نوشتم آنچه دل فرمود و خواندم هر چه پیش آمد  
 ز تحریرم تو آن کیفیت تسلیم فهمیدن  
 نفس تا هست فرمان هوسها با یدم بردن  
 زیان را سود فهمیدم کدورت را صفا دیدم  
 تو خراج نغمه بی ساز سخن صد زیرویم  
 قدح بهر گداجید است و جام از بهر جم دارد  
 رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد  
 نه تنها حسن قامت را بر عنائی علم دارد  
 صنایع و هر روز نگار چشمکها بهم دارد  
 زبان تحیرت انشایم به و هو می قسم دارد  
 مرا بی اختیار یها بخجالت متهم دارد  
 غرور کاتب اینجاسرنگونی تا قلم دارد  
 بهر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد  
 سواد نسخه کم فرستان خط در عدم دارد

تعبیر خوب و زشت سوخت ذوق سرخو شی (بیدل)  
 ز صاف و درد مخمور آنچه یا بد منتقم دارد

# غزلیات



## بسم الله الرحمن الرحيم

با و ج کبریا کز بهلوی عجز است راه آنجا  
ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد  
بیامد محفل نازش سحر خیز است اجزایم  
مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن  
خیال جلو زار نیستی هم عالمی دارد  
خویشا بزم فاخر خجلت اظهار نو میدی  
بسعی غیر مشکل بود ز اشوب و ثنی رستن  
دل از کم ظرفی طاقت نیست احرام آزادی  
بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب  
زیس فیض سحر میجو شد از گرد سواد دل  
ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن

سرموئی گسرا اینجا خم شوی بشکن کسلاهی آنجا  
چو شبنم سربمهر اشک میباید نگاه آنجا  
تبسم تا کجاها چیده باشد سنگاه آنجا  
بهم می آورد چشم تو مژگان گناه آنجا  
ز نقش پاسری باید کشیدن گاه گاه آنجا  
شر در سنگ دارد پرفشا ندهای آنجا  
سری در جیب خود دزدیدم و بر دم پناه آنجا  
بسنگ آید مگر این جام و گردد عذر خواه آنجا  
مگر در خود فرو رفتن کند اینجا دچاه آنجا  
همه گرسب شوی روزت نمیگر ددسیاه آنجا  
شکست رنگ کس آبی ندارد ز پرگاه آنجا

زمین گیرم با فسون دل بی مدعا (بیدل)

دران وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ  
عالم همه از بال پری آینه دارد  
زین عرصه اضداد مکش ننگ فسر دن  
تا شهرت و اما ندگیت هر زه نبا شد  
آب رخ گلزار و فواف گداز پست  
تا شیشه نهء سنگ نشسته است بر اهت  
یک لغزش پا جادهء توفیق طلب کن  
و حشت کدهء ما و منت گرد خرام است  
افسرد کئیء نیست با و هام تعلق  
در نا لاه خامش نقصان مصلحتی نیست

ای نگهت گل اندکی از ننگ برون آ  
گو شیشه نمودار شو و سنگ برون آ  
گیرم همه تن صلح شدی جنگ برون آ  
یک آبله وار از قدم لنگ برون آ  
خونی بجگر جمع کن و ر ننگ برون آ  
از خویش تهی شو ز دل تنگ برون آ  
از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ  
زین پرده چگویم بچهء هنگ برون آ  
هر چند شر نیستی از سنگ برون آ  
ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتواند زیست

(بیدل) دلت از هر چه شود تنگ برون آ



ازین هوس کده با آرزو بجنگ برون آ  
 فشار یاس و امید از شرار جسته نشاید  
 قدح شکسته بزندان هوش چند نشینی  
 سپند مجمر هستی ندارد آن همه طاقت  
 کسی بغفلت و آگاهی تو کار ندارد  
 سبکروان ز کمان خانه سپهر گذشتند  
 چو شیشه چند کشد قلقلعت عنان تا مل  
 بهار خرمی دهر غیرو هم ندارد

چو بوی گل نفسی پای زن برنگ برون آ  
 بروی یکدگرافکن سرد و سنگ برون آ  
 گلوی شیشه دودوری بگیر تنگ برون آ  
 نیاز حوصله کن یک طپش درنگ برون آ  
 هزار بار با رفرو رو بزیر سنگ برون آ  
 تو نیز وام کن اکنون پر و خدنگ برون آ  
 ازین بساط گلوگیر یک ترنگ برون آ  
 دوروز سیر کن این سبزه زار بنگ برون آ

مباش (بیدل) ازین ورطه نا امید رهایی

تنگ درست اگر نیست پای لنگ برون آ

ای مرده تکلف از کیف و کم برون آ  
 تا از گلت جزا یثار ر نگی دگر نخندد  
 تنزیه بی نیاز است از انقلاب تشبیه  
 صد شمع ازین شبستان در خود زد آتش و رفت  
 در عرصه تعیین بی راستی ظفر نیست  
 شمع بساط غیرت میسندد اغ خفت  
 چون اشک چشم حیران بشکن قدم بدامان  
 شرم غرور اعمال بی نزد بر ویت  
 با رخیا لاسباب برگردن حیا بند  
 اثبات شخص فطرت بی نفی وهم سهلست

گاهی بر غم دانش دیوانه هم برون آ  
 سرتا قدم چو خورشید دست کرم برون آ  
 گو بر همند و روزی محو صم برون آ  
 ای خار پای همت زینسان تو هم برون آ  
 هر جا بجلوه آئی با این علم برون آ  
 سربازی آ تقدیر نیست ثابت قدم برون آ  
 تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ  
 ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ  
 تا دوش خم نه بینی مژگان بخم برون آ  
 چون خامه چیزی از خود با هر رقم برون آ

(بیدل) ز قید هستی سهلست باز جستن

گرمرد اختیار و از عدم برون آ

چو شمع یک مژه واکن ز پرده مست برون آ  
 نه مرد و چند شوی خشت خاکدان تعلق  
 جهان رنگ چه دارد بجز غبار و سردن  
 ثمر کجاست درین باغ گوچو سرو و چنارت  
 منزله است خرابات بی نیاز حقیقت  
 قدرت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت  
 غبار آ نهمه محمل بدوش سبعی ندارد  
 امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است

بگیر پنبه ز مینا قدح بدست برون آ  
 دمی جنون کن و زین دخمه های پست برون آ  
 نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ  
 ز آستین طلب صد هزار دست برون آ  
 تو خواه سبزه شمر خواه می پرست برون آ  
 ز خانه بی که بنا یش کند نشست برون آ  
 بهای هر که ازین دامگاه جست برون آ  
 از آنچه نیست مخور غم از آنچه هست برون آ

مباش محو کمان خا نهء فریب چو (بیدل) خد ننگ ناز شکاری ز قید شست برون آ

\* \* \*

چه کد خدا نیست ای ستم کش جنون کن از درد سر بر و ن آ  
تو شوق آزاد بی غباری ز کلفت بام و در بر و ن آ  
بکیش آزاد گی نشاید که فکر لذات عقد ه زاید  
رهء نفس پیچ و خم ندارد چونی زبند شکر بر و ن آ  
اگر محیط گهر برائی قبول بزم وفا نشائی  
دلی بذوق حضور خون کن سرشکی از چشم تر بر و ن آ  
د ما غ عشاق ننگ دارد علم شدن بی جنون داغی  
چو شمع گر خود نما برائی ز سوختن گل بر و ن آ  
ز شعله خا کستر آشیانی ر بود تشویش پر فشانی  
بذوق پروا ز بی نشان تو نیز سر ز پر بر و ن آ  
کسی درین دشت بر نیامد حریف یک لحظه استقامت  
تو تا نه چینی غبار خفت ز عرصهء بی جگر بر و ن آ  
ندارد اقبال چو هر مرد در شکنج لباس بودن  
چو تیغ و هم نیامد بگزار با شکوه ظفر بر و ن آ  
بصد تب و تاب خلق غافل گذشت زین تنگنای غربت  
چو موج خون از گلوئی بسمل تو نیز با کز و فر بر و ن آ  
بیارگاه نیاز دارد فروتنی تا ز سر بلند ی  
بخاک روی و زور یسه گئی کن د گر بیال و شجر بر و ن آ  
جهان گران خیز نار سائست و ر نه در عرصه گاه عبرت

نفس همین تا زیانه دارد کزین مکان چون سحر بر و ن آ  
در یحسا طخیال (بیدل) ز سعی بیحاصل انفعالی  
حیاس است آ بر وی همت ز عالم خشک تر بر و ن آ

آییا رچمن و ننگ سرابست اینجا	در گل خند و تصویر گلاب است اینجا
و هم تا کی شمر د سال و مهء فرصت کار	شیشهء ساعت مو هوم حبا بست اینجا
چیست گردون هوس افزای خیالات عدم	عالمی را بهمین صفر حسا بست اینجا
چه قدر شب و روز خود که کند گرد سحر	موسپیدی عرق سعی شبا بست اینجا
قد خم گشته نشان میدهد از وحشت عمر	برد رخا نه از آن حلقه رکا بست اینجا
عشق زاول علم لغزش پا داشت بلند	عذر مستان بلب موج شرا بست اینجا

بوریا راحت مخمل بفراموشی داد  
لذت داغ جگر حق فراموشی نیست  
همه در سعی فنا پیشتر از یکدگریم  
رستن از آفت امکان تهی از خود شد نیست  
زین همه علم و عمل قدر خموشی در باب

صد جنون شور نیستان رگ خوابست اینجا  
قسمی در نمک اشک کبابست اینجا  
با شرر سنگ گرو تا زشتا بست اینجا  
توز کشتی مگذر عالم آ بست اینجا  
هر کجا بحث سو الیست جوابست اینجا

(بیدل) آن فتنه که طوفان قیامت دارد

غیر دل نیست همین خانه خرابست اینجا

آخر بلوح آئینه اعتبار ما  
بزم از دل گداخته لبریز میشود  
آتش بد امنست کف دست بی بران  
ما و سراغ مطلب دیگر چه ممکن است  
نقش قدم ز خاک نشینان حیرت است  
تمثال ما همان نفس و اسپین پس است  
تمکین بسا ز خنده مواسا نمیکند  
غیرت ز بسکه حوصله سامان شرم بود  
رنگ بهار خون شهیدا ز حنا گذشت  
چون شمع قا نعیم بیکداغ ازین چمن  
سربرنده اشتیم ز تسلیم عاجزی  
ای بیخودی بیا که زمانی ز خود درویم  
گفتم بدل زمانه چه دارد ز گیرودار

چیزی نوشتنیست بخط غبار ما  
مینا اگر کنند ز سنگ مزار ما  
راحت مجوز سایه برگ چنار ما  
در چشم ما شکست ضعیفی غبار ما  
امید نیست واسطه انتظار ما  
آئینه هر نفس نمائی و چار ما  
از کبک میرمد چو صدا کوهسار ما  
خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما  
این گل که کرد تحفه دست نگار ما  
گل بر هزار شاخ نه بند بهار ما  
ز انوشکست آئینه اختیار ما  
جز ما دگر که نامه رساند پیار ما  
خندید و گفت آنچه نیاید بکار ما

بیمد عاجز شکش حیرانی خودیم

(بیدل) بدوش کس نتوان بست بار ما

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا  
فرقی نداشت عزت و خواری درین بساط  
از اصل دور ماند جهانی بدوق فرع  
عمریست لطمه خواری هجوم ندامتیم  
زین مشقت پر که رهن آرام کس مباد  
قدر شکست دل نشناسی ستم کشیست  
طی شد بو هم عمر چه دنیا چه آخرت  
مژگان بسته سیردو عالم خیال داشت

خاکی بجای تکیه زد و ما زدیم پا  
بیدار شد غنا بطمع تا زدیم پا  
ما هم یک آ بگینه بخارا زدیم پا  
یارب چرا چو موج بدریا زدیم پا  
بر آشیان الفت عتقا زدیم پا  
ما بیخبر بریزه مینا زدیم پا  
زین یک نفس طپش بکجا زدیم پا  
از شوخی نگه بنما شازدیم پا

شرم سجود او عرقی چند ساز کرد  
واما ندگی چو موج گهر بی غنا نبود  
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم  
کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا  
بر عالمی ز آبله پیا زدیم پا  
لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا

(بیدل) ز بس سراسر این دشت کلفت است

جز گرد بر نخاست بهر جا زدیم پا

آسودگان گو شه دامن بوریا  
بیاك پامنه بادبگانه اهل فقر  
بوی گل ادب زد ما غم نمیرود  
از عالم تسلی خاکم اشاره ایست  
صد خامه بشکنی که بمشق ادب رسی  
بیخوابی که ز حمت پهلوی کس مباد  
زین جاده انحراف ندارد فتادگی  
فقرم پیا یاری نقش بنای عجز  
لب بسته حلاوت کنج قنا عتیم  
مخمل خریده اند زدگان بوریا  
خوابیده است شیر نیستان بوریا  
غلطیده ام دوروز دامن بوریا  
غافل ز چشمک پنهان بوریا  
خطهاست در کتاب دبستان بوریا  
بر خاسته است از صف مژگان بوریا  
مسطر زده است صفحه میدان بوریا  
آخر زمین گرفت بدندان بوریا  
نی بی صداست در شکرستان بوریا

(بیدل) فریب نعمت دیگر که میخورد

مهمان را حتم بسر خوان بوریا

آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما  
بسکه در پرواز گرد جستجوها ریختیم  
جان کنیا در قفای آرزو پرمیفشاند  
از عدم ناجسته کر کرده است گوش عالمی  
چشم باید بست و گنگشت حضور شرم کرد  
شمع سان عمر یست احرام گدازی بسته ایم  
خجالت تصویری عنقا تا کجا بید کشید  
نقش پا در هیچ صورت پاییه عزت ندید  
با همه کثرت شماری غیر وحدت باطلست  
هیچکس بر شمع در آتش زدن رحمی نکرد  
ای فرا موشی تو شاید داده باشی یاد ما  
گشت زیر بال پنهان خانه صیاد ما  
با شرارتیسه رفت از بیستون فرهاد ما  
شور نشین صدای بیضه فولاد ما  
غنچه میخندد بهار عالم ایجا دما  
نیست در پهلوی غیر از پهلوی ما زاد ما  
با صد فگم گشت رنگ خامه بهزا دما  
سایه هم خشت هوس کم چید بر بنیاد ما  
يك آمد بر زبان از صد هزار اعداد ما  
از ازل بر حال ما میگرد استعدا دما

پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود

کنج ویران کرد (بیدل) خانه آبا دما

آنجا که فشار دمه ام دیدم ترا  
وقتست چو گرداب بسو دای خیالت  
پرواز هوس پنبه کند آب گهر را  
ثابت قدم ناز کنم گردش سر را

مخوتو ز آغوش ثمنای چه کشا بد  
 زین باد یه رفتم که بسر چشمهء خورشید  
 یارب چه بلا بود که تردستی ساقی  
 از اشک معجونی نشان بر مژه من  
 تسلیم همان آئینهء حسن کمال است  
 تا کی چو جرّس دل بطپیدن بخراشم  
 از اشک توان محرم رسوائی باشد  
 چون قافلهء عمر بدوش نفسی چند

(بیدل) چو سحر دم مزین از درد محبت

تا آنکه نبندی بنفس چاک جگر را

رنگیست تحیر گل تصویر نظر را  
 چون سایه بشویم ز جبین گردش فر را  
 بر خرمن مخمور فشانند آتش تر را  
 کین رشته ز سستی نکشید است گهر را  
 چون ماه نو ایجاد کن از تیغ سپهر را  
 در ناله ام آغوش و داعیست اثر را  
 شبم همه جا آئینه دار است سحر را  
 رفتیم بجای نیکه خبر نیست خبر را

آنچه نذر درگاه آوردیم ما  
 جان معز و ن پشته ز عجز بود  
 خاک پست و دامن گرد و ن بلند  
 آمد بسم از عالم یکتا و لیک  
 زین خروشی کز نفس انگیزیم  
 نفی ما آئینه اثبات اوست  
 کبریا کم بود در تمهید عجز  
 برگریبان ریختیم از ششجهت  
 بیگمان غیر از یکی نتوان شمرد  
 چون نفس نرد خیالات دلیم

(بیدلان) یکسر نیای زلفت اند

گر تو بپذیری ره آوردیم ما

تا و انمودند کیفیت ما  
 خود را بهر رنگ کردیم رسوا  
 چندانکه خندید آئینه بر ما  
 پنهان نبودن کردیم پیدا  
 ناز پری بست گردن بمینا  
 دادند ما را چشمی که مکشا  
 از بید ما غی گفتیم فردا  
 دستیکه شستیم از آب دریا

آئینه بر خاک زد صنع یکتا  
 بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم  
 در پرده پختیم سودای خامی  
 از عالم فاش بی پرده گشتیم  
 ما و عونت افسانه کیست  
 آئینه و اریم محروم عبرت  
 درهای فردوس و ابودامروز  
 گوهر گره بست از بسی نیازی

گر جیب نا موس تنگت نگیرد  
حیوت طرا زیست نیرنگ سا زیست  
کثرت نشد محوا ز ساز و حدت  
و هم تعلق بر خود همچنین  
موجود نا میست باقی تو هم  
زین یا س منزل ما را چه حاصل

درچین دامن خفتست صحرا  
تمثال او هام آئینه دنیا  
همچون خیالات از شخص تنها  
صحرا نشین اند این خانما نها  
از عالم خضر روتا مسیحا

همخا نه (بیدل) همسایه عنقا

آئینه چندین تب و تاب است دل ما  
عمریست که چون آئینه در بزم خیالات  
ما نایم و همین موج فریب نفسی چند  
[پیما نه ما پر شود آندم که بیالیم  
آتش زن و نظاره بیتابی ما کن  
لعل تو بعرف آمد و دادیم دل از دست  
ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم  
تا چیست سرا نجام شما و نفس آخر  
حسرت ثمر کوشش بیحاصل خوشیم  
دریا بحبابی چقد ر جلوه فرو شد  
صد سنگ شد آئینه و صد قطره گهر بست

چون داغ جفون شعله نقاب است دل ما  
حیرت نگه یکه مژه خواب است دل ما  
سر چشمه مگوئید سرا ب است دل ما  
در بزم تو هم ظرف حباب است دل ما  
جز منوختن آخر بچه باب است دل ما  
یعنی بسوال تو جواب است دل ما  
شبنم صفت از عالم آ ب است دل ما  
عمریست که در پای حساب است دل ما  
از بسکه نفس سوخت کباب است دل ما  
آئینه و صلیم و حجاب است دل ما  
افسوس همان خانه خراب است دل ما

تاجنبش تا نفس افسانه طرازا است

(بیدل) بکمند رنگ خواب است دل ما

اثر دور است ازین یاران حقوق آشنائی را  
ز بیدردی جهانی غافل است از عافیت بخشی  
کشاکشها نفس را از تعلق بر نمی آرد  
ز فکر ما و من جستن تلاش تند میخواست  
نوائی نیست غیر از قلقل مینا درین محفل  
که میداند تعلق در چه غربال اوفتاد آبش  
بهر محفل که باشی بی تعاشی چشم و لب مکشا  
ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خود آرائی  
طمع در عرض حاجت ذلتی دیگر نمیخواهد  
بهر جا پرفشان باشد نفس صید جنون دارد

سرو گردن مگر ظاهرا هر کند در جدائی را  
چه داند استخوان نشکسته قدر مومبائی را  
زهستی بگسام کاین رشته دریا بدرستی را  
مکن تکلیف طبع این مصرع زور آزمائی را  
نفس یکسر رهین شیشه سازان گشت نائی را  
وداع دادم هم در گریه می آرد رهایی را  
که تمکین نخته میخواستد کان بیحیائی را  
پدوش از چشم مردم لکه مرنگین قبائی را  
گشاد چشم کرد از کاسه مستغنی گدائی را  
نشان بوج بسیار است این تیر هوائی را

طریق امن سرکن وضع بیکاری غنیمت دان که خارا زد و رمی بوسد کف پای حنائی را

سجودی میبرم چون سایه در هر دشت و در (بیدل)

جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پائی را

از بس گرفته است تحیر عنان ما	دارد هجوم آئینه اشک روان ما
گاهها تمام پنبهء گوش تغافل اند	بلبل بهرزه سرنگی داستان ما
وضع خموش ما ز سخن دلنشین تراست	با تیرا احتیاج ندارد کمان ما
حرف دزشت ما ثمر سود عالمیست	گوهر دهد بجای شرر سنگ کان ما
گاه سخن بدوق سپرداری کمان	شد گوش ها نشان خدنگ بیدان ما
از بس سبک ز گلشن هستی گذشته ایم	نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
در پرده های عجز سری واکشیده ایم	چون در در شکست دل است آشیان ما
ای مطرب جدون کدهء درد همتی	تا ناله گیل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و پس	شبم صفاست آئینهء امتحان ما
بوی بهار در رقص غنچه داغ شد	از بسکه تنگ کرد چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما را سبب میپرس	آتش گرفته است پی کاروان ما

(بیدل) ز بس بسختی جاوید ساختیم

مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

از پاشیند ایکاش محمل کش هوس ها	ز بن کاروان شنیدیم نالیدن جرس ها
بازار ظلم گرمست از پهلوی ضعیفان	آتش بزم اقبال دارد شگون زخسها
در طبع خود سر جاده سعی گزند خلق است	دیوانه اند سگها از کندن مرسها
این مزرعیست کانهجا دهقان صنع پوشید	خونهای زخم گندم در پردهء عدسها
از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت	برد از شکر حلاوت جوشیدن مگسها
در عرصه گاه تسیم از یکدیگر گذشت است	مانند موج گوهر جولان پیش و پسها
افغان بسره خوابید کس مدعا نفهمید	آخر بخاک بردیم ابرام ملتمسها
چون ناله زین نیستان رستان چها حتمال است	خط میکشیم عمریست بر مسطر قفسها
مجنون شدیم اما داد جدون فدایم	تا دامن و گریبان کم بود دسترسها

(بیدل) بمشقاوها مدلر اسیه کردیم

تا کی طرف براید آئینه با نفسها

از حادث آفرینی طبع سقیم ما	بر سایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
آفاق را در آتش و آب جنون فگند	خلد و جحیم صنعت امید و بیم ما
دل مبرم و حقیقت نایاب مدعاست	بر طور ریخت برق فصولی کلیم ما

یکتائی آفرید لب خود ستای عشق  
در عالم نوازش مطلق کجا ست رد  
جز پیش خویش راه شکایت کجا برد  
چون سایه سربخاک ادب واکشیده ایم  
میدان حیرت صف آئینه رفته ایم  
آغوش ها بحسرت دیدار باز کرد  
شد عمرها که از نظرا عتبار خلق

در نقطه دهن الفی داشت میم ما  
بخشیده است بر همه خود را کریم ما  
با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما  
از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما  
شمشیر میکشد بسر خود غنیم ما  
زخم دل به تیغ تغافل دوانیم ما  
غلیطان گدشت گوهرا شک بتیم ما

(بیدل) ز بسکه مغتنم باغ فر صمیم

گل سینه میدرد بود اع نسیم ما

از سپند ما که میباید سراغ ناله را  
داغ حسرت سرمه گرداند بدله ناله را  
ما سیه بختا ن حباب گریه نومیدی ایم  
عقل رنگ آمیزی گردد حریف درد عشق  
عافیت سنجان طریق عشق کم پیموده اند  
از ره تقلید نتوان بهره عزت گرفت  
در تب عشقم سپندی گر نباشد گومباش  
برق جولانی که ماراد ردل آتش نشاند  
کشته آن چشم مخمورم که مدسرمه اش  
شوخی و حسنش برون است از خط تسخیر خط  
مکرزا هدایا بلها ترا سرخط درس ریاست  
روح را از بند جسمانی گذشتن مشکل است  
سوخت دل ما چراغ مدعا روشن نشد

گرد پیش آهنگ کرد این کاروان دنباله را  
بر لب آواز شکستن نیست جام لاله را  
خانه بر آست بست یکسر مردم بنگاله را  
خامه تصویر نتواند کشیدن ناله را  
دور میدارند ازین ره خانه جوی خاله را  
نشئه جمعیت گوهرا نباشد ژاله را  
از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را  
میکند داغ از تحیر شعله جواله را  
تا سرکوی تغافل میکشد دنباله را  
پرتو مه میزند آتش کمند هاله را  
سامری تعلیم باطل میکند گوساله را  
هر گره منزل بود رکوچه نی ناله را  
در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله را

از دل خون بسته (بیدل) نشئه راحت مخواه

باد جزخونا به نبود ساغر تبخاله را

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما  
موج گهر خجالت جولان کجا برد  
بانر گست چه عرض تمنا دهد کسی  
دامان نازت از چه تغافل شکسته اند  
سر ما یه حباب بغیر از محیط چیست  
پهلوی تهی نمودن دریا ست ساز موج

آخر بمار سید ز جانا دعاء ما  
از سعی نارسا بسراقتا دپای ما  
دیدیم سرمه که نگه شد صدای ما  
کز ما پراست آئینه بی صفای ما  
آب تو آب ما و هوایت هوای ما  
خود را از خود می بدر آراز برای ما



وارستهء تعلق ز نثار و سبحة ا یسم  
بر جسته نیست پلهء میزان خا مشی  
حرف طمع مباد برون آید از لبا س  
گوهر همان برون محیط است در محیط

(بیدل) بوضع خلق محالست زیستن

بیگانهگی اگر نشود آشنای ما

ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا  
نفس سرما یهء عجز است از هستی مشو غافل  
سلامت بیخبر دار دز فیض عالم آ بم  
بتابای آفتاب عیش مخموران که در راحت  
اگر می نیست ای مطرب تواز افسانهء دردی  
حباب با ده با ساغر نفس دزدیده میگوید  
مدد از هیچکس در موسم پیری نمیخواهم  
تحریر در صفای امتیاز با ده می لغزد  
دل آینهء چندین هوس داری بهم بشکن  
اگر جوش بقا نبود فنا هم نشء دارد  
امید سرخوشی در محفل امکان نمیداد

اگر (بیدل) ز اهل مشربی تسلیم سامان کن

رنگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا

افتاده ز ندگی بکمین هلاک ما  
ذوق گداز دل چقد زور داشتست  
بر دیم تا سپهر غبار جنون چو صبح  
تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم  
کهسار را ز نالهء ما با د میبرد  
قناد نیست مانده آرای بزم عشق  
پست و بلند شوخیء نظاره هیچ نیست  
آخر بفکر خویش فرو رفتست و بس  
صیقل مزین بر آئینهء عرض انفعال

(بیدل) ز درد عشق بسی خون گریستی

ترکرد شرم اشک تو دامان پاک ما

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را  
 ما هم از تاب و تب عشق بخود میبایم  
 عرض شوخی چه دهنده ناله محروم اثر  
 بسکه تنگ است فضای چمن از ناله من  
 سر نو شتم نتوان خواند مگر در تسلیم  
 خاک گردیدم و از طعن خسان و ارسنم  
 نبض دل هم بطپش ناله طرا از نفس است  
 خال از نسبت رخسار تورنگین تر شد  
 صافی دیده و دل مانع تمیز دوئیست  
 تا نظرمیکنی از کسوت رنگ آیدیم

(بیدل) این عرصه تماشا کده الفت نیست

سبز کرد است در و دشت رم آه و را

اگر به گلشن زنا ز گرد دقد بلند تو جلوه فرما

ز پیکر سرو موج خجالت شود نمایان چو می زمینا  
 ز چشم مست تو گر بیا بد قبول کیفیت نگاه می  
 طپد ز مستی بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا  
 نخواهد طفل جنون مزاجم خطی ز پست و بلند هستی  
 شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سرا ز کف پا  
 ز صفحه را از این دبستان ز نسخه رنگ این گالستان  
 نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری بیال عنقا  
 بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سر بلند ی  
 ز بعد مردن مگر نسیمی غبار را بر د بیا لا  
 نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی  
 چو حاصل ما ست نا امید ی غبار دنیا بفرق عقبا  
 رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل  
 اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت ناله ما  
 با ولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و گد اخف طاقت  
 کجاست آئینه تابگیر غبار حیرت درین تماشا  
 بد و ر پیمانها انگاهت اگر ز ندلا ف می فروشی  
 نفس برنگ کند پیچد ز موج می در گدای مینا

بیوی ریحان مشکبارت بخویش پیچیده ام چو سنبلی  
 ز هر رنگ برگ گل ند ارم چو طلا بر رنگ رشته بر پا  
 بهر کجا ناز سر برارد نیاز هم پای کم ندارد  
 ز غنچه ها و د مید (بیدل) بهار خط نظر فریبی  
 بمعجز حسن گشت آخر رنگ ز مرد ز لعل پیدا

اگر حیرت باین رنگست دست و تیغ قاتل را  
 باین طوفان ندانم در تمنای که میگیریم  
 مهرس از شوخلی نشو و نهای تخم حرمانم  
 خیال جذبه افتادگان دشت سودایت  
 ز کلفت گردد لت شد غنچه گلزارش تصور کن  
 لب اهل زبان توان بمهر خا مشی بستن  
 عبارت محرمی بیحا صل از معنی نمیداشد  
 در آن محفل که حاجت میشود مضراب بیتابی  
 کف خونی که دارم تا چکیدن خاک میگردد  
 بساط نیستی گرم است کو شمع و چه پروانه  
 به بی آرمی است آسایش ذوق طلب (بیدل)

خوش آن ره رو که خار پای خود فهمید منزل را  
 ز هر مو احتیاجت گر کند فریاد لب مکشا  
 با این ناخن همان جز عقد و چین غضب مکشا  
 زیان خواهی کشید اجناس با زار حلب مکشا  
 تسلی بر نمی آید معمای سبب مکشا  
 زه بند قبات بر فسران این جلب مکشا  
 دگر ای هرزه درس وهم طومار نسب مکشا  
 علاج سیل آفت کن سر بند ادب مکشا  
 زبانی را کز و کار درود آید بسبب مکشا  
 برنگ چشم خفایش این گره جز پیش شب مکشا  
 حضور نورت از دقت نگاهی رنگ میدارد

سبک روحی نیاید راست با وهم جسد (بیدل)

طلسم بیضه تا نشکسته بی طرب مکشا

الهی پاره تمکین رم وحشی نگاهان را  
 بمحشر گر چنین باشد هجوم حیرت قاتل  
 بقدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را  
 چو مژگان بر قفا یا بند دست داد خواهان را

چه امکان است خاک مانظرگاه بتان گردد  
رعونت مشکل است از مزرع ما سر برون آرد  
گواهی چون خموشی نیست بر معموره ده لها  
ز شوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر  
توان زدی تا مل صد زمین و آسمان برهم  
نشانها نقش بر آبست در معموره امکان  
درین گلشن که یکسر رنگ تکلیف هوس دارد  
صدائی از درای کاروان عجز می آید

فریب سرمه نتوان داد این مژگان سیاهان را  
که پامالی بود با لیدن این عاجز گیاهان را  
سواد دلکشای سرمه بس باشد صفاها را  
شکست دل بحرف آرد زبان پیگناها را  
کف افسوس اگر باشند امت دستگاها را  
نگین بیهوده در زنجیر آرد نام شاها را  
مژه برداشتن کوهیست استغنا نگاهان را  
که حیرت هم برای میبرد گم کرده راهان را

مزاج فقر ما با گرم و سردا لفت نمیگیرد

هوائی نیست (بیدل) سرزمین بی کلاها را

ای آب رخ از خاک درت دیده تر را  
تا گشت خیال تو دلیل ره شو قم  
شد جوش خطت پرده اسرار تبسم  
رسوای جهان کرد مرا شوخ و حسنت  
تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد  
بر طبع ضعیفان ز حوادث الهی نیست  
دانا نبود از هنر خویش بر و مند  
آئینه به آرایش جوهر چه نماید  
ز نهار به جمعیت دل غره میباید  
ای بی خبر از فیض اثرهای ندامت  
از کیسه بریهای مکافات بیندیش

سر مایه ز خون گرمی داغ تو جگر را  
جو شیدن اشک آبله پا کرد نظرا  
پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را  
جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را  
بر خاک درت عرضه دهد حال چگر را  
خاکشاک کند کشتی خود موج خطر را  
از میوه خود بهره محال است شجر را  
شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را  
آسود گسی از بحر جد اگر دگر را  
ترسم نقشاری به مژه دامن ترا  
ای غنچه گره چند کنی خرده زرا

(بیدل) چه بلائی که ز طوفان خروشت

درواه طلب پی نتوان یافت اثر را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه ها  
ملاح قدرت تو ز عکس تجلیات  
آتش پرست شعله اندیشه ات جگر  
از حیرت صفای تو خون نیست منجمد  
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ  
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری  
تا پاییه ز قصر محبت نشان دهم

برهم زن کدورت سنگ آبتگینه ها  
رانند به بحر آئینه دل سفینه ها  
آئینه دارد داغ هوای تو سینه ها  
اشک روان سار بچشم سفینه ها  
آتش بیرون دهد نفس آبتگینه ها  
جوشد گل شرافت ذات از کمینه ها  
چون صبح چاکل بفلک بردزینه ها

(بیدل) بخاکساری خود ناز میکند

ای در غبار دل ز خیالت دینه ها

ای آئینه حسن تمنای تو جانها  
بسی ز مزهء حمد توقا نون سخن را  
از حسرت گلزار تما شای تو آست  
بیتاب وصالست دل اما چه توان کرد  
آنجا که بود جلوه گاه حسن کمال  
از مرحمت عام تو در کوی اجابت  
از قوت تائید تو بحر یک نسیمی  
در چارسوی دهر گداز کرد خیالت  
در پردهء دل غیر خیالت توان یافت

ای وراق گلستان ثنائی تو زبانها  
افسرده چو خون رنگ تار است بیانها  
چون شبنم گل آئینه در آئینه دانها  
جسم است براهت گره رشته جانها  
چون آئینه محو است یقینها و گمانها  
گم گشته اثرها بتنگ و پوی فغانها  
بر بحر کشت از شکن موج کمانها  
لبر یزدان از حیرت آئینه دکانها  
جولان کدهء پرتو ماه اندکنا

در دیده (بیدل) نبو دیک دل پر خون

بید اغ هوای تو درین لاله ستانها

ای بزلفت جوهر آئینهء دل تابها  
ای نقد ر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست  
ساغر سرگشتگی را نیست بیم احتساب  
نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز  
گر زبان در کام باشد از دل بسی پرده نیست  
سخت دشوارست ترک صحبت روشن دلان  
بستن چشم شبستان خیال دیگر است  
گرنفس زیروز بر گردیده باشد دل است  
زلف او را اختیار نیست در تسخیر دل  
کج سرشتا نرا کشاکش دستگاه ابروست  
قرش مخمل همبساط پوریای فقر نیست

چون مژهء دل بسته چشم سیاهت خرابها  
حیرت است از قبله روگردانیدن محرابها  
بسی خلل باشد ز گردون گردش گردابها  
سایه را بیجا نسا زد قوت سیلابها  
سازما مینا لد از ابرام این مضرابها  
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها  
از چراغ کشته سامان کرده ام مهتابها  
تهمت خط بر تند ارد نقطه از اعرابها  
خود بخود این رشته میگیرد گره از تابها  
موج در بحر کمان می خیزد از قلابها  
چون صف مزگان کشاید محو گردد خوابها

(بیدل) از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد

بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها  
میشود محواز فروغ آفتاب جلوه ات  
ناله بسیار است اما بید ما غشکو ایم  
شوق دل و ما ندهء پست و بلند دهر نیست

در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها  
عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها  
بستن منقار ما مهریست بر طومارها  
ناله فرهاد بیرون است ازین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است  
دیده ما را غبار دهر عبرت سر مه شد  
لازم افتاده است واعظ را با ظاهر کمال  
زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است  
لطفی آمد ادبی مد آرائی نیا زی خدمتی  
مازمین گیران ز جولان هوسها فارغیم  
هر کجا رفتیم داغی بردل ما تازه شد

در گلستانیکه (بیدل) نو بر تسلیم کرد

سایه هم یکپایه برتر بود از دیوارها

دامن صخره اچه غم دارد ز زخم خارها  
مرد مک اندوخت این آئینه از زنگارها  
کرتا واری غریوش مایه گفتارها  
ریش هم میباید اینجا در خورد ستارها  
ای زمینی غافل آدم شو باین مقدارها  
نقش پاویک وداع آغوشی و رفتارها  
سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

فصل سیر دل گذشت اکنون به چشم ما بیا  
در خم آباد مخموران قدح پیمایا  
هر دو عالم در رکابت میدود تنها بیا  
ای کلید دل در را مید ما بکشایا  
چون نگه در دیده با چون روح در اعضا بیا  
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا  
مفت امروزیم پس ای وعده فرادایا  
ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با مایا  
احتیاج اینست کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست

غفلت است اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما  
د فتر آشوب یعنی سنبلستان شما  
خاک در چشمیکه نتوان بود حیران شما  
در تمنای ثار لعل خندان شما  
مینماید دانه سبب ز نخندان شما  
از غبارم پاک نتوان کرد دامن شما  
موج مینالد زبان شکر احسان شما  
چشم زخمم سر مه گیرد از نمکدان شما  
صد نگه خوابیده در تحریک مژگان شما  
و نگه ما هم نسبتی دارد به پیمان شما

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما  
از شکست کارما آشفته حالان تسخه ایست  
شعله در جانی که خاک حسرت دیدار نیست  
از هجوم اشک بر مژگان گهرها چیده ایم  
یارب این خالست یا جوش لطافتها ی حسن  
تا قیامت جوهر و آئینه می جوشد بهم  
پیکر من از گداز یاس شد آب و هنوز  
کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز  
یکسر مو خالی از پرواز شوخی نیست حسن  
باشکست زلف نتوان اینقدر پرداختن

کوشش مایای خواب آلوده دامن ماست  
(بیدل) آشفته ما بوی جمعیت نبرد

جز شما منبر برنیا ز دا ز گریبان شما  
تا بکی در حلقه زلف پریشان شما

\* \* \*

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را  
گیسوی تودا میست که تحریر خیالش  
با این قد و عارض بچمن گریب خرامی  
اسرار دهانت بتاء مل نتوان یافت  
عمریست که در عالم سودای محبت  
چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ  
از آه اثر باخته ام با کمدارید  
مینای من و الفت سودای شکستن  
تا چند زنی بال هو من در طلب عیش  
یک معنیء فردیم که دروهم نگنجد  
خورشید ز ظلمتکده سایه بر و نست

ابروی تو معراج دگر پایه خم را  
از نال بزنجیر کشیده است قلم را  
گل تاج بخاک افکند و سرو علم را  
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را  
از ناله من نرخ بلند است الم را  
خاکم ببر خویش کشد نقش قدم را  
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را  
حیف است بیا قوت دهم سنگ ستم را  
هشدار که از کف ندهی دامن غم را  
هر که بتا مل نگری صورت هم را  
تا کی ز حد و ث آئینه سازید قدم را

(بیدل) چو خد ف سهل بود گهر بی آب

از دیده تر قطع مکن نسبت نم را

ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا  
نشئه صد خم شراب از چشم مست غمزهئی  
همچو آئینه هزارت چشم حیران رو برو  
تیغ مژگانیت آب نا ز دامن میکشد  
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم  
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکشد  
بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناز  
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق  
لال خاموش گراز موج تبسم دم زند  
از نگاهت نشئه ها با لیده هر مژگان زدن  
هر کجا ذوق تماشا سیت بر اندازد نقاب  
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را  
آخر از خود رفتنم راهی بفهم ناز برد  
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند

بر رخت نظاره ها را الغزش از جوش صفا  
خون بهای صد چمن از جلوه های یک آدا  
همچو کا کل یکجهان جمع پریشان در قفا  
چشم مخمورت بخون تا ک می بندد حنا  
مانده زلف سرکشت زانند یشئه دلها دوتا  
گرد خطت میدهد آئینه دل را اجلا  
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا  
وز شکست طره ات دل میدمد جای صدا  
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجالت قبا  
وز خرامت فتنه ها جو شیده از هر نقش پا  
کیست گردد یکمژه برهم زدن صبر آزما  
مرد مک از دیده ها پیش از نگه گیر دهم  
سو ختم چند آنکه با خوی تو گشتم آشنا  
تا کجا پرواز گیرد (بیدل) از دست ده

ای داغ کمال تو عیا و نها و نها  
 خلقی بهو ای طلب گوهر و صلت  
 پس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار  
 تا دم زنده از خرمی و گلشن صنعت  
 دریا د تو هوئی زد و بر ساغر دل ریخت  
 آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن  
 طوفان غبار عدیم آب بقا کو  
 پیدا ست بمیدان ثنائیت چه شتابد  
 تا همچو شرربال کشودم بهو ایت

(بیدل) نفس سوخته ما چه فر و شد

حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

معنی بنفس محو و عبا رت بزبا نها  
 بگسسته چو تار نفس موج عنا نها  
 آئینه ما نیز غباریست از آنها  
 حسن از خط نو خیز برآورده زبا نها  
 در د نفس سوخته سر جوش فغا نها  
 چون تیر توان جست بپروا زکمانها  
 دریا بمیان محو شد از جوش کرا نها  
 دامن ز شق خا مه شکستست بیا نها  
 وسعت زمکان گم شد و فرصت ز زمانها

ای رسته ز گلزارت آن نرگس جاد وها  
 نتوان بدل عشاق افسون رهائی خواند  
 نیرنگ طلب ما را این در بدری آموخت  
 بر غنچه ستم هارفت تا گل چمن آراشد  
 صید و جهان از عدل در پنجه آقبلاست  
 تا لفظ نگر دد فاش معنی نشود عریان  
 خست ز کرم کیشان ظلم است بدر ویشان  
 ما سجده سرشتا را جز عجز پناهی نیست  
 هر کس ز نظرها جست از خاک برون نشست  
 این عالم اندوه است یاران طرب اینجا نیست

قانع صفتان (بیدل) بر ما تیده قسمت

چون موج گهر با لند از خوردن پهلوها

ای ز چشم می پرستت مست حیرت جا مها  
 در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست  
 دامت نایاب و من بیتاب عرض اضطراب  
 آتش از بیم افسردن همان در سنگ ماند  
 تا شود روشن سواد کلبه تار یک من  
 صید محرومی چون در مرغزار دهر نیست  
 بسکه پندام ز آشوب جنون جزو هواست

حلقه زلف گره گیرت بگوش دامها  
 کی بشور پسته ریز د تلخی از بادامها  
 خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها  
 رهن آغاز من شد کافت انجामها  
 میگدازد چشم روزن عینک از گلچامها  
 میرمد از وحشتم چون موج دریا دامها  
 میتوان از آستانم ریخت رنگ با مها



از بلای عاقبت هم آنقدر ایمن باش  
 پیچ و تاب شعله دل نامه پیچیده ایست  
 آب گوهر طعمه خاکست از آ را بها  
 میفرستم هر نفس سوی عدم پیغامها  
 جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها  
 بی چمالش بسکه (بیدل) بزم ما را نور نیست  
 ناخنه از موجم آن ورد چشم جا بها

ای ز شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها  
 بیخراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست  
 خواران این لفظ موقوفست بر اعرابها  
 صا حب تسلیم را هر کس تواضع میکند  
 گر کنی يك سجده پیدا میشود محرابها  
 فکر صید عشرت از قد دو تا جهلست جهل  
 موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها  
 رنجش روشن ضمیران لعمریه تیغ است و بس  
 موج میگردد نمودار از شکست آن بها  
 دانه دل را شکست از آسیای چرخ نیست  
 سوده کی گردد گهر از گردش گردا بها  
 گرد غفلت جوش زد چندانکه واکردیم چشم  
 همچو مخمل بود در پیداری ما خوابها  
 مدعا بر باد رفت از آمد و رفت نفس  
 نغمه گم شد در غبار و وحشت مضرابها  
 میدهد زخم دل از پیداد شمشیرت نشان  
 میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها  
 گاه آهم می ربا یدگاه اشکم می برد  
 نقد من يك مشت خاك و اینهمه سیلابها  
 آنقدر بر یاس پیچیدم که امید نمی اند  
 پای تا سربك گره شد رشته ام از تابها

کاروان عمر (بیدل) از نفس دارد سراغ

جنبش موج است گرد رفتن سیلابها

ای غافل از رنج هوس آئینه پردازی چرا  
 نکشوده مژگان چون شر را ز خویش کن قطع نظر  
 چون شمع بار سوختن از سر نیندازی چرا  
 تا کی دماغت خون کند تعمیر بنیاد جسد  
 زین یکدو دم زحمت کش انجام و آغازی چرا  
 آزادیت ساز نفس آنکه غم دام و قفس  
 طفلی گذشت ای بیخرد با خال و گل بازی چرا  
 گریه بجا نشسته تی دل در چه عالم بسته تی  
 با این غبار پریشان گم کرده پروازی چرا  
 حیفاست با ساز غنا مغلوب خست زیستن  
 از پرده بیرون جسته تی و اما نده سازی چرا  
 تیغ ظفر در پنجه تی دستی نمی یازی چرا  
 گر جوهر شرم و ادب پرد از مستوری دهد  
 آئینه گردد از صفای غمازی چرا  
 تاب و تب کبر و حسد بر حق پرستان کم زند  
 گریستی آتش پرست آخر باین سازی چرا  
 هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن  
 رازی و گرنه اینقدر نا محرم رازی چرا  
 از وادی این ما و من خاموش باید تا ختن  
 ای کاروانت بی جرس در بند آوازی چرا  
 محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر بر هوا  
 از تیغ گر غافل نه تی گردن برافرازی چرا  
 ای پادشاه آبله بر خار میتازی چرا  
 (بیدل) مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل

ای فدای جلوه مستانه ات میخانه ها  
 سوخت با هم برق بی پروائی عشق غیور  
 گرد باد ایجا دکرد آخر بصحرا ی جنون  
 راز عشق از دل برون افتاد و رسوائی کشید  
 عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماد  
 تار سد خوا بی بفریاد دماغ ما چو شمع  
 جو هر کین خنده می چپند بسیمای حسد  
 تا طبایع نیست مالوف انجمن ویرانه است  
 خاق گرمیداشت شرم چشم پر خاشی نبود

گرد سرگردید و چشم خط پیمانه ها  
 خواب چشم شمع و بالین پر پروانه ها  
 بر هوا پیچیدن موی مزدیوانه ها  
 شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه ها  
 تخته گردید از هجوم دل دکان شانه ها  
 تا سحرزین انجمن با ید شنید افسانه ها  
 نیست بر هم خوردن شمشیر بی دندانه ها  
 ناقص افتد خوشه چون بی ربط بالدها  
 عرصه شطرنج شد از بیدری این خانه ها

تا توانی قطع کن (بیدل) زاینای زمان

آشنای کس نگردد این حیا پیگانه ها

ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما  
 چشم آه حلقه گرد آب بحر حیرت است  
 عشرت از رنگست هر جا گل بساط آراشود  
 از صد فریزد گهر و زپسته مغز آید برون  
 ای طراوت گاه عشرت نوبها زباغ ناز  
 بیش ازین توان با بروی تغافل ساختن  
 ماسیه بختان بنو میدی مهیا کرده ایم  
 بستر و بالین من عمریست قطع راحتست  
 نارسا افتاده ایم ای برق تا زان همی  
 عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است

شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما  
 در تماشای رم وحشی غزالان شما  
 مفت جام ما که میگردد بدوران شما  
 چون شود گرم تکلم لعل خندان شما  
 باد چشم ما سقال جوش ریحان شما  
 شیشه دل خاک شد در طاق نسیان شما  
 یک چراغان داغ دل دور از شبستان شما  
 بر دم شمشیر ز دخوابم زمزگان شما  
 تا غبار ما ز ندستی بدامان شما  
 معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است

(بیدل) آواره یعنی خانه ویران شما

ای گداز دل نفسی اشک شو بدیده بیا  
 فیض نشه های رسا مفت تست در همه جا  
 نیست در بهار جهان فرصت شگفتگیست  
 جز تیر داز کرو فرچست انتخاب دگر  
 از سروش عالم جان این نداست بال فشان  
 باغ عشق تا هوست نیست جز همین قنست  
 تا نرفته ام ز نظر شام من رسان بسحر

یار می رود ز نظر یک قدم دویده بیا  
 جام ظرف هو شنه ئی چون می رسیده بیا  
 هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا  
 فرد میروی ز نظر گو همه قصیده بیا  
 کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا  
 یکد و روز از نفست مهلت است دیده بیا  
 شمع انتظار تو ام صبح نادیده بیا

شمع بزمگاه آداب تا نچیند از تو تعب  
سقف کلبه فقر نیست سیرگاه هوا  
بی ادب نبرد کسی ره ببارگاه وفا  
تبغ غیرت از همه سو بر غرور کرده غلو  
از زبان و سود نفس وحشت است حاصل و بس

همعنان ضبط نفس لختی آر میده بیا  
سربسنگ تا نخورد اندکی خمیده بیا  
یا قدم بخاک شکن یا عنان کشیده بیا  
عافیت اگر طلبی با سز بریده بیا  
جنس این دکان هوس دامست چیده بیا

(بیدل) از جهان سخن بر فنون و هم متن

رو از انسوی تو ومن حرف نا شنیده بیا

ای گردنگا پوی سراغ تو نشا نها  
حیرت نگه شو خبی حسن تو نظر ها  
اشکیست ز چشم تر مجنون تو جیحون  
در کنه تو آگاه و غفلت همه معدور  
عمریست که نه چرخ برنگد گل تصویر  
آن کیست شود محرم اظهار و خفایت  
بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی  
آنجا که فنا نشه! سرار تو دارد  
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت  
از شوق تمنا ی تو در سینه صحرای  
جز ناله بیا زار تو دگر چه فرو شیم

واما نده اندیشه راه تو گما نها  
خامش نفس عرض ثنا ی تو زبانه  
لختی ز دل عاشق شیدا ی تو کانه  
در یاز میان غافل و ساحل زکرا نها  
وا کرده به خمیا زه بوی تو دها نها  
آینهء خسویشند عیان ها و نهانها  
بیهوده رسن تاب خیا لند فغانها  
پیما نه کش جوش بهار است خزانها  
تا از گل خود روی تو داد ند نشانها  
همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها  
اینست متاع جگر خسته دکانها

(بیدل) ره حمد از تو بصد مرحله دور است

خاموش که آواره و هم اندیشانها

ای موج زن بهار خیالت ز سینه ها  
جور تو پنبه کار گلستان داغ دل  
سودائی تو با گهر تاج خسروان  
از فضل و رحمت تو لب رشک میگذرد  
در خرقة نیا زگدایان در گهت  
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر  
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست  
دل را محبت تو همان خاکسار داشت

جوش پری نشسته برون ز ابگینه ها  
تیغ ز بان ده دهن ز خم سینه ها  
جوید ز جوش آبله پا قرینه ها  
بر ناخن شکسته کلید خزینه ها  
نازد بشوخیء پر طاس و سینه ها  
بر روی برگ گل شکنند آبگینه ها  
خلقی در آب آینه دارد سینه ها  
ویرانه را غنا نرسد از دینه ها

چون (بیدل) آنکه مهر رخت دل نشین اوست

نقش نگین نمی شود ش حرف کینه ها

این انجمن عشق است طوفان گرسامانها  
 تا موس و فازین بیش برداشتن آسان نیست  
 این دیده فریبها از غیر چه امکان است  
 خواندیم رموز دهر از تاب و تب انجم  
 وحشت ز محیط عشق آثار رهائی نیست  
 در انجمن تو فیک پری اثر افتادیم  
 پیری هوس دنیا نگذاشت بطیع ما  
 تادل بگره بستیم با حرص نه پیوستیم  
 تا محرمی خویش سدره آزاد است  
 مطرب نفسی سر داد برقم بجگرافتا د

یک لیلی و چندین حی یک یوسف و کتبا نها  
 بر رنگ من افگندند خوبان گل پیمانها  
 بوی تو جنون کار است در رنگ گلستانها  
 خط نیست درین مکتوب جز شوخی و عنوانها  
 امواج برنجیر انداز چیدن دامانها  
 تر رفت سرشک آخرا ز خشکی مژگانها  
 آخر دل ازین لذات کند یم بدن انها  
 جمعیت گوهر ریخت آب رخ طوفانها  
 چشمی بشکافشکن قفل در زندانها  
 نی اینچه قیامت زد آتش به نیستانها

(بیدل) بچه جمعیت چون شمع بیال د کس

سر تکمه بر و ن افگند از بند گریبانها

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما  
 جمع دار از امتحان جیب عربانی دلت  
 زین سلیمان که دار دد سنگاه اعتبار  
 گرد عبرت در مزار ریاس میباشد کفن  
 محو دیدار یم اما از ادب غافل نه ایم  
 زندگی موضوع اضداد است صلح اینجاکجاست  
 از جبین تا نقش پا بستیم آئین عرق

صرف رنگی داشت پیر و ن صدف نقاش ما  
 دست ما خالی تراست از کیسه قلاش ما  
 بر هوای کسر نفس می گسترده فراش ما  
 چشم پوشیدن مگر از ما بردن باش ما  
 شرم نور است آنچه دارد دیده خفاش ما  
 با نفس با قیست تا قطع نفس پر خاش ما  
 این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما

(بیدل) این دیگ خیال از خام جوشیدها پراست

ششجهت آتش زنی تا پخته گردد آتش ما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما  
 هر سری را کز عونت گردن افرازد بخرخ  
 سینه ها سد که در هم میفشارد تنگیش  
 ساقی تقدیر مشتاقست کز خون هدر  
 غیرت حق بر نتابد جز شکست از گردنش  
 شوق وصلت بعد مرگ از دل برون کی میرود  
 چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار  
 هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض  
 خاطر از هر گونه مطلب جمع بایند داشتن

کارهای مشکل آفاق آسان شما  
 موکشان آرد قضا در راه جولان شما  
 جای دل خالی نماید بهر پیکان شما  
 پر کند پیمانها اعدا بدوران شما  
 هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما  
 گرد میگردیم و میگیریم دامان شما  
 شور عالم گیری از فتح نمایان شما  
 باغبان نشخو از آراید بدوران شما  
 نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نبا شد فضل یزدان مایل امداد غیب

(بیدل) است آخر دعا گوی و ثنا خوان شما

\* \* \*

با بد و نیک است بکر نگی هوس آئینه را  
سرمه بینش جهان در چشم ما تار یک کرد  
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود  
پاک بینان از خم دام عقوبت ایمن اند  
از تماشاگاه دل مارا سر پرواز نیست  
حسن هر جاد است بیداد تجلی واکند  
چیزت حیرت تا نگر در پرده ساز فغان  
دل زنا دانی عبث فال تجمل میزند  
عالم اقبال محو پرده ادب با رماست

نیست اظها رخلاف هیچکس آئینه را  
شوخی جو هر بود در دیده خس آئینه را  
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را  
در نظر بازی نمیگیرد عسس آئینه را  
طوطی و حیران ماند اند قفس آئینه را  
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را  
جلوه ثی داری که میسازد جرس آئینه را  
زین چمن رنگی بروی کاربس آئینه را  
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را

خامشی آئینه دار معنی روشن دلیست

نیست (بیدل) چاره از پاس نفس آئینه را

پا بتو میدی شکست آزادی دلخواه ما  
کوشش اشکیم بر ما تهمت جو لان میند  
چون حباب از کارگاه یاس میجو شیم و بس  
غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد  
صبح هستی صورت چاک گریبان فناست  
صرف نقصانیم دیگر از کمال ما مپرس  
هر نفس کز جیب دل گل میکند پیغام اوست  
چهل هم نیرنگ آگاه نیست اما فهم کو  
پر تو اقبال رحمت بسکه عام افتاده است  
حلقه پرکار گردون تا کجا خواهی شمرد  
دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم

گرد چین دستی نزد برد امن کوتاه ما  
تا بخاک از لغزش پا کاش باشد راه ما  
جز شکست دل چه خواهد بود مزد آه ما  
در صف آتش علم دارا ست برگ کاه ما  
عمرها شد روز ما می جوشد از بیگاه ما  
عشق پر کرده است آغوش هلال از ماه ما  
این رسن عمریست یوسف میکشد از چاه ما  
ما سوی کروارسی اسمیست از الله ما  
نیست درویشی که باشد کلبه اش بی شاه ما  
زین کچه بسیار دارد خاک بازیگاه ما  
چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه ما

میرویم از خویش و همچون شمع با مال خودیم

عجز واکرده است (بیدل) بر سر ما راه ما

با دل آسوده از تشویش آب و نان برا  
اضطراری نیست در پرواز شبنم زین چمن  
اوج اقبال جهان را پایه فرصت کجاست  
خاطرت گر جمع شد از هر دو عالم فارغی

همچو صحرا پای در دامن زخان و مان برا  
گرتو هم از خود برون آئی باین عنوان برا  
گو سرشکی چند بر بام سرمه گان برا  
قطره واری چون گهر زین بحر بی پان برا

در جهان بیخبر شرم از که باید داشتن  
اقتضای دور این محفل اگر فهمیده‌ئی  
کم ز یوسف نیستی‌ای قدر دان عافیت  
دعوی فضل و هنر خوار بست در ابنا ی دهر  
عالمی در امتحانگاه هوس ننگ میزند  
تا نگر دی پایمال منت امداد خلق  
از فردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد  
هر کس اینجا قسمتش در خورد استعدا دوست

گر بشمشیرت برانند ازاد بگساره نیاز

همچو خون از زخم (بیدل) بالبخندان برا

دیدم بیناندا رد هیچکس عریان برا  
چون فراموشی بگر د خاطر یا ران برا  
چاه وزندان مغتنم بگیر از صف اخوان برا  
آبرو میخواهی اینجا اندکی نادان برا  
گونه‌ئی قانع تو هم بیاب این و آن برا  
بی عرق گامی د و پیش از خجالت احسان برا  
چون کمان در خانه باش و بر سر میدان برا  
قابل صد نعمتی از پرده چون دندان برا

دادمشت خونم را یا دگل فروشیها  
کرد شمع این محفل داغم از خموشیها  
زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها  
بی بضاعتان دارند عرض خود فروشیها  
سینه صافسیء دارم نذر رد نسو شیها  
از نفس که می خواهد عافیت سروشیها

محرم فنا (بیدل) زیر بار کسوت نیست

شعله جامهء ارد از برهنه دوشیها

با سحر و بطی ندارد شام ما  
دل بطوف خاک کو بی بسته ایم  
گریه امشب حسرت روی که داشت  
از امل دل را مسخر کرده ایم  
در حق انصاف ابنا ی زمان  
بر حریفان از خموشی غالبیم  
زین چمن تصویر صبحی گل نکرد  
در خور زرق مقدر زنده ایم  
فقر ما را شهره آفاق کرد  
بر نمی آید ز تشویش کسوف  
نور معنی از تصنع با خستیم  
غیر رم در کاروان برق نیست

فارغست از صاف درد جام ما  
تکمه دارد جامهء احرام ما  
روغن گسل ریخت از بادام ما  
پخته می جو شد خیال خام ما  
داد تحسین میدهد دشنام ما  
گر نبا شد بحث ما الزام ما  
بی نفس ترا ز هوای بام ما  
ریشه این دانه دارد دام ما  
کوس زد در بی نگینی نام ما  
آفتاب کشور ایام ما  
خانه تاریک است از گلجام ما  
یک خط است آغاز تا انجم ما

تا مه بسریال تجیر بسته ایم  
تا فلک باز است در های قبول

هر طرف چون اشک (بیدل) میدویم  
تا کجا بی لغزش افتد گام ما

پاس کار خود تبا شد صاحب تدبیر را  
تفع زین با زار نتوان برد بی جنس فریب

قیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن  
جاده دل از کبر دانش ترش روئی میکشد

بینوائی بین که در همرازی عدس جنون  
در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه

و عظم مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد  
در محبت داغدار کوشش بی حاصل

مقش هستی سر خط لوح خیالی بیش نیست  
تغذیه قافون وحدت بر تو نا زش ها کند

آفتاب یا سم شکست آخر که چون بنیاد رنگ  
راست با زانرا از حکم کج سرشتان چاره نیست

با کمان (بیدل) اطاعت لازم آمد تیر را  
همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما

یر تو خورشید جز در خاک نتوان یافتن  
در تجملی سوختیم و چشم بینش و انشد

با وجود نا توانی سر بگردون سوده ایم  
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

مفت ساز بندگی گر غفلت و گرا آگهی  
بحر در آغوش و موج ما همان محور کنار

با همه افسردگی مفت تماشا ایم ما  
و نگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم

منزل ما محمل ماسعی ما افتاد گیسست  
بیخودی عمر بیست از دل میکشد رخت نفس

فرد بان چاک دل تا قصر گردون برد نیست  
چون سحر از خویش آسان بر نمی آیم ما

گوشه آرم د یگر از کجا یا بد کسی  
امتیاز وصل و هجران دور باش کس مباد  
صرفه کوشش ندارد یا د عمر رفته ام  
تا بهمت بگد ریم از هر چه می آید به پیش  
بی حضور نیست استقبال از خو در رفتگان  
شوخی آثا رمعنی بی عبارت مشکل است

چون نفس در خانه دل هم نمی پائیم ما  
آه ازین غفلت که با او نیز تنها ایم ما  
فرصت از کف میرو دست میسائیم ما  
همچو فرصت یکقام دی ساز فردا ایم ما  
سجده کردی بد اما می که می آیم ما  
فاش تر گوئیم او هم اوست تا ما ایم ما

بی محابا کیست (بیدل) از سرما بگذرد

چون شکست آبله یکقطره دریا ایم ما

بتا ز گو نکشد عافیت دماغ مرا  
شبیکه دیده کنم روشن از تما شایت  
ز برق یا س جگر سو ز باده می دارم  
نشاط باده بمینای غنچه گیها بود  
خمار شیشه چرخ از نگونیش پیدا است  
در ابروی توشکن پرورد تغافل چند  
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد  
چو موج سر مه نهانم بچشم خوش نگهان  
فسردگی مطلب از دل که در ایجا د

مگر شکستن دل پر کند یاغ مرا  
فتیله مد تحیر بود چراغ مرا  
که شعله نیز نبوسد لب یاغ مرا  
شگفتگی همه خمیا زه کرد باغ مرا  
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا  
مقام فتنه مکن گو شه فراغ مرا  
ز ما نه شوخی طایوس داد ز اغ مرا  
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا  
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینه (بیدل)

که خامشی است سبق عند لیب یاغ مرا

به تردستی بز ناساقی غنیمت دار قلقل را  
زد لها تا جنون جوشد نگاهی را بر افشان کن  
چسان را زت نگهدارم که این سر رشته غیرت  
سر شک از دیده بیرون ریختم مینا بجوش آمد  
درین محفل که جوشد گرد تشویش از تما شایش  
ز بحث شورش دریا نواز در نکت تمکینت  
دچار هر که شد آئینه رنگ جلوه اش گیرد  
جنون تا توانا ترا خموشی میدهد شهرت  
نیاز و ناز با هم بسکه یگر نگند در گلشن  
بمی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت  
شکنج جسم و عرض دستگاه ای بی خبر شرمی

مبادا خشکی افشارد گلو ی شیشه عمل را  
جهان تا گردد دل گیرد پریشان ساز کاکل را  
چو بایلدن بروی عقده می آرد تأمل را  
چکیدنهای این خیم آبیاری کرد قلقل را  
بخوابا من میباید شد نگه چشم تغافل را  
چو گوهر گر بفهمی معنی در مس تأمل را  
صفای دل بر و ناز خویش نپسندد تقابل را  
بغیر از بوسه ای نیست زنجیر رگ گل را  
ز بوی غنچه نترسان فرق کرد آواز بلبل را  
بزور سیل فتوان را ست کردن قامت پل را  
غبارا نگه ازین خاک و تما شاکن تجمل را



فسردن گر همه گوهر بود بی آبر و با شد  
بکن جهد آنقدر کز خاک برداری تو کل را  
به پستی نیز معراجیست گر آزاد هئی (بیدل)

صدای آب شوسا ز ترقی کن تنزل را

بحر می پیچد ب موج از اشک غم پرورد ما  
چرخ میگرددد و تا در فکر باردرد ما  
گر بمیدان ریاضت کهر باد عوی کند  
گاه گیرد درد هن از شرم رنگ زرد ما  
دور نبود گر کمان صید دلهای زه کند  
هم ادای ابروی نازیست بیت فرد ما  
میدهد بوی گریبان سحر موج نسیم  
میتوان دانست حال دل ز آه سرد ما  
همچونی در هر نفس داریم نقد نا لهئی  
ای هوس غافل مباش از گنج باد آورد ما  
ما سبکروحان ز قید ششدرتن فارغیم  
مهره آزاد دل دارد بساط نرد ما  
گردد همدل بارگردون خاک عالم را بباد  
دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز  
نشدند آشتی رنگی رنگی بروی گرد ما  
در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم  
شور بیرون میدهد زخم نمک پرورد ما  
روز و شب خواب سحر دارد دل شبگرد ما

نیست (بیدل) جز نوای قلقل مینای می

هیچکس در محفل خوتین دلان همدرد ما

بحیرت آینه پر داختند روی ترا  
زدند شاه نه زدهای چاک موی ترا  
چه آفتی تو که از شوخیت زبان شرار  
بکام سنگ برد شکوه های خوی ترا  
ز خار هر مژه صدر نگه موج گل جوشد  
بدیده گر گد را فتد خیال روی ترا  
غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل  
بنفشه بند ه خط سبز مشک بوی ترا  
زرنگ غازه فروشد بشاهدان چمن  
نسیم اگر بر باید غبار کوی ترا  
ز تیغ ناز تو ام اینقدر امید نبود  
بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا  
ندانم از دل تنگ که جسته است امشب  
که غنچه ها بقفس کرده اند بوی ترا  
بحیرت آمدی وزخم کهنه ام نوشد  
بحرف آمدی و زخم کهنه ام نوشد  
طییدن دل عشاق نسخه پر دازاست  
دقایق طلب و بحث جستجوی ترا  
بها رحسرت ما ز حمت خزان نکشد  
شکستگی نبرد رنگ آرزوی ترا

درین چمن بچه سرمایه خوشدلی (بیدل)

که شبی نخریده است آب روی ترا

بخاک تیره آخر خود سریها میبرد ما را  
چو آتش گردان افرازی ته پامیبرد ما را  
غبار حسرت ما هیچ نشست از زمینگیری  
که هر کس می رود چون سایه از جامیبرد ما را  
ندارد غارت ما ناتوان آنقدر رکوشش  
غباریم و طپیدن از کف پامیبرد ما را  
بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بودارد  
نگاه هرزه جولان بی تمنا میبرد ما را

اگر از دیروارستیم شوق کعبه پیش آمد  
به پستیهای آهنگ طلب خفته است معراجی  
در آغوش خزان ما دوعالم رنگ میندازد  
گسستن نیست آسان ربط الفتهای این محفل  
دکان آرائی هستی گرا این خجلت کند سامان

تنگ و پوی نفس یارب کجا میبرد ما را  
نفس گر واگدازد تا مسیحا میبرد ما را  
ز خود رفتن بچندین جلوه یکجا میبرد ما را  
چو شمع آتش عنائی رشته برپا میبرد ما را  
عرق تا خاک گردد بد ریای میبرد ما را

اگر عبرت رهء تحقیق مطلب سر کند (بیدل)

همین یک پیش پا دیدن بعقبی میبرد ما را  
بخیا ل آن عرق جبین ز فغان علم نزدی چرا  
گل و لاله جام جمال زد مهء نو قدح بکمال زد  
ز سواد مکتب خیر و شر نشد امتیاز تو صرفه بر  
بهر و ج و سوسه تا ختی نفست بهرزه گداختی  
بتو گرز کوشش قافله نرسید قسمت حوصله  
ز کشاد عقد ه کارها همه داشت سعی ندای متی  
اگر آرزو و همهرس نشد ز امید ما نع کس نشد  
بمتاع قافله هوس چو نماند الفت پیش و پس  
خط اعتبار غبار هم بچریدهء تونو دکم

نفسش در خشکی اگر گلو تهء آب دم نزدی چرا  
همه کس بعشرت حال زد تو جبین بنم نزدی چرا  
اگر تخطی نبودد گر بزمین قلم نزدی چرا  
تهء پای خود دشناختی مژدهئی بخم نزدی چرا  
بطریق سایه و آبله تهء پا قدم نزدی چرا  
در عالمی زدی از طمع کف خود بهم نزدی چرا  
طربت شکا رهوس نشد بکمین غم نزدی چرا  
دم نقد مفت تو بود و بس دوسه روز کم نزدی چرا  
پی امتحان چو سحر دودم بهوار قم نزدی چرا

نتوان چو (بیدل) هرزه فن بهزار رفتنه طرف شدن

نفسی ز آفت ما و من بد ر عدم نزدی چرا  
بخیا ل چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما  
بحضور زایهء عدم زده ایم برد رعافیت  
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گدشتنی  
کسی از طبیعت منقلع بکدام شکوه طرف شود  
بفسون هستی بیخبر ز شکست شیشهء دل حذر

که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ما  
که ز منت نفسی کسی نگدازد آتش سنگ ما  
که شتابا گر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما  
نفس آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما  
شب خون بخواب پری مهر ز فسا نهایی ترنگ ما

گهری زهر د و جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان

سبکیم این همه کاین زمان بترا زو آمده سنگ ما

زدل فسرده بنا لهئی نرسید تاب و تب نفس

ببرید ناخن مطرب از گرهء بریشم چنگ ما

سخن غرور جنون اثر یزبان جرأت ماست تر

مژه بشکنی برده نظر پراگرد هی بخدنگ ما

چه فسانه ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد بهزار سلسه میکشد سر طرهء توز چنگ ما

ز غبار (بیدل) ناتوان دل نازکت نشود گران

که روزیادتو بخود بخود چو نفس زآینه زنگت ما

بداغ غربتم واسوخت آخر خود نما ئیها  
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من  
هوادر مزاج طفلیم اما زین غافل  
چورنگم بسکه سرتا باطلسم سازخاموشی  
درین وادی بتدیبرد گرتوان زدن گامی  
مباش ای غنچه اوراق گل مغزور جمیعت  
توازر سرشته تدبیر زاهد غافل ورنه  
کسی یارب مبادا فسرده نیرنگ خود داری  
اثر گم کرده آهن گم پیرس از عند لیب من  
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم  
بدل گفتم کد امین شیوه شواراست در عالم

برآورد از دلم چه ناله اظها رر سائیها  
خروشی داشتیم گم کرده ام در سمره سائیها  
که چون گل پوست برتن میدرد رنگین قبا ئیها  
شکستن هم نبرد از پیکر من بی صدا ئیها  
مگر نذر خود رفتن شود بی دست و پا ئیها  
که این پیوستگیها در بغل دارد جدا ئیها  
ندارد فسق خلو تخانه چون پارسا ئیها  
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزما ئیها  
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوا ئیها  
برنگت سایه ام محمل بدوش جبهه سائیها  
نفس در خون طبیده گفت پارسا شنا ئیها

چه کلفتیها که دل در پی خودی دارد نهان (بیدل)

بود آینه را حیرت نقاب بی صفا ئیها

بد ز دگردن بیمغز بر فراخته را  
درین بساطند امت چو شمع نتوان کرد  
بگردن دل فرصت شما را بایست  
جهان پست مقام عروج فطرت نیست  
تکلف من و مای خیال بسپار است  
ز خالق گو شه گرفتار سلامت است اما  
فروتنی کن و تخفیف ز یردستان باش  
تلاش ما چو سحر شب من حیا پرداخت  
حق است آینه اینجا خیال ما و تو چیست  
بطبع کارگه عشق آتش افتاده است

بوهم تیغ مفرسایم آخته را  
قمارخانه امید رنگت باخته را  
ستم ترانه گریال ناخواخته را  
نگون کذی علم های سرفراخته را  
نیاز خواب کن افسانه های ساخته را  
خیال اگر بگذارد بخوبیش ساخته را  
که رنجهاست بگردن سرفراخته را  
عرق شد آینه آخر نفس گداخته را  
که دید سایه در آفتاب ناخته را  
کسی چه آب زند آشیان فاخته را

چه سوداگر بفلک رفت گرد ما (بیدل)

ز سجده نیست امان عجز خود شناخته را

بد عوت هم کسی را کس نمیگوید بیا اینجا  
اگر با این نگو نیهاست خوان جو در پوشش  
فلک در خاک پنهان کرد یکسر صورت آدم

صلای نان شکستن گشت با ننگ آسپا اینجا  
ز وضع تاج بر کشکول میگردید گدا اینجا  
مصورگرده می خواهد از مردم گیا اینجا

عیار ربط الفت دیگر از یاران که میگیرد  
جهان نا منفعّل گل کرد اثر هم موقعی دارد  
زیبمغزی شکوه سلطنت شد ننگ کنا سی  
که می آرد پیام دوستان رفته زین محفل  
غبار صبح دیدی شرم دارا ز سیرا این گلشن  
اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد  
طرب عمریست با ساز کدورت بر نمی آید

سرو گردن چو جام و شیشه است از هم جدا اینجا  
عرق واری بر وی کس نمی شاشد حیا اینجا  
بجای استخوان گه خورده میگردد هما اینجا  
مگر از نقش پائی بشنویم آواز پائینجا  
ز عبرت خاک بر سر کرده می آید هوا اینجا  
کف پا میکند سر کوبی دست دعا اینجا  
سیاهی پیشتا زافتاد از رنگ خنا اینجا

روم در کنج تنهایی زمانی واکشم (بیدل)

که از دلهای پر در بزم صحبت نیست جا اینجا

بذوق داغ کسی در کنار سوختگی ها  
زخو در میده شرارد لیست در نظر من  
بهر قدم جگری زیر پا فشرده ام امشب  
شرار محمل شوقم گداز منزل ذوقم  
هنوز از کف خاکسترم بهار فرو شست  
زداغ صورت خمیازه بست شمع خاموشم  
بیا که هست هنوز از شرار شعله عمرم  
بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سر شکم  
ر مید فرصت و نواخت عشقم از گل داغی  
بضاعتی نشد آئینه قبول صحبت  
مقیم عالم نو میدیم ز عجز رسانی

چو شمع سوختم از انتظار سوختگی ها  
بس است اینقدرم یادگار سوختگی ها  
چو آه میرسم از له زار سوختگی ها  
هزار قافله دارم بیار سوختگی ها  
شکو فیه چمن انتظار سوختگی ها  
فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگی ها  
نفس شماری صبح بهار سوختگی ها  
محبت همه جا شعله کد سوختگی ها  
گذشت برق و نگشتم دچار سوختگی ها  
مگرد ای بر دانا ما بکس سوختگی ها  
نشسته ام چو نفس بر مزار سوختگی ها

بمخفلی که ادب پرور است ناله (بیدل)

نجسته دود سپند از غبار سوختگی ها

بران سرم که ز دامن برون کشم پارا  
بسعی دیده خیران دل از طیش نشست  
اثر گم است بگرد کساد این بازار  
ز خویش گم شد نم کنج عزلتی دارد  
زبان در دل آسان نمیتوان فهمید  
فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست  
نگاه یار ز پهلوی ناز میباید  
مخور فریب غنا از هوس گدازی یاس

بعیب آبله ریزم غبار صحرارا  
گهر کند چقد رخشا آب در یارا  
همان بنا له فر و شید در دلها را  
که با نیست دران پرده وهم عتقارا  
شکسته اند بصد رنگ شیشه ما را  
شکا فتیم بنام تو این معما را  
بقدر نشئه بلند است موج صهارا  
مباد آب دهد مزرع تمنا را

ز جوش صافیء دل جسم جان تواند شد  
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید  
بفقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق

بسعی شیشه پری کرده اند خار را  
اگر در آئینه بینی جمال یکتا را  
بمرگ ریشه دواندی درازکن پارا

چسان بعشرت و اماندگان رسی (بیدل)

بچشم آبلهء پانندید هئی ما را

پر تشنه است حرص فصولی کمین ما  
آه از خلاوت سخن و خلق بی تمیز  
عمر یست با خیال گروتاز پهلویم  
غیر از شکست چینیء دل کین زمان دمید  
پیغام عجز سر مه نوا با که میرسد  
حرفی نشد عیان که توان خواند و فهم کرد  
یارب زمین نرم چه سازد بنقش پا  
بشکسته ایم دامن وحشت چو گردباد  
چندان نمک نداشت بخود چشم دوختن  
در ملک نیستی چه تصرف کند کسی  
گشتیم داغ خلوت سحفل ولی چو شمع

یارب عرق بخاک نریزد جبین ما  
آتش بخانهء که زندان گبین ما  
گردون برخش موج گهر بست زین ما  
موتی نداشت خامه نقاش چین ما  
شاید مگس به پشه رسا ند طنین ما  
بی خامه بود منشیء خط جبین ما  
داغ گزشتگان نکنی دلشینه ما  
دستی بلند کرد ز چین آستین ما  
صد آفرین بغفلت غیر آفرین ما  
عنقا گم است در پی نام نگین ما  
خود را ندید غفلت آئینه بین ما

برخاستن ز شرم ضعیفی چه ممکن است

(بیدل) غبار نم زده دارد زمین ما

پر تو آهی ز جیبیت گل نکر دایدل چرا  
مشت خون خود چو گل باید بروی خویش ریخت  
خاک صدها زدی آب از عرقهای تلاش  
منزلت عرش حضور است و مقامات و جقرب  
سعی آرامت قفس فرسودهء ابرام کرد  
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد  
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو  
چلوه گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس  
تا یکی بی مدعا چون شمع با ید رفتنت  
برد و عاظم هر مژه بر هم زد خط میکشی  
جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست  
گوهر عرض حباب آینه دار حیرت است

همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا  
بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا  
راه جو لان هوس کامی نکردی گل چرا  
نور خورشیدی بخاک تیرهئی مایل چرا  
سر نمی دزدی زمانی در پر بسمل چرا  
ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا  
بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا  
طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا  
جادو را نسا زی محدود منزل چرا  
نیست یکدم نقش خویش از صفحات زایل چرا  
میدارد حاجت گریان از لب ساثل چرا  
ای طلسم دل عبث گل کردهئی (بیدل) چرا

بر سنگ زد ز ما نه ز بس از آشنا  
 امروز نیست قابل تفریق و امتیاز  
 گری صیقلی بکار برسد سعی اتفاق  
 تا کی درین بساط زافسون التقات  
 داد کشاد کار نظام کجا برد  
 گر مدعای مرغ نفس آر میدان است  
 بشنو نوای نیک و بد از دور و دم مزین  
 چنگ قضاست دهرمان گاه خاق نیست  
 منت کش تکلف اخلاق کس مباد  
 از هر چه دم زنی بخموشی حواله کن  
 مکتوب عشق قابل انشا کسی نیافت

در سر مه گرد میکند آواز آشنا  
 اینجا مکار دشمن و آغاز آشنا  
 دل میخراشد آئینه پرداز آشنا  
 بروی شمع خنده ندگا ز آشنا  
 ز د حلقه بستگی بدربار آشنا  
 دام و قفس خوش است ز پرواز آشنا  
 نی ناله داشته است ز د ساز آشنا  
 گنجشک را چه سود ز شهاب آشنا  
 بیگانه ام ز خویش هم از نا آشنا  
 این انجمن پر است ز غما ز آشنا  
 بردیم سر به مهر عدم را ز آشنا

(بیدل) بحرف صوت هم آواره گشت خاق

آه از فسون غول پا و از آشنا

بر طاق نه تیختر جاه و جلال را  
 عالم زد ستگانه بقا طعمه فناست  
 پرگشتن و تهی شدن از خویش عالمیست  
 بر شیشه های ساعت اگر وارسیده ئی  
 محکوم حرص و پاسبان مرآت چه ممکن است  
 تصویر حسن و قبح جهان تا کشیده اند  
 یاران درین چمن به تکلف طرب کنید  
 طاووس ما اگر نه پرافشان نازا وست  
 در د رسگاه صنع ز تعطیل ما مه رس  
 مه شد هزار بار هلال و هلال بدر  
 خا را حرف سعی ضعیفان نمی شود  
 شاید خطی به نمرسد از لوح سرنوشت

چینی سلام کرد بیک موسفال را  
 چون شمع ریشه میخورد اینجا نهال را  
 آئینه کن عروج و نزول هلال را  
 دریا بگرد قافله ماه و سال را  
 با شرم کار نیست زبان سوال را  
 بر رنگ دیده اند مقدم زغال را  
 اینجا خضاب هم شب عید است زال را  
 رنگ پریده به که چمن کرد بال را  
 با شغل خامه نسبت خشکیست نال را  
 دیدیم وضع عالم نقص و کمال را  
 صد کوچه است درین دندان خلال را  
 جهدیست با جبین عرق انفعال را

(بیدل) بصرمه نسبت هر کس درست نیست

مژگان شمر دن است زبانهای لال را

بر قماش پوچ هستی تا بکی و سواسها  
 شیشه ساعت خبر از ساز فرصت میدهد  
 عبرت آنجا کز مکافات عمل گیرد عیار

پنبه ها خواهد دید آخر ازین کرباسها  
 خود سران غافل مباشید از صدای طاسها  
 ناخن دارند در چنگ درودن داسها

اهل دنیا را به نهضت گاه آزادی چکار  
 عالمی با لیده است از دستگاه خود سری  
 تا بود ممکن بوضع خلق بایده ساختن  
 حیرت دیدار با دنیا و عقبی شد طرف  
 بینوائی چون بسامان جنون پوشیده نیست

در مزابل فارغند از بوی گل کنا سها  
 نشتری می خواهد این جمعیت آما سها  
 آدمیت پیش نتوان برد با نسنا سها  
 بوی امید یگوارا کرد چندین یاسها  
 صبح خندد بر گریبان چاکس افلا سها

شرم میدارد در رشتی از ملا یم طینتان

غالب افتاده است (بیدل) سرب بر الماسها

پر کرده جزو لا یتجزی کتاب ما  
 هر دم زدن بوهم دگر غوطه میزنیم  
 گردی دگر بلند نمیگردان ز نفس  
 فانوس جسم شمع هزاران جمن بلاست  
 ایجاد ظرف کم چقدر رنگت فطرت است  
 قسمت ز تشنه کامی گوهر کباب شد  
 بر ما ستیزه در حق خود ظلم کردن است  
 صید افکن از غرورنگاهای نکرد حیف  
 صد دشت ماند زده ما آنسوی خیال  
 زین قیل و قال در نفس واپسین کم است  
 آسوده ایم لیک همان پایمال و هم  
 صد چرخ زد سپهر و ز ما نیستی نبرد

در انتظار نقطه کم است انتخاب ما  
 طوفان ندارد آفت موج سراب ما  
 تعمیر میرمد ز بنای خراب ما  
 مستی بر و ن شیشه ندارد شراب ما  
 تر شد جبین بحر زو ضعیف جباب ما  
 در بحر نیز دست ز نم شست آب ما  
 آتش تا ملی که نگردد کباب ما  
 شد خاک بر زمین سرد و زار کباب ما  
 آه از سیاهی که نکرده آفتاب ما  
 خاموشی که میدهد آخر جواب ما  
 مانند سایه زیر سیاه هیست خواب ما  
 صفر دگر تو نیز فزا بر حسا ب ما

عمر شرا و برق بفرصت نمیکشد

(بیدل) گذشته گیرد رنگ از شتاب ما

برنگ غنچه سودای خط پیدیده دلها را  
 خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی  
 نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن  
 درین محفل سراغ گوشه امنی نمی یابم  
 کن خاک کی ندارم قابل تعمیر خود داری  
 بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی بندد  
 ندارد حال ما اندیشه مستقبل دیگر  
 نه از موج نسیم است اینقدر رها جوش بیتابی  
 خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بد امانت

رنگ گل رشته شیرازه شد مجموعه ما را  
 که چون قمری قلدح در چشم دارم سرومینا  
 فنا مشکل که از عاشق برد رنگ تماشا را  
 چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف با را  
 جنون افشا ند برویرانه امدان صحرارا  
 اگر خواهی نگریدی جلوه گر آئینه کن مارا  
 که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا  
 تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را  
 اگر آزا دهی با ناله کن پیوند اعضا را

اقامت نهمتی در محفل کم فرصت هستی  
مال شعله هم داغست اگر آسودگی خواهی

چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم کن جارا  
بصد گرد نمده از کف چین سجده فرسارا

نشانها نیست غیر از نام آنهم تا توئی (بیدل)

جها نی دیده بشمار نقش بال علق را

پریشان نسخه کرد از جزای مژگان تر مارا  
نگردد مانع جولان اشکم پنجه مژگان  
نه از عیش است اگر چون شیشه می قلقل آهنگم  
سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل  
نه بندی بردل آزاد نقش تهمت حسرت  
شکوه کبریا یاوزعجز ما چه میپرسی  
نمیسازد متاع هوش با یوسف خرداران  
مقام ظالم آخر بر ضعیفا نیست از زانی  
غبار ماضی و مستقبل از حال تو می جوشد  
بہوش آتا باین آهنگ مالم گوش تمیزت

چه مضمون است در خاطر نگاه حیرت انشارا  
پرماهی نگیرد دامن امواج دریارا  
شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را  
بیند اغ دل و دریا ب نقش پای غمها را  
که پیش از بیخودی مستان نهی کردند مینارا  
نگه جرزیر پا نبود سرا فتاده مارا  
مدام افسون خود داری نگاه جلوه سودارا  
که چون آتش ز پا فتد بخاکسترده جار را  
درا مروز است گم گروا شکافی دی و فردا را  
که در چشم غلط بینت چه پنهانی است پندارا

با این کثرت نمائی غافل از وحدت مشو (بیدل)

خیال آئینه ها در پیش دار در شخص تنها را

بسکه از سازه ضعیفی ها خبر داریم ما  
عاشقا ترا صندل آسودگی در دست  
از کمال ما چه میپرسی که چون آه حباب  
خاک گردد یدیم و از ما آبروئی گل نکرد  
هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود  
شش جهت آئینه دار شوخی اظهار او است  
هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد  
ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته ایم  
رفع کلفت از مزاج تیره بخنان مشکل است  
انفعال هستی از ما بردارد مرگ هم  
سجده بالینیم از سامان راحت ما میپرس

چنگ میگردیم اگر یک ناله برداریم ما  
تا بسرد ردی نباشد در دست در داریم ما  
در خود آتش میزنیم از بس اترد داریم ما  
رنگ و بوی سبزه های پی سپرد داریم ما  
در شکست بال پروا زدگر داریم ما  
نیست جز مژگان حجابی را که برداریم ما  
همچو دل در آب گردد یکن جگر داریم ما  
از نفس غافل نخواهی بود برداریم ما  
همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما  
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما  
همچو آشک خود چین در زیر سر داریم ما

(بیدل) از ما تا توانا ندوی جرأت مخواه

کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

بسکه چون گل پرده های پرده شد سامان مرا  
پیرهن دار جلوه آیم گواهی علی بن ابی مراد



تا به پستی ها عروج اعتبارم گل کند  
از پیء اصلاح نا همواریء طبع درشت  
کاروان اشکم ازها جز مناعی ها مهر بر  
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم  
ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو  
در شکست من بنای نا امید محکم است  
در غم آباد فلک چون خانه و هم حباب  
زین سبکساری که در هر صفحه نقش زایل است  
همچو شبم نیست در آشوب گاه این چمن  
میرسد دلدارو من عمریست از خود رفته ام

خامشی چون آتش یا قوت زد دامن مرا  
آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا  
آبله محمل کش است از دیده تاد امان مرا  
دیدم یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا  
آتشم گرزنده میخواهی ز پامشان مرا  
فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا  
نیست جز یک عقد و تار نفس سامان مرا  
عشق ترسم محوسا زد از دل یاران مرا  
گوشه امنی بغیرا ز دیده حیران مرا  
یک نگاه و پسین ایشوق برگردان مرا

در رهش چون خامه کار بستیم بالا گرفت

آنچه (بیدل) ناخن پا بود شد مژگان مرا

بسکه دار دنا توانی نبض احوال مرا  
خاک نم گل میکند سامان خشکی از غبار  
بسکه دره یزان هستی سنگ قدزم بیش بود  
تخم امیدی بسودای حضوری کشته ام  
انتظار و عده دیدار آخر و آخرید  
رشته سازم چه امکان است گیرد کوتهی  
سبزه داران از هجوم درد سر نشناختند  
در تب شوق آرزوها زیر لب خون کرده ام  
جز عرق چون موج ازین دریایچه باید برد پیش  
گر همه گردون شوم زین خرمن بیخا صلی  
میکشم بار دل اما نقش می بندم بخاک

باز گشتن نیست از آئینه تمثال مرا  
سیرکن هنگامهء ادب و اقبال مرا  
در عدم با کوه می سانجند اعمال مرا  
سبزکن یارب سرد رجیب پامال مرا  
از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا  
سایه آنزلف پرورد است آمال مرا  
آن برهنه ز ادبندل برجین مال مرا  
نال له جو شد گریه فشارند تبخال مرا  
شرم پرواز آب کرد افشاندن بال مرا  
غیر خاک آخر چه باید بیخت غربال مرا  
عجز خوش نقاش عبرت کرد جمال مرا

میکند (بیدل) عبث فرصت شماریهای عمر

خاک بیز شیشهء ساعت مه و سال مرا

بسکه شد حیرت پرست جلوه ات گلزارها  
دل زدام حلقهء زلفت چه سان آید برو  
انوائی حسرت دیدار هم غافل مباحش  
دستگاه شوخی در دندلهای دو نیم  
گوشه گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند

گل ز برگه خویش دارد پشت برد یوارها  
مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها  
نال له دارد بیتومرگانم چو موسیقارها  
نیست بال نال له جز واکردن منقارها  
می خورد برگوش یکسر معنیء اسرارها

با عث آه حزین ما همان از عشق پرس  
بال و پر برهم زدن بی شوخی پروا ز نیست  
ختم کرد از زبانها بی سخن گردیدن است  
درینا با نیکه ما فکرا قامت کرده ایم  
نسخه نذر نگشت هستی به که گرداند ورق  
مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام

در دمی فهمد زبانه نبض این بیمارها  
بی تکلف نغمه خیز است اضطراب تارها  
خامشی چون شمع دارد مهر این طومارها  
میرود بر باد ما نند صد اکهارها  
کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها  
با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

بسکه (بیدل) با نسیم کوی او خورده ام

میکشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا  
در سرازشوخی نمی گنجد گل سودای من  
داغ هم در سینه ام بی حسرت دیدار نیست  
کودم تیغی که در عشرتگاه انشای ناز  
ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی  
از لب خاموش طوفان جنون را سا حلیم  
عمر رفت و دامن نو میدی از دستم نرفت  
داغ یا سم ناله راد رحلقه حیرت نشاند  
عشق میبازد سراپایم بنفش عجز خویش

لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا  
خیم حبابی میکند شور فسلای طون مرا  
چشم مجنون نقش پا بوده است هامون مرا  
مصرع رنگین نویسد موجه خون مرا  
از تعلق تار نتوان بست قانون مرا  
این حباب بی نفس پل بست جیحون مرا  
ناز بسیا راست بر من بخت و اژون مرا  
طوق قمری دارم ره شد سروموزون مرا  
خاکساریهاست لازم بید مجنون مرا

غافل (بیدل) ز گرد ترکتای بیهای حسن

میدمد خطا کند فکر شبیخون مرا

بشبنم صبح این گلستان نشانده جوش غبار خود را

عرق چو سیلاب از جبین رفت و ما نکر دیم کار خود را

زیاس ناموس ناتوانی چو سایه ام ناگزیر طاقت

که هر چه زین کاروان گران شد بدوشم افکند بار خود را

بعمرو و هوم تنگ فرصت فزود صد پیش و کم ز غفلت

تو گر عینا رعمل نگیری نفس چه داند شمار خود را

ز شرم مستی قدح نگون کن دماغ هستی بوهم خون کن

تو ای حباب از طرب چه داری پراز عدم کن کنار خود را

بلندی سرب جیب پستی شد اعتبار جهان هستی

که شمع این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزار خود را

بخویش اگر چشم میکشود چو موج دریا گره نبودی چه سحر کرد آرزوی گوهر که غنچه کردی بها خود را

تو شخص آزا د پرفشانی قیامت است اینکه غنچه مانی  
 فسرده خود داریت برنگی که سنگت کردی شرار خود را  
 قدم بصد دشت و در کشا دی زنا راه در گوشها فتادی  
 عنان بضبط نفس ندادی طبیعت نی سوار خود را  
 و داع آرا یش نگین کن ز شرم دامان حرص چین کن  
 مزن بسنگت از جنون شهرت چونام عنقا و قار خود را  
 اگر دلت زنگت کین زداید خلاف خلقت به پیش ناید  
 صفای آئینه شرم دارد که خورده گیر دد و چاره خود را  
 بد رزن از مدعا چو (بیدل) زلفت و هم پوچ بگسل  
 بر آستان امید باطل خجل مکن انتظا ر خود را

بطوق غا خفته نازد محبت از فن ما  
 زبان ناله بمستیم زین ادب که میاد  
 عیان نشد ز کجا مست جلو ه می آئی  
 بشکر عجز چه مقدار دانه ناز کند  
 فغان که داد رها ئی نداد و حشت هم  
 دآرین ستمکده دل شکوه ئی نکرد یلند  
 چو دشت تنگی اخلاق زیب مشرب نیست  
 بقدر حاصل از آفات آگهیم همه  
 نثیم رنگی و چندین چمن نموداریم  
 [بغیر خا مشی اسرار دل که می فهمد  
 ز گل مهرس که بود رکجا و طن دارد  
 چه ممکن است بگیریم دامنش (بیدل)  
 که میرسد بتری نامش از گرفتن ما

بعجز یکه داری قوی کن میان را  
 روان باش همدوش بی اختیاری  
 نفس گر همه موج گوهر بر آید  
 درین انجمن نا کسی قدر دارد  
 بعرض هنر لب کشودن نشاید  
 چه دام است دنیا چه نام است عقبی  
 کسی با رد نیا نبرد است بر سر  
 بحکمت نگردانده اند آسمان را  
 بلند گیر رفتا ر ریگ روان را  
 ز دست گسستن بگیرد عنان را  
 ز کسب ادب صد رکن آستان را  
 ز چیدن میا شوب جنس دکان را  
 تو معماری این خانه ای گمان را  
 ز تسلیم بوسی است سنگت گران را

بو هم تعیین ر مید از توراحت  
 بمعراج دولت مکش رنج باطل  
 تذک ما یه فقر دار دسماذت  
 زلفظ آشنا شو بمضمون نازک  
 حسا بیست د را تفاد و همد  
 ز خود دار یءماست محرومیءما  
 تمیزی نشد محو این نر گستان

ز پر و از پرداده ئی آشیان را  
 کجیهاست دهر قدم نرد بان را  
 هما گیر بی مغزیء استخوان را  
 کمر حلقه کرده است موی میان را  
 عدد هاست و اخذ بان و دهان را  
 بزبون رانده خشکی زد ریا کران را  
 ندیدن کشوده است چشم جهان را

سروکار د نیا عیان است (بیدل)

مکر ر مکن منفعل ا متحان را

بگلشن گر بر افشا ند ز روی نازکا کل را  
 چرا عاشق نگیرد از خطش درس ز خود رفتن  
 نفس زد دید نم طوفان خون در آستین دارد  
 ز جیب ریشه اسرار چمن گل میکند آخر  
 چراغ پیریم آخر با شک یاس شد روشن  
 درین گلشن اگر از ساز یکرنگی خبر داری  
 فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق  
 ز فرق قرب و بعد ناز مشتاقان چه میپرسی  
 بفکر خود گره گشتیم و بیرون ریخت اسرارش  
 ز دل در هر طپیدن عالم دیگر تماشا کن  
 تمنا حسرت الفت خمار چشم میگونست

هجوم ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را  
 که بلبل موج جام باده می خواند رنگ گل را  
 گاو شیشه ام بامی فرو برد است قلقل را  
 کمال جزو دار دد ستگاه معنیء کل را  
 ز گرد سیل دادم سرمه چشم حلقهء پل را  
 زبوی گل توانی در کشید آواز بلبل را  
 بسا حل نیز داردم موج این دریاتسل را  
 توان از گردش چشمی نگه کردن تغافل را  
 فشار طرفه ئی بوده است آغوش تأمل را  
 مکرر نبست گر صد بار گوید شیشه قلقل را  
 سراغ کوچه ناسور داند شیشهء مل را

علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود (بیدل)

بشبنم بخیه نتوان کرد چاکه دا من گل را

بگلشنی که دهم عرض شوخیء او را  
 خموش گشتم و اسرار عشق پنهان نیست  
 سر بریده هم اینجا چو شمع بیخوابست  
 ندانم از اثر کوشش کدام دلست  
 چه ممکن است نگر دد کباب حیرانی  
 بسینه ناز نفسی هست مشق حسرت کن  
 غبار آئینه گشتی غبار دل میسند  
 اگر بخوان فلک فیض نعمتی می بود

تحیر آئینه ر نگ می کند او را  
 کسی چه چاره کند حیرت سخنگورا  
 مگر ببالش د اغی نهیم پهلورا  
 که میکشند بپا بوس یا ر گیسورا  
 نموده اند آئینه جلوهء او را  
 امل برنگ کشیده است خامهء مورا  
 مکن بزشتیء ر و جمع زشتیء خورا  
 نمی نمود هلال استخوان پهلورا

د می بیا د خیال تو سر فرو بردم به آفتاب رساندم د ماغ زانورا

گرفته است سوید اسواد دل (بیدل)

تصريفیست درین دشت چشم آهورا

پل وز ورق نمیخواهد محیط کبریا اینجا	بهر سو سیر کشتی بر کمر دارد گدا اینجا
د ماغ بی نیازان ننگ خواهش بر نمیدارد	بلندی زیر پایم آید از دست دعا اینجا
غبار دشت بی رنگیم و موج بحر بی ساحل	سر آن دامن از دست که میگردد رها اینجا
درین صحرا باد آب نکه باید خرامیدن	که روی نازنینان می خراشد نقش پا اینجا
غبارم آب میگردد ز شرم گردن افرازی	ز شبنم بر نیا یم گر همه گردم هوا اینجا
لباسی نیست هستی را که پوشد عیب پیدائی	سحرا ز تار و پود چاک میبافد درد اینجا
شبستان جهان وسایه دلت چه فخر است این	مگردد چشم خفاش آشیان بندد هما اینجا
حضور استقامت می پرستد شمع این محفل	بپا افتد اگر گردد سرا ز گردن جدا اینجا
بدوش نگهت گل میروم از خویش و می آم	که می آرد پیا م ناز آن آواز پا اینجا
بگو شمش از تب و تاب نفس آوازمی آید	که گر صد سال نالی بدر دل نیست جا اینجا
امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان	که چون نی ناله بر می خیزد از سعی عصا اینجا
صدای التفاتی از سر این خوان نمیجو شد	لب گوری مگر وا گردد دو گوید بیا اینجا
هوس گر چاکی از دامن عریانی بدست آرد	نیفتد در فشار تنگی از بند قبا اینجا
بر ننگ آمیزی اقبال منعم نازها دارد	ندید این بدخبر روی که میسازد سیا اینجا

طایع را فسون حرص دارد در بدر (بیدل)

جهان لبریز استغناست گر باشد حیا اینجا

بمهر ما در گیتی مکش رنج امید اینجا	که خونها میخوردن شیر میگردد سفید اینجا
مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن	که سعی هردو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
محیط از جنبش هر قطره صد طوفان جنون دارد	شکست رنگت امکان بود اگر یکدل طپید اینجا
گداز نیستی از انتظارم بر نمی آرد	ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم	نوائی میرسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا
درین محنت سرا آئینه اشک یتیمانم	که در بیدست و پائی هم مرا باید دوید اینجا
کیا بخام سوز آتش حسرت دلی دارم	که هر جای نوائی سوخت و دوش س کشید اینجا
نیا ز سرکشان حسن آشوبد گرد دارد	کمین گاه تغافل شد اگر ابر و خمید اینجا
طپشهای نفس از پرده تحقیق میگوید	که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدرها آشیان عجز ما (بیدل)

که بی سعی شکست بال و پروتوان رسید اینجا

بنمود هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا  
 تو بمن مگر نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا  
 اگر دهم خط امتحان هوس کتاب نه آسمان  
 مژه برهم آرام ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا  
 چکنم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرقم بخون  
 که ببوس آن لب لعل گون سحری شفق کنم از حیا  
 ز تخیلی که براه دین غم باطلم شده دل نشین  
 بمن این گمان نبرد یقین که خیا ل حق کنم از حیا  
 چو ز خاک لا له برون زند قدح شکسته بخون زند  
 هوسی اگر بجذون زند بهمین نسق کنم از حیا  
 ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوح و نی ز قلم رسد  
 خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم از حیا  
 با مید وصل تو نازنین همه را نثار دلست و دین  
 من (بیدل) و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

بود بی مغز سر تند خروش مینا  
 وقت آنشد که بد ریوزه شود سرخوش ناز  
 ز ندگی گردن مارا بخم عجز کشید  
 تا نفس هست بدل ز مزه شوق رساست  
 ای قدح گوش شو و مؤدیه مستی دریاب  
 می کشد جلو هم لعل تو بکیفیت می  
 چشم و دل ز لب گرفتاری سودای هم اند  
 همه جا جلوه فروش است دل از دیده پرس  
 قلقلی راه زن گوش شد و هوش نماند  
 دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید

(بیدل) اندر قدح باده نظر کن بحباب

تا چه دارد نفس آبله پوش مینا

بود سرمشق درس خامشی باریک بینی ها  
 مرا از ضعف پرواز است قید آشیان و رنه  
 نیاز من عروج نشه نازد گردارد  
 دلرم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی  
 ز مو انگشت حیرانی بلب دارنده چینی ها  
 نفس گیرم چو بوی غنچه از خاوت گزینی ها  
 سپهر آوازه ام بر آستان از زمینی ها  
 که سنک اینچا شرر میگردد از وحشت کمینی ها

نفس دزدید نم شد باعث جمعیت خاطر  
غبار فقر زنگ سرکشی را میشود صیقل  
بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من  
خروش اهل جاه از خفت ادراک میداد  
طریق داربانی یکجهان نیرنگ می خواهد  
مگر از فکر عقبی بازگردم تا بخویش آیم  
دو تا گشتیم در اندیشه یک سجده پیشانی

دم تیغست (بیدل) راه باریک سخن سنجی  
زبان خامه هم شق داد از حرف آفرین ها

بدام افتاد صید مطلبم از دام چینی ها  
سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینی ها  
درازی کرد دست آخر ز کوه آستینی ها  
تذک ظرفیست یکسر علت فریاد چینی ها  
بعسن محض نتوان پیش برد نازینی ها  
که از خود سخت دور افتاده ام از پیش بینی ها  
براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها

بوی وصلت گریب لاف دل ناکام را  
طایر آزاد ما گربال و حشت واکند  
دیدن هنگامه هستی شنیدن پیش نیست  
منعم از نقش نگین جوی خیالی میکند  
ساقیا مشب چو موج می پرباشد فتریم  
پختگی خواهی بدر دینو ائی صبر کن  
ثیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی است  
موج دریا را بسا حل هم نشینی تهمت است  
شعله ما دور گرد الفت خاکستر است  
شوق میباید بقدر رم نگاهیهای حسن  
در چمن هم از گزند چشم بدایمن مباش

صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را  
گرد باد آئینه سازد حلقه های دام را  
وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را  
مفت حسرت ها اگر سیراب سازد نام را  
رشته شیرازه ما ساز خط جام را  
آسمان سرسبز دارد میوه های خام را  
شمع صبح عالم اقبال داند شام را  
بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را  
دوش و حشت برنتابد جامه احرام را  
ورنه دام دلبری کو آهوان رام را  
پرده زنبور است آنجا دید ه بادام را

چون خط پرکار (بیدل) منزل ما جا ده است

جسته جو های هوس آغاز کرد انجام را

بهار اندیشه صد رنگ عشرت کرد بسمل را  
ز تاثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد  
نم راحت ازین دریامجو کز درد بی آبی  
درین وادی حضور عافیت و اماندگی دارد  
نقاوت در نقاب و حسن جز نامی نمیباشد  
چه احسان داشت یارب جوهر شمشیر بیدادش  
نفس در قطع راه عمر غدر رنگ می آورد  
چو ماه نو مکن گردن کشی گزینشی نا قص

کف خونیکه برک گل کند دامن قاتل را  
تو هم مگذازد امان شکست شیشه دل را  
لب افسوس تبخال حباب آرد ساحل را  
مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را  
خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را  
که در هر قطره خون سجده شکر است بسمل را  
نصیحت پیشرو باشد بوقت کار کاهل را  
که اینچاه جز سپرداری کمالی نیست کامل را

عروج چرخ را عنوان عزت خوانده‌ئی لیکن  
دل آسوده از جوش هوسهانا لافرسا شد

چنین بر باد نتوان داد الا فرد باطل را  
خیال هر زه تازی جاده گردانید منزل را

سراغ سایه از خو رشید نتوان یافتن (بیدل)

من و آئینه نازی که میسوزد مقابل را

به پیری الفت حرص و هوس شد آینه ما  
بحکم عجز نسکر دیم اقباس تعین  
بباد سعی جنون رفت رنگت چو هر تسکین  
فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت  
بکام دل مژه نکشود سر گران حیرت  
گذشت محمل ناز که از سواد تحیر

بهار رفت که این خار و خنس شد آینه ما  
همین مقابل مور و مگس شد آینه ما  
چنین که تاخت که نعل فرس شد آینه ما  
چو صبح طعمه زنگ نفس شد آینه ما  
ز ناستا می عصقل قفس شد آینه ما  
که عمرها ست شکست جرس شد آینه ما  
بفهم راز تو (بیدل) چه ممکن است رسیدن

همین بس است که تمثال رس شد آینه ما

بهر جبین که بود سطری از کتاب حیا  
شبی بروی عرقناک و نظر کرم دم  
ز لعل او بخیمالم سوال بوسه گذشت  
د میکه ناز بشوخی؛ ند چه خواهد کرد  
ز روی یا رکسی پرده عرق نشگافت  
عرق ز پیکر من شست نقش پیدائی  
دگر مخواه زمن تساب هر زه جو لانی  
ز خواب جستم و چشمی بخویش نکشودم  
بچشم بستن از انصاف نگذری زنهار  
ز قطر گئی بس در خجالت گهر زده ایم

ز نقظهء قم دار دانستخاب حیا  
گذشت عمر و شنا میکنم در آب حیا  
هزار لب بغرق دادم از جواب حیا  
پسری رخی که عرق میکند ز تاب حیا  
کشاده چون شد ازین تکه ها نقاب حیا  
هنوز پاک نمیگردم از حساب حیا  
دویده ام عرقی چند در رکاب حیا  
بروی من که فشانند اینقدر گلاب حیا  
به پل نمیگذرد هیچکس ز آب حیا  
جبین بی نم ماسا ساخت با سراب حیا  
عرق ز طینت ما هیچ کم نشد (بیدل)

نشسته ایم چو شبنم در آفتاب حیا

بهستی انقطا عی نیست از سر سرگرائی را  
خوشارندی که چون صبح اندرین بازیچه عبرت  
شرهای زمینگیر است هر سنگی که می بینی  
عیارز را اگر میگردد از روی محاک ظاهر  
سر اپا یم تحیر در هجوم ریشه میگیرد  
کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم

نفس با شد رک خواب پریشان زندگانی را  
بهستی دست افشاندن کند دامن فشانی را  
تن آسانی فسر دن میکند آتش عنانی را  
سواد فقر روشن میکند رنگ خزان را  
برازم گرز دل چون دانه اسرار نهانی را  
بخاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را



نشستی عمر هاحسرت کمین لفظ پر دازی  
چه غم دارم اگر ز دبر زمین چون سایه ام کردون  
لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی  
بسعی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد  
بر نك شمع تدبیر گدازی در نظر دارم

شب هجران چه جوئی طاقت صبر از من (بیدل)

که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

که چشم خیره بینان تنگ دید آغوش رحمت را  
برویدم از در با زکرم این گرد تهمت را  
پری خوانیست کز غفلت کنی در شیشه ساعت را  
که رنگ آینه زیت نقاش میسازد حجاب را  
کلاه عرش دیدم خاک درگاه مذلت را  
ترازودر نظر سرکوب تمکین کرد خفت را  
فلک شد آبله اما ز پادشاهند همت را  
ز چندین کوه کردم منتهی سنگ ملامت را  
چو گردد استخوان بدم غز دعوت کن معادت را  
جهان وعظ است لیکن کوش میباید نصیحت را  
که در نقش نگین معراج میباید ناعت را  
ز مهر سجده آرا ئید طومار عبادت را  
که لب واکردن امکان نیست زخم تیغ الفت را  
عرق آئینه ها بر جبهه می بندد مروت را

اگر سنگ وقارت در نظر هاشد سبك (بیدل)

فلاخن گرده باشی گردش رنگ قناعت را

بیا خورشید معنی را ببین از وزن مینا  
ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیر مستانرا  
ز نام می زبانه مست و بیخود در دهان افتد  
مسیح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود  
سلامت یک قلم در مرکز سنگ است اگر دانی  
وداع معنیت از لب کشودن هاست ای غافل  
سرشت ما و مینا گوئی از یک خاک شد (بیدل)

که یاد صبح صادق میدهد خندیدن مینا  
که ایمن از خزان باشد بهار گلشن مینا  
نگاهم رنگ می پیدا کند از دیدن مینا  
که هر دم باده جان تازه بخشد در تن مینا  
شکست یاس می پیچد بخود با لیدن مینا  
پری گردد دپریشان آخر از خندیدن مینا  
که ما را دل بتن می خندد از خندیدن مینا

بیا دآرد دل بیتاب اگر نقش میانش را  
 ز فیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم  
 زبان حال عاشق گرد عائی دارد این دارد  
 تحیر گاشن است اما که دارد سیرا سرارش  
 درین غفلت مرا گوئی مقیم خانه چشم  
 نفس در جستجو خالصیت موج نظر دارد  
 شود کم ظرف در نعمت زشکرا یزدی غافل  
 هجوم شکوه هر کس زرد مفلسی باشد  
 بر نگه گردبا آن طایر وحشت پروبالم  
 طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی

بر نلک موی چینی سرمه میگیرد فغا نش را  
 که در آغوش نقش سجده گیرم آستا نش را  
 که یارب مهربان گردان دل نامهربا نش را  
 خموشی بلبل است اما که می فهمد زبانش را  
 که باخوا بست یکسر رنگ الفت پاسبا نش را  
 که غیر از چشم بستان نیست منزل کاروانش را  
 که سیری مهر خاموشیست چون ساغر دها نش را  
 نخیزد ناله زنی تا بود مغزا ستخوا نش را  
 که هم در عالم پرواز بستند آشیان نش را  
 چوبوی گل که دیوار چمن گیرد عنا نش را

چو برق از چنگ فرصت رفت (بیدل) دامن وصلش

زدود خرم هستی مگر یا بزم نشا نش را

بیا که جام مروت دهم حوصله را  
 بوا دی که تعلق دلیل کوشش هاست  
 ز صاحب امل آزادگی چه امکان است  
 ز انقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست  
 محبت از من و تورنگ امتیاز گداخت  
 بکج ادائی حسن تغافل نامزم

بسیاه کف پا پروریم آبله را  
 زیار دل بزمین خفته گیر قافله را  
 درین بساط گران خیزی است حامله را  
 بطبع کوه اثر افزون تر است زلزله را  
 تری و آب سزاوار نیست فاصله را  
 که یا داو گاهه ناز میکند گله را

چو صبح یکد و نفس مغتنم شمر (بیدل)

مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

بیتو چون شمع ز ضعف تن ما  
 نقش پائیم ادب پرور عجز  
 خاک ما گردد قیامت دارد  
 زندگی طعمه کلفت گردد  
 حرص مضمون رها می فهمید  
 فکر آزادگی آزادی برد  
 اگر اینست سلوک احباب  
 خلعت آرای سحر عویانی است  
 آفت اند و ختنی می خواهد  
 آخر انجام رعونت چون شمع

رنگ ما خفت به پیراهن ما  
 مژه خم می شود از دیدن ما  
 حذر از آفت شو را ندان ما  
 رشته ها خورده گره خوردن ما  
 دل با سباب جهان بستن ما  
 سرگریبان زده از دامن ما  
 دشمن ما نبود دشمن ما  
 چاک دوزید به پیراهن ما  
 برق ما نیست مگر خرمن ما  
 میکشد تا رگ گردن ما

قا صد آورد پیام دلدار با ز گردید زخود رفتن ما

(بیدل) آخر ز چه خورشید کم است

این چراغ بنفس روشن ما

بی ثمری حصا رشد در چمن امید ما	طرهء امن شانه زد سایهء برگ بید ما
آینه داری فنا نا ز هوس نمیکشد	خط برقم کشیده اند از ورق سفید ما
در دسرحان رنگ در خوردانش است و بس	نیست بکسب عافیت غیر جزو ن مفید ما
دعویء احتیاج پوچ خجالت سعی کس مباد	قفل جهان بیدری زنگ زد از کلید ما
عبرت چشم بسمیم پرده فقر ما مدر	آستر است ابره خلعت روز عید ما
گرفگند تبسمت گل به مزار عاشقان	بال سحر کشد نفس از کفن شهید ما
نیست چو الفتات دل میکدهء تعلقی	آبله پائیء نفس شد قدح نید ما
ریشهء تخم وحدتیم از تنگ و پوی ماه پرس	صرف هزار جاده است منزل ناپید ما
خاک مزار عبرتیم پرده سا ز غیر تیم	ز خمه به برق میزند ممتحن نشید ما

(بیدل) ازین کف غبار کزدل خاک جسته ایم

پرده در تحیر است گفت تو و شنید ما

بی دماغی با نشا ط از بسکه دارد جنگها	باده گردانده است بر روی حریفان رنگها
غافلند ارباب جاه از پستیء اقبال خویش	زیر پا بود ست صد آرائی اورنگها
وادی عشق است اینجامنزل دیگر کجاست	جز نفس د رآبله دزدیدن فرسنگها
بی نیازی از تمیز کفر و دین آزاد بود	از کجا جو شید یارب اختراع ننگها
زاهدان از شانه پاس ریش با ید داشتن	داء ثعلب بی پیا می نیست زین سرچنگها
تا نفس با قیست با ید با کدورت ساختن	در کمین آینه آ بیست وقف زنگها
چرب و نرمی هر چه باشد مغنم با ید شمرد	آب و روغن چون پرتاوس د اردرنگها
هر چه از تحقیق خوانی بشنو و خاموش باش	ساز ما بیرون تارا فکنده است آهنگها
آخراین که ساریک آینه دل خواهد شدن	شیشه افتاده است در فکر شکست سنگها

(بیدل) اسباب طرب تنبیه آگاه نیست لیک

انجمن پر غافل است از گوشمال چنگها

بی ریشه سوخت مزارع آه حزین ما	درد دلی نکاشت قضا د ر زمین ما
شهرت نوائیء هوس نام سر مه خوست	چینی بمور سید ز نقش نگین ما
گشتیم خاک و محو نگر دید سر نوشت	خط میکشد غبار هنوز از جبین ما
فرصت کفیل سیر تا مل نمیشود	آتش زده است صفحهء نظم متین ما
جز د ر غبار شیشهء ساعت نیا فته	رفتار کساروان شهو و وسوسین ما

ناموس را ز فقر و غنا در حجاب ماند  
جمعیت دلت مداری کفر هم  
خورشید در کنار و شب غوطه خورده ایم  
چون شمع پیش از آن که شویم آشیان داغ  
تا کی شود جنون نفسی فارغ از تلاش  
خواهد بشکل قامت خم گشته بر کشود

دامن بچید نی نشکست آستین ما  
چون سبزه کوچه داد بزاردین ما  
آه از سیاهیه نظر دور بین ما  
آتش فتاده بود پیء انگین ما  
بسته است زندگی کمر ما بکین ما  
چین کمند مقصد عمر از کمین ما

(بیدل) مباحش ممتحن و هم زندگی

آئینه سوخت از نفس و اسپین ما

پیش آن چشم سخنگو موج می درجا مها  
رنگ خوبی را از چشم و بنای دیگر است  
موج دریا را طپیدن رقص عیش زندگیت  
از مذاق نازا اگر غافل نباشد کام شوق  
چون خط پرکارا اگر مقصد دلیل عجز نیست  
از گرفتاری ما با عشق زیب دیگر است  
شهره عالم شدن مشکل بود بیدرد سر  
سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم  
مقصد و حشت خرامان نفس فهمید نیست  
نشئه عیشی که دارد این چمن خمیازه است

چون زبان خا نشان پیچیده سر درکا مها  
روغن تصویر دارد حسن ازین بادا مها  
بسمل او را به بی آرامی است آرامها  
میتوان صد بوسه لذت بردن از دشنامها  
پای آغزا از چه میبوسد سر انجامها  
بال مرغان می شود مژگان چشم دامها  
روز و شب چین برجین دارد نگین از نامها  
همچو پیک عمر باید از نفس زدگامها  
بی سراغی نیستند این بوی گل احرامها

بر پرطاوس می بندم برات جا مها  
هیچکس در عالم اقبال فارغ بال نیست

رخش نتوان تا ختن (بیدل) به پشت با مها

پیش تو انگر نشان پهلوی لاغر مکشا  
تا ز یقینت بگمان چشم نهوشند خسان  
همت تمکین نظرت نیست کم از موج گهر  
تا نفتد شمع صفت آتش غارت بسرت  
آب رخ کس نرود جز بتقاضای هوس  
گر بخو داقتد نگهت پشم ندارد کلعت  
لب بهم آرازم و ما و عظوبیان پر مسرا  
ما تم هم در نظر است انجمن عبرت ما  
ای نفس صبح ازل با ابدت چیست جدل  
(بیدل) از آئینه ما غیر ادب گل نکند

دست بهر دست مده چشم بهر در مکشا  
بند نقاب سحر در صدف شبیر مکشا  
جیب حیا تا نداری خاک شو و پر مکشا  
در بر محفل زمیانت کمر زر مکشا  
شیشه تهی گیر زمی یا لب ساغر مکشا  
ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مکشا  
پشت ورخ این دو ورق ته کن و دفتر مکشا  
چشمی اگر باز کنی بی مژه تر مکشا  
یکسرت از رشته بس است آن سر دیگر مکشا  
خون تحیر بخیال زرگ جوهر مکشا

تا بکی در پرده دارم آه بی تاثیر را  
 کلبهء مجنون چو صحرا از عمارت فارغ است  
 رنگ زرد ماعیار قدرت عشق است و بس  
 ما تعحیر پیشه گانرا اضطراب دیگر است  
 آسمان با آن کجی شمع بسا طش راستیست  
 کوشش بی دست و پایان از اثر نمیدانست  
 جسم کلفت خیز در زندان تعمیرت گذاخت  
 عرض هستی در رخمارا نه عال افتاد است  
 بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد  
 وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن  
 نیست در بیداری موهوم ما بی حاصلان

از و د اع آرزو پر میدهم این تیر را  
 بام و د رحا جت نبا شد خانه زنجیر را  
 این طلا بی پرده دارد جوهر کسیر را  
 پرزدن در رنگت خون شد بسمل تصویر را  
 حلقهء چشم کمان نظاره داند تیر را  
 انتظار دام آخر میکشد نخچیر را  
 از شکستن قفل کن این خانه دلاگیر را  
 گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را  
 تیغ قاتل می شمارد فرصت تکبیر را  
 حلقه کرد اندیشه ضبط صد ازنجیر را  
 آنقدر خوابی که کس ز حمت دهد تعبیر را

پوشش حالست (بیدل) ساز حفظ آبرو

بی نیامی میکند بی جوهر این شمشیر را

تا چند بهر عیب و هنر طعنه زنیها  
 چون سبحة درین معبد عبرت چه جنون است  
 چندانکه دم نخل سر ریشه بخاک است  
 ما را بتماشای جهان دگرافسگند  
 الفس قفس زندگسیء پا بهواثیم  
 صیت نگهت یاد خم زلف ندارد  
 جان کندنه عقیق از هوس لعل تولیکن  
 بی پردگیء جوهر را زاست تبسم  
 از شمع مگو ئیدوز پروانه می رسید

سلاخ نهی شرمی ازین پوست کنیها  
 ذکر حق و برهم زدن و سرشکنیها  
 ذلت نبرد جاه ز تخمیردنیها  
 پرواز بلندی بقفس پرفگونیها  
 باید چون نفس ساخت بغربت وطنیها  
 ترکان خطائی چه کم انداختنیها  
 د و راست بد خشان ز تلاش یمنیها  
 ای غنچه مد ر پیسر هنر گلبندیها  
 داغ است دل از غیرت این سوختنیها

جز خرده چه گیرد بلب بسته (بیدل)

تا محرم خا صیت شیرین سخننها

تا درین گلزار چون شبم گذرداریم ما  
 سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار  
 چون صد اهر چند دردم نفس و مانده ایم  
 کی بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل  
 کس به تیغ سر کشی با ما نمیگرد طرف  
 شعلهء ما فال خاکستر زد و آسوده شد

با ده درجام عیش از چشم تر داریم ما  
 آبروی چو ن گهر همراه سر داریم ما  
 از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما  
 کوه تمکین خانهء از گوش کرداریم ما  
 از ز مینگیری چو نقش پا سپرداریم ما  
 ای هو س بگند ر سری در زیر پر داریم ما

رننگ ما از خاکساری بر نمیدار دشکست  
از دل گرمی توان در کسا ثنا آتش زدن  
ناله را ایدل بیاد غم مده این رشته ایست  
فتنه ها از د سنگاه زندگی گل کرد نیست  
میرسیم آخر همان تا نقش پای خود چو شمع

(بیدل) اندر جلوه گاه چین ابروی کسی

کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

چون علم گردی زمیندان ظفر داریم ما  
ساز چندین گلخنیم و یک شررداریم ما  
کز پسی شیرازه لخت جگر داریم ما  
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما  
گر سراع رنگهای رفته برداریم ما

کسها رتبهی گردید از شوخی میناها  
تصابیح دم محشر دی خفته بفردهاها  
گر خون نخورد فطرت حل است معدهاها  
آتشال نمیخواهد آئینه میماها  
افتاده بروی هم پنهانی و پیداها  
سر چشمه چه نم بازدا ز خشکی دریاها  
چون آبله معذور ندانم به ته پاهای  
در خواب عدم با قیست هدیای من و ماها  
د نیا نفسی دارد آماده عقیبیها  
بر گو شه دل پیچد یک دامن و صحراها

(بیدل) طرب و ماتم مفت اثر هستی است

ما کار گهر رنگیم رنگ است تماشاها

بوسه تا قیامت بوی گل خاک مزارم را  
حناث می کنند سودن کف دست نگارم را  
نسکاری در سر راه تمنای انتظارم را  
گرو تا زیست با صد شعله طفلنی سوارم را  
قدح بر سنگ زن تابش کنی رنگ خمارم را  
بهر آئینه منما تیدروی گله دارم را  
بر نگرفت چشمکهاست گلهای بهارم را  
نهان ترا زنها جلوه دادند آشکارم را  
سراغش کن زن هرجا تهی یابی کنارم را  
جبین هم دست خواهد از عرف شست آبیارم را  
که جز افتادگی کس بر نخواهد داشت بارم را

تبسم ریز لعلش گر نشان پر مد غبارم را  
ز افسوسی که دارد عبرت خون شهید من  
مبادا دیده بعقوب طوفان نمو گیرد  
اشکم بر سرمزگان عذارداری نمی آید  
توقع هر چه باشد بی صداعی نیست ایساقی  
زدل شور قیامت میدماند رشک همچشمی  
شرار کا غلیم از فرصت عیشم چه میپرسی  
بچشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من  
هوس در عالم ناموس یکتائی نمیگنجد  
گر این بی حاصلی از مزرع خشکم نمودارد  
چو آتش سرکشها میکنم اما ازین غافل

شرر خیز است گرد پایمال بیکسی (بیدل)

بیاد دامن قاتل مده خون شکارم را

\* \* \*

تجدید سحر کار بست در جلوه زار عنقا  
هر چند نوبهار یم یا جوش لاله زار یم  
سطری نخواند فطرت از در سگانه تحقیق  
آئینه جز تحیر اینجا چه نقش بندد  
تسلیم عشق بودن مفت است هر چه باشد  
شهرت پرستی و هم تا چند باید اینجا  
هم صحبتیم و ما را از یکدگر خبر نیست  
تا یا بی مطالب معدوم کرد ما را  
مرگ است آخر کار عبرت نمای هستی  
زیر پرند گردون رسواست خالق مجنون  
گفتیم بی نشانی رنگی بجلوه آورد

صد گردش است و یک گل رنگ بهار عنقا  
باغ دگر ندارد یم غیر از کنار عنقا  
تقویم ها کهن کرد امسال و بار عنقا  
از رنگ شرم دارد صورت نگار عنقا  
ما را چه کار و کوبارد رکار و بار عنقا  
نقش نگین رها کن ای نامدار عنقا  
عنقا چه وانما یدگر شد چار عنقا  
دیگر کسی چه یا بدد را انتظار عنقا  
غیر از عدم که خندد بر روزگار عنقا  
عریانی که پوشدا این جامه وار عنقا  
ما را نمود بر ما آئینه دار عنقا

در خاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم

پرورشناست (بیدل) شمع مزار عنقا

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه ساریها  
جهانی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل  
غناد در سراسباب بردارد محال است این  
درین دشت هوس یارب چه گوهر در گره بستم  
جنون مشرب شمع است یکسر ساز این محفل  
کمال از خجالت عرض تعین آب میگردد  
با قبال ادب گرنسبتی داری مهیا کن

قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها  
گریبانه ته پآمد از دامن طرازیها  
گلدشتن نگذرد از آب تیغ بی نیازها  
عرق شد مهره گل از غبار هرزه تازیها  
جهانی میخورد آب از تلاش خود گدازیها  
خوشا گنجی که درویرانه اردخا کبازیها  
گریبانی که از سرنگذر دگردن فرازیها

تو با سازتعلق درگذشتی از امل (بیدل)

ندارد رشته کس بی گسستن این درازیها

جام امید نظرگاه خم راست اینجا  
عیشها غیر تماشا ی زیان کاری نیست  
عافیت می طلبی منتظر آفت باش  
فرصت برق و شرر با تو حسا بی دارد  
چه جگرها که بنو میدی حسرت بگداخت  
پرده هستی مو-وم نوازی دارد

حلقه دام تو خمیا زه شکار است اینجا  
درخور با ختن رنگ بها راست اینجا  
سربالین طلبان تحفه دار است اینجا  
امتیازی که نفس در چه شمار است اینجا  
فرصتی نیست و گرنه همه کار است اینجا  
که حبابیم و نفس آئینه دار است اینجا

انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم  
غجز طاق همه دم شاهد معدوم است  
سجده هم از عرق شرم رهی پیش آورد

(بیدل) اجزای جهان پیکری تمثال است

حیرت آئینه با خویش دچار است اینجا

جز پیش ما مخواستند افسانه فنا را  
از طاق و قصر دنیا کز خاک و خشت چینید  
چشم طمع مدوزید بر کیسه و خسیسان  
روزی دوزین بضاعت مردن کفیل هستیست  
در چشم کس نمانده است گنجایش مروت  
از دست برد حاجت نم در چینند اریم  
جز نشه و تجربه شایسته جنون نیست  
تا زنده ایم باید در فکر خویش مردن  
آهم زنار سائی شد اشک و با عرق ساخت  
بیکاری آخر کار دست مرا بخون بست  
دست در آستینم بی دامن غنا نیست  
از هر که خواهی امداد اول تلافیش کن  
خاک زمین آداب گری سپرد تواند کرد

بهر چند آنکه زند موج کنار است اینجا  
نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا  
از قدم تا به جبین آبله زار است اینجا

هر کس نمی شناسد آواز آشنا را  
حیفست پست گیرید معراج پشت پا را  
با ورنمیتوان داشت سنگ نان دهد گذارا  
برگ معاش ما کرد تقدیر خون بهارا  
زین خانه ها چه مقدار تنگی گرفت جارا  
آخر هجو م مطلب شست از عرق حیارا  
صرف بهار ما کن رنگی ز گسل جدارا  
گردون بی مروت بر ما گماشت مارا  
پستیست گر خجالت شبندم کند هوارا  
رنگین نمیتوان کرد ز بن بیشتر حنارا  
صبح است با اجابت نامحرم دعارا  
دستی اگر نداری ز حمت مده عصارا  
ای تخم آد میت بر سر گذار پارا

هنگام شیب (بیدل) کفر است شعله خونی

محراب کبر نتوان کردن قد و تارا

جلوه و اوداد فرمان نگاه آئینه را  
منع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست  
از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش  
بسکه ما آزادگان را از تعلق و حشمت است  
امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه  
فرش نادان نیست هر جا آب و رنگ هشرتیست  
گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود  
عرض هستی بردل روشن غبار ماتم است  
این زمان را باب جوهر دام ترویراند ویس  
با صفای دل چه لازم اینقدر رپر داختن

ها له کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را  
تا کجا جوهر نهد بر دیده گاه آئینه را  
بشکند تمثال ما طرّف کسلا آئینه را  
عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را  
دور گردد دیده میباید نگاه آئینه را  
ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را  
امتحان میتوان کرد به آینه را  
از نفسها خانه میگردد سیاه آئینه را  
میتوان دانست آب زیر کاه آئینه را  
جلوه بیرنگیست اینجا نیست راه آئینه را



جز بجیب دل سراغ من نتوان یافتن  
 چون نفس از هرزه گردی کن بناه آئینه را  
 (بیدل) اندر جلوه گاه حسن طاقت سوزاوست  
 جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چنان پیچید و طوفان سرشکم کوه و ها مون را  
 جنون می جو شد از مد نگاه حیرتم اما  
 چوسیمت نیست خامش کن که صوت بی اثر گردد  
 تبسم از لب او خط کشید آخر بخون من  
 بهرجا میروم از حسرت آنشمع میسوزم  
 درشتیها گولار میشود در عالم الفت  
 بخون می غلطم از اندیشه ناز سیه مستی  
 دل دانا مست گر پرکار گردد و نمرکزی دارد  
 چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من  
 مشو زافتادگان غافل که آخر سایه عاجز

که نقش پای هم گردا بشد فرها دو مجنون را  
 بجوی رگ صدانتوان شنیدن موجه خون را  
 صداها ی عجایب از ره سیم است قانون را  
 نپوشید از نزاکت پرده این لفظ مضمون را  
 جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را  
 رگ سنگ ملامت رشته جان بود مجنون را  
 که چشم شوخ او در جام می حل کرد افیون را  
 چو جوش می سرخم مغز میداند فلاطون را  
 که بر آرایش باطن تصرف نیست صابون را  
 به پهلوی زبردست خویش سازد کوه و هامون را

ز سر و و قمریان پیدا است (بیدل) کاندین گلشن

بسر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را

چندین دماغ دارد اقبال و جاده مینا  
 رستن ز دور گردون بی میکشی محال است  
 دور فلک جنون کرد ما را خجیل بر آورد  
 تاملی رسد بسا غربرهوش ما جنون زد  
 زاهد بزم مستان دیگر تو چهره منما ی  
 با این درشت خویان بیچاره دل چه سازد  
 دلها پر است با هم گر حرف و صوت داریم  
 با دستگاه عشرت پرتو ام است کلفت  
 شرم خمار مستی خون گشت و سر نیفر اخت  
 نازک دلان این بزم آمده شکست اند

بر عرش مبتوان چید از دستگاه مینا  
 دزدیده ام زمینا سر در پناه مینا  
 بر خود ز شرم بستیم آخر گناه مینا  
 یوسف پری بر آمد امشب ز چاه مینا  
 شب های جمعه کم نیست روز سیاه مینا  
 عمر یست بر سر کوه افتاده راه مینا  
 قلقل درین مقام است یکسر گواه مینا  
 چشم تری نشسته است بر قاه قاه مینا  
 آخر نگوین بر آمد از سینه آه مینا  
 از وضع پنبه زنها رمشکن کلاه مینا

پاس رعایت دل آسان مگیر (بیدل)

با هر نفس حسا بیست در کارگاه مینا

جنون آنجا که میگردد دلیل وحشت دلها  
 با میدکد امین نعمه می نالی درین محفل  
 تلاش مقصدت برداز نظر سامان جمعیت

بفریاد سپند از خود برون بسته است محفلها  
 طپیدن داشت آهنگی که خون کرد ند بسملها  
 بکشتی چون عنان ادی رم آهوست ساحلها

درین محنت سراگر بستر راحت هوس داری  
با صلاح فساد جسم سا مان ریاضت کن  
زبیر نگی سبکروح آمدیم اما درین منزل  
چو اشد از کلفت پندار هستی در گره بودم  
ز زخم بی امان احتیاج آگه نه ورنه  
تو راحت بسمل و غافل که در وحشتگاه امکان  
نوا ی هستی از ساز عدم بیرون نمی جوشد

خمار کا مل از خمیازه ساغر میکشد (بیدل).

هجوم حسرت آغوش معجون ریخت محملها

همان فرزانگی روزی د و معجون میکند مارا  
هوای باغ موهومی چه افسون میکند مارا  
حنا چند آنکه بوسه دست او خون میکند مارا  
همه گر رنگ میگردم که گردون میکند مارا  
بروی زرنشست سکه قارون میکند مارا  
بجز صفر هوس بر ما چه افزون میکند مارا  
که تکلیف شرا با زجام واژون میکند مارا  
عبارت هرچه باشد رنگ مضمون میکند مارا  
کسوفی هست کا خرد می افیون میکند مارا  
که آه از بی بری نبود که موزون میکند مارا  
همین رخت سیه محتاج صابون میکند مارا

کسی تا چند (بیدل) کلفت تعمیر بر دارد

فشار بام و در از خانه بیرون میکند مارا

چو اشک آنکس که میچیند گل عیش از طپیدن  
ز بس عام است در وحشت سرای دهر بیتابی  
مجو آوازه شهرت ز آهنگ سبکروحان  
نگه در دیده حیران ما شوخی نمیداند  
دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری  
ز رونق بازمی ماند چو مینا شد ز می خالی  
مرا از پیچ و تاب گرد باد این نکته شد روشن  
ز قطع الفت دلها حسود آسوده نشیند

بودد لنگ اگر گوهر شود از آرمیدن  
دل هر ذره دارد در قفس چندین طپیدن  
صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدن  
برنگ چشم شبنم درد این مینا ست دیدن  
رسانیدیم بار زنگانی تا خمیدن  
شکست رنگ ظاهر میشود در خون کشیدن  
که در راه طلب معراج دامانست چیدن  
شود خمیازه مقراض افزون در بریدن

گداز در د نو میدی تما شای د کردارد  
 حباب از موج هرگز صرفه طاقتمی بیند  
 ز هستی گریزون تازی عدم در پیش می آید  
 برنگ اشک ناسورم نظر باز چکیدنها  
 زبال ما گره و امیکند آخر طپیدنها  
 درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها

معجوز طفل خویان فطرت آزادگان (بیدل)

به پرواز نگه کی میرسد اشک از د ویدنها

چون تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا  
 بفرست نگهی آخر است تحصیلم  
 طلسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست  
 کجاروم که شوم ایمن از لب غماز  
 چگونگی تخم شرارم بریشه دل بندد  
 فلک شکار کند یست سرنگونی من  
 طپیدن نفسم تا رکسوت شو قسم  
 ز آه بی اثر مداغ خاککاری خویش  
 بنا امید جا وید کشته اند مرا  
 برات رنگم و برگل نوشته اند مرا  
 بآب آینه دل سرشته اند مرا  
 بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا  
 همان بعالم پرواز کشته اند مرا  
 ندانم از خم زلف که هشته اند مرا  
 که در هوا یقوی تاب رشته اند مرا  
 بآتش که ندانم برشته اند مرا

چو چشم بسته معماری را حتم (بیدل)

بلغزش نیء مژگان نو شته اند مرا

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها  
 غبار غفلت ورو شد لی نگردد جمع  
 زامتحان محبت در آتشیم همه  
 دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد  
 معخواه زاینده حسن رفع جوهر خط  
 گرا پرو بود از حادثات کاهش نیست  
 کجاست عشرت انداختن بر احت ترک  
 میباش هرزه نوا ی بساط کج فهمان  
 تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست  
 نیم چوماه نواز آفت کمال ایمن  
 فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار  
 درین محیط که نقد فسوس گوهراوست  
 سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت  
 که زنگ بخت نگردد کم از دودنها  
 کجاست دیده آئینه را غنودنها  
 چو عود سوختن ما ست آرمودنها  
 کشودن مژه هم مفت لب کشودنها  
 که بیش میشود این زنک از زدودنها  
 زیان نمیرسد اما سرازسودنها  
 معجوز کاشتن آسانی از درودنها  
 که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها  
 که سرخرونی چشم آورد غنودنها  
 همان بکا ستنم میبرد فزودنها  
 نهفتنی است اگر هست و انمودنها  
 کفی پر آبله کن چون صدف زسودنها  
 مگر زکسوت بیرنگ هیچ بودنها

گره کشای سخنور سخن بود (بیدل)

بنا خنی نقد کسار لب کشودنها

جوش اشکیم و شکست آینه داراست اینجا  
 عرصه شوخی ما گشته نا پید نیست  
 عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار  
 بغرور و رمن و ما کلفت دلها میسند  
 نفی خود میکنم اثبات بر و ن می آید  
 هر چه آید بنظر آنظر فتن موهوم است  
 سایه ام با که دهم عرض سیه بختی و خویش  
 دامن چیده درین دشت تنزه دارد  
 زنده گی معبد شرمیست چه طاعت چه گناه  
 عشق میداند و بس قدر گرانجا نی من

رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا  
 هر که رو تافت ز آینه د چاراست اینجا  
 هر قدر سا غرو میناست خمار است اینجا  
 ای جنون تا ز نفس آینه زار است اینجا  
 تا یکی رنگ تو ان باخت بها را است اینجا  
 روز شب صورت پشت و رخ کار است اینجا  
 روز هم آینه د ار شب تارا است اینجا  
 خاک صبا د گل از خون شکار است اینجا  
 عرق جبهه همان سبزه شمار است اینجا  
 سنگ شیرازه اجزای شرار است اینجا

چند (بیدل) بهوا دست و گریبان بودن  
 جیب از کف ندی دامن یا راست اینجا

جوش زخم دا د سرد صبح محشر تیغ را  
 از گزید نهایی رشک ابروی چین پرورت  
 بسمل نا ز تو چون مشق طپیدن میکند  
 جمع بازینت نگر دد جوهر مر دانگی  
 زینت هر کس بقدر اقتضای وضع اوست  
 سرخوش تسلیم از تهدید دور انا یمن است  
 در هجوم عاجزی آفت گوارا می شود  
 کوه اندویم از سنگینی پای طلب  
 طبع سرکش تا کجا تقلید همواری کند

کرد خون گرم من بال سمند رتیغ را  
 برزبان پیداست دند انهای جوهر تیغ را  
 می کشد چون مد بسم الله بر سر تیغ را  
 از برش عاری بود گرسازی از زرتیغ را  
 قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را  
 کس نراند بر سر بسمل مکر ر تیغ را  
 می شمارد مرغ بی پروا ز شهر تیغ را  
 ناله و خوابیده مید اینم بر سر تیغ را  
 سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را

از هنر آینه و مقدر هر کس روشن است  
 رشته شمع است (بیدل) موج جوهر تیغ را

چو شمع از خجالت ره نورد نارسیدنها  
 ز یک تخم شرره بد کشته عبرت کرده ام خرم  
 گلستان جنون را آن نهال شوق د ربارم  
 در انوادی که طاقت هابعرض امتحان آید  
 چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی  
 بسر بردیم در شغل تا سف مدت هستی  
 زدیم از ساز هستی دست در فترک بیتا بی

بجای نقش پاد ریش پا دارم چکیدنها  
 ازین مزرع درودن میدمد پیش از د میدنها  
 که چون آهم برون می آرد از خود قد کشیدنها  
 نگاه ماز خود رفتن سر شک ما د ویدنها  
 ند ارد این قفس بیش از نفس واری طپیدنها  
 ره کردیم چون مقر اض قطع از لب گزیدنها  
 نفس ما را برنگ صبح شد د ام ر میدنها

ز نیرنگ فسون پردازیء الفت چه میپرسی  
 ز اوج اعتبار آزاده ام گردد ره فقرم  
 نگردی محرم را ز محبت بی شکست دل  
 چنین در حسرت صبح بذا گوش که میگیریم

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو (بیدل)

شنیدنها بست دیدنها و دیدنها شنیدنها

جولان ما فسر د بزنجیر خواب پا  
 ممنون غفلتیم که بسی منت طلب  
 و اما ندگی ز سلسلهء مانع رود  
 در هر صفت تلافیء غفلت غنیمت است  
 نتوان بسی آبله افسردگی کشید  
 اظهار غفلت طلبیم کار عقل نیست  
 آخر سری بعالم نورم کشیدن است  
 سامان آرمیدگیء موج گوهریم  
 از آستان عجز بفر ما کجارویم

و اما ند گیمست حاصل تعبیر خواب پا  
 ما را بیمارساند به شبگیر خواب پا  
 چون جاده ایم یک رنگ زنجیر خواب پا  
 تاوان ز چشم گیر به تقصیر خواب پا  
 خشتی نهچیده ایم به تعمیر خواب پا  
 نقاش عاجز است به تصویر خواب پا  
 غافل نیم چوسایه ز شبگیر خواب پا  
 ما را سرریست بر خط تسخیر خواب پا  
 خاکیم خون سرشتهء تاثیر خواب پا

(بیدل) دلت اگر هوس آهنگ منزل است

ما ووشکست کوشش و تدبیر خواب پا

چون سر و کلفتی چند پیچیده اند بر ما  
 بر یک نفس نشاید تکلیف صد فغان بست  
 چون گوهرا ز چه جرأت زین ورطه سر براریم  
 در عرصه گاه عبرت چون رنگ اوتعانیم  
 ای دانه چند نالی از آسیای گردون  
 انسان نشان طعن است در کارگاه ابرام  
 جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد  
 تا جبهه نقش پا نیست زحمت زما جدا نیست  
 صبح جنون بها ریم و سوا ی اعتباریم  
 نو میدی ازدو عالم افسونگر تسلی است  
 آئینه یقینیم اما بملک او هام  
 در خرقه گدایان جز شرم نیست چیزی

باردگرند اریم دل چیده اند بر ما  
 نیهای این نیستان نالیده اند بر ما  
 امواج آستینها مالیده اند بر ما  
 هر جا ست دست و تیغی یازیده اند بر ما  
 ما را ته زمین هم سائیده اند بر ما  
 عالم سریشمی کرد چسپیده اند بر ما  
 یاران ز سایه و چربیده اند بر ما  
 آخر چو گردن شمع سرد یدیده اند بر ما  
 چاک قبا ی امکان پوشیده اند بر ما  
 روغن زسودن دست مالیده اند بر ما  
 گرد هزار تمثال پوشیده اند بر ما  
 بهر چه این سگی چند غریده اند بر ما

(بیدل) چه سحر کاریست کاین زاهدان خود بین

آئینه در مقابل خندیده اند بر ما

چون شمع زاتشی که وفازد بجان ما  
 عمریست هرزه تازی اشک روان ما  
 شمشیر آب داده زنگ ملامتیم  
 ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست  
 این رشته تا به حشر مینماید کوی  
 چشم تری بگوشه دل وا خزیده ایم  
 شمع از حدیث شعله نبرد هاست صرفه  
 لخت جگر بدیده مارنگ اشک ریخت  
 از دزدان رسانی پر واز ما مپرس  
 در شعله زار داغ هوا نیز آتش است  
 از رنگ رفته گردد سراغی پدید نیست  
 صبح نفس متاع جهان ندانیم

(بیدل) ره دیا رفنا بسکه روشن است

چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما  
 چندین عدم آنسوست صدای جرس از ما  
 تا بوی تظلم نبرد دادرسان از ما  
 خلخال رسانید بپای مگس از ما  
 رنگ آینه بشکست بروی هوس از ما  
 بر چشم توقع مگذازید خس از ما  
 چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما  
 قانع بدل چاک شد آخر نفس از ما

چون صبح مجو طاق آزار کس از ما  
 مساقا فله بسی نفس موج سرا بیم  
 مردیم بضبط نفس و لب نکشودیم  
 عمریست درین انجمن از ضعف دوانیم  
 همت نزنند گل بسر ناز فصولی  
 پرنا کس ازین مزرعه یاسد میدیم  
 در گرد خیال تو سراغیست و گر نه  
 رنگ آینه الفت گل هیچ نبرد اخت

ما را ننشانیست کسی بسر سر راهش

(بیدل) تو پذیری مگر این ملتسم از ما

تا نشکند افشاندن بات قفس اینجا  
 مکتوب نبندند بپای مگس اینجا  
 از آبله پای طلب کن جرس اینجا  
 اظهار بخون میطپد از دادرسان اینجا  
 گرد عدم است آئینه پیش و پس اینجا  
 اینجا است که دارد دهن شعله خس اینجا

چون غنچه همان به که بدردی نفس اینجا  
 از راه هوس چند دهی عرض محبت  
 خواهی که شود منزل مقصود مقامت  
 آن به که زد محو کنی معنی بیداد  
 بیهوده نپاید چو شر چشم کشودن  
 در کوی ضعیفی که تواند قدم افشرد

با گردش چشمت چه توان کرد وگرنه  
چون نقش قدم قافله ما ست ز منیگیر  
دل چون نطفه در قفس زخم که بیدوست  
در کوچه الفت دل صاف آینه دارا ست  
سرما به ما هیچ کسان عرض مثالست

یکدل بدو عالم ندهد هیچکس اینجا  
باشد ره خوا بیده صدای جرس اینجا  
کاردم شمشیر نماید نفس اینجا  
غیر از نفس خویش چه گیرد عسس اینجا  
ای آینه دیگر ننمائی هوس اینجا

(بیدل) نشود رام کسی طایر و صالش

تا از دل صد چاک نپاشد قفس اینجا

چون نقش پا ز عجز نگردد روی ما  
بیهوده همچو موج ز بان بر نمی کشیم  
ای و هم عقده بردل آزاد ما میند  
حیرت سجد معبد را ز محبتیم  
حرفیکه دارد آینه مرهون حیرتست  
چون شمع سر بلندی عشاق مفت نیست  
مشهور عالمیم بنقصان اعتبار  
گمگشتگان وادی حیرت نگاهیم  
از بسکه خو گرفته وضع ملامیم

در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما  
لیریز خا مشیت چو گوهر سیوی ما  
بی تخم رسته است چو مینا کدوی ما  
غیر از گداز نیست چو شبنم وضوی ما  
سیلی خور ز بان نشود گفتگوی ما  
یعنی بقدر سوختن است آبروی ما  
اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما  
ذرگرد رنگ باخته کن جسدجوی ما  
جز رنگ نیست گر شکند کس بروی ما

نتوان کشید هرزه تریهای عاریت

(بیدل) ز بحر نظم بس است آب جوی ما

چون نگاه از بس بدوق جلو همدوشیم ما  
حیرت ما ز درشتیهای وضع عالم است  
شمع فانوس حباب از ما منور کرده اند  
چشم بند غفلت هستی تماشا کرد نیست  
ساز تشویش عدم از هستی ما میدمد  
شعله گردار در مقام عافیت خاکستراست  
آمدورفت نفس بر بی سبب افتاده است  
زندگی تنها و بال مانده ز اقبال عجز  
احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است  
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی  
چون نگه صدمد عاز عجز مایی برده است  
یا دما (بیدل) وداع و هم هستی کرد نست

یک مژه تا و شود صد دشت آغوشیم ما  
در تا که سار شد آینه می جوشیم ما  
روشنی داریم چندانیکه خاموشیم ما  
در شور محشر است و پنبه در گوشیم ما  
عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما  
به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما  
کیست تا فهمد که از بهر چه میکوشیم ما  
نیستی هم با ر تکلیف نیست تا دوشیم ما  
بسکه میباید شکست دل زره پوشیم ما  
چون جرس بی در دهم ایکاش بخروشیم ما  
نیست فریادی باین شوخی که خاموشیم ما  
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

چه امکانست فردا عرض شوخی ناتوانش را  
 بهار عاقبت عمریست گز ما دور میتا زد  
 مشوایمن زتزویر قد خم گشته زاهد  
 مد ارای حسودا زکینه جوئیها پتر باشد  
 زمهمان خانه گردون چه جوئی نعمت سیری  
 جهان برد ستگاه خویش میتا زد ازین غافل  
 درشتی آنقدر در باغ امکان آبرودارد  
 زند گر شمع با حسن تولا ف گرم بازاری  
 کجا یا بد سرمانا کسان با رسجو داو  
 نهان از دیده ها تصویر عاشق گریه دارد

باین فطرت که در فکر سراغ خود گم (بیدل)

چه خواهم گفت اگر حیرت زمن پرسد نشانش را

همان لیلی شود بی پرده تا محمل شود پیدا  
 کریم آوا زده کز ششجهت سایل شود پیدا  
 محال است اینکه حق از عالم باطل شود پیدا  
 ره ما طی نگردد دگر همه منزل شود پیدا  
 که عنقا چون شود از بیضه گم بسمل شود پیدا  
 جهان را شگافی سینه تا یکدل شود پیدا  
 که چون تمثال یک آئینه وارم دل شود پیدا  
 بد ریاقطره چون گردید گم متکل شود پیدا  
 مگر رنگ حنائی از کف قاتل شود پیدا  
 که هر کس هر کجا گم گشت ازین منزل شود پیدا  
 گزین دریا بقدر یک گهر ساحل شود پیدا  
 که این گم گشته گر پیدا شود حاصل شود پیدا  
 طبیعت با ید اینجا اندکی غافل شود پیدا

درین دریادل هر قطره گوهر در گره دارد

اگر بر روی آب آید همان (بیدل) شود پیدا

چو صبح تاخت بگردون جگر خراشی  
 بهوی پیرهن آ میخت بد قماش  
 نفس بنا له کشید از قفس تراشی

جهان گرفت غبار چنون تلاشی  
 حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد  
 دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد



نداشت گردد گر آستان یکتائی  
خیال قرب شد احکام دور باشی  
چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول  
که خود پرست عیان کرد خواهی  
کسی مباد خجل از تعلق اغراض  
عرق بجبهه دماند از نیا ز باشی  
در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت  
که رنگ رفته نجسته است از حواشی  
بهر زمین که فتادیم بر نخاست غبار  
جهالت تنگ شد از پهلوی فراشی

ز نشئه می تمکین اما مگو (بیدل)

قدح در آب گهر زد ادب معاشی

چه ظلمت است اینکه گشت غفایت  
چه ظلمت است اینکه گشت غفایت  
همه به پیش خود ایم اما سرا بهای ز دور پیدا  
فسون و افسانه توو من فشانند بر چشم و گوش دامن  
غبار معجون بدشت روشن چراغ موسی بطور پیدا  
در آمد و رفت مجو گشتیم و پی بجائی نبرد کوشش  
ره که کردیم چون نفس طی نشد بچندین عبور پیدا  
بفهم کیفیت حقیقت کراست بینش کجاست فطرت  
بغیر شکل قیاس اینجا نمیکند چشم کو ر پیدا  
بپا ز رفتار و رسیدن بلب ز گفتار فهم چیدن  
به پیش خود نیز کس نگردد جز بقدر ضرور پیدا  
چو آئینه صد جمال پنهان زدیده بی نگه مبرهن  
چو صبح چاک هزار کسوت ز پیکر شخص عبور پیدا  
اشا ره دستگاه خاقان عیان ز مرگان موی چینی  
کشا دو بست در سلیمان زپرده چشم مور پیدا  
گمان افلاک پر بلند است از خم بازی نصنع  
بس است اگر کرد خط کشیدن ز کلک نقاش زور پیدا  
چکیدن اشک ناله ز اشک ز سجده دانه ریشه و اشک  
فتادگی همت آزما شد که عجز گم شد غرور پیدا  
نیاز و نیاز کمال و نقصان ز یکدگر ظاهر و نمایان  
ذکور شد از انات عربان انات شد از ذکور پیدا  
بهم اگر چشم باز گردد قیامت آئینه ساز گردد  
کز اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا  
ملاست چون شود شمع زهر در شتیست سخت و تر  
چو آب از حد برد ببرد نمیشود بجز بلور پیدا

گذشت چندین قیامت اما درین نیستان بی تمیزی

ز پنبه گوش های غافل چو نی گره کرد صور پیدا

ز انقلاب مزاج اعیان بحق امان بردنست (بیدل)

علامت عافیت ندارد چو گردد آب از تنور پیدا

که کشود راه غنودنت که درین فسا نه سراییا  
سر بام فرصت پزیشان چو سحر بکسب هواییا  
تو غبار باخته طاقی بزمین عجز رساییا  
صف پیش میزندت صلا که بیا و رو بقاییا  
خیم انتظار تو میکشم بوداع قد و تاییا  
بر هت سیه شده خون من به بها در نگ حناییا  
چو چنار کو طالب ثمر بهزار دست دعا بیا  
ستم است دعوت شه کنی که بکلبه های کداییا  
ز حیار سیده بگوش من که عرق کن آباه پاییا  
کف پا نشسته بر راه سر که بلغز و جانب پاییا

چه فسر دگی بلند تو شد که بمحفل من و ما بیا  
نفسیست مغتنم هوس طریی و حاصل عبرتی  
نگ و تا زو هم چنون عنان بسپهر میبردت کشان  
بغبار قافلهء سلف نرسیده ای و گذشته ای  
سر و پاد میکه بهم رسد تک و تا زها بقدم رسد  
به بتان چه تحفه برد اثر ز ترانهء قسمی دیگر  
کس ازین حلیقه نمی برد کم و بیش قسمت بی سبب  
با دای ناز فضولیت سرو برگ حسن قبول کو  
بفسون حاجت هرزه دودر جرأتی نکشوده ام  
تو چو شمع در برانجمن بهوس ممت مکش سوختن

من بیدل از درعا جزی بچه سوروم بکجا رسم

همه سو ست حکم بر و برو همه جا ست شور بیا بیا

مگر نفس رو دود یگری بر آورد از ما  
گمان نه د که دل لشکری بر آورد از ما  
ز خویش هر که بر آید پری بر آورد از ما  
چنون بحکم وفا مجمری بر آورد از ما  
بس است ضبط نفس گوهری بر آورد از ما  
مباد پنبه گوش کری بر آورد از ما  
جنون مگر که قیا متگری بر آورد از ما  
شکست شیشه مگر سا غری بر آورد از ما  
که رنگ رفته چمن پیکری بر آورد از ما  
بروی ما مژه بستن دری بر آورد از ما

چه ممکن است که راحت سری بر آورد از ما  
بعرصهء دو نفس انقلاب فرصت هستی  
چو رنگ عهدهء ناموس و حشتم بگردن  
شرار کاغذ اگر در خیال بال کشاید  
دماغ ما سر غواصیء محیط ندارد  
فلک ز صبح قیامت فگنده شور بعالم  
فسرده ایم بزندان عقل چاره محالست  
بر نگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر  
بهار بیخودی افسوس گل نکر دزمانی  
در انتظار رهائی نشسته ایم که شاید

چو (بیدلیم) همه ناگزیر نامه سیاهی

جبین مگر بقرق کوثری بر آورد از ما

برخشت ذره منظر خورشید خا نسه ها  
آب محیط طرقت بگرد کسرانسه ها

چیده است لاف خلاق بچندین ترانه ها  
زین بزم عالمی غم راحت بخاک برد

نشوء نماي کشت تعلق ندامت است  
آن کس که بگذرد زخم زلف یا رکبت  
آتش اگر ز گرمی خوشت نشان دهد  
نومیدیم ستمکش خلعت و جحیم نیست  
پروا ز بی نشان سراپا لرنگ نیست  
کوشش بد پرو و کعبه تحقیق ره نبرد  
هر عضو من چو شمع ادا بکاه نیست  
آتش زدند شب و رقی را درانجمن

جز ناله نیست ریشه زنجیر دانه ها  
بردل چه کوچه ها که ندادند شانه ها  
انگشت زینهار کشد از زبانه ها  
آسودهام بخواب عدم زین فسانه ها  
گو بیضه بشکند بکلاه آشیانه ها  
آواره ماندنا و کمین زین نشانه ها  
تا نقش پا سرمه من و این آستانه ها  
کردیم می رفر صت آئینه خانه ها

در دامگاه قسمت روزی مقیدیم

(بیدل) به بال ما گره افکند دانه ها

چیتا این باغ و این شگفتنها  
موجرم میزند چه کوه و چه دشت  
نرید از امل تجرد هم  
شب ما را چراغ فرصت کو  
اعتبار زمانه بیکار نیست  
کوفضا ئیکه و اکسینیم پیری  
خدا که گردد مراه طلب بندهم  
فکر خود بید ما غی هوس است  
حیف نشگا فیسیم پرده دل  
یا رب از سعی بی اثر تا چند

سر آبی و سیرر و غن ها  
چین گرفته است طرف دامن ها  
رشته دار دق قسای سوزن ها  
خانه روشن کن است روزن ها  
قطره گوهر شد از فسر دنها  
رفت پرواز با نشیمن ها  
سرمه بسا لسم بسکام شیون ها  
سرگران شد خمید گردن ها  
دانه بود ست مهر خرمن ها  
آب کو بد کسی بپا و نه ها

گر ندانم کجا روم (بیدل)

ششجهت بیکسی و من تنها

حرص فرصت انتظار و در رنگ است آسیا  
سعی روزی با بلای بی امان جوشیدن است  
یک ندامت کار چندین دانه دل میکند  
از من و ما هر چه اندوزی گداز نیستی است  
سنگ هم آئینه تحقیق صیقل میزند  
تأقیامت گردش افلاک در کار است و بس  
تا نفس باقیست گردد رزق میگردیده باش  
زیر گردون نا امیدان تا کسی زیستن

دل ز نوبت جمع کن پر بید رنگ است آسیا  
بیشتر در گردش از باد تغذنگ است آسیا  
گرتوانی دست بر هم سود رنگ است آسیا  
عاشق این خرمن آتش بچنگ است آسیا  
عمرها شد در تلاش رفع رنگ است آسیا  
کس نفهمید اینک میگردد چه رنگ است آسیا  
آب چون و اما ند از رفتن رنگ است آسیا  
دانه ها زینجا برون آید تنگ است آسیا

آسمان هم ناکجا در فکر مردم تنگ زند  
نی زمینت عافیتگاه است نی چرخ بلند  
بسکه روزی خوا بسیار است دنگ است آسیا  
تاچه خواهی طرف بست آخرد و سنگ است آسیا

(بیدل) از گردون سلامت چشم نتوان داشتن

الوداع ای دانه گو کام نهنگ است آسیا

حسابی نیست با وحشت جنون کام ما را  
محبت بسکه بود از جلوه شتاقان این محفل  
ندارد گردن تسلیم بیش از سایه موئی  
غبار احتیاج امواج دریا خشک میسازد  
صفای دل بحیرت بست نقش پرده هستی  
ادبگاه وفا آنکه پرافشانی چه ننگ است این  
دل از سعی مل بر وضع آرا میله میله زد  
شکست آرزوین بیش نتوان در گره بستن  
ز خشکیهای وضع عافیت تر میشود همت  
تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد

حبیب پوچ از آب گهر امیدها دارد

خداوند ابحق دل ببخشا (بیدل) ما را

حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا  
بسکه بر خود می طپد از آرزوی ناوکت  
در تماشا بیت همین مژگان تحیر ساز نیست  
گلشن از اوراق گل عمریست پیش عند لیب  
در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس  
سر مه از خاک شهیدان گرنینگیزد غبار  
غیر جرم عشق در آزار ما آزرده گان  
طیلسانی از غبار خود بدوش افگند نیست  
پیکر مجنون به تشریف دگر محتاج نیست  
نشئه عمر خضر جوشد و بالا میزند  
میتواند دقتم فرق شکست از موج کرد  
ای دل گم کرده مطلب هرزه نالی تا بکی  
تا شوی یلک چشم رسوای تماشای بتان  
(بیدل) از رنگین خیالیهای فکرت می سزد

چشم عصمت سر مه خواند گردد امان ترا  
میکنند در سینه دل هم کار پیکان ترا  
هر بن مو چشم قر با نیست حیران ترا  
میکشاید دفتر خون شهیدان ترا  
آشیدان از حلقه دام است مرغان ترا  
کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا  
حیله بسیار است خوی نا پشیمان ترا  
تا توان بستن بدل احرام دامان ترا  
کسوت خارا همان زیباست عریان ترا  
گر عصا گیرد بلند بهای مژگان ترا  
لیک نشناسم زرنگ خویش پیمان ترا  
جوش ابرامت اثر گم کرد افغان ترا  
چون مژه صد چاک میباید گریبان ترا  
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

حسنى است بر رخسار رقم مشکنا ب ا  
هر جلوه باز شيفته رنگ د يگراست  
مست خيال ميكده نرگس تو ايم  
بوى بهار شوق ترارنگ معجزيت  
خاكستر است شعله ام امروز و خوشدلم  
مار از تميغ مرگ مترسان كه از ازل  
اسباب زندگى همه دام تحير است  
كو شور مستى نى كه درين عبرت انجمن  
سيما ب را ز آئينه پاى گريز نيست  
طوفان طراز چشم من از پهلوى دل است  
دانا و ميل صحبت نادان چه ممكن است  
تا چند رشته نفس از و هم تا فتن

( بيدل ) شكسته رنگى خاصان مقرر است

باشد شكستگى و ورق انتخاب را

نظاره كن غبار خط آفتاب را  
آن حسن برق نيست كه سوزد نقاب را  
شور جنون كند قدح ما شراب را  
كار د برقص و زمزه مرغ كبا ب را  
يعنى رسانده ام بصورتى شتاب را  
بر موج بسته اند كلاه حجاب را  
غير از فريب هيچ نبا شد سرا ب را  
گرد شكست شيشه كنم ما هتاب را  
دارد تحيرم بقفس اضطراب را  
سامان آبروست ز دريا سحاب را  
موج گهر بخاك نيا ميز د آب را  
ديگر بپاى خويش مپيچ اين طناب را

خيرت حسنى است در طبع نگه پرورد ما  
مفت موهومىست گر ما نام هستى مياريم  
ما بهستى از عدم پر بى بضاعت آمديم  
يك تا مل چون نفس بر آئينه پيچده ايم  
دفتر ماهرزه تا زان سخت بى شيرازه است  
چون سحر بيهوده از حسرت نفسها سوختيم  
نسخهء وحشت سواد چشم آهو خوانده ايم  
شعله را خاكستر خود هم كم از شمشير نيست  
چون جرس عمرى طپيد يم و زهم نگداختيم

( بيدل ) اقبال ضعيفيهاى ما پوشيده نيست

آفتاب عالم عجز است رنگ زرد ما

ناله مى بندد بقرآنك طپش كهسارها  
جز هوا نبود سري در زير اين دستارها  
چون نگه سامان عينك دارم از ديوارها  
شعلهء آواز بست آئينهء منقارها  
دارد اين نقش قدم خميازه رفتارها

حيرت دل گر نپر د از د بضبط كارها  
عالمى بروهم پيچيده است مانند حباب  
نيست زندانگاه امكان سنگ راه وحشتم  
عندليبان را ز شرم ناله ام مانند شمع  
از خرام موج مى چشم قدح داغست و بس

موجهای این محیط آ خر گهر خوا هد شدن  
بسکه در هر گلز مین ذوق تماشا خاك شد  
فقر در هر جا غرور یاس سا مان میکند  
خواب راحت بستهء مژگان بهم آوردنست  
چون سحر سعی خروشم قایل اظهار نیست

(بیدل) این گلشن ز بس منظور حسن افتاده است

ناز مژگان میدمدگر دسته بندی خا رها

سبحه خوا بید داشت در پیچ و خم زنا رها  
ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها  
که جکلاهی میزنند موج از شکست کارها  
سایه میگردد نذازا فنادن این دیوارها  
به که بر سازم شکست رنگ بند د تارها

حیرت دیدار سا مان سفر داریم ما  
تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما  
خندهء ما چون گل از چاك گریبان است و بس  
بی تا مل صورت احوال ما نتوان شناخت  
از ندامت سبزه ها در باغ عشرت میکنیم  
چون حباب اینجامناغ خانه برق خا نه است  
گرچه از جوهر سرا فرازیست ما را چون چنار  
نیست چند آن رونقی در رنگ عیش بی ثبات  
نا نگاهی گل کند ذوق تماشا یافته است  
هر که از خود میرود ما تیم گر در رفتنش  
درد ماغ شوق دود خسرتی پیچیده است  
جرات پرواز برق خرمن آ سود گیست

باغ دهر از ما ست (بیدل) روشناس رنگ درد

لاله سان آئینهء داغ جنگر داریم ما

همچو شبیم با نسیم صبح همد و شیم ما  
چون حباب از خجالت اظهار خا مو شیم ما  
از صفای دل چو گوهر پنبه در گو شیم ما  
از مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما  
جوهریم آب از دم شمشیر می نوشیم ما  
همچو اشك نا امید ی خا نه برد و شیم ما  
چون حیا پیرا هنی از عیب می پوشیم ما  
با نفس پر میزنیم و نا له می جو شیم ما  
هر کجا حرفی از آن لب سوز ند گو شیم ما

حیرتیم اما بو حشتها هم آ غوشیم ما  
هستیء موهوم مایک لب کشودن بیش نیست  
شور این دریا فسون اضطراب با نشد  
خواب ما پهلونزد بر بسترد بیای خاق  
بحر هم نتواند از ما کرد رفع تشنگی  
گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی بخاك  
شوخ چشمی نیست کس را بر نگ آئینه  
چشمهء بی تا بیء اشکیم از طوفان شوق  
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست

کی بود یا رب که خوابان یا داین (بیدل) کنند

کز خیال خشد لان چون غم فرا مو شیم ما

حیف است کشد سعی دگر باده کشا را  
ما صاف د لان سر شکن طبع د رشتیم  
حسرت همه دم صید خم قامت پیرست  
غفلت ز سرم باز نگر دید چو گوهر  
عالم همه یار است تو محجوب خیالی  
آسود دروان جاده تشویش نداشت  
ما و سحر از یک جگر چاک د میدیم  
دیدار پرستیم مبرس از رم و آرام  
دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ  
گردون همه پرواز زمین جمله غبار است  
سرما به چو صبح از دو نفس بیش نداشت

یاران به خط جام ببندید میان را  
بر سنگ ترحم نبود شیشه گران را  
گل در بر خمیا زه بود شاخ کمان را  
با دیده گره ساخته ام خواب گران را  
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را  
منزل طلبی ترک مکن ضبط عساکر را  
آهی نکشیدیم که نگر فت جهان را  
پرواز نگاره است تحیر قفسان را  
کین بحر در آغوش گهر ریخت کران را  
منزل بنما ئید اقامت طلبان را  
بیهوده برین جنس مجتنبید دکان را

(بیدل) ز نفسهار و ش عمر عیان است

نقش قدم از موج بود آب روان را

حیف کز افلاک نو میدی فزاید مرد را  
از تنزله است گرد عالم آزا دگی  
چون طبیعتهای زن گل کرده گیر آثار رنگ  
جدول آب و خیابان چمن منظور کیست  
یک تغافل میکند سرکوبی صد کوهسار  
دامن رستم تکاند بر سر این هفت خوان  
در مزاج دانه آماده است تأثیر زمین  
ناگزیر رغبت اقبال باید زیستن  
جوهر غیرت درین میدان نیمینان  
گرسیم وز روفاخواهی بخست جهد کن

دست اگر کوتاه شد بردل نشاید مرد را  
چین پیشانی بیا دامن آید مرد را  
درفسوس مال وز رگردست ساید مرد را  
ز خم میدان ها کشد تا دل کشاید مرد را  
در سخن میباید از جا درنیا ید مرد را  
دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را  
حیز کم پیدا شود گرز نزارید مرد را  
جاده دنیا صورت زن مینماید مرد را  
تیغ میگرد دزبان و می ستاید مرد را  
قحبه محکوم است از امساکی که شاید مرد را

(بیدل) این دنیا نه امروز امتحانگاه است و بس

تا جهان باقیست زن می آزماید مرد را

خارج آهنگی ندارد سبزه و زنا را  
از ادب پروردگان یا دتمکین توایم  
سعی ما چون شمع بیتاب هوای نیستی است

میدود مرکز همان سر بر خط پرکار ما  
موی چینی میفرود شد ناله در کھسار ما  
تا پررنگیست از خود میکند منقار ما

گر همه مخمل شود خواب بهار اینجاست  
تا نگه رنگ تا مل با خت پروا زیم و بس  
بوی گل مفت تا مل ها ست گروا میر سی  
ذره ایم از خجلت سامان موهومی میسر  
شهرت رسوائی ما چون سحر پوشیده نیست  
از ازل آشفته گی بنیاد نعمیر د لیم  
یا س پیری قطع کرد از ما امید ز ندگی  
همچو عکس آب تشویش از بنا ی ما نرفت

در خور هر سطر (بیدل) با ید از خود رفتنی

جاده ها بسته است بر سر قاصدا ز طومار ما

سایه گل پر عرق ریز است در گلزار ما  
چون سحر تا کی شود شبنم قفس بردار ما  
نبض واری در نفس پر میزند بیما ر ما  
اندک هر چیز دارد خنده بر بسیار ما  
گل ز جیب چاک می بندد برد ستار ما  
موی مجنون چیدن است از سایه دیوار ما  
بسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما  
مرتعش بوده است گوئی پنجه معمار ما

خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا  
مرغ لاهه تی چه محبوس طلیح مانده تی  
بحر طوفان جوشی و پرواز شوخی موج تست  
چشم واکن گلخن ناسوت ما وای تو نیست  
نیستی یا جوج سد جسم در راه تو چیست  
غربت صحرائی امکانست و روزی بیش نیست  
زین قفس تا آشیانت نیم پروا ز است و بس  
قمری یکسرو باش و عند لیب یک چمن  
ابرا اینجا میکند از کیسه دریا کرم  
ناقه و حشت متاعان دوش آزادی تست

مینما تی چشم حق بین راره باطل چرا  
شاها ز قد سی و برجیقه تی ما یل چرا  
مانده تی افسرده و لب خشک چون ساحل چرا  
بر کف خاکسترا افسرده بندی دل چرا  
نیستی ها روت مردی در چه با بل چرا  
از وطن یکبار ه گشتی اینقدر غافل چرا  
بال همت بر نمی افشانی ای بسمل چرا  
میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا  
ای توانگر بر نیاری حاجت سایل چرا  
چون شرر بر سنگ باید بستنت محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب

(بیدل) این دل بستگی بر نقش آب و گل چرا

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا  
جذب حسنت گره از بیضه فولاد کشود  
گرد ما را که نشست است بر راه طلبت  
دل بدست تو و ما از تو دگر مانع کیست  
سیل بنیاد حبابست نظر واکردن  
سازیتا بیء دل گرنه عروج آهنگ است  
گر نه ساز بست یقین را بطهء هریم وزیر  
بی نگا هی اگر از عیب و هنر مستغنی است

جرس آبله بیرون دهد آواز چرا  
دیدهء ما به جمال تو نشد باز چرا  
بخرا می نتوان کرد سرافراز چرا  
خود نمائی نکند آئینه پر د از چرا  
هوش ما هم نشود خانه بر انداز چرا  
نفس از نیم طپش میشود آواز چرا  
شکوه شد زمزمه طالع ناساز چرا  
حیرت آئینه دارد لب غماز چرا



آ تشی نیست که آ خر نشود خا کستر  
پیء انجام نمیگیری از آ غاز چرا  
نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند  
آخرای مشت غبارا ینهمه پرواز چرا

(بیدل) آئینه معشوق نما در بر تست

این نیا زی که تود اری نشود ناز چرا

خدا چو شمع دهد جرأت آب دیدهء مارا	که افگند تهء پا گردن کشیدهء مارا
شهید تیغ تغافل بر آستان که نالد	تظالمیست چو اشک از نظر چکیدهء مارا
چه دشت و درکه نکر دیم قطع در پیء فرصت	کسی نداد سراغ آهوی رمیدهء مارا
نداشتیم بوهیم آ نقد در دماغ طپیدن	بیاد داد نفس خاک آرمیدهء مارا
با نقعایل رسیدیم از فسون تعاقب	برخ فگند حیا دامن نچیدهء مارا
مگر بمحکمهء دل یقین شود حق و باطل	گواه کیست حدیث ز خود شنیدهء مارا
نبرد همت کس از تلاش گوی تسلی	بیفگنید درین ره سر بریدهء مارا
ز ریشه تا به ثمر صد هزار مر حله طی شد	که کرد این همه قاصد بخود رسیدء مارا
مژه زهم نکشودیم تا چکد نم اشکی	گداخت شرم رقم کلک شق ندیدهء مارا
مباد تا به ابد نالد و خموش نگر دد	بیاد شمع مده صبح نادیدهء مارا
مقیم گو شهء نقش قدم شویم و گر نه	در که جلقه کند پیکر خمیدهء مارا

نهفته است قضا سر نوشت معنیء (بیدل)

رقم کجاست مگر خط کشی جریدهء مارا

خداوند ا به آن نور نظر در دیدهء جانما	بقدر انتظار ما جمایل مدعا بنما
نهرنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی	چمن گم کرده ایم آئینهء ما را بما بنما

شفیع جرم مهجوران به جز حیرت چه می باشد

بحق دیدهء (بیدل) که ما را آن لقا بنما

خط آوردی و نوشتی برات مطلب مارا	بخود کردی دراز آخر زبان دود دلها را
هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن	تسایت نگه دردیده خون سازد تماشا را
سفید از حسرت این انتظار است استخوان من	که یارب ناوکت در کوچهء دل کی نهید پارا
غبار رنگ ما از غا جزای با لی نزد ور نه	شکست طره اب عمریست پیدا میکند مارا
حریف و حشت دل دیدهء حیران نمی گردد	گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تادر جهان باقیست از معدوم آ زادم	زبان گفتگوها بال پرواز است عنقا را
خزانی چهره بس باشد بها را بروی من	گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را
بلند و پست خا راه عجز ما نمی گردد	به پهلوی قطع سازد سایه چندین کوه و صحرا را
آهی از سر ما کم نگر دد سایهء مستی	که بی صهبا به پیشانی سجودی نیست مینارا

ببزم وصل از شوق فضول ایمن نینم (بیدل)

مبادا برام تمهید تغافل گردد ایما را

خط جبین ما ست هم آغوش نقش پا  
راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم  
رنج خمار تا نرسد در سراغ دوست  
چون جاده تا بر راه رضا سر نهاده ایم  
سامان عیش ما نشود کم ز بعد مرگ  
ما نیم و آرزوی جبین سائی داری  
چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان  
هر سر که پخت دیک خیال رعونتی  
مستانه می خرامی و ترسم که در رهت  
در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد  
گاه خرام میچکد از پای نا زکت  
رنگت بنا یم از خط تسلیم ریختند

دارد هجوم سجده ها جوش نقش پا  
افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا  
بستم سبوی آبله بردوش نقش پا  
موج گل است بر سر ما جوش نقش پا  
تا مشق خاک ما مست قدح نوش نقش پا  
افسر چه میکنند سرمد هوش نقش پا  
چون سایه ایم خواب فرا موش نقش پا  
پوشیدش آسمان ته سر پوش نقش پا  
بارنگ چهره ام بپرد هوش نقش پا  
خمیازه فغان لب خا موش نقش پا  
رنگت حنا بگرمی آغوش نقش پا  
یک جبهه سجده است پرودوش نقش پا

(بیدل) ز جوش آبله ام در ره طلب

گو هر فرش شد چو صد فگوش نقش پا

خواجه ممکن نیست ضبط عمر و حفظ مالها  
گر همین کوس و دهل باشد کمال کروفر  
سادگی مفت نشاط انگار کاینجا حسن هم  
پیچ و تاب خشک دارد در کمین ما و منت  
کوشش افلاک از موی سپیدت روشن است  
شعله هستی آتش گر همین خاکستر است  
زیر چرخ آثار کلفت تا کجا خواهی شمرد  
شکوهات از هر که باشد به که ردل خون شود  
عرض دین حق مبرد ریش مغروران جا  
خلق را ذوق تعلق تو ام طاء وس کرد  
میفرود شد هر کسی ما را بنرخ عبرتی

جاده بسیار دارد آب در غربالها  
غیر رسوائی چه دارد دعوای اقبالها  
جامه نیای میکند از دست خط و خالها  
بر صریح خانه تازی بسته گیر از نالها  
تا بدنه نو میدی از ریشیدن این زالها  
رفته می پندار پیش از کاروان دنیاها  
شیشه ساعت پراست از گرد ماه و سالها  
شرم کن زان لب که گردد محضر تبخالها  
سعی مهدی بر نمی آید باین دجالها  
رنگت هم افتاد پروازش بقید بالها  
جنس ما عمر یست فریاد یست از دلالها

حیرت آئینه ام (بیدل) تماشا کرد نیست

ناز صیقل دارم از پامالی تمثالها

خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را  
تبسم های گندم چین دامن گشت آدم را

حوا دث کج سرشتا نرا نبخشید وضع همواری  
 ز جرأت قطع کن گرمرد میدا نگاه تسلیمی  
 سراغ از هر چه گیری بی نشانی جلوه هادارد  
 ز تحریک مژه بر پرده های دیده میلرزم  
 اگر از گرد راهت چشم آهوسرمه بردارد  
 درین محفل ندرد عافیت وضع ملا یم هم  
 بچشم شوخ تا کی عیب جوی یکدگر بودن  
 درین گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدائی

کج اندیشان ندارند آگهی از راستان (بیدل)

زانگشت است یکسر میل کوری چشم خاتم را

پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا  
 شد نفس آخر باب انگشت حیرانی مرا  
 نیست غیر از لب کشودن سیل ویرانی مرا  
 بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا  
 چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا  
 چون شررد رسنگت نتوان کرد زندانی مرا  
 زد بصحرا ی جنون آخر پریشانی مرا  
 بعد ازین هم کاش بگدازد پشیمانی مرا  
 همچو عمر مرده یارب برنگردانی مرا  
 میکند تاخار و خس دردیده مژگانی مرا  
 کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا  
 میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا  
 یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا

میروم از موج بر باد فنا نقش حباب

تیغ خونخوار است (بیدل) چین پیشانی مرا

سرمه گردد یصدای جرس ناله ما  
 داشت پرکار هوا شعله جوا له ما  
 اثر روز سیاه است بد ناله ما  
 سامری نیست فمونی قابل گوساله ما  
 آتش آورد برون زهد کهن ساه ما

داغ گل کرد بهار از اثر لاله ما  
 محو جولان هوس گشت سرو برک نمو  
 چند چون چشم بتان قافله سالی ناز  
 با همه چهل گرا ز زاهد و مکرش پرسی  
 عاقبت همچو چنار از اثر دست دعا

برسیه بختی خود نازد و عالم داریم  
 همجو شمع از چمن آئینه ساغر زده ایم  
 آب باید شدن از خجالت اظهار آخر  
 سایه دارد مژه آت بر سر بنگاله ما  
 گر رسد رنگت پیر و از شود هاله ما  
 عرقی هست گره در نظر ژاله ما

در نه بیضه افلاک شگاف (بیدل)  
 تا بکام طیشی بال کشد ناله ما

داغم از سودای خام غفلت و وهم رسا  
 عجز را گرد رجواب بی نیاز رهست  
 نیست برق جانگدازی چون تغافلها ی ناز  
 هر کرا الفت شهید چشم مخمور ت کند  
 از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض  
 نیست در بنیاد آتشخانه نیرنگ دهر  
 زندگی محمل کش و هم دو عالم آرزوست  
 آرزوخن گشته نیرنگ وضع نازکیست  
 هر چه می بینم طیش آمده صد جستجو ست  
 قامت او هر کجا سر کوب رعنا یان شود  
 هر نفس صدر رنگ میگیر دعنان جلوه اش

بال و پر برهم زد (بیدل) کف افسوس بود

خاک نو میدی بفرق سعی های نارسا

داغیم چون سپند می رس از بیان ما  
 عرض کمال ما عرق آلود خجالت است  
 ما را چو شمع باب گداز آفریده اند  
 شبنم صفت ز بسکه سبکبار میرویم  
 چون شعله سر به عالم بالا نهاده ایم  
 شوخی نگاه ما نفر و شد چو آئینه  
 پر واز ناله نیز بجائی نمیرسد  
 رنگ شکسته آئینه بیخودی بس است  
 جز داغ نیست مانده دستگاه عشق  
 با آنکه ما اسیر کمند حوادثیم  
 کو خا مشی که شانه کش مدعا شود  
 پیداست از سینه ما (بیدل) از زبان

در سر مه بال میزند امشب فغان ما  
 ابر است اگر بلند شود آسمان ما  
 یعنی زمغز نرم تراست استخوان ما  
 بوی گل است ناقه کش کاروان ما  
 خا شاک و هم نیست حریف عنان ما  
 عمر یست تخته است ز حیرت دکان ما  
 از بس باند ساخته اند آشیان ما  
 یارب زبان ما نشود ترجمان ما  
 آتش خورد کسی که شود میهمان ما  
 عنقا ست بی نشان بسراغ نشان ما  
 آشفته است طره وضع بیان ما  
 یک پاره دل است زبان درد هان ما

د ا م يکه ا لم تعلق گشت حيراني مرا  
 معوشو قم بوی صبح انتظارى برده ام  
 جوش زخم سينه ا م کيفيت چا ک د لم  
 اى ا د ب سا ز خموشى نيز بى آهنگ نيست  
 مد عمر م يک قلم چون شمع در وحشت گذشت  
 عجز هم چون سايه اوج اعتبارى داشته است  
 پرده ساز جنونم خاموشى آهنگ نيست  
 ناله وارى سر ز جيب دل برون آورد هام  
 احتياج خود شنا سى جوهر آينه نيست

عاقبت کرد اين دروا کرده زندانى مرا  
 سرده اى حيرت همان در چشم قربانى مرا  
 خرمى مفت نواى گل گر بخند انى مرا  
 همچو مژگان ساخت موسيقار حيراني مرا  
 آشيا ن هم بر نيا ورد از پرا فشا نى مرا  
 کرد فرش آستان سعى پيشانى مرا  
 ناله ميگردد م بهر رنگى که گردانى مرا  
 شعله شوقم مباداى يا س بنشاني مرا  
 من اگر خود را نميد انم تو ميدانى مرا

(بیدل) افسون جنون شد صیقل آينه ام

آب داد آخر برنگ اشک عريانى مرا

در بى زرى ز جبهه اخلاق چين کشا  
 از سايلان دريغ نشايد تبسمت  
 آب حيات جوى جسد جوهر سخاست  
 منعم اگر به تنگى خلقت ناز جا  
 گر لذت از مال حلاوت نبرده ئى  
 افسانه هاى بيژن ورستم بطاقي نه  
 حيف است طبع مرد ز غيبت قفا خورد  
 باغ و بهار بسته سیرتغا فلى است  
 از نقب سنگ نقش نگين فتح باب يا فت  
 تحقيق هر قدر دهد ت مهلت نفس

هر چند آستين گره آر د جبين کشا  
 گيرم گفت تهيت لب آفرين کشا  
 راه تراوشى چو ظروف گلين کشا  
 چين دار تر ز نقش نگين آستين کشا  
 بارى ز اشک شمع سر انگين کشا  
 گرمرد قدرتى دلت از بند کين کشا  
 يار ان حذر کنيد ز حيز سرين کشا  
 مژگان بهم نه و نظر دور بين کشا  
 اى نامجو تو هم ره ز يرز مين کشا  
 گوهر بسوزن نگه واپسين کشا

(بیدل) بهر چه عزم کنى وصل مقصد است

اينجا نشانه هاست توشست از کمين کشا

در خموشى همه صاحب است نه جنگ است اينجا  
 چشم بر بند گرت ذوق تماشا ئى هست  
 گرد لته نه دهد جرم سيه بختىء تست  
 طاثر عيش مقيم قفس حيرانيست  
 در رهء عشق ز دل فکر سلامت غلط است  
 چرخ پيمانه بد و را فکن يکجام تهيت  
 شوق دل همسفر قافلهء بيهوشايت

غنچه شود ا من آرام بچنگ است اينجا  
 صافى آينه در کسوت زنگست اينجا  
 خانهء آينه بر روى که تنگست اينجا  
 مگذرا ز گلشن تصوير که رنگست اينجا  
 گر همه سنگ بونشيشه بچنگ است اينجا  
 مستىء ما و تو آواز ترنگست اينجا  
 قدم را هروان گردش رنگست اينجا

از ستم دیدگی طالع ما هیچ مهر س  
طرف دیده خو نباز رنگردی زنها  
شیشه ناده ز کف مستی آ زادی چند  
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ما ست  
منزل عیش بو حشنگدهء امکان نیست  
وحشت آنست که نا آمده از خود برویم

(بیدل) افسرد گیم شوخی آهی دارد

تا شرر هست ز خود رفتن سنگ است اینجا

آنچه پیش تو نگاه است خدنگست اینجا  
اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا  
دامن نا ز پری در ته سنگست اینجا  
دل هر کس بطبد قافیه تنگ است اینجا  
چمن از سایه گل پشت پلنگ است اینجا  
ورنه تا عزم شتاب است درنگست اینجا

در داغ دل نهان بود از رفتگان نشا  
چند آنکه شمع کا هد با عافیت قرین است  
تنگی زبس فشرده است این عرصهء جد را  
این وادی غرور است فهمیده بیدت رفت  
جوش بهار جسم است آثار سخت جانی  
پرواز تا جنون کرد گم شد سراغ راحت  
تبغ غرور بشکن در کارگاه گردون  
در بارگاه تعظیم اقبال بی نیاز نیست  
تقلید فقر نتوان در جاه پیش بردن  
جانی نمیتوان برد فریاد بی رواجی  
پست و بلند بسیار دارد تردد جا

این آتش آگهی داد ما راز کاروانها  
بازار فاند ارد سودی باین زیانها  
میدان خزیده یک سرد رخا نهء کمانها  
در جا ده است اینجا خو ابا ندن سناها  
جوهر فگنده بیرون زین رنگ استخوانها  
بردیم با پروبال خاشاک آشیانها  
آتش زبانه دارد در گردن فسانها  
تمیز پای و سر نیست منظور آستانها  
بحر از گهر چه نازد بر راحت کرانها  
کشتی شکست تا جر تا تخته شد دکانها  
همواریت رها کن بام است و نردبانها

پرواز و هم (بیدل) زین بیشتر چه باشد

برده است گردش سرما را با سماها

در شهد را حنند فقیران بوریا  
بر قسمت فتاده کس از پشت پا زند  
بر گیرودار اهل جهان خنده میکند  
با خال خفته گان بحقارت نظر مکن  
وقت فتادگی مشوازد دوستان جدا  
افتادگیست سرمه آواز سرکشان  
در کنج خلوتیکه بلند است دست فقر

آسوده اند در شکرستان بوریا  
نی میخلد بنا خنش از خوان بوریا  
رند برهنه پای بیابان بوریا  
آید صدای تبغ ز عریان بوریا  
اینست نقش مسلک یاران بوریا  
در بند ناله نیست نیستان بوریا  
پیچیده ایم پای بدامان بوریا

(بیدل) بسرکشان جهان چشم عبرت است

سرتا پهای زخم نمایان بوریا

در طلب تا چندری آبروی کام را  
 داغ بودن در خم را مطلب نا یا ب چند  
 مگذرا از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز  
 میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس  
 مانع سیر سبک روی پای خواب آلوده نیست  
 دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو است  
 حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد  
 چون غبار ریشه ساعت تسلی دشمنیم  
 زندگانی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند  
 از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست  
 حلقه آنزلف رونق از غبار دل گرفت  
 کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین

یکت سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را  
 پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را  
 بیش از آروغست نفرت آه بی هنگام را  
 وحشت از نخچیر هم بیش است اینجادام را  
 بال پرواز است زندان نگینها نام را  
 قطع کن و هم و خیال قاصد و پیغام را  
 اینقدر ها هم اثر می بوده است او هام را  
 از مزاح خاک ما هم برده اند آرام را  
 به که ازدوش افگنی این جامهء احرام را  
 نشه یگر نگست اینجاد رد و صاف جام را  
 دود آه صید باشد سرمه چشم دام را  
 مارتو اند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است

(بیدل) از آئینه نتوان ساخت وضع جام را

در عالمی که با خود درنگی نبود ما را  
 مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی  
 پرواز فطرت ما در دام بال میزد  
 اعدا دما تهی کرد چندانکه صفر کشتیم

بودیم هر چه بودیم او و نمود ما را  
 خورشید التفاتش از مازدود ما را  
 آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را  
 از خویش کاست اما بر ما فزود ما را

\* \* \*

در فکر حق و باطل خور دیم عبث خونها  
 بر هر چه نظر کردیم کیفیت عبرت داشت  
 نظم گهر معنی چون نثر فرا هم نیست  
 در خلق ادب و ورزی خالصیت افلاس است  
 بر نیم درم حاجت صد فاجعه باید خواند  
 جز کنج مزار امروز کس داد درس کس نیست  
 تدبیر تکلف چند بر عالم آزدی  
 تابی نفسی شود آلودگی هستی  
 غواصی این دریا بر ضبط نفس ختم است  
 از عشق چه میگوئی از حسن چه میپرسی  
 (بیدل) خبر خلاوت از حلقه در جستیم

این صنعت الفاظ است یا شوخی مضمونها  
 گردد و نازکجا واکردد کانه چه معجونها  
 از بسکه جنون انگیزخت بی ربطی موزونها  
 فقر اینهمه سامان کرد موسائی و قانونها  
 هر جا در جودی بود شد مرقد مدفونها  
 انسان چکند با این خرس و سگ و میمونها  
 معموره قیامت کرد در دامن هامونها  
 چون صبح بگردون رفت جوش کف صابونها  
 در شکل حباب اینجاست خمها و فلاطونها  
 معجون همه ایلی گیر لیلی همه مجنونها  
 گفت آنچه درون دارد پیدا است زیرونها

در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا  
حیرت نوا افسانه ام از خویش پریگانه ام  
یادنگاه سرمه گون خوانده است بر حالم فسون  
درفکر آن موی میان از بسکه گشتم ناتوان  
زان جلوه یکمژگان زدن آینه را غافل شدن  
رنج غم و شادی مبرکو مطرب و کونوچه گر  
در کاروان و هم وطن نی غربت است و نی وطن  
از حرف و صوت بی اثر شد چهل لنگر در اثر  
چند از طپش پر داختن تیغ تظلم آختن  
آخردرین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب  
آسان نبود ای بیخبر از شوق دل بردن اثر

(بیدل) بخود نازنده ام صبح قیامت خنده ام

کز شور نظم افکنده ام در گوشهای کر صدا

نم خورده سا زو حشتم زین نغمه های تر صدا  
تا در درون خانه ام دارم برون در صدا  
مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا  
می چربدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا  
دارد چو زنجیر جنون جوشانندن از جوهر صدا  
مشت سپند بیخبر دارد درین مجمر صدا  
خالقی زگرد ما و من بستست محمل بر صدا  
برکوه خواند تا کجا افسون بال و پر صدا  
بیرون نخواهد تا ختن زین گنبد بیدر صدا  
از بس بخشکی زد طرب می گشت در ساغر صدا  
در خود شکستم آنقدر کاین صفحه جزدم سطر صدا

دریای خیا لیم و نمی نیست درینجا  
رمزد و جهان از ورق آینه خواندیم  
عالم همه مینا گر بیداد شکست است  
تا سنبل این باغ بهموار و رنگست  
بر نعمت دنیا چه هو سها که نپختیم  
بر هم نرنی سلسله ناز کریمان  
گرد چشم بیکسیت سخت بلند است  
ما بیخبر ازین قافله دشت خیا لیم  
از حیرت دل بند نقاب تو کشو دیم

(بیدل) من و بیکاری و معشوق تراشی

جز شوق برهن صتمی نیست درینجا

درین محفل که دارد شام بر بند و سحر بکشا  
ندارد عبرت احوال دنیا فرصت اندیشی  
بکار بسته دل آسمان عا جز ترست از ما  
خرد از کلفت اسباب آزادی نمینخواهد  
ز فیض صدق اگر دارد کلامت بوی آگاهی  
حدیث بیخوض شایسته از شاد دیدا شد  
معما جز تا مل نیست یکمژگان نظر بکشا  
گرت چشمیست از مژگان کشودن پیشتر بکشا  
محیط ارنای خنی دارد بگو عقد گهر بکشا  
مگر شور جنون گوید که دستارت ز سر بکشا  
بیا دیک نفس چشم جهانی چون سحر بکشا  
سر این نامه تا خطش نگردد اید است تر بکشا



بنا موس حیا د امان دل نتوان رها کردن  
اجابت پرور رحمت تلاش از کس نمیخواهد  
زهر نقش قدم و اگر ده اند آئینه دیگر  
بعزم چاره غفلت زمرگان کسب عبرت کن  
کشا د دل بچاک پیرهن صورت نمی باند

تو نور شمع فانی نوسی همان در بیضه پر بکشا  
بدست از دعا خالی گریبان اثر بکشا  
مژه خم کن زرمز خلوت تحقیق در بکشا  
رنگ خوا بی که بکشائی بچندین نیست بکشا  
زبند این قبا و اشوگر بیباند دگر بکشا

خیال نازکی داری دل خود جمع کن (بیدل)

بجز هیچ از میان چیزی نمی یابی کمر بکشا

درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا  
تلاش مطلب نایاب ما را د اغ کرد آخر  
دل گم گشته میگفتند دارد گرد این وادی  
فلک در گردش پر کار گم کرده است آرامش  
دلیل بی نشان در ملک پیدا ائی نمیداد  
چه سازد کس نفس سر رشته تحقیق کم دارد  
بهشت و کوثر از حرص و هوس لبریز میاشد  
حضور کبریا تا نقش بستم عجز پیش آمد  
سراغ ، فتگان عمریست زین گاشن هوس کردم  
بدوق جستجو می باید از خود تا بد رفتن -  
غم این تنگنایم بر نیا ورد از پریشانی

همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا  
جها نی رنج گوهر بر دجز در یا نشد پیدا  
بجستجو نفسها سو ختم اما نشد پیدا  
جها ن تا سر بر و ن آورد غیر از پا نشد پیدا  
سراغ ما کن از گردی کزین صحرا نشد پیدا  
تو گرداری دماغی جهد کن از ما نشد پیدا  
بعقبی هم رسیدم جز همین دنیا نشد پیدا  
برون احتیاج آثار را ستغنا نشد پیدا  
چه جای رنگ بوئی هم از ان گلها نشد پیدا  
هزارا مروز و فردا دی شد و فردا نشد پیدا  
نفس آسودگی میخواست اما جا نشد پیدا

درین محفل با مید تسلی خون مخور (بیدل)

بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را  
چه دل بند د دل آگاه بر معموره امکان  
ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن  
جگر خور دن مگر بر اعتبار دل بیفزاید  
بتدبیر از غم کونین ممکن نیست و استن  
علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافتن ورنه  
بیک پرواز خاکستر شدیم از شعله غیرت  
ببال و پردهد پر واز مرغان رنج بیتابی  
چو رنگ رفته یا د آشیان سو دی نمی بخشد  
گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوق

که همد و شریست با ریگ روان سنگ نشانه را  
که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را  
که تیر بی پر از آه جفا بست این کمانها را  
که قیمت نیست غیر از خون بهایا قوت کانه را  
مگر سوزد فرا موشی متاع این دکانه را  
بجوش آورده فکر حاجت ما بحر و کانه را  
سلام توتیای ماست چشم آشیانها را  
طپیدن بیش نبود حاصل از گفتن زبانه را  
درین وادی که برگشتن نمی باشد عنانها را  
که جسم اینجا سبک روحی کند تعلیم جانها را

من و غرض نیاز از عزت و خواری چه میبرسی  
که نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانها را  
چنین کز کلمات مار ننگ معانی میچکد (بیدل)  
توان گفتن رگت ابر بهار این ناودانها را

دل می رود و نیست کسی داد رس ما  
هم مشرب اوضاع گرفتاری صبحیم  
بر هیچ کس افسانه امید نخواندیم  
ما هیچ کسان ناز چه اقبال فروشیم  
خاریم ولی در هوس آ باد تعین  
ما و سخن از کینه فروزی چه خیال است  
بر فرصت خام آنهمه دکان نتوان چید  
مکتوب و فامشعرا امید نگا هیست

(بیدل) بجنون امل از پانشتیم  
کاش آبله گیر دسر راه هوس ما

دوروزی فرصت آموزد در دم مصطفی ما را  
درین صحرا کجا با خویش افتد اتفاق ما  
بگرد سخا نه چرخیم حیران دانه چندی  
اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد  
بحرف و صوت ممکن نیست از عالم برون جستن  
ز سعی دست و پا آئینه مقصد نشد روشن  
غبار ما بصحرای عدم بال دگر میزد  
کیا بخواه جنت لذت خون جگر دارد  
کف خاک نفس بال و پریم از ضبط ما بگذر  
جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد  
نفس واری اگر دزدل خرد امید آسودن  
دل افسرده از ما غیر بیکاری نمیخواهد  
زدل امید الفت بود با هر نا امیدها

بهریانی کسی آگه نبود از حال ما (بیدل)

چه رسوائی که آمد پیش درزیر قبا ما را

ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را  
نمیشد خبر از شور دریا گوشت ماهی را  
نفس دزدید نم در شور امکان ریشه ها دارد  
زبان با موج میجو شد لبخاموش ماهی را

زدم سردی دوران کم نگردد گرمی دلها  
حریرسان را نباشد محنت از حمالی دنیا  
بجای استخوان از پیکر اینجا تیر میرود  
غریب و صالم و شوق کنار آواره ام دارد

نصیحت کارگر نبود غریب عشق را (بیدل)

بدریا احتیاج در نداشت گوش ماهی را

شانه زلف تحیر میشود مژگان مرا  
هر که شد آئینه او میکند حیران مرا  
سیل پوشد رخت ماتم گر شود مهمان مرا  
میکند آب از حیا بی برگی عصیان مرا  
ریشه در دل میدواند دانه پیکان مرا  
سیل میگردد هوای جذبش مژگان مرا  
بیرخت سیرچمن کم نیست از زندان مرا  
میکند چون ناله در جیب نفس پنجهان مرا  
همچو بوی گل نگردد پیرهن عریان مرا  
میدهد ساغر بطاق ابروی نسیان مرا  
دانه های نارجو شید از بن دندان مرا  
قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا  
اضطراب دل چو اشک آورد بر مژگان مرا

گر شوم (بیدل) چو آتش فارغ از دود جگر

میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

ز نگش شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما  
هزرع بیجا صل جسم آبیار عیش نیست  
بی سبب چون سایه پامال دوعالم عبرتیم  
نسخه جمیع دل گر باین آشفته گیسست  
سطری از عشق دبستان جنون آشفته نیست  
صبح ازو هم نفس گر بگذرد شبم کجاست  
آخر ازنا را سنی باد ورگردون ساختیم  
آرزوها در طنسیم لاغری می پرورد  
انظار رنگهای رفته میباید کشید

حلقه میسازد صد ارا نسبت زنجیر ما  
ناله باید کاشتن در خاک دامگیر ما  
خواب کو تا مخملی با فد بخود تعبیر ما  
نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما  
بر خط پرکار نازد حلقه زنجیر ما  
غیر شرم اعتبار آبی ندارد شیر ما  
بسکه کج بودا ز کمان بیرون نیا مد تیر ما  
خانه صیاد یعنی پهلوی نخچیر ما  
خامه نقاشن مژگان ریخت در تصویر ما

حسرت منزل جنون ایجاد چندین جستجوست  
 در بنای رنگ ما گرد شکست امروز نیست  
 شام گردد صبح تا کوه شود شبگیر ما  
 ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

عبرت انشا بود (بیدل) نسخه ایجاد شمع

از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما

روزی که زد بخواب شعورم یاغ پا  
 رنگ حنا ز طبع چمن موج میزند  
 سیر بها در رنگ اندازد گل ثبات  
 آنجاد که نقش پایتو مقصود جستجوست  
 جز خاک تیره نیست بنای جهان رنگ  
 با طبع سرکش این همه رنج وفا مهر  
 من هم زدم ز نشه بچندین دماغ پا  
 شسته است گوئی آن گل خود رویاغ پا  
 لغز د مگر چو لاله کسی را بداغ پا  
 سر جای مو کشد بهوای سراغ پا  
 طاعوس سوده است به منقار زاغ پا  
 روز سوار شب کند اسپ چراغ پا

يك گام اگر زو هم تعلق گذشته ئی

(بیدل) دراز کن به بساط فراغ پا

ز آهم مجوئید تا ثیر را  
 مصور بهر جا کشد نقش من  
 درین دشت و در دام صیاد نیست  
 بنای نفس بر هوا بسته اند  
 گهی دیر تا زیم و گه کعبه جو  
 بخواب عدم هستی ئی دیده ایم  
 گرفتار و هم است آزادیت  
 بو هم اینقدر چند خوابیدنت  
 ز روی ترش عرض پیری مهر  
 خم قامت این صلا میزند  
 بهر جا مخاطب ادا فهم نیست  
 بتهدید ازین همدمان من خواه  
 اگر مرجع زندگی خاک نیست  
 پراز بال علقاست این تیر را  
 ز تمثال رنگیست تصویر را  
 رسیدن گرفت است نخچیر را  
 ز تسکین گلی نیست تعمیر را  
 جنو نه است مجبور تقدیر را  
 ز هر یان مدینه رنج تعمیر را  
 صد می کشد بار زنجیر را  
 بر اراز بغل پای در قیر را  
 تبه میکند سر که این شیر را  
 که بر طاق نه ذوق شبگیر را  
 تسلسل و بال است تقریر را  
 کلک زن خنای ق گلو گیر را  
 خمیدن کجا میبرد پیر را

زمین تا فلک نغمه (بیدل) است

برین سنا ز بشکن بم وزیر را

ز بادده ایست بزم شهود مستی ما  
 بگو بشیخ که از کفر تا بدین فرقت  
 ز خود پرستی و توتا بمی پرستی ما  
 مراد ما شده حاصل ز پیش دستی ما  
 که کرد رفع خمار شراب هستی ما

براه دوست چنان مست باده شو قیم که بی خود اندر فغان ما زمستیء ما

به پیش سرو قدی خاک راه شد (بیدل)

بلند همتیء ما بدین و پستیء ما

ز بخت نارسا نگر فت دستم گردن مینا  
درین میخا نه تا ساغر کشی سازند امت کن  
زبان ناک تادم میزند تبخا له می بندد  
بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم  
خیال مستیء آن چشم هر جامی فروش آید  
نشاط جاودان خواهی دلی را صید الفت کن  
اگر از ساغر آگاهی دل نشه تی داری  
توای غافل چرا پیمان نه عبرت نمیگیری  
بخود با لیدن گرد و نهوائی در قفس دارد  
می تی در چشم دارم اوداع ای رنج مخموری  
اگر سنگ رخت هوش است فال می پرستی زن

بحرف ناملا یم زحمت دلها مشو (بیدل)

که هر جاجنس سنگی هست باشد دشمن مینا

ز برق این تحبیر آب شد آئینهء دلها  
که چرا حیات چه آسودن که از نایابیء مطلب  
چه دنیا وجه عقبی سدره است ای غافل  
درین مزرع چه لازم خرمی آرای هوس بودن  
بدشت انتظارت از بیاض چشم شستاقان  
دماغی میرسانم از شکست شیشهء رنگی  
ز پاس آبروی احتیاج مسا شو غافل  
ندارد صید حسن از دامگاه عشق آزادی  
ز نفی ما و من اثبات حق در گوش می آید  
خزان گلشن امکان بهار و اجبی دارد  
زبان شمع فهمیدم ندارد غیر ازین حرفی  
تسلسل اینقدر در دور بی ربطی نمیباشد

که ره نامحمل ایلی ست بیرون گرد محملها  
بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها  
بیا بگذر که از بهر گذشتن هاست حایلها  
دلی باید بدست آری همین تخم است حاصلها  
سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها  
بخشون رفته پروازد گردارند بسملها  
بیا زار کرم گوه رفرو شاندسایاها  
همان یک حلقهء آغوش مجنونست محملها  
نوای طرفه تی دارد شکست رنگ باطلها  
طراوش میکند حق از شکست رنگ باطلها  
که گردد رخود توان آتش زدن مفتست محملها  
گرو از سبجه بردا مروز برهم خوردن دلها

کنار عافیت گم بود در بحر طالب (بیدل)

شکست از موج ما گل کرد بیرون ریخت ساختلها

زبزم و صل خوا هشا ی بیجا میبرد مارا  
 ندارد شمع مارا صرفه سیر محفل امکان  
 چو فریاد جرس ما نیم و جولان پریشانی  
 جنون میریزد از ما رنگ آتشخانه عالم  
 چو کسار نارسای عا جزان بار اینهمه پستی  
 همان چون سایه ما و سجده شکر جبین سائی  
 ز وحشت شعله ما مؤده خاکستری دارد  
 ندارد نشه نی آزادی ما سا غررد یگر  
 مدارائی پیداران میکند تمکین ما ورنه  
 نه گلشن را ز مار نگی نه صحرار از ما گردی

گدا زرد طوفان کرد دستا زما بشو (بیدل)

نبرد این سیل اگر امروز فردا میبرد ماسارا

فلک در شعله خفت از شوخی تبخال کوکبها  
 بهم آوردن مژگان بود بر بستن لبها  
 تبسم پاشی صبح است چیدن دامن شبها  
 سراغی میدهد موج سراب از نعل مرکبها  
 قلم محو است هر جا صاف گردد نقش مطلبها  
 زمستان سرد میسازد دکان نیش عقربها  
 ز جوش گریه ام ریگ ته آب اند کوکبها  
 گرانجانی فسونها خواند و پیدا کرد قالیها  
 چرا ما را نمیخوانند این طفلان بمکتبها  
 چو بند نیشکر جو شد بهم چسپیدن لبها

غبار تیره بختیها با ین لنگر نمیا شد

نمی آید برون چون سایه روزم (بیدل) از شبها

بحیرانی مژه برداشتم کردم عمارتها  
 غبار معنی آلفست مباحثید از عبارتها  
 ز دل هر جا سوید اجوش زد دارد زیارتها  
 عرق ریز است هر جا جمع میگردد حرارتها  
 خشم آورد ابروی ناز تو از بسا راشاتها  
 مشو چون زاهدان طوفانی آب طهارتها

ز چشم بی نگه بودم خراب آباد رتها  
 سواد نامه هم کم نیست در منع صفای دل  
 بدوق کعبه مگذرا از طواف کلبه و مجنون  
 هجوم داغ عشقت کرد ایجا د سرشک من  
 شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد  
 بخاک خود تیمم ساحل امنی دگر دارد

بمحسن خلق (بیدل) تا توان در جنت آسودن چه لازم در دل دو زخ نشستن از شرارتها

\*\*\*\*\*

بی سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا	زخم دل چندین زبان داده است پیغام مرا
جابه‌ئی دارد که پوشیده است احرام مرا	بی نشانی مقصدم اما سراغ ما و من
آشیان در عالم عنقا ست او هام مرا	عمرها شد در فضایی بی نشان پرمیزنم
اندکی از خویش رو تا بشمری گام مرا	در غبار گردش رنگم خرام نا زکیست
انتظار آخر مقشر کرد بادام مرا	پرده چشمم بپرق حسرت دیدار سوخت
جز غم آغاز د اغی نیست انجام مرا	قدردان فرصت ساز تماشا یم چو شمع
سایه دیوار دارد در بغل بام مرا	اوج اقبالم حضور یک نفس راحت بس است
چشم اگر داری چراغ خانه کن شام مرا	از سودا فقر گردد سرمه رنگ آورده ام
کلام نقاش است ساقی گردش جام مرا	نشکند رنگی که گلزاری نبرد از دامن
پرمیشتان ای مژه تا نگسلی دام مرا	حلقه چشمی بر اهانتظار افکند دام
بخت برگردد که خواند بر تو پیغام مرا	قاصد حسرت نصیبان وفا پیداست کیست

چاره سودای من (بیدل) ز چشم یا رپرس

عشق در مغز جنون پرورده بادام مرا

ز فسانه لب خاشاک رسیده مژده بگوش ما

که سخن گهر شد و زد گره بزبان سگته خروش ما

کله چه فتنه شکسته‌ئی که ز حرف تیغ تبسمت

بسحر رسانده دماغ گل لب زخم خنده فروش ما

نفس از ترانه ساز دل چه فشانند بر سرانجمن

که صدای قلقل شیشه شد پری‌ئی جنون زده دوش ما

بذگانه عبرتی آب ده ز مال جرأت جستجو

که بچشم آئینه میکشد کف پای آبله پوش ما

بجنونی از خم بیخودی زده ایم ساغر ما و من

که هزار صبح قیامت است و کفی زمستی جوش ما

همه رار بود و زد دست خود را اثر نوید رسیدنت

زوداع ما چه خبر دهند بدل شکسته سروش ما

تب شوق سجده نیستی چه فسون د میده برانجمن

که چو شمع تا قدم از جبین همه سر نشسته بدوش ما

زنشاط محفل زندگی بچه نازد امشب منفعل قدحی مگر بپرق زند ز خماری خجلت دوش ما

د گرا ز تعین خود سری چه کشیم ز حمت سوختن  
 که قتا د بر کف پا کنون نگه و چراغ خموش ما  
 نر سید فطرت هیچکس بعیا ل ( بیدل ) و معنیش  
 همه راست بیخبری و بس چه شعور خلق و چه هوش ما

ز گفتگو نیا مد صید جمعیت ببند ما  
 ا گرا ز خاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن  
 ز سیر برق نازان شور جولان چه میپرسی  
 توخواهی پرده رنگین سازخواهی چهره گلگون کن  
 ا زان چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو  
 ز جوش با ده میباید سراغ نشه پرسیدن  
 ا گرا تصانع از معنوع راهی میتوان بردن  
 جوشمع از جستجو رقتیم ناسر منزل داغی  
 نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیجا صل  
 نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی  
 جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگو

کمین ناله ئی داریم د ز گرد عدم ( بیدل )  
 ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما

زهی چون گل بیاد چیدن از شوق تودا مانها  
 ز محفل رفتگان در خاک هم دارندسا مانها  
 ز چشم چون نگه بگذشتی و از زخم محرومی  
 دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق  
 بفکر تازه گویان گر خیال پر تواند ازد  
 دران وادی که گردو حشتم بر خویش میبالد  
 با وج همتم افز د پستیهای عجز آخر  
 چه شد گرتنگ شد بر بسملم جولانگه هستی  
 بچندین حسرت از وضع خموش دل نیمایمن  
 چنین کز شوق نیرنگ خیالت میروم از خود  
 دل وارسته با کون و مکان الفت نیست آخر  
 بروی چهره بیمطلبی گر چشم بکشا ئی  
 ز عشق شعله خو بر خاست دود از خرمن امکان

چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها  
 مشو غافل ز موسیقار خاموشی نیستانها  
 جدائی مانند چون خمیا زه در آغوشها مژگانها  
 چو گل دامان مقصد جوشد از چاک تیریهانها  
 پر طاء وس گردد جدول اوراق دیوانها  
 رم هر ذره گیر دد ربغل چندین بیابانها  
 که در خورد شکست خود بود معراج دامانها  
 در آغوش پروا مانده دارم طرح میدانها  
 که این یکقطره خون در خود فرو برده است طوفانها  
 توان کردن ز رنگ رفته ام طرح تگلستانها  
 نشست این مصرع از بر جستگی بیرون دیوانها  
 دوعالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها  
 تب این شیر آتش ریخت ( بیدل ) در نیستانها



زهی سودائی شوق تو مند هبها و مشربها  
مبادا از سرم کم سایه سودای گیسویت  
جدا از اشک شد چشمم سراب دشت خیرانی  
بس است از دود دل جوهر فروش آئینه داغ  
بخا موشی توان شد ایمن از ایلای کج بحثان  
بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح  
چو آهنگ جرس ماوس بکرو خانه جولانی  
عمارت غیر چین دا من صحرا نمیا شد  
زبان در کام پیچیدم و داغ گفتگو کردم

بیاد ت آسمان سیر طپیدن جوش یار بها  
چو موشو نمائی دیده ام در پرده شبها  
همان خمیا زه خشکیست بی اطفال مکتبها  
بغیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها  
نفس دزدیدنست اینجا فسون نیش عقربها  
که آتش زندگی دارد بقدر شوخی تبها  
که از یک نعره وارش میطپد آغوش قابها  
ز تکیه های مذهب اینقدر با لید مشربها  
سخن را پرد ه رخصت بود بر بستن لبها

بهار بی نشان عالم نو میدیم (بیدل)

سراغم میتوان کرد از شکست رنگت مطلبها

زهی نظاره را از جلو ه حسن تو زیورها  
سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد  
بحیرت رفتگانت فارغ اند از فکر آسردن  
ندارد هیچ قاصد تا ب مکتوب محبت را  
شبی گر شمع امیدی بر افروزد سیه روزی  
قناعت کو که فرش دل کند آئینه کردارم  
اگر زلف تو بپخشد نا مه پروا ز آ زادی  
بچشم آئینه تا جله ه گر شد چشم مخمورت  
همان چون صبح مخمور اند مشتاقان گناز ارت  
کشا د عقد ه دل بی گد از خود بود مشکل  
حوادث عین آسایش بود آ زاده مشرب را  
ادب فرسود ه ایم از ما عبث تغظیم می خواهی  
سواد نسخه دیدار را گر روشن توان کردن  
بآزادی علم شود ست درد امان کوشش زن

رنگ برگ گل! از عکس تو در آئینه جوهرها  
که همچون غنچه از بویست بطوفان میرود سرها  
که بیدار یست خواب نا ز این آئینه بسترها  
مگر این شعله بر بندیم بر بال سمندرها  
زند تا صبح مون شعله جوش از چشم اخترها  
چو چشم حرص تا کی باید م زد حلقه بردرها  
نماند صید مضمون هم بدام خط مسطرها  
زمستی چون مژه بر یکد گرا فتاد جوهرها  
نه بندی تهمت مستی برین خمیا زه ساغرها  
که نکشاید بجز سودن گره از کارگوهرها  
که چین موج دارد از شکست خویش جوهرها  
نخیزد نا لهه بیمار هم اینجا ز بسترها  
بآب حیرت آئینه باید شست دفترها  
نسیم شعله پرواز دارد جنبش پرها

دل آگاه نایاب است (بیدل) کاند رین دوران

نشسته پنبه غفات بجای مغز در سرها

زین گلستان درس دیدار که میخوانیم ما  
سنگ این که سار آسایش خیالی بیش نیست  
عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد

اینقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما  
از زمینگیبری همان آتش بدما نیم ما  
چین فروش دامن صحرای امکا نیم ما

سینه چاک غیر تیم از رنگ هم چشمی مپرس  
 در نفس آئینه کرد سراغ ما گم است  
 غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی  
 هر نفس باید عبث رسوای خود بینی شدن  
 مشت خاک ماجنون زارد و عالم وحشت است  
 بی طواف نازش از خود رفتن ماهرزه است  
 در تغافل خانه ابروی او چین میکشیم  
 نقطه‌ئی از سر نوشت عجز ما روشن نشد  
 هر که خواهد شبهه‌ئی از هستی ما وا کشد  
 نقش پا گل کرده ایم اما درین عبرت سرا

هر که بر رویت کشاید چشم مژگانیم ما  
 نااهم حیرت خرام نا توانانیم ما  
 از خجالت چون صدادر خویش پنهانیم ما  
 تانمی پوشیم چشم از خویش عریانیم ما  
 از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما  
 رنگ میاید بگرد او بگردانیم ما  
 عمر هاشد نقش بند طاق نسیانیم ما  
 چشم قربانی مگر بر جبهه نشانیم ما  
 نامه‌ئی مطلب ننوشته عنوانیم ما  
 هر که در فکر عدم افتد گریبانیم ما

چون نفس (بیدل) نسیم بی نشان رنگیم لیک

رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما

گریه ام گردد رنگیرد خنده میگیرد مرا  
 فقر نا دانسته زیر ژنده میگیرد مرا  
 کم بها تراز نگین کند میگیرد مرا  
 دامن پاک و دست گنده میگیرد مرا  
 گر همه عشقت بیاد ارزنده میگیرد مرا  
 حسرت گرد سرت گردنده میگیرد مرا  
 تا کجا این ریسمان کند میگیرد مرا  
 چون عسس او هام پیش آیند میگیرد مرا  
 هر که میگیرد بخاک افکنده میگیرد مرا

زین وجودی کز عدم شرمیده میگیرد مرا  
 شعله حرصم دماغ جاه گرسوزد خوشست  
 خاتم مللک سلیمان ولی تمیز خلق  
 در جهان انفعال از ملک ناز افتاده ام  
 میرسد ناز غبارم بر دماغ بوی گل  
 رنگم از بیدست و پائی خاک شد اما هنوز  
 عمر و حسی عاقبت دامن نفس خواهد گسیخت  
 مستیء حالم خورد هر جا فریب جام هوش  
 ناتوان صدم ترحم غافل از حال مباد

عشق را (بیدل) دماغ التفات یاد کیست

خواجگی مفت طرب گر بنده میگیرد مرا

برگ بیدی فر ش کردم خانه دیوانه را  
 یکد و ساغر آب دادم گریه مستانه را  
 شعلهء جوانه میسازد خط پیمان را  
 سیل شد تردستیء معمار این ویرانه را  
 در کشودن شهپر پرواز بود این خانه را  
 ناخن سرخاریء دلهامگردان شانه را  
 خواب ناکان کاش از مابشوند افسانه را

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را  
 مطلبم از می پرستی تر دماغها نبود  
 دل سپند گرددش چشمیکه یاد مستیش  
 التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل  
 تا کنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است  
 عالمی را انفعال وضع بیکاری گذاخت  
 هر سپندی گوش چندین بزم میماید بهم

حایل آ نشمع یکتائی فضولیهای تست  
آگهی گر ریشه پ دازد جها نی میشود  
از نظر بر دار چون مژگان پ پروانه را  
سیر این مزرع یکی صد مینماید دانه را  
حق ز ناز و فا (بیدل) نمیگرد دادا

تا سلیمان نی نسا زی سنگ این بتخانه را  
ساد گئی با غیبت طبع عافیت آهنگ را  
و قف طاء و سانس رعنا کن گل نیرنگ را  
دل چو خون گر دد بهار تازه روئی صید تست  
موج صها دام پروا زاست مرغ رنگ را  
طبع ظالم را قوی سر مایه سازد دستگاه  
سختی افزون ترکند الماس گشتن سنگ را  
از کوا کب چشم نتوان داشت فیض تربیت  
نا توان بینی است لازم دیده های تنگ را  
مانع جولان شوقم پای خواب آود نیست  
تار نتواند دهد افسرد گئی آهنگ را  
خار شوق از پای مجنون غمت نتوان کشید  
شیرکی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگ را  
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرو د  
دل صدا با شد شکست شیشه های رنگ را  
طوطی مینای ما آئینه داند سنگ را  
گرنداری طاقت از اظهار دعوی شرم دار  
شوخی رفتار رسوا نیست پای لنگ را  
زندگی در بند و قید رسم و عادت مردن است  
دست دست تست بشکن این طاسم ننگ را

ز آ مد و رفت نفس آئینه دل تیره شد

موج صیقل آبیاری کرد (بیدل) زنگ را

ستم است اگر هوس کشد که بسیر سرو سمن در

توز غنچه کم ند میده ئی در دل کشا بچمن در

پی و نا فهای رمیده بو هستند ز حمت جستجو

بخیا ل حلقه زلف او گری خور و بختن در

نفست اگر نه فسوند مد بتعلق هوس جسد

زه دامن تو که میکشد که درین رباط کهن در

هوس تونیک و بد توشد نفس تودام و دد توشد

که با این جنون بلد توشد که بعالم تو و من در

غم انتظار تو به دهام بره و خیال تو مرده ام

قدمی به پرشش من کشا نفسی چو جان بیدن در

چو هوا ز هستی مبهمی بتاملی زده ام خمی

گره حقیقت شبی بکشگاف و در دل من در

نه هوای او و نه پستی نه خروش و نه مستیت

چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن در

چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت

به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن در را

بکدام آئینه مایلی که ز فرصت اینهمه غافل

تو نگاه دیده بسملی مژه واکن و بکفن در را

ز سروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا

که بخلوت ادب و فاذر برون نشدن در را

بدر آی (بیدل) ازین قفس اگر آنطرف کشدت هوس

تو بغربت آنهمه خوش نهی که بگویمت بوطن در را

طپیدن محمل دریا کشد بردوش گوهرها

که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها

که چون شمع ز یک گردن بلندی میکند سرها

رسائی خاک ریزد بر سر سرو و صنوبرها

تبسم میکشد چون صبح بال از خط مسطرها

مگر رنگی ببندم بر پروبال کبوترها

حباب آسا نریزند آبروی خویش گوهرها

که باشد مفلسا نرا موی بر اندام نشترها

پروبال من آتش بود پیش از رستن پرها

تب بیتابی عشوقم نمیسازم به بسترها

چو تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها

که از خجالت به خاکستر عرق کرد ندا خگرها

چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغرها

ز ابنای زمان بیهوده درد سرمکش (بیدل)

اگر باری نداری الفتات چیست با خرها

حیث است آئینه دار پشت و روی کارها

سایه مژگان تصور کن درودیوار ما

پرفشا نیهای حیرت بلبل گلزار ما

کز گداز بال و پروا می شود منقار ما

چیدن دامان رواج گرمی باز ارمایه

فرق حیرا نیست در اقبال تا ادمای ما

تا کجا در خواب غلط دیده بیدار ما

سجود خاک راحت گرهوا جوشاند از سرها

شب هجرت آن طوفان غبار انگیمخت آه من

شهید انتظار جلوه تیغ کیم یا رب

دران گلشن که نخل او علم گردد بر عنائی

ز لعلش هر کجا حرفی بدخیر آشنا گردد

ندارد نامه من در خور و از مضمونی

مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندلین جیحون

ز برگ خودا گریز خویش لرزد بید جا دارد

سمندر طینتم ننگ فسر دن بر نمیدارم

ز خاکستر سراغ شعله من چند پرسیدن

هجوم عجز سامان غرور کم نمیسازد

برنگی سوخت عشقم در هوا آتشین خوئی

میئی کوتا هوس اینجاد ما غی تازه گرداند

سخت موهوم است نقش پرده اظهار ما

چون نگه در خانه چشم خیال افتاده ایم

ریزش خون نمنا گل فروشیهای رنگ

ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپند

چون شر و وحشت قماشان دکان فرصتیم

شمع محفل در گشاد چشم دارد سوختن

با همه یاس اعتماد عافیت بر بیهودیت

قطره سا مانیم اما موج دریای کرم  
 غربت هستی گوارا بر امید نیستی است  
 سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانیها  
 طبیعت همعنان هرزه گویان تا کجا تازد  
 ز تشویش کج آهنگان گذشت از راستی طبعم  
 ز استغنائی آزادی چه لافد موج درگوهر  
 چه ریشد دستگاه فطرتم تا رخپال اینجا  
 ز طاق افتاد مینای اشارات فلک تازی  
 نفس سرمایه ئی از لاف خود سنجی تبرا کن  
 به بیباکی زبان واکرده ئی چون شمع وزین غافل  
 ز دعوی چند خواهی زیر گردون منفعل بودن  
 غرور رستمی گفتم بخاکش کیست اندازد  
 سری در جیب دزدیدم زوهم خان و مان رستم  
 توالی پیری مگر بار نفس برداری ازد و شم  
 بنا موس حواسم چون نفس تهمت کش هستی

دارد آغوشی که آسان میکند دشواریها  
 آه از آن روز یک آه نجا هم نباشد با رما  
 معانی مرد در دوران ما از سبکته خوانیها  
 خیال من محو شد از کثرت مصرع رسائیها  
 مگر این حلقه ها بردارد از ره بسنائیها  
 بمعنی تخته است آنجا دکان تر زبانیها  
 باشکلی خرا ن دارم تلاش ریسائیها  
 هلال اکنون سپرا فگند از ابر و کمانیها  
 مبادا دل شود سنگ تر از وی گرائیها  
 که میراند بر و ن بزم آخر نکته رانیها  
 قفس تنگست جز بر ناله مفکن پرفشائیها  
 ز پا افتادگان گفتند زور نالتوانیها  
 ته با لم بر آورد از غم بی آشیائیها  
 گران شد زندگانی بردل از یاد جوانیها  
 همه در خواب و من خون میخورد از پاسبائیها  
 دنا نت بسکه شد امر وز مغرور غنا (بیدل)

زمین هم بال و پر دارد بنا ز آسمانیها

سر مه سنگین نکند شوخی چشم او را  
 زخم تیغش بدل از داغ مقدم باشد  
 جبهه ماه و همان سجده تسلیم نیاز  
 هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است  
 در مقامیکه بود جلوه گاه شاهد فکر  
 نر میده است معانی ز صریح قلم  
 نغمه محفل عشاق شکست ساز است  
 جهل باشد طمع خاق ز سرکش صفتان  
 طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد  
 هستی تیره دلان جمله به خواری گذرد  
 وحشت ما چه خیال است براحت سازد

(بیدل) از بال و پر بسته نیاید پرواز

غنچه تا وانشود جلوه نبخشد بورا

سری نبود بو حشت ز بزم جستن ما را  
چواشک بیسرو پائی جنون شوق که دارد  
رسیده ایم ز هر دم زدن بعالم دیگر  
سیاه روزی و شمع آتشکار شد ز تا مل  
کجا رویم که بیداد دل رسد بشنیدن  
نگه چو جوهر آئینه سوخت ریشه بمزگان  
فلک چو سبزه درین خشک سال قحط مروت  
نفس بقید دل افسرده همچو موج بگوهر  
عروج تا زنگی بود از بهار ضعیفی  
جزا نفعال ندارد هلاک مور تلافی

فشار تنگی و دلها شکست دامن ما را  
ز کف نداد دودیدن عنان دودن ما را  
سراغ از نفس ما کنید مسکن ما را  
به پیش پا چه بلا نیست طبع روشن ما را  
بسر مه داد نگاهش غبار شیون ما را  
ز شرم حسن که دادند آب گلشن ما را  
بپای ریشه دوانید تخم خرمن ما را  
همین یک آبله استاد گیسست رفتن ما را  
بپا فتاد سر ما ز پا فتادن ما را  
دیت همین عرق جبهه ایست کشتن ما را

ز شرم و سوسه دادیم عرض شهرت (بیدل)

که فکر ما نکند تیره طبع روشن ما را

سطر یقین بحک داد تکرار بیدل ما  
افسرد شمع امید در چین دامن شب  
شاید بپای بوسی تا زیم بعد مردن  
دردیر بوالفضولیم در کعبه ناقبولیم  
هر جا بخود رسیدیم زین بیشتر ندیدیم  
تجدید در نگه هستی بربیک و تیره نگذاشت  
افراط ناقبولی بر خاک آبر و چید  
سیر محیط خواهی بر موج و کف نظر کن  
گفتیم از چه دانش سبقت کنیم بر خالق  
هر چند سر براریم رعنائی نمی نداریم

این دشت جاده گم کرد از رفت و آمد ما  
یک آستین نماید آن صبح ساعد ما  
غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما  
یارب شکست دل کن محراب معبد ما  
کا ثار و مقصد از ما میجست مقصد ما  
شغل فزای ما شد عیش مجدد ما  
مغز جهات گردید از شش طرف رد ما  
و طلق دیگر چه دارد غیر از مقید ما  
تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما  
انگشت زینهاریم خط میکشد قدم ما

چون شخص سایه (بیدل) صدر بساط عجزیم

تعظیم بر نخیزد از روی مستند ما

سعی دیر و حرم بهانه ما  
بسکه در پرده دل افسردیم  
حرف زلف مساسی داریم  
جلوه کردیم و هیچ ننمودیم  
شعله و رنگ تا دمید نماید  
خیجالت اندود مزرع عرقیم

برد ما را ز آستانه ما  
تا ر شد شوخی ترانه ما  
کیست فهمد زبان شانه ما  
نیست آئینه در زمانه ما  
بود پروا ز ما زبان ما  
آب شد تا دمید دانه ما

چون سحر گرم تا ز حر ما نیم  
از مقیمان پرده رنگیم  
گو شه دل گرفته ایم زد هر  
بقنا هم ز خویش نتوان رفت  
نقش پاشو سراغ مادر باب  
دم سر دیست تا زیانه ما  
بال و پر د ارد آشیانه ما  
چون کمان در خود است خانه ما  
در میان غوطه زد کرا نه ما  
هست ازین در ره بیخانه ما

(بیدل) از خوابهای وهم می پرس

ما نداریم جز فسانه ما

سلسله عشق کیست سر خط آهنگ ما  
نقد جهان فوس سهل زیاید شمر د  
با همه افسردگی جوش شراردلیم  
در پیش آبا د دل قطع نفس می کنیم  
پرده سازه نفس سخت خموشی نو است  
در قفس عافیت هرزه فسر دیم حیف  
سعی نگهر بر گرفت بار دل ازدوش موج  
عالم بی مطلبی عرصه پر خاش کیست  
رشته چندین امل یک گره آمد بعرض  
رشته بپایمی پرداز رگ گل رنگ ما  
دل بگره بسته است آبله در چنگ ما  
خفته پر یخا نه ئی در بغل سنگ ما  
نیست ز منزل برون جاده و فر سنگ ما  
رشته مگر بگسالتا دهد آهنگ ما  
شور شکستی نزد گل بسر رنگ ما  
آبله چشمی ند وخت بر قدم لنگ ما  
نیست روان خون زخم جز عرق از جگه ما  
هر دو جهان مهر زد یاس دل تنگ ما

(بیدل) از اقبال عجز در همه جا چیده است

آبله و نقش پا افسر واورنگ ما

سوار برق عمرم نیست برگشتن عنانم را  
عدم کیفیتم خالصیت نقش قدم دارم  
برنگ شمع گر شو وقت عیار طاقتم گیرد  
بمردن نیز از وصف خرامت لب نمی بندم  
غباری می فروشم در سر بازار موهومی  
بند بیردگر نتوان نشان مدعا جستان  
مخواه ای مفلسی ذلت کشن تسلیم دوانم  
ز شرم عافیت محرومی عجهدم چه می پرسی  
ز درد دل درین صحرانستم بار امید ی  
نمیدانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم  
تراوشهای آثار کرم هم موقعی دارد  
شبیه چون شمع حرفی از گداز عشق سرکردم  
مگر نام تو گیرم تا بگرداند زبانه ام را  
خرامی تا بزی پای خود یا بی نشانه ام را  
کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را  
نگیرد سبکته طرف دامن اشعار روانم را  
مبادا چشم بستن تخته گرداند دکاهم را  
شکست دل بگر چون موج زه بند دکاهم را  
زمین تا چند زیر پا نشاند آسمانم را  
عرق بیر و ناین دریا نمیخواهد کرانم را  
جرس نالید و آتش زد مباح کاوانم را  
شنیدن نیست آن دوشیکه بردارد فغانم را  
مبادا سراف سازد منفعل روزی رسانم را  
مکید ناز لب هر عضو بوسی زده هانم را

نفس بودم جنون پیمای دشت بی نشان تازی  
دل از آئینه گردیدن گرفت آخر عذابم را

زا سرارد هانی حرف چندی کرده ام انشا

بجز شخص عدم (بیدل) که میفهمد زبا نم را

شب وصل است و نوبد آرزو را دسترس اینجا  
چوبوی گل گرفتارم برنگ الفتی و رنه  
سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل  
دل عارف چو آئینه بساط روشنی دارد  
تفاوت میفر و شد امتیازت و رنه در معنی  
غم مستقبل و ما ضیعت کاروان حال می نامی  
غبار خا طریقت چرا شد کوچه ز خیم  
نیندازد ز کف بحر قبولش جنس مردودی  
درین ره نقش پا هم دارد از امید منشوری  
چه امکانست از خال لبش خط سربرون آرد  
غبار ما همان باد فنا خواهد ز جا بردن

نه آسانست صید خاطر آزادگان (بیدل)

ز شوق مرغ دارد چاک ها جیب قفس اینجا

شدی پیر و همان در بند غفلت میکنی جا ز  
ریاضت غره دارد ز اهدا ترا لیک ازین غافل  
بودم ساز تجر دلازم قطع تعلقها  
مروت گرد لیل همتا هل کرم باشد  
جهان از شورد لها خانه زنجیر خواهد شد  
بندوق کامرانهای عیش آبا در سوائی  
دل از سطر نفس یکسر پیام شبیه میخواند  
مروت کبشیء الفت وفا مشتاق بود اما  
بمضرب سبب آهنگ اسرارم نمی بالد

بجز تسلیم ساز جرأت دیگر نمی بینم

خمیدن میکشد (بیدل) کمانا توانان را

شرر تمهید سازد مطلب ما داستانها را  
بجرم ما و من دوریم از سرمزل مقصد  
کدورت چیدنی جهدی نمائیبی نفس گردی  
دهد پرواز بسمل مدعای مایا نهارا  
جرس اینجا بیا بان مرگ دارد کاروانها را  
صفای دیگر است از فیض برچیدن دکانها را



ند انم جوش طوفان خيال کيست اين گلشن  
بلبل اول و خط از ما بيشتر دلبستگی دارد  
نفس سرمايه بيتا بياست افسردگی تاکی  
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمپا شد  
بسعی اشک کام از دهر حاصل میکنی روزی  
با فسون مدارا از کج اندیشان مشوایمن  
جھانی آرزوها پخت و سیر آمد ز نا کامی  
من آن عاجز سجودم کرنی طوف جبین من  
تو هم خاموش شو (بیدل)

که اشک چشم مرغان کرد گرد آب آشیا نهارا  
طمع افزون ترا زد است اینجا پاسبانها را  
مکن شمع هزار زندگانی استخوانها را  
زبس وسعت فرو برده است این دریا کرانها را  
که آهت پره گردد آسیای آسانها را  
تو اضع در کمین تیرمیدارد کمانها را  
تنور سرد این مطبخ بخامی سوخت نا نهارا  
بدوش باد می آرنده خاک استا نهارا  
تو هم خاموش شو (بیدل) که من از یاد دیداری

بدوش حیرت آئینه می بندم فغانها را

شرم از خط پیشانی مساریخته شقها  
درس همه در سکنه تند بیر مسایست  
زین خوان تهی مقتنم حرص شمارید  
بی غما حاصل مشق دستان وجودیم  
فریاد که بستند برین هستی باطل  
تیغ چه فسون داشت که چون بیضه طاءوس

زین جاده نرفته است برون نقب عرقها  
در موج گهر نیست پس و پیش سبقتها  
لیسیدن اگر رود هدا ز پشت طبقها  
با بسد بخیا لات سیه کرد و رقصها  
یک گردن و صدر نگد اگر دن حقها  
گل میکنند از خاک شهید تو شفقتها

(بیدل) ز چه سود است جنون جوشی این بحر

عمریست که دارد تبا مسواج قلقتها

شفق در خون حسرت میطپد از دیدن ایندا  
جگرها بر زمین میریزد از کفر رفتن ساغر  
بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آئی  
سراغ عیش ازین محفل معجز جوش دلتنگی  
تذک سر مایه است آندل که شد آسودگی سازش  
بسعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم  
رعوت در مزاج می پرستان ره نمی یابد  
نزاکت هم درین محفل بکف آسان نمی آید  
بسا طناز چیدم هر قدر کز خود برون رفتم

عقیق آب روان میگردد از خندیدن مینا  
دلی در زیر پا دارد بسر غلطیدن مینا  
بقدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا  
صدای گریه پیچیده است بر خندیدن مینا  
به بیمیزی لیلی نیست جز خوا بیدن مینا  
شکست رنگ دارد اینقدر نا لیدن مینا  
چه امکانست از تسلیم سر پیچیدن مینا  
گداز سنگ میخو اهد بخود با لیدن مینا  
پری با لیدد رخورد تهی گردیدن مینا

خموشی چند طبع اهل معنی تازه کن (بیدل)

بمخمران ستم دارد نفس دزدیدن مینا

شکوه و جور تو نکشاید دهان زخم را  
سر مه باشد جوهر تیغ زبان زخم را

سینه چاکیم و خمو شی ترجمان عجز ما ست  
عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند  
درد مندم یا س می جو شد اگر دم میزنم  
پرده دار جا ده کی گردد هجوم نقش پا  
نارسد بر کنگر مقصود دست ناله ثی  
نقد عشرت را زبانی نیست از سودای درد  
جوهر را سرار آبا ز خلف گیرد فروغ  
از حدیث درد مندان خون حسرت میچکد  
تا بوی صف تیغ پیدا دت زبان پیدا کند  
بی بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم  
گردد بیدردی بروی هر دو عالم فرش بود  
زین بیا بان کاروان صبح بیخود میرود  
بوفوا ثی نیست ساز پر فشا نیهای شوق

ره ز لب بیرون نمیا شد فغان زخم را  
ابرو از تیغ است چشم خون فشان زخم را  
از سخن خون می تراود ترجمان زخم را  
بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را  
برده ام تا کرسی عدل نردبان زخم را  
خنده دربار است چون گل کاروان زخم را  
خون کند روشن چراغ دودمان زخم را  
غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را  
موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را  
بخیه دارد شب نمیا بویستان زخم را  
سجده ثی کردم چو مرهم آستان زخم را  
نیست مقصد جز فنا حمل کشان زخم را  
ناله خوش کرده است امشب آشیان زخم را

صبح امیدیم (بیدل) آفتاب عشق کو

تیغ میلی میکشد خواب گران زخم را

شور جئون در قفسی با همه بیگانه برا  
تاب و تب سبجه بهل رشته عزنا رگسل  
اشک کشد تا بکجا ما غرنا موس حیا  
چون نفس از الفت دل پای تو فرسود بگل  
چرخ کایلد در دل وقف جهاد نکند  
نیست خرابات جنون عرصه جولان فنون  
کرده فسون نفس غره عشق و هو ست  
تا ز خودت نیست خپر در ته خاکست نظر  
ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون

یکدو نفس ناله شو و از دل دیوانه برا  
قطره ثی می جوش زن و بر خط پیمانه برا  
شیشه بیزار شکن اندکی از خانه بزا  
ریشه و وحشت ثمری از قفس دانه برا  
اره صفت گودم تیغ همه دندان نه برا  
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برا  
دو چراغی که نه ثی از دل پروانه برا  
یک مژه بر خویش کشا گنج زو پیرانه برا  
رو بد رخواب زن از کلفت افسانه برا

(بیدل) از افسون گریخت خرس و بز آدم نشود

چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه برا

شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستورا  
درد دل در پرده محو یتیم خون میخورد  
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند  
ما ضعیفان را ملا یم طینتی دام بلا ست

عرض یک خمیا زه صحرای میکند مخمور را  
از تحیر خشک بندی کرده ام ناسور را  
به نسا زدم زخم خانه زنبور را  
مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را

زندگانی شیوهء عجز است باید پیش برد  
عشرتی گرنیست میباید بکلفت ساختن  
غفلت سرشار مستغنی است از اسباب جهل  
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه ایم  
اعتبار در عشق از وصل برهم میخورد  
زندگی وحشی است از ضبط نفس غافل مباش  
در تنعم ذکر احسانها بلند آواز نه نیست

(بیدل) از اندیشهء او هام باطل سوختم

بر سر دای غم فشان خاکستر منصور را

سرکوب بال و پر شد بیدست پائی ما  
تمثال میفرود شد آئینه زائی ما  
پامال یاس گردید خون حنائی ما  
خاک است بر سر ما ز نارسائی ما  
خون داشت در گریبان رنگین قبا ئی ما  
زان آستان که خواهد عذر جدائی ما  
زین بیشتر چه باشد صبر از مائی ما  
امید دستها سود از جبهه سائی ما  
یارب که سنگ گردد خاک هوائی ما  
بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما  
صد آسمان زمین شد از بی عصائی ما

شوق تودا منی زد بر تار سائی ما  
در کارگاه امکان بی شبهه نیست فطرت  
زان پنجهء نگارین نگرفت رنگ و بوئی  
یارب هبادتش از شعله باز ماند  
چون گل زباغ هست ماهم فریب خور دیم  
گرا شک رخ نساید بر خاک ناتوانی  
در راه او نشستیم چند آنکه خاک گشتیم  
از سجدهء حضوری بوی اثر نبردیم  
تا کی هوس نوردی تا چند هرزه گردی  
گرد رقص بیمیریم زان به که اوج گیریم  
سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد

(بیدل) اگر تو هم بند بنظر نباشد

کافیست سیر معنی لفظ آشنائی ما

تار و پود گفت موی سفید است اینجا  
رم برق نفسی چند نشید است اینجا  
چون آراست قدیمی که جدید است اینجا  
هر شکستی که بود فتح نوید است اینجا  
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا  
پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا  
هم در آنجا ست سعید آنکه سعید است اینجا  
دو در چهرهء آتش شب عید است اینجا

صبح پیروی اثر قطع امید است اینجا  
ساز هستی نفس نغمهء خود داری نیست  
جلوه بیرنگی و نظاره تماشا ئی رنگ  
نقشی از پردهء در دست گشاد و جهان  
غنچهء و اشد مشکل که دای نکشاید  
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا  
تخم گل ریشه طرا زرگ سنبل نشود  
مگذرا ز رنگ که آئینهء اقبال صفا ست

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست  
درجنون حسرت عیش دگراز بیخبرست  
زین چمن هررگ گل دامن خون آلودیست

یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا  
موی ژولیده همان سایه بید است اینجا  
حیرتم کشتند آنم که شهید است اینجا

بوی یاس از چمن جلوهء امکان پیدا است  
دگر ای (بیدل) غافل چه میداست اینجا

صورت و همی بهستی متهم داریم ما  
محمل ما چون جرس دوش طپشهای دل است  
آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نه ایم  
میتوان از پیسکر ما یک جهان محراب ریخت  
دل متاعی نیست کزد سبش توان انداختن  
شوخ چشمی رنج استسقاء آری باب حیاست  
گریخود سازد کسی سیروس فردرکار نیست  
رنگها دارد بها را عالم بیرنگ عشق  
حیرت ما حسن را افسون مشق جلوههاست  
گر نباشد اشک خجالت هم تلاقی میکند  
دیدهء حیران سراع هر چه خواهی میدهد

چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما  
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما  
عمر صبحیم از نفس تیغ دودم داریم ما  
همچو آبرو هر سرمو وقف خم داریم ما  
گر همه خون نقش بندد مغنم داریم ما  
هر قدر نظاره میباید و رم داریم ما  
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما  
حسن اگر خواهد وئی آئینه هم داریم ما  
همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما  
بهر عذر چشم تریک جبهه تم داریم ما  
خلقی از خود درفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود ز حمت پرورنازا مید  
(بیدل) از سامان نو میدی چه کم داریم ما

طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما  
طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم  
ظالم کند بضحیت ما دل ز کین تهی  
زین عرض جوهریکه در آئینه دید داریم  
تا حسن عافیت شود آئینه دار ما  
دروصل همکنار خیالیم چاره نیست  
اینجا جواب نامهء عاشق تغافل است  
آئینه نقش بند طلسم خیال نیست  
وحشت متاع قافلهء گریه فرصتیم  
تا سجده برده ایسم خسم پیکنیا ز  
این است اگر تصرف عرض شکست رنگ  
خاک بنای ما بهوا گریه می کند

نقاش ناله ایم و اثر می کشیم ما  
آفاق را چو آئینه در می کشیم ما  
از جیب سادگ نقد شرری کشیم ما  
خط بر جریده های هنرمی کشیم ما  
از داغ دل چو شعله سپرمی کشیم ما  
آئینه ایم و عکس بیر می کشیم ما  
بیهوده انتظار خبر می کشیم ما  
تصویر خود بلوح دگر می کشیم ما  
محمل بدوش عمر شرر می کشیم ما  
زین بارزندگی که بسر می کشیم ما  
آئینهء خیال بزر می کشیم ما  
(بیدل) هنوز منت پر می کشیم ما

عبث تعلیم آگاہی مکن افسرد ه طبعان را  
 بغیر از باد پیمائی چه دارد پنجهء منع  
 بهرجا عافیت رودا دنادان در تلاش افتد  
 حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم  
 درشتا نرا ملایم طینت بها یم خجل دارد  
 اگر سوزد نفس از شور محشر با ج میگیرد  
 کتاب پیکرم یک موج می شیرازه میخو اهد  
 فغان کاین نو خطان ساد ه لوح از مشق بیباکی  
 دگر کو تحفه ئی تا گلرخان فهمند مقدارش  
 چوبوی گل لباس را حت ما نیست عربانی  
 به بی ساما نیم وقتست اگر شور جنون گرید

که بینائی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگان را  
 ز وصل زرها ن یک حسرت آغوش است میز انرا  
 د وید ن ریشه گلهای آزاد یست طفلان را  
 سرد نباله دایم درد ل تیز است بیکان را  
 زبان از نرم کوئی سرنگون افگند دند انرا  
 خموشیهای این نی در گره دارد نیست انرا  
 نم آ بی فرا هم میکند خاک پریشان را  
 به آب تیغ میشو یند خط عنبر افشان را  
 چون نقش پا بخاک افگنده اند آئینه جان را  
 مگرد رخواب بیند پای مجنون وصل دامانرا  
 که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را

بچشم خون فشان (بیدل) تو آن بحر گهر خیزی

که لاف آ بر و پیشست گداز دا بر نیسان را

عبرت ی کوتا لب اره زیان بهم دوزد مرا  
 عمرها شد آتش افسرد ه است اما نفس  
 زان همه حسرت که حرمان باغبانم برده است  
 محرم آن شعله خویم جان ب دیرم مخوان

خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا  
 میزند دامن نمیدانم کی افر وزد مرا  
 عالمی را جمع سازد هر که اندوزد مرا  
 گیرد ارد رو بمحرابی که میسوزد مرا

حرف لعل او خموشم کرد (بیدل) عمرهاست

موج این گوهر نمیدانم چه پهلوزد مرا

عربان گذشت زین چمن امید و یاس ما  
 دل د ا بشت دستگا ه دو عالم ولی چه سود  
 خاک کی و سایه ئی همه جا فرش کرده ایم  
 آئینه سراب خیا لیم چاره نیست  
 یاران غنیمتیم بهم زین دودم وفاق  
 پهلوزدن ز بنه بر آتش قیامت است  
 غیرت نشان پلنگ سواد تجردیم  
 تکلیف بی نشانی عشق از هوس جداست  
 از شش جهت ترانه علقا شنید نیست  
 از شبنم سحر سبق شرم برده ایم  
 آئینه دلیم کدورت نصیب ما ست

تا بوی گل بر نگشند وز دل باس ما  
 با مانساخت آینه خود شناس ما  
 در خانه ئی که نیست همین بس پلاس ما  
 چیزی نموده اند بچشم قیاس ما  
 ما شخص فرصتیم بدارید باس ما  
 هر خشک مغز نیست جریف مساس ما  
 دل هم رمیده است ز ما از هراس ما  
 یارب قبول کس نشود ا لتمام ما  
 کز بام و منظر دگرافتاد طاس ما  
 هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما  
 کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما

مردیم و خاک ما بهوا گرد میکند  
جز زیر پا چو آبله خشتی نچیده ایم  
خال زیاد فرض کن و نر دو هم باز  
بی ر بطنی بی که داشت نرفت از حواس ما  
دیگر کدام قصرو چه طاق و اساس ما  
بر هیچ تخته نه فدا ده است طاس ما

صد سال رفت تا بقدر خم رسید ایم

(بیدل) چه خوشه ها که نشد نذر داس ما

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را  
عشق چون گرم طلب سازد سر پر شور را  
بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود  
از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست  
از شکست دل چه عشرتها که بر هم خورد دورفت  
آرزو مند ترا سیر گلستان آفت است  
سوختن در هر صفت منظور عشق افتاده است  
صاف و ردی نیست در خمخانه تحقیق لیک  
گردلی داری تو هم خون ساز و صاحب نشه باش  
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلباش  
خوش نما نبود به پیری عرض انداز شباب  
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگ

از گداز دل دهد روغن چراغ طور را  
شعله افسرده پندارد چراغ طور را  
کرد خال روی دست خود سیلیمان مور را  
شهد خواهی آتشی زن خانه زنبو را  
موی چینی شام جوشانده از سحر فغفور را  
نکته گل تیغ باشد صاحب ناسور را  
مشرّب پروانه از آتش نداند نور را  
دار بالا برد شو رنشه منصور را  
می شدن مخصوص نبود دانه انگور را  
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را  
لاف گرمی سرد باشد نکته کافور را  
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

نغمه هم در نشه پیما بی قیامت میکنند

موج می تاراست (بیدل) کاسه طغور را

عشق هر جا شود اید از دلها غبار زنگ را  
گردل مایک جرّس آهنگ بیتا بی کند  
شوخی و مضرب مطرب گربا بن کیفیت است  
میشود دندان ظلم از کند گشتن تیز تر  
در حباب و موج این دریا تفاوت بیش نیست  
یک شرر زنگ وفا از هیچ دل روشن نشد  
و هم میباید درینجا عقل کو فطرت کدام  
برق وحشت کاروان بی نشانی منزل  
عاقبت از ضعف پیری ناله ما اشک شد  
سیر باغ خود نما نیما اگر منظور نیست

ریگ زیر آب خندان شرار سنگ را  
گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را  
کاسه عطنبورستی میدهد آهنگ را  
اره بی دندانه چون گردد ببرد سنگ را  
اندکی با داست در سر صاحب اورنگ را  
شمع خاموشیست این غمخانه های تنگ را  
مزرع ما بیشتر سرسبز دارد بنگ را  
در نخستین گام می سوزم ره و فرسنگ را  
سرنگونی بر زمین زد نغمه این چنگ را  
سبزه بام و در آئینه میدان زنگ را

گوهرم نشاخت (بیدل) قدر دریا مشربی

کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

\*\*\*

عقیقه دیگر نیا شد روح از تن رسته را  
شکوه از گردون دایل تنگ دستیهای ماست  
انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه  
همچو سرو آزادگانرا قید الفت راستی است  
از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی  
جوهر وارستگان شکل اگر ماند نهان  
از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار  
موج چون بایکدگر جوشید گوهر میشود  
غذچه ها در بستر زخم جگر آسوده اند

نیست بیم سوختن دودی ز آتش جسته را  
ناله در پر واز با شد طایر پر بسته را  
بی ثبات است اعتبار رنگ و بو گلدسته را  
خط مسطر دام با شد مصرع بر جسته را  
کز دهان شیر نشناسم دهان پسته را  
راه در چشم است گرد بر زمین نشسته را  
کس نمیخواهد ته پای شیشه بشکسته را  
دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را  
ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را

با کلام آبدار تکی رسد لاف گهر

(بیدل) اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

عمر یست گرد گردش رنگ خودیم ما  
در یاد ز ندگی بعدم ناز میکنیم  
فرصت کجا ست تا بنظم جنون کنیم  
فکرو قار و خفت کس در خیال کیست  
کو دور آسمان و کجا گردش زمان  
از هم گذشته است پی کاروان عمر  
نخچیر گاه عجز رها نمی کنند نیست  
ایشمع عافیت کده تسلیم نیستی است  
رسوایی بی فطارت ناقص نمیرسد  
از صنعت مصور رنگ حنا مهرس  
کس محرم ادبگه ناموس دل مباد

چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما  
رنگ حنای رفته ز چنگ خودیم ما  
دنباله ز گرد ترنگ خودیم ما  
کم نیست گرترازوی سنگ خودیم ما  
سرگشته های عالم بنگ خودیم ما  
وامانده شتاب و درنگ خودیم ما  
هم خود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما  
کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما  
مجنون قبا ز جامه تنگ خودیم ما  
دلدار گل بدست فرنگ خودیم ما  
جانی رسیده ایم که رنگ خودیم ما

تا زنده ایم تاب و تاب از ما نمیرود

(بیدل) بدل خلیده خد رنگ خودیم ما

عمر یست ناز دیده تر میکشیم ما  
تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است  
دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی  
از خلق اگر کناره گرفتیم هفت ماست

از اشک انتظار گهر میکشیم ما  
صید عجب بدام نظر میکشیم ما  
چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما  
کشتی ز چارموج خطر میکشیم ما

دیروز ما سری نکشید از شکست بال  
ای چرخ پاس آه دل خسته لازم است  
عمریست در آد بکده وضع خامشی  
شمع خمرش انجمن داغ حیر تیم  
داغ سپهر مرهم کافور می برد  
همچون نفس بنای جهان برتردد است  
فرصت کفیل این همه شوخی نمیشود

امروز ناله هم تمه پر میکشیم ما  
این رشته را از پای گهر میکشیم ما  
از ناله انتقام اثر میکشیم ما  
خمیا زه خمار نظر میکشیم ما  
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما  
در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما  
آئینه بروی شری میکشیم ما

(بیدل) بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم

خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما

عیش داند دل سرگشته پریشانی را  
اشک در غمکده دیدند آرد به قیمت  
عشق نبود بهمارت گریه عقل شریک  
از خط و زلف بتان تازه دلیل است که حسن  
باریابی چو بخاک در صا حب نظران  
ریزش اشک ندامت زسیه کاریهاست  
زیر گردون نتوان غیر کثافت اندوخت  
لاف آزادی از اهل فنا نازیباست  
جا هل از جمع کتب صا حب معنی نشود  
نفس سوخته با ید بطپش روشن کرد  
نتوان یافت از آن جلوه بید رنگ سراغ

ناخد اباد بود کشتی طوفانی را  
از بن چاه برار این مه کنعان را  
سیل از کف ندهد صنعت و برانی را  
کرده چتر بدن اسباب پریشانی را  
چین دامن ادب کن خط پریشانی را  
لازم است آبرسیه قطر هه نیسانی را  
ناخن و دوست رسامردم زندانی را  
دامن چیده چه لازم تن عریانی را  
نسبتی نیست بشیرازه سخندان را  
نیست شمع دگر این انجمن فانی را  
مگر آئینه کنی دیده قر بانی را

باز گشتی نبود پای طلب را (بیدل)

سیل ما نشنود افسون پشمانی را

غباریم ز حمت کش با دها  
اماها بدوش نفس بسته ایم  
جهان ستم چون نیستان پر است  
بهر دامی از آرزو دانه ایست  
برون آمدن نیست زین آب و گل  
فسردن هم آسوده جان میکند  
غنیمت شمار ید پیغام هم  
بدونیک تا کی شمارد کسی

بو حشت اسیرند آزا دها  
سفر یک قدم راه و این زاداها  
زانگشت زنها رفریا دها  
گرفتار خویشند صیادها  
بنالیدای سرو و شمشادها  
بهر سنگ خفته است فرهادها  
فراموشی است آخر این یادها  
جهان است بگذر ز تعدادها



چه خوب و چه زشت از نظر گرفته گیر  
به پیری ستم کرد ضعف قوی  
بصد نقب ازین بیش نشگا فتم  
زنقش قدم خاک ما غافل است  
پری میزند این پر یزاد ها  
مهر سید ازین خانه آباد ها  
که تا آب و خا کست بنیاد ها  
همه انتخایم ازین صاد ها

نوی (بیدل) از ساز امکان نرفت

نشد کهنه تجدید ایجا د ها

غم طرب جوش کرده است مرا  
ز غفران زار رفتن رنگم  
حسرت لعل یا رمیکده ایست  
آنکه خود را بر نمیگیرد  
یک نفس با رزندگی چو حباب  
نا تو انم چنانکه پیکر خم  
از که نالند سپند سوخته ام  
بخت ناسازد و رازان برو دوش  
داغ گل پوش کرده است مرا  
خنده بیهوش کرده است مرا  
که قدح نوش کرده است مرا  
صید آغوش کرده است مرا  
آبله دوش کرده است مرا  
حلقه در گوش کرده است مرا  
نال خاموش کرده است مرا  
بی برو دوش کرده است مرا

(بیدل) از یاد خویش هم رفتم

که فراموش کرده است مرا

غنچه سان بید راست خانه ما  
همچو شبنم درین چمن محو است  
بال بر بال شهرت عنقا ست  
نیست جز شعله خاک معبد عشق  
خواب راحت نه ایم درد سریم  
نا توان طایر پر کما هیم  
ننشیند مگر بخاک درت  
میکشد انفعالی ازادی  
شعله آهنگ خون منصوریم  
خیله ز ندگی نقاب فنا ست  
دل جمع این زمان چه امکانست  
بیضه گل کرد آشیانه ما  
به نم چشم آب و دانه ما  
رنگ آرام در زمانه ما  
جبهه سوز است آستانه ما  
مشنوا ز هیچکس فسانه ما  
گرد باد است آشیانه ما  
اشک بیدست و پار وانه ما  
سرو از آه عاشقانه ما  
ساز ما سوخت از ترانه ما  
کاش روشن شود بها نه ما  
ریشه گل کرد و رفت دانه ما

بس بود همچو دیده (بیدل)

شوق دیدار شمع خانه ما

غیر وحدت بر نتابد همت عرفان ما  
دامن خویش است چون صحرای گل دامن ما

شوق در بیدست و پائی نیست ما یوس طلب  
 معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند  
 زین دستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم  
 وحشت ما زین چمن محمل کش صد عبرتست  
 یارد را غوش و نام او نمیدانیم چیست  
 در طپید نگاه امکان شوخی بی نظاره ایم  
 مدعا از دل بلب نگذشته می سوزد نفس  
 مغتنم دارا ی شرر جولا نکه آغوش سنگ  
 جلوه در کار است و ما با خود قناعت کرده ایم

(بیدل) از حیرت زبان درددل فهمید بی است

آئینه میپوشد امشب ناله عریسان ما

چون قلم سعی قدم میبازد از مژگان ما  
 نامه آهیم بی تابی همان عنوان ما  
 خا مشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما  
 نشکند رنگی که چینش نیست درد امان ما  
 سادگی ختم است چون آئینه برنسیان ما  
 از غباری میتوان زه بست بر جولان ما  
 اینقدر رد دارد خموشی آتش پنهان ما  
 تنگی و فرصت بغل واکرده در میدان ما  
 به که برویتو باشد چشم ما حیران ما

چشمی بصفیرگیر و نظر کن حساب را  
 در شک گرفت نقطه و هم انتخاب را  
 آب حیات تشنه لبی کن سراب را  
 میسند خالی از قدمت این رکاب را  
 اعجا زد بگراست ز رویت نقاب را  
 از بس خط بسایه نشاند آفتاب را  
 در شیشه های آبله میکن گلاب را  
 شیرا زه کرده اند بیاد این کتاب را  
 چشم آشنانشد که چه رنگست خواب را  
 آئینه میکنند همه زنگار آب را  
 نظاره کن ز چاک کتان ماهتاب را

(بیدل) بگیر و دار نفس آ نقد ر مناز

آئینه کن شکست کسلا ه حباب را

همچو خون پیش از فسر دن از رنگ بسمل برا  
 ای شرر نشو و نما زین گشت بی حاصل برا  
 چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برا  
 مشت خاکی جوش زن سر تا قدم ساحل برا  
 کای نهال باغ بیرنگی ز آب و گل برا  
 او کریم آمد برون باری تو هم سایل برا

فال حباب زن بشمر موج آب را  
 عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم  
 گر نیست زین قلم روا و هام عبرت  
 چشمم تحیر آئینه نقش پای تست  
 عالم تصرف ید بیضا گرفته است  
 امروز در قلمرو نظاره نور نیست  
 فیض بهار لغزش مستانه برده بی است  
 اجزای ما چو صبح نفس پرور است و بس  
 مایخو دان بغفلت خود پی نبرده ایم  
 در طینت فسرده صفا ها کدورت است  
 جوش خزانم آئینه دار بهار اوست

فرستی داری ز گرد اضطراب دل برا  
 ریشه عالت ندارد دانه آزار دیت  
 از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن  
 قازم تشویش هستی عافیت امواج نیست  
 نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است  
 در خور اظهار باید اعتباری پیش برد

شوخیء معنی برون از پرده های لفظ نیست  
 خلقی آفت خرمن است اینجا بقدر احتیاط  
 کلفت دل دانه را از خاک بیرون میکشد  
 نقش کمار آسمان عاریست از رنگ ثبات  
 عبرتی بسته است محمل بر شکست رنگ شمع

تا د و عالم مرکز پر کار تحقیقت شود  
 چون نفس یک پر زدن (بیدل) بگرد دل برا

فسون چاه عذرننگ سا زد پر فشانی را  
 چو گل در وقت پیری میکشی خمیازه حسرت  
 نباید راستی از چرخ کج و آرزو کردن  
 چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم پروازی  
 غرور و فتنها در سر سجود و عافیت در بر  
 شد از موج نفس روشن که بهر کشت آملت  
 لب زخمم بموج خون نمیدانم چه میگوید  
 سبک و حی چور ننگ عاشقان دارد غبار من  
 چمن پرد از دیدارم ز حیرت چشم آن دارم  
 بمضمون کتاب عافیت تا و ارسی (بیدل)

برنگ سا یه روشن کن سواد تا توانی را

فشانده محمل نازت گل چه رنگ بصحرا  
 بخاک هم چه خیال است دامت هم از کف  
 کجاست شور جنونی که من ز وجد رهائی  
 ز جرأت نفسم برق تا ز عرصه امکان  
 ز سعی طالع ناسازاگر رسم بکمالی  
 فزودریگ روان دستگا ه عشرت معجون  
 گدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد  
 تو فکر حاصل خود کن که خاق سوخته خرمن  
 درین جنون کده منع فضولیت نتوان کرد  
 میباش غره نشو و ندای فرصت هستی  
 زهی بدامن ما موج این محیط چه بندد  
 بعالم دگرا فتاد گردد وحشت (بیدل)

که گرد می کند آئینه فرنگ بصحرا  
 چو خار بن سر معجون زده است چنگ بصحرا  
 چو گرد باد بیک پا زانم شلنگ بصحرا  
 رسانده ام تگ آهوز پای لنگ بصحرا  
 همان پلنگ بدریایم و نهنگ بصحرا  
 یکی هزار شد اکنون حساب سنگ بصحرا  
 نشسته ایم چو ناف غزاله تنگ بصحرا  
 فتاده است پراگنده چون کلنگ بصحرا  
 هوس بطبع تو خود روست هم چو بنگ بصحرا  
 خرام سیل کند تا کجا درنگ بصحرا  
 گذشته ایم پرافشان ترا ز خدنگ بصحرا  
 ساخت مشرب معجون ما زنگ بصحرا

فقر نخو است شکوه مفلسی از کدای ما  
شکر قبول عاجزی تا به کجا دادا کنیم  
در چه بلافتاده است خالق ز کف چه داده است  
حبیب نفس دریده را بخیه خرمی کجاست  
گرد خیال عاشقان رفت بعالم دگر  
آه که همچو سایه رفت عمر بسو دن جبین  
شمع دماغ تلک زدن داد بباد سوختن  
در نفس حباب چیست تا بمحیط دم زدن  
در غم جستجوی رزق سود نداشتیم  
کاش بنقش پارسیم تا بگشته هارسیم  
دور بهار لاله ایم فرصت عیش ما کم است

نالاه بخواب تا ز زفت درنی بورای ما  
گشت اجابت از ادب در کف مادی ما  
هر که لای گشاده است آهن است و وای ما  
تکمه اشک شبنمست بند سحر قبا ی ما  
پا بفلسک نمی نهد سر بر هت فدای ما  
از سر خاک بر نه خاست کوشش بی عصای ما  
بر تن ما سری نبود آبله داشت پای ما  
رو ب برق نهفت و رفت زندگی از خیای ما  
آبله ریخت دانه چند در آسپای ما  
هر قدم آه می کشد آبله در قفای ما  
داغ شدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما

در حر میکه آسمان سجده نیاردازا دب  
ا چه متاع دم زنده (بیدل) بینوای ما

فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدنها  
مخورای شمع از هستی فریب مجاس آرائی  
همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم باشد  
شیبی از بیخودی نظاره آن بدو فا کردم  
بسازم حفل بیرنگ هستی سخت حیرانم  
مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا  
کف خاک هوا فرسوده ای بیخبر شرمی  
سرشکم داشت از شوقت گداز آلوده تحریری  
چو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی بخشد  
شرارم شعله ام رنگم کد امین طایرم یارب  
ز شرم نرگس مخمور او چند ان عرق کردم

نمیبا یست از خاک اینقدر دامن کشیدنها  
که یلک گردن نمی ارزد بچندین سر بریدنها  
برنگ صبح برق حاصل است اینجا میدنها  
کنون چشمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها  
که نبض ناله خاموشست و دل مست شنیدنها  
چه میگردیم یارب گر نبودی نارسیدنها  
بگردون چند چون صبحت بر دبیداد ویدنها  
بیال موج بستم نامه در خون طپیدنها  
مگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها  
که می خوا ند شکست با لم افسون پریدنها  
که سر تا پای من میخانه شد از شیشه چیدنها

ز احوال دل غمیده (بیدل) چه میپرسی  
که هست این قطره خون چون غنچه محروم از چکیدنها

قا صد بحیرت کن ادا تمهید پیغام مرا  
حرفیست نیرنگ بقانشینده گیر این ماجرا  
دارم ز سامان الست اول گداز آخر شکست  
هر چند تا عنقا رسی برا وج همت نارسی

کز من نمی ماند نشان گرمی بری نام مرا  
می نیست جز رنگ صد اگر بشکنی جام مرا  
یکشیشه باید نقش بست آغاز و انجام مرا  
از خود براتا و ارسی کیفیت بام مرا

چون شمع گروا مانده ام صد اشك محمل رانده ام  
 برق حقیقت شعله زن آنکه دماغ ما و من  
 گردون که داغش بادمه تاشکند صبحم کله  
 بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجالتی  
 چشمیکه شد حیران او برگل نمی آید فرو

رو سبجه گیر از آبله تا بشمری گام مرا  
 نا پخته باید سوختن اندیشه خام مرا  
 در پرده روز سیه می پرورد شام مرا  
 یکدانه نتوان یافتن غیر از عرق دام مرا  
 آنسوی باغ رنگ بو نخلیست بادام مرا

(بیدل) ز کاکم میچکد آب حیات نیک و بد

خضر است اگر کس می خورد امروز دشنام مرا

قید هستی نیست مانع خاطر آزاد ده را  
 خواب نا کافرا نمیباشد تمیز روز شب  
 تانوانی مشق دردی کن که در دیوان عشق  
 هم چو گوهر سبجه یکدانه دل جمع کن  
 نیست سروازی بی بری معنون احسان بهار  
 آب در هر سرزمین دارد جد اخلاصیتی  
 اشك یاس آلوده بود از دیده بیرون ریختن  
 هر کجا عبرت سواد خاك روشن میکند  
 بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است

در دل مینا برون گردیست رنگ با ده را  
 ظلمت و نور است یکسان تن بغفلت داده را  
 نیست خطی جز دریدن نامه های ساده را  
 چند چون کف بر سر آب افگنی سجاده را  
 بار منت خنم نسا زد گردن آزاده را  
 نشه باشد مختلف در هر طبیعت با ده را  
 خك بر سر کردم این طفل ندامت زاده را  
 خجالت کوریست چشم از نقش پا نکشاده را  
 موج منزل میزنم تا محو کردم جاده را

(بیدل) از تسایم ما هم صید دلها کرده ایم

نسبتی با زلف میباید شد سرافتاده را

کا فرم گر مخمل و سنجاب میباید مرا  
 معبد تسلیم و شغل سرکشی بیر و نقیست  
 تشنه کام عافیت چون شمع تا کی سوختن  
 غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم  
 آرزوهای هوس نذر حریفان طلب  
 در کشاکشهای نیرنگ خیال افتاده ام  
 شرم اگر باشد بنای وهم هستی هیچ نیست  
 دامن بر چیده چون صبح کارم میکند  
 مشرب داغ و فامنت کش تسکین مباد  
 تا درین محفل نوای حیرتی انشا کنم  
 بی نیازم از رم و آرام این آشوب گاه  
 گریه هم (بیدل) لب خشکم چو مژگان تر نکرد

سایه بیدی کفیل خواب میباید مرا  
 شمع خاوشی درین محراب میباید مرا  
 از گداز درد مشت آب میباید مرا  
 کشتی و درویشم این پایا ب میباید مرا  
 انفعال مطاب نا یا ب میباید مرا  
 دل جنون می خواهد و آداب میباید مرا  
 بی تکلف يك عرق سیلاب میباید مرا  
 اینقدر از عالم اسباب میباید مرا  
 آب میگردم اگر مهتاب میباید مرا  
 چون نگه يك تار و صد مضرب میباید مرا  
 چشم میپوشم همه گر خواب میباید مرا  
 وحشتی زین وادی بی آب میباید مرا

کجا الوان نعمت زین بساط آسان شود پید ا  
 تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل  
 سحر تاشام باید تگ زدن چون آفتاب اینجا  
 سحاب کشت ماصدره شگاف چشم گریانش  
 تلاش موج در گوه شدن امید آن دارد  
 جنون هم جهدها باید که دامنش بچنگ افتد  
 عیوب آید برون تا گل کند حسن کمال اینجا  
 پریشا نست از بی الفتا تی سمحه الف  
 امان خواه از گردن خلق در گم اختلاطی ها  
 بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد  
 ز پیدائی بنام محض چون عنقا قناعت کن  
 چو صبح آن به که گم باشد نفس در گرد معدومی  
 درین صحرا بوضع خضر باید زندگی کردن  
 حریف گوهر نایاب نبود سعی خواصان  
 خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسبان کن  
 تماشا گاه عبرت پاید امن سیر میخواهد

که آدم از بهشت آید برون تا نان شود پید ا  
 چو طفلان خو نخوری یک عمر تادندان شود پید ا  
 که خشکاری بچشم حرص ازین انبان شود پید ا  
 که گندم يك تبسم با لب خندان شود پید ا  
 که گرد سا حلی زین بحر بی پایان شود پید ا  
 دری صد پیرهن تا بیکر عریان شود پید ا  
 کلف بی پرده گردد تا مه تابان شود پید ا  
 ز دل بستن مگر جمعیت یاران شود پید ا  
 که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پید ا  
 که صاحب خانه گر پید ا شود مهمان شود پید ا  
 فراغ اینجا کسی دارد کزین عنوان شود پید ا  
 و گر پید ا تواند گشت بال افشان شود پید ا  
 نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پید ا  
 مگر این کام دل از همت مردان شود پید ا  
 محال است اینکه هر جا جسم گم شد جان شود پید ا  
 نگه میاید اینجا تو ام مژگان شود پید ا

ردیف باردنیا رنج عقبی ساختن (بیدل)

ز گاه و وخر نمی آید مگر انسان شود پید ا

گداز سعی د لیل است جستجوی ترا  
 ز دست لطف و عتابت در آتش و آبم  
 بهر طرف نگری شوق محو خود بینی است  
 بترها ت مده زحمت نفس زاهد  
 ز خاک میکند سرمایه تیمم گیر  
 بچاک جیب سحر فکر بخیه بر باد است  
 چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل  
 بود بجرم درستی شکست کار حباب  
 غم شکنجه او هام تا بکی خوردن

شکست آینه آئینه است روی ترا  
 بهشت و دوزخ ما کرده اند خوی ترا  
 دکان آئینه گرم است چارسوی ترا  
 که از اثر نمکی نیست های وهوی ترا  
 که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا  
 گسسته اند چو شبنم زهم رفوی ترا  
 فشا ر آب بقا بس بود گلوی ترا  
 پرست آ نکه نهی میکند سبوی ترا  
 بر نگ آ نه می نشکسته اند بوی ترا

ز فرق تا قدم افسون حیرتی (بیدل)

کسی چه شرح دهد معنی نکوی ترا

گداز گوهر دل باد ه ناست شبنم را  
 نم چشم تحیر عالم آ بست شبنم را

نگردد جمع نور آ گهی با ظلمت غفلت  
 جهان آئینه دلدار و حیرانی حجاب من  
 بهر جا میروم در اشک نومیدی وطن دارم  
 نگردی غافل ای اشک نیاز از ترک خود داری  
 تماشا نیست کم چشم هوس گر شرم ناک افتد  
 گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود  
 خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد  
 فضولی میکنم در انتظار مهر تا بان نش  
 بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن  
 ضعیفی تهمت چند بن تعلق بست بر حال

صفای دل نمکت دردیده خوا بست شبنم را  
 چمن صد جلوه و نظاره تا یا بست شبنم را  
 ز چشم خود جهان یک دشت سیلاب است شبنم را  
 که بردوش چکیدن سیر مهتا بست شبنم را  
 حیات آئینه گلهای سیراب است شبنم را  
 گذرد ز چشم خورشید جهان تا بست شبنم را  
 رگ گلای این گلشن رگ خوابست شبنم را  
 گرفتم پرده بردار دکجا تا بست شبنم را  
 که در آغوش گل خون جگر آ بست شبنم را  
 زیبا افتاد گوی یکا لم اسبا بست شبنم را

حیا بال هوس را مانع پر واز میگردد

نگه در دیده (بیدل) موجه آ بست شبنم را

کدامین نشه بیرون داد را ز سینه مینا  
 چنان صافست از زنگ کدورت سینه مینا  
 سزد گر گوش ساغر آشنای این نوا گردد  
 کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید  
 به تمکینم چسان خفت رساند کوشش گردون  
 تهی دستیم چون ساغر خدایا ساقیارحمی  
 خوشا صاحبی که شاه ملک عشرت جلوه ریز آید  
 مقیم گوشه بدل باش گرا شود گوی خواهی  
 همان خاک سیه اکنون لباس دل ببردارد  
 بهار نشه ام عیش دما غم با دهه صافم  
 ادب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد تا مش

که عکس موج می شد جوهر آئینه مینا  
 که مینا بد چو جوهر نشه از آئینه مینا  
 که راز میکشان گل کرده است از سینه مینا  
 نبندد صورت تمثال زنگ آئینه مینا  
 بیازد بیستون زنگ و قارا ز کینه مینا  
 بروی بخت ما بکشا در گنجینه مینا  
 بزین تخت جام از قصر زنگارینه مینا  
 که حیرت میشود دسیما ب در آئینه مینا  
 صفا مفت است منگر کسوت پارینه مینا  
 مرا با ید نشاندن در دل بی کینه مینا  
 برو و وصل ما ماند شب آدینه مینا

بآفت سخت نزد یکند نازک طینتان (بیدل)

بود با سنگ و آتش الفت دیرینه مینا

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را  
 تا ملتا چه در گوش افکند پیما نه ما را  
 ندارد شورا مکان جز بکنج فقر آسودن  
 درین دریازبس فرش است اجزای شکست من  
 بتدبیر دگر نتوان زد اغ کلفت آسودن

هوایت ناکجاا زیبا نشاند ناله ما را  
 نوائی هست درخا طر شکست رنگ مینا را  
 اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را  
 بهر سو میروم چون موج برخو دمی نهم پارا  
 مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت دل را شوخی آهم  
 درین ویرانه هم چشم نگاهم کز سبکروچی  
 بهشتی از دل هر ذره در پروا نمی آید  
 مباد آناله ربط داغهای دل زند بر هم  
 تعجیل چون حباب از فهم هستی مفت جمعیت  
 بهر سو چشم و اگر دم نگه وقف خطا کردم

هوایی کرد در قص گرد باد اجزای صحرا را  
 درون خانه ام وز خویش خالی کرده ام جا را  
 اگر در خاک ریزد حسرتم رنک تمنا را  
 مشوران ای جنون این شعله زنجیر در پا را  
 تومی آئی برون زنهار مشگاف این معما را  
 نمیدانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را

همین درد است برگشت عشرت خونین دلان (بیدل)

هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

گذشتگان که هوس دیده اند نیارا  
 دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد  
 چو صبح هیچکس اینجا بقا نمیخواهد  
 دل دو نیم چو گندم نموده اند انبار  
 با حیا طقم زن که عافیت طلبان  
 مقیدان بچه نازند ازین تماشاگاه  
 دمی بحکم هوس چشم آب باید داد  
 بقدر جا و وحشم انفعال در جوش است  
 چه آگهی و چه غفلت چه زندگی و چه مرگ

به پیش خود همه پس دیده اند نیارا  
 در آینه دو نفس دیده اند نیارا  
 هزار بار ز بس دیده اند نیارا  
 اگر بقدر عدس دیده اند نیارا  
 سگ گسسته مرس دیده اند نیارا  
 بچشم باز قفس دیده اند نیارا  
 که دود آتش خس دیده اند نیارا  
 هما کجاست مگس دیده اند نیارا  
 قیامت همه کس دیده اند نیارا

و دایع قافله اعتبار کن (بیدل)

همین صدای جرس دیده اند نیارا

گربان وحشت دهد گرد جنون سامان ما  
 فیض ها میجو شد از خاک بهار بیخودی  
 در تماشا بیت برنگ شمع هر جا میرویم  
 محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد  
 از شهادت انتظاران بساط حیرتیم  
 منزل مقصود گام اول افتاد گیست  
 در جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد  
 سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار  
 مطرب ساز تظالم پرده دار خوی کیست  
 هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت  
 چشم تا بر هم زنم اشکی بخون غلطیده است

تا سحر گشتان گریبان میدرد عریان ما  
 صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما  
 دیده ما یک قدم پیش است از مژگان ما  
 از تحیر سر بسریک موج شد طوفان ما  
 زخمها و اما ندن چشم است در میدان ما  
 همچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما  
 رنگ نا گردیده آخر میشود دوران ما  
 دیده یعقوب نایاب است در کنعان ما  
 شعله می پوشد جهان از ناله عریان ما  
 رفتن ما گردد پیدا کرد از دامان ما  
 بسمل ایجا دست (بیدل) جنبش مژگان ما



گر چنین بالذ طوف دانت جزای ما  
بی نفس در ظلمات آباد عدم خوابیددایم  
جهدمام مصروف یکسیر گریبانست و بس  
بر تن ماهیچ نتواند وخت جز آزدگی  
ما جرای بوی گل نشنیده میاید شنید  
رنگی از گلزار بیرنگی برون جوشیده ایم  
یار در آغوش و سیر کعبه و دیر آرزوست  
سعی همت راز بیمغزان چه مقدار آفت است  
دل مصفا کن سر از وسعت گه مشرب برار  
ششجهت هنگامه امکان زنفی ما پراست

یکنفس (بیدل) سری باید تپا ز جیب کرد

غیر مجنون نیست کس در خیمه ایلائی ما

گرد می بوس گفت گردد میسرتیغ را  
از کلیورت بر نمی آید مزاج کینه جو  
ایکده اری سیر گلزار شهادت در خیال  
عیش خواهی صید آفت شوکه مانند هلال  
پرده نیرنگ طوفان بود شوق بسملم  
تا مگر یکباره گردد قطع راه هستیم  
موج طوفان میزند جوی بدربیا متصل  
هر کرادل از غبار کینه جوئیها تهی است  
دل بامید تلافی میطپد اما کجاست

(بیدل) از هر مصرع موج نراکت میچکد

کرده ام رنگین بخون صید لاغرتیغ را

کردم رقم بکلام نفس مدنا له را  
از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست  
از ره مر و بعیش شبستان این چمن  
دل فرد باطل است خوشا جرش داغ عشق  
کو گوش کز چکیدن خونم نوا کشد  
هنگام شیب غافل از اسرار خود مباحش  
عریان نی فی تو کسوت یکنائی است و بس

بر سر ما سایه خوار هد کرد سر تا پای ما  
شانه زن گیسو سحرانشا کن ز شبهای ما  
غیر این گرداب و جی نیست درد ریای ما  
گر همه سوزن دم چون سرو از اعضای ما  
ای هوس تن زن زبان غنچه است انشای ما  
از خرا بات پری می میکشد مینای ما  
تا کجافته است از خود شوق بی پروای ما  
هر کراگردید سر بر لغزشی زد پای ما  
آینه صیقل زدن سیر یست در صحرای ما  
رفتن از خود تا کجا خالی نماید جای ما

تا ابد در گهای گل بالذ جوهر تیغ را  
بیشتر داردمین زنگار در بر تیغ را  
بایدت از شوق زد چون سبزه بر سرتیغ را  
چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ را  
خونم آخر کرد با زوی شنا ورتیغ را  
چون دم مقراض می خواهم دو پیکر تیغ مارا  
جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را  
میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را  
آنقد رزخمی که خوابا ند به بستر تیغ را

دادم بیاد شعله شوق رساله را  
نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را  
جز شمع کشته چیست بقا نوس لاله را  
تا بیدلی به ثبت رساند قباله را  
در کوچه های زخم غبار یست ناله را  
کیفیت رساست می دیر ساله را  
تا چند بار دوش نمائی دوشاله را

ناقص نبرد صر فیه ز تقلید کاملان  
آنشب که مه ز سیر خطش آید اد چشم  
خط پیش از آنکه بالب او آشنا شود  
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند  
مشت خسیست پیکر موهوم ما و من  
رنگک رطوبت چمن دهر بنگرید

وضع گهر طلسم کند از است ژاله را  
گرداب بحر خجالت خود دیده اله را  
حیران سرمه ساخته چشم پیا له را  
نتوان نگا هداشت بزنجیر ناله را  
وقف دهان شعله کنیدا بن نواله را  
کاند ربغل سیاه شد آئینه لاله را  
(بیدل) دلت هوای محبت گرفته است

شبم خیال میکند این غنچه ژاله را

کرده ام باز بآن گریه سودا سودا  
ساقی امشب چه جنون ریخت به پیمانده هوش  
محو او گشتم و رازم بملاطوفان کرد  
داغ معما ری اشکم که بیک لغزیدن  
در د عشقم من و خلو تگه رازم و طنست  
نذر آوارگی شوق هوایت دارم  
دل آشفته ما را سرموئی دریاب  
دور انسان بمیان دو قدح مشترک است  
تاتقا ضا بمیان آمده مطلب رفته است

که زهر اشک زدم بر سردریا دریا  
که شکستم بدل از قفسل مینا مینا  
هست حیرانی عاشق اب گویا گویا  
عافیت ها شد ازین آبله بریا بریا  
گشتم ام این قدر از ناله رسوا رسوا  
مشت خاکی که دهد طرح بصحر اصرحرا  
ای سرموی تو سرکوب ختنها تنها  
تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا  
نیست غیر از کف افوس طلبها لبها

(بیدل) این نقد بتاراج غم نسبه مده

کارا امروز کن امروز ز فردا فردا

کرده ام سره شق حیرت سروموزون ترا  
شام پرورد غم با صبح اقبالم چه کار  
خاکهای این چمن میایدم بر سر زدن  
سازم حشر گشت آفاق از نگاه حیرتم  
شورا ستغنا برون از پرده های عجز نیست  
فهم یکتا نیست فرق اعتبارات دوشی  
هر چه می بینم سراغی از خیالت میدهد  
ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست

ناله میخوانم بلند یهای مضمون ترا  
تیره بختی سایه بید است مجنون ترا  
بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا  
درنی مژگان چه فریاد است مفتون ترا  
رشته ما سخت پیچیده است قانون ترا  
عمر هاشد خوانده ام بر خویش افسون ترا  
هر دو عالم یک سرزا نواست معز و ن ترا  
دیده آه و فرو برده است هامون ترا

(بیدل) آزادی گراستقبال آغوشت کند

آنقدر و اشوکه نتوان بست مضمون ترا

هر بن مو چشم میدی شود نخچیر را

گر کما ندار خیالت در زه آرد تیر را

یا در خسارت جبین فکر را آئینه ساخت  
بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون  
مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست  
سخت دشوار است پردا ز شکست رنگ من  
موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست  
چون ره عخوا بیده زین خوابی که فیضش کم مباد  
گر باین وجد است شور و وحشت دیوانه ام  
پای تا سردردم اما زحمت کس نیست  
تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دل  
صبح عشرتگاه هستی از شفق آستن است

حرف زلفت گرد سنبلی ر شتهء تقریر را  
خواهی آبا دم کنی بر بادده تعمیر را  
نال در وحشت گریبان میدرد زنجیر را  
بشکن ای نقاش اینجا خامهء تصویر را  
میکنند بال سمندر جوهر شمشیر را  
تا بمنزل برده ام سر رشتهء تعبیر را  
داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را  
نال له ام در سینه خرمن میکند تا ثیر را  
يك نفس بر بادده این خاک دامنگیر را  
نست جز خون گرین لایه کسی این شیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر  
تا بدانی همچو (بیدل) قدر دارو گیر را

گر کنم با این سر پر شور با لیل سنگ را  
من بذر دنا را سائیده چسان در دم نفس  
از جسد رنگ گدازد توان دید آشکار  
چون صدا هر کس برنگی میرود زین کوهسار  
از شکست ما صدای شکوه توان یافتن  
دیدم بیدار را خواب گران زینده نیست  
ساز این کوهسار غیر از ناله آهنگی نداشت  
صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن  
فیض سودا مشربان از بسکه عام افتاده است  
ظالم از ساز حسد بید ستگاه عیش نیست  
تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگیست  
گر همه برخاک پیچد عشق حسن آرد برون  
عافیتها نیست غیر از پردده ساز شکست

از شر رپر و از خواهد گشت تمکین سنگ را  
میکنند بیدست و پائی ناله تقلین سنگ را  
گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را  
آتش فحمید آخر خانه زین سنگ را  
شیشه اینجا میکشاید لب بتحصین سنگ را  
ای شررتا چند خواهی کرد با لیل سنگ را  
آرمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگ را  
هوش اگر جانت دهد بر شیشه مگزین سنگ را  
خون مجنون میکند دامن گلچین سنگ را  
از شرردایم چراغان درد است این سنگ را  
تا نیا ساید فلاخن نیست تسکین سنگ را  
کوشش فرها دآخر کرد شیرین سنگ را  
شیشه می بیند نگاه عاقبت بین سنگ را

خواب غفلت میشود پاد رکاب از موج اشک  
در میان آب (بیدل) نیست تمکین سنگ را

گر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را  
میدهد طرز خرام فتنه پیکر قامت  
از خم ابروی خوریز تو هر جا دم زند

میکشم در جوهر از گهای جان شمشیر را  
بیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را  
عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را

ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تسخیر باش  
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس  
عام در هر طبع سامان بخش استعدا د اوست  
گرامان خواهی ز گردون سرب جیب خاک دزد  
د ستگاه آئینه بیباکی بد گوهر است  
خون صیدم از ضعیفی یک چکیدن واری نیست

چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را  
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را  
تابخون برده است جوهر موکشان شمشیر را  
ورنه رحمی نیست بر غریبان تنان شمشیر را  
میکند آب این نقد را نشنایان شمشیر را  
شرم می ترسم کند آب روان شمشیر را

اینقدر ابروی خوبان گوشه گیریهان داشت  
کرد (بیدل) فکر صید من کمان شمشیر را

گر اهل خموشی کند آهنگ نواها  
خوابان بته پیرهن از جامه برو نند  
رحمت ز معاصی بتنا فل نشکبید  
فریاد که ما بیخبران گرسنه مردیم  
که ما یل دنیا می و گه طالب عقبی  
از غنچه ورقهای گلم در نظر آمد  
هر جا است سری خالی از آشوب هوس نیست  
مشکل که ازین قافله تا حشر نشیند  
کود ویر و حرم تا غم احرام توان خورد  
نا معر م هنگامه تغییر مبادید  
کسب عمل آگاهی آسان مشمارید  
ایکاش پدید هوس الحاح تر دد  
گر ضبط نفس پرد هه توفیق گشاید

د شنام دعاها و بروهاست بیباها  
د غنچه ندانند گل این تنگ قباها  
زانسوست گناهان گرا زین سوست آنها  
با هر نفس از خوان کرم بود صلاها  
انداخت خیالت ز کجایم به کجاها  
دل سوخت بجمعیت از خویش جداها  
معموره ما راست بهر بام هواها  
مانند نفس کرد بروها و بیباها  
دوش همه خم گشت ز تکلیف رداها  
تعمیر نوی نیست درین کهنه بناها  
چشم همه کس از مرده خورده است عصاها  
این آبله سرهاست که افتاده بیباها  
صیقل زده گیر آینه زدست دعاها

زین بحر محالست ز ند لاف گذشتن

(بیدل) که ز پل بگذرد از سعی شناها

گر یک نفس آئینه کنی نقش قدم را  
معنی نظران سبق هستی موهوم  
بیهوده در اندیشه هستی نگدازی  
آشفته گی آئینه تجربه جنون کن  
بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی  
آنرا که نفس مایه جمعیت روزیست  
تا چاشنی فقر فرا موش نگر دد

بر خاک نشانی هوس ساغر جم را  
بیرون شق خامه ندیدند رقم را  
تا گل نکنی راه صفا خیز علم را  
پرچم گل شهرت اثریاست علم را  
کاین طائفه در کیسه شمر دند درم را  
چون مار نباد همه پا کرد شکم را  
از مایده خلق گزیدیم قسم را

آنجا که به تحریر رسد صفحهء حسنت  
تشریف ادب سنجیء تعظیم نگاهت  
بی پای و سر از بسکه دویدیم براهت  
تا خجلت عصیان شود اظهارندامت

از نیزهء خورشید ترا شاد قلم را  
بر پیکر ابروی بتان دو خفته خم را  
در آبله چون اشک شکستیم قدم را  
جای مژه بر دیده نهم دامنم را

(بیدل چه اثر واکشدازد در دبر همن

نیشی نگشوده است رگک سنگ صنم را

کسی چه شکر کند دولت تمنای را  
ندارد آنجمن یاس ما شراب دگر  
بعالمیکه حلاوت نشانهء رنگ است  
هنوز آرهء دندان موج در نظر است  
درشت خوچه خیال است نرم گو باشد  
سلامت آئینه اعتبار مکان نیست  
صفای دل بکدورت مده ز فکر دوئی  
برون لفظ محال است جلوهء معنی  
رسیده ایم ز اسما بفهم معنیء خویش  
هزار معنیء پیچیده در تغافل تست  
سبک روان بهوایت چنان از خود رفتند

بعالمی که توئی ناله می کشد مار را  
هم از شکست مگر پرکنیم مینا را  
دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را  
گهر بدامن را حت چسان کشد پارا  
شرار خیزیء محض است طبع خارا را  
شکسته اند بصد موج رنگ دریا را  
که عکس تنگ بر آئینه می کند جارا  
همان ز کسوت اسما طالب مسمی را  
گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را  
با بروی تو چه نسبت زبان گو یارا  
که چون نفس ترساند بر زمین پارا

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)

چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

دسی در بند غفات مانده چون من ندیدم اینجا  
سراغ منزل مقصد مدرس از ما زمینگیران  
طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی  
ز گلزار هوس تا آرزو برگی بچنگ آرد  
تحریرگر بچشم انتظار ما نبرد از دزد  
ترش روئی ندارد بمن جمعیت درین محفل  
بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نه پیوندد  
مرا از بی بری هم زاحتی حاصل نشد ورنه  
گواه کشتهء تیغ نگاه اوست حیرانی  
کفن در مشهد ما بینوایان خون بها دارد  
هجوم در پیچیده است هستی تا عدم (بیدل)

دو عالم یکدرباز است و میجویم کلید اینجا  
بسی نقش پاراهی نمی گردد سفید اینجا  
توان گر پای تا سراشک شد نتوان چکید اینجا  
بمژگان عمرها چون ریشه میباید دید اینجا  
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا  
چو شیر این سرکه ات از یکدگر خواهد برید اینجا  
نمیدانم کد امین بی وفا آئینه چید اینجا  
بهار سایه رنگین تر از گل داشت بید اینجا  
کفن بر دوشیء بسمل بود چشم سفید اینجا  
ز عریانی برون آگر توانی شد شهید اینجا  
تو هم گر گوش داری ناله خراهی شنید اینجا

گفتگو صد رنگ تا کامی ماند از کامها  
غیردیر و کعبه هم صد جا تمنا می کند  
ریشه نشو و نما از دانه ما گل نکر د  
قطره ما تا لجا سا مان خود داری کند  
گل کند گر وحشت در سرفرمانده می  
چون آگاهی فتد کارا هل دنیا ناقصند  
از نشان هستی ما بسکه نا می بیش نیست  
لا اله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ  
از طپش آواره ها بی ریشه جرأت مباش

وصل هم مو هو م مانند از شبهه پیغامها  
از ندگی يك جامه وارو اینهمه ا حرامها  
ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها  
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها  
چون شررا ز سنك ریزد زین نگینها نا مها  
ورنه در تند بیر غفلت پخته اند این خامها  
صدید ما حکم صدا دارد بگوش دامها  
در شکستن هم صدائی سر نزد زین جامها  
در زمین نا توانی کشته اند آرامها

(بیدل) از آئینه زنگار فرسودم می پرس

داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها

گل بر رخت گشو د نقاب کشیده را  
عمریست در رسم از لب لعل خموش تست  
ما نیم و حیرتی و سر راه انتظار  
نتوان به وحشت از سر آسودگی گذشت  
خالیست بزم صحبت ما و رنه در میان  
اندیشه فال و هم زد و عمر نام کرد  
گرد آب را نشد خس و خاشاک عیب پوش  
در دسربان مده از حرف نارسا  
در زیر چرخ يك مژه راحت طمع مدار  
کرد آب بسیز بانیء مینای بسلم  
خواری جزای پای زدا من کشید نست  
تا زند گیت عمر اقامت نصیب نیست  
در دام اضطراب کشد عشق را هوس

آئینه آب داد ز روی تود یده را  
یعنی شنیده ام سخن نا شنیده را  
امید منقطع نشود دام چیده را  
دام ره است گوش صدای رمیده را  
فرصت کجاست اشك مژگان چکیده را  
گرد رم بد ام نفس واطپیده را  
مژگانند وخت چاك گریبان دیده را  
از خم برون میارمیء نارسیده را  
آفت شناس سایه سقف خمیده را  
در موج خون صد است گاوی بریده را  
در باب اشك از مژه بیرون د دیده را  
وحشت شکسته دامن صبح دمیده را  
آرام نیست آتش خاشاك دیده را

(بیدل) بدام سبزه محال است فکر صید

بی موج با ده طایر رنگ پریده را

كلك مصورا ز چه ننگ کرد نظر بسوی ما  
چاره عیب زندگی غیر عدم که میکند  
باهمه وضع پیش و پس نیست کسی خلاف کس  
میگردد نسیم مصر با ل گشا ازین چمن

رنگ شکسته غیر شرم خنده نزد بروی ما  
سخت بروی ما فتاد بخیه بی رفه ی ما  
زشتیء ما نمود و بس آینه را عدوی ما  
لیك د ماغ گل کراست تا برسد بیوی ما

غفلت خلق بوده است مخمل کارگاه صنع  
دل بشکست عهد بست تا نفس از فغان نشست  
نیست بباغ خشک و تر مغز تا ملی دگر  
ذوق تعین هوس رنج تعلق است و بس  
سعی طهارت دوام برد ز ما صفای دل  
در پس زانوی ادب خشک بجای نشته ایم  
طفل تجا هل هوس فاخته داشت در قفس

چشم بخواب نازد وخت چون مژه موبموی ما  
معنی نازك آفرید چینی آرزوی ما  
سربهوا چوموی سر ریشه زد از کدوی ما  
میفشرد تکلف بند قبا گلوی ما  
کار تیممی نکرد دخال بسر و ضوی ما  
ننگ تری چرا کشد موج گهر سبوی ما  
گشت ز عشق منفعل کوکوی هرزه گوی ما

(بیدل) ازین بهار رفت برگ طراوت وفا

بر که نماید انفعال رنگ پریده روی ما

کو بقا گر نفست گشت مکر پیدای  
صفرا شکل فلک وریء مقصد افزود  
شاهد وضع برود تکه هه هستی بود  
جرم آدم چه اثر داشت که از منفعلی  
میکشان جمله شبی دعوت زاهد کردند  
مگذار از فیض حلاوت تکه هه مهر و وفاقی  
مقصد عشق بلند است ز افلاک مپرس  
قدرت تربیت از بازوی تهدید مخواه  
دید هه منتظران تبصد کوشش اشک  
فقر در کسوت اظهار هنر رسوا نیست  
شخص تمثال میداد هوس خود بینی

پاندا رد چو سحر چند کنی سر پیدا  
و هم تازید که شد حلقه آند پیدا  
پوستینی که شد از پیکر اخگر پیدا  
گشت در مزرع گندم همه دختر پیدا  
چوب درد ست شد از دور سرخر پیدا  
خون چو شد شیر کند لذت شکر پیدا  
نشئه مشکل که شود از خط ساغر پیدا  
بهوس بیضه شکستن نکند پر پیدا  
روغنی کرد ز بادام مقشر پیدا  
آخر آئینه نمود کرد ز جوهر پیدا  
چه نمود آینه گر کرد سکندر پیدا

خلقی از ضبط نفس غوطه بدل زد (بیدل)

قعر این بحر نگر دید ز لنگر پیدا

کو تا ه نیست سلسله د و د آ ه ما  
صاف طرب ز هستیء ما درد کلفت است  
در یاد جلوه تودل از دست داده ایم  
زین باغ سعی شبنم ما داغ یاس برد  
از دستگاه آبله اقبال ما مپرس  
چون اشک سرد آبله پیچیده میر ویم  
حیرت گداخت شبنم اشکی بهار کرد  
هر جار سیده ایم تری موج میزند

آشفته گی بزلف که وا کرد راه ما  
د ارد نفس چو آینه روز سیاه ما  
نوحیرت است آئینه کم نگاه ما  
برگی نیا فتنیم که گردد پناه ما  
د ر زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما  
خار است اگر همه مژه ریزی براه ما  
باری درین چمن نفسی زد نگاه ما  
عالم طلسم یک عرق است از گناه ما

در عالمی که پیش رود دعوی حسد  
(بیدل) ز بسکه بی اثر عرض هستیم

کود ماغ جهد تن در خاکساری داده را  
وصل نتواند خمار حسرت د لها شکست  
از زبان خامشی تقریر من غافل میباش  
نیست ممکن رنگ را با بوی گل آ میختن  
بی تکلف شعله جولان تمنای تو ایم  
شوخی چشم هم از مزگان توان دید آشکار  
سینه صافی میکند آئینه را ادا مثال  
موج در گهر ز آتش پطشها ایمن است  
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش

یار ب مباد غفلت ما کینه خواه ما  
گردی نکرد در دل آئینه آه ما  
نا توانی سخت افشرده است نبض جاده را  
کم نسازد میکشی خمیازه جام باده را  
جوهر تیغ است این موج بجای ستاده را  
کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را  
نقش پای ما بر نگشتم سوزد جاده را  
گردن مینا بود رگهای تالک این باده را  
از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را  
نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را  
حفظ تا کی مشت خاری سوختن آماده را

سازخست نیست (بیدل) بی درشتیهای طبع  
کمتر افتد نرمی پستان زن نازاده را

کودوق نگا هیکه بهنگام تماشا  
چشمم بتمنا ی تو گردانند نگاهی  
شد عمر بر آه طالب چشم نه بستم  
هشدار که این منظر نیرنگ ندارد  
تا آینه ات زنگ تغافل نزداید  
چون شمع حضوری نشد آئینه هوش  
زان حلقه عبث که خم قامت پیرست  
حرمانکده آنچمن حال ندارد  
فریاد که چشمی بتامل نگشودیم  
مضمون جها ترا چقدر قافیه تنگ است  
مانند شررتو ام ازین غمکده گل کرد

چون دیده گریبان درم از نام تماشا  
گل کرد بصد رنگ خط جام تماشا  
قا صد مژه ام سوخت به پیغام تماشا  
غیر از مژه برداشتنت بام تماشا  
هرگز بجراغی نرسد شام تماشا  
نا پخته عبث سوختی ای خام تماشا  
دارد کف خاک تو نهان دام تماشا  
عیدی بفراموشی ما یا م تماشا  
رفتم ازین مرحله ناکام تماشا  
یکسر مژه بستیم با حرام تماشا  
آغاز نگاه من و انجام تماشا

(بیدل) بگشاد مژه زحمت نه پسندی

منظور و فانیست گل اندام تماشا

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را  
زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش  
ز نیرنگ حجابش غافلیم لیک اینقدر دانم  
نسیم دامن او گروزد گاه خرامیدن

گاهی از چین ابرو سخته خواند بیت عالی را  
ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را  
که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را  
سخری پرده گردد غنچهء تصویر قالی را



خیالی از دهان او نشانم میدهد اما  
بهر نظاره حسنش شوخی رنگد گردارد  
دل از خود میرو بگذارتا مست فغان باشد  
قناعت پیشه هشار کاین حرص غناد شمن  
حباب باد پیمای تو و همی در قفس دارد  
همه گر عکس آفاق است در آئینه جادارد

نیایی غیر اشک از پرده های چشم ما (بیدل)

حریر ما بدل دارد هوای بر شکالی را

کی بود سیری زنا ز آن نرگس خود کام را  
من هلاک طرزا خلاقم چه خشم و کوعتاب  
ضبط آداب وفا گر یک طیش رخصت دهد  
کامیاب از لعل او گشتیم بی اظهار شوق  
دل از عشقت غرق خون شد نشه ها بالبد بخویش  
نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ  
پیش چشمت جز شکست خود نمی یابد امان  
از کشاکشهای موج بحر ما می ایمن است  
ای خسیس از ساز شهرت هم نوایت پست ماند  
زرد رویت میکند زنگار جهل از انفعال  
عمر تا با قیست و حشمت گرد پیش آهننگ ماست  
خاک هستی یک قلم در دامن باد فناست  
چون سپندم آرزو حسرت کمین آتش است

بسکه مخمور گزفتار یست (بیدل) صید من

جوش ساغر می شمارد حلقه های دام را

که جزا میرسد از اهل حیا سرکش  
برزبان راست روان را نرود حرف خطا  
استخوان نم نشود سدره ناوک یار  
کینه سازی المی نیست که زایل گردد  
از چه پرواز بزرگی نهر و شد زاهد  
بگذر از خرقه اگر صافی مشرب خواهی  
نالاه هست اگر گریه عنان کوتاه کرد  
آب آئینه محال است کشد آتش را  
خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را  
شمع ناچار بخود کوچه دهد آتش را  
روز شب سینه پر از تیر بود ترکش را  
ریش بر تافته کم نیست بزاخفش را  
کز نماد میگذراند می بیغش را  
ابر از برق چراهی نکند ابرش را

مژده باز کن از چاك كنان هستی      نتوان دید به چشم گر آن مهوش را

دام ما گرم روان نیست تعلق (بیدل)

خار پامانع جولان نشر دآتش را

کیست کز راه تو چون خاشاك بردارد مرا	شعله جارو بی کند تا پاك بردارد مرا
شمع خاموشی بداغ سرنگونی رفته ام	تا کجا آن شعلهء بیباک بردارد مرا
ننگ دارد خاك هم از طینت بی حاصلم	خون نمخچیرم چسان فتراك بردارد مرا
هستیم عهدی بذقش سجدهء او بسته است	خاك خواهم شدا گراز خاك بردارد مرا
صل فلک ریزد غبار دامن افشاندۀ ام	یک شرر گر شعله ادراك بردارد مرا
صبح بی سرمایهء احرام از خود رفتیم	کوگریبان تا بدوش چاك بردارد مرا
باراسیاب گرانجا نیست سرتاپای من	کیست غیر از خا طر غمناك بردارد مرا
پیکرم گردد غباریاس و برخیزد ز خاك	به که دست منت افلاك بردارد مرا
نشۀ ا ز درد مخموری بخاك افتاده ام	شوق می خواهم بدست ناك بردارد مرا

گرد من (بیدل) هوای عرصه گاه نیستیست

از طپیدن هر که گردد خاك بردارد مرا

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز ترا	گنبد دستار کو بردارد آواز ترا
جز صدای لفظ نامربوطا و معنی کجاست	نغمهء دولاب آهنگی بود ساز ترا
پیری و طفلی بجا نقص و کمال توام اند	نیست چند ان امتیاز انجام و آغاز ترا
در تغافل هم نگه می پرورد بی شیوه نیست	سرمهء نیرنگ باشد چشم غماز ترا
میکند قطع سخن اظهار فضلش آفت است	جز بریدن کی بود حرفی لب گاز ترا
از تماشا حیرت بی بهره چون آئینه است	شوق بینائی نباشد دیده باز ترا
تا نگردد دفاش سر مستیت مکشای چشم	چون پری کاین شیشه ظاهر میکند را ترا
خام شد از بار تعلق قامت زبندۀ نیست	دعوی وار سنگی چون سرو انداز ترا

(بیدل) ارباب تامل با عروجت چون کنند

آشیان بر تر بود از رنگ پر واز ترا

لب جوئی که از عکس تو پردا زیست آبش را	نفس در حیرت آئینه میباید حبابش را
بصحرائی که من دریا دچشمت خانه بردوشم	با پروناز شوخی میرسد موج سراش را
هم آغوش جنون رنگ غفلت دیده دارم	که برهم بستن مژگان چو خمل نیست خوابش را
ز شبم هم بیاغ حسن چشم شوخ میخندد	عرق گر شرم دارد به که نفر وشد گلابش را
نگاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی	برین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را
زهستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد	مباد آن جلوه در آئینه گیر داضطرابش را

ندارد از لیلی شیوه بی پرده گردیدن  
بهر بزمیکه لعل نو خط او حیرت انگیزد  
بتسلیم از کمال نسخه هستی مشو غافل  
بلندی آنقدر با لیدهاست از خیمه لیلی  
مگر مجنون ز حبیب خود در طرف نقاش را  
رگت یا قوت می گیرد عنان دود کبابش را  
سرافتاده شاید نقطه باشد انتخابش را  
که نتواند کشیدن تاله مجنون طناش را

دران وادی که از خود رفتنم پرمیزند (بیدل)

شرر عرض خرام سنگ میداند شتابش را

لغزشی خورده ز پاتاسر ما  
ذره پر منفعل اظهار است  
می نهد بر خط زنها را نگشت  
خنده زن شمع ازین بزم گذشت  
جهد از آئینه ما ز نگت نبرد  
خواب ما زیر سباهی بالید  
عمرها شد که عرق می گریم  
حیف همت که زمانه چو حباب  
چهره زرد شکنها اندوخت  
عجز طومار طلبها طی کرد  
شمع حرمان کده بی کسیم  
رنگت پرواز ندیدیم بخواب  
علت بی بصری را چه علاج

نیست پیراهن دیگر (بیدل)

غیر عریانیء مادر بر ما

مآل کار چه بیند کسی نظر بهوا  
درین چمن زجنون کاریء خیال مپرس  
زمین مزرع ایجاد بسکه تنگ فضا است  
بعافیتگاه خاکسترم چو شعله سر است  
نه مقصد است معین نه مطلبی منظور  
جهان گرفت بر نگینیء پر طاءوس  
حدیث سرکشی از قامت بلند که داشت  
چو شبنمی که کند از مزاج صبح بهار  
ز ساز قافلهء عمر جمع دارد لبت  
نمی توان خبر پا گرفت سر بهوا  
بخاک یشه و گل می کند ثمر بهوا  
نمونگاشته تخم شرر مگر بهوا  
مباد ذوق فضولی کند خبر بهوا  
چو گرد باد همین بسته ام کمر بهوا  
غبار من که ندانم که داد سر بهوا  
که لب گزیده گره بند نیشکر بهوا  
برادست آئینه ها بسته چشم تر بهوا  
که محمل نفسی دار داین سفر بهوا

بد ستگاه رعونت درین بساط مناز  
چه تنگی این همه افشردشت امکا ترا  
دل فسرده اگر سدره نیست چرا  
تعلق دو نفس ما و من غنیمت گیر  
که رفته است سرشمع بیشتر بهوا  
که این بیضه شکسته است زیر پر بهوا  
گشوده اند چو صحبت هزار در بهوا  
که این غبار دنیا بی دم دگر بهوا  
بغیر وصل عدم چیست مدعا (بیدل)

که هر نفس نفس اینجاست نامه بر بهوا

آل کار نقصانهاست هر صاحب کمالی را  
رمیدنها ز واضع جهان طرز گردارد  
بنقش نیک و بد روشندل نرا دست رد نبود  
بساط گفتگوی کن که در انجام کار آخر  
و بالرنج پیری برننا بد صاحب جوهر  
درین وادی که خاک است اعتبار جهل و دانشها  
یوحد تخانه دل غیر دل چیزی نمیکنجد  
اگر خرسندی دل آبیار مزرعت باشد  
بچنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد  
اگر ماهت کنند از دست نگذاری هلالی را  
بو حش پیش باید برد ازین صحرای غزالی را  
کف آئینه می چیند گل بی انفعالی را  
بحکم خامشی پیچید نیست این فرش قالی را  
چنان آتش زنده ناچار دل کهنه سالی را  
غباری بر هوادان قصر فطراتهای عالم را  
برین آئینه جز تهمت مدان نقش مثالی را  
چو تخم آبله نشو و نما کن پایمالی را  
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

چه امکانست (بیدل) منعم از غفلت برون آید

هجوم خواب خرگوش است یکسر شیر قالی را

ما را ز گرد این دشت عزمیست رو بدریا  
گر کسب اعتبارات دوری بزم انس است  
شرم غذا چه مقدار بر فطرت گران بود  
بیظرف همی نیست در عشق غوطه خوردن  
خفت کش خیالی با دسرت حبابیست  
علم و فنی که داری محو خیا لش اولیست  
خلقی پی تو هم تا ذات میرسانند  
سرمایه خفت آنکه سودای خود نمائی  
بی جوهر یقینی از علم و فن چه حاصل  
سامان غیرت مردا چشمه سار شرم است  
هر چند کس ندارد فهم زبان تسلیم  
پر کهنه شد تیمم اکنون وضو بدریا  
یک قطره چون گهر نیست بی آبرو بدریا  
کز یک عرق چو گوهر رفتم فرو بدریا  
گر حرص تشنه کام است ترکن گلو بدریا  
تا کی حریف بودن با این کدو بدریا  
کس نیست مرد تحقیق بشکن سبب بدریا  
ما نیز برده باشیم آبی ز جو بدریا  
غیر از تری چه دارد موج از نمو بدریا  
ماهی نمیتوان شدای کرده خو بدریا  
آبی که در جبین نیست غافل و مجو بدریا  
دست غریقی آخر چیزی بگو بدریا

(بیدل) تردد خلق محو کنای خود ماند

نگشود راه این سیل از هیچ سو بدریا

مارشتهء سازیم مهرس از ادب ما  
چون مرد مک آئینه جمعیت نوریم  
بیتابی دل آتش سو دای که دارد  
هستی چو عدم زین من و ما هیچ ندارد  
ابرام تنگ و تا ز غباریم درین دشت  
چون ذره پراگندگی انشای ظهوریم  
تا معنی اسرار پری فاش تو آن خواند  
گم گشتهء تحقیق خود آواره و هم است  
نی قابل عجزیم نه مقبول تعین

صد نغمه سرودیم و نشد باز لب ما  
درد ایرهء صبح نشسته است شب ما  
تبخال بخورشید رسا نده است تب ما  
بی نشه بلند است دماغ طرب ما  
جا نیکه نداریم چه آید بلب ما  
جز ما نقطی کو که بود منتخب ما  
مکتوب بکھسار برید از حلب ما  
مارا بگذارید بدرد طلب ما  
از تنگ بآدم که رسا ند نسب ما  
پیدا است که جز صورت عنقا چه نماید

آئینه ندارد دل (بیدل) لقب ما

مپسند جز برهن تغافل پیام ما  
پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان  
کس با دل گرفته چه صید آرزو کند  
صد رنگ خون بجیب تأمل نهفته ایم  
همواریء طبیعت پرکار و روشن است  
در مکتب تسلسل عقبات نمیرسد  
معیار چارسوی دو عالم گرفته ایم  
گامی دو همعنان سحر میتوان گذشت  
چون سبزه اینقدر بچه امید میدود  
دیگر با لفت که تو آن چشم دوختن  
کوانفعال تاحق هستی ادا کنیم

لعل ترا نگین نگرفته است نام ما  
آئینهء چراغ بدست است شام ما  
این عنقه و اشود که گل افتد بدام ما  
ضبط نفس چو زخم دل است التیام ما  
مستی نخوانده است کس از خط جام ما  
صد داستان بیک سخن ناتمام ما  
یک جنس نیست قابل سوادی خام ما  
رنگ شکسته میکشد امشب زمام ما  
دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما  
در عالم رمی که نفس نیست رام ما  
چون شمع بسته بر عرقی چند وام ما

(بیدل) چو نقش پای بنای ادب مهرس

پر سرنگون فتاده بلند یزبام ما

محبت بسکه پرکرد از وفا جان و تن ما را  
چو صحرا مشرب مانگ و حشت بر نمی تابد  
چنان مطلق عنان تا ز است شمع ما ازین محفل  
خرامش در دل هر ذره صد طوفان جنون دارد  
گهر دارد حصار آبرودر ضبط مواجش  
فلک در خاک می غلطید از شرم سرافرازی

کند یوسف صفا اگر بو کنی پیرا هن ما را  
نگهدار دخیل از تنگی چین دامن ما را  
که رنگ رفته دارد پاس از خود رفتن ما را  
عنان گیرید این آتش بعالم افکن ما را  
میند ازید ز آغوش ادب پیرا هن ما را  
اگر میدید معراج ز پا افتادن ما را

باشك افتاد كار آه ما از پيش پاديدن  
 هوس هر سو بساط ناز ديگر بهن مي چيند  
 از ين خاشاك او هامي كه دارد زرع هستي  
 چوماهي خا خار طبع در كار است وما غافل  
 ز آب زندگي تا بگذرد تشويش ر عنائی

ز شبنم بال ترگرديد صبح گلشن مارا  
 ندید این بیخبر مژگان بهم آوردن مارا  
 بگا و چرخ نتوان پاك كردن خرمن مارا  
 كه بر امواج پوشانده است گردون جوشن مارا  
 خم وضع ادب پل كرد دوش و گردن مارا

بحرف و صوت تاكي تيره سا زی وقت ما (بیدل)

چراغ چرا سو میسند طبع روشن مارا

مغمم گیرید دامان دل آگاه را  
 در دبستان طلب تعطیل مشق در نیست  
 ز حمت شیب و شبا ب از پیکر خاکی مکش  
 در خور هر کسوت اینجا تار و بود دیگر است  
 پند نا صبح پر منغص کرد وقت میکشان  
 نا توانی گر شفیع مانگر در مشکل است  
 چا پلوسی در طبیعت چند پنهان داشت  
 تا گهر باشد حباب آرایش عزت مباد  
 میتوان کردن بدی را هم بحرف نيك نيك  
 مرگ هم ز حمت کش هستی است تار و ز حساب  
 کارها داریم بیش از رنج دنیا چاره نیست  
 چون شرارم امتحان مد فرصت داغ کرد  
 ای هوس شکر قناعت کن که استغنائی فقر

محرمان لبریز یوسف دیده اند این چاه را  
 همچو ناله خامه در دل خشك میسند آه را  
 محو گیر از خا طرا این تصویر سال و ماه را  
 بر نوای نی متن ما شور و ع جولا را  
 از کجا آورد این خ نغمه ع جانکا را  
 عا جزان دارند یکسر زیر دندان کاه را  
 حیل آخربو ست بر تن میدرد بیه را  
 از سر بیمغز بر دارید تاج شاه را  
 از اثر خالی مدان خا صیت افواه را  
 منزل ما جمع دارد پیچ و تاب راه را  
 احتیاج است آنکه رغبت میکند اکراه را  
 يك گره میدان نبود این رشته ع کوتاه را  
 بر سر ما چتر شاهي کرد برگ کاه را

یار غافل نیست (بیدل) ليك از شوق فضول

لغزش پاد ر هواي اشك دار آه را

مکش ای آفتاب از فکرت بر پشت آتش را  
 بترك ظلم ظالم برنگرد از مزاج خود  
 مشو با تندی خوا ز عدوی ساده دل ایمن  
 به اهل سوز کاوش داغ جانکا هی بیار آرد  
 شرار خورده ع ز خرمن گل راست برق آخر  
 خیال التفاتش از عتابم بیش میسوزد  
 نه تنها ناله زنها ریست از برق عتاب او  
 ز راز دست خسان نتوان بجز سختی جدا کردن

ز غفلت می پرستی چند چون زود شت آتش را  
 همانا خگر بود گر جمع گرددمشت آتش را  
 که آخر روی نرم آب خواهد کشت آتش را  
 چو شمع از روی نادانی مزانگشت آتش را  
 چرا ای عنجه بیرون نفگنی از شت آتش را  
 بگر می فرق نتوان یافت روا ز پشت آتش را  
 بقدر شعله اینجا میداند گشت آتش را  
 که بی آه نخواست ریخت سنگ از شت آتش را

بسعی ظلم کی رفع مظالم میشود (بیدل)

بآب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

مکن زشانه پریشان دماغ گیسورا  
نگاه را مژه ات نیست مانع وحشت  
بکنه مطلب عشاق را ه بردن نیست  
سری که نشه پرست دماغ استغناست  
عتاب لاله رخا ن عرض جوهر ذاتیست  
کجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر  
خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا  
خیالت من و ما آبیار مزرع ما ست  
چوسایه عمر بافتا دگی گذشت اما  
بدامن شب ما از سحر مگیر سراغ

مچین بچین غضب آستین ابرو را  
بسبزه نتوان بست را ه آهورا  
گل خیال تو بیر و ن نمیدهد بورا  
بکیمیا ندهد خاک آتش سر کو را  
ز شعله ها نتوان برد گرمیء خو را  
که زیر تیغ نشانده است برگس اورا  
یکی مطالعه کن سر نوشت زانورا  
عرق سحاب بها راست رستن مورا  
بهیچ جای نکر دیم گرم پهلورا  
بیاض دیده بخوابست چشم آهورا

ز پیچ و تاب میانش بیان مکن (بیدل)

بچشم مردم عالم میفکن این مورا

مکن سراغ غبار زپا نشستهء مارا  
گذشته ایم به پیری ز صید گاه فصولی  
فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد  
هوای گلشن فردوس در قفس بنشاند  
زدام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهایی  
بهانه جوی خیالیم واعظ این چه جنون است

رسیده گیر بعنقا پر شکستهء مارا  
بس است ناولک عبرت زده گسستهء مارا  
برشتهء رنگ گل بسته اند دستهء مارا  
خیال در پس زانوی دل نشستهء مارا  
حساب کیست بمجمهر سپند جستهء مارا  
بحرف و صوت مسوزان دماغ خستهء مارا

مگیر خورده بمضمون خون چکیدهء (بیدل)

ستم فشار مکن زخم تازه بستهء مارا

موج پوشید روی دریا را  
نیست بی بال اسم پروازش  
عصمت حسن یوسفی از دچاک  
میکشد پنبه هر سحر خورشید  
جاده هر سو گشاده است آغوش  
شعلهء دل ز چشم تر نشست  
آگهی میزند چه آئینه  
قفل گنج ز راست خاموشی

پردهء اسم شد مسمارا  
کس ندید آشیان عنقا را  
پردهء طاقت ز لیخارا  
تا دهد جلوه داغ دلها را  
که دریده است حبیب صحرا را  
ابر نشاند جو شدریا را  
مهر بر لب زبان گو یا را  
از صدف پرس این معمارا

(بیدل) اروا قفی ز سر یقین

ترك كن قهء من وما را

میخور دخون نفس اندرد دل غم پیشهء ما  
بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم  
سخنیء دهر ز صبر دل ما زنها ریست  
قدخم گشته همان ناخن فرها دغم است  
شغل رسهائی و مستوریء احوال بلاست  
شور زنجیر جنون از نفس ما پیدا است  
چشم امیدند داریم ز کشت دگران  
خا مشیها سبق مکسب بیتابی نیست  
نشهء مشرب بیدرنگی از ان صاف تراست

جو هر تیغ بود خا رو و خس پیشهء ما  
شعله را موج طراوت شمرد ریشهء ما  
آب شد طاقت سنگ آ، ز جگر شیشهء ما  
سعی بیجا ست بجز جاکنی از تیشهء ما  
کاش آرایش بازارد هد پیشهء ما  
نسکته زلف که پیچیده بر اندیشهء ما  
دل مادانهء مانا لهء ما ریشهء ما  
یکقلم ناله بود مشق نیء پیشهء ما  
که شود موج پری در دتهء شیشهء ما

(بیدل) از فطرت ما قهء ر معانیست بلند

پایه دارد سخن از کرسیء اندیشهء ما

نام خود را تا بر سوائی علم داریم ما  
از قناعت بود ما را دستگاه همتی  
بر امید آنکه یا بیم از دهان ا و نشان  
از ملامت کی بدل یکذره غم داریم ما  
چون هماد رطل بال خود کرم داریم ما  
روی خود در اجانب ملک عدم داریم ما

در حرم گه شیخ و گاهی را هب بتخا نه ایم

هر کجا باشیم (بیدل) یک صمیم داریم ما

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را  
باریاب تلون صاف دل کی مختلط گردد  
کرم در کشت استغنا پرکاهی نمی ارزد  
بتقلید آشنای نشهء تحقیق نتوان شد  
زو صل مدعا سعی طلب مایوس میگردد  
بپاس عصمتند از بس هوا خواهان رنگ گل  
نمایانست حال رفتگان از خاک این وادی  
هجوم پیچ و تاب زین گلستان دسته می بندم  
نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیا کن  
گراز زنا روار ستیم فکر سبجه پیش آمد

مدار کار فرمائی بر انگشت است خاتم را  
بر نگه لا لگو گل امتزاجی نیست شبلم را  
گداگر نیستی تا چند گیری نام حاتم را  
چه امکانست سازد لر بائی زلف پرچم را  
به بیکاری نشاند التیام زخم مرهم را  
چوبو از حجره های غنچه میرا نند شبلم را  
ز نقش پا توان کردن سراغ سا غرچم را  
بدامن جای گل چون زلف خوبان چیده ام خم را  
همین اشکست اگر هست آبداری نخل ماتم را  
نفس مصروف چندین ریشه دارد تعخم آدم را

شرا و وحشیم اما درین حیرت سرا (بیدل)

زنو میلدی بدوش سنگ دارم محمل رم را



نبا شد گر کمند موج ترد سی حجا بش را  
 ز برق جلوه اش آگه نیم لیک اینقد ردا نم  
 بتد بیرد گرز ان جلوه نتوان کام دل بردن  
 بجای آبله يك غنچه دل دارم درین وادی  
 درین گلشن مهر سید از بهار اعتبار من  
 محیط شرم اگر آید بموج ناز شو خیهها  
 گل باغ محبت ناز شبنم بر نمیدارد  
 شکارتیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم  
 خرامش مصرع شوخ ریدن در میان دارد  
 بدوق امتحان تش زدم در صفحه هستی  
 بهر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد

که میگیرد عنان شعله رننگ عتا بش را  
 که عا لم چشم خفا شست نور آفتا بش را  
 غبار من مگر از پیش بردارد نقا بش را  
 ندانم بر کد امین خارا افشا نم گلا بش را  
 چو گل آئینه دارم که خون کردند آ بش را  
 نگه خوا باندن مژگان بود چشم حبا بش را  
 نمک از شور اشک خویش بس باشد کبابش را  
 سرا فتاده دارم که میوسد رکابش را  
 نخواهم رفت اگر از خود که میگوید جوابش را  
 نقطه ریزش را چندی دیدم انتخا بش را  
 چه مخموری چه مستی پرده بسیار است خوابش را

چنان خشکیست (بیدل) بحرا مکان را که می بینم  
 غبار افشانندنی چون دامن صحرا سحرا بش را

نبا شد یا داسباب طرب وحشت گزینی را  
 ز احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن  
 محبت پیشه از نقش بیدرد و تبر اکن  
 حسد تا کی تعصب چند اگر درد دلی داری  
 درین گلشن چه لازم معو چندین رنگ و بو بودن  
 در اقران میشود ممنا زهر کس فطرتی دارد  
 شر در سنگت برق خرمن مردم نمیگردد  
 ورق گردانده است از کهنگیها نسخه گردون  
 زدل برگشته مژگان تغافل بسته پیمان  
 خروش ناتوانی می تراود از شکست من  
 بکمر سعی نقش از سنگت زایل میتوان کردن  
 نشاط اینجابهار اینجابهشت اینجانگارا اینجا

شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را  
 که افغان کرد اگر برداشت از آهم حزینی را  
 همین داغ است اگر زبند باشد دل نشینی را  
 نیا ز زاهدان پیخبر کن درددینی را  
 زمانی جلوه آئینه کن خلوت گزینی را  
 بلند نشه صاحب دما غیهاست بینی را  
 غنیمت می شمارا ز زاهدان خلوت گزینی را  
 مگر از چشم آموزد کنون سحر آفرینی را  
 تبسم چیده دامنانت بنارم ناز بینی را  
 زبان سرمه آلود است موی خویش چینی را  
 ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را  
 توکز خود غافل صرف عدم کن دور بینی را

مجو تمکین عالی فطرت از دهن همتان (بیدل)

نبات رننگ انجم نیست گلهای زمینی را

يك حرف بیش نیست زبان در دهان ما  
 خالی مباد زین تب گرم استخون ما  
 چون شعله برگ ریزند ارد خزان ما

نبود بغیر نام تو ورد زبان ما  
 چون شمع دم ز شعله شوق تو میزنیم  
 عرض فذای ما نبود جز شکست رننگ

گرد رمی بروی شراری نشسته ایم  
از برگ و ساقا فلهء بیخودان مپرس  
میخواست دل ز شکوهء خویتودم زند  
ماعمی مسلسل زلف تو خوانده ایم  
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم  
ما را عجز و دهر و تا کرد از فریب  
از طبع شوخ اینهمه در بند کلفتیم  
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست

ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما  
بی ناله میرود جرس کاروان ما  
دود سپند گشت سخن درد هان ما  
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما  
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما  
زه شد بتا چرخ ز سستی کمان ما  
بستند چون شرار بسنگ آشیان ما  
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

(بیدل) هجو م گریه ما را سبب مهرس

بی مقصد است کوشش اشک روان ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهء ما  
بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظاریم  
يك نفس ساکن دامان حبابیم امروز  
گرد صحرائی ضعیفی گره دام و فاست  
گر به تسلیم و فاپا فشر د طاقت عجز  
از گل راز بهر غان هوس بوند هد  
باغ جا نسختیء ما سبز هه جوهر دارد  
نفس گرم مراقب صفتان برق فناست  
دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق  
وادیء عشق سمو م دل گرمی دارد

عافیت سوز بو د سا یه اندیشهء ما  
میچکد خون تحیر زرگ و ریشهء ما  
ورنه چون آب روانی است همان پیشهء ما  
نال له دامن نفشانند زنیء پیشهء ما  
باده از خون رگ سنگ کشد شیشهء ما  
غانچهء خامشنیء گاشن اندیشهء ما  
آب از جوی دم تلخ خوردریشهء ما  
بیستون میشو د آب از شرر تیشهء ما  
نشه بالداگر از دستر و د شیشهء ما  
تب شیر است اگر گرد کند پیشهء ما

نخل نظارهء شوقیم سراپا (بیدل)

همچو خط در چمن حسن دود ریشهء ما

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را  
فروغ صبح رحمت طالع است از روی خوش خوئی  
پر پرواز آتشخا نه سوز عافیت باشد  
جهان در گرد پستی منظر جمعیتی دارد  
نظرها ذرهء خورشید حسن اندای حیا رحمی  
عبانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی  
خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد  
خمستان جنونم لیک از شرم ضعیفها

ز حیرت بر شکست رنگ بستم عجز نالی را  
ز چین برجبله لعنت میکشد خط بد خصالی را  
ز خاکستر طالب کن راحت افسرده بالی را  
ز عبرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را  
مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را  
چه لازم شاه نه کردن طره آشفته حالی را  
جنون تارا ج مستقبل مگردان نقد حالی را  
نیا ز چشم مستی کرده ام بی اعتدالی را

تمیز خوب وزشت از فیض معنی باز می دارد  
باین خجالت که چشمم دورا زان در خون نمیبارد

سربی مغز لوح مشق ناخن می سزد (بیدل)  
توان طنپور کردن کاسهء از باد خالی را

نرسیدی بفهم خود ره عزم دگر کشا  
ز گران جانیت مباد شود ناله متفعل  
طپش خالق پیش و پس نه ز عشق است و نی هوس  
زفسردن مکش تری بفسو نه های عافیت  
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فرو شبست  
سحر نشه فطرتی ته خالك از چه غفلتی  
هوس جوع و شهوت شده دام مذلت  
ادب آموزه حرمان لب خشکیست بی بیان  
ادبی تا تسلیات نکند شیشه بی ملت  
دل و دستی نه بسته بچه غم در شکسته

بجهانی که نیستی مژه بر بند و در کشا  
بچون سپند زن پی منقا و پر کشا  
شرر کا غذاست و بس تو هم اندک نظر کشا  
همه گرم موج گوهری بر میدن کمر کشا  
بما شای چشمکی ره سنگ و شرر کشا  
نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سر کشا  
اگر از نوع آدمی ز خود افسار خر کشا  
بمحیط آشنا نه رنگ مه ج گهر کشا  
که با نداز قلقلت پری هست پر کشا  
تو بر اهت بشته و گره اینست بر کشا

اگر انشای (بیدل) ز حلاوت نشان دهد  
شقی از خا مه طح کن در مصر شکر کشا

نرسیدی پردهء فافوس دیگر شمع سودارا  
دل آسودهء ما شورا مکان در قفس دارد  
بهشت عافیت رنگ جهان آبر و باشی  
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد  
بعرض بین خود یها گرم کن هنگامهء مشرب  
فروغ این شبستان جز رم برقی نمیا شد  
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن یکتائی  
سبکتا ز است شوق امان آن سنگ زمینگیرم  
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ من  
هوس چون نارسا شد نسیه نقد حال میگرد

مگر در آب چون یا قوت بگیرند آتش ما  
گهر دزدیده است اینجاء مان موج دریا  
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را  
روانست آبر و هر گاه بر رفتار آوری پا را  
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ میا را  
چراغان کرده اند از چشم آه کو و صحرارا  
شکستی کو که پردازی دهد آئینهء ما را  
که در رنگ شررا ز خویش خالی میکنم جا را  
شکست آئینهء رنگی که گم کردم تماشا را  
امل رارشته کویه سا ز و عقبی گیرد نیا را

ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان (بیدل)  
که گم گشتن ز گم گشتن بر و ن آورد عنقارا

نسیم شانه کند زلف موج دریا را  
ز زخم ارهء دندان موج ایمن نیست  
غبار سرمه دهد چشم کو و صحرارا  
گهر بدامن راحت چسان کشد پارا

لبش بحلقه آغوش خط بدان ماند  
که خضر تنگ بپر میکشد مسیحا را  
عدم سرای دلم کنج عزلتی دارد  
که راه نیست در و و هم بال عنقا را  
حدیث نرم نمی آید از زبان درشت  
شرار خیز بود طبع سنگ خدا را را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)

چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

نشانده بر مژه اشک زهم گسسته ما را  
تحمیر که با این رنگ بست دسته ما را  
هزار آبله دادیم عرض لیک چه حاصل  
فلک فگند بپا کرد ست بسته ما را  
کسی بضبط نفس چون سحر چه سحر فروشد  
رها کنید غبار غنا گسسته ما را  
بسیو باغ مرو چون نماد فصل جوانی  
چمن چه دسته کند رنگ های جسته ما را  
زبان بکام خموشست از شکایت یاران  
به پیش کس مگشا ئید زخم بسته ما را  
همچو ناله نشسته است در غبار ضعیفی  
بر آورید زبانه لین پر شکسته ما را

سراغ نقش قدم (بیدل) از هوا نکند کس

ز خاک جو سر در زیر پا نشسته ما را

نشددین در سگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا

جنون سوادی که کردم امشب ز سیرا وراق لاله پیدا

صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی

چو شبنم از داغ لاله گردد عرق زفاف غزاله پیدا

فلک ز صفری که می کشاید بر اعتبارات می فزاید

خلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پیا لاله پیدا

چو موج پیدا هیچ سنگی نه بست بر شیشه ام ترنگی

شکسته دارد دلم برنگی که رنگ من کرد ناله پیدا

اگر بصد رنگ پرفشانم زدام جستن نمی توانم

که کرد پرواز بی نشانم چو بال طاء وس ها لاله پیدا

چو جوشد افسردگی زدوران حذر ز امداد اهل احسان

که ابرد موسم ز مستان نمی کند غیر ژاله پیدا

قبول انعام بد معاشان بخود گوارا مگیر (بیدل)

که میشود این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا

نشود جاه وحشم شهرت خام دل ما  
این نگین ها متراید بنا م دل ما

ذره نیست که بی شور قیامت یا بند  
طشت نه چرخ فنا ده است زبام دل ما

نشء دور گرفتاری ما سخت رساست  
حلقه زلف که دارد خط جام دل ما

صبح هم بانفس از خویش برون می آید  
عالمی را بدر کعبه تحقیق رساند  
بر همین آبله ختم است ره کعبه و دیر  
بسخت کشف معمای عدم ممکن نیست  
رنگهاده اش بهار من و ما لیک چه سود  
انس جاوید دگر از که طمع باید داشت  
داغ محرومی دیدار از محفل رفتیم

که رسانده است بر افلاک پیام دل ما  
جرس قافله صبح خرام دل ما  
کاش میگرد کسی سیر مقام دل ما  
خامشی نیز نفهمید کلام دل ما  
گل این باغ نخندید بکلام دل ما  
دل ما نیز نشد آنهمه رادم دل ما  
برسانید به آئینه سلام دل ما

نام صیاد پرافشا نی عنقا کا فیت

غیر (بیدل) گرهی نیست بدام دل ما

نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون را  
شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت دشمن  
در آغوش شکنج دامن الفت را حتی دارم  
گرا ز شور حوا دث آگهی سرد رگریان کن  
نه تنها اغنیا را چرخ بر میدارد از پستی  
شعور چشم زنجیر است در راه سبکرو حان  
دل است آن تخم بیدرنگی که بهر جستجوی او  
بقدر رکوشش عشق است نعل حسن در آتش  
خیال ماسوی فرش است در وحدت سرای دل

که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش واژون را  
چو یا قوتم به آتش میبرد هر قطره خون را  
خیال زلف لیلی سایه بیداست معجون را  
حصار عافیت جز خم نمیداشد فلاطون را  
زمین هم لقمه های چرب داند گنج قارون را  
که چون خط نقش بند پای رفتن نیست مضمون را  
جگر سور را خسور است نه غربال گردون را  
صدای تیشه و فرهاد مهمیز است گلگون را  
درون خویش دارد خانه آئینه بیرون را

حوادث مزد و امن است انگز دل جمع شد (بیدل)

گهرافسانه داند شورش امواج جیحون را

نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما  
سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم  
قبل و بعد عالم تجدد تجدید است و بس  
بر شرار سنگ نتوان بست نام روشنی  
ای فلک بر آه ما چندین میفشان دست رد  
از خروش آباد طوفان جنون جو شیده ایم  
شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است  
از طالم خاک اگر گرددی دمدا فشانده گیر  
پای درد امان ناز از خویش میباید رمید  
خاک بی آسیم اما شرم معمار قضا

مطرب بی کوکب سرناخن کشد تصویر ما  
تهمت تقریر نقوان بست بر تحریر ما  
نیست تقدیمی که بیشی جوید از تاخیر ما  
رنگت شب دارد چراغ خانه دلگیر ما  
کز کمالت ناگهان زه بگسلاند تیر ما  
بی صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما  
یک گره دارد چو شبنم رشته تسخیر ما  
کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما  
سایه مژگان صیاد بست بر نخچیر ما  
تا نمی در جبهه دارد نیست بی تعمیر ما

گشته‌ء خا صیت شمشیر بیداد تو ایم رنگ تا با قیست خون میریزد از تصویر ما

(بیدل) افلاس آبروی مرد میریزد بخاک

بی نیامی برد آخر جوهر از شمشیر ما

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را	پریشان می نویسد کلک موج احوال دریا را
درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید	خوش آن ره رو که در دامن دی پیچید فردا را
ز درد مطلب نایاب تا کی گریه سرگردان	تمنا آخر از خجالت عرق کرداشک رسوا را
با این فرصت مشوشیر از ه بند نسخه هستی	سحر هم در عدم نخواهد فراهم کرد اجزا را
گدازد ردالفت فیض اکسیر دگردارد	رخون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را
بجای ناله میخیزد غبار از خاکسارانت	صدا گردد یست یکسر ساغر نقش قدمها را
به آگاهی چه امکانست گردد جمع خود داری	که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را
درین گلشن چو گل یک پرزدن رخصت نمیداد	مگر از رنگ یا بی نسخه بال افشانی عما را
فلک تکلیف جا هت گر کند فال حماقت زن	که غیر از گنا و نتواند کشیدن با رد نیا را
چرا معجون ما را در پریشانی و طن نبود	که از چشم غزالان خانه بردوش است صحرا را
نزا کتهاست در آغوش مینا خانه حیرت	مژه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بهختان بس بود (بیدل)

زد و دخیویش باشد سر مه چشم داغ د لهارا

نقاب عارض گاجوش کرده ما را	توجلو ه داری و رو پوش کرده ما را
زخود تهی شدگان گر نه از تولبر یزند	دگر برای چه آغوش کرده ما را
خراب میکند عالم خیال تو ایم	چه مشربیی که قدح نوش کرده ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است	که گفته است فراموش کرده ما را
ز طبع قطره نمی جزمحیط نتوان یافت	تو می ترای اگر جوش کرده ما را
برنگ آتش یا قوت ما و خا موشی	که حکم خون شو و مخروش کرده ما را
اگر بنا له نیر زیم رخصت آهی	نه ایم شعله که خا موش کرده ما را
جه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب	تسام آبله بردش کرده ما را
چو چشم چشمه عخورشید حیرتی داریم	تو ای مژه ز چه خس پوش کرده ما را

نوا ی پرده خاکیم یک قلم (بیدل)

کجا ست عبرت اگر گوش کرده ما را

نگاه وحشی لیلی چه افسون کرد صحرا را	که نقش پای آهو چشم معجون کرد صحرا را
دل از داغ محبت گریبان دیوانگی بال	همان یک لاله خواهد طشت پر خون کرد صحرا را
بهار تازه روئی حسن فردوس دگردارد	گشاد جبهه رشک ربع مسکون کرد صحرا را

به پستی در نمائی گریه آسودن نپردازی  
 دماغ اهل مشرب با فضولی بر نمی آید  
 ز خود داری ندانستیم قدر عیش آزادی  
 ندانم گرد باد از مکتب فکر که می آید  
 بقدر وسعت است آماده استعداد دینگی هم  
 غبارم را ندانم در چه عالم افگند یارب

بکشتی از دل ما یوس با ید بگند رم (بیدل)  
 شکست این آبله چند آنکه جیحون کرد صحرارا

غبار پریشان همدوش گردون کرد صحرارا  
 هجوم این عمارتها دگر گره ن کرد صحرارا  
 دل غافل بکنج خانه مدفون کرد صحرارا  
 که این یک مصرع پیچیده موزون کرد صحرارا  
 بلندی ننگ چین بردامن افزون کرد صحرارا  
 غم آزادی کز شهر بیدرون کرد صحرارا

نگردد دهمت موجم قفس فرسود گوهرها  
 زبان خامهء من زخمهء ساز که شد یارب  
 خطی در جلوه می آید ز لعل می پرست او  
 بر ننگ غنچهء خون بستهء دلها ی مشتاقان  
 تماشا ما یل رقص سپند کیست حیرانم  
 اگر طالع بکام تست منشین ایمن از مکرش  
 طمع از سعی بی حاصل عرق ریز است زین غافل  
 اگر مهر قناعت باز گیرد پرتوا حسان  
 بترك آرزوها کوش اگر آسودگی خواهی  
 بفکر غارت دل آسمان بیهوده میگرد  
 توان از گردش چشم حجاب این نکته فهمیدن  
 چو شب نیم کشتی مامانده در گرداب ننگ گل  
 ز موج انفعال محرمان آوازمی آید

بر ننگ دود در طوفان آتش میزنم پرها  
 که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها  
 سزد گراشنای سرمه گردد چشم ساغرها  
 ز سودای خطاش بردود دل پیچیده دفترها  
 نگاه سرمه آلود است دود چشم مجمرها  
 ز گردون زهر در زیر ننگین دارند اخترها  
 که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها  
 چو شب نیم آبروی ما که بر میدارد از درها  
 شکست رنگ این تب نیست بی ایجاد بسترها  
 برین ویرانه میبزد نفس هم گردد لشکرها  
 که غفلت پردهء سرهای بیمغزند افسرها  
 نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لشکرها  
 که اینجا از نم یک جبهه میریزند کوثرها

مجو (بیدل) علاج سرنوشت از کریهء حسرت

بموج با ده دشوار است شستن خط ساغرها

نمی دانم چه تنگی در هم افشرد آه مجنون را  
 پهر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن  
 با مید چکیدن دست و پا میزند اشکم  
 درین گلشن تسلی داد و ذم سرو و شمشاد  
 به تسخیر جهان بید حس از تد بیرفا رغ شو  
 عروج جابه منع سفله طبعیها نمی گردد  
 ز سختیهای حرص است این که خاک از دها طینت

رم این گرد باد آخر بساغر کرد هامون را  
 که خط جوشید و در ساغر گرفت آن حسن میگو نرا  
 تنزل در نظر معراج با شد دهمت دون را  
 که یک مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را  
 نفس فرسا کنی تا کی بهار مرده افسون را  
 باین سامان عزت بوی تمکین نیست گرد و نرا  
 فرو برده است اما هضم ننمود است قارون را

فنا میشوید از گرد کدورت دامن هستی  
که با ورد ارد این حرف از شهید بینوای من  
رموز خاکساران محبت کیست دریابد

چو آتش میکند خاکستر ما کار صابون را  
که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را  
مگر جولان لیلی ناله سازد گرد معجون را

اثرها بنگر اما از تصرف دم مزین (بیدل)

بچون و چند نتوان حکم کردن صنم بیچون را

نمیدزد دکس از لذات کاهش آفرین خود را  
بلبلک حرم ناقوس دیر آهنگ ها دارد  
بهمواری طریق صالح کل چندی غنیمت دان  
باین پاد رر کابی چون شررد رسنگ اگر باشی  
سخا و بخل و قف و سعت مقد و رمیبا شد  
با فسون دنا ثبات غافل از ننگ پای مالی  
خیال آبا دیکتا ئی قیامت عالمی دارد  
تغافل زن بهستی صیقل فطرت همیمنت بس  
درین گلشن نپاید خار دامن هوس بودن  
خیال جان کنی ظالم است بر طبع سبکر و جان

فرو خورده است شمع اینجا بدوق انگین خود را  
درین محفل طرف دیده است شک هم بایقین خود را  
ز چنگ سبزه بر زنار پیچید است دین خود را  
تصور کن همان چون خانه بردوشان زین خود را  
برآورده است دست اینجا بقدر آستین خود را  
به پستی متهم هرگز نمیداند زمین خود را  
که هر جاوارسی باید پرستیدن همین خود را  
صفای آینه گرد مدعا باشد مبین خود را  
گلی آزادگی رنگد گرد دارد بچین خود را  
بچاه افگند هه چون نام از نقب نگین خود را

سجود سایه از آفات دارد ایمنی (بیدل)

تو هم گر عافیت خواهی نهان کن در جبین خود را

نه طرح باغ و نه گلشن فگنده اند اینجا  
غبار قافله عبرتی که پید نیست  
رسیده گیر بمعر اج امتیاز چو شمع  
جنون مکن که دلیران عرصه تحقیق  
یکبست حاصل و آفت بمزعی که توئی  
بصید خواش دنیا بدوند دلیر متاثر  
مرفسانه سلامت که خوا بنا کی چند  
نهفته است تلاش محیط موج گهر  
رموز دل نشود فاش بی چراغ یقین  
مقیم زایه افتاق تسلیم

در آب آئینه روغن فگنده اند اینجا  
همه بیدیده روشن فگنده اند اینجا  
همان سری که زگردن فگنده اند اینجا  
سپرز خجاست جوشن فگنده اند اینجا  
زدانه مور بخرمن فگنده اند اینجا  
هزار مرد زیک زن فگنده اند اینجا  
غبار وادی ایمن فگنده اند اینجا  
پرو آبله دامن فگنده اند اینجا  
نظربخانه زرو زن فگنده اند اینجا  
بساط عافیت من فگنده اند اینجا

چو شمع گردن دعوی چسان کشم (بیدل)

سرم بدوش فگند فگنده اند اینجا

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را  
سرمه میریزد نگاهت در گلو آئینه را



غیر جوهر در تماشای خط نور سته است  
 خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین  
 صورت حال پریشان تر ز جوش جوهر است  
 گر چنین شرم نگه را معوم مژگان میکند  
 تار سد اغی بکف صد شعله میاید گد اخت  
 در طپش گاه تمنا بی کمالی نیست صبر  
 دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست  
 حسن و قبح ماست اینجا با عثر رد و قبول  
 راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش  
 صورت بی معنی هستی ندارد امتحان  
 صافی دل هم گریبان چاک را زان است و بس  
 ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است

میکند صد آرزو در دل نموا ئینه را  
 آنکه با آن جلوه سازد و برو آئینه را  
 یاد گیسوی که کرد آشفته گوا ئینه را  
 رفته رفته میبرد جوهر فرو آئینه را  
 یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را  
 عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را  
 هم بقدر صیقل است آب وضو آئینه را  
 ورنه یک چشم است بر زشت و نکو آئینه را  
 تا ز جوهر تشکنی در دیده مو آئینه را  
 عکس گل نظاوه کن اما مبدو آئینه را  
 کوه جوم زنگ تا گردد رفو آئینه را  
 هر کجا خاکستری یا بی بجو آئینه را

خاکسار یهاست (بیدل) ره نق اهل صفا  
 میکند خاکسترا فزون آن آبرو آئینه را

نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته را  
 بر نمی آید در شتی با ملا یم طینتان  
 خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم  
 یاس کرد آخر سواد و جود ریا روشنم  
 نشه را از شوخی عخمیا زه سا غرچه باک  
 خصم عاجز راهدارا کن اگر روشنک لی  
 نسخه حسن آنقدر روشن سواد افتاده است  
 محو شد هستی و تشویش من و ما کم نشد  
 تا ز غفلت و ارهی در فکر جمعیت مباش

زخم خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را  
 می شگافد ترمی مغز استخوان پسته را  
 طبع دون کی یاس دارد نکته سر بسته را  
 خواندم از مجموعه آفاق نقش شسته را  
 نیست از زنجیر پروا ناله و رسته را  
 میکشد شمع از مژده خار بیابا بشکسته را  
 کز تغافل میتوان خواندن خط ناوسته را  
 شبهه بسیار است مضمون ز خاطر جسته را  
 تهمت خوابست مژگان بهم پیوسته را

دام راه دل نشد (بیدل) خم و پیچ نفس  
 پاس گوهر نیست ممکن رسته بکسته را

نیست با مژگان تعلق اشک و حشت پیشه را  
 عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس  
 میشود اسرار دل روشن ز تحریک زبان  
 کم زهول مرگ نبود غلغل شور جهان  
 همت فرهاد ما را سرنگونی میکشد

دانه مادام را خویش داند ریشه را  
 کس نداند جز صدا قد رشکست شیشه را  
 میدهد این برگ بوی غنچه اندیشه را  
 نعره شیراست مطرب مجلس این پیشه را  
 ناخن خا ریدن سرگرشمارد آیشه را

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار  
طبع را فیض خموشی میکند معنی شکار  
موج صهبا گر بمستان زندگی بخشدر و است  
عشق بردارد اگر مهر از زبان عا جزان  
نور این آئینه را جوهر نمیگردد حجاب  
گر نباشد بی تمیز یها مال کما رعشق

مومیا ئی چاره ننماید شکست شیشه را  
نیست دمی جز تامل وحشی اندیشه را  
از رنگ تالک است میراث کرم این ریشه را  
ناله یک نی با آتش میدهد دیشه را  
نیست مژگان سدره چشم تماشا پیشه را  
کوهکن بر صه رت شیرین نراند تیشه را

مفلسا نرا (بیدل) از مشق خموشی چاره نیست

تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما  
ناله ها در شکن دام خموشی داریم  
اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز  
معنی آبله بسته بخون جگریم  
بسکه مخمور تمنای تور فقیم چو صبح  
بی جمالت بلباس مژه اشک آلود  
در مقامیکه سخن آینه پر دازل است  
معنی سرخط پیشانیء ما نتوان خواند  
کینهء ما اثر جنبش مژگان دارد  
یک قلم نسخهء وارسنگی آینه ایم  
همه جا عرض سبک و حی شبنم داریم  
حاصل جام امل نشهء آزادی نیست  
بسکه جان سختیء ما آینهء خجلت بود

رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما  
خفته پروا زد را غوش شکست پر ما  
با عرق میچکد از جبههء خود گوهر ما  
بی تامل نگذشت است کسی از سرما  
گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما  
می کند روز سیه گریه بچشم تر ما  
چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما  
چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما  
نخلیده است مگردرد دل خود نشتر ما  
هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما  
دل سنگین نشود همچو گهر لنگر ما  
تا قفس میرسد اندیشهء مشت پر ما  
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سرما

(بیدل) از همت مخمور میء عشق می پرس

بی گدازد و جهان پر نشود ساغر ما

نیستی پیشه کن از عالم پندار برا  
قلقل ما و منت پر بگلو افتاده است  
تا یکی فرصت دیدار بخوابت گذرد  
همه کس آینه پر دازی عنقا دارد  
خود فروشی همه جا تخته نموده است دکان  
سر سری نیست هوای سر بام تحقیق  
ناله هم بی مددی نیست بمعراج قبول

خویش را کم شمرا از حمت بسیار برا  
بشکن این شیشه و چون باد بیکبار برا  
چون شرر جهد کن و یکمژه بیدار برا  
توهم از خویش نگردیده نمودار برا  
خواه در خانه نشین خواه ب بازار برا  
ترك دعوی کن و لغتی بسردار برا  
بال اگر ماند ز پرواز بمنقار برا

تا کند حسن ادا طوطی این انجمن  
ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا  
دادرس آینه بر طاق تنافل دارد  
شمع را تا نفسی هست بجای یل سوخت

تسکینه بر عافیت از قامت پیری ستم است

(بیدل) از سابه این خم شده دیوار برا

و صف لب تو گردمدا ز گفتگوی ما  
ای در بهار و باغ بسوی توری ما  
بحریم و نیست قسمت ما آرد میدنی  
از اختراع مطلب نا یا ب ما مپرس  
ما و حباب آب ز یک بحر میکشیم  
چون صبح چاک سینه ما بخیه نداشت  
عمر یست با گدازد دل خود مقابلیم  
نا گشته خاک دست نشستیم از غرور  
نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش  
تا چند پرووی بنفس مزرع امید

غما زنا توانی ما هیچکس نبود

(بیدل) شکست رنگ برون داد بوی ما

وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دین ها  
چو غنچه در پس زانوی انتظار جدائی  
درین زمانه سر نخوتی کشیده بهر سو  
غم معاش بتا راج حسن تا خسته چندان  
نم مروتی از خلق اگر رسد بخیالت  
نظر نکرد به بدل مگد رای بها ر تعین  
حضور عبرت و اسباب راحت اینچه خیال است  
بنام شهرت اقبال زندگی نفروشی  
نفس گداخت خجالت بخاک خفت قناعت

تظلم دم پیری کجا برم من (بیدل)

رسیدم و بسپیدی کشید پوست بچین ها

و هم راحت صید الفت کرد معجون مرا  
مشق تمکین لفظ گردانید مضمون مرا

گریه طوفان کرد چند آنیکه دل هم آب شد  
داده ام از کف عذاب و سخت حیرانم که باز  
زین عبارتها که حیرت صفحهء تحریر اوست  
ناخن تدبیر را بر عقد گوهر دست نیست  
چون شرر و زو شبم گردم لمفرصتی است  
دل هم از مضمون اسرارم عیارت سازماند  
یکقدم وارم چو اشک از خود روانی مشکلمست  
زیر دست الفتا چتر شاهی نیستم  
تا فلک یک مد آهم نار سا آ هنگ نیست

موج سیل آخر بد ریا بردها مون مرا  
تا کجا را ند محبت اشک گلگون مرا  
گر نفهمی میتوان فهمید مضمون مرا  
موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا  
گردشی در عالم رنگ است گردون مرا  
آینه نمود الا نقش بیرون مرا  
ای ظهیدن گرتوانی آب کن خون مرا  
موی سرد رسایه پرورد است میجون مرا  
سکته معدوم است مصرع های موزون مرا

تار گیسو نیست (بیدل) رشتهء تسخیر من

از زبان ما باید جست افسون مرا

هر جا روی ای ناله سلامی بپراز ما  
امید حریف نفس سست عنان نیست  
دل را فلک آخر بگدازی نه پسندید  
تا کی هوس آواره پرواز توان زیست  
آئینه بپر غافل از آن جلوه دمیدیم  
بی پردگی آئینه آثا رغنا نیست  
گوهر زقناعت گره طبع محیط است  
کس آینه بر طاق تغافل نه پسندد  
ناراز در تجرأت دوری چه خیال است  
تا حشر درین بزم محال است توان برد  
عمریست وفا ممتحن ناز و نیاز است

یادش دل ما برد بجای دگر از ما  
ما را برسانید با و پیشتر از ما  
هیها ت چه بر سنگ زد این شیشه گراز ما  
یارب که جدا کرد سر زیر پراز ما  
جز ما نتوان یافت کسی را بتر از ما  
عربانی ما برد کلاه و کمر از ما  
از کس دل پر نیست فلک را مگر از ما  
از خود نگفتی خبرای پیخبر از ما  
صد مرحله و راست درین ره جگراز ما  
خلوت ز توو عالم بیرون دراز ما  
نی تیغ زدست تو جدا شد نه سراز ما

زحمت کش و همیم چه ادبار و چه اقبال

(بیدل) نتوان گفت شب از ما سحر از ما

هر چند گران نی بودا سباب جهان را  
بیتاب جنون در غم اسباب نبا شد  
بیداری من شمع صفت لاف زبانی است  
آفاق فسون آنچمن شور و خموشیست  
ایمن نتوان بود ز همواریء ظالم  
نیاید کج اندیش شود سخت ز تهدید

چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را  
دل زادرهء شوق بو در یگ روان را  
دارم زخموشی بکمین خواب گران را  
حیرت لگن شمع زبان سازدهان را  
در راستی افزونی زخم است سنان را  
از بند قوی مهره مکن پشت کمان را

ممسك نشو د قابل ايمان خست  
ما را بغم عشق همان عشق علاج است  
خط فیض بهار د گرا ز حسن تو دارد  
وقت است کنون کز اثر خون شهیدان  
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد  
باشد که سراز منزل مقصود براریم

تا نشمر د انگشت شهادت لب نان را  
مهتاب بود پنبه و نا سور کتان را  
جوش رنگ گل میکند این شعله دخان را  
شمشیر تو یا قوت کند سنگ فسان را  
کردند بها رچمن شمع خزان را  
چون جاده درین دشت فگندیم عنان را

(بیدل) نفست خون مکن از هرزه درائی

تحریک زبان نیشتر است این رنگ جان را

هرزه برگرد و نرسا ندی و هم بود هست را  
برفضولی تا کجا خورا هی دکان نازچید  
عمرها شد و روزنجیر از نفس و امیکشم  
قول و فعل طینت بیباک در رهن خطاست  
با همه معدومی از قید تو هم چاره نیست  
سرمه کردم تا یقین چشمی بخویشم و اکند

پشت پائی بود معراج این بنا ی پست را  
جز گشاد و بست جنسی نیست در کف دست را  
کشور دیوانه معجون کرد بند و بست را  
لغزش پا و زبان دارد تصرف مست را  
ماهی بحر کمان هم می شناسد شصت را  
فطرت بند و رتاکی نیست بپند هست را

(بیدل) از نازک خیالان عشق همواری خوش است

تا نیفشارد تا مثل معنی یکدست را

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را  
سرکشی وقف تواضع کن که برگردون هلال  
تا بخود جنبی سپرا فکند ه خاک و بس  
بسمل آهنکان تسلیمت مهیا کرده اند  
حسن تا سردا دابر و را بقتل عاشقان  
گشت از خواب گران چشمت بخون مادیر  
زائل از زینت نگر دد جوهر مر دانگی  
بر شجاعت پیشه ننگ است از تهور د مژدن  
بسمل موج میم زخم همان خمباز د است

میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را  
میکند گاه می سپر گاه می کمان شمشیر را  
گویا و بزد غرور از آسمان شمشیر را  
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را  
قبضه شد انگشت حیرت در دهان شمشیر را  
میکند بیباکتر سنگ فسان شمشیر را  
قبضه زرا ز برش مانع مدان شمشیر را  
حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را  
در لب ساغر کنای قاتل نهان شمشیر را

نو بهار عشرتم (بیدل) که با این لاغری

خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

هر کجا نسخه کنند آن خط ریحانی را  
پیش از آن کزدم شمشیر تو نم بردارد  
مطلب شوخی و پرواز زوج گهرم

نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را  
شست حیرت و ورق دید و قر بانی را  
بقفس کرده ام امید پر افشانی را

اشك ما صدف تبه كاري غفلت گرديد  
 جاه با بند گي آب رخ ديگر دارد  
 چشمم از جنبش مژگان بشمار نفس است  
 دم تبغ تو و خورشيد بيلك چشم زدن  
 جمع گشتن دل ما را بتسلي نرساند  
 خالق بوضع جنون محو نظر و ختن است  
 هر كرا چشم درين بزم گشود ند چو شمع

ريخت اين ابر سياه جوهر نيساني را  
 عزت افزود ز زنار سلیماني را  
 جلوه ات بر دازين آينه حيراني را  
 عرصه صبح كند دیده عقر باني را  
 از گهر كيست برد شيوه غلطاني را  
 آن قدر چاك مزن جامه عرياني را  
 ديد در نقش كف پا خط پيشاني را

بر خط و زلف تان غره عشقي (بیدل)

(حسن فهميدهء اجزاي پريشاني را)

هستی بطيش رفت و اثر نيست نفس را  
 دل ما يل تحقيق نكرد يد و گره  
 هر دل نبرد جاشنيء داغ محبت  
 رفع هوس زند گيم با دفنا كرد  
 آزاديء ما سخت پرا فشان هوا بود  
 تار مزگر فتا ريء ما فاش نگردد

فريا دكزين قافله برد ند جرس را  
 از كسب يقين عشق توان كرد هوس را  
 اين آتش بي رنك نسوزد همه كس را  
 اندیشهء خالك آب زد اين آتش خس را  
 دل عقد ه شد و آبله پا كرد نفس را  
 چون به بجز به پرواز نهفتيم قفس را

(بیدل) نشوی بیخبر از سير گريبان

اينجا است كه عنقا تهء بال است مگس را

هم آبله هم چشم پر آبست دل ما  
 غافل نتوان بود از اين منتخب را از  
 باغيكه بهارش همه سنگ است دل اوست  
 ما خالك زجا بردهء سيلاب جنونيم  
 پيرا هن ما كسوت عرياني درياست  
 در بزم وصال كه حيا جام بدست است  
 منظور تبهان هر كه شود حسرتش از ماست  
 تا آينه با قيست همان عكس جمال است  
 تا چشم گشود يم به خويش آينه ديد يم  
 آه اثر باخته آتش نفسی چند  
 يا رب نكشد خجلت محروميء ديدار

پيمانهء صدر ننگ شرا بست دل ما  
 هشد ار كه يك نقطه كتاب است دل ما  
 دشتي كه غبارش همه آبست دل ما  
 سرمايهء صد خانه خرابست دل ما  
 يك پرده تنكتر ز حيا بست دل ما  
 گر آب شود با دهء نا بست دل ما  
 يار آينه مي بيند و آبست دل ما  
 اي ياس خروشي كه نقابست دل ما  
 در ياب كه تعبیر چه خوا بست دل ما  
 خون شو كه ز دست تو كيا بست دل ما  
 عمر يست كه آئينه خطا بست دل ما

آئينه همان چشمهء طوفان خياليست

(بیدل) چه توان كرد سرا بست دل ما

همچو عنقا بی نیاز عرض ایجا دیم ما  
 کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد  
 اشل یا سیم ای اثر از حال ما غافل مباحث  
 شخص نسین شکوه سنج غفلت احباب نیست  
 نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است  
 محرم کیفیت ما حیرت تشویش نیست  
 یوسفستانست عالم تا بخود پرداختیم  
 دستگاه بی پر و بالی بهشت دیگر است  
 آمدورفت نفس سامان شوق جان کنی است  
 بی تردد همچو آب گوهرا زجا میر ویم  
 چون سپندای دادرس صبری که خاکستر شویم

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ما ست  
 هر قدر (بیدل) گرفتار بست آزادیم ما

همه عمر با توقدح؛ دیم و نرفت رنج خمار ما  
 چو غبار ناله نیستان نزدیم گامی از امتحان  
 چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا  
 همه را بعالم بیخودی قدحیست از می عافیت  
 دل ناتوان بکجا بردا لم تردد عا جز ی  
 بسو اد نسخه نیستی نرسید مشق تأملت  
 صف رنگ لاله بهم شکن می جام گل بزمین فگن  
 بر کاب عشرت پریشان نزدیم دست تظلمی  
 نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد  
 چه خوش است عمر سبک نهان گذرد ز ما و من آنچنان

چمن طبیعت (بیدل) ادب آبیار شگفتگی

زده است ساغر رنگ و بود ما غنچه بهار ما

هوس مشتاق رسوائی مکن سودای پنهان را  
 به برق ناله آتش در بهار رنگ و بوا فگن  
 برین محفل نظر واکردنم چون شمع میسوزد  
 کفی افشاندنم چون صبیح لیل از رنگ بیکاری  
 بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کارمن

یعنی آنسوی جهان یکما لم آبادیم ما  
 پرفشا نیهای بی رنگ پر یزادیم ما  
 با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما  
 تا فراموش بخاطر هاست در یادیم ما  
 حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما  
 چون نفسون نایمیدی راحت ایجادیم ما  
 در کف شوق انتظار کمال بهزادیم ما  
 ناز مفر و شای قفس در چنگ صیادیم ما  
 زندگی تاتیشه بر دوش است فرهادیم ما  
 خاک نتوان شد با بین تمکین که بر بادیم ما  
 سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما

چه قیامتی که نمیرسی ز کمار ما بکنار ما  
 که ز خود گذشتن ماند بهزار گوچه چار ما  
 که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما  
 سرو برگ گردش رنگ کو که خطی کشد بحصار ما  
 که چو سبزه هر قدم افتد بهزار آبله کار ما  
 قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما  
 به بهار دامن ناز زن زحای دست نگار ما  
 بغبار میرود آرزو نکشیده دامن یا ر ما  
 چو رسد بنسبت پا رسد کف دست آبله دار ما  
 که چو صبح دردم امتحان نفتد بر آینه بار ما

بروی خنده مردم مکش چاک گریبان را  
 چو شبیم آبروئی نیست اینجا چشم گریان را  
 تبسم در تمکین خواباندا این زخم نمایان را  
 بو حشمت دسته می بندم شکست رنگ امکان را  
 سرشک آخر سرانگشت حنائی کرد مژگان را

نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشا کن  
 غباری دیده و دیگر ز حال ما چه میپرسی  
 ز محو جلوه ات شوخی سرموئی نمی بالد  
 ز گرد رنگ این گلشن نبود امکان برون جستن  
 زینا نیست از خار علائق دامن افشاندن  
 درین گلشن باین تنگی نباید غنچه گردیدن

حجابی نیست جز گردنفسها صبح عریان را  
 شکست آئینه پرداز است رنگ ناتوان را  
 نگه درد دیده آئینه خون شد چشم حیران را  
 بر نگت صبح آخر بر خود افشانندیم دامن را  
 نگاه آن به که بردارد ز راه خویش مژگان را  
 چو گل یک چاک دل و اشو بدامن کش گریبان

• جواز هرزه طبعان جوهر پاس نفس (بیدل)

که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

یک آه سرد نیم شبی از جگر برا  
 بانشه • حلاوت در دآشنا نه می  
 ایمد عی حریفی • ما جوهر تو نیست  
 غیریت از نتایج طبع درشت تست  
 افسردگی تلافی جولان چه همت است  
 پروا ز بی نشانی ازین دشت مفت نیست  
 جسم فسرده نیست حریف رسا نیت  
 تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی  
 ناصافی دلت غم اسباب میکشد  
 کثرت جنون معاملگیهای وحدت است  
 کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن

سرکوب بر فشا نی • چندین سحر برا  
 چون نی بناله پیچ و سرا پا شکر برا  
 با تبغ تا طرف نشوی بیجگر برا  
 اجزای آب شوز دل یکدگر برا  
 ای قطره از محیط گذشتی گهر برا  
 سعی غبار شوهه تن بال و پر برا  
 بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برا  
 زین خانه یکدودم ز نفس بیشتر برا  
 آئینه صندلی کن و از درد سر برا  
 یکتا دانه کم شواز خود و چندین ثمر برا  
 از خویش آنقدر که بیالده نظر برا

(بیدل) تمیزت اینقدر افسون کلفت است

آئینه بشکن از غم عیب و هنر برا

از خامشی مهرسوز گفتار عندلیب  
 دارم دلی بسینه ز داغ خیال دوست  
 نامحرمی که از ادب عشق غافل است  
 بی یار جای یار نشان قیامت است  
 در دسر تظلم الفت کجا برد  
 از دور باش غیرت خوبان خذ رکبید  
 آئین دلبری بچه رنگش نشان دهند  
 بوی گلم بر و نچمن داغ میکند  
 من نیز بی هوس نیم انداد عشق

صد غنچه و گل است بمنقا ر عندلیب  
 طراح آشیانه گلزار عندلیب  
 دارد اهانته گل از انکار عندلیب  
 با باغ در خزان نقد کار عندلیب  
 گرزیر بال هم ندهد بار عندلیب  
 گل خارها نشاند به آزار عندلیب  
 شاخ گلی که نیست قفس و آزار عندلیب  
 از ناله های در پس دیوار عندلیب  
 پروانه را دماغ سر و کار عندلیب



شاید نصیب دردی از اهل و فایم  
بمالین خواب گل همه رنگ شکسته بود

(بیدل) بهار عشرت عشاق ناله است

امسال نیز میگذرد پایار عند لیب

از روانی در تجزیه هم اثر میدارد آب  
ساده دل را اختلاط پوچ و غزل راحت است  
کم زندهم نیست کسب عزت در ویش هم  
نیست از خود رفته را اندیشه عباس قدم  
هستی عارف بقدر سنگاه نیستی است  
چوهر از آئینه نتواند قدم بیرون زدن  
ظالما ترا دستگا آرد پیء کسب فساد  
از حوادث نیست کاهش طینت آزاد را  
صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند  
تا عدم از هستی عاقبتی در کار نیست  
فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است

با دهر هر طبع می بخشد جدا خا صیتی

(بیدل) اندر هر زمین طعم دگر میدارد آب

از سرمستی نبود امشب خطایم با شراب  
بزم امکان را بود غوغای مستی تا بکی  
دور و همی میتوان طی کرد چون اوراق گل  
مست تا مخمور این میخانه محتاج اند و بس  
عمرها بود یم مخمور سمندر مشرب  
ببقراران طلب سرتا قدم کیفیت اند  
ساغر بزم خیال نرگس مخمور کیست  
صبح از خمیازه آخر جام شبنم میکشد  
خون شدن سرمه از جستجوی ما پارس

بهر منع میکشیم محاسب در کار نیست

(بیدل) آخر عشه می بندد بدست ما شراب

اگر بر افگنی از روی ناز طرف نقاب  
بیداد شبنم گلزار عارضت عمریست  
بلرز آینه بر خود چو چشمهء سیماب  
خیال مشق شایا میکند بموج گلاب

ز برق حیرت حسنت چو موج در گوهر  
خیال وصل تو بختن دلیل غفلت ماست  
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس  
درین چمن همه گرسنه بهار پیش آید  
چه غفلت است که از ما بموج تیغ نرفت  
بطبع قطره طپش آرمید و گوهر شد  
فضای بی خودیت خالی از بهاری نیست

ز بسکه محو تماشای او شدم (بیدل)  
هزار آئینه از حیرتسم رسید به آب

امشب ز سا زمینا گرم است جای مطرب  
در یوزه چشم داریم از کاسه های طنبور  
صد رنگ آه حسرت پیچیده ایم در دل  
کیفیت بم وزیر مفهوم انجمن نیست  
زان چهره عرقنا که حیران حرف و صوتیم  
شور لب تو ما را نگذاشت در دل خاک  
نا محرم ما ن عیش اند بیگانگان ساقی  
هر چند واسر ایند صد ره ترانه جاده  
تا ما خموش بودیم شوق تویی نفس بود  
عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست  
قانون بزخمه نا زان دف از طپانچه خندان  
(بیدل) که رحم میکرد بر سخت جانی ما

ای جلاوه تو سر شکن شان آفتاب  
پیغام عجز من ز غرورت شنیدنی است  
در هر کجا نگاه پرا فشان روز بود  
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح  
چون سایه پایمال خس و خاربهر است  
از چرخ سفله کام چه جویم که این خسیس  
همت بجهت شبنم ما ناز میکند  
ی لعل یا ر ضبط تبسم مروت است  
چون ماه نوز شهرت رسوا نیم مهرس

در آب آئینه محو اندامیان کباب  
کنان چه صدفه برد در قلمر و مهتاب  
کسی چه خیمه فرازد باین گسسته طناب  
ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حساب  
و گرنه قطره آب بیست نشتر رنگ خواب  
چه فیض ها که نداد طریقه آداب  
برون خرام زخود رنگ رفته را دریاب

كوك است قلقل می با نغمهای مطرب  
در حق ما بلند است دست دعا ی مطرب  
این ناز و آن نیاز است از ما بیای مطرب  
در پرده تاجه باشد منظور رای مطرب  
هر جا ست تر صدائی دارد حیا ی مطرب  
آتش به نیستان زد آخر هوا ی مطرب  
وزد ردی نصیب اند نا آشنای مطرب  
این اغنیا ندارند فیض غنا ی مطرب  
از نی بلند گردید شور نوای مطرب  
یارب که گیسوی چنگ افتد بیای مطرب  
بر ساز ما فتاده است یکسر بلای مطرب  
ناخن اگر نمی بود زور آرمای مطرب

خندیده مطاع تو بد یوان آفتاب  
مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب  
شوق تو داشت این همه سامان آفتاب  
گشتم بیا در روی تو قربان آفتاب  
آن سر که نیست گرم ز احسان آفتاب  
هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب  
بستم اشک خویش بمژگان آفتاب  
تا ناشکنی بخنده نمکدان آفتاب  
چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب

(بیدل) بحسن مطلع نازش چسان رسیم

ما را که ذره ساخته حیران آفتاب

\*\*\*

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب  
از طلعت نقاب طلسم بها ر صبح  
سرو قد تو مصرع ووزوئی چمن  
در مکتبی که دفتر حسنت رقم ز ند  
هر دیده نیست قابل برق تجلیت  
خاق کریم آئینه در سنگاه اوست  
شبنم صفت ز خویش بر انا نظر کنی  
هر صبح چاک پیر هنی تا زه میکند  
غفلت بچشم صاف دلان نور آگهی است  
آنجا که اوست نقش نبند خیال ما  
ه ذره دارد از کف خاک فسرده ام

در سایه تور یخته سا مان آفتاب  
در جلوه تو آینه کا ن آفتاب  
ز لف کج تو خط پریشان آفتاب  
یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب  
تبع آ ز ما ست پیکر عریا ن آفتاب  
پر تو بس است وسعت دامان آفتاب  
وضع جهان بدیده حیران آفتاب  
یار ب بدست کیست گریبان آفتاب  
نظاره است لمعه مژگان آفتاب  
خواندیم خط سایه زعنوا ن آفتاب  
مشق تحیری ز دبستان آفتاب

(بیدل) ز حسن بو خط او داغ حیرتم

کاجا ست دست سایه بدامان آفتاب

ای منت عرق ز جبینت بر آفتاب  
بر صفحه بی که وصف جمالت رقم زنند  
هیئات بی رخت شب ماتیره روزمانند  
دریای بیقراری ما را کنار نیست  
مقصد زبس گم است درین تیرگی سواد  
ز وضع این بساط جنون انجمن پرس  
دست هوس بدامن مطلب چسان رسد  
بگذر ز محرمی که درین عبرت انجمن  
زنها ر گوشه گیر ز هنگامه فساد  
جز باده نیست چاره دمسردی زمان  
یاران درین زمانه نمایند است بوی مهر  
ز راستی خلاف طبیعت قیامت است  
هل کمال خفت نقصان نمیکشند  
وضع نیا ز ما چمنستان ناز اوست  
دور شرابخانه تحقیق دیگر است

ساغر زنند مگر بچنین کوثر آفتاب  
از رشته شعاع کشد مسطر آفتاب  
خونش دل و نافت برین کشور آفتاب  
هرگز بهیچ جا نکند لنگر آفتاب  
شبگیر میکند خا ک اکثر آفتاب  
تهمت کش است صبح و گریبان در آفتاب  
غواص طاقت بشرو گوهر آفتاب  
چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب  
پر یکه میزند بصف محشر آفتاب  
سرما زده چرانه نشیند در آفتاب  
پیدا کنید بر فلک دیگر آفتاب  
طوفان دمد چو بگذرد از محور آفتاب  
مشکل که همچوماه شود لاغر آفتاب  
غافل مشو سایه گل بر سر آفتاب  
خود را کشد دمیکه کشد ساغر آفتاب

( بیدل ) بکنه عشق کسی کم رسیده است      از دور بسته اند سیاهی بر آفتاب

\*\*\*

باز در گاشن زخویشم میبرد افسون آب  
شورش امواج این دریا خروش بزم کیست  
بر نمیدارد دورنگی طینت رو شندلان  
همچو شب نیم اشک ما آئینه آهست و بس  
شد عرق شب نیم طرا ز گلستان شرم یار  
آرزو گر تشنه رفع غبار حسرت است  
نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن  
معنی آسودگی نقش طلسم خامشی است  
طعمم از آشفته گی دام صفای دیگر است  
قازم امکان نم موج سرا بی هم نداشت  
وحدت از خود داری ماتهمت آلود و نویست  
صاف طبعانند ( بیدل ) بسم شوق بهار

جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب

ببند چشم و خط هر کتاب را در یاب  
جهان خفته بهزبان ترانها دارد  
هزار رنگ من و ما و دعت نفسی است  
بهار میگذرد مفت فرصت است ایشیخ  
شرار کاغذ و پروازناز جای حیاست  
قضا ز خلقت بیجا صلت نداشت غرض  
غبار جسم حجاب جهان نورانی است  
چه نکتهها که ندارد کتاب خا موشی  
درون آئینه بیرون نشسته است اینجا

اگر جهان قدح ازباده پر کند ( بیدل )

تو تر دما غی چشم پر آب را در یاب

بخاک راه که گردد قطره زن مهتاب  
بصد بهار سرو برگ این تصرف نیست  
دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش  
دران بساط که شمع طرب شود خا موش  
که چون گلاب فشاند مبه پیرهن مهتاب  
جهان گرفت بیک برگ یا سمن مهتاب  
فتاده است بفکر کتان من مهتاب  
زپنبه سر مینا بیرون فکن مهتاب

با بن صفاتوان جلوه صباحت داد  
بهر طرف نگری عیش میخرامد و بس  
ز چاه ظلمت این خاکدان رها نمی‌نست  
عبث زوهم بساط دوام عیش معین  
بگلشنی که خیا شبنم بهار تو بود  
سراغ عیشی ازین آنچمن نمی‌یا بم  
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست

گذشته است زخوبان سیمتن مهتاب  
زبس که کرد بفکر سفر و طن مهتاب  
مگر زچیدن دامن کند رسن مهتاب  
که کرد تا سحر این جامه را کهن مهتاب  
گداخت آینه چند آنکه شد چمن مهتاب  
مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب  
ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام (بیدل)  
که شسته است جها نرا با شک من مهتاب

بروی نسخه هستی که نیست جز تب و تاب  
گرا رز و شکنی میشود عمارت دل  
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر  
که میخور دغم ویرانی عمارت هوش  
بعز شکستگیم قبله نیا زی نیست  
درین چمن که گلش پرفشانی رنگست  
ز موج پرده بروی محیط نتوان بست  
بعجیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت  
غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد

نوشته اند خط عافیت بموج سرا ب  
شکست موج بود با عث بنا ی حباب  
صدای آب ندارد بعز فسانه خواب  
بنا ی خا نه زنجیر ما میا د خراب  
سرحباب مرا موج بس بود محراب  
گشودن مژه مفت است جلوه بی دریاب  
تو چشم بسته بی ای بیخبر کجاست نقاب  
کمند موج بعین آرمید و شد گرداب  
بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

بفکر مزرع (بیدل) چرا نذر دازی  
اگر با برکرم صرفه ایست برق عتاب

پرتو حسن تو هر جا شد نقاب افکن در آب  
صاف دل را شرم تعلیم خموشی میکنند  
در محیط عمر جان را رهنی جز جسم نیست  
محرمان وصل در خشکی نفس دزدیده اند  
صد طپش در بار دارد خجالت وضع غرور  
صحبت رو آشنایان سر بسر آلود گiest  
تا توان در شعله کردن ریشه دود سپند  
انفعال خود نمایی از سبک مغزان مخواه  
بوالهوس در مجلس می میشود طاء و س مست  
خصم سرکش را فنا سازا زملا یم طبیعتی

گشت از هر موج شمع حسرتی روشن در آب  
ناید از موج گهر جز لب بهم بستن در آب  
غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب  
خارهای را نباشد سبز گردیدن در آب  
موج نبض ببقرا است از رگ گردن در آب  
آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب  
چون حباب از تیخم ماسهل است بالیدن در آب  
هر خس و خاشاک نتواند فرو رفتن در آب  
رنگهای مختلف میجو شد از روغن در آب  
آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب

کوشکستن تا بپروا ز سر سد خود داریم  
چون گهر تا چند بنشیند غبار من در آب  
طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر  
صورت دام است (بیدل) عکس پرویزن در آب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب  
کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب  
ظرف و مظر و فو تو هم گاه هستی حیرت است  
کس چه بندد طرف مستی زین پری مینا شراب  
مقصد حیرت خرام اشک بیتا بم پیرس  
نشه بیرون تا ز ادا که است و خون پیمنا شراب  
ما با میدگداز دل بخود با لیده ایم  
یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب  
در ره ما از شکست شیشه های آبله  
میفرود شد همچو جام با ده نقش پا شراب  
د رسیه کاری سوا دگریه روشن کرده ایم  
پیچ و تاب موج زلف جوهرانشا میکند  
خار و خس را مینشانند شعله در خاک سیاه  
چون لب ساحل نصیب ما همان خمیازه است

امتیازی در میان آمد دور نگی نقش بست  
کرد (بیدل) ساغر ما را گل ر عنا شراب

بسکه دارد برق تیغ در گذشتنها شتاب  
رنگک نخچیر تو می گردد ز پهلوی کباب  
نازا اگر افسون نخواند مانع آن جلوه کیست  
دربنای وهم غیر آتش زن و بر خو د بتاب  
جام نرگس گرمی و شبنم بشوخی آورد  
پیش چشم نیست غیر از حلقه چشم پراب  
در مقامی که تماشا ییت گدازد هستیم  
عرض خجالت دارد ایجا د عرق از آفتاب  
واصلانرا سودها باشد ز اسباب زیان  
قوت پروا ز میگیرد پر ماهی ز آب  
از نشان و نام ما بگذرخالی پخته ایم  
خاتم گردد آب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب  
در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد  
صنعت اوها م کشتی راند در موج سراب  
رفتم از خود آنقدر که آن جلوه استقبال کرد  
گردش رنگم فگند آخر ز روی و نقاب  
از گداز من عیار عشق میداید گرفت  
حسن و عشقی نیست اینجا با چه پردازد کسی  
زندگی در قد رجوعیت نفهمیدن گذشت

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت

ساخت (بیدل) علم های بی عمل ما اکتاب

بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب  
دست از نم شسته می آید بروی آب آب  
هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد  
کاش تر گردد ز خشکیهای این دولا ب آب  
دم مزن گر پاس نا مونس حیا منظور تست  
موج تا گل کرده هم چنگ است و هم مضرب آب

انفعال آخر بداد خود سر یها میرسد  
چون هوا گز آرمیدن جیب شبنم میدرد  
یک گهر دل در گره بند و محیط نا زباش  
حق جدا از خلق و خلاق از حق برون او هام کیست  
شبنم این با غم از تمیز آ را مم می رس  
موجها با ید زدن تا سا حلی پیدا شود  
رفتن عمرا زخم قامت نمی خواهد مدد  
نیست جای شکوه گرما را ز ما پرداخت عشق

می کشد از چنگ آتش دامن سیما ب آب  
می کند مجنون ما را نسبت آداب آب  
اینقدر می خواهد از جمعیت اسباب آب  
تا ابد گرد آب در آبست و در گرد آب آب  
میفشارم چشم و میریزم بروی خواب آب  
می کشد خود را ازین دریا بصد قلاب آب  
هر قدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب  
در کتان ما غشی بوده است و در مهتاب آب

عمرها شد (بیدل) از خود میرویم و چاره نیست

گو هر غلطان ما را داد سردر آب آب

بود داغ من مردم دید ه شب  
ز هر حلقه طره اوست روشن  
دل از طره رم کرد و شد صید رویش  
سیه بختی اوزمه غازه دارد  
فروغ سحر کا بروی جها نیست  
ز دود دلم موی ژولید ه شب  
بروی سحر حیرت دید ه شب  
بصبح آشتی کرد رنجید ه شب  
بنازم ببخت نگوئید ه شب  
بود گرد از دامن چید ه شب

(زبیدل) می رسند مضمون زلفش

چه خواند کسی خط پیچید ه شب

بوصول مقصد عافیت نه د لیل جو نه عصا طاب

تو ز اشك آنهمه کم نه قد می ز آبله پا طلب

ز مراد عالم آب و گل بد رجون زن و وا گسل

اثر ارجا بت منفعل ز شکست دست دعا طلب

بکجا ست صدمه روچه آستان که گذشته تو ازین و آن

چو نگاه حسرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب

ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری

بعلاج شعله خود سری نمی از جبین حیا طلب

بقسا نه هوس آنقدر مفر و ش شهرت کروفر

چو غبار انجمن سحر نفسی شما رو هوا طاب

ز هوای کبر و سرمنی همه راست ننگ فروتنی

تو بد و ق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب

دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه فزون کند  
عملی گرا ز تو جنون کند بهدم فرست و جزا طلب

کف پای خجانه نشین ما بخیا ل کرده کمین ما  
 پی آرزو و جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب  
 شده رمز جلو و بی نشان بغبار آینه ات نهان  
 نفسی بصیق ل امتحان پرواز میان و صفا طلب  
 طلب تو بس بودا ینقدر که زمعن یبری اثر  
 بخودت اگر نرسد نظر بخیا ل پیچ و خد ا طلب

چه خوش آنکه ترك سبب کنی بیقین رسی و طرب کنی  
 ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق (بیدل) ما طلب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب زخورد تهی شدن آغوش بی نیازی اوست دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست نگه بها رو تصور بهشت و هوش چمن بقهقهه که زمینای ما برون زده است خیال آب ده از سنا غر تحیر من خمرا و وحشتم از چشم آهوان نشکست گرانی از مژه و اچید شوخی و نگهش ز حرف و صوت جهان در خمارد در سرم حذر کنید ز انجام عیش این محفل فشا ر آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست	شکست بر سر من شیشه صد فرنگ شراب برنگ شیشه بران نیست باب سنگ شراب محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب زنده میرسد امر و زگل بچنگ شراب هزار رنگ عرق میکند زنگ شراب بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب مگر بسا غر داغم دهد بلندگ شراب زدود ز آینه و برگ تالز رنگ شراب دگر چه جوشد ازین شیشه جز ترنگ شراب کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب گلو ی شیشه مارا گرفته تنگ شراب
--	---

قدح بسر خوشی و هم میزنم (بیدل)  
 درین بهار چه داد بغیر رنگ شراب

پیام داشت بعنقا خط جبین حباب نفس شما رز ما نیم تا نفس نردن ز ششجهت مژه بندید و سیر خویش کنید ز عمر هر چه رود آمدن نمیداند بفر صتی که نداری کدام عشوه چه ناز مقیم پرده ناموس فقر باید بود چه نشه داشت می سا غر سبک و حی سحاب مزرعه اعتبار منفعلی است دماغ کسب و قارم نشد کفیل وفا	که گرد نام نشسته است برنگین حباب همین شهو و حباب و همین سنین حباب نگه کجاست بچشم خیال بین حباب معذور فریب نفسهای واپسین حباب ز فر بهی تکی تکیه بر سرین حباب کجاست دست که برداری آستین حباب که گشت موج گهر در دته نشین حباب توهم نمی ز غرق ریز بر زمین حباب جهان بکیش گهر ساختن بدین حباب
--	--



کر است ضبط عنان عرصهء گرو تا زیست  
زمان پر زدن زندگى معین نیست  
بر آمده است سوار نفس بزمین حباب  
تو محو باش تهء دامن است چنین حباب

شکست دل بچه تد بیر گم شود (بیدل)  
هزار موج کمر بسته در کمین حباب

بی کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب  
از دم گرم مراقب طینتان غافل مباد  
تاب خود داری ندارد صاف طبع از انفعال  
کیست از مرکز جدا گردد بد نش رانگی نپاخت  
در محبت گریه تد بیر کدورتها بس است  
سو ز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق  
سپیل آفت میکند معاریء بنیاد شرم  
منتهاى کار سالک میشود هر نگدرد  
هجو شبنم سیر اشک ما بدامان هواست  
دام سودا میکند دل را هجوم احتیاج  
دل چه باشد تا نگر دد خون بیاد طره اش

گر همه سنگ است (بیدل) زین فسون میگردد آب

بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب  
فته طوفانست عرض رنگ و بوی این چمن  
نشء و روشندلی پر بی خمار افتاده است  
چون گریه بگیرد یا رموافق دشمن است  
باگداز یاس از خود در فتنم دل می برد  
محمل ما عا جزان بردوش لغزش بسته اند  
دوریء مرکز جهانی را ست تکلیف نزاع  
بی کدورت نیست در کثرت صفای وحدتم  
آبرو نتوان به پیش نا کسان چون شمع ریخت

خانه داری داغ کلفت میکند و رسته را

در دل آئینه (بیدل) سربسز رنگ است آب

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب  
حیرت غبار خویش ز چشم نهفته است  
لازم بود بمر دم صاحب حیا نقاب  
بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب  
بی پردگی ز رویتو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش  
 اظهار زندگی عرق خجلت است و بس  
 از سرم روسیاهی اعمال زشت خویش  
 بینش توئی کسی چکند فهم جلوه ات  
 از دور با شیء ادب محرمی مپرس  
 معنی بغیر لفظ مصور نمیشود  
 گریوی گل ز برگ گل افسردگی کشد

(بیدل) ز شوخ چشمیء خود در محیط وصل

داریم چون حباب ز سرتا بپا نقاب

جام در موج شفق زد حلقهء چشم رکاب  
 نیست نقش خاتم من جز نگین پیچ و تاب  
 سوختم زین معنیء موهوم خاموشی جواب  
 وز نگاهت شیشهء می رانفس چون شبنم آب  
 ساغر نرگس نبیند نشئهء چشمت بخواب  
 ناز سرشار جفاها غمزه مخمور عتاب  
 گرتوا ز رخ پرده برگیری که میگردد نقاب  
 به که کم گردد دد عاید درد مندان مستعجاب  
 گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب  
 گرد بادم دارم از سر کشتگی پا در رکاب  
 غیر آتش نیست در سر چشمهء خورشید آب  
 خانه ها ز افق دین دیوار میگردد خراب

معجز خو بنی نگر (بیدل) که هنگام سخن

لعل خاموشش کشید از غنچهء گوهر گلاب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب  
 دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است  
 بینیت آن مصرع عالیست کز انداز حسن  
 ظلمت ما را فروغ نور و حدت جا ذبست  
 بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است  
 در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی است  
 هر کجا با مهر رخسار و تولا ف حسن زد

خط مشکنیت شکست آرد بحرف آفتاب  
 ذره کی یا بد کنار بحر ژرف آفتاب  
 دخل نازش دارد انگشتی بحرف آفتاب  
 سایه آخر میرود از خود بطرف آفتاب  
 میتوان عریانیء ما کرد صرف آفتاب  
 شبنم گل میچکد آنجا ز ظرف آفتاب  
 هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ذره حیرا نست در وضع شگرف آفتاب  
موج شبم میزند امرو ز بر ف آفتاب

ما عدم سر ما یگان را لاف هستی ناد راست  
بسکه در نظاره مهر جمال و گداخت

جانفشانیهاست (بیدل) در تماشای رخس  
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

نعل در آتش بجست و جوی این رنگست آب  
در دم تیغت ز خون خاق بیرنگ است آب  
شیشه چون در آتش افتد بر سرش سنگ است آب  
از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب  
از برای سرخوشی در طبع گل بنگ است آب  
چون به پستی میشود مایل خوش آهنگ است آب  
منصب گوهر اگر بخشد دلنگ است آب  
ورنه از آئینه و گوهر بفر سنگ است آب  
نغمه از شرم ضعیفهای این چنگ است آب  
در مقام شیشه ساز یهادل سنگ است آب  
عالم آبست بنگ و عالم بنگ است آب  
بیخبر شیرازه بند نسخه رنگ است آب  
تشنه تیغ فنا را اینقد رنگ است آب  
ای بجرأت متهم آئینه در چنگ است آب

تا زنده فال گهر بی تابسی آهنگ است آب  
گرچه با هر رنگ از صافی يك آهنگ است آب  
حرف ارباب نصیحت بردل گرم آفت است  
قامت خم گشته چون موج از خروش دل گداخت  
میکند در خود تماشای بهارستان رنگ  
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست  
دام اندوه است مارا هر چه جز آزادگیست  
از سراب اعتبار اینجالی خوش می کنم  
عجز پذیری جرأت را در عرق خوابانده است  
بکیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد  
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است  
زین چمن يك برگ بسی بال و پر پرواز نیست  
چشمه خضرم بیا دامد عرق کردم ز شرم  
تا نفس داری به بزم سینه صافان نسکداری

از کجا یا بد کسی (بیدل) سراغ خون من  
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب

با یدم از شرم این خاک پریشان گشت آب  
موج هم دارد گره بر بال پرواز از حباب  
فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب  
شعله بی دود را چندان بشد بیچ و تاب  
بی صدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب  
ای بد و نرنگسترم کرده مستی از شراب  
فتنه چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب  
عالمی را کشت چشمت خانه مستی خراب  
هست بر خاک پریشان ششجهت یک فتح باب  
دام را ه تشنگان میا شد امواج سراب

تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب  
در طاسم حیرت این بحر یک و ارسته نیست  
ناله عشاق و آه بوا لهوس با هم مسنج  
از تلاش آسود دل چون بر هوس دامن فشاند  
آه از آن روزیکه عرض مدعا سایل شود  
گر بمخمو را ننگا هت هم نپرد از دبلاست  
بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابانند نت  
هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند  
گر گشا دکار خواهی از طلسم خود بر ا  
از فریب و مکرد نیا اهل ترك آسوده اند

هستیء ما پردهء ساز تغافلهاى اوست

ذرات اخير رشيد اسباب جهان سوزنده است

(بیدل) از گلخن شرارى کرده باشى انتخاب

چو شمع تا سحر افسانه میشود تب و تاب  
اگر غنا طایب مشق خاکسارى کن  
بفیض کاهلى آساده است راحت ما  
فریب جلوهء ابر رنگ ز ندگى نخورى  
دران بساط که از رنگ آرزو پرسند  
بدل اگر برسى جستجو نمى مانند  
نماند در دل ماخوئى از فشار غمت  
ز شرم حلقهء آنزلف حیرتنى دارم  
عجب که رشتهء پروین ز هم نسی گسلد  
ز موج رنگ بدوران نشهء سنگهت  
غرو ر هستىء اورا فناى ماست د لیل

کسى چه چاره کند سرنوشت را (بیدل)

نشست سر خط موج از جبین دریا آب

چو من ز کسوت هستى ترآمده است حباب  
جهان نه برق غذا دارد و نه ساز غرور  
هزار جا گرهء اعتبار شق کردیم  
کسى بضبط عنان نفس چه پردازد  
با این دوروزه بقا خود نمای و هم میباش  
بنا م خشک مزین جام ترد ماغى ناز  
بفرستى که نداری امید مهلت چیست  
ز احتیاط ادبگاه این محیط مپرس  
طرب پیام چه شو قند قلل صدان عدم  
مکن ز خوان کرم شکوه گر نصیبت نیست  
ز باغ تهمت عنقا گلی بسرزده ایم

نفس متاعى (بیدل) در چه لاف زند

بفر بهی منگر لا غرآم است حباب

چيست آدم مفرد کلنگ دبیرستان رب

کاین همه اوضاع اسرار است ترکیبش سبب

زاده علم موالیدش جهانماء و وطن  
از تصنع گر همه ما و تو آرد بر زبان  
احتمالات تمیزش و هم چندین خیر و شر  
آنسوی کون و مکان طیار پرواز انتظار  
آهوان دشت فطرت را خیال اوختن  
نور از ویی احتجاج و ظلمت از ویی کلف  
حاصل رد و قبولش انقاسم خوب و زشت  
شور عشق از فتنه آهنگان قانون دماغ  
از هزار آئینه یک نور یقینش منعکس

(لم یلد لم یولدش) آئینهء اصل و نسب  
میم و نون دارد همان شکل گشاد و بست لب  
آفتابی درو بال تهمت را سوز نب  
ششجهت و ارسنگی آغوش و آزادی طلب  
کارگاه شیشهء افلاک را فکرش حلب  
ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب  
انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب  
شرم حسن از سایه پروردان مژگان ادب  
از دو عالم نسخهء شایک نقطهء دل منتخب

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار  
با کمال کبر یا بی پیکر (بیدل) لقب

خون بسته است از غم آن لعل پان باب  
عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست  
صبحی تبسمی بنام ملد مانده ایم  
راهی بدردی اثری قطع کرده ایم  
از بسکه امتحان کرده و هم هستیم  
عشاق تا حدیث و فواریان دهند  
بیخامشی گم است بر رستهء سخن  
دلکوب فطرت است حدیث سبکسران  
خواهی نفس فروکش و خواهی بنانه کوش  
خلقی بحرف و صوت فشرده است پای جهد  
سیری زخوان چرخ کسی را بکام نیست  
سعی ضعیف خلق بجای نمی رسد

دندان شکسته بی که فشارد زبان بلب  
ما نیم و حرف بوسی از آن آستان باب  
زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان بلب  
همچون سپندم آبله دارد فغان باب  
آید نفس چو آینه ام هر زمان بلب  
چون شمع میدود همه اجزای شان بلب  
بندی زبان بکام که یا بی دهان باب  
چون پنبه نام کوه نیاید گران بلب  
جولان عمر را نکشد کس عنان بلب  
راهی چو خامه میرود این کاروان باب  
دارد هلال هم سخن از حرف نان بلب  
گر مرد قدرتی نفست را رسان بلب

(بیدل) بجای او گاه نثار تبسمش

آه از ستمکشی که نیاورد جان بلب

دل از خمای طلب خون کن و شراب طلب  
زعافیت نتوان مؤدیه گشایش یافت  
مترس از غم ناسورای جراحات دل  
مباش همچو گهر مرده ریگ این دیار  
محیط در غم آغوش بیقرارایء تست

جگر بتشنه لبی واگداز و آب طلب  
بدل شکستی اگر هست فتحیا بطلب  
بزل فیا رب زن دست و مشکنا بطلب  
نظر بلند کن و همت حیا بطلب  
دمی چو سبیل درین دشت اضطراب طلب

قدم بوا دی فرصت زن و مژه بر دار  
لباس عافیت از دهر اگر هوس داری  
شبیه چو شبنم گل صرف کن به بیداری  
هزار جلوه در آغوش بیخه دی محو است  
ببند پرده بچشم و دلت ز عیب کسان  
نیاز و نیاز همان درد و صاف بکفد ح اند

دل گداخته (بیدل) نیازمژگان کن

طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

دلی گداخته ایم و رسیده ایم به آب  
شکست آینه را جلوه کرده اند خطاب  
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب  
بدوش شعله جرس بسته است اشک کباب  
شکست بال شود بهر بلبلان محراب  
و گرنه دیده به ختم نداشت این همه خواب  
توسا ز میکند کن ماوا بن دوشبشه شراب  
هجو م آبله ات از کجا د ما ند حباب  
که سا زد ردل خاك است و بر هوا مضراب  
برفتنی که ند اردد رنگ پر مشتاب  
شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب

مقیم انجمن نارسا ایم (بیدل)

بهر کجا نرسد سعی کس مراد ریاب

فلس ماهی دیده آهو کند خرمن دراب  
حلقه زنجیر نو مید است از شیون دراب  
من که نتوانم فرو بردن سر سوزن دراب  
گوهر از گرداب دارد هر طرف روزن دراب  
آب در گلشن نمایان است چون گلشن دراب  
نیست بی عرض حباب از قطر خندیدن دراب  
از نم اشکیست ما را دیده تادامن دراب  
نسخه ما را خجالت خواهد افگاندن دراب  
جبهه فطرت تراست از دامن افشردن دراب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من دراب  
هرنگه درد دیده من ناله است اما جسود  
کی توانم ردل سنگین خوبان جا کنم  
راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست  
ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم است  
پوچ می آئی برون زلاف هستی دم مزین  
ما ضعیفان شبنم و مانده این گلشنیم  
گر چنین جو شد عرق از هرزه تا زیهای فکر  
غرق دنیا ایم کوسا زمزه زیستن

نرمیء گفتار ظالم بی فسون کینه نیست  
 هوش می باید قوی با چشم بینا کار نیست  
 صنعتی دارد چسند از شعله پرور دن در آب  
 جز بیا ممکن نباشد پیش پلایدن در آب  
 یک نگه نادرده رخسار عرق آلوده اش  
 چون تری عمریست (بیدل) کرد هام مسکن در آب

شب که شد جوش فغانم هموای عندلیب  
 خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است  
 زیر نقش پای او ماهم سری دزدیده ایم  
 جلوه گل گر چنین طاقت گدازها کند  
 کاروان رنگ و بوبرا هیچ جا آرام نیست  
 به جز هم مارا درین گلشن بجائی میبرد  
 رجین برگ گل چین می طرازد موج رنگ  
 ای که خواهی پاس ناموس محبت داشتن  
 حسن مستغنیست از شهرت نواثیهای عشق  
 یکسرویم نهی از صنعت منقار نیست

(بیدل) از غفات تلاش بستر گل میکنم

ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

صبحدم سیاره بال افشانند از دامان شب  
 اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است  
 بر نمی آید بیاض چشم آهوا از سواد  
 در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است  
 در خم آنزلف خون شد طاقچه لعلی چاک  
 با جمالش داد هر جا دست یغیت آفتاب  
 از حوادث فیض معنی میبردند اهل صفا  
 مزده ای ذوق گرفتاری که بازم میبرد  
 خطا بر صبح پنداری شب بخون نامه ایست  
 لمعه صبحیکه میگویند در عالم کجاست  
 گوشه گیر و سعت آبا دغبار جهل باش

(بیدل) از پیچ و خم زلفش رهایی مشکست

بر کریمان سهل نبود در خصلت مهمان شب

طرب درین باغ میخرامد ز ساز فرصت پیام بر لب  
 ز رنگس اکون سباش غافل که نی گرفتست جام بر لب

اگر بمعنی رسیدن باشی خروش مستان شنیده باشی  
 چو برگ تانک اند اهل شراب نهفته ذکر مداوم بر لب  
 رساند خلقی ز هرزه زائی بفرصه قدرت آزمائی  
 همچو م اشغال ژاژ خائنی چو توسن بولجام بر لب  
 بخود فقر و شیبست عزت و شان بحرف و صوت است فخر یاران  
 تو هم بقدر نفس پرافشان چو دستگاره کلام بر لب  
 ثبات ناز آتقدرد ندارد بنای اقبال بی بقایت  
 گذشته گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام بر لب  
 مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم  
 تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام بر لب  
 ز خا نقه هر که سر بر آورد مرا تب جوع می شمارد  
 طریقه صوفیان ندارد بغیر ذکر طعام بر لب  
 گراز مکافات خبیث غیبت شنیده ای وعده ندامت  
 چرا زمانی ز زخم دندان نمیرسانی پیام بر لب  
 جنون چندین هزار شهرت فسر در جیب سینه چاکی  
 کسی نشد محرم صدائی ازین نگین های نام بر لب  
 خروش دیروجرم درین ره نمود از درد و داغم آگه  
 خدا پرست است والله بر همین و رام رام بر لب  
 رقم زدم بر تبسم گل ز ساعد چین در آستینت  
 قلم کشیدم به موج گوهر از آن خطا شکافم بر لب  
 جهان بصدور نگشغل مایل من و همین طرز شوق (بیدل)  
 تصدورت سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام بر لب

کرده است نارسیده بمضمونش انتخاب	علمیکه خاق یافته بپنجونش انتخاب
شد داغ دل ز مصرع موزونش انتخاب	آنجا که شمع ما بتامل داغ سوخت
خوش باش اگر بود دل معزونیش انتخاب	مکتوب ما ز نقطه و خط سخت ساخته است
ایمجا همین دست و کف خونش انتخاب	آه از کسی که منکر درد محبت است
جز صید دل نبود با فسونش انتخاب	بر هر خطیکه جادوی عشقش نفس مید
گوهر نمودن اندز جیحونش انتخاب	انجام گیر و دار من و ما فسر دگیت
داغیکه دارم از دل معجونش انتخاب	یا رب چرا غ خلوت لیلی عیان شود
با یک چو حلقه کردی بیرونش انتخاب	راز درون آینه بر در نشسته است



آن چشم تا بتمن حقیقت نظر کنیم

صا دست کرده هیأت گرد و نش انتخاب

(بیدل) بکنج زانوی فکر تو خفته است

آن سر که داشت حبیب فلاطونش انتخاب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریا ب	گرد نی خم کن و معراج کلاهی دریا ب
دام تسخیرد و عالم نفس نو میدیست	ای ندامت زده سر رشته آهی دریا ب
فرصت صحبت گل پا بر کاب رنگ است	آرزو چند اگر هست نگاهی دریا ب
از شب بخون خط یا رنگردی غافل	هر کجا شوخی گردیست سپاهی دریا ب
دود پیچیده دل گرد سراغی دارد	از سودا اثر چشم سیاهی دریا ب
تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن	طوف آسودگی آبله گاهی دریا ب
یوسفی کن گرت اسباب مسیحا نی نیست	بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریا ب
نامرا دی صدف گوهر اقبال رساست	غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریا ب
سبیل بنیا ددو عالم شدی ای آتش عشق	ما گدایم ز ما هم پر کاهی دریا ب
چه وجود و چه عدم هست و گشاد مره است	چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریا ب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا	پیء خاکستر خود گیر و پناهی دریا ب

دامن دیده بهر سر مه میا لا (بیدل)

انتظاری شو و گرد سر را هی دریا ب

فیض حلاوت از دل بی کبر و گین طلب	ز نبور را ز خانه برار انگین طلب
بی پرده است حسن غناد رلباس فقر	دست رسا ز کوتهی آستین طلب
دل جمع کن زبام و در عافیت فسون	آسودگی ز خانه بدوشان زین طلب
پشمینه پوش رو بفرودن سرای شیخ	فصل شتا محافظت از پشه ستین طلب
دست طلب بهر چه رسد مفت عجز گیر	دور است آسمان تو مراد از زمین طلب
گلهای این چمن همه در زیر پای تست	ای غافل از ادب نگه شر مگین طلب
زین جلوه ها که در نظرت صف کشیده است	آئینه داریء نفس و اسپین طلب
عمر از تلاش باد بکف چون نفس گذشت	چیزی نیافت کس که بیرزد باین طلب
دل در خور شکست باقلیم انس تاخت	چینی همان بجادهء مورفت چین طلب
شبنم وصال گل طلبید آب شد ز شرم	از هر که هر چه می طلبی این چنین طلب
این آستان هو سگده عرض ناز نیست	شا بد بسجده ئی بخزندت جبین طلب

(بیدل) خراش چهرهء اقبال شهرت است

عبرت ز کارخانهء نقش نگین طلب

گذشته ام به تنکظر فی از مقام حباب

خم محیط نهی کرده ام بجای حباب

جهان بشهرت اقبال پوچ میباید  
اگر همین نفس است اعتبار مد بقا  
فغان که یکمژه جمعیت نشد حاصل  
حیا کنید ز جولان ترد ما غی و هم  
جهان حادثه میدان تیغ بازی و است  
بخویش چشم گشودن و داغ فرصت بود  
درین محیط ز ضبط نفس مشو غافل  
نفس زدیم بشهرت عدم برو ن آمد  
ققس تراشی و او هام حیرت است اینجا  
بقای اوست تلا فیکر فانی همه

ز افعال سر شتند نقش ها (بیدل)

عرق بدوش، هوادار دانا نظام حباب

توهم بگنبد گرد و نرسان پیام حباب  
رسیده گیر بعمر ابد و ام حباب  
فگند قرعه من آسمان بنام حباب  
بدوش چند کشد نعش خود خرام حباب  
کسی ز موج چسان گیر دانا نظام حباب  
نفس رساند ز هستی بماسلام حباب  
هوای خانه مبادا ز ند پیام حباب  
دگر چه نقش ترا شد نگین بنام حباب  
شکسته شهر عشق نفس بدام حباب  
فتاده است بدوش محیط و ام حباب

گر باین گرمیست آه شعله زای عند لب  
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس  
پنبه و شبنم بگو ش غنچه داغ لاله شد  
عشق را بید سنگاه حسن شهرت مشکست  
جای آن دارد که چون سبیل بر غم باغبان  
دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان  
مطلب عشاق از اظهار هم معاون نیست  
سازد لبتنگی باین آهنگ هم می بوده است  
ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود  
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست  
در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد

آه مشتاقان نسیم نو بهار یار اوست

رنگها خفته است (بیدل) در صدای عند لب

گردین بحرا اعتباری از هنر میدارد آب  
فیض دریای کرم با حاجت ما شامل است  
نرم رفتاری بمعنی خواب راحت کردن است  
آفت ممسک بود تقلید از باب کرم  
زندگانی هم نماد آنجا که افسرد اعتبار

قطره ببقدر ما بیش از گهر میدارد آب  
نشنگی اصلیم ما را در نظر میدارد آب  
بسترو با لین هم از خود زیر سر میدارد آب  
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب  
در شکست رنگ گلها بال و پر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام نا امید می گریه کن  
 میل را حتماست کسب اعتبار از ت جهان  
 تا نفس با قیست ما را باید از خود رفت و بس  
 در محبت گرمجوم گریه را این قدرت است  
 شور عمر رفته سیلاب بنای دوشهاست  
 شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد

تختهء مشق کدورت ها مباحش از اعتبار  
 تیغ در زنگ است (بیدل) هر قدر میدارد آب

گر شود آن نرگس میگون مقابل با شراب  
 جام را همچشمی آن نرگس مخمور نیست  
 عشرتی گرهست دلها را بهم جوشیدن است  
 غیر تقوی نیست اصل کار رند بهای ما  
 عمرها شد بید خود از خواب غرور دانسیم  
 بسکه گفتگوی مستان و ذوق ذکر باده است  
 تا خیال تست در دل عیشها آماده است  
 مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگیست  
 ما بزور می پرستی زنده گانی میکنیم  
 حسن تشریف بهار است آب را در برگ گل  
 آه از آن افروخته می کز جوش صدها نشکند

خاک این وادی بقدر چشم ترمیدارد آب  
 خانه آئینه را هم در بدر میدارد آب  
 جاده های موج داریم در نظر میدارد آب  
 عاقبت چون خشکیم از خاک بر میدارد آب  
 از صدای عمریست ما را بیخبر میدارد آب  
 تا تهی از ناله شدنی در شکر میدارد آب

میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب  
 از هجوم موج گر مژگان کند انشا شراب  
 کم شود یکدانه ئی انگور را تنها شراب  
 از گداز سبزه پیدا کرده اند اینجا شراب  
 لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب  
 تالمب ساغر ندارد جز خروش یا شراب  
 نیست خامش شمع ما تا هست در مینا شراب  
 نیست نقصان گر رسد بردا من صحرا شراب  
 چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب  
 میکند در ساغر اندازد اگر پیدا شراب  
 همچو مینا خامشی را میکند گو یا شراب

در سوا ندرمه کن نظاره چشم بتان  
 عشرت افروز است (بیدل) در دل شبها شراب

کیفیت هوای که دارد سر حباب  
 هر کس بر مز بیضهء عنقا نمیرسد  
 در کارگاه دل با دب باش و دم مزین  
 پوشیده نیست صورت بنیاد زنگی  
 اقبال هیچ و پوچ جهان تنگ همت است  
 هر سو هجوم راوی تنگ گردد میکند  
 هر قطره زین محیط بموج گهر رسد  
 از هر غمی بهجام تسلی نمیرسیم  
 مرهون گوشه اندام هر کجای روم

ما را ز هوش برد می ساغر حباب  
 چیزی نهفته اند زیر پر حباب  
 پرنازک است صنعت مینا گر حباب  
 آئینه بسته اند بدام و در حباب  
 دریا چه سرکشی کند از افسد حباب  
 این عرصه را که کرد پراز لشکر حباب  
 اما جامه میکشیم هنوز از بر حباب  
 دریا نموده اند بچشم تر حباب  
 پای بدامن است همان رهبر حباب

کوفه‌رستی که فکر سلا مت کند کسی  
آه از سواد کشتی بی لنگر حباب  
سحراست (بیدل) اینهمه سختی کشیدنت

سند ان گر فته و بسر از پیکر حباب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب	دستی بلند میکند اما بزیر آب
طبع گرم فسرده دست تهی مباد	برکشت عالمیست ستم خشکی و سحاب
این است اگر سماجت ارباب احتیاج	رحم است بر مزاج دعا های مستجاب
غارت نصیب حسرت دردمحبت	نگریست بیدلی که ز چشمم نبرد آب
دل آنقدر رگریست که غم هم بسیل رفت	آتش در آب غوطه زد از اشک این کباب
افسانه سازی و شر و برق تا بکی	گر مرد این ره می توهم از خود برون شتاب
یاران عبث بوهیم تعلق فسرده اند	اینجا ست چون نگه قدم از خانه در رکاب
صبح از نفس دومصرع بر جسته خواند و رفت	دیوان اعتبار و همین بینش انتخاب
خواهی نفس خیال کن و خواه گردد و هم	چیزی نمود ایم در آئینه حباب
محویم و با عثی ز تحیر پدید نیست	ای فطرت آب گردد و زمار فع کن حجاب
معنی چه و انما ید ازین لفظ های پوچ	پر تشنه است جلوه و آئینها سراب
در بزم عشق علم چه و معرفت کدام	تا عقل گفته ایم جنون میدرد نقاب
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است	آئینه میکشد بر رخ سایه آفتاب

(بیدل) ز جوش سبزه درین ره فتاده است

بی چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب	خانه آئینه‌ئی داریم و میگردد خراب
در محیط عشق تا سرد رگریبان برده ایم	نیست چون گردا بر زق مابغیر از پیچ و تاب
کاش با آندیشه هستی نمی پرداختیم	خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب
یک گره و از تعاق مانع و استغیث	موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب
بسم شوق گل اندامیست سرتاپای من	میتوان چون گل گرفت از خنده زخمم گلاب
در محبت چهره و زردی بدست آورده ایم	زین گلستان کرده ام برگ خزان انتخاب
پیش روی او که آتش رنگت میسازد ز شرم	آینه از ساد و لوحی میزند نقشی بر آب
در تماشاگاه بوی گل نگه را با ر نیست	آب ده چشم هوس ای شبینم از سیر نقاب
تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز	گرچه میدانم نگاهت فتنه است اما مخواب
در دبستان تماشای جمالت هر سحر	دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب
شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن	سوخت چندا نیکه سر تا پا نمک شد این کباب
ناقصا نرا (بیدل) آسان نیست تعلیم کمال	تا مد یکدانه چندین آبرور یزد سحاب

میکتم گاهی بیا د مستی چشمت شتاب  
از ادب پروردهای حسرت لعل تو ام  
تا قناعت رشته دارگو هر جمعیت است  
گر بد ریا ساییه اندازد غبار هستیم  
میکند اسباب راحت پایه غفلت قوی  
امتیاز جزو کل در عالم تحقیق نیست  
گرد بادیم از عروج اعتبار ما مهرس  
عمرها شد در غبار و هم طوفان کرده ایم  
کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند  
سخت رور را رقتی غرق خجالت میکند  
از طلسم چرخ بی وحشت رهایی مشکاست  
محرمان آن جلوه گشتن نیست جز عشق حیا

عشق را کردیم (بیدل) تهمت آلوده وس

دز سواد کشور ما ساییه دارد آفتاب

تا قیامت میر و مدر ساییه و مژگان بخواب  
نالاه ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب  
خاک بر جامانده و من آبر و دار خطاب  
از نفس چون فلس ماهی رنگ میبندد حباب  
بر بساط ساییه همچون کوه سنگین است خواب  
هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب  
میشود بر با در رفتن خیمه و مارا طناب  
چشمه آئینه موجی دارد از عرض سراب  
بر خیال پوچ مینازد دعا ی مستجاب  
ایستادن سنگ را مشکل بود بر وی آب  
روزی در خانه زین نیست جز چشم رکاب  
حیرت آئینه هم از رنگ میخواهد نقاب

ندانم با زم آغوش که خواهد شد و چارامشب  
ز جوش ما هتاب این دشت و در کیفیتی دارد  
ز استقبال و حال این امل کیشان چه میپرسی  
ز بزم وصل دور افکنند فکر جنت و حورت  
پر طاء و س تاکی بالش راحت بگل گیرد  
حساب بید ماغان فرصت فردا نمیخواهد  
مبادا خجالت و اماندگی آبت کند فردا  
ز صد شمع و چراغ غیر این معنی نشد روشن  
خط پیداشی از صبح قیامت نسخه ها دارد  
چو شمع از کردن تسلیم من بی امتحان مگذر

سحر (بیدل) شکایت نامه ها باید رقم کردن

بیا تا دوده گیرم از چراغ انتظارا مشب

نشسته ایم بیا دت ز گریه تنگ دراب  
همین نه طاقتم از گریه داغ خود داریست  
در ملایمتی زن زحاسدایمن باش  
کراست بر لب جوآر زوی مطرب و می

شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ دراب  
نشست دست ز تمکین کدام سنگ دراب  
که شعله را بخس و خاریست جنگ دراب  
شکسته است نواهای موج چنگ دراب

کشید شعله دل سر ز جیب اشک آخر  
 ز سخت جانی غو د بیدو د رشب هجران  
 ز گریه خاک جهان بیتو داده ایم بیا د  
 نگشت شعله حسنت کم از هجوم عرق  
 ز مانه موسم طوفان نوح را ماند  
 همه غضنفر و قتیم تا بجای خود ایم  
 ز موج گریه من عالمی چمن جوش است  
 ز انفعال گنه ناله ام عرق نفس است  
 بهر چه مینگرم مست و هم پیمانیست

محال بود نهفتن دم نهنگ در آب  
 نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب  
 هنوز چون مژه ها میزنیم چنگ در آب  
 چسان جدا شود از برگ لاله رنگ در آب  
 که غرقه است جهانی ز نام و رنگ در آب  
 و گرنه ماهیء ساحل بود پلنگ در آب  
 فگنده ام بخیال کسی فرنگ در آب  
 چو موج سست پری میکند خدنگ در آب  
 فتاده است درین روزگار بنگ در آب

ازین محیط کسی برد آبرو (بیدل)

که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

نگویمت بخطا ساز یا صواب طلب  
 اگر حقیقت انجام در نظر داری  
 شکست آبله هر گام ساغری دارد  
 گل نگاهی اگر چیده ز باغ وصال  
 بر رفع کلفت هر آفتی است تدبیری  
 جهان ز خویش نهی گشت تا تو با لیدی  
 کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد  
 مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست  
 تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود  
 ز جنبش مژه در رسا اشارت اینست

کمین گراست ز خود رفتنت شتاب طلب  
 ز هر کجا گهرت میرسد حباب طلب  
 سراغ آبی اگر خواهی از سرا بطلب  
 برو ز هجر مژگان تر گلاب طلب  
 گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب  
 بصفر نه فلک از قدر خود حساب طلب  
 تو هم ز عالم پیری برو شتاب طلب  
 چو گنج عافیت از خانه خراب طلب  
 حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب  
 که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

بها رمیطایی سیر رنگ کن (بیدل)

ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

نیم آنکه بجزات وصف لب رسدم خم و پیچ عنان ادب

ز نامل موج گهر زده ام در حسن ادای زبان ادب

ز حقیقت حرمت و پاس حیا بمزاج غرض هوسان چه اثر

که گرسنه نان طمع نخورد قسم نمک سرخه ان ادب

اگر ز ترد دنگ طلب دل جمع شود سرو برگ غذا

ز غبار کساد متاع هوس نرسی بزبان دکان ادب

قدمت زده دامن شرم نشد که بمعنی کعبه نظر فکنی بطواف در تور سد همه کس چو تو پا نکشی ز مکان ادب

همه عمر بمکتب کسب فنون دل بیخبر تو طپید بخون

نشد آنکه رسد و نفس سبقت زمعلی همه دان ادب

تب و تاب مرا تب عجز رسد بچه ناله کند دل خسته ادا

که اگر بقلم ره خط سپرم همه نقطه دم از بیان ادب

ز ترانه حیرت (بیدل) من بچه نغمه طپد رگ ساز سخن

که تری شکنددم عرض نفس پروبال خدنگ کمان ادب

وقت پیری شرم داریدا ز خضاب	موسیاهی دیده است اینجا بخواب
چشم دقت جوهری پید اکنید	جز بر وزن ذره کم دید آفتاب
اعتبارات آنچه دارد ذلت است	تا گهر گل کرد رفت از قطره آب
چشم بستن رمز معنی خواندن است	نقطه میباید شد دلیل انتخاب
جمع علم افلاس می آرد نه جا ه	بیشترها پوست می پوشد کتاب
زین بهارت آنچه آید در نظر	عبرت گر دیده باشد بی نقاب
سوز عشقی نیست ورنه روشن است	همچو شمع پای تا سر فتخاب
جز روانی نیست در درس نفس	سکته می خواند ز لکنت شیخ شاب
نقعا لم خود نماید می کند	نم ندارد در جبین موج سراب
فرع از بس مایل اصل خود است	شیشه را نگو ر میداند شراب
فرصت از خود گلدشتن هم کم است	یکهرق پل بر نفس بندای حباب
از مکافات عمل غافل مباش	آتش ایمن نیست از اشک کباب
ما و من بی نسبت است آنجا که اوست	با کتا ن ر بطنی ندارد مهاب
آن شکار افکن بخونم تر نخواست	چشم و مژگان بود فتر اک و رکاب

(بیدل) استغنا همین یأس است و بس

دست بردار از دعا ی مستجاب

هر کجایی رویت از چشمم برون میگردد آب	گر همه در پردهء خارا است خون میگردد آب
دل بسعی اشک در راه تو گامی میزند	آتش دارم که از بهر شگون میگردد آب
صافیء دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش	تختهء مشق کدورت از سکون میگردد آب
نرم خویان را به بیتابی رساند انفعال	ترك خود داری کند چون سرنگون میگردد آب
آرمیدن بیقرار شوق را افسردگی است	چون بیکجا میشود ساکن زبون میگردد آب
روز ما شب گشت و ما پی اختیار گریه ایم	هر که در دوافتد از چشمش برون میگردد آب
عرض حاجت میگدازد جوهرنا موس فقر	آه کاین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
اعتبارت هر قدر بیش است کلفت بیشتر	تیره گی بالذ در یا چون فزون میگردد آب

دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند  
بسکه سرتاپایم از درد تمنایت گداخت  
زین خمارآباد حسرت باد هئی پیدا نشد  
تا سرا این چشمه می بندم جنون میگردد آب  
همچو موجم در درگت و پی جای خون میگردد آب  
شیشه ام از درد نومیدی کنون میگردد آب  
دل بطوفان رفت هر جا جوهر طاقت گداخت  
خانه سیلابیست (بیدل) گریستون میگردد آب

هر گرا کردند را حتم محرم احسان شب  
تیره بختان را ز نادانی بچشم کم مبین  
آسمان نشناخت موقع و نه در تحریر فیض  
بهر منع شکوه بختم سر مه سائی میکند  
گر حضور صبح اقبال نباشد گو مباحش  
از فلک تازله برداری شکم بر پشت بند  
با چنین خوا بیکه بختم مایه دار نقد اوست  
سطر آهی نارسا افتاد رنگ صبح ریخت  
الفت بخت سیه چون سایه غم کرده است  
چون سحر بر آه محمل بست در هجران شب  
صبح با آن روشنی گریست از دامان شب  
بریناض صبح نداشتی خط ریحان شب  
لیک ازین غافل که می بالدد بلند افغان شب  
از سیه بختی بسا مان کرده ام سامان شب  
آفتاب این عجاست داغ آرزوی نان شب  
میتوان کردن ادا از روز من تا وان شب  
زان همه مشقی که کردم درد بیرستان شب  
ششجهت روز است و من دارم همان دامان شب

(بیدل) از یادش بترک خواب سودا کرده ایم

ورنه جز مخمل قماش نیست درد کان شب

هر که بباغ بیتو فگندم نظر در آب  
جائیکه شرم حسن تو آئینه گر شود  
صبحی عرق بها رنگدشتی درین چمن  
نتواندم تبسم لعل تو یا فتن  
ای طالب سلامت! آفات نگذری  
اجزای دهر تشنه جمعیت دل است  
چون موج در طبیعت آفاق حرکتی است  
پرواز در حیا کده عز ندگی تراست  
فریاد اهل شرم بگوش که میرسد  
جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست  
غرق ندایم و همان پیش میبریم  
خلق بد اغ بیخبری غوطه خورده است

(بیدل) گم است هر دو جهان در رگد از شوق

آن کیست گیر داز نمک خود خبر در آب



هیشه سنگد لاند نامدار طرب  
 زبان حاسدو تمهید راستی غلط است  
 سواد فقر اثر مایه صفای دل است  
 بغیر عشق ندر ایم هیچ آئینی  
 هنر با هل حسد میدهد نتیجه عیب  
 هوس چگوننه کند شوخی از دل قانع  
 بدشت عجز تحیر متاع قافله ایم  
 چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست  
 بساط زلف شود چیده درد میدان خط  
 جهان قلمروا ظهار بی نیازیهاست  
 سرازره تو چسان و اکشم که بی قدمت  
 ز بسکه دشمن آسود گیت طینت من  
 قدح پرستی از اسباب فارغم دارد  
 بخامشی طلب از لعل یار کام امید

به پیش جلوه طاق گدازاو (بیدل)

گزیده جوهر آئینه پشت دست ادب

یا حسن گیر صورت آفاق یا نقاب  
 گر هر چه عرض موج دهد در دل صد ف  
 نیرنگ حسن عالمی از پا فگنده است  
 ممنون سحر بافی اوها م هستیم  
 حرف مجاز جز بحقیقت نمیکشد  
 از برگ گل بمعنی نکبت رسیده ایم  
 ای عشق جذبه بی که قدم پیشتر زنیم  
 از چهره ات که آینه معنی حیاست  
 شاید عدم بمطلب نا یاب وارسد

(بیدل) تأملی که چه دارد بها روهم

رنگ پریده است به تصویر ما نقاب

زخنده نقش نگین را بهم نیا ید لب  
 کجی بدرن توان برداز دم عقر ب  
 چو صبح پاک نما چهره بی بدامن شب  
 گزیده ایم چو پروانه سوختن مذهب  
 ز جوهر است در ابروی تیغ چین غضب  
 بدامن گهر آسوده است موج طلب  
 اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب  
 دگر ز گریه ما بیخودان مپس سبب  
 بچاک سینه صبح است چین دامن شب  
 کدام ذره که او نیست آفتاب نسب  
 رکاب بادل سنگین تهی کند قالب  
 چو شعله میشکند رنگم از شکستن تب  
 کتاب درد سری شسته ام آب عنب  
 که بوسه روند هد تا بهم نیاری لب

فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب  
 دارد لب خموش بروی صد نقاب  
 مشکل که خیزد از رخ او بی عصا نقاب  
 ورنه من خراب کجا و کجا نقاب  
 ای یک گوست جلوه بفریاد یا نقاب  
 ما را بجلوه های تو کرد آشنا نقاب  
 یعنی رسانده ایم پی خویش تا نقاب  
 چون پرده های دیده نگر در جدا نقاب  
 ای دیده خاک شو که فشرده است پانقاب

برق در اول پرواز نفس سوخته است  
 اخگر م چشم بخاکستر خود دوخته است  
 بنفس هیچکس این شعله نینفروخته است

آتش وحشتم آنجا که برافروخته است  
 چه خیال است دل از داغ تسلی گردد  
 گفتگو آینه پرداز محبت نشود

از قماش بد و نیک د و جهان بیخبرم  
ذره نیست که خورشید نمائی نکند  
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل  
پاس اسرار محبت بهوس ناید راست  
ای نفس مایه دکا ندار ی هستی تا چند  
گر نه شاگرد جنون است دل (بیدل) ما

ابجد چاک گر بیان ز که آموخته است

زین شب چوموی چینی امید سحر نرفت  
از ریشه زیر خاک تلاش ثمر نرفت  
تا وضع قطره داشت ز دریا گهر نرفت  
چون سبحة خلق جز بسریکد گر نرفت  
اکا وارگی سر بست که د رزیر پر نرفت  
فرسود سنگ و پی بسراغ شرر نرفت  
زین راه بی ادب نفس شیشه گر نرفت  
مارفته ایم قاصد یگرا گر نرفت  
حرفی بحق رسید ه ز لب پیشتر نرفت  
خلقی ز خویش رفت و بجای دگر نرفت  
گردی فشانده ام که ز دامن تر نرفت

(بیدل) ز دل غبار علا یق نمیرود

سرسوده شد چو صندل و این درد سر نرفت

مدعا چون سایه‌ئی در پیش پا افتاده است  
کشتیء تدبیر در موج رضا افتاده است  
یازدست خضر این وادی عصا افتاده است  
سایه ما ناتوانان هر کجا افتاده است  
چشم ما عمریست بر روز جزا افتاده است  
شخصم از سایه چو کلک از خط جدا افتاده است  
بار این کشتی بدوش نا خدا افتاده است  
اشک من در هر کجا افتاد و افتاده است  
سجده گاه ماست هر جانفش پا افتاده است  
ناتوانی اینقدرها خود نما افتاده است

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است  
گوهر امید ما قعر توکل کرده ساز  
جادهء سر منزل عشاق سعی نارسا است  
تا قیامت بر نمیخزد چو داغ از روی دل  
مهی آتش دیده را کوتاه میا شد امل  
بسکه کردم مشق وحشت در دستان جنون  
پیکرم خون گشته است از ضعف و دل خون می خورد  
شبیم گلزار حیرت را نشت و خاست نیست  
نیست در دشت طلب با کعبه ما را احتیاج  
سایه ما میزند پهلو بنور آفتاب

چون خط پرکار عمری شد که سر تا پا خمیم  
 سرمه اینمقدار باب الفتات ناز نیست  
 ایتدای ما بفکرانتها افتاده است  
 چشم او بر خاکساریها افتاده است  
 در حقیقت (بیدل) ما صاحب گنج بقاست  
 گر بصورت در ره فقر و فنا افتاده است

آزادگی غبار درو بام خانه نیست  
 هر جا سراغ کعبه مقصود داده اند  
 پرواز طایر یست که در آشیانه نیست  
 سرها افتاده بر سرهم آستانه نیست  
 در آتش و آتش ما رازبانه نیست  
 پر داز موی چینی ما کارشانه نیست  
 دام و قفس بغیر همین آب و دانه نیست  
 در خانه آتشیکه توان زد بخانه نیست  
 گرت گهی محسب قیامت فسانه نیست  
 آئینه باش پای نفس در میانه نیست  
 میدان عشق مجلس حیز و زنا نه نیست  
 فرصت بسی است لیک دماغ بهانه نیست  
 گر خون شود که قاصدا زین جاروانه نیست  
 (بیدل) اگر هوس ندرد پردانه حیای

و حدت سرای معنیت آئینه خانه نیست

آستان عشق جولانگاه هر بیباک نیست  
 گریه کو تا عذر غفلت خواهد از ابر کرم  
 خاک میباید شدن در معبد تسلیم عشق  
 ریش کاوی شرمی ای زاهد زندان طمع  
 کردن تسلیم در هر عضو ما آمده است  
 تهمت وضع تظلم بر جنون ما خطاست  
 مرکز پرکارا سراری بضبط خویش کوش  
 چشم بر احسان گردون دوختن دیوانگسیت  
 کامجویان دست درد امان نو میدی زیند  
 غیر مستی هر چه دارد این چمن درد سراسر است

با که باید گفت (بیدل) ما جرای آرزو

آنچه دلخواه منست از عالم ادراک نیست

آغاز نگاه هم بقیامت نظری داشت  
 واکه دن مرگان چرا غم سحری داشت

خوابم چه خیال است بگرد مژه گردد  
چشمی بتحیر کند دل نگشود یم  
مایبخبران بیهوده بر ناله تنید یم  
قاصد زرموز جگر چاک چه گوید  
آخر گره حیرت ما باز نگردد ید  
کرد یم تماشا ی ترقی و تنزل  
زین بحر عیا ر طلب موج گرفتیم  
آگاه نشد هیچکس از ر مز حلاوت  
بی شعله نبود آنچه تودیدی گل داغش  
با لفظ نپر داختی ای غافل معنی  
آسان نرسید یم به هنگام دیدار  
عریا نیم از کسوت تشویش بر آورد

(بیدل) چقدر غافل کیفیت خویشم

من آینه در دست و تماشا دگری داشت

سر با ختن شمع ز سامان کلاهست  
نیل شب ما غازه کش چهره ماهست  
حیرت چقدر آینه را پشت و پناهست  
این کشتی آینه پراز جنس نگاهست  
دل رفت و من دلشده پنداشتم آهست  
تحریک هوا بال و پرو حشت کاهست  
آرایش موج از عرق شرم گناهست  
شب پر تو خورشید در آینه ماهست  
این خانه چو داغ از اژدر و سیاهست  
مائیم و شکستی که سزاوار کلاهست  
اما اگر از خویش پرا ثی همه راهست  
معراج خیالی تووره در بن چاهست

از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد

(بیدل) مژه برهم زدنت عجز نگاهست

تا دانه بخود چشم گشود است نهال است  
دل گر شکند سر بر آغوش وصال است

آگاهی و افسردگی دل چه خیال است  
آینه گل از بغل غنچه برون نیست

حیرت کده د هر جزا وهام چه دارد  
 بر فکر بلند آ نهمه مگر و ر مباشد  
 کی فرصت عیش است درین باغ که گل را  
 از ریشه نظاره د م اندیم تحیر  
 در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد  
 هر گام براه طلبت رفته ام از خویش  
 هر جا روم از روز سیه چاره ندارم  
 آن مشت غبارم که با هنگ طپیدن  
 ای ذره مفرسای پیرد از تو هم

(بیدل) من و آن دولت پیرد سر فقر  
 کز نسبت او چینی عنایموش سفاک است

آ با دکن خا نه آئینه خیال است  
 اینجا مه نونا خنده چشم کمال است  
 گر گردش رنگیست همان گردش سال است  
 بالیدگی داغ مه از جسم هلال است  
 چیزیکه در آئینه توان دید مثال است  
 نقش قدم آئینه گردش حال است  
 بی روی تو عالم همه یک چشم غزال است  
 در حسرت دامن نسیمش پروبال است  
 خورشید هم از آینه واران زوال است

آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینم  
 همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم  
 گرد دامنانت بمژگان نیا ز افشاندنم  
 ای مسیحا نشه رنج د و عالم احتیاج  
 دیده خمیازه سنجی چون قدح آورده ام  
 عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند  
 حق ذات تست سعی دست گیریهای خلق  
 عرض تعداد مراتب خجالت شوق رساست

نشه د سرمی بسا غر گلبد امان بینم  
 این زمان همچون نگه در چشم حیران بینم  
 بیکسو فاکنون همان خورشید تابان بینم  
 برنگه ظلمست اگر محتاج درمان بینم  
 تا برنگ موج صها مست جولان بینم  
 اندکی پیش آیتا من هم خرامان بینم  
 تا ابد یارب عصای نا توانان بینم  
 آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینم

غنچه گیهایت نصیب دید ه (بیدل) مباد  
 چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینم

آمد و رفت نفس نیرنگ طوفان بلاست  
 هر چه کم گردیم از خویش اعتبار ما فزود  
 تا ز نقش پای گلگون بیستون داسراغ  
 عشق دوراست از تسلی و رنه همچون مرا  
 طره او بسکه در خون دل مایه غوطه زد  
 در طریق جستجو هر نقش پایم قبله ایست  
 میتوان کردن زبیر نگی سراغ هستیم  
 زین کدورت رنگ بنیادی که اری در نظر  
 منت صیقل بصد داغ کدورت خفتن است

موج این دریا بچشم اهل عبرت اژدهاست  
 کاهش جزو نگین شهرت فروشنهاست  
 کوهکن را در نظر هر سنگ لعل بی بهاست  
 نقش پای نایقه هم آئینه مقصد نماست  
 چون رگ گل شا نه هم نگشت در رنگ حناست  
 غرقه این بحر را هر موج محراب دعاست  
 ناله ام آئینه تمثال من لوح هواست  
 سایه می بینی نمی فهمی که نورت زیر پاست  
 بی صفائی نیست تا آئینه ما بی صفاست

سایه ایم از دستگاه ماسیه بختان مپرس  
احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند

معنی آشفتهگی (بیدل) ز زلف یا رپرس

نسخه و فکر پریشان جمع در طبع رسا است

آن جنگجو بظا هر اگر پشت داده است  
از بسکه سعی همت مردان فروتنی است  
محو قفاست آینه پردازی و صفا  
طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ  
از علت مشایخ و اطوارشان مپرس  
هر جامزینی است بحکم صلاح شرع  
اینجا خیال گنبد عما مه هیچ نیست  
زاهد کجا و طاعت یزدانش از کجا  
رعنائی امام ندارد سر نماز  
ملا هزار بار با نگتنشهای دخل  
نامرد و مرد تا نکشد ز حمت گواه  
اقبال خلق بسکه باد بار بسته عهد  
پستی کشید دامن این حیز طینتان  
نقش جهان نتیجه اندیشه و نیست

(بیدل) چه ذلت است که گردون منقلب

در طبع مرد خا صیت زن نهاده است

آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است  
از عدم دوری جهانی را بد اغ و دم سوخت  
یکقلم چون تخم اشک شمع آفت مایه ایم  
کلفت و اما ندگی شد برق بنیا دچنار  
در شکنج زندگی میسوزدم یاد فنا  
میرویم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست  
میگدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج  
از طپشهای پریروانه می آید بگوش  
هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود  
زندگی (بیدل) دلیل منزل آرام نیست

آنکه روزش از دل شب برنیا مدرو زماست  
درد اگر بردل گران است از تقاضای دواست

پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است  
پشت سپه قوی بسوار پیا ده است  
از ریش دار هیچ مپرسید سا ده است  
هر چند موسفید کند پیرزاده است  
بالفعل طینت نراین قوم ماده است  
در ریش محتسب بچه اش رانها ده است  
بار سرین بگردن و اعظ فتاده است  
دروضع سجده شیوه خا صش اراده است  
مینازد از عصا که بدستش چه داده است  
ته کرده در س و گرم تلاش عاده است  
قاضی درین مقدمه غورش زیاده است  
پیش او فتاده است و قفا ایستاده است  
چند آنکه نام شان بزبانها فتاده است  
نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

همچو شمع اینجا ز سرتاپای بسمل آتش است  
محدور یا باش ای گوهر که ساحل آتش است  
کشت ما چند آنکه سیراب است حاصل آتش است  
با وجود بی بریها پای در گل آتش است  
نیم بسمل را تغافلها ی قاتل آتش است  
کاروانها خار و خس در بار و منزل آتش است  
ای کرم معذور در بنیاد ساثل آتش است  
کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است  
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است  
چون نفس در زیر پادل دارم و دل آتش است

آن شعله که در دل شرع عشق و هوس ریخت  
صد دشت ز خویش آن طرفم از طیش دل  
فریاد که نقشی ند ما نید حبا بم  
صد خلد حلاوت پیء پرواز هوس رفت  
شر مندهء صیاد خودم چون نفس صبح  
معموریء بنیاد جسد بر سر هیچ است  
همتا فلهء حیرت سرشار نگا هم  
برداشتن از کوی تو ام صر فیه ندارد  
در خانه همان بارید و شم چه تو انکر د  
در س و ورق عجز من امر و زروانی است

غافل نشوی از دل افسردهء (بیدل)

خونیست درین پرد که باید بهوس ریخت

فریاد که روشن نشد این آتش و خس سوخت  
پرواز من از گرمیء آغوش قفس سوخت  
این قافله را شعلهء آواز جر س سوخت  
آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت  
پرواز بلندی بتهء بال مگس سوخت  
دل نیست چراغی که توان بر سر کس سوخت

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو

(بیدل) عرق سعی درین پرده نفس سوخت

مگر سیو شگند گردن عسس بد و دست  
من و دلیکه چو ندان گرفته خس بد و دست  
ستاده ام ز دل سادده ملتمس بد و دست  
کشیده ام سوی خود دامن ز بس بد و دست  
چوناقه گر همه بر بندیش جرس بد و دست  
تو هم بپوش دمی چند پیش و پس بد و دست  
مچسپ هرزه برین دامن هوس بد و دست  
نبرد پیش جز افسوس هیچکس بد و دست  
گرفته ایم چو لب دامن نفس بد و دست  
بگانه جوع ز مین کندن فرس بد و دست

آینهء دل داغ جلا مانده و نفس سوخت  
واداشت ز آزار ایم الفتکدهء جسم  
آهنگ رخیل از دو جهان دود بر آورد  
سرما یه در اندیشهء اسباب تلف شد  
از پستی همت نرسیدیم بعنقا  
گرخواست ب عدم برد و جهان شام گمارد

اجابتی ند مید از دعای کس بد و دست  
زعجز ساخته ام با هوای عالم پوچ  
ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست  
دو برگ گل ز سراپای من جنون دارد  
بگوش دل نتوان زد نوای سا ز رخیل  
هوس زمیبرد از خلق ننگ عریانی  
بد ستگاه جهان غرو و رپا زده گیر  
مال کوشش امکان نداشت اینجا  
مباد جیب قیامت در د تظلم دل  
اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور

چو صبح میروم از دامگاه افقت و هم زک دبال پریشان همان قفس بدودست  
درین ستمکده بال هوس مزین (بیدل)  
نگاهد ارسرخویش چون مگس بدودست

احتیاجی بامزاج سبزه و گل شامل است  
اعتبارات غنا و فقر و ما پیدا است چیست  
وحشت بحرا ز شکست موج ظاهر میشود  
بیگداز خویش باید دست شست از اعتبار  
صیدگاه کیست این گاشن که هر سو بنگری  
هرچه میبینم سراغی از خیالش میدهد  
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست  
نیستی شاید بداضا ضطراب ما رسد  
تا نگر دیدافت آسایشم نیرنگ هوش  
از تلاش عافیت بگذر که درد ریای عشق  
کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ما ست

باطن آسوده از یک حرف برهم می خورد

غنچه تانخواهد نفس بر لب رساند (بیدل) است

ادب اظهار و با وصل توام کاری هست  
نرود سلسله بندگی از گردن ما  
با همه کلفت دوری به همین خر سندی  
پیکر خاکی ما را بره سیل فدا  
دهروهم است سر هوش سلا مت باشد  
ذره ما بچه میدزند بال نشاط  
ای دل از مهر رخ دوست چراغی بکف آرد  
اشک گل میکند از جنبش مژگان ترم  
زندگی خرمن ما راجه کم از برق فناست  
جای پرواز زخو درفته فغانی داریم  
عالم از شوخی عشق اینهمه طوفان دارد

از کمر بستن آن شوخ یقین شد (بیدل)

کاین گره دادن او را بمیان تاری هست

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی است  
بغیر خاک شدن هرچه هست بی ادبی است



زیبقراری نبض نفس توان دانست  
 خمار جام تسلی شکستن آسان نیست  
 تغافل آینه دار تبسم است اینجا  
 بفهم مطلب موهوم ما که پردازد  
 دلی گداخته برك نشا ط امکا نست  
 اسیر شانه و حیران سر مه تی زاهد  
 هنوز موی سفیدش بشیر میشود  
 ز پشت و روی ورق هر چه هست بایلدخواند  
 چو صبح به که بصد رنگ شبنم آب شویم

که همرا هوی وحشت کمند بی سببی است  
 ز ناله تا بخموشی هزار تشنه لبی است  
 بعرض چین نتوان گفت ابروش غضبی است  
 زبان عجز فروشان مدعا عربی است  
 کتا بها جگری کن شراب ما عنبی است  
 کجاست عصمت و کوعفت این همه جلیبی است  
 فریب جبه و دستا رشیک چند صبی است  
 کدما عیش و چه کلفت زمانه روزوشبی است  
 کف غبار و غرور نفس حیا طلبی است

چو موج اگر همه تسلیم گل کنی (بید)

هنوز گردن تمهید دعویت عصبی است

از بس قماش دامن دلدار نازکست  
 از طوف گلشت ادبم منع میکند  
 تا دمنی چو آینه گردانده است رنگ  
 عرض وفا مباد و بال دگر شود  
 تا کشت جنبش مژه سبل بنای اشک  
 ای نازنین طیب ز درد تگد ا ختم  
 فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود  
 مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا  
 و حدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود  
 اظهار ما ز حوصاله آخر بعجز ساخت  
 اندیشه در معامله عشق داغ شد

دستم ز کار اگر نرود کارنا زکست  
 کیفیت در شتیء این خار نازکست  
 این کارگاه جلوه چه مقدار نازکست  
 ای ناله عبرتی که دل یار نازکست  
 بی پرده شد که طینت هموار نازکست  
 پیش آ که ناله من بیما ر نازکست  
 خوابت گران و سایه دیوار نازکست  
 آئینه وهم و خاطر زنگار نازکست  
 بپر نک شو که آئینه بسیا ر نازکست  
 چند آنکه ناله خون شده منقارنا زکست  
 آئینه او سه یا منم اسرار نازکست

(بیدل) نمیتوان ز سر دل گلد شتم

این مشت خون ز آبله صد بار نازکست

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است  
 خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش  
 ذره ها در آتش وهم عقوبت پرزنند  
 در بساط فرینش جزم هجوم فضل نیست  
 ننگ خشکی خند داز کشت امید کس چرا  
 قدر دان غفلت خود گرنباشی جرم کیست

دیده هر جا بازمیگردد و چار رحمت است  
 هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است  
 یا د عفو اینقدر تفسیر عار رحمت است  
 چشم نابینا سپید از انظار رحمت است  
 شرم آن روی عرقناک آیدار رحمت است  
 آنچه عصیان خوانده بی آئینه دار رحمت است

کود ماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم  
نیست با کک از حاد ثاتم در پنا بیخودی  
سبحه دیگر بذر مغفرت در کار نیست  
وحشی دشت معاصی را دوروی سرد هید  
نه فلک تا خاک آسوده است در آغوش عرش

کشتی بیدست و پائینها کنار رحمت است  
گردش رنگی که من دارم حصار رحمت است  
تا نفس با قیست هستی در شمار رحمت است  
تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است  
صورت رحمن همان بی اختیار رحمت است

شام اگر گل کرد (بیدل) پرده دار عیب ماست

صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است  
در تو همکده عافیت آسودن نیست  
اگر اینست سرانجام تلاش من و ما  
خلق عاجز چقدر نا زکند بر اقبال  
طبع آن نیست کز افلاس شکایت نکند  
کوتهی کرد ز بس جامه ام از عریان  
بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک  
وضع مرغیان گرفتار خوشم می آید  
بر در دل نادب سجده کن آواز مده

کانه چه ممکن نبود ضبط عنان نفس است  
رنگ خوابیکه بچشم تو نمودند حسن است  
عشق هم در پیش آ باد دوروزت هوس است  
مورید چاره اگر پر بدر آرد مگس است  
ساغر با ده زما نیکه تهی شد جرس است  
آستین هم بکفم دامن بید سترس است  
طور افتادگی نقش قدم پیش و پس است  
ورنه مژگان صفتم بال بر و ن قفس است  
صاحب خانه آئینه ما هیچکس است

ترک هستی است درین باغ طراوت (بیدل)

شب نیم صبح همین شستن دست از نفس است

از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست  
گرد هر کوچه علمدار جنون دگر است  
هر طرف وانگری عجز و غنا بال گشاست  
چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت  
همه جا انجمن آرائی شیراز دل است  
زین عرضها نتوان صاحب جوهر گردید  
ای بسا دیده که تر میکنندش دود غبار  
دل بیدرد ز نیرنگ خیالات پر است  
استخوان بندی بحث وجدل از ما مطلب  
حرص مفرط دل ما میگزداش شیرینی  
غافل از زمزمه راز نپاید بودن  
همه را اطللس افلاک گرفته است ببر

جستان خانه خورشید بجز کوری نیست  
نیست خاکیکه در ویرایت منصوری نیست  
دهر جز محشر عنقائی و عصفوری نیست  
دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست  
معنی از عالم کشمیری و لاهوری نیست  
ناز چینی مفر و شید که فغفوری نیست  
نم اشک جعلی ر شحه ناسوری نیست  
سرخوش کاسه بنگی میت انگوری نیست  
چینی مجلس خامش نفسان غوری نیست  
ورنه این بزم طرب پرده زنبوری نیست  
شورنا قوس دست این بی طنبوری نیست  
جای ماه نیلی ماتم زدگان سوری نیست

تحفهء عجزی اگر هست خموشی دارد  
بر شکست تو بنای دوجهان موقوف است  
لب اظهار گشودن گل معذوری نیست  
گرتو ویران نشوی عالم معموری نیست  
حسرت عمر تلف کرده نشاید (بیدل)

با ده گر خاک خورد قابل معموری نیست

از میانش موی ناتوانان جستجوست  
دردش میل جفا نقشی است بر لوح نگین  
از دهانش تا دهان ذره محو گفتگوست  
در لبش حرف وفا بیرون طبع غنچه بوست  
موجباً لد پشم باشد پشم چون بالید موست  
دیدها ما هر چه هست آئینه دیدار اوست  
پای ما پای خمست و دست ما دست سبوست  
ساده چون زانوست گراینه با ما روبروست  
تشنه گرا یاد آب آتش فروز آرزوست  
خار در پیراهن هر گل که بینی بوی اوست  
بالش آرام گوهر قطره واری آبروست  
سر و گلزار خیالت بی نیاز آب جوست  
لاله باغ جنون ما چراغ چار سوست  
گر همه از پیکر ما سایه باله مشک بوست

شکوه خوبان مکن (بیدل) که در اقامت حسن

رسم و آئین جفا خا صیت روی نکوست

ازین بساط کسی داغ آر میدان رفت  
درین چمن سر تسلیم آفتیم همه  
که با وجود نفس غافل از طهیدن رفت  
گلی که برق خزانش نزد بچیدن رفت  
نفس چو اشک بد ربوزه چکیدن رفت  
پیا شکستگی رنگ تار سیدن رفت  
چو کاز مدت عمرم بلب گزیدن رفت  
سر سجود سلامت اگر دین رفت  
ز سروازر ه بیجا صلی خمیدن رفت  
بهار حیرت آئینه در ندیدن رفت  
بلب نکرده گذر آنسوی شنیدن رفت  
بفکر خواب متن فصل آر میدن رفت

بجهت مسند عزت نمیشود حاصل

نمیتوان بفلسف (بیدل) ازدویدن رفت

اشك از مژگان درین ویرانه نشكست و نریخت  
 زیر گردون صد هزاران سربیا د فتنه رفت  
 در كشاكش اقتدارا ره اقبال د هر  
 آه از آن روزیکه استغنائی غیرت زای عشق  
 سعی سرچنگك ملامت چاره سود انكرد  
 مجلس می شیشه ویدما زده بسیار داشت  
 دربر این انجمن رنگی نگردانید شمع  
 باعث هر گریه و فریاد لطف آشناست  
 مرگ میداشد علاج تشنه کامیهای حرص  
 تا ابد در خاك اگر جوئی نخواهی یافتن

خوشه خشکی داشت اینجادانه نشكست و نریخت  
 کهنه خشتی زین ندافتخانه نشكست و نریخت  
 اینقدرها بس که یکدندانه نشكست و نریخت  
 خاك صحرا بر سر دیوانه نشكست و نریخت  
 موی از مجنون بچندین شانه نشكست و نریخت  
 هیچکس چون محتسب مستانه نشكست و نریخت  
 تا قیامت هم پر پروانه نشكست و نریخت  
 شیشه و صهبای ما بیگانه نشكست و نریخت  
 پر نشد پیمان نه تا پیمان نشكست و نریخت  
 آنقدح کز بازی عطفلا نه نشكست و نریخت

ما تم ا مروز دید و نوحه فر داشتید

اشك ما (بیدل) بهیچ افسانه نشكست و نریخت

اشك يك لحظه بمژگان بار است  
 زندگی عالم آسایش نیست  
 بسکه گرم است هوای گلشن  
 شیشه ساز نم اشکی نشوی  
 خشت داغیست عمارت گردل  
 میکشی سر مهء عرفان نشود  
 همچو آئینه اگر صاف شوی  
 گوش کوتا شود آئینه را ز  
 درد گل کرد ز کفرودین شد  
 نیست گرداب صفت آرا م  
 از نزاكت سختم نیست بلند  
 غافل از عجز ننگه نتوان بود  
 نکشد شعله سرا ز خاكستر

فرصت عمر همین مقدار است  
 نفس آئینهء این اسرار است  
 غنچه اینجا سر بی دستا ر است  
 عالم از سنگ دلان کهسار است  
 خانه آینه يك دیوار است  
 بینش از چشم قدح دشوار است  
 همه جا انجمن دیدار است  
 نا نهء ما نفس بیمار است  
 سبزه اشك مژه زنا ر است  
 سر نوشتم بخط پرکار است  
 از صد اسرار گل را عار است  
 آسمان ها گرهء این تا است  
 نفس سوختگان هموار است

(بیدل) از زخم بود رونق دل

خنده گل نمك گلزار است

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست  
 شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش  
 زین چمن بردستگاه رنگ نتواند وخت چشم

شعله در هر پریشانند اندکی از خود جداست  
 صورت قد دو تا آئینهء ترکیب لاست  
 غنچه تا ناخن بخون دل نشوید بی حناست

هیچکس چون ما اسیر بی تمیزیها مباد  
 خالک گشیتم و غبار ماهوای در نیافت  
 حاصل کونین پامال ندامت کردنی است  
 رشحهء ابر نیازم غافل از عجزم مباش  
 شوق در کار است وضع این و آن منظور نیست  
 بند بندم فکر آن موی میان در هم شکست  
 داغ میباید که دل خلوتنگه جمعیت است  
 ره روان تمهید پروازی که می آید اجل

مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست  
 آنکه برخمیا زه حسرت میکشد آغوش ماست  
 دانهء کشت امل را سودن دست آسیاست  
 سجدهء من ریشه دارد هر کجا مشت گیاست  
 با نگه هر برگ این گلشن برنگی آشناست  
 ناتوانی هر کجا زور آورد ز و آرم است  
 ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجاست  
 دودها از خود برون تازی که آتش در قفاست

(بیدل) از نیرنگ اسباب من و ما غافل  
 اینکه صبح زندگی فهمیده بی روز جزاست

اگر می نیست جمعیت کدام است  
 چو ساغر در محیط میکشیدها  
 دو عالم در نمک خفت از غبارم  
 اگر بید ستگا هم غم ندانم  
 زبال افشا نیم قطع نظر کن  
 من و میخانه دیدار کجاست  
 دل از هستی نمی چینه فروغی  
 جهان زندان نو میدیست اما  
 درین محفل بحکم شرع تسلیم  
 بطبع اهل دنیا پختگی نیست  
 اسیری شهر آزادیه ما است  
 ز هستی تا عدم جهدی ندارد  
 بغفلت آنقدر دوریم از دوست

کمند وحدت اینجا دور جام است  
 ز موج باده قلابم بکام است  
 هنوزم شور هستی ناتمام است  
 چو هندویم سیه بختی غلام است  
 که صید من نگاه چشم دام است  
 مژه تا بازگرد دخط جام است  
 نفس در کشور آئینه شام است  
 دمی کز خود برائی سیربام است  
 نفس گرمیکشی چون می حرام است  
 ثمر چندانکه سرسبز است خام است  
 نگین دام ما را صید نام است  
 ز مژگان تا بمژگان نیم گام است  
 که تا وصلش رسد اینجا پیام است

ز (بیدل) جرأت جولان مجوئید  
 چو موج این ناتوان پهلوی خرام است

الفت تن با غث فکر پریشان دل است  
 عمر را کوتهی سعی نفس آسودگیست  
 هر قدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان  
 شسته میگرد نمایان سر خط موج از محیط  
 و هم هستی بست بر آئینه ام رنگ دوئی

دانه صاحب ریشه از میزش آب و گل است  
 پیچ و تاب جاده هر جامه گردد منزل است  
 کز هجوم آبله این دشت سرتا پا دل است  
 نقش مازین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است  
 تا کسی خود را نمی بیند بوحدت واصل است

بسکه الفتگاه عجزم د نشین بیخود است  
در غبار دل تسلی گونه‌ئی داریم و بس  
تیغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر  
نیست عالم جای عرض بقرار یهای دل  
غیر را در عالم وجدت نگاهان بار نیست  
از سر هستی بدوق گریه نتوانم گذشت

چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگاهی

این حباب آئینه دل دارد اما (بیدل) است

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است  
آرزو نگذشت حیف از قلزم نیرنگ حرص  
همچو صحرا با همه عریانی و آزادگی  
رفته ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجاست  
عبرتم محمل کش صد آبله و ماندگی  
زیر گردون برگد امین آرزو نازد کسی  
کاش ابرامی درین محفل بفریادم رسد  
کو عرق تا تکمه‌ئی چند از گریبان و اکتم  
الرحیل زندگی دیگر که برگوشم زند  
معنی موج گهر از حیرتم فهمیدنی است

آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است  
موج را اگر د شکست آئینه دار ساحل است  
چون شفق گردیکه بال افشاند اینجا بسمل است  
پرتوی زین شمع اگر بالد بر و ن محفل است  
کآروان وادیء مجنون غبار محمل است  
تا نمی در چشم دارم خالک این صحرا گل است

قطره خون ز سر تا پایم بسته است  
ورنه عمری شد پلش دست دعایم بسته است  
نقد چندین گنج در کنج ردایم بسته است  
حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است  
هر که رفتاری ندارد پایم بسته است  
تنگیء این خانه درها بر هوایم بسته است  
بی زبانیها در رزق گدایم بسته است  
خجالت عریان تنی بند قبایم بسته است  
موی پیری پنبه بر سازد رایم بسته است  
رفته ام از خویش و یاد دل بجایم بسته است

مصرع فکر بلند (بیدلم) اما چه سود

بید ماغیهای فرصت نار سایم بسته است

امروز دور صحبت وقف ستم یا غیبت  
الزام و انفعال است شرط وفاق احباب  
از طبع نکته سنجان انصاف کرده پرواز  
در دوستان شکایت هنگامه گرم دارد  
نی دل حضور داردنی دیده نور دارد  
تا دل الم نچیند از کینه محترز باش  
مشکل د ماغ سودا آزدگی نخواهد  
زین جستجوی باطل بر هر چه وار سیدم

قلقل ترنگ میناست از بسکه نشه با غیبت  
دل بستگی که دارند با یکدگر چناغیبت  
از بسکه خورده گیرند تحسین شان کلاغیبت  
هر جا خموشی هست از شکوه بید ماغیبت  
سامان این شبستان کوری و بی چراغیبت  
گرتاخ از حلاوت گل کرد میوه داغیبت  
داغ هوای صحراست هر چند لاله باغیبت  
دیدم بدوش انفاس با رعدم سراغیبت

(بیدل) من جنون کیش در حسرت دل جمع

از هر که چاره جستم گفت این مرض د ماغیبت

ا مروز که امید بکویتو مقیم است  
 نتوان ز سرم برد هر ای دم تیغ  
 شد حاجت ما پرده براند از غنایت  
 فیض نظر کیست که در گلشن امکان  
 جز کاهش جان نیست ز هم صحبت سرکش  
 بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث  
 پیوسته پر آواز بود کسا سیه خالی  
 آسوده دلی الفت یاس است و گرنه  
 حیران طلب مایه تمیز ندارد  
 بیرنگی گاشن نشود همسفر گل

گربال گشایم دل پروازد ونیم است  
 این غنچه گره بسته امید نسیم است  
 سائل همه جا آئینه راز کریم است  
 هر برگ گل امروز کف دست کلیم است  
 گریان بود آن موم که باشعله ندیم است  
 صد موج کشاکش بسر در یتیم است  
 پر گوئی ابله اثر طبع سقیم است  
 امید هم اینجاست که از زحمت بیم است  
 در چشم گداش جهت آثار کریم است  
 آئینه ز خود میرود و جاوه مقیم است

(بیدل) ز جگر سوختگی چاره ندارم

با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است

امشب که بدل حسرت دیدار کمین داشت  
 کس و حشمت از اسباب تعلق نه پسندید  
 از وهم میسر سید که اندیشه هستی  
 هر تجربه کاری که درین عرصه قدم زد  
 عمریست که در بند گداز دل خویشیم  
 چون سایه بجز سجده مثالی ننمودیم  
 در قلد و تاب شد و جهان حرص فراهم  
 از پرده دل رست جهان لیک چه حاصل  
 با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم  
 آفاق تصور فکده شهرت عنقا ست

هر عضو چو شمع نگهی باز پسین داشت  
 دامن نشکستن چقد رچین جبین داشت  
 در خانه خورشید مرا سایه نشین داشت  
 ساز دل جمع آنظر ف ملک یقین داشت  
 ما را غم نا صافی آئینه برین داشت  
 هموار ری ما آئینه در رهن جبین داشت  
 زین حلقه کمندامل آرایش چین داشت  
 آئینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت  
 فریاد که آئینه ما خانه زمین داشت  
 جز نام نبود آنکه جهان زیر نگین داشت

(بیدل) سر این رشته به تحقیق نه پیوست

در سبزه وزنار جهان فی دلودین داشت

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت  
 شیرازه غبار هوس گشت خجلتم  
 دل رفت از برم بفسون هوای وصل  
 از خود درمیده نیست عوج دماغ من  
 تخم ادب بر پشه شوخی نمیزند  
 حسنت بداد حیرت آئینه میرسد

حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت  
 خاکم تسلی از عرق انفعال داشت  
 این غنچه در گشودن آغوش بال داشت  
 جامم نظر ز گردش چشم غزال داشت  
 موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت  
 آخر لب خموشی ماهم سوال داشت

دل را غم و داغ تو در خون نشانده بود  
 پرگوئی من آفت آگاهیء دل است  
 حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت  
 مردیم و از غبارد و عالم بدر زدیم  
 آئینه بود تا نفسم اعتدال داشت  
 غایت بیبال که هستی و بال داشت  
 تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت  
 غایتگر بها رنشا طم شگفتگیست

(بیدل) هزار جاوه در آئینه ات گذشت

آن شخص کو که این همه عرض مثال داشت

اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته است  
 صورت کار جهان بی بقا فهمیدنی است  
 خار و خس از بس فراهم گشته این تل ریخته است  
 چشم کو تا از سواد فقر آگاهش کنند  
 شب انجم تا چراغ بزم مکمل ریخته است  
 سستیء فطرت ز آهنگ سعادت باز داشت  
 رشته های تابدار اکثر بمغزل ریخته است  
 طبعها محرم سواد مکتب آثار نیست  
 ورنه اینجا یک قلم آیات منزل ریخته است  
 صاف معنی از تقاضای عبادت در شد  
 کس چه سازدهاده اعلی با سفلی ریخته است  
 در کمینگاه حسد هر چند سرخار کسی  
 طعن مجهولان چو خارش بر سر کل ریخته است  
 جسم و جان تهمت پرست ظاهر و مظهر نبود  
 لب گشودن مجمل ما را مفصل ریخته است  
 این سیاهی بیشتر بر خواب مخمل ریخته است  
 نقد این راحت قضا در پنجهء شل ریخته است

(بیدل) از درد سر پست و بلند آزارده ایم

وضع همواری جبین ما ز صندل ریخته است

او گفتن ما و تو بهر رنگ ضرور است  
 آئینهء تنه و کدورت چه خیال است  
 اینش مکن اندیشه که اواز همه دور است  
 واداشته افسانه ات از فهم حقیقت  
 جا ئیکه بطون منفعل افتاد ظهور است  
 یا ران بتلاش من مجهول بخندید  
 او در برومن در بدر آخر چه شعور است  
 بر صبحدم گلشن ایجا دمنایید  
 هنگامهء بنیاد تبسمکده شور است  
 دم سردیء یاران جهان چند نهفتن  
 دندان بهم خورد و سرمازده عور است  
 از شخصی بمنال تسلی نتوان شد  
 ز حمت کش صیقل نشوی آینه کور است  
 جا ئیکه خموشی است سرو برگ سلامت  
 هر گاه زبان بال گشاید پرمور است  
 پر غره میشد چه تحقیق و چه تقلید  
 اینها همه بیجا صلیء عشق غیور است

(بیدل) بتو در هیچ مکان راه نبردیم

آئینه سرا بست که تمثال تو دور است



ای پرفشان چون بوی گل پیرنگی از پیراهنت  
 با صد حد و ثکیف و کم از مزرع ناز قدم  
 تنزیه صد شبنم حیا پرورد هه تشبیه تو  
 تعجید ناز آشفته رنگ لباس آرائیت  
 در وادی عشق یقین صد طور موسی آفرین  
 در نو بهار لم یزل جو شیده از باغ ازل  
 دل را بحیرت کرد خون بر عقل ز دبرق جنون  
 هر جا بر و ن جوشیده بی خود را بخود پوشیده بی  
 جوش محیط کبریا بر قطره زد آئینه ها  
 نی عشق داتم نی هوس شوق تو ام سرمایه بس

عناقا شوم تا گرد من یا بد سراغ دامت  
 یک ریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم خرم منت  
 جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف ننت  
 بی پردگی دیوانه طرح نقاب افکنند ننت  
 خاکستری پروانه بی معوج چراغ ایمنت  
 نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشت  
 شور دو عالم کاف و نون یک لب بحر فآوردنت  
 در نور شمع مضمحل فانوسی پیراهنت  
 ما را بما کرد آشنا هنگامه ما و منت  
 ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل مسکنت

حسن حقیقت روبرو سعی فضول آئینه جو  
 (بیدل) چه پردازد بگوای یافتن نا جستنت

ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه ات  
 سایه نیرنگ نه گردون باین دوران ناز  
 گفتگوی بی زبانان محبت دیگر است  
 تا کجاروشن شود کیفیت اسرار عشق  
 ما سیران همچنان زندانی آن کاکلیم  
 تو امی دارد حدیث عشق و خواب بیخودی  
 نبی سراغ دل ز گردون یافتم نی برزمین  
 ایدل دیوانه کارت با غم عشق او فتاد  
 در عرق گم شد جبین فطرت از ننگ هوس  
 در گشا دکارد عوی پیش بردم سعی لاف

چینا برو چینی طاق تغافلخانه ات  
 گرد سرگردانده چشم جنون پیمانه ات  
 کیست فهمد غیر دل حرف زخود بیگانه ات  
 میکشد مکتوب خاکستری پروانه ات  
 گر همه صد در زیک دیوار خندد شانه ات  
 چشم بکشا یم اگر بگذارد افسانه ات  
 هم تو فرما درین صحرا چه شد دیوانه ات  
 در چه مزرع کشت ذوق سینه چاکمی دانه ات  
 آه از ان گنجی که گردید آب درویرانه ات  
 کس نپرسید ای کلید وهم کوندانه ات

(بیدل) از ضبط نفس مگذر که در بزم حضور  
 شمع را گل میکند بیتا بی پروانه ات

ایذوق فضولی ز خود انداخته دورت  
 ای کاش تغافل مژه ات با زمیکرد  
 بیمرد مک از جوهر نظاره اثر نیست  
 مینا و حبابی ز دم گرم بیندیش  
 حرص د نیت غره اقبال بر آورد  
 این ماومن چند که زیر و بم هستی است

از خانه هوای ارنی برده بطورت  
 غیبت شد از افسون نگه کار حضورت  
 در ظلمت ز ننگ آئینه پر داخه نورت  
 بر طاق بلند یست تماشای غورت  
 شد پای ملخ غیل بد روازه مورت  
 شور یست پروان جسته ز ساز لب گورت

بگزار که در پرده مهلتکده جسم  
در چشم کسان چون مژه تا چند خلیل  
با دل که کهن ساز که در ملک تعین  
نا محرمیت کرد تما شا ئی آفاق  
در پرده زیر نگ خيال آئینه دارد  
تد بیر به تسلیم فگن مصلحت این است  
انجام تو آغا زنگر دد چه خیال است

(بیدل) چه کمال است که در عالم ایجا د

داد ند همه چیز و ندا دند شعور ت

طوفان نفسی را ست نماید بتنورت  
کم نیست سیاهی که نماید زورت  
عزبان نکند پوشش سنجاب و سمورت  
در خانه آئینه نیفتاد عبورت  
بیرنگی نقاش ز حیرانی صورت  
کاری اگر افتاد بتقدیر غیورت  
دخواب عدم پا زدن هست ز صورت

ای صبح گردنا ز تو از کاروان کیست  
آنجا که فرصت من و ما تیرجسته است  
سر برنیا وری چو گهر از سجود جیب  
داغم زدست بی اثریهای آه خویش  
خون شد بهار حسرت و رنگی پرونداد  
بابل بنا له حرف چمن را مفسر است  
عمریست گردش زنگر فته است دامنه  
هر جا نوا ی زمزمه تا ر بشنوی  
گر حرف غنچه تو عروج بهار نیست  
آنجا که جلوه مشتریء امتحان شود

برخویش چیدن تو متاع دکان کیست  
ترسم نفس کشی و ندانی کمان کیست  
گر محرمت کنند که دل آستان کیست  
ابن آتش فسرده چگویم بجای کیست  
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست  
یارب زبان نکست گل ترجمان کیست  
رنگ تحیر آینه ضبط عنان کیست  
ای آرزو بنال و مگود آستان کیست  
چندین سحر تبسم گل نردبان کیست  
عرض متاع حوصله جنس دکان کیست

(بیدل) زوضع خامشی غنچه سوختم

این بوسه سنج گلشن فکردها ن کیست

ای ظفر شیفته همت نصرت فالت  
آیت فضل و سخا شان ترا آینه دار  
در مقامیکه شکوهت فشر دپای ثبات  
روح اعدا همه گرو همسر سیم غ شود  
سرگردن شکنان دوخته نقش قدم  
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد  
عمرها شد که بتقریم شرف مینا زد  
گر همه عقد ده دل بود نگاه تو گشود  
نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند

چمن فتح تبسمکده اقبال  
نص تحقیق وفا ترجمه اقوال  
کوه باز د کمراز سایه استقلال  
نیست جز صهوه شاهین قضا چنگالت  
تاج شاهان غیور آبله پامالت  
بر هر آئینه که غیرت فگند تمثالت  
سال و ماه همه در سایه ماه و سالت  
حق نیفگند سرو کار بهیچ اشکالت  
امر حقی بتغیر نگراید حالت

یارب از ملک اجابت بدعی (بیدل)

کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

\*\*\*

ای عدم پرورده لاف هستیت جایی حیاست  
سایه را و هم بقا در عجز خوابانیده است  
شبم این باغ مژگانی ندارد در نظر  
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن  
نقص بینا نیست کسب عبرت از احوال مرگ  
خود سریها از مقام امن دور افتاد است  
جز فنا صورت نبندد اعتبار زنگی  
خیرها را جلو هوشمید هد چرخ دورنگ  
بسکه تنگی کرد جا بر خوانانعام فلک  
اوج دولت سفاک طبعان را دوروزی پیش نیست  
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند  
حرف سردی کوه تمکین را از جا بر میکند

بی نشانی را نشان فهمید همتی تیرت خطاست  
ورنه یکت گام از خودت آنسوجهان کبریاست  
گرتو بر خیزی ز خود برخاستنها بیت عصاست  
آنچه بردار دلت زین خاکدان قد و تاست  
چشم اگر باشد غبار زنگی هم تو تیاست  
ناله تا انداز شوخی میکند از دل جداست  
گوینا لدیا بخود پیچد نفس جز و هو است  
پشت کاغذ در نظر چپ مینماید نقش راست  
میهمانان هوس را خوردن پهلوغذ است  
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست  
حسن معنی را همان رنگینی معنی حناست  
از نسیمی خانه بیتابی در یاباست

عجز طاقت سدره رفتن از خویشم نشد

(بیدل) از و اما ندگی سرتا بپای شمع پاست

ای غره اقبال سرانجام تو شوم است  
چون پیر شدی از امل پوچ حیا کن  
این جمله دلائل که ز تحقیق تو گل کرد  
ای دعوی علم و عمل افسون حجابت  
طبع تو اگر ممتحن نیک و بد افتد  
بی وضع ملایم نتوان بست ره و ظلم  
دل با دو جهان تشنگی و حرص چه سازد  
از عاریت هر چه بود عا رکز ینید

مرگت بنده بالهما سایه بوم است  
یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است  
در خانه خورشید چراغان نجوم است  
گرد تب و تاب نفس است اینچه علوم است  
غیر از دهن مار جهان جمله سموم است  
دیوار و در خانه زنبور ز موم است  
بریک چه بی آب ز صد دلو هجوم است  
سرور اما نات جهول است و ظلم است

(بیدل) تو جنونی کن وزین ورطه بد رزن

عالم همه زندانی و تقاید و رسوم است

ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است  
گر محرمی علم نفر از ی بحر فپوچ  
باید بخون هردو جهان دست شستنت  
چون سایه عالمیست بزیر نگین ما

احرام بستنت همه زنا ر بستن است  
این پنبه پر چمیسست که بردار بستن است  
مشاطه گر حنا بکف یا ر بستن است  
گر سربدوش جبهه و هموار بستن است

عبرت ز کا رگاه عمل موج میزند  
منگر بلفظ و معنیم از کم بضاعتی  
ای صرصرا انتظار چراغان اعتبار  
سست است بار قافله عافیت هنوز  
پرنا مجو میباش که نقش نگین عجز  
در خاکدان دهر مچین دستگاه ناز

(بیدل) میباش غرور حاصل مدعا

در مزار عیقه خوشه همان بار بستن است

ساز شکسته را چقدر تا ر بستن است  
تنگی بر ای قافیه تکرار بستن است  
درها گشوده می که بیکبار بستن است  
بر بسته ایم نو بت منقار بستن است  
پیشانیء شکسته بدیوار بستن است  
گل بر سر مزار چه دستار بستن است

ای که دنیا و جلالش دیده نمی خیم ازه است  
حسرتی میباید از خاک بها را اعتبار  
غنیچه نقد را حتش از پیکر افسرده است  
باده پیمانی همین درس خموشان تونیست  
میچکد مخموری از آغوش جام کائینات  
نعمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست  
ساغر لب تشنگان عشق را کوثر کجاست  
حیرتم در جاوه اش هسته میگوید بگوشت  
طا بر مارا چو مژگان رخصت پروا نیست  
باد و هستی که در دشت و هم و صافش نیست نیست

همچو مستی گرم آتش دیده نمی خیم ازه است  
قد کشیدن کز نهالش دیده نمی خیم ازه است  
گل اگر عرض کما لش دیده نمی خیم ازه است  
ورنه عالم قیل و قالش دیده نمی خیم ازه است  
گر همه چرخ و هلالش دیده نمی خیم ازه است  
گرز چینی تا سفالش دیده نمی خیم ازه است  
هر چه از موج زلالش دیده نمی خیم ازه است  
اینکه آغوش وصالش دیده نمی خیم ازه است  
آنچه در آغوش بالمش دیده نمی خیم ازه است  
چون سحرگرا عندالش دیده نمی خیم ازه است

آخرا ی (بیدل) چه کردی حاصل از بزم وصال

وقف چشم تا جمالش دیده نمی خیم ازه است

این انجمن چو شمع میباید ر جای ماست  
جان میدیم و عشرت موهوم میخریم  
روشن نکردیم چو شبنم درین بساط  
طرح چه آبرو فکند قطره از گهر  
دامن فشان ترا ز کف دست تجردیم  
ویرانی عدل این همه تعمیر داشته است  
در آتش افکند و نالیم چون سپند  
در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است  
از فقر سرمه بکرا سباب اعتبار  
پیشانی می که جز بدرد دل نسوده ایم

هر اشک در چکیدنش آواز پای ماست  
چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست  
غیر از عرق که آئینه مدعای ماست  
مارفته ایم و آبله پای بجای ماست  
رنگی که جز شکست نبندد حنا ی ماست  
نه آسمان غبار شکست بنای ماست  
خود داری می که عقد و وبال صدای ماست  
این خاک سخت تشنه آب بقای ماست  
کس آنچه در خیال ندارد برای ماست  
بر آسمان همان قدم عرش سای ماست

آئینه ع خودیم بهر جا دمیده ایم این طرفه تر که جلوه او رونمای ماست

(بیدل) عدم ترانه ناموس هستی ایم

بیرون پرده آنچه نیا بی نوا می ماست

این زمان يك طالب مستی درین میخانه نیست	آنکه گردد با ده گردد جز خط پیمان نیست
از نشا ط دل چه میپرسی که مانند سپند	غیرد و د آه حسرت ریشه این دانه نیست
اضطراب دل چو موج از پیکر مارو شن است	طرده آشفته گی را احتیاج شانه نیست
هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن	چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
حسنتش از جوش نظر هادار دایچه د نقاب	دامن فانوس شمعش جز پر پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل میباش	رنگش میگردد درینجا ساغر و پیمان نیست
هر چه از چشم بتان افتد غبار عاشق است	اشک گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست
بهر نسیان غفلت ذاتی نمی خواهد سبب	از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست
برا میداد لفت از وحشت دلی خوش میکنیم	آشنا ما کسی جز معنی بیگانه نیست

جان پاک از قید تن (بیدل) ندامت میکشد

گنج را جز خاک بر سر کردن ازویرا نیست

ای هستی از قصر غنا افکنده درویرانه ات	گل کرده از هر مویتواد بار چینی خانه ات
میباید از دست نفس جمعیت دل باختن	تاریشه باشد میتند آوارگی بردانه ات
در عالم عشق و هوس رنجی نداده هیچکس	چون شمع ز افسون نفس خود آتشی در خانه ات
تمهید عیش ای بیخبر فرصت ندارد آنقدر	تا شیشه قلقل کرده سرمی رفته از پیمانها
سیر خرا بات دلت آنجا که میسائی قدم	غلطیده هستی تا عدم دلت از شمس مستانه ات
میتا ز چندین پیش و پس تا آنکه گردی بی نفس	چون آره با بدریختن در کشمکش دندانه ات
ای خلوت آرای عدم تا کی بفهم خود ستم	افکنده شغل عیش و غم بیرون در افسانه ات
فال گشادی میزدند از طره ات صبح ازل	ز نهار میبوسد هنوز انگشت دست شانه ات
بید ستگا هی داشت امن از آفت عشق و هوس	پرواز راه سوختن و اکرد بر پروانه ات
حیف است تحقیق آشنا جوشد بوهیم ما سوی	تا چند باید داشتن خود را ز خود بیگانه ات

(بیدل) چه وحشت داشتی کز خود اثر نگذاشتی

شور سر زنجیر هم رفت از پی دیوانه ات

با دل تنگست کارا اینجا ز حرمان چاره نیست	گر همه صحرای شویم از پنج زندان چاره نیست
زامد و رفت نفس عمریست زحمت میکشیم	خانه ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست
دشت تا معموره یکسر از غبار دل پر است	هیچکس را هیچ جای زین خانه ویران چاره نیست
تا نفس باقیست باید چون نفس آواره زیست	ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست

سعی تلب ببر سلامت هم شکست د یگر است  
 دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد  
 جرأت پیری چه مقدار از انفعال زند گیت  
 آدم از بهر چه گندم گون قرارش داده اند  
 آگهی گردد و عالم شبهه دارد در کمین  
 کارها با غیرت عشق غیور افنا ده است  
 عمرها شد در کف رنگ حنا آئینه است  
 برق تازی بارم هر ذره دارد توأمی

شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق  
 شخص دین را (بیدل) از گبر و مسلمان چاره بیست

در علاج زخم خارا ز چین دامن چاره نیست  
 کف بهم سائیدن از طبع پشیمان چاره نیست  
 پشت دستی هم گرافشاری زندان چاره نیست  
 یعنی این ترکیب را از حسرت نا چاره نیست  
 تا نگه با قیست از تشویش مرگان چاره نیست  
 ششجهت دیدار و مارا از گریبان چاره نیست  
 گرنیایدات از خون شهیدان چاره نیست  
 ای خراب لیلی از سیه غزالان چاره نیست

باز با طرز تکلف آشنا می بینمت  
 سرمه در کار زبان کردی زمزگان شرم دار  
 اینقدر دام تأمل خاکساریهای کیست  
 خون مشتاقان قدح پیمای نومیدی مباد  
 همچو مرگان طور نازت یک قلم برگشته است  
 اشکها را بر سر مرگان چه فرصت چیدن است  
 شمع وای شعله سامان نظر پیدا است چیست  
 رفته ام از خویش و حسرت دید بان ببخود یست

جام در دست از عرقهای حیامی بینمت  
 چند روزی شد که من پر بصدای می بینمت  
 بیشتر میل نگه در پیش پای می بینمت  
 گردش در ساغر رنگ حنا می بینمت  
 بی بلائی نیستی هر چند وای می بینمت  
 بکنفس بنشیند می دیگر کجا می بینمت  
 کور میگردم می کز خود جدا می بینمت  
 هر کجا باشم همان رو بر قفا می بینمت

(بیدل) اشغال خطا را مایه دانش مگیر

صرف لغزش چون قلم سر تا پیا می بینمت

باز درس خاشاک سطر شعله خوانیهاست  
 کیست ضبط خود داری تا کشد عنان من  
 بی زبانی عاشق ترجمان نمی خواهد  
 روز کلفت حسرت شام داغ نو میدی  
 برگشت عشرت هستی غیر رقص بسمل چیست  
 جسم و کوه در دامن عمر و یک قلم جولان  
 به که از فنا ی خود صندلی بدست آریم  
 هر طرف گذر کردیم هم بخود سفر کردیم  
 گوش کرمپیا کن نغمه جز خموشی نیست  
 آه بی پروا لیم اشک عجز تمثالیم

صفحه میز تم آتش عذر پر فشا نیهاست  
 خون بسمل شو قم ساز من روانیهاست  
 تا شکست رنگی هست عرض نا توانیهاست  
 صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست  
 رنگ و بوی این گاشن جمله پرفشا نیهاست  
 با چنین گرانخیزی خوش سبک عنانیهاست  
 ورنه دور هستی را نشه سر گرانیهاست  
 ای محیط حیرانی اینچه بیکرانیهاست  
 بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست  
 سر بخاک میما لیم سعی نا توانیهاست

ساز ما شکست دل یا را زین نوا غافل به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست

ما یه خرد (بیدل) منشاء فصولی نیست

خود فروشی عالم از جنون دکا نیهاست

باز سر گرمی نظاره بسامان شده است  
زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد  
در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست  
صفحه آب چه حیرت رقمیها دارد  
بلخ کل نذر حریفان که درین عشرتگاه  
قطرها گوهر و گوهر همه یا قوت فروش  
آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست  
آنکه در انجمن یا دتجلی اثرش  
گر نه این بزم تماشا که جلوه اوست

(بیدل) آن شعله کز بزم چراغان گرم است

يك حقیقت بهزار آئینه تابان شده است

باز گردون در عبیر افشانی زلف شب است  
تشنگان وادی امید را ترک لبی  
پاد زلفت گر نباشد دل طپش آواره نیست  
مدت بیماری امکان که نامش زندگیت  
هر کرا دیدیم درس وحشت ازیر میکند  
جان بیرنگیت هر کس بگذرد از قید جسم  
از فریب سرمه سائیه های آنچشم سیه  
ذره بی درد شت امکان از هوس آزاد نیست  
نیست تشویش خروبارت بغیر از عذر لنگ  
دریا با نیکه ما را طالب گم کرده ایم  
جز شکست بیضه عمر پرواز نیست

بر لب اظهار (بیدل) مهر خاموشی است لیک

سینه ما چون خم می گرم جوش یارب است

بازم بدل نوید صفا می رسیده است  
این صید گاه کیست که از جوش کشتگان  
گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد  
از پیشگاه آینه صبحی دیده است  
بسمل چورنگ در جگر خون طپیده است  
صاف طرب بشیشه رنگ پریده است

جرات کجا و من ز کمالید چاره نیست  
تا غنچه تو بند قبا با ز میکند  
غافل مباحش از دل یا س انتخاب من  
داغ ز رنگت عجز که با آن فسر دگی  
لیلی هنوز دام سرا نجام میدهد  
هر دم چو گوهر از گره خویش میرویم  
صورت نگار را نجمن بی نیا زیم  
(بیدل تعجدم علم شان نیستی است)

نقاش دامن تو بد ستم کشیده است  
آغوش ها چو صید گریبان دریده است  
این قطره از گدازد و عالم چکیده است  
بی منت قدم بشکستن رسیده است  
غافل که گرد وادی مجنون رمیده است  
پروا ز حیرت انجمان آر میده است  
در ششجهت تغافل آئینه چیده است  
(بیدل تعجدم علم شان نیستی است)

این خامه خط بصفحه هستی کشیده است

باز وحشی جلوه فی در دیده جولان کرد و رفت  
پرتو حسنی چراغ خاوت اندیشه شد  
رنجها در عالم تسلیم راحت میشود  
بی تمیزی دامن نازی بصحرای فشا ند  
بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازئی  
نیستم آگه ز نقش هستی و موهم خویش  
رنگ گرداندن غبار دست بر هم سوده بود  
سعی بیرون تازیت زین بحر پردشوار نیست  
خاک غارت پرور بنیاد این ویرانه ایم

از غبار دست بر هم سوده سامان کرد و رفت  
در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت  
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت  
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت  
تنگی و غفلت نفس را الشک غلطان کرد و رفت  
اینقدر دانم که بر آئینه بهتان کرد و رفت  
بی خودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت  
میتوان چون موج گوهر تر لاجولان کرد و رفت  
هر که آمد اندکی مارا پریشان کرد و رفت

جای دل (بیدل) درین محفل سپندی داشتیم

بسکه تنگ آمد پری افشانند و افغان کرد و رفت

با کمال بی نقابی پرده دارم شیو نیست  
سجده ریزی دانه را آرایش نشو و نماست  
عاقبت گم کردی تا چند خواهی تا ختن  
ره نورد عجز را سعی قدم در کار نیست  
لاله زار دل سرا سر موج عبرت میزند  
اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد  
وحشتی میباید اسباب جنون آمده است  
چشم بر هم نه اگر آسود و خورا هی زیستن  
خوشه پردازی نمی آرزو بتشویش درو  
(بیدل) از بس در شکنج لاغری فرسوده ایم

همچو در داز دل برون جوشیدم پیراهنست  
در طریق سرکشها خاک گشتن هم فن است  
هوش اگر داری دماغ جستجویت رهز نیست  
شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتن است  
هر گل داغی که می بینی شکاف گلخن است  
در تماشا گاه عبرت چشم ما پرویزن است  
صد گریبان چاکیت موقوف چین دامن است  
در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشن است  
زند گهی نذر عزیزان گرد دماغ مردن است  
نال و داغ دل خون کشته طوف و گردن است



با نوا رقده آن مهر عالم تاب نزد یکست  
نوا ی (نحن اقرب) از فسون زخمه می جوشد  
درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباش  
حضور کعبه منی بینم خیال آستان را

چو در آئینه رنگش تماشا کرده ئی (بیدل)

گرش انسان کامل خوانی از آداب نزدیک است

بجاست شکوه ما تار هه فغان خالیست  
سراغ بابل ما زین چمن مگیر و مپرس  
غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد  
شکست رنگ بعرض تبسمی نرسید  
دل شکسته ره درد و اکند ورنه  
سپهر حسرت پروا ز ناله ام دارد  
ز بسکه منتظران تورفته اند ز خویش  
جهان چو شیشه ساعت طلسم فقر و غناست  
ز کوچه نی و جولان ناله هیچ مپرس  
دلی بسینه ندایم چو دانه گندم  
براه دوست ز محراب نقش پا پیداست  
درین هوسکده هر کس بضاعتی دارد  
ز پهای پری کیسه قدر تست اینجا  
بر رنگ نقش نگین (بیدل) از سبک روحی

بحر را زم پیچ و تاب فکر گرداب من است  
صاف معنی کرد مستغنی ز درد صورت  
شورش و قلم پرده آهنگ ساز بیخود است  
در صفای حیرتم محو است نقش کائنات  
تا کمان وحشتم در قبضه و راستگیست  
جبهه ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس  
گوشه امنی ز چشم بسته دارم چون حجاب  
گشت اظهار هنر بی آبروئیهای من  
جامی از خمه خانه عرفان بدست آورده ام  
غفلتم (بیدل) عیار امتحان هوشهاست

آن نسبت که پنداری تری با آب نزدیک است  
ولی با سا ز او این نغمه بی ضراب نزدیک است  
خیال است آنکه با گرداب پیچ و تاب نزدیک است  
بیادش چون بنالد سجده ام و محراب نزدیک است

زمین پراست دلش بسکه آسمان خالیست  
خیال ناله فروش است و آشیان خالیست  
پراست دیده زداید اروهم چنان خالیست  
ز ریشه طربم کشت زعفران خالیست  
لیم چوسا غر تصویر از فغان خالیست  
ز شوق تیر من آغوش این کمان خالیست  
چون نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست  
پرست وقت دگر آنچه این زمان خالیست  
مقام ناله نازت در استخوان خالیست  
ازین متاع من خسته را دکان خالیست  
که جای سجده دلهای درین مکان خالیست  
دعاست مایه جمعی که دستشان خالیست  
بعجز شیشه زند سنگ اگر میا خالیست  
نشسته ایم وز ماجای ما همان خالیست

شوخی طبع رسا امواج یلتاب من است  
چون بطمی باطن من عالم آب من است  
ناله من چون سپندا فسانه خواب من است  
این کتان گم گشته آغوش مهتاب من است  
دور گردیها ز مردم تیر پر تاب من است  
قامتی در هر کجا خیم گشت محراب من است  
گزر نظر وایمکنم بر خویش سیلاب من است  
جوهرم چون آینه ریگ ته آب من است  
صاف گردیدن زهستی با ده ناب من است  
همچو مخمل دام خواب دیگران خواب من است

بحیر تم چه فسون داشت بزم نیر نگت  
 دماغ ز مزمه بی نیا زیت نازم  
 نقاب بر نزدن هم قیامت آرائست  
 بغیر چاک گریدان گلی نرست اینجا  
 چه ممکن است جهان را ز فتنه آسودن  
 حیا نبود کفیل برون خرامی ناز  
 برین ترانه که ما رنگ نو بهار توایم  
 جهان و هم چه مقدار منفعل تک و پوست  
 علاج دوری غفلت بجهد ناید راست  
 نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان  
 کراست زهره و جهد یکه دامت گیرد

زبان آینه پرداز میدهم (بیدل)

بهار کرد مرا پر فشانیه رنگت

زدم بدامن خود دست و یافتم چنگت  
 که تا دمید بر آهنگ ما زد آهنگت  
 فتاده در همه آفاق آتش سنگت  
 درین چمن چه جنون کرد شوخی رنگت  
 فتاده با صف برگشته مژه جنگت  
 دل گرفته ما کرد اینقدر تنگت  
 رسید ایم بگلها ی تهمت تنگت  
 که جستجو کند آنگه بعالم تنگت  
 نشسته ایم بمنزل هزار فرسنگت  
 نگاه ما متحیر زبان ما دنگت  
 چه دست ما همه شلت چه پای ما لنگت

ترنجبینی اگر هست بر سر خار است  
 سر هوا طلیها حباب دستار است  
 ز فرق تا بدم گردد باد چین دار است  
 خیال آبله ضبط عنان رفتار است  
 لب خموش چراغ مزارا ظاهر است  
 نه هر که آینه پرداخت باب دیدار است  
 بچشم نقش قدم خاک نیز بیدار است  
 مژه بلندیه انگشتهای زهار است  
 بیای هر که خورد سنگ بر سرم بار است  
 رهی که پایتوز سپرده است هموار است  
 سحر چو آینه گیر دنفس شب تار است  
 که خوابناک ضعیفیم و سایه دیوار است

باین گرانیء دل (بیدل) از من مایوس

صد اا اگر همه گردد بلند لیسار است

بدست و تیغ کسی خون من حنا بسته است  
 ز جیب ناز خطش سر برون نمی آرد  
 زه قبا ی بتی غنچه کرد دلها را

بحیر تم که عجب تهمت بجا بسته است  
 ز بسکه عهد بخاو تگه حیا بسته است  
 که حسنش زرگ گل بند بر قبا بسته است

غبار من همه تن بال حسرت است اما  
 بودی طلبت نارسائی عجزیم  
 امیدهاست که جز سجده ام نفرماید  
 تن از بساط حریرم چه گونه بندد طرف  
 نگاه حسرت و نیست تاب پروازم  
 گداخت حیرت نقاش ، نگگ تصویرم  
 مگر بآتش دل آلتجا برم چو سپند  
 چو شمع تا بفنا هیچ جا نیایم

ادب همان ره پرواز مدعا بسته است  
 که هر که رفته ز خود خویش را بجا بسته است  
 کسی که خالصیت عجز بر گیا بسته است  
 که دل بسلسله نقش بویا بسته است  
 که حیرت از مره ام بال برقفا بسته است  
 که نقش هستی من بی نفس چرا بسته است  
 که بی زبانم و کارم بناله وابسته است  
 مرا سربست که احرام نقش پا بسته است

مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشا

که (بیدل) اینهمه مضمون دل گشا بسته است

پریکسم امروز کسی را خبرم نیست  
 رحم است بنومیدیء حالم که رفیقان  
 ایکاش فنا بشنود افسانهء یاسم  
 حرف کفنی میشنوم لیک نهء خاک  
 چون گردن مینا چه کشم غیر نگوئی  
 وهم است که گل کرده ام از پردهء نیرنگ  
 جاثبکه دهد غفلت من عرض تجمل  
 آگه نیم از داغ محبت چه توان کرد  
 از کشمکش خلد و جحیم نفریدی  
 گویند دل گم شده پامال خرامیست  
 در عالم عنقا همه عنقا صفتا نند  
 هر چند کنم دعوی خلوتگهء تحقیق  
 بی مرگ بمقصد چه خیال است رسیدن  
 تمثال من این بود که چیزی ننمودم

آتش بسرخا که آنهم بستم نیست  
 رفتند بجاییکه در آنجا گذرم نیست  
 میسوزم و چون شمع امید سحرم نیست  
 آنجا مه که پوشد نفسم را بستم  
 عالم همه تکلیف صد اعست و سرم نیست  
 چون چشم همین میبزم و بال و پر نیست  
 نه بحر جزا فشردن دامان ترم نیست  
 شمعیکه تو افر و ختء در نظرم نیست  
 دامان تو در دستم و دست دگرم نیست  
 فریاد دران کوچه کسی را هبزم نیست  
 من هم پیء خود میدوم اما اثرم نیست  
 چون حلقه بجز خا نهء بیرون درم نیست  
 من عزم دلی دارم و دل دیرو حرم نیست  
 از آئینه داران تکلف خبرم نیست

(بیدل) چه بلا عاشق معدومیء حویشم

شمع که گلی به ز بریدن بستم نیست

بر چهرهء آثار جهان رنگ سبب نیست  
 و همست که در شش جهتش ریشه دویده است  
 چشمی بتأمل ننگشود است نگاهت  
 تازنده ئی امید غنا هرزه خیالیست

چون آتش یا قوت که تبدا ردوتب نیست  
 سرسبزیء این مز رعء بی برگ کنب نیست  
 بر وضع جهان گرء عجب نیست عجب نیست  
 این آمدورفت نفست غیر طالب نیست

شغل هوس خوراجه مگر گم شود از مرگ  
در هیچ صفت داد فصولی نتوان داد  
دور است شکست دل از آرایش تعمیر  
تسلیم و سرو برگ فضولی چه جنون است  
کامل ادبان قانع یکسجده جبین اند  
بی با ده دل از زنگ طبع نتوان شست

(بیدل) غم روز سیه از ما نتوان برد

چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست

این حکه هنگامه ص است جرب نیست  
تا دل هوس انشاست جهان جای طلب نیست  
این کار گه شیشه رنگ است حباب نیست  
گر ریشه کند دانه ات از کشت ادب نیست  
مشاق زمین بوس هوس تشنه لب نیست  
افسوس که در آینه آب عنب نیست

گردی ز دامن طپش دل نشسته است  
مانند سایه آینه زنگ بسته است  
صد توبه را بیک خم ابر و شکسته است  
تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است  
حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است  
آسوده ام که رشته سازم گسسته است  
این باغ را اگر ثمری هست خسته است  
عقبا هم از زبان خلاق نرسته است  
پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است

بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است  
بی آفتاب وصل تو بخت سینه مسا  
زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می  
در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست  
در خلوتیکه حسن تو دارد غرورناز  
نومیدیم زرد سر آرزو رها ند  
تا چند باد رشتی عا لم نساختن  
آزاد نیستی همه گری نشان شوی  
مالا ف طاقت از مدد عجز میز نیم

آزار ظالم از اثر دستگاه اوست

(بیدل) بخون نشستن خنجر زده است

رقص بسمل عالمی دارد تماشا کرد نیست  
گرد ما غ عشق باشد اینقدرها کرد نیست  
زیر گردون آنچه امروز است فردا کرد نیست  
یک قلم اجزای این میخانه صها کرد نیست  
عشق میداند که بی رویت چه با ما کرد نیست  
یک قیامت از شکست رنگ بر پا کرد نیست  
گر همه رنگست هم پرواز عقبا کرد نیست  
شاید این آئینه دل باشد مصفا کرد نیست  
گر همه یک قطره خونست دل جا کرد نیست  
چون سپند از ناله من سر مه انشا کرد نیست  
ناخن گل کرده ام این عقده هم وا کرد نیست

بر طپد نهایی دل هم دیده ای واکرد نیست  
یا بخود آتش توان زد یادلی باید گداخت  
از ورق گردانی و شام و سحر غافل مباش  
هر کف خدا کی بجوش صد گداز آماده است  
خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز  
حشر آرا می دگر دارد غبار بید خودی  
بی نشانی میزند موج از طاسم کسانات  
حیرتی دادم خبر از پیر ده زنگا رجسم  
مشر ب دردد تو دارم سیر عالم کرده ام  
اضطرارم در گره دارد کف خاکستری  
قامت خیم گشته میگویند آغوش فناست

شخص تصویری (بیدل) از کمال ما مپرس

حرف ما ناگفتنی و کما زمانا کر نیست

پرفشان زین گلشن نیرنگ میاید گذشت  
زندگی سازد اعست از بیم وزیرش مپرس  
قطع شد راه جوانی کار با پیری فتاد  
ای غرور اندیش تمکین انفعال آماده باش  
عمر رفت و ما همان در سعی پردازد لیم  
عالم امکان گذرگاه هست اقامت گاه نیست  
منزل دوری ندارد شمع لیلک از عاجزی  
از خرد جستم طریق رستن از آفات هند  
نالاه در کوچه های نیستان افتاده ایم  
وضع مجنونم اشارت میکند کای پیخبر  
گرزد نیا بگذریم او هام عقبی رهنست

بوی گل میاید آمد رنگ میاید گذشت  
نغمه را از خود بهر آهنگ میاید گذشت  
نی شکست اما کنون از چنگ میاید گذشت  
چون صد ازین کوه پربی سنگ میاید گذشت  
آخرا این آئینه را بازنگ میاید گذشت  
خواه بر جا خفته خواهی انگ میاید گذشت  
تا بزیر پا ز صد فرسنگ میاید گذشت  
گفت بی کشتی ز آب گنگ میاید گذشت  
با همه آزاراد گیها تنگ میاید گذشت  
عیش مفت است اندکی از ننگ میاید گذشت  
تا کجا ها از جهان بنگ میاید گذشت  
بر علائق پا زدن زین اقتدار آسان مگیر

یک شرر (بیدل) ز چندین سنگ میاید گذشت

برق آفت لعله در پی ضبطی اسرار داشت  
نغمه تار نفس بی مزده و صلی نبود  
دور باش منع دیدن پیش پیش جلوه است  
گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است  
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر  
گردل ما شد تغافل کشته جای شکوه نیست  
چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم  
از مروت عزت گل را سبب فهمید نیست  
تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتیم  
با نسیم وصل او آمیخت گرد هستیم  
دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود  
دانه تا کی بچندین خط ساغر ریشه کرد

نعره منصو رتا گردن فرازد داشت  
نبض دل تا میطپد آواز پای یار داشت  
(ان ترانی) برق چندین شعله دیدار داشت  
کاروان ماهمین شور جرس دربار داشت  
عالی را شوخی نظاره ناهموار داشت  
جلوه یکتا پیش آئینها بسپار داشت  
در خرابی خانه ماسایه دیوار داشت  
سرشد آن پائیکه پاس آبروی خار داشت  
شمع در تخریک مژگان شوخی رفتار داشت  
بوی پیراهن عبیر طرّفه در کار داشت  
از تحیر هر بن مویم گریبان زار داشت  
در گداز سبّحه عالمی زار داشت

چون گل شمعی (بیدل) بلبل باغ ادب

شعله آواز ما جمعیت منقاد داشت

برق با شوقم شراری بیش نیست

شعله طفل نیسوی بیش نیست

آرزوهای دوعالم دستگاه  
 چون شرارم بک نکه عرض است و بس  
 لاله و گل زخمی و خمیا زه اند  
 تا یکی نازی بحسن عاریت  
 میرود صبح و اشا رت میکند  
 تا شوی آگاه فرصت رفته است  
 دست از اسباب جهان برداشتن  
 چون سحر نقد بکه در دامان تست  
 چند در بند نفس فرسودنت  
 صد جهان معنی بلفظ ما گم است  
 غرقه و همیم و رنه این محیط  
 ای شرار از همرها ن غافل باش

از کف خاکم غباری بیش نیست  
 آینه اینجا د چاری بیش نیست  
 عیش این گلشن خماری بیش نیست  
 ما و من آینه داری بیش نیست  
 کاین گلستان خنده واری بیش نیست  
 وعده و وصل انتظار ی بیش نیست  
 سعی گرمرد است کاری بیش نیست  
 گر بیفشانی غباری بیش نیست  
 محو آن دامی که تاری بیش نیست  
 اینها آنها آشکاری بیش نیست  
 از تنک آبی کناری بیش نیست  
 فرصت مانیز باری بیش نیست

(بیدل) این کم همنان بر عزوجاه  
 فخرها دارند و عاری بیش نیست

برگک طربم عشرت بی برگک و نوا نیست  
 در قافله بی جرس مقصد تسلیم  
 کوشور جنوبی که اسیران ادب را  
 فرش در دل باش کزین گوشه عالف  
 آرایش گل منت مشاطه ندارد  
 خلوتگاه وصل انجمن آرای دوئی نیست  
 تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست  
 ای خاک نشین کسب ادب مفت سفاکت  
 آنجا که گل حسن حیا پرورنا زاست  
 فریاد که یک عمر غبار نفس ما  
 کو صبر و چه طاقت که بصحرای محبت  
 اندیشه چمن طرح کن سجده و شوقیست  
 چون اشک من و دوش چکیدن چه توان کرد

چون آبله بالید نم از تنگ قبا نیست  
 بیطاقتی و نبض طالب هرزه درایت  
 در دام وقفس حسرت یکناله رها نیست  
 هر جاروی از آبله پاکف پائیت  
 بی ساختگیهای چمن حسن خدا نیست  
 هشدار که اندیشه آغوش جدا نیست  
 گر خود همه آینه شوی کارگدایت  
 اندیشه و چینی مکن این جنس خطا نیست  
 سیر چمن آینه هم دیده درایت  
 زد بال و ندانست که پرواز کجا نیست  
 در آبله پاداری و درنا لهر سائیت  
 امروز ندانم کف پای که حنا نیست  
 سرمایه اول قدم آبله پائیت

مجموعه امکان سخنی بیش ندارد  
 (بیدل) مرواز راه که این ساز نوا نیست

برگک عیش من بسا ز بیهودی آمده است  
 چون بطنی بال پروازم ز موج باده است

نقش پایم تا تو انبهای من پوشیده نیست  
عجز هم در عالم مشرب دلیل عالم نیست  
حیرت ما را بتحریر کثرت ره رخصت نداده  
نافه شد گلبرگ حسن اما تنغا فایها بجاست  
گوهریم اما ز پیچ و تاب دریا بیخبر  
میتوان در رهستیء مادید عرض نیستی  
بیتود رکنج عدم هم خاک بر سر کرده ایم  
قطرهء آبیکه داری خون کن و گوهر میند  
هر نفس چندین امل میزاید از اندیشه ات  
در کمین داغ دل چون شمع میسو زم نفس  
در خرابیها بساط خواب نازی چیده ایم

باشکست رگ (بیدل) کرده ام جولان عجز

رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

بر کمر تا بهله آن ترک نراکت مست بست  
بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم  
خاک بر سر کرد خلقتی را غرور بام و در  
هرزه فکر حرص مضمونهای چندین آبله  
شمع خاموشیم دیگر ناز رعنائی کراست  
قطره واری تا ازین دریاکشی سر بر کنار  
بی زبان از خجالت اظهار مطلب مرده ایم  
یا چشم او خرابات جنون دیگر است

هیچکس (بیدل) حریف طرف داما نش نشد

شرم آن پای حنائی عالمی را دست بست

برگ و سازم جز هجوم گریه بیتاب نیست  
رفته قافان و سم از نوایم مهرس  
تا بدوق گوهر مقصد توان زد چشمکی  
دست و پا از آستین و دامن آنسو میزنیم  
در شبستان سیه بختی ز بس گم گشته ایم  
زاهدان لاف محبت میزنن هشیار باش  
خار خار بوریا و دلق فقر از دل برار

بیشتر از سایه اجزایم بخاک افتاده است  
پای خواب آلوده را دامن صحرای جاده است  
خط شوخ او که رنگ حسن را پر داده است  
دور چشم بد هنوز آن نوحه ماساده است  
جز بر وی ما تحیر چشم مانگشاده است  
شعله بی شغل نشستن نیست تا استاد است  
دست گرد ما ز دامن جد افتاده است  
تهدت آرام داغ طینت آزاده است  
شرم دارا ز لاف مردیها که طبیعت داده است  
قرب منزل در خور سعی و داع جاده است  
سایه گل کرد است تا دیوار ما افتاده است

نازکی در خدمت موی میانش دست بست  
چشم ما گردد یکه خواهد تا ابد نشست بست  
نقش پایا بست طاق این بنای بست بست  
تا بدامن قناعت پای ما نشکست بست  
عهد ما با نقش با رنگی که از رجست بست  
بایدت چون موج گوهر دل بچندین شست بست  
باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست  
شیشه بشکن تا توانی نقش آن بد مست بست

خانه چشمیکه من دارم کم از گرداب نیست  
در گسستن عالمی دارم که در مضرب نیست  
در محیط آرزویک حلقهء گرداب نیست  
مشر ب دیوانگان زندانیء آداب نیست  
سایه ما نیز با رخا طر مهتاب نیست  
زخم شمشیر است این خمیازهء محراب نیست  
آتش است ای خواجها اینها مخمل و سنجاب نیست

دیدها باز است و اسباب شما مغتنم  
زا اختلاط سخت زویان کینه جولان میکند  
حال دل پر سید هشی بیطاقتی آماده باش  
مدعا تحقیق و دل جنس امید آه از شعور  
آنچه میگویند عنقای زخود غافل توئی  
شوخی و تمثال هستی بر نتابد پیکرم

لیک در مایه کج خرد جز جنس غفلت باب نیست  
سنگ و آهن تا بهم ناید شرر بیتاب نیست  
شوخی و افسانه ما دستگاه خواب نیست  
ماچنان آئینه داریم کجا باب نیست  
گر توانی یافت خود را مطلبی نایاب نیست  
آنقدر خاکم که در آئینه من آب نیست

(بیدل) آن برق نظرها آنچنان در پرده ماند

غافلان گرم انتظار و محرمان را تاب نیست

بروت تا فتنه گریه شانی هوس است  
بحرف و صوت پلنگی نیاید از رو باه  
ز آدمی چه معاش است هم جوالی و خرس  
بوم و وانگه ارد خرد ز ما محو اس  
چه لازم است بشیخی علاقه دستار  
بد ستگاه شتر مرغ انفعال مکش  
غبار عبرت سرچنگ های خرس بگیر  
ز تازیانه و چوب آنچه مایه اثر است  
تذیه است بد م لابی جنون هوس

بریش مرد شدن بزمگمانی هوس است  
فسون غرشت افسانه خوانی هوس است  
تلاش صوف و نمذ زندگانی هوس است  
ر مه بگرگ سپردن شبانی هوس است  
خری بشاخ رسا ندن جوانی هوس است  
که محملت همه بر پر فشانی هوس است  
که ریش گای و این شانهرانی هوس است  
برای کون خران میهمانی هوس است  
بدین سگان چقد رمیزبانی هوس است

بسحر پوچ ز اعجاز دم زدن (بیدل)

درین حیا کده گوساله بانای هوس است

بزخم هستی اگر شرم بخیه پردازیست  
بفرصت نفسی چند صحبت است اینچا  
نه دی گذشت و نه فردا به پیش می آید  
بغیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ  
چو شمع غیرت تسلیم هم جنون دارد  
ز وضع چرخ اقامت نمی توان فهمید

عرق کن ای شرر کاغذ آنچه غمازیست  
تا ملایکه درین بزم با که د مسازیست  
تجدد من و ما تا قیامت آغازیست  
شکست نیز درین کارخانه پردازیست  
تلاش ما همه تا نقش پائیندازیست  
دماغ بیضه و عنقا همیشه پر وازیست

بحکم عجز سرا ز سجده بر مشک (بیدل)

که گردا گرد ما ز خاک گردن افرازیست

بزم پیری کز قدخم گشته ما چنگ اوست  
دل بوحشت نه که چرخ سفله فرصت دشمن است  
ودای عجزی پیاپی بیخودی طی کرده ام

برق آه ناامیدی شوخی آهنگ اوست  
روز و شب یک جنبش مژگان چشم تنگ اوست  
کز نفس تا ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست



شورش دریای امکان يك شكست رنگ اوست  
حیرتی دارم که گرا آئینه گردم رنگ اوست  
ای خوشان مینا که یاد استقامت سنگ اوست  
آنچه در آئینه روشن نه پیشی رنگ اوست  
هجر و وصلی نیست اینجا پرده پذیر رنگ اوست  
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

نیست جای عشق (بیدل) مسند فرزانگی

این شهنشا هیست کز داغ جنون اورنگ اوست

یعنی چو مردمک شب ما بیدچراغ نیست  
در کارگاه شعله جواله داغ نیست  
از هیدچکس برون غبارت سراغ نیست  
در مشرب خیال پرستان داغ نیست  
ای بیمخبر نفس سرو برگ فراغ نیست  
عمریست رنگ میبرد و گل بیاغ نیست

(بیدل) جنون ما بنشاط جهان نساخت

مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

نور این آئینه مینا ز سیماب من است  
رشته موهوم هستی تشنه تاب من است  
چشم پوشیدن بساط آرائی خواب من است  
بال پروازم چو قمری فرش سنجاب من است  
طورا گرا تش فروز دکر مشتاب من است  
موج عمری شد بطوفان برده آب من است  
رشته قانون آهم یاس مضرب من است  
صافی آئینه حیرت شکر خواب من است  
جلوه نی از چین دامن توقلا ب من است  
هر که جا حیرانی نی گل کرد مهتاب من است  
عالم آئینه ام همواری اسباب من است

از قماش خامشی (بیدل) دکانی چیده ام

هر چه غیر از خود فروشیها بود با ب من است

چشم زخمی گر هجوم آرد دای چو شن است

بیکرا رشوق را چون موج نتوان دید سهل  
نسبت خاصی است معوشعله دیدار را  
دل عبث در بند تمکین خون طاقت می خورد  
صاف دل هرگز غبار خویش ننماید بکس  
دوری و نزدیکی از زیر و بم سازد و نیست  
عضو عضوم را خیا لش مرغ دست آموز کرد

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست  
سرگشتگان بنقش قدم خط کشیده اند  
جیب نفس شگاف چه خلوت چه انجمن  
گل در بریم و باده بساغرولی چسود  
تا زنده نی همین بطیش ساز و صبر کن  
از برگ و ساز عالم تحقیق ما می رس

بزم گردون صبح خیز از گرد بیتاب من است  
یکجهان ضبط نفس دارد بخود پیچید نم  
تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده ام  
در خوار ستگی مسند طرا ز عزتم  
موبموم چشمه برق تجلیهای اوست  
از مزاج گوهرم شوخی نمی بالد بخویش  
جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنم  
محو شو قم از غم اسباب راحت فارغم  
می برد جدب خرامت چون غبار از جا مرا  
عمر ما شد زین شبستان انداختابی میزنم  
هر طرف پر میزند نظاره حیرت خفته است

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است

سینه چاکان میکنند از یکدیگر کسب نشاط  
از حیا با چرب طبعان بر نیاید هیچکس  
پیشکاران عجز زده هر یک سر غالب اند  
اینقدر اسبابا وها میکه بر هم چیده ایم  
از نفس با ید سراغ وحشت هستی گرفت  
تا خیا لش را ز تار یکی نیفزاید ملال  
شیوه بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش  
کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد  
آتش کارت نخواهد آنقدر گرمی فروخت

تا توانی ناله کن (بیدل) که در کیش جنون

خامشی صبح قیامت در نفس پروردن است

گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست  
نالاهد لهای بی طاقت شرار سنگ اوست  
هر قدر صافی تصور کرده باشی رنگ اوست  
آمد و رفت نفس تمهید عذر رنگ اوست  
خاک کن بر فرق آن سازه که بی آهنگ اوست  
من باین وحشت گراز خود بر نیایم رنگ اوست  
آه ز هر و که مژگان جاده و فرسنگ اوست  
خاوت آئینه ماهر صه گاه جنگ اوست  
شیشه ئی دارم که یادنا شکستن سنگ اوست

بسکه اجزایم چمن پرورده اند رنگ اوست  
کوه تمکینش بود هر جا بساط آرای ناز  
جوهر آئینه وحدت بر و نیست از عرض  
عشق آزاد است اما در طلسم ما و من  
بی محبت زنده گانی نیست جز رنگ عدم  
جذب به عشقت شرار از سنگ می آرد برون  
عمرها شد حیرت از خویشم بجائی میبرد  
حسن از رنگ طرف با جلوه نپسندید صلح  
بردلم افسون بی دردی مخوان ای عافیت

کیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وارسد

غنچه هم (بیدل) نمیداند لچه گل در چنگ اوست

رنگ از روی چمن چون باده از پیمانهر یخت  
پرتو شمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت  
میتوان از قالب این قوم خشت شانه ریخت  
چشم مست خون این بسمل عجب مستانه ریخت  
میتوان صد صبح از خاکستر پرانه ریخت  
رنگ خواب محفل مایشترا فسانه ریخت  
گر دبا د امروز رنگ صورت دیوانه ریخت  
در حقیقت اره شمشیر است چون دندانهر ریخت

بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت  
حسرت و صل تو برد آسایش از بنیاد دل  
فکر زلفت سینه چاکانرا از بس پیچیده است  
خاک صحرا موج می شد از طپید نهایی دل  
گر غبار خا طر شمعی نبا شد در نظر  
عالمی را سرگذشت رفتگان از کار برد  
گرد وحشت زین بیابان مدتی گم گشته بود  
ظالم از بید ستگا هی نیست بی تمهید ظلم

سخت پا بر جا ست دور نشه مخمور یم چون کمانم باید از خمیازه رنگ خانه ریخت

هر کجا (بیدل) دکافات عمل گل میکند

دیدم دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بسکه امشب بیتوام سامان اعضا آتش است	گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است
شوخی آهم بدل سرما یه آرام نیست	سوختن صهبا ست بزمی را که مینا آتش است
همچو خورشید از فریب اعتبار ما میسر	چشمه ما را اگر آبست پیدا آتش است
بیتو چون شمعی که فروزند بر لوح مزار	خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است
جو هر غلو یست از هر جزو سفلی موج زن	سنگ هم با آن زمینگیری سرا پا آتش است
شاخ از گلین جدا مصروف گلخن میشود	زندگی بادوستان عیش است و نهنها آتش است
روسیا می ماند هر جا رفت رنگ اعتبار	در حقیقت حاصل این آبروها آتش است
با دواعی آرزو نتوان حریف وصل شد	ما بهجائی خار و خس بودیم کانهجا آتش است
نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن	ما همه سرگرم سودا یم و سودا آتش است
نشه صهبا نمی آرزو بتشویش خمار	در گذر امروز از آبی که فردا آتش است
گریه گرشد بی اثر از ناله ما کن حذر	آب ما خون گشت ما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار و جد خاق

لیک (بیدل) کیست تا فهمد که دنیا آتش است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است	نفس غنچه بر آئینه شب نم رنگ است
از تماشا گاه حیرت نتوان غافل بود	بزم بی رنگی آئینه سرا پا رنگ است
در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز	عافیت نیست در آن بزم که سازش جنگ است
هر طرف موج خیا لیست بطوفان همدوش	کشتی سبز فلک غرقه آب بنگ است
غره هرزه دویهای طلب نتوان بود	سرما سجده فروش کف پای لنگ است
ثمر کینه دهد مهر بطبع ظالم	آتش است آنهمه آبی که نهان در سنگ است
دوری دامن وصل است بخود پیچیدن	غنچه گروا شود از خویش گاش در جنگ است
طلبم تا سر کویتو بپر واز کشید	آب خود را چو بگلشن برساند رنگ است
وحشتم در قفس بال و پرا فشان نیست	ساز پروانه این بزم شرر آهنگ است
بسکه چون رنگ ز شوق همه تن پرواز یم	خون ما را دم بسج ز چکیدن رنگ است
مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید	بی طپیدن و بجهان برگهر ما تنگ است

از قدم نیست جدا عشرت مجنون (بیدل)

شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ است

بسکه برق یا س بنیاد من نا کام سوخت میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنائیم بازداشت  
 شعلهء جواله ننگ آلود خاکستر نشد  
 داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است  
 کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم  
 چشم محروم از نگاهم مجرم یاس است و بس  
 هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت  
 و حشت عمر از نوای ازل یادم نداد  
 صد تمنا داغ شد از عجز پر و از نفس  
 ای شرار سنگ جهدی کن زافسردن برا  
 کرد نو میدی علاج چشم زخم هستیم

(بیدل) از مشتش را ما بعبرت چشم کیست

یعنی آغاز یک ماهه ما داریم بی انجام سوخت

خاک این ویرانه در مغزم هوای با سوخت  
 گرد خود گردد یدنم صد جامهء احرام سوخت  
 عالمی در بال طاء و سم بندوق دام سوخت  
 در مزاج ناله ام سعی اثر بد نام سوخت  
 داغ بیمغزی مرا در پرده بادام سوخت  
 بعد ازین همچون نفس میباید منا کام سوخت  
 گرمی رفتن را قصد جوهر پیغام سوخت  
 آتش نو میدی این شعله مارا خام سوخت  
 بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت  
 عطسهء صبحم سپیدی در دماغ شام سوخت

بسکه بی قدری دلیل دستگاره عالم است  
 هر دو عالم در غبار و هم طوفان میکند  
 گر حیا ورزد هوس آئینه دار آبروست  
 پیش از آفت منت تدبیر آیم میکند  
 پیر گردد یدی و شوخی یکسر موکم نشد  
 شعلهء مارا همین دود دماغ آواره کرد  
 آب گردیدن ز ما بی انفعالیها ببرد  
 سعی آبی از عرق میریزد اما سود نیست  
 بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن  
 از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم حیف

(بیدل) از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس

تا نفس باقیست زین آهنگ صد زبر و بزم است

نامهام چون حیرت آئینه یکسر ساده است  
 گرفتد برخاک حرفی بر زبان افتاده است  
 پیچ و تاب بیخودان همرنگ موج باد است  
 خمیه ام چون چرخ بر سر گشتگی استاده است  
 بی دماغیهای شوقم سر به حرا داده است  
 شیشهء رنگین حجاب آب و رنگ باد است

بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است  
 طینت عاشق نگر دد از ضعیفی پایمال  
 نشه ئی دارد دماغ بیقراریهایی من  
 گرد باد شوقم عمریست در دشت جنون  
 آهم و طریفی نمی بندم با لغتگاه دل  
 زینت ظاهرا غبار معنی اسرار ما است

در طلب با یدگذشت از هر چه می آید به پیش  
گر بود تسلیم سر مشق جبینت چون غبار  
وضع محویت تماشا خانه نیرنگ کیست

برق جولان آه (بیدل) یا س پرورد است و بس  
الحذر ای مدعی این دود آتش زاده است

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست  
در جگر هر قطره خونم شرارد یگراست  
میروم چون آبله مژگان خاری ترکنم  
در هوای نشتر مژگان خواب آلوده نی  
عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده اند  
از لب خاموش نتوان شد حریف را ز عشق  
شمع را کی پرده فانوس حایل میشود  
چون حباب از پیکر حیرت سرشت ما میسر  
از تماشای دل صد پاره ام غافل مباش  
تا مراد را عالم صورت مقید کرده اند  
فخر و ننگی میفر و شد ظاهرا هر ما ورنه نیست  
عیب ما بی پرده است از کموت افلاس ما  
ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن

گر همه سر منزل مقصود باشد جاده است  
دامن هر کس که می آری بکف سجاده است  
یک جهان آئینه ام تا حیرتم روداده است

رنگ خونم نیست بی چاک گریبان زیر پوست  
کرده ام از شعله شوق چراغان زیر پوست  
در رهت تا چند دزد چشم گریبان زیر پوست  
موج خونم شد رنگ خواب پریشان زیر پوست  
پرده چشمی که دارد دشو طوفان زیر پوست  
چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست  
مغز گرم ما ست از شوخی نمايان زیر پوست  
نقش مایک پرده عریان است پنهان زیر پوست  
برگ بر گشت این چمن د ارد گلستان زیر پوست  
زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست  
غیرمشت خون چه انسان و چه حیوان زیر پوست  
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست  
بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آئینه رسوائی است

کی تواند گشت (بیدل) مار پنهان زیر پوست

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است  
اهل معنی از حوادث مست خواب راحت اند  
تهمت الفت بنقش کارگاه دل میند  
در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند  
محور نجیر نفس بودن دلیل هوش نیست  
صافیء دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد  
در خراب آباد امکان گردی از معموره نیست  
از نفس یکسر طپشهای دلم با ید شمرد  
گر بخو ددستی فشانم فارغ از آرایش  
(بیدل) امشب گردد دل میگردد از خود رفتنی

هر کار رنگی بگردد لغزش مستانه است  
شور موج بحر در گوش صد فافسانه است  
آشنای عالم آئینه پر بیگانه است  
شمع این ویرانها خاکستر پروانه است  
هر که می بینی بقید زندگی دیوانه است  
از برای خود پرست آئینه هم بتخانه است  
نوحه کن بردل که این ویرانه هم ویرانه است  
سبحه ثی دارم که سر تا پای او یکدانه است  
همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است  
پرفشانهای رنگ این شمع را پروانه است

بسکه دشت از نقش پای لیلیء ما پر گل است  
 حسن خا موش از زبان عشق دار در ترجمان  
 بسکه مضمون تراکت صرف سر تا پای اوست  
 در خراش زخم عرض رونق دل دیده ام  
 نیست کلفت تن بتشریف قناعت داده را  
 آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست  
 همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست  
 با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت  
 بعد مردن هم نیم بید ستگانه میکشی

(بیدل) از خلق اند خوبان چمن صیاد دل  
 شاهد گل راهمان آشفتن بوکا کل است

بسکه را از عجز ما بالید پنهان زیر پوست  
 گر شکست رنگت ما دیدی ز حال ما مپرس  
 نیست ممکن از لباس و هم بیرون آمدن  
 تا نگر دد قاتل ما جز بگلچینی سمر  
 نالها در پرده ساز جنون دزدیده ایم  
 جیب ما چون غنچه آخربال صحرای میکشد  
 خلوت راز است چشمی کز تماشا دختیم  
 از نقاب غنچه رنگش شور بلبل میچکد  
 ساز هستی پرده دارد شوخیء در دست و بس  
 همچو نارم عقدهئی از کار دل تا واشود  
 گفتم آفتهای امکان زیر گردون است و بس  
 بسکه مردم جنس ایثار از نظر پوشیده اند  
 عضو عضو حسرت دیدار می آرد بیار

هیچکس آتش نزد بر صفحهء بیجا صلم  
 ورنه من هم داشتم (بیدل) چراغان زیر پوست

بسکه سا ز این بساط آشفنگیهای دل است  
 صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکست  
 چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست  
 وحدت و کثرت چو جسم و جان در آغوش هم اند

گرد باد از شور مجنون آشیان بلبل است  
 سرو مینا جلوه را کو کوی قمری قلقل است  
 گر کف دستش خطی دارد رگت برگ گل است  
 چشمهء آینه را جو هر هجو م سنبل است  
 غنچه را صد پیرهن بالیدن از یک فر گل است  
 دیده باشی این قماش اکثر ستورا نراجل است  
 حسن و عشق اینجا باز نجیر و برگردن غل است  
 کشتیت گرو از گون گردد درین دریا پل است  
 هر کف خاک من از نقش قدم جام مل است

یک قلم چون آبله گشتیم عربان زیر پوست  
 نامه مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست  
 زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست  
 همچو گل خون بحل کردیم سامان زیر پوست  
 خفته شیر بیشهء ما را نیستان زیر پوست  
 بر سر ما سایه افکنده است دامان زیر پوست  
 عین یوسف شد نگاره پیر کفغان زیر پوست  
 شیشهء اردخون عیش می پرستان زیر پوست  
 هر که بینی نالهئی کرده است پنهان زیر پوست  
 سرخ کردم هم بخون سعی ندان زیر پوست  
 زندگی نالید و گفت این جمله طوفان زیر پوست  
 درهم ما هست اینجا همچو همین زیر پوست  
 نخل با دامم سراپا چشم حیران زیر پوست

بی شکست شیشه امید چراغان مشکست  
 هر که بیمار محبت گشت سنا پادل است  
 پر تو این شمع آغوش و داع محفل است  
 کاروان روز و شب ادر دل هم منزل است

در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند  
 دیده تنها کاسه در یوزه دیدار نیست  
 دانه مجنون سرشت مزرع رسوا نیم  
 حیرت آئینه با شوخی نمیگرد بدل  
 هیچ موجودی بعرض شوق ناقص جلوه نیست  
 بسکه هر عضو اثر پرورده بیداد اوست  
 غرقه صد کلفتم از عجز من غافل مباش  
 عرض نیرنگ طیشهای مرا تکرار نیست

کیست در یابد که لیلی پرده دار محمل است  
 از طپش در هر بن مویم هجوم سائل است  
 ریشه ام گل کردن چاک گریبان دل است  
 پیخود آن جلوه ام تکلیف هوشم مشکست  
 ذره هم در رقص مو هو میکه دارد کامل است  
 رنگ اگر در خون من یا بی حنای قاتل است  
 هر نفس کز سینه ام سر میکشد ست دل است  
 اشک هر مژگان زد نهار رنگ دیگر بسمل است

تا به بیدردی توانی سا عتی آسوده زیست  
 (بیدل) از الفت تبرا کن که الفت قاتل است

بسکه سود ای تو ام سر تا پیا زنجیر پاست  
 اشکم و برا انتظار جلوه نی پیچیده ام  
 همتی ای ناله تا دام تعلق بکسلیم  
 عالم تسخیر الفت هم تماشا کرده نی است  
 ماه سبکرو حان اسیر نسا د گیهای دایم  
 کو خروشی تا پرا فشا نیم و از خود بگذریم  
 از شکست دل چه میپرسی که مجنون مرا  
 با همه آزادی از جیب تعلق رسته ایم  
 تا نفس با قیست باید با علاق سا ختن  
 بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل  
 آنقدر و سعت معین کز خویش نتوانی گذشت  
 غافل از قید هوس دارد بجا افسردنت  
 آشیان ساز تماشا خانه بیرنگیم  
 اینقدر بی اختیار از اختیار افتاده ایم

موی سر چون دود شمع جمع بازنجیر پاست  
 یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست  
 یعنی از خود میرویم و رهنما زنجیر پاست  
 جلوه اش را حلقهای چشم ما زنجیر پاست  
 عکس راد آئینه موج صفا زنجیر پاست  
 چون سپندا اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست  
 نقش پاهم ناله فرسوداست تا زنجیر پاست  
 سرو را سر رشته نشو و نما زنجیر پاست  
 خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست  
 حرص سودا پیشه راقد دوتا زنجیر پاست  
 ای هوس پیرایه امان رسا زنجیر پاست  
 اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست  
 شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست  
 دست ما بردست ماسنگ است و پا زنجیر پاست

(بیدل) از کیفیت ذوق گرفتاری میپرس

من سر دزدیده ام در هر کجا زنجیر پاست

بسکه مستانرا بقدر میکشیهای آبروست  
 هر دلی کز غم نگر دآب پیکا نیست و بس  
 از شکست دل بجای نازکی خوابیده ایم  
 بر نمی آید بجز هیچ از معمای خیاب

میزند پهلوی بگردون هر که برد و شش سبوست  
 هر سری کز شور سود انشه نپذیرد کدوست  
 بر سر آواز چینی سایه دیوار موست  
 لفظ ما گرو اشگافی معنیء حرف مگوست

در دل هر ذره چون خورشید طوفان کرده ایم  
ما جرای عرض ما نشیده میباید شنید  
جیب هستی چون سحر غارتگر چاک است و بس  
بسکه در راهت عرق ریز خجالت مرده ایم  
چون نگین از معنیء تحقیق خود آگه نیم  
برق جوشیده است هر جا گریه ئی سر کرده ام  
تا بخود دجنید نفس صد رنگ حسرت میکشم  
چون گهر عزت فروش سخت جانها نیم

هر کجا آئینه ئی یا بند با ما روبروست  
گفتگوی ناتوانان نا توانی گفته گوست  
رشتهء آمال ما بیهوده در بند رفته است  
گر ز خاک ما تیمم آب بردارد و وضو است  
اینقدر دانم که نقش جبههء من نام اوست  
با کمال خاکبازی طفل اشکم شعله خوست  
در کف اندیشه جسم نا توانم کلک موست  
همچو دریادر خور عرض گدازم آبروست

فکر نازك گشت (بیدل) مانع آسا یشم

در بساط دیده اینجا دور باش خواب موست

بعد ازین باید سراغ من زخا موشی گرفت  
پردهء نازک موش هستی بود آغوش کفن  
دوستان را ما و تو افکنند و را از یکدگر  
گر باین آهنگ جوشد نغمهء ساز وفاق  
الفت دلها فشان تو ام بادام داشت  
بر نگشت از دست استغنا غبار رفته ام

داشتم نامی درین یاران فراموشی گرفت  
از نفس آئینه تنگ آمد نماد پویشی گرفت  
این غبار آخر سر راه بهم جوشی گرفت  
صویر خواهد چون طنین پشه سرگوشی گرفت  
عبرت اینجا باج تنگی از هم آغوشی گرفت  
از که پرسم دامن نازی که بیهوشی گرفت

شکر کن (بیدل) که در طوفان نیرنگ شعور

عالمی شد غرق و دست ما قدح نوشی گرفت

بعد مرگم شام نو میدی سحر آورده است  
در محبت آرزوی بستر و بالین کراست  
طاقتی کوتا توان گشتن حریف با رد  
کشتیء چشمم که حیرت با دبان شوق اوست  
زین قلمرو چون سحر پیش از دمیدن رفته ایم  
جوش دردی کو که مژگان هم نمی پیداکند  
صد چمن عشرت بفتراک طپیدن بسته ایم  
ابتدا و انتها در سوختن گم کرده ایم  
شش جهت یکصد تسلیم دل بی آرزوست

خاک گردید نغمه ری در نظر آورده است  
چشم عاشق جای مژگان بیشتر آورده است  
کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است  
تا بخود دجنید محیطی از گهر آورده است  
اینقدر ها هم نفس از ما خبر آورده است  
کوشش ما قطره خونی تاج گرا آورده است  
حلقهء دام که ما را در نظر آورده است  
هر چه دارد شمع از هستی بسرا آورده است  
ضبط آغوشم جها فی را ببرا آورده است

شورا شکم (بیدل) از طرز کلامش آرمید

بهر این طفلان لبش گوئی شکر آورده است

بفکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت  
چسان نفس کشم آئینه در خیال گذشت



بعرض گردش رنگم هزار سال گذشت  
چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت  
ز آسما بهمین نردبان هلال گذشت  
دلیل حاجت و می باید از سوال گذشت  
فغان که عمر چو شبیم با نفعال گذشت  
شهود آینه در عالم مثال گذشت  
اشارت نیست که نتوان ازین زلال گذشت  
توان چور نگش بسعی شکست بال گذشت  
مهرس در غم مستقیم چه حال گذشت

کجاست تاب ز خود رفتنی که چون یا قوت  
بها ریاس ز سمان بی نیایها  
خمی بدوش ادب بند و سیر عزت کن  
طریق فقر جنون تازی دگر دارد  
عرق ز جبهه ما بی فنا نشد زائل  
ز هیچ جلوه بتحقیق چشم نگشودیم  
خمش نوائی موج تکلم از لب یار  
بعالمیکه ز پر واز کار نکشاید  
بفکر نسیه موهوم نقد نیز نما فد

دلم ز خجالت بی ظرفی آب شد «بیدل»  
بیا دباد ده تر یها ازین سفال گذشت

خزان در برگ ریز آفتابست  
چو شبیم صد هزار آئینه آبست  
گریبان چاکیم موج شرابست  
نفس بال و پر مرغ کبابست  
فلک تا ماه نوپاد رر کبابست  
چو یا قوت آتش و آیم سرابست  
همین وضع ملایم فرش خوابست  
نظر ما یکقلم مد شهابست  
کتان چون شسته گردد ماهتابست  
سیاه کردنت داغ حجابست  
سوال جاوه حیرانی جوابست  
همین سطر از پریشانی کتابست  
گراین خط نقطه گردد انتخابست

بگلزاریکه حسنت بی نقابست  
ز شرم یکعرق گل کردن حن  
جنون ساغر پرست نرگس کیست  
زدود سینه ام دریاب کامشب  
که دارد جوهر عرض اقامت  
توهم مرده تا مست ورنه  
درین دنیا چه دیبا و چه مخمل  
بچشم خالق بی (لا حول) مکدر  
طرب خواهی دل از مطلب پرداز  
بروای سایه در خورشید گم شو  
نظر واکرده ئی محو ادب باش  
بهر سو بگذری سیر نفس کن  
نگه باید بچشم بسته خواباند

خیال اندیش دیداریم (بیدل)  
شب ما دلفشین آفتابست

نفس درازیء اظهار پای بی ادبست  
وگر نه وادیء الفت سراب تشنه لبست  
تنگ شرابیء ما جرم شیشهء حلبست  
اگر بصبح زند غوطه آه نیم شبست

بمحفلی که دل آئینه رضا طلب است  
خروش العطش ما نتیجهء طلب است  
میی زخم نکشیدیم عذر حوصله چند  
کسیکه بخت سیه سایه بر سرش افکند

اسیر بخت سیه پیکری که من دارم  
 بها امیکه نگاه تو نشه طوفانست  
 خیال محمل نهمت بدوش سر مه میند  
 دلت مقابل و آنگاه عرض یکتائی  
 عروج وهم ازین بیشتر چه میا شد  
 نهء حریف مذلت دل از هوس پرداز  
 د لیل جوش هوسهاست الفت دنیا  
 بدرسدل عجمی دانشم چه چاره کنم

بهر صفت که دهم عرضه آه نیم شبیست  
 زخویش رفتن ما موج باد هه عنیبست  
 رم غزال تو وحشت غبار بی سبیبست  
 ثبوت وحدت آئینه خانه بوا اعجبیبست  
 که مرده ایم و نفس غرهء سحر لقیبست  
 که آبرو و عرق شرم آرزو طلبیبست  
 عجز از اگر خوش آید ز علت عزیبست  
 که مدعا ز نفس تا بیان شود عزیبست

زد و رباش غرور تا فلش (بیدل)  
 من و دلیکه امیدش خروش زیر لبی است

بندگی با معرفت خاص حضور آدمیست  
 با سجدت از ازل پیشا نیم را تو آدمیست  
 آه از آن دریا جدا گردیدم و نگذاختم  
 فرصتم تا کی ز بی آبی کشد رنج نفس  
 داغ زیر پناه و آتش بر سر و در دید هاشک  
 حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع  
 سوختن منت گذار چاره فرمان مباد  
 با دو عالم آشنا ظلم است بیکس زیستن  
 آتشی کوکز چراغ خامشم گیرد خبر  
 جز بهم چیدن کسی را با تصرف کار نیست  
 خلق در موت و حیات از صوف و طلس تا کفن

ورنه اینجاسجد ها چون سایه یکسر مبهمیست  
 دوری اندیشید نم زان آستان نامحرمیست  
 چون گهر غلطیدن اشکم ز دردی نمیست  
 ساز قلیانی که دارد مجلس پیری میست  
 شمع راد را نجمی بودن چه جای خرمیست  
 گفت افزونی نفس میسوزد و قسمت کمیست  
 جز بمهتا بم بهر جا میشانی مرهمیست  
 پیش ازین هستی غذاها داشت اکنون مبرمیست  
 خام سوز داغ دل را سوختن هم مرهمیست  
 گندمانبار است هر سوز لیک قحط آدمیست  
 هر چه پوشد زین سیاهی و سفیدی مایمیست

تا ابد کواست (بیدل) نغمهء ساز جهان

اوج اقبال و حضیض فقر زیری و بمیست

بندگی هنگامهء عشرت پرستیها بس است  
 غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا  
 گریسا طراحت جاوید با ید چیدن  
 می پرستان فارغ اند از عرض اسباب کمال  
 هرزه زین طوفان بروی آب نتوان آمدن  
 عرض هستی گریبان خجالت گشاید بال ناز  
 در بساط دهر کم فرصت چه پردازد کسی

طوق گردن همجو قمری خط جام ما بس است  
 جوهر آئینهء ایندشت نقش پا بس است  
 یک نفس مقدار در آئینهء دل جا بس است  
 موج صهبا جوهر آئینهء مینا بس است  
 گوهر ما را کنار عافیت دریا بس است  
 گرد پروازت همان در بیضهء عنقا بس است  
 بهر خجالت گر نباشد حاجت استغنا بس است

داغ نیر نگیم تاب آتش دیگر کراس  
حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما  
یکشور برق جنون کارد و عالم میکند  
گرنبا شد ساز گل گشت چمن (بیدل) چه غم  
با دبان کشتیء من دامن صحرا بس است

بها را آئینهء رنگی که باشد صرف آئینت  
عرق ساز حیا از جبهه ات نازد گردد ارد  
خجالت در مزاج بوی گل می پرورد شبنم  
چه امکانست همسنگ ترا زوی تو گردیدن  
نمی چیند بیک دریا عرق جز شرم همواری  
تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد  
وفا سر بر خط عهدت کرم فرما نهر جهدت  
زیا رنگا ه یکتا نیست الفتخانهء دلها

بمنع حسرت (بیدل) که در دنا ز خود کامی  
شکر هم میخورد آب از تبسمهای شیرینت

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت  
نفس در سینه نگهت آشیان خلد تو صیفت  
شکوه جلوه ات جز در فضای دل نمیدگنجد  
پر آسانست اگر توفیق بخشد نوز بینائی  
تواند در فوج ساغر غوطه زدن نقش پیشانی  
فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ کرد اندن  
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدا دادت  
نظر اندیشیء و هم بد اغ غیر میسوزد  
هواخواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد  
تهی از سجدهء شوق سرموئی نمی یابم

اثر محمود عای (بیدل) است امید آن دارد

که بالددین و دنیا در پناه دین و نیایت

بی ادب بنیاد هستی عافیت در بار نیست  
هر کس اینجاسو د خود در چشم پوشی دیده است  
حرص خلقی را درین محفل بمخموری کد اخت  
غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست  
خود فروشان عبرتی آئینه در بازار نیست  
غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

حسن و عشق آئینه شهرت گرفت از اتفاق  
 سختی دل ناله را سنگ ره آزاد گیت  
 تا فنا ما را همین تا نفس باید گسیخت  
 غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان  
 تا توان از صورت انجام خود واقف شدن  
 مفت چشم ما ست سیرا این چمن اما چه سود  
 اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد  
 چون نفس یکسروطن آواره نو میدنیم

کی توان (بیدل) حریف چاک رسوائی شدن

چون سحرپیرا هن ما یک گریبان واری نیست

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است  
 بگلشنیکه نگاهت فشانند دامن ناز  
 غبار هستی من عمرهاست رفته بباد  
 نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن  
 گداختیم نفسها بجستجوی مراد  
 چو زاهد آنهمه نتوان بدر تقوی مرد  
 ز فیض چاک دل انداز ناله می داریم  
 کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت  
 چگونه تاخ نگرده بکو هکن می عیش  
 سرم غبار هوای سم سمند کسی است  
 دوا سپه میبرد از عرصه گاهامیدم

خمار چشم که گرم عتاب شد (بیدل)

که تیغ شعله از خویش رفتنم تیز است

بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست  
 بقدر پر زدن ناله و سستی داریم  
 ز ما و من بسکوت ای حباب قانع باش  
 غنا مخواه که تمثال هستی امکان  
 چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان  
 بهر چه مینگری پرفشان بیرنگیست  
 اگر زوهم برائی چه موج و کوگرداب

تا نباشد از دوسر محکم صدا در تار نیست  
 رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست  
 شمع یکدم فارغ از واکردن ز نار نیست  
 هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست  
 با وجود نقش پا آئینه بی درکار نیست  
 اینقدر رنگی که میباید کم از دیوار نیست  
 ورنه مژگان تا بجیب و دامن آنمقدار نیست  
 گر همه دل جای ما باشد که ما بار نیست

چمن زرنک گل و لاله مستی انگیز است  
 چو لاله دیده فرگس ز سرمه لبریز است  
 هنوز تو سن ناز تو گرم مهیز است  
 هنوز سلسله موج گل جنون خیز است  
 هوای وادی امید آتش آمیز است  
 اگر نه طبع سقیمی چه جای پرهیز است  
 چو غنچه تنگ مشو مرغ ماسحر خیز است  
 که سینه نسخه پرویز ن شرر بیز است  
 که شربت لب شیرین بکام پرویز است  
 که یاد حاقه فقر اک اودل آویز است  
 اگر غلط نکنم بخت تیره شبیدیز است

شکسته رنگی امید بی تماشا نیست  
 غبار شوق جنون مشرب است صحرا نیست  
 که غیر ضبط نفس نام این معما نیست  
 پروان آئینه احتیاج پیدا نیست  
 درین محیط که جز دست عجز بالا نیست  
 که گفته است جهان آشیان عنقا نیست  
 جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست

حساب هیچکسی تا کجا توان دادن  
بقا کدام وجه هستی فنا هم از ما نیست  
بآرمیدگی و شمع رفته ایم از خویش  
دلیل مقصد از سرگذشتگان پان نیست

بهرزه بال میفشان درین چمن (بیدل)

که هر طرف نگری جز در قفس وانیست

بیتا بی عشق اینهمه نیرنگ هوس ریخت  
عنتا پری افشانده طوفان مگس ریخت  
مستغنی گشت چمن و سیر بها ریم  
بی بال و پر بها چقدر گل بقفس ریخت  
از تاب و تب حسرت دیدار مپرسید  
دردیده چو شمعم نگهی پرزدوخس ریخت  
از یکد و نفس صبح هم ایجا د شفق کرد  
هستی دم تیغیست که خون همه کس ریخت  
روشنگر جمعیت دل جهد خموشی است  
نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت  
دنباله دو قلقل مینای رحلیم

(بیدل) ز فصولی همه بی نعمت غیبیم

آبرخ این مائده ها سیر و عدس ریخت

بیتو ام جای نگه جنبش مژگانی هست  
یعنی از سائر طرب دود چراغانی هست  
کشته ناز تو ام بسمل انداز تو ام  
گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست  
عجز پرواز ز سعی طلیم مانع نیست  
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست  
زندگی بی المی نیست بها رطربش  
زخم تاخنده فروش است نمکدانی هست  
تا بکنی زیر فلک داغ طفیلی بودن  
محو گشتن دوجهان آینه در بردارد  
غنچه این چمنی کلفت دلتنگی چند  
محو گشتن دوجهان آینه در بردارد  
بنظالم نتوان داد فلک داد اما  
نخل پرواز شکوفه است امید ثمرش  
عذر بیدردی ما خجالت ما خواهد خواست  
جرأتی کو که بر ویت مژه می بازکنم  
زین چمن خون شهید که قیامت انگیخت  
گرتا مل قفس بیضه طاء و س شود

نشوی منکر سا مان جنونم (بیدل)

که اگر هیچ ندانم دل ویرانی هست

بیتو در هر جا دل صبر آزا خواهد شکست  
شیشه کپسار در گرد صد خواهد شکست  
خارخار حسرت دیدار طوفان میکند  
صدنی مژگانان نگاه در دیدها خواهد شکست  
حیرتی زان جلوه میتا زد بمیدان خیال  
قلب مژگانها همه روبرق خواهد شکست

عقل اگر در بارگاه عشق می لافد چه باک  
شوخی انداز نکست سیل بنیاد گلست  
هر که آمد مشرب خاک بر سر او ریختند  
در شکست آرزو تعمیر چندین آبروست  
شور شوق آهنگم از ساز امیدویاس نیست  
در بیابانی که ناپیداست راه و منزلش  
ای نگه در خون نشین و بال گستاخی مزین  
گر جنون از اضطراب دل بر اندازد نقاب

بر در سلطان سرچندین گد اخواهد شکست  
گر نفس بر خویش بالدرنگت ماخواهد شکست  
تا کی آخر گرد این ماتم سراخواهد شکست  
شبنم ایجاد است اگر موج هواخواهد شکست  
ناله در کار است دل بشکست یا خواهد شکست  
می رود گرد من از خود تا کجاخواهد شکست  
رنگش از گل کردن موج حیاخواهد شکست  
شورش تمثال من آئینها خواهد شکست

راز داری در حقیقت خون طاقت خوردن است

شیشهء ما (بیدل) از یاس صداخواهد شکست

بید ما غمی مژدهء پیغام محبوبم بس است  
ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن  
تا یکی گیرم عیار صحبت اهل نفاق  
سخت دشوار است منظور خلائق زیستن  
عمرها شد پنبه دوز خرقهء رسوا نیم  
گاه غفلت می فروشم گاه دانش می خرم  
حلقهء قد و توانگ امیدزند گیسست  
تا کجا زین بام و درخشاں برچیند کسی  
حیف همت کز تلاش بی اثر سوزد دماغ

قا صد آواز درید نهی مکتوبم بس است  
گر قیامت نیست آه عالم آشوبم بس است  
اتفاق دوستان چون سبحهء دل کویم بس است  
باهمه زشتی اگر در پیش خود کویم بس است  
زحمت چندین هنر یک چشم معیوبم بس است  
گر بدانم اینکده رها مر مغلوبم بس است  
گرفزا بدردم این صفر محسوبم بس است  
همچو صحرانها نه بی رنگ جا رویم بس است  
خجلت نایابیء مطلوب مطاوبم بس است

بوی یوسف نیست پنهران از غبار انتظار

پیرهن (بیدل) بیاض چشم یعقوبم بس است

بیرخت در چشمهء آئینه خاک است آب نیست  
بعد کشتن خون مارنگ است در پرواز شوق  
شوخی مهتاب و تمکین کتان پر ظاهراست  
کی تواند آینه عکس ترا در دل نهفت  
سایه را آئینهء خورشید بودن مشکست  
خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده ایم  
ای حباب از سادگی دست عابا لامکن  
برگ برگ این گلستان پرده دار غفلت است  
دور نبود گر فلک پیچد بخویش از ناله ام

چشم مخمل راز شوق پای بوست خواب نیست  
آب و خاک بسمت از عالم سیما ب نیست  
بر بنای صبر ما شوق کم از سیلاب نیست  
ضبط این گوهر بیچنگ سعی هر گرد آب نیست  
خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تا ب نیست  
درد یا رما قماش دل درستی با ب نیست  
در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست  
غنچه بیدارا اگر گل گشت گل پیخواب نیست  
دود را از شعله حاصل غیر پیچتا و تاب نیست

تا توانی چون نسیم آزادگی از کف مده  
از فروغ این شبستان دست باید شست و بس  
آشنای رنگ جمعی گل اسباب نیست  
آب گردیده است سا مان طرب مهتاب نیست

(بیدل) از ا - باب دنیا چشم سر سبزی مدار

کشت این شطرنج با زان دغل سیراب نیست

پذیر عقل از ما بدرد نان مقدم رفته است	در فشار کوچه های گندم آدم رفته است
ای بعبرت رفتگان عالم موت و حیات	بگذرید از آمد سوری که ماتم رفته است
بر حباب و موج نتوان چید دام اعتبار	هر چه می آید درین دریای فرا هم رفته است
خلق در خاک انتظار صبح محشر میکشند	زندگی با مردگان در گور با هم رفته است
استقامت بی کرامت نیست در بنیاد مرد	شمع از خود رفته است اما زجا کم رفته است
بعد چندی بر سر خود سایها خواهیم کرد	درین دیوار پیری اندکی خم رفته است
دوستان هر که بیا د آئیم اشکی سرد هیم	صبح ما زین باغ پر نو مید شبنم رفته است
یا ربیرحم از دل ما بر نندارد دست ناز	بر که نالیم از سر این داغ مرهم رفته است
کاش نو میدی چون خاک خشک بر باد دم دهد	کز جبین بی سجودم جوهر نم رفته است
از ترحم تا مروت و زمدار را تا وفا	هر چه را کردم طلب یدم ز عالم رفته است
بعد مردن کار با فضل است با اعمال نیست	هر که زین خجالت سرافرفته است پیغم رفته است

من که باشم تا بد کرد حق ز با نم و اشود

نام (بیدل) هم ز خجالت بر لبم کم رفته است

بیروی تو مژگان چه نگارد بسرا نگشت	چشمیست که باید بد آر د بسرا نگشت
چون نی ز تنگ ما یگیء درد به تنگیم	تا چند نفس ناله شمارد بسرا نگشت
شادم که بزحمتکدهء عالم تد بیر	بی ناخنیم عقده ندارد بسرا نگشت
مشق خط بی پا و سرم سبجه شمار است	کاش آبلهء نقطه گذارد بسرا نگشت
در طبع جهان حرکت بیخواست خراشید	آن کیست که اندیشه گمارد بسرا نگشت
از حاصل گل چیدن این باغ ندیدیم	جز ناخن فرسوده که دارد بسرا نگشت
عمریست که در رنگ چمن شور شکست نیست	کو غنچه که گل گوش فشارد بسرا نگشت
از معنی ز نهان من آگاه نگشتی	تا چند چو شمع آینه کارد بسرا نگشت
تقلید محالست بر دلسدات تحقیق	نعمت چو ز بان برنگوارد بسرا نگشت
ای بیکسی این بادیه یاس ندارد	خاری که سر آبله خار د بسرا نگشت

(بیدل) ز جهان محو شد آثار مروت

امروز بجز مو که گذارد بسرا نگشت

پیریم پیغامی از رمز سجود آورده است  
یک گریبان سوی خاکم سرفرو د آورده است

شبهه پیمایست تحقیق خطوط ما و من  
اندکی میباید از سعی نفس آگه شدن  
ذوق شهرت دارم اما از نگوئیهای بخت  
زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست  
گر باین رنگست طرح بازی عنرا دد هر  
صورت اقبال واد بار جهان پوشیده نیست  
ما چرا کم کن ز نیرنگ بد و نیکم مپرس

كللك صنع اينجاسيا هي در نمود آورد ه است  
تا چه دامن آتش ما را بدود آورد ه است  
درنگین نامم هبوطی بی صعود آورده است  
آنقدر چشمیکه میباید غنود آورد ه است  
دیوتر از دیر گیرید آنچه زود آورد ه است  
آسمان يك صبح و شامی در وجود آورده است  
من عدم بودم عدم چیزیکه بود آورده است

گوش پیدا کن که (بیدل) از کتاب خا مشان

معنیء کز هیدچکس نتوان شنود آورده است

بی سازانفعال سراپای من تهیست  
نیرنگ عالمی بخیا لم شمرده گیر  
رنگی ندارد آئینه مشرب فنا  
دل محو مطلق است چه هستی کجا عدم  
چون صبح بالی از نفس سرد میزنم  
از نقد دستگا ه زیانکار من مپرس  
چون پیکر حبابم از آفت سرشته اند  
یارب نقاب کس ندردا اعتبار پوچ  
تا کی فروشم از عرق شرم جام عذر

چون شبنم از وداع عرق جای من تهیست  
صفر ز خود گذشته ام اجزای من تهیست  
از گرد خویش دامن صحرای من تهیست  
از هر چه دار داسم معمای من تهیست  
عمر یست آشیانه عنقای من تهیست  
امروز من چو کیسه فردای من تهیست  
از مغز عافیت سری بی پای من تهیست  
از يك حباب قالب دریای من تهیست  
چشمش خمار دازد و میزای من تهیست

(بیدل) سرمحیط سلامت چه موج و کف

تا او بچاست جای توو جای من تهیست

پیش چشمیکه نور عرفان نیست  
عمرها شد دمیده است آفاق  
شمع را اگر بفکر خویش سر یست  
نقشبند خیال داور مباحش  
باید از نقد اعتبار گذشت  
بر فلک هم خمست دوش هلال  
فرگستان عیر تیم همه  
عاجزی خضر وادی ادب است  
تا نفس از طیش نیا ساید  
خجالتی چیده اید بر چینید

گر بود آسمان نما یا ن نیست  
بی لباسی هنوز عریان نیست  
تا کف پا ش جز گریبان نیست  
گل چه دارد کزین گلستان نیست  
جنس با زار عبرت ارزان نیست  
نا توانی کشیدن آسان نیست  
چشم از خود بپوش مژگان نیست  
پای خوا بیده جز بد امان نیست  
جمع گردیدن دل امکان نیست  
خود فروشان زمانه دکان نیست



سجده را مفت عافیت شمارید  
کام عیش از صفای دل طلبد  
شرم دارا ز طلب که برد رخ خلق  
گه بخورای طمع که نان خسان  
جبهه سائی کف پشیمان نیست  
خانه آتش زدن چراغان نیست  
سیلی می هست اگر خوری نان نیست  
هضم ناگشته با بدندان نیست  
(بیدل) امر و زور مسلما نان

همه چیز است لیک ایمان نیست

بی شکست از پرده سازم نوائی برنخاست  
سخت بیدنگیست نقش وحشت عنقا نیم  
اشک مجنونم که تا یا سم ره امان گرفت  
هر که از خود میرود محمل بدوش حسرت است  
جز نفس در ما تم دل هیچکس دستی نسود  
قطع او هام تعلق آنقدر مشکل نبود  
عجز و طاقت جوهر کیفیت یکدیگر اند  
دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم  
ساز ما جز نوان دست برهم سوده بود  
خاک شد امید پیش از نقش بستنهای ما  
جلوه در کار است اما جرأت نظاره کو

در زمین آرزو (بیدل) املها کاشتیم

لیک غیر از حسرت نشو و نمائی برنخاست

بیقرار یهای چرخ از دست کج رفتاری است  
نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان  
از مزاج ما چه میپرسی که چون ریگ روان  
گر ز دست ما نیاید هیچ جانی میکنیم  
آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش  
پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویر را  
دست همت آستین میگردد از خالی شدن  
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم  
غیر تیغ او که بردارد سرافتادگان  
خاک را آسودگی از پهلوی همواری است  
خار را در وصل آتش پیرهن گلناری است  
خاک ما چون آب از ننگ فسرده جاری است  
نالاه بلبل درین گلشن گل بیکاری است  
اشک را از دیدن پایرون نهادن خواری است  
زخمی تیغ تحیر از طپیدن عاری است  
سرنگونی مرد را از خجلت ناداری است  
یکمیره آسودگی اینجا بصدد شواری است  
خفتگان را صبح روشن صندل پیداری است

بگذر از فکر خرد (بیدل) که در بزم وصال

گردش آنچشم میگون آفت هشیاری است

بی کد ورت نیست هر جا محرمی یا غافل نیست  
آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده ئی  
شوق حیرانم چه میخواست که در چشم ترم  
لاله زار و شب نمستان محبت دیده ایم  
شعله کارانرا بخاکستر قذاعت کردن است  
چشم تا بر هم زخم نقش سجودت بسته ام  
حسرت دل را علاج از نشئه دیدار پرست  
مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما  
عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس  
از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم  
قدردان بحر گوهر خیز غواص است بس

(بیدل) از اظهار مطلب خون استغنا مرین  
آبر و چون موج پیدا کرد تیغ قاتل نیست

بی محابا بر من مجنون میفشان پشت دست  
بار هر دوشی بقدر دستگاه قدت است  
چشم دنیا دار هر جامی گشاید دام حرص  
خاک گردم کز غبار سر نوشت آیم برو  
داخل در کار جهان کم کن که مانند هلال  
معنی اقبال واد با رجها ن فهمید نیست  
چشم واکردن درین محفل شگون خوش نداشت  
از مکافات عمل غافل نباید زیستن  
طینت تسلیم خویان نیست با انقلاب  
دیده حق بین بوهیم غیر میپوشی چرا  
بی جمالت هر کجا بستیم احرام چمن  
در غبار حاجت استغنا ی ما محجوب ماند

(بیدل) از خود رنگ و بوی اعتبار افشاند ایم  
همچو گل ما نیم و دامن تا گریبان پشت دست

پیوستگی بحق زد و عالم بریدن است  
آزادگی کز دست مباحات عافیت  
پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست

زندگانی هر چه باشد زحمت آب و گل نیست  
خاک کلفت مرده ئی یا خون خسرت بسم نیست  
جنبش مژگان لب حسرت نوای سالی نیست  
محوها شکی نگا هی زیر هر داغی نیست  
هر کجا عشقت دهقان سوختن هم جا صلیست  
اشک بیتا بم سرا پایم جبین ما یلیست  
خانه آئینه قفلش آرزوی مشکلیست  
بید ماغان طلب را جا ده هم سر منزل نیست  
عشق میخندد که این جارفتن از خود محمایست  
حسن چون طوفان کند آئینه گشتن ساحلیست  
درد میداند که در هر قطره خونم نیست

چون سپر غافل مزین بر تیغ عریان پشت دست  
بر نمیدارد بغیر از زخم دندان پشت دست  
می نهید بر خاک کشکول گدایان پشت دست  
چون نگین نتوان زدن بر نام آسان پشت دست  
میشود از ناخنت آخر نمایان پشت دست  
با وجود گنج در دست است عریان پشت دست  
خور در سرتاپای شمع آخر زمگان پشت دست  
میرسد از پشت دست آخر بدندان پشت دست  
هست در بست و گشاد پنجه یکسان پشت دست  
بر چه عالم میزنی ای خانه ویران پشت دست  
باز گشتیم از ندامت گل بد اما ن پشت دست  
کف کشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست

دید ارد و ست هستی و خود را ندیدن است  
دل را ز حکم حرص و هوا و اخیریدن است  
از خود رمیدن تو بحق آر میدان است

چون موج کوشش نفس ما درین محیط  
پا مال غارت نفس سرد یا س نیست  
بر هر چه دیده واکنی از خویش رفته گیر  
تا حرص آب و دانه بد امت نیفکند  
گر بوا لهوس بزم خموشان نفس کشد  
امشب ز بسکه هرزه زبانت شمع آه  
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ  
مارا برنگ شمع در عافیت زد

سعی قدم کجا و طریق فنا کجا

(بیدل) بخنجر نفس این ره بریدن است

رخت شکست خویش بساحل کشیدن است  
صبح مراد ما که گلشن نامیدن است  
افسانه واردیدن عالم شنیدن است  
عنقا صفت بقاف قناعت خزیدن است  
همچون خروس بی محلش سر بریدن است  
کارم چوگا ز تاب سحر لب گزیدن است  
هنگامه گرم ساز نفسها طپیدن است  
از چشم خود همین دوسه اشکی چکیدن است

تا یکی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست  
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی  
بر تر یها منصب اقبال هر تا اهل نیست  
بر جبین بحر نقش موج کی مانند نهان  
آزمیدن در مزاج عاشقان عرض فذاست  
از گران جانی اسیران فلک را چاره نیست  
پیکرم افسرد در راه امید از ضعف آه  
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود  
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن  
صرف جستجوی خود کردیم عمرا ما چه سود  
در کفن باقیست احرام قیامت بستن

(بیدل) از برق تمنایش سراپا آتش

داغ شد هر کس به پلهوی من شیدا نشست

تا بمطلوب رسیدن کاریست  
مپسندید درازی بنفیس  
بوی گل تشنه تا لیف و فاست  
کو و فاست کسی آگاه شود  
آن مژه سخت تنخا فل دارد  
داغ سو دا نتوان پوشیدن  
موی ژولیده دماغت نرسا ند

قاصدان دوری و ره طوماریست  
که ز بان تا نگزد لب ماریست  
غنچهء پیا س نفس بیما ریست  
که محبت بگسستن تار ریست  
نخلیده بدل ما خا ریست  
شمع را گل بسر با زار ریست  
ورنه سر نیز همان دستار ریست

اگر اینست دماغ طاقت  
قصه عجز شنیدن دارد  
مژه تهمت کش اشک آنهمه نیست  
غافل از نشه این بزم مباح  
ندهی دامن تسلیم از دست  
خضر تو فیتی بلند میاید  
چند مو هو می و خود را شمرم

بر سرم سایه گل کهسار است  
در شکست پر ما منقار است  
بزم صحبت قدح سرشار است  
خط پیمان نه گریبان وار است  
گردن ما ز بلندی دار است  
جبهه تا سجده ره هموار است  
عدد ذره کم بسیار است

(بیدل) از قید خودم هیچ میسر

دامن سایه ته دیوار است

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت  
عمری از فیض لب خا موش غافل زیستم  
با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس  
از گهر تهمت کش افسردن است اجزای بحر  
پای درد دامن شکستم شد ره و منزل یکی  
موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده ایم  
سعی هستی هیچ ما را بر نیاورد از عدم  
کاش هجران داد من میداد اگر وصلی نبود  
نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار  
شمع را افروختن در داغ دل خوا با ندورفت

طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت  
نغمه عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت  
اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت  
هر که اینجا فال راحت زد مراد لنگ داشت  
جرات رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت  
غنچه چین جبینش از تبسم رنگ داشت  
آتش ما هر که جازد شعله جاد رسنگ داشت  
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت  
هر قدر مارنگ گرداند یم و نیرنگ داشت  
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

نقش بر تو بر نمیدارد جبین آفتاب

غیر هم او بود لیک از نام (بیدل) ننگ داشت

تا حیرت خرام تو سامان دیده است  
این ما و من کز اهل جهان سر کشیده است  
آزادیم از تو هم نیرنگ روزگار  
پرواز نکبت چمن بی نشانیم  
کو منزل وجه امن که در کاروان شوق  
پیچیده است بیخود یم دامن جهات  
این انجمن جنونکده انتظار کیست  
ابروی یار بار تواضع نمیکشد  
ماء و امید در گره بی بضاعتی

چندین قیامت از مژه ام قد کشیده است  
از انفعال آدم و حوا د میده است  
طاع و ساین چمن ز خیالم پر بله است  
ذوق شکست بال برنگم کشیده است  
آسودگی ز آبله پار میده است  
یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است  
آئینه تا نفس شمرد دل میده است  
خم در بنای تیغ غرور خمیده است  
یک قطره خون دلی که بصد چاکیده است

همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم      سا مان این بهار ز گلهای چیده است  
عشق غیسو را گر بستم ناز میکند      دل هم بخون شدن جگری آفریده است

(بیدل) بطبع آبله پنا نهفته ایم

لغزیدنی که برد و جهان خط کشیده است

تا ز آغوش و داعت داغ حیرت چیده است      همچو شمع کشته در چشم نگه خوابیده است  
با کمال الفت از صحرای وحشت میرسم      چون سواد چشم آهوسا بهامرم دیده است  
جیب و دامانی ندارد کسوت عریا نیم      چون گهر اشکم همان در چشم خود غلطیده است  
نی خزان دامن درین گلشن نه نیرنگ بهار      اینقدر دامنم که اینجا رنگها گردیده است  
طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط      زخمه تا بر تار می آید صدا بالیده است  
و حشتم گل میکند از جیب اشک بقرار      صبح در آینه شب نیم نفس دزدیده است  
بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش      دیده ما را غبار چشم ما پوشیده است  
کعبه مقصود بیرون نیست از آغوش عجز      آستانش بود هر جای مالغزیده است  
عجز طاقت کرد آهم را چو شمع کشته داغ      جاده ام از نارسائی نقش پاگردیده است  
غیر و حشت باغ امکان رانمی باشد گلی      چرخ هم اینجا جیب صبح دامن چیده است  
نالۀ دارد در کمند غم سرا پای مرا      بیستون دردم و بر من صدا پیچیده است

سرگرا نی لازم هستی بود (بیدل) که صبح

تا نفس با قیست صندل بر جبین مالیده است

تا ز جنس تب و تاب نفس آثاری هست      عشق را با دل سودا زده ام کاری هست  
کود لی کز هوس آرایش دکانش نیست      در صفا خانه هر آینه بازاری هست  
خلقی آفت کش نیرنگ خیالست اینجا      هیچکس نیست خراما همه را باری هست  
خاک گشتیم وز تاثیر خیال تو هنوز      دل هر ذره ما چشمه دیداری هست  
ما و من هیچ کم از نعره منصوری نیست      تا نفس هست حضور رسن و داری هست  
ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد      از مروت مگذر خاطر بیماری هست  
با عث قتل من از لاله رخان هیچ مپرس      اینقدر بس که بگویند گنهگاری هست  
آتش حسن که در دیر خیال افتاده است      شمع هم سوخته قشقه و زناری هست  
زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند      که درین موج گهر گردنمک زاری هست  
به که در پیش لب عرض خموشی نبرد      طوطی ثنی را که زشکر سر گفتاری هست  
یارب از پرتو دیدار نگردد محروم      محفل حیرت ما آینه مقداری هست  
عمر در ضبط نفس صیدر سائی دارد      تا توانی بگره گیر اگر تاراری هست  
همچو آن نغمه که از تار برون می آید      اگر از خویش روی جاده بسیاری هست

تاب خورشید جمالش چوننداری (بیدل)

در خیال خطا و سایه دیواری هست

\*\*\*

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت  
یا د آن عیشیکه از نیرنگ جولان کسی  
تا نفس بال فغان زد رنگ صحرای بخت دل  
کا مرا نیا بلا شد ورنه از بیجا صلی  
آب می گشتیم کاش از عرض صافیهای دل  
ترك تمکین جوهر را دراک ما بر باد داد  
عشق هم دارد تلا فیها که چون مینای می  
تا کی از شرم تماشا بایدم گردید آب  
بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده ایم

حیرت از آئینه ام دستی بزیر سنگ داشت  
گرد من در پرده چون صبح بها ران رنگ داشت  
عمرها این شمع خا مش کلبه ام را تنگ داشت  
دست بر هم سوده من دامن در چنگ داشت  
کان تزه جلوه از آئینه داران رنگ داشت  
آتش ما اعتبار آبرودر سنگ داشت  
هر قدر خون بود ردل چهره ما رنگ داشت  
ایخوش آن آئینه کز هستی نقاب رنگ داشت  
رنگ ما بشکست اگر دل باطیدن جنگ داشت

منفعّل از دعوی نشو و نما ی دستیم  
ساز من در خاک (بیدل) پیش ازین آهنگ داشت

تا ز مستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست  
تنگنای شهرت آب شهرت سودا نداشت  
میرود بر باد عام گر خموشان دم زنند  
پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست  
صافی وحدت مکدر گشت کثرت جلوه کرد  
کیست دریا بد عروج دستگاه بیخودی  
موج دریای ندامت امتحان آگهی ست  
از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباحش  
بسکه عالم را بحسن خلق ممنون کرده ایم  
باغ امکان یک گل آغوش فضا پیدا نکرد  
عمرها شد از دعا های سحرش رنده ام  
هرزه تا کی پیش پیش بحر باید تا ختن

رنگ ما هم از ترنج جام می صفر اشکست  
گرد ما دیوانگان درد امن صحر اشکست  
رنگ صد گلشن با آه غنچه بی تنها شکست  
چرخ رنگ خویش بامینای ما یکجا شکست  
موج شد تمثال تا آئینه دریا شکست  
رنگ ما طرف گلاسه ناز پر بلا شکست  
صد مژه یک چشم مالیدن بچشم ما شکست  
سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست  
رنگ هم نتواند از جرأت بروی ما شکست  
رنگها بر یکدگر از تنگی این جا شکست  
چین آهی داشتیم در دامن شبها شکست  
موج ما از شرم در دامان گوهر پا شکست

پیش از آن (بیدل) که هستی آشیان پیرا شود  
نام ما بال هوس در بیضه عنقا شکست

تا عرفناك از چمن آن شوخ بی پروا گذشت  
وای بر حال کمند ناله های نارسا  
ما بچندین کاروان حسرت کمین رهبریم

موج خجالت سرور چون قمری از بلا گذشت  
کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت  
شمع در شبگیر دود دل عجب تنها گذشت

محو دل شوتا توانی رستن از آفات دهر  
 بسته بی احرام صد عقبی امل اما چه سود  
 بی نشانی در نشان پر میزند هشیار باش  
 آبله مخموری و مانند گیهاییم نخواست  
 گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام  
 بر غنا زدا احتیاج خست ابناء دهر  
 عافیتها بسکه بود آنسوی پروازا مل  
 گرز دنیا بگذری تشویش عقبی حایل است

(بیدل) از رنگم شکست شیشه بی خند دیده است

کز غبارش ناله نتواند بسی پا گذشت

تا غبار خط بران حسن صفا پدرا نشست  
 داغ سودای تود و دانگیخت از بنیاد دل  
 حیرت ما دستگاه انتظار عالمیست  
 حسن در جوش عرق خفت از تردد های ناز  
 پرگران خیزیم از سعی ضعیفها مپرس  
 فیض عزات عالمی را در بغل می پرورد  
 سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش  
 پیر گردیدی دگر بادل گرانجانی مکن  
 در دل ما چون شرار کاغذ آتش زده  
 یکجهان موهو می از آتاشما پر میزند

حسرت دل راز مینگیری نمیگردد علاج

ناله در سیر است (بیدل) کوه اگر از پانشت

تا فلک در گردش است آفت بهر سوا له است  
 یاس کن خرم که در کشت امید زندگی  
 زین چمن باد رد پیمانی قناعت کردیم  
 با بزرگیهای شیخ آسان که میگردد طرف  
 فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما  
 در محبت پاسبان موس صبور می مشکست  
 تیره بختی در وطن ایجا در غربت میکند  
 جز شکست رنگ گل چینی ندارد دباغ وصل

موج بدو وصل گهر نتواند از دریا گذشت  
 فرصت نگذشته ات پیش از گذشتها گذشت  
 گر همه عنقا شوی توانی از دنیا گذشت  
 زین بیا بان لغزشم آخر قدح پیمای گذشت  
 عمر من چون می به بند ساغر و مینا گذشت  
 تنگدستی در عزیزان مانند لیک از ما گذشت  
 کرد استقبال امروزی که از فردا گذشت  
 تا ز خود نگذشته بی میبایدت صد جا گذشت

یکجهان امید در رخا کستر سودا نشست  
 گرد بر میخیزد از جایکه نقش پا نشست  
 هر که شد خال سر راهت به چشم ما نشست  
 آب این گوه رز شوخی بر رخ دریا نشست  
 نقش سنگی کرد گل تمثال ما هر جا نشست  
 مرد ملک در سایه مرثگان فلک پیمای نشست  
 نشه بر میخیزد از جوشیکه در صهبا نشست  
 پنبه ات تا چند خواهد بر سر مینا نشست  
 داغ هم یکه لحظه نتوانست بی پروا نشست  
 ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست

در مزاج آسیا چندین شرر جواله است  
 ریزش یکمشت دندان حاصل صد ساله است  
 جام گل تسلیم یاران ساغر مالاله است  
 پیش این جام موس رعنا ساری گوساله است  
 صفحه آتش زده حرفش شرر دنیا له است  
 هر قدر دل واگذازد آبیاری ناله است  
 گرز چینی مود مد چینش همان بنگاله است  
 در میان ما وجانان بیخودی دلاله است

تا کجا در بی نمی غلطد جبین اعتبار

(بیدل) از حسرت پرستان خرام کیستم

کز طیش گرجان بلب می آیدم تیخا له است

تا نظر بر شوخی آن نرگس خود کام داشت

با داما نت غبارم را پریشان کرد و رفت

عالمی را صید الفت کرد در رنگ عجز من

پختگی در پرده رنگ خزان بود ده است

یا دآن شو قیکه از بیطای قتیهای طلب

از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ام

گر نمی بود آرزو تشویش جانکا هی نبود

چشمه آئینه موج روغن بادام داشت

سرمه ام در گوشه چشم عدم آرام داشت

در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت

میوه ام در فکر سرسیزی خیال خام داشت

دل طپیدن نیز در راهت شمار گام داشت

این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت

ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود

چون جرس (بیدل) بجای داده دل در جام داشت

تا نفس با قیاس در دل رنگ کلفت مضمر است

فکر آسودن بشو آورده است این بحر را

ساز آذادی همان گردد شکست آرزوست

ای حباب بیخبر ازلاف هستی دم مزین

دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال

اهل دنیا عاشق جدا هند از بیداشی

مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور

راز ما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن

میکند زاهد تلاش صحبت میخوارگان

در طلسم حیرت ماهیچلس را بار نیست

گساره گاهی گریه منع انفعالم میکند

(بیدل) از حال دل کلفت نصیب ما میسر

آب این آئینهها یکسر کدورت پرور است

در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است

هر قد را فسرده گردد رنگ سامان پر است

صرفه کم دارد نفس را آنکه آتش بر سر است

چشمه آئینه گر خاشاک دارد جوهر است

آتش سوزان بچشم کود که نادان زراست

شعله از گردن کشی گریگندرد خاکستر است

هر چه دارد خا به آئینه بیرون در است

این هیولای جنون امروز دانش پیکر است

چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است

جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم تر است

وای بر آئینه ئی که آنرا نفس روشن گراست

تبعین جز افسون او هام نیست

به بی مقصدی خلق تگک میزند

جهان سرخوش پستی و فطرت است

فروغ یقین بردل کس نتافت

کسی تا کجا ناز سبز آن کشد

بهم دوستان را غنودن کجاست

نگین خنده تو میکند نام نیست

همه قاصدا نند و پیغام نیست

هواهاست در هر سرو بام نیست

درین خانهها وضع گاجام نیست

بهند وستان یک گل اندام نیست

دو مغزی بهرجنس بادام نیست



بغفلت چراغان کنید از عرق  
دماغ حریفان حسرت رساست  
چه اوج سپهر و چه زیر زمین  
رعونت اگر نشهء زند گيست  
غبار عدم باش و آسوده زی  
ضروری ندانم سخن میکنم

قناعت کفیل بها ر حیاست  
گل طینتم (بیدل)

تنم زبند لباس تکلف آزاد است  
نکرد زند گیم یکدم از فنا غافل  
هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد  
چه نقشا که نه بست آرزو پردهء شوق  
مشوز نالهء نی غافلای نشاط پرست  
حدیث زهد رها کن قلندر یاموز  
صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن  
ز سایهء مژهء او کناره گیر ایدل  
غبار هستی من ناله میدهد بر باد  
زهست خویش مزدم که در محیط ادب  
بقید جسم سبک روح متهم نشود

تجارت میطلبی خامشی گزین (بیدل)  
که در طریق سلامت خواهی استاد است

تنها نه ذره دقت اظهار داشته است  
دل غرهء چه عیش نشیند که زیر چرخ  
تنزیه در صنایع آثار دهر نیست  
در ششجهت تنیدن آهانگ حیرت نیست  
آگاه نیست هیچکس از نشهء حضور  
نقش نگارخانهء دل جز خیال نیست  
ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست  
قد دو تا ست حلقهء چندین سجود ناز  
هر چند داغ کشت دل و دیده خون گریست

که با لیدن سایه بی شام نیست  
بخمیا زه تر کن لب جام نیست  
بهر جا تویی جای آرام نیست  
سر زنده با گردنت رام نیست  
با این جامه تکلیف احرام نیست  
اداهایم از عالم وام نیست

برهنگی بدم خلعت خداداد است  
ز خود فرا مشیء من همیشه دریاد است  
ز سینه تاسر کویت غبار فریاد است  
خیال موی میان تو کلک بهزد است  
که شمع انجمن عمر روشن از باد است  
چه جای دانه تسبیح و دام او را د است  
که کار تیره دلان چون غبار بر باد است  
تو خسته بالی و این سبه دست صیاد است  
دگر چه میکنی ای اشک وقت امداد است  
حباب را نفس سرد خویش جلا د است  
شر را اگر همه در سانگ با شد آزاد است

خورشید نیز آینه در کار داشته است  
گوهر شکوهت و آینه زنگار داشته است  
این شیشه گر حقیقت گلکار داشته است  
قانون درد دل چقدر تار داشته است  
حیرت هزار ساغر سرشار داشته است  
آئینه هر چه دارد از انعار داشته است  
هوشیکه سایه را که نگون سار داشته است  
گویا سراغی از درد اوار داشته است  
آگه نشد که عشق چه آزار داشته است

(بیدل) تواند کی گره دل گشاده کن

تو آفتاب و جهان جز به جستجوی تو نیست  
ازین قلمرو و همچون کسی نمی جوشد  
خروش (کن فیکون) در خم آزل از نیست  
زد و رباش ادب خیز حکم یکتائی  
جهان بحسرت دیدار میزند پر و بال  
ز بی نیازی مطلق شکوه چو گانت  
بکار خاهاه یکتائی این چه استغناست  
ز جوش بحر نواهاست در طبیعت موج  
هزار آینه طوفان حیرتست اینجا

حدیث مکتب علقا چه سرکنند (بیدل)

که حرف و صوت جز افسانهء مگویتو نیست

گرشوی حلقه که چشم آنسوی درخواهی داشت  
شمع سان گل بسرا ز باغ سحر خواهی داشت  
تا بد در گرهء قطره گهر خواهی داشت  
پاس نا موس ادب وقت دگر خواهی داشت  
میخلی در دل خود سوزنا گر خواهی داشت  
خاطر آبله در سیر و سفر خواهی داشت  
یا دگای رمن و دل یکدوش در خواهی داشت

تو از آن خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت  
زین شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن  
یک عرق وار گراز شرم طلب آب شوی  
شب وصل است کنون دامن او محکم دار  
تهمت نام تجرد بمسیحا ستم است  
یک حلب شیشه گراز هر قدمت می جوشد  
گر بسوزی ورق نه فلک از آتش عشق

(بیدل) این با را مانت بز مین سود سرت

تا کجا جامهء معشوق ببر خواهی داشت

که هیچ نقش نگشتست نا نشسته درست  
گره نمیکند این رشتهء گسسته درست  
شکست ما نشود جز به چشم بسته درست  
مگر گداز کند شیشهء شکسته درست  
مبار بمیکده غیر ز سوء دشته درست  
دل شکسته کز و ناله هم نجسه درست

توان به بر نمودن دل شکسته درست  
کسی با لفت ساز نفس چه دل بندد  
چو اشک شمع زیا نکار محفل رنگیم  
بچارهء دل ما یوس ما که پردازد  
روا مدار که مستان شکست بردارند  
دگر تظلم الفت کجا بر دیارب

تلاش عجز بجائی نمیرسد (بیدل)

مگر چو شمع کنی کا رخود نشسته درست

اگر نگین دمد آفاق جای نام تو نیست

توئی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست

جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود  
 قدم بکسوت ناز حد و ثمی بالید  
 خرام قاصد را زت از انسوی من و ما ست  
 هزار آئینه در دل شکست تمکینت  
 فضولیء هو سبت ننگ اعتبار مباد  
 نیاز پروری ناز سحر پردازیست  
 به پرکشائی عنقا نفس چه رشته تند  
 تما ملت نشود گر محاسب اعمال  
 چو آسمان ز تو برتر خیال نتوان بست  
 سواد را ز تور و شن بنور فطرت تست  
 چو آفتاب بهر جارسی سراغ خودی  
 تو خواه مست گمان باش خواه محویقین

پیام عشق بگوش هوس مخوان (بیدل)

سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

هنوز آبله پائی و نیم گام تو نیست  
 خمارها همه جز نشهء دوام تو نیست  
 نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست  
 ولی چه سود که تمثال شوق را تو نیست  
 بکام تست جهان گر جهان بکام تو نیست  
 بخود مناز که جز خواجگی غلام تو نیست  
 چه شد که دانهء دل ریشه کرد دام تو نیست  
 کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست  
 چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست  
 چراغ و هم کس آئینهء ارشام تو نیست  
 نشان پاگل رعنائی خرام تو نیست  
 شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست

تو خود شخص نفس خوئی که بالید نیست پیوندت  
 درین ویرانه عبرت برنگی بی تعلقی زی  
 ندانم از کجا دل بسته این خاکدان گشتی  
 ندارد دقت عنقا سواد ما و من انشا  
 غبار کلفت خویشی نظر بند پس و پیشی  
 بهر دشت و دراز خود میروی و باز می آئی  
 ز خود بگر یک قلم جستی زوهم جزو کل رستی  
 دماغ فرصت اینمقدار بالیدن نمیخواهد  
 زمینگیری بر ننگ سایه بالید مغتنم دیدن  
 ز دست نیستی جز نیستی چیزی نمی آید  
 خرابات تعین بر حجابت خند ها دارد  
 بحر فو صوت ممکن نیست تمثالت نشان دادن

بمعنی نگر شریک معنیت پیدا نشد (بیدل)

جهان گشتم بصورت نیز نتوان یافت مانند

تو محو خواب و در سیر کن فکان باز است  
 درین طربکده حیف است سازا فرودن

مبند چشم که آغوش امتحان باز است  
 گره مشوک زمین تا به آسمان باز است

کجا د مید سحر کز چمن جنو ن نشگفت  
 بمعبد یکه خمو شان هلاک نام تواند  
 بهر طرف گذری سیر نر گدستان کن  
 به پیش خالق زانند از عا لیم معقول  
 درین هوسکده غافل ز فیض یا س مباح  
 زجا نرفته جنون هزار قافله ایسم  
 بجاده های نفس فرصت اقامت عمر

تبسمی که گریبان عاشقان باز است  
 چو سبحة بردریک حرف صد دهان باز است  
 بقدر نقش قدم چشم دوستان باز است  
 زبان ببند که افسار این خران باز است  
 در یکه بر رخ ما بسته شد همان باز است  
 جرس بنال که بر مارده فغان باز است  
 همان تا مل شاگرد در یسمان باز است

بکنه سو دوزیان کیست وارسد (بیدل)

متاعها همه سر بسته ودکان باز است

تو مست و هم و درین بزم بوی صها نیست  
 خیال عالم بپرنگ رنگها دارد  
 بهیرو شهره شوا یدل کزین مزار هوس  
 به چشم بسته خیال حضور حق پختن  
 دلت بعشوه عقبی خوش است ازین غافل  
 بهر چه واریسی از خود گذشتنی دارد  
 بنا میدی مارحمی ای د لیل فنا  
 حریر کارگه و هم را چه تار و چه بود  
 تو جلوه ساز کن و مدعی دل دریاب

هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست  
 کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست  
 چراغ مرده عیانست و زنده پیدا نیست  
 اشاره ایست که اینجای نگاه بینا نیست  
 که هر کجا تویی آنجا بغیر دنیا نیست  
 بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست  
 که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست  
 قماش ما ز لطافت تمیز فرسا نیست  
 زبان حیرت آینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی است

رسیده ایم بجایکه (بیدل) آنجا نیست

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست  
 بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا  
 شرم باید داشتن از شوخی آثار شرم  
 تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر  
 جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست  
 معنی دو د از کتاب شعله انشا کرده اند  
 هر کرا از نشئه معنی است سیری خامشت  
 عالمی سرگشته است از اضطراب گریه ام  
 میکنند هر جزوم از شوق توکار آینه  
 گر براید از صدف گوهر اسیر رشته است

نال هر جا آینه گزد ید آزادی نماست  
 چشم این آینه را خاکستر خود تو تپاست  
 چون عرق بی پرده گردد لغزش پای حیاست  
 موج را در هر طپش بر وضع گوهر خند هاست  
 درگداز آرزو هم جوش دریای بقاست  
 هر کجا او جلوه دارد ناز هستی مفتاست  
 ساغر لب ریز اگر صد لب گشاید بی صداست  
 اشک من سرچشمه دوران چندین آسیاست  
 خامه تصویرم و هر موی من صورت نماست  
 خانه و غربت دل آگاه را دام بلاست

کی پریشان میکند با دغ و راجزای من  
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان میکنم  
نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است  
نسخه خاك مرا شیرازه نقش بوریاست  
با کمال سرکشی سعی نگاهم زیر پا است  
شعله جوالهء من مهر طومار فنا است

(بیدل) از مشت غبارمادل خود جمع کن

شانه این طره آشفته در دست هواست

تیره بختی چون هجوم آورد سخن مهراب است  
احتیاج ما سماجت پیشه اظهار نیست  
تا چکیدن اشک را بایدهمژگان ساختن  
من کیم تا در طلب چون موج بر بندم کمر  
رنج مهمیزی نمی خواهد سبک جولانیم  
امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست  
کینه اندوزی ندارد صرفه آسودگی  
بی نیازان را بسیرود و را خترکار نیست  
طاعت مستان نمیکنند بخلاوتگاه زهد  
موج این دریا تکلف پرور گردد اب نیست  
دل بصد چاک جگر آغوش فیضی وانکر د  
همچو عکس آئینه زار دهر را سر ماهیه ام

نالاه ام (بیدل) بقدر دود دل پرمیزند

نبض را اگر اضطرابی هست در خورد تب است

جائیکه مرگ شهرت انجام داشته است  
یا ران تا ملیکه درین عبرت انجمن  
غیر از ادای حق عیلم چیست زندگی  
راحت درین قلمرو از آثار هوش نیست  
دل در خیم کسند نفس ناله میکند  
موی سفید کم کمت از هوش میبرد  
دهر سر آتش دگراست از هوای دل  
هر جا خرام خوش نگهان گردد ز بیخت  
بخت سیاه رونق بازار کس مباد  
دل تیره به که چشم ندوزد بخوب و زشت  
قدر سخن بسند کن از مشق خامشی

لوح مزار هم به نگین نام داشته است  
چینیء مونهفته چه پیغام داشته است  
بیش و کم نفس همه یک وام داشته است  
خوا بیده است اگر کسی آرام داشته است  
مارا گمان که زلف بتان دام داشته است  
پیری قماش جامهء احرام داشته است  
یک خانه آینه چند ربام دام داشته است  
تا چشم نقش پا گل بادام داشته است  
در روز نیز سایه همین شام داشته است  
تا صیقلیست آینه ابرام داشته است  
حرف نگفته معنی الهام داشته است

از هر خمی که جوش معانی بلند شد  
 جا نیکه نه فلک ز حیا سر فکند هاست  
 دیدیم دستگاه غرور سبک سران  
 منصوبه خرد همه را مات وهم کرد  
 از خاک بر داشت فلک هر قدر خمید  
 بر عیب خلق خورده نگذرند محرمان  
 تا موس احتیاج بهمت نگاهد ار  
 تایشه ات بپا نخورد زار خا میاش  
 از یاس مد عاره آرام رفته گیر  
 ما را مال کار طرب بی دماغ کرد

(بیدل) بگردش قلمت جام داشته است  
 چون گل چمن دماغی اقبال خنده است  
 سرمایه کلاه همه پشم کنده است  
 زین عرصه خاکبازی طفلان پرنده است  
 باریکه پیری از خم دوشم فکند هاست  
 ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است  
 دست تهی جنون گریبان درنده است  
 دندان دمیکه پیش فتد لب گزنده است  
 این دشت تخته کف افسوس رنده است  
 بوی گل چراغ درین بزم گنده است

(بیدل) مباحش غره سامان اعتبار

هر چند رنگ بال ندارد پرنده است

چاره درد سردیر محبت جلیست  
 رابط اجزای وهم یکمژه بر بستن است  
 آئینه راز دل آنهمه روشن نشد  
 به که ز لب نگذرد زمزمه احتیاج  
 نام تکلف مباد ننگ و تاز مردم  
 کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش  
 مطرب دل گرزند زخمه بقا نون شوق  
 لمعه مهر ازل تا نفر از علم  
 بر خط تحریر عشق شور حواشی میند

شمع صفت عمر هاست قشقه ماصند لیست  
 تاب و چشم است کار علم و عیان حولیست  
 چاک گریبان همین یکدوالف صیقلیست  
 خون قناعت مریز ناله رنگ ممثلیست  
 ششجهت خواب پاست کفش اگر مخملیست  
 آنچه بتفصیل آن منتظری مجملیست  
 صور بصد شور و حشر زمزمه یللیست  
 ای بد لایل مثل نور شب مشعلیست  
 متن رموز ادب از لب ماجد و لبست

(بیدل) از اسرار عشق گوش و لب آگاه نیست

فهم کن و دم مزن حرف نبی یا ولیست

جای آرام بو حشکده عالم نیست  
 گره باد بود دولت هستی چو حباب  
 چمن از غنچه بهر شاخ سرشکش گره است  
 هیچ دانا نزنند تیشه بپای آرام  
 گویا برق فرو ریز بکشت دو جهان  
 رشته واری نفس سوخته افروخته ایم  
 گر جهان تا زبر اسباب فزونی دارد

ذره بی نیست که سرگرم هوای رم نیست  
 تا سلیمان نفسی عرضه دهد خاتم نیست  
 مژه اهل طرب هم بجهان بی نم نیست  
 از بهشت آنکه برون آمده است آدام نیست  
 عکس اگر محو شد آئینه ما را غم نیست  
 شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست  
 بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست

اینقدر و هم ز آغوش نگه میباید  
چشم بر موج خطت دوختن از ساده دلیست  
عدم سایه ز خورشید معین گردد بد  
دیده هر گه مژه آورد بهم عالم نیست  
رشتهای رنگ گل را گره شبنم نیست  
گر تو شوخی نکنی هستی ما مبهم نیست  
(بیدل) از بس بگرفتاری دل خو کردیم

بی غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست

جرات سوال شرم ترا اگر جواب داشت  
خلقی ز مدعا نهی از هیچ پر شده است  
بیرون نجست از آتش دل سعی هیچکس  
تا نقش ما غبار نشد بر نخاستیم  
از پیکر خمیده دل آسودگی نداشت  
خاک فسرده بر سر بنا موس اعتبار  
صبح از لعل همان عدل مده در نظر  
یا رب تبسم که زد این شیشه بسنگ  
زین بزم سرخوش دل ما یوس میرویم  
دیدیم جلوهئی که کس آنجا نمیرسد  
امروز با هزار کدورت مقابلیم  
سودیم دست و ختم شد اظهار و هم و ظن  
این تیرگی که در ورق مانوشته اند  
دست رد از گشودن لب گردیاس بیخت  
از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم

(بیدل) بقلزمی که تو غواص فطرتی

گوهر گره برشته موج سراب داشت

جز خموشی هر که دل بر ناله و فریاد داشت  
ای خوش آن عهدیکه در محراب چشم انتظار  
صید ما را حلقه دام بلا شد عاقبت  
خواب اگر وحشت گرفت از دیده من دور نیست  
ببخودی از معنی جمعیت آگاه کرد  
کرد تعمی اینقدر رگد خرابی آشکار  
این زمان محو فراموش نغمگیهای دلیم  
از فنای ما مشو غافل که این مشت شرار  
شمع خود را هم چون در رهگذر باد داشت  
اشک ما هم گردشی چون سبزه زهاد داشت  
گوشه چشمی که با دل الفت صیاد داشت  
خانه چشم چو گوهر آب در بنیاد داشت  
گردش رنگ اعتبار سیلی استاد داشت  
ورنه ویران بودن ما عالمی آبا داشت  
جام ما پیش از شکستن ترنگی یا داشت  
چشم زخم نیستی در عالم ایجاد داشت

دوش کز سا ز عدم هستی ظهور آهنگ بود  
حیف اوقاتیکه صرف کوشش بیجا شد

بال قمری این زمان (بیدل) غبار سرو نیست

گرد و حشت پیش ازین هم هر که بود آزادداشت

جز خون دل ز نقد سلامت بدست نیست	خط اما ن شیشه بغیر از شکست نیست
آرام عاشق آینه پردازیء فناست	مانند شعله‌ئی که ز پا تا نشست نیست
خلقی بوم خویش پرافشان و حشت است	لیک آنقدر رمی که کس از خویش رست نیست
بنیاد عجز ریخته رنگ سرکشیست	در طره‌ئی که تاب ندارد شکست نیست
ما تیم و سرنگوئیء از پا فتادگی	در وادی که نقش قدم نیز پست نیست
جمعیت حواس در آغوش بیخود پست	از هوش بهره نیست کسی را که مست نیست
دیوانگان اسیر خم و پیچ و حشت اند	قلا ب ماهیان تو موج است شست نیست
دل صید شوق و دیده اسیر خیال تست	ویرانه کشوریکه باین بند و بست نیست
عالم فریب دیدهء عاشق نمی شود	آئینه خیال تو صورت پرست نیست
آسودگی چگونگی شود فرش عافیت	پای مرا که آبله هم زبردست نیست

(بیدل) بساط و هم بخود چیده ام چو صبح

و رنه زجنس هستیء من هر چه هست نیست

چشم بیند و طرب مایهء سامان گل است	در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گل است
آب و رنگد گرا ز فیض جنون یافته ایم	عرض رسوائی ما چاک گریبان گل است
عشرت رفته درین باغ تماشا دارد	خنده های سحر آغوش پریشان گل است
یک ننگه مشق تماشای طرب مفت هوس	غنچه در مهلک پردازدستان گل است
داغ بیطاقتیء کاغذ آتش زده ایم	رفتن از خود چقد رسیرخیابان گل است
اشک ما موج تبسمکدهء شوخی است	شوزشیم نمکی از لب خندان گل است
فرصت عیش درین باغ نجیده است بساط	رنگ گرد پست ز پائیکه بداهان گل است
نشوی بیهوده تهمتکش جمعیت دل	غنچه هم در شکن بستن پیمان گل است
تو هم از نالهء بلبل نه نشستن آموز	صحن این باغ پرازخانه بدوشان گل است
رنگ و بود و نظرت چند نقاب آراید	با خبر باش همین صورت عریان گل است

یا دما حسن ترا آئینهء استغناست

نالهء بلبل (بیدل) علم شان گل است

چشم خرد آئینهء جام می ناب است	ابروی سخن در شکن موج شراب است
آگاهیه دل میطلایی تر کهنر گیر	کز جو هر خود در رخ آئینه نقابست



بی‌تاب فنا آن همه کوشش نپسندد  
عارف بخدا میرسد از گردش چشمی  
کیفیت طوفانکده و گریه می‌رسد  
این بحرگدا ز جگر سوخته دارد  
چون سکه دولت بکسی نیست مسلم  
خوش باش که درمیکده نشئه تحقیق  
بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد  
در محفل قانون نوا سنجی و عشاق  
تا سرمه نکشیم بچشمش نرسیدیم  
دل چیست که با خاک برآبر نتوان نکرد  
دانش همه غفلت شود از عجزر مائی

شبیگیر شررها همه يك لحظه شتابست  
در نیم نفس بحر هم آغوش حباب است  
در هر نم اشکم دو جهان عالم آست  
آبیکه تو داری بنظر اشك کبابست  
پیدا است که هر نقش نگین نقش بر آست  
مینائی اگر هست همان رنگ شرابست  
یکسر جرس قافله موج حبابست  
گوشیکه ادا فهم نشد گوش ربابست  
در بزم خموشان نفس سوخته بابست  
بیرویتو تا خانه آئینه خرابست  
چون تار نظر کوتاهی آرد رنگ خوابست

(بیدل) اگر افسرده دلی جمع کتب کرد

در مدرسه دانش ما جلد کذا بست

چشم واکن حسن نیر نك قدم بی پرده است  
معنی بی کز فهم آن اندیشه در خون می‌طپد  
آنچه میدانی مژه زاعتبار پیش و کم  
گاه هستی در نظر داریم و گاهی نیستی  
از مداری فلک غافل نباید زیستن  
خواه انگشت شهادت گیر و خواهی زینهار  
مدعا محواست از اظهار مطلب دمزن  
هرچه اندیشی به تحریک زبانت داده اند  
غیر آثار عبارت حایل تحقیق نیست  
شرم دار از لفظ گر می‌خواهی از معنی سراغ  
حیف از آن چشمیکه مؤکانش نقاب آراشود  
دعوی تحقیق در هر رنگ دارد افعال

گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده است  
این زمان در کسوت حرف ورقم بی پرده است  
فرصت بادا که اکنون پیش و کم بی پرده است  
پیش ازینها نیست گر آرم ورم بی پرده است  
زخم این شمشیر تا پیدا و خم بی پرده است  
از غبار عرصه مایک علم بی پرده است  
از زبان خامش سایل کرم بی پرده است  
تا قلم لغزیدنی دارد رقم بی پرده است  
گر تو بر خیزی درد پر و حرم بی پرده است  
از صمد تا کی نشان جستن صنم بی پرده است  
جلوه ها آئینه و آئینه هم بی پرده است  
بر جبین هر که خواهی دید نم بی پرده است

هوش کو (بیدل) که اسرار زلف هم کسی

هر که جز بی پردگی پیدا ست کم بی پرده است

چشمیکه ندارد نظری حلقه دام است  
بیجوهری از هرزه در آئینست زبانا  
مغرور کمالی زلف شکوه چه لازم

هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است  
تیغیکه بزنگار فرو رفت نیام است  
کار تو هم از پختگی طبع تو خام است

ای شعله‌ء امید نفس سوخته تا چند  
 نو میدیم از قید جهان شکوه ندارد  
 کی صبح نقاب افکنند از چهره که مشب  
 نی صبر بدل ماند و نه حیرت بنظرها  
 مستند اسیران خم و پلج محبت  
 بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب  
 گویند بهشت است همان راحت جاوید  
 چشم تونه بست است مگر گفت و شنودت

فرد است که پرواز تو فرسوده دام است  
 با دام و قفس طایر پر ریخته رام است  
 آئینه بخت سیهم در کف شام است  
 ای سیل دل و برق نظرا پنجه خرام است  
 در حلقهء کیسوی تو ذکر خط جام است  
 اول سبق حاصل ز ترك سلام است  
 جا نیکه بد اغی نطد دل چه مقام است  
 محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است

(بیدل) بگمان مجو یقینم چه توان کرد

کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

چمن امروز فرش منزل کیست  
 قد پیری اگر نه دشمن ما ست  
 طپش آئینه دار حسرت ما ست  
 دل مانگر نه دشت جاوهء اوست  
 خط آن لعل دود خرمن ما ست  
 دل ما شد سپند آتش رشك  
 بهم آورده دیدم آن کف دست  
 حذر از دستگاره عشرت دهر  
 اگر او هام سد راه ما نیست

رنگ گل دود شمع محفل کیست  
 خم این طاق تیغ قاتل کیست  
 گل این باغ بال بسمل کیست  
 نفس آخر غبار محمل کیست  
 رم آن چشم برق حاصل کیست  
 گل رویت چراغ محفل کیست  
 نیم آگه بچنك او دل کیست  
 هوس آهنگ رقص بسمل کیست  
 نفس افسون پای در گل کیست

برد از گوش رنگ طاق هوش

جرس امشب فغان (بیدل) کیست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است  
 هر کس از سیر بهار بیخودی آگاه نیست  
 بوا لهوس نبود حریف عرصه گاه جلوه اش  
 ناله ام در وعده گاه وصل خارج نغمه نیست  
 نقد گردون نیست غیر از اعتبارات خیال  
 درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست  
 دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد  
 زین گذرگاه نزاکت بی تا ملنگد ری  
 آرزو از فیض عام بیخودی نو مید نیست

وین حباب پوچ خود را با گهر سنجیده است  
 دیده هر جامه حیرت میشود گل چیده است  
 حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است  
 میدهم آواز تا بختم کجا خوابیده است  
 چون حباب این کاسهء وهم از هوا بالیده است  
 مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است  
 شمع این بزم هنوزم یکمژه جنبیده است  
 عالمی خورده است برهم تا مژه لغزیده است  
 من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

نیست (بیدل) وحشتم جز پاس نا موس جنون

کسوت عربان تنیها دا من از من چیده است

\* \* \*

جنس مو هو مم دکان آبروئی چیده است  
در جناب حضرت شاه سلیمان با رگه  
زین سطور چند کز تسایم دا ردا فتخا ر  
تا برنگش واریسی از نقش ما غافل میاش  
همچو شبی در تمنای نثار نو گلی  
طبع آزا دا زخروش جسم دا ردا تبساط  
نقد انفا سم نه تنها صرف آ هنگ دعا ست  
در غبار خط نفس د ز دیده آ هی میکشم  
دستگاه لفظ کز پیشانیم بست است نقش  
خامشی از بسکه نازک می سراید در دل  
گشته ام پیروز حق نعمت دیرینه اش  
غیر وحشت باغ امکان را نمیا شد گلی

هیچ هم در عالم امید می ارزیده است  
نا توان موری خیال عرضی اندیشیده است  
معنی رازم جبینها برز مین ما لیده است  
بحر در جیب حباب اینجا نفس د ز دیده است  
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است  
زخمه تا بر تار می آید صد ابا لیده است  
گر همه رنگست با من گردا و گردیده است  
سر مه گردیده است دل تا این صدا بالیده است  
خط چه معنی دارد اینجا سجده هم لغزیده است  
جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است  
همچنان در هر بن مویم نمک خوا بیده است  
چرخ هم اینجا ز جیب صبح دا من چیده است

هر کجا سر کرده ام (بیدل) دعای دولتش

جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

چنین که عمر تا ملگر شتاب گذشت  
بچشم بندجهان این چه سحر پرد از یست  
بهر طرف نگرم دود دل پرا افشا نست  
جنون پرستی اغراض ننگ طبع مباد  
کسی بچاره تسکین ما چه پردا زد  
زمصرع نفس واپسین عیان گردید  
سیاه کار فضولی مخواه موی سفید  
صفا کدورت زنگار جسم نزداید  
زخود تهی شو و از ورطه خیال بر ای  
بعیش غفلت عمریکه نیست کس نرسد  
ز سوز سینه ام آگه که کرد محفل را  
ندانم از چه غرض بال فرصت افشا ندلم

هوای آبلهئی از سر حباب گذشت  
که بی حجابی آن جلوه از نقاب گذشت  
کدام سوخته زین وادی خراب گذشت  
حیا نما ندچو انصاف از حساب گذشت  
که تا بد اغ رسیدیم ما هتاب گذشت  
که ما ز هر چه گذشتیم انتخاب گذشت  
کفن جو پرده درد بایدا ز خضاب گذشت  
ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت  
بآن کنار همین کشتی از سرا ب گذشت  
فغان که فرصت تعبیر هم بخواب گذشت  
که اشک دود شد و از سر کباب گذشت  
شرر بیا ندیم از حاصل جواب گذشت

بوادیئی که نفس بود رهبر (بیدل)

همین تامل رفتن گران رکاب گذشت

چنین که نیک و بد ما بعجز و بسته است  
 بقدرنا له مگر زین قفس برون آئیم  
 چو سنگ چاره نداریم از زمینگیری  
 بهار بوسه بپای تودا دو خون گردد  
 کدام نقش که گردد و نه بست بی ستمش  
 درین دو هفته که در قید جسم مجبوری  
 بکعبه میکشم از دیر محمل او هام  
 دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه  
 بدوق عافیت آن به که هیچ نمائی  
 حریف نسخه افتادگی نه ورنه  
 چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم

قضا بدست حنا بسته نقش ما بسته است  
 وگر نه بال بخون خفته است و یا بسته است  
 زدست عجز که ما را پایی ما بسته است  
 نگه تصور رنگینی حنا بسته است  
 دلی شکسته اگر صورت صدا بسته است  
 گشاده گیرد را اختیار یا بسته است  
 نفس بدوش من ناتوان چها بسته است  
 غبار آئینه ام زنگهای نا بسته است  
 کف غباری و آئینه بر هوا بسته است  
 هزار آبله مضمون نقش پا بسته است  
 شکست دل کمر ما هزار جا بسته است

چو صبح برد و نفس آنقدر میچین (بیدل)

که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

جوش حرص از یاس من آخر ز تاب و تب نشست  
 نیست هر کس محرم وضع ادبگاه جمال  
 مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام  
 طالع دون همتان خفته است در زیر زمین  
 دوستان با ید پیدا آید تعظیم وفاق  
 بیش ازین بر پیکر بیحس مچنیند اعتبار  
 شکر عزت هر قدر باشد بجای آوردنی است  
 روز اول آفرینشها مقام خود شناخت  
 انفعال است اینک بنشان غبار طبع ظلم  
 میکشی کردیم و آسودیم از تشویش و هم

گرد سود نهایی دستم بر سر مطلب نشست  
 بر تبسم کرد شوخی خط برون لب نشست  
 میرسد جا نیکه با ید بردم عقر ب نشست  
 بر فالك با ورنه دارم از چنین کوکب نشست  
 شمع هم در انجمن بعد ازوداع شب نشست  
 مشت خاک کی گل شد و چون خشت در قالب نشست  
 بوسه داد اول رکاب آنکس که بر مرکب نشست  
 آفرین برو صف و لعنت بر زبان سب نشست  
 هر کجا تیغها لهه گل کرد شور تب نشست  
 گردچندین مذهب از یک جرعه مشرب نشست

(بیدل) از کسب ادب ظلم است بر آزادگی

ناله دارد بازی طفلی که در مکتب نشست

چو صبحم دماغ می آشام نیست  
 دودم زندگی مایه جان کنی است  
 تبسم بحال نظر کردن است  
 بهر جا برد شوق میرفته باش  
 جنون درد از بید ماغی فسر د

نفس میکشم فرصت جام نیست  
 حق خود دادا میکنم وام نیست  
 دران بسته جز مغز با دام نیست  
 نفس قا صدا نیم پیغام نیست  
 هواهاست در خانه و بام نیست

غبار جسد عزمها داشت است  
مهر سید از دل که ما کیستیم  
دل از ربط فقر و غنا جمع دار  
تلاش جهان چشم پوشید نیست  
دوبال است از بیضه تا آشیان  
چو زنجیر پیوند هم بکسلید

گراین جامه رفت از بر احرام نیست  
نشان میدهد آئینه نام نیست  
شب و روز با یکدگر رام نیست  
سحر نیز تا شام جز شام نیست  
کمین پرافشا ندن آرام نیست  
تعلق فغان میکند دام نیست

در آتش فکن (بیدل) این رخت وهم

تو افسرده‌ئی کار کس خام نیست

چولاله بیتوز بس رنگ اعتبارم سوخت  
زمرد ملک نگهم داغ شد چو شمع خموش  
هجوم حیرت آنجلوه چون بر طاءوس  
غبار تربت پروانه میدهد آواز  
نشد که شعلهء من نیز بی غبار شود  
بعشق نیز اثر کرد شرم نا کسیم  
صبا مزین بغبار فسرده ام دا من  
چو برق آئینهء امتیا ز هستیء من  
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی  
هزار برق زخا کسترم پرافشا نیست  
شهید نا ز تو پروا نه کرد عالم را

خزان بیا دفنا داد و نوبهارم سوخت  
در انتظار تو سامان انتظارم سوخت  
هزار رنگ طپش در دل غبارم سوخت  
که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت  
صفا ی آئینه‌ئی وحشت شرارم سوخت  
عرق فشانیء این شعله خاها کارم سوخت  
دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت  
ز خوا بگاه عدم تاسری برارم سوخت  
فلک کشید ز گرداب و برکنارم سوخت  
کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت  
جهان سوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورت (بیدل)

نفس بسینهء ایندشت از غبارم سوخت

چون حباب آئینهء ما از خموشی روشن است  
یاد آزاد است گلزار اسیران قفس  
تیره روزان بر نیا بند از لباس عاجزی  
عیب پوشیدهاست در سیر تجرد پیشه گان  
سرنمی تا بم ز برق فتنه تا دارم دلی  
اطلس افلاک بیش از پردهء چشمی نبود  
نیست از مشق ادب در فکر خویش افتاد نم  
واصلانرا سرمه میباید غبار حاد ثات  
لاله سان از عبرت حال دل پر خون مهر س

لب بهم بستن چراغ عافیت را روغن است  
زندگی گر عشرتی دارد امید مردن است  
همچو گیوسا بهر افتادگی جزوتن است  
نقش پای سوزن ما بخیهء پیراهن است  
موج آتش جوهر آئینهء داغ منست  
چون نگه عریا نیم از تنگیء پیراهن است  
غنچه تاسرد و گریبانست پادردا من است  
چشم ما هی از سواد موج دریا روشن است  
داغ چند بن گاه خنم آئینه دار گلشن است

حلقه گرداب غیر از پیدایش امواج نیست . عقد هه کا زیکه من دارم هجوم ناخن است  
ای ز تیغ و رگ غافل بر نفس چندین مناز نیست جز نقش حباب آن سرکه موجش گردن است

همچو دریا (بیدل) از موج بزرگی دم زد

پشت دست خود بدند اندامت کنند است

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیر پاست  
در گرفتار نیست عیش دل که میجنون ترا  
چون کنم جولان بکام دل که با چندین طلب  
طاقتی کوتا کس سر منزلی آرد بدست  
مرد را کسب هنر دام ره آزاد گiest  
بی تامل از مزار ما شهیدان نگذری  
خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن  
ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم  
خاکساری نیز ما را مانع وارسنگیست  
قید هستی تا نقد روشن جنون و هوم بود  
بر بساط پاییه وهم آنقدر تمکین مچین  
عالمی در جستجوی راحت از خود درفته است  
بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون ناختند

(بیدل) از تو صیف زلف و کا کل این گار خان

مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

چون حبابم شیشهء دل هر که جا خواهد شکست  
نا توانی گر باین سامان بساط آرا شود  
سعی افسر گرسمر را از سوداواند آشت  
صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب  
از تعصب جا هلان دین هدارا دشمن اند  
فصل گل ارباب تقوی را زمشی چاره نیست  
از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده اند  
بر فسو نهی اهل مغرور جمعیت مباحث  
سخت دشوار است منع وحشت آزادگان  
دور گردون گر بکام مانگر دگو مگرد  
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن

آنسوی نه محفل امکان صداخواهد شکست  
عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست  
آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست  
گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست  
عاقبت در جنگ این کوران عصا خواهد شکست  
توبه موج باده خواهد گشت یا خواهد شکست  
رنگ ما گر نشکند خود را کرا خواهد شکست  
عمر معشوقست و پیمان وفا خواهد شکست  
سرمه گردد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست  
نا میدی هم خم را مدعا خواهد شکست  
دست بر خونم مزن رنگ خدا خواهد شکست

ما با مید شکست تو به (بیدل) زنده ایم

سخت پرهیزمت گریما را خواهد شکست

\*\*\*

چون سپند آram جسم در نا کم ناله است  
صد گریان نسخه رسوا تیم اما هنوز  
از علمداران یا سم کارا قبالم بلند  
کس نمیفهمد زبان خاکسار پهای من  
از گداز عافیت اشکی برون جوشیده ام  
تا نفس بر خویش بالید یا س عریان میشود  
کس بدآموز زناکت فحش و الفت مباد

برق جولانی که خواهد سوخت پا کم ناله است  
یلک الف از انتخاب مشق چاکم ناله است  
کز سمکث تا عالم اوج سما کم ناله است  
ورنه هر گردی که میخیزد ز خاکم ناله است  
با ده درددل لرگهای تا کم ناله است  
بیرخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است  
خامشی هم بیتوا ز بهر هلا کم ناله است

گم شدم از خویش تحریر یک دل آوازم نداد

این جرس (بیدل) نمیدانم چرا کم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ما ست  
گردون بفکر آفت ما کم فتاده است  
چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم  
در سینه دل بضبط نفس آب کرده ایم  
سودای طره ات ز سر ما نمی رود  
تهمت میند بیهوده بردوش و هم غیر  
اشکی زلفت مژه دل بر گرفته ایم  
پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان

بعثت سیاه نامه اعمال زشت ما ست  
مانند خم همیشه سر ما و خشت ما ست  
چاکر اگر دمد ز گریبان بهشت ما ست  
نا قوس از ستمزده های کشت ما ست  
چون شعله دود دل رقم سرنوشت ما ست  
خار و گل بساط جهان خوب و زشت ما ست  
هر دانهائی که ریشه ندارد ز کشت ما ست  
آئینه لختی از دل حیرت سرشت ما ست

(بیدل) بنای ریخته در دالفتیم

گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ما ست

چون سحر طوما چاک سینه ام واکردنی است  
چون جابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق  
از نفس دزدیدن بوی گلیم غافل مباش  
نیستم بیهوده گرد چارسوی اعتبار  
خواهشی کوتا توانم فال نو میدی زدن  
جیب نازی میدرد صبح بهار جلوهئی  
میکند خاکستری گرد از نقاب اخگر  
قید هستی بر نتابد جوش استیلائی عشق  
کشتی موجی بطوفان شکستن داده ایم

آرزو مستوریئی دارد که رسوا کردنی است  
دیده محروم نگاه و سیر دریا کردنی است  
دامن پیچیدهئی دارم که صحرایا کردنی است  
مشت خاکی دارم و با باد سودا کردنی است  
سوختن را نیز خاشاک میباید کردنی است  
مژده ای آئینه رنگش رفته پیدا کردنی است  
قمریئی در بیضه مینالد تماشا کردنی است  
چون هوا گرمی کند بند قبا واکردنی است  
تا نفس باقیست دست عجز بالا کردنی است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار  
نسخهء مابسه که بی ربط است اجزا کردنی است  
عجب میگوید به آواز حزین در گوش من  
کز پروا مانده سیر عافیتها کردنی است  
لطف معنی بیش ازین (بیدل) ندارد اعتبار

از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی است

چون شمع اگر خلاق پس و پیش گذشتست  
تا نقش قدم پا بسر خویش گذشتست  
در هیچ مکان را ام تسلی نتوان شد  
زین باده خلقی بدل ریش گذشتست  
گر راه روی بر اثر اشک قدم زن  
هستی است خدنگی که زهر کیش گذشتست  
شاید ز عدم گل کند آثار سراغی  
زین دشت غبار همه کس پیش گذشتست  
هر اشک که گل کرد ز ما و تو بر اهیست  
این آبله ها بر سر یک نیش گذشتست  
روز و دگر نیز بکلفت سپری گیر  
زین پیش هم اوقات به تشویش گذشتست  
شیخان همه آداب خرامند و لیکن  
زین قافله ها یکد و قدم ریش گذشتست  
آدم گری از ریش بیا موز که امروز  
هر پشم ز صد خرس و بز و میش گذشتست  
ای پیر خرف شرم کن از دعوی شوخی  
عمری که کمش می شمیری پیش گذشتست  
زین بحر که دور است سلامت ز کنارش  
آسوده همین کشتی درویش گذشتست  
سر مایه هوا نیست چه دنیا و چه عقبی  
از هر چه نفس بگذرد از خویش گذشتست

(بیدل) بجهان گذران تا دم محشر

یک قافله آینه میندیش گذشتست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت  
چه سنگین بود یا رب سایه دیوار مرگانت  
تجیر بر سراپا تروا کرده است آغوشی  
که چون طاء وس نتوان دید بیرون گلستان  
کلورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا  
بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت  
بهارت را فسون اختراعی بود مستوری  
قبای نا چون گل کرد پیش از رنگ عریانت  
مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب  
قیامت بر جگر می خندد از گرد نمکدانت  
بشوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن  
سرشکم لغزشی دارد دنیا ز طرز مستانت  
سوا دنا ز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم  
سفال یافا در گل کرد ناینهاک ریحانت  
چه نیرنگست سامان تماشا خانه هستی  
مژده بر خویش واکردم جهانی گشت حیرانت  
شکست دل بآن شوخی زهم پاشید اجزایم  
که گل کرد از غبارم گرد و تصویر پیمانت  
برنگی گل نکردم کز حجابت بر نیاوردم  
مصور داشت در نقشم کشید نهای دمانت

حریف معنیء تحقیق آسان کس نشد (بیدل)

چو تار سبزه چندین نقب می خواهد گریبانت

جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست  
بهرزه وهم میچینید کاین دکا ن خالیست



گرفته است حوادث جها ت ا مکان را  
 بر نگت چنبر د ف د ر طلسم پیکر ما  
 ز شکر تیغ تو یارب چسان برون آید  
 اگر چه شوق تولبر یز حیرتم دارد  
 تر شحی بمزاج سحاب فیض نمائند  
 بچشم زاهد خود بین چه توتیا وجه لک  
 ز جیب هر مژه آغوش میچکد اینجا  
 کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور  
 فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب  
 ز چاک دانهء خر ما شدایتقدر معلوم  
 گهر زیاس کمر بر شکست موج نه بست  
 بجیب تست اگر خاوتی وانجم نیست

ز عافیت چه زمین و چه آسمان خالیست  
 بهر چه دست زنی منزل فغان خالیست  
 دهان زخم اسیری که از زبان خالیست  
 چو چشم آئینه آغوش من همان خالیست  
 که آستین کریمان چوناودان خالیست  
 که از حقیقت بینش چو سرمه دان خالیست  
 بیا که جای تودر چشم دوستان خالیست  
 تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست  
 هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست  
 که از وفادل سخت شکر لبان خالیست  
 دلی که پر شود از خود زد شمنان خالیست  
 برون ز خویش کجا میروی جهان خالیست

بهمز بانیء آن چشم سرمه سا (بیدل)

چو میل سرمه زبان من از بیان خالیست

جهان قلمرو طوفان اعتبارتونیست  
 کمند همت وحشت سوار عشق رساست  
 زلاف ترک میفکن خلل بهمت فقر  
 شرر بچشم تغافل اشارتی دارد  
 سحر چه کرد درین باغ تا تو خواهی کرد  
 کجاست آئینه فی کز نفس نباخت صفا  
 کدام موج درین بحر بی ترد دمانند  
 حضور ساغر خمیازه میدهد آواز  
 کدام رمز و چه اسرار خویش را دریاب  
 بخود چه الفت بیگانه گیت شوق ترا  
 مثال شخص در آئینه گرد و حشت اوست

ز هر چه رنگ توان یافتن بهارتونیست  
 هوس اگر همه علقا شود شکار تونیست  
 شکست هر دو جهان یک کلاه وارتونیست  
 که این بساط هوس جای انتظار تونیست  
 بهوش باش که فرصت نفس شمار تونیست  
 هوای عالم هستی همین غبار تونیست  
 بخود وناز زجهدی که اختیار تونیست  
 که هیچ نشه بگل کردن خمار تونیست  
 که هر چه هست نهان غیر آشکار تونیست  
 که محو غیری و آئینه در کنارتونیست  
 تو گرز خود نیروی هیچکس دوچار تونیست

دلیل خویش پس از هر گت هم توئی (بیدل)

چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تونیست

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلند ی منظر ت

که بران مکان چو قدم نهی خم کرد شی نخورد سرت

بد و روزه مهلت این قفس دلت آشیانه صد هوس  
 نه آگه از طیش نفس که چه بیضه میشکند پرت  
 همه راست جاده پیچشی همه راست خجالت گردشی  
 تو چنان مرو که زلفزشی بکجی زند خط مسطرت  
 چو گل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان  
 به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از بورت  
 چو حباب غیر لبهاست تو چه توقع و چه هراس تو  
 نه تو ماننی و نه قیاس تو چو کشتند جسامه ز پیکرت  
 نه عروج نغمه قدرتی نه دماغ نشاء فطرتی  
 چو غبار و اعظ عبرتی و هواست پاییه منبرت  
 بد ماغ افشرد عنب میسند این همه تاب و تب  
 که ز سیرا نجمن ادب فگند بعالم دیگرت  
 زفسون مطرب و چنگ آن مکش آنقدر اتر فغان  
 که بفهم ناله عاجزان کنند التفات هوس کورت  
 غم قدر بپژده خوردنی همه سگته دارد و مردنی  
 حذر از بلای فسر دنی که رسد ز منصب گوهرت  
 طلبی گراز تو بجار سد بسرا و فتد چو بپارسد  
 سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبسه ساغر ت  
 ز سواد نسخه خشک و تر بکلام (بیدل) مانگر  
 کنه بحیرت چمن اثر شو د آب آینه رهبر ت

چه دارد این صفات حاجت آیات	بجز وردد عای حضرت ذات
غنا و فقر هستی لا و لا است	کدائی نفی و شاهنشاهی اثبات
فسون ظاهرو مظهر مخوانید	خیال ستاین چه تمثال و چه مرآت
جهان گل کردن یکنائیء اوست	ندارد شخص تنها جز خیالات
نبا شد مهر اگر صبح تبسم	که خندد جز عدم بر روی ذرات
مه و سال و شب و روزت مجاز است	حقیقت نه زمان دارد نه ساعات
نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع	بلند و پست ما تغیر حالات
همین غیب و شهادت فرق دارد	معانی در دل و بر لب عبارات
فروغی بسته بر مرآت اعیان	چراغان شبستان محالات
نه اورا جز تقدس میل آثار	نه ما را غیر معدومی علامات

تو و غافل ز من افسوس افسوس من و دور از درت هیاهات هیاهات

زبان شرم اگر باشد بکا مت

خموشی نیست (بیدل) جز مناجات

چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت	ترا در آینه میدید و جستجوی تو داشت
بهر دکان که درین چار سو نظر کردم	دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت
بدور خمکده اعتبار گردیدیم	سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت
ز خلق اینهمه غفلت که میکند باور	تغافل تو هر سو نظر بسوی تو داشت
نظر بر نگت تو بستم نظر بر نگت تو بود	خیال روی تو کردم خیال روی تو داشت
ز ما و من چقدر بوی ناز می آید	نفس بهر چه دمیدند های و هویت تو داشت
غرر و ناز تو مخصوص کجکلاها نیست	شکسته رنگی ما هم خمی ز مویت تو داشت
هزار پرده دریدند و نغمه رنگت نیست	زبان خاق همان معنی مگویت تو داشت
چه جرعه ها که نه بر خاک ریختی زاهد	با این حیانتوان پاس آبرویت تو داشت
بسجده خاک شدی همچو اشک وزین غافل	که خاک هم تری از خشکی و ضویت تو داشت
یگر دشت نگهت پی زبرد فطرت تو	که سبزه توجّه ز ناز در گلوی تو داشت

درین حد یقه بصد رنگت پر زدم (بیدل)

ز رنگت در رنگد شتم که رنگت بویت تو داشت

چه گوید آئینه ام شکر خوش معاشی، حیرت	ز جلوه باج گر فتم به بی تلاشی، حیرت
یمكنی که ادب و انگاشت سر خط نازت	نخواستند جوهر آئینه جز حواشی، حیرت
هزار آینه طاعوس می پریم بخیاlet	بهشت کرد جهان را چمن تراشی، حیرت
شبی در آئینه سیر شکوه حسن تو کردم	نمیرسم بخود اکنون زد و رباشی، حیرت
بغیر محو شدن قدر دان جلوه چه دارد	گلاب بزم توایم از نیاز پاشی، حیرت
بعلم و فضل منازید کاین صفا کده دارد	بقدر جوهر آئینه بد قماش، حیرت

دران مکان که بصیقل رسد حقیقت (بیدل)

ترحم است بحال جگر خراشی، حیرت

حایل عزم نفس گردد ره و فرسنگ نیست	مقصد دل نیست پیدا و رنه قاصد لنگ نیست
نغمه ها بیخواست می جوشد ز ساز ما و من	حیرت آهنگیم در آهنگ ما آهنگ نیست
در محیط از خود نمائنها نمی گنجد حباب	گر نفس بر خود نبالد گوشه دل تنگ نیست
سکته صد مصرع موجست تمکین گهر	در دبستان ادب سنجی تا ملدنگ نیست
چون طایع خور بر هم غیرت انشا میکند	صلح گر بر یک نسق باشد شررد رسنگ نیست
مایه این صوم و صلوة آنگاه سودای بهشت	میشود معلوم زاهد جز دکان بنگ نیست

بیش ازین بر خود مچین پست و بلند اعتبار  
نام اگر آئینه خواهد جوهر تمثال کو  
تیره میسوزی چرا ای شمع نزدیک است صبح  
خواه عریان جلوه گر شو خواه مستوری گزین

(بیدل) از طاقت جهانی را بخود کردی طرف

با ضعیفی گرتوانی صالح کردن جنگ نیست

جز سروپا نیکه داری افسروا ورنگ نیست  
عالم تصویر عنقا یم ما را رنگ نیست  
تاشب است آئینه خورشید هم یز رنگ نیست  
هر چه بادا باد رکار است اینجا ننگ نیست

تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است  
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است  
غبار ما و نفس حکم صید و فتراک است  
چو اشک گوهر ما وقف دامن خاک است  
که صد زبان را زش بچوب مساواک است  
کسی که آب رخی برد گوهرش پاک است  
کمند موج خطر ناخدا ای خاشاک است  
دلیل قافله صبح سینه چاک است  
جهان هنوز سیه مست سایه تاک است  
که خود نمائی آئینه در دل خاک است

زمانه کج منشا را ببر کشد (بیدل)

کسی که راست بود خار چشم افلاک است

حیرتم عمری با میدند امت شاد داشت  
دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت مپرس  
بیتودر ظلمت سرای جسم کی بودی فروغ  
لخت دل را سدرانه ناله کردن مشکست  
پیش از آن کاندیشه دام و قفس رهن شود  
عالمی بر باد رفت و ریشه عجزم بجاست  
آنچه بردل رفت از یاد برهن زاده ئی  
برده ام تا جلوه ئی نقب خرابیهای دل  
یا دایا میکهد رصحرای پر شور جنون  
انتخاب کلک صنع از حسن خط کردیم سیر  
یا سی مطلب ناله ما را نفس فرسا نکرد  
بسکه پیکان بود (بیدل) غنچه این گاستان

جان کنیها ریشه ئی در تیشه فرهاد داشت  
آه از آن آئینه کز جوش نفس امداد داشت  
پر تومهر تو این ویرانه را آباد داشت  
دست رد از برگ گل نتوان بروی باد داشت  
طاير ما آشیان در خاطر صیاد داشت  
نا توانی بر مزاجم جوهر فولاد داشت  
کافر مگر هیچ کافر این قیامت یاد داشت  
این عمارت جای خشت آینه در بنیاد داشت  
همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت  
بیتا برود را زل هر مصرع آن صداد داشت  
بی بر این سرور از ریشه هم آزاد داشت  
زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

حضور کلبه فقر از تکلفات بریست  
 سرامید اقامت در این بساط کز است  
 صدای تست کزین کوه باز میگردد  
 زمان فتنه آفاق انتظار نیست  
 بعجز خلق مشوغا فل از شکوه ظهور  
 تبسم که درین باغ بی نقابی کرد  
 گرفتیم آینه ات نیست محرم اشیا  
 بهر نفس دلی ایجا دمیکنی نهگی  
 بلندگیء نفست اعتماد جهد خطاست  
 درین بساط که نرد خیال میا زیم

چراغ ما ز سرشام تا سحر سحریست  
 چو شمع مرکز رنگیم و رنگها سفریست  
 بنا له رنج مکش در مزاج سنگ گریست  
 بهوش باش که هر ماه دورها قمریست  
 شکست شیشه امکان کلاه ز پریست  
 که رنگ صبحی اگر گرد میکند شکر یست  
 بخویش نیز نکردی نظر چه بی بصر یست  
 که زندگی چه قدر کارگاه شیشه گریست  
 بجانشین و قدم زن که مرکبت لمر یست  
 بمرگ دادن جان هم دلیل مفت بریست

ز ننگ دعوای گردنکشی حذر (بیدل)

که داغ شمع نه پای گل داغ سر یست

حیرت میدام گل داغم بهانه ایست  
 غفلت نوای حسرت دیدار نیستم  
 در دسر تکلف مشاطه بر طرف  
 حسرت کمین و عده وصلیست حیرتم  
 ضبط نفس نوید دل جمع میدهد  
 زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت  
 مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار  
 آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز  
 در یاد عمر رفته دلی شا دمیکنم

طاء وس جلوه زار تو آینه خانه ایست  
 در پرده چکیدن اشکم ترانه ایست  
 موی میان ترک مرا بهله شانه ایست  
 چشم بهم نیا مده گوش فسانه ایست  
 گر فال کوتاهی زند این ریشه دانه ایست  
 هر قطره را بخویش رسیدن کرانه ایست  
 هر جا سری بسجده رسید آستانه ایست  
 منظور این و آن نشدن هم نشانه ایست  
 رنگ پریده را بخیا ل اشیا نه ایست

(بیدل) ز برق حشت آزادیم مپرس

این شعله را بر آمدن از خود زبانه ایست

خاک غربت کیمیا ی مردم نیک اختر است  
 موج شهرت در کمین خامشی پر میزند  
 زشتی اعمال دارد برق نفرین در بغل  
 منصب گوهر فروشی نیست مخصوص صدف  
 از آن جستجوهای نفس آگه نیم  
 مهر خاموشیست چون آئینه سر تا پای من  
 این معما جز دم تیغ تو نکشاید کسی

قطره در گرد دیتی خشک چون شد گوهر است  
 مصرع بر جسته آهنگی ز تار مسطراست  
 شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است  
 هر نوائی کز لب خاموش جوشد گوهر است  
 اینقدر دانم که سدر شعله تا خاکستر است  
 گر بعرض گفتگو آیم ز بانم جوهر است  
 کز هزاران عقده ام یک عقده سودا سراسر است

می خروشد عشق از هم میگدازد پیکرم  
گر مرا اسباب پروازی نباشد گومباش  
همچو شبنم در طلسم دامگاه این چمن  
راحت جاوید فقر از جا نتوان یافتن  
کعبه جوافتا دشوخیهای طاقت ور نه من  
جوش دانش اقتضای صافی عدل میکند

نعره شیرا بنیستانرا با آتش رهبر است  
طایر رنگم شکست خاطر مبال و پراست  
مرغ مارافیش آب و دانه از چشم تراست  
خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر است  
هر کجا از پاشینم آستان دلبر است  
خانه آئینه را جاروب زلف جوهر است

مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست  
آتش یا قوت (بیدل) ایمن از خاکستراست

خاک نمیم مارا کی فکر عز و جا هست  
عشق غیور از ماجیزی نخواست جز عجز  
خیروشریکه دارید بر فضل وا گذارید  
با عشق غیر تسلیم دیگر چه سرکند کس  
دل گر نشان نمیداد هستی چه داشت در بار  
ایشمع چند خواهی مغرور ناز بودن  
جهد ضعیف مارا تسلیم می شناسد  
خاک مرا مخواهید پامال ناامیدی  
شسازن مگر بخواند مضمون سرنو شتم  
شادم که فطرت نیست تر یا کی تعیین

گرد شکسته ما بر فرق ما کلاه هست  
سازگدائی اینجامنظور پادشاه هست  
هر چند امید عفو است در کیش ما گناه هست  
در آفتاب محشر بی سایگی پناه هست  
تمثال بی اثر را آئینه دستگا هست  
این گردن بلندت سرد رکنا رچا هست  
هر چند پاند اریم چون سجه سر بر اهست  
با هر سیه کاری در سرمه ام نگا هست  
نامیکه من ندارم در نامه سیاه هست  
وهمی که می فروشم بنگ است و گاه گاه هست

(بیدل) دلیل عجز است شبنم طرازی صبح  
از سعی بی پروا بال اشکم گداز آ هست

خامش نفسم شوخی آهنگ من اینست  
عمریست گرفتار خم پیکر عجزم  
بیتاب هوا سنجی عمرم چه توان کرد  
خمیازه ام آرایش پیما نه هستی است  
موج می و آرایش گوهر چه خیال است  
نه ذوق هنر دارم و نه محو کمالم  
با هر که طرف گشته ام آرایش اویم  
ظالم است رفیقان ز دل خسته گذشتن

سرجوش بهار دیم رنگ من اینست  
تا بال و پر نغمه شوم چنگ من اینست  
میزان خیال نفسم سنگ من اینست  
چون صبح خمیازم مشکن رنگ من اینست  
ناموس جهان طیشم سنگ من اینست  
مجنون توام دانش و فرهنگ من اینست  
آئینه ام و خالصیت چنگ من اینست  
گر آبله دارد قدم لنگ من اینست

نامحرم آن جلوه ام از (بیدلی) خویش  
آئینه ندارم چکنم زنگ من اینست

خامشی در پرده سامان تکام کرده است  
 بیتوگرچندی درین محفل بعبرت زنده ایم  
 تا خموشی داشتیم آفاق بسی تشویش بود  
 از عدم نا جسته شوخیهای هستی میکنیم  
 معبد حرص آستان سجدهء بسی عزتست  
 هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد  
 خام طبعان از فشار رنج دهر آزاد هاند  
 غیبت ظالم گزندش کم میندیش از حضور  
 سحر کاریهای چرخ از اختلاط بسی نسق  
 آن طپش کز زخم حسرت های روزی داشتیم

این گلستان غنچه ها بسیار دارد بو کنید

در همین جا (بیدل) ماهم دلی گم کرده است

از غبار سرمه آوازی تو هم کرده است  
 بر بنای ماچو شمع آتش ترحم کرده است  
 موج این بحر از زبان ما تلاطم کرده است  
 صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است  
 عالمی اینجا به آب روتیمم کرده است  
 قطره را گوهر شدن بیرون قلزم کرده است  
 پختگی انگور را زندان خیم کرده است  
 نیش عقرب نزد بانها حاصل از دم کرده است  
 خشکیء اطوار مردم را سریشم کرده است  
 گردما را چون سحرانبا رگندم کرده است

خاموشیم جنون سکدهء شور محشر است  
 داغ محبت درد نیست جای من  
 پیقدر نیستم همه گر باب آتشم  
 آرام نیست قسمت دانا که بحر را  
 از عا جزان بدر س که آئینهء محیط  
 پیوند دل بتا و نفس دام زند گiest  
 در بحر انتظا ر که قعرش پدید نیست  
 جزو هم نیست نشء شورد ما غ خلق  
 نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار  
 ما راز فکر معنی عبا ر یک چاره نیست  
 پیچیده ایم نامہ پروا زد ر بغل  
 آئینه در مقابل ما داشتن چه سود  
 ضبط سر شک ما ادب انفعال اوست

(بیدل) بفرق خاک نشینان دشت عجز

چون جاده نقش پای اگر هست افسر است

خط خوبان هم خریف طبع وحشت پیشه نیست  
 پیریم را ه فنا بر زندگی هموار کرد  
 دستگاه معنی عنا زك سخن راز یور است

تخم شبیم از رگ گل در طلسم ریشه نیست  
 بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست  
 جوهر این تیغ جز تیغ و خم اندیشه نیست

پای در دامن کشیدن نشئه جمعیت است  
 ساز هستی یکقلم آمد هه برق فناست  
 آب گردیدیم بر هر گل که چشمی دوختیم  
 دل ز مقصد غافل و آنگاه لاف جستجو  
 پیکر خم گشته انشا میکند موی سفید  
 از سرافتاده پا بر جاست بنیادم چو شمع

(بیدل) از خویشان نمیاید اعانت خواستن

مومیا ئی چاره فرمای شکست شیشه نیست

با دهم ما را چو شبنم احتیاج شیشه نیست  
 مشت خاشاکی که نتوان سوختن در بیشه نیست  
 شبنم ما را بغیر از خود گدازی بیشه نیست  
 شرم دارا از معنی لفظی که در اندیشه نیست  
 موج جوی شیربسی آمد آداب بیشه نیست  
 نخل تسلیم مرا غیر از تواضع ریشه نیست

خط لعل غبار حیرت افزاست  
 ز غارت کاری دورنگاهت  
 ز بیدادت بهار ناز رنگین  
 در آن محفل که درد عشق ساقیست  
 هنر جمعیت ما را بر آشفست  
 بهار عجز امکان را کفایم  
 سرا سر خواب غفلت میپرستیم  
 ز کف گرداب دارد پنبه در گوش  
 فنا سامان کن و مست غنا باش  
 بهر جا دامی افکنده است صیاد  
 برون میتاز ازین نه حلقه زنجیر  
 سحر در پر تو خورشید محو است

ز مرد از رنگ این لعل پیدا است  
 بروی با ده رنگ نشه عناقست  
 ز رفتار تو کارفته بالاست  
 تمنا با ده است و ناله میناست  
 ز جوهر نسخه آئینه اجزاست  
 شکست هر چه باشد خنده ما است  
 خیال پوچ سخت افسانه پیراست  
 که غافل از خروش موج دریاست  
 که در خال آنچه می خواهی مهیاست  
 بهار ز رنگستان تمناست  
 جنون عاشقان یک نشه بالاست  
 بهر جا طبع روشن شد نفس کاست

ز رنگین جلوه های یار (بیدل)

رنگ گل دسته بند حیرت ما است

خلق را بر سر هر لقمه ز بس سرشکنیست  
 مگذازد ذوق حلا و تکده محفل درد  
 نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد  
 صد قیامت که در پرد هه حیرت داریم  
 سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم  
 میبرد سعی فنا تنگی از آغوش حباب  
 آرزو حسرت مژگان که دارد یارب  
 محو کن عرض کمال و دل روشن در یاب

ناشناگر شکنی قلعه خیبر شکنیست  
 ناله پردازی نی عالم شکر شکنیست  
 گوهر آرائی این موج بخود در شکنیست  
 مژه بر هم زدن ماصف محشر شکنیست  
 زنگ آئینه شدن سد سکند شکنیست  
 وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنیست  
 که نفس در جگر می خود نشتر شکنیست  
 صافی آینه آئینه جوهر شکنیست



ترك جمعيت دل سخت ندامت دارد بحر يكسر عرق خجلت گوهر شكنيست

(بیدل) از خویش بجز نفی چه اثبات کنیم

رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنیست

خیم ممکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست	اینقدرها بر نمیدارد گرانی پشت دست
شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک	جمله پامال است هر گه میفشانی پشت دست
تا کی از ترك کلاه آرایش اندیشیدن	معنی بی دارنده صورت آنچه خوانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری یک-شم	تا زخم از پیکر خیم بر جوانی پشت دست
دعوی قدرت جهانی را ز پا افکنده است	پهلوانی بر زمین گر میرسانی پشت دست
از بیاض چشم قر با نی چه استغنا مید	کاین ورق افشانند بر لفظ و معانی پشت دست
سعی آزادی حریف دامگاه و هم نیست	تا کجا گیرد عیار پر فشانی پشت دست
عهد ه کارندامت بارد و شم کرده اند	عمرها شد میگزما ز ناتوانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط	حرص ندان دارد و دنیای فانی پشت دست
غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست	پشت پائی گر نباشد تا توانی پشت دست

از کفم (بیدل) نمیدانم چه گل دا من کشید

کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

خنده صبحی است که در بند گریبان گلست	عیش موجیست که سر گشته طوفان گلست
غنچه را بوی دل افزا سخن زیر لبی است	خاق خوش ابعاد طفلان دبستان گلست
محور نگینی گلزار تماشای توام	از نسکه تا مژده ام عرض خیا بان گلست
بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار	دم عیسی خجل از جنبش دامان گلست
در گلستان فاسعی کسی ضایع نیست	رنگ هم گر رود از خود پی سامان گلست
عالمی چشم بگردرم مار و شن کسرد	دم صبح آینه پرداز چراغان گلست
ایخوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز	بال بلبل بنظر دارد و حیران گلست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست	گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
غنچه سان غفلت باعث جمعیت ماست	ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست
ما تسم و سورجهان آینه یکدگرانند	مقطع آه سحر مطالع دیوان گلست
دیده بی واکس و نیرنگ تحیر دریاب	این گلستان همه یک زخم نمایان گلست

(بیدل) از یاد رخس غوطه بگلشن زاده ایم

سرا نند یشهء ما محور گریبان گلست

خنده تنها نه همین برگل و سوسن تیغست	صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغست
غنچه بی نیست که زخمی ز تبسم نخود	با خبر باش که انداز شگفتن تیغست

در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع  
مصرع تازه که از بحر خیا لم موجیست  
بی قدرت سرو خد نگیست بپهلوی چمن  
چون گل شمع بهرا شک سری باخته ایم  
تا بکی در غم تدبیر سلامت مردن  
چون سحر قطع تعلق ز جهان آنهمه نیست  
شل ما و فنا موج و حیا بست اینجا

کاین سپر را ز سحر در تهه دامن تیغست  
دوست را آب حیات است و بدشمن تیغست  
بی خط سبزه همان بر سر گلشن تیغست  
گریه هم بیتو برین سوخته خرمن تیغست  
بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغست  
رنگ چینی که شکستیم بدامن تیغست  
سر زتن نیست کسی را که بگردن تیغست

قاتل و ساز مروت نپسندی (بیدل)

مدا حسا ن نفس در نظر من تیغست

خنده ام صبحی بصد چاک گریبان آشناست  
سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد  
دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو  
از فسون ناصحان بر خویش میلزم چو آب  
جو رحسن و صبر عا شق تو ام یکدیگر اند  
دور گرد و صلّم اما در تماشاگاه شوق  
نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون  
هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست  
غرق دل شو تا بسرار حقیقت و ارسی  
ما جنون کاران ز طاق یک قلم بیگانه ایم  
بزم وصل و هستی عا شق خیالی بیش نیست

گریه سیلا بی بچندین دشت و دامان آشناست  
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست  
سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست  
یک تن عزیان من با صد زمستان آشناست  
با خدنگ اودل من همچو پیکان آشناست  
با دل تیرنگا هشتا بمژگان آشناست  
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست  
صافی آئینه با گبر و مسلمان آشناست  
قعر این دریا همین با غوطه خواران آشناست  
سخت جانی با دل صبر آزما یا ن آشناست  
قطره دست از خود بشوهر چند طوفان آشناست

(بیدل) این محفل نهان در گریه شمع است و بس

داغ آن زخم که بالهای خندان آشناست

خواب در چشم و نفس بردل محزون با راست  
عرق شرم تو از چشم جهان شست نگاه  
گو شه چشم تو محرومیء کس نپسندد  
نرو دحق و فای ادا باز گردن ما  
در مقامیکه جنون نشه عزت دارد  
بروتا بکجا خاک مذلت نشود  
ز روسیمی که کنی جمع و بدرویش دهی  
خواجه تا چند نیند دبتغا فل در گوش

از که دورم که بخود ساختنم دشوار است  
گر تو خجالت نکشی آینه های بسیار است  
گر تغافل مژه خوا باندنگه بیدار است  
موج را بستن گوهر گره زنار است  
پای بی آبله یکسر سربسی دستار است  
حرص در سعی طلب آنچه ندارد عار است  
طبع گرننگ فصولی نکشد ایشا راست  
شور هنگامه محتاج دماغ افشا راست

تا کی اندوه کج و راست ز دنیا بردن  
مهره عرصه شطرنج بصد رفتار است  
غافلان چند هوا تا ز جنون باید بود  
کسوت سرکشی شمع گریبان و ار است

(بیدل) آخر بر سر خویش قدم باید زد  
چا ده منزل تحقیق خط پرکار است

خواب را دردیده حیران عاشق بار نیست  
عشق مختار است با تدبیر عقاش کار نیست  
شعله آواز ما در سر مه بای میزند  
حسن یکتائی و آغوش دوئی وهم است وهم  
چار سوی دهر از شور زیا نکاران پر است  
در حصول گنج دنیا زبلا یمن مباحش  
عبرت آینه گیرای غافل ازلاف کمال  
زین تعلقها که برد و ش تخیل بسته ایم  
آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات  
دل بدوق وعده فردا است مغرور امل  
خانه خورشید را با فرش مخمل کار نیست  
این کنم یا آن کنم شایسته مختار نیست  
شمع را از ضعف رنگ ناله در مقام نیست  
تا تو از آئینه می یا بی اثر دیدار نیست  
آنکه با خود مایهئی دارد درین بازار نیست  
نقش روی در همش جز پیچ تاب مار نیست  
عرض جوهر جز خراش چهره اظهار نیست  
آنچه از سر میتوان واکرد جز دستار نیست  
جز شکستن کاروان موج را در بان نیست  
عشق گوید چشم واکن فرصت این مقدار نیست

از هوا برپاست (بیدل) خانه وهم حباب  
در لباس هستیء ما جز نفس یکتا نیست

خواجه تا کی باید این بنیاد رسوائی که نیست  
دل فریب میدهد مخموری و مستی کجاست  
خلق غافل در تلاش راحت از خود میرود  
هر چه بینی در جنون زار عدم پر میزند  
ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهاست  
پیش از آن که وهم دی آئینه زنگاری کنید  
نرگستانهاست هر سو موج زن آنچه سود  
هستی نسگشود بر روی قناعت چشم خاق  
زحمت تحقیق ازین دفر نباید خواستن  
آنقدر از خود گذشتنها نمی خواهد تلاش  
در خیال آبا دامکان از کجا آتش زدند  
هوش اگر داری زرمز کن فکان غافل مباحش

(بیدل) این هنگامه نیرنگ داغ کرده است  
خا رشد رنج تعلق با ز در پائی که نیست

خود گدا زی نم کیفیت صبهای من است  
 عبرتم سیر سراغم همه جا نتوان کرد  
 سازگم گشتگیم این همه طوفان دارد  
 همچو داغ از جگر سوختگان می جو شم  
 نتوان با همه وحشت ز سر درد گذشت  
 فرصت رفته بسعی امل می خندد  
 تخم اشکی بکف پای کسی خواهم ریخت  
 اگر اینست سرو برگ نمود هستی  
 سجده محمل کش صد قافله عجز است اینجا

خالی از خویش شدن صورت مینای من است  
 چشم برخاک نظرد وخته جویای من است  
 شور آفاق صدای پر عنقای من است  
 شعله هر جامزه گرم کند جای من است  
 فال اشکی که زند آبله در پای من است  
 چشمک برق همان ابروی ایمای من است  
 آرزو مژده دهه اوج ثریای من است  
 داغ امروز من آئینه فردای من است  
 اشک بی پا و سرم در سر من پای من است

نیستم جرعه کش درد کدورت (بیدل)

چون گهر صافی عدل باده مینای من است

خود نما ندها کثافت جوهریست  
 اعتبارا نیجا ندارد عافیت  
 سرو گل ناکرده آزادی خواه  
 پنبه نه در گوش وواکش بی خلل  
 بیخودی را چارسوی نا زکن  
 آتشم آتش میسر از کسوتم  
 انفعال سجده زان در میبرم  
 رنگ های کسر شکست آماده اند  
 یک قلم موی شکن پرورده ایم  
 فطرت از ناراستی چپ می خورد  
 وصل پیغام است چون آمد بحرف  
 مرد را در خلق منصف زیستن  
 چون عرق گوهر فروش خجالتیم

شیشه تاد رسنگ می باشد پریست  
 شمع سرتا پاش پامال سر یست  
 این ثمر وقف بهای ربی بر یست  
 خانه آسودگی قفلش کریست  
 رنگ گردان دکان جوهریست  
 هر چه می پوشم همان خاکستریست  
 برجین من عرق باید گریست  
 این گلستان عالم مینا گریست  
 پهلوی مانرد بان لا غریست  
 لغزش این خامه از یو مسطریست  
 تا خدائی گفته پیغمبریست  
 بر سپهر اوج غرت محور یست  
 قیمت ما انفعال مشتریست

(بیدل) از بنیاد ما خجلت نرفت

خاک ما چون آب موضوع تریست

خیالی سد راه عبرت ما است  
 من و پیمان نه نیرنگ کثرت  
 شرر خیز است چشم از اشک گرم  
 نخواهد م غیر در سبب نشانی

گر این دیوار نبود خانه صحر است  
 دماغ وحدتم اینجا دو بال است  
 برنگ داغ جا مم شعله پیماست  
 ورقهای کتابم بال عنقا است

نیم خاتم ولی از دولت عشق  
 بکن حفظ نفس تا میتوانی  
 چو دل روشن شود هستی غبار است  
 ز درس عشقم این معنیست روشن  
 شد مخلص از غبارم هیچ نشست  
 سبک بگذر ز دلها و اسیران  
 فلک گردد خرام کیست یارب

خط پیشانی من هم چایپاست  
 که نخل زندگی زین ریشه برپاست  
 نفس در خانه آئینه رسواست  
 که از خود چشم پوشیدن معماست  
 هنوزم ناله های درد پیدا است  
 که تمکین تو سنگ شیشهء ماست  
 ز پادشاه تا این فتنه برخاست

برنگ آبله عمریست (بیدل)

ز خجالت دیده من در ته پاست

دارم ز نفس ناله که جلا دمن اینست  
 برداشته چون ریگ روان دانه اشکی  
 مد هوش تغافلکدهء ابروی یارم  
 چون صبح بگردم فرصت نفسم سوخت  
 سنگی بجگر بسته ام از سختیء ایام  
 هم صحبت بخت سیه از فکر بلندم  
 چشمی نشد آئینهء کیفیت رنگم  
 دارم بدل از هستی موهوم غباری  
 هر ناله برنگ دگر مینماید از خویش  
 دست مژه برداشتم عرض تمناست  
 از الفت دل چاره ندارم چه توان کرد  
 با هر نفسم بخت دلی میرود از خویش  
 هر حرف که آید بلیم نام تو باشد  
 گردی شوم و گوشهء دامان تو گیرم

در وحشتم از عمر که صیاد من اینست  
 آوارهء دشت طپش زادم اینست  
 جامیکه مرا میرد از یاد من اینست  
 آن سرمه که شد رهن فریاد من اینست  
 آئینه ام و جوهر فولاد من اینست  
 در باغ هوس سایه شمشاد من اینست  
 شخص سخنم صورت بنیاد من اینست  
 ای سیل بیخا نهء آباد من اینست  
 در مکتب غم سیلی استاد من اینست  
 حیرت زده ام شوخیء فریاد من اینست  
 دام وقفش طائر آزاد من اینست  
 جان میکنم و تیشهء فرهاد من اینست  
 از نسخهء هستی سبق یاد من اینست  
 گر بخت بفریاد رسد داد من اینست

چون اشک ز سر گشتیم نیست رهایی

(بیدل) چکنم نشهء ایجا دمن اینست

داغ اگر حلقه زند ساغر صهای دل است  
 نیست بی شور جنون مشقت غباری زیندشت  
 دهر گو تنگتر از قطرهء خونم گیرد  
 مسطر صفحهء آئینه همان جوهر است  
 عشرت خانهء تار یک ز روزن باشد

ناله گریه کشد گردن مینای دل است  
 ششجهت عرض پریشانیء اجزای دل است  
 گرهء آبله میدان طپشهای دل است  
 نفس سوخته هم جادهء صحرای دل است  
 زخم پیکان توام چشم تماشای دل است

ریشه تخم است بهر جازد ویدن و ماند  
راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا  
به که جز برو رق گل نه نشیند شبنم  
چون طلب سوخت نفس گریه روان میگردد  
بحر بر موج گهر حکم روانی میکرد  
درد مشکل که ازین دایره بیرون تازد

(بیدل) از گرد هوس در قفس یاس مباحش

ز نگ آئینه ات افسون تمنای دل است

نفس از ضبط من و ما گهر آرای دل است  
صدف گوهر ما زخم طرب زای دل است  
بیشتر دست نگارین بتان جای دل است  
اشک یکسر قدم آبله فرسای دل است  
گفت معذور که در دامن من پای دل است  
آنچه در پای شکست آمده مینای دل است

دران بساط که حسنت د چار آئینه است  
ز نقش پایتوکا آئینه دار آینه است  
اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش  
بیاد جلوه نظر با ختم لیک چه سود  
بدستگاه صفا کوش گرد لی داری  
توان ز ساده دلی گشت نسخه تحقیق  
صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر  
بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن  
کدورت از دم هستی کشد دل آگاه  
چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست  
بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان

ز نقش های بد و نیک این جهان (بیدل)

دلی که صاف شود در شما آینه است

بهشت آئینه انتظار آینه است  
بساط روی زمین را بها آینه است  
چرا از رویتو حیرت شکا آینه است  
که این گل از چمن انتظار آینه است  
همین فروغ نظر اعتبار آینه است  
که خوب وزشت جهان در کنار آینه است  
نمد زگر دکردت حصا آینه است  
عرق بعالم شوخی بها آینه است  
نفس بچشم تا مل غبا آینه است  
نهان پرده دل آشکا آینه است  
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است

دران مقام که عرض جلال معبود است  
جهان بی جهتی قابل تعین نیست  
مشو محاسب غفلت بعلم یکتائی  
خمش تا نفست ما و من نینگیزد  
ز نقد و جنس خود آگه نهی درین بازا  
نیاز تا نبری رمز ناز نشگافی  
بیاض دیده یعقوب ناامیدی نیست  
ز سر نوشت می رسید منفعل رقمیم  
قبول اگر طلبی نیستی گزین (بیدل)

غبار نیستی ما است آنچه موجود است  
بهر طرف که اشارت کنیم محدود است  
احد شمر دنت اینجا حساب معدود است  
نهال شعله بهر جاست ریشه اش دود است  
اگر بفهم زیان هم رسیده می سود است  
بهر کهجا اثر سجداست مسجود است  
در انتظار بهی داغ ما نمک سود است  
جبین خطیکه نشان میدهند نود است  
که غیر خاک شدن هر چه هست مردود است

دربها رگریه عیش بیدلان آماده است  
 طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست  
 هیچکس واقف نشد از ختم کار رفتگان  
 پردۀ ناموس هستی اعتباری بیش نیست  
 منزل خاصی نمیدخواهد عباد نگاه شوق  
 زاهد از رشک شرار شوق ما تر دامنان  
 عقل گوتا جمع سازد خاطر از اجزای ما  
 خار راه اهل بینش جاوۀ اسباب نیست  
 زینها را بمن مباحش از اشک درد آلود من  
 تا فتاد ره بیج جا آرم ندوان یا فتن  
 گوهر ما کاش از ننگ فسردن خون شود

اشک تا گل میکند هم شیشه و هم باد است  
 چون شرار کاغذ اینجاد اغ هم آزاد است  
 در پی این کاروان هم آتشی افتاده است  
 بزم ما را شیشه نی گرهست رنگ باد است  
 هر کف خاک کی که آنجا سرنهی سجاده است  
 همچو خار خشک بهر سوختن آماده است  
 عشق مشت خاک ما را سربص حرا داده است  
 از کمند الفت مژگان نگه آزاد است  
 گر همه یک شب بنم است این طفل طوفان زاده است  
 هر چه جز منزل دین وادیست یکسر جاده است  
 میرود دریا ز خویش و موج ما استاد است

دل بنادانی مدۀ (بیدل) که در ملک یقین

تختهء مشق خیال است آینه تا سادۀ است

در پیچ و تاب گیسو تاشانه را عروسیست  
 بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل  
 دریا گهر فروشت از آرمیدن موج  
 عیش و نشاط امکان موقوف غفلت ماست  
 فیضی نمیتوان برد تا دل بغم نسا زد  
 دل را بهار عشرت ترک خیال جسم است  
 باز اروهم گرم است از جنس بی شعوری  
 از لطف سرفرازان شادند زیر دستان  
 زنان نالهائی که زنجیردربای شوق دارد  
 در سینه بیخیالت رقص نفس محال است

سیر سواد زنجیرد یوانه را عروسیست  
 تا سیل میخرامد ویرانه را عروسیست  
 گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسیست  
 تا ما سیاه مستقیم میخانه را عروسیست  
 آتش زن و طرب کن کاینخانه را عروسیست  
 گر سر برار داز خاک این دانه را عروسیست  
 در بزم خوا بناکان افسانه را عروسیست  
 در خنده صراحی پیمانۀ را عروسیست  
 فرزانه را ندامت دیوانه را عروسیست  
 تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسیست

(بیدل) چرا نسوزم شمع وداع هستی

زانشوخ آشنا کش بیگانه را عروسیست

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست  
 راحت آبادی که مردم جنتش نامید هاند  
 گرزبان از شوخیء اظهار وادزد نفس  
 پاس ناموس سخن دزبی زبانی روشن است  
 قطرها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند

جنبش لب یک قلم جز دست برهم سوده نیست  
 بی تکلف این سخن غیر از لب نکشود نیست  
 صافی آئینهء مطلب غبار اندوده نیست  
 هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست  
 تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو (بیدل) دلیل هرزه تازیهای ماست

تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

\*\*\*

در تماشا نیکه با ید صدمه بالا شکست  
شوق بیتاب و قدم لبریز جوش آبله  
خاله گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه ایم  
عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشانند  
در خم زلفت چسان فریاد دل گردد بلند  
سرکشان بگذار تا گردد پا مال غرور  
تا کد امین قطره گردد دقابل تاج گهر  
موج خون لاله می آید سراسر در نظر  
بی تکلف از غبار پاسبانها نگذری  
بر فریب نسیم نقد خر میها با ختمیم  
تا لطافت از طبایع رفت شعرا زرتبه مانند

خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست  
تا کجاها با ید مینا بزیر پا شکست  
نام در پرواز آمد تا پر عتقا شکست  
موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست  
این شبستان سرمه دانه در گلوی ما شکست  
گردن این قوم خواب را را استغنا شکست  
صدحباب اینجای بیمغزی سر خود را شکست  
یاد دل دیوانهائی در دامن صحرا شکست  
تشنه خون می شود دهر ذره چون مینا شکست  
ساغرا مرو ز ما بد مستی و فردا شکست  
مشتری گر دید سنگ و قیمت کال شکست

(بیدل) از بس شوق دل محمل کش جولان ماست

خواب محمل موج ز دخاری اگر در پا شکست

در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست  
کی غبار خا طر هر آسپا خواهد شد ن  
اعتماد ما من دیگردرین وادی که جاست  
اینچنین گر شور مستی از لببت گل میکند  
نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته اند  
ما جنون آواره گان آشفستگی سر منزلیم  
خواب سباب جهان رانعمتی جز یاس نیست  
جرات ما نیست جز گردن نفس بر هم زدن  
تا دهد گردون مراد خا طر نا شاد ما  
هر کجا گرد کساد یها شود عبرت فروش  
طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد ریختن  
کو دماغ جستجوهای کنار نیستی  
نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا

بر رخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست  
تخم ما چون آبله ز زیر پا خواهد شکست  
گرد ما بر باد خواهد رفت یا خواهد شکست  
در لب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست  
پیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست  
در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست  
میهمان نشناشنا از نا شنا خواهد شکست  
ناله گر تاز دهمین قلب هوا خواهد شکست  
دست ها از کلفت بار دعا خواهد شکست  
دید هنر خ آبروی تو تیا خواهد شکست  
شوخی و تمثال گر آئینه را خواهد شکست  
موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست  
این غبار و هم رایک پشت پا خواهد شکست

(بیدل) از بوی خود است آخر شکست برگ گل

بال ما را شوخی و پروا نخواهد شکست



در جنونم موی سر سامان را حث چیده است  
تا گل محرومی از گلزار و صلت چیده است  
سخت بیدرد است دست از دامنت برداشتن  
تا مرا عشقت چو شبنم دیده و ببخواب داد  
عاقبت خواهم بآن الفت سر امحمل کشید  
بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده ام  
برق بی رنگ است عشق مادرین صحرای وهم  
صبح و صلت بخت بد شاید فرا مو شمع کند  
خاک شوا یدل که در ناموس گاه عرض ناز  
کاش چشم کس قضا نکشاید از خواب عدم  
با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه ایم  
بستر آرام دنیا گرم نتوان یافتن

سایه بیدای سراپای مرا پوشیده است  
همچو شمع کشته در چشم نگه خوابیده است  
خون من رنگی بروی برگ گل خوابیده است  
از گداز دل گلابی بر رخم پوشیده است  
بیمخودی از عشق را به خانات پرسیده است  
ای هوس خاموش امشب آرم آرا میده است  
دیده خلق از سیاهبهای خود ترسیده است  
نیستم نو مید این ظالم بخوابم دیده است  
حسن را رنگ دویی زائنه رنجانیده است  
هر چه خوابیده است اینجا فتنه خوابیده است  
شعله هم بر جرأت خاکشاک ما لرزیده است  
عمرها شد پهلوی ما زینطرف گردیده است

رفته چون ریگ روان (بیدل) تری از آبله

خاک این صحرای خشک کرا لیسیده است

در جهان عجز طاقت پیشگو گردن زن است  
ذوق عشرت میدهد از ای جمعیت بیاد  
هر که رفت از خود بداغ تازه ام ممتاز کرد  
جنبش از جا برد مشکل که همچون بیستون  
پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع  
بیریا ضت ره بچشم خاق نتوان یافتن  
سوختن صد رنگ تایلک داغ راحت دیده ام  
همچنان کز شیر باشد پرورش اطفال را  
اشک مجنونم زبان دردمن فهمیدنی است  
مهر عشق از روی دلها گر براندازد نقاب  
هر قدر عریان شوم فالی نقابی میزنم

شمع را از استقامت خون خود در گردن است  
گر بدلتنگی بسازد غنچه و ما گلشن است  
آتش این کاروانها جمله بر جان من است  
پای خواب آلود من سنگ گران در دامن است  
گرچه بزم عالم از فیض نگاهم روشن است  
دانه بعد از آرد گشتن قابل پر ویزن است  
پیکر افسرده ام خاکستر صد گاهخن است  
شعله ها در پنبه داغ دلم پروردن است  
در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیون است  
یا طن هر ذره از چندین طپش آستن است  
چون شکست دل هجوم ناله ام پیراهن است

معنی سوزیست (بیدل) صورت آسایشم

جامه احرام آتش پنبه داغ من است

در خموشی یک قلم آوازه جمعیت است  
لذت آسودگی آشفته گان دانند و بس  
جز بمردن منزل آرام نتوان یافتن

غنچه را پاس نفس شیراز و جمعیت است  
زلف را هر حلقه در خمیا و جمعیت است  
گوراگر لبوا کنند روازه و جمعیت است

همچو گردا بم درین دریای طوفان اعتبار  
سوختن خاکستر آرا گشت مفت عافیت  
گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می شود

خاکساریهای (بیدل) در پریشان مشربی

شاهد آشفته گی را غازه جمعیت است

در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است  
چیست نقد شغله غیرا ز سعی خاکستر شدن  
دل بسی گریه سرشار روشن کرده ایم  
خاکمکارا الفت داغ محبت نیستم  
ساغر عشرت که میگیرد که در بزم بهار  
ننگ تصویریم از ماجرات جولان معواه  
هیچکس بر معنی مکتوب شوق آگاه نیست  
نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم  
طبع روشن کم دهد از دست ربط خاک مشی  
بشکنم دل تا شوم با رمز تحقیق آشنا  
ضبطا بیباکیست در کیش جنون ترک ادب

جز تا مل نیست (بیدل) مانع شوق طلب

رشته این ره اگر دارد گره استادان است

در خیال آبا دراحت آگهی نامحرم است  
در نظر ها گرد حیرت در نفسها شور عجز  
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند  
از دو تا گشتن ندارد چاره نخل میوه دار  
یا س تمهید است این امیدها هشیار باش  
با فروغ جلوه ات نظارگی، اتا ب کو  
در بنای حیرت از حسن تو میبینم خلل  
درس عبرت های ما را نسخه ای در کار نیست  
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد  
شعله هرجا میشود سرگرم تعمیر غرور  
دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند  
نامدارها گرفتار نیست در دام بلا

عمرها شد گوش بر آوازه جمعیت است  
شعله ما را نوید تازه جمعیت است  
تفرقه آئینه اندازه جمعیت است

خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است  
سال و ماه زندگانی مدت جان کندن است  
این چراغ بیکی را اشک حسرت روغن است  
همچو آتش سوختن از پیکر من روشن است  
همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردن است  
اینقدرها بسکه پای ما برون دامن است  
ورنه جای نامه پیش یا را خواندن است  
شوخی و نظاره ما تا چشم سوزناست  
از پی و حبس نفس آئینه حصن آهن است  
شخص هم عکس است تا آئینه در دست من است  
بی گریبان دست من پای برون زدا من است

جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است  
ساز بزم زندگانی را همین زیرو بم است  
کاسه چشم کداگر پر شود جام جم است  
قامت هر کس بزیر بار می آید خم است  
هر قدر عرض املها بیش فرصتها کم است  
رنگ گل چون آتش افروز سپندش شبنم است  
خانه آئینه هم بر پابند یوار نم است  
چشم آهورا سواد خویش سرمشق رم است  
گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است  
داغ می خندد که همواری بنای محکم است  
موجهارا رفتن از خود هم در آغوش هم است  
(بیدل) انگشت شها نرا طوق گردن خاتم است

در خیال مزین فهم خویش ساز تو نیست  
 ز کارگاه خیالت کسی چه پرده درد  
 بغیر نیستی از اعتبار عالم رنگ  
 ز دستگاه تصنع تری آب مبد  
 بسایه نیزند ارد غرو رخاك حساب  
 بغیر سجد ز خاك ضعیف منفعلی است  
 تردد و جهان آرزوی مقصد خلق  
 پردۀ طپش دل هزار مضراب است  
 ز چشم بستن خود غافلانی مل تا چند

چو شمع جیب تو جز بوقه گداز تو نیست  
 که فطرت تو هم از محرمان راز تو نیست  
 بهر چه فخر کنی باب امتیاز تو نیست  
 حقیقتی که توداری بجز مجاز تو نیست  
 نشیب هر چه کنی فهم جز فراز تو نیست  
 زجست و خیز بران نقد رنماز تو نیست  
 بعرصه ایست که يك کام هرزه تاز تو نیست  
 تو گر نفس نرنی دهر نغمه ساز تو نیست  
 حریف نیم گره زشته د راز تو نیست

زا اختیار دین بزم دم مزین (بیدل)

جهان جهان نیاز است جای ناز تو نیست

در ربط خلاق یکسر ناموس کبریا نیست  
 منعم به چتر و افسر اقبال میفر و شد  
 وارستگی یا غیم بی و هم باغ و را غیم  
 دارد جهان اقبال ادب را در مقابل  
 آرام ورم دین دشت فرق آنقدر ندارد  
 آواره خیالات دل بر چه بندد آخر  
 زین ورطه خجالت آسان نمیتوان رست  
 در خورد سخت جانی بایده غم جهان خورد  
 بی ما یگان قدرت شایسته قبولند  
 گوش تظلم دل زین انجمن که دارد  
 گلزار بی بریها و ارستگی بها راست

چون سبزه هر کس اینجاد عالم جدا نیست  
 غافل که بر سر مایی سایی هم نیست  
 صبح فلک دما غیم بر بام ماهوا نیست  
 بر خود سری میچیند هر جاسر نیست پائیت  
 در دیده آنچه کوه نیست در گوشها صدا نیست  
 گر عشق بی نیاز است در حسن بی وفا نیست  
 چون شمع زنده گی را در هر عرق شنا نیست  
 ترکیب و سع طاقت معجون اشتها نیست  
 دست شکسته بارش برگردن دعا نیست  
 در گرد موی چینی فریاد سر مه سا نیست  
 در سرنگونی بید هر برک پشت پائیت

(بیدل) کهجا برد کس بیداد بی تمیزی

دنیا کذ رگهی بود پنداشتیم جا نیست

در سایه ابرو نگهت مست و خرابست  
 عاشق بچه امید زند فال تماشا  
 يك غنچه بیدار ندارد چمن دهر  
 با غرقه طوفان خیالیم و گرنه  
 یکدیده تریش نداریم چو شب نیم  
 پروانه کمال ادب پای چرا غیم

چون تیغ ز سر در گذرد عالم آبست  
 در عالم نیرنگ تو تا جلوه نقابست  
 شاخ گل این باغ سرا سر رگ خوابست  
 این بحر تنگ مایه تراز موج سرا بست  
 در قافله ماهمه میثای گلابست  
 در کشور مابال و پرریخته بابست

فرصت طالبی لازم انجام وفا نیست  
بی مغز بود دانه کشت ا میل د هر  
عبرتگاه امکان نبود جای ا قضا مت  
در عشق بمعموری دل غره مباح شید  
بیداری بختم ز گل آبله پیا نیست  
چون جوهر آئینه ز حیرت همه خشکیم  
جز سوز و گداز از پر پروانه نخوا ندیم

(بیدل) ز سخنها ی تو مستست شنیدن

تحریرك زبان قلمت موج شرا بست

تا بسمل ما گرم طپش گشت کجا بست  
در رشته موج ارگهری هست جبا بست  
در دیده نگه را همه دم پا برکا بست  
هر جا قدم سیل رسیده است خرابست  
تا غنچه بود دیده ام مید بخوابست  
هر چند رنگ و ریشه مادر دل آ بست  
این صفحه آتش زده جزو چه کتا بست

در سیرگاه امر تحیر مقدم است  
نی آه در جگر نه رخ یا رد و نظر  
وضع فلك ز ششجهت آواز مید هد  
عمری ز خود روی که بفرسودگی رسی  
دل را نشان ناولك آفات کرده اند  
تسلیم راه فقر نخوا هد غبار کس  
اوج و حضیض قلم امکان شگافتم  
با هیچکس نشاید از انسان طرف شدن  
گرواری به نشئه اقبال بپخودی  
از حیرت حقیقت خلوت سرای انس  
بگذشت عمرو اشك گرفت است دامنش

آئینه شخص و صورت این شخص مبهم است  
در حیرتم که ز ندگیم از چه عالم است  
کای بیخبر بلند چین پاهات خم است  
چون خامه لغزشت بز مینهای بی نم است  
هر دم زدن بخانه آئینه ماتم است  
کز نقش با علم شده ای این چه پرچم است  
از آبرو مگو همه جا این گهر کم است  
شمشیر انتقام ضعیفان تنک دم است  
رنگ بگردش آمده پیمانها جم است  
تا حلقه برون در آغوش محرم است  
ببال صبر عقده همین گردشبنم است

زین بار را نفعال که در نام ز ندگیست

(بیدل) نگنیم آبله دوش خاتم است

در طپش آبا دد هر حیرت دل لنگر است  
چرخ ز سر گشتنگی گرد سحر ساز کرد  
لاف هنر بیهوده است تا ننما ء عمل  
نیست غبار اثر محرم جو لان ما  
رشته ساز امیدد رگروه عجز سوخت  
رهر و تسلیم را راهله افتادگی  
تا بقبولی رسی دامن ایثار گیر  
بحث عدو را مده جز بیتفا فل جواب

مرکز دور محیط آب رخ گوهاست  
سودن صندل همان شاهد درد سراسر است  
تبغ نگر دد چنار گر همه تن جوهر است  
کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است  
شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است  
قاقله عجز را خاک شدن رهبر است  
شامه آفاق را صیت کرم عنبر است  
زانکه حدیث درشت درخو رگوش کراست

دام طیشهای دل حسرت سیر فناست  
 شعله بیتاب ما بسمل خاکستر است  
 روی که دارد عرق دیده سرشک آشناست  
 زلف که در تاب رفت نسخه دل ابراست  
 چاک گریبان ما سینه بصحرای گشود  
 تنگی عناق جنون اینهمه وسعت گراست  
 (بیدل) ازین انجمن سرخوش دردیم و بس

بزم چو با شد شراب آبله اش ساغراست

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست  
 وحشت نظاره را بال و پری درکار نیست  
 کشتی تدبیر ما طوفانی حکم قضاست  
 جزدم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست  
 هر سر مو بهر غفلت پیشه بالین پراست  
 از برای خواب مخیل بستری درکار نیست  
 میبرد چون گرد باد از خه یش سرگردانیم  
 سرخوش دشت جنون راسا غری درکار نیست  
 در نیام هر نفس تیغ دودم خوابیده است  
 چون سحر در قطع هستی خنجر درکار نیست  
 مشت خاک ماسرا پافرش تسلیم است و بس  
 خویش را از دیده خود بین خود پوشیدن است  
 احتیاط ما برای دیگری درکار نیست  
 فکر مرکب در طریق فقر سا ز گمراهی است  
 جوش خون نازک دلانرا پوست برتن میدرد  
 نفس در فرمانا گربا شد خری درکار نیست  
 از ضعیفی بر برگ گل نشتری درکار نیست

استقامت بس بودا رباب همت را کمال

بهر تیغ کوه (بیدل) جوهری درکار نیست

در طلبت شب چه جنونها گذشت  
 کز سر شمع آبله پا گذشت  
 چهل خر دیخت و بمعموره ریخت  
 عقل جنون کرد و ز صحرای گذشت  
 نقش نگین داشت کمال هوس  
 اسم بیجا ماند و مسمی گذشت  
 خلاق خیالات بر افلاک برد  
 از سر این بام هواها گذشت  
 پی سپهر عجز چه نازد بجای  
 آبله از خاک چه بالا گذشت  
 جوش نفس بود می اعتبار  
 قلقاکی کرد و زمینا گذشت  
 چون شرر کاغذ آتش زده  
 فرصت ما از نظر ما گذشت  
 سعی تنگ و پو همه را محو کرد  
 ریگ روانی زثر یا گذشت  
 چون شب و روز است تلاش همه  
 در نگذشت آنکه از اینجا گذشت  
 خط جبین فهم بفر داگماشت  
 نخامه برین صفحه چلیپا گذشت  
 خامشیم زنده بجای و ید کرد  
 کم نفسیها ز مسیحا گذشت  
 ضبط نفس طرفه پلای داشته است  
 قطره با بن جهد ز دریا گذشت  
 قافله سا لاری تو هم میباش  
 هر کس ازین بادیه تنها گذشت  
 فرصت دیدار و وفائی نداشت  
 آمده بود آینه اما گذشت  
 آینه گذشت

بادم شمشیر قضا چاره چیست

(بیدل) ازین مایه که جز با د نیست

عمر د را ندیشه سو دا گذشت

در گلستا نیکه دل را با ا شارا تش سر یست	سبز ه گر نگل میکند ا بروی ناز د لبر یست
ذوق پیدائی قیامت صنعت است آگاه باش	در کمین خود نما ئیها پری مینا گر یست
ششجهت جز کا هش و با لیدن نیرنگ نیست	اختراع این بسکه ماه نوجبین لا غریست
گلفروش است از بهار لاله زار این چمن	آتش داغیکه در پیرا هنش خاکستریست
ظرفا ستعدا د مستان ماقیء بزم است و بس	باده گر خواهی همان لب باز کردن سا غریست
انفعال گمراهی د را عتراف عجز نیست	خامهء تسلیم ما را خط کشیدن مستطریست
صورت انگشت زنها ریم و قدی میکشیم	در بلند یهای ناخن گردن ما را سریست
در شکست رنگ یکسر ذوق را حث خفته است	شمع ما سر تا قدم سامان بالین پریست
حرص تا با قیست با ید غوطه در حرمان زدن	از توقع گر توانی چشم بستن گوهر یست
یکدوم در گوشه بی مدعا ئی وا کشید	صافیء آئینه بیما ر نفس را بستر یست
سیر زانو نیز ممکن نیست بی فرمان عشق	پیش ما آئینه است اما بدست دیگر یست
نیستم نومید رحمت گردد و تا یم کرد چرخ	حلقه ام اما همان در پیش چشم من در یست
نخواه در صحر است شب نمخواه در آغوش گل	هر کجا با شم بضاعتها همین چشم تریست

(بیدل) از اقبال ترك مدعا غافل مباش

در شکست آرزوها نا امید ی لشکر یست

در گلستا نیکه گرد عجز ما افتاده است	همچو عکس از شخص رنگ از گل جدا افتاده است
بسکه شد پا مال حیرانی بر راه انتظار	دید ه ما بی نگه چون نقش پا افتاده است
ما اسیران از شکست دل چه سان ایمن شویم	بر سر ما سایه زلف دو تا افتاده است
نیست خجاک کی گز غبار عجز ما باشد تهی	هر کجا پا میگذا ری نقش ما افتاده است
گاه گاهی ذوق همچو چشمیست ما را با حجاب	در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است
از طلسم ما که تمثال حبابی بدش نیست	عقد دها در رشتهء موج بقا افتاده است
کودم ببیا کیء تیغی که سضر ا بی کنند	ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است
سبز ه و گل تا بکی بنوسد بساط مقدمت	از صف مژگان ما هم بوری افتاده است
از گل تصویر نتوان یافت بسوی خرمی	رنگ ما از عا جز ی بر روی ما افتاده است
جاده و منزل درین وادی فریبی بیش نیست	هر کجا رفتیم سعی نارسا افتاده است
این زمان از سر مه میاید سراغ دل گرفت	جام ما عمر یست از چشم صدا افتاده است

گرفتلك (بیدل) مرا برخاك زد آسوده ام

میکند خواب فراغت سایه تا افتاده است

در گلشن هوس که سراغ گلش نیست  
آن ساز فتنه‌ئی که تو محشر شنیده‌ئی  
دیدیم حسن ساخته اعتبار جا  
یا رب بحال مفاسیء خواجهرحم کن  
آزادگان ز فکر رعونت منزله اند  
صیادیهوس چقد رننگ فطرت است  
برافعال عشرت این بزم چیده اند  
قد بیرر سنگاریء جاوید نیستیست  
از قطره تا محیط و بال تعلق است

گریاس نوحه سر نکند بلبلش نیست  
زیر و بم تو گر نبود غلغلیش نیست  
هرگاه بی نظاقه شود کاکلیش نیست  
بیچاره خربعرض چه نازد جایش نیست  
باگردن آنکه سازند ارد گلش نیست  
شاهین حرص می پرد و چنگلیش نیست  
تاشیشه سرنگون نشود قلقلیش نیست  
این بحر غیر کشتی و اژون پلیش نیست  
از قطره تا محیط و بال تعلق است

(بیدل) خوش آنکه الفت جزو و کایش نیست

در زدمت گل مقصود بیر نزد یک است  
دوری منزل مقصود ز خود بینهاست  
رهبر کام تو پاس نفس است ای غواص  
ای هوس آنهمه مغرور اقامت نشوی  
همه گویند جدا نیست ز مادر ما  
ترك او هام جسد مژده گردون تازیت  
نا توانی ز چه رو صید خیا لم نکند  
سیر هاد هوس آباد تمنا کسر دیم  
همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند  
نفس گام فنا می شمرد غفلت چند

دامنی هست بدستیکه بسر نزد یک است  
اگر از خویش کنی قطع نظر نزد یک است  
سراپن رشته نگهدا رگهر نزد یک است  
نسبت سنگ هم اینجا بشرر نزد یک است  
ما چنین دوزچرا ایم اگر نزد یک است  
بیضه هر که شکند رستن پر نزد یک است  
تاب این رشته بآن موی کمر نزد یک است  
منزل یاس زهر را هگدر نزد یک است  
گریب اند که منزل چقد رز نزد یک است  
آنچه دور است کنون وقت دگر نزد یک است

(بیدل) آنجا که جنون منصب عزت بخشد

نسبت آبله با دیده تر نزد یک است

دروادیئی که قدرت عجزم کمال داشت  
سیراب نازم از دل بی مدعای خویش  
کردیم سیر وادی وحشت سواد عشق  
چون شمع جنبش مژه مارا ز خویش برد  
شور طلب زوهم فنا سر بجیب ماند  
سر رشته هلال بخورشید محکم است  
دو عین وصل چشم به پیغام دوختیم  
اکون علاج شبهه هستی که میکند

با لیدگی چو آبله ام پایمال داشت  
گوهر بجیب صافیء مطلب زلال داشت  
تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت  
پرواز آرمیدهء ما طرفه بال داشت  
ورنه بخالك نیز جنون احتمال داشت  
نقصان حال ما اثری از کمال داشت  
شبنم بروی گل نگهی در خیال داشت  
در سنگ نیز آئینهء ما مثال داشت

آن حیرتیکه کرد بر ویت مقالم  
مشکل بعیش بسی نفسان بسی برد کسی  
یارب شفق طرا ز کد امین بها رشد  
هر کس بقدر همت خود نماز میکند

(بیدل) غم تود ارد اگر خواجه مال داشت

درو صلم و سیرم بگریبان خیال است  
بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش  
سایل بکف اهل کرم گربخلط هم  
از بیخبری چند کنی فخر لباسی  
از مائده بسی نمک حرص میرسید  
جهدیکه ز کلفتیکه ده جسم برائی  
بگداز برنگی که پری داغ تو گردد  
بر جلو ده اسباب تو هم نفروشی  
لعل تو بجز میکه دهد عرض تبسم  
زین مائده یک لقمه گوارا نتوان یافت

چون آینه پرواز نگاهم ته بال امت  
تا چینیء ما خاک نگشتست سفال است  
چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است  
پشمیست که بردوش تودر کسرت شال است  
چیزیکه به جز غصه توان خورد محال است  
هر دانه که از خاک برون جست نهال است  
چون سنگ اگر شیشه برائی چه کمال است  
دیوارود رخا نه خورد شید خیال است  
موج گهر آنجا شکن چهره زال است  
نعمت همه دندان زده رنج خلل است

(بیدل) دل ما با چه شهو داست مقابل

نقشیکه درین پرده به بستیم خیال امت

درین گلشن دروزت خنده کاریست  
برافشان برهوس دامن و برگذر  
هم از بست و گشا چشم در یاب  
ود یعتها ز سر بایدا داگرد  
حریف پاک بازان وفا باش  
بصد دست حمایت بایدت سوخت  
ز خا که سترامان میجوید آتش  
هنوزت دیده کم دارد سفیدی  
حذر ایشمع ازین محفل که اینجا  
مین و ما نسخهء تحقیق هستی  
جهان مجنون سودای نقاب است  
مباشید از خواص جماعه غافل  
وقا رپیری از گردون مجوئید

مبادا غره گردی گل بهاریست  
که در جیب نفس نقد نثار یست  
که اجزای جهان لیل و نهار یست  
بره گر پا گذاری حق گذاریست  
که جز سر هر چه بازی بد قمار یست  
چراغ زندگی یکسر چنار یست  
چو هستی با کفن جوشد حصا ریست  
زمان وصل یوسف انتظار یست  
بقدر سربسیدن سر شما ریست  
خطی دارد که آن لوح مزار یست  
ازین غافل که لیلی بسی عمار یست  
بجنگید ای خروسان تاجدار یست  
که طفلی عاشق دامن سوار یست



چه فقر و کو غنا بام است رحمت  
غبارت چون سحر گرا وج گیره  
ز خشك و تر مگو يك چشمه جاريست  
فلکها پايمال خا کسار يست  
به هستی ( بيدل ) مفلس چه لا فدا

ز قلقل شیشهء بی با ده عاریست

دل از بهار خیال تو گلشن را زاست  
خیال مرهم کافور گلشن و شرب میا د  
نگه بیا د جمالت بهشت پر از است  
توبرق جلوه نکه دشمنی کسی چکند  
بروی تیغ تو ام چشم زخم دل باز است  
گدا ختم ز تحیر که چشم آینه هم  
شکست آینهء حسن مستیء ناز است  
میم جو نکبت گل جو هر هوا گردید  
هنوز شیشهء رنگم شکستن آغا زاست  
لبی که خنده درو خون شود اب می ناست  
رگی که نیش بدل میزند رگ ساز است  
سخت است نشئه شهرت کرم نژاد انرا  
گشاده دامنیء ابر بال پر واز است  
فریب عجز مخورا ز بر شکستهء رنگ  
که در گرفتن پرواز چنگل باز است  
زیب و تاب نفس سوز دل توان دانست  
زبان دود با سرار شعلهء غما زاست  
که گوش حلقهء زنجیر ما پر آواز است  
شهادت عشقم و خونم قلمره ناز است  
توان زبیر خود یم کرد سیر عالم حسن  
نهال گلشن قدر سخن و وری ( بيدل )

بقدر معنیء برجسته گردن افرازا است

دل از غبار نفس زخم خفته در نمك است  
بهار رنگ جهان جلوه خزان دارد  
زموج پیرهن این محمط پر خشك است  
ز اهل صومعه اکراه نیست مستان را  
بقم درین چمن حاد ثبات سپر ك است  
ز عرض شیشه تهي نیست نسخهء تحقیق  
که ترش روئی زاهد بیزم نمك است  
بعالم بشری غیر خود نما ئی نیست  
تو آنچه کرده ئی از خویش انتخاب شك است  
کسیكه بگذرد ازو هم خویشتن ملك است  
قد خمیده کذلتن پرست را هموار  
مدار را است رویهای فیل پر كجاست  
فزوده ایم بوحدت ز شوخ چشمیها  
ده یكه محوشد این صفر هر چه هست يك است  
نظر بگردره انتظار د و خته ایم  
بچشم دام سیاهیء صید مردك است  
خطی بصفحهء دل بی خراش شوق تو نیست  
ز روی بحر بجز موج هر چه هست حك است  
میم بسا غر دل نقل یا س میگرد  
چوزخم قطرهء آبیكه میخورم گزك است  
دوئی كجاست ز نیرنگ احوالی بگذر  
که يك نگاه میان د و چشم هترك است  
یا وج آگهی نبرد بان نمی باید  
نگاه تا مژه برداشتست بر فلك است  
اگر ز سوختگان نی سواد فقر گزین  
که شام چهرهء زرین شمع را محك است

دگر مپوس ز سامان بزم ما (بیدل)

ز شور اشك خودا ینجا کباب را نمك است

دل از ندامت هستی مکدر افتاده است  
درین بساط تنزه کجا تقدس کو  
مرو بباغ که از خنده کاری گلها  
فلک شکوه برافروزی میگذرد  
بهر طرف نگری خود سری جنون دارد  
بغیر چوب زمینگیری از خران نرود  
نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق  
کسی بمنع خود آرائیت ندارد کار  
سرشك آئینه نگذاشت در مقابل آه  
بعافیت چه خیال است طرف بستن ما  
فسانه دل جمع از چه عالم افسون بود

دگر ز یاس مگو خاک بر سر افتاده است  
مسیح رفته و نقش سم خرافتاده است  
درین هوسکده رسم حیا برافتاده است  
بلندی سر این بام بر در افتاده است  
جهان خطیست که بیرون مسطر افتاده است  
عصا کجاست که واعظ ز منبر افتاده است  
قمص شکسته بآرایش پرافتاده است  
بیا که خانه آئینه بیدرافتاده است  
ز بی نمی چقدر چشم ما ترافتاده است  
مریض عشق چو آنش به بستر افتاده است  
محیط در عرق سعی گوهر افتاده است

توهم بحیرت ازین بزم صلح کن (بیدل)

جنون حسن بآئینها در افتاده است

دل انجمن صد طرب از یاد وصال است  
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را  
ای دزه مفرسای پیر و از توهم  
آن مشقت غبارم که پیر و از طپیدن  
آئینه و گسل از بغل غنچه جسد نیست  
هر گام بر راه طلبت رفته ام از خویش  
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد  
شد جوهر نظاره ام آئینه حیرت

آباد کن خانه آئینه خیال است  
گر گردش رنگست همان گردش سال است  
خورشید هم از آینه داران زوال است  
در حسرت دامن نسیم پروبال است  
دل گر شکند سر بر سر آغوش وصال است  
نقش قدمم آئینه و گردش حال است  
چیزیکه در آئینه توان دید مثال است  
بالیدگی و داغ مه از زخم هلال است

(بیدل) من و آن دولت بیدرد سرفقر

کز نسبت او چینی و خاموش سفال است

دل بسی آب گردیدن طرب پیمانه است  
هر کجا ناز است ایجا دنیا زی میکند  
ناله ها در دل گره دارم بنا موس وفا  
عضو عضوم نشه کیفیت زگان اوست  
تا نمیری رمزا این معنی نگر دروشت

خودگذازی تر دماغیهای این دیوانه است  
خط چراغ حسن را جوش پیر پروانه است  
ریشه ام چون موج گوهر در طلسم دانه است  
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است  
کا شنای زندگی از عافیت بیگانه است

از کج اند پشان نشان مردمی جستن خطا است  
مگذر یدای میکشان از فیض تعلیم جنون  
دست رد پرداز ساهان تماشا میشود  
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان  
عالم امکان ندارد از حوادث چاره‌ئی  
چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود

چشم کی دارد کمان هر چند صاحب خانه است  
حلقه زنجیر سر مشق خط پیمانهاست  
طره تا رنگه را موج مژگان شانه است  
چون ره خوراییده ام آوازا افسانه است  
در هجوم گردد سیل آبادی ویرانه است  
خانه ما سیل بنیادش هوای خانه است

ما با ول گام از تمهید وحشت جسته ایم

(بیدل) اینجا چنین دامن ابجد طفلانه است

دل بیدار پرتو حسنت سراپا آتش است  
پیکر ماه همچو شمع از گریه شادی گداخت  
تا نفس باقیست عمر از پیچ و تاب آسوده نیست  
گر می‌هنگامه آفاق موقوف تب است  
عشق می‌آید برون گروا شکافی سینه ام  
بی ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت  
شمع تصویری از سوز و گداز ما مپرس  
غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن  
جز بگملا می‌سراغ امن نتوان یافتن

از حضور آفتاب آئینه ما آتش است  
اشک هر جا بنگری آب است اینجا آتش است  
می‌طپد بر خویش تن تا خار و خس با آتش است  
روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است  
چون طلسم سنگ نام این معما آتش است  
آبله دریا اگر بشکست صحرای آتش است  
پرتوی از رنگ تابا قیست باما آتش است  
ما هیانرا هر چه باشد غیر دریا آتش است  
ورنه از پرواز ما دنبال عنقا آتش است

نیست (بیدل) بیقراریهای آهم بی سبب

کز دل گرمم نفس را در ته پای آتش است

دل بیاد جلوه‌ئی طاقت بغارت داده است  
الفت آرام چون سدره آزار داده است  
تهمت آلود تگ و پوی هو سه نیستیم  
پیری از اسباب هستی میدهد زیب دگر  
نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گسر  
مفت عجز ما ست گر پامالی هم میکشیم  
رفته ایم از خویش اما از مقیمان دلیم  
داغ شوزا هد که در آئین مرتاضان عشق  
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست  
می‌طپد گردا بم از اندیشه آغوش بحر  
از طپید نهایی دل بیطاعتی دارد نفس

خانه آئینه ام از تاب عکس افتاده است  
پای خواب آلوده دامان صحرایجاد است  
همچو گوهر طفل اشک من تحیر زاده است  
جوهر آئینه مهتاب موج بسا ده است  
دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است  
نقش پای رهروان سر مشق عیش جاده است  
حیرت از آئینه هرگز پابرون آنها ده است  
خاک گردیدن بر آب افکندن سجاده است  
سنگ هم در کسوت مینا شکست آماد است  
دام چشم سوزن و نخچیر سخت افتاده است  
منزل ما کاروان را در رس و حشت داده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم قاصد بی مطلبیم و نایامیه ما ساده است

بیقرار شوق (بیدل) قابل تسخیر نیست

گر همه در بند دل باشد نفس آزاده است

دل در قدم آبله پایان که شکستست	این شیشه بهر کوه و بیا بان که شکستست
جز صبر با فاقات قضا چاره نشاید	در ناخن تدبیر نیستان که شکستست
با سختی ایام در شتی مفروشید	ای بخیر دان سنگ بدندان که شکستست
گر نازند ارد سر تشویش غبارم	دامان توای سر و خرامان که شکستست
هر سوچمن آرائی نازیست درین باغ	آئینه باین رنگ گل افشان که شکستست
گل بی طپشی نیست جگر داری رنگش	جز خنده برین زخم نمکدان که شکستست
گر عجز عنان گیر زخو در فتن من نیست	رنگم چو گل شمع پریشان که شکستست
با چاک جگر با یدم از خویش برون جست	چون صبح برویم در زندان که شکستست
گر موج ندارد تب و تاب نماشکم	در چشم محیط اینهمه مزگان که شکستست
عمریست جنون میکنم از خجالت افلاس	دستیکه ندارم بگریبان که شکستست
هر ذره جنون چشمکی از دید ه آهوست	آئینه مجنون به بیابان که شکستست

(بیدل) نفس چند فضولی کن و بگذر

بر خوان کریمان دل مهمان که شکستست

دل را بخیا ل خطا و سیر فرنگیست	این آینه صاحب نظر از سرمه زنگیست
غافل مشو از سیر تماشا که داغ	هر برگ گل زین چمن آئینه زنگیست
در گلخن وحشتکده فرصت امکان	دودی شرری چند شتابی و درنگیست
چون بشکند این سنا ز چه خشم و چه مدارا	زیر و بم تار نفست صلیح و جنگیست
ازا دل تکبر مطلب سازش گفتم	چین بر رخ این شعله مزاجان رگ سنگیست
محمل کش صد قافله بیتابی شوقیم	چاک دل ما هم چرس ناله یچنگیست
جهد یکه برائی ز کمان خا نه آفاق	نخچیر مراد دوجهان صید خدنگیست
حیرت مگر از دل کند ایجا دفضائی	ورنه چون نگه خانه ما گو شه تنگیست
چون لاله زبس گرم روحسرت داغ	صحرا از نشان قد مسم پشت پلنگیست
آزادگی موج ز گوهر چه خیال است	تمکین بره قطره ما پشته سنگیست
چون شمع زبس آینه سامان بهارم	تا ناو ک آهم سرو برگش پر رنگیست

(بیدل) گهر عشق بیحریست که آنجا

آئینه هر قطره گریبان نهنگیست

دل را زنگه دام هوس بر سر راهست در مزرع غم زیشه این دانه نگاهست

بیدرد نجو شد نفس از سینه عاشق  
این دشت زیارتکده منظره کیست  
غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت  
از صفحه دل نقش کدورت نتوان شست  
براهل هوس ظلم بود با ده پرستی  
تنگ است بار باب نظر وسعت امکان  
این عقل که دارد سر پر نخوت شاهان  
مشکل که شود وحشی ما را معلق  
در کیش حیا پیشگیم شوخی اظهار  
بی عشق محال است بود رونق هستی  
داغم اگر از دود کشد شعاع آهی  
آئینه ام و طاق دیدارند ارم

(بیدل) نکند کعبه جان جلوه بچشم

تا گرد جسد آینه دار سر را هست

موجیکه ازین بحر مدشعله آ هست  
تا ذره همان دیدم امید بر آ هست  
این بزم مگر حلقه آنزلف سیاهست  
گردون بحقیقت گره تارنگاهست  
عمریست کلف جوهر آئینه ما هست  
این بیخبران را لب ساغر لب چاهست  
شمعیست که افسرده فانوس کلاهست  
در خانه دل نیز نفس مرده راهست  
هر چندد آئینه خویش است نگاهست  
بی جلوه خورشید جهان نامه سیاهست  
چشمیست که بر روی کسی گرم نگاهست  
این باده ندانم چقد رحوصله خواهست

دل را گشاد کار ز صد عقد برتر است  
غواص آرزوی گرفتاری تو ایم  
سر بر نمیکشیم ز خطر ضای دوست  
رنگ پریده ایست ز روی خزان ما  
کر آرزو بچشم تا مل نظر کند  
دریا کشیست مشرب بیهوشی و حباب  
دارم نوید مقدم سیماب جلوه ثی  
تجدید رنگ و بونرو داد از بهار من  
واما ندگی فسرده یاسم نمیکند  
بالاد و یست آبله پاد رین بساط  
فردا بخلد هم اگر این ما و من بجاست  
یک روی گرم در همه عالم پدید نیست  
دشوار نیست قطع امید من آن قدر

(بیدل) بقلزم اثر انتظار عشق

چشم تری که بی مژه گردید گوهراست

دل زاو هام غبار آلود است ز نگ آئینه آتش دود است

عمرها شد که چو موج گهر م	بال پر واز قفس فرسود است
طرف عجز غرور است این جا	سجده ها آئینهء مسجود است
معنی شهرت عنقا دریا ب	شو رمعد و می ما موجو دا است
گر شوی محرم اینجا م طلب	نقش پا آئینهء مقصودا است
غنچه گل کن که درین عبرتگاه	خنده را چاک گریبان سو دا است
بر دل کس نخوری از دم سر د	و عظمیجا همه جا مرد و دا است
زخم دل ضبط نفس میخواد هد	غنچه را بستن لب بهبودا است
تشنه مر دند شهیدان وفا	آب شمشیر تو خون آلودا است

(بیدل) از هستیء موهوم مهرس

ساز بنیاد نفس ناپسودا است

دل عمرهاست آینه ترتیب داده است	ای ناز مشق جلوه که این صفحه ساده است
تا دیده سجده ئی بخیا ل ت ادا کند	صد سربکسوت مژه گردن نهاده است
از محو جلوه هر همه تمثال پر کشد	حیرت مقام جو هر آئینه داده است
ز حمت کش ستمکدهء ناتوانیم	با رجھان چوسایه بد و شمش قناده است
در عرصه ئی که رخس خرامت جنون کند	گل گرسوار رنگ براید پیاده است
مارا خیال آن مژه افسون بیخود یست	از رشته های تالک مگو موج بادهاست
گو تنگ باش دینده خست نگاه عقل	دشت جنون و دامن صحرا گشاده است
عجز و غرور خالق گر آید با متحان	پروازهای ذره ز گردون زیاده است
مشق ستم ز طینت ظالم نمیرود	زورکماند میکه نماند کبادهاست
چون شمع منع سربهو اتا زیت نکرد	از پنا نشستی که به پیش ایستاده است
نقش جهان نتیجه اندیشهء دو نیست	نیرنگ شخص و آئینهء تمثال زاده است
روزی دوازهوس توهم ای و هم پرفشان	عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

(بیدل) چو شمع بر خط تسلیم خاک شو

ای پر شکسته در قفس آتش فتاده است

دل گرم من آتش خزانہء کیست	نگاه حسرتم پر وانهء کیست
خط جامست امشب رهنهوش	خیال نرکس مستانهء کیست
هزار آئینه روزخویش شب کرد	صفا مهتاب فرش خانهء کیست
امل در مزرع مار ه نداد رد	فسون ریشه دام دانهء کیست
اگر تیغت ندارد می پرستی	لب زخم خط پیمانهء کیست
زچاک دل نواها می تراود	که می فهمد زبان شانهء کیست

نیرز یدم بتعمیر خیالی  
 رگ گل ناله زنجیر دارد  
 سپند آهی کشید و چشم پوشید  
 شرارم نازخواهد کرد خرم  
 غبارم یارب ازو پیرانه کیست  
 چمن جو لانه د یوانه کیست  
 باین تکلیف خواب افسانه کیست  
 برون از ریشه جستن دانه کیست  
 بذوق بیخودی مردیم (بیدل)

شکست رنگ صورت خانه کیست

دل مانند بی حس و غمت افشا نده بال رفت  
 خلقی ازین بساط بوهم گدشتگی  
 زین دشت گردن آفتاب دیگر نشد بلند  
 زردستان تهیه راه عدم کنید  
 نایم نبرد ز گوهر حصار موج  
 گر شرم داری از هوس جاه شرم دار  
 بید ستگا هی آفتاب ثار مرد نیست  
 موج گهر چه وا کشد از معنی محیط  
 اشکم بدیده محمل انداز برق داشت  
 تصویری تیره بختی من میکشید عشق  
 ای چینی اینقدر بطنین موی سر مکن  
 این ناله وفا همه جایا پیوسته مال رفت  
 بی نقش پا چوقا فله ماه و سال رفت  
 هر محملی که رفت بدوش خیال رفت  
 قارون بزیر خاک پی جمع مال رفت  
 سرها بزناوی عدم از زیر بال رفت  
 تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت  
 نارفتنیست خطا اگر از خانه نال رفت  
 حرفیکه داشتیم بزبانهای لال رفت  
 گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت  
 از هند تا فرنگ قلم برزگال رفت  
 فغفور در اعداءه ساز سفال رفت

(بیدل) دلیل مقصد عزت تواضع است  
 زین جاده ماه نو بهجهان کمال رفت

دل چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است  
 نمیتوان طرف خوب وزشت عالم بود  
 بهستی از اثر نیستی مشو غافل  
 اگر تو پای بدامن کشیده ای خوش باش  
 باین دوزخه نمود یک در جهان داریم  
 ز غنچه خسبی اوراق گل توان دانست  
 بهار کرد خط مفت جلوه شوخی ناز  
 بودی که تحیر دلیل مقصد ماست  
 زناکت خط شوخ تو در نظر داریم  
 چو گفتگو بمیان آمد آشتی برخواست  
 غبار الفت اسباب دام غفلت ماست  
 ز خواب ناز سرم چون گهر ته سنگ است  
 خوشا طبیعت آینه ای که در زنگ است  
 بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است  
 که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است  
 نشان ما عرق شرم و نام ماننگ است  
 که جای خواب فراغت درین چمن تنگ است  
 طراوت رنگ گل دام عشرت رنگ است  
 ز اشک تا بچکیدن هزار فرسنگ است  
 به چشم ما رنگ گل یک قلم رنگ است  
 میان کام و زبان نیز در سخن جنگ است  
 تصور مژه بر صافی نگه زنگ است

ز حرف زهد بمیخا نه دم زن (بیدل)

که تار سجه درین بزم خارج آهنگ است

\*\*\*

دل مضطرب یا س و نفس ناله بچنگ است  
تاراه سلا مت سپری معهودم باش  
آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی  
هر گاه مژه و اشک چو شرر رفته ای از خویش  
دل تا بکی از ضبط نفس آب نگرده  
از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست  
ایمن مشو از خواش خون ناشده در دل  
ای ناله مبادا بخیا لم روی از خویش  
دریاد توام نیست غم از کلفت امکان  
آنجا که فضولی رم نخچیر مراد است  
کفری بتر از غفلت خود بینی ما نیست

دریاب که خون رنگ ساز توجه رنگ است  
آسودگی شیشه همان در دل سنگ است  
در قلزم تحقیق صفای تونهنک است  
از چشم بهم بسته شتاب تود رنگ است  
بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است  
هر چند چراغانش کنی پشت پلنگ است  
موجیکه بگوهر نخزیده است نهنگ است  
چون اشک دماغ طپش شیشه بچنگ است  
گرد یک بود در ره گلشن هم رنگ است  
از کیش ادب آنکه نجستست خدنگ است  
در عالم دین پیشگی آئینه فرنگ است

(بیدل) شررم ناز تعین چه فرو شد

ماو سر تسلیم که عمر یست بسنگ است

دوری از اسباب ما و من بحق پیوستن است  
سجهء من ناله را با عقد دل پیوستن است  
تا توانی گاه گاهی بی تکلف زیستن  
با درشتان جز بترك راستی صحبت مخواه  
عافیت احرامی عشاق سعی نارساست  
در گلستان خرام اوز هر نقش قدم  
الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود  
گرتامل محرم سامان این دریاست  
تا کی ای بیدرد دل را خوار خواهی داشتن  
سعی بیدردان بیا در زه گردی میرو

قطره را از خو دگسستن دل بدریا بستن است  
همچو مژگان سجد هام چشم از دوعالم بستن است  
زین تعلقات که داری اندکی وارستن است  
نقش را بی کج نهادی با نگین ننشستن است  
شعلها را داغ گشتن نقش راحت بستن است  
رنگ و بوی گل کمین ساز دای بستن است  
رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است  
از تهی دستی گهر هم چون جباب بستن است  
شیشه ای داری که بر سنگش زدن نشکستن است  
موج خون شوی نفس گر با دلت پیوستن است

همچو دریا (بیدل) آسان نیست کسب اعتبار

در خور مواج این جبار و بناخن نخستن است

دوری منزلم از بسکه ندامت اثر است  
عالمی سوخت نفس در طلب و رفت بیا  
قطرهء ما بطلب باز و از رنج آسود

سو دن دست زپایکد و قدم پیشتر است  
فکر شبگیر رها کن که همین سحر است  
بید ما غی چقد رقابل وضع گهر است



تا خموشی نگزینی حق و باطل با قیست  
 رنج خفت مکش از خلق با ظهار کمال  
 در چنین عرصه که عامست پرافشانی شوق  
 دعوی عشق و سراز تیغ جفا زدیدن  
 طینت راست روان کلفت تلخی نکشد  
 هر کس از قافله موج گهر آگه نیست  
 خواب فهمیده می و در قفس پروازی  
 این شبستان گری نیست که بازش نکنند  
 ترك هستی کن و از ذلت خاجت بدر آئی  
 ما و من تعبیه صنعت استا دد لیم  
 هر کجا آینه دکان هوس آراید

(بیدل) از عمر معجور رسم عنان کردانند

قا صد رفته ما باز نگشتن خبر است

دوستان ظلمی بحال نامرادم رفته است  
 بی نفس در ملک عبرت زندگانی میکنم  
 قفل و سواست چشم من درین عبرت سرا  
 سیر گل نذر جنون بید ما غی کرده ام  
 اینقدر یارب نفس را با که عزم سرکشیت  
 با همه بیکاری از سرخاری ابرام حرص  
 معنی ایجاد چون ماه نوم معجول مانند  
 تا سواد انتخاب معنیم بیشک شود  
 نقش پای عافیت چون شمع پیدا میکنم  
 کس خریدارد دل آگه درین بازار نیست

بر خیال خلد (بیدل) زاهدان را نازهاست

لیک ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

دوش از نظر خیال تودا من کشان گذشت  
 تا پرفشانده ایم ز خود هم گذشته ایم  
 دارد غبار قافله نا امیدیم  
 برق و شرار محمل فرصت نمیکشد  
 تا غنچه دم زنند ز شگفتن بهار رفت

رشته می را که گره جمع نسازد دوسراست  
 نزد این طایفه بی عیب نبودن هنراست  
 مشت خاک توار گرخش فروماند تراست  
 در رگت حوصله خونی که نداری جگراست  
 گره نی لب چسپیده ذوق شکر است  
 روش آبله پایان خیالت دگراست  
 با خبر باش که بالین تو موضوع پراست  
 بتکلف هم اگر چشم گشائی سحر است  
 تا نفس باب سوال است غذا در بدر است  
 قافل شیشه صدای نفس شیشه گراست  
 پربتمثال منازید نفس در نظر است

داشتم چیزی و من بودم زیاد مرفته است  
 خاک برجا مانده است امروز و بادم رفته است  
 همچو بزرگان عم در بست و گشاد مرفته است  
 پیش نیش رنگ و بوها اعتما دم رفته است  
 فرصت کار تا مل در رجها دم رفته است  
 چون قلم ناخن زانگشت زیاد مرفته است  
 بسکه دیدم کهنگی از خط سوادم رفته است  
 مغز چندین نقطه در تند بیرصاد مرفته است  
 در پی این داغ اشک شعله زاد مرفته است  
 آه از عمری که در ننگ کسادم رفته است

اشک آنقدر دید ز پی کز فغان گذشت  
 دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت  
 از پانشتنی که ز عالم توان گذشت  
 عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت  
 تا ناله گل کند ز جرس کاروان گذشت

بدر و ن نفاخته است ازین عرصه هیچکس  
ای معنی آب شوکه ز ننگ شعور خاق  
یک نقطه پل ز آبله پا کفایت است  
گر بگذری ز کشمکش چرخ و اصلی  
و اما ندگی ز عاقبتیم بی نیا ز کرد  
طی شد بساط عمر بیای شکست ز ننگ  
دلدار رفت و من بودای نسو ختم  
تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد

(بیدل) چه مشکل است ز دنیا گذشتنم

یک ناله دایم که ز هفت آسمان گذشت

و اما ندنی است اینکه تو گوئی فلان گذشت  
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت  
زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت  
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت  
بال آ نقد رشکست که از آشیان گذشت  
بر شمع یک بهار گل ز غفران گذشت  
یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت  
کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

دوش در راه خیالات عجز شوق آهنگ داشت  
دل بند و قجلوه اسب با المی کرده است صلاح  
در گالستانیکه حیرت فرش جولان تو بود  
بیتوا ز هر قطر هاشم ر یخت ز ننگ ناله ای  
اینهمه دام خیا لایکه بر هم چیده ایم  
جور گرد و نهم نکرد اصلاح سختیهای دل  
با همه شور هوس بی حشر از آئینه ایم  
خامشیا یش هجوم آبا د چندین شور بود  
دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید  
عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت  
پایه تعظیم ما را گرد باد آئینه است

سعی جولانی که نا ز شها بیای لنگ داشت  
ورنه این شخص جنون با سایه خود جنگ داشت  
چشم هر برگ گل آتش از غبار رنگ داشت  
آرزو در پرده چشم عجب آهنگ داشت  
نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت  
آسیازین دانه گوئی زبرد ندان سنگ داشت  
حیرت آنجلوه ما را اینقدرها دنگ داشت  
رنگ ناگردانده طوفان کاری و نیرنگ داشت  
شیشهء ناخورده بر سنگ انجمن راتنگ داشت  
تا نمودی دایم آئینه من ز ننگ داشت  
هر که دامن از بساط خاک چید اورنگ داشت

شبکه حسنش بود (بیدل) غارت اندیش بهار

غچه تا بیدار گشتن دامن ز چنگ داشت

دی بشنم گریه ما نو گلی خندید و رفت  
از تماشاگاه هستی مدعاسر دل است  
شمع محفل بر خموشی بست و مینا بر شکست  
زین بیابان هر قدم خار دارد گردار د کمین  
عزم چون افتاد صدق را مقصد بسته نیست  
کوشش و اما ندگان هم ره بجائی میبرد  
عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت

از زبان اشک هم درد دلی نشنید و رفت  
چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت  
هر کسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت  
رهروان را پیش پای خویش باید دید و رفت  
اشک دریدست و پائینها بسر غلطید و رفت  
سربپائی میتوان چون آبله زد دید و رفت  
یک نگاه و اسپین ناگاه بر گردید و رفت

ای سحر در را شک شبم غوطه میاید زدن  
هیچ شبم بر نیارد سر ز جیب نیستی  
زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام  
صبحدم (بیدل) خیال نوبهار آئینه می

از تبسم بر گل زخم نمک پاشید و رفت  
دی ترنگی از شکست ساغر مگل کرد و ریخت  
شب چو شمع و عده دید اردر آتش نشانند  
خلوت را زم بهشت غیرت طاعوس گشت  
تا تجرد از اثر پرداخت اجزای مرا  
ای هوس دیگر چه دکان قیامت چید نیست  
سیر این با غم کفیل یکسحر فرصت نبود  
سرنگون شرم عصیان را چه عزت کو و قار  
داغم از اوج وحشیض دستگاه انفعال  
سعی مژگان جز ندامت سا ز پروازی نداشت  
صفحه ام یاد که آتش زد که تا مژه گان زدن  
هیچ فردوسی بسا مان دل خو رسند نیست

تا بپوشم (بیدل) آن گنجیکه در دل داشتم

عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت  
دی حرف خرامش بلبم بال گشافت  
خودداری و پا بوس خیالش چه خیال است  
ما و گل این باغ بهم ساخته بودیم  
پیش که گریبان درم ایوای چه سازم  
در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود  
فرصت شمر و هم امل چند توان زیست  
هر خار که دیدم مژه اشک فشان بود  
مقدوری اگر نیست چه حاصل ز هدايت  
دعوت هوسا نسخت تکالیف کمین اند  
بر ما هوس بسال هما سایه نیفکند  
مو کرد سیاه می دم خاموشی و چینی  
چون شمع ز بس رهبر ما عجز رسا بود

دل در بر من بودند اندام بکجا رفت  
میاید از دست خود آنجا چو خنارفت  
فرصت تنگ افتاد سرو برگ و وفارفت  
کان تنگ قبا از برم آغوش گشافت  
اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت  
ای وعده دیدار قیامت بکجا رفت  
حیرانم ازین دشت کدام آبله پارفت  
هشدار که بی پانتوان ره بعصارفت  
ای آب رخ شرم نخواهی همه جارفت  
صد شکر که این زنگ از آئینه ما رفت  
شد سرمه خط جاده ز راهی که صد ارففت  
گرسر به سوارفت همان آبله پارفت

تهمت کش ابرام شدا فراط ند امت  
چون رنگ عیان نیست که این هستی موهوم  
از عمر همین قد و تا ماند بیا دم

عبرت عرقی کرد کزین بزم حیا رفت  
آمد ز کجا آمد و گر رفت کجا رفت  
این رخس سبک سیر عجب نعل نما رفت

(بیدل) دم هستی بنظرها سبکم کرد

خاکم چو سحر از نفس آخر بهوارفت

دیده حیرت نگاهان را بمرگان کار نیست  
انقیصا دد و رگد و ن برنتا بد هتم  
نا توانی سر مه در کا رضعیفان می کند  
میکشد بیمغز رنج از دستگاه اعتبار  
فارغست از دود تا شد شعله خاکستر نشین  
سایه اینجا پر تو خورشید دارد در بغل  
سدر راه کس مباد و رباش امتیاز  
از اثرهای نفس چون صبح بوئی برده ایم  
غذجه دل چون حباب از خامشی دارد ثبات  
گرز دنیا بگذریم افسون عقبی حایل است  
دیدها با زاست اما خواب می بینیم و بس

خانه آئینه در بند درود یوار نیست  
همچو مرکز حلقه گو شم خط پر کار نیست  
رنگ گلرادر شکست خود لبا ظهار نیست  
جز خم و پیچ از بز رگی حاصل دستار نیست  
بر نمد پوشان غبار تهمت زنا نیست  
زنگ هم چون خلوت آئینه بی دیدار نیست  
هر دو عالم خلوت یار است و مار ابار نیست  
پیش ازین آئینه ما قابل زنگار نیست  
خانه ما را بجز پاس نفس دیوار نیست  
منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست  
تا مژه بر هم نیاید هیچکس بیدار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم و اچیده اند

(بیدل) از خست کسی را سایه دیوار نیست

دیده بی را که بنظر ره دل محرم نیست  
موج در آب گهر آئینه هموار نیست  
حسن رابی عرق شرم طراوت نبود  
درد معشوق فرو نذر زغم عشاق است  
موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون  
همچو آینه در عرق شرم تو ایم  
غیرت پرده غفلت بدل و دیده گماشت  
طوطیست هیچ ره آینه دل نشگافت  
ای جنون داغ شوا ز کلفت عربانی من  
هستی عاریتم سجده به پیشانی بست

مژه برهم زدن از دست تا سف کم نیست  
دل اگر جمع شود کار هوس در هم نیست  
گل کاغذ به از آن گل که برو شبنم نیست  
چاک چون سینه گندم بدل آدم نیست  
که سرا فرازیء قد رعلم از پرچم نیست  
خاک ما گر همه بر باد رود بی نم نیست  
تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست  
تا بدانی که ترا جز تو کسی همد نیست  
دامنش داده ام از دست و گریبان هم نیست  
دوش هر کس بسته با رود بی خم نیست

باعث وحشت جسم است نفسها (بیدل)

خاک تا هم نفس باد بود بی رم نیست

راحت جا وید عشاق از فضولی رستن است  
 چون خروش نغمه‌ئی کز تار می آید برون  
 از کشاکش نیست ایمن یکنفس فرصت شمار  
 نشئه آزادی‌ئی در غرور عاشقان  
 تا چه زاید صبحدم کامشب بزم نوبهار  
 شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا  
 از مکافات عمل ایمن نباید زیستن  
 همچو اشک از انفعال دستگاه ما و من  
 تا توان زین انجمن کام تماشا یا فتن  
 ز انقلاب دهر (بیدل) کارم از طاقت گذشت

راحت که جاست گردلت از خویش رسته نیست  
 جز وحشت از متاع جهان بر نداشتیم  
 دیوانه و تصرف داشت محبتیم  
 صد رنگ جیب غنچه و گل و اشگافتم  
 افسون حیرتم ز توقیع نظر نکرد  
 افسردگی بشعله همت چه میکند  
 دل جمع کن بحاصل اسباب پرمناز  
 در کارخانه که شکست آب و رنگ اوست

(بیدل) بطبع بیخودیت بوی راحتی است

رنگی شکسته‌ئی که برنگ شکسته نیست

رزق خلوتگه اندیشه روزی خوار است  
 قطره ما نشد آگاه تا مل و رنه  
 الفت جسم صفای دل ماداد بزنگ  
 طرف امان تعلق ز خراش ایمن نیست  
 از کج اندیشی و دلوضع جهان دلکش نیست  
 بر تعین زده‌ئی ز حمت تحقیق مده  
 در بهاری که سرو برگ طرب رنگ فناست  
 ادب آمو ز هو ستازی غفلت پیر است  
 رنگ ها بال فشان می رود و می آید  
 ای ندامت مددی کز غم اسباب جهان

سجده و شکر نگه چشم از تماشا بستن است  
 شوخی و پروا از مال آنسو جستن است  
 کار ریگ شیشه ساعت ز پانشتن است  
 ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است  
 غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است  
 بهر نام رس و روز رنگ هم نشکستن است  
 سر بریدهای ناخن عبرت دلخستن است  
 آب باید شد که آخر دستی از خود شستن است  
 همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است  
 بعد ازین از سخت جانی سنگ بر دل بستن است

در آتش نعل سپیدی که بسته نیست  
 بر ما میند تهمت باری که بسته نیست  
 خاری نیافتم که بپا نی شکسته نیست  
 رنگینی‌ئی با الفت دلها ی بسته نیست  
 پیچیده است رشته سازم گسسته نیست  
 خورشید ز پر خال هم از پانشته نیست  
 گل را حضور غنچه در آغوش بسته نیست  
 کارد گر چو بستن دل دست بسته نیست

دانه هرگاه مژه باز کند منقار است  
 موج این بحر گهر خیز گریبان زار است  
 آب این آینه بکسر عرق گلکار است  
 مفت دیوانه که صحرای جنون بیخار است  
 غم تمثال مخور آینه نا هموار است  
 سر سودائی سامان بگریبان بار است  
 دست بر سر زدن به زگل دستار است  
 سایه را پای بدامن زخم دیوار است  
 این چمن عالم تجدید کهن تکرار است  
 دست سودن هوسی دارد و پر بیکار است

(بیدل) از زندگي آنخ نتوان جان بردن

رنگك اين باغ هو س آتش بي زنهاست

رفتن عمر ز رفتا رنفسا پيدا است

وحشت موج تما شاي خرام در ياست

گردبادي كه بخود دود صفت مي پيچد

نفس سوخته سينه چاك صحر است

جوهر آينه افسرده ز قيد وطن است

عكس را گرد سفر آب رخ نشو و نما است

از گهر موج محال است تراود بيرون

گره تا ر نظر چشم حيا پيشه ما است

قطع سر رشته پروا ز طلب نتوان كرد

بال اگر سلسله كو تا ه كنند نا له رسا است

نرگس مست تر ادر چمن حسن ادا

مىء شوخي همه در ساغر لبر يز حيا است

بسكه بي آبله كامى نشمر دم بر هت

آب آينه ز نقش قد مم چهره گشا است

اعتبار بخود آتش زد نم سهل مگير

قد شمع از همه كس يكسو كردن با لا است

اى تمنا مكن از خجالت جولان آيم

عمرها شد چو گهر قطرهء من آبله پاست

هيچكس نيست زباندان خيال لم (بیدل)

نغمهء پردهء دل از همه آهنگ جاء است

رنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت

خويت بكام سنگك ز بان شراره سوخت

خالت ز پرده دود خطي كرد آشكار

شوخي سپند سوخته را هم دوباره سوخت

يارب چه سحر كرد تغافل كه يار را

در لب شكست خنده با برو اشاره سوخت

درياي حسن را خطا و گرد حيرت است

يا موج پيچ و تاب نفس بر كناره سوخت

پيدا است از نفس زدن وحشت شرار

كز آه كو هكن جگر سنگ خاره سوخت

چشم حصول داشتن آئين عقل نيست

از مزرع سپهر كه تخم ستاره سوخت

از وحشت غبار شرر فرصتم مپرس

صباحي دميد و سربگريبان پاره سوخت

اميد فال امن معجوا ز شرار من

كز برق نيتم اثر استخاره سوخته

چون زخم كه نهئي كه بد اغش دو اكنند

بيچاره دل ز غيرت اظهار چاره سوخت

گفتم ز سوز دل فگنم طرح مصرعي

مضمون بد اغ غوطه زدواستعاره سوخت

از اضطراب دل نرسيدم براحتي

خوايم بد يده جنبش اين گاهواره سوخت

(بیدل) ذخيرهء مژه شد بسكه روز وصل

د ر عرض حيرت تو زبان نظاره سوخت

رنگك خون گلجوش زخم تيغ گلچين بوده است

باغ تسليم محبت طرفه رنگين بوده است

عالمى از نرگست ايمان مستى تازه كرد

اين جنون پيما نه كافر صاحب دين بوده است

خاك گشت و فيض استقبال پا بوست نيافت

خواب پاى محمل اين مقدا رسنگين بوده است

ما صفاى وقت از فيض خموشى يا فتيما

بر رخ آئينهء ما گفتگو چين بوده است

از كشاكشهاى موج اين محيط آسوده ايم

آبروى گهر ما كوه تمكين بوده است

کوهکن در تلخ کامی جوی شیر ایجا د کرد  
از شر رد را تش افتاده است نعل کوهسار  
وصل جست رفتن از خود شد دلیل مقصدم  
با همه شوخی خیالش را زد ل پرواز نیست  
بر میان او نچربید از ضعیفی پیکرم

برزبان تیشه گوئی نام شیرین بوده است  
سنگ هم اینجا مقیم خانه زین بوده است  
این دعا را در شکست رنگ آمین بوده است  
خانه آئینه هم بسیار سنگین بوده است  
عشق بیدردا بنقد رهانا توان بین بوده است

حیرت محضیم (بیدل) هر کجا افتاده ایم

سرگرا نیهای ما آئینه بالین بوده است

رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست  
در تامل بیشتر دار در وانی شعر من  
عجز تجدد هوسها را نفس آئینه است  
اختلاط خود فروشان گر باین بیحاصلیت  
از کمین عیب جو آگاه باید دزدن  
محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست  
برد باری طیتیم خاک تامل پیشه ام  
اشک چشم گوهرم بر ق چراغ حیرتم  
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن  
هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفت است

در شکست بال دارم ناله گر منقار نیست  
مصرعم از سکنه جز شم شیر لنگر دار نیست  
یک ورق عمریست میگردانم و تکرار نیست  
خانه آئینه را قفلی به از زنگار نیست  
گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست  
چون نگه غیر از تحیر مهرا این طوما نیست  
غیر هستی هر چه بردوشم بندی با نیست  
کوکبم یک غمرا گرد رخود طپد سیار نیست  
هست در خون گشتنت رنگیکه در گلزار نیست  
عکس را آئینه میاید نفس در کار نیست

گر باین رنگست (بیدل) انفعال هستیم

سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

رنگ گلش بهار خط از دوردید و رفت  
از صبح این چمن طبی چشم داشتیم  
دیگر پیام ما بر جانان که میبرد  
چندین چمن فسرده بخون امید ما  
ذوق وفای وعده ات از دل نمیرود  
لیک کعبه مانع نا قوسدیر نیست  
پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری  
گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم  
گردید پیریم ادب آموز عبرتی  
وامانده بود هوش درین دشت بیکران  
(بیدل) دودم به الفت هستی نساختیم

این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت  
آخر نفس بر آئینه اماد مید و رفت  
اشکیکه داشتیم ز مرگان چکید و رفت  
رنگ حنا گلی که مهر سید چید و رفت  
قاصد ثمر نبود که گویم رسید و رفت  
اینجا فسانه هاست که باید شنید و رفت  
گفتند بی غم تو و من خورد و رید و رفت  
تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت  
کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت  
لغزید پای سعی ورهی شد سپید و رفت  
جولان او زد امن ما چین کشید و رفت

رنگم درین چمن بهوس پرزنده نیست  
 عمریست موج گوهر ما آرمیده است  
 افتاده ایم در قدم رهروان بسست  
 گرد نیایم از سر کویت کجا روم  
 حسرت بنام بوسه عبث فال میزند  
 از حرص بی قناعتی خاکیان مهرس  
 بگذار تا هوس پرو بالی زند بهم  
 میتازد از قفای هم جزای کا ثنات  
 چون سایه باش یکقلم آئینه نیا ز  
 چون صبح این دری که برویت گشود هاند  
 ای بیکسی بنال بدردی که خون شوی

یعنی پر شکسته بجای ز سنده نیست  
 نبض نگه بدیده حیران چهند نیست  
 مارا که همچو آبله پای دوند نیست  
 بسمل اگر پری بفشانند پرند نیست  
 نقش تبسمی به نگین تو کند نیست  
 تا نام بند گیسست خدائی بسند نیست  
 آنجا که جلوه است نظر هار سنده نیست  
 این مشت خاک غیر عنان فگند نیست  
 آنرا که سجده جز و بدن نیست بند نیست  
 پاشیدن غبار نفسها ست خند نیست  
 عمریست رنگ باخته ایم و پر نده نیست

(بیدل) چه انتظار و کدام آرزوی وصل

چشم بخواب رفته و بختم پرند نیست

ز آهم نخل حسرت شعله بالاست  
 بخا موشی سر هر مسو ز با نیست  
 دل فرها د آب تیغ کوه است  
 رموز دل توان خواند از جبینم  
 ز بان لال است حیرانم چه میگفت  
 مشو غافل ز رزمز هسی من  
 بساط حیرت آئینه داریم  
 نه تنها ما و تو داغ جنونیم  
 جهان نیرنگ حسن بی نشانی است  
 هوس تعبیری و خواب امل چند  
 درین محفل گدازا شک شمعیم

چراغ مرده را آتش مسیحا ست  
 از حیرت جوهر آئینه گویا ست  
 سر مجنون گل دامان صحر است  
 مثال هر کس از آئینه پیدا ست  
 طلب خون شدنمیدانم چه میخوا ست  
 شکست این حباب آغوش دریا ست  
 جبین عجز فروش خسانه ما ست  
 فلک هم حلقه ای از دود سو دا ست  
 اگر آئینه گردی ساد گیها ست  
 ز فرصت غافل ای مروز فردا ست  
 نشاط از هر که باشد کاهش از ما ست

بدریای الم (بیدل) حبابیم

بنای ما بآب دیده بر پا ست

ز آتش رخسار که ساغر گرفت  
 کو پرو بالیکه به آن کورسد  
 عشق وفا میطلبد چاره چیست  
 خا نه آئینه چو من در گرفت  
 نامه گرفتیم که کبوتر گرفت  
 بار دل از دل نتوان برگرفت



ز چقدر رغبت طفلانه داشت  
 بال و پر ناله بشکر گرفت  
 ناله نخیزد زنی و بویار  
 طاقت ما پهلوی لاغر گرفت  
 بحر بطوفان رضا میباید  
 کشتی ما هم کم لنگر گرفت  
 چاره بخورشید قیامت کشید  
 دامن ما خشک شدن تر گرفت  
 ما همه زین باغ برو نرفته ایم  
 رنگ که پر واز ته و پر گرفت  
 (بیدل) از اعجاز ضعیفی میسر  
 لغزش من خاوه بمسطر گرفت

زان اشک که چون شمع ز چشم تر من ریخت  
 مجلس همه رنگین شد و گل در بر من ریخت  
 آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد  
 تا چشم به پرواز گشودم پر من ریخت  
 افسون غنا خواب مرا تلخ بر آورد  
 ابن آب نمک بود که بر گوهر من ریخت  
 آن روز که یازید جندون دست حمایت  
 موچتر شد و سایه گل بر سر من ریخت  
 عمریست سراغ دل گم گشته ندارم  
 یارب بکجا این ورق ازد فتر من ریخت  
 چون شعله پس از مرگ بخود چشم گشودم  
 بر روی من آبیست که خاکستر من ریخت  
 اشکم ز تنک ما یگیم هیچ میسر سید  
 تا جرعه فشانم بزمین ساغر من ریخت  
 فریاد که چون شمع بجائی نرسیدم  
 یک لغزش مژگان بهمه پیکر من ریخت  
 چون سایه ز بیماراد بدست بدارید  
 افتاد گئی بود که بر بستر من ریخت

(بیدل) دیت آب رخ خود ز که خواهم  
 این خون قناعت طمع کا فر من ریخت

زان خوشه که مینا گریه باغ عنب داشت  
 هر دانه پر یخا نه بازار حلب داشت  
 خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد  
 تا گرد نفس کم نشد این آینه شب داشت  
 یکتایش افسون ادب خواند بر اظهار  
 مقراض بیان گشت زبانی که دولب داشت  
 مفهوم نگردد که ما و من هستی  
 در خواب عدم این همه هزیان زچه تبداشت  
 بی تاجر به مکشوف نشد نفرت دنیا  
 تا وصل دماغ همه کس حرص عزب داشت  
 از مشتری و زهره نه رنگیست نه بوئی  
 این باغ همین خار و خس رأس و ذنب داشت  
 چیزی ننمودیم که ارزد بخیلی  
 تمثال ز آئینه تحقیق ادب داشت  
 صد گز با مل هرزه شمر دیم و گرنه  
 سر تا قدم شمع همین یکد و وجب داشت  
 گر بر خط تسلیم قضا سر ننهادیم  
 پیشانی بی سجده ما چین غضب داشت  
 د لگیر تراز منت مرهم نتوان زیست  
 زخمی که لب از خنده ندزدید طرب داشت

(بیدل) دل هر ذره طیش خا نه آهیست  
 نایا بیء مطلب چقدر درد طلب داشت

انقلاب جسم دل بر سا زو حشمت ها نه نیست  
در گلستانیکه داغ عشق منظور و فاست  
پر تو هر شمع در آنجا مود و دی میکند  
عذر مستان گرفتار مری باشد چه سود  
از غبار کسوت آزادند مجنون طیتان  
صورت دل بسته ایم از شرم بایده آب شد  
سرمه جو شانه است عشق از ماتظام حرف کیست

سنگ هر چند آسیا گردد شرر جوا نه نیست  
جز دل فرهاد و مجنون ه چه کاری لاله نیست  
کاروان گر خود همه رنگست بی دنیا نه نیست  
محتسب خر کرده است ای بیخودان گوساله نیست  
غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست  
هیچ تند بیری حریفان فعلال نه نیست  
در نیستانیکه آتش دیده باشد نا نه نیست

هر کجا جوش جنون در د تب سودای عشق

(بیدل) این نه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست

زاهد که بادش آفتایمان شکست و ریخت  
شب با سواد زلف تو زد لاف همسری  
بردیده سپهر نشاند بروی هلال  
آن خار جلوه که ما نیم و حشر تش  
اشکی که در خیال تواز دیده ریخت  
عیش زمانه ز اثر گفتگو گداخت  
تا کی بسعی اشک توان جمع ساختن  
بر سنگ میزد آینه ام شیشه خیال  
سامان روزی از عرق سعی مشکل است  
اشکم بدوش هر مژه صد چاک بست و رفت  
مانند نقش پا بگل عجز خفته ایم

تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت  
صبحش بسنگ تفرقه دندان شکست و ریخت  
نعل سمندا و که بجو لان شکست و ریخت  
در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت  
صد گوهر آ بگینه عمان شکست و ریخت  
رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت  
گرد مرا که سخت پریشان شکست و ریخت  
دیدم که رنگ چهره امکان شکست و ریخت  
یعنی در آبرو نتوانان شکست و ریخت  
این تکه یارب از چه گریبان شکست و ریخت  
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

(بیدل) بکار رفع خماری نیا مایم

مینای ماهمان عرق افشان شکست و ریخت

زبان چو کج روش افتد جنون بد مست است  
ز خلق شغل علائق حضور مردن برد  
جهان چو معنی عنقا بفهم کس نرسید  
کمان همت و ارسته ناو کی داری  
بزیر چرخ مشو غافل از خم تسلیم  
بسگوش عبرت ازین پرده میرسد آواز

قط محرف این خامه تیغ در دست است  
جد افتاد سرا ز تن بفکر پاست است  
که این تحیر گل کرده نیست یا هست است  
ز هر چه در گزری حکم صافی شست است  
ز خانه ثی که توسر بر کشیده ثی پست است  
که نقش طا قچه هر رنگ پر تنگت بست است

کشاکش نفس از ما نمیرود (بیدل)

درین محیط همه ماهی ایم و یک شست است

ز بس بخلوت حسن تو بار آینه است  
 هجوم چاك گل آغوش شبنم است اينجا  
 كدام جلوه كه محتاج صافىء دل نيست  
 چنان بعشق تو لبريز جلوهء خویشم  
 همه بشوخیء تمثال چشم باخته ایم  
 تو هم ز خود غلطی چند نقش بند و بنار  
 مباح غرهء عشرت درین تماشاگاه  
 چه ممكن است دهن عرض هرزه تازیها  
 سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید  
 نكاشتم سرشكى كه جلوه بارنداد  
 ز زندگى همه گر رنگ رفته ئى داريم

نگاه هر دو جهان در غبار آینه است  
 بهار هم چقد رد افگاراينه است  
 بهر چه مينگرى شرمسار آينه است  
 كه هر طرف رودم دل دچار آينه است  
 و گرنه حسن برون از كنار آينه است  
 كه روى كار جهان پشت كار آينه است  
 تحير آينه دار خنما رآينه است  
 هميشه موج نگاه هم سوار آينه است  
 نفس ز آب به بند حصار آينه است  
 گداز دل چقد رآيند آينه است  
 با متحان نفس در فشا رآينه است

زبى نشانىء آن جاء هشرم كن (بیدل)

هنوز رنگ تو صرف بهار آينه است

ز بسكه معنىء مكتوب عشق پيچش داشت  
 سحاب مزرعهء رنگ ما و من دیدم  
 هزار گل ز چمن رفت و باز برگردید  
 بیک نظرد و جهان از عدم بر آوردی  
 ازین چمن بچه شوخی گذشته ئى امروز  
 تغافل تو بنقد ما غ صرفه نندید  
 بحیر تم چه فسون خواند عجز بسمل من  
 منم كه بيدخبر از آستان دل ماندم  
 بجز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار

زبان خامهء ماهر چه گفت لغزش داشت  
 نه سنگ بود نه میثا شکست نازش داشت  
 بهار رنگ چه مقدار ذوق گردش داشت  
 گشاد آن مرز و نازاينچه کاوش داشت  
 كه رنگ شرم تو از بوى گل تراوش داشت  
 و گرنه دل هوس يكد و ناله ارزش داشت  
 كه جای خون دم شمشیر بار بزش داشت  
 ز دیو كعبه مكوسنگ هم پرستش داشت  
 كه غنچه از پررنگ شكسته بالش داشت

هزار شمع بیدل حرف داغ شد (بیدل)

كه اين بساط هوس آنچه داشت كاش داشت

ز خود رمیدن دل بسكه شوخی انگیز است  
 دماغ منت عشرت كراست زین محفل  
 ز جنبش مرز و بر ضبط اشك میلرزم  
 كدام صبح كه شامى نخفته در بغلش  
 هزار سنگ شرر گشت و بال ناز افشاند  
 سر هواى اقامت درین چمن مفراز

چو شبنم آبلهء ما شرار مهمیز است  
 خوشم كه خندد و میناى مى نمكریز است  
 كه ز خمهء رگك این ساز نشتر تیز است  
 صفاى طينت مكان كدورت آمیز است  
 هنوز سعى گداز من آبروریز است  
 بهوش باش كه تیغ گذشتگی تیز است

بطبع سنگس فسر د ن شر ارم بندد  
شکست ظرف حبا بازمحیط خالی نیست  
دمیده ایم چو صبح از دم گرفتاری

کباب عافیتی بگذراز هوس (بیدل)

دلایل صحت بیمار حسن پرهیز است

زخویش مگذاگر جوهرت شناسا نیست  
نه گلشنی است به پیش نظر نه دشت و نه در  
بهار زمنازل تا چه وقت گیرد رنگ  
مگر ز غیب برائیم تا عیان گردیم  
ز ذات محض چه اسما که بر نمی آیم  
دل از تکلف هستی جنون نمائی کرد  
بیزم وصل جنون ناگزیر عشق افتاد  
کسی بستر عیوب نفس چه چاره کند  
لطا فتیست بطبع د رشتی آفاق  
شکست با مودری چند میکند فریاد  
بعرض نیم نفس کس چه گردن افرازد  
تو هم دری چو شر و اکن و بیند بس است  
فتاده ایم بر اهت چو سایه جبهه بخاک  
رعون نیست بطاعت که چون غبار سحر

تلاش کعبه و دیرت نمیرود (بیدل)

بهشت و دوزخ خویشی خیال هر جا نیست

زدستگاه جنون را ز هتم فاش است  
حصول کارامل نیست غیر خفت عقل  
غبار کلفت ازین میهمان سرانرود  
چو صبح نسخه فروش ظهور آفاقیم  
نکارخانه حیرت بدیدن ازان  
جها نیان همه مست شکست یکدگر اند  
ز غارت ضعیفا ما به می برد ظالم  
کدام شعله که آخر بخاک ره نشست  
همین بزندگی اسباب دام آفت نیست

هوای عالم آسودگی جنون خیزاست  
ز خود تهی شده ازهر چه هست لبریز است  
غبار عالم پرواز ما قفس بیزاست

که خود پرستی عالم بها ریکتا نیست  
بلندی و مژغات منظر خود آرا نیست  
هنوز نغمه نی تشنه لب نا نیست  
ز خود نشان چه دهدقطره نی که دریا نیست  
جهان و هم و گمان فطرت معما نیست  
نفس در آئینه رنگ بهار سودا نیست  
ز منع بلبل ادب کن بهار غوغا نیست  
غبار نیستی آئینه ایم و رسوا نیست  
مقیم پرده سنگ انتظار مینا نیست  
که از هوس بدر آید خانه صحران نیست  
حبا ب ماعرق انفعال پیدا نیست  
یکارخانه فرصت عدم تماشا نیست  
ز پیش ما بتغافل زدن چه رعنا نیست  
اگر بیاد روی پدشتا و ج پیمانیست

که جوش آبان ام هر قدم گهر پاش است  
برای دیگک هوس خامی و طمع آتش است  
که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است  
ز چاک سینه ما را زنه فلک فاش است  
خیال موی میان تو کلک نقاش است  
همچوم و ج درین بحر گرد پر خاش است  
زیهاوی خس و خاشاک شعله عیاش است  
بساط رنگ جها نرا شکست فراش است  
بخاک نیز کفن خضر راه نباش است

حصار چهل بود دستگاه ما ( بیدل )

زد هر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است  
دل گداخته دعوت سرای جلوه‌ها و ست  
مگر بقدر شکستن توان بخود دبالید  
اهل حال مجوئید غیر ضبط نفس  
ز حیرت آئینه‌ها ما بهم نزد مژه‌ئی  
کسی بر آئینه‌ها مهر زنگ سایه نیست  
سراغ جلوه‌ها یا راست هر کجا رنگیست  
زدستگاه دل است اینقدر غرور نفس  
همه بوهم فرو رفته اند و آبی نیست

زانفعال سرشتند نقش ما ( بیدل )

تری برون رود از طبع آب دشوار است

نگه به پرده چشم هجوم آواز است  
بهر چه مینگری با نگاه گلزار است  
نگه به بستن مژگان تمام انداز است  
سفای خانه آئینه عالم ناز است  
هجوم اشک سیران ز سبزه ممناز است  
بدوق خون جگر سنگ هم جگر ساز است  
سوار عمر بکمر صنی گروتا ز است  
نگه بگوشت بدل کن که عالم آواز است  
ز رنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است  
طلسم بیضه دماغ هزار پر واز است

فریب شعبده زندگی مخور ( بیدل )

پرده نفس و هم ریسمان بازا است

فروغ گوهر بیدش چو شمع جانکاه است  
ز خویش نیز اگر گرفته ایم افواها است  
چو غنچه در گهرم گردد وحشت آه است  
که چون نفس بدلم ناو کتر اراه است  
که گفته اند اگر هیچ نیست الله است  
چراغ شعله ما را فقیله کاه است

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است  
کجا بریم ز راهت شکسته بالی عجز  
ثبات رنگ نکردم ذخیره او هام  
قسم بطاق بلند کمان بیداد است  
بهستی تو امید است نیستی هارا  
ز رنگ زرد بسا مان سوختن عالمیم

چگونگی نه عمر اقامت کند بر راه نفس  
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب  
بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو  
بعالمیکه تو باشی کجاست هستی ما  
بنا امید می ما رحمی ای دلیل امید

گره نمی خورد این رشته بسکه کوتاه است  
بجیب خویش اگر سر فروبری چاه است  
مرا که شمع صفت و غزاسخنوان آه است  
کتان غبار خیال قلمرو ما است  
که هیچ جا نرسیدیم و روزیگاه است

چسان بدوش اجابت رسا نمش (بیدل)

که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است

ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت  
دمیکه سجده بخاک درت اشارت کرد  
بعرض حاجت ما نیست عجز بی زنهار  
خطاست منکر اقبال که تران بودن  
اگر مزاج بزرگان تفقدی میداشت  
مواقت اگر آئین همد می میبود  
برنگ شمع درین معبد خیال گذار  
ز وضع قامت خم پاسبان زخم دل دارید  
حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت  
درین بساط بصدگوشمال موت و حیات  
همین طپانچه و مشت است نقد غیرت مرد  
تلاش روزی ما بسکه غالب افتاده است  
بلندی مژه آنرا که هر چه پیش آرد

بلند کرد نیستان بویا انگشت  
چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت  
زدست پیش افتاده است دردعا انگشت  
تو غافل و دخیل است جا بجای انگشت  
چرا کناره گرفتی زدست و پا انگشت  
زدستها ند میدی جدا جدا انگشت  
هزار سبزه بسیلاب رفت با انگشت  
حذر خوشبخت ازین ناخن آزا انگشت  
نبرد لذت سرخاری از حنا انگشت  
ندید هیچکس از پنجه قضا انگشت  
عمود گیر گرافتا دنا ر سا انگشت  
بزینهار بر آورد آسپا انگشت  
پی قبول گذارد بدیدها انگشت

محال بود بر اسباب پازدن (بیدل)

به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت

ز گریه سیری چشم پر آب دشوار است  
جنونی از دل افسرده گل نگر دافسوس  
بغیر ساغر چشم که اشک باده اوست  
نه لفظ دانم و نه معنی اینقدر دانم  
فسون عقل نگردد حریف غالب عشق  
زوال وهم خزان و بهار معنی نیست  
ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت  
پل گذشتن عمر است قامت پیری

خیال دامن خشک از سحاب دشوار است  
بموج آب گهر پیچ و تاب دشوار است  
گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است  
که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است  
کنان گرو برد از ما هتا دشوار است  
فسردگی ز گل آفتاب دشوار است  
ز برق و باد و داع شتاب دشوار است  
اقامت تو به پشت حیا دشوار است

سراغ قهوه بهجام شراب دشوار است  
باین فسانه سرو برگ خواب دشوار است  
بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

نمی‌تپد دل، خون گشته در غبار هوس  
خروش دهر شنیدی و داع راحت گیر  
بوصل حیرت و در هجر شوق حایل ماست

حیا ز کف ندهد دامن ادب (بیدل)

گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

تار قانون جنون جاده صحرای من است  
سنگ گرد بست که درد امن مینای من است  
داغ برگی ز گلستان سویدای من است  
همچو خون در جگر رنگ طپشهای من است  
صد جرس در گره آبله پای من است  
که جهان عرصه بالیدن اجزای من است  
صفحه آتش زده ام فصل تماشای من است  
شمع افسرده ام و شعله میسحای من است  
داغ چون شبنم گل پنبه مینای من است  
زخم بالیده چو گل ساغر صهبای من است  
چین کلفت خطی از صفحه سیما من است

زلف آشفته سری موجه دریای من است  
برق شمع بست که در خرمن میسوزد  
لاله دشت جنونم ز جگر سوختگی  
بسمل شو قم و از شرم نگاه قاتل  
عجز هم بی‌طلبی نیست که چون رنگ روان  
چرخ اگر داد غبارم بهو آخر سندم  
سیر بال پر طالعوس مکرر گردید  
فیض دلگرمی آه نیست گل زند گیم  
غنچه باغ جنون از دل من میخندد  
ترد ماغ چمن حسرت شمشیر تو ام  
عمرها شد بدر مشق کدورت زده ام

ذره ام لیک بجولان هوا یش (بیدل)

قسم بی سرو پای بی سرو پای من است

طرفه سیلی دریء تعمیر ما افتاده است  
گر نه دل می‌سوزد آتش در کجا افتاده است  
عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است  
مشت خالك ما بدامان هوا افتاده است  
درد دل عمر بست از چشم دوا افتاده است  
هر کجا يك حلقه از زنجیر ما افتاده است  
از سرا افتاده اینجا خون بها افتاده است  
از نفس تا موج مرگان بوریا افتاده است  
خنده حسن از عرق دندان ما افتاده است  
از تواضع سایه بال هما افتاده است  
در کمین ما دل بیمدعا افتاده است  
تخم ماهم در خم این آسیا افتاده است

زند گانی از نفس آفت بنا افتاده است  
تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس  
آرزو از سینه بیرون کن ز کلفت‌ها برا  
تا نفس باقیست جسم خسته را آرام نیست  
در علاج ای طبیب مهربان زحمت مکش  
تا قیامت دشت پیمائی کند چون گرد باد  
غیر نومیدی سرو برگ شهید عشق چیست  
دید هتا دل فرش راه خاکساری کرده ایم  
شوخی اند از شبنم تنگ گلزار حیاست  
معنی دولت سراپا صورت افتاد گیت  
اضطراب موج آخر محو گوهر میشود  
عالمی شد (بیدل) از سرگشتگی پامال یاس

زندگانی در جگر خار است و در پاسوزن است  
 سربصد کسوت فرو بردیم و عریان بیجا است  
 ما جرای اشلک و مژگان تا کجا گیرد قرا  
 میکشد سر رشته عکار غرور آخر بعجز  
 زحمت تدبیر بیش از کافیت و اندکیست  
 جامه آزاد آسان نیست برخود دوختن  
 ناتوانان ناگزیر الفت بکدیگر اند  
 طبع سرکش از ضعیفی سائر احوال ماست  
 خلعتی از وضع جنون ما بعیرت دوخت چشم  
 ترک هستی گیر و بیرون از تشویش امل

تا نفس با قیست در پیراهن ما سوزن است  
 وضع رسوا نیکه ما داریم گویا سه زن است  
 ما سرا سر آبله عالم سرا پاسوزن است  
 گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است  
 زخم خارا این بیا با نرا مداوا سه زن است  
 سرور ازین آرزودر جمله اعضا سوزن است  
 بی تکلف رشته را اگر هست همتا سوزن است  
 خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است  
 هر کجا گل میکند عریانی ما سوزن است  
 ورنه یکسر رشته باید تا فتن تا سوزن است

لاف آزاد بست (بیدل) تهمت و راستگان

شوخی نام تجرد بر مسیحاسو زن است

زندگانیست که جز مرگ سرانجام نداشت  
 دل پر کار هوس متهم غیرم کرد  
 قدر دان همه چیز آینه منتظر یست  
 مایه عاریت و صرف طرب جای حیاست  
 سیر کیفیت عبرتگاه اکلان کردیم  
 کاش بی جرأت آهنگ طلب می بودیم  
 پختگی چین تعین برخ خلق افگند  
 دیچکس چشم بجمعیت دل باز نکرد  
 سرزانی ادب میکند عراز که بود  
 دل وفا خواست جوابش بتغافل دادی

گر نمی بود نفس صبح کسی شام نداشت  
 ساده تا بود نگین غیر نگین نام نداشت  
 دردم از حاصل و صلیست که پیغام نداشت  
 گل سرو برگ شگفتن بزر و ام نداشت  
 نقش پاداشت هوا نیکه سر بام نداشت  
 تکمه عجیب ادب جامه اعزام نداشت  
 رنگ هموار بغیر از ثمر خام نداشت  
 این گلستان گل کیفیت بادام نداشت  
 عیش این حلقه تسلیم خط جام نداشت  
 داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت

(بیدل) از وهم فسر دی چه تعلق چه وفای

طایر رنگ کمین قفس و دام نداشت

زندگی تمهید اسباب فناست  
 غافلان تا چند سودای غرور  
 مست و مخمور خیال از خود روید  
 اینکه امواج نفس نامیده ایم  
 خاک دیو کعبه ام منظور نیست  
 خواه هستی و اشمر خواهی عدم

ما و هن افسانه خواب فناست  
 جنس این دکان همه با ب فناست  
 شش جهت یک عالم آب فناست  
 چون بخود پیچیده گرداب فناست  
 اشلک ما را سجده محراب فناست  
 نغمه ها در رهن مضراب فناست



هر چه از دنیا و عقبی بشنوی  
آنچه زین دریا نمی آید بدست  
دور گردان یکد و دم میدان کشید  
ما نفس سر ما یگان پر بسمیم  
تا ابد از نیستی نتوان گذشت

حرف نامفهوم القاب فناست  
گوهر تحقیق نایاب فناست  
عمر شاگرد رسن ناب فناست  
پرفشانی عذر بیتاب فناست  
خاک این وادی گلزار آف فناست

(بیدل) از طور جنون غافل مباش

خاک بر سر کردن آداب فناست

زندگی را شغل پرواز فنا جزوتن است  
نبض امکان را که دارد شور چندین اذ طراب  
بگذرانند یثبه یوسف که در کنعان ما  
هیچکس سر بر نیاورد از گریبان عدم  
از فسون چشم بند عالم الفت می رس  
جز تعلق نیست مدوحشت تجرید هم  
نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست  
بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت  
غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن  
شوق مارا ای طلب پامال چه عیت معواه  
آن گران سنگی که نه ان از رهش برداشتن

با نفس سرمایه بی گره ست از خود رفتن است  
همچو تار سازد ردل هیچ و بر لب شیون است  
یا نسیم پیرهن یا جلوهء پیرهن است  
شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است  
آنکه فردا وعده ام داده است امشب بامن است  
هر قدر از خود برائی رشتهء این سوزن است  
ذره را آئینه بی گره ست چشم روزن است  
غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامن است  
شعلهء ما تازبان دارد سراپا گردن است  
خون بسمل گهر پریشان نقش بند گلشن است  
چون شرر خود را بیک چشم از نظرا فگندن است

لاله سودا نیست (بیدل) ورنه در گلزار در هر

هر کجا داغیست چشمش بدلمار روشن است

زندگی سدرهء جویان ما ست  
با چنین بیدست و پائیدها ی عجز  
هر کجا سر و تو جویان میکنند  
خاک گشتیم و همان محد تو ایم  
مفت راحت گیر نر میهای طبع  
شکوه سامانند بی مغزان در هر  
این صدفها یک قلم بی گوهر اند  
از ضعیفی صید ما یوس مرا  
در شرر آئینهء اشیا گم است  
با یداول گامت از هستی گذشت

خاک ما گل کرده آف بقا ست  
بسمل ما را طپیدن خون بها ست  
چشم ما چون طوق قمری نقش پا ست  
آینه رفت از خود و حیرت بجا ست  
سنگ چون گردد ملایم مومیا ست  
مایهء جام از تهیدستی صدا ست  
عالمی دل دار داما دل کجا ست  
حلقهء فتراک محراب دعا ست  
ا بقدا ی هر چه بینی انتها ست  
جادهء دشت محبت از دها ست

میفزاید و حشت انداز کمند  
 یاد روی کیست عید گیه ام  
 گل فروش نا زم از بیجا صلی  
 (بیدل) از آفت نصیبان دلیم

خون شدن معراج طاقتهای ماست

زندگی شوخی و کمین ر میست  
 بسکه تنگ است عرصه امکان  
 پوست بر تن دریدن ممسک  
 عجز خوش استقامتی دارد  
 یسار پیموده ام ز بساده پرس  
 بسر خود که خاک پسای تو ام  
 هم بخود یک نگه تغافل زن  
 هر کجا عشق چهره بر دازا است  
 بر فلک میته ان شد از تسلیم

(بیدل) از دامگاه صحبت خلق

سر کشیدن به جیب خویش ر میست

زندگی نقد هزار آزار است  
 دل جمعی که توان گفت کجا است  
 بشمار من و با خر سندیسم  
 اثر سعی کسدم آبله پاست  
 خاکساران چمن خسرمی اند  
 حسن نادیده تماشا دارد  
 در عدم نیز غیاری دارد  
 پیش پامیخورم از الفت دل  
 نارسائی قفس شکوه کیست  
 غنچه را خنده و پرواز یکیت  
 چون جرس گاش بمنزل نسویم  
 مرده هم فکر قیامت دارد

(بیدل) از صنعت نقدیر پرس

زلف یاریم و شب ما تا راست

ز نقش پا بدو کائینه دار آینه است  
 اگر ز جوهر آئینه نیست دام بدوش  
 بیا دجلوه نظر با ختیم لیک چسود  
 بدستگاه صفا کوش گرد لی داری  
 توان ز ساد ه دلی گشت نسخهء تحقیق  
 بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان  
 کدورت زدم هستی کشد دل آگاه  
 همه بشوخی تمثال چشم باخته ایم  
 مباحش غرهء عشرت کزین تماشاگاه  
 سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید  
 بسا طروی زمین را بها رآینه است  
 چرا ز روینو حیرت شکار آینه است  
 که این گل از چمن انتظار آینه است  
 همین فروغ نظرا عبا رآینه است  
 که خوب و زشت جهان در کنار آینه است  
 که عرض جوهر خود زنگبار آینه است  
 نفس بچشم تامل غبار آینه است  
 و گرنه حسن برون از کنار آینه است  
 تحیر آینه دار رخما رآینه است  
 نفس ز آب به بند حصا رآینه است

ز نقشهای بد و نیک این جهان (بیدل)

دلی که صاف شود در شما رآینه است

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت  
 ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت  
 سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار و صل در بر  
 چور رنگ رفته ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت  
 هوایی مشق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم  
 هنوز ز دار خط غبارم شکسته کلام آرزویت  
 بجستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم  
 بزیر پایت مگر بیا بم دلی که گم کرده ام بکویت  
 ز گلشن ریشهء نخند که چرخش افسردگی پسندد  
 چو ماه نو نقش جام بندد لبی که ترشد بآب جویت  
 بعشق ناز ددل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم  
 رساست سر رشتهء نفس هم بقدر افسون جستجویت  
 باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم  
 بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت  
 ز سجدهء خجالت آرم چه ناز خرم کند سرم  
 که خواهد از جبههء ترمن چو گل عرق کرد خاک کویت  
 اگر بها رم تو آری و گرنه چرا غم تو شعله کاری  
 ز خیرت من خبرند آری بیا رم آئینه رو برویت

کجا ست مضمون اعتباری که (بیدل) انشا کند نثاری

بضما عتم پیکر نزاری بیفگنم پیش تار مویت

زهی خمخانه عجیرت کلام هوش تسخیرت	دماغ موج می آشفته و نیرنگت تقریرت
حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن	گهر حل کردنی دبارد مدا دکلک تحریرت
شکایت نامه و بیداد محو بال عنقا شد	هنوز از ناله ام پروا زمی خواهد بر تیرت
گرفتار و فنانگ رهائی بر نمیدارد	همه گر ناله کردم بر نعی آیم ز زنجیرت
جهانی در تغافل خانه نازت جنون دارد	چه سحر است اینکه در خوابی و بیداریست تعبیرت
نمیدانم چه دارد با شکست شیشه و رنگم	نگاه ببنخودی هنگامه و میخان تعمیرت
خیال صید لاغرا فعالی در کمین دارد	ز شرم خون من خواهد عرق بر دآب شمشیرت
تجیر گر همه آئینه ساز دشتا مکا ترا	نمیگردد در حریف وحشت تمثال نخچیرت
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع ناز است این	قیامت میکشد کلک فرنگستان تصویرت

به پیری گشت (بیدل) طرز انشای توشیرین تر

ندانم اینقدر رعل که قند آمیخت با شیرت

زهی مخمورئی عالم گلی از حسرت جامت	زبا نهان نگین ما غرکش خمیا زه و نامت
که میداند حریف سا غرو صلت که خواهد شد	که ما پیمان نه پر کردیم از سر جوش پیغامت
بطوفان خانه و خورشید ظلمت ره نمی یابد	ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست احرامت
کنون کز پرده و رنگم بچندین جلوه عریانی	چه فقد ار آن قبا ی ناز تنگ آمد بر اندامت
بچشم کم که می بیند سیه روزان الفت را	بصد خورشید مینازد سحر پرورده و شامت
نگه را خانه و چشم است ز تجیر گرفتاری	نمی باشد برون پروا ما از حلقه و دامت
گلاب از موج تلخی در کنار ناز می غلطد	سخن را زیب دیگر میدهد انداز دشنامت
بطوفان بهار نو خطیها غوطه زد آخر	جهان از سایه سرو و توتا پشت لب بامت
بفکر چاره سودای ما بارب که پردازد	دو عالم یک جنون زارست از شور و دامت
نه از کیفیت آگاهی است این وعظای زاهد	همان تعلیم بیمغز است فریاد لب جامت
نفس را دام و احت خلوت آئینه میباید شد	نگردی غافل از دل ای که مطلوبست آرامت
مزاج هرزه نازت آنقدر وحشیست ای غافل	که از وحشت رمی گر خود همان وحشت کندرامت
خزانی کرد چرخ پخته کارا جزای رنگت را	هنوز میدان سرسبز است در اندیشه و خامت

چه می پیچی ز روی چهل بر طول امل (بیدل)

که موهوم است چون تار نظر آغوا نجات

زهی هنگامه امکان جنون ساز غریبانت	زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت
کتاب معرفت سطری ز درس فهم و جهولت	دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانیت

کدامین راه و کوم منزل کجاست ای غافل  
به انداز تغافل تا بکی خواهی جنون کردن  
به پیش پا نمی بینی چه افسوس نیست تحقیقت  
نه غیری خوانده افسوس نت نه لیلی کرده مجنون  
پی تحقیق گردی میکنی از دور و رو بیابی  
شهادت تار موز غیب پرپی پرده بودا اینجا

بفکردشت و در مردی و در جیب است دیدانت  
غبارا نگینخت از عالم بهای خفته جولانت  
زبان خود دمی فهمی چه نیرنگست عرفانت  
همان شوق تو مفتونت همان چشم توحیرانت  
ندانم اینقدر بر خود که افشاند است دمانت  
اگر میگشتی آگاه از گشاد و بست مژگان  
جها نی نقش بستی لیک نمودی بکس (بیدل)

با این حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

زیر گردون طبع آزادی نوائی برنخاست  
هر که دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود  
عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد  
اینکه مینا لیم عرض شکوه بیدردی است  
کشتی خه دبا خدا بسپار کز طوفان یاس  
در هجوم آباد ظلمت سایه پرپی آبروست  
مفلسانرا مایه شهرت همان دست تهی است  
خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش  
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست  
خاطر ما شکوهی از جور گرد و نمر نکرد  
گر زمین برخیزد از جان نقش پا افتاده است

بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخاست  
یکشور آزاد دهی از خود جدائی برنخاست  
کاروان بگذشت و آواز درائی برنخاست  
ورنه از ما ناله درد آشنائی برنخاست  
عالمی شد غرق و دست نا خدائی برنخاست  
مفت خود فهمید اگر اینجا همائی برنخاست  
تا بقید برگ بود از نی نوائی برنخاست  
دیده ام را یکمژه دست دعائی برنخاست  
جاوها بیرنگ بود آئینه رائی برنخاست  
بارها بشکست وزین مینا صدائی برنخاست  
زین طلسم عجز چون من بی عصائی برنخاست

در هوای مقدس (بیدل) بخاک انتظار

نقش پاکشتیم لیک آواز پائی برنخاست

زین دوش و شر رد اغدل هستی ما عبرت نیست  
زیر فلک آنقدر خجالت مهلت میر  
آنهمه پاینده نیست غلغل جاده و حشم  
خاک ز سعی غبار بر فلکش نیست بار  
غیر غبار نفس هیچ نه پیموده ایم  
چشم اگر باز شد محو خیالات باش  
تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد  
آینه در زنگبار چاره ندارد ز زنگ  
نخل گداز آبیاری از بن و بارش میرس

کاغذ آتش زده محضر کم فر صفت نیست  
زندگی خضر هم یکد و نفس تهمت نیست  
کوس و دهل هر که جاست چون تب غب نو بت نیست  
سجده غنیمت شما رعالم دون هم نیست  
باد هدیگر کجاست شیشه ما سا عت نیست  
فهم تماشا کراست آینه هم حیرت نیست  
آدمی ابلیس نیست لیک حسد لعنت نیست  
همدم بد طینتان قابل بی حرمت نیست  
گر به چه خرمن کنیم حاصل شمع آفت نیست

نم بجبین محو کن تا ند ری جیب شرم  
شمع نسوزد چرا بر سر پروا نه  
گر عرق آئینه شد ننگ ادب کسو نیست  
بت بغم بر همن زاتش سنگش ستیست

تاب و تب موج و کف خارج دریا شمار

قصه کثرت مخوان (بیدل) ما وحدت نیست

زین سال و ماه فرصت کارت منزله است  
تا کی غرور چیدن و و اچیدن هوس  
سعی نفس چو شمع به پستیست رهبرت  
بی وهم پیش و پس گذرای قاصد عدم  
فرصت کجاست تا غم سود و زیان کشی  
اقبال مرد کارمکافات ظلم نیست  
افسون جاده میکشد آخر بهخست  
انکار عجزان مکن ای طالب کمال  
از معنی د عای بت و برهمن پیرس

(بیدل) تاملی که درین بزم شیشه را

یکسر صدای ریختن اشک قهقهه است

زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست  
اتحاد آئینه دار رنگ اضداد است و بس  
لفظ و معنی گیر خواهی ظاهرو باطن تراش  
تا تجدد جلوه دارد شبهه معنی بجاست  
دامن صحرائی مطلب بسکه خشک افتاده است  
از سراغ رفتگان دل جمع بایده داشتن  
در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست  
تشنه لب بایده گذشت از وصل معشوقان هند  
کار پیچ و تاب موجم با گهر افتاده است

بسکه (بیدل) سازنا موس محبت نازک است

شیشه اشکی که رنگش بشکنی بی کوس نیست

زین من و ما زندگی سیر فنائی کرد و رفت  
عجز طاقت بی گذشتن نیست زین بحر سراب  
در خروش بید ماغان جنون تکرار نیست  
دوستان از خود بسی نیستی برخاستند  
بروزار مادوروزی های هائی کرد و رفت  
سایه بر خالک از جبین مالی شنائی کرد و رفت  
دل سپندی بود در محفل صدائی کرد و رفت  
گرد ماهم خواهد ایجاد عصائی کرد و رفت

عیب هستی نیست چندان چاره پوشید نش  
 کس گرفتار تعلقهای و هم و ظن مباد  
 شخص هستی جز چون شوخ چشمیها نداشت  
 با دپیمائی چو شمع اینجا قامت میکند  
 عمر از کم مایه گیهای نفس با کس ساخت  
 خجالت ناپایداری مزد سعی زند گیت  
 در حریم عشق غیر از سجده کس را با رنیت  
 خلق را ذوق عدم زین انجمن ناکام برد  
 تا قیامت ساغر خمیا زه میباید کشید  
 داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده

(بیدل) از غفلت بتعمیر شکست دل مکوش  
 در ازل دیوانهائی طرح بذائی کرد و رفت

تا تحیر بود در آئینه عکس آرام داشت  
 ماهیان را تشنه قلاب حرص کام داشت  
 این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت  
 در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت  
 در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت  
 آینه بردوش حیرت جامهء احرام داشت  
 هر کسی اینجا بقدر عا جزای آرام داشت  
 رنگ صهبا پای گردیدن بطبع جام داشت  
 ما را اگر دریم هر کس از خجالت وام داشت

بسکه (بیدل) بر طبایع حرص شهرت غالب است  
 جهان کنیه سنگ هم در آرزوی نام داشت

در شیشه این رنگ پر زاده شکستنیست  
 هر جا ست سری در گره باد شکستنیست  
 صورتگر ما خامهء بهزاد شکستنیست  
 با لیدن امواج با مداد شکستنیست  
 از خویش فرا موشی من یاد شکستنیست  
 هر شیشه تنگ مشرب فریاد شکستنیست  
 ویرانیء بنیاد تو آبداد شکستنیست

ساز تو کمین نغمه بیداد شکستنیست  
 گوهر زحباب آنهمه تفریق ندارد  
 تصویر سحر رنگ سلامت نفر و شد  
 پیچ و خم عجزیم چه نایز و چه تعین  
 چون رنگ چه بالیم بغیریکه ندارم  
 تنها دل عاشق طپش یاس ندارد  
 (بیدل) نخوری عشوه تعمیز سلامت

سایه دستی اگر ضامن احوال ماست  
دل بهوا بسته ایسم از هوس ما پیر سن  
داغ معاش خودیم غفلت فاش خودیم  
آنسوی این انجمن نیست مگر وهم و ظن  
دعوی طاقت مکن تا نکشی ننگ عجز  
گرنه نئی از اهل صدق دامن پاکان میگر  
صبح قیامت دمید پرده امکان درید  
در پی حرص و هوس سوخت جهانی نفس  
بسکه تلاش جنون جام طلب زرد بخون  
هستی کلفت قفس نیست صفا بخش کس  
قافله حیرت است موج گهر تا میط  
معبد حسن قبول آینه زار است و بس  
کیست رین انجمن مهرم عشق غیور  
(بیدل) اگر محرمی رنج ننگ و دو مهر

خاک ره بیکس نیست گزیر ما بر نخاست  
با همه بیگانه است آنکه بما آشناست  
غیر تر اش خودیم آینه از ما جداست  
چشم نبوشید هئی عالم دیگر کجاست  
آبله پای شمع در خورنا ز عصانست  
آئینه و روی زشت کا فرو روز جزا است  
آینه ما هنوز شبنم بیایغ حیاست  
لیک نپرسید کس خانه عبرت کجاست  
آبله پاکنون کاسه دست گداست  
در سر راه نفس آینه بخت آزا است  
ای مل آوارگان صورت رفتن کجاست  
عرض اجابت مهربی نفسیها دعاست  
ماهه بیغیر تیم آینه در کر بلاست  
(بیدل) اگر محرمی رنج ننگ و دو مهر

در عرق سعی حرص خفت آب بقا است

ستم شریک من یاس خوشدن ستم است  
دلیست در بغلت بوکن و تسلی باش  
مرا بحیرت آئینه رحیم می آید  
فنا نگشته ز تمزیه شرم باید داشت  
ز حرص ذلت حاجت بهیچ در مبرید  
ز بس گداخته ام از نظر نهان شده ام  
بسجده خاک شو و محو یک تمیم باش  
دل آب میشود از نام وصل خاموشم  
بکارگاه عنا صرد ماغ میسوزم  
بهیچ زنده ام آئینه پیش من مگذار

حریف غدر هزار آرزو شدن ستم است  
چو آهوان زهوانا فیه جوشدن ستم است  
طرف باین همه زشت و نکوشدن ستم است  
برنگت بال نیفشانده بوشدن ستم است  
بشرم تشنه لب آبروشدن ستم است  
هنوز پیش میان تو مو شدن ستم است  
عرق فروش دوام و وضو شدن ستم است  
ادب پیام حدیث مگوشدن ستم است  
چراغ خیره سر چارسو شدن ستم است  
جدا زیار بخود روبرو شدن ستم است

ز خویش در نگذاشت است هیچکس (بیدل)

بوهم دور مرو بر من او شدن ستم است

سخت جانی از من محزون که باورداشتست  
خار خا ر موج در خونم قیامت میکند  
در رهت چون نقش پا از من صدائی بر نخاست

زندگانی بیدو این مقدا ر لنگردا شتست  
خنجر نازت نمیدانم چه چو هر داشتست  
پهلوی بیما را لفت طرفه بستر داشتست



حسرت مستان این بزم از فضولی میکشم  
بزمها از رشته شمعیست لیسریز فروغ  
چون نگه پروازها جمع است در مژگان من  
تا توانی حرکتی انشا کن و در کار باش  
نیست جز نا محرمی آثار این زندان سرا  
دست بر هم سودن و آبله آورد بار  
چون ثریا پا بگردد و ن سوده ایم از عاجزی  
دل مصفا کن جهان تسخیری آنمقدار نیست

(بیدل) از خورشید عالم تاب باید و ارسید

یکدل روشن چراغ هفت کشور داشت

از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است  
از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است  
پرده فافوس رازت چشم قربانی بس است  
از لباس نیستی يك اشك عریانی بس است  
نقش پائی گردد رین ویرانه بنشانی بس است  
از رعونت اینکه خود را خاك میدانی بس است  
گر عینا نها برنگردد در رنگ گردانی بس است  
کشتی درویش ما گر نیست طوفانی بس است  
عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است  
يك تا مل وارا گربا خود فرومانی بس است

سر خط درس کمال منتخب دانی بس است  
چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار  
تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی  
تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد  
رفته ئی از خود اقامت آرزو و ئیهاست چند  
عجز بنیادت گرازا نصاب دارد پایه ئی  
نیست از خود رفتن ما قایل با ز آمدن  
در محیط انقلاب اعتبارات غنا  
امتیاز محو و برآب و گل موقوف نیست  
ای حباب جزای موجی سارت از خود رفتنست

بر خط تسلیم رو (بیدل) که ما نند هلال

پای سیر آسمان نقش پیشانی بس است

جگر آئینه دارشانه کیست  
ز با نم لغزش مستانه کیست  
نفس بال و پر پروانه کیست  
که رنگم گرددش پیمانه کیست  
که آن نا آشنا بیگانه کیست  
تبسم آبیاردانه کیست  
نمک پاش جگر افسانه کیست  
ز خود رفتن ره کاشانه کیست

سر شکم نسخه دیوانه کیست  
جنون می جوشد از طرز کلام  
دلسم گر نیست فیانوس خیالت  
ز خود رفتن ولی بوئی نبردم  
خمودی ناله می گردد مپرسید  
ندارد مزرع امکان میدن  
نیاردیم مژگانی فراهم  
شعور مرنگ گردد انداز که پرسم

گداز دل که سیل خا نما نها ست  
دل عاشق با ستغنا نیرزد  
به پیری هم نفهمیدیم افسوس  
عرق پرورد ده دیوانه کیست  
خموشی وضع گستاخا نه کیست  
که دنیا بازی طفلانه کیست

بدیر و کعبه کار ت چیست (بیدل)

اگر فهمید دلی دل خا نه کیست

سرکشها بمرگ راهبر است  
نپست در رنگ اعتبار ثبات  
سفله برخورد ه های زرنازد  
فال راحت مزین کزین کف خاک  
دل خراشی است عرض جوهر هوش  
شوق و اماندگی نصیب مباد  
بیت و چند آن گریستم که چرا بر  
از هجوم بهار آبله ام  
بر اثر های عجز میتسازم  
پشت تمکین با اعتبار قویست  
در طلبگاه دل چوموچ و حباب  
غفلت افسون نارسائی ماست

گردن موج را حباب سراسر است  
آبروها چوموچ در گذر است  
لاف پرواز سنگ از شر است  
هر چه آسوده تر فرسوده تر است  
وقت آئینه خوش که بیخبر است  
دل افسرده ناله دگر است  
سایه من سواد چشم تر است  
جاده پنهان چورشته در گه است  
همچو رنگم شکست بال و پر است  
کوه را لعل مهره کمر است  
منزل و جاده هرد و در سفر است  
دست خوابیدگان بزیر سر است

(بیدل) از گریه شهری داریم

بال پرواز ابر چشم تر است

سر کیست تا برد آرزو بغبار سجده کمینیت  
نه حقیقت دلی آشنانه دلیل عین تو ما سوا  
تنگ و تازو هم و گمان مایه جنون کسسته عنان ما  
ز جهات عالم خشک و تر بغنا نچیدهئی آنقدر  
نه بفهم تاب رسیدنی نه بدیده طاقت دیدنی  
چه حدوث و کوقدم زمان چه حساب کون و کجامکان  
بجراحت دل نا توان ستم است دیده گشود نم  
ز غرورناز معیتی که بمارسانده پیام تو  
عدم موجود محال ماشده دستگاه خیال ما  
دل (بیدل) از پی عنان تو بچه تاب لاف توان زند  
سر مایه عندر طلبم از همه بیش است

نرسید فطرت نه فلک بهوا ثیان زمینیت  
بکجاست عکس تو همی که فریاد آینه بینیت  
توئی آنکه هم تور سید دلی بسواد فهم یقینیت  
که کسی بغیر تنزه تو رسد بدامن چینیت  
دل خاق و هرزه طپیدنی بخیال جلوه کمینیت  
همه یک اشاره کن فکان نه شهووری و نه سنینیت  
که قیامت نیست ششجهت ز تبسم نمکینیت  
چقد رشکسته کلاه دل خم طاق نسبت چینیت  
چه بلاست نقص و کمال ما که نه آنی است و نه اینیت  
که ز که برداثر صد ادب تلاش نگینیت  
در قافله اشک همین آبله پیش است

جهاد یسکه ز فکر حسد خلاق برائی  
تا مرگت فسرده نکشد طینت مردان  
جسائیسه که ز خط تو نمو سبز نگردد  
از برگ طراوت نگهی آب ندادیم  
از سنگ شررگم نشد از خاک غبارش  
بستت قضا بطعلا یق به گمشتن  
دکان عدم مایه تغیرندارد

خاریکه بپائی نخلد مرهم ریش است  
آتش همه دم سوخته غیرت خویش است  
فردوس اگر تل شود انبار حشیش است  
سرسبزی این باغ بشاخ بزومیش است  
از یاس پیرسید که راخت بچه کیش است  
هشدار که بیگانگی بی با همه خویش است  
مائیم و متاعی که نه کم بود و نه بیش است

(بیدل) بادب باش که در پیکر انسان

گر رگ کند اظهار پوری تشنه نیش است

سر منزل ثبات قدم جا ده ساز نیست  
بردوش نیستی نتوان بست ننگ جهاد  
تشویش انتظار قیامت قیامت است  
مژگان بهر چه باز کنی مفت حیرت است  
گر محرم اشاره مژگان او شوی  
بی اختیار حیرتسم از حیرتسم پیرس  
زیر فلک بکا هش دل ساز و صبر کن  
نقصان آبرو کش و نام گهر مسبر  
جز همت آنچه ساز جهان تنزل است  
ما عاجز پیشها همه معشوق طینتیم  
سودای خضر را ست نیاید به تیغ عشق  
عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل

لغزیده ایم و رنه ما در از نیست  
رفتن ز خویش ناکه را هجراز نیست  
ما را دماغ این همه ابرام ناز نیست  
عشق هوس همین دوسه روز است باز نیست  
در سرمه نغمه ایست که در هیچ ساز نیست  
آئینه است آینه آئینه ساز نیست  
در کارگاه شیشه گران جز گدا ز نیست  
سودا اگر جهان غرض اهل نیست  
باید نشیب کرد تصور فرا ز نیست  
لیک آن بضاعتی که توان کرد ناز نیست  
ایشان نقد کیسه عمر د را ز نیست  
ما را نشانده اند بران در که باز نیست

(بیدل) گداز دل خورود ندان بلب فشار

بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست

سروش روی جانان خط مشکین بوده است  
ما اسیران نو گرفتار محبت نیستیم  
غافل از آواره گردیهای اشک ما مباحش  
راست ناید با عصبی زهد سیر راه عشق  
شوخیء اشکم مینا د آفت پڑمردگی  
عقد هء سر از تنم بی تیغ قاتل و انشد  
دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز

کاروان محسن را نقش قدم این بوده است  
آشیدان طایر ما چنگ شا هین بوده است  
روزگاری این بنات النعش پروین بوده است  
این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است  
این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است  
باد صبح غنچه من دست گلچین بوده است  
صاحب آئینه گشتن کار خود بین بوده است

بشت دست آئینه بادندان جوهر میگذرد  
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم  
سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است  
عشرت سر بسته از دلهای غمگین بوده است

(بیدل) آن اشکم که عمری در بساط حیرتم

از حریر پرد های چشم با لین بوده است

سر و بهار جلوه قد دلسنان کیست	پیغام فتنه برق نگاره نهان کیست
نگذشته است اگر زدم لشکر غمت	داغ جگر نشان پی کا روان کیست
اندیشه ها بحسرت تحقیق آب شد	یار بسخن نزاکت موی میان کیست
از تیشه بر د سعی نفس گوی جا نکنی	این بیستون اثر دل نا مهربان کیست
عمری بپیچ و تاب سیه روزیم گذشت	بختم غبار طره عنبیر فشان کیست
سرگرم خوش خرامی و ناز است ناوکت	این مغر فتنه کوچه رواستخوان کیست
فریاد ما بچشم سیاهت نمی رسد	باب دکان سرمه فروشان فغان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم	جرأت فروش عرض محبت زبان کیست
در هر کجا ز مشت خس ما نشان دهند	آتش زن و بسوز مهر س آشیا ن کیست
صندل فروش تا صیه عزتم چو صبح	گردیبا در فتنه ام از آستان کیست

(بیدل) اگر نه طبع تو مشا طگی کند

آئینه دار شاهد معنی بیان کیست

سر و چمن دل آلف شعله آهیست	سر سبزی این مرزعه را برق گیاه هیست
بی جرأت بینش نتوان محو تو گشتن	سر رشته حیرانی و مالد نگاه هیست
کی سدره اشک شود دامن رنگم	گر کوه بود در دم سیلش پر کا هیست
جز صیقلی آئینه آب ندارد	هر چند که سرو لب جو مصرع آهیست
عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر	اینجا خم طاعت شکن طرف کلاه هیست
تا چند زند لاف باندی سرگردون	این بیضه بزرپر پر واز نگاه هیست
بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد	سر تا سر این مرزعه یک مشت گیاه هیست
فرش در دل شوکه درین عرصه نفس را	از هرزه دوی خانه آئینه پناه هیست
زین هستی و بیهوده صوابیکه توداری	گر جرم تصور نکنی سخت گناه هیست
فال سر تسلیم زن و ساقدم کن	تا منزل را حث ز گریبان توراه هیست

(بیدل) پی آ نجاوه که من رفته ام از خویش

هر نقش قدم صورت خمیازه آهیست

سر هر کس ز گلی پر زده است	گل ندانست چه بر سر زده است
گر بود آئینه منظور بتان	چشم ما هم مژه کدتر زده است

لغزش میکند هـ عجزر سا ست  
 بی رخش نام تما شا مبرید  
 بادل جمع همان میسوزم  
 شمع گر سیرگریبان دارد  
 تارهی و اشود از قد و تا  
 شوقم از نامه بران مستغنی است  
 گره دل ز که جوید ناخن  
 ناله گرمشق جنون خواهد  
 غافل از طعن کس آگاه نشد  
 تا کجا زحمت امید بریم  
 نیست آتش که زجا برخیزد  
 فقر ازادی بی ساخته ایست

پای پر آبله سا غر زده است  
 برنگاهم مژه نشتر زده است  
 شعله اینجاد را خگر زده است  
 فال پروا ز ته پر زده است  
 زندگی حلقه برین در زده است  
 رنگ ما پر بکبو تر زده است  
 دست های همه قیصر زده است  
 ششجهت صفحه مسطر زده است  
 بررنگ مرده که نشتر زده است  
 نفس این بال مکرر زده است  
 دل پیمای ربه بشتر زده است  
 کوتاهی دامن ما بر زده است

این سخن نیست که یاران فهمند  
 عبرت از (بیدل) ما سر زده است

سعی جاه آرزوی خاک شدن در سر داشت  
 دل آزاد پیرو از خیالات افسرد  
 از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند  
 امتیاز آینه پردازی تحصیل شد است  
 نشه ناز تعین می جام رقیب است  
 وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند  
 رنج عوی نبری عرصه فرصت تنگ است  
 تا چو اشک از مژه جستم بخاک افتادیم  
 دل نه امروز گرفت سر راه نفس  
 آسمان نیست که مادل ز جهان برداریم  
 تا فنا موج نزد جوهر هستی کم بود  
 هر طرف میگذرم پیریم انگشت نماست  
 همچو موج گهرم عمر بفلطانی رفت  
 گر به حسین نگشاید لب یاران بر جاست  
 (بیدل) آشفتنگی از طور کلام تو رفت  
 سعی روزی داشتم آخرند امت پیش رفت

موج از بهر فسر دن طلب گو در داشت  
 حیف از آن خانه آئینه که بام و در داشت  
 صفحه آینه رنگ از رقم جوهر داشت  
 زین چمن گل پسر آن داشت که هشت زرد داشت  
 سرب گردن فرصت چو حباب افسرد داشت  
 بقطره مهر عجبی بر سرا این دفتر داشت  
 شرر کاغذ آتش زده این محضر داشت  
 بال ما را عرق شرم رها فی تر داشت  
 نشه در خم بنظر آبله سا غر داشت  
 دل زمین است زمین را که تواند برداشت  
 بعد پرواز عیان گشت که رنگم پر داشت  
 قدخم گشته بد و شم علمی دیگر داشت  
 فرصت لغزش پا تا بکجا انگرد داشت  
 در نیستان قلم معنی ما شکر داشت  
 این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت  
 آسیا هر سودن دست اندکی از خویش رفت

عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت  
 آه از آن مغرور بیدردی کزین ماتم سرا  
 صد سحر شور تبسم داشت لعاش ایکه حیف  
 صبح هراقبال غافل از شب ادبار نیست  
 پدرو خلق دنی بودن ز غیرتهاست دور  
 زین ندامت جز تحیر با چه پردازد کسی  
 امن خواهی تشنه تشویش طبع کس مباحش  
 شغل اعمال دگر بسیار بودا ما چه سود  
 چاره این درد بیدرمان نداشت هدیچکس

هر کرا دیدیم درویش آمد و درویش رفت  
 همچو آشک دیده بی نم تغافل کیش رفت  
 این نمک پر بیخبر از سینهای ریش رفت  
 ای بساحسنی که از خط سربجیب ریش رفت  
 شیر مردانرا نباید بر طریق میش رفت  
 عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت  
 خون فاسد روزگار شد رخمار نیش رفت  
 هر که در بزم خیال آمد خیال اندیش رفت  
 مرگ پیش آمد ز مانی کز نفس تشویش رفت

با ادب جوشیده ئی (بیدل) ز هزیان دم مزین

موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

سعی ناپیدا و حسرتها دیدن آرزوست  
 بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت  
 دست و پائی میزند در کس با مید فنا  
 پای تا سر کسوت شوق جنون خیزم چو صبح  
 جلوه ئی سر کن که بر بندم طلسم حیرتی  
 ای ستمگر منکر تسلیم نتوان زیستن  
 کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست  
 آتشی کوتا سپندم ترک خود داری کند  
 منزل اینجا نیست جز قطع امید عاقبت

شمع تصویریم و اشک ما چکیدن آرزوست  
 آنکه ما را اگر دم محتاج طپیدن آرزوست  
 تا غبار این بیا بان آرمیدن آرزوست  
 تا گریبان نقش می بندم دریدن آرزوست  
 از گلستان توام آئینه چیدن آرزوست  
 حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست  
 خاک میباید شدن گرا ر میدان آرزوست  
 ناله واری دارم و خلق شنیدن آرزوست  
 ای ثمر از نخل بگذر گرسیدن آرزوست

وصل هم (بیدل) علاج تشنهء دیدار نیست

دیده ها چند آنکه محو است دیدن آرزوست

سفله با جا به نیز هیچکس است  
 نفس را بی شکنجه مگذارید  
 خفت اهل شرم بیبا کیست  
 منفعل نیست خلق هرزه معاش  
 برامید گشاد عقد هه کار  
 خون افسرده ایم باقی هیچ  
 فرصت رفته نیست باب سراغ  
 یکنه نسبتی بدل دارد

مورا گر پر برآورده گس است  
 سگد یوانه مصلحتش مرس است  
 چون پرد چشم پایمال خس است  
 دو جهان یکدماغ بوالهوس است  
 چشم اگر باز کرده ایم بس است  
 خر قهء ما چو پوست بر عرس است  
 کاروان خیال بی جرس است  
 که مقام تا مل نفس است

مفاسان را ز عالم سباب  
هر که جست از عدم بهست ساخت

تا گریبان تمام دست رس است  
یک قدم پیش آشیان قفس است

(بیدل) از خاک میر ویم بباد

غیر ازین نیست آنچه پیش و پس است

سوخت دل در محفل تسلیم و از جابر نخاست  
در تماشاگاه عبرت پر ضعیف افتاده ایم  
میرود خلق از خود و برجاست آثار قدم  
تا بقصر کبریا چندین فلک طی کرد نست  
آسمان هم اعتباری دارد از آزادگی  
بید ماغی دیگر است و عرض همتها دگر  
پا بسنگ و دعوی پر واز ننگ آگهیست  
ما و من از صاف طبعان انفعال فطرت است  
تهمت وضع غرور از نا توانی میکشیم  
دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد

شمع را آتش ز سر بر نخاست از پا بر نخاست  
بی عصا هر چند مرگان بود از ما بر نخاست  
عالمی عتقا شد و گردی ز عتقا بر نخاست  
نرد با نی چند بیش آنجا مسیحا بر نخاست  
گر کسی بر خاست از دنیا بر نخاست  
از جهان زینسان که دل بر خاست گویا بر نخاست  
نام هر گز جز در افواه از نگینها بر نخاست  
تا فرو ناورد سر قلقل ز مینا بر نخاست  
نا له تعظیم غم دل بود از ما بر نخاست  
از تلاش گرد با دی چند صحرایا بر نخاست

(بیدل) از نشوونمای ما کسی آگاه نیست

آبله زیر قدم فرسوده شد پا بر نخاست

سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است  
پیچ و خم موج گهر بحر خیا لیم  
چون گردد درین عرصه عبث دست نیازی  
بگذر ز غم کوشش مقصود معین  
چون نقش نگین مسند اقبال سیارای  
دون طبع ز اقبال جزا دبا رچه دارد  
محکوم قضایا چه خیا نست سلامت  
جز شبهه تحقیق درین بزم ندیدیم  
در بار نفس نیست جز احکام گذشتن  
ای غافل از آرایش هنگامه تجدید

کو صبح و چه شبنم ز نفس شستن دست است  
این زلف هوس رانه گشا دست نه بست است  
تبغ ظفر بت در خم ابروی شکست است  
تیر تو نشان خواه زنا صافی شست است  
ای خفته فروتر ز زمینا ینچه نشست است  
هر چند بیا لد که سر آبله پست است  
گر شیشه افلاک بود در کف مست است  
ما را چه گنه آئینه تمثال پرست است  
این قافلهها قاصد یک نامه بدست است  
هر دم زدن آئینه صبح است است

(بیدل) دوسه دم ناز بقا مفت هوسهاست

ما صورت هیچام و جز این نیست که هست است

سیربهار این باغ از ما تمیز خواه است  
در شبهه زار هستی تزویر می تراشیم

اما کسی چه بیند آئینه بی نگاه است  
آبی که ما ندانیم هر جاست زیر کاه است

گرد بنای عجز است زیر و بنم تعین  
 فقر و غنای هستی نامیست هرزه و مخروش  
 پرواز آرزوها ما را بخوار می افکند  
 خواهی بر آسمان تاز خواهی بخاک پرداز  
 رنگی درین گلستان مقبول مدعا نیست  
 انکار در دظلم است از محرومان الفت  
 زاهد تو هم بر افروز شمع غرور طاعت  
 جائیکه حسن یکتا دارد نقاب غیرت  
 با آفتاب تابان این سایها چه سازند  
 تا زندگیت زین بزم چون شمع بایدت رفت  
 از نقش این دبستان تا سر نوشت انسان

تا پست شد نفس شد چون شد بلند آه است  
 عمر یست برز بانها درویش نیز شاه است  
 دو دیکه در سرماست گر بشکند کلاه است  
 ای گرد هرزه پرواز و ماندگی پناه است  
 مژگان گشودن اینجادست زد نگاه است  
 تا آه عقده دل واکرد واه واه است  
 رحمت درین شبستان پروانه گناه است  
 آئینه داریء ما حرف کتان و ماه است  
 جرم فنا ی ما را آنچلوه عذر خواه است  
 ای مرده اقامت منزل کجاست راه است  
 هر نامهء که خواندیم تحریر آن سیاه است

(بیدل) بهر چه پیچید دل غیر د اغ کم دید

این محفل کدورت آئینه تی و آه است

شب بیا د آن لب خموش گذشت  
 چشم بر جلوئی که واکردیم  
 عمر رفت و هنوز در خوا بیم  
 زیر پادیدم از نشاط میسر  
 کاف و نون خلق را بشو آورد  
 طرفه راهی چو شمع پیمودیم  
 فقر ما ما تم د و عالم داشت  
 بی جنون ترک و هم نتوان کرد  
 گر جنون کرده ئی تکلف چیست  
 سوختن هم غنیمت است ای شمع

نال شد شمع و گلفروش گذشت  
 پیش پیش نگاه هوش گذشت  
 کاروان از سرم خموش گذشت  
 مژه پل گشت و نای و نوش گذشت  
 این دو حرف از کجا بگوش گذشت  
 سر ما هر قدم زد و ش گذشت  
 همه جا یک سیاه پوش گذشت  
 با ده از خم بقدر جوش گذشت  
 فصل پنهن کن و بوش گذشت  
 امشب آمد همان که دوش گذشت

تشنه وصل بود (بیدل) ما

تیغ شد آب که گلویش گذشت

شبکه جوش حسرتی زان تر گس خود کام داشت  
 یسا د آنشو قیکه از بیطا قتیها ی جنون  
 پختگی در پرد ه و رنگ خزان بود ه است  
 با د امانت غبارم را پریشان کرد و رفت  
 مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند

چشمه آئینه موج روغن با دام داشت  
 دل طپیدن نیز در اهت شمار گام داشت  
 میوه هم در فکر سرسبزی خیال خام داشت  
 سرمه ئی در گوشه چشم عدم آرام داشت  
 باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت



از سر اغ و رفتگان جز گفناگو آثار نیست  
چشم واکردیم و آگاه از فانی خود شدیم  
عالمی را صید الفت کرد رنگت عجز من  
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما  
ناله را روزی که اوج اعتبار نشه بود

چون جرس (بیدل) بجای باد دلد در جام داشت

شبکه حیرت با خیالات طرح قبل و قال ریخت  
یکسحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست  
همچو دل آئینه و همی بدست افتاده است  
گاه عرض سر نوشت تا توانیهای من  
یک نفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق  
آیم از شرم سماجت پیشگان این چمن  
بی تب شوق بر نگشت شعله داغ اخکرم  
رفته ام از خویشتن چند آنکه می آیم هنوز  
عمر بگذشت و همان تا قدر دان جلوه هایم  
صبح این ویرانه ایم از فیض نو میدی پیرس  
تا پیری افشاندن ایم از آسمانها بر تویم

کار با عشق است (بیدل) ورنه در میدان لاف

بو الهوس هم میتواند خونی از قهقار ریخت

شبکه شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت  
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرانگشت  
رخصت یک جنبش مژگان ندا آگاهیم  
عقد هه محرومی و کس فکر جمیعت مباد  
داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام  
گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید  
عجز هم کافیهست هر جامه قصد از خود رفتن است  
صفحه بی آتش زدیم آئینه ها پر داختیم  
بوی گل صد انجمن بی پرده بود اما چه سود  
نا رسائی صد خیال هرزه انشا میکند  
عمر هاشد چون گهر تهمت کش بید و دیم

شخص هستی در رنگین بی نشانی نام داشت  
چون شرر آغاز ما آئینه انجام داشت  
در شکست خویشتن دشت غبارم دامت  
خانه ما بعد و برانی هوای بام داشت  
ناله را روزی که اوج اعتبار نشه بود

همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت  
تا بپر وازی رسم اندیشه چندین بال ریخت  
میتوان از لاف هستی بکجهان تمثال ریخت  
تا رقم در جلوه آید کالک قدرت نال ریخت  
بر سراپایم سواد نامه اعمال ریخت  
بهر یک لب خنده نتوان آبرو هر سال ریخت  
آرمیدنها مرا در قبال تبخال ریخت  
بیخودی از ما ضمیم طوفا ناستقبال ریخت  
نیستی آئینه ما سخت بی تمثال ریخت  
خاک ما بر باد رفت و عا لم اقبال ریخت  
بسمل رنگیم نتوان خون ما پا مال ریخت

کار با عشق است (بیدل) ورنه در میدان لاف

بو الهوس هم میتواند خونی از قهقار ریخت

بوی گل در غنچه رنگ ناله در مقدار داشت  
تر کش تیر بتان فریاد موسیقار داشت  
حیرت اینجا خواب پا زدیده بیدار داشت  
تا پریشان بود دل بوئی ز زلف یار داشت  
بود زیر چتر گل تا شمع در پا خار داشت  
سبحه را دیدیم طوف حلقه زنار داشت  
سایه هستی تا عدم یک لغزش هموار داشت  
سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت  
الفتات رنگ ما را در پس دیوار داشت  
طینت بیکار ما را بیشتر در کار داشت  
یا دایامیکه چشمم یکد و شبم وار داشت

آسمانی از کف خاک اختر اغفلت است

(بیدل) از فخریکه ماد اریم باید عار داشت

شبکه طاء و سمر اشوق تو بال افشان داشت  
هر چه جوشید ز موج و کف این قلزم و هم  
ر مزبیر نگیء ما فاش شد از شوخی و رنگ  
تاز هستی اثری هست محبت رسواست  
حیرت از ششجهتم درد لائینه گرفت  
آخرا ز عجز طلب اشک دو اندیم به چشم  
همه جا دیدم یعقوب غبار انگیز است  
هیچ روشن نشد از هشیء ما غیر حجاب  
عاقبت کسوت معجون بعرق گشت بیدل

یکجهان چشم بهم برزدن مژگان داشت  
نفسی بود که در پردء دل طوفان داشت  
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت  
حرمت ناله بزنجیر نفس نتوان داشت  
ورنه هر موبتنم صد مزد بال افشان داشت  
پای خوا بیدم ما آبله در مژگان داشت  
یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت  
شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت  
فصلی تأثیر جنون اینهمه تابستان داشت

تنگیء حوصلهء شد ترك علا یق (بیدل)

با دگر دی که بهم چیدن اودا مان داشت

شب گریه ام با آن همه سامان شکست و ریخت  
در راه انتظار تو ام اشک بود و بس  
طوفان در هر شور و رشتم فرو نشاند  
از چشمه آنچه بر قدح می فنا ده است  
اشکم ز دیده ریخت بحال شکست دل  
آخر چیکند موج تبسم ز گسوه رت  
عسری عنان گریه کشیدم ولی چه سود  
باید نقش پای تو سیر بها رکود  
گر داب خون زهر د و جهان موج میزند  
در عالم خیال تو این غنچه و اردل  
از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم

کز هر سرشک شیشهء طوفان شکست و ریخت  
گرد مصیبتی که زدا مان شکست و ریخت  
این گرد با دگرد بیا بان شکست و ریخت  
کس را کم افتاد بدینسان شکست و ریخت  
مشکل غمیکه عشق تو آسان شکست و ریخت  
شور نمک نگر که نمک ان شکست و ریخت  
آخر بدامنم جگر ستان شکست و ریخت  
کاین برگ از آن نهال خرامان شکست و ریخت  
در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت  
آئینه خانه بی بگریبان شکست و ریخت  
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

(بیدل) ز فیض عشق بمژگان گذشته ایم

در بیشه که ناخن شیران شکست و ریخت

شب هجوم جاوهء او در خیال جا گرفت  
از دل روشن ملایم طینتی را چاره نیست  
سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا  
در گلستانیکه بابل بود هر برگ گلشن  
سخت نایا بست مطلب ورنه کوشش کم نبود

آنقدر با لیدل کائینه در صحر اگر رفت  
پنبه خود را کی تواند از سر مینا گرفت  
قطره را از دست خاک تشنه نتوان وا گرفت  
پیکرم را خامشی چون غنچه سرتا پا گرفت  
احتاج از نا امید رنگ استغنا گرفت

تا کی از اندیشه تمکین گرانجان زیستن  
گر بلند افتد چو گردون نشئه و ارسنگی  
دربیا ضدهر ما را سبز کرد آزدگی  
زین همه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی  
عقد دئی از کار ما نگشود سعی تا رسا  
چشم بند و زور بردل کن که در آفاق نیست

قطرهء ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت  
میتوان دامن همت از سر دنیا گرفت  
بی بریها اینقدر چون سر دست ما گرفت  
آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت  
ناخن تدبیر ما آخردل ما را گرفت  
آنقدر او جیکه یکمژگان توان بالا گرفت

تا شود (بیدل) بنامت سکهء آسودگی

شما کساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

شعلهء بی بال و پر سجده گرا خگر است  
باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه  
عرض هنر میدهد دل زخم و پیچ آه  
خواری دیوان در عزت ما بیش کرد  
چند زند همتم فال بنای امل  
نال زهر جا دهد بی خلش درد نیست  
آهل دل آتش دم اند بین که بروی محیط  
یارد را غوش تست هرزه بهر سو میاز  
نیست بساط جهان قایل لبستگی  
شیوه تغافل خوش است ورنه باین برق حسن  
غیر فنا نگسلد بند غرور نفس

سعی چوپستی گرفت آبلهء پاسراست  
دعوی پروازها در خور بال و پراست  
آینهء داغ اگر دود کشد جوهر است  
فرد چو باطل شود سرورق دفتر است  
رشتهء نومیدی دارم و محکم تر است  
زخمه رگ ساز را تیزتر از نشتر است  
آبله های حباب از نفس گوهر است  
دید ده بیتا طلب جلوه نگه پرور است  
ریشهء ما چون نفس در چمن دیگر است  
تا تو نظر کردی آینه شما کستر است  
رشتهء این شمع را عقده کشا صرصر است

(بیدل) از آشوب دهر سر نکشیدی بجیب

زورق طوفانیت بیمخبر از لنگر است

شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست  
خاک تمکین آشیان حیرت آنجا و ایم  
حال دل صد گل ز چاک سینهء ما روشن است  
بسکه درد دل مهرهء شوق سوید اچید ایم  
عضو عضو ما جراحت زار حسرتها ای اوست  
آفتابی در سوادیا س غربت گو مباشد  
مشت خاشاکی زدشت نا کسی گل کرده ایم  
دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد  
سایه مژگان همان بردیدها زبند است

نغمه هم حسرت غبارنا لهای درد ماست  
لنگرد اما از چندین دشت وحشت گرد ماست  
صد سحر بوی جگر شرر هنر آه سرد ماست  
از کواکب چرخ هم داغ بساط نرد ماست  
هر دلی کز یا دالفت خون شود هم دردماست  
خاک بر سر ریختن صبح دل شب گرد ماست  
حسرت برق آبیار طبع غم پروردماست  
اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست  
آنچه نتوان ریختن جز بر سر ما گرد ماست

با غبار و همی از هستی قناعت کرده ایم  
تا کجا نخواهی عیار دفتر مجنون گرفت

خاک باد آورده ما گنج باد آورده است  
نه سپهر بی سرو پا نسخه یک فرد است

پرتو شمع است (بیدل) خلعت زرین شب

بزم سودا فرش اگر دارد زرنگ زرد است

شوخی بیباکی که رنگ عیش هر کاشا نه ریخت

فیض معنی در خور تعلیم هر بیمیز نیست

شد نفس از کارا ما عقده دلد و انشد

ای خوش آن رندی که در خاک خرابات فنا

او این جوش بهار عشق میبا شد هوس

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن

و حشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار

گریه بلبل پی و تسخیر گل بیهوده است

باد ده درد یکه ناموس دو عالم نشه بود

سر بصحرا داد ده نیرنگ سودای تو ام

گردنا ز از امن گیسوی یا را فشانده ام

خواست شمع بر فروزد آتش در خانه ریخت

نشه را چون ناده نتوان در دل پیمان ریخت

این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندا نه ریخت

رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت

بی خس و خاشاک نتوان رنگ آتش خانه ریخت

شمع چند آن آب شد کرد یدده پروانه ریخت

پرفشانی گرد ما بیرون این ویرانه ریخت

بهر صید طایران رنگ نتوان دانه ریخت

شوخی چشمه های اشک از بازی طفلانه ریخت

میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت

از گداز من توان آبی بدست شانه ریخت

از دلم برداشت (بیدل) ناله مهر خامشی

اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

شوخی اند از جرأتها ضعیفان را بلاست

آختر از سر و تو شور قمری و ما شد بلند

اینقدر کز بیکی منون احسان غمیم

عرض حال بیدلان را گفتگو در کار نیست

وصل میخواهی و داع شوخی و نظاره کن

بی ادب نتوان بروی نازنینان تا ختن

اعتبار ما ز رنگ چهره ما روشن است

از ورق گردانی و وضع جهان غافل مباش

و هم هستی را رواج از ساد گیهای دلست

بهره ئی از ساز درد بیتوا ئی برده ام

در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد

جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست

جلاوه بالابندان خاکساران را عصاست

بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست

گردش چشم تحیر هم ادا می مدعاست

جلاوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست

پای خط غمیر ینش سر بد امان حیاست

سرخ رو بودن بزم گارخان کار حناست

صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست

عکس را آئینه عشر تخته نشو و نماست

چون صدای نی شکست استخوانم خوشنواست

چون مژه دست دای ناتوانان بر قفاست

(بیدل) امشب نیست دست آهم از افغان تهی

روزگاری شد که این تارا ضعیفی بی صداست

شو خیکه جهان گر دجنون نظر اوست  
 تمکین چقد ر منفعل طرز خرام است  
 دیوانه و عاقل همه محواست در اینجا  
 هر چند که عنقا ز خیال تو بروناست  
 ای گل چمن حیرت عریانیء خود باش  
 دل شیفتهء دیرو حرم شد چه توان کرد  
 تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد  
 دارند حریفان خرابات حضورش  
 از ظاهراً و مظهر مفر و شید تخیل  
 زین پیش عیار من موهوم مگیر ید

(بیدل) مگذا راز سرزانی قناعت

این حلقه بهر جا زده باشی بدر اوست

از آئینه تا کنج تغافل سفر اوست  
 نه قازم امکان عرق یک گهر اوست  
 از هر چه خبر یافته بی خبر اوست  
 هر رنگ که داری بنظر نقش پراوست  
 این جامهء رنگی که توداری ببر اوست  
 بنگیست درین نسخه که اینها اثر اوست  
 خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست  
 جام میء رنگی که پری شیشه گاه اوست  
 خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست  
 دستی که بخود حلقه کند در کمر اوست

بشور استغنائی عشق از حسرت دل بوده است  
 چشم غفلت پیشه را افسردگی امر و زنیست  
 در گرفتاری رسا شد نشئه پرواز من  
 موج تاد رجش آید میرود از خود حباب  
 شد طپیدن جادهء سر منزل آسایشم  
 غافلم دارد ز دریای فتنش چون حباب  
 کرد آخر و اصل بزم تو از خود رفتنم  
 قالب افسرده ما را در غبار وهم سوخت  
 دفتر امکان ز بیکاری ندارد صفحه‌ئی  
 گرفتار خواهم غم قطع امیدم میکشد  
 چون نفس آئینهء دل هم ثبات مانداد  
 بیهودهء کرد از حضور لیلیء دل غافل  
 نیست نیرونگی که نقش اعتبار خاک نیست

امتداد عمر (بیدل) سختی از طبعم ربود

گدش سال آسیای دانهء دل بوده است

شوق تا گرم عنان نیست فسرده بر جاست  
 راحتی در قفس وضع کدورت داریم  
 چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر

گر بر راحت نزنند ساحل ما هم دریاست  
 زنگ مژگان بهم آوردن آئینهء ما است  
 چون شرردانه فشانیه همه بر روی هو است

زندگی نیست مگر عینکه بتمکین از زرد  
دست گل دامن بوئی نتوانست گرفت  
همه وامانده عجزیم اگر کار افتد  
تا سرکی تو یارب که شود رهبر من  
ساحلی که در هم عرض خود آرائیها  
چاره اندیشیم از فیض الم محروم نیست  
همه جا گمشدگان آینه راز هم اند  
نغمه انجمن یاس بشوخی نرند

کاروان نفس ما همه جا هرزه در است  
رفت گیرائی از ان پنجه که در بند حناست  
نفس سوخته اینجا زرده زیر قباست  
نال خارقدمی دارد و اشک آبله پاست  
هر که جا گوهر دن جالوه فروشد ریاست  
فکری دردی اگر زنده در دو است  
من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقا است  
سودن دست ندامت ز دگان نرم صداست

(بیدل) از باده کشان وحشی عشرت نرمد

دام مرغان طرب ر شته موج صبهاست

شوق دیدارم و در چشم کسان راه منست  
داغ تاثیر وفا یم کسه بآن افسردن  
عجز رنگم بفلک ناز همائی دارد  
حیرتم آبله پا کرد کسه چون موج گهر  
حرف نیز نگ مپرسید که چون شمع خموش  
بوی هستی کلف اندود غبارم دارد  
در غم و عیش تفاوت نگرفتم که چو شمع  
محو نسید نکده عالم گم گشتیم  
موج گوهر سر موئی به بلندی نرسید

هر که جا گرد نگا هیست کمینگاه منست  
جگر بی اثری سوخته آه منست  
کهکشان سایه اقبال پرگاه منست  
هر طرف گام نهم دل بسر راه منست  
رفته ام از خود و واه اندگی افواه منست  
صافی آینه ام از نفس اکراه منست  
خنده و گریه همان آتش جانسکاه منست  
هر که از خود بغافل زند آگاه منست  
شوخی چین خجل از دامن کوتاه منست

(بیدل) آن به که دو دریشه من در دل خاک

ور نه چون تالك هزا رآبله در راه منست

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است  
تاب الفت نتوان یافت بسر رشته عمر  
کفر و دین در گره پیچ و خم یکدگر اند  
ما جنون شیفتگان امت آشفته گیم  
خوی و عشق ز آینه عاشق در باب  
کینه در طبع ملا یم نکنند نشو و نما  
وحشی صید کمند دم سردی داریم  
چاک در جیب حیا تم ز تبسم مفرگن  
آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن

چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است  
صبح و حشت زده را جوش نفس گردرم است  
ظلمت و نور چو آئینه و جوهر بهم است  
وضع ما را بسر زلف پریشان قسم است  
طینت بر همین آتش سنگ صنم است  
فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است  
رشته گوهر شینم نفس صبحدم است  
رگ این برگ گل جاده راه عدم است  
سرموئی اگر از خویش برائی علم است

مرگك شاید دل از اسباب هوس پردازد  
 رحم بر شبنم ما كن كه درین عبرتگاه  
 دیده در خواب عدم هم مژه بر هم تزنند  
 حسن بی مشق تا مل نگذشت ازدل ما  
 نفس صبح ز شبنم بتا مل نرسید

میچكند سجده ز سیمای نمودم (بیدل)

شا هد حال من آئینه نقش قدم است

شهادت خنده زخمم كه تیغ همدام اوست  
 شكارتنا ز غزالست تا توان دل من  
 ترا بملك ملاحت سزد سایمانی  
 برق تیغ توانم كه در بها رخیال  
 چه ممكن است ز زلفت برون طپیدن دل  
 ز تنگیء دلم اندیشه می طپد در خون  
 بها رخاك باین رنگ و بوچه امكانست  
 شهید تیغ كه زین وادی خراب گدشت  
 هوای الفت پیگانه مشربى داریم  
 بهشت خرمیء ما ست مجموع امكان

بچشم كم میگر (بیدل) متمزده را

كه آبروى محبت بدیده نم اوست

شلیخ تا عزم بر نماز شكست  
 صوفی افگند بر زمین مسواك  
 شبهه درس تا مل من و تست  
 عیش سر بسته داشت خاموشی  
 بر زمین تاخت حادثات فلك  
 ادب آموز بود و وضع سپهر  
 دل خراب اعاده درداست  
 نا امیدى كلید مطلبهاست  
 دستگاه آ نقد ر ناید چید  
 مطرب این ندامت انجمنیم  
 (بیدل) از پیکر خمیده ما

صد وضو تازه کرد و باز شكست  
 وجد دندان این گراز شكست  
 ربك تحقیق از امتیاز شكست  
 لب گشودن طلسم راز شكست  
 به نشیب آمد از فراز شكست  
 گردن ما خیم نیا ز شكست  
 شیشه را حسرت گداز شكست  
 ای بسا در كه كرد بیا ز شكست  
 آستینی كه شد دراز شكست  
 نغمه ما ست عجز و ساز شكست  
 نا توانی كلاه نا ز شكست

صاحب خلق حسن گلهای بد آمدن داشته است  
 با دل جمع آشفنا شوا ز پریشانی بر او  
 وصل خواهی زینها را ز فکر راحت قطع کن  
 بی نشانی همنان از هر چه گوئی برتر اند  
 آفت جانکاه دارد برگ و ساز اعتبار  
 زیر گرد و نرسود و سودای همه با گردش است  
 داغم از زیر و بم ساز خیال آهنگ عشق  
 کاروان عمر را یک نقش پا دنیای نیست  
 چیست مغروری ز فکر خویش غافل زیستن  
 جانکنی در عجز و طاقت ناگزیر آد میست  
 تهمت عیش و الم بردل مینداید از ثبات

چرب و نرمی در طایع آب و روغن داشته است  
 در بهار ناز میدن دانه خرمن داشته است  
 وادی عشاق منزل نام رهزن داشته است  
 منظر این شاه بازان یک نشیمن داشته است  
 شمع از پهلوی چرب خویش دشمن داشته است  
 این دکان سنگ ترازو در فلاخن داشته است  
 هم خودش میفهمد آن حرفیکه با من داشته است  
 شوخی رفتار ما بی رشته سوزن داشته است  
 از گریبان آنکه سر برداشت گردن داشته است  
 از نگین تا قبر این فرها دکنن داشته است  
 هر چه دارد خا نه آئینه رفتن داشته است

آتش افتاده است (بیدل) در قفای کاروان

گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته است

صاف طبعاً نرا غمی از خار خار کینه نیست  
 در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفت است  
 فیل صاحب منصب است و گاو خر و زینه دار  
 قسمت نعم دنیا بند و سواس است و بس  
 ابر دارد و رنمد آئینه گلزار را  
 مشکلت آئینه از زنگ صفا پر داختن  
 جز خیالت دل نشین مانگرد نقش غیر  
 در محبت ره نورد جا ده در دیم و بس  
 پی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس  
 چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کرد دنت  
 بهر درد بینوائی صبر تسکین است و بس

ز حمت مژگان بچشم گوهر و آئینه نیست  
 خلق را چون دانه گندم دلی در سینه نیست  
 فخر انسانی ز روی منصب و روزینه نیست  
 قفل را جزء قده دل حاصل از گنجینه نیست  
 پنبه داغم بغیر از خر قه پشمینه نیست  
 گر همه سنگ است دل فارغ ز مهر و کینه نیست  
 عکس چون حیرت مقیم خا نه آئینه نیست  
 چون سحر جولان ما بیرون چاک سینه نیست  
 سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست  
 میتوان کند از زمین کاین نخل پردیرینه نیست  
 دست بردل زن که دیگر دلق ما را پینه نیست

سعد و نحس دهر (بیدل) کی دهد تشویش ما

همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

صبح از دل چاک که درین باغ سخن رفت  
 آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت  
 با بخت سیه یا شب عید ندارم  
 گنجینی فرصت چو سحر زد بد ما غم

کز جوش گل و لاله قیامت بچمن رفت  
 دامن گلی بود که دوش از کف من رفت  
 یارب چه هما بر سر من سایه فگن رفت  
 تا دامن رنگم بشیخون شکن رفت



جز بر رخ عبرت در فکر م نگشود ند  
پیر یست بجز حسرتم اکنون چه توان خورد  
ای شمع سحر فرصت پرواز ند ا ریم  
واما ندگی از مقصد گم گشته سراغیست  
هستی الم خفت منصور یء ما داشت  
صیقلگر آئینهء تجدد قدیم است  
چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم

هر رشته که واشد ز گریبان به کفن رفت  
نعمت همه آ بست چو ندان زد هن رفت  
باید مژه افشا ند کنون بال زد ن رفت  
لب نقش قدم بود بهر ره که سخن رفت  
بگسیخت نفس کشمکش در ورسن رفت  
نتوان بنوی غافل ازین ساز کهن رفت  
کامد بجه رنگ آمد و رفتن بجه فن رفت

(بیدل) پیء هستی بعد م میرسد آخر

غربت تنگ و تاز یست که خواهد بوطن رفت

صبح این بادیه آشوب طپشهای دلست  
مجمرا اینجا همه گوشه برآواز سپند  
که طپش گاه فغان گاه جنون میخندد  
نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون  
نه همین اشک بطوفان طپش می غلطد  
شیشه بی خون جگر کی گذرد از سرچام  
حسن بو پرده و من سر بگریبان خیال  
نوبهار یء عجب از و هم خزان با ختام  
ظرف و مظروف خیال آئینهء یکدگر اند  
نیست جز بی خبری را حلهء ریگ روان  
کس بتسخیر نفس صر فیهء تدبیر ندید

شام گردی ز جنون تازیء سودای دلست  
آسمان خانه زنبور ز غوغای دلست  
برق تازی که در آئینهء اخفای دلست  
شور سازد و جهان اسم معمای دلست  
داغ هم زورق طوفانیء دریای دلست  
چشم حیرت زده ام آبلهء پای دلست  
اینکه منع نگهم میکند ایما ی دلست  
غم امروز من اندیشهء فردای دلست  
هر کجا از تو تهی نیست همان جای دلست  
رفتن از دست بدوق طلبت پای دلست  
بهوس دام مجن و حشیء صحرای دلست

(بیدل) احیای معانی بخموشی کردم

نفس سوخته اعجاز مسیحای دلست

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است  
هیچ آهنگی برون تاز بساط چرخ نیست  
پرتو عشق است تشریف غرور و ما و من  
از سیه کار یست او هام عقوبت های خلاق  
چون نفس عاجز نوای درد نو میدی نیم  
دستگاهی داری ای منعم ز افسردن برا  
نقش و هم وطن تو هم چند آنکه خواهی و انما  
با کد امین ذره خواهی تو ام پرواز بود

اینقد رطوفان که می بینی نفس بالیده است  
ناله های این جرس هم در جرس بالیده است  
شعله پوش افتاد هر جا خا روشن بالیده است  
تاسیهی کرده شب بیم عس بالیده است  
نالهء دارم که تا فریاد رس بالیده است  
پرفشانی مفت حسرتها قفس بالیده است  
عالمی آئینه دارد دل ز بس بالیده است  
چو نتوان اینجا حسرت بسیا رکس بالیده است

یاس مطلب نیست (بیدل) مانع ابرام خاق

صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست

سجده تعلیم است عجزنا رسانیهای شوق

شمع دیدی عبرت از هنگامه آفاق گیر

دوات شاهی ندارد بیش ازین رنگ ثبات

مرهم ایجا داست گریط از درشتی بگذرد

از هجوم اشك در گردستم خوابیده ام

تا آه ها در پرده آواز نگه گم کرده ایم

از حیا نبود اگر آئینه ات پوشد نم

غافلان عافیت را هر قدم ما نند شمع

عاقبت نقش دو عالم پاک خواهد کرد عشق

دهر خلقی را بمرگت اغیا می پرورد

نغمه ما در غبار عجز طوفان میکند

قامت پیری زجر صفت شد کمینگاه امل

شیوه آخو بان عجب نازک ادا افتاد است

شانه ها چون صبح (بیدل) یکجهان خمیازه اند

با دل چاک که امشب طره آوا شناست

صفای آب بیا دغبار زاه کسی است

کنون سفیدی چشم گهر یقینم شد

بهار ناز ز جیب نیلای زمی با آمد

زهی محیط ترحم که موج گفتار ش

با این نشاط که جو شید موج و آب بهم

بروی آب نوشته است کلک رافت او

حباب دید ه قریانی نگاه کسی است

کرا انتظار کف بحر دستگاه کسی است

شکست موج همان سایه کلاه کسی است

گاهی نوید عطا گاه عذرخواه کسی است

ز فیض مقدم خان طرب پناه کسی است

درین قلمرو اگر نامه سیاه کسی است

بنور طلعت او چشم (بیدلان) روشن

کرا تو هم مهر کسی و ماه کسی است

صفای حال ما مغشوش رنگیست

ز قید سخت جانیها مپرس سید

بهر جا بال عجز ما گشود ند

نواهایی که دارد ساز زنجیر

جهان گرد سویدای که دارد

عدم را نام هستی سخت ننگیست

شرار ما قفس فرسود سنگیست

پر پرواز نقش پای لنگیست

زشت شهرت مجنون خد نگیست

ز داغ لاله این صحرا پانگیست

سرا پا با لم و ازم عجز طاقت  
چو شمع از فکر هستی می گد ازم  
شکستن ساقی بزم است هشار  
جهان جنس بد و نیکی ندارد  
بیکناهی طرف گردیدنت چند

چو گل پروا ز ازم از رنگی بر نگیت  
بغل واکردن جیدم نهنگیت  
می و مینا و جام اینجا تر نگیت  
توئی سرما یه هر جا صلح و جنگیت  
خیال اندیشی آئینه ز نگیت

نو ا پرورد ده عجزیم (بیدل)  
درین دریا خم هر موج چنگیت

صفحه دل بی خط زخم تو فردا باطل است  
گر همه حرف حق است آن دم که گفتی باطل است  
نیست از دست تو بیر و نا اختیار صید ما  
در ره تسلیم پر بی خا نمان افتاده ایم  
بر سبکباران گران ترا بود سبقت محال  
پنبه داغ مرا با حرف راحت کار نیست  
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند  
صدق کیشا ترا فلک در خال کیشا ند چو نیر  
هیچکس افسرده ز ندان جدیت مباد  
هر طرف مژگان گشائی حسرت دل مبطوط  
در وطن هم صاف طینت راز غربت چاره نیست  
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند

آبر و آئینه ما را ز جوهر حاصل است  
هر چه بیرون آمد از لب خا رج آهنگ دل است  
پنبه و رنگین چو گل تا غنچه میسازد دل است  
بر سرما سایه گر هست دست قاتل است  
هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزل است  
گریبان من خطی پیدا کند در دل است  
سینه چاکا ترا نفس بر لب رساندن مشکنت  
سرو این گلشن بجرم راستی پادشاه است  
قطره تا گوهر نمی گردد دبدبیا واصل است  
هر دو عالم گردد بال افشانی یک بسمل است  
گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحل است  
میرود از کف دل و در چشم معجون محمل است

نرم خویا ترا نباشد چاره از وضع نیا ز  
هر کجا آییست (بیدل) سوی بستی مایل است

صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست  
جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاش نیست  
کفر و دین شک و یقین ساز نیست بی آهنگ ربط  
عقل گو خون شود و را ندیشی ورد و قبول  
هر چه خواهی در غبار نیستی آماده گیر  
چون حباب این چیدن و واجیدن افسون و اوست  
بی تکلف زی تب و تاب میدویا س چند  
شوخ چشمی بر نمیدارد د بگاه جلال  
موج دریای تعین گر همین جوش منست

آینه تصویرها می بندد و نقاش نیست  
کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست  
هوش اگر داری بفهم ای پیغمبر بر خاش نیست  
در حضور آبا د استغنا برو یا باش نیست  
ای تنگ سرمایه چون هستی عدم قلاش نیست  
خیمه اوهام را غیر از نفس فراش نیست  
عالم شوق است اینجا جای بولک و کاش نیست  
قدر دان آفتاب امروز جز خفاش نیست  
آنچه خلق آب بقا دارد گمان جز شاش نیست

ریش گاو چیست امید مراد از مرده گان  
 بگذر از افسانهء تحقیق فهم اینست و بس  
 زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست  
 تا تو آگاهی رموز هیچ چیزت فاش نیست  
 نو بهار آئینه در دست از هجوم رنگ و بوست  
 (بیدل) این الفاظ غیر از صورت معنایش نیست

صورت را حت نفور از مردمان عالمست  
 در نظر آهنگ حسرت در نفس شور طلب  
 جلوه نماید بهشت آنجا که جنس آدم است  
 ساز بزم زندگانی را همین زیرو بم است  
 از گهر تا موج هر جا و اشگای بی نم است  
 چشم آه و اسوا د خویش سر مشق رم است  
 چون هوا از هرزه گردی متفعل شد شبنم است  
 قامت خم گشته ام همچشم ابروی خم است  
 کاسهء چشم گداگر پر شود جام جم است  
 رنگ گل چون آتش افروز دسپندش شبنم است  
 خانهء آئینه هم بر پا بدیوار نم است  
 گوشه گیرفته پیدا شد کمان را تا دم است  
 داغ می خندد که همواری بنای محکم است

نامدار یها گرفتار نیست در دام بلا  
 (بیدل) انگشت شها را طوق گردن خاتم است

طاس این تر د اختیار نیست  
 بر هوا بسته اند محمل ما  
 هر چه آورد اختیار نیست  
 کوشش گرد اختیار نیست  
 کرد و نا کرد اختیار نیست  
 سرخ تا زرد اختیار نیست  
 چون زن و مرد اختیار نیست  
 غزل و فردا اختیار نیست  
 ای دل سرد اختیار نیست  
 چه توان کرد اختیاری نیست

(بیدل) از شیونم مگوی و مهرس  
 ناله در د اختیار نیست

طبعیکه امیدش اثر آمد ده بیم است  
 بر طینت آزا د شکستی نتوان بست  
 گر خود همه فردوس بودندنگ جمجم است  
 بیزنگیء این شیشه ز آفات سلیم است  
 درد هر نه تنها من و تو بسمل یا سلیم  
 گرباز شگافای دل هر ذره دو نیم است

صد زخم دل ایجا دکن از کاش حسرت  
بی سعی تا مل نتوان یافت صدایم  
آنجا که بود لعل تو جان بخش تکلم  
از ناله ما بغیر ثنایت نتوان یافت  
سیلاب بد ریای چقد رگد فرود شد  
آه ز دل ما زحمت خاشاک هوس برد  
تا بیخبر ثنایات نسا ز ند برون تاز  
ما را نفس سرد سحر خیز جنون کرد  
(بیدل) یا شا رات فنار آه نبردی

چون سکه گرت چشم هوس بر زر و سیم است  
هشدار که تار نفسم نبض سقیم است  
گوهر گره و کیسه امید لثیم است  
سایل نفسش صرف دعا های کریم است  
ما تا طزه گنا هیم و عای تو قدیم است  
روشنگرئی بحر بتحر یک نسیم است  
زین خانه شطرنج که همسایه غنیم است  
جزیای سچه زاید شب عشاق عقیم است

عمریست که گفتیم نظیر تو عدیم است

طپیدن دل عشاق محو کسوت آهست  
ز برق حادثه آرام نیست معتبران را  
بحسن قامت رعنا مباد غره برائی  
بر اهل عجز حصا راست پیچ و تاب حوادث  
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا  
بغیر ترک تماشا میخواد نشه راحت  
قبول خاطر نیک و بد است وضع و لایم  
بدرد عشق قناعت کن از تجمل امکان  
مهرس از طلب نارسای سوخته جانان  
بدل نهفته نماید خیال شوکت حسنی  
ز سیر گلشن دل پاکش که داغ تمنا

بحال شورش دریازبان موج گوا هست  
درین قلمرو شطرنج کشت بر سر شاهست  
هزار سدره درین باغ پایمال گیا هست  
چو گر دباد که تخت روان هر پر کا هست  
که در شمردن زردست زر شمار سیاهست  
هجوم خواب بچشم شکست رنگ نگا هست  
که آب را بدل تیغ و چشم آینه را هست  
دل شکسته درین انجمن شکست کلا هست  
چو شمع منزل ماداغ و جاده شعله آهست  
که در شکستن رنگ منش غبار سپا هست  
در انتظار بچندین امید چشم برا هست

بهر طرف چه خیال است سر کشیدن (بیدل)

پ شکسته همان آسان عجز پنا هست

طوق چون فاخته شیرازه مشتمل است  
همچو خاک آینه صورت افتاد گیم  
بسکه چون تیر گذشت از بر ماعیش شباب  
شوق غارت زده انجمن دیداریم  
عجز آئینه و اماندگی ما نشود  
مست شو قیم درین دشت زر گردانی  
کوتهی نیست پریشانی ما را چون زلف

حلقه دود کند کف خاکستر ما است  
گرد نقش قدم را هر وان جوهر ما است  
محو خمیازه چو آغوش کمان پیکر ما است  
هر کجا آینه تی خون شده چشم تر ما است  
طایر شوخی و رنگیم و شکستن پر ما است  
گرد بادیم و همین گردش سر ساغر ما است  
سایه طالع آشفته ز مو بر سر ما است

آسمان گرم طواف دل ما میگرد  
از دلبران جنون تا ز بساط یا سیم  
راحت شمع باندا زگداز است اینجا  
ما بیک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم

مرکز دور محیط آب رخ گوهر ما است  
قطع امید دو عالم برش خنجر ما است  
هر قدر پیکر ما آب شود بستر ما است  
دل آشفته اگر جمع شود دفتر ما است

بسکه داریم درین باغ کدورت (بیدل)

لاله سان آینه زنگار نشین در بر ما است

عاشقی مقدور هر عیاش نیست  
حسن محجوبی که ما را داغ کرد  
گر شوی آگه ز آداب حضور  
بی نیازی از تصنع فارغ است  
گرداوها ما اندکی باید نشاند  
ششجهت فرش است استغنائی فقر  
با تکلف مرگ هم ذلت کشی است  
نه فلک از شور بیم زغری پراست  
چشم راحت چون نفس از دل مدار  
استقامت رفته گیر از سا ز شمع  
ای هوس مهملان خوان زندگی

غم کشیدن صنعت نقاش نیست  
گریختن فاش گردد فاش نیست  
محرم خورشید جز خفاش نیست  
بزم دل گسترده فراش نیست  
هستی آخر عرصه پر خاش نیست  
مفاسی در هیچ جا قلاش نیست  
از کفن گر بگذری نباش نیست  
این مکان جز گنبد خشخاش نیست  
خانه آینه ات شب باش نیست  
سرکشی با هر که باشد باش نیست  
غصه با ید خوردن اینجا آتش نیست

در تغافل خانه ابروی او است

(بیدل) آن طاقی که نقشش قاش نیست

عاقبت چون شعله خاکستر بفرق ما نشست  
بیتوا مگرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست  
کس نمیفهمد زبان سوختن تقریر شمع  
میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار  
هر کمر سر رشته و وضع حیا باشد بدست  
شعله و شوق نشد پنجهان بقا نوس خیال  
سعی پرواز فدا را اعتبار دینگر است  
تیره باطن را چه سود از صحبت روشن دلان  
ننگ وضع هم بساطیهای مجنون بر نداشت  
شعله ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست  
آبر و ذاتیست (بیدل) ورنه ما نند گهر

در د صهبای پنبه گشت و بر سر مینا نشست  
لاله ام در کویچه نی چون گره صد جان نشست  
در میان انجمن میایدم تنها نشست  
آبله شد صاحب افسر بسکه زیر پا نشست  
میتوانند چون نگه در دیده بپسنا نشست  
همچو رنگ این می برون از خلوت مینا نشست  
رفت گرد ما بجائی کز فلک بالان نشست  
صاف نبود زنگ با آئینه گر یکجا نشست  
گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست  
صد طپیدن سوختن تا یکداغ نقش پا نشست  
مهره گل هم تواند در دل دریا نشست

عالم ایجا د عشر تخا نه جز وکل است  
 گرتا مل زین چمن رمز خموشان واکشد  
 میتوان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را  
 دست رنج هر کس از پهاوی کوششهای اوست  
 طبع ما تنها اسید رد سنگاه عیش نیست  
 در پناه شعله راحت پروریم از فیض عشق  
 شور مستیهای ما خجالت کش افلاس نیست  
 پیر گشتی با هجوم گریه بایسد ساختن  
 بسکه گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن

فیض این گلشن چه امکانست (بیدل) کم شود  
 سایه گل چون پریشان شد بهار سنبل است

در بها رنگ هر جا چشم واکرد گل است  
 در نمکدان لب هر غنچه شور بلبل است  
 جز و چون کا مل شود آئینه حسن کل است  
 ریشه تاك از دویدن چون عرق آرد مل است  
 تا بگیرد دل غم بی ناخنی هم چند گل است  
 داغ سودا بر سر ما سایه برگ گل است  
 تا شکستن شیشه ما آشیان قلقل است  
 سیل این صحرایمه در حلقه چشم پل است  
 ابروازدنباله داری پیش پیش کا کل است

عالم ظلم و حشت چشم سیاه اوست  
 ما نیم و پاسبانی خلوت سرای چشم  
 شبنم بنیم چشم زدن جوهر هواست  
 بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود  
 از آه و ناله دل بغلط پی نمیرد  
 حیرت نگاه شرکت نو میدی خودم  
 دروادی که حسرت ما آب می خورد  
 با محرمان عجز جواد ث چه میکند  
 ته جرعه شراب غرور است عجز ما

دلدار تا تو فته از خود رسیده است

(بیدل) گذشتنی که همین شاهراه اوست

عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است  
 بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است  
 از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن  
 حلقه زنجیر تصویرم میسر از شیونم  
 دانه را نشو و نما ی ریشه رسوا میکند  
 تا کجا آنجا مد آخر ما جرای داغ دل  
 زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده اند  
 ناتوانی بس بود بال و پر آزا دیم

شمع خاموش انجمها در نفس زدیده است  
 عکس در آئینه پنهان چون نگه در دیده است  
 اینقدر هم سوختن بر عجز من نالیده است  
 ناله می دارم که جز گوشت کسی نشنیده است  
 گرزبان در کام باشد را زدل پوشیده است  
 بر کباب خا مسوزم اخگری چسبیده است  
 اینکه میگوئی نفس گردی زهم پاشیده است  
 موج صدر نگت از شکست خویش دامن چیده است

کا رسهلی نیست در هستی تماشا ی عدم  
دین و دنیا چیست تا از افتش نتوان گذشت  
کلفتی از امتیاز ز ندگانی میکشیم

بر تحیرناز دارد هر که ما را دیده است  
پیش همت این دو منزل یکره خوا بیده است  
بر رخ آئینه ماهم نفس پدچید ه است

عمر ما (بیدل) بطوف کعبه د لها گذشت  
گرد چندین نقطه یک پرکا رما گردیده است

عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست  
امتحانگاه حوا دث بزم افلاس است و بس  
گرد ما نشست جزد ردامن زلف بتان  
هیچکس کام امید از اهل دنیا برداشت  
غیر عبرت هیچ نتوان خواند از اوضاع دهر  
در چنین بزمیکه سازش پرد ه بیگانگیست  
اشکم از مژگان چکید و رنگ اظهاری نه بست  
سوختن خاشاک را همرنگ آتش میکند  
هر که جا بیدخا نمائی هست صید زلفا وست  
گرد خط در دژ و رحش ابرعالمگیر شد  
در رهش پای طلب بیدگانه دامان صبر  
بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن  
شمع گودردیده ام دکان رعنائی معین

اشک ماتا چشم نگشودن بمژگان آشناست  
سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشناست  
هر که جا بینی پریشان با پریشان آشناست  
طالع ماهم بوضع این عزیزان آشناست  
یارب این طوما رحیرت با چه عنوان آشناست  
مفت الفتها اگر مژگان بمژگان آشناست  
این گهر در خاک هم با قعر عمان آشناست  
هر قدر بیگانه ایم از خویش جانا ن آشناست  
این کمندنا ز با شام غریبان آشناست  
طالع موریکه با دست سلیمان آشناست  
در غمش دست ندامت با گریبان آشناست  
گل هم از شبنم کف دستی بدندان آشناست  
کای دل پرداغ با چندین چراغان آشناست

(بیدل) از چشم تحیر مشربم غافل مباش

هر که جا حسد نیست با آئینه داران آشناست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته است  
حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند  
کوشش بیهوده خلقی را بکلفت غوطه داد  
تا نفس زد تخم خواب ریشها گردید تلخ  
بر حلاوت دوستان یک چشم عبرت وانکرد  
بیش ازین تاب گرانیهای دل مقدور نیست  
بیدگرائی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت  
سعی ما چون شمع رفت آخر بتارای عرق  
سایه بودیم این زمان خورشید گردونیم و بس  
(بیدل) از افلاس ما را ز جنون پوشیده نیست

آسمانرا هم که می بینی زمین برداشته است  
پای در گل رفته ما را این چنین برداشته است  
موج در خور د تلاش از بحر چین برداشته است  
دل جهان را بفریاد حزن برداشته است  
این همه خمیکه موم از انگبین برداشته است  
ناله دارد کوه تا نامم نگین برداشته است  
پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته است  
نخل باغ نا توانیها همین برداشته است  
نیستی ما را چه مقدارا ز زمین برداشته است  
دست کوه تا گریبان آستین برداشته است



عرق فشانیء شبنم درین حدیقه گواه است  
 حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید  
 غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت  
 بهر کجا اثر جله ات نقاب گشاید  
 ز حال مردم چشمم تو آن معاینه کردن  
 سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان  
 طریق عالم عجزی سپرده ایم که آنجا  
 ز فقر شیفته جا به غیر مرگ چه فهمد  
 کتان نه ایم ولیکن ز بار منت عشرت  
 توان رگرددش رنگم بدرد عشق رسیدن  
 چو صبح در قفس زخم آرزوی تودارم  
 بمحفل که دهد سرمه ات صلاهی خموشی

بخانمان نکشد آرزوی الفت (بیدل)

مثال وحشیء ما را خیال آینه چاه است

که هر طرف نگر د دیده انفعال نگاه است  
 متاع منظران زنگ و حسن آینه خواه است  
 ز ما اگر همه آهنگ سجده است گناه است  
 حقیقت دو جهان ما جرای برق و گیاه است  
 که در محیط غمت خا نهء حباب سیاه است  
 برای شعلهء ما در گذار خویش پناه است  
 سر غرور و چون نقش قدم گل سر راه است  
 که شمع را سرو برگ نفس ببند کلاه است  
 بآ بگینه مار سنگ به ز پر تو ماه است  
 دلی گداخته آبی بزیر این پرگاه است  
 تبسمی که غبار هزار قافله آه است  
 خروش ساقیا مت صدای تارنگاه است

عزت و خواریء دهر آنهمه دور از هم نیست  
 روز و شب ناموران در قفس سیم و ز راند  
 عکس هم دست ز آئینه بهم میساید  
 غنچه و گل همه با چاک جگر ساخته اند

بسکه خشک است دماغ هوس آبا د جهان  
 ای سیه کار هوس بیخبر از گریه میباش  
 سازا سراری و ضبط نفست سست نواست  
 سهل مشمر سخن سرد بر و شن گهران  
 عالم حیرت ما آئینهء هموار است  
 میو گلزار ترا جرات پرواز کجاست  
 بی تمیز است غرض و رنه بکیش همت  
 وضع بی حاصل ما بار دل اند و ختن است

حسن تاب عرق شرم ندارد (بیدل)

ورنه آئینهء ما آنهمه نامحر نیست

چون شبنم گلم عرق آئینه بقا است  
 عمریست نقد دست نیازم گل دعا است

عشرت فروزان چمن هستیم حیا است  
 باشد که نکستی بمشام اثر رسد

کومشتری که سر مه عبرت کشد بپیشم  
آن گوهر شکسته دلم کا ندرین محیط  
میدجو شم از طبیعت آفات روزگار  
از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ  
گم کردگان چشمه آب حیات را  
تا چشم باز کرده ئی از خود گذشته ئی  
چینی شود خموش بیک موی سرمه رنگ  
محو جمال ننگ فضولی نمیکشد  
مادر در سر زافسرد و لت نمیکشیم

یعنی شکست قیمتم اجزای تو تیاست  
گرداب بهر دانه من سنگ آسیاست  
هر جا شکست موج زند حسرت صد است  
آئینه گر به پیش کشم عکس بر قفاست  
در دشت عجز تیغ توانگشت رهنه است  
زین بحر تا کنار همین یک بغل شناست  
با صد هزار موی خروش سرست چراست  
نظاره در قلمرو آئینه نارساست  
بخت سیاه ما چه کم از سایه هاست

عمر یست در طلسم کدورت نشسته ایم

(بیدل) غبار خا طر ما آشیان ما است

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است  
شبه خوابی که ما داریم هر جا میرسد  
آفت دیگر نمیدخواهد طلسم اعتبار  
انقلاب در هر دیدی گوشه میباید گرفت  
میشود زرین بساط شب زانو روی شمع  
حسن بی پرواست اینجا قاصدی در کار نیست  
آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود  
مطرب در بزم مستان گرنه بشود گومباش  
پیش آهی دلیل وحشت دل میشود

رنگ این گلزار خون گردیدن دلها بس است  
فرش مخمل گر نباشد بستر خارا بس است  
چون شرر برق نگاهی خرمن مارا بس است  
عبرت احوال گوهز شورش دریا بس است  
رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است  
نامه احوال معجون طره لیلی بس است  
دید هه بینا اگر نبود دل دانا بس است  
نی نواز مجلس می گردن مینا بس است  
گردبادی چین طرازد امن صحرا بس است

سلطنت وهم است (بیدل) خاکسار عجز باش

افسر ما چون ره خوا بیده نقش پا بس است

عشق از خاک من آنروز که وحشت می بیخت  
رفته ام از دوجهان براثر وحشت دل  
رم فرصت سبب قطع امید است اینجا  
چشم عبرت ز پریشانی عالم روشن  
اشک بیتابم و از شوق سجود دارم  
هر قدم در طلب وصل دوچار خموشم  
جیب هستی قفس چاک و بال است اینجا  
زین بیابان سرخاری نشد از من رنگین

رفت گردی ز خود و آینه حیرت میر یخت  
یارب این گرد بد امان که خواهد آویخت  
تار سا زم ز پریشانی این نغمه گسیخت  
هیچکس سرمه بکیفیت این گرد نیبخت  
آنقدر صبر که با خاک توانم آمیخت  
شوق آینه ها بر سر راهم آویخت  
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گر یخت  
پای خوا بیده من آب رخ آبله ریخت

یک قلم عرضه تسلیم فنا نیم چو صبح

عمر گدشته بزمه ام اشک بست و رفت  
از خود تهی شوید و ز او هام بگذرید  
از نقد و جنس حاصل این کارگاه و هم  
رفتن قیامت نیست که پالغز کس مباد  
پوشیده نیست رسم خرابات ما و من  
در سینه داشتم دلکی عاقبت نماد  
بند کشا کش نفس آخر گسیخت عمر  
چشم گشوده و وحشت دل را بهانه بود  
کس محرم پیام دم واپسین نشد  
شمعی ز بان موعظت بزم گرم داشت

(بیدل) غبار قافله اعتبار ما

باری دیگر نداشت همین چشم پست و رفت

(بیدل) از ما بنفس نیز توان گرد انگیزخت

پرواز صبح بیضه شبنم شکست و رفت  
خلقی درین محیط بکشتی نشست و رفت  
دیدیم باد بود که آمد بدست و رفت  
هر چند حق پرست شد آتش پرست و رفت  
هر کس بیک دو جام نفس گشت مست و رفت  
آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت  
با خویش برد ما هی و پر زور شصت و رفت  
شا هین بی تمنا غه رها شد زدست و رفت  
کز دل چه مرده داد بدل پست و رفت  
گفتم چسان روم زد دل نشست و رفت

عمرها شد عجز طاقت سوی جیبم رهبر است

تا فروغ شعله خورشید حسنی دیده ام  
ایکه بر نقش قدش دل بستهئی هشیارباش  
ذوق تسلیمی بجیب امتحانت گل نریخت  
گر کنند حسنش بساط حیرت آئینه گرم  
سرمه آنچشم دل را در سیه روزی نشاند  
تا تمنای میم گل کرد از خود رفته ام  
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک  
سعی ما پیدا نشان گامی به مواری نزد  
هر سخن کز پرده تسلیم خارج گل کند  
دست بردل نه زینر نگار سراغ مامورس

(بیدل) از پرواز خجالت دارم اما چاره نیست

ذره مو هو مم و گل کرد نم بال و پراست

ای دل تو کجائی که غبارت بنظر نیست

خلق نیست درین خانه برون درود نیست  
گر چشم گشائی مژه ات پیش نظر نیست  
تا سینه درین معرکه با قیست سپر نیست

عمریست بجشمم ز نمانش اثر نیست

محرومی غفلت نظری را چه علاج است  
و هم آئینه خلق بزنگار گرفته است  
طاقت همه را دردم شمشیر نشاند است

با اعل بتان سهل مدان د عویء یا قوت  
 تشویش تردد مکش از فکر میا تش  
 بید زدیء مازیر فلک سخت غریب است  
 امید فنا نیز درین بزم فضا نیست  
 چون شیشهء ساعت بفسونخانهء گردون  
 معیار بر و مندیء این باغ گر فتم  
 جان و جسد عشق و هوس جمله سراست  
 ای گرد پرافشان سحر در چه خیا لی  
 نا محرم پرواز فنا یم چه توان کرد

(بیدل) اگر اینست سرو برگ شعورت

هر چند بآن جلوه رسی غیر خبر نیست

این مستیء آسوده ندا نم ز چه جام است  
 آمد شد امواج نفس مرگ پیام است  
 بتخان درین راه چه و کعبه کدام است  
 زان گل می بوئی که بمینای مشام است  
 بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است  
 نور نظر شپیره ها ظلمت شام است  
 آنکس که بعالم چون گین طالب نام است  
 در مکتب ماصاحب یک مصرع خام است  
 آسودگی از جا ده به سمل دوسه گام است  
 آن رنگ که تشکست درین باغ کدام است

(بیدل) اگر آگه شی از علم خموشی

تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است

در هر مکان چو نقش نگین جای من تهیست  
 رنجها برهنست که این انجمن تهیست  
 هر چند شمع نور فشا ند لنگن تهیست  
 چون حلقه های در همه بید و فتن تهیست  
 تا کو زبان ز پرده بگو ید دهن تهیست  
 گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست  
 انباشته است پنبه و جای سخن تهیست

عنا سر اغم از اثرم هم و ظن تهیست  
 بی حرف ساز صوت و صدا گل نمیکند  
 چشم حریص و سیری جاه این چه ممکن است  
 این خانه ها که خار و خس انبار حرص ماست  
 بر رمز کارگاه سخن پی نبرد ایم  
 ضبط نفس غنیمت عشرت شمردن است  
 عمریست گوش خاق زافسون ما و من

ناموس شمع کشته بفانیس وا گذار  
می در قدح ز بیکسی شیشه غافل است  
دستی کز آستین بد رآرم ز من تپهست  
چند آنکه غربت است پراز ما وطن تپهست  
نتوان بهیچ پرد ه سراغ وصال بافت

(بیدل) ز بوی یوسف ما پیر هن تپهست

غزالا من که الفت خیال مبهم اوست  
امل کجاست گرا ز فرصت آگهی با شد  
بهر کجا نفسی گردد عینکند رم اوست  
قصور فطرت ما بیش فهمی عکم اوست  
بعالمی که غبار تونیمست عالم اوست  
که صبح عافیت خلق رفته دم اوست  
شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست  
شکسته گیسو نگینی که باب خاتم اوست  
بهر کجا نظری هست جلوه توام اوست  
که در گداز دو عالم زلال زمزم اوست  
که عید عشرت آفاق در محرم اوست  
که عکس موج خط سرمه رشته رم اوست

بسینه عاشق (بیدل) جراحاتی دارد

که یاد کاوش مرگان یا مرهم اوست

غفلت از عاقبت عقوبت ز است  
از ستمگر چه ممکن است ادب  
سلی انجام بیدخبر ز قضا است  
شعله را سر بجیب پا بهو است  
پاس آداب شرط اهل حیا است  
عالمی غازه خواه رنگ حنا است  
خون مستان بگردن میناست  
شوخی از طینتم نیا ید راست  
چون شدم خشک عنبر خاک رساست  
دل دوروزی خیال خانه ماست  
دست و پا های خشک مانده عصاست  
شمع انگشت زینهار بقا است  
صبح امروز خنده فردا است  
عافیت گفتگوست ورنه کجاست  
نیستی طالع آرزو ما تپه است  
لب اظهار پشت پای حیا است

غفلت از عاقبت عقوبت ز است  
از ستمگر چه ممکن است ادب  
موی مرگان ز هم نمی گذرد  
حیف روئی که از منی افروزد  
دامن دل گسرفته ایسم همه  
پی سپر سبزه بهار توام  
تا ترم شرمسار پایبو سم  
در د عشقیم در کجا گنجیم  
پیر گشتی دل از جهان بردار  
مجلس آرای امتیاز مباحش  
نپستی آمد آمدی دارد  
حسرت اسم بی مسمی چند  
خاک نا گشته هیچ نتوان شد  
شرم دارا ز فضولی حاجت

ای ز خود غافلان خبر گیرید  
 فقر کو تا غنا کنیم اینجا  
 در ته خا ک بیکسی تنهاست  
 آریا رکرم نیا ز گداست  
 (بیدل) از آرزو گذشتن نیست

از حیا غافلای عرق در باست

غلغل صبح از دل عالم برخاست  
 خلقی از دود تعین بجنون گشت علم  
 صنعتی داشت محبت که ز مضرب نفس  
 نه همین اشک چکید از مژه و خفت بخاک  
 جوهر عقل درین کار گه هوش گدا از  
 بال افسرده بتقلید چیه پرواز کند  
 عهد نقش قدم و سایه بعجز است قدیم  
 فکر جمعیت دلهای چقد رستگین بسود  
 تاب یکبار، برون آمدن از خویش کراست  
 خاک خشکی بسر مزرع ما ریختنی است  
 کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند  
 گرد جولان توام لیک ندانم طاق  
 بسجده امید کسبون پا بتعلق فشر یسم

چون سحر (بیدل) از اندیشه هستی بگذر

از نفس هر که اثر یافت ز عالم برخاست

غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست  
 جهات دهر یک آغوش انس دارد و بس  
 محیط عشق نسا امت گهر نمیداد  
 بعالم کروی شش جهت مساوات است  
 به پیچ و تاب چو شمع از خودت برآمد نیست  
 مال شاه و گدانا امید است اینجا  
 گذشت عمر بپرواز و هم عنقایت  
 بروی پرته مهر از خرام سایه پرس  
 جهان مطلق از فهم خود چه میخواهی  
 نبودی آمد و نیستی و می آئی  
 بوهم چشمه چو آئینه خون مخور (بیدل)

تو خود توئی بکجاری فته ئی خیال تو چیست  
 بجز سیاهی و مژگان رم غزال تو چیست  
 جز این عرق که تو پیدائی انفعال تو چیست  
 چو آفتاب بقایت چه وزوال تو چیست  
 درین حدیقه دگر ریشه نهال تو چیست  
 شکستگی هوسی چینی و سفال تو چیست  
 دمی بخود نرسیدی که زیر بال تو چیست  
 تا ملکه درین عرصه پایمال تو چیست  
 بعلم اگر همه گردون شدی کمال تو چیست  
 نه ماضی نه و نه مستقبلت حال تو چیست  
 نمی برون نتراید و نه ئی زلال تو چیست

غنچه در فکر د هانت گوشه گیر خسته است  
نسبت خاصیت اهل عشق را با جور حسن  
چرب و نرمی در کلام عاشقان پرورده اند  
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند  
نخل بند گاشتم یارب خیال روی کیست  
بحر موزونی ز طبعم با ز طوفان میکند  
بوی گل را الفت غنچه زندان است بس  
بسکه وحشت محمل عیش بهاران میکند  
بی بلائی نیست از هرجا تراود بوی درد  
ماجرای دل با ظواهر دگر محتاج نیست  
درد مندی لازم دست نهی افتاده است

گوهر از سودای لعنت سر بدامن بسته است  
زخمها و تیغ نازت ابروی پدو سته است  
نغمه و منقار مرغان تو مغز بسته است  
از کمان طوق قمری سرو تیر جسته است  
هرنگه مشب بچشم رشته گلدسته است  
هر نفس بر لب چو موج مصراع برجسته است  
خون خورد در گوشه گیری هر کجا وارسته است  
زنگ هم چون بوغبار بر زمین نشسته است  
در نقاب پرده این سازها دلخسته است  
گوش اگر با شد نفس هم ناله آهسته است  
شیشه تا خالی نمیگردد دل نشکسته است

بسکه (بیدل) کلفت اند و داست گز ارجهان

بوی گل دردیده ام دودی ز آتش جسته است

فردوس دل اسیر خیال تو بودن است  
شادم به هجر هم که باین یکدم انتظار  
مهراج آرزوی دوعا لم حضور من  
یاد فدا مرا بخیال تو داغ کسرد  
آسان مگیر دیدن تمثال ما و من  
سرها افتاده است درین ره بهر قدم  
داغ قضا رغبت ما هیچکس مباد  
اینست اگر حقیقت اقبال ناکسی  
درد فتر محاسبه اعتبار ما  
(بیدل) غبار ما ز چه دامن جد افتاد  
یرب درفته ایم و همان دست سودن است

فرصت نظاره تاثر گان گشودن درگذشت  
وحشتی زین بزم چون شمع بخاطر درگذشت  
بر بنای ما فضولی خشت تمکینی نچید  
امتحان هرجا عیار قدرر عنائی گرفت  
آب آب گوهر آتش آتش یا قوت شد  
یا فتم آخر ز مقصد کوشی تو فیک عجز  
تیغ برقی بود هستی آمد و از سرگذشت  
چین دامن آنقدرها موج زد کز سرگذشت  
آرزو چون فری زین بهلوی لاغرگذشت  
سرنگونی صد سرو گردن زما برترگذشت  
هر چه آمد بر سر ما از گذشتن درگذشت  
لغزش پا تیکه پروا زش بزیر پرگذشت

قد ربح رحمت از کم همتی نشناختیم  
عبرت میخواست معذور زلال زندگی  
مشق اسرار دبستان ادب پرنازک است  
میچکد خون دو عالم از نگاه واپسین  
سخت بیدارنگ است شوق از ساز و حشته امپرس  
میر و میندست و پاچو شمع و از هر عضو من  
با دل جمع کنون ما یوس باید زیستن  
ضعیف بیدار محبت تا کجا دارد اثر

از غرور خشکی عدا من جبینها تر گذشت  
آب شد آئینه و از چشم اسکندر گذشت  
نام لغزش تا نوشتی خا مه از مسطر گذشت  
بیخبر از خود مگو میباید از د لبر گذشت  
عمر پر وازم بعصه تجوی بال و پر گذشت  
آبله گان میکند تا عرضه دار در گذشت  
سیدر و یاد دور و جی داشت از گهر گذشت  
تاله هم امشب به پهلوی من از بستر گذشت

(بیدل) از جمعیت دل بی نیاز عالم

گوهر از يك قطره بل بستن ز دریا در گذشت

غریب که در عالم تحقیق کسی نیست  
با عقل چه جوشیم که جزو هم ندارد  
گردن بطایف غیر نفس کیست رفیقش  
خیرت ز رفیقان سفر کرده چه جوید  
برو عده دیدار که فردا ست حسابش  
ایکاش می چند گرفتار تو از زیست  
بر بیکسی کاغذ آتش زده رحیمی  
چون شمع با مید فنا چند توان سوخت

یکخانه نه عشق است که آنجام کسی نیست  
از عشق چه لایقیم که بیش از دوستی نیست  
ور چشم پرد جز مرده امجد شخصی نیست  
دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست  
امروز چه نالیم نفس همدستی نیست  
امایچه توان کرد که دام و قفسی نیست  
کاین قافله را غیر عدم پیش و پس نیست  
ای با د سحر شیر تو فریاد رسی نیست

(بیدل) ا ل م و عیش شیا لات تعین

تا چشم گشائی که گذشته است و بسی نیست

فسون و هم چه مقدار رهن افتاد است  
کجا روم که چو شکم ز سعی بخت نگون  
چو غنچه محرم زانوی دل شو و دریا ب  
چرا جنون نکند فطرت از قصه رهن  
بشیر سوختن از عشق نیست جان بردن  
صدای کوه باین نغمه گوش میمالد  
نه نخل دانم و نی گلبن اینقدر دانم  
در احتیاج نم جبهه میدهد آواز  
تلاش نقش نگین میرسد بقبر آخر  
شرر نیم که کنم کار خود بخند تمام

که در بر تو مرا کار با من افتاد است  
به پیش پا همه از پا فتادن افتاد است  
که در طایسم گریبان چه دامن افتاد است  
که عمرها ست نگاه تو بر من افتاد است  
بت آتشی بقفای بر من افتاد است  
که سنگ و خشت همه در قلاخن افتاد است  
که راه نشو و نما ها بگلخن افتاد است  
که آب شوگر آتش بخور من افتاد است  
بدوش دل ز جهان بار کنند افتاد است  
چو شمع تاب سحر سر بگردن افتاد است



بهار رنگ ندارد دگل دگر (بیدل)  
 فضای وادی عامکان پراز غبار فناست  
 ز راستی مدد حال گو شه گیر بهاست  
 بقیض میکشی از دام شکوه آزاد هم  
 نمیرسد کف عشاق جز بنا لهه دل  
 ز خاک ما نتوان برد ذوق خورسندی  
 مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد  
 ز سیر عالم دل غافلیم و رنه حباب  
 بغیر خود سری اوضاع دهر نتوان یافت  
 بهر طرف که نهی گوش یاس میجو شد  
 حباب وارد درین بحر غیر خلیوت دل  
 زبان حسرت مخمور من که دریا بد  
 ز دردی اثری فال اشک ز دآهم  
 چنانکه گشتان همه دم صرف کار یکدیگر اند  
 همین نه ریشه قفس دارد از سلامت مخم  
 بنار سائسی خود بسی نیازی داریم

در آب چشمهء ادراک روغن افتاد است  
 چه آسمان چه زمین مغز این دو پوست هواست  
 کمان کشیدن قد خمیده کا رعصاست  
 سیاه مستی ما سر مهء خموشی ماست  
 که دست با ده کشان تابگردن میناست  
 چو صبح اگر همه بر باد رفته دست دعاست  
 غبار رهگذر انظار آب بقاست  
 سری اگر بگریبان فرو برد دریاست  
 غبار نیز درین دشت پیش خود برپاست  
 جهان حادثه ساز دل شکسته ماست  
 بگو شهئی که توان یک نفس کشید که جاست  
 ز بس شکسته دلم ساغر شکسته صداست  
 شراب ساغر شبنم گدا از سعی هواست  
 ز پافتادن اشک از برای ناله عصاست  
 ز دست عافیت دل نفس هم آبله پاست  
 شکسته بانی یاس آشیان است فناست

غبار عجز بود کسوت ظفر (بیدل)

شکستگی ز ره می همچو موج در بر ماست

فغان که فرصت دامن تلاش چیدن رفت  
 چو شمع سر به هوا سوخت جوهر تحقیق  
 ز بس بلند فتاد آشیان خفا موشی  
 چه دم ز تم زبانت بنای خود که چو صبح  
 طاب فسر دو نگر دید محرم طپشی  
 جنون بماسک هوس داشت بوی عافیتی  
 بر رنگ غنچهء تصویری بغل دارم  
 کسی ز معنی چاک جگر چه شرح دهد  
 چه جلوه پر تو حیرت درین بساط فکند  
 فنا برقع بلاهای بی امان سپراست  
 مرا به بیکسیء اشک گریه می آید  
 گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خاق

پیء گناشتن عمر آنسوی رسیدن رفت  
 چه جلوه ها که نه در پیش پاندید رفت  
 رسید ناله بجاییکه از شنیدن رفت  
 نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت  
 چو چشم آینه ام عمر بی پریدن رفت  
 رمید فرصت و آرام تار میدان رفت  
 شگفتنی که بنا راج ناد میدان رفت  
 خوشم که نامهء عشاق تا دریدن رفت  
 کز آب چشمهء آئینه ها چکیدن رفت  
 بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت  
 که در پی تو با مید تا رسیدن رفت  
 که گوش من چو صدف (بیدل) از شنیدن رفت

فکر آزادی با این عاجز سرشتیها تر است  
تا بود ممکن نفس نشمرده کم باید زدن  
برق غیرت در جهات دهر واکرده است بال  
سیر عانم بی تا مل ز حمت چشم و دل است  
سعی غربت هیچکس را بر نیاورد از وطن  
فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن  
تو بتو در مغز فطرت ننگ غفلت چیده اند  
تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش  
در محبت یکسر مویم تهی از داغ نیست  
تیره بختی هر چه باشد امتحانگاه و فاست  
چون سحر از قمریان با غ سودای کیم

قلقل مینا شنید (بیدل) از عیشم و پرس

خنده ثنی دارم که تا گل کرد میباید گریست

عقده چند آن نیست اما رشته و مالا گریست  
ای ز آفت بیخورد ل کوره و مینا گریست  
چشم بگشاید بسم الله اگر تاب آور است  
ششجهت گرد است در راهیکه رفتن صرصر است  
قلقل مینا هنوز آن قهقهه و کبک در است  
شیشه تا در جلوه با شد رنگ بر روی پر است  
پند و گوشتیکه دارد خلق رو پوش گریست  
خامه چند آنیکه بر لغزش خورامد مسطر است  
چون بر طاء و وس طومار جنونم محضر است  
از محك غافل مباش ای بیخبر رنگم زر است  
کز بها زم گر تبسم میدمد خا کستر است

ما همه بیچاره ایم و چاره ما مردن است  
خاك ما را هم بساطی بر هوا گسترده است  
رنگ اگر دارد پر پرواز در پر مردن است  
عافیت اینجا نفس بیرون دل بشمردن است  
در بساط ما امید باختن هم بردن است  
خصم رحمت زیستن دلهای خلق آزدن است  
زا نقد خشکی که گوهر را غم افسردن است  
بار مشق خامه هم بر پشت ناخن بردن است  
موی چینی بیش و کم شایسته ناستردن است

جرات افشای را ز عشق (بیدل) سهل نیست

تا چکد يك اشك مرگا نه با بخون افشردن است

فنا مثل و آئینه بقا اینجا است  
جبین و تا عم و دکان سجده ثنی دارم  
بگردی از ره او گررسی مشو غافل  
خیال مایل بیرنگی و جهان همه رنگ  
ز گرد هستی اگر پاک گشته ثنی خوش باش  
کسی ندان نشان از کمال شوکت عجز

کچار و م ز در دل که مدعا اینجا است  
تو نیز خاك شوای جستجو که جا اینجا است  
که التفات نگه های سره سا اینجا است  
چو غنچه محود لم بوی آشنا اینجا است  
که حسن جلوه فروشن است تا صفا اینجا است  
جزا نقد ر که همه سرکشی دوتا اینجا است

د لیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود  
پس از مطالعه نقش پایقینم شد  
نهفت راه تلاشم عرق فشانی و شرم  
سراغ لیلی و خویش از که با یدم پرسید  
خوش آنکه سایه صفت محو افتاب شویم  
چو چشم آینه حیرت سراغ نذر نگیم  
غبار رفته بیا د سحر بگو شم گفت

بهر کجا که رسیدیم گفت جاییجا است  
که هرزه تا زم و جام جهان نما اینجا است  
گل است خاکد و عالم زبس حیا اینجا است  
که گرد محمام و ناله و درای اینجا است  
که سخت نامه سپاهیم و عفو ما اینجا است  
ز خویش رفته جهانی و نقش پای اینجا است  
که خلاق بیهوده جان میکند هوا اینجا است

بوصل لغزش پائی رسیده ام (بیدل)

بیا که دا درس سعی نارسا اینجا است

قابل نخل ما برد گراست  
سر بگردون فرو نمی آریم  
کشت اقبال معصیتها سبز  
از دم واپسین خبر جستیم  
خواجه درهر لباس گردانند  
با حر یصان عجوز دنیا را  
عالمی را چو شمع حسرت خورد  
راست بر جاده جنون تا زید  
راحت از وضع سایه کسب کنید  
نامه ام فال بین قاصد نیست  
یکجا سر نهیم که چون زنجیر

گردن شمع را سرد گراست  
این هواهای منظر د گراست  
ابر ما دامن تر د گراست  
گفت این دور ساغر د گراست  
چون تامل کنی خرد گراست  
زن مخوانید شوهر د گراست  
وضع خمیازه از درد گراست  
موی ژولیده مسطر د گراست  
پهلوی عجز بستر د گراست  
رنگ اگر بشکند پرد گراست  
هر دری حلقه د رد گراست

(بیدل) آگه نه ئی ز ضبط نفس

گره ر شته گوهر د گراست

قامتش سامان شوخی از نگاره ما گرفت  
هستی عما حایل آن جلوه سرشار نیست  
با همه افسردگی خاشاک غیرت پروریم  
درس اد فقر خوابیده است فیض زندگی  
عشق اگر روبرو زمین مالدهمان تاج سراست  
صحبت دیوانگان دارد اثر کز گرد باد  
بی نشانی صید گاه همت پروا زکیست  
بر سر راه توام خوا باند جوش آبله

این نوای فتنه از تا رنظر بالا گرفت  
از حبابی پرده نتوان بر رخ دریا گرفت  
آتش هر جا بلند کرد فال از ما گرفت  
صبح شد صاحب نفس تا دامن شبها گرفت  
پرتو خورشید را نتوان بزییر پا گرفت  
چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت  
شاه باز رنگ من تا پرزند عنقا گرفت  
سعی پا بر جاذمین آخر بدندانها گرفت

کور شد حاسد ز رشک معنیء باریک من  
گریهء مستی آن کیفیتم آمده است  
داغ از کیفیت ندیر شو خیهای حسن

زود تر بیدل (بمنزله) راحت میرسد

زا دراه خویش هر کس وحشت از دنیا گرفت

زین ساز مگو تا نفست سر مه نوا نیست  
سرمایهء این قافله جز با ننگ در آن نیست  
کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست  
پست است بحدیکه درین خانه هوا نیست  
گر رشته و تا بیست بهم تنگ قبا نیست  
جنس عرق سعی ز دکان حیا نیست  
دستیکه بلندی رسدش باب دعا نیست  
خوا بیست که در خواب پروبال هما نیست  
گردل نکشد رشته نفس آبله پا نیست  
جز ما چه متاعیست که در خانه ما نیست  
گر جلوه تغافل ز نداننده نگدا نیست  
گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست  
آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست

(بیدل) رم فرصت چمن آراست درینجا

گل فکر اقامت چه کند رنگ بجای نیست

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست  
هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار  
پرا انتظار نامه بران هوس مکش  
وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است  
آه ازستم کشیکه درین صیدگاه وهم  
تا چند نا زانچمن آرائیء غرور  
جز مرگ نیست چارهء آفات زندگی  
بر هر چه واکنی مژه بسی انفعال نیست  
شرع یقین دمی که دهد فتویء حضور  
شرط نماز عشق با رکبان نمیدشد

دامن ز خویش برزدنی سیر بام اوست  
عالم نگین تراشیء سودای نام اوست  
خود را بخود دمیکه رساندی پیام اوست  
از خود در میدانی که نداریم رام اوست  
عمری بخود تنید و نفهمید نام اوست  
ای غافل از حیا عرق ما بجام اوست  
چون زخم شیشهئی که گدازا التیام اوست  
خوا بیست آگهی که جهان احتلام اوست  
عین سواست آنچه حلال و حرام اوست  
کونین و یک محرف همت سلام اوست

ای فتنه قامت اینچه غرور است در سرت  
فرد است از مزار من آئینه میدمد  
افسانه خیال بیایان نمیرسد  
تیغی کشیده‌ئی که قیامت نیامد  
خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست  
عالم تمام یکسخن نام اوست

(بیدل) زبان پرده تحقیق نازک است  
هسته گوش نه که خموشی کلام اوست

قید الفت هستی و حشت آشیاینهاست  
شانه را بگیسویش طرفه همزبانهاست  
ماز سیر این گلشن عشو و طرب خوردیم  
ای سحر تا مل کن یکنفس تحمل کن  
زلف تا بدارش را شانه میدمد افسون  
پیش چشم بیمارش گردد و تا شود نرگس  
بیخودان الفت را نیست کلفت مردن  
در وفا چه امکانست جان کنم دریغ از تو  
چار سوی امکان از اجز غبار جانی نیست  
محو یاس کن حاجت ورنه نزد عبرتها  
از غرو روهم ایجا دهر زه رفته‌ئی بر باد

عمرهاست بیجا صل میزنی پر بسم  
بهر نیم جان (بیدل) اینچه سخت جانهاست

تا رب نقش پا رسا ند جهد سر هوا ثبت  
دل بغیا روز هم وطن رفت ز شغل ما و من  
فقر نداشت اینقدر رنج خیال پا و سر  
آینه داری و خیال شخص ترا مثال کرد  
هبت چرخ دیده و محرم احتیاج باش  
از نفس هوا پرست رنگ غنای دل شکست  
گر بفلک روی که نیست بند هوا گسیختن  
دا من خود بدست گیر شکر حقوق عجز کن  
سجده فسون قدر تست پایه و همت بلند  
خوشک و تر بهار رنگ سریره میدماند  
چشم تا مل حباب تا کف و موج و رسید  
(بیدل) اگر نه شرم عشق لب گزد از جنون تو

شمع صفت بد اغ برد آینه خود نما ثبت  
آینها بیاد داد رنگ نفس زد ثبت  
خانه کفش دوز کرد فکر برهنه پا ثبت  
خاک چه ره بسرفشانند خاک بسر جد ثبت  
کاسه بلند چیده است دستگه گدا ثبت  
بر سر آشیان فتاد آفت پرگشا ثبت  
همچو بسحر گرفته اند در قفس رها ثبت  
قا صدر رمز مدعاست خجالت ناسا ثبت  
ربط زمین و آسمان داده بهم دوتا ثبت  
لیک بفرق گل فگند سایه کف حنا ثبت  
با همه ام دا چار کرد یک نکه آشنا ثبت  
تا بسپهر میرسد چاک سحر قبا ثبت

کاهش طبع من از فطرت ببداك خود است  
غیر مشکل که شود دام اسیران وفا  
بر نگر دیم سراز داثره عجزانی  
رنگ بیتابیء دل از نفس من پیدا است  
طوبی اینجا ثمرش قابل دل بستن نیست  
گردل از شرم کرم آب شود ایثار است  
نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی  
گرد با داز نفس سوخته دامی دارد  
ضرر و نفع جهان است بنسبت ورنه  
دل بخون میطپد از شوخیء جولان نفس  
شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش

(بیدل) از ساده دلی آینه لبریز صفاست

آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

شمع را برق فنا شعلهء ادراك خود است  
نفس وحشت صبحم جگر چاك خود است  
بینم مانگهء دیدهء نماك خود است  
گردن شیشهء این باده رنگ تارك خود است  
زاهد از بیخبری ریشهء مساك خود است  
ورنه گوهر همه جاعقهء امساك خود است  
صدف گوهر ما سینهء صد چاك خود است  
صید این بادیه در حلقهء فتر اك خود است  
زهر در عالم خود دصاحب تریاك خود است  
موج بیتابیء این بحر زخاشاك خود است  
جبههء ما نقطه دایرهء خاك خود است

شهر حاجت نمك ماندهء استغناست  
بیشتر قطرهء گوهر شده رنگ در ریاست  
نشء می بدل شیشه همین رنگ نماست  
حلقه گردیدن ما حلقهء چشم میناست  
خاك را جام طرب در خور نقش کف پا است  
این شرر گر همه رنگ بود سر بهواست  
خواهد امر و زشدن آنچه بفکرت فرداست  
عجز اگر دست تو گیر دسر افتاده عصاست  
ناله های جرس ما ز جرس آبله پاست  
اشاك اگر شیشه بکھسارزند ناله کجاست  
بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جد است

یاد او کردی و از خویش نرفتی (بیدل)

گر عرق رخت بسپالت ند هد جای حیاست

ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست  
کدام گنج که در خانهء خراب تو نیست  
بس است ناله اگر اشك با کباب تو نیست  
جهان بغیر دعاها ی مستجاب تو نیست

کام همت اگر انباشتهء ذوق خفاست  
غره منشین بکمالی که کند ممتاز  
آنسوی چرخ برون از خود و ساغر گیر  
سجدهء مانده چو زاهد بود از بی بصری  
قد می رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس  
گوشه گیری نشود مانع پروا ز هوس  
حال بی ساخته ات جالب استقبالی است  
سجدهء دانه چمن ساز نهال است اینجا  
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت  
عجز ساز نیست که در یاس گم است آهنگش  
قید اسباب بوار سنگیء ما چکند

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست  
برون دلتوان یافت هر چه خواهی یافت  
سپند مجمر تسلیم قانع از لیست  
اگر تو لب نگشائی ز انفعال طلب

نفس چو صبح غنیمت شمار مو هو میست  
 بداغ مدت احسانم ای فلک منشان  
 چه آسمان چه زمین انفعال رو پوشیست  
 بجلوه توازل تا ابد جهان عدم است  
 کجا بریم خیالات پوچ عالم و عمل  
 ز دل معامله عین و غیر پرسیدم  
 گل بهار و خزان ظهور و بیکر ننگ است  
 مقیم خانه زینی چو شمع آگه باش  
 سلامت سر مرزگان خویش بایده خواست  
 در آتشیم ز بی انفعالیست (بیدل)

که میگدازی و چون شیشه نم در آب تو نیست

زمان اگر همه پیریست جز شباب تو نیست  
 دماغ سوخته را تاب ما هتاب تو نیست  
 تو گر پری شوی این شیشه حجاب تو نیست  
 در آفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست  
 بعالمی که توئی هیچ چیز با تو نیست  
 زبان گزید که جز شبهه حساب تو نیست  
 تو هم بیال که جز با دد و ر حباب تو نیست  
 که پا بهر چه نهی جز سرت رکاب تو نیست  
 بزیر سایه دیوار غیر خواب تو نیست  
 در آتشیم ز بی انفعالیست (بیدل)

گذارا من درین انجمن کم افتاد است  
 ز سعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی کرد  
 مگر بسجده توان پیش بردنا ز غرور  
 جهان تلاش لگد کوب یکدگر دارد  
 ازین قیامت طوفان نفس مگوی و مپرس  
 مباد زان لب خاشاک سوال بوسه کنی  
 فناست آنچه ز علم و عیان بجلوه رسید  
 ز نقش پا بجبین وارسید و نوحه کنید  
 یکمست پست و بلند بنای هستی ما  
 سراغ و خشت فرصت زاشک بگیرد  
 صباد رین چمن از غنچه نقاب مذر

کباب آتش بیدر دیم مکن یا رب  
 بحق دیده (بیدل) که بی نم افتاد است

جوهر ندهی عرض که پر آبله روئی است  
 این حوصله مشرب قدحی نیست سبوی است  
 هرگاه نفس فال صدا زد همه سوئی است  
 جز جاده عریان تنی این جمله رفوئی است  
 این برگ و پرو نشو و نما بیتو کدوئی است  
 تا صبح قیامت همه دم شرم در موئی است

گر آینه ات محرم ز شتی و نگوئی است  
 دل را بهوس قابل تحقیق میندیش  
 از خویش بر اشامل ذرات جهان باش  
 بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی  
 پیدا سنت که تا چند کند ناز طراوت  
 زین روز و شبی چند چه پیری چه جوانی

غافل مشو از ساز عبارات و اشا را ت  
جز سیر عدم نیست تماشا گاه هستی  
خشکی نکند ریشه بگلزار محبت  
دست هوس از خویش نشستن چه جنون بود  
هر چند عبارت همه اعجاز فر و شد

(بیدل) نکتنی دعوی شوخی که درین باغ  
پامال خرام هوس است آنچه نهوئی است

هنگامه زیر و بم ما هائی و هوئی است  
بر قرب مکن ناز که این هاهمه اوئی است  
هر سبزه که دیدیم چو مرغان لب جوئی است  
تا خاک تو بر باد نرفته است وضوئی است  
تالاب بخهوشی ندی بیهوده گوئی است

گر بسیرا انجمن یا گشت گلشن رفته است  
زرعی چون کاغذ آتش زده گل کرد دایم  
کاشکی با کلفت افسردگی میساختیم  
انتظار رنگ نم نگذاشت در چشم ترم  
جهد صیقل صد هزار آئینه با زنگار برد  
غنچه واری هیچکس با عافیت سودا نکرد  
خاکی از بیداشی تمکین به حرف و صوت باخت  
زندگی زمین انجمن یک گام آزادی نخه است  
نقش پائی چند از عجز تلاش افسرده ایم  
خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی  
هر چه از خود میبریم آنجا فضولی میبریم

شمع ماهر سوهمین یکسر ز گردن رفته است  
تا نظر برد انه میدوزیم خرمن رفته است  
بر بهار ماقیامت از شکفتن رفته است  
تا مقشر گشت ازین بادام روغن رفته است  
خاکیها زین خاکدان بر باد رفتن رفته است  
همچو گل اینجا گریبانها بدامن رفته است  
سنگه این کهسار یکسر در فلاخن رفته است  
هر کرادیدیم زینجا بعد مردن رفته است  
نام و اماندن بجای مانده است رفتن رفته است  
نور میپنداری و دوی پروزن رفته است  
جای قاصد انفعال نامه بردن رفته است

نیستم (بیدل) حریف انتظار خوشدلی  
فرصت از هر کس که باشد یاس از من رفته است

گر جنونم هوس قطع منازل میداشت  
دیده گر رنگی از آن جلوه برومی آورد  
یاس آئین ادب گرنشیدی مانع اشک  
سوخت پروانه ام از خجالت آن شمع که دوش  
ایخوش آنشوق که زلزلت بی عافیتی  
عقد همدل اگر از سعی طیش و امی شد  
احتیاج آینه شدنم کرم جلوه فروخت  
شرم نایاب بی مطلب عرقی ساز نکرد  
قطع کردیم بتدبید خموشی چو ن شمع  
داغم از حوصله شوخ نگاهان (بیدل)

خوشتراز، یگه روان آبله محمل میداشت  
یک تحیر بصد آئینه مقابل میداشت  
تا بکوبش همه جا پا بسردل میداشت  
میزد آتش بخود و خاطر محفل میداشت  
کشتیم وحشت گرداب ز ساحل میداشت  
حیرت آینه هم جوهر بسمل میداشت  
خاتم جود نگین در لب سایل میداشت  
تاره کوشش مقصد طلبان گل میداشت  
جاد هائی را که دب در دل منزل میداشت  
کاش در بزم بتان آینه هم دل میداشت



گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست  
 نیست آهنگد گردوق گرفتار غمت  
 کشته زناز تو شد آئینه عمر ابد  
 بسکه از عجز طلب داغ تمنای تو ام  
 میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه  
 مطرب بزم ادب ساز وفا شور دل است  
 یکجهان فضل و هنر خاک رده آگاهی است  
 زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست  
 کثرت آباد جهان جوش گل یک رنگیست  
 نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین  
 زندگی رنج جفا های تمنا بوده است

ز ننگ بر آینه ام آب رخ آئینهاست  
 الفت دام تمنای تو پرواز رساست  
 تیغ ابروی ترا خا صیت آب بقاست  
 در هم نقش قدم آئینه دست دعاست  
 جلوه و آینه محروم لقا رسم کجاست  
 بیخود یها نفس بال و پر عجز نواست  
 جوهر آئینها فر ش گلستان صفاست  
 کور را تار نظر صرف سر انگشت عصاست  
 پرد د چشم غلط بین تو محجوب خطاست  
 یک قلم بال پریشان نفس جز و هواست  
 عرض سنگینی این بار هوس قد و توانست

از اژدهای گل عیش چمن زار جهان

نیست جز داغ جنون (بیدل) اگر نقش وفاست

گرد باد امروز در صحرا قیامت کاشته است  
 چون سحر گرد نفس بر آسمانها برده ایم  
 در ازل آئینه شرم دوشی در پیش داشت  
 تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس  
 سر نوشت خویش تا خواندم عرفها کرد گل  
 قطره بی بودم تلی از جسم خاکی بسته ام  
 با دیکسر شکل عتقا خاک تصویر عدم  
 ریشه واری در طلب مژگان سر از پا بر نداشت

موی مجنون بی سرو پا گرد نی افراشته است  
 بی طنا بی خیمه ما تا کجا برداشته است  
 مصلحت بینی که ما را جز بمانگماشته است  
 چشم مخموری درین ویرانه زر گس کاشته است  
 این خط مو هوم یکسر نقطه شک داشته است  
 فرصت عمر اینقدر بر من غبار نباشته است  
 طر فه تر این کادمی خود را کسی پنداشته است  
 عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته است

جز بصرای عدم (بیدل) کجا گنج کس

تنگی این عرصه در دل جای دل نگذاشته است

گردی ز خویش رفتن ما هیچ بر نخاست  
 تا سرنهاد ایم بخاک در نیا ز  
 بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای تست  
 کس را یگان نچید گل از باغ اعتبار  
 عارف شکست رنگش از آگاهی است و بس  
 آن کیست فکر بی بری از پاش نفکند  
 ما را فنا شکنجه پرواز شوق نیست

چون گل درای قافله ننگ بی صداست  
 مانند سایه جبهه ما محو نقش پا است  
 تا سر بجا ست بوی خیال تو معز ما است  
 آب عقیق و نشه می نیز خون بها است  
 بوی رسیدگی بشمر سیلی عجفاست  
 از سایه سرو نیز درین بوستان دوتا است  
 بشنم دمی که رفت ز خود جوهر هواست

ناآشنای صورت و مانند گان نه ایم  
شوق فسرده از نگهی تازه می شود  
عمر یست ناز آئینه عجز میکشیم  
هر چند ما بگرد خراش نمیرسیم  
(بیدل) چونی ز ناله نداریم چارهئی

ما را بقدر آبله آئینه زیر پاست  
یك برگ کاه شعله‌ها مانده راعصا است  
نگگ شکسته هم بمزاج دل آشناست  
برگشته است آن مژه امیدها رست

تاراه جنبشی ز نفس در گلوئی ما ست

گرم رفتار بیکه سرد راه آن یکتا گذاشت  
وارث دیگر ندارد دودمان زندگی  
در تماشای تو چه نآئینه از جنس شعور  
الوداع علی نغمه فرصت کز افسه نامل  
بی نیازیهای یاس از بهر ماسا مان نکرد  
بعد ازین در بند گوهر خاک میاید شدن  
در گداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده ایم  
همت ماراد ماغ بی نشانی هم نبرد  
سجده شکر قنای خاص جبین شمع نیست  
جور طفلان هم بها راحت دیوانه است  
گر عروج آهنگی از زندانگه گردون برا  
شبز برق بدخودی چون کاغذ آتش زده  
چون سپند از در دوداغ بیکسیه ایم مهرس

گام اول چون شرر خود را بجای پا گذاشت  
هر که حسرت برد ازین جاعبرتی با گذاشت  
آنچه با ما بود حیات برد و چشمی وا گذاشت  
عشرت امر و زما بتیاد به فردا گذاشت  
آنقدر دستیکه نتواند امن دلها گذاشت  
قطره مار قص موجدی داشت در دریا گذاشت  
میتوان خاک کستر ما را بداغ ما گذاشت  
خود نمائی اینقدر سردرپی عنقا گذاشت  
هر که طی کرد این بیابان سر بر پا گذاشت  
سربسنگی می نهاد گردا من صحرا گذاشت  
می سراپا نشه شد تا دامن مینا گذاشت  
سو ختم چند آنکه داغ بر تن من جا گذاشت  
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت

هر که زد (بیدل) بسیر وادی حیرت قدم

گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

گه همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت  
دی من و دلدار ربط آب و گوهر داشتیم  
خاک عاشق جامه احرام صد درد سراسر است  
از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم  
حلقه صحبت دماغ شعله جواله داشت  
دو زخ نقد است وضع خود سری هشیار باش  
انفعال عالم بیجا صلی بر قاست و بس  
شبنم از خورشید تابان صرغه نداشت برد  
وصف لغات از سخن پرداخت افکار مرا

وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت  
این زمان باید قاصد نام او پرسید و سوخت  
بره من زین داغ صندل بر جبین ما لید و سوخت  
اینقدر دامن که دریا دکی نالید و سوخت  
تا بخود پیچد تامل رنگ گردانید و سوخت  
شمع اینجا يك رگ گردن بخود بالید و سوخت  
چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت  
عالمی آئینه با رویت مقابل دید و سوخت  
بال موجدی داشتم در گوهر آرا مید و سوخت

برده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی  
نخل من زین باغ حرمان نوبری حاصل نکرد  
ایتقد رکز گرم و سرد دهر داغ عبرتم  
دوستان آخر هوای باغ ما کما نم نساخت

یاد خویت کرد جرأت آتش اندیشید و سوخت  
چون خنار آخر کف دستی بهم سائید و سوخت  
شعله را باید بحالم تا بد لرزید و سوخت  
همچو داغ لاله در برک گلم پیچید و سوخت

از جنون جوانیء تحقیق این (بیدل) مبرس

شعله جوانه ئی بر گرد خود گردید و سوخت

گل در چمن رسید و قدم بر هوا گذاشت  
تعمیر رنگ زاب و گل اعدا نیست  
عمریست خاک من بسر من فتاده است  
وامانده قلمرو یا سم چون نقش پا  
میخواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب  
رفتم ز خویش لیک بدوش فتادگی  
هر جا روی غنیمت یکدم رفاقتیم  
با خود فتادگار جهان از غرور عشق  
زین گردن ضعیف که باریکتر ز پوست  
آنها که عشق از هوس هرزه و اخیل

جای دگر نیافت که بر رنگ پا گذاشت  
نتوان بنای عمر بدوش وفا گذاشت  
این گرد دامن توندانم چرا گذاشت  
زین دشت هر که رفت مرا بر قفا گذاشت  
رنگ پریده بر ورقم نقطه ها گذاشت  
بر خاستن غبار مرا بر عصا گذاشت  
مرا را نمیتوان با مید بقا گذاشت  
آه اینچه ظلم بود که مرا بر ما گذاشت  
باید سر بریده به تیغ قضا گذاشت  
بر دازم گشت استخوان و به پیش هم گذاشت

(بیدل) عروج جاه خطرگاه لغزش است

فهمیده بایدت بلب بام پا گذاشت

گلدسته نراکت حسنت که بسته است  
از ضعف انتظار تو در دیدم ترم  
هرگز نچیده ایم جز آشفته گی گلی  
بی جلوه توای چمن آرای انتظار  
از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست  
از سنگ بر نیامده زندانیء هواست  
رنگم چه آرزو شکنند کز شکست دل  
بر ناخن هلال فلک پر خنا میند  
بگذر ز دمام و هم که گلدسته مراد  
عیش از جهان میخواه که چون ناله سپند

کز بار جاوه رنگ بهارت شکسته است  
سر رشته نگاه چو مژگان گسسته است  
سنبل بیابان طالع مادسته بسته است  
جوهر بچشم آینه مژگان شکسته است  
آسودگی ز کشور ما یار بسته است  
یارب شرار من بچه امید بسته است  
در گوش این شکسته صدائی نشسته است  
رنگینیش بخون جگرهای خسته است  
بارشهای طول امل کس نه بسته است  
این مرغ در کمین رمیدن نشسته است

(بیدل) خم شپاش که تاب گشوده ئی

فرصت بکسوت نفس از دمام بسته است

گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است  
 ما را که بستن مژه باشد دلیل هوش  
 اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار  
 زین عبرتی که زند گیش نام کرده اند  
 بردوش عمر چند کشی محمل امل  
 عام است بسکه نسبت بی ربطی جهان  
 زنها را ز انتفات عزیزان حذر کنید  
 مشکین بشو خسی نفس آئینه نمود  
 فرش است فیض هرد و جهان در صفای دل  
 گرد بلند و پست نفس گر رود بیا  
 عمریست دل بغفلت خود گریه میکند

موج و حباب چشمه آئینه حیرت است  
 چشم گشاده آینه خواب غفلت است  
 نگذشت ز هستی و موهوم همت است  
 تا سر بزیر خاک ندزدی خجالت است  
 ای بیخبر شرر چقد رام فرشت است  
 مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمت است  
 بیدار ظلم کشته اهل عیادت است  
 خاموشی حباب طایسم سلامت است  
 آئینه از قلمر و صبح سعادت است  
 بام و در بنا ی هوس جمله رفعت است  
 این نامه سیه چقد زابر رحمت است

(بیدل) بیا د محشرا گر خون شوم بجاست  
 باز م دل شکسته د میدان قیامت است

کنون که مژده دیدار شوق بنیاد است  
 مکن بآینه تکلیف نامه و پیغام  
 تعلقی ببدل ما خیال ریشه نسکرد  
 مشور حسرت دیدار پیش ازین غافل  
 «نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم»  
 ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب  
 سپید صرغ شوخی ندید ازین محفل  
 جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد  
 ز بسکه حیرتم از ششجهت غلو دارد  
 بعدا لمیکه تظالم و سیلهء ضعف است  
 بقدر جان کنی از عمر بهره ئی داریم  
 بدرد حسرت دیدار مرده ایم و هنوز  
 حضور لاله و کل بی بهار ممکن نیست

بهر طرف رود مدل تجلی آباد است  
 که در حضور نویسی تحیر استاد است  
 بنا و کت که درین باغ سر و آزاد است  
 که دید و ها چو جرس بیتوشیون آباد است  
 که دل بهر چه کشد التفات صیاد است  
 که رنگ حسن هم اینجاشکست بنیاد است  
 حذر که جرأت فریاد سر مه ایجاد است  
 ز نخل های دگر باب شانه شمشاد است  
 نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است  
 اگر بنا له نیرزیم سخت بیداد است  
 شرار تیشه چراغ امید فرهاد است  
 نفس در آینه دنیا له دار فریاد است  
 بجلوه تود و عالم فرا مشیاد است

جنون رنگ میباید رین چمن (بیدل)

شراب شیشه نه غنچه یک پریرا است

هر جا مژه بلند کنی بارگاه اوست  
 گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست  
 دل را بر و ن ز خود همه یک گام رفتنی است

اقبال خاکسار محبت ز بس رساست  
ای بیخبر ز صاف دلان احتراز چیست  
تاراه عافیت سپری مشق عجز کن  
از ریشه کاریء دل وحشت ثمر سپرس  
زاندم که مه بنسبت رویت مقابل است  
مشکل که دل شکبید از آئینه داریش  
حسرت شهید یم بهوس داغ کرده است

امشب عیار حسرت (بیدل) گزفته ایم

هرا شک بوته ئی ز گداز نگاه اوست

گرد شکسته نیز درین ره کلاه اوست  
زنگیست آنکه آینه روز سیاه اوست  
آتش همان شکستن رنگش پناه اوست  
هر جا ز خود برآمده ئی هست آه اوست  
باریکیء هلال لب عابر خواه اوست  
خورشید هم ز هاله پرستان ماه اوست  
در خاک و خون شریکه ندارم بر اه اوست

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است  
مکش ای جلوه ز دل یکد و نفس دامن ناز  
حسن خوبان که کزان مه تابان تو اند  
جلوه هامت تو ای ناله چه فرصت طلبی است  
از قمار من و ما هیچ نبرد یم افسوس  
عجز ما آنسوی تسلیم گرو می تا زد  
هرزه بر خویش نازی که درین بزم چو شمع  
هر دو عالم چو نفس در جگر سوخته اند  
پیش از این جفا د نفس قطع هوسها کردیم

زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است  
که هنوز ز آینه تمثال تو نشناخته است  
تا تویی پرده نه ئی پرده نینداخته است  
که نفس هم نفسی آینه پرده ناخته است  
رنگ جنسیست که نقدش همه جا باخته است  
سایه در جنگ سپردم سپر انداخته است  
سر تسلیم همان گردن افراخته است  
شعله وادیء معجون چه قدر تاخته است  
صبر هستی دم تیغی بخیا آخته است

هیچ پرواز زخا کستر خود بیرون نیست

(بیدل) این هفت فلک روضه يك فاخته است

که شود بوانیء مدعا بلند تسایء منزلت  
نه تکلف تگ و تاز کن نه تلاش دور و دراز کن  
تو کم از غبار سحر نه ئی بتردد آنهمه نم مکش  
بکتاب دانش این و آن مکن آنقدر سبقت روان  
ز سواد کاه رگهء صور بغبار نقب گمان میر  
قدمت بکنج ادب شکن در ناز خیره سری من  
چو شکست کشتیت از قضا بمحیط گم شو و برسیا  
ز حیرت و طلسم کزو فریبقا رجوع هوس میر  
اگر اهل جود و کرامتی بگشا کفی بشگفتنی  
همه جا جمال تو جلوه گر همه سو مثال تو در نظر

که نه بست طاقت هرزه و قدیمی بر آبله محمات  
ز گشاد یک مژه ناز کن بهزار عقد هه مشکلات  
که گذشته ئی ز بهت اگر عرق جبین نکند گلت  
که دمنز پشت و رخ ورق خطا شبهه حق و باطلت  
تو بشرط آنکه کنی نظر همه عینک آمده حایلت  
ستم است جرأت ما و من چو نفس کند بد راز دلت  
که مباد غیرت سوختن فگند چو تخته بساحلت  
که بخویش تا فکندی نظار زد و سوست زخم حسایلت  
که سحر طواف چمن کند ز تبسم لب سایلت  
بتا ملی مژه با زکن که نسا ز د آینه غافل

ا د ب م کجا مژه وا کند که حق تحیر ادا کند  
ز شکوه برق عزور تو که شود حریف حضور تو  
به تسلیء دل چاک ما که رسد ز بعد هلاک ما

د و جها ن گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت  
همه جا نگاه ضعیف ما مژه میکشد بمقا بلت  
که شکسته بر سر خاک ما پری از طپیدن بسملت

بجها ن شهرت علم و فن اگر این بود اثر سخن  
نرسد خروش قیامتی بصریر خانهء (بیدلت)

کینه رادردا من دلها ی سنگین مسکن است  
خاکساران قاصدا فتاد گیهای هم اند  
بادل جمع از خراش سینه غافل نیستم  
بگذا راز اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا  
غفلت تحقیق بر ما تا رو بود و هم بافت  
بی لب او چون خیال غیر در دلها ی صاف  
آتش در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن  
هیچ سودائی بر ازار زحمت افلاک نیست  
ازوداع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم

هر کجا تخم شررد یدیم سنگش خرمن است  
جاده را طومار نقش پا بمنزل بردن است  
غنچه سان دهر و سرانگشتم نهان صدناخن است  
چون شود منزل نمایان گردد راه افشاندن است  
ورنه در مهتاب احوال کتاها روشن است  
شیشه ها را موج صها خار در پیراهن است  
موبراعضایم چو گلخن دود چشم روزن است  
دست قدرت چون تهی شد با گریبان دشمن است  
بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است

(بیدل) از چشم تحیر پیشگان نم خواستن

دامن آئینه برامید آب افشردن است

لاف ما و من یکسر دعوئی خدا ئیهاست  
اوج جاه خلقی را بید ما غراحت کرد  
ریش د فقر تر و بر خر قه محضن بهتان  
حق شناس غفلت هم زنگ دل نمیدخواهد  
سعی خلوت دل کن شاه ملک عزت باش  
صبح از آسمان تازی سرفرو نمی آرد  
شمع در خور هراشک دور میرود زین بزم  
شکوه گریب دآمد از حیا عرق کردیم  
خاک این بیابان را گریه ات نزد آبی  
الفت دل این مقدار پای بند عجزم کرد

خاک گردد و بر لب مال اینچه بیدیا ئیهاست  
بیشتر سر این بام جای بد هوا ئیهاست  
دین شیخ اگر این است فسق پارسا ئیهاست  
آینه جلا دادن شکر خود نما ئیهاست  
در بر و ندر خفتن ذلت گدا ئیهاست  
یعنی این دود هستی هست آزمونما ئیهاست  
وصل دوستان یکسر دعوت جذا ئیهاست  
ساز ما باین مضراب کوکب تر صد آ ئیهاست  
ورنه هر قدم اینجا بوی آشنا ئیهاست  
رشته تا گره دارد غافل از راسا ئیهاست

بی بضاعتان (بیدل) ناگزیر آفات اند

رنج خار و خس بردن از برهنه پا ئیهاست

لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاری است  
از ره غفلت عدم را هستی اندیشیده ایم

آمد و رفت نفس مشق خط بیکاری است  
شبهه تقریریم و استفهام ما انکاری است

ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم  
بسمل ناز کیم یارب که از طوفان شوق  
دیده کوتاه بنگرد کاه مرو ز سرونای من  
از خم رناتوانیها چسان آید برون  
هر کرا حسرت شهید تیغ بیدادش کند  
با همه وارستگی سود اتغافل پیشه نیست  
عقد هه اشکی اگر باقیست دل خون میخورد  
عالمی بافته می جو شد ز مرگ اغیا  
گردن تسلیم مشتاقان ز موبار یکتر

از من (بیدل) قناعت کن بفریاد حزن

همچو تار ساز نقد ناتوان زاری است

اندکی هم چون بعرض آمده همان بسیاری است  
هر سر مویم چو مژگان ماهیه خونباری است  
همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاری است  
سایه مژگان نگاهش را شب بیماری است  
هر در عالم عرض یک آغوش زخم کاری است  
موی مجنون در تلافیهایی بی دستاری است  
تا بود یک غنچه این باغ از شگفتن عاری است  
خواب این ظالم سرشتان بد ترا ز بیداری است  
بر سر ما همچو آب احکام تیغ جاری است

ما را بر اه عشق طلب رهنما بس است  
جنس نگه زهر که بود جلوه سود ما  
نشست اگر به پهلوی ما تیرا وز ناز  
سرگشته ای که دامن همت کشد ز دهر  
گو سمره عبرت آینه دیده ها میباش  
یکدم زدن بخاک نشاند سپند را  
گر مدعاز جا ده او هام جستن است  
منت کش نسیم نشد غنچه عجباب  
آخر سری بمنزل مقصود می کشیم  
یارب مکن بیار دگر امتحان ما  
عرض شکست دل بزبان احتیاج نیست

(بیدل) دماغ درد سر این و آن کراست

با خویش هم اگر شده ایم آشنا بس است

ریشه دانه زنجیر صد است	ما و من شو رگ رفتاریهاست
عالمی پا بگل و سر بهواست	از گل و سبزه این باغ میسر است
طوق قمری همه دم سرونماست	قید ما شاهد آزادی عاوست
چشم واکر دن ماترک حیاست	محرمان غنچه باغ ادب اند
آبله زیر قدم هم رسواست	عجز در هیچ مکان پنهان نیست
دست و پای همه مشتاق حناست	خلق در حسرت بیکاری مرد

چه ستم بود که دل صورت بست  
معنی از لفظ صفا می خواهد  
برق معنی بسیا هی نزنند  
کعبه و دیر تسلی کده نیست  
منکر قد و توانا ن بود  
فکر جمعیت دل چند کنید  
آن قیامت که اجل می گویند  
کاش چو نشمع نهند دسحرم

(بیدل) از یاس نمدار یم گزیر

جز دل مادی و جهان در بر ماست

عمرها شد گهر از بحر جداست  
آتش سنگ بفسکر میبناست  
خط اگر جلو دهد دور نماست  
در دنیا بی مطالب همه جاست  
آنچه برداردت از خویش عصب است  
رشته حسرت این عقد رساست  
اگر امروز نباشد فرداست  
سوختن باز درین بزم کجاست

ما من گم گشت هر که خواب شد همبسترت  
اوج همت تا نفس با قیست پستی می کشد  
ای حباب از صفر او هام اینقدر بالیده ای  
آتش این کاروان در هیچ حال آسوده نیست  
کاش ازین هستی صدای ابر حیلی بشنوی  
ای میء مینای عشرت از تکلف پر منال  
زین دستان معنیء جمعیت روشن نشد  
سر برانود و ختن آنکه خیال محرمی  
همچو شمع فرصت هستی بلا گردان بس است  
تا یکی بند یوبان خود بدوش دیگران  
خواه بر گردون قدم زن خواه روزی بر زمین  
بی رنگ گردن مدان در امتحان آباد عشق  
از حلاوتگاه کنج فقرا گرا گه شوی  
آبر و افزود تا جستی کنار از طو رخلق

بیضه عنقا ست سرد رزیر بالین پرت  
بگذری زین نرد بانها تارسی به منظرت  
یکنفس دیگر بیفز اگر نیاید با و رت  
بعد مردن نیز پرواز است در خاکسترات  
میکشد هر صبح چندین پنبه از گوش کورت  
ریختی در خاک اگر لبریز کردی سا غرت  
چون سحر از بس پریشان بود خط منسظرت  
پیگمان این حلقه افکنده است بیرون دوت  
رنگه داری که میگرد دهمان گرد سرت  
آب به آئینه از شرم کف روشنگرت  
جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگر  
تا نچربلرشته رسوزن بجسم لا غرت  
بوریا خواهد نیستان شد بدوق شکرت  
تنگ دریا در گره بست اعتبار گوهرت

آمدورفت نفس (بیدل) قیامت داشته است

پشت و روی یکورق کردند چندین د فترت

مبتذل صبح و شام تا زگی آرنده نیست  
آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش  
وحشت طور زمان لمعه برق است و بس  
صاف دلان فارغند شکوه او هام چند

مسخره روزگار آنقدرش خنده نیست  
غیر از خود رفتن پیش تو آینه نیست  
علت کوریست گر چشم تو ترسنده نیست  
گردلت از خود پراست آینه شرمنده نیست



در کف اخلاق تست رشتهء تسخیر خلق  
 مصدر ایدای خلق در همه جا ناسزا ست  
 هیچکس از گل نیچید را بجهه انفعال  
 طبع حرو و نخم نزد جزید را احتیاج  
 تخت سلیمان جاه پایهء قدرش هوا ست  
 فقر بهر جا کشدد امن اقبال ناز  
 ای همه وهم و گمان در الم رفتگان  
 خواه دل چاک زن خواه بسر خاک ریز  
 به که دل منفعل از خودت آنگه کند

غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست  
 گر همه در زیر پا ست آبله زبند نیست  
 خبث چه بومیدهد گر دهنست گنده نیست  
 بی طالب کاه و جوگا و سرا فگنده نیست  
 دود دماغ حباب آئینه پابند نیست  
 چرخ بصد اطلسش پینهء یلک ژنده نیست  
 ریش کن و جامه دریشم کسی کنده نیست  
 دهر و وضع غرور بهر تو گردنده نیست  
 ورنه به پیشت کسی آینه دارند نیست

(بیدل) ازین چارسو عشوہ دیگر مخر

غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارنده نیست

محرم حسن ازل اندیشهء بیگانه نیست  
 از نفسها نالهء زنجیر می آید بگوش  
 بسکه یادت میدهد پیمانهء بیهوشیم  
 غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام  
 گریهء شبم پیء تسخیر گل بیهوده است  
 بهره از کسب معارف کی رسد بی مغز را  
 سیل اشکم در دل شبم نفس زدیده است  
 زینهار ایمن مباش از ظالم کوتاه زبان  
 هرگز افسون مژه برهم زدن نشیده ایم  
 عمر ها چون سرمه گرد چشم او گردند ایم  
 شور ما چون رشتهء ساز از زبان نیستی است

رنگ میگردد بگردش مع ما پر وانه نیست  
 در جنون آبا دهستی هیچکس فرزانه نیست  
 اشک هم در دیده ام بی لغزش مستانه نیست  
 سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست  
 طایران رنگ را پروای آب و دانه نیست  
 سرخوشی از نشئه می قسمت پیمانه نیست  
 از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست  
 می شگافد سنگ را آن ره کش دندانه نیست  
 ماسیه بختان شبی داریم لیک افسانه نیست  
 مستی انشا نامهء ما بی خط پیمانه نیست  
 نغمه ها میزالد ما هیچکس در خانه نیست

عشرتم (بیدل) نه بریک دور موقوف است و بس

اشک خواهد سبحه گردانید اگر پیمانه نیست

مرا بآبلهء پاچه مشکل افتاد است  
 بقدر سعی درازا ست راه مقصد ما  
 نفس نماده و من میکشم کدورت جسم  
 امید گوهر دیگر ازین محیط کراست  
 چو سرو گرچه نداریم طوف آزادی  
 تو در کناری و ما بیخبر علا جی نیست

که تا قدم زده ام پای بردل افتاد است  
 وگرنه در قدم عجز منزل افتاد است  
 گذشته لیلی و کارم بمحمل افتاد است  
 همین بس است که گردی بساحل افتاد است  
 رسید ه ایم بپاییکه در گل افتاد است  
 فروغ شمع تو بیرون محفل افتاد است

بغیر نفی چه اثبات میتوان کرد  
ز سنگ جوش شرر بین و ناله خرم کن  
تبسم که بخون بها ر تیغ کشید

نه نقش پا ست که دروا دی طلب پیدا ست  
ز کاروان جرسی چند (بیدل) افتاد است

مست عرفانرا شراب د یگری درکار نیست  
سعی پروازت چو بوی گل گراز خود رفتن است  
سوختن چون شمع اوج پایمه اقبال است  
صبح را اظهار شبنم خنده دندان نما ست  
نخفت و تمکین حجاب نشه و ا رستگیت  
شانه گرم شاه طه زلفت نبا شد گو مباحش  
آتش خورشید را نبود کوا کب جز سپاند  
شعلها در پرده سعی جهان خوابیده است  
اضطراب دل زهر مویم چکیدن میکشاد  
عالم عجز است اینجا جاه کوشوکت کد ام  
خشت بنیاد تو برهم پیدن مژگان بس است  
زهد و تقوی هم خوشست اما تکلف بر طرف

طلسم هستیء ما سخت باطل افتاد است  
که زیر خالک هم آتش بحاصل افتاد است  
که خنده براب گل نیم بسمل افتاد است

جز طواف خویش دورسا غری درکار نیست  
تا شکست رنگ با شد شهری درکار نیست  
داغ منظور است اینجا اختری درکار نیست  
سینه چاک شوق را چشم تری درکار نیست  
بحرا گر باشی حباب و گوهری درکار نیست  
د فتر آشفته گی راه سطری درکار نیست  
حسن چون سرشا ربا شد زبوری درکار نیست  
گرنفس سوزد کسی آتشگری درکار نیست  
چون رنگ ابروها رم نشتری درکار نیست  
تا توانی ناله کن کر و فری درکار نیست  
در تغافل خانه بام و منظری درکار نیست  
درد دل را بنده ام در دسری درکار نیست

حرص قانع نیست (بیدل) ورنه از ساه معاش

آنچه مادر کارداریم اکثری درکار نیست

مشاطه شوخی که بدستت دل ما بست  
آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل  
آخر چمنی را بسرا نگشت تو پیچید  
آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز  
زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد  
کیفیت گل کردن این غنچه برنگیت  
ارباب نظر را بتماشای بهارش  
تا چشم گشاید مزه آغوش بهار است  
گروا نگری صنعت مشاطگی نیست  
تا عر زده د ه د م انتخاب نسخه اسرار  
(بیدل) تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ

بیخواست چمن طرح کند رنگ خدا بست  
از دور کف دست تو بسید و بپا بست  
و اگر د نقاب شفق و غنچه نما بست  
کاین رنگ چمن ساز و فاسخت بیجا بست  
تا شعله زند آتش پا قوت حنا بست  
کثر حیرت سرشار توان آینه بست  
دست مژه ثی بو د تحیر بقفا بست  
رنگ سرناخن - نقد عقده گشا بست  
سمحر است که برینجه خورشید سها بست  
طراح چمن معنیء هر غنچه جدا بست  
شیراز ده دیوان تو امروز حنا بست

مقیدان و فارا ز دل رمیدن نیست  
 ز نا کسی عرق انفعال تسلیمیم  
 ز سحر با فیء بی ربط کارگاه نفس  
 خروشه و رگرفته است دهر لیک چه سود  
 دمیده است چون رگس درین تماشاگاه  
 زد ستگاه چه حاصل فسرده طبعانرا  
 قلندرانه حدیثی است ز اهدا معذور  
 چو صبح زیند و نفس گردا عتبار مبال  
 نظر بپا شکنی تا سزت فرو دآید  
 بعجیب کسوت عریانی نی که من دارم  
 دماغ فرصت کارم چو خدایه نقاش  
 در آن حد یقه که حرف بپا مهن گویند  
 فشا رتنگیء دل (بیدل) از چه نیرنگست

بدامنی که تهء پاست با بچیدن نیست  
 بعرض سجد ههء اجبهه بی چکیدن نیست  
 دورشتهئی که تواند بهم تنیدن نیست  
 دماغ غفلت ما را سرشنیدن نیست  
 هزار چشم و یکی را انصیب دیدن نیست  
 بپا اگر بر سد آبله د ویدن نیست  
 توغرهئی به بهشتی که جای ریدن نیست  
 پر شکسته هوا می برد پریدن نیست  
 و گرنه گردن و غرور را خمیدن نیست  
 خیال اگر سر سوزن شود دخیلیدن نیست  
 ز عا لحدیست که آنجا نفس کشیدن نیست  
 ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست  
 فشا رتنگیء دل (بیدل) از چه نیرنگست

موج جنون میزند اشک پریشان کیست  
 پای روان و دایع راه بکوی که برد  
 یاد خرام تو ام میبرد از خویشتن  
 دیده گرا ز جلو ه ات میکدهء نا ز نیست  
 سرمه زخا کم برد چشم غزالان ناز  
 لخت دلی در نظر اینهمه چاک جگر  
 قیط ههء اچون حباب سینهء دریاشگافت  
 گرنه طپش های دل فال جنون میزند  
 رشتهء امواج را عقد ه نگر دد حباب  
 غیر محبت دگردین چه و آئین کدام

شرار سنگم و امسکان آر میدان نیست  
 ناله بدل میبندد بسمل مژگان کیست  
 دست بدل بسته ام محرم د امان کیست  
 قامت برجسته ات مصرع دیوان کیست  
 اشک چکیدن خرام لغزش مستان کیست  
 بخت سیه بر سرم سایهء مژگان کیست  
 حیرتم آئینه گر شانه گر بیا ن کیست  
 همت پروا ز ماخندهء طوفان کیست  
 شعله نفاذ اینقدر نالهء عریان کیست  
 آبله در راه شوق مانع جولان کیست  
 امت پروانه باش سوختن ایحان کیست

(بیدل) ازین مایده دست هوس شسته ایم

پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

موج هر جادو جمعیت گوهر زده است  
 غیر چشم طمع آئینهء محرومی نیست  
 محو گیرید خط و نقطهء این نسخهء وهم  
 از پریشان نظری چاره محال است اینجا

تب حرص است که از ضعف به بستر زده است  
 حلقه بر هر دری این قفل مکر زده است  
 همه جا کاغذ آتش زده مسطر زده است  
 سنگ بر آینهء مادل ا بتر زده است

عقل دا غا ست ز پاسا د ب انسانی  
 غفلت دل د رکیفیت بینش نگشود  
 خود نمای هوس پوچ نخواهی بودن  
 ناگزیریم ز وحشت همه چون شمع و سحر  
 تا فنا هستی ما را از طپش نیست گزیر  
 نارسائی بکجا ز حمت فریاد بر د  
 شاید از سعی عرق نامه من پاک شود  
 بر نمی آیم ازین محفل جا نگاه چو شمع  
 صد غلط میخورم از خویش بیک سایه و  
 از دوا عالم بدرم بد بخاک افتادن  
 نا خدا لنگر تدبیر بطوفان افکن  
 از تحیر کده عالم عنقا ست حباب

جهل بی باک عالم لنگد خرد ده است  
 پنبه و شیشه ما مهر بسا غر زده است  
 بردر آینه زین پیش سکند زده است  
 خط پیشانی ما دامن ما بر زده است  
 چه توان کرد نفس حلقه برین در زده است  
 مژه هر دست که برداشته بر سر زده است  
 که جبین ساغرا مید بکوثر زده است  
 فرش خاک است همان رنگم اگر پر زده است  
 ناتوانی چقدر بر من لاغر زده است  
 نفس سوخته بروحشت دیگر زده است  
 کشتی و خویش قلند ربکم بر زده است  
 از تحیر کده عالم عنقا ست حباب

هیچ بودن همه از (بیدل) ماسر زده است

میروم از خویش و حسرت گرم اشک افشا نندن است  
 ما ضعیفان را اسیری ساز پروا زانست و بس  
 یا زمین چون سایه همواریم و از خود میرویم  
 پیچ و تاب زلف دارد راه باریک سلوک  
 از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم  
 هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص  
 در محیط حادثات دهر مانند حباب  
 برندارد ننگ افسردن دل آزادگان  
 عمرها شد بر خط پرکار جولان میکنیم

در رهت ما را چوم زگان گریه گرد دامن است  
 رشته پای طلب بال امید سوزان است  
 حیرت آئینه ما هم تسلی دشمن است  
 شاهنشان ما را بمژگان قطع این ره گردان است  
 ریشه گرافسون نخواهند دانه ما خرمن است  
 سروهم در لاف آزادی سراپا گردان است  
 از دم خا و شوی ما شمع هستی روشن است  
 شعله بیتاب ما را آرمیدن مردان است  
 رفتن ما آمدنها آمدنها رفتن است

دل چه امکانست بیرون آید از دام امل

مهره (بیدل) در حقیقت ما را جزوتن است

میثی که شوخی و رنگش جزو ن افلاکست  
 خمیر قالب من بود لای خیم کا مروز  
 مرز آب رخ سعی جز بقدر ضرور  
 فروغ جوهر هر کس بقدر همت اوست  
 ز صید گاه تعلق همین سراغت پس  
 نگه ز دیده ما پرتوی ندا دبرون

بخاتم قدح مانگین ادراک است  
 کسیکه ریشه دوانید در دلم ناک است  
 که سیم وزر ز فزونی و دعت خاک است  
 بچشم آتش اگر سرمه ایست خاشاک است  
 که هر کجا دلی آویخته است فتراک است  
 چراغ آئینه از دود مانامساک است

کهر رنگ جلوه حریر است و دیده نمناک است  
نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است  
حساب موج بیدک آرمید نش پاک است

دل با لفت ناز و نیا زمی ابر ز د  
جهان زبسکه هجوم غبار دل دارد  
طپیدن آئینه ماست و رنه زین دریا

بغیر و هم دگر چیست ما نعت (بیدل)

تو پر فشانی و از شش جهت قفس چاک است

استخوان در یکدگر چون بور یا خواهد شکست  
بار این کشتی غرور نا خدا خواهد شکست  
شیشه ها بر یکدگر جهد صدا خواهد شکست  
شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست  
چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست  
از شکست یکرل اینجا شیشه ها خواهد شکست  
عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست  
موی سر بشناس اگر خاری بپا خواهد شکست  
گرد چندین کاروان بانگ در او خواهد شکست  
دانه ما گرد چندین آسیا خواهد شکست  
هر که از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست  
لب بجاخت و امکان رنگ غنا خواهد شکست

نا توانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست  
حاصل دل جز ندامت نیست از تعمیر جسم  
هر کجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد  
در قفس فریاد خا موشیت ما را چون حباب  
تا نگردد عالم از طوفان گل یکجام می  
باطن هر غنچه بزم شبستان حیات  
سخت در تیمار جسم افتاد دئی هشیا رباش  
شمع این محفل نمی بیند ز خود عا جز تری  
الرحیلی در کمین ما و من افتاده است  
گردش صد سال دند انرا بسستی میکشد  
حسن وحدت جلوه آفاق را آئینه ایم  
بی نیا زیها محیط آبروی دیگر است

نیست غیر از خود سریها سنگ میزای حباب

این سر بید غزرا (بیدل) هوا خواهد شکست

آنچه دل می خواهد از اظهار مطلب آه نیست  
هیچ جا چون گوشه بی مطلبی دلخواه نیست  
پیش پای ما تا دل گر نباشد چاه نیست  
سعی بپیش گر قریب افتد کافد رماه نیست  
کم مد آن آگاهیت گرد یگری آگاه نیست  
هر کجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست  
آینه گر صاف باشد روز کس بیگانه نیست  
هر چه می بینم غبار اشکراست و شاه نیست  
من رهی دارم که گرمزل شوم کوتاه نیست  
ببخبر در منزلی ره را بمنزل راه نیست  
دستگاه مفلسی خفت کش افواه نیست

ناله هاداریم و کس زین انجمن آگاه نیست  
امتحان صد بار طی کرد از زمین تا آسمان  
عالمی چون موج گوهر میرود غلطان ناز  
هر چه را از دور می بینی سیاهی میکند  
در عملها نیکه جز خجلت ندارد شهرتش  
هم تو در هر امر بهر خویش تا نیت حقی  
بر بقای ما فدا بست از عدم غافل شدن  
چشم بند عرصه یکتا ایم دیوانه کرد  
در عدم هم گرد حسرتها ی دل پر میزند  
از امل تا چند آنسو ی قیامت تا ختن  
اختیار فقرت از آفات شهرت رستن است

نور دل خواهی غبار طبع مظارو مان مباش  
هر کجا جزو است در آغوش کل خوابیده است  
وحدت آهنگان رفیق کاروان غیرت اند  
(بیدل) از افسانه پردازان این محفل مباش

شمع را غیرا ز زبان چرب خود جاناگاه نیست

نخل ما تم نوحه چندی ثمر آورده است  
هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است  
آب شد این قطره تا یک چشم نر آورده است  
تبغ قاتل رنگ و همی در نظر آورده است  
حلقه زنجیر مجنون گوش کر آورده است  
تا کسی تبغی برون آر د سپر آورده است  
قطره خونی بچندن نیشتر آورده است  
این خبر یارب کد امین بی خبر آورده است  
عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است  
نار سائی زور بر مد نظر آورده است

نا لاه ما شکوها امشب ببر آورده است  
آبیار ریشه حسرت خیال لعل کیست  
ای محیط عشق بر کمظرفیء دل رحمتی  
خون ما را دستگاه یک رنگ گل هم کجاست  
نا صحا ز حمت مکش کزد شت پر شور جزین  
سرکشها چون هلال اینجا بجز تسایم نیست  
شاخ گل از رنگ عشرت بسکه بی سرمایه بود  
درد عشق و مرده را حت زهی فکر محال  
کیست تا سازد ز راه و رسم هستی آگه-م  
انظار جلوه ثی داریم و از خود میر ویم

تنگنای بیضه (بیدل) گه شه آرام بود

شد پریشان مرغ دل تابال و پر آورده است

سراگر گردیدن نتوان گفت پاست  
هر کجا دود است آتش در قفاست  
رو سفید بیهای تخم از آسیاست  
برزمین گرسایه باشد خوشاد است  
دامگاه مکر نقش بسور یا است  
بوشکت ساغر گل را صداست  
یک قلم جزای عالم تو تیاست  
خانه آئینه از حیرت پیاست  
چون شر را از سنگ برد زده است  
تاز حجاب نیستی آگه غناست  
صورت قد و توانا تیر کسب لا است  
موی چینی طاق نسیان صداست  
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

نسبت اشراف بد و نان خطاست  
آه بی تاثیر ما را کم مگیر  
بی جفای چرخ دل را قدر نیست  
تیره بختی خال روی عا جز نیست  
پیش ما آزادگان دشت فقر  
عا جز بی هم بال شهرت میکشد  
بهر عبرت سرمه ثی در کنار نیست  
بیخودی دل را عمارت گربس است  
گرز خود رستی نه صید است و نه دام  
بی تمیزی از مدلت فارغست  
پیر گشتی از فنا غافل مباش  
های و هوای محفل فغفور چند  
(بیدل) از آئینه عبرت گیر و بس

نسخه آرام دل در عرض آهی ابراست  
هیچکس را حاصل جمعیت از سباب نیست  
بایند از هستی تمثالی قناعت کردنت  
بسکه دارد شور آهنگ مخالف روزگار  
اعتبار ما بخود و ماندگان آشفته گیت  
آفتاب طالع ماداغ حرمان است و بس  
بعد مرگ اجزای ما طوفانی موج هواست  
عشرت آهنگی زبزم میکشان غافل باش  
خاک اگر باشم براحت جوهر آئینه ام  
بسکه شد خشک از تب گرم محبت پیکرم  
عمرها شد میروم از خویش و بر جایم هنوز  
شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است  
آب تیغ ترا نگردد دهنده آرامها

چشم و گوش را که (بیدل) نیست فیض عبرتی

در تماشاگاه معنی روزن بام و دراست

غنچه ها را خامشی شیرازه بال و پراست  
بعد را هم موج بیتابی ز جوش گوهراست  
میهمان خانه آئینه بیرون دراست  
هر که می آید درینجا طالب لب گوش کراست  
خاک اگر آئینه میگردد غبارش جوهر است  
آسمان تیره بختها سویدا اختراست  
تا نپنداری که ما را خاک گشتن لنگراست  
آشیا رنگ اگر بی پرده گردد دسراست  
ور همه آئینه گردم بیتو خاکم بر سراست  
همچو اخگر بر جبین من عرق خاکستراست  
گرد تمکین خرامت موج آب گوهر است  
کز طپش تا ناله بیمار صاحب بستر است  
کی شود این نکته ات روشن که سر در دسراست

که گداخت جوهر رنگ و بوی فشار غنچه نشستنت  
چقدر گره بدل افکند خم و پیچ رشته گسستنت  
نرسید نشئه همتی ز ترنگ ذوق شکستنت  
نه نشست رنگ تا ملی چو شراب بر رخ جستنت  
نفسی که زخمه بتا رز که نبود اشا رده رستنت  
که فریب موج گهر مخور زد و روزه آبله بستنت

چه وفاست (بیدل) سخت جان که دم جدائی دوستان

جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت

که موج رنگ گل این چمن رگ سا زاست  
که سایه گل این باغ چنگل با زاست  
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است  
شکستن جرس رنگ سخت غما زاست  
دلیکه شانه کش زلف شاهد را زاست  
ز چشم آینه تا جلوه صد نگه تا زاست  
بهار تا سر کویتو یک گل انداز است

نزد بوضع فسر دگی زبهار دل مژه بستنت  
مکش ای جناب بقا هوس الم ستمگری نفس  
بتکلف قدح هوس سرو برگ حوصله باختی  
چه نمود فرصت پیش و کم که میدی از چمن عدم  
تونوای محفل غیرتی ز چهر و فسر ده غفلتی  
همه دم ز قلزم کبریا تب شوق میزند این صلا

نسیم گل بخموشی ترانه پرداز است  
چگونه بلبل مایال عیش بگشاید  
کجارویم که سر منزلی بدست آریم  
نهفته نیست پی کاروان حسرت ما  
هزار زخم نمایان بسینه می دزد  
مخور فریب که حیرت دلیل آگاهیت  
چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز

چرا ز جو هر آئينه مير مند عكست  
نگاه شوقم و خون ميخورم به پردهء شرم  
خروش طالع شورم جهان گرفت اما  
فسردگي نشود دام و حشت رنگم

كدورت از دل ما برد خط او (بیدل)

براي آينهء ما غيبر پرداز است

كه شمع را پر پروانه بستر ناز است  
و گرنه نه فلك امر و زيكد ربا ز است  
چه دل گشايدم از نغمهء بي كه ناسا ز است  
شكسته بالي اين مرغ سا ز پرواز است

قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست  
صبح رادر موج شبنم خندهء ندان نماست  
شمع اين بزم از كلاه خود يكام ازدهاست  
چون خط پركار خواندي ابتدايت انتهاست  
هر كف خاك كم بدام گرد با دي مبتلاست  
شعله سان خاكستر ما جامهء احرام ماست  
جوهر اندر خانهء آئينه نقش بورياست  
چون سخن از لب قدم بيرون نهد جزو هواست  
دانه را گردن كشي سرمايهء نشوونماست  
بيتو صبحم شام مرگ و شام من روز جزاست  
جستجو بي مقصد است و گفتگو بي مدعاست

در عدم هم كم نخواهد گشت (بیدل) و حشتم

شعله خاكستر اگر شد بال پروازش رساست

نفس بوالهوسان بردل روشن تيغست  
شيشهء راسر كشي خويش نشاند است بخون  
مذت سايهء اقبال ز آتش كم نيست  
خاك تسليم بسر كن كه درين دشت هلاك  
نكوان از نفس سوختگان ايمن بود  
عكس خونست فرو ريخته از پيكر شخص  
تامخالف ز موافق قدمي فاصله نيست  
كوه از ناله و فرياد نمي آسايد  
ذوالفقار دگر است آنكه كند قطع امل  
كسافت ز ندگي از مرگ بشر ميباشد  
بسطر خونني ز پرافشانيء بسمل خوانديم

شمع افروخته را جنبش دامن تيغست  
گردن بي ادبان رارگ گردن تيغست  
گر هما بال گشايد بسر من تيغست  
تونداري سپر و در كف دشمن تيغست  
دودا يانخانه چو برجست ز روزن تيغست  
گر همه آينه سازند ز آهني تيغست  
د رگلو آب چو استا د ز رفتن تيغست  
چكند بر سر اين پاي بدامن تيغست  
ورنه مقراض هم از بهر بريدن تيغست  
شمع سار از سر خود نكند شتن تيغست  
كه گراز خويش روي جادهء روشن تيغست



زین ندامت که بوصلی نرسیدم (بیدل)

هر نفس در جگرم تادم مردن تیغست

نفس را الفت دل پیچ و تاب است  
درین محفل ز قحط نشئه در د  
درنگ از فرصت هستی مجوئید  
صفدا آئینه زنگبار دارد  
بروی خویش اگر چشمی کنسی باز  
دلی داریم بندر مه جبینان  
ز چشم سر مه آلودش پیرمید  
هزار آئینه در پرداز زلفش  
تماشای چمن بی نشئهئی نیست  
نمیدانم جمال مدعا چیست  
کم آست نقد در دریای هستی

گره در رشته موج از حباب است  
اثر لب تشنه اشک کباب است  
متاع برق در رهن شتاب است  
فلک دود چراغ آفتاب است  
زمین تا آسمان فتوح باب است  
دیبا حسن را آئینه باب است  
زبان اینجا چو مژگان بی جواب است  
ز جوهر شاه مژگان در آب است  
ز گل تا سبزه یک موج شراب است  
ز هستی تا عدم عرض نقاب است  
کز تادست میشوئی سراب است

بیابان طلب بحر است (بیدل)

که آنجا آبد جوش حباب است

نفس محرک جسم بغم فسرده ما است  
مرامع آینه شد از خط شکسته موج  
بکنه مطالب عجزم کسی چه پردازد  
چو سرویی طمع از دریاش و سربراز  
من از مروت طبع کریم دانستم  
زد ام صحبت مردم رهائی امکان نیست  
چو جام طرح خموشی فکن که مینارا  
فراق آینه زنگ خورده هستی است  
همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان  
زبان طعن نگر دد غبار مشرب ما  
بپاس دل همه جا خون سعی باید خورد

غبار خاک نشین را رم نسیم عصا است  
که نقش پای هوا سر نوشت این دریاست  
لب خموش طلسم هزار رنگ صد است  
که نخل بارور از منت زمانه دوتا است  
که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست  
کسیکه گوشه گرفت از جهانیا نعنقاست  
همچو مخنده صدای شکست رنگ حیا است  
د میکه جلوه کند آفتاب سایه کجاست  
بهر چه مینگری یک سراب جلوه نماست  
همچو خار همدان زیب دامن صحر است  
که راه بر سر کوه است و بار ما میناست

بفکر مصرع موزن چه غم خورد (بیدل)

خیال سرو تو اش دستگاه طبع ر سا است

نقاش ازل تا کمر مو کمران بست  
از غیرت ناز است که آن حسن جهان تاب  
شهرت طالبان غرور اقبال مباد  
شید

تصویر میانیت بهمان موی میان بست  
وا کرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست  
سرهاست درینجا که بلندی بستان بست

سامان کمال آتیه بر خویش مچینید  
منسوب کجاست معتدل من نشاید  
ترك طلب روزی از آدم چه خیال است  
مردیم و ز تشویش تعلق نگهستیم  
چون سبزه جهانی بنفس کلفت دل چید  
هر موج درین بحر هو سگاه حبایست  
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست  
عمریست ز هر کوچه بلند است غبارم

انبوهیء هر جنس که دیدیم دکان بست  
زان تبر بپندیش که خود را بکمان بست  
گندم نذرانست لب از حسرت نان بست  
آدم بیچاره که افسار خراش بست  
هر جا گری بود برین رشته میان بست  
زینسان همه کس دل بجایان گذران بست  
شمع از چه درین زم بهر عضو زبان بست  
بیدار نگاه که برین سرمه فغان بست

(بیدل) همه تن عبرتم از کلفت هستی

جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست

نقش دیای هنر فرشته اهل صفاست  
تا تبسم با لب گلشن فریت آشفناست  
نی همین آشفتهئی چون زلف داری روبرو  
عمرها شد کز تمنای بهار جلوه ات  
کشته تیغ تمنا را درین گلزار شوق  
غنچه تا دم میزند موج شکست آئینه است  
تا ز چشم التفات تیغ اوافتا ده ام  
غافل از عبرت فروشیدهای عالم نیستم  
روشن است از بند بنادم وحشت احوال دل  
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده ایم  
همچو دنداسخت رویان سنگ مینای خود داند  
پی بعشرت بردن است از سخت گیر بهای دهر

عافیت درخا نه آئینه نقش بوریاست  
از خجالت غنچه را پذیرا هن خوبی قباست  
همچو کاکل نیز یک جمع پریشان در قفاست  
بلبلان را در چمن هر برگ گل دست دعاست  
همچو گل یک خند و زخم شهادت خون بهاست  
دانه دل را خیال گردش رنگ آسیاست  
بخیه را بر روی زخم خند و دندان نماست  
هر کف خاک ازین ضمیرا بچشم توتیاست  
هر گره در کوچه نی نالهائی را نقش پاست  
بیشتر نقش قدم ما را بمتل رهنماست  
چون زبان نر می ملایم طیتان را هومیاست  
نام ز نقش نگینی نیست نقب خندها است

گر نه مخمور گرفتار نیست زلف مهوشان

(بیدل) از هر حلقه در خمیازه حسرت چراست

نور دل در کشور آئینه نیست  
آن خیال آنکه دل نقاش اوست  
غفلت آخر میدهد ارا بیاد  
بسکه آفاق از غبار ما پراست  
دل ز تشویش تو و من فارغ است  
داغ عشقیم از مقیممان دایم

لیک کس روشنگر آئینه نیست  
طاقت صور نگار آئینه نیست  
زنگ جزبال و پر آئینه نیست  
سادگی در دفتر آئینه نیست  
عکس کس در دسر آئینه نیست  
حلقه ما بر در آئینه نیست

دوستان باید غم دل خورد و بس  
 کدخدای و هم تا کی زیستن  
 ذوق پندائی نگیرد دامنم  
 خود نمائی تا بکی هشیار باش  
 ترد ماغ شرم تحقیق خود دیم  
 فهم معنی جوهر آئینه نیست  
 خانه جز بام و در آئینه نیست  
 محو زانو را سر آئینه نیست  
 عالم است این منظر آئینه نیست  
 ورنه می در ساغر آئینه نیست

دل بپرد از از غبار ما و من

(بیدل) اینها زیور آئینه نیست

نه جاده ما یه عصیان نه مال غفلت زاست  
 کسی ستمکش نیر ننگ اتحاد مباد  
 جنون پیدای ما و هام داغ یا سم کرد  
 یو هم نشه آزادگی گر فتا ریم  
 بخاک میبکده اعجاز کرد ه اند خمیر  
 چمن ز بندگیء حسن اگر کند انکار  
 حجاب پر تو خورشید سایه میباید شد  
 عنان لغزش ما بپخودان که میگردد  
 توسا کنی و روانست ارادهء مطاق  
 کجاست غیر جزا ثبات ذات یکتائی  
 همین توهم وجدان دلیل محرومست  
 زد ستگیریء خلق اینقدر ز مینگیرم  
 ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس  
 همین نفس که تو اش صید الفتی دنیا است  
 نوبی و فانه فی اما جدائی تو بلاست  
 امید میطپد و ناله در پر عنقا است  
 چو صبح آنچه نفس موج میزند پر ماست  
 زدست هر که قدح گل کند بد بیضا است  
 خط بنفشه گوا مهر داغ لاله بجاست  
 چه جاو ها که نه در غفلت تو نا پیدا است  
 چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست  
 بهر کنار که کشتی رود قدم در ریاست  
 تویی در آئینه دارد منی که از تو جداست  
 که تو نیا فتنی و نیا فتن همه را نیست  
 عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست  
 بخود دگر م نظر افتد نگاه رو بقفاست  
 مگردد امان اندیشه دگر (بیدل)

که دست باده کشان وقف گردن میناست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتاد است  
 فسون عشق بجام نیاز ناز چه ریخت  
 حساب سایه و خورشید تا ابد با قیست  
 چه وانماید این هستیء عدم تمثال  
 دران مقام که عدل کرم بعرض آید  
 ترد دیکه درومز دراحت است کجاست  
 ز بس غبار که دارد طبیعت امکان  
 بلای کجرویت را کسی چه چاره کند  
 رهء خیال تو در عالم دل افتاد است  
 که حسن سرکش و آئینه غافل افتاد است  
 ادب پرستی و دیدار مشکل افتاد است  
 ندیدن آئینه فی در مقابل افتاد است  
 بر بد نیست ز با نیکه سایل افتاد است  
 نفس در آتش پرواز بسمل افتاد است  
 سفینه در دل دریا بساحل افتاد است  
 که هرزه گردی و رخت بمنزل افتاد است

چگونه حسن بصد رنگ جلوه نفروشد  
 بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من  
 بکلفت دل ما یوس من که پردازد  
 کدام ناله چه دل (بیدل) اینقدر دانم  
 که حیرتی بخیا لی مقابله افتاد است

نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است  
 سلامت آرزوی وادی رحیل میباش  
 بخلق سبقت اسباب پختگی نفروشد  
 ز نقد داغ مکافات خویش آگاه نیست  
 ز انفعال تهی نیست لذت دنیا  
 غبار مشیت پرما دنیا زدام کنید  
 ترحم است بران دل که گاه عرض و نیاز  
 مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه

طلسم هستی (بیدل) که محو حسرت او است

چوناله هیچ ندارد زبس گداخته است

نه مارا صراحی نه پیمانهاست  
 ز دل ششجهت شیشه ها چیده اند  
 بهر گرد بادی گزین دشت و در  
 گرا نیست سنگینی خواب ما  
 درین انجمن فرصت ما و من  
 قناعت بگوشت ننگت ای صدف  
 رفیقان تلاشیکه آنجا رسیم  
 میاشید غافل ز وضع جنون  
 ز تحقیق خود هیچ نشکافتم

دل و دیده غوغای مستانه ایست  
 جهان حلب خوش پریخانها ایست  
 تأمل کنی هوی دیوانه ایست  
 خروش قیامت هم افسانه ایست  
 همان قصه شمع و پروانه ایست  
 که در جیب لب بستنت دانه ایست  
 درین دشت دل نام ویرانه ایست  
 بهر زلف آشفتنی شاه ایست  
 سرم در گریبان بیگانه ایست

چو (بیدل) توان ازد و عالم گذشت

اگر يك قدم جهد مردانه ایست

نه منزل بی نشان نی جاده تنگ است  
 بصد گلشن دواندی ریشه و هم  
 بحسن خلق خوبان دلشکرا ند  
 طرب کنای حباب از سا ز غفلت

براهت پای خواب آلوده سنگ است  
 نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است  
 کمان شاخ گل نکبت خدنگ است  
 که گروا شد مژه کام نهنگ است

جهان جنس بد و نیکی ندارد  
 درین گلشن سراغ سایه و گل  
 بیکتا فی طرف گردد بدنت چند  
 ز امید کرم قطع نظر کن  
 مکش رنج نگین داری که آنجا  
 پیر هیز از بلای خود نمائی  
 صدائی از شکست دل نبالید  
 بگفتن گرسانی فرصت کار  
 عدم هستی شد از وهم تو و من

توئی سرمایہ هر جا صلح و جنگ است  
 همان بر ساحت پشت پلنگ است  
 خیال اندیشی آئینه زنگ است  
 زمین تا آسمان یک چشم تنگ است  
 سروا مانده نامت بسنگ است  
 مسلمان تو و عالم فرنگ است  
 چو گل این قطره خون مینای رنگ است  
 شتابت آشیان سازد رنگ است  
 خیال آنجا که زور آورد بنگ است

منه بر نقش پایش جبهه (بیدل)

برین آئینه عکس سجده زنگ است

نه همین سبزه از خطش تر گشت  
 فرصت جلوه مغتنم شمیرید  
 تا عدم سیر هستی آنهمه نیست  
 نقطه از سیر خط نمایان شد  
 اوج عزت فروتنی دارد  
 ترك اخلاق مشق ادب اراست  
 وضع گستاخ بیش ازین چکند  
 بغرور آنقدر بلند متاز  
 گر نه شغل امل کشاکش داشت  
 شش جهت یک فسانه غرض است  
 سیر پرکار عبرت است اینجا  
 گردش چشم با رد نظریم  
 بیخودی بی نوید و صلی نیست

قند هم زان دلب مکرر گشت  
 خط چلیپاست چون ورق برگشت  
 هر نفس میتوان سر ا سر گشت  
 اشک ما تا چکید لاغر گشت  
 قطره پستی گزید گوهر گشت  
 سرو کم سایه شد که بی برگشت  
 او غرق کرد و چشم ما تر گشت  
 لغزش پا مید چون سر گشت  
 ریش زاهد چرا دم خر گشت  
 گوشها زین جنون نوا کر گشت  
 خواهدت پا و سر بر برگشت  
 باید آ خرجهان دیگر گشت  
 قاصدا و ست رنگ چون برگشت

خلقی از وهم محرمی (بیدل)

گرد خود گشت و حلقه در گشت

نیاز نامه ما عرض سجده عنوانیست  
 درین جریده بتسخیر وحشیان خیال  
 سروش انجمن عشق این ندادارد  
 چه جلوه ها که ازین انجمن نمیگذرد

ز خامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست  
 صریح نامه نفس سوزی پر یخوانیست  
 که هر چه میشنوی نغمه تو میدانیست  
 توفال آینه زن گردد ماغ حیرانیست

مجاز پرد ده ناموسیء حقیقت تست  
دمیده ایم چو صبح از طبیعت وحشت  
عدم تو هم هستی است هر چه با دبا د  
به پیچ و تاب نفس دل مبند فارغ باش  
غرو رشبوهء اهل ادب نمی باشد  
قماش فهم نداریم و رنه خوبان را  
بجز رومد تلاطم شب مخواه و مپرس  
غبار مهلت هستی کسی چه بشکافد

بهوش باش که زیر لباس عریا نیست  
غبار ما همه آثار دامن افشا نیست  
رسیده ایم بآبادی بی که ویرا نیست  
که این غبار طیش کا کل پریشا نیست  
سریکه موج گهر میکشد گر پیا نیست  
اتوی پیرهن تا ز چین پیشا نیست  
محیط سودن کفهای نا پشیمان نیست  
ز خالک میشنویم اینکه با د زندان نیست

مکن تهیه آرایش دگر (بیدل)

چراغ محفل تسلیم چشم قربا نیست

نیست ایمن از بلا هر کس بفکر جستجوست  
در تماشا نیکه ما را با رجرات داده اند  
جادهء کج هر روان را سر خط جانکاهی است  
آنچه نتوان داد جز دردست محبوبان دل است  
بر فریب عرض جوهر گردد پرکاری مگرد  
حسن بیرنگیست در هر جا برنگی جلاوه گر  
غیر حیرت آبیار مزرع عشاق نیست  
بی فنا نتوان بکنه معنیء اشیا رسید  
در عبادتگاه ما کانه جاسوس را بار نیست  
خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن  
غفات ما پرده دار عیب بینائی خوشست

روز و شب گرداب را از موج خنجر برگلوست  
آرزو در سینه خارا است و نگه در دیده موست  
با عث آشوب دلها پیچ و تاب آرزوست  
و آنچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست  
آینه بی حسن نتوان یافتن تا ساد و روست  
در دل سنگ آینه می بینی شرردر غنچه بوست  
چون رگک یا قوت این جاریشه در خون نموست  
آینه گر خالک گردد باد و عانم روبروست  
نقش خویش از لوح هستی گرتوان شستن و وضوست  
آبروی مزرع ما برق استغنائی اوست  
چاک دامن نگه را بستن مرگان رفوست

چون زبان خامه (بیدل) در کف استاد عشق

با کمال نگنه سنجی بیخبر از گفتنگوست

زیستی تا علم همت عنقا برداشت  
از گرانباریء این قافله ها هیچ مپرس  
وصل مقصد چه قدر شکر طلب میخواست  
زندگی فرصت درس شرر آمان فهمید  
تا نفس هست ازین دامگاه آزادی نیست  
یک سرو و این همه سودا چه قیامت ساز نیست  
دوریء فطرت از اسرار حقیقت از نیست

کلهی بود که ما را از سر ما برداشت  
کوه یک نالهء ما بر همه اعجاز برداشت  
شمع اینجا نتوانست سرازیا برداشت  
منتخب نقطهائی از نسخهء عنقا برداشت  
تهمت بود تجرد که مسیحا برداشت  
حق فرصت نفسی بود اداها برداشت  
گوهر این عقد و عجاوید ز دریا برداشت

اوج قدر همه بر ترك علايق ختم است  
دور پیمانۀ خودداریء ما آخر شد  
زین خرا میكه غبارش همه اجزای دل است  
تبغ پیدا تو بر خاک شهیدان وفا  
سیر این انجمن وقف گداز است چو شمع

آسمان نیز دلی داشت ز دنیا برداشت  
امشب آن قامت افراخته مینا برداشت  
خواهد آئینه سراز را به تو فردا برداشت  
سرم افکند آن نازكه گویا برداشت  
باردوش مژده بایده پاشا برداشت

چقدر عالم (بیدل) بخيال آمده ایم

هر كه بر ما نظری كرد دل از ما برداشت

نیک و بد این مرحله خاکش بکمین است  
بی غنچه گلی سر نزد زگلشن امکان  
بر خیز ز خاک سیاه مزرع هستی  
چون صبح جنونی کن و از خویش برون ناز  
بر صور مناز از دهل و کوس تجمل  
این است اگر کرو فرطاق و سرایت  
ای آینه از ما مطلب عرض مکرر  
ای شمع عنان نگه هرزه نگهدار  
زان جلوه گذشتیم و بخود هم نرسیدیم  
دل نیز گره شد بخمابروی نازش  
دروصل با ظواهر مکش ننگ فضولی  
و ندان مشکبید ز معشوقه فریه  
شور طپش از ما بغنا هم نتوان برد

چشمیكه بینا دوخته باشی همه بین است  
اینجا است كه چین مایه ایجاد جبین است  
جا نیکه نفس آینه کار دچه زمین است  
از چاك گریبان گل دامان تو چین است  
ای پشه بم وزیر کمال تو طنین است  
بنیاد غبار بهوار فته متین است  
تمثال ضعیفان نفس باز پسین است  
تا چشم تو باز است جهان خائده زین است  
مارا چه گنه خاصیت عجز هدین است  
در طاق تغافل همه نقاشیء چین است  
با بوسه حضور لب خاوش قرین است  
کاین شکل دلاویز سراپا ش سرین است  
خاکستر منصور مرزا جان نمکین است

(بیدل) کم سرمایه عزلت نپسندی

از پای بدامان توانمت به ننگین است

نیک و بدم از بخت بد انجام سفید است  
سطری ننوشتیم كه نكردم عرق از شرم  
بر منتظران صرفه ندارد مژده بستن  
ای غره جاه اینهمه اظهار کمال است  
بر بهل صفا ننگ كدورت نتوان بست  
ناصافیء دل آینه وصل نشاید  
پوچ است تعلق چو زمو رفت سیا هی  
صبحی بسیا هی نزد از دامن این دشت

چند آنكه سیا هست ننگین نام سفید است  
مکتوب من از خجالت پیغام سفید است  
در پرده همان دیده با دام سفید است  
حرفی چو مهء نوز لب بام سفید است  
این شیر اگر پخته و گراخام سفید است  
ای بیخردان جامهء اجرام سفید است  
در پینه کنون رشتهء این دام سفید است  
چند آنكه نظر کار کند شام سفید است

از چرخ کهن در گذر و گاه کشانش  
از خویش بر منزل تحقیق نهان نیست  
فرسو دگمی نی از خط این جام سفید است  
چون دیده قربانیت از ترک تماشا  
(بیدل) همه جا بستر آرام سفید است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن است  
چون موم با ملا یمت طبع ساختن  
بهر آدینه تو دست زد نیا کشیدن است  
در کوچه های زخم چو مرهم دیدن است  
چون صبح بر بساط هوا دام چیدن است  
چون رشتهء سراپا بصحرای تنیدن است  
کز گرد سر مه نیز بدام رسیدن است  
اشک گهر زیان زدهء ناچکیدن است  
خار قدم چو شمع بمژگان کشیدن است  
اینجا چو سایه پای بدامن کشیدن است  
خود را مبین اگر هوس آئینه دیدن است  
دامن نهچیدن توجه هنگامه چیدن است  
ای بدخبر دگر بچه رنگت رسیدن است  
(بیدل) بمزر عیقه امل آیارا وست

بی بر گذر ز آبلهء پاد میدن است

واژگونی بسکه با وضعم قرین گردد یده است  
عمرها شد چون نگاره دیدهء آئینه ام  
سرفروشم نیز چون نقش نگین گردد یده است  
حیرت دیدار حصن آهنین گردد یده است  
داشتم چون صبح گیرودار شور محشری  
هیچ وضعی هم چو آرایم مگی مقبول نیست  
گر بزمی خو کند طبعت حلاوت صیدتست  
بی محابا از سرافقا دگان نتوان گذشت  
همچو موج از تهمت دام تعاقب غیم  
فرش هموار بست هر گاه میگرد دلال  
جاوهء هستی غنیمت نان که فرصت بیش نیست

(بیدل) از بید سنگاهی سرنگون خجالتیم

دست ما از بس تهی شد آستین گردد یده است

وحشت مدعا جنون شر است  
سوختن نشئه طراوت ماست  
ناله بال فشاندهء اثر است  
شمع از داغ خویش گل بسر است



شب عشرت غنیمت عفت	مژه گر باز میکنی سحر است
سنگ در دامن امید میند	فرصت آئینه داری و شر است
ساز نو میدی اختیاری نیست	خامشی ناله شکسته پراست
توان خجالت مرا دکشید	ای خوش آن ناله‌ئی که بی اثر است
اشک گرد ام مدعا طلبی است	چشم ما از قماش گریه تراست
وضع این بحر سخت بی پرواست	ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاک پرتقاوت نیست	از بقا تا فنا همین قدر است
درد کامل دلیل آزادیت	تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آئینه بسکه دستگیریم	خانه ما برون نشین در است

(بیدل) از کلفت شکست منال

بزم هستی دکان شیشه گراست

و حشی صحرای حسن نوگس فتان کیست	موجیه دریای ناز ابروی جان کیست
سایه زلف که شد سرمه کش چشم شام	خنده فیض سحر چاک گریه بمان کیست
حسن بستان اینقدر نیست فربیب نظر	گر نه تویی جلوه گر آینه حیران کیست
صد گل عیشم بدل خنده زد از شوق زخم	تکمه جیب امید غنچه بیکان کیست
آتش دل شد بلند از کف خاکستر	باد مسیحای شوق جنبش دامن کیست
رنگ بهار خیال هیچکد از دیدهام	این گل حیرت نگاره شبم بستان کیست
ناز بخون میطابد رصف مرگان یار	بر در این میکده حلقه مستان کیست
سبحه دل را نشد رسته جمعی	در تگ و پوی خیال ریگ بیابان کیست
دل ز پیش رفت و من میروم از خویش	عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست
از مژه تا دامن مشق زخرد رفتی است	اشک جنون تا زمن طفل دبستان کیست

(بیدل) اگر لعل او نیست تبسم فروش

شبم گلهای زخم گرد نمکدان کیست

وضع تر تیب ادب در عرصه گاهلاف نیست	قابل این زه کمان قبضه نداف نیست
از عدم میجوشد این افسانه های ما و من	گر بمعنی واریسی جز خامشی حراف نیست
غفلت دلها جهانی را شوش و انسود	هیچ جا موحش ترا از آئینه ناصاف نیست
رایج و قلب دکان وهم بی انداز است	با چه پردازد دماغ تا توان صراف نیست
خواب راحت مدعای منعم است اما چسود	مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
هر کرا دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند	تیغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست
آنسوی خوف ورجا خالد یقین پیدا کنید	ورنه ایمانیکه مشهور است جز اعراف نیست

نقش این دفتر کما هی کشف طبع ما نشد  
 بوالفضول جود باش این بزم اکرام است و بس  
 عرش فرش اینجا محاط وسعت آباد است  
 طالب فهم مسما نی عیار اسم گیر  
 قید دل (بیدل) غبار ننگ فطر تھا مباد

عینک فطرت در اینجا آنقد رشفاف نیست  
 هرقد ربخشد کسی آب از محیط اسراف نیست  
 کعبه ما را سواد تنگی از اطراف نیست  
 صورت عنقا همین جزعین و نون و قاف نیست  
 قید دل (بیدل) غبار ننگ فطر تھا مباد

تازمینا نگذرد در د است این می صاف نیست

وضع خطوط جبین از قلم مبهمی است  
 در کلب آب و دهم در د محبت کراست  
 بی عرق شرم نیست از من و ماد م زدن  
 الفت دل رهن است ورنه درین دشت و در  
 محرم خود نیستی ورنه بر ننگ هلال  
 زخم دلت گند میست در غم سودای نان  
 معنی مغشوش حرص تا شو د آئینه ات  
 هر چه دمید از نفس رفت بیاد هوس  
 طایب ویرا نهها غیر جنونیت که کرد  
 نیست حضور دلت جز بحساب ادب  
 نشاء عشق و هوس باز درین جا کجاست  
 شعله د، د غرورتا خفته در هر دماغ  
 جست دل از پیر عقل با عث اخفای راز

شبهه چه خواند کسی در ورق مانمی است  
 مقتضی دود و گرد گریه بی مایمی است  
 در نفس ما چو صبح آینه شب نمی است  
 پای طلب ز ابله بر پل آب کمی است  
 سر بفلک سود نت سوی گریبان خمی است  
 پشت و شکم گریهم سوده شود مرهمی است  
 در کف دست فسوس نیز خط توامی است  
 رشته دیگر میند نغمه سازت رمی است  
 آنچه تو خوا ندی بهشت خانه بی آدمی است  
 از نفس آگاه باش شیشه گریها می است  
 گر همه خمیا زه است ساغر عیش جمی است  
 خلق سرا یا جوشم یک عالم و پرچمی است  
 گفت درین انجمن دیده نامخرمی است

شیخ و برهن همان مست خیال خود اند

آگهی اینجا کراست (بیدل) ماعالمی است

و هم هستی هیچکس را از طیلدن وانداشت  
 عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت  
 بیکسی زحمت پرست منت احباب نیست  
 هر چه پیش آمد همان روبرقفا کردیم سیر  
 دعوی صاحب دلی از هرزه گویان باطاست  
 مشق همواری درین مکتب د لیل خا مشیست  
 حرص هر سوره برد برسیم وز دردنظر  
 قانعان سیراب تسکین از زلال دیگر اند  
 تاز تمکین نگذردند آداب دانان و فاما

مهریال و پر همان جز بیضه عنقا نداشت  
 کس نشد آگه که چیزی داشت با خود یا نداشت  
 یاد ایا میکه که کس یاد از غبار ما نداشت  
 یکقام دی داشتیم امروز ما فردا نداشت  
 تا نفس بی ضبط میزد شیشه گرمی نداشت  
 تادرشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت  
 زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیانداشت  
 آب شیرینی که گوهر دارد از دریا نداشت  
 شمع محفل در سر آتش داشت زیر پا نداشت

تا بیا بدان مرگ نو میدی نداید ز یستن  
دوریم زان آستان دیوانه کرد اماچه سود

چون نفس (بیدل) نفسها در تردد سو ختم

گوشه دل جای را حلت بود اما جانداشت

هر جا دلی طمیدن شوق خیال داشت  
روز بکه عشق ز در قسم ناتوانیم  
راز مزی نقابی ظاهر را شک شد  
در گیش عشق سازها نداشت است  
امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل  
از دل بغیر شعله آهی نشد بلند  
در بحر احتیاج که موجش طمیدن است  
بهیوده همچو صبح میدیم و سو ختم  
دل خون شد و کسی بغفانش نبرد پی  
از دل غبار هستی و موهوم شسته ایم  
عمر مکی آمد م که دهم عرض رفتنی

تنها نه (بیدل) از طپش آرام منزل است

هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت

هر چند درین گلشن هر سو گل خود روئیست  
از سلسله تحقیق غافل نتوان بودن  
ای چرخ سر ما را پامال جفا میسند  
توفیق رسا عشق است ما را چه توانا نیست  
بی جهد هلال اینجا مه نقش نمی بندد  
شام و سحر عالم تا صبحدم محشر  
هر صوفی را فکندیم دل کوشش بیجا داشت  
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است  
فرصت نشناسا نیم ما بیخردان و رنه  
هیچ است میان یارا ماچه توان کردن  
جائیکه غرور است از ما که نشان یابد

(بیدل) بشو وضع ها صید دل ما کردی

ما بند ه این وضعیم کاین صورت ابروئیست

هر چه از مدت هست و بود است  
نفیت اثبات حقیقت دارد  
اگر از بندگی آگاه شوی  
چشم شبنم همه اشک است اینجا  
رنگ این باغ شکستی دارد  
خود فروشی اگر مطلب نیست  
بی تکلف بهو سن باید سوخت  
سر خط حسن که دارد امر ز  
آنکه آنسوی جهاش خوانی

دیرها پیش خرام زود است  
خاک گشتن همه جا موجود است  
هر طرف سجده کنی معبود است  
بوی این گلشن عبرت دود است  
برگ گل دامن چین آلود است  
بشکست آینه دامن جود است  
چوب تعلیم محبت عود است  
لوح آئینه بهار اندود است  
تا تو محو جبهتی محود است

(بیدل) از ظاهرو مظهر بگذر

جلوه تا آینه ناسمعه و ناست

هر سو نگرم دیده بدیدار حجابست  
خمیازه شوق تو بمی کم نتوان کرد  
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن  
ایشمع حیار رنگ عتاب آنهمه مفروز  
غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود  
گیرم نشدم قافل پیمان نه رحمت  
پرواز نیاید ز پرافشانی مژگان  
ما هیچکسان بپیده مغرور کمالیم  
این میکند کیفیت دیدار که دارد  
منعم دلش از بستر مخمل نشکیند  
صد آبله پیمان نه دهر یگ روانم  
یارب هوس شانه گیسوی که دارد  
خاموشی آن لب بحیا داشت سوالی

ای تار نظر پیر همت اینچه نقابست  
مارا بقدر نسبت گرداب و حبابست  
این گل ثمر دیده به بیخواب رکابست  
هر جا شرر آینه شود جلوه کبابست  
معموری مکان بهمین خانه خرابست  
آئینه یاسم چه کم از عالم آبت  
ای هیچ بکاریکه نداری چه شتابست  
گر ذره با فلاک پرد در چه حسابست  
هر جا مژه آغوش کشد جام شرابست  
این سبزه خوابیده سرا پارگ خوابست  
پای طلبم ساقی مستان سرابست  
عمریست که شمشاد بخون خفته آبت  
دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست

(بیدل) زدوئی چاره محال است درین بزم

پرد از تو هم آینه چند آنکه نقابست

هر که جاو حشتی از آتش فروخته است  
چه خیال است دل از داغ تسلی گردد  
لافرا آینه پرواز محبت مکفید  
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل

برق در اول پرواز نفس سوخته است  
اخگری چشم بخاکستر خود دوخته است  
بنفس هیچکس این شعله نیفر و خته است  
وضعها ساخنه و ما و من آموخته است

پاس اسرار محبت بهوس ناید راست  
ای نفس مایه دکاندا ری غفلت تا چند  
از قماش بد و نیاید وجهان بیدخبریم  
ذرهئی نیست که خورشید نمائی نکند

شمع برقشقه و ز نارچها سوخته است  
آسمان جنس سلامت بتو فروخته است  
چون حیا پیرهن ما نظر دخته است  
گرد راهت چقدر آینه اندوخته است

گر نه (بیدل) سبق از مکتب معجون دارد

اینقدر چاک گریبان ز که آموخته است

هر کجا دست برون راستین گردد یدها ست  
نیک و بد در ساز غفلت رنگ تمیزی نداشت  
رفتن از خود سایه را آئینه خورشید کرد  
روزگاری شد که سیل گریه محو قطر گشت  
گرم جولان هر طرف رفتست آن برق نگاه  
هر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست  
این املها نیکه احرام امیدش بستهئی  
هر کجا از ناتوانی عرض جولان داده ایم  
نارسائیهای طاقت انتظار آورد بار

شاخ گل از غنچهها دامن چین گردد یدها ست  
چشم ما از بازگشتن کفرودین گردد یدها ست  
رنگ ما بیدست و پایان اینچنین گردیدها ست  
خرمن ما از چه آفت خوشه چین گردد یدها ست  
دیدها چون حلقهء داغ آتشین گردد یدها ست  
چرخ با آن سرکشی گردد زمین گردد یدها ست  
تا بخود جنبی نگاه و افسین گردد یدها ست  
سایه ما خال رخسار زمین گردد یدها ست  
ای بسا جولان که از سستی کمین گردد یدها ست

از قدخم گشته (بیدل) بر زمین پیچیده ایم

خاکساری خاتم ما را نگین گردد یداست

هر کجا گل کرد داغی بردل دیوانه سوخت  
عالم از خاکستر ما موج ساغر میزند  
حسن یک مژگان نگه رار خصمت شوخی نداد  
مژده وصل تو شد غارت تگر آسایشم  
وضع دنیا هیچ بردیه انه تا ثیری نکرد  
داغ دل شد رهنمای کوه و هامون لاله را  
برق ناموس محبت را چو داغ آئینه ام  
مستی چشم ترانازم که بق حیرتش  
بسکه خوبانرا از رشک جلوه ات داغست دل  
دور چشم بد زیا نکار زمین الفتم  
رزوها در نفس خون کرد استغنائی دل

این چراغ بیکسی تا سوخت درویرانه سوخت  
چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت  
شمع این محفل طپشها در پرپر وانه سوخت  
خواب در چشم همان شیرینی افسانه سوخت  
بیشتر این برق عبرت خرمین فرزان سوخت  
سر بصحرا میزند هر گس متاع خانه سوخت  
من بخاکستر نشستم گردل بیگانه سوخت  
موج می را چون نگه در دیده پیمانه سوخت  
میتوان از آتش سنگ صدم بتخانه سوخت  
مزعی دارم که با بد چون سپندم دانه سوخت  
ناله در زنجیر از تسکین این دیوانه سوخت

بسمل آن طایرم (بیدل) که در گلزار شوق

چون شرار از گم پرواز بیتا با نه سوخت

هر کجا اهل تورنگک خنده مستانه ریخت  
در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گم است  
چرخ حاسد تا به بیدردی کند ما را هلاک  
در طلمسم زندگی مائیم و عیش سوختن  
حیرتی بودیم اکنون خا رخا و سر تیم  
شبه شد زاهد بقیض گردش جام آشنا  
نقد تا راج چمن در ریزش برگه گلاست  
درد معشوقان به شق بیشتر دار د اثر  
دوش سودای که میزد شیشه اشکم بسنگ  
زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس  
التفات بیخبرض سر رشته تسخیر ما ست

عقده دل را از زلفش باز کردن مشکل است

(بیدل) اینجا سخن از انگشتهای شانه ریخت

از خجالت آب گوهر چون می از پیمانه ریخت  
آبروی گنجها در خاک این ویرانه ریخت  
جام زهر بیغمی در کام ما یارانه ریخت  
کز تگداز ما محبت شمع این کاشانه ریخت  
صنعت عشقت ز ما آئینه برد و شانه ریخت  
سبحد هجای جرعه می بر زمین زندانه ریخت  
رنگش ویرانی است چون خشت از بنای خانه ریخت  
شمع تا اشکی بقیضا ند پر ویرانه ریخت  
کز مژه تا دامنم یکسر دل دیوانه ریخت  
چشم تا بیدار کردم گوش برافسانه ریخت  
صید ما خواهی بر و ندام باید دانه ریخت

گر همه گل بود خون خود بد امان کرد و رفت  
تا لاله بابل عبث تسخیمی پریشان کرد و رفت  
خنده شادی همان وقف گریبان کرد و رفت  
شمع در شبگیر فر صبت طرفه سامان کرد و رفت  
دود آهم عالمی را سنبلاستان کرد و رفت  
عبرت کم فر صتیها سخت احسان کرد و رفت  
خانه دل بر سر ره بود ویران کنرد و رفت  
آنقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت  
خود نمائی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت  
کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت  
یا س مینا لد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

این زمان (بیدل) سراغ دل چه میجوئی ز ما

قطره خونی بود چندین با رطوفان کرد و رفت

دستگاه پرتویک شمع این محفل نداشت  
نسخه تحقیق امکان جز خط باطل نداشت  
دست و پائی گرمی کردیم گم ساحل نداشت  
سنگ هم گر آب میشد عقده مشکل نداشت

هر کزادستی ز همت بود جز بر دل نداشت  
دل بهر نقیضه بستم صورت آئینه بود  
عاجزها را غنیمت دان که دریای طلب  
انفعالی نیست دل زاورنه در کیش حیا

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است  
خیرگیهای نظر محو نقاب آرائی است  
غنچه ها بال نفس در پرده دل سوختند  
شوخی موج کرم شد انفعال جرم ما  
همچو شبنم کریه بر ما راه جولان بسته است  
سروگازار تمنا طوق قمری در بر است  
اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطرار

از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت  
ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشت  
عیش این باغ امتداد رفص يك بسمل نداشت  
این محیط آبی برون از جبهه سایل نداشت  
چشم ما نابود بی نم این بسیا بان گل نداشت  
گل نکر د از سینه ام آهی که داغ دل نداشت  
ورنه این ره لغزش پاداشت گرمزل نداشت

نقش او از اضطرار بم در نفس صورت نیست

حسن را آئینه میا بست و این (بیدل) نداشت

هر کس اینجا بکند دم دکان بسمل چید و رفت  
هر کرا با غنچه این باغ کردند آشنا  
صبح تا طرز بنای عمر را نظاره کرد  
ای حباب از تشنگی تا چند باشی جان بلب  
رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ در  
چون شرر سا زنگاه می داشتیم اما چه سود  
هر قدم در راه الفت داغ دارد سایه ام  
شانه هم هر چند اینجا دسته بند سنبل است  
گوهر اشکی که پرورد دم بچشم انتظار  
شمع از این محفل سراغ گوشه امنی نداشت  
شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست  
تا بهار تازان پری تا مل نگردد

ساعتی در خاک ره لختی بخون غلطید و رفت  
همچو بوی گیل باه بی کسی پیچید و رفت  
رایت دولت بخور رشید فلک بخشید و رفت  
دامن مید ازین گرداب باید چید و رفت  
شبنم اینجا يك سحر در چشم تر خوابید و رفت  
لمعه کمر صتیها چشم ما پو شید و رفت  
کز ضعیفی تا سر کویت جبین ما لید و رفت  
از گلستان همین آئینه گلها چید و رفت  
در تماشا تو از دست نگه غلطید و رفت  
چون نگه خود را همان در چشم خود دید و رفت  
صورت ما هم بچشم بسته باید دید و رفت  
هر قدم میاید چون رنگ برگردید و رفت

چشم عبرت هر که بر او راق روز و شب گشود

همچو (بیدل) معنی بیجا صلی فهمید و رفت

هستی بر نگش صبح دلیل فنا بس است  
زین بحر چون حباب کمال نمود ما  
ما مرد ترکتا زی آن جاوه نیستیم  
محروم پای بوس ترا بهر سو ختن  
محتاج نیست حسن بآرایش دگر  
از دل بهر خیال قناعت نموده ایم  
دو هر صفت ز منت در یوزه محیط

بهر وداع مانفس آغوش ما بس است  
آئینه داریء دل بی مدعا بس است  
بهر شکست لشکر مایک ادا بس است  
گر شعله نیست غیرت رنگ حنا بس است  
دل را ز غنچه تکمه بند قبا بس است  
آئینه روی گر ننماید قفا بس است  
در کاسه جبین تو آب حیا بس است

و اما ندگی بهر قدم اینجا بهانه جوست  
 گردد در خور کفایت هر کس نصیبه ایست  
 خود بینی ثی که آینه ه هیچکس مباد  
 ما را چور شته ثی که بسوزن و طن کند

(بیدل) مرا بدوس و کذا را احتیاج نیست

با عند لیب جلوه گل آشنا بس است

هستی چو سحر عهد بهر و از فنا بست  
 در گلشن ما مغتنم شوق هوا نیست  
 یلک مصرع نظاره بشوخی نرسا ندیم  
 تحقیق ز ما راست نیا بد چه توان کرد  
 از و هم تعلق چه خیال است رها ثی  
 بی کشمکش نیست چه دنیا و چه عقبی  
 بر خویش مچنین گرسر مو نیست رعونت  
 گر نیست هوس محرم امید اجابت  
 کم نیست دوروزی که بخود ساخته باشی  
 فقرم به بسا طیکه کند منع فصولی  
 دل بر که برد شکوه ز بیداد ضعیفی

(بیدل) نتوان بردنم از خط جبینم

نقاش عرق ریز حیا نقش مرا بست

هما سراغم و ز بر فلک مگس هم نیست  
 بوهم خون مشوایدل که مطلبت عتقا است  
 ز بیکراری عمر غاسیر دالستم  
 به بی نیای عی ما اعتماد نتوان کرد  
 فساد ما اثر ایجا حکم تهدید است  
 ز خویش رفتن مانا له ثی بیار نداشت  
 گذشته است ز هم گردد کاروان وجود  
 شرار من بچه امید فال شعله زند  
 بدرد بیکسیم خون شوای پر پرواز

چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست  
 بعالمیکه توان سوخت مشت خس هم نیست  
 که جای یک نفس آرام در قفس هم نیست  
 بدل هوا ثی اگر نیست دست رس هم نیست  
 اگر ز دزد دنیا بی نشان عس هم نیست  
 فغانکه قافله عجز را جر س هم نیست  
 کسی که پیش نیفتا ده است پس هم نیست  
 که دامنه ته سنگ آمد و نفس هم نیست  
 کز آشیان بدرم کردی و قفس هم نیست

بدین دوروزه تماشا ی زندگی (بیدل)

کدام شوق و چه عشق ای تقدیر هوس هم نیست



همت از هر دو جهان جست و زدل در نگذشت  
آمد و رفت نفس گردد پیء یکتا نیست  
شمع بر سر همه جا دا من خاکستر داشت  
ختم گردید به بیما روفا شرط ادب  
هرزه دو بود طاب قامت پیری ناگاه  
پستیء طالع شمع که بصحرای جنون  
حرص مشکل که رهء فهم قناعت سپرد  
روش معدلت از گردش پرکار آموز  
طاقت غرهء انعام و فای ممکن نیست  
شرر کاغذ آتش زده ام سوخت جگر

موج بگذشت ز دریا و ز گوهر نگذشت  
کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت  
سعی پر و از ضعیفان ز تهء پر نگذشت  
ما گذشتیم لی ناله ز بستر نگذشت  
حلقه گردید که میباید ازین در نگذشت  
ندمید آبلهء کاخرم از سر نگذشت  
آب آئینه پلای داشت سکندرنگذشت  
که خطش گر همه کج رفت زمجور نگذشت  
نا توانی است که از پهلوی لاغر نگذشت  
آه از آن فرصت عبرت که بلنگر نگذشت

بر خط جبههء ما کیست نگرید (بیدل)

زین رقم کلت قضا بی مژه تر نگذشت

همت چه بر فرزند از شرم فقر ما دست  
بی انفعالی از ما نا موس آبر و برد  
هر جا لب سوای شد بر د رطمع باز  
قد رغنا چه داند ذلت پرست حاجت  
باران هزارد عوی از لاف پیش بردند  
گردون نا بشیمان مغلوب هیچکس نیست  
ای صبحت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم  
چاک لباس مجنون خط میکشد بصحرا  
تغییر رنگت فطرت بی رنگ سیلی بی نیست  
در یوزه طراوت یمنی ندارد اینجا  
بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد  
رغنائیء تعجل مست خراش د لهاست  
حرص حصول مطلب بی نشهء جنون نیست  
از دست گیری غیر در خاک خفتن اولی است  
حیف است سعی همت خفت کش گل و مل

عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست  
تا جبهه بی عرق شد شستیم از حیا دست  
دیگر بهم نپایید چون کاسهء گدا دست  
بر پشت خود سوار است از وضع التجاد دست  
از اتفاق با لب طرح است در صدا دست  
سودن مگر بیازد برد ست آسیا دست  
این عقده گر گشودی تا آسمان گشا دست  
اینجا هزارد امن خفته است جیب تا دست  
روز سیاه دارد در کسوت حنا دست  
چون نخل عالمی راشد خشک بر هوا دست  
از دامن هوسها این صد هزار پا دست  
هرگاه پنجه یا زید شد ناخن آزماد دست  
از لب دو گام پیش است در عرصهء عدا دست  
همچون چنار یارب روید ز دست ماد دست  
باید کشید ازین باغ یا دامن تو یا دست

(بیدل) درین بیابان خلقی بمعجز فرسود

چون نقش پا شکستیم ماهم بزیر پا دست

همت زگیر و دار جهان رم کمین خوشست آرایش بلند یء ان بچین خوشست

اصل از حیا فروغ تعین نمی خرد  
صد رنگ جان کنیست طلبگار نام را  
آتش بحکم حرص نفس گاه شمع نیست  
ز نقش کارخانه آثار خوب و زشت  
خواهی بدیده قدکش و خواهی بدل نشین  
در عرض دستگاه نسکوشد دماغ جود  
پستی گزین و بال رعوت نمیکشد  
پادر رکاب فکر اقامت چه میکنی  
پروازاگر بعالم انست دلیل نیست  
باشمع گفتم از چه سرت میدهی بپاد

گل گو بیال ریشه همان بازمین خوشست  
گروار سندن کنند کوه از نگین خوشست  
افسون موم با هوس انگبین خوشست  
جزو هم غیر هر چه شود دلشین خوشست  
سرو تو مصرعیت که در هر زمین خوشست  
دست رسا بکو تهی آستین خوشست  
ای محرم حیا کف پا از جبین خوشست  
زانخانه‌ئی که مایه روی از خویش زین خوشست  
زین رنج بال و پر نفس آهین خوشست  
گفت آن سری که سجده ندارد چنین خوشست

(بیدل) بطبع سبجه هیچوم فروتنی است

رسم ادب در آینه دار اندین خوشست

همت من از نشان جاه چون ناولك گذشت  
طبع دون کاش از نشا ط دهر گردد منفعل  
همتی میباید اسباب تعلق هیچ نیست  
در مزاج خاک این وادی قیامت کشته اند  
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد  
چون شرار کاغذ آخرا زنگاه گرم او  
حسرت عشاق ویداد نگاهش عالمیست  
تنگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق  
خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است  
کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر و ارهد  
صحبت واعظ بغیر از درد سر چیزی نداشت

زین نگین نامم نگاهی بود کز عینك گذشت  
نیست بر عصمت حرج که لولی از تنبلك گذشت  
بر نمی آید دوعالم با جنون يك گذشت  
نای ما مجروح و باید از تل آهك گذشت  
موی چینی هر کجا خطش دمید از حك گذشت  
بر بنای ما قیامت سیلی از چشمك گذشت  
بر یکی هم گر رسید این ناولك از هر يك گذشت  
در تامل هر که واما ند از یقین بیشك گذشت  
کم تواند چشم تنگ از طینت از يك گذشت  
بی تکلف عمر این بیچاره در تیزك گذشت  
آرمیدن مفت خاموشی کزین مردك گذشت

فضل حق و اقیست (بیدل) از فنا غمگین باش

عمر باطل بود اگر بسا روگرا ندك گذشت

همچو شبنم ادب آئینه زدودن بود است  
بخیالات مبالید که چون پرتو شمع  
مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید  
نم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم  
غفلت آئینه تحقیق جهان روشن کرد

بهم آوردن خود چشم گشودن بود است  
کاستن تو امام اقبال فزودن بود است  
تخمها ئی که هوس کاشت درودن بود است  
دست رنج همه کس درخور سودن بود است  
آنچه ما زنگ شمر دیم زدودن بود است

سر مه انشائی خط پرده در معنیهاست  
موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر  
با همه جهل رسا در حق دانائی خویش  
زین کما لیکه خجالت کش صد نقصانست  
غیر تسایم درین عرصه کسی پیش نبرد  
تا ابد شهرت عنقا نپزد یرد تغیر

ساز بزم عدم لیلک نو انیکه مراست

نام (بیدل) ز لب یار شنودن بود است

خامشی نغمه اسرار سرودن بود است  
خیم دوش مژده زیار غنودن بود است  
حرف پوچیکه نداریم ستودن بود است  
جز نهفتن چه مزا وار نمودن بود است  
سرفگندن بز مین گویر بودن بود است  
مالک جاوید بقا هیچ نبودن بود است

هم در را یجاد شکستی بدلم بازده است  
راه خوابیده به بیداری من میگردید  
حسن یکتا چه جنون داشت که از تنگدوئی  
نیست یکنقطره بی موج سراپای محیط  
ای سحر ضبط عذایک از آن طرز خرام  
هرنگه رنگ خرابات دگر میریزد  
دل نشد برگ طرب ورنه سرخلد که داشت  
زین برود تکلم هر نغمه که برگوش خورد  
کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت  
بگند راز پیش و پس قافله خاموشی

(بیدل) از جرگه او هام بدر زن کاینجا

عالمی لاف خد دارد و سودازده است

من و خجالت سجودی که نکرده ام برایت  
بکجا برم سری را که نکردم فدایت  
چو سحر چه مفر چید سر خالی از هوایت  
بیر خیال دارم گل رنگی از قبایت  
بفلاک فرو نیاید سرکاسه عگدایت  
چمن آفرین نازم بتصور لقایت  
بخرام و نازها کن سرما و نقش پایت  
توئی آنکه در بر من تهی از من است جایت  
چقد رز خویش دورم که بمن سد صدایت  
سر درد سرندارم من (بیدل) ودعایت

همه کس کشیده محمل بجناب کبریایت  
نه بخاک در بسودم نه بسنگش آزمودم  
نشود خم را شبنم میء جام انفعالم  
طرب بهار امکان بچه حسرتم فریید  
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا  
به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم  
ننوان کشید دامن زغبه مستمندان  
نفس از توصیح خرمن نگه از تو گل بدامن  
زوصال بی حضورم به پیام نا صبورم  
نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرف است

هوس بفتنهء صدا انجمن نگاه شکست  
 زخیره چشمیء حرص دنی مباحش ایمن  
 درین جنونکده شرمی که هر که چشم گشود  
 چه ممکن است غبارم شود بحشر سفید  
 حق رفقت یا ران بجا نیاوردم  
 قدم شمرده گذارید کزدل مایوس  
 هوس دمی که نفس سوخت دل به امن رسید  
 شکوه قامت پیری رساند بنیادم  
 هلاک شدجم و خمیازه های جام بجا ست  
 چو شمع غردهء وضع غرور نتوان زیست

ز عافیت قدحی دشتیم آه شکست  
 که خاکی گرسنه بر چرخ قرص ماه شکست  
 بچاک جیب حیا دامن نگاه شکست  
 بسنگ سیرمه ام آن ترگس سیاه شکست  
 بپایک آبله دل بود عذر خواہ شکست  
 هزا رشیشه درین دشت عمرگاه شکست  
 د میدصورت منزل چه گردد راه شکست  
 بآن خمیکه سرپای من گلاہ شکست  
 بمرگ نیز ندارد خمیاه شکست  
 سری که فال هوا زد قدم بچاه شکست

بگرد عرصهء تسلیم خفته ئی (بیدل)

تو خواه فتح تصور نما وخواہ شکست

هوس دل را شکست اعتبار است  
 ز ننگ تنگ چشمیهای احباب  
 دل بی کینه زین محفل مجوئید  
 نمیخواهد حیا تغییر اوضاع  
 حضور اهل این گلزار یدم  
 عصا و ریش شیخ اعجاز شیخست  
 نفس را هر نفس رد میکند دل  
 قناعت کن ز نقش این نگینها  
 باد و شهمت نه اطلس چرخ  
 بچشم گرد مجنون سرمه کش نیست  
 به پیش قامتش از سرو تا نخل  
 جهان مینالدا ز بیدست و پا ئی  
 فلک تا دوری از تجدید دارد  
 چو مو چند آنکه بالم سرنگو نم  
 سراغ خود درین دشت از که پرسم

بیک مو حسن چینی ریش داراست  
 بهم آرو د ن مژگان فشا راست  
 که هر آئینه چندین زنگبار است  
 لب خاموش را خمیازه عار است  
 همین رنگ حنا شب زنده دار است  
 که پروشیر خورانی سوار است  
 هوای این چمن پرنا گوار است  
 بآن نامیکه بر لوح مزار است  
 اگر عریان شوی یک جامه وار است  
 و گرنه ششجهت لیلی بها راست  
 همه انگشتهای زینها راست  
 صداعذر خرام کوهسار است  
 بنای گردش رنگ استوار است  
 عرف در زرع شرم آبیار است  
 که من تمثال و آئینه تار است

میرس از اعتبار پیوچ (بیدل)

احد زین صفرها چندین هزار است

هوس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت خوشم که شعلهء این شمع خار خارم سوخت

بیزم یار جنون کردم ای ادب معذور  
چوموم دوریم از جلوه گاه شهید وصال  
بهار بی ثمری جماله با بسوختن است  
چو شمع کشته زرقتم بداغ منت غیر  
سر شک هر مژه اندازش آنسوی نظر است  
طلسم آگهیم بوتهء گداز خود است  
نیمیمی از چمن صید گاه عشق و زید  
هوای صل بخاک سیه نشاند مرا  
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست  
دلی ز پهلوی داغم ندید گرمیء شوق  
دگر مپرس ز تائید آه بی اثرم  
غبار دشت محبت سراغ گیرنداشت

مباد شام کسی محرم سحر (بید)

دماغ نشه در اندیشهء خمار سوخت

بر چراغ داغ غید از سوختن پر رانه نیست  
آب چون خورشید غیر از آتش در خانه نیست  
رفتن از خویش است اینجایابی طفلانه نیست  
سنگ بر سر کی زند خاتم اگر دوانه نیست  
باد ماه جز گداز شیشه و پیمانه نیست  
صد مژه بر خواب باید زدن افسانه نیست  
ریشهء ماهر قد و برخویش بالیدانه نیست  
عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست  
لغزش و اما نداه ما آتقد ر مستانه نیست

(بیدل) ارباب تماشا از تحیر نگسلند

چشم را غبار از نگه پیداست شمع خانه نیست

عمر درد ام و قفس ضایع شد و صیاد نیست  
از لب زخم همین خون میچکد فریاد نیست  
در خیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست  
در زمین پست می سوزیم کاجا باد نیست  
عالمی بیتاب تحقیق است و استعداد نیست

هیچکس چون من درین خرمان سرا تا شاد نیست  
کیست تا فهمد زبان بینوایان من  
آسمانی در نظر داریم و ارستین کجاست  
با نفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار  
موج و کف مشکل که گردد محرم قهر مدیط

ز شتی ما را بطبع روشن افتاد است کار  
 طفل بازی گوش نشینا نگاه سعی غفلتیم  
 هر چه بهما شنی ناگزیر و هم بایسد بدنت  
 سجده پا برجاست از تعمیر عجز آگاه باش  
 پیکر خدا کسی بدوق نیستی جان میکند  
 دعوت آفات کن گرجمع خواهی خاطر  
 خفت تغیر بر تمکین مانتوان گماشت  
 عشق گاه هی قدر دان در د پیدا میکند  
 بی نشان رنگیم و تصویری خیالی بسته ایم  
 حرف جرأت خجالت تسلیم کیشان وفاست  
 ضعیف پهلوی بر کمر می باید از هستی گذشت

انتخاب فطرت دیوان (بیدل) کرده ایم  
 معنیش را غیر صغر پوچ دیگر صفا نیست

هر کجا آئینه پرداز است زنگی شاد نیست  
 هر چه خواندیم از دیرستان عبرت یاد نیست  
 خاک شوخون خور طبیعت قابل ارشاد نیست  
 غبار نقش باشد ز خشتی درین بنیاد نیست  
 تا نگردد سوده سنگ سرمه بی فریاد نیست  
 سیل تا همچنان نگرده دخانه ات آباد نیست  
 انفعال بال و پردر بیضه فولاد نیست  
 بیستون گرد تا ابد نالد دگر فرها نیست  
 حیرت آئینه نقش خامه بهزاد نیست  
 هر چه بادا بادا اینجا هر چه بادا باد نیست  
 شمع اگر تا پای خود دارد سفر بیزاد نیست

یاد آن جلوه ز چشمم گرده اشک گشاست  
 نذر کو نیست غبار بهوار فته من  
 پیریم سر خط تحقیق فنا روشن کرد  
 خلوت آرای خیال ادب دیداریم  
 آنقدر سعی به آبادیء مالا زم نیست  
 خاک هم شوخیء انداز غباری دارد  
 آتش از چهره ز زین اثر ز رنده  
 غنچه زان پیش که آهنگ نفس ساز کند  
 شوکت حسن که لشکر کشنا ز است اینجا

شوق دیدار پرستان چقد آینه زاست  
 باخبر باش که دنیا له این سرمه زاست  
 حلقه قامت من عینک نقش کف پاست  
 هر کجا آینه ئی هست غبار دل ماست  
 خانه چشم با مداد نگاه هی بر پاست  
 شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست  
 دین بدنیامفر و شید که دنیا دنیا است  
 جرس قافله رننگ طرب یاس نواست  
 عمرها شد صف مژگان بتان رو بقفاست

بینوایست دل از جوش کدورت (بیدل)

شیشه را سنگ ستم آینه حسن صداست

با دوصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت  
 ناله رفت از دل و احرام آزادی نیست  
 وقت زندی خوش که در ماتم سرای اعتبار  
 دورد را ز زلفش ای مشاطه گستاخ دست  
 عشق هر جا در خیال مجلس آرائی نشست  
 مانه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاک

لا اله سان از گرمیء این می دل پیمانه سوخت  
 پرتو خود را در اول شمع این کاشانه سوخت  
 خرمن هستی چو برق از خنده مستانه سوخت  
 آتش این دود نزدیک است خواهد شانه سوخت  
 هر دو عالم در چراغ کلبه دیوانه سوخت  
 ای بسا گنجیکه نقد خویش در ویرانه سوخت

آتش این خانه رخت ما بر و ن خانه سوخت  
آخرازی بی ریشه گی در مزرع ما دانه سوخت  
صد نفس با ید به تحقیق پر پر وانه سوخت

اضطراب حال دل ما را بحیرت داغ کرد  
دود هم دستی بد اما شرار ما نزد  
تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود

عالمی (بیدل) بحر فیکد گرا را م باخت

غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوسوخت

آن خرام نا ز کو آن عمر مستعجل کجا ست  
جز کنا را لفت آغوشش دگر سا حل کجا ست  
آن شر رخوئی که میزد آتشم در دل کجا ست  
پرتو شمعیکه من دارم درین محفل کجا ست  
کای حریفان آشیان راحت بسمل کجا ست  
جز فضولیهای تود رملک حق باطل کجا ست  
هر کجا کشتی نباشد جلو ه گر حاصل کجا ست  
دل اگر دامن نگردد در ره ما گل کجا ست  
شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجا ست  
ر مزا ستغنا تبسم میکند سایل کجا ست  
خون مار ننگ حنا هارد کف قاتل کجا ست

یارب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجا ست  
زورقی دارم بغارت رفته طوفان یاس  
تا بکی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن  
جنس آثار قدم آن گه بیا زار حد و ث  
از طپید نهایی دل عمریست می آید بگوش  
غیر جوا افتاده ئی ای غافل از خود شرم دار  
آبیا ریهای حرص او هام خرمن میکند  
چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده ایم  
بسی نقابی بر نمیدارد اد بگاه و وفا  
احتیاج ما تماشا خانه اکر ام اوست  
معنی ایجا دیم از نیرنگ مشتاقان مپرس

شب بدوق جستجوی خود در دل میزد

عشق گفت ایذجا همین مائیم و بس (بیدل) کجا ست

امتیا ز آینه دوری هرنزد یک است  
با خبر یا بش که افلاس و هنر نزد یک است  
مغتنم گیر که دندان بجگر نزد یک است  
راحت منزل ما پر بسفر نزد یک است  
یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزد یک است  
هر دعا ئیکه نکردم با اثر نزد یک است  
حلقه هر چند برون است زدن نزد یک است  
آشیا ئیکه با فشاندن پر نزد یک است  
آنقدر نیست که گویم چقدر نزد یک است

یارد و راست ز ما تا بنظر نزد یک است  
میگذرد جوهر آینه کف دست تهی  
اگر از نعمت اوان نتوان کام گرفت  
چون نفس نیم نفس در قفس آینه ا بسم  
دود دل مژده خاکستر ماداد و گذشت  
در عباد تکده دل که ادب محرم اوست  
خیم تسلیم هم ا زوضع نیازم پیذیر  
غیر بسمل همه کس جست و ندادند سراغ  
دوری آب و گهر بر من و دلدار میند

(بیدل) آینه ببرد از غم دوری چند

آسمان نیز با ندان نظر نزد یک است

با شکستی ساخت دل کز طره لیلی گذشت

یا س مجنون آخرازی بیخ و خم سودا گذشت

غفلت ما غم را بن را حلت بساط آرا شود  
 هم در اول بایده ازو هم دو عالم بگذری  
 جوش اشکم در نظر موجیت کزد ریا مید  
 چند چون گرد آب بودن سر بجیب پیچ و تاب  
 کاش همدوش غبار از خاک برمی خاسیم  
 خون شوی حسرت که از مقصود هت دور است دور  
 در دل آن بیوفا افسون تاثیر نخواند  
 بر بنشاید هر از سیل قیامت ننگدرد  
 هستی ما نام پروازی بدام آورده بود  
 بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت  
 داغ هرگز زبردست شعله تصویر نیست  
 حیف بر منصور ما تسلیم را هر وانسکر د

تا اید نتوان بر ننگ صورت زدی گذشت  
 ورنه امر وز تو خواهد دی شد و فردا گذشت  
 شعله آهم بدل بر قیست کز صحر گذشت  
 میتوان چون موج دامن چیدوزین دریا گذشت  
 حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت  
 آخرت در پیش دارد هر که از دنیا گذشت  
 تیر آهم چون شرر هر چند از خار گذشت  
 آنچه از روی عرفنا ک تو بر دلها گذشت  
 بی نشانی بال زد چند آنکه از عناق گذشت  
 آنکه بگذشت از علایق پر یا ستغنا گذشت  
 بسکه واما ندیم نقش پای ما از ما گذشت  
 از غرور و هم بایست اندکی بالا گذشت

از لباس توبه عریا نست تشریف نجات  
 (بیدل) امشب موج می از گشتی صهبا گذشت

یک شبیم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت  
 شوخی اندیشه لیلی درین وادی بلاست  
 هیچ کافر را عذاب مرگ مشتاقان مباد  
 ایدل از جور محبت تا توانی دم مزین  
 سیل همواری مباحش از عرض افراط کجی  
 از سراغ عاقبت بگذر که در دشت جنون  
 عاقبت نقش قدم گردید با لینم خوشم  
 موج جوهر میزند هر قطره خون در زخم من  
 بی تا مل میتوان طی کرد صد دریای خون  
 تا بخود جنبی نشانی بی نشانی گشته است  
 بستر ما تا توانان قابل تغییر نیست

عمر در آشفتنی چون سر بریزم و گذشت  
 بر سر مجنون قیامت از رم آهو گذشت  
 کزوداع خویش باید از خیال او گذشت  
 ناله بیدار دست خواهد از سر آن کو گذشت  
 چین پیشانیست هر که شوخی از ابرو گذشت  
 وحشت سنگ نشانیها از رم آهو گذشت  
 بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت  
 سبزه تیغ که یارب بر لب این جو گذشت  
 لیک نتوان از سرب کقطره آب رو گذشت  
 ای بسارنگی که در یک پر زدن از بو گذشت  
 موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

گر باین رنگ است (بیدل) کلفت ویرانه ات  
 رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

بیمغزی و داری بمن سوخته جان بحث  
 از یک نفس است اینهمه شور من و مایت  
 با چرخ دایری بود اسباب ندامت

ای پنبه مکن هرزه بآتش نفسان بحث  
 بر یک رنگ گردن چقد رچیده دکان بحث  
 ای دیده و ران صرفه نداد بدخان بحث



در ترك تا ملالم شور و شری نیست  
از مدرسه دم نازده بگریز و گرنه  
در نسخهء مرگ است گرانصاف توان یافت  
از عا جزى من جگر خصم کباب است  
زیر ویم این انجمن آفات خروشت  
با سنك جنون میکند انداز شرارم  
در معرکه هوش که خون باد بساطش

گر در رس خموشی سبق حال تو باشد  
(بیدل) نرسد بر تو زبناى زمان بحث

تا مل عارفان چه دارد بکارگاه جهان حادث  
نواى ساز قدم شنیدن ز زخمه های زبان حادث  
شکست و بستی که موج دارد کسی چه مقدار و شمار  
بیل و تیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث

ز فکر سودای پوچ هستی بشرم بای تئید و پا زد  
بدستگاه چه جنس نازد سقط فروش دکان حادث

ازین بساط خیال روتق نقاب رمز ظهور رکن شق  
خزان ندارد بها رمطلق بهار دارد خزان حادث  
فسانهء ناتمام دارد حقیقت عالم تعیین  
تو در خور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث

کسی درین دشت بی سرو پا برون منزل نمی خرامد  
بخط پرکار جاده دارد تردد کاروان حادث  
غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت کراست اینجا  
تجدد الوان نازد اردنیا زمهمان خوان حادث

اگر شکستیم و گر سلامت که دارد اندیشهء ندامت  
بر اوستا قدم فتاده است رنج مینا گران حادث  
رموز فطرت برین سخن کرد ختم صدمعنی و عبارت  
که آشکار و نهان ندارد جز آشکار و نهان حادث

به پستی اعتبار (بیدل) عبث فسر دی و خاك گشتی  
نمیتوان کرد بیش ازینهاز مینی و آسمان حادث

خوار است بهر کج منش از راست روان بحث  
گو یا ئی آئینه بس است از لب حیرت  
تمکین چقد ر خفت دل میکشد اینجا  
باتیشه چرا چیره شود نخل بر و مند  
ما تمکده علم شمر مد رسه کانه جاست  
گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی  
آن کیست که گرد طرف مولوی امر و ز  
از جوش غبار من و ما عرصه امکان  
دل شکوه آن حلقه و گیسو نپسند  
با خصم دل تیغ بود حجت مردان  
بیدار شد از ناله من غفلت انصاف

جمعیت گوهر نکشد ز حمت اوج

(بیدل) بخموشان نکنند اهل زبان بحث

ره مقصده می که گم است و بس بخیا ل میسپری عبث

تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث

ز فسانه سازی عین و آن که رسد بمعنی بی نشان

نشکسته بال و پر چنان بهوای او نپری عبث

چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی

همه ئی ولی بخیا ل خود که توئی همین قدری عبث

از زبان شمع حیا لکن سخنیست عبرت انجمن

که درین ستمکده خار پانکشیده گل بسری عبث

هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تعلقی

چو یقین ز ند در امتحان بغرور پی سپری عبث

نگهت بخود چو فرارسد بحقیقت همه وارسد

دل شیشه گر بفصا رسد نتند بوهم پری عبث

چو هوا ز کسوت شبمی نه شکسته ئی نه فرا همی

چقد ر ستمکش مبهمی که جبین نه ئی و تری عبث

نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه و گمان

چه تشخیصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث

عدمی عدم علمی عدم ز عدم چه پرده ری عبث

بهو امکش چو سحر علم بهیافسون هوس مد م

خجلم ز ننگ حقیقت که چو حرف (بیدل) بی زبان

بنظر نهی و بگوشها ز فسانه در بد ری عبث

نتوان برد ز آئینه ما ز ننگ حدوث

شیشهئی داشت قدم آمد بهر سنگ حدوث

نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز

بر قدیم است ز هم ریختن رنگ حدوث

سیربال و پراو هام بهشت است اینجا

همه طاووس خیا لیم ز نیر ننگ حدوث

بحر و آسودگی امواج و طیش فرسائی

اینک آئینهء صاحب قدم و جنگ حدوث

دیرو نا قوس نوا کعبه و لیلک صدا

رشته بسته است نفس اینهمه بر چنگ حدوث

می سزد هر نفسم پای نفس بو سیدن

کز ادبگاه قدم میرسد این لنگ حدوث

صبح تادم ز ناز خویش برون می آید

بد ریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث

دو جهان جاوه ز آغوش تخیل جوشید

چقدر آینه دارد اثر یلنگ حدوث

عذری حا صلیء ما عرقی می خواهد

تا خجالت نکشی آب شوا ز ننگ حدوث

غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا

(بیدل) از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ

طومار ناله ام همه جارفته مار پیچ

زال فلک طلسم امیل خیز هستیم

بسته است چون کلاه و به چندین هزار پیچ

ای غافل از خجالت صیادیء هوس

رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ

پیش از تو ذوق جا نکنیئی داشت کوهکن

چندی تو هم چون ناله درین کوهسا پیچ

امید در قلمر و بی حا صلی رساست

از هر چه هست بگسل و در انتظار پیچ

رنج جهان بهمت مردانه راحت است

گر بار میکشی کمسرت استوار پیچ

بر یکجهان امیل دم پیری چه میلتی

دستار صبح به که بود اختصار پیچ

افسرد ه گیر شعلهء موهو میء نفس

دود دلیکه نیست بشمع مزار پیچ

مر جیکه صرف کار گهر گشت گوهر است

سر تا پایی خود بسر اپای یار پیچ

صد خواب ناز تشنهء ضبط حواس تست

بر خویش غنچه گرد و احاف بهار پیچ

(بیدل) مباحش متفعل جهد نارسا

این یلک نفس عنان ز ره اختیار پیچ

بعبرت آب شوای غافل از خمیدن موج

که خود سری چقدر رگشته بار گردن موج

درین محیط که دارد اقامت آرائی

کشیده است هجوم شکست دامن موج

عنان ز چنگ هوس و استان که بر رخ بحر

هواست باعث شد شیر بر کشیدن موج

بعجز ساز و طرب کن که در محیط نیا ز

شکستگیست لبا سحر بر بر تن موج

غبار شکوه ز روشندلان نمی جوشد

در آب چشمهء آئینه نیست شیون موج

نکرد الفت مژگان علاج و حشت اشک

بمشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر زگر درم نفس کردیم  
مرا بفکر لب ت کرد غنچه گرداب  
زیبقراریء ما فزع است خطریار  
ببحر عشق کراتاب گردن افرازیست  
ز بید لان مشوایمن که تیر آه حباب  
توان بصبط نفس معنیء دل انشا کرد

محیط بود تحیر غنا ن رفتن موج  
نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج  
دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج  
همین شکستگی ئی هست پیش بردن موج  
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج  
حباب شیشه نهفتست در شکستن موج

چو گوهر از دم تسلیم کن سپر (بیدل)

درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

تاز پیدائی بگوشم خواند افسون احتیاج  
نغمهء قانون این محفل صلاى جود کیست  
حسن و عشقی نیست جز اقبال وادبار ظهور  
تا نشد خاکستر از آتش سیاهى گم نشد  
صید نیرنگ توهم را چه هستى کو عدم  
در خور جا هست ابرام فضولیهاى طبع  
بالایمان گر چنین حرص گدا طبع خوش است  
گر لب از اظها ربندى اشك مرگان میدرد  
صبح این ویرانه با آن بى تعلق زیستن  
عرض مطلب نرمیء گفتار انشا مى کند

روز اول چون دلم خواباندد رخون احتیاج  
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج  
ایلی این بزم استغناست معجون احتیاج  
تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج  
پیش ازین خونم غتا میخورد اکنون احتیاج  
سیم وز چون پیش شد میگردد افزون احتیاج  
بایدت زیر زمین بردن بقا رون احتیاج  
تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج  
میرد از یک نفس هستی بگردون احتیاج  
حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

همچو اهل قبر (بیدل) بی نفس باشی خوش است

تا نهند درشته ات بر ساز گردون احتیاج

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ  
دیدی عدم هستی و چیدی انم دهر  
مستقبل اوها م چه مقدار جنون داشت  
آئینهء امکان دوس آبا دخیال است  
زنها رحد رکن زفسونکاریء اقبال  
خلقیست نمودار درین عرصهء موهوم  
برزلهء این مایده هر چند تنیدیم  
تا چند کند چارهء عربانیء ما را  
منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو  
(بیدل) اگر اینست سرو برگ کما ابت

ای هستیء تو ننگ عدم تا بکجا هیچ  
با این همه عبرت ند مید از تو حیا هیچ  
رفتیم و نکردیم نگاهى بقفا هیچ  
تمثال جنون گر نکنند زنگ و صفا هیچ  
جز بستن دست نگشاید ز حنا هیچ  
مردى وزنى باخته چون خواه سر ا هیچ  
جز حرص نجیدیم چو کفشکول گدا هیچ  
گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ  
رنج عبثی میکشد این قافله با هیچ  
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

در لاف حلقه را با مزنی بترانهای سنان کج  
که مباد خنده نما شود لب دعوت ز زبان کج

ز غرور دعوی سروری بفاک نمیرسدت سری

سرتیغ اگر بد راوری که خم است پیش فسان کج

ز غبار جاده معصیت نشدیم محرم عافیت

بکجا ست منزل غافل که فتد براه روان کج

دل و دست باخته طاقتم سرو پای کمشده همتم

قلم شکسته کجا برد رقم عرق به بنان کج

ستم است بر خط مسطر از خم و پیچ لغزش خامها

ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کج

بصلاح طینت متقلب تشوی زیان زده و هوس

که چو جنسهای دگر کسی نخرد کجی زدکان کج

سرخوان نعمت عافیت نمکیست حرف ملا یمش

تواگر ازین مزه غافل غم لقمه خوربد ها ن کج

خلل طبیعت را ستان نشود کشاکش آسمان

ز خدنگت جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج

من (بیدل) از طرق ادب نگزیده ام ره دامن

که ز لغزش آبله ز اشود قدم یقین بگمان کج

این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج

برگشتی اما ره بود جنبش هر موج

در دیده دریاست همان تار نظر موج

جز عجز ندارد پر پروا زد گهر موج

بیهوده بدر بماند دست بسرموج

یک جوش گداز است اگر بحر و گرموج

گر محرم دریاشده باشی منگرموج

پیدا است که یکقطره زند تا چقد رموج

چون شمع نیم ایمن ازین اشک شر رموج

دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

عمریست سرشکی نزد از دیده ترموی

تحریک نفس آفتد لهای خموشست

دانا ثمر حاد ثله را سهل نگیرد

سرما به لاف من و ما گردد شکستنیست

پیدا است که در وصل هم آسودگی نی نیست

بر باد فنا گیر چه آفاق و چه اشیا

آگاه قدم میل حدوثش چه خیال است

ما را طیش دل نرسا نید بجای نی

تا بر سر خاکستر هستی نه نشینم

مشکل که نفس بادل ما یوس نار زد

(بیدل) دم اظها ر حیا پیشه خموشیست

از خشک لبی چاره ندارد بگهر موج

عمریست که در حسرت آن لعل گهر موج  
 گرشوخی زلفت فگند سایه بدریا  
 در حسرت آن طره شبگون عجبی نیست  
 آنجا که کند جلوه ات ایجا در تحریر  
 مشکل که برد ره بدلت ناله عاشق  
 بسی مطلبی آئینه آرم نفسهاست  
 مطرب نفس ز مزمه لعل که دارد  
 وحشت مده از دست با فسانه راحت  
 آفت هوس غیری و غافل که درین بحر  
 از خاوت دل شوخی او هام برون نیست  
 فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم

دل میزندم بر مژه از خون جگر موج  
 از آب روان دسته کند سنبل ترموج  
 کز چاک دلی شانه زنده فیض سحر موج  
 در جوهر آئینه زنده سحر نظر موج  
 در طبع گهر ریشه دواند چتر موج  
 دارد ز صفا جامه احرام گهر موج  
 در ناله نی میزند امر و زشکر موج  
 زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج  
 برز و ورق آسایش خویش است خطر موج  
 در بحر شکست است پروبال سفر موج  
 تا چند زنده امن دریا بکمر موج

(بیدل) کرم از طینت ممسک نتوان خواست

چون بحر بسا حل نتر اود ز گهر موج

عنقا سرو بر گیم می رس از فقر هیچ  
 زیر ویم و هم است چه گفتن چه شنیدن  
 سرتاسر آفاق یک آغوش عدم داشت  
 زینکسوت عبرت که معمای حیا بست  
 دی قطره من در طلب بحر جنون کرد  
 ما را چه خیال است بآن جاوهر سیدن  
 یارب بچه سرمایه کشم دامن نازش  
 چون صفر نه بانقطه ام ایماست نه با خط  
 موهومی من چون دهنش نام ندارد

عالم همه افسانه ما دارد و ما هیچ  
 طوفان صدائیم درین ساز و صدا هیچ  
 جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ  
 آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ  
 گفتند برین مایه برو پو بیا هیچ  
 او هستی و ما نیستی او جمله و ما هیچ  
 دستم که ندارد بصد امید دعا هیچ  
 ناموس حساب عدم در همه جا هیچ  
 گراز تو پیرسند بگو نام خدا هیچ

آیم ز خجالت چه غرور و چه تعین

(بیدل) مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

ما یم و خاک و وعده گه انتظار و هیچ  
 خمیازه ساغریم درین انجمن چو صبح  
 آئینه دار فرصت نظاره ئی که نیست  
 عالم تا ایست زرمزد هان یا ر  
 هنگامه نشاط مکرر که دیده است  
 دیگر صدای تیشه فرها در بر نخاست

تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ  
 عمریست می کشیم و بال خمار و هیچ  
 بود است چون شرر بعدم یک دو چار و هیچ  
 پنهان و گفتگوی عدم آشکار و هیچ  
 بلبل توناله کن با مید بهار و هیچ  
 این کوهسار داشت همان یکسار و هیچ

ای صفر اعتبار خیال جهان بوج  
چندین غرور پیشکش امتحان تست  
گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست  
با ید کشید یکدو دم از شاهد هوس

شر می ز خود شماری چندین هزار و هیچ  
گیر مردی احترام از ما اختیار و هیچ  
دل گفت داغ یاس غنیمت شمار و هیچ  
چون احتلام خجالت بوس و کنار و هیچ

(بیدل) نیازونا ز جهان غنا و فقر

دارد همین قدر که تو داری بکار و هیچ

مباد چشمه شوق مرا فسر دن موج  
جهان زو حشت من رنگ آ من میا زد  
ادب ز طنیت سرکش مجو با سانی  
گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا  
ز خویش رفته ئی اندیشه کناری هست  
فسا ده با به تحمل صلاح می کرد  
زبان بکام کشیدن فسون عزت داشت  
چو عجز دست بسر رشته هوس زده ایم  
نفس مسوز بضبط عذبان و حشت عمر  
دماغ سیر محیط من آب شد یا رب

چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج  
محیط بسمل یاس است از طپیدن موج  
خمیده است بچندین شکست گردن موج  
بریده میدمد از چنگ بحر ناخن موج  
بغل گشاده زد ریا برون میدن موج  
سپر ز تیغ کشیده است آرمیدن موج  
دمید قطره ما گوهر از شکستن موج  
شنیده ایم شکن پرور است دامن موج  
نیاز برق زخود رفت نیست خرم موج  
خط شکسته دمدا از بیاض گردن موج

خמוש (بیدل) اگر راحت آرزو داری

که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح  
با طن پیران فروغ آبا د چندین آگهیست  
نور صاحب رونق از گرد کسا دظلمت است  
گناه خاموشی نفس آئینه دل میشود  
دستگاه لازم از سعی چون آماده است  
فتح بای آخر از چاک دلم گل گرد نیست  
بیخودی سر مایه ناسوسگاه و حشتم  
محو انجام دماغ سیر آغام کجاست  
آنچه آغازش فدا باشد زانجا بش مپرس  
چند باید بود در عبرت سرای روزگار  
نسخه شمع که از بر جستگیهای خیال  
مرگش دل سو زبا شد حرف سرد نا صبحان

آفتاب آئینه بکار در ره جولان صبح  
فیض دارد گوهری از گنج بی پایان صبح  
کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح  
سود خورشید است هر جا گل کند نقصان صبح  
دارم از چاک گریبان نسخه طوفان صبح  
سایه چشم سفیدی هست بر کنعان صبح  
میتوان داد از شکست رنگ من تاوان صبح  
بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح  
میتوان طوما را مکان خواند از عنوان صبح  
تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح  
مقطع بر تر گذشت از مطلع دیوان صبح  
شمع را تیغ است (بیدل) جنبش دامان صبح

انجم چونکمه ریخت ز بند نقاب صبح  
از: خم ما و لمعه تیغ تو دین است  
غیر از خیال تیغ تو گردن بجیب د وخت  
از چاک دل رهی بخیا ل تو بر ده ایم  
از چشم نو خطان بحیا میدمد نگاه  
جمعیت حواس به پیری طمع منوار  
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر  
چون سایه ام سیاهم دل داغ کرده است  
هستیمت بار خا طرا ز خویش رفتیم  
بیداریم بخوابد گروناز میکند  
در عرض هستیم عرق شوم خون گریست

چندین خم را رنگ شکست از شراب صبح  
خمی از کسری لب و خمور و آب صبح  
بیمغز را چو کوه گرانست خواب صبح  
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح  
گر می نجو شد آنقدر از آفتاب صبح  
شیر از هه نفس چکند با کتاب صبح  
گرم شد بشنم عرق آخر شتاب صبح  
شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح  
صد کوه بسته ام ز نفس در رکاب صبح  
پاشیده اند بر رخ شمع گلاب صبح  
شبم تری کشید ز موج سراب صبح

(بیدل) ز سیر گلشن امکان گذشته ایم

یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

بازم از فیض جنون آمده شد سامان صبح  
از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده اند  
فتح باب فیض در رفع تو هم خفته است  
در جنون وضع گریبانم تماشا کردنی است  
اینقدر خون شهیدان دردم شمشیر تست  
ما بکلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی  
نعمتی بر روی خوان عمر کم فرصت کجاست  
تا نگرورد کاسه ات پر خون بر ننگ آفتاب  
تخم شبنم ریشه عبرت درین گلشن دواند  
تا یکی نخواهد هوس گرد خیال انگیزختن  
ترك غفلت شاه اقبال فیض ما بس است  
هر کجا عرض نفس دادند جنس با د بود  
حسن از هر نا لهه عاشق نقابی میدرد

میدهد چاک گریبان در کف دامن صبح  
آسمان دود است از خاکستر تابان صبح  
از شکست رنگ شب و میشود مژگان صبح  
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح  
یا شفق دارد بکف سر رشته دامن صبح  
شام ما هم میزند پیما نه دوران صبح  
همچو شبنم دست میشود ز خود مهمان صبح  
آسمان مشکل که در پشت گذارد نان صبح  
خنده توام میدمد با ریزش دندان صبح  
در نفس رفته است فرصت عرصه جولان صبح  
چشم اگراز خواب و اشد نیست جز برهان صبح  
غیر و اچیدن چه دارد چیدن دکان صبح  
نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح

تخم اشکی میفشاند آه و از خود میرو د

غیر شبنم نیست (بیدل) زاد همراهان صبح

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح  
اهل صفای زخم گل فیض چیده اند

تا کی روی چو دینده انجم بخواب صبح  
بیرون چاک سینه مدان فتح حباب صبح



پیری رسید متفردت آمده شو که ایست  
از وحشت نفس نتوان جز غبار چید  
جرم جوان به پیر ببخشند رو ز حشر  
این داشت یک قلم ز غبار نفس پراست  
با چشم خشک چشم ز فیض سحر مدار  
نتوان گره زدن بسر رشتهء نفس  
کا می که داری از نفس را پسین طلب  
حاصل ز عمر یکدم آگاهی است و بس  
کوه شسته ای که جنس خروشی برآوریم  
تابوی از قلمرو تحقیق و اکشیم

غیر از کف دعا و رقی در کنار آب صبح  
رنگ شکستهء توبه است انتخاب صبح  
شویند نامهء سیه شب با آب صبح  
حسرت کشیده است بهر سو طاب صبح  
اشک است رو غنیکده هد شیر ناب صبح  
پیدا است رنگ این مثل از پیچ و تاب صبح  
فرصت در رنگ بسته بدوش شتاب صبح  
چون پنبه شد ز گوش نمائند حجاب صبح  
داریم از قماش نفس جمله باب صبح  
(بیدل) دوانده بزم نفس در رکاب صبح

خجلم ز حسرت پیری تو که ز چشم تر نکشد قدح  
ستم است داغ خمار شب بدم سحر نکشد قدح

ز شرار کا غدم آب شد تب و تاب عشرت میکشی  
که بفرضت مژه بستنی کسی اینقدر نکشد قدح

ند مید یک گل ازین چمن که ندید عبرت دل شکن  
بکجا ست فال طرب زدن که بدرد سر نکشد قدح

ز بنای عالم رنگ و بو اثر ثبات طرب معجو  
که درین چمن زمیء وفا گل بیجگر نکشد قدح

ز غنا و فقر هوس کشان بخراب باد هوسون مخوان  
که به حرف و صوت پر و تهی غم خشک و تر نکشد قدح

بچمن ز سایه سرو تو ند مید گردن شیشهئی  
که چو طوق قمری از انجمن بهواش پر نکشد قدح

بخیال چشم تو میکشم ز هزار خمکده رنگ می  
قلم مصور نر گست چه کشد اگر نکشد قدح

بهوای عافیت اندکی بدر آ ز دعویء میکشی  
که ترا ز حوصله دشمنی چو شراب در نکشد قدح

ز شراب محفل کروفر همه راست شور و شر دگر  
تو دماغ تازه کن آنقدر که بمغز خر نکشد قدح

خط جام همت میکشان زده حلقه برد و مشربی  
که چو حلقه گر همه خون شود بدرد گر نکشد قدح

نرسد تردد این و آن بوقار مشرب (بیدلی)

خالقی از پهلوی قدرت قصروایوان کرد طرح  
سربزانوی دل از بید سنگا هی خفته ایم  
بی تعلق عالمی دامن دشت ناز داشت  
تا کجا از طبع سرکش بایدا یمن زیستن  
کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی  
سخت دلکوب است مضمون یابیء تدبیر رزق  
آسمان با شور دلهای نسبت کهسار داشت  
بی تصنع خامه نقاش آفات زمان  
کلبهء ما ساز و برگ چشم پوشیدن داشت  
هیچکس در چار دیواری جسد آسوده نیست

دل نشین ما نشد (بیدل) ازین طاق و سرا

جز همین نقش کف دستیکه دندان کرد طرح

گلاجوش هر نفس زدنست صد هزار فتح  
تبغ ترا همین حسب ذوالفقار فتح  
در گلشنی که کرد حقش آیدار فتح  
گر با دل عدوی تو سازد دو چار فتح  
مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح  
کرد رخت چو صبح کند آشکار فتح  
چون آسمان گرفته جهان در کنا ر فتح  
کافاق از تو باغ گل است ای بها ر فتح  
هشتاد و هشت و چار صد آرد شمار فتح

تا حشرای سحاب چمن ساز (بیدلان)

بر مزرع امید دو عالم بیار فتح

ناز مستی بود گلزار چراغان قدح  
عالم آبی است سیر چشم گریان قدح  
میدریم از هر نم اشکی گریان قدح  
نه فلک یکک شیشه است از طاق نسیان قدح  
اینقدر هستی نمی ارزد بدوران قدح  
باد هات یک پرزدن و اراست مهمان قدح

شبکه حسنش بر عرق پیچید سا مان قدح  
محو آن کیفیتیم از ما بغفلت نگذری  
هر کجا دریاد چشمت گریه میسر میکنیم  
در خراباییکه مستان ظرف همت چیده اند  
فرصت اینجاست که دش چشمی و از خود رفتنیست  
بوی رنگی برده می گردد سرش کردانده گیر

مشرّب انصاف ما خجالت کش خمیا زه نیست  
چشم اگر بی نم شد امید گداز دل قویست  
گردل از تنگی براید لاف آزادی به جاست  
میکشان پربی نوایند از بضاعت هامپرس  
استعارات خیا لی چند برهم بسته ایم  
لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح  
شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح  
ناز مشرب نیست جز بردست و دامان قدح  
میکند وام عرق از شیشه عریان قدح  
عمر هاشند میزد عبقا بمژگان قدح  
فرصت مفت است (بیدل) چند غافل زیستن

چشمکی دارد هوای نر گسستان قدح  
مگو طاق و سرائی کرده ام طرح  
ز نیر نگت تعلقها مهر سید  
به بینم تا چها میا یدم دیدم  
نگارستان رنگ انفعال است  
ز آثار بلند بهای طاق  
شکست رنگ با ید جمع کردن  
چو صبحم نقشبند طاق او هام  
سراسر تازه گلزار خیالم  
هوای وعده دیدار گرم است  
ندارم شکوه نذر خویش اما  
چرا چون آبله بر خود نبالم  
نگلزار است منظورم نفر دوس  
باین طارم منازای اوج اقبال

بیا (بیدل) که در گلزار معنی

زمین دلگشائی کرده ام طرح

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح  
آخرا ز وضع جنون غدر علایق خواستم  
زین تفنگ و تیر پر خاشیکه دار دجهل خاق  
مطلب نایاب ما را دشمن آرام کرد  
بر تحمل زن که میگردد درین دیرنفاق  
باقضا گر سر نخواهی داد کوپای گریز  
مرد را چون تیغ در هر امر بیکر و بودن است  
عام شد رسم تعلق شرم آزادی کراست  
داد خون را با صفا آئینه دار شیر صلح  
کرد با عریانی بی ما خا ردا منگیر صلح  
نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح  
با خموشی مشکل است از آه بی تاثیر صلح  
صالح از تعجیل جنگ و جنگ از تاخیر صلح  
اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح  
نیست هنگام دعایی خجالت تذویر صلح  
خلق را چون حلقه با هم داد این زنجیر صلح

رطلسم جمع اضدادی که برهم خوردنی است  
آبارات آنچه دیدم گفتم او هام است و بس  
از پیر خرد جستم طریق عافیت

آب میگردم ز خجالت گر نمایددیر صلح  
جنگ صمد خواب پریشان شد بیدار تعبیر صلح  
گفت ای غافل بهر نقدیر با نقدیر صلح  
کاش رنگ عالم و هوم درهم بشکند  
تنگ شد (بیدل) بجنگ لشکر تصویر صلح

ن بیتو تاب خنده صبح  
تبسم گل ز خشم جگر نمک دارد  
نوشته اند دیران دفتر نیرنگ  
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش  
نشاط خسته دلان بین و سیر ما تم کن  
چه جلوه ام که ز فیض شکسته رنگی عیا س  
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ  
بغیر شبنم اشک از بهار عمر نمائند  
بعیش نیم نفسی گر کشی مباحش ایمن  
گمان مبر من و فرصت پرستی آمال  
درین چمن که امید نشاط نو میدیست  
بهار فیض کمین انتظار رسوا نیست  
غبار رفته ببادم نفس شمار بقا ست

زاشک داد چو شبنم جوا ب خنده صبح  
قیامت نیست نهان در نقاب خنده صبح  
بروزنا میچه گل حساب خنده صبح  
مگر کشی نفسی در رکاب خنده صبح  
که هیچ گریه نیرزد بآب خنده صبح  
کشید هاند برویم نقاب خنده صبح  
جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح  
بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح  
که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح  
که شسته ام دوجها را بآب خنده صبح  
ز رنگ باخته دارم سراب خنده صبح  
ز جیب پاره کنیدا انتخاب خنده صبح  
بمن کنید عزیزان خطاب خنده صبح

رسید نشه پیری چه خفته بی (بیدل)

بگریه زن قدحی از شراب خنده صبح

باز از بان گشت لعل نو خط دلدار سرخ  
از فریب نرگس مخمورا و غافل مباحش  
آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه ام  
زین گلستان در کمین لاله زارد یگرم  
بی گدازد رد نتوان داد عرض نشه بی  
قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست  
سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز  
شوق خون شد کزج رنگی بد امان آوریم  
رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباحش  
از گداز و هم هستی عشق سا غرمیزند

غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ  
بی بلائی نیست رنگ چهره و بیمار سرخ  
میتوان کردن چو برگ گل درود یو ارسرخ  
عالمی و هوگل و من داغ آن دستار سرخ  
باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ  
گر بخون گاو و سارزد برهن زنا سرخ  
نیش پائی تا نگردد نیست روی خار سرخ  
لیک کواشکی که باشد بیدار چکیدن و ارسرخ  
جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ  
آتش از خاکش خوردن میکند رخسار سرخ

خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست  
 پیکرم از ناتوانی یک رنگ گل خون نداشت  
 خانه گر سطریش ز رمز افشاش انشا کند  
 عاشقان راهو چ خون میاید از سر بگذرد  
 این چنین گر ناله خون آلود خواهد کرد گل  
 رنگ و همی هم اگر جو شد ز هستی مفت ما ست  
 دامن قاتل بود دستیکه ساز دیا و سرخ  
 تادم تیغ تو میگردم با آنمقدار سرخ  
 گرد دواز غیرت بر رنگ شعله ام طومار سرخ  
 همچو گل از رنگ بی دردی مکن دستار سرخ  
 عذ لب ما چو طوطی میکند منقار سرخ  
 کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیا سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار  
 (بیدل) از درد است چشم اهل این گلزار سرخ

دم سرد بسته به پیش خود چقدرد ماغ فسرده بخ  
 که بگرمی نمی نشد آشناسر واعظ از زدن ز نخ  
 شده خلقی آینه داردین بغرور فطرت عیب بین  
 سرو برگدیده و رست این که ز خال می شمرند زخ

بتسلیء دل بیصفا نبری ز مو عظه ما جرا  
 که ز آب سیل گز که دود بسر جراحت پرو سخ

چه سبب شد آینهء طالب که مید این همه تاب و تب  
 که پراست از طرب و تعب سرمو رتا پیر ملخ

ز فسون عالم عنکبوت املت کشیده بدام و بس  
 نفسی دو خیمهء ناز زن بطنا بپوچ گسسته نخ

ز قضا چه مژده شنیده نمی که سرت بفتنه کشیده نمی  
 به جذون اگر نه تنیده نمی رنگ گردن تو که کرده شیخ

بکمند کلفت پیش و پس نه طیبی چو (بیدل) بیخبر

تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام و کجاست فخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ  
 پختگی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است  
 امتداد عمر بر داز چشم ما ذوق نگاه  
 دشمن امن است موقع ناشناس دم زدن  
 حرص زرانکه حلاوت اختراع وهم کیست  
 بیصدا عی نیست شهرت های اقبال جهان  
 جوهر فطرت مکن باطل بتمهید غرض  
 بسکه دارد طبع خلق از حق گذاری انفعال  
 از تقاضای هوس کردم میء این جام تلخ  
 دود می آید برون از چوبهای خام تلخ  
 گهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ  
 ز ندگی بر خود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ  
 کامها در جوش صفر میشود نا کام تلخ  
 موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ  
 ای بسا مدحیکه شد زین شیوه چون دشنام تلخ  
 دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمنست  
 خواب نتوان یافت جز در دیدهای دام تلخ  
 گر زاده بار آگهی بگردد ز قبایل هوس  
 ترك آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ  
 میکند (بیدل) تبسم زهر چشمش را علاج  
 پسته اش خواهد نمك زدگر شود بادم تلخ

آب و رنگت عبرتی صرف بهارم کرده اند  
 عا لم غفلت نگردد پرد هه تسخیر من  
 گرد جولانم برون از پرد هه افسردگیست  
 زین سرشکی چند گز یادت بمژگان بسته ام  
 روزگار سوختن ها خوش که در دشت جنون  
 تا ندی می میوزد عریا نیم گل کرده است  
 بر که بندم تهمت دانش که جمعی بیدارد  
 سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن  
 پرفشانیهای چندین ناله اما چه سود  
 محملم در قطرگی آرایش صدمه وجد است

نیست (بیدل) وضع من افسانه سازد رسر

همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند

آتش شوق طالب آنجا که روشن میشود  
 داغ را آئینه تسلیم باید ساختن  
 مدت موهرم عمر آخر نفس طی میکند  
 د رسوا فقر د ارد جوهر تحقیق نور  
 شیشه و سنگ آتش و آئینه و راز کوهسار  
 از لب خندان به چشم جام می میگردد آب  
 پر میفشان بردل ما دامن زلف رسا  
 ختم کار جستجو رخا عجز افتادن است  
 گرتو هم از خود برون آئی جهان دیگری  
 بقراران جنون را منع وحشت مشکل است  
 نقش من گرد فنا گل کردن من نیستی

(بیدل) امشب بسمل تیغ تمنای کیم

بال من بر ك گل از فیض طپیدن میشود

آخر از جمع هوسها عقد حاصل می شود  
 چون بهم جوشد غبار این و آن دل می شود

جرم خود داریست از بزم تود و را فتاد نم  
دشت امکان یک قلم وحشت کمین بیخود است  
قبوت پر و از در آسایش بال و پراست  
کیست غیر از جلوه تا فهمد ز بان حیرتم  
دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو ست  
در طلسم پیریم از خواب غفلت چاره نیست  
از مدار آنکه بر رویت سپردار دبلاست  
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار  
چون نفس در باب دل را ورنه این نخچیر یا س  
شرم حسن از طینت عاشق تماشا کردنی است

قطره چون فال گهرز د باب ساحل می شود  
گر کسی از خود رود هر ذره محمل می شود  
هر قدر خاموش باشی ناله کامل می شود  
مدعا محواست اگر آئینه ساثل می شود  
پا گراز رفتا رماند جا ده منزل می شود  
بیش د ارد سایه دیوار یکه مایل می شود  
در تنگ روئی دم شمشیر قاتل می شود  
فهم کن ای بیخبر نقشیکه زایل می شود  
میطپد بر خویشتن چند آنکه بسمل می شود  
روی او تا بر عرق ز دخا ك من گل می شود

(بیدل) آسان نیست در گیرد چراغ همت

کزد و عالم سوختن یکد اغ حاصل می شود

آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید  
چند آنکه شور صبح قیامت شود بلند  
از بسی بضاعتی بگدائی مثل شدم  
جام و شراب محفل اسرار خامشیست  
هنگامه و تمتع این باغ فتنه داشت  
عرض کمال رونق بازار ما شکست  
روشن نشد که از چه بیابان رسیدم  
گردن کشان بعرضه نقدیر چون هلال  
نقاشی صنایع پرداز سحر داشت  
هر گوهری بسنگدگر قدر داشته است  
ای غنچه ها ز تر ك تکلف چمن شوید  
از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن

غواصیء محیط ادب این گهر کشید  
امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید  
چون حلقه کاسه ء تهی ام در بدر کشید  
خود را نهنگ حوصله و شمع در کشید  
سرو و چنار دست بجای ثمر کشید  
جوهر ز آب آینه موج خطر کشید  
باید چو شمع خارقدم تا سحر کشید  
تبعی کشید هاند که خواهد سپر کشید  
طاء و س رنگها بهم آورد و پر کشید  
خورشید اشك شبنم ما را بز ر کشید  
سر نیست آنقدر که توان درد سر کشید  
رنگ پریده بود که مارا بر کشید

طاقت ر مید بسکه بو حشت قدم زدیم

(بیدل) شکست دامن ما تا کمر کشید

آدمی کا ثار تنزیهش رجوع خاک بود  
خاک ما کز وهم رفعت ننگ پستی میکشد  
هیچکس بر فهم را زانار سائی پی نبرد  
سیرا این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد

دست اگر بر خویش میزد زین وضوها پاک بود  
گر تنزل کردی از اوج غرور افلاک بود  
فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراک بود  
گل اگر بر سر زدیم از بی تمیزی خاک بود

هر چه باد اباد گویان تاخت هستی بر عدم  
با همه تعجیل فرصت هیچ کوتاهی نداشت  
پیش از آن کایدخم اسرار مخموران به جوش  
در سواد فقر جز تنزیه نتوان یا فتن  
تا کجا مجنون در ناموس مستوری زند  
در خجا لنگاه جسمم جز خطا نامد به پیش

راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود  
لیک صید مدعا یکسر نفس فتراک بود  
طاق مینا خانه تحقیق برگزگ تا ک بود  
سایه رختی داشت کز آلود گیاه پاک بود  
تا رو بود جامه عریان تنی یک چاک بود  
ره بلغزش قطع شد از بس زمین نمناک بود

هر کجا (بیدل) ز لعل آبدارش دم زدیم

حرف گوهر خجالت ندان بی مسواک بود

آرزو سوخت نفس آئینه دل بستند  
حیرت هر دو جهان در گره هستی ماست  
پیش از ایجاد فنا آئینه ما گردید  
نخل اسباب بر عنائی سرو است امروز  
منعمان از اثر یک گره پیشانی  
نا توان رنگی من نسخه عجزی وا کرد  
پر کا میکه توان داد دبا د اینجا نیست  
هر کجا میروم آشوب طپشهای دل است  
نقص سر مایه هستی است عدم نسبتیم  
نذر بیتابی دل هر مژه اشکی دارد

جاده پیچید بخود صورت منزل بستند  
یکدل اینجا بصد آئینه مقابل بستند  
چشم نگشوده ما بر رخ قاتل بستند  
بسکه ارباب تعلق همه جامدل بستند  
راه صدر نگ طلب بر لب سایل بستند  
که بمضمون حسنا پنجه قاتل بستند  
گاودر رخ من گردون بچه حاصل بستند  
ششجهت راه من از یک پر بسمل بستند  
کشیم داشت شکستی که بساحل بستند  
بهریک لیلی عشق اینهمه محمل بستند

دوش کز جیب عدم تهمت هستی گل کرد

صبح وارست نفس بر من (بیدل) بستند

آفات از هوس بسرت هاله میشود  
رزین کاروان چه سود که هر کس چون نقش پا  
بی شغل فتنه نیست چون نفس از فساد ماند  
از محتسب ترس که این فتنه زاده را  
بی سحر نیست هیئت شیخ از رجوع خلاق  
سودا ثیان بخت سیه را ترانه هاست  
مارا فریب دولت بیدار داده است  
در وقت احتیاج ز اظهار شرمدار  
وامانده ام براه تو چند آنکه بر لبم  
(بیدل) بشیب نام حلاوت مبر که نخل

این شعله هاز دست تو جواله میشود  
از سعی پیش تاخته دنباله میشود  
چون قحبه عجز که دلاله میشود  
چون وارسان دختر رز خاله میشود  
این خر تناسخی است که گوساله میشود  
طوطی هزار رنگ به بنگاله میشود  
صبحی که در شب اوشفق لاله میشود  
چون شد بلند دست دعا ناله میشود  
چون شمع حرف آبله تبخاله میشود  
دور است از ثمر چوکهن ساله میشود



آفاق جاندار د همت کجا نشیند  
 جائی که خاک باشد پست و بلند هستی  
 تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست  
 همصحبان این بزم از دیده رفتگانند  
 فرصت نمی پسندد جا گرم کردن از ما  
 زین ما و من که در بزم آفاق در خروشت  
 راه نفس و دم بیش فرصت نمیکند گل  
 زین وحشتی که ما را چون بوزگل بر آورد  
 بگذارتاد می چند برگرد خویش گردیم  
 در کارگاه دولت شور و حشم شگون نیست  
 از مرگ نیست با کم اما ز بی نصیبی  
 ای شور و شوق بردار از جا غبار ما را  
 سرمایه پر فشا نیست اظهار بی نشان نیست  
 (بیدل) بحکم تقدیر فردا نیز اطاعت

سنگ از نگین بر آید تا نام ما نشیند  
 تا چند سایه بالیدیا نقش پا نشیند  
 در خانه بی که ما نیم راحت چرا نشیند  
 عبرت خوششت از ینهار و برقفا نشیند  
 آینه پر فشا نده است تمثال تا نشیند  
 ایکاش سرمه گردیم تا این صدا نشیند  
 تا کی قفا ی شبنم صبح از حیا نشیند  
 مشکل که جای ما هم بر جای ما نشیند  
 عالم بدل نشسته است دل در کجا نشیند  
 یکسر خروش چغداست هر جا هما نشیند  
 ترسم ز دامن او گردم جدا نشیند  
 پامال یا س تا چند این بیعصا نشیند  
 از رنگ و بو چه مقدار گل بر هوا نشیند  
 (بیدل) بحکم تقدیر فردا نیز اطاعت

استاده ایم چون شمع تا سر ز پا نشیند

آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد  
 نعل جهان در آتش فکر سلامت است  
 چون آه کرد رهگذر نا امیدیم  
 کوز حمت فراق و کدام نیتا وصل  
 کلفت ز دای کینه دلها تواضعست  
 حیرت مقیم خانه آئینه است و بس  
 داغم ز سایه بی که بطوف سجود او  
 شایسته قیام و شب رکوع و فنا سجود  
 زین گلاستان بحیرت شبنم رسیده ایم  
 در پرده بود صورت مو هوم هستیم  
 بر زند گیسو بار گرا نجا نیم هنوز  
 گامی نبود بیش ره مقصد فنا

خود در اندید آینه تا چشم باز کرد  
 آن شعله آرمید که مشق گدا ز کرد  
 هر کس ز پا نشست مرا سرفراز کرد  
 زین جور آنچه کرد بما امتیاز کرد  
 زین تیشه میتوان گره سنگ باز کرد  
 نتوان بروی مادر دلها فراز کرد  
 پای طلب ز نقش جبین نیا ز کرد  
 در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد  
 باید دری بخانه خورشید باز کرد  
 آئینه خیال تو افشای راز کرد  
 قد دوتا مرا خیم ابروی ناز کرد  
 این رشته را نفس بکشا کش دراز کرد

معنی نمای چهره مقصود نیستی است

(بیدل) مرا گداختن آئینه ساز کرد

آگاهی دل انجمن اختلاف شد      عکسش فرو گرفت چو آئینه صاف شد

کام وزبان بسرمه اش از خاک پر کند  
 بر چینیت مناز که خاقان بآن غرور  
 میل غذاست مرکز بنیا در زندگی  
 دستغیم ز دیر و حرم کرد بیخودی  
 آخربنا له دعوی طاقت نرفت پیش  
 پیری گره ز رشته جان سختیم گشود  
 مردان به شرم جوهر غیرت نهفته اند  
 فهمیده نه قدم که کمالات راستی  
 با خامشی بساز که خواهد گشاد لب

گویا ئی ئی که تشنه لاف و گزاف شد  
 چندی بسرنیامده موئینه باف شد  
 پیچید معدیه بر هوس جوع و ناف شد  
 برگرد خویش گردش رنگم طواف شد  
 آب بستنم بعجز و اماعتراف شد  
 قد خمیده تیشه خار را شکاف شد  
 تیغ از حجاب زنگت مقیم غلاف شد  
 ننگ هزار جاده زیکت انحراف شد  
 میدان هم کشیدن اهل مصاف شد

(بیدل) بیچاره سوی برودت رواج دهر

گرد کساد جنس وفا را لحاف شد

آنجا که خیالت ز تمنا گاه دارد  
 چشمم ز هم آغوشی و مژگان گاه دارد  
 شمشاد در قد آن را بگلستان خرامت  
 ای زاهد اگر شعله آهی بدلت نیست  
 برق عرق حسن که زد شعله درین باغ  
 سر تا قدم شمع غبار پی آه است  
 زنها ربی و مشرب مجنون روشن گیر  
 آینه فولاد سپه کرده آهی است  
 فرق عدم از هستی و ماسخت محال است  
 دیگر بکجا میروی ای طالب آرام  
 یا رب بیچه تدبیر کند قطعه ره عمر

اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد  
 این ساغر حیرت صفت آبله دارد  
 موج عرق شرم بیا سلسله دارد  
 بی تیر کمان تو چه سود از چله دارد  
 گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد  
 تنها روشوق تو عجب قافله دارد  
 گر عافیتی هست همین سلسله دارد  
 دلهای اسیران چقدر حوصله دارد  
 از موج شکستن چقدر رفا صله دارد  
 گرد و ناپیش آید وزمین زلزله دارد  
 پای نفس من که زد ل آبله دارد

(بیدل) خم هر تار زگیسوی سیاهش

سامان پیریشانی صد قافله دارد

آنجا که طالب محو توکل شده باشد  
 این جا و وحشم مایه اقبال طرب نیست  
 گر نخل هوس سرکش انداز تر قیست  
 مغرور مشو خواه بسا مان کسافت  
 آسان شمرا زور طاه تشویش گذشتن  
 ساز طرب محفل مانا له کوه است

پیدا است چراغان هوس گل شده باشد  
 درد سر گل گشته تجمل شده باشد  
 در ریشه تو فیک تنزل شده باشد  
 بر پشت خران موجله رجل شده باشد  
 گر زیر قدم آبله ئی بدل شده باشد  
 اینجا چه صداها که نه قلقل شده باشد

خالک همه صرف گل و سنبل شده باشد  
این جزء که گم گشت مگر کل شده باشد  
انگور بهر خم که رسد مل شده باشد  
بوی گل ما ناله بلبل شده باشد  
هر دم قدح گردش آنچشم برنگیست  
ترسم نگه عیار تغافل شده باشد

(بیدل) دل اگر خورد قفا از سر زلفش  
شادم که اسیر خم کا کل شده باشد

آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود  
حسرت پرست چاشنی آن تبسمیم  
سعی غبار صبح هوای چه صید داشت  
زاهد نبرد یک سرمو بوی انفعال  
آشفته غنچه ئی که گلش کرد دامن  
شبم بسعی مرد ملک چشم مهر شد  
دروادی ئی که داشت ضعیفی صلاهی جهد  
مردیم وزد نفس را فسون عافیت  
افسانها به بستن مژگان تمام شد

(بیدل) به نیم ناله دل از دست داده ایم

کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

آنروز که پیدائی ما را اثری بود  
نقشی ند میدیم بصد رنگ تامل  
گر عافیتی هست ازین بحر برونست  
از جرأت پرواز بجائی نرسیدیم  
تا شوق کشد محمل فرصت زه بستم  
نگذاشت فلک با تو مقابل دل مارا  
روزی که گدشتی ز سر خالک شهیدان  
آخر ز خودم برد بر اه تو نشستن  
دل کشته بکتائی حسنست و گر که

(بیدل) بتمنا کده عرض هوسها

از دل دو جهان شور و زما گوش کری بود

آن سبک روحان که تن در خاکساری داده اند  
در سواد سرمه خط چون نگاه افتاده اند

بر خط عجز نفس عمر یست جو لایم میکنیم  
 رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر  
 در خور ضبط نفس دل را ثبات آبروست  
 همسکان را در مدار انرم رو فهمیده ئی  
 نقش مردی آب شد از رنگ این زن طینتان  
 درد بستان جهان از بسکه درس غفلت است  
 بی طواف دل مدان مارا که از خود رفتگان  
 خاک هستی بسکلم بر باد پرواز افتاست  
 عشق در هر پرده آهنگی نگرمی پرورد

رهروان یاک سرطیش آورده این جاذه اند  
 خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده اند  
 بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند  
 لبیک در سختی چو پستان زن نازاده اند  
 کز نتایج ریش میزایند از بس ماده اند  
 خلق چون لوح مزرا از نقش عبرت ساده اند  
 همچو حیرت برد را آینه افتاده اند  
 غافلان محو بر آب افکنند سجادها اند  
 جام و مینا جمله گویا و خموش بادها اند

همچو (بیدل) ذره تا خورشید این حیرت سرا

چشم شوقی در سراغ جلوئی سر داده اند

آن سخاکبشان که بر احسان نظر واکرده اند  
 سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست  
 صد مژه پا خور در بطش تا ترا بیدار کرد  
 وضع مخمور را در بخت کش خمیازه نیست  
 بیدلانرا هرزه نفر بید غم دستار پیوج  
 ساز موجیم از رم و آرام ما غافل مباحث  
 ناله ما زین چمن تهید پرواز است و بس  
 عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است  
 پر تو شمع حقیقت خارج فاندوس نیست  
 موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد  
 تا نکردیدم و تا قدر بفنا روشن نشد

از گشاد دست و دل چشمی دگر واکرده اند  
 دیدها یکسر زمرگان موی سروا کرده اند  
 با شرک و خوابت بچندین بیشتر واکرده اند  
 یاد آغوشی که در موج گهر واکرده اند  
 چون حجاب این قوم سر را همز سروا کرده اند  
 این کمرها جمله دامن بر کمر واکرده اند  
 با بلان منقار پیش از بال و پروا کرده اند  
 غافل آن قوه یککه دکان هنر واکرده اند  
 شوخ چشمان روزن سنگ از شر واکرده اند  
 آه از ان شمع که چشمش بر سحر واکرده اند  
 از تلاش پیریم یک حلقه در واکرده اند

نا توانی (بیدل) از تشویش قدرت فارغ است

عقد ه در بی نا خنیا بیشتر واکرده اند

آن فتنه که آفاقش شور من و سا باشد  
 باید بسرا باینجا از بحر تسلی بود  
 راحت طلبی ما را چون شمع بخاک افکنند  
 گویند ندارد در هر جز گرد عدم چیزی  
 بی پیرهن از یوسف بوئی نتوان بردن  
 زیر ویم جرأت نیست در ساز حجاب اینجا

دل نام بلائی هست یا رب بکجا باشد  
 نزدیک خود اندگارید گرد ورنما باشد  
 این آرزوی نایاب شاید ته پا باشد  
 آن جلوه که ناپید است باید همه جابا شد  
 عریانسی اگر با شد در زیر قبا بنا شد  
 غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد

کم نیست کمال فقرا ز دام هوس رستن  
اندیشه خود بینی از وضع ادب نورا است  
باطبع رعونت کیش ز نهانخواهی ساخت  
اشکی که دمید از شمع غیرت نه پایش ریخت  
تحقیق ندارد کار با شبهه تراشیهها  
اجزای جهان کل کیفیت کل دارد

هر چند قبولت نیست (بیدل) ز طالب مکمل

با لقوه حاجتها در دست دعا باشد

گرد را دش جوش زد آثار اعیان ریختند  
آرزوها ششجهت یک چشم حیران ریختند  
سینه چاکان ازل صبح از گریبان ریختند  
از کواکب در کنایه رش نر گسستان ریختند  
تا نظروا کرد بر فر قش گلستان ریختند  
ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند  
وزخرا مش یاد کرد ند آب حیوان ریختند  
وز ظهور جسم او آئینه جان ریختند  
از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند  
وز کمالش معنیء تحقیق انسان ریختند  
هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

نتوان گفت چرا سوخته یا میسوزد  
که بیک برق ادا سوخته یا میسوزد  
خانه ات برق صفا سوخته یا میسوزد  
ذوق پروا ز رسا سوخته یا میسوزد  
عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد  
سایه در بالهما سوخته یا میسوزد  
در سویدا همه را سوخته یا میسوزد  
از سمک تا بسما سوخته یا میسوزد  
هر چه دیدیم چوما سوخته یا میسوزد  
نفسی چند که واسوخته یا میسوزد  
دل آواره کجا سوخته یا میسوزد

آنکه از بوی بهارش رنگت امکان ریختند  
شاهد بزم خیا لش تا درد طرف نقاب  
تادم کیفیت مجنون او آمد پیدا  
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد  
حیرتی زد جوش از ان نقش قدم در طبع خاک  
از هوای سایه دست گرم در بار او  
ظرفی از داما نش افشانند نه هستی زد نفس  
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات  
نام او بردند اسمای قدم آمد بعرض  
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش  
غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع

آنکه ما را بجفا سوخته یا میسوزد  
پیش چشمش نسکنی حاصل هستی خرمن  
تا کی ای آینه زحمت کش صیقل باشی  
طپشی چند که در بال و پر شعلهء ماست  
کس نفهمید که چون شمع در این محفل وهم  
نور انصاف گر این است که شاهان دارند  
وهم اسباب مپیدا که دماغ مجنون  
هن واهی که اگر سر کشد از جیب ادب  
مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست  
تا کی از لاف کند گرم دماغ املات  
ششجهت شور سپند نیست ندانم (بیدل)

آنها که رنگ خود سری و شمع دیده اند  
 داغ تحیرم که نفس مایه های و هم  
 جمعی کزین بساط بوحشت نساختند  
 خاکی باشته را جنوینهای ساخته  
 گوش و زبان خلق بوضع رباب و چنگ  
 تحقیق را بظاهرو مظهر چه نسبت است  
 مردان را ستقامت و همت برنگ شمع  
 بردوش بید مصاحبت داشت بی بری  
 رنج بقا مکش که نفسهای پرفشان  
 غم شد طرب ز فرصت هستی که چون حباب  
 رنگ بهار شرم ز شروخی منزه است

انگشت زینهار ز گردن کشیده اند  
 زین چار سوا میدا قامت خریده اند  
 چون اشک شمع لغزش رنگ پریده اند  
 دامن بچین نداده گریبان دریده اند  
 بسیار گفستگوی سخن کم شنیده اند  
 افسون احوالست که آینه دیده اند  
 از جا نمیر و ندانگر سر بریده اند  
 کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده اند  
 در گلشن خیال نسیمی وزیده اند  
 بر طاق عمر شیشه نکو نسا رچیده اند

(بیدل) مصوران عرق می کشیده اند

آنها که لاف افسر و رنگ میزنند  
 جمعی که پا بمنزل و فر سنگ میزنند  
 چون من کسی مباد نم اند و دانفعال  
 در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست  
 گردون حریف داغ محبت نمیشود  
 یاران چو گرد باد که جوشد ز طرف دشت  
 طاعوس ما خجالت اظهار میکشد  
 ما را بگرد کلفت ازین بزم رفتن است  
 زین رهروان کراست سرو برگ جستجو  
 گاهی بکعبه میروم و که بسوی دیر  
 بی پرد نیست صورت تحقیق کس هنوز

در نام هم سر بست که بر سنگ میزنند  
 در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند  
 کز عکس نام آینه هارنگ میزنند  
 رندان ز خنده گل بسر سنگ میزنند  
 این خیمه در فضای دل تنگ میزنند  
 دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند  
 زین حلقه ها که برد زین رنگ میزنند  
 آئینه ها قدم بره زنگ میزنند  
 گامی بزحمت قدم سنگ میزنند  
 دیوانه ام زهر طرفم سنگ میزنند  
 آثار خامه ایست که در رنگ میزنند

(بیدل) بطاقا بروی و همیست جام خلق

چند آنکه هوش کار کند بنگ میزنند

آه بد رد عجز هم کوشش ما نمیرسد  
 نغمه ساز ما و من تفرقه عدلست و بس  
 چند بفرست نفس غره ناز ز بستن  
 تنگی عاینه آسیا در پی عدور باش ما است  
 خند درین چمن خطاست ناز شکفته گی بلاست

آبله گریه میکند اشک بپدا نمیرسد  
 تادود لش نمیکنی لب بصدانمیرسد  
 در چمنی که جای ما ست بوی هوا نمیرسد  
 ما دوسه دانه ئیم لیک نوبت جا نمیرسد  
 تا سنگ از دش عرق گل بحیا نمیرسد

سخت ز هم گذشته ایم ز حمت ناله کم دهید  
مقصد بی بر چنار نیست بغیر سوختن  
سایه بیمن عا جزای یمن از آب و آتش است  
در توهزار جلوه است کز نظرت نهفته اند  
قاصد و صل در ره است منتظر پیدام باش  
کوشش موج و قطره ها هم قدم است با محیط  
عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند  
ربط وفاق جز و ها پاس رعایت کست

بر پی کاروان ما با ننگ در انمیرسد  
دست بچرخ برد ما یم لیک دعا نمیرسد  
سر بز مین فگنده را هیچ بلا نمیرسد  
ترک خیال و وهم کن آینه و انمیرسد  
آنچه بمارسید نیست تا بکجا نمیرسد  
هر که بهر کجارسد از تو جدا نمیرسد  
بند و بخود نمیرسد تا بخدا نمیرسد  
زخم جدائی و دوتا ر جز بقا نمیرسد

بر در کبریا ی عشق بارگمان و وهم نیست

گر تور سیده بی به او (بیدل) ما نمیرسد

آه بدوستان در گرض دعا که میبرد  
تو ام گل دیده ایم دامن صبح چیده ایم  
نغمه محفل کرم و وقف جنون سائل است  
ننگ هوس نمیکشد دولت بی زوال ما  
گرد کشاکش هوس مفاسد از شکوه ناز  
هر که گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست  
آینه حضور دل تحفه دیر و کعبه نیست  
از غم هستی و عدم یا د تو کرد فایر غم  
شمع چو وقت در رسد خفته ببال و پررسد  
تا بشکد لال ما چشم گشود نست و بس

اشک چکید و ناله رفت نامه و ما که میبرد  
در چمنی که رنگ ماست بوی وفا که میبرد  
ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد  
بر در کبریا ی فقر نام هما که میبرد  
آگهی اینکه از کفرت رنگ حنا که میبرد  
این همه کاروان رنگ رو بقا که میبرد  
آنچه نثارنا ز تست در همه جا که میبرد  
خاک مرا بیا دهم از تو جدا که میبرد  
رفتن اگر بسر رسد ز حمت پا که میبرد  
کوری اگر نه ره زند کف بعضا که میبرد

(بیدل) زلفت هوس بگذروراه انس گزیر

منتظر طلب مباحش ننگ بیا که میبرد

آه نومیدم کجا تاثیر من پیدا شود  
صد گاو بندد جنون چون حلقه در پهاوی هم  
رنگها گم کرده ام در خامه نقاش عجز  
چون حیا شوخی ندا رد جوهر ایجاد من  
نیست جز قطع تعلق حسرت عریا نیم  
در کتب اعتبارم یک قلم حرف مگوست  
میگذارد برد ماغ یک جهان معنی قدم  
صفحه کاغذ ندارد تاب جولان شرار

خاک گردم تا نشان تیر من پیدا شود  
تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود  
خار پائی گر کشی نصویر من پیدا شود  
بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود  
جوهری می خواهم از شمشیر من پیدا شود  
گر نفس دزد کسی تفریر من پیدا شود  
لغزشی کنز خا هه تحریر من پیدا شود  
آه از ان دشتی کز نوخیز من پیدا شود

بوته فی د یگر نه بخواهد گد ازو هم وطن

در خیال او بهار افسانه فی سر کرده ام

عمر هاشد (بیدل) احرام صبو حی بسته ام

که خط پیما نه تا شبگیر من پیدا شود

آهی بهوا چرزد و چرخ برین شد

بشکست طلسم دل وزد کوس محبت

نظاره بصورت زرد و نیرنگ گمان ریخت

آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت

غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق

گل کرد زمسجودی من سجده فروشی

عناقیبم از شهرت خود گشت فزونتر

دل خواست بگردون نگرد زیر قدم دید

هر لحظه هوا نیست عنان تاب دما غم

از عالم حیرانی من هیچ مبر سید

وقت است که بر بیکسی عشق بگریم

می بسا غرور یزتا اکسیر من پیدا شود

باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود

داغی بغیا را لم آسود وز مین شد

پاشید غبار نفس و آه حزین شد

اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد

تا چشم گشود بیم پر یخانه چین شد

برگشت نکا هم زخده و آینه بین شد

یعنی چو هلال لم خم محراب جبین شد

آخر پیغمبر گمنا می من نقش نگین شد

آن بود که در یک نظرا نداختن این شد

رخشی که ندارم بخیال این همه زین شد

آئینه کمند نگهی بود که چین شد

کاین شعله زخار و خس ما خاک نشین شد

در غیب و شهادت من و معشوق همانیم

(بیدل) تو برانی که چنان بود و چنین شد

اتفاق است آنکه مرد شوار را آسان نمود

گر بشهرت ما یلی بایی نشانی ساز کن

آرزو از نفی ما اثبات یارایجاد کرد

صافی دل تهمت آلود کلف شد از حسد

حیف طبعی کز وبال کبر و کین آگاه نیست

راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود

حسن بکنا (بیدل) از تمثال دارد انفعال

جای زنگار تهمین آئینه می باید زدود

احتیاجم خجالت از احباب برد

عمر رفت و آهی از دل گل نکرد

آه عیش گوی شوه فقرم نما ند

آئینه آخر بصورت گشت گم

داشتم تبحر یز خجالت نامه فی

سوخت دل تا رخت در مهتاب برد

ساز من آب رخ مضراب برد

سایه دیوار رفت و خواب برد

بسببکه رفتم خانه را سیلاب برد

تا کنم تکلیف قا صد آب برد



بیغرض خلقی ازین حرمان سرا  
غنچهها شرم از شکفتن باختند  
قامت خم عجز می خواهد ز ما  
محررم سیرگر یسان کس مباد  
رفت و داغ مطلب نایاب برد  
خنده آخر زین چمن آداب برد  
سجده باید پیش این محراب برد  
زورق مارا که در گلداب برد

بر که نالم (بیدل) از بیداد چرخ

خواب من آواز این دولا ببرد

احتیا جیکه سرمرد بخم می آرد  
همه کس گرسنه حرص بدوق سیرست  
ترك سیم و درم از خلق چه امکان دارد  
کامجویان طلب همت از افسوس کنید  
گل این باغ ز نیرنگ شکفتن افسرد  
دروفا منکرا انجام محبت نشوی  
بلبلان دعوت پروانه بگلشن مکنید  
جرس قافله عشق خروش هوس است  
آنسوی خاک نبردیم سراغ تحقیق  
ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب  
تودلی جمع کن این تفرقه ها اینهمه نیست  
آبرو می برد و جبهه نم می آرد  
رنج باری که کشد پشت شکم می آرد  
پشت دست است که ناخن ز عدم می آرد  
که ز اسباب جهان دست بهم می آرد  
با خبر باش که شادی همه غم می آرد  
برهن آتشی از سنگ صدم می آرد  
رنگ گل تاب پرسیخته کم می آرد  
نیست جز گرد و خاک آنچه قدم می آرد  
قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد  
نفست گر همه با راست که خم می آرد  
سر صد رشته همین عقده بهم می آرد

همه جا مفت بر خال زیادی (بیدل)

طاس این نرد برای توجه کم می آرد

ادب چون ماه نو امشب پیء تکلیف من دارد  
بوضع غنچه فرصت میدهد آوازه گلها را  
ز ساز و برگ آسایش چه دارد منع غافل  
چنین کز دید هاپوشیده اند احوال مجنونم  
ز انگشت شهادت این نوایم کوش می مالد  
ازین محفل بجائی رو کند ریاد کسان نائی  
یسوز و محوشو تا عشق گردد فارغ از رنجت  
به پیری تا که با خواب سلامت آرزو گردن  
نمیدانم کجاست زدم سرا ز بیداد مژگانش  
شکوه نازمی بالذله پهلوی نیاید اینجا  
بغل وانی کند گرد چمن خیز خرام او  
قدح کج کرده صهبائی که شرم از ریختن دارد  
که لب زنها رمکشاید خاموشی چمن دارد  
همه گرانام دارد دزدین آب کن دارد  
که گر گردون شوم عریانی من پیرهن دارد  
که سوی او اشارت هم ز خود برخاستن دارد  
و گرنه در عدم هم رفتنت باز آمدن دارد  
شرار سنگ بت پرانتظار برهن دارد  
خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد  
که دل تادیده یک تیر تغافل پرزدن دارد  
کلاه و شکست آراست تارنگم شکن دارد  
که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد

دل از سنگ آب شد (بیدل) که پیش لعل خاموشش

تبسم می کند موج گهر گوئی دهن دارد

ادب چه چاره کند شوق چون فصول افتد  
بغاك خفت درین ره هزار قافله اشك  
ترحم است بران طایر شكسته قفس  
ستم بوجد دل از ضبط ناله نتوان کرد  
بكارگاه هوس از ستم شر یکی چند  
ز آب دیده گرفتیم عیار شیب و شباب  
خر دود یعت اوها م بر نمی دارد  
چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست  
سری کشید هئی اما دهه گریبان باش

بجای عذردل آورد ه ام قبول افتد  
مباد کس بغبار دل ملول افتد  
که همچو شمع پرا فشا نیش بنول افتد  
چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد  
قیامت است که آتش بدشت غول افتد  
که هر چه گل کند از ابر بر فصول افتد  
برنج با را مانست مگر جهول افتد  
چو رشته خورد گره کوی بطل افتد  
بپایه تی نرسیدی که بی نزول افتد

مباز (بیدل) از اوها م نقد استغنا

مراد کو که کسی در غم حصول افتد

ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد  
طبیعت مست ا بواست بر خواهش تغافل زن  
بزنکار تجا هل داغ کن آئینه دل را  
سلوك ناملا یم نفرت احباب میخو اهد  
غبار سرمه دار د کویچه جولان استغنا  
فلک در خورد جهد خلق مواجست آفاتش  
گذشتن مشکل است از ورطه ا برام مطلبها  
تغا فل کاروان بی نیا زی همتی دارد  
لب اظهار یکسر سر بمهر عبرت است اینجا  
جنون حیرتم مستوریء نازش نمی خوا هد  
برنگی برده است از خویش آن دست نگار یم

دو عالم گم شود در سگته تا مضمون ما بندد  
مباد این هرزه تا ز حرص بردست تو یا بندد  
که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد  
نچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد  
چو دل بی مطلب افتد بر نفس راه صدا بندد  
عرقها خشك گر دد تا پرا ین آسیا بندد  
کسی تا کی در ین دریا پل از دست دعا بندد  
که دل هم گرشو د بارش به پشت چشم ما بندد  
عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد  
مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد  
که گر نقاش خوا هد نقش من بندد حنا بندد

بهشتی نیست چون آئینه (بیدل) حسن خود بین را

خیال او اگر بر من نه بندد دل کجا بندد

ادب سنج بیان حرفی از ان لب هر کجا دارد  
کف خاکیم در ما دیگر انداز رسائی کو  
بخار از گل گهر از آب سر بر میکشد اینجا  
غم و شادی ندارد پا و سر زین ما جراب گذر  
ازین کلفت سر ابر خیز و پا بر قصر گر دون زن

خرام موج گوهر پا بد اما ن حیا دارد  
که دست عجزا گردد از دبلندی درد عا دارد  
نگوئی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد  
چو مخمل تهمت بیداری ما خوا بها دارد  
قیامت فتنه تی از دامنست سر د رهوا دارد

اگر ضد نارم بختی بر صغیر دعوت بقا  
بقای جا ه موقو فست برانعام بی برگان  
سرسود آئی من خالک راه یاد دل داری  
زین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون

همان از بی نیا زی سر با وج کبر یاد ارد  
غنا مهر سرگنجش همان دست گدا دارد  
که نامش تا رسد برب دهن حمد خدا دارد  
نشست گرد میدان بر سر مردان ادا دارد

مگر داغ تود وزد چشم بر درد من (بیدل)

وگر نه این گلستان کی سربوی وفا دارد

از بسکه به تحصیل غنا حرص تو جان کند  
جز تخم ندامت چه کند خرمن ازین دشت  
چون شمع درین ورطه فرو رفت جهانی  
امروز بیکم اثر لاف تهور  
در هر کف خاک کی دو جهان ریشه مستیست  
زها دزبس جان باب صرفه ریشاند  
فریاد که راهی بحقیقت نگشود بیم  
چون غنچه بجمعیت دل ساخته بودیم  
دردل هوسی پا نقره دارم فرصت  
پیچ و خم این عقد ه گشودیم به پیری

قبر است نگینی که بنا م تو توان کند  
بعدا صل جبهی که زمین دگران کند  
رستن چه خیال است ز چاهی که زبان کند  
رستم زن مردیست که بال مگسان کند  
با قوت تقوی نتوان بیخ رزان کند  
در ماتم این مرد ه دلان مونتوان کند  
نقبی که بدل کند نفس سخت نهان کند  
این عقد ه که واکرد که ما را از میان کند  
هر سبز ه که بر ریشه زد این آبروان کند  
یعنی که بدندان نتوان دل ز جهان کند

(بیدل) نه بد نیاست قزارت نه بعقبی

خورده است خلدنگ ترازین هفت کمان کند

از پنه اگر تش سوزان گله دارد  
در عالم آسودگی از خویش روانیم  
چون اشک عرق ریز حجا بم چه توان کرد  
آئینه دل را از نفس نیست رهائی  
دیوانگی و هوش بیکجا مه نگیند  
کودل که بد انم ز غمت ناله فرو شست  
ای بدخبر از کم خردان شکوه چه لازم  
در ساغرو مینای تهی ناله شراب است  
آئینه مالذت دیدار نفهمید  
در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست  
معجور فنا را چه خموشی چه تکلم  
(بیدل) بهوس داغ محبت نفروزی

دیوانه هم از خار بیا بان گله دارد  
موج گهر از چیدن دامان گله دارد  
مستوری عشق از من عریان گله دارد  
دریاعبث از شوخی طوفان گله دارد  
از دست ادب چاک گریبان گله دارد  
کولب که توان گفت ز جانا گله دارد  
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد  
نفاس همه از عالم سامان گله دارد  
مشتاق تو از دیده حیران گله دارد  
مضمون گل از بستن پیمان گله دارد  
چند آنکه نفس میزند انسان گله دارد  
این شب که توداری ز چراغان گله دارد

از تغافل زدن تر ك سبب با ید کرد  
 گرد و ار ستنگی کوی فنا با ید بود  
 همچو آئینه اگر دست دهد صافی دل  
 کهنه مشق خط امواج سرا بیم همه  
 اشك اگر شیشه ازین دست بهم برچیند  
 تا شود طبع تو آئینه تحقیق وفا  
 دم صبحی مگر افسون تباشیرد مد  
 دیده بی را که چمن پروردید ارتو نیست  
 آنقدر شیفته نرگس خم را تو ام  
 يك تحیرد و جهان در نظرت میسر زد

روز خود را بغبار مژه شب با ید کرد  
 خاک در دیده اندوه و طرب با ید کرد  
 جوهر ناطقه شیراز و لب با ید کرد  
 عینك از آبله پای طلب با ید کرد  
 مژه را روکش با زار حلب با ید کرد  
 خاق را صیقل زنگار غضب با ید کرد  
 شمع ما را همه شب خدمت تب با ید کرد  
 بتماشای گل و لاله ادب با ید کرد  
 که ز خاکم بقدر آب عنب با ید کرد  
 آتش از خانه آئینه طلب با ید کرد

دل و دانش همه در عشق بمان با ید با خت  
 خورش را (بیدل) دیوانه لقب با ید کرد

از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد  
 اسباب بر آزار ده دلاں سخت حجابست  
 زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام  
 بروحشت اشکم تب و تاب مژه با راست  
 اظهار عرق خجلت دیبا چه شرم است  
 ترسم شود آزرده ز تاب نگه گرم  
 از طاقت داغم جگر شعله کبابست  
 اشك طپش آدنک جنونم چه توان کرد  
 زنها ر بخود نیز ترحم ننمائی

جای گله اینست که انسان گله دارد  
 نظاره ز جمعیت مژگان گله دارد  
 از وحشت دل طره جانان گله دارد  
 این موج زپیچ و خم دامان گله دارد  
 مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد  
 رخسار تو کز سایه مژگان گله دارد  
 از آبله ام خار مغیلاں گله دارد  
 آسودگی از خانه بدوشان گله دارد  
 امروز درین انجمن احسان گله دارد

(بیدل) منم آن گوهر دریای تحمل  
 کز لنگر من شو رش طوفان گله دارد

از چه دعوی شمعها گردن بیلا میکشند  
 شبهه نتوان کرد رفع از کارگاه عمر و وزید  
 معنی مابی عبارت لفظ مابی امتیاز  
 می پرستان از خمار آگاه با ید زیستن  
 رحیم برقا رون سرشتان کن که از افسون حرص  
 چون تعلق رفت دیگر ذوق آزادی کیجاست  
 قانعان ساحل بیدست پائیهای عجز

بر هوا حیف است چشمی گزته پامیکشند  
 روزکاری شد که از ما نام ما و امیکشند  
 بوی گل نقشی ز ما پنهان و پیدامیکشند  
 انتقام عشرت امروز فردا میکشند  
 این خراش زیر زمین هم بار دنیا میکشند  
 خا ر پا با شوخی رفتار یکجا میکشند  
 دام ماهی گر کشند از آب دریامیکشند

بسکه وقف مشرب اهل قناعت سرخوشیست  
خواهد آخربنی نفس گشتن بعربانی کشید  
گوش مستان آشنای حرف و صوت غیر نیست  
تشنه و صلم بآن حسرت که نقاشان صنع

گر همه خمیا زه باشد جام صہیا میکشاند  
مدتی شد رشته از پیرا هن مسا میکشند  
کوه اگر نالد همان قلقل ز مینا میکشند  
گر کشند از پرده تصویرم زیبا نها میکشند

ما عبث (بیدل) بقید بام و در افسرده ایم

خانما نهانیز رخت خود بصحرا میکشند

از حقه دها نش هر که سخن برآید  
از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم  
از روی داغ حسرت گر پنبه باز گیرم  
بیند زیبا رخ جلت چون تیشد سرنگونی  
وصف بها رحسنش گرد چمن بگویم  
تارنگه رساند نظاره را بر ویش

آب از عقیق ریزد در از عدن برآید  
گلہای زخم دل را آب از دهن برآید  
با صد زیبا نه چون شمع از پیرهن برآید  
بر بیستون دردم گسر کو هکن برآید  
چون بنیل از گلستان گل نعره زن برآید  
هر کس بیام خورشید با این رسن برآید

(بیدل) کلام حافظ شده ا دی خیالم

دارم امید کاخر مقصود من برآید

از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد  
بالباس فقرم از آلایش دنیا چه بآک  
از قبول خلق نتوان زحمت منت کشید  
سقله را بید ستگا هی خضر راه راستیست  
سینه صافی هم نمیکرد علاج بد گهر  
دست بردارید از رنگ نشاط این چمن  
صبح تیغش تا نکردا پروبلند از خواب ناز  
در بهار صنعت آباد معانی رنگ و بو  
شوخی با دخزان سرمایہ اکسیر داشت  
خواب راحت بود وقف بیمخودی اما خسود

جبلہء این بحر از سعی هوا پر چین نشد  
این نمده سرگز بآب آئینه سنگین نشد  
ایخوش آنسا زیکہ قابل نغمه تحسین نشد  
این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد  
تیغ قاتل را وداع رنگ رفع کین نشد  
شبنمی را پشت نساخن زین حنا رنگین نشد  
همچو شبنم تلخی جان باختن شیرین نشد  
چون زبان من بیک انگشت کس گلچین نشد  
نیست زین گلشن پرکاهی که او زرین نشد  
رنگ ما پرها شکست و قابل بالین نشد

بسکه آزاد است (بیدل) از عبارات دوئی

نالہ ہم این مصرع برجسته را تضمین نشد

از دلم بگذشت و خون در چشم حیرت ساز ماند  
پیش از ایجاد تو هم جوهر جان داشت جسم  
کاروان ما و من یکسر شرر دنباله است  
شمع بکرنگی زفا نوس خموشی روشن است

گرد رنگی یادگارم زان بها رناز ماند  
تا پری در شوخی آمد شیشه از پروا ز ماند  
امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند  
نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند

امتیاز گوشه گیری دام راه کس پیدا  
حلقه و سرگشتگی دارد بگوش گرد باد  
کیست در راهت ایل کاروان شوق نیست  
داغ بیرنگ و فای را چاره نتوان یافتن  
تا به بیرنگیست سیر پرفشای رننگ  
صیقل تد بیر بر آئینه و ما زنگ ریخت

صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند  
نقش پائی هم گراز مجنون بصر با زماند  
نال له بال افشاند هر جا طاقت پرواز ماند  
جلوه خلوت پرور و نظاره بیرون تا ماند  
یافت انجام آنکه سردرد امن آغاز ماند  
شعله این تیغ آخر درد هان گاز ماند

یاد عمر رفته (بیدل) خجالت بیجا صلیست

باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده اند  
چشم با ید و اکنی سا غریب دست غیر نیست  
قتله این خاکدانی اندکی آشفته باش  
قطرها تا بحر سا مان چوش اسرار غناست  
بر حوض طالع اهل سخن باید گریست  
از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت  
نازینائی درین محفل تغافل مشرب نیست  
محدود ید ارم رموز حیرتم پوشیده نیست  
تافنا چون شمع خواهم سرب جیب از خویش رفت

همچو موجم سربسیر کج کلاهی داده اند  
نشهء تعقیق از مه تا بماهی داده اند  
در خورشورت قیامت دستگاهی داده اند  
هر چه را شایسته بیخواهی نخواهی داده اند  
خامه ها را یک قلم سرد رسای داده اند  
اینقدر خا صیتم در رنگ کاهی داده اند  
کم نگاها ترا برات خوش نگاهی داده اند  
از نگاه رفته مژگانها گواهی داده اند  
آنقدر پائی که باید گشت راهی داده اند

تا نفس باقیست (بیدل) پرفشان وهم باش

کوشش بیجا صلت چند آنکه خواهی داده اند

از غبارم هر چه بالا می کشد  
بسکه مدو حشت شوقم رساست  
تا خرد باقیست صحرای جنون  
خوا بنا کان می رمند از آگهی  
سخت بیرنگست نقش مدعا  
خون دل بی پرده است از انفعال  
عقل گو خون شوکه تفتیش جنون  
ماگر انجا نان ز خود و امیکشیم  
ترز بانی خفت عقاست و بس  
محمل رنگ از شکستن بسته اند  
عالمی را میبرد حسرت فرو

سر مه در چشم ثریا می کشد  
فکر امروزم بفردا میکشد  
دامن از آرایش ما میکشد  
سایه از خورشید خود را میکشد  
عالمی تصویر عنقا میکشد  
سرنگونی می زمینا میکشد  
یکجهان شور از نفس و امیکشد  
کوه از دامن اگر پا میکشد  
صد شکست از موج دریا میکشد  
بسکه با درد دلها میکشد  
این نهگ تشنه دریا میکشد

ز پرستی میکند دل را سیاه      آخر این صفرا بسودا میکشد

بارما (بیدل) بدوش عاجز است

سایه را افتاد گیها می کشد

از قضا برخوان ممساک گر کسی نان بکشند  
راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل  
اینچنین کز عا جز بیست و پانزده افتاده ایم  
بحر لبریز سرشک از پیچ و تاب موجهاست  
زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است  
ساغر قر با نیان از گردش افتادست کاش  
وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل  
یک تامل گر شود صرف خیال نیستی  
عجز بنیادی برا سباب تجمل نا ز چند

در گلستانیکه ناله (بیدل) از شوق رخت

آه بلبل خا رد ر چشم بها ران بشکند

از کجا آئینه با مردم موافق میشود  
غیر نیرنگ تحیر در مقابل هیچ نیست  
عالم اسماست از صوت و صدا غافل و باش  
در جهان بی نیازی فرق عین و غیر نیست  
کم کمی ذرات چون جوشید با هم عالم نیست  
هوش میباید زبان سر مه هم بی حرف نیست  
آرزو از طبع مستغنی بهر جا کرد گل  
میل دنیا نفع ل غیبت مردی مخواه  
اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر  
هر چه باشی از مقیمان در اقرار باش  
عمر از دل از کز انجانی و بال کس مباد

شخص را مثال خورد دام علاق میشود  
بی انقاییهای ما معشوق و عاشق میشود  
خلق از امدا دهم مر زوق و رازق میشود  
عمرها شد خالق عالم خلایق میشود  
وضع قنطاریکه دیدی جمع دائق میشود  
با سخن فهمان خط مکتوب نا طق میشود  
بی تکلف کر همه عذراست و امق میشود  
زین هوس کر صاحب تقوی است فاسق میشود  
آب با آتش چو جوشی خورد محرق میشود  
کاذب قائل بکذب خویش صادق میشود  
زندگی چون امتداد آرد تب دق میشود

عدل نپسندد خلاف وضع استعداد خلق

(بیدل) اینجا آنچه بهر ماست لایق میشود

از کشمکش کف تومیء لاله گون کشید  
پر منفعل مید حبا بم درین محیط  
دامن کشیدن تو زد ستم بخون کشید  
جیبم سری نداشت که باید برون کشید  
باز است انفعالی که نتوان فرو ن کشید

نیاک و بد جهان هوس آهنگ جان کنیست  
قد خمیده ضا من رفع خمار کیست  
چشمت بعالم دگرا فگند طرح ناز  
عریان تنی رسید بداد جنون من  
موهومیم ز تهمت ایجا د باز داشت  
آخر شکست چینیء دل بر ترنگ زد  
دست شکسته ام گل دامن یار کرد  
(بیدل) سواد نامه سیاهی نداشتم

مارا صدای تیشه باین بیستون کشید  
تا کی توان می از قدح سرنگون کشید  
از ساغری که می کشد آخر جنون کشید  
تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید  
مشق عدم قلم بخط کاف و نون کشید  
موی نهفته سر ز خیمیرم کنون کشید  
نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید  
(بیدل) سواد نامه سیاهی نداشتم

خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید

از نامه ام آنشوخ مکدر شده باشد  
دی ناله و گم کرده اثر منفعلم کرد  
آرایش کوس و دهل از خواجه عجب نیست  
از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی  
از کسب صفا باطن این تیره دلی چند  
زاهد خجل از مجلس رندان بدرآمد  
خفت کش همچشمیء اقبال حباب است  
بر فطرت دون ناز بلندی نتوان چید  
رسوائیء فطرت مکش از هرزه نوائی  
زین باغ هوس نامه بآن گل نتوان برد  
تد بیر صنایع شود از مرگ حصار ت  
منسوب و چشم است نگاهیکه توداری  
ما صاف دلان پرتو خورشید و فائیم  
گویند دل گمشده منظور نگا هیست

مرزا ست بحر ف فقر اتر شده باشد  
این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد  
خرسی بخروش آمده و خر شده باشد  
سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد  
چون سایه بمهتاب سیه تر شده باشد  
در خانه این مسخره دختر شده باشد  
بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد  
این آبلهء پا چقد رسر شده باشد  
صحرا به ازان خانه که بیدر شده باشد  
هر چند که رنگ تو کبوتر شده باشد  
آئینه اگر سد سکندر شده باشد  
تا هر چه توان دید مکرر شده باشد  
دامن مکش از ماهمه گر تر شده باشد  
آئینهء ما عالم د یسگر شده باشد

ما هیچ ندیدیم ازین هستیء موهوم

(بیدل) بخیالت چه مصور شده باشد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند  
سوختیم و مشت خاشاکی زما روشن نشد  
از حیا موجی نر در چند دل از هم کد اخت  
سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد  
در خرابات هوس تا دور جام مار سید

بوی این گل از ضعفی در طلسم رنگ ماند  
شعلهء ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند  
آب شد آئینه اما حیرتش در چنگ ماند  
قطرهء بیتاب ما کوهر شود و لنگ ماند  
بید ما غی از شراب و نکبتی از بنگ ماند



عجز طاقت در طلب ما را دلایل عذر نیست  
 منت صیقل مکش در دسرا و هام چند  
 آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده ام  
 نیست تکلیف طپید نهایی هستی در عدم  
 نام را نقش نگین ها بال پروا ز ساست  
 یکقدم تا کرده (بیدل) قطع راه آرزو  
 منزل آسودگی از ما بصد فر سنگ ماند

اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد  
 گووهم سوده باشد بر چرخ تاج شاهان  
 خورد و بزرگد نیایکد مست خود سرانند  
 ای برگ گل بلند است اقبال پای بوشش  
 در گلشنی که ما را دادند با تحقیق  
 تا ناله وارگاه زین تنگنا برائیم  
 بر حال رفتگان کیست تازو حهائی کند سر  
 تدبیر عالم و هم بروهم وا گذارید  
 گردون خرام شو قیم پر کار در و ذوقیم  
 سود از سر بیند از ارد خیال کم باز

بر فرصتی که تا مش هستیست دامن افشان

(بیدل) نفس مدا را با هیچکس ندارد

اسیر آن پنجه نگارین رهائی از هیچ در ندارد  
 حنا بصد رنگ و حشت آنجا چورنگ یا قوت پر ندارد

جبین به تسلیم بی نیازی بخاک اگر نفگنی چه سازی

زعجزد و راست تیغ بازی که سایه غیر از سپر ندارد

درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است و خلق غافل

بصد گدازار کنی مقابل که سنگ زاتش خبر ندارد

نفس غبار است صبحا مکان عدم تلاش است جهدا عیان

بغیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگر ندارد

چها نجید است از تعلق بنای تهمت مداهستی

تحریر است اینکه خلق یکسر هجوم درداست و سر ندارد

ز دوستان گسسته پیمان بدو الفت میند بهتان  
 که نخل تالیف اشک و مژگان بجز جدائی نمر ندارد

قناعت و تنگ نایب می ترست ابرام وضع خامی  
گهز به تدبیر تشنه کامی زجوی کس آب برندارد

ز چشم بستن مگر خیالی فراهم آورد غبار تهمت

و گرنه سعی گشاد مژگان درین شبستان سچرندارد

نبرد کوشش ز قید گردون به هیچ تدبیر و رخت بیرون

اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و در ندارد

عدم نزدان بی بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان

دل و دماغ قبول رحمت چو خاک بودن هنر ندارد

زدور باش شکوه غیرت کراست جرأت کجاست طاقت

تو مرد میدان جستجو باش که (بیدل) ماجگر ندارد

اشک زبیداد عشق پرده گشا میشود	فهم معما کنید آبله و میشود
فوق طلب عالمیست وقف حضور دوام	پر با جابت مکوش ختم دعا میشود
گاه و داع بقا تار نفس از امل	چون بگسستن رسید آه رسا میشود
جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد	آینه گر قطره ایست بحر نما میشود
حرص بصدع زواجه درهمه صورت گداست	گر بقناعت رسی فقر غنا میشود
آنطرف احتیاج انجمن کبریاست	چون ز طلب در گذشت بنده خدا میشود
چند خورد آرزو عشو به بر خاستن	غیرت امداد غیر نیز عصا میشود
غذ رضعینی دمی کاینه گیرد بدست	آبله در پای سعی ناز حنا میشود
از کف بیما یگان کار گشائی معواه	دست چو کوتاه شد ناخن پا میشود
غیر و داع طرب گرمی این بزم چیست	تاسحرا ز روی شمع رنگ جدا میشود
خاک بسرمیکند زندگی از طبع دون	پستی این خانه تنگ هوا میشود
بگذرازا برام طبع کز هوس هرزه دو	حرص خجل نیست لیک کا ر حیا میشود

(بیدل) ازین دشت و در گرد هوس رفته گیر

قافله هرسو رود با ننگ در میشود

اشک گهر طینت ما راه طیش سر نکند	طفل دبستان ادب این سبق از بر نکند
وسوسه برهم نزنند را بطه ساز یقین	کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند
منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان	عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند
عام اسباب فنا چند دهد فرصت ما	اشک بدوش مژها آنهمه لنگر نکند
شبم بی بال و پریم آینه پرد از تری	طاقت ما غیر عرق پیشه دیگر نکند
تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل و نفس	صبح طار بگاه شر رخنده مکرر نکند

شد زازل جهره گشاعجز ز پیدائیء ما  
دل بگد از ید بغم دیده رسانید بنم  
شیشه خمی تا نخورد باده بسا غر نکند  
طائر گلزار یقین سر بدهء پیر نکند

(بیدل) از انجام نفس هر که برد بوی اثر

گر همه آفاق شود ناز کرو فر نکند

اشکم از پیری بچشم تر پریشان میشود  
میدهد سر سبزیء این مزرع از ماتم نشان  
یک طپیدن پرده بردارد اگر شور جئون  
رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات  
جادهء سرمنز ل جمعیت ما را ستیست  
مقصودت و هم است دل از جستجوها جمع کن  
گر لب اظهار انکشافی نفس آواره نیست  
چون نفس بی ضبط گردد اشک باید ریختن  
از طپیدن گردد نمیدی بگردون پرده ایم

صبحدم جمعیت اختر پریشان میشود  
دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود  
بوی گل از ناله عربان تر پریشان میشود  
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود  
چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود  
ر هر وایندجا در پی رهبر پریشان میشود  
موج می از وسعت ساغر پریشان میشود  
رشته هر که بگسلد گوهر پریشان میشود  
ناله میگردد خموشی گر پریشان میشود

رازدل چند آنکه دزدیدم نفس بی پرده شد

(بیدل) از شیر ازه این دفتر پریشان میشود

اگر از گدازم نمی گل کند  
محیط است چون محو گردد حباب  
غباریکه دل اوج پر از اوست  
بهر شش جهت جاوه پیچیده است  
ز کیفیت این بها رم می رس  
بسودای زلف تودود دماغ  
ز فکر خطت جو هر آینه  
تردد خجالت کش دست و پا است  
خزان طرب بید ما غی مباد  
بتدبیر ازین بحر نتوان گذشت  
سرمانگردد ز دور هوس  
شود سفله از صوف و اطلس بزرگ  
خنک تر ز زاغ است تقلید کبک  
برنگیست (بیدل) پریشان نیم

دو عالم ز من شیشه پرمل کند  
ز خود گم شدن جز ورا کل کند  
بگردون رسد گر تنزل کند  
کسی تا کی از خود تغافل کند  
مژه گر گشائی قدح گل کند  
بسر پیچد و ناز کا کل کند  
خسک وقف جیب تا مل کند  
کسی تا کجا ها تو کل کند  
بها راست اگر شیشه قلقل کند  
شکستنیست گرموج ما پل کند  
اگر چرخ ترک تسلسل کند  
خران را اگر آدمی جل کند  
که هند و ستانی تمغل کند  
که از سایه ام طرح سنبل کند

اگر با فواج عزم شاهان سوادروم و فرنگک گیرد  
 شکوه درویش هردو عالم بیک دل جمع تنگک گیرد  
 چو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد  
 که سرفرازد با وج گردون و راه کام نهنگک گیرد  
 ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است و رفتن  
 درین خم نیل جامهء کس بجز سیاهی چه رنگک گیرد  
 گهر نیم تا درین محیطم بود بعرض و قار سودا  
 حباب معدور باد سنجم ترازوی من چه سنگک گیرد  
 ز خجالت اعتبار باطل اگر گذشتم زمن چه حاصل  
 کجاست دامان فرصت اینجا که با تو گویم درنگک گیرد  
 ز حرف طاقت گداز علت می بجز آتد و چار گردم  
 که همجو یا قوتم آب و آتش عنان پرواز رنگک گیرد  
 پیا پس دل تا کجا خورد خون بهار نازی که از لطافت  
 حنای دیش سیاهی آرد چو شمع اگر گل بچنگک گیرد  
 ز چنگک آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد  
 پیء رمیدن گم است آنجا که راه آهو پلنگک گیرد  
 ز تیره طبعان وقت بگسل منخواه ننگک و بال بردل  
 ازین که بینی نقوش باطل خوشست آئینه زنگک گیرد  
 درین جنون زار فتنه سامان بشعله کاران کذب و بهتان  
 مجوش چندان که عالمی را نفس بدود تفتنگک گیرد  
 مدم بطایع درشت ظالم فسون تا تیر مهر (بیدل)  
 هزار آتش نفس گدازد که آب خشکی ز سنگک گیرد

اگر تعین عتقا هوس پیام نباشد	نشان خود بجهانی برم که نام نباشد
چه لازم است بدوشم غم ادا فکند کس	حق بقاد و نفس خجالت است وام نباشد
حیا ز ننگ خموشی کدام نغمه کند سر	بصد فسانه زنم گر سخن تمام نباشد
دودم بوضع تجدد خیال میگذرانم	خوشم بنشه که جمعیت دوام نباشد
حجاب جوهر دل نیست جز کدورت هستی	چراغ آینه روشن بوقت شام نباشد
دست باعث هستی کجاست نشه چه مستی	دماغ باده که دارد دمی که جام نباشد
هوس طپد بچه راحت نفس دمد ز چه وحشت	دران مقام که صیاد و صید و دام نباشد
کسی نمدید ز هستی بغیر درد سر اینجا	شراب این خم و هم از کجا که خام نباشد

چه ممکن است که آغوش حرصها بهم آید  
دل از شکایت افلاس به که جمع نمائی  
جدا از انجمن نیستی بهر چه رسیدم  
کدام عمرو چه فرصت که دل دهی بتماشا  
نه گوشه ایست معین نه منزلیست مبرهن  
با وج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را  
خروش درد شنود عای عشق همین بس

درین جراحات خمها زه التیام نباشد  
زبان بکام تو بس گر جهان بکام نباشد  
نیافتم که میء ساغرش حرام نباشد  
پیای اشک نگه میدود حرام نباشد  
کسی کجارود از عالمیکه نام نباشد  
وداع وهم من وما هوای بام نباشد  
در الله الله ما جای حرف لام نباشد

اگر ز ملک عدم تا وجود فهم گماری  
بجز کلام تو (بیدل) دگر کلام نباشد

اگر خضر خط از چشمهء حیوان نشان دارد  
نمیدانم شهد تگاه شوق کیست این وادی  
با این یکنه چه دل کز فکر و صلت کرده ام خونش  
تحدیر بر که بندم با تماشای که پیوندم  
درین گلشن شکست رنگت و بوسطریست از حال  
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل  
با ستمدا د جهان سختی است جستجوی این ذریا  
کسی را دعوی آزادگی چون سرو میزید  
شکست رنگ هم صبحیست از گلزار خورسندی  
بعیورت بال مرگان نیست بی انداز پروازی  
اگر خاکسترم پر وازم و گر شعله جولانم

عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد  
که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد  
نفس در هر طلپش صبح بهاری پرفشان دارد  
خیال حلقه زلفت هزار آئینه دان دارد  
پیام بی نوا یان نامه برگ خزان دارد  
شگفتنها ی گل چندین جرس عرض فغان دارد  
ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد  
که با هر چا رفضل از بی نیازی یکزبان دارد  
گل اینجا در خزان سپر بها رز غفران دارد  
درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد  
هوای اوزمن صدر رنگ تغییر عنان دارد

تماشای بهاری کرده ام (بیدل) که از یادش

نگه در دیده ها انگشت حیرت در دهان دارد

اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند  
چه اقبال است یارب دود سودای محبت را  
رموز یاس میپوشم بستر عجز میکوشم  
چه تدبیر از بنای سایه پردازد غم هستی  
مشوران از تکلف آنقدر طبع ملایم را  
با ظهار یقین هم غره دعوی مشو چندان  
بخاموشی امان خواه از چنین هنگامه باطل  
دل هردانه میباشد بچندین ریشه آریستن

صدای پای من خون از رنگ کھسار جوشاند  
که شمع از رشته می کز پاکشد دستار جوشاند  
که میترسم شکست بال من متقار جوشاند  
مگر برخیزم از خود تا هوا دیوار جوشاند  
که آتش می شود آبی که کسی بسیار جوشاند  
کز انگشت شهادت صورت زنهار جوشاند  
که حرف حق چون منصور از زبانها ار جوشاند  
گریبان گردد رد یک سبجه صد زنا ر جوشاند

من و آن بستر ضعیفی که افسون ادب آنجا  
صد ارا خفته چون رگت از تن بیمار جوشاند  
قیامت میبرم بر چرخ و از فکر خودم غافل  
حیا ای کاش چون صبحم گریبان وار جوشاند  
جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر  
مگر خاکسترا از آئینه ام دیدار جوشاند  
بکلفت ساختم از امتداد زندگی (بیدل)

چو آب استادگی از حد برد زنگار جوشاند

اگر دما غم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد  
ز چشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد

دران دبستان که سعی گرددون بحک دهد خط کهکشا نش  
کسی ز قدرت چه وانگار د که دست خود را قلم نگیرد

درین قلمرو کف غبارم بهیچکس همسری ندارم

کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد

ز عرصه اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن

گر آمد و رفتن نفسها بیا د تیغ دودم نگیرد

نفس بخمیا زه میگذازی بسا ز نقش نگین ننازی

که نام اقبال بی نیازی لبیکه نامد بهم نگیرد

نصیبی از عافیت ندارد حساب بحر غرور بودن

حذر که باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد

باین درشتی که طبع غافل خطاست تا ثیرا نفعلش

چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد

نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن

که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد

گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصه نیازی

که منت سربلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد

خیال نا محرم گریبان دواند ما را بصدد بیابان

چه سازد آوارمه در دل که راه دیرو حرم نگیرد

دست منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اش نسازی

کسی کزان جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

اگر بنام یزور همت نیم خجالت کش غرامت

کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پائی که خم نگیرد

ندارد این مکتب تعیین کدورت انشائی (بیدل) بصفحه گرانام و نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

اگر سوراخ است و گرما تم دل ما یوس می نالد  
 ندارد آسپای چرخ غیر از دورنا کامی  
 درین محفل نیفشاند است بال آهنگ آزادی  
 فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن  
 پیء مقصد قدم ننهادی باید خاک گردیدن  
 بخاموشی زافسون سخن چینان مباحش ایمن  
 غرض هیچ و تظالم سینه کوب عرض بیمغزی  
 چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم  
 و فامشکل که خواهد خاموشی از ساز مشتاقان

درین نه دیر کافیت خیزیک نا قوس می نالد  
 همه گزرننگ گردانی کف افسوس می نالد  
 بچندین زیر و بم نو میدیء محبوبس می نالد  
 بقدر رشتاه اینجا پردیء فناوس می نالد  
 درای سعی ما چون اشک پر معکوس می نالد  
 نگه پیش از نفس در دیدیء جاسوس می نالد  
 عیار فطرت یاران گرفتم کوس می نالد  
 که رنگم تا شکست انشا کند طاءوس می نالد  
 نفس دزدی عرق بر جبههء ناموس می نالد  
 زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد (بیدل)

درای محمل دل سخت نا محسوس می نالد

اگر معشوق بیمهر است و گر عاشق وفادار دارد  
 شرار کاغذ ما خند دهد ندان نما دارد  
 بوا ماندن نکردم قطع امید زخود رفتن  
 زبسن مطاوب هر کس بی طلب آماده است اینجا  
 درین محفل زبونیم آنقدر از سستیء طالع  
 بصد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیدها  
 که میخواست تسلی از غبار وحشت آلودم  
 سبب کم نیست گر برهم زنی ربط تعلق را  
 حقیقت واکش نیرنگ هر ساز است مضرابی  
 بیخجلت تا نباید و ام معذوری داد کردن

تماشا نمفت دیدنها محبت رنگها دارد  
 طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد  
 شکست بال اگر پرواز گم کرده صد دارد  
 اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد  
 که رنگ ناتوانی هم شکست کارما دارد  
 و گرنه جادهء دشت طلب کی انتها دارد  
 که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد  
 چو مژگان هر که برخیزد زخود چندین عصاد دارد  
 تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد  
 نماز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد  
 ز حرص منعمان سعی گداهم کم مدان (بیدل)

که خاک از بهر زور دین بیش از آتش اشتها دارد

اگر معنیء خامشی گیل کند  
 بساط جهان جای آرام نیست  
 درین انجمن مفلسان خامشند  
 قبا کن درین بلوغ جیب طرب  
 زبان را مکن پر فشان طلب  
 مکش سرز پستی که آوز آب  
 چه سیل است یا ربدم تیغ او

لب غنچه تعلیم بلبل کند  
 چرا کس و طن بر سر پل کند  
 ضرا حیء خالی چه قلقل کند  
 که از لخت دل غنچه فرگل کند  
 میا د چراغ حیا گیل کند  
 ترقی بقدر تزلزل کند  
 که چون بگذرد از سرم پل کند

من و یاد حسنی که در حسرتش  
 زرمزدها نشنید افسر  
 زبیداد آنچشم نتوان گذشت  
 زبس قهر و لطفش همه خوش اداست  
 چگرد امن ناله پر گل کند  
 عدم هم بخود کرتا مل کند  
 دلی را که او خون کند مل کند  
 نگه میکند گریه غافل کند

دلت بید ماغست (بیدل) مباد

بتعطیل حکم تو کل کند

اگر نظاره‌ئی گل میتوان کرد  
 درین محفل ز یک مینا بضاعت  
 عرق واری گراز شرم آب گردم  
 نظر بر خویش واکردن محالست  
 چو صبح این یک نفس گردی که داریم  
 بهر محفل که زلفش سایه افکند  
 شهید حسرت آن گلزارم  
 بهر چاسطری از زلفش نویسند  
 درین گاشن اگر رنگست و گریوست  
 اگر این است عیش خا کساری  
 محیط بیخودی منصور چه شاست  
 ازین بیدان نشان جان بردنی هست  
 تردد مایه بازار هستی است  
 پر آسان است ازین دریا گذشتن  
 وطن در چشم بلبل میتوان کرد  
 بچندین نغمه قلقل میتوان کرد  
 بجام عالمی مل میتوان کرد  
 اگر گوئی تغافل میتوان کرد  
 اگر باله تجمل میتوان کرد  
 ز دود شمع کا کل میتوان کرد  
 ز زخم خنده بر گل میتوان کرد  
 قلم از شاخ سنبل میتوان کرد  
 قیاس ببال بلبل میتوان کرد  
 ز پستی هم تزل میتوان کرد  
 بمستی جزو را کل میتوان کرد  
 اگر اندک تجاهل میتوان کرد  
 اگر نبود توکل میتوان کرد  
 ز پشت پا اگر پل میتوان کرد

دهان یارنا پیدا است (بیدل)

بفهم خود تا مل میتوان کرد

امروز بعد عمری دلدار باده کرد  
 خاک رهیم ما را آسان نمیتواند بد  
 گرد بساط تسلیم در عجز ناز هاداشت  
 یارب که خدایت کرده اندیشه دستش  
 فطرت ز خلق میخواست آثار قابلیت  
 غرق نسیم جبینم از خجلت تعیین  
 کفتم شخص هستی نازی بشوخی آرد  
 دانش جنون شد مانگشود در مزه تحقیق  
 شرم تغافل آخر حق وفا داد کرد  
 مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد  
 پرواز خود سریها زاندامم جدا کرد  
 مشاطه‌ئی که دل را از طره تو وا کرد  
 جز درد سر نبودیم ما را بیمارها کرد  
 کار هزار طوفان این یک عرق حیا کرد  
 تمثال جلوه گر شد آئینه خنده ها کرد  
 بند قبا ی نازی پیرا هنم قبا کرد



در عقد هه تعلق فرسوده بود فطرت

ای و هم غیر ما را معذور دارو بگذر

رستن ز قلزم و هم از سرگذشتنی داشت

دست ترحم کیست مژگان (بیدل) نما

بر هر که چشم و اشد پیش از نگه دعا کرد

امروز ناقصان بکمالی رسیده اند

انکار کا ملان همه را نقل مجلس است

این امت مسیلمه ز افسون یکد و لفظ

از صنعت محاوره و لولیان فارس

سحراست روستائی و انگار شهریان

از حرف شان تری نتر او دچه ممکن است

بیجا صلی ز صحبت شان خاک میخورد

هر جا رسیده اند بترکیب اتفاق

هر گاه و ارسی بعروج دماغ شان

پیران این گروه بحکم و داع شرم

پاس ادب مجوز جوانان که یک قلم

گویا عقیق تراش و خموشان طپش تلاش

انصاف آب می خورد از چشمه سار فهم

در خبث معنی ثی که تنزه دلیل اوست

(بیدل) درین مکان زاد بدم زدن خطاست

شر می که لولیان همه تنبک خریدند

امروز نوبها راست ساغر کشان بیا ئید

در باغ بی بهاریم سیری که در چه کاریم

آغوش آرزوها از خود تهیست اینجا

جز شوق راهبر نیست اندیشه خطر نیست

فرصت شرفقا بست هنگامه شتابست

گر خواهش فضولیست جزو هم مانعش کیست

امروز آمدنها چندین بها ردارد

ای طالبان عشرت دیگر کجاست فرصت

(بیدل) بهر تب و تاب ممنون التفات نیست

از خورد گستن آخر این رشته رارسا کرد

دل خانه ایست کانه جانتوان بزور جا کرد

یاس این کدو بخود بست تا زندگی شنا کرد

کز خود سری بحرف سلف خط کشیده اند

ناکس گمان برد که بمعنی رسیده اند

در عرصه شکست نبوت دیده اند

هند و ستانیا ن بتمغل خزیده اند

جولاه چندر شته بگردون تنیدند

دو فطرتان سفال نو آب دیده اند

چون بید اگر بهم ز تو وضع خمیدند

چون زخمهای کهنه نداوت چکیده اند

در زیر پا چو آبله بر خویش چیده اند

بی شبدم عرق همه صبح دیده اند

از تحت و فوق چشم و دبرها دریده اند

خورد و بزرگ یک سنگ عقرب گزیده اند

خرکرها کردند و سخن کم شنیده اند

لب باز کردند و اند بحد یکه ریده اند

گل چوش باده دازد تا گلستان بیا ئید

گلپا زانتظاریم بازی کنان بیا ئید

در قلاب تمنا خوشتر ز جان بیا ئید

خاری درین گذرنیست دامن کشان بیا ئید

گل پای در رکابست مطلق عنان بیا ئید

با غست خانه ثی نیست تا میهمان بیا ئید

فردا کراست امید تا خود چه سان بیا ئید

مفت است فیض صحبت گراین زمان بیا ئید

نا مهر بان بیا ئید یا مهر بان بیا ئید

امشب غبارنا له دل سر مه رنگ بود  
از کشتنم نشد شفقی طرف دامن  
تا صاف گشت آینه خود را ندیده ام  
عالم بخون طپیده نومیدی من است  
حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است  
همت نهیرود بسر ترك اختیار  
عنقهای دیگرم که ز بنیاد هستیم  
در دل برون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت  
از بسکه بید ماغ تما شای فر صمیم

(بیدل) که داشت جلوه که از برق خجلتش

در مجلس بهار چراغان رنگ بود

یارب شکست شیشه من از چه سنگ بود  
خونم درین ستمکده نومید رنگ بود  
چون سایه نقش هستی من جمله رنگ بود  
جستن ز صید گاه مرادم خد رنگ بود  
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود  
از خویش رفتنم برهت عذر لنگ بود  
تا نام شوخی اثری داشت رنگ بود  
اینجا مه بر قد توجه مقدارتنگ بود  
مارا بخود نیامده رفتن درنگ بود

تا کاف و نون تهیه آواز میکند  
ساز هزار عالم نسا ساز میکند  
چیریل بال میزند و نا ز میکند  
با هم چه رنگها که نه گلها ز میکند  
صبح ازل ز تو سخن آواز میکند  
آئینه خیال تو پر داز میکند  
خاک فسرده را که فلکنا ز میکند  
سحر آفرین تبسمت اعجاز میکند  
رخش تعین تو رنگ و تاز میکند  
چشم تو میزند مژه و باز میکند  
رنگ شکسته توجه پرواز میکند

آخر شکست چینی من موسفید کرد  
دست تهی زبان مرا برک بید کرد  
خود را بهیچ آینه نتوان سفید کرد  
صا بون خشک جامه را را پلید کرد  
پیری مرا بحلقه قامت مرید کرد  
فکرم در آفتاب قیامت قدید کرد  
قفلی ز دم بخانه که ناز کلید کرد  
برگشتنی که آنسوی حشرم شهید کرد

اول در عدم دهن باز میکند  
آهنگ صورخیز تو در هر نفس زدن  
هر گاه میدهی بزبان رخصت سخن  
نیرنگ اعتبار بهار تعجذت  
شام ابد بجیب تو سر میرد فرو  
هر رنگ و بو که میدمد از نوها رصنع  
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس  
زین باغ نی دمیدن صبحی و نی گلیست  
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز  
روز و شبی در انجمن اعتبار نیست  
(بیدل) تأملی که درین گلش خیال

اول دل ستمزده قطع امید کرد  
میلرزد از نفس دم تقریر احتیاج  
بخت سیاه اگر بلند اعتبارهاست  
تدبیر زهد مایه تشویش کس مباد  
تا اشک ربط سبحة انفاس نگسازد  
چون نال خامه تا تادم از مغز استخوان  
از قبض و بسط حیرت آئینه ام پیرس  
دارد رسائی مژه خون بگردنش

(بیدل) تو هم بد و ق خطش سینه چاک زن

کاین شام ناد دیده مر اصبح عید کرد

اهل معنی گر بگفتگو نفس فرسوده اند

هم بقدر جنبش لب دست برهم سوده اند

آبرو میخواهی! اظها ر حاجت شرم دار

این ترنم را ز قانون حیا نسروده اند

بگذر از دعوی که در خلوت گاه عشق غیور

محرمان خانه بیرون درنگشوده اند

نقش ما آزادگان بی شبههء تحقیق نیست

خامهء تصویر ما کمتر برنگ آلوده اند

قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق

چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده اند

بی خبر مگد رزما کاین سبزه های پی سپر

یکقام در سایه مژگان ناز آسوده اند

هیچکس از نورعالمات دل آگاه نیست

خانهء خورشید ما را پر بگل اندوده اند

راه دیگر وانشد بر کوشش پرواز ما

بی پروا لان همین چاک نفس پیموده اند

مشت خاکیم از فضولی شرم بایدداشتن

جز ادب کاری که باب ماست کم فرموده اند

زیر سنگ است از من و ما دامن آزادیم

آه ازین رنگی که بر بوی گاه افزوده اند

(بیدل) این عیش و غم و عجز و غرور و مهر و کین

در ازل زینسان که موجود اند با هم بوده اند

ای بهار پریشان دل بر گل و سنبل میند

آشیا ن جز در فضا ی ناله و بلبل میند

شوق آزادی تعلق اختراع و هم تست

از خیال پوچ چون قمری بگردن غل میند

مجمع دلها تغافل خانه ابرو بس است

غافل از شور قیامت بر قفا کاکل میند

بزم خاموشیست از پاس نفس غافل میباش

بر پروانه تشویش چراغ دل میند

دور گرد و نت صلاها میزند کای بیخبر

تا نفس داری ز گردش پای جام مل میند

سرگذشت عبرت معجون ها و زافسانه نیست

محشر آسوداست بر زنجیر ما غلغل میند

زندگی تا کی کشد رنج تگک و تاز هوس

پشت خربیش است ای گاو از تکلف جل میند

از شکست موج آزاد است استغنائی بحر

تهمت نقصان اجزا بر کمال کل میند

نیست بی آرایش عشاق استعداد شوق

موی سر کافیت بر دستار معجون گل میند

تادم حاجت مبادا بگذری از آبرو

اندکی آگاه باش از چشم بستن پل میند

پیری و لاف جوانی (بیدل) آخر شرم دار

شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل میند

ای بیخردان طور تعین نگزینید

با سجده بسا زید که اجزای زمینید

در کارگاه شیوهء تسلیم عروجیست

چند آنکه نشان کف پائید جبینید

اینجا طرب و هم اقامت چه جنون است

در خانه نیرنگ حنا بند ی زمینید

امروزیء نام و نشان چند دوییدن

فردا که گذشتید نه آید نه اینید

اندیشهء هستی کلف همت مرد است

دامن زغبار یکه اندارید بچینید

چون شمع هوس سر به و اچند فرازید

گاهسی ز تکلف تهء پائیز ببینید

زین نسبت دوری که بهستی است عدم را  
در عالم تجربه فرصت شمار بهاست  
رفتید و نکر دید تما شای گذشتن  
هر چند نفس ساز کند صور قیامت  
عقاچه نشان میدهد از شهرت موهوم

کم نیست که چون ذره بخور شید قریبید  
تا صبح قیامت نفس با ز پسینید  
ای کاش دمی چند بیکجا بنشینید  
در حوصله های مگس و پشه طنینید  
چشمی بگشائید که نام چه نگینید

تمثال غبار من و ما ئید چو (بیدل)

صد سال گر آئینه زد آئید همینید

ای بی نصیب عشق بکار هوس بخند  
دل جمع کن بیکد و قدح از هزار و هم  
اوقات زندگی ز فردن بیا ذرفت  
زین جمع مال مسخرگی موج میزند  
شور ترانه سنجی و عنقا ئیت رساست  
از شرم چون شررمژه ئی واکن و بپوش  
زین کشت خون بدل چه ضرور است رستنت  
در آتش است شمع و همان خند میکند  
تاکی کند فسون نفس داغ فرصتت  
خاموش رفته اند رفیقان ت از نظر  
برزندگی چو صبح گمان بقا کر است

بربال هرزه پرد و سه چاک قفس بخند  
بر محتسب بتیز و بریش عسس بخند  
بر گریه ات اگر نبود دسترس بخند  
خلقیست در کمند فساد و مرس بخند  
چندی بقا ه قاه طنین مگس بخند  
سامان این بها رهمن است و بس بخند  
لب گند مین کن و بتلاش عدس بخند  
ای خامشی بغفلت این بوالهوس بخند  
ای آتش فسرده سامان خس بخند  
اشکی بدرد قافله بی جرس بخند  
کوا این غبار رفته بگردون نفس بخند

(بیدل) چو گل اگر فگنی طرح انبساط

چشمی بخویش و اکن و بر پیش و پس بخند

ای ساز قدس دل بجهان نوا میند  
تمثال غیرو آینه ات انیچه تهمت است  
ای بی نیل ز کار گاه اتفاق صنع  
پر کوته است سعی امل با رسائیت  
بیگانگی ز وضع جهان موج میزند  
بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است  
دارد دل شکسته درین دیر بی ثباب  
سامان شب من چمن آرمید گیست  
ناموس آبروی تنزه نسگاه دار  
زان دست بی نگار که در آستین تست

یکتا ست رشته ات بهر آواز پا میند  
رنگک شکسته بر چمن کبریا میند  
با رخیال بر دل بمید عا میند  
ای نغمهء بلبل بهر رشته پا میند  
آئینه جز مقابل آن آشنا میند  
نتوان خیال بست که مگشای یا میند  
مضمون عبرتی که برای خدا میند  
این محمل وفا بدوش هوا میند  
رنگک عرق تریست بسا ز حیا میند  
زنها ر شرم دار خیال حنا میند

این عقدهء امید که دل نقش بسته است

(بیدل) برشته‌ئی که توان کرد و امیند

\* \* \*

ای شمع تگت و تاز نفس گردشگر شد  
در نسجهء بیحاصل هستی چه توان خواند  
مردم همه در شکوهء بیکاری خویش اند  
در خامهء تقدیر نگونی عرقی داشت  
تمثال بآن جلوه نمودیم مقابل  
افسانهء خاموشی من کیست که نشنید  
یاران نرسیدند بداد سخن من  
چون سبزه درین سلسله بیگانگی نیست  
گستاخیم از محفل آداب بر آورد  
فریاد که از دل بحضوری نرسیدم  
در قلزم تقدیر که تسلیم کنایه است  
چون ماه نو آنکس که بتسایم جبین سود  
تایک مژه خوابم برداز خویش چو اختر  
فکر چمن آرائی فردوس که دارد

اکذون بچه امید توان سوخت سحر شد  
زان خط که غبار نفسش زیر و زبر شد  
سرخا ریء این طایفه هنگامه‌ئی گر شد  
کاخر خط پیشانیء ما اینهمه تر شد  
ای بیخردان آینه داری چه هنر شد  
گم شد جرس از قافله چند آنکه خبر شد  
نظام چه فزون خواند که گوش همه کر شد  
سرما همه پا بود که پاها همه سر شد  
گردیدن من گرد سرش حلقهء در شد  
شب بود که در خانه آئینه سحر شد  
کشتی و کد و صورت امواج خطر شد  
در چند که تیغش بسراقتا سپر شد  
خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد  
سردر قد مت محو گریبان در شد

(بیدل) نشوی غافل از اقبال گریبان

هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد

این انجمن افسانه راز دهنی بود  
این فرصت هستی که نفس کشمکش اوست  
تا پاک براهیم زگرما بهء اوهام  
جمعیت سر بسته هر غنچه درین باغ  
تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد  
در بیکسیم خفت همچشمی عکس نیست  
امروز جنون تب عشق تو ندارم  
ما را بعدم نیز همان قید وجود است  
افسوس که دل را بجلائی نرساندیم  
زین رشته که در کارگاه موی سفید است  
آخر بطپش مردم و آگاه نگشتم  
فردا شوی آگاه ز پرواز غبارم

هر جلوه که دیدم نشنیدن سخنی بود  
هنگامهء بیتاب گسستن رسنی بود  
قطع نفس از هرمن و ما جامه کنی بود  
زان پیش که گل در نظر آید چمنی بود  
امروز تو و ما ست کزین پیش منی بود  
ای بیخبران عالم غربت وطنی بود  
صبح ازلم پنبهء داغ کهنی بود  
زان زلف گر هگیر بهر جا شکنی بود  
صبح چمن آئینهء صیقل زدنی بود  
جولاه امل سلسله باف کفنی بود  
آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود  
کاین خلعت نازک بدر گایدنی بود

(بیدل) فلك از ثابت و سیار کو اکب

این حرصها که دامن صد فن شکسته اند  
دارد شراب غفلت ابناى روزگار  
بیتابی از غبار نفس کم نمیشود  
در زلف یار هیچ دل آزرده نداشت  
یارب شکست من بچه افسون شود درست  
در عالمیکه سنگ شرر خیز وحشت است  
هر گل که دیدم آبلهء خون چکیده بود  
صد برق در کمین نفس موج میزند  
پرواز من چو موج گهر درد است و بس  
هر ذره ام برنگ دگر میدهد نشان  
امروز نهی هم گل اقبال دوستیست  
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم  
سنگی ز رنگ عجز بمیتای مانده خورد

یک گل درین بهار اقامت سراغ نیست

(بیدل) ز رنگ خود همه دامن شکسته اند

باد بروت مردی غیر از سرین که دارد  
غیر از دبر سرشتان سر بر زمین که دارد  
ای زیر خر سواران پالان وزین که دارد  
بازار نوره گرمست این پوستین که دارد  
امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد  
جز دست خردرین عصر در آستین که دارد  
تن داده اند بر فحش داد این چنین که دارد  
جز کام این حواصل دامن بچین که دارد  
مقعد بختیده با زاست طبع حزین که دارد  
تا پشت بر تنابد برزن یقین که دارد  
یک کاف و اونون است تا کافوسین که دارد  
بردار دامن چندی آنگه بین که دارد  
لعل خوشاب با کیست در ثنین که دارد  
ساق بلور بنما جنس گزین که دارد

این دور و در حیز است وضع متین که دارد  
آثار حق پرستی ختم است بر مخنث  
هر سو بحرکت نفس مطلق عنان بتا زید  
زاهد ز پهلوی ریش پشمینه می فروشی  
رنگ بناى طاعت بر خدمت سزین نه  
بر کیسه کریمان چشم طمع ندوزی  
از منعمان گدارا دیگر چه میتوان خواست  
خلق وسیع خفته است در تنگی سرینها  
یک غنچه صد گلستان آغوش می گشاید  
از بسکه دور گردون گرداند طور مردم  
ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال  
آن خرقة که جیش باب رفو نباشد  
در چارسوی آفاق بالفعل این منادیست  
جز جوهر گران سنگ مطلوب مشتری نیست

سرد است بی تکلف هنگامه و تهو ر کرکن تفنگ و خوش باش جز مهر کین که دارد

(بیدل) به تیغ و خنجر نتوان شدن بهادر

لشکر عمو دخواهد تا آهتین که دارد

این ستم کیشان که وهم زندگی راها له اند  
عمرها شد حرف درد ی آشنا ی گوش نیست  
خلقی از خود رفت و اکنون ذکر ایشان میرود  
د عوی و مردان این عصر انفعالی بیش نیست  
سرد شد دل از دم این پهلوانان غرور  
دل سیاهی یقلم آئینه دار صحبت است  
جمله با روی ملایم قطره اند اما چه سود  
همچو ندان بهرا یذا وصل و هجرشان یکیست  
با عروج جاه این افسر دگان بی مدار  
چشم اگر دارد تمیز حسن و قبح اعتبار

(بیدل) از خورود بز رگ آن به که برداری نظر

دورگان و آن رفت و اکنون حاضران گوساله اند

این غافلان که آینه پر داز میدهند  
خون شد دل از معامله داران وهم و ظن  
مجبور غفلتیم قبول اثر کراست  
کم همتان بحاصل دنیا ی مختصر  
ناز غرور شیفته و وضع عاجز است  
غافل ز اعتبار شهید و فامباش  
آنجا که دل ادبکده و راز عاشقیست  
تا بخیه گل کند ز گریبان رازما  
بیتا بی و نفس طپش آهنگی و فناست  
بر باد ناله رفت دل و کس خبر نیافت  
در پیش خود کهن شده و نه چون نفس

(بیدل) برون خویش بجائی نرفته ایم

ما را ز پرده بهر چه آواز میدهند

اینقدر اشک بدیدار که حیران گل کرد  
عالمی راز دل خسته بشور آوردم  
که هزار آینه ام بر سر مژگان گل کرد  
ناله می داشتم آخر به نیستان گل کرد

نیست جز بر گک گل آئینه کیفیت رنگ  
گر چنین میکنند طرز نگاره تو هلاک  
ریشه باغ حیا غنچه بهار است امروز  
توان داغ تو پوشید بخاکستر ما  
پرتو شمع فرا هم نشود جز بفنا  
حیرتم کشت که دیروز بصحرای عدم  
سعی اشکیم دویدن چه خیال است اینجا  
غیر وحشت گای از وضع سحر نتوان چید  
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد

خون من خواهد از آن گوشهء اما ن گل کرد  
سبزه خواهد زمرارم همه مژگان گل کرد  
زان تبسم که لب کاشت نمکدان گل کرد  
کچھه فاخته خواهد ز گریبان گل کرد  
رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد  
خاک بودم نفس از من بچه عنوان گل کرد  
لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد  
هر که بوئی ز نفس یافت پرافشان گل کرد  
نقش پاگل کن اگر آینه نتوان گل کرد

(بیدل) از منت دامن کسی تر نشدیم

شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

اینقدر ریش چه معنی دارد  
آدمی خرس چه ظلم است آخر  
حذر از زاهد مساوی بسر  
دعوی پوچ باین سامان ریش  
یک نخود کله و ده من دستار  
شیخ بر عرش نپرد چکنند

غیر تشویش چه معنی دارد  
مرد حق میش چه معنی دارد  
عقربونیش چه معنی دارد  
نرود پیش چه معنی دارد  
این کم و بیش چه معنی دارد  
غیر پریش چه معنی دارد

(بیدل) اینجا همه ریش است و فشن است

ملت و کیش چه معنی دارد

اینقدر نمدانم صیدم از چه لاغر شد  
حرف شعلهء خویش با محیط سر کردم  
کاف و نون لبی و اگر حسن و عشق شورانگیخت  
در جهان نو میدی محو بود آفتها  
گردش فلک دیدی ای جنون تامل چیست  
هر چه با جنون پیوست از کمین آفت رست  
خواب گل درین گلشن تهمت خیالی بود  
راحت آرزوئیا داغ کرد محفل را  
کسب عزت دنیا سخت عبرت آلود است  
آه بر در دوان آخر التجا بردیم  
(بیدل) این تغافلها جرم خست کس نیست

کز تصور خونم آب تیغ او تر شد  
فلس ما هیان یکسر دیده سمندر شد  
احولی ضرور افتاد قند ما مکرر شد  
آرزو فضولی کرد جستجو ستمگر شد  
دورد و ربیبا کیست شیشه وقف ساغر شد  
پاسبان خود گردد بدخانهائی که بیدر شد  
رنگ پهلوانی گردانند امید بستر شد  
رنگها چو شمع اینجا صرف بالاش پر شد  
خاک گشت سردر جیب قطرهائی که گوهر شد  
تشنه کام میمردیم آبرو میسر شد  
احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد



دل نداری ورنه دل از درد پیدا کرده اند  
 رنگ میبازیم و یاران نرد پیدا کرده اند  
 تا درین صحرا سراغ مرد پیدا کرده اند  
 عا جزان کاری که نتوان کرد پیدا کرده اند  
 مصرع ما را زتضمین فرد پیدا کرده اند  
 بی زبانی را نفس پرورد پیدا کرده اند  
 خانه را اینجا بیا بان گرد پیدا کرده اند  
 رنگ بیماران چشم زرد پیدا کرده اند  
 نازنینان طرفه ره آورد پیدا کرده اند

زان بهارم مژده بوی خرامی میرسد

رنگهای رفته (بیدل) گرد پیدا کرده اند

نا - توانی نا - توانی میکند  
 بر سر ما آسمانی میکند  
 تکیه بردنیای فنا می کند  
 زندگی روزی رسانی میکند  
 نفس را این قحبه زانی میکند  
 سعی بسمل پرفشانی میکند  
 بیضه داری آشیانی میکند  
 چون عرق داغم روانی میکند  
 بهر میزدن زندگانی میکند  
 هر چه بردارم گرانی میکند  
 کاین جهانم آنچه انسی میکند  
 شاه ما را پاسبانی میکند

کملک (بیدل) هر کجا دارد خرام

سکته هم نازروانی میکند

سعی نفس آب شد سوی عرق رو کنید  
 حاصل تحقیق چیست گرم و ما او کنید  
 نقش نیء بوریا زینت بهار کنید  
 سر بهو امید بود توام زانو کنید  
 رم همه وقتش رم است دشت و درآه و کنید

اینکه در دیر غمت دم سرد پیدا کرده اند  
 هیچکس از اختراع این بساط آگاه نیست  
 گم شده است آثار همت ها بگرد جست و جو  
 مذکر بیدست و پائیه های معذوران مباحش  
 برده اند از موج گوهر پیچ و تاب اشتراک  
 ما جرای خا مشان نشنیده میباید شنید  
 چون نگاه چشم آه و عمر درو حشت گذشت  
 یاد ما کن گر بسیر تر گسستانت سر یست  
 میدهندم دل بهر آئین که می آیند پیش

اینکه طاقت ها جوانی میکند  
 گر همه خاک از زمین گردد بلند  
 بسکه فطرتها ضعیف افتاده است  
 نیست کس اینجا کفیل هیچ کس  
 عصمت از تشویش دنیا جستن است  
 در تب و تاب نفس پروا ز نیست  
 قید هستی پاس ناموس دل است  
 از چه خجالت صفحه ام آتش زند  
 هر که را دیدم درین عبرت سرا  
 بید ما غم غیر دل زین انجمن  
 آنقدر از خود بیا دش رفته ام  
 هیچ میدانی کییم ای بیخبر

ای هوس آوارگان چند تگ و پو کنید  
 آینه دار حضور غیب پرستد چرا  
 مخمل و دیبا همه باب مسا سواست  
 صنعت پرکار عشق حیف بود نا تمام  
 جهد کما ندا رو هم صید تسلی نکرد

پیش غرور فلک عجز بشر روشن است  
گردن تسلیم عشق خطا ماناست و بس  
عالم یکتا پیش معرض تمثال نیست  
از چمنی میرسیم باخته رنگ نگاه  
ماه زو ضعیف هلال یافت عروج کمال

مرد کمان نیستید نوحه بیاز و کنید  
بردم تیغ قضا تکیه با این مو کنید  
ششجهت آئینه است آینه یکسو کنید  
گر سر سیرگلیست حیرت ما بو کنید  
بوی جبین برده آید پیشه ابرو کنید

ذره مو و هوم را شرم نسجد بهیچ

(بیدل) ما را همین سنگ تراز و کنید

با این خرام نازا گر آن مست میرود  
کسب کمال آینه دار فرو تنی است  
خلق جنون تلاش همان برامید پوچ  
آسودگی چوریگ روانم چه ممکنست  
خواهی بسیر لاله و خواهی بگشت گل  
اشکم بر رنگ سبل درین دشت عمرهاست  
بیکار نیست دور خرابات زندگی  
تا کی بگفتگو شمری فرصتی که نیست

رنگ حنا بحیرتش از دست میرود  
موج گهر ز شرم غنا پست میرود  
هر چند سعی پیش نرفتست میرود  
پای طلب گر آبله هم بست میرود  
با دامن تو هر که نه پیوست میرود  
بیتاب آن غبار که نشست میرود  
هر کس ز خویش تا نفسی هست میرود  
ای بی نصیب ماهیت از شست میرود

(بیدل) دگر تظالم حرمان کجا برم

من جرأتی ندارم و او مست میرود

با خزان آرزو حشر بهارم کرده اند  
تا نگاهی گل کند می بایدم از هم گداخت  
بحر امکان خون شد از اندیشه جولان من  
من نمیدانم خیالم یا غبار خیزتم  
جلوه های بیرنگی و آئینه های آیداز  
دستگاه زخم محرومست سر تا پای من  
بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم  
میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید  
پیش ازین نتوان به برق منت هستی گداخت  
من شرر پر و ازو عالم داماگاه نیستی  
با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار

از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده اند  
چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند  
موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند  
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند  
حیرتی دارم چرا آئینه دارم کرده اند  
بسکه چون مژگان بچشم خویش خوارم کرده اند  
سرمه ها در چشم دارم تا غبارم کرده اند  
محمل دردم بدوش ناله بارم کرده اند  
یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند  
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند  
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

بوی وصل کیست (بیدل) گلشن آرای امید

پای تا سرباس بودم انتظارم کرده اند

باد صحرای جنون هر گه گل افشان میشود  
پای تاسر عجز ما آئینهء نازك دلست  
پردهء ناموس دردم از حجابم چاره نیست  
غنچهء دل به که از فکر شگفتن بگذرد  
نیستی آئینهء اقبال عجز ما بس است  
معنیء دل را حجابی نیست جر طول امل  
در گشاد عقد وء دل هیچکس بی جهد نیست  
ماند الفت ها بیک سوتا در وحشت زدیم  
زندگانی را نفس سر رشتهء آرام نیست  
عافیت دور است از نقش بنای محرمی  
ای فضول و هم عقبی آدم از جنت چه دید  
غنچه را از برگ عیش این چمن بی بهره ایم  
نالدها در پردهء دود جگر پیچیده ایم

جیبم از خود میرود چند آنکه دامن میشود  
خاك را نقش قدم زخم نمایان میشود  
گر گریبان چاك سازم ناله عریان میشود  
کاین گره از بازگشتن چشم حیران میشود  
خاك را اوج هوا تخت سلیمان میشود  
ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود  
موج گوه را خنثی چون سود ندان میشود  
چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود  
موج دریا را رگ خواب پریشان میشود  
خون بود رنگی کز و تصویر انسان میشود  
عبرت است آنجا که صاحبخانه مهمان میشود  
دامن ما پر گل از چاك گریبان میشود  
سوار این مکتوب تا خواندن نیستان میشود

مست جام مشربم (بیدل) که از موج مشرب  
جاده های دشت یگر نگی نمایان میشود

بادهء تحقیق را ظرف هوس تنگی کند  
درد را جر لانگهی چون سینهء عشاق نیست  
بر جنون می پیچم و از خویش بیرون میروم  
عیش رسوائی بسکام کویچه گردان وفاست  
در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم  
همچو آن سوزن که در ماند ز تار نار سا  
نه فاسك در وسعت آباد دل دیوانه ام  
مادو عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ایم  
غنچه بر یک مشت زر صد رنگ خست چیده است

در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند  
بر فغان مشکل که آغوش جرم تنگی کند  
گرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند  
ای خوش آن وضعی کز و خاق عس تنگی کند  
آشیان ایسکاش بر ما چون قفس تنگی کند  
عمر رنگ سعی باز در چون نفس تنگی کند  
هست خلخا لیسکه در پای مگس تنگی کند  
تا مبادا خا طر فریا درس تنگی کند  
اینقدر یار پمبا دادست کس تنگی کند

شکوهء مردم ز گردون (بیدل) از کم وسعتیست

نالده در پرواز آید چون قفس تنگی کند

بار ما عمر بست دوش چشم حیران میکشد  
تا توانان مغنم دارید وضع عاجزی  
ما ضعیفان آنقدرها زحمت یاران نه ایم  
هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست

محمل اجزای ما چون شمع مژگان میکشد  
کز غرور طاقت آسودن بجولان میکشد  
سایه باری دار داماهر کس آسان میکشد  
گر همه گندم بود خمیا زه نان میکشد

صلح و جنگ عرصه غفلت تماشا کرد نیست  
دوری و انس است استعداد لذت‌های خلق  
الذات رنگ امکان یک قلم آلودگیست  
وحشت آهنگی ز فکر خویش بیرون آ که شمع  
محو و راه سرمویک جهان بالیدن است  
میروم از خویش و جز حیرت دلیل جهل نیست

جسم گرشد خاک (بیدل) رفع اوها مدوئیست  
شخص از آئینه گم کردن چه نقصان میکشد

با زاشکم بخیاالت چه فسون میریزد  
هر کجا بدگذری گرد پر طاءوس است  
چه اثر داشت دم تیغ جفایت که هنوز  
عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال  
عاقبت ساز تر دد کده دانش نیست  
جام تاشیشه این بزم جنون جوش می‌اند  
در دبستان ادب مشق کمالم این است  
سربس سجده عرقی بست به پیشانی من

(بیدل) از قید دل آزاد نشین صحرایشو  
وسعت از تنگی این خانه بیرون میریزد

با زیتا بیم احرام چه در می‌بندد  
فکر جولان همه تشویش عبارت ساز نیست  
غیر دل گوشه امنی که توان یافت کجاست  
عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک  
نی دلیل است که ای هرزه درایان طلب  
ریزش ماده بر اجزای ضعیف است اینجا  
وحشت عمر کمین شیفته فرصت نیست  
تا یکی قصه مستقبل و ماضی خوانند  
عجزم از سعی و فاجوهر طاقت گل کرد  
کسب جمعیت دل تشنه ضبط نفس است  
شمع این محفلم از داغ دل نیست گزیر  
نالام داغ شد از بی‌اثری‌ها (بیدل)

تیر در کیش است و خاق از سینه پیکا  
طفل میبرد ز شیر آندم که دندان میکشد  
مفت نقاشی کزین تصویر دامن میکشد  
پاز دامن تا کشد سرا ز گریبان میکشد  
گاه حیرت داغ از قلدی که مژگان میکشد  
و حشتم در خانه آئینه میباید ان میکشد

مژه می‌افشرم آئینه بیرون میریزد  
نقش پایت چقدر بر بوقلمون میریزد  
کالک تصویر شهیدان تو خون میریزد  
آبرو بر در هر سقاهه دون میریزد  
مفت گردی که بصحرا ی جنون میریزد  
خون دل بنهسه بیرون و درون میریزد  
که الف میکشیم و حلقه نوون میریزد  
دیم از شیشه ناگشته نگون میریزد

کز غبارم نفس صبح کمر می‌بندد  
فطرت آبله مضمون دگر می‌بندد  
بچه امید نفس رخت سفر می‌بندد  
ورنه چون آینه دست بهنرمی‌بندد  
بال و پرریختن ناله شکرمی‌بندد  
آسمان سنگ بدامن شررمی‌بندد  
صبح از دامن افشاند کمر می‌بندد  
با خبر باش که افسانه نظر می‌بندد  
آب در کسوت یا قوت جگر می‌بندد  
تنگی عاقیه و جگور می‌بندد  
آنچه در پا فگنم عجز بر می‌بندد  
تیغ چون منفعل افشا سپرمی‌بندد

باز داما ن دل آهنگ چه گلشن میکشد  
بسکه استحقاق گردد بی پروبالم رساست  
بیش ازین نتوان چراغ رنگت زافروختن  
ناله اندوه گرانی بر نمیدارد ز دل  
شمع این محفل نیم اما بند و ق تیغ او  
پیر و سعی تجرد در نمی ماند بعجز  
اعتبارا هل ظلم از عالم اقبال نیست  
تنگ بردیوانه شد دشت و دراز غریبان تنی  
ماهی دریای و همیم آه از تدبیر پوچ  
عمرها شد سر مه سای کارگاه عبر تیم

ناله بی تا میکشم طاء و س گردن میکشد  
هر که داما ن تو میگیرد سوی من میکشد  
خامهء تصویر با دام تور و غن میکشد  
سنگ این کوه از صدانا ز فلاخن میکشد  
تا نفس دارم سری داوم که گردن میکشد  
رشته از هر پیرهن خود را بسوزن میکشد  
آتش آلود است آن آبی که آه میکشد  
کیست فهمد بی گریبان چه دامن میکشد  
مغز آماج خند نگ و پوست جوشن میکشد  
خاکساری انتقام ما زد دشمن میکشد

سایه را (بیدل) ز قطع دشت و در تشویش نیست

محمل تسلیم د و ش آرمیدن میکشد

بازم از شرم سجود امشب عرق بیتاب شد  
تا قیامت بر نمی آیم ز شرم نا کسی  
عجز بر دیم و قبول بار رحمت یافتیم  
حرص پهلوها تهی کرد از حضور بوریا  
آنقدرها نیست این پست و بلند اعتبار  
تا قوی سستی ندارد این تعلقها بجاست  
گر گذشتن شدیقین بگذر ز تدبیر جسد  
دانه مهری بود بر طو مار و هم شاخ و برگ  
زندگی گر عبرت آهنگ همین شور و شر است  
خاک گردد بدیم اما رمزدل نشکافتم  
جستجوی رفتگان سر بر هوا کردیم حیف

آستان او بیا د آمد جبینم آب شد  
داشتم گرد سرش گردید نی گرداب شد  
آنچه اینجا کاسد ما بود آنجا باب شد  
در خیال خواب مخمل عالمی بی خواب شد  
صنع تصحیفی است گریبواب مانواب شد  
با گسستن بست پیمان رشته چون بیتاب شد  
فکر کشتی چینه هرگاه آبها پایا ب شد  
دل ز جمعیت گذشت و عالم اسباب شد  
چون نفس نتوان بساز ما و من مضراب شد  
در پی این دانه چندین آسیا بی آب شد  
پیش پا بود آنچه ما را در نظر نایا ب شد

قامت خم گشت (بیدل) ناگزیر سجده باش

نا توانی هر کجا بی پرده شد محراب شد

باز مخمور است دل تا بیهودی انشا کند  
زندگانی گو مده از نقش موهوم نشان  
رفته ایم از خود بدوش آر میدن چون غبار  
ناله شو تا از هوای قامت او بگذری  
انجمن پرداز و همم چون حباب از خامشی

جام در حیرت زند آئینه را مینا کند  
عکس را غم نیست گرا آئینه استغنا کند  
آه از آن روزیکه بیتابی طواف ما کند  
هر که از خود رفت سیر عالم با لا کند  
به که بگشایم لبی تا از خود م تنها کند

مگند راز کوشش مبادا روزگار حيله جو  
در عدم ما نيز يا د زندگي خوا هيڻم کرد  
با تسليمی اگر چون سا يه يا بد پيکرم  
نالء دردی بها زخا مشی گم گشته ام  
بی طواف خویش در بزم وصالش بار نیست  
ای خوش آن شور طرب جوش خمستان فنا

پایمال راحت چون صورت د بیا کند  
شعلهء خا موش ا گریا د طپید نها کند  
تا د را و خاك عالم را جبین فرسا کند  
شوق غما زاست می ترسم مرا پید ا کند  
دردل دریا مگر گرداب را هی و ا کند  
کز گداز مادل هر ذره را مینا کند

سنگ را ه خود شمارد کعبه و بتخانه را

هر که چون (بیدل) طواف گوشهء د لها کند

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفتد  
آبیار ما اد بکاران گداز جرأت است  
بید ماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست  
تنگنای عرصهء موهوم امکان را کجاست  
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند  
مهرورزی نیست اینجا کم زیبا د مهرگان  
وضع مستور ی غبار مشرب مجنون مباد  
قابله نظر ره آن جلوه گشتن مشکل است  
هیچ تخمی قابله سرسبزیء امید نیست  
زین چمن محروم دار چشم خواب آلوده ام

خون خورد صد شعله ناداغی بسامان بشکفتد  
چشم ما مشکل که بر رخسار نا بشکفتد  
گل برنگ صبح باید دامن افشان بشکفتد  
آنقدر وسعت که يك زخم نما یا بشکفتد  
رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکفتد  
چاك زن جیب وفا تا طبع یا را بشکفتد  
داغ دل یارب برنگ ناله عریان بشکفتد  
گر همه صد نرگستان چشم حیران بشکفتد  
اشك باید کاشتن چند انکه طوفان بشکفتد  
بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفتد

در گلستان نی که دارد اشك (بیدل) شبی

برگ برگش ناله ببلبل بد امان بشکفتد

با که گویم چه قیامت بسر م میگردد  
دردانلوده خوش است از طرب بیکاری  
خاك گل میکنم و میروم از خویش چواشك  
ترك سعی طلب از شمع نمی آید راست  
گرد کم فرصتیء کاغذ آتش زده ام  
نامها در بغل از شهرت عنقا دارم  
ذوق راحت چقد را هزن آگا هیست  
دل چو سنگ آب شود تا نفسم پیش آید  
چشم بر بند تلاش دگرت لازم نیست  
خاك هر د ر که با فسون طمع می بوسم

که نفس نازده هر شب سحر م میگردد  
حیف د ستیکه زدل بر کمر م میگردد  
عرق شرم ز پا پیشتر م میگردد  
پای رفتارم اگر نیست سرم میگردد  
هر نفس قافله واری شررم میگردد  
قا صد من همه جا بی خبرم میگردد  
عمر در خواب زبا لین پر م میگردد  
زندگی منتظر شیشه گرم میگردد  
لغزش يك مژده ز دیر و حرم میگردد  
آب می گردد و آبش ز سرم میگردد

مرکز ساز حلاوت گره‌خا موشیست  
آمد و رفت نفس مغتنم را حب گیر  
سدهی نیست چو ایثار به بنیاد خسیس  
نیستم قابل يك گام درین دشت چو عمر  
گر نفس میزنم ازنی شکر میگذرد  
زندگی کواکرا این گرد زرم میگذرد  
می در دوست چو ماهی زدم میگذرد  
ليك چند انكه ز خود میگذرم میگذرد

راه در پرده تحقیق ندارم (بیدل)

عمر چون حلقه به بیرون د رم میگذرد

با مانده نم اشکی و نی چشم تری بود  
افسوس که دامان هوائی نگر فتم  
دل رنگ آمیدی ند ما زده که نشکست  
چون اشك دویدیم بجائی نرسیدیم  
هر غنچه که بی پرده شد آهی بقفس داشت  
کس منفعلي تلخیء ایام نگر دید  
دیدیم که بی وضع فنا جان نتوان برد  
بی چشم ترا جزای فنا بیم چو شبنم  
دل خالك شد و عافیتی نذر هوس کرد

ليك و بد عالم همه عتقا صفتا نند

(بیدل) خبر از هر که گزفتم خبری بود

بامید فنا تا ب و تب هستی گوارا شد  
فگندیم از تمیز آخر خلل در کار یکتائی  
زبان حال دارد سر مهلا ف کمال اینجا  
ز عرض جوهر معنی بوجدان صلح کز ور نه  
حذر کن از قرین بد که در عبرتگاه امکان  
بهندستان اگر ایست سامان رعوتها  
سر ایا قطره خون نقش بند و در دلی جا کن  
خیال هر چه بندی شوق پیدا میکند رنگش  
گشاد غنچه در اوراق گل خوا باند گلشن را  
بخا موشی نمك دم سراغ بی نشانی را

تامل پیشه کردم معنیء من لفظ شد (بیدل)

ز صهبایم روانی رفت تا آنجا که می باشد

یاندك شوخی بی بنیاد تمکین کند ه میگردد  
حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده میگردد

تنزه گرهوس باشد مجو شید آ نقد ربا هم  
 تغافل حکم هموار است کوه و دشت امکا نرا  
 بعزلت ساز و ایمن زی که در خلق وفاد شمن  
 برق تیغ استغنا حذر از گردن افرازی  
 خیال رفتگان رفتن ندانم چو داغ از دل  
 گرانی بر طبایع از غرو و قدر نیستندی  
 قناعت میکند رخوشه چینی خرمن آرائی  
 نه انجم دانم و نی دور گر دون لیک میدانم  
 عرقهایم کنم چون شمع سرد در جیب می دزدیم

که صحبت از سریشم اختلاطی گنده میگرد  
 بچندین تخته یک تحریر یک و زگان رنده میگرد  
 سنگد یوانهء مطالب مر سها کنده میگرد  
 درین میدان فلک هم سر به پیش افکنده میگرد  
 بعبرت چون رسد نقش قدم پا بنده میگرد  
 درین بازار جنس کم بها ارزنده میگرد  
 قبا چون پینه ها بر خویش دوزنده میگرد  
 جهان رنگست و یکسر گرد گرداننده میگرد  
 علاجی نیست هستی از عدم شرمنده میگرد

اگر تسخیر دلها در خیالت بگذرد (بیدل)

با حسان جهد کن کاینجا خدائی بنده میگرد

با هستیم و داع تو و من چه میکند  
 بخت سیه ز چشم کسان جوهرم نهفت  
 فریاد از که پرسم و پیش که جاندم  
 هستی برای هیچ کس آسودگی نخواست  
 تیغ قضا سر همه در پا فکنده است  
 هر شیشه دل حریف نگذرد از عشق نیست  
 رنگ بگردش آمده بی در کمین است  
 دل خنده کار زشتی اعمال کس مباد  
 داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست  
 آه از مال خر می و انبساط عمر  
 دلها غافل و اثر و عظمی است

با فرصت نیا مدور فتن چه میکند  
 شبهای تار ذره بوزن چه میکند  
 کان غائب از نظر بدل من چه میکند  
 گرد و ست این کند بتود شمن چه میکند  
 گرد و ندرین مصاف بجوشن چه میکند  
 جائی که مرد نا له کند زن چه میکند  
 گرسنگ نیستیم فلاخن چه میکند  
 ز نسکی چراغ آینه روشن چه میکند  
 در سنگ آتش اینه دامن چه میکند  
 تا گل درین بهار شگفتن چه میکند  
 بر عضو مرده مالش روغن چه میکند

تسلیم عشق را بر عونت چه نسبت است

(بیدل) سر بریده بگردن چه میکند

پای طلب نمی که سر از دل برآورد  
 چون سایه خاک مال تلاش فرسوده ام  
 دل داغ ریشه ایست که هر گه نمو کند  
 خط غبار من که رساند بکوی یار  
 هر جا رسد نوید شهیدان تیغ عشق  
 چون شمع لرزه در جگر از ترزبانیم

چون تار شمع جاده زمزل برآورد  
 کوه متی که پایم ازین گل برآورد  
 چون شمع از توقع حاصل برآورد  
 این نامه را مگر پر بسمل برآورد  
 آغوش سر زخم حمایت برآورد  
 این شیوه ام مباد ز محفل برآورد



در وادی‌ئی که غیرت لیلی درد نقاب  
ضبط خودت بس است غم خلق هرزه چند  
بنیاد این بحر آب به آب بی نمیرسد  
بر آستان رحمت مطلق برید نیست  
(بیدل) نفس گراز در ابرام بگذرد

با این ضعفی که جسم زارم از بستر نمی‌خیزد  
غبارنا تو انم با ضعفی بسته ام عهدی  
نفس عمریست از دل میکشد امن چه ناز است این  
بو حشت دیده ام چون شمع تدبیر گرانخوابی  
فسردن سخت غمخوار است بیما رتعی را  
بدرویشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را  
چنین در بستر خنثی که خوا با نید عالم را  
ز شور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن  
ازین هم صحبتان قطع تمنای وفا کردم  
ز شرم ما و من دارم بهشتی در نظر کائنات  
خطی بر صفحه امکان کشیدم ای هوس پس کن

بمردن نیز غرق انفعال هستیم (بیدل)

ز خاکم اغباری هست آب از سر نمی‌خیزد

با این عجزم چه از خاک حیا پرورد برخیزد  
مگو سهل است عاشق را بنومیدی علم گشتن  
بمقصد برد شور یک جرس صد کاروان محمل  
خیال آواره دشت هوای اوست اجزایم  
دران وادی که دامان تصرف بشکندر نگم  
ازین دام تعلق بسکه دشوار است وارستن  
اگرین است نیرنگ اثر زخم محبت را  
بقدر اعتبار آئینه دارد جوهر هر کس  
ز ملاک هوس دل نام کلفت مزروعی دارم  
ز سامان جنون جوش سحر خواهم زدن (بیدل)

بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد  
مگو در جوش خط افزونی حسن است خوبانرا

مجنون سر بریده ز محمل برآور د  
گوهر محیط را بچه ساحل برآور د  
تا کی کسی عرق کند و گل برآور د  
دستی که مطلب از لب سائل برآور د  
عشقش چه ممکن است که از دل برآور د

اگر برخاک می افتد نگاهم بر نمی‌خیزد  
همه گرتا فلك بالهم سرم زیند ر نمی‌خیزد  
غبار از سنگش اگر خیزد با این لنگر نمی‌خیزد  
کزین محفل قدم تا برند ارم سر نمی‌خیزد  
قیامت گردد مد موج از سرگوهر نمی‌خیزد  
که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمی‌خیزد  
که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمی‌خیزد  
که چون دف جز صدای پوست زین چنبر نمی‌خیزد  
خوشم کز بهلوی من بهلوی لاغر نمی‌خیزد  
جبین گریبی عرق شد و جوش از کوثر نمی‌خیزد  
ز چین دامن ما صورت دیگر نمی‌خیزد

بمردن نیز غرق انفعال هستیم (بیدل)

ز خاکم اغباری هست آب از سر نمی‌خیزد

مگر مشت عرق از من بجای گردد برخیزد  
چهار پا نشیند تا یک آه سرد برخیزد  
مباش از ناله غافل گر همه بی درد برخیزد  
مباد احسرتی زین خاک با د آورد برخیزد  
چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد برخیزد  
تحریر نقش بندد گر نگاهای فرد برخیزد  
نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد برخیزد  
ز جرأت گیرا گرمو برتن نامرد برخیزد  
چو زخم آنجا همه گر خنده کارم رد برخیزد  
گریبان میدرم چندانکه از من گردد برخیزد

که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد  
زبان کفر هر جا شد را زانقص دین باشد

معیت محو کرد از دل غبار و هم اسبابم  
نمایانم برنگ سیه از جیب سیه روزی  
بصد مژگان فشاندن گردا شکری رفته ام از دل  
بلوح حیرتم ثبت است رمز پردهء امکان  
دران مزرع که حسنت خرم آرای عرق گردد  
نسیم از خاک کویت گر غباری بر سرم برزد  
ندارد دامن دشت جنون از گرد پروائی  
دوروزی از هوس تاریکیء دنیا گوارا کن  
کف دست تو انائی بسودنها نمی آرد

به پیش شغاه کی بر چهرهء خاشاک چین باشد  
چه باشد رنگ من یارب اگر آئینه این باشد  
من ونقدی که بیرون رانده صد آستین باشد  
مثال خوب وزشت آئینه را نقش نگین باشد  
بیروین میرساند ریشه هر کس خوشه چین باشد  
بکام آرزویم حاصل روی زمین باشد  
دل عاشقی چرا از طعنهء مردم حزن باشد  
چرا غخانهء زنبود ذوق انگبین باشد  
مکن کاریکه انجامش ندامت آفرین باشد

ز سیر آب و رنگ این چمن دل جمع کن (بیدل)  
که هر جا غنچه گردید یگلت در آستین باشد

به پستی و انما ند هر که از درد ی نشان دارد  
بدوش ارحیلی با رحسرت میکشد عالم  
بجزو حشت نمیبالد ز اجزای جهان گردی  
بذوق عاقبت خون خوردت کار است معذوری  
مکن با چشم ترسو داناگر محو تماشا ئی  
سخن باشد دلبیل زندگی روشن خیالانرا  
در آغوش نشاط دهر خوا بیده است کلفتها  
بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی  
غبارم پر نمیزد گر نمی سرمیزد از شکم

سحر از چاکهای دل بگردون نردبان دارد  
جرس عمر یست چون گل محمل این کاروان دارد  
چمن از برگ برگ خوش دامن بر میان دارد  
در اینجا گر همه مغز است در دست خوان دارد  
بهار حیرت آئینه در شبنم خزان دارد  
غم مرد ندارد شعلهء مازبان دارد  
شکستن در طاسم شوخیء رنگ آشیان دارد  
همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد  
عنان وحشت من عجز این و اما ندگان دارد

نشاط حسن میباید زد در عاشقان (بیدل)

گلستان خنده در بار است تا بلبل فغان دارد

بت هندی کی از درد سرتراکان خبر دارد  
درین دریا که هر يك قطره صد دامن گهر دارد  
نبا شد گر تلاش عاقبت نقد است آراست  
بیک رنگ از بهار مدعی دل مشوقا نع  
حیالیم در کنایه موج دارد سیر جمعیت  
بروی عشرتم توان در چاک جگر بستن  
با این هستی اگر نامی بدست افتد غنیمت دان  
بظا هرگز مینگیرم ز مقصد نیستم غافل

درین کشور میان کوتا دماغ بهله بر دارد  
حباب ما بدل پیچیده آه بی اثر دارد  
نفس را سعی راحت اینقدر روز بروز بر دارد  
که این آئینه غیر از خون شدن چندین هنر دارد  
براحت میبرد مرغی که زیر بال سرد دارد  
چومرگان شام من آرایش صبحی دگر دارد  
که بسیار است اگر دوش نفس آواز بر دارد  
که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد

بقدر اعتبار است بطخویش مردم را  
نخواهد شد سیاهی از جبین اخترم زایل  
چو سنگی آبدار افتد فسردهن بیشتر دارد  
شب عاشق بموی کاسه چینی سحر دارد  
صفا در عرض سامان هنرگم کرده ام (بیدل)

ز جوهر حیرت آئینه من بال و پردارد

بحرف و صوت مگو کار دل تبا نه نگردد  
ما و من به ندامت مده عنان فصولی  
کجا است که نازد کسی بهستی باطل  
هزار لغزش مستی است پیش پای تعین  
بفکر هستی موهوم احتمال ندارد  
تلاش دیگر و آزادگی است جرهردیگ  
دگر بسایه دست حمایت که گریزم  
ز فوت فرصت دامن فشان به پیش که نالم  
دل اغیار حوادث میفشرد به تنگی

بکروفر مفریبید طبع (بیدل) مارا

دماغ فقر حریف صداع جاه بگرد

بخیا ل زنده بودن هوس بقا ندارد  
سحر چه گلستا نیم که بحکم بی نشانی  
بر موز خلوت دل من و محرم چه حرف است  
دل مرده غافل افتاد ز مال کار هستی  
ز ترانهای ابرام خجل است فطرت اما  
بم وزیر ساز هدیان تو بخواه مخمل افگن  
ره غیرت محبت نکشد رخسار طاق  
به بهانه من و ماز ره خیال بر خیز  
گل شمعی خا موش بخیا ل میکند و د  
اگر از سبب توان یافت اثر حضور دواست  
نفس از غبار هستی بنظر چه وانما ید  
بقنا چو عهد بستی ز جفا ی چرخ رستی  
دل و دیده سیر گاهش سروتن غبار را هش  
بهوای پای بوشش من نا امید (بیدل)

چو حباب جرم میزد سر ماهو اندارد  
گل رنگ راه بهی بدماغ مانند دارد  
که نفس بآن تقرب پس پرده جا ندارد  
سر زنده بی ندارد که غم فنا ندارد  
چکند زبان سایل که غرض حیا ندارد  
که دماغ این نواها نیء بوری ندارد  
که چو شمع سر بسرپاست طلبی که پا ندارد  
که غبارو هم هستی چه نفس عصا ندارد  
هوس فسرده داغ جگر آزمان ندارد  
همه کس پر همارا بکله چران ندارد  
چو حباب پیکری را که ته قبا ندارد  
که شکست دانه تا حشر غم آسپا ندارد  
صف نا ز کج کلاهش تنگ و پوک جان دارد  
چقد ر بخون غلطم که جبین حنا ندارد

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود  
 ز تیره بختیء خود میل در نظر دارد  
 چه ممکن است که در بوتهء گداز وفا  
 برون سایهء گل خوا بگاره شبنم نیست  
 توان شد آینهء بحر عافیت چو حجاب  
 مر از مرگ بخاطر غمی که هست این است  
 زیار دوری و آسایش ای فلک میسند  
 دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت  
 بد اغ میکند آخر جنون خرا میها

حق نیاز با ین سجد ها ادا نشود  
 بخاک پای تو هر دید هئی که و ا نشود  
 دل آب گرد دو جام جهان نما نشود  
 سرم بپای بتان خاک شد چرا نشود  
 اگر غبار نفس سدر ا ه ما نشود  
 که خاک گرد دم و دل محرم فنا نشود  
 که شبنم از برگل خیزد و هوا نشود  
 نسیم وادیء عبرت اگر عصا نشود  
 چو شمع به که کسی سر برهنه پا نشود

ز چشم حرص یقین دارم اینقدر (بیدل)

کم خاک گور هم این زخم راد و ان شود

بر افشاند ام با او جعتقا گفتگو دارد  
 زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد  
 در آن محفل که حیرت ترجمان را زدل باشد  
 ندارد کوتاهی در هیچ حال افسانهء عاشق  
 خروشم در غمت با شور محشر میزند پهلوان  
 بچشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس  
 تو خواهی شور عالم گیر و خواهی اضطراب دل  
 برون از ساز وحدت نیست این کثرت نوائیها  
 ز سرتا پای ساغر یک دهن خمیا زه می بینم  
 لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش  
 ز آهنگ گداز دل مباحش ای بیخبر غافل  
 کلاه آرای تسلیم نمیزید غرور از من

غبار رفته از خرد باثر یا گفتگو دارد  
 دهان غنچه زان لعل شکر خا گفتگو دارد  
 خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد  
 فغان گریب فرو بندد تمنا گفتگو دارد  
 سر شکم بیرخت با جوش دریا گفتگو دارد  
 ز کوریه است هر کس تا با اینجا گفتگو دارد  
 همان یک معنیء شوق اینقدر ها گفتگو دارد  
 زبان موج هم در کام دریا گفتگو دارد  
 ز حرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد  
 چو آید در تبسم با مشیحا گفتگو دارد  
 زبان شمع خاموش است اما گفتگو دارد  
 سرا فتاده با نقش کف پا گفتگو دارد

غبار گردش چشمیست سرتا پای ما (بیدل)

زبان در سرمه گیر دهر که با ما گفتگو دارد

بر اهل فضل دانش و فن گریه میکند  
 بر بیکسیم کز نم چشم مسا میها  
 در پیری از تلاش سخن ضبط لب کنید  
 عقل از فسون نفس ندارد بر آمدن  
 اشکی که مهر پروردش در کنار چشم

تا خامه لب گشو دسخن گریه میکند  
 هر چند مود مد ز بدن گریه میکند  
 دندان دیکه ریخت دهن گریه میکند  
 بیچاره است مرد چو زن گریه میکند  
 چون طفل بر زمین مفلک گریه میکند

از دزد غارت تو وطن گریه میکند  
تعمیر بر بنا ی کهن گریه میکند  
گل نیز نیتو بر سر من گریه میکند  
صبحی است کنز و دایع چمن گریه میکند

ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند  
تیمار جسم چند عرق ریزان فعال  
هنگامه چه عیش فروزم که همچو شمع  
شبم درین بهار دلیل نشاط نیست

(بیدل) بهر کجا رگت ابری نشان دهند

در ماتم حسین و حسن گریه میکند

طفیل چشم من نم آفریدند  
قفس بایال تو ام آفریدند  
مرا از چشم شبم آفریدند  
دل بی آرزو کم آفریدند  
سر سال از محرم آفریدند  
طرب را ماتم غم آفریدند  
اگر بیشم و گر کم آفریدند  
بخون گل کرده آدم آفریدند  
نفس را یک قلم رم آفریدند  
برای من مرا هم آفریدند  
که چون ابرویم از خم آفریدند

برای خا طرم غم آفریدند  
چو صبح آنجا که من پرواز دارم  
عرق گل کرده ام از شرم هستی  
گهر مرج آورد آئینه جوهر  
جهان خون ریز بنیا داست هشدار  
و دایع غنچه را گل نام کردند  
علاجی نیست دایغ بندگی را  
کف خاک کی که بربادش توان داد  
طلسم زندگی الفت بنا نیست  
اگر عالم برای خویش پیدا است  
چسان تا بم سراز فرمان تسلیم

دل (بیدل) ندارم چاره از دایغ

نگین را بهر خاتم آفریدند

اشك كم آرد برون از چشم روزن سعی دود  
دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود  
ما یه گر باشد کسادی نیست در بازار سود  
ورنه از تند بیریک ناخن گره نتوان کشود  
رنگ آب از سیلی امواج میا شد کبود  
خاک ریزید از مزار چند در چشم حسود  
ای بسا تیغیکه آبش را تفت آتش بود  
جز کشا کش هیچ نتوان بست بر سیمه جود  
د هر نتوانند نمودن آنچه عنقا وانمود  
هر چه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود  
جای زنگارت همین آئینه میاید زدود

بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چسود  
راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود  
بی بضاعت عالمی افتاد دروهم زبان  
اتفاق است آنکه هر دشوار آسان میکند  
صافی دل تهمت آلود کلف شد از نفس  
حیف طبعی کز مال کبر و کین آگاه نیست  
خبین پیدا میکند در طبع هر دافراط کین  
موج دریا صورت دست و دلی واکرده است  
گر بشهرت مایلی با بی نشانی ساز کن  
نفی ما آئینه اثبات ناز ایجا کرد  
حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال

برد سنگاه اقبال کس خیره سر نگرده  
ایخواجه بی نیازی موقوف خود گداز نیست  
حیف است موج آزاد نازد بقید گوهر  
وحشت بهار شوقیم بی برگ و ساز اسباب  
ننگ وفاست دعوی در مشرب محبت  
تسکین طلب جهانی مست جنون نوا نیست  
در فکر چرخ و انجم جهد تغافل اولی است  
تحقیق نقطه دل از علم و فن میراست  
در ریخودی نهفته است بوی بهار و وصلش  
آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت  
در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری

این خط نمیتوان خواند تا صفحه برنگردد  
تسکین تشنه کامی آب گهر نگرده  
بی قدر دانی نیست پائی که سر نگرده  
پرواز رنگ این باغ مرهون پر نگرده  
چشمی بهم رسانید کز گریه تر نگرده  
لباز فغان نبندد نی تا شکر نگرده  
تا دانه ات بغربال پر در بند نگرده  
پرکار همت اینجا گرد هنر نگرده  
دور است قاصد ما تا رنگ برنگردد  
یارب شبیکه داریم ننگ سحر نگرده  
خورشید بی نیاز است گر خاک زر نگرده

همت درین بیا بان سر منزل قرین است

(بیدل) تودر طلب باش گوراه سر نگرده

برر مز کا و گاه ازل کیست وارسد  
هر شیوه بی کمینگر ایجاد رتبه ایست  
فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست  
مارا چو شمع کشته اگر آوج بینش است  
دروادی بی که منزل وره جمله رفت نیست  
آئینه را بقسمت حیرت قناعت نیست

ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد  
شکل غبارناشده کی بر هوا رسد  
پیر یست فطرتی که بقدر دوتا رسد  
کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد  
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد  
زین جوش خون بس است که رنگی بهما رسد

تا گرد ما و من بهوا نیست پرفشان

(بیدل) بکنه ذره رسیدن کرا رسد

بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد  
با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است  
گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست  
طبع شهوت نسب از سیر گربان عاریست  
خاک شو معنی موهومی هستی دریاب  
نی زهستی خجلم نی زجنون منفعلم  
از شکست استرگ گردن امواج بلند  
قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم  
خود گداز است شرابیکه بجائی نرسد

آبرو را عرق سعی تصور دارد  
کیسه خود هم ازین قوم دل پر دارد  
خنده رنگ بروی کسه تمسخر دارد  
گسردن خر سر تحقیق با آخر دارد  
فهم رازت بعد م جیب تفکر دارد  
طبع بی ساخته شوق چه عنصر دارد  
عاجزی هم چقد رناز و تکبر دارد  
آبرهر جا تنگ افتاد تقاطر دارد  
ناله در بی اثری سخت تأثر دارد

محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست  
(بیدل) از جهل میندیش که در مکتب عشق

سکتهء مصرع نظاره تحیر دارد  
گر همه طفل سرشکست تبهر دارد

برق خطی برسیاه میزند

ها لاله مه تا بیهی میزند

سجده مشتاق خم ابروی کیست

برد ما غم کج کلاهی میزند

معصیت در بارگاه رحمتش

خند ها بر بی گناهی میزند

ای عدم فرصت شرار کاغذت

چشمک عبرت نگاهی میزند

بهر عبرت فرصتی در کار نیست

یک نگه بر هر چه خواهی میزند

پردلی ها امتحانگاه بلاست

یتغ بر قلب سیاهی میزند

تافسون بادبان دارد نفس

کشتیء ما بر تپاهی میزند

بیتوگر مژگان بهم می آیدم

بر سرخوابم سیاهی میزند

(بیدل) از وصلی نویدم داده اند

دل تپیدن کوس شاه میزند

برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود

پر فشا نیها بقدر شوخیء منقار بود

سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت

مسطرا این صفحه یکسر موج موسیقار بود

از شکست دل شدم فارغ ز تعمیر هوس

این بنا عمری گره در رشتهء معمار بود

بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی

ورنه عمری بود کاین دیوانه بید ستار بود

کس نیامد محرم قانن از خود رفتنم

نغمهء وحشت نوای من برون تار بود

باب رسوائیست از بس تار و پود کسوتم

دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود

سبحهء زها در آیدم بدرآمد دلم

مرکز این قوم سرگردا نتر از پرکار بود

هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است

وسعت این عرصهء نیرنگ مژگان وار بود

سرمهء عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم

دیدم ما را غبار خویش هم بسیار بود

راحتی جستیم و وماندیم از جولان شوق

تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود

گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت

ما همان یک ناله ایم اما جهان کهنسار بود

نی بهستی محو شد شور و ثنی در عدم

هر کجا رفتیم (بیدل) خانه دربار بود

پر مقلسم بمن چه نوا میتوان رساند

جائی نرفته ام که دعا میتوان رساند

دورم ز وصل یا ربخود هم نمیرسم

یاران مرادگر بکجا میتوان رساند

پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من

چشمی چو آبله ته پای میتوان رساند

یار از نظر چو مصرع بر جسته میرود

فرصت بد یهه جوست مرا میتوان رساند

ای ساکنان میکده ننگ ترحم است

ما را اگر بخانهء ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آبست خوب و زشت  
 شام و سحر کمینگه و حسن اجابت است  
 در عالمیکه ضبط نفس را هبر شود  
 بیمغزی و هوس الم جا ه میکشد  
 پی کرده است گم به چمن خون بیدلان  
 گل در بغل بیا د جمال تو خفته ایم  
 ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم  
 عهدی نبسته ایم بفرصت درین چمن  
 (بیدل) دماغ ناز فلک پر بلند نیست  
 بر من فسون عجز در ایجاد خوانده اند  
 خواهد عبیر پیرهن عافیت شدن  
 کس آگه از طبیعت عصیان پرست نیست  
 دود دماغ نشو و نمای طبایع است  
 از هر نفس که ما و منی بال میزند  
 باید چو شمع چشم ز خود بست و در گذشت  
 ممانون دستگیری و طاقت که می شود  
 با نگ جرس شنوز پی و کاروان مد و

کز يك عرق دماغ حیا میتوان رساند  
 آئینه بی بدست دعا میتوان رساند  
 بی مرگک بنده ار بخدا میتوان رساند  
 مکتوب اسخووان بهما میتوان رساند  
 آبی بیا غبان حنا میتوان رساند  
 از خاک ما چمن بجای میتوان رساند  
 این يك دماغ درهمه جا میتوان رساند  
 از ما سلام گل بوفای میتوان رساند  
 گر دخو داند کی بهو میتوان رساند  
 چون گل بدامن آتش رنگم نشانده اند  
 خاکستری کز اخگر طبعم دمانده اند  
 بر روی خاق دامن ترکم نکانده اند  
 چون شمع ریشه بی همه در سردوانده اند  
 دستی است گزاید سلامت فشانده اند  
 بر ما همین پیام نسلی رسانده اند  
 ما را ز آستان ضعیفی نرانده اند  
 هر جا رسیده اند رفیقان نمانده اند

(بیدل) درین هوسکده مکرز پاس دل

آئیه را بمجلس کوران نخوانده اند

بروی آن جهان جاوه یک عالم نقاب افتد  
 بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتائی  
 مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند  
 دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها  
 فسون گریه عشاق تا نیرد گردارد  
 در افتادن بروی یکدگرد و راست از آگاهی  
 کمال فطرت از سعی ادب غافل نمیداشد  
 با فسون قبول خلق تا کی هرزه گو باشم  
 دران وادی که من از شر مرعنائی عرق دارم  
 نمی جوشند گوهر طینتان باموج این دریا  
 بخود پرداختن هم بر نمیدارد دماغ اینجا

که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد  
 کتان چندا نکه تارش بگسلد در ماه تاب افتد  
 ز بیم سوختن حیث است اگر آتش در آب افتد  
 نگاهش مایل شوخیست یارب در شراب افتد  
 بفرباد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد  
 زمزگان هم اگر این اتفاق افتد بخواب افتد  
 بضبط خویش افتد هر قدر در رشته تاب افتد  
 اگر حرفم بخاک افتد دعاها مستجاب افتد  
 جواب از خاک هر گردی که برخیزد در آب افتد  
 برون می افتد از خط نقطه بی کان انتخاب افتد  
 صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد



چه امکا نست بی تاثیر افسون محبت را  
باین هستی ز اسباب دگر تهمت مکش (بیدل)

بروی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند  
نفس بدل شکند بال اگر رمذ طپیدن  
نشست و خاست نمیگردد از سپند مکرر  
خرد چه سحر کند تا رهد ز فکر حوا دث  
غرور خلق نیفرایخته است گردن نازی  
ز سایه زنگ نشوید هوای روم و خراسان  
دنی بمسند عزت همان دنی است نه عالی  
بدشت چیندا گر خوی بد بساط فراغت  
توان بنرمی از آفات کرب کسب حلاوت  
دور و ز شبهه هستیست انفعال تماشا  
بهوش باش که یاد در کاب عرصه فرصت  
طلب مسلم طبعی که در هوای محبت  
ز طاقت است که ما میکشیم محمل رحمت

پر پروانه گری بالین کنی آتش بخواب افتد  
نفس کم نیست آن باریکه بردوش حباب افتد

سحر شوم همه گر بر سر غبار نشیند  
د میکه موج نشیند گهر کنار نشیند  
چه ممکن است که نقش کسی دوبار نشیند  
مگر خطی کشد از جام و در حصار نشیند  
که بی اشاره انگشت زینها نشیند  
ستاره سوخته هر جا بیزنگبار نشیند  
که نقش پا بر بام نیز خوار نشیند  
همان ز تنگی اخلاق در فشار نشیند  
تر نجیب نیست چو شبنم بنوک خار نشیند  
و گرنه چشم که دارد گر این غبار نشیند  
اگر بخانه نشیند که ز بن سوار نشیند  
غبار خیزد ازین دشت و انتظار نشیند  
بمنتر لیم اگر ناکه زیر بار نشیند

صد بلند کند گر شکست خا طر (بیدل)

ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند

بروی عالم آرا گر نقاب زلف در پیچد  
گاهی چون طفل اشک من در آغوش نگه غلطد  
اگر گویم ز زلف خود رهایی دد دل مارا  
بگناه خنده شکر ریزد از چاک دل گوهر  
بیا ض صفت کافور را در مشک تر پیچد  
گاهی چون سبزء مژگان بدامن نظر پیچد  
چو زلف خود سر هر موز صد جا بشیر پیچد  
بوقت خامشی موج گهر درادر شکر پیچد

نخیزم چون غبار از راه او (بیدل) که می ترسم

عنان توسن ناز از طریق مهر در پیچد

پر هما چه کند بخت اگر گرد گرگون شد  
د را هل مزبله کسب کمال کنا سبست  
جانوز حرص پس از مرگ نیز در کار است  
فسانه تو اگر موجد عدم نشود  
بگفتگو مدها ز کف حضور جمعیت  
دلیل عزت موج گهر خموشی بود  
حصول آبله پامزدی سرو پایست  
اطاقه است دم ماکیان چو واثون شد  
نبا ید اینهمه مقبول عالم دون شد  
هزار گنج نه خاک ملک قارون شد  
مهرن است که لیلی نماند و مجنون شد  
عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد  
بسکته ساخت نفس تا کلام موزون شد  
کفیل این گهرم سعی کوه و هاون شد

عروج عالم اقبال بیخودی دگر است  
نوا ای ساز رعونت قیامت انگیز است  
بهار غیرت مرد آبیاری خون داشت  
زمان فرصت هر چیز مغتنم شمارید

بگردش آنچه زرنکم پرید گردون شد  
بخد مت رگت گردن نمیتوان خون شد  
عرق چکید بکیفیتی که گلگون شد  
که تابحشر نخواهد شد آنچه کنون شد

بران ستمزده (بیدل) ز عالم او هام  
چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

برین ستمکده یارب چه سنگ میبارد  
نصیبه دل روشن بود کدورت دهر  
چو غنچه وانمودند بی گره گشتن  
بیا که بیتو به بزم از ترانه ای حزین  
ز خاک کویتو مشق نرا کتی دارم  
گذشت فرصت وصل و ز نارسائی وهم  
بچشم شوق نگاهی که در بهار نیا ز  
بدوق پرورش وهم آب میگردیم  
دلایل عبرت دل صبح نادهیده بسست  
هجوم سایه گل دانه گاه راحت نیست  
ز بس بکشت حسد خرمن است آفتها

که دل شکستگی و دیده رنگ میبارد  
همین بخانه آئینه زنگ میبارد  
که رنگ امن بدلهای تنگ میبارد  
دل شکسته ز گیسوی چنگ میبارد  
که بوی گل بد ما غم خدنگ میبارد  
نگه ز اشک همان عذر لنگ میبارد  
شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد  
سحاب ما همه بر کشت بنگ میبارد  
که ضبط آه بر آئینه زنگ میبارد  
برین چمن همه داغ بلنگ میبارد  
د میکه تیر نیا رد تنگ میبارد

زد ام حادثه (بیدل) رهائی امکان نیست

که قطره تو بکام نهنگ میبارد

بسر م شو رتمنا ی تو تا می پیچد  
حسرت چاک گریبان نشود دام کسی  
عالم از شکوه نو میدی عشاق پراست  
نبود هستی اگر دشمن روشن گهران  
پیر گردیده ام و از خودم آزا دی نیست  
کس ندانست که با این همه بیتا بی شوق  
صدید عجز خودم از شبنم من دیچ مدرس  
وحشتی هست درین دشت که چون رشته شمع  
دل بغفلت نه و از رنج خیالات برا  
میکشد هفت فلک در خم یک شاخ غزال  
ناله تحریر مضامین تمنای تو ام

دود در ساغر داغم چو صدامی پیچد  
این کمند یست که در گردن مامی پیچد  
نار سانا له ما در همه جامی پیچد  
نفس بوج در آئینه چرا می پیچد  
حلقه زلف که بر قد و تا می پیچد  
رشته سعی نفسها بکجا می پیچد  
بوی گل نیز مرا رشته بیا می پیچد  
جاده بر شعله آواز درامی پیچد  
عکس بر آینه یکسر ز صفا می پیچد  
گرد با دی که بدشت دل مامی پیچد  
خامشی کیست که مکتوب مرا می پیچد

چاره از عربده (بیدل) نبود مفلس را

بسعی یا س نفس خا مشی بیا ن گردید  
درین زمانه ز بس طبع د و ن رواج گرفت  
گهر بعلت خود داری از محیط جداست  
چو شعله وحشت ماحیله ساز عا فیتست  
بهار چشمک رنگی نیاز وحشت داشت  
در ان بساط که دل محمل طپش آراست  
چو صبح نیم نفس گرز ز ندگی باقیست  
بروز گار مثل گشت بی زبانی و من  
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق  
چو طفل اشک مپرس از رسانی و طبعم

عدم سراغ جهان تخیرم (بیدل)

غبار من بهوای که ناتوان گردید

سرو از بی ثمریها بهوا می پیچد  
بخود شکستن دل سر مه و فغان گردید  
عنان کسب کمالات سوی نان گردید  
ناید این همه بر طبعها گران گردید  
بهر کجا پرمار یخت آشیان گردید  
شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید  
شکستن جرس اشک کاروان گردید  
برون ز گرد کدورت نمیتوان گردید  
نخوشی آنهمه خون شد که داستان گردید  
بقدر گردش رنگ من آسمان گردید  
ز خود گذشتم اگرد رس من روان گردید

چون حنارنگ از گرانی سایه پیدامی کند  
نسخه و جمعیت مارا که اجزا میکند  
وسعت دامان داغ ایجاد صحرای میکند  
ای جنون رحمیکه مارا هوش رسوا میکند  
چشم بر دم بسته حل این معما میکند  
گر شنیدن مایه دارد ناله سودا میکند  
رنگ صبا در نظرها کارمینا میکند  
عاقبت خمیا زه نقش کفر پا میکند  
حاجت مارا روانو میدی ما میکند  
آه مارا ریشه تخم ثریا میکند  
بال چون برهم خورد پرواز پیدا میکند  
یک شکستن صد کلید از قفل انشا میکند  
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند

یاد گردانند اگر داشت ته بهوا و اند  
کز قد خم بستم سایه آن ابر و ماند  
تیغ جرأت سپرا فگند و خم باز و ماند  
چینی مجلس فغفور شکست و موماند

بسکه بی رویت بهارم کلفت انشا میکند  
گر نه باد صبح چین طاره ات و میکند  
عضو عضوم بسکه میباید بسودای جنون  
همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد  
نسخه هستی ز بس دقت سواد افتاده است  
جنس درد یکسی کم نیست در بازار ما  
جلوه از شوخی نقاب حیرتی افکنده است  
دید ما را خمار شوخی و رفتار او  
چون شود بی حاصل معلوم مطلب حاصلست  
گر چنین بالدهای پرفشانیهای شوق  
در شکست آرزو تعمیر آزادی گم است  
سنگ برتدبیر زن کار کس اینجا بسته نیست  
رهبر مقصود (بیدل) وحشت از خویش است و بس

بسکه بیمار تو بر بستر غم یکر و ماند  
زندگی رفت ولی پاس و فارا نا زم  
چون مه نوهمه را پیش کماند ارقضا  
تا قیامت اثر ننگ فضولی باقیست

همه رفتند ازین باغ و طلب در کار است  
 باز میداردت از هر زده وی کسب که مال  
 گردن از جیب چه تصویر بر ارم یارب  
 ای حباب آئینه حسن و قار تو حیاست  
 همچو عکسی که برد سادگی از آنها  
 فوت فرصت املی نیست که زایل گردد

آنچه از فاخته ها ماند همین کوکوماند  
 نافه چون پخته شد از هم ره می آهوما ند  
 رنگ در خا مه نقاش سرزا نوماند  
 چون عرق ریختی از چهره نخواهد روماند  
 هر چه در طبع تو جا کرد تورفتی اوماند  
 رنگها رفت و به تشویش دماغم بوماند

من گم کرده بضاعت بچه نازم (بیدل)

دلکی بود ازین پیش دران گیسوماند

بسکه در ساز صفاییشان حیا خوا بیده بود  
 کس بمقصد چشم نگشود از هجوم ما و من  
 از مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر  
 با همه عبرت ز توفیق طلب مانند یم دور  
 ما گمان آگهی بردیم ازین بیدان نشان  
 عذر هاشد انفعالی غفلت از دل میکشیم  
 سرکشی کردیم ازین غافل که آثار قبول  
 زندگی افسانه نیرنگ مژگان که داشت  
 فتنه خوئی از تکلف کرد بیدارم بپا  
 همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد  
 سخت بیدردانه جستم از حضور آبله

موی چینی رشته بست اما صد اخوا بیده بود  
 کاروان در گرد آواز در اخوا بیده بود  
 دروداع هر نفس صبح جز اخوا بیده بود  
 چشم ما لیدیم اما پای ماخوا بیده بود  
 ورنه عالم یک قلم مژگان گشاخوا بیده بود  
 این ستمگر ساعتی از ما جداخوا بیده بود  
 در تواضع خانه عقد و تاخوا بیده بود  
 هر کرا دیدم درین غفات سراخوا بیده بود  
 خون من در سایه برگ خناخوا بیده بود  
 لاغری از پهلویم بر بوریاخوا بیده بود  
 هر قدم چشم تری در زیر پاخوا بیده بود

آگهی طوفان غفلت ریخت (بیدل) بر جهان

عالمی بیدار بود این فتنه تاخوا بیده بود

بسکه ز خم کشته نازش تلاطم مکنند  
 چشم بگشا بر حصول جستجو کا یا جا چو شمع  
 پختکان دامن ز قید تن پرستی چیده اند  
 هیچکس از بی تکلف زیستن آگاه نیست  
 زین نفس سوزی که دارد خلق بر طاق و سرا  
 پیش بینی کن ز ننگ حسرت ماضی برا  
 دهر لبریز مکافات تست اما کو تمیز  
 از ادبگارد خموشی گوش باید و ام کرد  
 هر کجا باشد قناعت آبی را اتفاق

هر چه را دیدم درین مشهد تبسم میکند  
 نقد خود در کس بقدریا فتن گم میکند  
 باده ات از خام جوشی خدمت خم میکند  
 آدمی بودن خلل در عیش مردم میکند  
 سعی عبرت با فیء کرم بریشم میکند  
 بر قفا نظاره کردن ریش را دم میکند  
 کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند  
 سرمه گون چشمی درین مخمل تکلم میکند  
 پهلوی از نان تهی ایجاد گندم میکند

رحم بر بی مغزیء ماکز که این نقش حباب  
(بیدل) از بس بی نم افتاده است بحرا اعتبار

گر هر ا ز گر د یتیمها تیمم میکند

بشوخی ز د طرب غم آ فرید ند	مکر ر شد غسل سم آ فرید ند
نثار نازی از اندیشه کل کرد	د و عا لم جان بیکدم آ فرید ند
بز خم اضطراب بسمل ما	ز خون رفته مرهم آ فرید ند
شکست عافیت آ هنگک گر د ید	بهر چا ساز آ دم آ فرید ند
جهان جوش بهار بی نیاز است	بیک صورت د و گل کم آ فرید ند
بهر جا وحشت ما عرضه داد ند	شرار و برق بی رم آ فرید ند
گل این بوستان آفت بهار است	شکست و رنگ تو ام آ فرید ند
به تسکین دل مجروح بسدل	پرا فشا ند ه مرهم آ فرید ند
به پیری اگر یه کن کا ئینهء صبح	برای عرض شبنم آ فرید ند
کریمان خون شوید از خجلت جود	که شهرت خاص حاتم آ فرید ند
چوماه تو خم وضع سجود دم	ز پیشانی مقدم آ فرید ند

نه مخموری نه مستی چیست (بیدل)

دماغت از چه عالم آ فرید ند

بطرازد امن نازا و چه زخا کساریء ما رسد

نزد آن مژه به بلندیئی که ز گرد سرمه د عا رسد

تنگ و بوی بید ه بک نفس در انفعال هوس نزد

بمحیط میرسد م شنا عرقی اگر بحیا رسد

ب فشار تنگیء این قفس چو حباب غنچه نشسته ام

پر صبح میکشم از بغل همه گرانفس بهوار رسد

ز خمار فرصت پر فشان نه بهار دیدم و نی خزان

همه جا ست نشه بشر ط آن که دماغها بو فار رسد

نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما

ب سراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

بگشاد دست گرم قسم که درین زیا نکدهء ستم

نرسد به تهمت بستگی زد ری که نان بگد ا رسد

دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی

مژه بر هم آورم از حیا که برهنهئی بقیا رسد

مگذر ز خاک صیت سخا که سحاب مزرعه و وفا  
بفتادگی شکند عصا که فتاده ئی بعصار رسد

بدعای از لب عاجزان نگشوده ئی در امتحان  
که ز آبیاریء يك نفس سحری بشوونما رسد  
بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی  
مد و آنقدر بر به هوس که بخواب آبله پا رسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من  
در صبر می زخم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد  
سر رشته طرب آگهان به بهار رمیکشد از خزان

تو خیال (بیدل) اگر کنی ز تو بگذرد به خدا رسد

زنده خاکسترش دامن که آتش سرانگون گردد اگر تغییر رنگی گل کند باغ جنون گردد الف با هر چه آمیزد محال است اینکه نون گردد که سقف خانه ئی فرها د آخر بیستون گردد که بهر دانه چند آسیای ما بخون گردد برین دریای آراید قدح گرواژگون گردد توفارس نیستی و رنه چرا مرکب حرون گردد ترحمها ست بر مردی که چیزی را بزبون گردد دمد کم رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد ز کمال تیره روز آتش خوردن لاله گون گردد برد در دل صد امید و بنو میدی برون گردد	بعبرت سرکش آراموی پیری رهنمون گردد ز خود داری عبث افسرد گیها میکشد فطرت گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را جهانی میکند چنان لیک جز عبرت که میداند جگرها میگدازیم و ننداریم از طاب شرمی غریق عالم آیم لیک از الفت هستی طبیعت بد انجام افتاد از کم همتها یت مطیع عالم ناچیز نتواند یت همت را ز افراط تعین رونق حسن غذا مشکن فروغ می چهرنگ انشا کند از چهره زنگی ندامتها را برام نفس دارم که هر ساعت
--	--

با فسون بقا عمر یست آفت میکشم (بیدل)

ازین جوی ندامت خورده ام آبی که خون گردد

ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی میرود خوشد لیها یت بگرد رنگ کاهای میرود همچو موج از چنگ این قلابهای میرود نگهت گل هر طرف گردید راهی میرود رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود موج ما از خود بدوش کج گلاهی میرود چون شود خاکستر از آتش سپاهی میرود	بعد ازینت سبزهء خط در سپاهی میرود میشود سرسبز این باغ پامال خزان با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلیهست چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان جان به پیش چشم بیدار دقت دارد قیمتی سرخوش پیمانها ناز محیط جلاوه ایم نیست صابون کدورت های دل غیر از گداز
---	--

صیقل ز نگار کلفتها همین آه است و بس      ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود  
 کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل      خون من تا دامت خواهی نخواهی میرود  
 از خط اودم زن (بیدل) که این حرف غریب  
 بر زبان خامهء صنع آهی میرود  
 بکدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد  
 شبیخون بهمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد  
 نشد آن که از دل گرم کس بتسلی نی کشد م هوس  
 بطیم در آینه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد  
 نگرفت گرد نه آسمان سر راه هرزه خرامیم  
 مگر مامل نقش پا مژه نی به پیش نظر کشد  
 دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب و عزتی  
 که فلک برشتهء گوهرت بکشد ز حلقه اگر کشد  
 ز لب فصیح و فایان بحدیث کین ندی زبان  
 ستم است حنظل اگر کشی بتر از وئی که شکر کشد  
 نپسند ای فلک آنقدر خلل طبیعت و حشتم  
 که چو مو جم آبله های پا غم انفعال گهر کشد  
 ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم  
 مگر از حیا عرقی کنم که مرا از پرده بدر کشد  
 بحد یقه نی که شهید او کشد انتظار مرا ددل  
 چو سحر نفس د مداز کفن که شکوفه نی به ثمر کشد  
 بسجود در گهش ای عرق توزی نمی منما تری  
 که مباد سعی جبین من بفشارد من تر کشد  
 نظری چو دانه د رین چمن بخیال ریشه شکسته ام  
 بنشینم انهمه در رهت که قدم ز آبله سر کشد  
 سرو برک همت میکشی زد ماغ (بیدل) ما طلب  
 که چو شمع از همهء عضو خود قدح آفریند و در کشد  
 به گرمیء نگه از شعله تاب می ریزد      به نرعیء سخن از گوهر آب می ریزد  
 طراوت عرق شرم را تماشا کن      چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد  
 صبا بدامن آنزلف تازند دستی      غبار شب زد ل آفتاب می ریزد  
 صفای خاطر ما آیین از جلوهء اوست      کتان شسته همان ماهتاب می ریزد

بعالمی که کند عشق صنعت آرائی  
زموج خیز غنا کوه و دشت یک دریاست  
بذوق راحت از افتاد گم مشرغافل  
بجوز خاک نشینان سراغ گوهر را از  
ذخیره دل روشن نمیشود اسباب

چمن ز آتش و گلخن ز آب می ریزد  
خیال تشنه آب ماسراب می ریزد  
که لغزش مژه ها رنگ خواب می ریزد  
که نقد گنج ز جیب خراب می ریزد  
که هر چه آینه گیرد در آب می ریزد

ز مام کار به تعجیل نسپری (بیدل)

که بال برق شرار ازشتاب می ریزد

بگفتگوی کسان مرد میکه می لا فند  
مباش غره انصاف کاین نفس با فان  
تهانگری که دم از فقر میزند غلط است  
تهیه سپر از احترا زکن کا روز  
سخن چه عرض نجابت دهد در آن محفل  
غرض صحبت اگر پاس آبرو باشد  
در بهشت معانی بروی شان مگشا  
بعالم پوچ چو چهل مرکب اند بسیط  
ز وضع شان مطلب نیم نقطه همواری  
تمام بیهوده گویند و نازکی این است  
ازین خران مطالب مردمی که چون گرداب

چو خط بمعنی خودنا رسیده حرافند  
به پنبه کاری مغز خیال ند افند  
بموی کاسه چینی نمد نمی با فند  
بقطع هم بد و نیک زمانه سیافند  
که سیم وزر نسیان هم چو جود لا شرافند  
حذر کنید که ابنا ی جا ه اجلا فند  
که این جهنمی چند ننگ اعرافند  
بفطرت کشفی در سگاه کشافند  
که یک قلم بخم و پیچ مر کشی کافند  
که چشم بر طمع ریشخند انصافند  
بموج آب منی غرق تالب نافند

بخاک تیره مزین نقد آبرو (بیدل)

درین دیار که کوران چند صرافند

بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود  
ز ناتوانی شبهای انتظار مهرس  
گذشتم از سر هستی بهمت پیری  
بهیچ جا نرسیدم ز پر فشانی جهد  
خوش آن نشاط که از جاذبه دم تیغ  
من از فرسوده دلی نقش پا شد م ورنه  
گلی نچیده ام از وصل غیر حیرانی  
فغان که چاره بیتنا بیم نیافت کسی  
چه نقشها که نیست آرزو بفکر وصال  
ز بسکه داشت سرم شور تیغ او (بیدل)

غبار گشتم اظهار سخت جانی بود  
نفس کشیدن من بیتوشخ کمانی بود  
قد خمیده پل آب ز ندگانی بود  
چو شمع شوخی پروازم آشیانی بود  
چو اشک خون را بی قدم روانی بود  
بطالع کف خاک من آسمانی بود  
مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود  
برنگ ناله نی درد مستخوانی بود  
خیال بستن من بیتو کلك ماننی بود  
چو صبح خنده زخم نمک فشاننی بود



بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند  
 چه شیشه و چه پری خانه زاد حیرت ماست  
 ز عیب پوشی و بنا ی روزگار مپرس  
 فریب صلح مخور از گشاده روئی خلق  
 بوا دیئی که طلب نارسای مقصد اوست  
 نوای پرده و اینتا بی نفس این است  
 تو هر شکست که خواهی بدوش ما بر بند  
 زو هم بر سر مینای خود چه میارزی  
 به بستن مژه انجام کار شد معلوم  
 حباب نیم نفس با نفس نمی سازد

شکسته اند بر نگی که عالم رنگ اند  
 بآرمیدگی دل که بیخودان سنگ اند  
 یکی گر آینه پرداخت دیگر از رنگ اند  
 که تنگ حوصلیگبهای عرصه جنگ اند  
 بهوش باش که منزل رسیدگان رنگ اند  
 که عافیت طلبان سخت غفلت آهنگ اند  
 و فاش شده حریفان طبیعت رنگ اند  
 شنو ز شیشه گران در شکن سنگ اند  
 که آب آینهها جمله طعمه زنگ اند  
 ز خود تهی شدگان بر خود اینقدر تنگ اند

ز خلق آنهمه بیگانه نیستی (بیدل)

تو هرزه فکری و این قوم عالم بنگ اند

بمحفلی که فضا لی قدح بدست نگیرد  
 بپیا ز بادل خرسندی از جهان تعین  
 بر نگی آینه پردازده که تا بقیامت  
 گشاد دست و دل است آنچمن طرازی و مشرب  
 دگر امید چه دارد بصید گاه تخیل  
 کجاست جز سز تسلیم ما بر او محبت  
 بصید گاه طالب مگسل از رسائی و همت  
 ندید قطره ز قعر محیط غیر فسر دن

خماری اگر عسس آید برون که مست نگیرد  
 که چون کلاهش اگر بشکنی شکست نگیرد  
 جریده ات چو عدم نقش هر چه هست نگیرد  
 کس این قدح بکف آستین پرست نگیرد  
 کسیکه ماهی بحر گمان بشصت نگیرد  
 فتاده نی که کسش جز غبار دست نگیرد  
 که غیر عقد و دل رشته چون گسست نگیرد  
 چه ممکن است که دل در جهان پست نگیرد

سیه مکن ورق امتحان آینه (بیدل)

که مشق خامه سعی نفس نشست نگیرد

بنا ی حرص بمهر آج مدعا نرسید  
 دماغ جاه بکفایت حضور نساخت  
 نفس بفهم پیام ازل نکر دوفا  
 ندامت است چمن ساز نوپها را مید  
 شکست چینی دل بر فلک رساند تو رنگ  
 ادب پرستی ازین بیشتر چه میداد  
 غرض رساندن پیغام نارسائی بود  
 چو یاس مرجع امید نارسا یا نیم

گذشت از فلک اما به پشت پا نرسید  
 بسر بانندی این با مهابه و انرسید  
 رسیده بود می اما دماغها نرسید  
 چهرنگ بست بدستیکه این حنا نرسید  
 وای چشود بگوش من این صدا نرسید  
 دوچار او نشد آئینه تا بمانرسید  
 رسید قاصد ما هر کجا دعار نرسید  
 بمانرسید تلا شیکه هیچ جا نرسید

مر از غیرت تحقیق رشک می آید  
 ز صبح هستی ما شب نمی بهار نکر د  
 بساط علم گر و تازی عدل لایل داشت  
 بفطر تیکه بهر کس رسید و آن رسید  
 بخند ه رفت گل و نوبت حیا نرسید  
 خد نکست کس بنشان تا نشد خطا نرسید  
 ز کارگاه تجدد عیان نشد (بیدل)

جز اینقدر که کس اینجایا انتها نرسید

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمیداد  
 شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ من  
 کمند همتم گیرائی دارم که چو گردد و ن  
 بد امان قیامت پاک نتوان کرد مژگانم  
 که دارد طاقت سنگ تراوی علم بودن  
 دم تفریرا اگر گاهی نفس دزد مکن عییم  
 سواد راست بینی کرد نیست ای بیخبر روشن  
 بسا مان لباس از سعی رسوائی تبرا کن  
 حذر رکن از شگفتن تانبازی رنگ جمعیت  
 درین عبرت فضا تا کی بساط کروفر چیدن  
 زهین خانه خورشید جز گردد و ن نمیداد  
 خیال موی چینی در سر دجنون نمیداد  
 سر من نیز از فترالك من بیرون نمیداد  
 نم چشمی که من دارم بصد جیحون نمیداد  
 کم چندا نک از من هیچکس افزون نمیداد  
 بطوراهل معنی سخته تا موزون نمیداد  
 خط ترسایم اینجا آنقدر و ازون نمیداد  
 عبارت جز گریبان چاک می مضمون نمیداد  
 چرا حتما جز آغوش و داغ خون نمیداد  
 زمانی بیش گر دسیل در هامون نمیداد

زرو مال آنقدر خوشتر که خاکش کم خورد (بیدل)

تلاش گنج جز سر منزل قارون نمیداد

به نظم عمر که سر تا سرش روانی بود  
 چه رنگها که ندادم بیاد پیمائی  
 نیافت عشق جفا پیشه قابل ستمی  
 هنوز آن بیری از سنگ فرق شیشه نداشت  
 بکام دل نگشودیم بال پروازی  
 پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم  
 بخالك راه تو یکسان شدیم و منفعلیم  
 طراوت گل اظهار شبنمی میخواست  
 علم بهر زه درائی شدیم ازین غافل  
 تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت  
 جهان گذرگاه آئینه است و ما تقسیم  
 خیال هستی موهوم سخته خوانی بود  
 بها رشمع درین انجمن خزانی بود  
 همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود  
 که دل شرر که چشمک نهانی بود  
 چورنگ هستی عما گرد پر فشان بود  
 که بار ما همه برد و ش تا توانی بود  
 که سجده نیز درین راه سرگرانی بود  
 زخم بخت آب نگشتن چه زندگانی بود  
 که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود  
 گهر د میدان ما پاس بیکرانی بود  
 توهم چو مانفسی باش اگر توانی بود

فریب معرفتی خورده بود (بیدل) ما

چو وار سید یقین ها همه گمانی بود

بوالهوس از سبکسری حفظ سخن نمیکند  
 لب مگشای چون صدف تا گهر آوری بکف  
 قطره محیط می شود چون ز سحاب شد جدا  
 هستی و خود گداز من شمع شرر بها نه ایست  
 خون امید می خورد ببتودل شکسته ام  
 بسکه هوای غربتم چون نفس است دل نشین  
 نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت  
 پنبه داغ عاشقان نیست بغیر سوختن  
 دیده بصد هزارا شک محو نثار مقدم است  
 منع غنای دلبران نیست بجهد عاشقان  
 از عز بی بطیع خود جمع مکن مواد ننگ  
 ناله بشعله می طید حلقه داغ گو مباش  
 زخم تو آنچه می کند با دل خستگان عشق  
 سایه دور از آفتاب مغنم خود است و بس

در قفس حبا بها باد وطن نمیکند  
 گوش طلب که کار گوش هیچ دهن نمیکند  
 روح زوهم خود عبث ترك بدن نمیکند  
 لب کسی نگاه گرم جانب من نمیکند  
 طره سرکشت چرا یاد شکن نمیکند  
 جوهر من در آئینه فکر وطن نمیکند  
 هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند  
 مرده صفت چراغ ما سر بکفن نمیکند  
 آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمیکند  
 بلبل اگر بخون طید غنچه سخن نمیکند  
 شوهر خویش می شود مرد که زن نمیکند  
 شمع بساط بیکسان ساز لگن نمیکند  
 صبح نسکرده با هوا گل بچمن نمیکند  
 طالب وصل او شدن صرفه من نمیکند

نیستد می که شاه وارد رخم فکر زلف یار

(بیدل) سینه چاک من سیرختن نمیکند

بها رحیر تست اینجا نه گل نی جام میخیزد  
 خروش فتنه زان چشم جنون آشام میخیزد  
 د لیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب  
 چه امکان است صید خاکساران فنا کردن  
 بطوف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را  
 هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن  
 ز نادانی حباب باده می نامند بیدردان  
 نفس در دل شکستم شعله زد دود داغ من  
 رمیدن بر نمی تابد هوای عالم الفت  
 دین مزرع که دارد ریشه از ساز گرفتاری  
 دماغ جاده پیمائی ندارد رهرو شو وقت

ز هستی تا عدم يك دیده باد ام میخیزد  
 که جوش الامان از جان خاص و عام میخیزد  
 که آب از آینه چون اشک بی آرام میخیزد  
 براه انتظار ما غبار از دام میخیزد  
 فسد دنیا ز فکر جامه احرام میخیزد  
 که از تاج سرافرازان خیال خام میخیزد  
 بدیدار تو چشم خیرتی کز جام میخیزد  
 هوا در خانه می دزد غبار از بام میخیزد  
 چو جوش سبزه گرد این بیا بان رام میخیزد  
 اگر يك دانه افتد بر زمین صدام میخیزد  
 شررا و لقدم از خود بجای گام میخیزد

زبس در آرزوی می سرا پا حسرتم (بیدل)

نفس تا بر لبم آید صدای جام میخیزد

صفا آئینه دارد در بغل آهن نمی بیند

بها ر رنگ عبرت جز دل روشن نمی بیند

گریبان چاک زن شاید تمیزی واکند چشمت  
مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد  
تجرب توام خورشید میباید درین گاشن  
مقلد از تجرد بر نیاید با سبکرو خان  
جهان عبرت نمیخواهد بحکم ناز خود بینی  
پرافشا نیست موهومی ولی چشم تا مل کو  
بسیار این بهار از عیش مهجوران چه میپرسی  
درین محفل هزار آئینه ام آمد به پیش ما  
چسازم کز گریبان شعله واری سر برون آرم  
رعونت خاک لیسد تا کنی فهم مال خود

فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی (بیدل)

تلاش روزی عکس چشم پرویزن نمی بیند

که یوسف محو آغوش است و پیراهن نمی بیند  
ز خود هرگاه دل بر خاست افتادن نمی بیند  
گل داغیکه ما داریم افسردن نمی بیند  
کمالات مسیحا دید و سوزن نمی بیند  
چه سازد شخص فطرت زندگی مردن نمی بیند  
تلاش ذره ما هیچ جا روزن نمی بیند  
جدائی جز بچشم زخم خندیدن نمی بیند  
کسی جز عکس خود دیدم که سوی من نمی بیند  
ز همت آتش افسرد و ام دا من نمی بیند  
که پیش پاکس اینجایی خم کردن نمی بیند

بکارگاه فضولی چه خند ها که ندارد  
هزار بام تعین بیک هوا که ندارد  
بما چه میرسد آخر برای ما که ندارد  
ز رنگت و بوهمه دارد مگر وفا که ندارد  
نسته پای کسی جز همین حنا که ندارد  
جبین عرق ز کجا آورد حیا که ندارد  
پنای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد  
بهار دامن آنچلو از کجا که ندارند  
بگوش کس چه رسد کس آن صدا که ندارد  
مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد  
برو که نیست درین آستان بیا که ندارد

چسان بمحرمی عدل رسد ز کوشش (بیدل)

نفس بخا نه آئینه نیز جا که ندارد

بهار عمر بصبح دمیده میماند  
نسیم عیش اگر میوزد درین گلش  
بهر چه دیده گشودیم موج خون گل کرد  
بیا که بی تو بچشم قرم هجوم نگاه  
زعجزا اگر سر طوما رشکوه بگشایم

نفس بو حشت صید رمیده میماند  
بصیت شهر مرغ پریده میماند  
نگاه ما برگ نیش دیده میماند  
بموج صفحه مسطر کشید میماند  
نفس بسینه چو خط بر جریده میماند

که جارویم که دامن سبی بسمل ما  
چه گل کنیم بدامن ز پای خواب آلود  
بنار سائی پرواز رفته ام از خویش  
قدح بدست خمستان شوق کیست بهار  
بحسرت دم تیغت جراحت دل ما  
بطبع موج گهر اضطراب نتوان یافت  
زن خنده و جهان درس مافرا موشی است  
مرا بزم ادب گلفتی که هست اینست

ز ضعف در ته خون چکید میماند  
بها را آبله هم نادمید میماند  
پر شکسته برنگ پرید میماند  
که گل بچهره ساغر کشید میماند  
بعاشقان گریبان درید میماند  
سرشک ما بدل آرمید میماند  
بگوشش ما سخنی ناشنید میماند  
که شوق بسمل و دل نا طپید میماند

خوش است تازه کنی طبع دوستان (بیدل)

که فطرت بشر است سیده میماند

بها رعیش امکان رنگ و حشمت دیده نمی دارد  
اگر چون شمع خواهی چاره در دسرهستی  
تو هر مضمون که میخواهد دلت نذر تامل کن  
ز اسرار لبش آگه نیم لبک اینقدر دلت  
قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نیاگزینی  
زهستی تا اثر داری چه گفتگو چه خاموشی  
گراز اسباب در رنجی چرا فکندی از دوشش  
خزان فرساید اندیشه اهل وفایا رب  
ز عالم چشم اگر بستی بمنزله گاه راحت رو  
چو موج گوهر از من یک طپش جرأت نمی بالد  
رضای دوست میجویم طریق سجده میجویم

شگفتن چون گل اینجا دامن پرچیده نمی دارد  
گداز استخوانها صندل سائیده نمی دارد  
لب حیرت کلامان نامه پیچیده نمی دارد  
دم تیغ تبسم جوهر با لید نمی دارد  
کف هر خاک این وادی نفس دزدیده نمی دارد  
نفس صبح قیامت زیر لب خندیده نمی دارد  
تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده نمی دارد  
که این گلزار رنگ گرد دل گردیده نمی دارد  
نگه در لغزش مرغان ره نخواهد بید نمی دارد  
جنون ناتوانان شور را میدانی نمی دارد  
سر تسلیم خوبان پای نا لغزیده نمی دارد

بهر آئینه زنگار دارد گرد آمد کمین (بیدل)

زمزگان بستن ایمن نیست هر کس دیده نمی دارد

بها ر میرود و گل زباغ میگردد  
نوای بلبل و آواز خنده گلها  
گدورتی که ز اسباب چیده بردل  
بجستجوی چه طلب شکسته نمی دامن  
کسی بجای نکنی بی اثر چه چاره کند  
فریب جلوه طاعوس ز بز چمن نخوری  
مخالفت هم ازین دوسته انغمیت گیر

پیا له گیر که فصل دماغ میگردد  
بدوش عبرت بانگ کلاغ میگردد  
سیاهی نمی است که آخر ز داغ میگردد  
غبار خود بهم آور سراغ میگردد  
فراغها بتلاش فراغ میگردد  
غبار قافله سالار داغ میگردد  
دوروزه صحبت طوطی وزاغ میگردد

شرب بصفحه زن و فرصت طرب در باب  
 ز قید لفظ برامعنی مجرد باش  
 شب سحر نه ست بی چراغ میگردد  
 می است نشه دمی کزایاغ میگردد  
 مگوپیام قناعت بمنعمان (بیدل)  
 غریق حرص زپل بید ماغ میگردد

بهر جا باغبان دریا دستان تالك بنشانند  
 بگلشن فکر راحت غنچه را غمناك بنشانند  
 برفع تلخی ایام با بدخون دل خوردن  
 صبا گر مرهم شبتم نه در روی زخم گل  
 درین گلشن نهال ناله دارد نو برداغی  
 خیال طره حور است زاهد را اگر بر سر  
 دمی چون صبح می خواهم قفس بردوش پروازی  
 چو عشق آمد خیال غیر رخت از سینه می باند  
 شکار زخمیم بیتا بیم دارد تما شائی  
 اگر چرخ غوازش کرد از مکرش مباحش ایمن  
 نصیب دانه نبود ز سایا غیر از پریشانی  
 اگر از موج گوهر میتوان زد آب بر آتش  
 بسا ز عافیت چون شعله تند بیری نمی یابم  
 چو گل پر میز نم در رنگ و از خود بر نمی آیم  
 برنگت قطره با هر موج دارم نقد ایشاری  
 تعبیر گر نپر دازد بضبط گریه عا شق  
 طرب خواهی نفس در یاد دژگان نش بدل بشکن  
 صفای باد هه تحقیق اگر صیقل زند ساغر

بشوخی مشکل است از طینتم رفع هوس (بیدل)

مگر آب از حیا گشتن غبار خاك بنشانند

بهر جا ساز غیرت انفعال آهنگ میگردد  
 نگر دد ضعیف پیری مانع بیتابی و شوقت  
 نوا از پانیتند گرنیء ما چنگ میگردد  
 فسر دن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا  
 پری در شیشه دار دخاله ما گرسنگ میگردد  
 زلفت گاه دل مگذر که با آن پرفشانیها  
 نفس اینجا زلب نگذشته عذر رنگ میگردد  
 چو گیرد خود نمائی دامت سازندامت کن  
 خموشی میطپد بر خویش تا آهنگ میگردد  
 فریب آب نتوان خوردن از آئینه هستی  
 گرامروزش صفائی هست فردا رنگ میگردد

دماغ و هم سرشار است در خمخانه امکان  
ند انم نبض موجم یا غبار شیشه ساعت  
جانم جامه واری دارد از تشریف عریانی

میء تحقیق تاد رجام ریزی بنگ میگرد  
که راحت از مزاج من بصدف سنگ میگرد  
که گریک رشته بر رویش فزائی تنگ میگرد

دل آن بهتر که چون اشک از طپیدن نگذرد (بیدل)

که این گسهر بیکدم آرمیدن سنگ میگرد

بهر جا نعمتی هست انفعالی در کمین دارد  
درین بزم کدورت خیز عشق چه حلاوت کو  
بمحویت محیط هر چه خواهی میثاق نگشتن  
نفس در خون بسم غوطه داد جزای امکانرا  
کباب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها  
نمی چیند ز سیر لاله و گل خجالت شوخی  
خیمه موج می از نسبت نیرنگ ابرویت  
مشو مغرور تمکین در تعلق زار جسمانی  
بقدر انجم از گردون گره بر بال و پر دارم  
هوای بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا  
بحیرت گوش نه کز پرده دل واکشی رمزی  
بسودن رفت سرتاپای موج از شرم پیدائی  
اثرهای تعلق نیست مانع حشمت ما را

حلاوت خانهء دنیا مگس در انگبین دارد  
بقدر موج می اینجا جبین جام چین دارد  
فلکها فرش آن آئینه کز حیرت نگین دارد  
رنگ بیتابیء آشفته گمان خالصیت این دارد  
خند ننگ حسرت ابرو کمانی دلنشین دارد  
درین گلشن چو شبنم هر که چشم پاکبین دارد  
شکست توبهء مادی رشک آستین دارد  
که گردی بیش نبود در کاهفت با زمین دارد  
مرا هر حلقهء این دام درز یرنگین دارد  
تو خواهی نوحه کن خواهی ترنم دل همین دارد  
زبان جوهر آینه آهنگ حزین دارد  
ضعیفی تا کجا ما را اندامت آفرین دارد  
نفس تا ناله دامن برزند صدر رنگ چین دارد

شگفتن نیست در عالم بکام هیچکس (بیدل)

چمن هم از رنگ گل چین کلفت رجبین دارد

بهر کجا مژه ام رنگ خواب میریزد  
مباش بیخبر از دس بی ثباتیء عمر  
صفای دل کاف اندود گفته گو میسند  
ز تنگنای جسد عمر حاست تا ختم ایم  
گلی که رنگ دو عالم غبار شوخیء اوست  
خوشم بیا دخیایکه گلبن چمنش  
گداز دل به نم اشک عرض نتوان داد  
ز خویش رفتن عاشق بهار جلوهء اوست  
مخور ز شیشه گردون فریب ساغر امن  
زیبقراریء خود سیل هستیء خویشم

نگد از شرم برویم گلاب میریزد  
که هر نفس ورق زین کتاف میوزد  
نفس بر آتش آئینه آب میریزد  
هنوز قامت پیری رکاب میریزد  
چو غنچه خون مراد رنگاب میریزد  
گل نظاره در آغوش خواب میریزد  
محیط آب رخسار سحاب میریزد  
شکست رنگ سحر آفتاب میریزد  
که سنگ رفته بجای شراب میریزد  
چو اشک رنگ بنای من آب میریزد

بحرف لب مگشانا توانی ای (بیدل)

که آبروی نفس چون حباب میریزد

\*\*\*

به که چندی دل ماخامشی انشا باشد  
تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیها یت  
گوشه بیخبری وسعت دیگر دارد  
بردل سوخته ام آب میاشای نم اشک  
نار سائی قفس تهمت افسرده دایست  
طلب افسرده شود دهمت اگر تنگ فضاست  
یار باندیشه قدرت نکشد دامن دل  
بگدازد که در انجمن یاد وصال  
نسخه جسم که بر هم زدن آرایش اوست  
شعله ها زیر نشین علم دود خود اند

جرش قافله بی نفسیها باشد  
کف افسوس خموشی لب گویا باشد  
گرد آسوده همان دامن صحرا باشد  
برق این خانه میاد آتش سودا باشد  
مشکلی نیست ز خود رفتن اگر با باشد  
طپش موج باندازه دریا باشد  
زنگ این آینه ترسم بد بیضا باشد  
دل اگر خون نشود داغ تنها باشد  
کم شیرازه پسندید گرا جزا باشد  
چه شود سایه ما هم بر ما باشد

تو و نظاره نیرنگ دوعالم (بیدل)

من و چشمی که بحیرانی خود و باشد

پهلوی چرخ میزند امروز جا ه عید  
دارد ز ماه نوهمه تن یک خط جبین  
گویا بوصف قبله معنی نواز ما ست  
آن قبله که جانب محراب ابروش  
صبح و فاسرشته لب مهر پرورش  
هر چند از هلال رقم کرد روزگار

کج کرده است با زمه نو کلا عید  
یار بر آستان که افتاد راه عید  
این مصرع بلند فلک دستگاه عید  
خم دارد از هلال غرور نگاه عید  
دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید  
در چشم اعتبار خطی از گواه عید

پیش درش ز خجلت تسلیم (بیدل) است

تا آسمان نشان لب عذر خوا ه عید

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد  
تماشاگاه معدومی زمن چیده است سامانی  
بدوش هر نفس از دل گرانی محملی دارم  
بیوی مرده و وصلت دل از خود رفته است اما  
نجوشد منت غیر از ادای مدعی من  
بنومیدی هوس آواره صد گلشن میدم  
بهم چسپیدن مژگان بکنج فقر میگوید  
توازی کیفیت اقبالی فقر آگاه نهی و رنه

که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد  
که هر کس چشم میپوشد ز خود بر من نظر دارد  
مگر سعی شررا این کوه را از خاک بزدارد  
چنان نام تو میبرد سد که پند ارم خبر دارد  
بگاه ناله مکتوب من از خود نامه بردارد  
من و وامانده پروازی که در هر رنگ بردارد  
که نی هر چند صرف بو ربا گردد دگر دارد  
طنسم بیدری از هر طرف آیند در دارد



بهار جاوه از كف مبرود فرصت غنیمت دان  
نگه در چشم آهوا آب شد از رشك قربانی

نواى قمری و بلبل مکر رشد درین گلشن  
تواکنون ناله کن (یدل) که آهنگت اثر دارد

بیا داستان هر که سر بر خاک میمالد  
گهر حل میکند یا شب نمی درپرده می بیزد  
امل افسون بیبا کیست درء رتگهء مکان  
سخن بی پرده کم گوئید کاین افسانه عبرت  
بنوق سدره و طوبی توهم دندان بسوهان زن  
صفای امن صبح و زم شبیم چه ننگ است این  
درین گلشن زوضع لاله و گل سیر عبرت کن  
سینه چشمیست امشب سقی مستان که نذر ننگش  
بچندین رنگ ازان نقش قدم گل میتوان چیدن  
مشوا زامتیاز خیر و شر طنبور این محفل

مگر سعی ندامت هم دلی انشا کند (یدل)

نفس دستی بصدایمید برگشت تا که میمالد

بیا دت گردش رنگم بهر جا بار میبندد  
چسان خاموش باشم بیتو کز درد تمنایت  
سجود می میرم چون سایه کلک آفرینش را  
گرفتم تاب آغوش ندانم گردش چشمی  
بقدر گردش رنگ آسیای نوبت است اینجا  
با این تمکین شبرین هر کجا ازناز بر خیزی  
پیام عافیت خواهی زامید نفس بگسل  
بنا موس حیا بایده عرق در جبهه دزدیدن  
نمید شد حریف حسن تحقیق از حیا غافل  
گرا زرنگینی بیدادنازت شکوه پردازم  
باین شوقیکه من چون گل به پیراهن نمیکنم

زننگ ابته الم آب خواهد ساختن (یدل)

تعلق نقش مضمونیکه دل بسپار میبندد

پیء اشك من ندانم به کجا رسیده باشد  
زیبت دویدن داشت برهی چکیده باشد

زنگاه سرکشیدن بر خت چه احتمال است  
تب و تاب موج باید ز غرور بحر دیدن  
به نسبی از اجابت چمن حضور داریم  
بچمن ز خون بسمل همه جا بها رنا زاست  
دل مانند اشت چیزی که توان نمود صیدش  
چه باندی و چه پستی چه عدم چه ماکه هستی  
بم وزیر هستی ما چو خروش سا ز عنقا ست  
ز طریق شمع غافل مگذرد رین بیا بان  
غم هیچکس ندارد فلک غرور بیا  
بد ماغ دعوی عشق سر بو الهوس بلند است  
همه کس سراغ مطلب بدری رساند و نازید

مگر از کمین حیرت مژه قد کشیده باشد  
چه رسد بحالم آنکس که ترانده باشد  
دل چاک بال میزد سحری دمیده باشد  
دم تیغ آن تبسم رگ گگل بریده باشد  
سر زلفت از خجالت چقد رخمیده باشد  
نشنیده ایم جانی که کس آر میده باشد  
شنوا ز کسی که او هم ز کسی شنیده باشد  
مژه آب ده زخاری که بیا خلیده باشد  
بر بان مدبری چند گله می طپیده باشد  
مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد  
من و ناز نیم جانی که بلب رسیده باشد

بهار پرده (بیدل) زدها ن بی نشانش

سخنی شنیده ام من که کسی ندیده باشد

پی تحقیق کسیانی که گرو تا خته اند  
عاجزی کسب که ال است که یکسر چو هلال  
حسن خورشید ازل در نظرا ما چه علاج  
علمی کو که هوس گردن نازا فرازد  
راحت و وضع تکلف چه خیالست اینجا  
کم نشد شور طلب از کف خاکستر ما  
از اسیران وفا جرأت پرواز مخواه  
آستینها همه دست است بقدر تگه لاف

همه چون صبح خمیا زه نفس با خته اند  
تیغ بازان تعین سپر انداخته اند  
سایها آینه از زنگ نپرداخته اند  
بسمای چند بحیرت مژه افراخته اند  
مفت جمعی که به بی ساختگی ساخته اند  
وصل جویان فنا هم قفس ساخته اند  
پرما جمله برون قفس انداخته اند  
خود سران تیغ نیا می بهواخته اند

قدردانی چه خیال است در بنای زمان

(بیدل) اینها همه از عالم نشناخته اند

بیخودی امشب پروبال فغانی میشود  
هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست  
نشئه تسلیم حاصل کن که مشت خاک را  
موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست  
چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست  
رخمپوش از من که چشم حسرت آهنگ مرا  
عاجز مچند آنکه در عرض ضعیفیهای من

گرندارد مدعا باری بیانی میشود  
پای خواب آلود هم سنگ نشانی میشود  
با دهم گر میبرد تخت روانی میشود  
کشتی ما را شکستن باد بانی میشود  
سایه بال پری کوه گرانی میشود  
هر سر مژگان پروبال فغانی میشود  
ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود

گر چنین باشد فشار حسرت بال هما  
بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است  
راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست

مغزها آخر ز خشکی استخوانی میشود  
آتش این کاروان هم کاروانی میشود  
بال و پر گرجمع گردد آشیانی میشود

سیر حق (بیدل) بقدر ترك اسباب است بس

سوی او از هر چه برگردی عنانی میشود

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید  
کوفته‌ئی که توان یم طپش بال افشانند  
ما هم از گشت دیدار گلی میچیدیم  
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ  
کرد آرا م‌درین دشت طپش خیز گجاست  
وضع نامنه‌علی سخت خجالت دارد  
موجم از مشق طپش رفت بطرفان گداز  
عمرها شد عرق آلود تلاش سختم  
بوی گل تا نشوم ننگ رهائی کشم  
صورت ناوکش ازدل بکشد جرأت من  
نرگس یارب عالم چه نظرها کند داشت

خون شوید آن همه کز خود چمن ایجا د کنید  
ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید  
هر کجا آینه ببینید زمایا د کنید  
آنقدر دور متازید که فریاد کنید  
تا بپائی برسید آیه بنیاد کنید  
کاش از هرزه دیها عرق ایجا د کنید  
یک گهر معنی افسرد نسیم ارشاد کنید  
به نسیم نفس سوخته ام یاد کنید  
نیستم سرو که پا در گلسم آزاد کنید  
بتکلف اگرم خامه بهزاد کنید  
معنی منتخبم بر سر من صاد کنید

من (بیدل) سبق مدرسه نسیانم

هر چه کردید فراموش مرا یاد کند

پرخمیا زه کس و وضع جوان میباشد  
نویها رچمن عمر همین خاموشیست  
غفلت از منتظر وصل خیالی است حال  
رهبر عالم بالاست خیال قد یار  
قطع زنجیر زمجنون تون توان کردن  
چه خیالیست نوائی ز تمنا نکشیم  
سخت دوراست ازین دامگه آزادی ما  
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد  
سرتسلیم سبک ما یه به بی قدریهاست  
بلبل طفل مزاجم بکجا دل بندم  
کج ادا یانه بارباب مطالب سرکن  
چشم تاواکنی از خویش برون تاخته ایم

حسرت تیر در آغوش کمان میباشد  
گفتگو صرصر تمهید خزان میباشد  
چشم اگر بسته شود دل نگران میباشد  
خضر این بادیه چون سرو جوان میباشد  
موج جزو بدن آب روان میباشد  
که نفس رشته قانوق فغان میباشد  
مژه از بیخیزی بال فشان میباشد  
سنگ در کارگاه شیشه گران میباشد  
جنس ما را بکف دست دکان میباشد  
گل این بغ زرنگین قفسان میباشد  
راستی ردل این قوم منان میباشد  
صورت آئینه دامن بمیان میباشد

صاف مشربد و زبانی نپسندد (بیدل) هر چه در دل بلب آب همان میباید شد

\* \* \*

پیر گردد بدم و هستی سبب ننگ نشد  
افتد دل نه همین جایل عزم نفس است  
بی صفا محرمی و خویش چه امکان دارد  
بین خبر سوخت نفس و رنه درین مکتب وهم  
دل هر ذره بصد چشم تماشا جوشید  
صوف و اطلس ز کجایینه بر اندام تو دوخت  
شب نیم صبح دلایل است که در عالم رنگ  
گوش بر زمزمه ساز سپندیم همه  
در گریبان عدم نیز روی داشت خیال  
هر چه پوشید جهان غیر کفن نمی نداشت

با خیالات بجوشید که در مزرع وهم

بنگ کم نیست چه شد (بیدل) اگر دنگ نشد

پیری آمد گشت چشم از گریه ام کم کم سپید  
این دم از تعمیر جسم شرم باید داشتن  
چاره بخت سیه در عالم تدبیر نیست  
آه ازین پیشم نیا مد موی پیری در نظر  
تا ابد بر ما شکست دل جوانی میکند  
هر چه می بینی درین صحرای سیه کرده است  
تنگ دارد مرگ از وضع رسوم زندگی  
از تلاش رزق خود را در وبال افکند خلق  
هر که ادیدیم اینجا یوسفی گم کرده بود  
پیش خورشید قیامت سایه معدومست و بس

ترك مطلب داشت (بیدل) حاصل مطلوب حرص

جز به پشت دست چون ناخن نشد درهم سپید

پیری آمد مانند عشرتها زاندا ز بلند  
دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست  
گرد امکان عمرها شده یروود بر باد صبح  
معنی و صوری که گوش کس بفهمش باز نیست  
سرنگون شد شیشه قلقل کرد پرواز بلند  
میکند گل پست پست انجام آغاز بلند  
تا کجا چینه نفس این دامن نا ز بلند  
از سپند بزم ما بشنو با و از بلند

غافلان تا بر خط شق القمر گردن نهند  
زیر گردون هر چه شور انگیزخت محو سرمه شد  
حکم انگشت شهادت داشت اعجاز بلند  
نغمه د ر خا ك خوا بانید این ساز بلند

زین چمن (بیدل) کسی را شرم دامنگیر نیست

سرو تا گل پا بگل دارد تگک و تا ز بلند

پیریم آخر می و پیما نه برد	باد سحر شمع ز کاشانه برد
دیده سیاهی ز گل و لاله چید	گوش گرانی زهرافسانه برد
شمع جنون آبله پا کرده گم	سربهو اغزش مستانه برد
کشمکش از سعی نفس قطع شد	اره خود آرائی ندانه برد
پاد خطش کردم و دل باختم	سایه مور از کف من دانه برد
هر که درین انجمن حرص و گد	ساخت بخود گنج بویرا نه برد
حسرت دید ارگریبان درید	آینه ما همه جاشانه برد
خواندن اسرار وفا مشکل است	مهر شد آن نامه که پروانه برد
دردل ما ذوق تماشا نمائند	آه کسی آینه زین خانه برد
قاصد دلبرجگرم داغ کرد	نامه من ناله شد اما نه برد

وقت جنون خوش که غم خانمان

یکدو دم از (بیدل) دیوانه برد

پیری و دایع عمر سبکیال و نمود	موی سفید آب بغربال و نمود
این جنس اعتبار که در کاروان ماست	خواهد غبار مانده بدنبال و نمود
جائیکه شرم نم کشد از گیر و دار جاه	نتوان بکوس شهرت اقبال و نمود
ما و من از فسون تعلق بها رکرد	پرواز رنگها ز پروبال و نمود
عشق آنچه خواند در برما زلف و کاکلش	بر زاهدان سلاسل و اغلال و نمود
زان نقطهئی که زد دل مجنونش اندخاب	لیلی بجمع لاله رخان خال و نمود
ما را بهر چه عشق فروشد کمال ماست	بسپرد هر متاع و بدلال و نمود
رمز عدم ز هیچ لیبی پرده در نشد	وصف دهان او همه رالال و نمود
کلیکی که گشت محرم مکتوب عجز ما	سطری اگر نمود همان تال و نمود
هر جا چو سایه نامه عبرت گشوده ایم	باید همین سیاهی اعمال و نمود
حیرت بکار دل گری زد که چون گهر	نتوانش نیم عقده بصد سال و نمود

(بیدل) ز عبرتی که در آئینه حیاست

ما را بس است اگر همه تمثال و نمود

بی زنگ درین محفل آینه نمینا شد  
آن دل که تهی باشد از کینه نمینا شد

هر جلوه که در پیش است گردش بقفادر یاب

مجنون بکه دل بندد حسرت بچه پیوندد  
حیف است کشد فرصت در دسر مخموری  
بگریش بصد کوثر از آن نمکنی زاهد

یاران مژه برداریده مفت است فلکنازی  
در کارگاه تجدید یکدست چمن سازیست

هر گویا ازین دیار دلدرد صدف دیگر

فردائی عالم بی دینه نمیداشد

در کسوت عربانی این پینه نمیداشد  
در هفته میخواران آدینه نمیداشد  
در چار سوی جنت پشمینه نمیداشد

این منظر حیرت را یک زینه نمیداشد  
تقویم بهار اینجا پارینه نمیداشد

دل در کف دلدرد است در سینه نمیداشد

گراهل سخن (بیدل) سامان غنا خواهند

چون نسخه اشعارت گنجینه نمیداشد

سنگ را بیتابی آه شرر غربال کرد

گرد بادش تا فلک آرایش تبخال کرد

بایل ما طرح متقار از شکست بدل کرد  
خواب ما گریه تلخ کرد آواز این خلخال کرد

گردش رنگ گلم چندین چمن پامال کرد

الف آئینه ام زحمت کش تمثال کرد  
حلقه قد دو تایم صفر ماه و سال کرد

رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد

صبح ماهم خنده بی بر فرصت اقبال کرد

بیدل انرا نیز هستی اینقدر حمال کرد

شعله ما (بیدل) از اسرار راحت غافل است

از شکست رنگ باید سر بزیر بال کرد

پرد ه دیده و دل فرش ادب باید کرد

ناله را بدرقه سعی طلب باید کرد

الم بیکسی بی هست سبب باید کرد

گوهر جان بهوس تحفه لب باید کرد

روزها در قدم زلف توشب باید کرد

جزدمی چند که ایشا رعب باید کرد

این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

فکر خود کن گرت اندیشه رب باید کرد

هر چه آید ز تو کار نیست عجب باید کرد

بیستون یادی زفرها دندال کرد

از تب سودای مجنون خواندم افسونی بدشت

ناله طوفان خیز شد تا نارسا افتاد جهل  
قامت پیری قیامت داردا ز شور رحیل

نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یأس

گر نیا شد دل دماغ کلفت هستی کراست  
قوت آمال در پیری یکی ده میشود

سیر کوی او خیال آینه بی پرد ازداد

خلقی از آرایش جاها نفعال اندود رفت

بی خمیدن نیست از بار نفس دوش حباب

پیش از باب حسب ترك نسب یابد کرد

کاروانها همه محمل کش یاس است اینجا

با عث گریه درین دشت اگر چیزی نیست

گر شود پیش تو منظور نثار نگهی

جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست

زین تو هم کده سامان دیگر نتوان یافت

ترك لذات جهان مفت سلامت شمرد

جیبها موج طربگاه حضور د ریاست

نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است

(بیدل) این انجمن و هم دگر نتوان یافت

در دهم مفت تما شاست طرب باید کرد

\* \* \*

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد  
پاس وقار و سد سکندر بر ابراست  
دنیا را هل جود بخود ناز میکند  
همت بلند دار کز اسباب اعتبار  
در عرصه‌ئی که با فشرده غیرت ثبات  
پایر جهان پوچزد ز ننگ همت است  
بیش است عزم شیربکا و بلند شاخ  
جز سینه صافی آینهء مدعا نبود  
اینجا باب تیغ بخون غوطه خوردن است  
گندم بغیر آفت آدم چه داشته است  
آنجا که چرخ دون کند امدادنا کسان  
برگشته است بسکه درین عصر طور خلق

بخت سیه بود محک اعتبار مرد  
جز آبرو و چو تیغ نشاید حصار مرد  
زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد  
بی غیر نیست آنچه نیاید بکار مرد  
کهسار را بناله نسجد و قار مرد  
در پنبه زار حیز نیفتد شرار مرد  
بر خصم بی سلاح دلیری است عار مرد  
هر جانمود جوهر جرأت غبار مرد  
آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد  
یارب تو شکل زن نپسندی دوچار مرد  
حیز از فشار خصیه برآرد دمار مرد  
تا مردی ز نیکه نگردد سوار مرد

(بیدل) زمانه دشمنار باب غیرت است

ترسم بدست حیز دهد اختیار مرد

بیقراران توکز شوق فنا دیوانه اند  
کود لی کز شوخی حسنت گریبان چاک نیست  
غافل از کیفیت نیرنگ حال مامباش  
از محبت پرس حال خاکساران و فدا  
موبهوی دلبران تکلیف زنا را است و بس  
عالم کثرت طلسم اعتبار و حدت است  
گر خطائی سرزد از ماجای عذر بیخود است  
هوش ممکن نیست سرد زد دز فکر نیستی  
زا هدان حاشا که در خلد برین یا بند بار  
این امل فرسودگان مغرور آرا مندرایک  
جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار  
دوستان کرام روز بهر آشنا جان میدهند  
نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد  
صرف معنی نیست (بیدل) فطرت ابنای دهر

هر کجا یا بند بوی سوختن پروانه اند  
یکسرا بن آئینها در جلوه گاهت شانه اند  
گردش آرایان رنگ عافیت پیمانه اند  
کاین غبار آلودگان گنجند یا ویرانه اند  
این قیامت جلوه هاسر تا قدم بتخانه اند  
خوشه ها آئینه دار شوخی یکدانه اند  
تا توانان ننگاهت لغزش مستانه اند  
بی گریبانان این غفلت سرادیوانه اند  
چون عصا این خشک مغزان باب آتشخانه اند  
زیر سر چنگ هوس یکریش و چندین شانه اند  
رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه اند  
گر بیفتد احتیاج از خویش هم بیگانه اند  
هر کلیدی را که قلفش بشکند دندانه اند  
یک قلم این خوا بنا کان مرده افسانه اند

بیقراری در دل آگاه طاقت می شود  
 بر شکست موج تنگی میکند آغوش بحر  
 گریه گر باشد غمی از زشتی اعمال نیست  
 نفی قدر ما همان اثبات آبروی ما ست  
 ای توانگر غره آرایش دنیا مباح  
 قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست  
 از ستمیان طربگاه دلیم اما چه سود  
 شعله گر دارد سراغ عافیت خاکستر است  
 مجمع امکان که شورا نجمها سازاوست  
 رنگ این با غم ساز عبرت آهنگم می رس  
 نالهائی کافیت گرم قصور باشد سوختن  
 غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباح  
 غفلت ما شاهد کوتاه بینیهای ما ست  
 بسکه مد فرصت از پرواز عشرت برده اند

(بیدل) این گلشن بغارت داده جولان کیست

کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت می شود

پیکرم چون تیشه تا از جان کنی یا د آورد  
 لب بخاموشی فشردم ناله جوشید از نفس  
 در شهادتگاه بی باکی کم از بسمل نیم  
 هوش ناگیرد عیار رنگی از صهیای من  
 بسکه در راهت کمین انتظارم پیر کرد  
 چون پر طاء وس میباید اسیر عشق را  
 تحفه ما بی بران غیر از دل صد چاک نیست  
 عشق را عمریست با خلق امتحان همت است  
 از تغافلهای نازش سخت دور افتاده ایم  
 تا سپند ما نه بیند انتظار سوختن  
 انفعالم آب کرد ایکا شرم احتیاج

(بیدل) از سامان تحصیل نفس غافل مباح

می برد با خویش آخر هر چه را باد آورد

جو هر سیماب در آئینه حیرت می شود  
 عجزا گر بر خویش بالدعوض شوکت می شود  
 روسیا هیها باشکی ابر حمت می شود  
 خاک را بر باد دادن او عزت می شود  
 آنچه اینجا عزت است آنجا مذلت می شود  
 سجده گر خود سهو هم باشد عذر دت می شود  
 آب در آئینه آخر کدورت می شود  
 سعی ما از خاک گشتن خواب راحت می شود  
 چشم اگر از خود توانی بست خلوت می شود  
 هر که از خود میرود بر من قیامت می شود  
 یک شرر سامان صد گلخن بضاعت می شود  
 بی نیازهاست کاینجا گرد حسرت می شود  
 گر رسا باشد ننگه صیاد عبرت می شود  
 بال تا بر هم زنی دست ندامت می شود

سرزند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد  
 قید خود داری جنون بر طبع آزاد آورد  
 بشکنم رنگی که خونم را بفریاد آورد  
 شیشه ها میباید از ملک پر یزاد آورد  
 موسیقی نقش من بر کلک بهزاد آورد  
 کز عدم گلدسته واری نذر صیاد آورد  
 شانه می باشد ره آوردی که شنشاد آورد  
 عالمی را میبرد مجنون که فرهاد آورد  
 پیش آن نامهربان ما را که دریاد آورد  
 چون شرر کاش آتش از کانون ایجاد آورد  
 یک عرق وارم بر و ن زین خجلت آباد آورد

لب بام است که اظهار تکلم دارد

بی نمک از نمک غیر تو هم دارد



جای اشك از مرثه تیغ حیا جوهر ریخت  
بی تو اظهار اثر خجالت معدومی ماست  
زاهد از کنبد دستار بخود مینازد  
گربدادت نرسد شوق قیامت ستم است  
فیض خورشید بعالم زکوا کب نرسد  
مفت غواص تأمل گهر معنی بکر

چقد رحسرت زخم تو تبسم دارد  
قطره دور زدریاچه طلاطم دارد  
نسکنی عیب که خرفخر به توقم دارد  
درد هستی است که فریاد تظلم دارد  
شیشه تنگ کجا حوصله خم دارد  
دفتر بیدل ما خصلت قلزم دارد

(بیدل) از فیض قناعت چمن عافیتست

تسکینه عمریست که بر بستر قاقم دارد

بی نیایان برق ریز بحر و بر برخاستند  
بسکه در طبع غنا کیشان توقع محو بود  
پهلوانی بود اگر و ماند گمان زین انجمن  
دعوی آزادگی کم نیست گرزین دشت و در  
سرنگونی کاش میبردند از شرم شکست  
از مزاج خلق غافل ذوق افسردن نرفت  
گریه هم اینجاست نو میدی وفا با کس نکرد  
از تلاش آسودگان دل جمع کردند از جهات  
ترك تعظیم رعونت کن که عالی همنان  
آبیار نخلهای این گلستان شرم بود  
کس درین محفل نمی چندا نظرارمانبرد

در گرفتند آتشی کز خشک و تر برخاستند  
دامن افشان چون غبار از هر گذر برخاستند  
یک عصا چون شمع از شب تا سحر برخاستند  
گردبادی چند دامن بر کمر برخاستند  
این علمها خاک بر فرق از ظفر برخاستند  
یک قلم از خواب بالین زیر سر برخاستند  
شمعها پر پی دماغ چشم تر برخاستند  
همچو موج از پا نشستند و گهر برخاستند  
تا قدم برگردان افشردند سر برخاستند  
تا که در در گل فرو رفتند اگر برخاستند  
آه از آن یاران که از ما پیشتر برخاستند

قید جسم افزود (بیدل) وحشت آزادگان

در خور بند از زمین چون نیشکر برخاستند

بی یاس دل از هر چه نداد گل دارد  
محمل کش مجنون روشن بی سرو پا نیست  
از عالم نیز ننگ امل هیچ مپر سید  
از خسار کند شکوه گل آبله من  
یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیالست  
نگذشته ز سر راه بجائی نتوان برد  
دل محو گداز است چه در هر چه در وصل  
دور شکم اهل دول بین و دهل زن  
هر جاروی از برق فنا جان نتوان برد

ناسودن دست تو هزار آبله دارد  
این قافله اشک عجب راه حله دارد  
آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد  
آئینه گراز شوخی جوهر گله دارد  
یکتائی او اینقدر مده دله دارد  
هشدار که پای تو همین آبله دارد  
این آئینه در آب شدن حوصله دارد  
کاین طایفه را تخم امل حالمه دارد  
عمریست که آتش پی این قافله دارد

د نیا الم غفلت و عقبی غم اعمال

(بیدل) من و آن نظم که هر مصرع شو بخش

چون سرو ز آ ز ا دی غمها صله دارد

تا آئینه روی ما بود

یاد ددم عشرتی که چون صبح

فریاد شکسته رنگی ما

شد عجز حجاب ورزه ازل

آئینه چسان گرفت حیرت

جوشید ز شعله تود اغم

در راه تو هر چه از غبارم

هر آه که بر کشیدم از دل

دل نیز چو سینه استخوان داشت

بشکست دل و نکرد آهی

خون شد دل و ساغر چمن زد

(بیدل) تا جی که دیدی امروز

فر دایینی نشان پا بسود

تا پری بعرض آمد موج شیشه عریان شد

جلوه اش جهانی را محو پیخود بها کرد

خاک من بیا د آورد چهره عرقنا کش

کوشش زمینگیرم بر عروج بینش ساخت

وحشتم درین محفل شوخی سپندی داشت

انفعال هستی را من عیار افسوسم

امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت

زین چمن بهر رنگم سیر آگهی مفت است

سازگردن افزای رنج هرزه گردی داشت

داغ درد شو (بیدل) کرگداز یخا صل

اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند

واپسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت

گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب

ما تم مطلب غبارا نگیز چندین جستجوست

گردما را چون نفس در راه دلها ریختند

هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند

آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند

آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند

صورت و اما ندگان آئینه بی دیگرنداشت  
 قاتل ما چون سحر دامن ناز افشاند و رفت  
 عیش این محفل نمی ارزد باند و شکست  
 انفعال آرمیدن بسکه آیم میکند  
 حیرت آئینه ام با امتیازم کار نیست  
 این گلستان قابل نظاره الفت نبود

(بیدل) از دام شکست دل گذشتن مشکل است

ریزه این شیشه در جولا نگه ما ریختند

تا جلوه بیرنگ تو بر قلب صور زد  
 همت بسواد طابت گردد جنون داشت  
 رفتی و نیا سود غبارم چه توان کرد  
 بیرویت و از سیر چمن صدفه نبرد م  
 زین ثابت و سیار سراجم چه خیال است  
 بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری  
 افسون شعور از نفسم دود بر آورد  
 بی یاس دل از فکر وطن بر نگر فتم  
 پرواز نگاهی بتماشا نرسا ند م  
 مژگان بهم بسته سرا پرده دل بود  
 فریاد که رفتم و بجائی نرسیدیم  
 ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر  
 دشنامی از آن لعل شنیدم که مپرسید

(بیدل) دل ما را انگهی برد بغارت

آن گل که تودیدی چمنی بود نظر زد

عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند  
 خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند  
 بید ما غان هم بطبع سنگ مینا ریختند  
 سیل جو شید از کف خاکم بهر جا ریختند  
 صورت بنیادم از چشم تماشا ریختند  
 آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند

تمثال گرفت آینه در دست و بدر زد  
 نه چرخ ز بالیدن يك آبله سر زد  
 بر آتش من ناز تود امان سحر زد  
 هر لاله که دیدم شیبخونم بنظر زد  
 گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد  
 خم گشتن این نخل بصد شاخ تبر زد  
 آبی که برو میزدم آتش بجگر زد  
 تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد  
 چون شمع ز سر تا قدم يك مژه پر زد  
 حیرت زده ام دامن این خیمه که بر زد  
 صبح از نفس سوخته دامن بکمر زد  
 تمثال گلی بود که آئینه بسر زد  
 میخواست بسنگم زند آخر بگهر زد

شفق رنگ گل بشام رسید  
 قاصد بوی گل پیام رسید  
 دزه ما با نقسام رسید  
 حق خود خواستیم و رام رسید  
 باده ها از هوا بجام رسید  
 سعی لنگید تا پیام رسید  
 لغزش پا به نیم گام رسید

تا حنا از کفت بکام رسید  
 مژده ایدل بهار می آید  
 تا عدم شد نفس شمار خیال  
 هر چه دارد ز ما نه عاریت است  
 گل این باغ سرخوش و هم است  
 اوج اقبال نرد با نهاداشت  
 بمقامیکه راه جهد گم است

عزم طاعت و سوا بهشتی بود  
یا سطل نشاط دل بوده است  
نور باغ اعتبار مباحش  
خواجه گر بهره نشاط گرفت  
عزت و آبروی این محفل  
آه مقصود دل نفهمیدم

پر کشیدن بفهم دایم رسید  
از شکست این نگین بنام رسید  
هر چه اینجا رسید خام رسید  
خواب مخمل باحتلام رسید  
همه از خدمت کرام رسید  
بر من این نسخه نا تمام رسید

(بیدل) از خویش بآیدت رفتن

ورنه نتوان بآن خرام رسید

تا در آئینه عدل راه نفس و ا باشد  
صبح شب نیمه ثمر با غچه نیر نسکیم  
گامها بسکه ترازو ج سرا بست اینجا  
جلوه مفت است تو در حق نگه ظلم مکن  
زین گلستان مگذرید خبر از کسا و شرننگ  
بشت و روئی نتوان بست بر آئینه عدل  
مژه فی گرم توان کرد درین عبرتنگا  
سعی و اما ند گیم کرد بمنزل همدوش  
بگشاد مژه آغوش یقین انشا کن  
عشرتی از دل افسرده مار نگ نیست  
بی زبانیست ند امت کش آهنگ بستم  
دل نداریم و همان بار کش صد المیم

کلفت هر د و جهان در گره ما باشد  
خند و و گریه ما از همه اعضا باشد  
نیست یو خشکی لب گرهده دریا باشد  
و هم گو در غم اندیشه فردا باشد  
شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد  
گل این باغ محال است که رعنا باشد  
بالش خواب کسی گر پر عنقا باشد  
گرده رشته ره آبله پا باشد  
جلوه تا چند ز چشم تو معمی باشد  
خون این شیشه مگردر رگ خارا باشد  
کف افسوس خموشی لب گو یا باشد  
زنگ سهل است اگر آئینه از ما باشد

(بیدل) آئینه مشرب نکشد کلفت زنگ

سینه صافست در آن بزم که مینا باشد

تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود  
شب که شوق تو خشک در جگر محفل ریخت  
بسکه نیرنگ دوعالم بخرامت فرشت است  
یا دآن عیش که در انجمن ذوق وصال  
سعی پرواز من آخر عرق ریخت بخاک  
تا بر ائیم ز خجالت کده دام امید  
سیر آئینه عدل ضبط نفس میخواست  
نوبهاری که تصور بخیا لش خون است

جو هر ناله در بن آینه محسوس نبود  
شعله شمع به بیتابی فانوس نبود  
نقش پا هم بر هت جز پر طاعت و س نبود  
داشت پیغام حضوی که بصد بوس نبود  
اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود  
بال برهم زد نی جز کف افسوس نبود  
ورنه آزادی ما اینهمه محسوس نبود  
ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود

جلوه در محفل ما جمله نقاب آرا نیست  
شمع آن بزم نیفروخت که فانیوس نبود  
در تظلم که ده دیر محبت (بیدل)

نالیه فریاد دلی داشت که ناله قوس نبود

تا دل بسا ز زمزمه در دوا رسید	هر جا دلی شکست بگو شم صد رسید
هر جا بیا د سرو تواند یشه و ارسید	از دل صدای کوکوی قمری بمار رسید
حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک	یارب چسان پیدا نمود رگوش مار رسید
آئینه از غبار خط جلوه صفاست	پرنور دیده‌ئی که با این تو تیار رسید
بر رنگ و بوی صد چمن آشفته‌گی نوشت	زان طره نسخه‌ئی که بدست صبار رسید
بوسید پای او عرق شرم هستیم	این قطره تا محیط بسعی حیا رسید
بی دقت نگاه تغافل فروش حسن	نتوان بکنه مطلب عشاق و ارسید
تنها نه من جنون اثر بوی وحشتم	گل نیز ازین چمن بد ما غش هوار رسید
سعی غرور شعله بر و نگرده اغ نیست	آخر چو زلف سرکشیء ما بپار رسید
قابل اثر نه‌ئی ز فلک شکوه ات خطاست	غم نیز نعمت نیست اگر اشتها رسید
سرمایه نشاط تورفع تعلق است	از ترک برگ نی بمقام نو ارسید
برق و شراردیده ام از وحشتم مپرس	بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید
قانون خیر باد جهان سازم فلسی است	هر جا رسید از کف خالیء عار رسید
رنگ پریده قابل گردد سراغ نیست	جائی رسیده ایم که نتوان بمار رسید

(بیدل) من آن سرشک ضعیفم که از مژه

تا بخاک هم بلغزش چندین عصا رسید

تا دل دیوانه و اماند از طپیدن داغ شد	اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
هیچکس چون نقش پا از خاک راهم برنداشت	این گل محرومی از دردنچیدن داغ شد
میدهد سعی طلب عرض سراغ منزل	نادویدنها ز دردنار سیدن داغ شد
غافلما ز حسنش اما اینقدر دانم که دوش	برق حیرت جلوه‌ئی دیدم که دیدن داغ شد
برق بردل ریخت آخر حسرت نشو و نما	چون شررا این دانه از شوق دمیدن داغ شد
از جنون پیمائی طاموس بیتابم مپرس	پرزدم چند آنکه در بالم پریدن داغ شد
محدودیدار کیم کز دور باش جلوه اش	بر مژه هر قطره اشک تا چکیدن داغ شد
عاقبت گردن کشانرا طوق گردن نقش پاست	شعله هم اینجا بجرم سرکشیدن داغ شد
آب در آئینه آخرفال حیرت میزند	آنقدر از پائشستم کار میدن داغ شد
غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد	آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد
نالیه‌ئی کردم بگلشن (بیدل) از شوق گلی	لاله ها را پنبه گوش از شنیدن داغ شد

تا دم تیغ تعرض جلو ه عریان می شود  
گرچمن زین رنگ میباید بیاد مقدمت  
تا نشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری  
ترك خودداریست مشکل ورنه مشق خاک ما  
هر که رفت از دیده داغی بردل ما تازه کرد  
کینه می یابد رواج از سرد مهرهای دهر  
کلفت اسباب رنج طبع حرص اندود نیست  
صافیء دل رازیارتگاه عبرت کرده اند  
حاکم معزول را از بیوقاری چاره نیست  
اشک در کار است اگرما رنگ افغان باختیم  
شعلهء ما هر قدر رخا کستر انشا میکند  
دستگاه هستی از وضع محرمات ز نیست  
کا هشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است

خون زخم من چو رنگ از گل نمایان می شود  
شاخ گل محمل کش پرواز مرغان می شود  
درد هان زخم عاشق بخیه دندان می شود  
طرف دامانی گرافشا ندیدان می شود  
در زمین نرم نقش پای نمایان می شود  
آبروی آتش افزون درزستان می شود  
خار و خس دردیده گردد ابمژگان می شود  
هر که میرد خانه آئینه ویران می شود  
زلف در دور هجوم خط مکس ران می شود  
هر چه دل گم میکند بردیده تاوان می شود  
جامهء عریانیء ما را گریبان می شود  
گردی از خود می فشاند هر که دامان می شود  
نیست بی سود تماشا آنچه نقصان می شود

تا توانی (بیدل) از مشق فنا غافل مباش

مشکل هر آرزو زین شیوه آسان می شود

تا زچمن دماغ را بوی بهار میرسد  
گوش دل ترانه ام میکند جنون کنید  
شوخیء وضع چشم و لب گشت بکثرتم سبب  
چند باین شگفتگی مسخرهء هوس شدن  
گردن سعی هر نهال خم شده زیر بار حرص  
ما تم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد  
تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست  
درس کتاب معرفت حوصله خواه خاشاک نیست  
باعث حرف و صوت خلاق تنگیء جای زندگیت  
پایهء فرصت طرب سخت بلند چیده اند  
بر تب و تاب کروفرناز مچین که تا سحر  
پای شکسته تا کجا حق طلب کند ادا

ضبط خودم چه ممکن است نامهء یار میرسد  
ناله بیاد آن نگه نشه سوار میرسد  
زین دو سه صفر بی ادب یك بهزار میرسد  
از گل ولاله عمرهاست خنده بیا میرسد  
با ثمر غنا همین دست چنار میرسد  
صبح بهر کجای رسد سینه فگار میرسد  
بعد شکست ساز ما زخمه با ر میرسد  
گر سخت باند شد تا سر دار میرسد  
اینکه تو میزنی نفس دل بفشار میرسد  
تا بد ما غم میرسد نشه خمار میرسد  
شمع بد اغم میکشد فخر بعا ر میرسد  
دست فسوس هم بما آبله دار میرسد

آه حزینی از دلی گز شود آشنای لب

مژده بدوستان برید (بیدل) زار میرسد

تا ز عبرت سرمژگان بخمیدن نرسد آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

دیدنی نیست که آخر بشنیدن نرسد  
صبح ما رفت بجائی که دمیدن نرسد  
ثمر ما بتمنا ی رسیدن نرسد  
حرص مشکل که برنج طلبیدن نرسد  
صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد  
بکمان فلک افسون کشیدن نرسد  
دامن کسوت دیوانه بچیدن نرسد  
هرچه بر رنگ تند جزبه پریدن نرسد  
آه اگر نامه عاشق بدریدن نرسد

(بیدل) افسانه را حزن نفس چشم مدار

این نسیمی است که هرگز بوزیدن نرسد

رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند  
از قدم آئینه شوق جدیدم کرده اند  
در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند  
هرزه تاز عرصه گفت و شنیدم کرده اند  
از آفتن خلعت طرازیهای عیدم کرده اند  
طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند  
عالمی رادم تسخیرا میدم کرده اند  
فتح باب بیدریه قف کلیدم کرده اند  
در دل هر ذره صدم بسمل شهیدم کرده اند

(بیدل) از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت

سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

آهنگ جنون دامن آداب نگیرد  
چون دیده چراخانه بسیلاب نگیرد  
چون آئینه هرگز خبر از خواب نگیرد  
با ید قدح آبله هم آب نگیرد  
مواثر آتش من تاب نگیرد  
ساحل قدح از گردش گرداب نگیرد  
لا ز تیغ اجل تا بگلو آب نگیرد  
کز پر تو صحت بشکر خواب نگیرد

پیش از انجام تماشا همه افسانه شمار  
ای طرب در قفس غنچه پرافشان می باش  
نخل یاسیم که در باغ طرب خیز هوس  
بی طلب برگد و عالم همه ساز است اما  
شرر کاغذت آماده صد پر واز است  
نشود حکم قضا تا بع تدبیر کسی  
جوهری لازم آئینه عریانی نیست  
مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر  
شرح چاک جگر از عالم تحریر جداست

تا زگرد انتظارت مستفیدم کرده اند  
نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم  
نغمه ام اما مقیم ساز و هوم نفس  
تأفف یا قیست از گردمن و ما چاره نیست  
دیده قربانیم برگ نشاطم حیرت است  
آرزو تا نگذرد زین کوجه بی تلقین درد  
یاس کوتا همتم سا مان آزا دی کند  
چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشکا فتم  
حسرت من می طید همدمش نبض کائنات

تا ساز نفسها کم مضر! ب نگیرد  
عاشق که بناش همه برد و شخرابیست  
بر پای تو گریه باز شود دیده مخمل  
چون ریگ روان در سفر دشت تو کل  
بی کینه ام از خلق برنگی که چو یاقوت  
درویشی من سرخوش صهبا ی تسلی است  
زین خواب گمان وانشود چشم یقینت  
غفلت بکمین دم پیر یست حد رکن

آخر بگهر مجو شود پیچ و خم موج تا چند دل از عالم اسباب نگیرد

(بیدل) بعباد تکدهء عجز پرستی

جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

تا شدم گرم طلب عجز را یم کردند	گام اول چو سر شک آبله پایم کردند
چه توان کرد ز میزگیری تسلیم رساست	خشت فرسوده این کهنه سرایم کردند
ننگ عریانیم از اطلس افلاک نرفت	بی تکلف چقدر تنگ قبا یم کردند
عمرها شد غم خود میخورم و می بالم	پهلوی کاسته چون شمع غدا یم کردند
سخت جانی بتلاش غم جا هم فرسود	استخوان داشتم افسون هما یم کردند
چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید	راستی رفت که ممنون عصا یم کردند
تا ز هر گوشه رسد قسمت شکر گرم	قابل زله چو کشکول گدا یم کردند
سیرد ریاست درین دشت تماشای سراب	تا شوم محرم خود دور نما یم کردند
زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن	تشنه خون خود از آب بقا یم کردند
زحمت هستیم از قامت پیری دریاب	چقدر ربا رکشیدم که دوتا یم کردند
میکنند گریه عرق گرم بر می دارم	تا کجا منفعل از دست دعا یم کردند
الم عین و سوی میکشم و حیرانم	یا رب از خود بچه تقصیر جدا یم کردند

نقش خیمه زه و اژون حبا یم (بیدل)

آه ازین ساغر عبرت که بنا یم کردند

تا عرق گلبرگ حسنت یکدوش بنم آبداد	خانه عخورشید رخت ناز بر سیلاب داد
کس بضبط دل چه پردا زد که عرض جلوه ات	حیرت آئینه را هم جوهر سیما بداد
در محبت غافل از آداب نتوان زیستن	حسن گوش حلقه های زلف را هم تاب داد
نرگس مست بتانرا و انکرده از خواب نار	آنکه عاشق را چو شبنم دیده بید خواب داد
هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید	یا س گل کرد و مراغ مطلب نایاب داد
میطاید خلقی بخون از یاد استغنائی ناز	بیش ازین نتواندم تیغ تغافل آب داد
خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم	چشم واکردن سرم در عالم اسباب داد
داشت غافل سرکشیدهای شبا با ز طاعتم	قامت خم گشته یاد از گوشهء محراب داد
اضطراب شعله عرض مستند خاکستر است	هر که رفت از خویش عبرت بر من بیتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خون کرده ام	رشتهء امید من نگسسته نتوان تاب داد

بی طراوت بود (بیدل) کوچه باغ انتظار

گریهء نومید آخر چشم ما را آب داد

تا کاتب ایجا دم نقش من و ما بندد چون صبح رم فرصت مسطر بهوا بندد



این مبتذل او هام پر منفعلم دارد  
از شبنم ما زین باغ طرفی نتوان بستن  
سرگشته سودائیم تا کی هوس دستار  
بی سعی فنا ظالم از خشم نپوشد چشم  
نقش بد و نیک آسان از دل نتوان شستن  
در عذر اجابت کوش گر حرص گدا طینت  
ز حمت کش این منزل تا واره داره ز آفات  
تمثالی ازین صحرای خاک نمایان نیست  
واپس نپسندد عشق افسردگی و مارا

مضنون نفس و حشی است کس تا بکجا بندد  
خونی که باین رنگست دست که حنا بندد  
کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد  
آتش تفت خاکستر احرام حیا بندد  
آئینه مگر زنگار بر روی صفا بندد  
ابرام تمنائی بردست دعا بندد  
دیوارودی گریست باید مژه ها بندد  
کو آبله تا عبرت آئینه پیا بندد  
گر سکنه تا مل کرد بحر ش چه جدا بندد

عالم همه موهوم است بگذار که (بیدل) هم

چون تهمت و هومی خود را همه جا بندد

تا گرد ما با وجوثر یا نمیرسد  
طوفان ناله ایم و تحیر همان بجاست  
عشق از گداز رنگ هوس آب دادن است  
گر فقر و گر غنا مگذرا ز حضور شوق  
عبرت نگاه عالم انجام شمع باش  
بی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است  
عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست  
از باده مگذرید که این یکدولحظه عمر  
دبوانگان هزار گریبان دریده اند

سعی طلب آبله یا نمیرسد  
آئینه جوهرت بدل ما نمیرسد  
بی خس نهال شعله بیالا نمیرسد  
این یک نفس خیال بصد جا نمیرسد  
هر جا سر یست جز بقه یا نمیرسد  
انگور می نگشته بمینا نمیرسد  
ابن جوی خشک مغز بدریا نمیرسد  
تا افعال تو به بیجا نمیرسد  
دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

(بیدل) غریب ملک شناسائی خودیم

جز ما کسی به بیکسی ما نمیرسد

تا کی ازین باغ وراغ رنج دویدن برید  
غنچه قبا نوگلی مست جنون میرسد  
زان چمن آرای نازرخصت نظاره ایست  
نیست دوام حضور جز بثبات قدم  
چون مه نوگر کنید دعوی میدان عشق  
هر کس از آداب نازا نقد آگاه نیست  
قاصد ملک ادب سرمه پیا میاست  
وحشت ازین انجمن راست نیاید بلاف

سربگریبان کشید گوی شگفتن برید  
تانشود پایمال رنگ زگلشن برید  
دسته نرگس شوید چشم بدامن برید  
گردردل میزنید حلقه آه نبرید  
تیغ زدست افکنید سر سپرافکن برید  
نذر دم تیغ یا رسر بکف من برید  
نامه بهر جا برید تا نشنیدن برید  
کاش دعائی زچین تا سردا من برید

خا صیت التجار رنج ند امت کشی است  
نقش و نگار هوس موج سرا با ست و بس  
نا ز رعونت اگر وقف همین خود سر است  
پیش کسی گر برید دست بسودن برید  
چند بر آب روان صنعت روغن برید  
بر همه اعضا چو شمع خجلت گردن برید

نیست بجولان شوق عرصه آفاق تنگ  
(بیدل) اگر نیستید از چه فسر دن برید

تا لبش در نظر م میگردد	آب گشتن ز سرم میگردد
فصل گل منفعلم باید ساخت	ا بر بی چشم ترم میگردد
زین گذر گه بکجا دل بندم	هر چه را مینگرم میگردد
در بغل نامه عنقا دارم	خبرم بی خبرم میگردد
حلقه شد قامت و محرم نشدم	عمر بیرون درم میگردد
جاده پی سپر تسلیمم	هر چه آید بسرم میگردد
شش جهت غلغل صور است اما	همه در گوش کرم میگردد
مژه های با ز نکردم هیاهات	بر زدن زبر پر م میگردد
موج این بحر نفس راست نکرد	بوطن در سفرم میگردد
هر طرف سایه صفت میگردد رم	یک شب بی سحرم میگردد
کاش بایا س توان ساخت چو بید	بی بری هم ز برم میگردد
دل ندانم بکجا میسوزد	دود شمعی ز سرم میگردد
خاکم امروز غبار انگیز است	پستی از بام و درم میگردد
کاروان الم و عیش کجاست	من ز خود میگدرم میگردد

چند چون شمع نگریم (بیدل)

انجمن از نظر م میگردد

تا مشرب محبت تنگ وفا نباشد	با ید میان یاران ما و شما نباشد
بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است	کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نباشد
باهرکه هر چه گوئی سنجیده باید گفت	تا کفه و قارت پا در هوا نباشد
ا برام بی نیازان ذلت کش غرض نیست	گر در طلب بمیرد همت گدا نباشد
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید	نقشیکه جوشد از پا جز زیر پا نباشد
در پایت آنچه ریزد تا حشر بر نخیرد	خون وفا سرشتان رنگ حنا نباشد
شمع بساط ما را مفت نفس شما ریست	این یکدودم تعلق آتش چرا نباشد
حرف زبان تحقیق بی نشئه اثر نیست	در کیش را ستیها تیر خطا نباشد
چون موی چینی اینجا اظهار سر مهرنگست	انگشت زینها ریم مارا صدا نباشد

خود را در آن ستمگر با شیوه تغافل  
 بیرون این بیدان پر میزند غباری  
 شیرینی نقد نیست در خواب مخمل ناز  
 فطرت نمی پسندد منظور جا بود ن  
 در مجلسی که عزت موقوف خود فروشیست  
 در صحبتی که پیران باشند بی تکلف  
 جز عجز راست ناید از عاریت سرشتان  
 گردد ماغ همت سرکوب هر بنا ایست  
 در محفلی که احباب چون و چرا فروشند

بیگانه اش مفهمید گواشنا نباشد  
 ای محرمان ببینید امید ما نباشد  
 مژگان بهم نچسبید تا بوری نباشد  
 تا استخوان بمغز است با بهما نباشد  
 دیگر کسی چه باشد گرمیرزا نباشد  
 هر چند خنده باشد ندان نما نباشد  
 دوشیکه زیر بار است خم تا کجا نباشد  
 قصر فلاك بلند است گر پشت پا نباشد  
 مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد

(بیدل) همان نفس و ارما را بحکم تسلیم

باید زدن در دل هر چند جا نباشد

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر میشود  
 گر چنین دار دائر نیرنگ سودای خطش  
 حسن و عشق آنجا که با هم جوش الفت میزند  
 در محبت نیرنگ زردار دا اعتبار  
 مژده ای کوشش که از طوفان عالم گیر شوق  
 در هوایت نامه آهی گرانشا میکنم  
 میفزاید رونق قدر من از طعن خسان  
 بی نصیبان را هدایت مایه گمراهی است  
 سعی پیری کم نسازد دستگاه مستقیم  
 در بساط پاک بازان خجالت آلود گiest  
 نسخه ما را ورق گردانند نی در کار نیست

جوهر آئینه بال سمندر میشود  
 صفحه خورشید هم محتاج مسطر میشود  
 نور شمع آئینه و پروانه جوهر میشود  
 هر کسی را شمع عزت روشن از زر میشود  
 خاک ساحل مرده ما هم شناور میشود  
 رنگم از بیضا قتی بال کبوتر میشود  
 تیغ تمکین مرا از ننگا رجوهر میشود  
 سایه رنگش در فروغ مه سیه تر میشود  
 از خمیدن پیکر من خط سار میشود  
 گربه آب دیده طرفداری تر میشود  
 د فتر گل رنگ اگر گرداندا بتر میشود

بی ندامت نیست (بیدل) وحشت اهل جا

اشک را از ترك تمکین خاک بر سر میشود

تا مه نوبر فلك بال گشا میرود  
 خواه نفس فرض کن خوا دغبار دوس  
 قطع نفس تا به جاست خاک همین منز لیم  
 نشو و نما گفتگو ست در چمن احتیاج  
 قافله عجز و باز حکم بهر سو بتاز  
 سجده نمی خواهد ز حمت جهد قدم

در نظرم رخس عمر نعل نما میرود  
 نی سحر است و نه شام سیل فتا میرود  
 شمع رهش زیر پا ست سعی کجا میرود  
 رو بفلك یک قلم دست دعا میرود  
 عالم و اماند گiest آبله ها میرود  
 چون سرت افتاد پیش نوبت پا میرود

زین همه باغ و بهار دست بهم سوده گیرد  
در چمن اعتبار گر همه سیر دلست  
هر زه خرام است و هم بیهوده تا ز است فکر  
موسم پیری رسید آنهمه بر خود مبال  
هیئت شمع اند خلق سازا قامت کراست  
تا بکجا بایدم ما تم خود داشت  
مقصود و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست  
اینکه بخود چیده ایم فرصت تا زو نیاز

فرصت رنگ حنا ز کف ما میرود  
چشم نخواهی گشود عرض حیا میرود  
هیچکس آگاه نیست آمده یا میرود  
رو ز بفصل شتا غنچه قبا میرود  
پا اگر افشاده اند سر بهو امیرود  
با نفسم عدرها ست آب بقا میرود  
بی سبب و بی طالب دل همه جا میرود  
دلبر ما یکدو گام پا بحنا میرود

هر چه گذشت از نظر نیست برون از خیال

(بیدل) ازین دامگاه رفته کجا میرود

تا نفس ما و من غبار نبود  
نخل این باغ را بکسوت شمع  
سعی پروا ز آشفته گم کرد  
عالم آئینه خانه سوده است  
هر حبا بی که باز کرد آغوش  
چه حنا رنگ ناز برون داد  
و هم بی پردگی قیامت کرد  
عشق از هر چه خواست شورانگیخت  
انتظار گل دیگر داریم  
سیر با م سپهر هم کردیم  
حلقه گشتیم لیل بر دیار سی  
محر می چشم ما ز ما پوشید  
نشیدیم بوی زنده دای  
غم تیمار جسم باید خورد  
عجز جز زیر پا کجا تا زد  
هیچکس قدر زندگی نشناخت  
عالمی در خیال عشق و هوس

همه بودیم و غیر یا رنبود  
جز گدا ز خود آریا رنبود  
بی پروا و بالی آشکارا رنبود  
جز بخود هیچکس دوچار رنبود  
غیر در ریای بیکنا رنبود  
دست ما نیز بی نگار رنبود  
نعمه کس برون تا رنبود  
خاک ما قایل غبار رنبود  
اینقدر رنگ و بو بها رنبود  
این هواها هوای یا رنبود  
خلوتی داشتیم و بار رنبود  
چه توان کرد پرده دار رنبود  
ششجهت غیر یک مزار رنبود  
رنج ما ناقه بود بار رنبود  
سایه آختر سوار رنبود  
وصل ما مردن انتظار رنبود  
کارها کردو هیچ کار رنبود

اینکه مختار فعل نیاک و بدیم

(بیدل) آئین اختیار نبود

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل ترریزد ز آغوش رنگ گل شوخی موج گهرریزد

بآهنگه نثار مقدم گلشن تماشايت  
 گريبان چاكيئي دارند مشتاقان ديدارت  
 رگك خشكم ندادد ستگاه قطره آبي  
 غبارم ز حمت آن آستان داداز گرانجاني  
 بنا موس و فادر پرده دل آب ميگردم  
 بصورت گرتهي دستم بمعني گنجها دارم  
 تويي كز همت بيدستگاهان غافلي و رنه  
 توان سبرتتك سرمايگيهاي جهان كردن  
 چو اشك شمع نقد آبرويي در گره دارم

گللاه عزت افلاك فرش نقش پا گيرد

چو (بيدل) هر كه از راحت كف خاكي بسرريزد

تدبير عنان من پرشور نگیرد  
 دارد ز سرو برگ غنا دا من فقرم  
 در خلق خجالت كش تحصيل كمالم  
 بام ز چوكلف بخت سياهي است كه صد سال  
 نزديك تر آيد سرايم نه محيطم  
 محرومي عشوق «ارني» سخت عذابيست  
 عرياني از اسباب جهان مغتتم انگار  
 قطع امل الفت دل عقد محال است  
 اي مرده دل آرايش مرقد چه تمناست  
 بر منتظر وصل مفر ما مژه بستن

(بيدل) هدف ناوك آفات بزرگيست

مه تا بكم... لش نرسد نور نگیرد

ترك آرزو كردم رنج هستي آسان شد	سوخست پرفشا نيهان قفس گلستان شد
عالم از جنون من كرد كسب همواري	سيل گريه سردادم كوه ودشت دامان شد
خامشي بدامانم شور صد قيات ريخت	كاشتم نفس در دل ريشه نيستان شد
هر كجا نظر كردم فكر خویش را هم زد	غنچه تا گل اين باغ بهر من گريبان شد
بر صفاي دل زاهد اينقدر چه مي نازي	هر چه آينه گرد يدبابخود فروشان شد
عشق شكوه آلودست تاجه دل فسر دا مروز	سيل ميرود نو ميد خانه ئي كه ويران شد
جيبا گريغات رفت دامن بدست آريم	اي جنون بصحرا زن توبها عريان شد

جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجزا است  
برق رفتن هوش است یا خیال دیداری

و هم میکند مختار آنقدر که نتوان شد  
چون سپند از دورم آتشی نمایان شد

چین ناز پرورد است گرد و حشتم (بیدل)

دامنی گرافشا ندیم طره‌ای پرشان شد

تسلی کواگر منظورت اسباب هوس باشد  
زهستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن  
درین محفل حیا کن تا گلوی ناله نخرایشی  
نمی‌گیرد بغیر از دست و تیغ و دامن قاتل  
چه امکانست ما و جرأت پرواز گلزارت  
نبالیدیم بر خود ذره‌ای در عرض پیدائی  
بدل و امانده‌ای از لاف ما و من تبرا کن  
چه لازم تنگت گیرد آسمان ارباب معنی را  
مکن سازا قامت تا غبار خویش بشگافی

ندارد برگز راحت هر که را در دیده نخس باشد  
کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد  
نفس هم کم خروشی نیست گریه‌ی درس باشد  
مراد در کوچه‌های زخم رنگ خون عسس باشد  
نگاه عاجزان را سایه‌ی مژگان نفس باشد  
غبار ما می‌داد افشاند بال مگس باشد  
مقیم خانه آئینه بایده بی نفس باشد  
شکینج ما همان مضمون که نتوان بست بس باشد  
نفس پر می‌فشاند شاید آواز جرس باشد

شکست رنگت امید یست سرتا پای ما (بیدل)

ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

تصور جوهر آگاهی قدرت کجا دارد  
نهال آید برون تخمی که افشانند بر خاکش  
ندید از آبله ریگ روان منع جنون تازی  
بگردون میبرد نظاره را و اماندن مژگان  
غریق آبی برون تا محرم تحقیق سازندت  
اثرهای دعا روشن نشد بی احتیاج اینجا

بهار فصل آن سوی تعقل رنگها دارد  
درین صحرا زبا افتادن اینجا د عصادا رد  
بنومیدی زبا منشین که هروا مانده پادارد  
مشو غافل ز پروازیکه بال نارسا دارد  
که این دریا بقدر موج دست آشنادارد  
ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد

سراپا محوشوتا جمله آگاهی شوی (بیدل)

بقدر گم شدن نه هر که اینجا رهنما دارد

تغافل چه خجالت بخود چیده باشد  
حنا نیست رنگ بهار سرشکم  
طرب مفت دل گر همه صبح بختم  
باظهار هستی مشو داغ خجالت  
ندانم دل از درس موهوم هستی  
چو موج گهر به که از شرم دریا  
بجو شد دل گرم با جسم خاکی

که آن نازنین سوی ما دیده باشد  
ندانم پهای کسه غلطیده باشد  
ز گل کردن گریه خستیده باشد  
همان به که این عیب پوشیده باشد  
چه فهمیده باشد که فهمیده باشد  
نگاه تو در دیده پیچیده باشد  
اگر با ده با شیشه جو شیده باشد

من و یاس مطلب دل و آه حسرت  
نفس سازی آهنگ جمعیّت کو  
درین دشت و حشت من آن گر دبادم  
حیا پر و ر آستان نیازت

اگر (بیدل) ماده عرض هستی

بخواب عدم حیرتی دید ه باشد

تقلید از چه علم بلا فم علم کند  
سعی غبار من که بجای نمی رسد  
انگشت زینها رد میدیم و سوختیم  
بر باد رفت آمد و رفت نفس چو صبح  
آسوده خاک شو که میاد با بحکم و هم  
بالید هاست خواجه بیخس بنا زجا ه  
خود سنجیت به پناه پستی نشانده است  
هر جا عدم بتهمت هستی رسیده است  
پرواز میکنم چکنم جای امن نیست  
خجالت گذار عفو نگردی که آفتاب  
تو هیچ باش و علم و عمل هابطاق نه

(بیدل) ازین ستمکده بیکس گذشته ام

کو ساهیئی که بر سر خاکم کرم کند

تگ و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد  
تجربه هم درین محفل خجالت میکند سامان  
زهر جاسر بر و ن آری قیامت میکند طوفان  
ببر کن خر قهء تسلیم و از آفات ایمن زی  
بسایمانست در خورد کدورت دعویء هستی  
گران بر طبع یکدیگر مباح از لاف خود سنجی  
ندارد سعی مردن آنقدر زور آزمائیها  
نگین خاتم ملک سلیمان در کف است اینجا  
نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشکافی  
ز سیر سر نوشت ایندشت تنگی کرد بردلها  
تا ملگر نگرده هر زمان تو فیق آزادی

مهرس از بازگشتن قاصد مار فتنی دارد  
جهان تا گفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد  
همین در پرده خاکست اگر کس مامنی دارد  
بقدر پهلوی لاغر ضعیفی جو شنی دارد  
دلایل امتحان این بسکه جاندارینی دارد  
ترازوی نفس همسنگ چندین من منی دارد  
کمال پهلوانی سر بخاک افگندانی دارد  
همه گرسنگ باشد دل بدست آور دنی دارد  
همه گنجیم اما گنج جادو مد فنی دارد  
بهر جا کسوت ما چین ندارد دامن دارد  
شرر هم در دل سنگ آب دوز پرویزی دارد

حیا از طینت ما جز ادب چیزی نمیخواهد      فضولی گر همه از خود برای گردنی دارد  
نمیدانم چه خرم میکنم زین کشت بیحاصل      نفس تاریشهاش با قیست دل بر کندنی دارد

ز گفتن چرب و نرمی خواه و از دین حیا (بیدل)

بهار پسته و بادام هر یک رو غنی دارد

تمام شو قیم لیک غافل که دل براه که میخرامد

جگر بد اغ که می نشیند نفس بآه که میخرامد

زاوج افلاک اگر نداری حضور اقبال بی نیازی

نفس بجاییت غبار دارد بین سپاه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما

بدر ده چاک این کتانهها فروغ ماه که میخرامد

غبار هر ذره میفر و شد بحیرت آئینه طپیدن

رم غزالان این بیابان پی و نگاه که میخرامد

زرنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی

درین گلیستان ندانم امروز کج کلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی

با این سرو برگ خلق آواره در پناه که میخرامد

سگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می بید آب گردد

اگر بداند که بی محابا بجلوه گاه که میخرامد

بهر زده در پرده من و ما غرو را و هام پیش بر دی

نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

مگر ز چشمش غلط نگاه می رسد بفر یا د حال (بیدل)

و گر نه آن برق بی نیازی بی گناه که میخرامد

بی تکلف همه با لیدن تان و آشنند

پرو خالی و سبک مغز ترا ز خشخاشند

چشم اگر باز شود چون مژها می پاشند

تا دل آئینه راز است نفس نقاشند

همه مضمون خیالی ز عبارت فاشند

سایه پرورد قفسای مژ خفاشند

در نظر تا کفنی هست همان نباشند

این نم اندوده جبینها عرقی می شاشند

تن پرستان که باین آب و نمک عیاشند

سرو گردن همه درد و رشکم رفته فرو

ربط جمعیت شان وقف تغافل زهم است

آه ازین نامه سیاهان که ز مشق من و ما

گفتگو گر ندرد پرده کسی اینجان نیست

شش جهت مطلع خورشید و سیاه روزی چند

غار تهم چه خیال است رود از دل شان

انفعالی اگر آید بمیان استهزا است



عمر در صحبت هم صرف شد اما از نفاق  
بی تمیز اهل دول میگذرند از سر جاه  
پیش ارباب معانی ز فسونهای حیل  
کس ندانست که یاران بکجا میباشند  
همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند  
رو میارید که این آینه ها نقاشند

(بیدل) از اهل ادب باش که چون گرد سحر

این تحمل نفسان عرصه بی پر خاشند

تنگی آورد خانه صیاد	یکدو چاک قفس کنید زیاد
سیر آن جلوه مفت فرصت ماست	نوبه اریم چشم بید مرصاد
عشق چون شمع در تلاش سجود	سرمارا بیای ما سرداد
نفس است آنکه تار سید بلب	گرد ما چون سحر قیامت زاد
دل تنگ آخر از جهان بردیم	عقد هئی داشتیم کس نگشاد
بیستون در غبار سرمه گم است	ناله دم رفت در پی فرهاد
چیت شغل جهان حیرانی	خاک خوردن بقدر استعداد
از کف وارثان نرفت برون	زر قارون عمارت شداد
خفته تی زیر ستف بی دیوار	عیش این خانه ات مبارک باد
یار عمریست نام مانگرفت	این فراموشی از که دارد یاد
نامه دل بود در کف امید	بر که بخواندم که باز نفرستاد
تا چرا غم رسید به خاموشی	همه شب سرمه میکنم ایجاد
گردم این نه قفس نمینا بد	گر بر بزم پر م کنند آزاد
چون سپندم در آتشی که مپرس	سرمه گردم اگر کنم فریاد

محمل شمع میکشم (بیدل)

خدمت پا بگردنم افتاد

توان اگر همه دوران آسمان گردد	بگرد خواهش یکدل نمیتوان گردید
چه حرصها که نشد جمع تا بخود چیدیم	هوس مناعی ما عاقبت دکان گردید
غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت	نگه بهرزه دویها زد و جهان گردید
دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها	بروی آینه صدر رنگ میتوان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک	براه شوق تو مرد آنقدر که جان گردید
سرشک اگر قدمی در ره طپش ساید	بهر فسرده دلی میتوان روان گردید
فنا بحسرت بسیار پشت پا زدن است	چمن هزار گل افشانند تا خزان گردید
ز خود برآمدگان یک قلم فلک تا زند	نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم	شکسته بالی من در قفس نهان گردید

د گر مېرس زتاب جدا ټيم ( بيدل )

بدر ددل که دلم سخت ناوان گردید

توشمشیر حقې هر کس ز غفلت با تو بستزد  
د عای بیدلان از حق امید این اثر دارد  
بهرجا در رسد آوازۀ کوس ظفر جنگت  
غبار موبت هر جا نماید غارت آهنگی

همان در کاسۀ سرخون او را کردنش ریزد  
که یا رب آتش از بنیا داعدای تو برخیزد  
همه گر شیر باشد زهره اش چون آب میریزد  
حسود از بی پروا لی بدوش رنگت بگریزد

بیا لد آفتاب اقدار از چرخ اقبال

بفرق دشمن جاهد فلک خاک سیه بیزد

تو کار خویش کن اینجا تویی در من نمی گنجید  
گر فتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن  
چوبوی گل و دایع کسوت هستیست اظهارت  
بیکنائی است ربطی تا رو بود بی نیازی را  
بساط ما جرای سایه و خورشید طی کردم  
غرور هستی و فکر حضور حق خیال است این  
برون تا ز است عشق از دا مگاه و هم جسمانی  
ز پرواز غبار رنگ و بو آ و از می آید  
تو در آغوش بی پروای گنجیده ئی ورنه  
ببند از خویش چشم و جلوۀ مطلق تماشا کن  
در شنیهای طبع از عشق گردد قایل نرمی

کریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجید  
بساط آرائیء ناز تو در رگلخن نمی گنجید  
سرموئی اکربالی به پیرا هن نمی گنجید  
که در آغوش چاک اینجا سرسوزن نمی گنجید  
در آن خلوت که او باشد خیال من نمی گنجید  
سری در جیب آگاهی باین گردن نمی گنجید  
تو چاهی در خور خود کنده ئی بیژن نمی گنجید  
که بال افشائیء عنقا درین گلشن نمی گنجید  
درین دقت سرا مید گنجیدن نمی گنجید  
که حسنی داری و در پرده دیدن نمی گنجید  
بغیر از سعی آتش آب در آهن نمی گنجید

دل آگاه ز هستی نبیند جز عدم ( بيدل )

بغیر از عکس در آینه روشن نمی گنجید

چاک کسوت فقرم رنگ خند همیزد  
درد ما غبر وانه بال میزند شکم  
در عدم هم اجزایم دستگاه زنهاریست  
ریشه در هوا داریم تا کجا هوس داریم  
باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی  
بی خبر نگریدی محرم کف افسوس  
گرد ناوان ما چند بر هوا باشد  
نامه گریه افکند عذر خواه قاصد باش  
جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامیست

بخیه بی بهاری نیست گل زرنده میریزد  
قطرهای این باران پر طپند میریزد  
این غبار بر هر خاک خط کشند میریزد  
دانه شررد رخا ک نارسند میریزد  
غنچه باش و گل میچین گل بخند میریزد  
کاین درشتی طبیعت از چهرنده میریزد  
گر دمه فلک تا است بال کنده میریزد  
بالها چو شمع اینجا از پرندۀ میریزد  
هر عرق که ما داریم این دونه میریزد

پاس آبرو تا خون فرق ناز کی دارد  
این به تیغ می ریزد آن بخنده میریزد  
جز حیا نمیباشد جوهر کرم (بیدل)

هر چه ریزی دارد سر فگنده میریزد

جام غرور کدام رنگ تو از زد	شیشه نداریم بر چه سنگ تو از زد
از هوسم و اخیذ عذر ضعیفی	آبله بوسی پدای لنگ تو از زد
قطره محال است بی گهر دل جمعیت	سست مگیر آن گره که تنگ تو از زد
نقش نگینخانه هوس انگریز است	گل بسرنا مه از رنگ تو از زد
کوس و دهل مایه شعور ندارد	دنگ نه بی چند دنگ تو از زد
بسکه شکستند عهد های مروت	بر سر یاران پر کلنگ تو از زد
چشم گشا لیلک بر رخ مژه بستن	آینه باش آنقدر که رنگ تو از زد
دور چه ساغر زند کسی به تخیل	خنده مگر بر جهان رنگ تو از زد
دامن مقصد که میکشد ز کف مسا	گر بگریبان خویش چنگ تو از زد
سخت چو فواره غافل ز نه پسا	سر بهو ا تا کجا شانسگ تو از زد

(بیدل) از اندوه اعتبار بر و ن آ

تا پری این شیشه ها بسنگ تو از زد

جائیکه جام دردست آن مه خرام دارد	مژگان گشودن آنجا مهتاب و بام دارد
عام است ذکر عشاق در معبد خیالش	گر بر همین نباشد بت رام رام دارد
دی آن نگار مخمور در پرده گردشی داشت	امروز صد خرابات مینا و جام دارد
کم مایگان بهر رنگ سامان انفعال اند	هستی دوروزه عصیان زحمت دوام دارد
رنگ بهار امکان از گردش آفریدند	هر صاف در دیماسات هر صبح شام دارد
جز انفعال ازین بزم کام دگر مجوئید	لذات عالم خواب یک احتلام دارد
بیتابی نفسها عمریست دارد آواز	کای صبح پریشان باش این دشت دام دارد
ضبط نفس درین بحر جمعیت آفرین است	گوهر هزار قلاب مصروف کام دارد
آثار جوهر مرده پنهان نمی توان کرد	تیغ کشید کوه رنگ از نیام دارد
دل راود یعت وهم باید ز سر دادا کرد	از خاق آنچه دار د آئینه وام دارد
قلقل همین دو حرف است ای شیشه درد سر چند	چیزی بگوی و بگذر قاصد پیام دارد
گفتم بدل که عمریست ذوق وصال دارم	خندید کاین خیالت سودای خام دارد

چوش خطیست (بیدل) پرکار مرکز حسن

دود چراغ این بزم پروانه نام دارد

جائیکه سعی حرص جنون آفرین دود  
در سنگ نقب ریشه چون نقش نگین دود

تردامنیست پایه معراج افعال  
برجاده ابد و روان پا شمرده نه  
خست بمنع جود خمیسان مقدم است  
ای مایل تتبع و نوان چه ذلت است  
گرد سواد وادی حسرت نشانندی است  
تحصیل دستگاه تنعم دناست است  
آزار دل معخواه کزین چینی لطیف  
شوخی بچرب و نرمی اخلاق عیب نیست  
راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست  
شرم است دستگاه فلسکنا زی نگاه

این موج چون بلند شود برجین دود  
لغزش بهانه جوست مباد از کمین دود  
هر چند دست پیش کنند آستین دود  
دم نیست فطرت که قفای سرین دود  
اشکی خوش است بانگه واپسین دود  
چند آنکه ریشه موج زنده در زمین دود  
موگر دمده دهند شبیخون بچین دود  
روغن بروی آب بهار آفرین دود  
پرکاراگر شوی قدم آهنین دود  
در دامن آنکه پاشکند اینچنین دود

(بیدل) غنیمت است که عمر جنون عنان

پاد زر کباب خانه بد و شان زین دود

چا ئیکه شکوها بصف زیر و بم رسد  
پوشیدن است چشم ز خاک غبار خیز  
تغییر وضع ما ز تریهای فطرت است  
ساغر کش و عیار کمال دماغ گیر  
ناایمنی بعالمل دل نارسیدن است  
در دست جهل نیست عنان سبک روان  
قسمت نفس شمار در نگشت و شتاب نیست  
ای زندگی بحسرت وصل اضطراب چیست  
هنگام افعال حزن است لاف مرد  
یک قطره در محیط تهی از محیط نیست

حلوای آشتی است دولب گر بهم رسد  
زان سفله شرم کن که بجایه و چشم رسد  
خط بی نسق شود چو باور اقنم رسد  
تامیوه آفتاب نخورده است کم رسد  
آهوزرم بر اید اگر تا حرم رسد  
هر جا رسد خیال و نظری قدم رسد  
با ورمکن که نان شبت صبح دم رسد  
بنشیند میکه قاصد ما از عدم رسد  
چون نم کشید کوس بر آواز خم رسد  
مار از بخشش تو که داری چه کم رسد

(بیدل) گشودن لب افشای رازماست

معنی بخط ز جاده شق قلم رسد

جبهه حرص اگر چنین گردد و هوس کشد  
هرزه در است گفتگو و رنه تا مل نفس  
سنگ ترازی و قار میل شکست کس نکرد  
آتش سنگ طینتیم شعله شمع فطرتیم  
عهد وفاق بسته ایم با اثر شکست دل  
تاکی از استخوان بوج زحمت بی حلاوتی

آینه در مقام بلم گر بکشی نفس کشد  
پیش برد ز کاروان هر قدمی که پس کشد  
ننگ عدالت است اگر کوه کم عدس کشد  
حیف که ناز سرکشی کردن ما بخش کشد  
محمل یاس ما بس است ناله این جرس کشد  
کاش مصور هوس جای همایم گس کشد

رستن ازین طلسم و هم پر زدن خیال کیست  
عیب و هنر شعور تست و رنه درین ادب سرا  
جیب فلک درد سحر تا نفس از قفس کشد  
بیخبری چه ممکن است آینه پیش کس کشد

(بیدل) ازین ستمکده را حت کس گمان مبر

دیده زخس نمیکشد آنچه دل از نفس کشد

چرا کس منکر بیطا قتیهای در ا باشد  
دماغ آرزو هایت نندارد جز نفس سوزی  
حریص صید مطلب راحت از زحمت نمیداند  
زنان شب دلت گرجمع گردد مفت عشرت دان  
زبان خاشاک مشان مضراب گفتگو نمی گردد  
نفس بنهوده دارد پر فشانهای نازا اینجا  
چه امکانست نقش این و آن بندد صفای دل  
جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری  
دران محفل که تا شیرنگاهت سرمه افشاند  
بچندین شعله میباید زبان حال مشتاقان  
زیبیدردیست دل را اینقدر هارنگی گردانی

دلی دارد چه مشکل گرد بردی آشنا باشد  
پر پرواز رنگ و بواگر با شد هوا باشد  
بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد  
سحر فرشا ست در هر جا غبار آسپا باشد  
مگر در تا مسطر شوخی معنی صد ابا باشد  
تو می گنجی و بس گردد دل عاشق جابا شد  
ازین آینه بسیا راست گر حیرت نما باشد  
تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد  
شکست شیشه هم چون موج گوهر بیصدا باشد  
که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد  
گراین آینه خون گردد بیکرنگ آشنا باشد

ندارد بزم پیری نشهئی از زند کی (بیدل)

چو قامت حلقه گردد سا غرد و رفتا باشد

چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد  
دماغ نشه فقر آرزوی جاه ندارد  
قسم بچو هر بی ربطی نیا زو تعین  
ز باد دستی آن زلف تا بدار کبابم  
حقیقت تو مجازا ست دل بوهیم مفرسا  
نفس بجاده طرازی اگر فضول نیفتد  
چو چشم از ره غافل مشو که هیچکس اینجا  
مباش بیخبر از برق بی امان دمیدن  
الکرز محکمه عدل دادخواه نجاتی  
بساط حشر که خورشید فضل میدمد اینجا  
ترحم است بر احوال خلق یاس بضاعت  
زد ستگاه تعلق مجو حساب تجرد  
نفس تظلم آوارگی کجا برد آخر

سری که غیر هواپشم در کلاه ندارد  
سر برهنه ما دیردی از کلاه ندارد  
که هر کرا جگری داده اند آه ندارد  
که گر همه دلش افتد بکف نگاه ندارد  
که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد  
سراسر د و جهان منزل است راه ندارد  
بغیر سایه دیوار خود پناه ندارد  
که دانه درد هنر اینجا بغیر کاه ندارد  
دو لب بمهر رسان دعویت گواه ندارد  
تو سایه گر نبری نامه سیاه ندارد  
که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد  
بلندی مژه بایلدن نگاه ندارد  
زدل برآمده در هیچ جا پناه ندارد

بغیر داغ که پوشد چو شمع (بیدل) مارا

که پای تا بسرش غیر يك كلاه ندارد

\* \* \*

جز و موزون اعتدال جوهر کل میشود  
جام الفت بسکه برطاق نزاکت چیده اند  
در خور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع  
عجز طاقت کرد مارا محرم امداد غیب  
امشب درد دل خیالت مست جام شرم بود  
جرأت رفتن و شمعم گریبان و اما ند گیسست  
هر چه شد منسوب به جنون بیخروش عشق نیست  
عافیت خواهی درین بزم از من و مادام مزین  
هرزه تا ز گفتگو تا چند خواهی زیستن  
زین ترقیها که دوانان سر بگردون سودها ند  
از تبختر بر قفا مفکن و فاق حاضران

چون شود مینا صدای کوه قلقل میشود  
دور لطف از یاد بر گشتن تغافل میشود  
خارپا چند آنکه می آرد برون گل میشود  
اختیار آنجا که در ماند تو کل میشود  
کز نم پیشانی من شیشه پر مل میشود  
رفته رفته نقش پا در گردنم غل میشود  
آهن از گل کردن زنجیر بلبل میشود  
زین هوای تند شمع عالمی گل میشود  
گر نفس دزدی دو عالم يك تامل میشود  
گا و خورا آدمی گفتن تنزل میشود  
هر سخن کاینجا سر زلف است کاکل میشود

با قد خم گشته (بیدل) مگذرا ز طور ادب

آه ازان جنگی که میدانش سر پل میشود

چشم تو بحال من گر نیم نظر خندد  
تا چند بران عارض بر رغم نگاه من  
در کشور مشتاقان بی پر تودید ارت  
دل میچکد از چشم چون ابرو گر گریم  
با اهل فنا دارد هر کس سربگزینی  
در کارگاه خوبی یارب چه ترا کنه است  
در جوی دم تیغت شیرینی آبی هست  
سامان طرب سهل است زین نقش که ما داریم  
هر شب منم ازین گلشن تمهید گلی دارد

خارم بچمن نازد عیلم بهنر خندد  
از حلقه گیسویت گلهای نظر خندد  
خورشید چرا تا بد بهر چه سحر خندد  
جان میدمد از لعلت چون برق اگر خندد  
باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد  
صد کوه بخود بالید تا موی کمر خندد  
کز جوش حلاوتها ز خمش بشکر خندد  
صبح از دود نفس فرصت بر خود چقد خندد  
با گریه مدارا کن چند آنکه اثر خندد

از سعی هوس بگذر (بیدل) که درین گلشن

گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

چشم چون آئینه بر نیرنگ عارض ناز بند  
موج آب گوهر از ننگ طپیدن فارغ است  
غنچه دیوانه در بغل از سر بزانویستن است  
خارج آهنگ بساط کفر و ایمانت که کرد

ساغر بزم تحیر شولب از آواز بند  
لاف عزلت می زنی بال و پر پرواز بند  
ای بهار فکر مضمونی باین انداز بند  
بی تکلف خویش را چون نغمه بر هر ساز بند

یکنفس چون شمع خامش شوزبان گازبند  
عقدہئی از دل اگر واکرده باشی بازبند  
همچو عنقا آشیان در عالم آوازبند  
از سر خود هر چه واکردی بدوش نازبند  
بسمل ما را طپش ز د بر پر پروازبند

خورده گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده اند  
بر طبلسم غنچه تمهید شکفتن آفت است  
نام هم معراج شوخیهاست پرواز ترا  
بی نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است  
موج از بیطاقتیها کرد ایجا د حباب

وصل حق (بیدل) نظر بر بستن است از ما سوی

قرب شه خواهی ز عالم چشم چون شهابزبند

یار ب بچه جرأت مژده برداشته باشد  
صد صبح گل فیض بیرداشته باشد  
از آه من آئینه خبرداشته باشد  
گرشبنم مادامن ترداشته باشد  
امید که آهی بجگر داشسته باشد  
با ما چو سبودست بسر داشته باشد  
هر چند ز فو لاد سحر داشته باشد  
قا صد مگر از خویش خبرداشته باشد  
یکد ره طپیدن چقدر داشته باشد  
جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد  
رنگی ند میدیم که پرداشته باشد

چشمیکه بران جاوه نظر داشته باشد  
هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد  
عمریست دکان نفس سوخته گرم است  
با پر تو خورشید کرم سهل حسا بیست  
دل توشه کش و هم حبابست درین بحر  
جا بر سرد و شست کسی را که درین بزم  
از تیغ نگاهت دل آئینه دو نیم است  
ما را با د بگاہ حضورت چه پیام است  
از وحشت ما بردل کس نیست غباری  
ای بیخبر از عشق و جو ساز سادمت  
نا کام فسر دیم چو خون در رنگ یا قوت

(بیدل) خلف سلسله عبرت امکان

جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

دلی آشفته غبار علمی پیدا شد  
خیرگی کرد نظر هارقمی پیدا شد  
نالہ دزدید نفس زیرومی پیدا شد  
صف بیتابیء دل را علمی پیدا شد  
گر غبارم بهوارفت نمی پیدا شد  
خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد  
گم شد از خویش و ز جیب صحنی پیدا شد  
مژده بر هم زدنی کرد رمی پیدا شد  
زندگی زیر قدم دید نمی پیدا شد  
بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد  
صفحه سادہ هستی خط نیرنگ نداشت  
نغمه پرده دل مختلف آهنگ نبود  
باز آهم پیء تاراج تسلی برخاست  
بسکه دارم عرق از خجالت پرواز چو ابر  
عدم داد ز جولانگہ دلد ارسراغ  
رشک آن بر هم نم سوخت که در فکر وصال  
فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست  
قد پیری ثمر عاقبت اندیشیء ما ست  
بسکه در گلشن مارنگ هواسوخته است

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود      خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد زما زحمت جولان (بیدل)

مشق بیکا ریء ما را قلمی پیدا شد

جماعتیکه نظر باز آن برود و شدند	بجنبش مژه عرض هزار آغوشند
ز حسن معنیء دیوانگان مشو غافل	که این کبود تنان نیل آن بنا گوشند
بصد زبان سخن ساز خیل مژگانها	بدور چشم تو چون میل سرمه خا مو شوند
ز عارض و خط خوبان جز این نشد روشن	که شعله ها همه باد و دلدل هم آغوشند
مقید آن خیالت چو صبح ازین گلشن	بهر طرف که گذشتند دام بردوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور	ز گردش سر بیمغز خود قدح نوشند
ز عبرت دم پیری کراست بهره که خاق	چو جام با ده مهتاب پنبه در گوشند
فریب لغت امکان مخور که مجلسیان	چو شمع تا مژه بر هم نهی فرا مو شوند
چه ممکن است حجاب فنا شود هستی	که نقشهای هوا چون سحر نفس پوشند
ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم	بخنده گفت که این رنگها برون جوشند

کسی بفهم حقیقت نمیرسد (بیدل)

جهانیان همه یک نارسانیء هوشند

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد	معموریء آن شوق که ویران تو باشد
عمریست دل خون شده بیتاب گداز است	یا رب شود آئینه و حیران تو باشد
صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم	آن روز که در سایه دامان تو باشد
داغم که چرا پیکر من سایه نگردید	تا در قدح سرو خرا مان تو باشد
عشاقی بها رچمنستان خیال بند	پوشید گئی آئینه عریان تو باشد
هر نقش قدم خمکده عالم ناز است	هر جا اثر لغزش مستان تو باشد
نظاره ز کونین بکونین نبرد اخت	پیدا است که حیران تو حیران تو باشد
مپسند که دل در طیش یا س بمیرد	قربان تو قربان تو قربان تو باشد
سرجوش تبسمکده ناز بها راست	چینی که شکن پروردان تو باشد
دردل طیشی میخلد از شبهه هستی	یلرب که نفس جنبش و ثگان تو باشد

(بیدل) سخت نیست جزا نشای تحیر

کوآینه تا صفحه دیوان تو باشد

جمعیکه با قناعت جاوید خو کنند	خود را چو گوهر انجم آبرو کنند
حیرت زبان شوخیء اسرار مابس است	آئینه مشربان به نگه گفتگو کنند
مخجوب پرده عدمی بی حضور دل	پیدا شوی گراینه ات رو برو کنند



آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد  
لب تشنه هوای ترا محرمان راز  
نقش خیال و خامه نقاش مشکست  
آئینه است گاه خطارنگ اهل شرم  
شوخی بسیر عالم ماره نمی برد  
آن نامقیدان که در اثبات مطلقند  
در بحر کائنات که صحرای نیستیت

پیراهنی که چاک اندارد رفو کنند  
چون بی بجای آب نفس درگاو کنند  
ما را مگر بفکر میان تو مو کنند  
بید متگناه شامه گل چشم بو کنند  
چشمی مگر در آبله پا فرو کنند  
آب نرفته را ز تو هم بجو کنند  
حاصل تیممی است بهر جا وضو کنند

(بیدل) دماغ نشه ندارد گدای عشق

گر نه فلک گداخته در پلک کد و کنند

جمعی که بر بفکر هنر در شکسته اند  
جرات ستای همت ارباب فقر باش  
باشوکت جنون هوس تخت جم کراست  
بیماریء مواد طمع را علاج نیست  
در محفلی که آفت سازش سلامت است  
کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست  
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی ست  
از گردنم سرشته چه خیزد بغیر عجز  
اندیشه غبار دل ما که می کند  
محمل کشان برق نفس را سراغ نیست  
گردون غبار دیده همت نمیشود  
پرواز کس بدامن نازت نمیرسد

آئینه هابز پنت جوهر شکسته اند  
کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند  
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند  
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند  
آسایش از دلی که مکرر شکسته اند  
تاشیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند  
دامان گل برنگ برابر شکسته اند  
ما نیم و بهاوی که به بستر شکسته اند  
خوبان هزار آینه در بر شکسته اند  
گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند  
عشاق دامن مژه برتر شکسته اند  
گلهای این چمن چقدر بر شکسته اند

(بیدل) همین نه ما و تو نو میدم طلبیم

زین بحر قطرها همه گوهر شکسته اند

چمن دلیکه بیاد تو آشنا گردید  
کسیکه دست بدامن التفات تو زد  
حضور خاک جثا بتو دارد اکسیری

فلک سربکه بیای توجیه سا گردید  
مقیم انجمن سایه هما گردید  
که نقش بازخیالش جبین نما گردید

چو (بیدل) آنکه غبار ره نیاز تو شد

بچشم هر دو جهان ناز تو تیا گردید

چند آنکه خورد خون دل غم پیشه بیالید  
با حسن تردد دثمر عافیتی هست

چون آبله در خورد می این شیشه بیالید  
در سایه خود خوابداگر ریشه بیالید

گل کردن طول امل از قامت پیری  
بی تاهره شوق بمنزل نتوان برد  
جو لانهگاه اسرار معانیست عبارت  
تا خجالت همت نشود حاصل آمال

نخلیست که از آب دم تیشه ببا لد  
یارب نی مجنونی ازین بیشه ببا لد  
چندا نکه پری ناز کند شیشه ببا لد  
تخمی مفشا نید کز وریشه ببا لد

(بیدل) بچه شوکت هدم هستی موهوم

عرض سر موئی که در اندیشه ببا لد

جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد  
بیر قم میدهد خرم خیال موج رفتاری  
زلزل خامشت رمز تبسم کیست بشگافد  
مدا رای زشت و امید تحسین از صفا کیشان  
فضو لبهای امید اینقدر جان میکند ورنه  
بترک جا د زن تا در نگیرد ننگ افلاست  
بلغزش چون ننا لد خامه حسرت صریر من  
ز قد بیر محبت غافلیم لیک اینقدر دانم  
ننگه ننگاشت صنع آگهی در دیده اعیان  
نوی عیش گو خون شود می نادر دود اکن

بنای خانه زنجیر ما چون موج نم دارد  
که ا عجا ز خرامش آب و آتش را بهم دارد  
خیالی دست بر چاک گریبان عدم دارد  
که اسباب خوش آمد خانه آینه کم دارد  
دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد  
که زنجیر سیه بختی بشهر یک قدم دارد  
که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد  
قلم در نرگستان یک قلم سهوا اقلم دارد  
نفس با این بضاعت هر چه دارد مغنم دارد

اگر دشمن تو وضع ییشه است ایمن مشو (بیدل)

بخون ریزی بود ببا لد شمشیری که خنم دارد

جنون اندیشه می بگذارت ادل برهنه پیچد  
حصول کام با سعی املها بر نمی آید  
نگه محو جمال او ست اما چشم آن دارم  
ز آغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن  
تواند در تکلم شکرستان ریزد از گوهر  
صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا  
نفس هم بر نمیدارد دماغ صبح نومیدی  
خوشا قطع امید و برفشانیهای اندازش  
برنگ گگرد باد آن به که وحشت پرور شوقت  
چه امکانست طی گردد بساط حسرت عاشق  
تعین هر چه باشد خجالت دون همتی دارد  
کسی (بیدل) بسی وحشت از خود بر نمی آید

بدانش ناز کن چندانکه سودائی بسری پیچد  
عنان ریشه دشوار است تحصیل ثمر پیچد  
که دل هم قطره اشکی گردد و بر چشم تری پیچد  
اگر بر عارضه رنگین شبی از نازد ری پیچد  
لبی کز خامشی موج گهر را در شکر پیچد  
درین اندیشه حیرانست دل تا از که سر پیچد  
دعای ماکنون خود را بطومارد گری پیچد  
که صد عمر را بدر فرصت رقص شر پیچد  
بجای دامن پیچیده خود را بر کمر پیچد  
چو مژگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر پیچد  
بکوتاهیت میل رشته بر خود در قدر پیچد  
ز غفلت تا کجا گردا ب ما از بحر سر پیچد

جنون بینوایان هر کجا بخت آزما گردد  
 دمی بددل اگر بیچی کدورتها صفا گردد  
 درشتی را نه آسانست با نرمی بدل کردن  
 بهرجا عقده دل وانگردد سودن دستی  
 هوا بر برگ گل تمکین شبم می کند حاصل  
 رم دیوانه ماد سنگاه حیرتی دارد  
 مکن گردن فرازی تا نسا زد دریا مالت  
 رسائی نیست انداز بر تیر هوائی را  
 زخا کم سجد هم کم نیست ای باد صبار حمی  
 تکلف بر نمیدارد دماغ جام منصورم  
 بخاموشی رساند معنی نازک سخن گورا  
 چواشک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل مارا  
 طرب و حشی است ای غافل مده بیدوده آوازش

بسر موی پریشان سایه بال هما گردد  
 نبال دشورش از وجیکه گوه را آشنا گردد  
 دل کوه آب می گردد که سنگی و میا گردد  
 غبار دانه نتوان یافت گراین آسیا گردد  
 نگاه شوخ ماهم کاش بر رویت حیا گردد  
 که هر جا گرد بادی رنگ ریز نقش پا گردد  
 که نی آخر بجرم سر کشیها بویا گردد  
 کسی تا کی ز غلغله در پی بال هما گردد  
 مباد اوج جرأت گیرد و دست عا گردد  
 سر عشاق هر جا گردد از گردن جدا گردد  
 چو موازکا سنجینی ببالد بیصد اگر گردد  
 محل است اینکه خون ما برنگی آشنا گردد  
 نگردیده است یز رنگ آن قدر آزما که وا گردد

کدورت میکشد طبع روانت (بیدل) ز عزلت

بیکجا آب چون گردید ساکن بیصفا گردد

جنون جولانیم هر جا بو حشت رهنما گردد  
 گرازادی هوس داری چو بواز رنگ بیرون آ  
 بیزم وصل عاشق را چه امکانست خود داری  
 نیاز عاشقان سرمایه ناز است خو را ترا  
 چنین کز ضعف در هر جا تحیر نقش می بندم  
 کسی تا کی بدوش ناله بند دم حمل حسرت  
 عوارض کثرت اسمیت ذات واحد مارا  
 طواف خاک معجون و زار کو هکن تا کی  
 هوای هرزه گردی میزند موج از غبار من  
 نم خجالت ز هستی همت من بر نمیدارد  
 سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم

دو عالم گرد باد آئینه بک نقش پا گردد  
 هوا گل میکند و دی که از آتش جدا گردد  
 که شبم جاوه خورشید چون بیند هوا گردد  
 بپایت دیده تادل هر چه افشانند حنا گردد  
 عجب دارم گراز آئینه تمثالم جدا گردد  
 عصا بشکن در آن وادی که طاقت نار سا گردد  
 خلل در شخص بک نیست گر قامت دوت گردد  
 اگر شود اسیری دارد بکو تا گرد ما گردد  
 مباد همه چو گردا بم سروا مانده پا گردد  
 که میترسم عرق سرمایه آب بقا گردد  
 من و رنگی و امید ندانم تا کج گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس (بیدل)

بدام ریشه افتد چون گره از ریشه وا گردد

جنونی بادل گمگشته از کویتومی آید  
 رم طرز نگاهت عالم نازد گرداود

دماغ من پریشانست یا بوی تومی آید  
 خیالست اینکه را ندیشه آهوی تومی آید



مال کار طاقتها بعجز آورد نیست اینجا  
اگر مردی ز ترک کینه صید رستگاری کن  
تجدد پریشان و غره عمر ابد بودن  
زخارا قیر میجو شاند اندوه گرانجانی  
قناعت ساحل امن است افسون طمع مشو  
نفس پر میزند چون صبح دستی در گریبان زن  
قبول ناز نیتان تحفه دیگر نمی خواهد

چو جولان منقل گرد دیوس پای لنگ افتد  
بقید زه نمی ماند کمان چون بی خد بنگ افتد  
نیا ز خضر کن راهیکه در صحرای بنگ افتد  
عرق می آرد آن باری که بردوش درنگ افتد  
مبادا کشتی در ویش در کام نهنگ افتد  
که فرصت دامن دیگر ندارد تا بچنگ افتد  
آهی چون حنا خور نیکه دارم نمیرنگ افتد

ز افراط هوس ترسم بفضاحت گم کنی (بیدل)

تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد

چو دندان ریخت ندمت حرص را میوس میسازد  
تعلقهای هستی بادلت چندان نمی پاید  
چه سازد خلق عاجز تا نسازد با گرفتاری  
فلک برش شجاعت و کرده است آغوش رسوائی  
بیگمنا می قذاحت کن که جاه بیحیا طینت  
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی غلغل محشر  
نفس زیر عرق می پرورد شرم حجاب اینجا  
خموشی ختم گفتگوست لب بر بند و فارغ شو  
چه سحر است این که افسونکار فی مشاطه حیرت  
بیا دستان گر همه چین بر چین بندم

صدف را بی گهر گشتن کف افسوس میسازد  
نفس را یکدو دم این آینه محبوس میسازد  
قفس را بی پر یها عالم ما نوس میسازد  
خیال بی خبر با پردۀ ناموس میسازد  
بسر ها چرم گاه می کشد تا کوس میسازد  
فلک زین رنگ چندین نغمه ماحسوس میسازد  
پیا س آبر و هر شمع با فانوس میسازد  
همین یک نقطه کار درس صد قاهوس میسازد  
بدست میدهد آئینه و طاءوس میسازد  
ادب لب میکند اینجا و وقف بوس میسازد

فغان بی وجد نازی نیست کزدل بر کشد (بیدل)

بر همن زاده بی دردیر مانا قوس میسازد

چو دولت درش بر خسان و اشود  
پرهیز از اقبال دون فطرتان  
سبک مغزشایان اسرار نیست  
چو برگردد اقبال علم و عمل  
برار باب همت دتانت میند  
معمای آفاق ندوان شگافت  
ز اسباب نتوان بدل زد گره  
نگین میراشد معمای سنگ  
بصد خامشی ناز دارد سخن

پر آرد برون مور و عنقا شود  
تنگ روست سنگی که مینا شود  
خس از دوریء شعله رسوا شود  
ورق چیست خط هم چلیپا شود  
فلک خاک گردد که سرا پا شود  
مگر اسم عنقا مسما شود  
برو بید تا خانه صحرا شود  
که شاید بنام کسی و اشود  
اگر یکدمش در دلی جا شود

بنا گوش دلدارم آمد بیا د  
 ز کیفیت نسبت آن دهسن  
 درین دشت و در گردی از غیر نیست  
 بهر جا تو باشی ز با نها یکیت  
 کتم ناله تا صبح گوما شود  
 عدم تا بگویم من و ما شود  
 ترا گر نجویم که پیدا شود  
 نه امروزدی شده فردا شود  
 جهان چشم نگشاید از خواب ناز

اگر (بیدل) افسانه انشا شود

چو سبجه بر سرهم تا یکی قدم شمرد  
 بهیچ جزو از اجزای دهر فاصله نیست  
 نمود کار جهان نقش کاسهء بنگ است  
 بصفحه راه نبرد است نقش ظلمت و نور  
 جنون عالم عبرت بگردن افتاده است  
 سراغ مرکز تحقیق تا بدل نرسد  
 حساب بیش و کم حرص تا ابد باقیست  
 کدام قطره درین بحر باب گوهر نیست  
 بنا له میکنم انگشت زینهار بلند  
 کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل  
 نوای ساز حیایی فضولی من و ماست  
 بیکد لی نفسی چند مغتنم شمرد  
 سرا سر خط پرکار سر بهم شمرد  
 لبی بخنده گشاید و جام جم شمرد  
 سواد دهر خطی در شق قلم شمرد  
 نفس ز نید و همان هستی و عدم شمرد  
 زدیر تا بحرم لغزش قدم شمرد  
 مگر بصفحه ز نید آتش و درم شمرد  
 خطای ما همه شایسته کرم شمرد  
 زمن بر صه جرات همین علم شمرد  
 حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرد  
 ز پرده چند برائید و زیرو بم شمرد

اگر هزار ازل تا ابد ز نند بهم

تعلق من (بیدل) همین دودم شمرد

چو شمع از ساز من دیگر کدام آهنگ برخیزد  
 مژه واکردن آسان نیست زین خوابی که من دارم  
 جهان ما و من فاموس گاه و هم میباید شد  
 غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنائی  
 گر آزادی درین زندان سرا تا کی بخون خفتن  
 جنون زین دشت و در هر جا غبار وحشتم گیرد  
 فلک در گردش است ازو هم ممکن نیست وارستن  
 بحرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن  
 گرانجانی مکن تا ننگ خفت کم کشد همت  
 فریب صلح از تعظیم مغرور را نمخور (بیدل)  
 چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار میگردد  
 جبین برخاک مال دگرز رویم رننگ برخیزد  
 ز صیقل آینه پاها خورد تا ز ننگ برخیزد  
 چه امکانست ازین جار سم نام و ننگ برخیزد  
 که آتش در نیستان چون فتد آهنگ برخیزد  
 دل بیمدعا ازهر چه گردد تنگ برخیزد  
 کنم گردیکه دور از من بصد فرسنگ برخیزد  
 مگر از پیش چشم این کاسه های بنگ برخیزد  
 قیامت صور بندد بر صدا تا سنگ برخیزد  
 که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد  
 رگ گردن چو برخیزد بهزم جنگ برخیزد  
 بهر جا پا ز نم آئینه بییدار میگردد

ندارد ناله من احتیاج لب گشود نها  
چو موج گوهر از جمعیت حالم چه میرسی  
بر ننگ شعله جواله ربطی با وفا دارم  
کف پای حنائند که شورانید خاکم را  
گل رنگی که من می پرورم در جیب امیدش  
دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد  
ز اقبال جهان بگذرم با داز شوق و امانی  
مچین بر خویش چندانی که فطرت با جنون جوشد  
فلک کز نار سا ئها گم است آغاز و انجامش  
تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامان کن

دوانگشتی که از هم و اکتم منقار می گردد  
جنون ها میکنم تالافزشی هموار می گردد  
که گر رنگی بگردش آورم ز نار می گردد  
که دست قدرت از تخمیر آن بیکار می گردد  
چمن می آید و بر گردد آن دستار می گردد  
ز یک ساغر که بر سر می کشد گلزار می گردد  
درین عبرت سرا پیش آمدن دیوار می گردد  
بنا چون پر بلند افتد سر معمار می گردد  
یک پا گرد پای خفته چون پر کار می گردد  
درین ویرانه زین دست آسیا بسیار می گردد

بمرض احتیاج آزار طبع کس مده (بیدل)

نفس چون با غرض جوشید گفتن بار می گردد

چو شمع بر سرت اقبال و جاه می گرید  
دران بساط که انجام کار نو میدیست  
بعیش خاصیت شیشه های می داریم  
با متحان و فاجبه چشمه عرق است  
گزیر نیست شب تیره و از شمع و چراغ  
چه سان رسیم بمقصد که تا قدم زده ایم  
بنا امیدی عدل کیست چشم باز کند  
ز شمع کشته شنیدم که صبحدم میگفت  
ترحم کرم تست بر وضع و شریف  
کر است یاد که در ارگاه رحمت عام

با وج قدر نخندی کلاه می گرید  
اگر گداست و گر پادشاه می گرید  
که خنده بر لب ماقاه قاه می گرید  
ز شرم دعوی باطل گواه می گرید  
همیشه دیده بخت سیاه می گرید  
شکست آبله در خاک راه می گرید  
بس است اگر مژه ثی گاه گاه می گرید  
دگر چه دیده گشایم نگاه می گرید  
که ابر بر گل و خار و گیاه می گرید  
صواب خنده کند یا گناه می گرید

نه اشک شمع و نه شبنم سحر (بیدل)

چو غیر تم که بحال من آه می گردد

چو فقر دست دهد ترک عزو جاه کنید  
اگر گل هوس کهکشان زند بدماغ  
سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست  
خضاب ماتم موی سفید داشت نیست  
حریف سرو بلندش نمیتوان گذر دید  
ببرق جلوه حسنش کبر است تاب نگاه  
درین قلمرو عبرت کجا امیدو چه پاس

سر برهنه همان آسمان کلاه کنید  
اتاقه سر تسلیم بر گک کاه کنید  
مگر ز چاک گریبان نظر بجاه کنید  
ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید  
بهر نهال کزین باغ رست آه کنید  
غنیمت است اگر سیر مهر و ماه کنید  
ز هر رهی که بجائی رسید راه کنید

بیست قسم که ز ضبط دولب بجای آید  
ز ساز معبد رحمت همین نواست بلند  
ندیده آید سر انجام این تماشاگاه  
سواد آئینه شمع روشن است اینجا

بعالمی که همین عمر و وزید جلوه گر است  
خیال (بیدل) ما نیز گاه گاه کنید

زبان دعوی صد بحث بی گواه کنید  
که ای عدم صفات کاشکی گناه کنید  
بچشم نقش قدم سوی هم نگاه کنید  
چو خط بنقطه رسد نامه راسپاه کنید

چو گوهر قطره ام تا کی به آب افتد که برخیزد  
جهانی گشت از نامحرمی پامال افسردن  
باقبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دو نان  
ز تقوی دامن عزالت گرفت و خالک شد زاهد  
بحشر خواجه مپسندای فلک غیر از زمینگری  
فسون شیشه مارا از پری نومید کرد آخر  
تحمل خجالت خفت نمی چنبد درین محفل  
درین صحرا عروج باز هر گردیست دامانی  
حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن خیزش  
ز لنگر داری رسم توقع آب میگردم  
نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی

زمانی کاش در پای حباب افتد که برخیزد  
بفکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد  
مبادا سایه ئی در آفتاب افتد که برخیزد  
مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد  
مبادا این خر مکرر در خلایب افتد که برخیزد  
بروی کس محال است این نقاب افتد که برخیزد  
سپند ما چرا در اضطراب افتد که برخیزد  
سر ما هم بفکر آن رکاب افتد که برخیزد  
چو گل هر چند این آتش در آب افتد که برخیزد  
خدا یا بخت من چند آن بخواب افتد که برخیزد  
غبار من دعای مستجاب افتد که برخیزد

نمور بطلی ندارد بسانهال مدعا (بیدل)  
مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

چون آب روان پر مگد ر بیهیخبر از خود  
در بارگه عشق نه ردی نه قبول نیست  
گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا  
در پله منو هو میء ما کوه گرانست  
چشمی بگشامنشاء پرواز همین است  
هیئات بصد دشت و دراز و هم دویدیم  
گرتا با بد در غم اسباب بمیرد  
افتاد بگردن غم پیری چه توان کرد  
سیر سرزانی و هم از افسون جنون بود  
سهل است گذشتن ز هوسهای دوعالم  
یا ران عدم تا ز غبار طپشی چند

کز هر چه گذشتی نگذشتی مگر از خود  
ای تحفه کش هیچ تو خود را ببر از خود  
کم نیست دهی عرض اثر اینقدر از خود  
سنگی که ندارد بتر از و شرر از خود  
چون بیضه شکستی دمدت بال و پرا از خود  
اما نر سیدم بگرد اثر از خود  
عالم همه را ضیست باین درد سر از خود  
زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر از خود  
افکند خیالم بجهان دگر از خود  
گرمرد رهی یکدو قدم در گذر از خود  
پیش از تو فشا ندند درین دشت و دراز خود



بشنو من و مای همه چون گوش کر از خود  
در وصل گهر هم نگشائی کمر از خود  
هنگامه ترا شیدن عیب و هنر از خود  
در خلق گرانصاف شود آئینه دارت

(بیدل) چون خودت کس ننماید بتر از خود

واکش بتسلی کنده کنج تغافل  
ای موج گرا حسان طلب در نظر تست  
آئینه شدن چیست درین محفل عبرت

چو ناله گرد نمودم اثر نمیتا بد  
بیک نظر ز سراپای من قناعت کن  
بطبع بختم اگر خواب غالب است چسود  
اشاره می کند از پا نشستن کهسار  
گرفته است خیالت فضای امکا ترا  
گشاد و بست نگاه می زد دل غنیمت دان  
نصیب ناله ما هیچ جار سیدن نیست  
طراوت عرق شرم ما سیه کاریست  
غبار آینه اظهار جوهر است اینجا  
طاسم خویش شکستن علاج کلفت ماست  
نگاه ما ز تماشای غیر مستغنی است  
حباب سخت دلیرانه میزند بر موج  
چراشک در گره خود چکیدنی دارم  
خیال بسمل نیرنگ حیرتم (بیدل)

بها ر من هوس رنگ بر نمیتا بد  
که داغ عرض مکرر شرر نمیتا بد  
که پنجه مژه ام هیچ بر نمیتا بد  
که بار ناله دل هر کمر نمیتا بد  
چه مهر و ماه که بر بام و در نمیتا بد  
چراغ راه نفس آفتقد ر نمیتا بد  
نهال یاس خیال ثمر نمیتا بد  
که این ستاره بشام دگر نمیتا بد  
صفای طبع غرور هنر نمیتا بد  
که شب نمیگذرد تا سحر نمیتا بد  
برون خویش چراغ گهر نمیتا بد  
دل گرفته ز شمشیر سر نمیتا بد  
دماغ آبله زین بیش بر نمیتا بد  
بخون طپیدن من بال و پر نمیتا بد

چون برگ گل ز بس پرو بالم شکسته اند  
پروانه مشربان بیک اند از سوختن  
فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن  
تمثال من در آینه پیدا نمی شود  
افسردگی بسوختگانت چه میکند  
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید  
آن بیخود آن که ضبط نفس کرده اند ساز  
آزادگان بگوشه دامن فشانندی  
سر بر مکش زجیب که گلهای این چمن  
مارا همان بخاک ره عجز و اگذار  
(بیدل) ز تشنگی جها نت ملال نیست

مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته اند  
از صد هزار زحمت پرواز بسته اند  
گلها بس است دامن رنگی شکسته اند  
در پرده خیال توام نقش بسته اند  
اینجا سپند ها همه با ناله بسته اند  
خوبان هنوز منکر دل های خسته اند  
آسوده تر ز نغمه تار گسته اند  
چون دشت در غبار دو عالم نشسته اند  
از شوق غنچه گی همه محتاج دسته اند  
واما ندگان در آبله دامن شکسته اند  
پرواز ناله را بقفس ره بسته اند

چون رشته‌ئی که از گهر آگاه می‌شود  
ای قاصد یقین املت رهز نیست و بس  
نقاش تست کلک ازل گر نظر کنی  
بیش و کم غذا همه اسماء حاجت است  
بر خاتم قناعت در ویش مشرب  
از آفت غرور حذر کن که همچو شمع  
بر همزن و قار بزر گیت گفتگو  
چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است  
هر نعمتی که مائده حرص چیده است  
از جاده ادب منمائیید انحراف  
جز یأس نیست کروفر لاف زندگی  
روزی دواز تو شکوه طالع غنیمت است

صد جاده از يك آبله کوتاه می‌شود  
منزل مکن بلند که بیگاه می‌شود  
آدم مصور از کلف ماه می‌شود  
فقر آنز مان که گل کند الله می‌شود  
کم نیست اینکه نام گدا شاه می‌شود  
چشم از بلندی مژه ات چاه می‌شود  
کوه از صد اخفیف تراز کاه می‌شود  
وضع تواضع آب رخ جاه می‌شود  
انجام رغبتش همه اکراه می‌شود  
پاخصم دامنیست که گمراه می‌شود  
هر که نفس بلند شود آه می‌شود  
این عالم است کار که دلخواه می‌شود

(بیدل) بناله خوکن وخواهی خموش باش  
اینها فسانه ایست که کوتاه می‌شود

چون شرراقبال هستی بسکه فرصتگاه بود  
بر خیال پوچ خلقی تردماغ ناز سوخت  
فهم ناقص رمز قرآن محبت در نیافت  
فقر با آن عجز بی نقاشی غنا صورت نیست  
در غرور آباد نازش هستی امکان چه یافت  
دل بجیب مجرمی آخر نفس راره نداد  
گرد دامانی نیشا ندیم و فرصتها گذشت  
هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد  
جیب خجالت میدرد ناقدردانیهای درد  
تا کجا هنگامه طبع فضول آر استن

هر کجا گل کرد روز ما همان بیگاه بود  
شعله هم مغرور گل از پرده های کاه بود  
ورنه یکسر نال دل مدبسم الله بود  
تا گدا گفتیم نامش در نگین شاه بود  
هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود  
پیچ و تاب ریسمان از خشکی این چاه بود  
دست فقر از آستین هم یکدوچین کوتاه بود  
یادایامیکه ما را در دل کس راه بود  
چون سحر ماخنده دانستیم و در دل آه بود  
عبر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود

می‌تند (بیدل) جهانی بر تنگ و تاز امل  
نه فلک یک گردش ما شوره جوله بود

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گل چین نشد  
از ازل مغز سر من پنبه گوش من است  
در محیطی کاستقامت صید دام موج بود  
بی لب از آب حیوان خضر خونها میخورد

ناخنی هم زین حنای بی نمک رنگین نشد  
بهر خواب غفلتم درد سر بالین نشد  
گوهر بی طاقت ما محرم تمکین نشد  
تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد

ناز هستی در تماشاخانه دل عیب نیست  
بی جگر خوردن بهار طرز نتوان تازه کرد  
چشم زخم تا بروی تیغ او وا کرده اند  
بسکه ما را عافیت آئینه دار آفت است  
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر  
عقل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد  
همت وارسنگان واما نده اسباب نیست

کیشت در سیر بهار آینه خود بین نشد  
غوطه تادرخون نزد فطرت سخن رنگین نشد  
از روانی موج خونرا چون نگه تسکین نشد  
آشیان هم جز فشار پنجه شاهین نشد  
کز فسون مدعا زحمت کش آمین نشد  
بیخبر از کفر هم بگذشت واهل دین نشد  
زاختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد

هر قدر (بیدل) دماغ سعی راحت سوختم  
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

چون شمع هیچکس بزیانم نمیکشد  
دارد بعرصه گاه هوس هرزه تاز حرص  
سیر شکسته رنگی من کمز سرمه نیست  
تصویر خود فروشی لبهای خامش  
ناگفته به حدیث جفای پری رختان  
شمشیر برق جوهر آهم ولی چسود  
شهرت نواست ساز زمینگیریم چو شمع  
مشت خس ستمکش یا سم که موج هم  
در پرده ترنگ پری خیز نغمه ایست  
چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست  
رخت شرار جسته ندا نم کجا برم

در خاک و خون بغیر زبا نسیم نمیکشد  
دست شکسته بی که عیانم نمیکشد  
عبرت چرا بچشم بتانسم نمیکشد  
جز تخته هیچ جنس دکانم نمیکشد  
این شکوه تا بمهر دهانم نمیکشد  
از خود گذشتی بفسانم نمیکشد  
هرچند خار پاسبانم نمیکشد  
از ننگ نا کسی بکرانم نمیکشد  
دل جز بکوی شیشه گرانم نمیکشد  
مفت مصوریکه کمانم نمیکشد  
دوش امید بار گرانم نمیکشد

(بیدل) ز ننگ طینت بیکار سوختم  
افسوس دست من ز حنانم نمیکشد

جوهر تمکین مرد از لاف برهم میشود  
نیست آسان ربط قیل و قال ناموزون خلق  
رفت ایامیکه تقلید انفعال خلقت بود  
ریشه هادارد جنون تخم نیرنگ خیال  
دستگاه عشرت واندوه این محفل دلست  
حرف بسیار است اما هیچکس آگاه نیست  
جهل میباید فسرده نیک قلم بیجوهریست  
ای فقیر از کفه تمکین منعم شرم دار

ماو من تا بیش میگردد چپا کم میشود  
سکته میخواند نفس تالب فراهم میشود  
صورت سنگ این زمان عیسی و مریم میشود  
میکشد گندم سر از فردوس آدم میشود  
شمع هنگام خموشی نخل ماتم میشود  
چون دودل بایکدگر جوشد و عالم میشود  
تیغ چون ابروز بیکاری تبردم میشود  
گر به تعظیم تو برخیزد ز جا کم میشود

کاروان سبجه ام اندوه و اماندن گراست  
 برنگر داند فنا اخلاق صافی طینتان  
 بارشزم جرأت دیدار سنگین بوده است  
 وصل خویان مغنم گیرید کز اجزاء صبح  
 مگنند رید از حق که برخوان مکافات عمل  
 هر که پس ماند دم دیگرمه قدم میشود  
 پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم میشود  
 چشم بر میدارم و دوش مژه خم میشود  
 در بر گل گزیه دارد هر چه شبم میشود  
 دعوی باطل قسم گز میخورد قسم میشود

باخموشی ساز کن (بیدل) که در اهل زمان

گر همه مدح است تا بر لب رسد دم میشود

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرفه ساش دارد

زهر بن موبخواب نازیم و مخمل ما قماش دارد

اگر دم بوی شکوه بیرون زرنگ تقریر میچکد خون

مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد

چو شد قبول و اثر فرا هم ز خاک گل میکند حنا هم

فلک دوروزی غبار ما هم بزی پای تو کاش دارد

گشاد بند نقاب امکان بسیعیتش مگیر آسان

که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد

بگرد صد دشت و درشتایی که قدر عجز سبایی

سرا ز نفس سوختن نتایی بخود رسیدن تلاش دارد

حذر ز تند ویرز هد کیشان مخور فریب صفای ایشان

وضو مکروه خام ریشان هزارشان و تراش دارد

نشسته ام از لباس بیزون دگر چه لفظ و کدام مضمون

بخا مشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد

سخن بنرمی ادا نمودن ز وضع شوخی خیال نمودن

عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطاست (بیدل) ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی

چو کاسه هر کس بخوان هستی دهن گشود است آتش دارد

سحر تبسمی از آفتاب می خندد

جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد

بقدر چاک کتان ما هتاب می خندد

فنا ی ما چمن آرای بی نقابی اوست

مژه زهم نگشائی که خواب می خندد

تلاش آگهیست ننگ غفلت است اینجا

ز صفر بر خط ما انتخاب می خندد

تهی ز خویش شدن مفت آگهی باشد

محیط نیز در اینجا حباب می خندد

کجاست فرصت دیگر که ما بخود بالیم

ز علم و فضل بجز عبرت آنچه جمع کنید  
 در رنگ راهبر کاروان فرصت نیست  
 بدر سگاه ادب حرف و صوت مسخر گiest  
 ز برق حسن کسی را مجال جرأت نیست  
 زبان بلا فمده پاس شرم مغتنم است  
 غبار صبح تماشا ست هر چه باد اباد

گشاد هرور قش بر کتاب می خندد  
 کجارویم که هر سوشتاب می خندد  
 ز صد سوال همین یک جواب می خندد  
 بپوش چشم که حکم حجاب می خندد  
 چو با زگشت لب موج آب می خندد  
 تو هم بخند جهان خراب می خندد

دلت چو شمع بهجر که داغ شد (بیدل)  
 کز اشک گرم تو بوی کباب می خندد

چه بلا ست اینکه پیری ز فنا خبر ندارد  
 خط ما غبار هم نیست که بکس رسد پیامش  
 دوسه روز صید و همیم که غبار دشت تسلیم  
 ز خیال پوچ هستی بعدم میند تهنیت  
 ز حجاب یک تامل بصد آبرو کفاف است  
 غم انتظار سائل بمزاج فضل یار است  
 بحلاوت قناعت نرسید طبع منعم  
 ز غم قیامت شمع ته خاک هم امان نیست  
 ز عیان چه بهره بردم که خیال هم توان پخت  
 که رسد بحال زارم که شود بغم دچارم

سرمانگون شد امانته پا نظر ندارد  
 قلم شکسته رنگ غم نامه بر ندارد  
 قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد  
 که میان نازک یار خبر از کمر ندارد  
 صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد  
 لب احتیاج مگشا که کریم در ندارد  
 فی بوریای درویش همه جا شکر ندارد  
 تو که سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد  
 سر بید ماغ تحقیق سر زیر پر ندارد  
 که بکوی بیکسیها همه کس گذر ندارد

ز تلاش همت شمع دلم آب گشت (بیدل)  
 که به ذوق رفتن از خویش همه پاست سر ندارد

چه بور یا و چه مخمل حجاب می بافند  
 قماش کسوت هستی نمیتوان دریافت  
 نفس چه سحر طرازد بعرض راحت ما  
 زلاف ماومن ای بیخودان پوچ قماش  
 ز تار و بود هجوم خطش مشو غافل  
 بکار گاه نفس ره نبردهئی کجا  
 کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست  
 عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر  
 بوهم خون شدهئی کوچمن گجاست بهار  
 ز تیغ یار سرما بلند شد (بیدل)

بهر چه دیده گشادیم خواب می بافند  
 حریر و هم بموج سراب می بافند  
 درین طلسم همین پیچ و تاب می بافند  
 کتان بکار گاه ما هتاب می بافند  
 که بهر فتنه آن چشم خواب می بافند  
 هزار ناله بیک رشته تاب می بافند  
 چو عنکبوت سرا سر لعاب می بافند  
 بعالی که توئی انقلاب می بافند  
 هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند  
 بموج خیمه ناز حباب می بافند

جهد کن که دل ز هوس پایمال شک نشود  
 رنگ مهر گیتی اگر دیدی از هوس بگذر  
 آب و رنگ حسن جهان میدهد ز قبح نشان  
 از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو  
 بلبل ار رسی بچمن طرح خامشی مفکن  
 نیست شامی و سحری کز حجاب جلوه او  
 رنگ عشق و داغ طلب نور شمع و مایل شب  
 مانع تنزه ما گشت شغل حرص و هوا  
 زحمت محال مبر جیب انفعال مدر  
 گفتگوی عین و سوی قطع کن ز شبهه برا

(بیدل) اقتضای جسد میکشد بحرص و حسد

خواب امنی داری اگر پیرهن خسک نشود

این کتاب علم یقین نقطه ایست حک نشود  
 این جلب گلی که زند غیر آتشک نشود  
 کم دمید گل که برخ شب نمش کلک نشود  
 در زمین تیره دلان سایه مشترک نشود  
 ناله کن که بر لب گل خنده بی نمک نشود  
 غنچه شب نمی نکند شمع شب پرک نشود  
 هر کجا زریست چرا طالب محک نشود  
 تا بود شراب و غذا آدمی ملک نشود  
 ما نمی رسیم باو تا زمین فلک نشود  
 تا لب گره نرنی اینکه دوست یک نشود

زمان وصل قریب است رنگ بر گردید  
 نشاید از سر کیش خدنگ بر گردید  
 بفتح هم نتوان بعد جنگ بر گردید  
 که آخر این دم تیغ فرنگ بر گردید  
 بعزم فتنه دم این پلنگ بر گردید  
 بیاغ رفت و ز کام نهنگ بر گردید  
 محرف است زمانی که رنگ بر گردید  
 عنان جهد صفاها بزنگ بر گردید  
 زبس فضای طرب دید تنگ بر گردید  
 بصد هزار قیامت درنگ بر گردید

بخواب راحت کهسار پازدی (بیدل)

که از صدای تو پهلوی سنگ بر گردید

چه شمع امشب درین محفل چمن پردازی آید  
 نسیمی گوئی از گلزار الفت بازی آید  
 من و نظاره حسنیکه از بیگانه خوئیها  
 ز پیش آهنگی قانون حسرتها چه می پرسی  
 پرافشان هوای کیستم یارب که در یادش  
 ز دریا باز گشت قطره گوهر در گره دارد

که آواز پر پر وانه هم گلبازی آید  
 که مشت خاک من چون چشم در پروازی آید  
 در آغوش است و دور از یک نگاه اندازی آید  
 شکست از هر چه باشد از لم آوازی آید  
 نفس در پرده اندیشه ام گلبازی آید  
 نیاز من ز طوف جلوه او نازی آید

چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را  
ز خود رفتن اگر مقصود باشد شعله مارا  
نفس دزدیده ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل  
باشکی فکر استقبال آهم میتوان کردن  
هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت گمان دارم  
فسون ساز غفلت گر نگردد پنبه گوشت

که از یک دل طپیدن کار چندین ساز می آید  
فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می آید  
هنوز از خا مشی بوی لب غمازمی آید  
که گرد آلوده از فتح طلسم راز می آید  
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید  
چو تار از دست بر هم سوده هم آوازمی آید

دل هر ذره خورشید است اما جهد کو (بیدل)

منم آئینه از دستت اگر پرداز می آید

چه غفلت یارب از تقریر یا س انجام می خیزد  
خیال چشم اوداری طمع بگسل ز هشیاری  
چسان بیتابیء عاشق نگیرد دامن حیرت  
ز جوش خون دل بر حلقه آنزلف میارزم  
ز بزم می پرستان بی توقف بگذرای زاهد  
کرم در کار تست ای بیخبر تر ک فزولی کن  
نه اشک اینجای زمین فرساست نی آهی هوا پیمای  
سخن در پرده خون سازی به است از عرض اظهارش  
جنون آهنگ صید کیست یارب مست بیتابی  
عروج عشرت است امشب ز جوش خم مشو غافل

که دل تا وصل میگوید ز لب پیغام می خیزد  
که اینجاست جنون از روغن بادام می خیزد  
که از طر زخراش گردش ایام می خیزد  
که طوفان شفق آخر ز قعر شام می خیزد  
که آنجا هر که بنشیند ز ننگ و نام می خیزد  
که از دست دعا بر داشتن ابرام می خیزد  
غبار بی عصائیا باین اندام می خیزد  
که از تحسین این بیدان نشان دشنام می خیزد  
که چون زنجیر شور از حلقه های دام می خیزد  
که صحن خانه مستان بسیر بام می خیزد

نفس سرمایه می (بیدل) ز سودای هوس بگذر

سحر هم از سر این خاکدان نا کام می خیزد

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید  
زبان حیرت دیدار سخت مو هوم است  
بعشق عین طلب شو که دیده یعقوب  
تمیز کار محبت ز خویش بیخبر است  
کسی ندید درین دیر ناشناسائی  
بحرف راست نیاید پیام مشتاقان  
ز حرف و صوت بآن رنگ محو معنی باش  
بها نه جوست جنون در کمین که عبرت  
ز لاف عشق حذر کن فسانه بسیار است  
قبای ناز نیز ز دبو هم عریانی

مگر بیاد تو خون گرید و چمن گوید  
نفس در آینه گیریم تا سخن گوید  
سفید نا شده سهل است پیرهن گوید  
و فانه خواست که پروانه سوختن گوید  
بر همنی که بتش نیز برهن گوید  
مگر طپیدن دل بی لب و دهن گوید  
که جان بگوش خورد گر کسی بدن گوید  
مباد بیخبری حرفی از وطن گوید  
چه لازم است کسی حرف خون شدن گوید  
که چشم از دوجهان پوشد و کفن گوید

مال کار من و ما خموشی است اینجا ز شمع میشنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خودم (بیدل)

بیاد خویش کنم ناله هر که من گوید

جیم گراینچنین دل دیوانه می کشد	آئینه در مقابل من شانه می کشد
هر موج نیست قابل گوهر درین محیط	از صد هزار ریشه یکی دانه می کشد
تغییر که می شود طرف خون عاشقان	انگشت زینهار ز دانه می کشد
مور ضعیف ما که قناعت کفیل اوست	هر چند انتظار کشد دانه می کشد
لبریز افعال ز کم ظرفی خودیم	از ماعرق شراب به پیمانه می کشد
ایخواجه پر به کرو فرما و من مناز	فر داشت کاین ترانه با فسانه می کشد
عمریست عین زاینه داران ماسواست	آن آشنا همین غم بیگانه می کشد
در محفلی که دایره بندد فروغ شمع	ناز جلاجل از پر پروانه می کشد
پرواز از قلمرو آثار رنگ نیست	نقاش من بزلف پری شانه می کشد
تادل بجاست نشو و اوار سنگی کجاست	صحرا هنوز دامن ازین خانه می کشد

(بیدل) بنقش هر دو جهان میزند قلم

خطی که سرز لغزش مستانه میکشد

چینی هوسان عبرت مستور ببینید	رسوائی موی سر فغفور ببینید
دامت پراکنده و صیدی بنظر نیست	هنگامه این سلسله کور ببینید
بی پرده عیانست چه دنیا و چه عقبی	در بستن مژگان همه راعور ببینید
خلقی است درین عرصه جنون تاز تعین	کرو فر آثار پر مور ببینید
این سال و مه عیش که دیدید ز احباب	تا حشر همان عبرت عاشور ببینید
روزی دو تماشای حلا و تگه هستی	از روزنه خانه زنبور ببینید
اشکال درین دشت و در آثار سیاهی است	نزدیکی هر جلوه ز خود دور ببینید
صد فایده در پرده اخلاق نهان است	مرهم شده بر هیأت ناسور ببینید
الفتکه انجمن آرائی مستان	در یکدلی از خوشه انگور ببینید
ذرات جهان چشمه انوار تجلی است	هر سنگ که آید بنظر طور ببینید
تمیز بد و نیک درین بزم حجاب است	تا هست نگه مایه مقدور ببینید

آن جلوه که در عالم امکان نتوان دید

در آئینه (بیدل) معذور ببینید

حاشا که مرا طعن کسان بر سقط آرد	چون خاوه قط تازه خورد حسن خط آرد
داغست دل ساده ز تشنیه تکلف	بر مهمله ها خورده گرفتن نقط آرد



ما عجز پرستان همه تن خط جبینیم  
 کیفیت تحقیق زخا مش نفسان پرس  
 کم مشر اگر سایه سجودی فقط آرد  
 عمریست که ما منتظران چشم براهیم  
 ماهی مگر اینجا خبر از قعر شط آرد  
 تقلید تری میکشد از دعوی تحقیق  
 کشتی چه خیالست که پرواز بط آرد  
 (بیدل) حذر از خیره سری کز رگ گردن

بر صحت هر حرف چو لکنت غلط آرد

حاصل عافیت آنها که بدامن کردند  
 دل زهستی چه خیال است مکر نشود  
 چون خموشی نفس سوخته خرمن کردند  
 از نفس خانه این آینه روشن کردند  
 هر کجا داغ تو بود آینه من کردند  
 کز تنافل چقدر آینه آهن کردند  
 صیقل آینه موقوف شکستن کردند  
 شرری جست زدل وادی ایمن کردند  
 پای مارا که زدل آبله دامن کردند  
 خون ماریخت باین رنگ که گلشن کردند  
 کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند  
 عجز بالیده مارا رنگ گردن کردند  
 کشته رشکم از آن تیغ که سوزن کردند  
 زخم در کیش ضعیفی اثر ایجاد رفوست

يك سپند آنهمه سامان نفروشد (بیدل)

عقده‌ئی داشت دل سوخته شیون کردند

حاصلم زین مزرع بی بر نمیدانم چه شد  
 ناله بالی میزند دیگر پرس از حال دل  
 رشته درخون میطپد گوهر نمیدانم چه شد  
 در بهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد  
 اینقدر دانم که سعی بر نمیدانم چه شد  
 جستجو ها خاک شد دیگر نمیدانم چه شد  
 تادرت دل بود آنسو تر نمیدانم چه شد  
 تا شکست آینه ام دلبر نمیدانم چه شد  
 او رقم گم کرد و من دفتر نمیدانم چه شد  
 تا چو اشک از پافتا دم سر نمیدانم چه شد  
 حاک بودم خون شدم دیگر نمیدانم چه شد  
 ناله بالی میزند دیگر پرس از حال دل  
 ساختم باغم دماغ ساغر عیشم نماد  
 محرم عجز آشنا ئیهای حیرت نیستم  
 بیش ازین در خلوت تحقیق و صلح با نیست  
 مشت خونی کز طپیدن صد جهان امید داشت  
 سیر حسنی داشتیم در حیرت آباد خیال  
 دی من و صوفی بدرس معرفت پرداختم  
 بید ماغ طاقت از سودای هستی فارغ است

(بیدل) اکنون باخودم غیر از ندامت هیچ نیست

آنچه بیخود داشتیم در بر نمیدانم چه شد

حاضران از دور چون محشر خر و شمش دیدند  
 با خیم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را  
 سایه زنگ کلفت آئینه خورشید نیست  
 صورت پا در کابی همچو شمع استاده ام  
 در خراباتی که حرف نرگس مخمور است  
 تهمت آلود نفس چندین گریبان میدرد  
 کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی ست  
 فرصت باز گلم پرید ماغ رنگ و بوست  
 حال می پندارم و ماضی است استقبال من

شبم آرائیست (بیدل) شوخی آثار صبح

هر کجا گل کرده باشم شرم کوشم دیده اند

حال دل از دوری دلبر نمیدانم چه شد  
 از شکست دل نه تنها آب و نرگ عیش ریخت  
 یاس هستی برد از صند نیستی آنسو ترم  
 صفحه آئینه حیرت جوهر این عبرت است  
 گردش رنگی و چشمکهای اشکی داشتم  
 دوش در طوفان نومیدی تلاطم کرد آه  
 جان پاکم فارغ از تیمار جسم کرده اند  
 در رهت از همت افسر طراز آبله  
 از د میدان دانه من کوچه گرد بیکسیست  
 بید ماغ وحشتم از ساز آرا مم مهرس

عرض معراج حقیقت از من (بیدل) مهرس

قطره دریا گشت پیغمبر نمیدانم چه شد

حدیث عشق شود ناله ترجمانش و لرزد  
 قیامت است بران بابلی که از ادب گل  
 بهر نفس زدن از دل طپیدن است پر افشان  
 بو حشمتی است درین عرصه برق تازی فرصت  
 بخون طپیده ضبط شکسته رنگی و خویشم  
 اگر بخامه دهم عرض دستگاه ضعیفی  
 ز سوز سینه من هر که وا کشد سر حرفی

دیده ها باز است لیک از راه گوشم دیده اند  
 میکشان هم یکد و ساغر و ارچوشم دیده اند  
 نشاء صافم چه شد گرد نوشم دیده اند  
 رفته خواهد بود سر هم گریب و شمش دیده اند  
 کم جنونی نیست یاران گریه و شمش دیده اند  
 چون سحر عریانم اما خرقه پوشم دیده اند  
 مصلحتها در چراغان خموشم دیده اند  
 خنده بر لب درد کان گل فروشم دیده اند  
 در نظرمی آیم امروز بکه دوشم دیده اند

ریخت اشکی بر زمین دیگر نمیدانم چه شد  
 ناله می هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد  
 سوختم چند آنکه خاکستر نمیدانم چه شد  
 کی حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد  
 این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد  
 کشتی دل بود بی لنگر نمیدانم چه شد  
 عیسی بر چرخ بردم خر نمیدانم چه شد  
 پای من سر شد ازین برتر نمیدانم چه شد  
 مشت خاک کی داشتم بر سر نمیدانم چه شد  
 پهلوی گردانده ام بستر نمیدانم چه شد

چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش و لرزد  
 پر شکسته کشد سر ز آشیانش و لرزد  
 چو نا خدا گسلد ربط باد با نش و لرزد  
 که پیکر و هم ز ندد ست در عنائش و لرزد  
 چو مفلسی که شود گنج زر عیانش و لرزد  
 ز ناله رشته کشد مغز استخوانش و لرزد  
 چو نبض تب زده بر خود طپد ز بانس و لرزد

بهر صه‌ئی که شود پرفشان نهیب خدنگت  
خیال چین جبینت به بحر اگر بستیز د  
گداخت زهره نظاره دور باش حیات  
شکسته رنگی عا شق اگر رسد بخیا لش  
غبار هستی (بیدل) ز شرم بیکسی خود

فلک چو شصت بیوسد زه کمانش ولرزد  
بتن ز موج دود رعشه نا گها نش ولرزد  
چو شب روی که کند بیم پا سبانش ولرزد  
چو شاخ گل بردا ندیشه خزان نش ولرزد  
بخاک نیز کند یاد آستانش ولرزد

حدیث کا کل وزلف تو (بیدل) اربنگارد

چورشته تاب خورد خا مه در بنانش ولرزد

حرص اگر بر عطش غلو دارد  
گوشه دامن قناعت گیر  
خار خار خیال پوچ بلاست  
نیست این بحر بی شنای حباب  
رنگ کل بیتو بی دماغم کرد  
دست می باید از جهان شستن  
سازا قبال بی شکستی نیست  
پرواج جهان عنصری ایم  
اوج بنیاد مانگون ساریست  
از نفس هر چه رست رفت بیاد  
بر که نا لد نیاز ما یارب  
خاک نا گشته پاک نتوان شد  
هر کجا یم زین چمن دوریم

شرم آبی دگر بجو دارد  
خاک این وادی آبرو دارد  
آه زان دل که آرزو دارد  
سربی مغز هم کدو دارد  
خون این زخم تازه بو دارد  
رفع آلا یش این وضو دارد  
چینی اعتبار مود دارد  
جنس ما گرد چار سو دارد  
موی سر سوی خاک رود دارد  
ریشه ما همین نمود دارد  
داد رس پر بنای خود دارد  
زاهدان آب هم وضو دارد  
ما و من رنگ و بوی اود دارد

(بیدل) این حرف وضوت چیزی نیست

خامشی معنی مگودارد

حرص پیری شی‌الله از خروشم می کشد  
عبرت حال کتان پر روشن است از ماهتاب  
شرمسا ز طبع مجبورم که با آن ساز عجز  
معنی مخاصی ز حرف وضوت انشا کردنی است  
سرخوش پیمانۀ یاد نگاه کیستم  
فرصت هستی درین میخانه پربی مهلت است  
آفتابم رشته ساز سحر نگسته است  
زین همه شوری که دارد کارگاه اعتبار

قامت خم طرفه ز نیلی بد و شم می کشد  
غفلتی دارم که آخر پنبه گو شم می کشد  
انتقام از اختیار هرزه گو شم می کشد  
گفتگو آخر با آن لعل خموشم می کشد  
رنگ گرد اندن بکوی می فروشم می کشد  
همچو می خم تا بسا غریبکد و جو شم می کشد  
آرزو بر تخت شاه خرقه پوشم می کشد  
اندکی افسانۀ مجنون بهوشم می کشد

نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرت است دیده هر جا حلقه می یابد بگو شم می کشد

بر که بندم (بیدل) از غفلت خطای زندگی  
کم گناهی نیست گردد وشم بد وشم می کشد

حرصت آن نیست که هر گش زهوسر وادارد  
زین چمن برگ گلی نیست نگر داند رنگ  
همه از جلوه باندا از تغافل زده ایم  
جاده در دامن صحرای ملامت چاکست  
دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن میا  
سایه گم شده محو نظر خو ز شیدا است  
لاله درد امن این دشت بطوفان زده است  
مقصد ناله دل از من مد هوش مهرس  
منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی  
ماو من نغمه قانن خیال است اینجا  
لفظ گل کرده ای آئینه معنی برگزیر

در کفن نیز همان دامن دیادارد  
با خبر باش که امروز توفیر دادارد  
آنچه نازیده توان دید تماشا دارد  
که سربخیه ز نقش قدم میا دارد  
خون عاشق چقدر آب گوارا دارد  
هر که از خویش رود در چمن جادارد  
یاس مجنون چقدر گرد سوید ادا دارد  
شوق مستی ندانم چه تقاضا دارد  
شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد  
اثر هستی ما قطره بد ریادارد  
پری اسهیت که از شیشه مسما دارد

رهرو از رنج سفر چاره ندارد (بیدل)

موج دایم ز حباب آبله پا دارد

حرف پیری داشتم لغزیدن دیوانه کرد  
بارطو بتهای پیری بر نیامد پسکرم  
دل شکستی دارا ما قابل اظهار نیست  
پیش از ایجاد امتحان سخت جانیهای عشق  
خانمان سوز است فرزندی که بیباک افتد  
حسن در هر عضوش آغوش صلاهی عاشق است  
عالمی از لاف دانش ربط جمعیت گسیخت  
هیچکس یارب جنون مغرور خود بینی مباد  
صد جنون مستی است در خاک خراب غرض  
تا گشودم چشم یاد بستن مژگان نماد

قلقل این شیشه رفتار مرا مستانه کرد  
از نم این برشکال آخر کمان خانه کرد  
از تکلف موی چینی را نباید شانه کرد  
تیغ ابروی بتا ترا سر بسرد ندانه کرد  
اعتماد مهر نتوان بر چراغ خانه کرد  
شمع سرتا ناخن پاد عوت پروانه کرد  
خوشه را یکسر غرو ریخته گیها دانه کرد  
آشنائیهای خویشم از حیا بیگانه کرد  
حلقه بردرها زدن را را خط پیمان کرد  
عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد

عمرها (بیدل) ز چشم خلق پنهان زیستیم

عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد

حریفیهای عشق از هر کس و نا کس نمی آید  
تلاش حرص و وطنیت ندارد چاره از دنیا  
شنای قازم آتش ز خار و خس نمی آید  
بغیر از رغبت مردار ازین گرگس نمی آید

ز بس سعی تقدم برده است از خود طبایع را  
 بیوئی قانعم از سیررنگ آمیزیء امکان  
 سایمانی رها کن مورهام کرو فری دارد  
 غرور سرکشی افکنده است این خود پرستان را  
 جهان رفته است پیش از هم کسی از پس نمی آید  
 عبا رتها بکار طبع معنی رس نمی آید  
 همه گر کوه باشد با صدائی بس نمی آید  
 بآن پستی که پیش پا بچشم کس نمی آید  
 عروج نشئه همت درین خمخانها (بیدل)  
 برون جوشیست اما از می نارس نمی آید

حسرت امشب آه بی تاثیر روشن میکند  
 چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ  
 بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر در هر  
 چون بنای موج پرد از از شکستم داده اند  
 ای شرر مفت نگاهت جلوه زار عافیت  
 بی ندامت حلقه ماتم بود قد و تا  
 گر خیال آئینه دار اعتبار ما شود  
 گرمیء هنگامه امکان جلال عشق اوست  
 بگذر از صیادیء مطلب که صحرای امید  
 (بیدل) از فانوس زخم عافیت را نور نیست  
 شمع پیکانی درین جاتیر روشن میکند

حسرت پیام بی کسی آخر بیار برد  
 قطع جهات کرده ام از انس بویا  
 در هجر و وصل آب نگشتم چه فایده  
 حیف از کسیکه ضبط شنان سخن نداشت  
 مردان ز کینه خواهیء دونان حذر کنید  
 بی رتبه نیست دعوی حق با وجود لاف  
 گردن کشی ز عجز پرستان چه ممکن است  
 زین دشت جز وبال تعلق نجیده ایم  
 قدر حضور بحر ندانست زو رقم  
 آئینه خانه بود تماشا گنه ظهور  
 آخر هوای وصل توام کرد بی سراغ  
 هستی صای جوهر تحقیق کس نخواست  
 (بیدل) هجوم قلقل میناست ششجهت  
 قاصد نبرد نامه من انتظار برد  
 افتادگی بهر طرفم نی سوار برد  
 بی انفعالیم همه جا شر مسار برد  
 تمکین ز سنگ خفت وضع شرار برد  
 خون سگان زنگ دم ذوالفقار برد  
 منصور را بلند تر از خلق دار برد  
 انگشت هم ز پرده مازینهار برد  
 آن دامنی که کسوت ماداشت خار برد  
 غفلت برای سوختنم برکنار برد  
 سیر بهار رنگ بخویشم دو چار برد  
 چندان طپید دل که ز خاکم غبار برد  
 هر کس نفس ز خلق یک آئینه وار برد  
 با هر صدای از خودم این کوهسار برد

حسرت دل کرد بر ما پنجه قاتل باشند  
 ما نه تنها نیستی را داد رس فهمیده ایم  
 چین ابرویتو هرجا بحث جوهر میکند  
 سایه تمکین نازت هر کجا افتاده است  
 نه فلک در جلوه آمد از طپیدنهای دل  
 کاروان یاس امکان را غبار حسرت  
 حزن امنی نیست جز محرومی از نشو و نما  
 حیرت آهنگیم دل از شکوه ما جمع دار  
 با غرور ناز او مشکل برآید عجز ما

میشود دست کرم با ناله سایل بلند  
 بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند  
 تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند  
 سبزه چون مژگان شود از خالک آن منزل بلند  
 تا کجا رفتست یا رب گرد این بسمل بلند  
 هر که رفت از خویشتن کرد آتش در دل بلند  
 خوشه سان گردن مکش زین کشت بی حاصل بلند  
 دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند  
 گرد مجنون نار ساود امن محمل بلند

سدره تست (بیدل) گر کنی تعمیر جسم  
 میشود دیوار چون شد قدری آب و گل بلند

حسرت زلف توام بود شکستم داد ند  
 بیخود شیوه نازم که بیک ساغر رنگ  
 دل خون گشته که آئینه درد است امروز  
 صد چمن جلوه بیالذغبارم تا حشر  
 فال جولان چه زخم قطره گوهر شده ام  
 بهر تسلیم غبار بهوار فتنه من  
 چه توان کرد که در قافله عرض نیا ز  
 نه فلک دایره مرکز تسلیم من است  
 نا و ک همتم از جوشن اسباب گذشت

و صل میخواستم آئینه بدستم داد ند  
 نه فلک گردش از آن نرگس مستم داد ند  
 حیرتی بود که در روزا لستم داد ند  
 که بجولان تو یک رنگ شکستم داد ند  
 آن نقد رجهد که یک آبله بستم داد ند  
 سجده کم نیست بهر جا که نشستم داد ند  
 جرس آهنگ دل ناله پرستم داد ند  
 دستگاه عجب از همت پستم داد ند  
 بنغافل چقدر صافی هشتم داد ند

(بیدل) از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس  
 اینقدر دامن آلوده که هستم داد ند

حسرت مخمورم آخر مستی انشامی شود  
 جز حیا موجی ندارم چشمه آئینه ام  
 بسکه دارد بی نشانی پرده ناموس من  
 لب گشود رشته اسرار یکتائی گسیخت  
 نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست  
 افعال فطرت از کم ظرفی ما روشن است  
 کامرا نیهای دنیا کارگاه خود سر یست  
 پاس دل دارید کز پیچ و خم این کوهسار

تا قدح را هیست کز خخیا زه ام و امیشود  
 گرد من چندانکه روی آب پیدا میشود  
 در نگین نامم چو بود در گل معما میشود  
 نسخه بی شیرازه چون شد معنی اجزا میشود  
 شیشه میاید شکستن نشه رسوا میشود  
 قطره کز دریا جدا شد ننگ دریا میشود  
 با فضولی طبع چون خو کرد مرزا میشود  
 نشه بی پرواست اما کار مینا میشود

پردۀ فافوس میباشد شریک نورش جمع  
 نوبت موی سفید است از امل غافل مباش  
 نقش نیرنگ جهان را جز فنا نقاش نیست  
 حسن سعی آئینه روشن میکند انجام را  
 زاهد از دل شوق تسبیح سایمانی برار  
 تنگی آفاق تا دل دقت او هام تست  
 خلق رارو برق فاصبح قیامت دیدنی است  
 بسکه مضمونهای مکتوب حجت نازک است  
 زین ندامت خانه بیرون رفتنت دشوار نیست

جسم در خورد صفای دل مصفا میشود  
 صبح چون گل کرد حشر آرزوها میشود  
 این بناها چون حباب از سیل برپا میشود  
 ریشه تا کست کاخر موج صهبا میشود  
 ای زمینی پیخبردین تودنیا میشود  
 از غبارت هر چه گردد پاک صحرانمیشود  
 دی نما یا نیست زان روز یکه فردا میشود  
 خطش از برگشتن قاصد چلیپا میشود  
 هر قدر دستی که میسائی بهم پا میشود

کرد (بیدل) گفتگو ما را از تمکین منفعل  
 قلقل آخر سر نگوئیهای مینا میشود

حسرتی درد لالان له قبا می پیچد  
 نبض هستی چقدر گرم طپش پیمانیست  
 تا نفس هست حباب من و جولان هوس  
 چه زمین و چه فلک گوشه زندان دلست  
 ناله ما بچه تدبیر تواند برخواست  
 ناتوانی که بجز مرگ ندارد سپری  
 استخوان بندی او هام ز بس بیمغزاست  
 صورخیز است ندامت ز شکست دل ما  
 عبرت مرگ کسان سلسله خجلت ماست

که چو دستار چمن بر سر ما می پیچد  
 موی آتش زده بر خویش چه می پیچد  
 نیست آرام سری را که هوامی پیچد  
 ششجهت کلفت این تنگ فضا می پیچد  
 همچونی صد گره اینجا بعضا می پیچد  
 بچه امید سراز تیغ قضا می پیچد  
 آرزوها همه بر بال همای پیچد  
 که بساطد و جهان را بصدامی پیچد  
 رشته از هر که شود باز بمای پیچد

قدرت افسانه ابرام نخواهد (بیدل)  
 نفس از بی اثریها بدعامی پیچد

حسن پیشرم از هجوم بوالهوس معشر شود  
 ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق غناست  
 خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است  
 شوخی و حرف از زبان شرمسار ما نخواه  
 صفحه دل را بدای می توان آئینه کرد  
 آسمان مشکل به آسانی دهد پرد از دل  
 تا توانی سرمتاب از جادۀ تسلیم عشق  
 سایه وار از بیکسیها حیلۀ جوی غیر تم

ایمن از گلچین نبا شد باغ چون بیدر شود  
 آرزو یارب مباد این صفحه را مسطر شود  
 سره باید کرد اگر آئینه خاکستر شود  
 طایراز پرواز میماند چو بالش تر شود  
 لفظ از یک نقطه صاحب معنی دیگر شود  
 بحر طوفانها کند تا قطره ئی گوهر شود  
 خاک چون در سایه خورشید نخواهد زرشود  
 بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود

حسرت مخموری آنچشم میگون برده ام  
ای جنون تعمیر از تشویش آسودن برا  
سر نوشت خاک من یارب خط ساغر شود  
جان سخت چند خشت این کهن منظر شود  
در سر خاکت هوای پیچد و افسر شود

(بیدل) از سر گشتگانی منزلت آوار گيست

اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود

حسن کلاه هوسی گری بتجمل شکند  
بسکه بگلزار وفا مشترک افتاده حیا  
به که دل از ما ببرد بر سر کا کل شکند  
رنگ گل آید بصدا گر پر بلبل شکند  
جزو پرا گنده مباد آینه کل شکند  
سر بهوا پای بد امان تو کل شکند  
باز نداد رده همه گریشت خرازل شکند  
گردن این خیره سران گر شکند غل شکند  
کاخر کسارت بعرق شرم تنزل شکند  
کاش درین بحر سراب آینه بی پل شکند  
کوه هم آخر ز صدا شیشه بقلقل شکند  
رنگ خمار تو مگر این دو قدح دل شکند  
هر که درین باغ رسد آینه بر گل شکند  
دود چراغش همه شب طره سنبل شکند

چرخ محال است دهد داد دل (بیدل) ما

گردش آنچشم مگر جام تغافل شکند

حسینی که یادش آینه حیرت آب داد  
هر جا بهار جلوه او در نظر گذشت  
اشکی که سر زدا ز مژه بوی گلاب داد  
خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد  
نخاکم غبارهای طپیدن آب داد  
لب تشنگی سرم بمحیط سراب داد  
اشک آنقدر چکید که جام شراب داد  
نشگفت غنچه بی که نه بوی کباب داد  
آئینه خیال بدست حباب داد  
گرد و آن بنقطه شررم انتخاب داد  
جان داد اگر بقا صد جانان جواب داد  
چندان نه ایم ساده که باید حساب داد



(بیدل) ز آبرو طلبی دست شسته ایم

کاین آرزو بنای دوعالم بآب داد

حق مشربان دمیکه به تحقیق رو کنند  
بردوش غیر تکیه زدردی کشان خطاست  
مشتاق جلو تو نداد دماغ گل  
زین گلستان بسیر خزان نیز قانعم  
مضمون تازه بسی نقط انتخاب نیست  
پرسرگشت حسن همان به که بیدلان  
ای خرم منت هوا نشوی غره نفس  
حیرت متاع گرمیء بازار و هم باش  
تا خشر و سیاه هیء داغ خجالت است  
تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط  
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام

خود را زخود برند بجا نیکه او کنند  
دستی مگر بگردن خود چون سیو کنند  
اینجا دل شکسته بیاد تو بو کنند  
رنگ شکسته کاش بمارو برو کنند  
هر جا دلی بود گره زلف او کنند  
آئینه داری دل بسی آرزو کنند  
زین ریشها که سیر خزان در نمو کنند  
یکسوست آنچه در نظارت چارسو کنند  
مردان دمیکه چون سپر از پشت رو کنند  
آئینها مگر بشکستن غلو کنند  
از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند

(بیدل) چو تار ساز جهانگیر شهرت اند

در پرده هم گراهل سخن گفته گو کنند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند  
نتوان تاخت باندازد دماغ مستان  
بیدلان خورده جا نیکه نثار تو کنند  
چون می از گرمیء آن لعل بخون می غلطد  
روشنا سان جنون از اثر نقش قدم  
آرزو: دغ امید است خدا یا میسند  
ای خوش آن جود که از خجالت وضع سایل  
گر مزاج کرم آنست که من میدانم  
تا فسردهن نکشد ریشه جولان امید  
شرر عافیت آواره دلتنگ مرا  
قول و فعل نفس افسانه باد است اینجا  
بجناب کرم افسون ورع پیش میر  
در مقامی که شفاعت خط آمرزش هاست  
به پرگاه که بسته است حساب پرواز  
پادشاهی بجنون جمع نگردد (بیدل)

داغ این لاله ستانها بدل ما بخشند  
بال شوقی مگر از نشه بصبها بخشند  
نم آبی که ندارند بدریا بخشند  
گرچه از شعله بیاقوت جگرها بخشند  
جوهر هوش به آئینه صحرا بخشند  
که جگر خون شود و نشه بصبها بخشند  
لب باظهار نیارند و بایما بخشند  
عالمی را بخطای من تنها بخشند  
به که چون تخم بهر آبله صد پابخشند  
سنگ هم دامن صحراست اگر جابخشند  
من نه آنم که نه بخشند مرایا بخشند  
بی گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند  
جرم مستان بصفای دل مینا بخشند  
دارم امید که بر نا کسیم وابخشند  
تساج گیرند اگر آبله پابخشند

حیا عمریست با صد گردش رنگم طرف دارد  
 نشد روشن صفای سینه اخلاص کیثانت  
 بشغل لهو چندی رفع سردیهای دوران کن  
 دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر  
 بطواف نگاه آفات استقامت رنگ میسبازد  
 ز اقبال عرب غافل میباشید ای غجم زادان  
 جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطه خود را  
 قضا بر سجده ما بست اوج نشسته عزت  
 بنومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم

عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد  
 که دریای بهم جوشیدن دلهای کف دارد  
 جهان حیز گرمی درخور آواز داف دارد  
 اگر چهل است و گردانش همین آب و عاف دارد  
 درین میدان کسی گرسینه نی داد و هدف دارد  
 سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد  
 مهتابان حضور شب در آغوش کلف دارد  
 طاسم آبروی خاک در پستی شرف دارد  
 حناداغست از رنگی که سود نهی کف دارد

باین عجز یکه می بینم شکوه جرأت (بیدل)  
 اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

حیرت کفیل پرنزدن گفتگو نشد  
 مردیم تشنه در طاب آب تیغ او  
 افسوس ناله می که بکوبش رهی نبرد  
 آسایشم بر آه تو یک نقش پا نه بست  
 عمریست خدمت لب خاموش میکنم  
 بیقدر نیست شبنم حیرت بهار عشق  
 اشیا مثال آئینه بسی نشانی اند  
 و هم ظهور سر بگریبان خجالت است  
 بیگانه است مشرب فقر و غنا هم

شادم که آب آئینه ام شعله خو نشد  
 آخر ز سر گذشت و نصیب گلو نشد  
 آه از دلی که خون شد و در پای او نشد  
 جمعیت ز زلف تو یکتا رمو نشد  
 ای بخت ناز کن که نفس هرزه گو نشد  
 نگذاخت دل که آئینه آبرو نشد  
 نشگفت ازین چمن گل رنگی که بو نشد  
 فکری نداد رو که سرما فرو نشد  
 ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد

(بیدل) چو شمع ساخت جبین نیاز ما  
 با سجده می که غیر گدازش وضو نشد

خارج ابنای جنس است آنکه موزون میشود  
 با همه افسردگی گر راه فکری وا کنم  
 شبنم و گل غیر رسوائی چه دارد زین چمن  
 خانه داری دیگر و صحرا نوردی دیگر است  
 از جنون کرو فر بر چرخ مفرزید سر  
 با کفن سازید پاک آرایش ننگ جسد  
 سعد اگر خوانی چه حاصل طینت منحوس را  
 زین غنا ما آنچه خواهی از صفای دل طلب

قطره چون گردد گهر از بحر بیرون میشود  
 جیب ما خمخانه جوش فلاطون میشود  
 گریه بیدردی ما خنده مقرون میشود  
 تاب دلتنگی ندارد آنکه معجون میشود  
 کاین صدای کوه آخر گرد هامون میشود  
 جاده چون شد شوخ گین محتاج صابون میشود  
 همچنان مسخ است اگر بوزینه میمون میشود  
 چون بصیقل میرسد آئینه قارون میشود

بی تکلف نیست موقوف دو مصرع و وضع بیت  
بر سرم گرسایه افتد زان حنائی نقش پا  
جهدها باید که جامی زین چمن آری بدست  
تا کیت قلقل نوا بیهای آهنگ شبا ب

(بیدل) اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند

چون عبارت نازک افتد رنگ مضمون میشود

دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد  
چون شعله رنگ باز دوداغ وفا برد  
چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد  
صد گوی اشک یکمژه چوگان کجا برد  
بگذار تا غبار من آب بقا برد  
خود را مگر هلال به پشت دو تا برد  
صد صبح چاک سینه بدوش هوا برد  
یا رب که التجا بدر توتیا برد  
کودل که جای آینه دست دعا برد  
در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد  
پیغامی از تو آرد و مارا ز ما برد

هر کس بدیر و کعبه دلش بضاعتی است

(بیدل) بجز دلکبه ندارد کجا برد

جوهر آینه واسوخت که زنگار دمید  
نقطه تا صفر برآمد خط پر کار دمید  
مژه برداشتم و صورت دیوار دمید  
سبحه بی کاشته بودم همه ز نار دمید  
آب داد آینه چندا نکه خط یار دمید  
سبزه همچون رنگ یا قوت جگر دار دمید  
ناله ما بقدر سبزه ز کهسار دمید  
بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید  
صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید  
زین ادبگاه نیایست بیکبار دمید  
که خط از کلک تو چون ناله زمقار دمید

خاکستری نمائند ز ما تا هوا برد  
نقش مراد مفت حریفی گزین بساط  
آسوده جبهه بی که درین معبد هوس  
آخر بدرد و داغ گره گشت پیسرم  
سپیل بنای موج همان زندگی بسست  
زین خاکدان دگر چه بردنا توان عشق  
محروم دامن تو غبار نیاز من  
چشمیکه از غبار دلش نیست عبرتی  
حسن قبول جلوه کمین بها نه ایست  
زا هدز سبجه نعل یقینت در آتش است  
کوقا صدی که در شکن دام انتظار

خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید  
دل تهی گشت ز خود کون و مکان دایره بست  
دیده بسته گشاد در تحقیقی داشت  
تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد  
چشم حیران چقدر چشمه معنی اثر است  
هر کجا ریخت وفا خون شهید تو بخاک  
نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت  
وضع بی ساخته سایه کبابم دارد  
اثر فیض ز معدومی و فرصت خجلست  
فرصت ناز شرار آینه عبرت ماست  
باز اندیشه انشای که داری (بیدل)

خامش نفسی خفت گوینده ندارد  
 پرواز رسائی که بنایم بجهدش  
 خواهی بعدم غوطه زن و خواه بهستی  
 معیار تنگ و تاز من و ماز نفس گیر  
 موج و کف دریای عدم سحرنگار نیست  
 از دل ق گشودیم معمای قلندر  
 سیر تخم زانو بهوس جمع نگرده  
 همواری و صحرای تعیین چه خیال است  
 زین گردش رنگی که جبین ساز تماشا است  
 معشوق مزاجیست که این باغ تجدد  
 جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبی

لبهای زهم واشده جز خنده ندارد  
 چون رنگ بغیر از پر بر کنده ندارد  
 بنیاد تو جز غفلت پاینده ندارد  
 جز رفتن ازین مرحله آینه ندارد  
 نادار همه دارد و دارنده ندارد  
 پوشیدگی اینست که کس زنده ندارد  
 نامجرم معنی سر افکنده ندارد  
 این تخته نجار جنون رنده ندارد  
 آن کیست که صد جامه زینده ندارد  
 یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد  
 موج گهر اجزای پراکنده ندارد

(بیدل) سخن اینست تا مل کن و تن زن

من خواجه طلب مردم و او بنده ندارد

خرد بعشق کند حیل ساز جنگ و گریزد  
 به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد  
 نگارخانه امکان بو حشیتست که گردون  
 کنار امن مجوئید از آن محیط که موجبش  
 ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهائی  
 زانس طرف نه بستم بقید عالم صورت  
 دل رمیده عاشق بهانه جوست برنگی  
 سپند وار فتاده است عمر نعل در آتش  
 کدام سیل نهاده است رو بخانه چشم  
 رمیدنی است ز شور زمانه رو بقفایم

چو حیز تیغ حریف آورد بچنگ و گریزد  
 قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد  
 کشد ز روز شبش صورت پلنگ و گریزد  
 ز جیب خود بدر آرد سر نهنگ و گریزد  
 مگر کسی قدم انشا کند ز رنگ و گریزد  
 چو مومنی که داش گیرد از فرنگ و گریزد  
 که شیشه گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد  
 بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد  
 که اشک آبله بندد بپای لنگ و گریزد  
 چو کودکی که سگی راز ندب سنگ و گریزد

مخوان بموج گهر قصه تعلق (بیدل)

مباد چون نفس از دل شود بتنگ و گریزد

خطیکه بر گل روی تو آب میریزد  
 زبان نکبت گل از سوال خود خجل است  
 فلک ز خون شفق آنچه شب بشیشه کند  
 بهر چه دیده گشودیم گرد ویرانیست  
 خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت

بسایه آب رخ آفتاب میریزد  
 لب زبسه بنرمی جواب میریزد  
 صباح در قدح آفتاب میریزد  
 دل که رنگ جهان خراب میریزد  
 بنشه تی که ز مینا شراب میریزد

بیا که بیتوام امشب بجنبش مژه ها  
دمیکه از دم تیغت سخن رود بزبان  
بگریه منکر تر دامن عشق مباش  
شبکنج حلقه دامی که جیب هستی تست  
توای حباب چه یا پی خبر ز حسن محیط  
درین محیط ز بس جای خرمی تنگ است

بر آتش که نهادند پهلوی (بیدل)

نگه ز دیده چو گرد از کتاب میریزد  
بحلق تشنه ما حشرت آب میریزد  
که اشک بحر ز چشم حباب میریزد  
اگر ز خویش برائی رکاب میریزد  
که چشم شوخ تور نگ نقاب میریزد  
اگر بخویش بیالدد حباب میریزد

که جای اشک شرر زین کباب میریزد

خلقیست پراگنده سعی هوسی چند  
کروفر ابنای زمان هیچ ندارد  
چون سبجه ز بس جاده تحقیق نهانست  
کو کست با فسر دگی اقبال خسیسان  
باز مره اجلاف نسازد چکند کس  
برده است ز اقبال دو عالم گرو ناز  
در گرد مزارات سراغیست بفهمید  
ترك ادب این بس که اسیران محبت  
نی دیر پرستیمونه مسجد نه خرابات

(بیدل) بغرق شسته ام از شرم فضولی

مکتوب نفس داشت جنون ملتحمسی چند

خلوت سرای تحقیق کاشانه که باشد  
گردون درین بیابان عمریست بی سرو پاست  
بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی  
بر الفت نفهها بزم هوس بچینی  
ای دور از آشنائی تا کی غم جدائی  
با لطیع موشگافان آشفتهگی پرستند  
دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم  
خلقی بدور گردون مخمور و مست و هم است  
رنگم با این پروبال کز خود در میدنش نیست

در بسته ششجهت باز این خانه که باشد  
این گرد باد یارب دیوانه که باشد  
تا مسکن تو فردا ویرانه که باشد  
سیلاب یکدودم بیش همخانه که باشد  
آنکس که هر چه هست اوست بیگانه که باشد  
باز لطف کار دارد هر شانه که باشد  
درد شکست ازین بیش بادانه که باشد  
این خالی پر از هیچ پیمانه که باشد  
گرد تو گر نگردد پروانه که باشد

(بیدل) صریح کلکت گر نیست سحر پرداز

صور قیامت آهنگ افسانه که باشد

خواهش از ضبط نفس گردد می پیش شود  
 هر که قدر پس زانو نشناسد چون اشک  
 میکشد خون امید از دل حسرت کش ما  
 لذت وصل تو از کام تمنا نرود  
 نیست دور از اثر غیرت ابروی کجست  
 چشم ما حلقه بگوش است ز نقش قدمی  
 فرصت ناز غنیمت شمرای شوخ مباد  
 آب یا قوت ز آتش نتوان فرق نمود  
 راحت اندیش مباشد که در وادی عشق  
 گفتگو کم کن اگر عافیت منظور است  
 نکشی پای ز دامان تغافل که شرار

رشته ساز کرم نغمه ندارد (بیدل)

گر نه مضراب قبولش لب درویش شود

خود سر بمرگ گردن دعوی فرود کرد  
 در سعی بذل کوش که اینجا خنسیس هم  
 زان غنچه خموش با هگ کاف و نون  
 چند آن خمار درد محبت نداشتم  
 ای چرخ زحمت گره کار من میر  
 آئینه دار نقش قدم بود هستیسم  
 شد آبیار مزرع امکان گداز من  
 خونم بدل ز بوی گلش میدرد نقاب  
 تا انتظار صبح قیامت امان کراست  
 هر کس بهر چه ساخت غنیمت شمرد و بس

(بیدل) کتاب طالع نظاره خوانده ایم

مژگان هبوط داشت تعحیر صمود کرد

نخود سر هوا ز دهر اشرم رهنمون نشود  
 از عدم نجسته برون هرزه میطپیم بخون  
 در مزاج اهل جهان صد تناسخ است نهان  
 موج از شکست سری یافت اعتبار گهر  
 صرفه بقا نبرد کس بدستگاه هوس

ساغر همت جم کاسه درویش شود  
 پایمال قدم هرزه دوخویش شود  
 سینه هر که ز تیغ ستمی ریش شود  
 هر سر مو بتنم گر بمثل نیش شود  
 جوهر آینه گرتیغ ستمکیش شود  
 که بر اه توز ما یکدو قدم پیش شود  
 حسن تابد سر الفت ز خط و ریش شود  
 اختلاط ار همه بیگانه بود خریش شود  
 وحشت آرام شود آهوا گر میش شود  
 بحر هم میرود از خود چو هوایش شود  
 رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود

چون سر نما ندشمع قبول سجود کرد  
 جان داد نش بحسرت جاوید جود کرد  
 سر ز د تبسمی که عدم را وجود کرد  
 بوی گلی که زخم مرا مشک سود کرد  
 خواهد مۀ نوت سر ناخن کبود کرد  
 هر کس نظر فگند بمن سر فرود کرد  
 زین انجمن زیان زده ئی شمع سود کرد  
 رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد  
 کار در رنگ ما نفس سرد زود کرد  
 یأس دوام نوحه ما را سرود کرد

تا بد اغ پا نهد شعله سر نگون نشود  
 مغز هوش در سر کس مایه جنون نشود  
 طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود  
 تا غرور کم نکنی آبرو فزون نشود  
 خانه های سوخته را خار و خنس ستون نشود

عشق بی نیاز ز نو میدی کسبش چه غم  
فرصت گذشته چسان تاختن دهد بعنان  
قدر دانی همه کس زین ادا کواه توبس  
نفس خیره سر بخطا مایل است در همه جا

(بیدل) از درشتی خو مشکل است رستن تو

تا با تشش نیری سنگ آ بگو ن نشود

یك د و تیشه جا نكثیت در د بیستون نشود  
اینقدر بفهم و بدان آنزمان کنون نشود  
کرب تو نام حیایی عرق برو ن نشود  
ایمنی زلفزش اگر مرکبت حرو ن نشود

خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند  
دام من در گره حلقه افلاک نبود  
بسراغم نتوان جز مژه بر هم چیدن  
بچه امید درین دشت توان آسودن  
زین چمن حاصل عشاق همین بسکه چورنگ  
بیقراران ادب پرور صحرای جنون  
سعی و اما نده خلاق آنسوی خود راه نبرد  
نقش بند چمن وحشت ما بپر نگیت  
بحر امکان چو گهر شوخی یکموج نداشت  
جنس بازار و فارز بک نمیکردا نسد

گردش رنگ مرا جنبش دامن کردند  
چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند  
داشتم مشت غباری که پریشان کردند  
وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند  
چینی از خود شکنی زینت دامن کردند  
سیلها در گره آبله پسنهان کردند  
بسکه دامن ته پامانند گریبان کردند  
شد هوا آینه تالاله نمایان کردند  
از پریشان نظری اینهمه طوفان کردند  
دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند

تا زیادم بگرانی نکشد خاطر کس

سر نوشت من (بیدل) خط نسیان کردند

خوش خرامان داد طبع سست بنیادم دهید  
در فراموشخانه هستی عدم گم کرده ام  
از خیالش درد لمارژنگها خون میخورد  
نغمه دردی بصد خون جگر پرورده ام  
زین تهی دستی که بر سامان فقر افزوده ام  
خون مشتاقان نباید بی تا مل ریختن  
فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است  
تا نخندد از غبارم تبهمت آزادگی  
نیست چون آئینه دل پرده ناموس حسن  
پرفرا مش رفته ام دور از طربگاه وفاق  
سرمه ام پیش که نالم شرم آنچشمم گداخت  
واگذاریدم چو (بیدل) با همین یاس و الم

خاک من بیش از غباری نیست بر بادم دهید  
یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید  
یکسرمو کاش سرد رکبک بهزادم دهید  
گرد ما غی هست گاهی دل بفریادم دهید  
صفر اعداد کمال منصب صادم دهید  
زان مژه نیش جگر کاوی بفصادم دهید  
جانکنی گر رخصتی دارد بفرهادم دهید  
بعد مردن هم کف خاکم بصیادم دهید  
شیشه مقداری بیاد آن پریزادم دهید  
گریباده کس رسم از حال من یادم دهید  
خامشی هم بی تظلم نیست گردادم دهید  
کود ماغ زنده بودن تا دل شادم دهید

خیالت در غبار دل صفا پردازئی دارد  
 نمیدانم چسان پوشد کسی راز محبت را  
 مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق آتش زن  
 بیارنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا  
 اگر از خود روم کوتاه تارنگی بگردانم  
 بدشت و درندیدم از سراغ عافیت گردی  
 نقاب رنگ هر جامید رد آئینه دیدار است  
 خدا کار بنای دل بایمان ختم گرداند  
 با فسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی

فلک هر چند عرض نازا قبالت دهد (بیدل)

نخواهی غره شد این حیز پشت اندازئی دارد

پری در طبع سنگ افسون میناسازئی دارد  
 حیا هم با همه اخفا عرق غمازئی دارد  
 چراغ ناز این محفل شرر پردازئی دارد  
 بهار بیخودی هم یکدودم گلبازئی دارد  
 بآن عجزم که بامن عجز هم طنازئی دارد  
 خیال بید ماغ اکنون گریبان تازئی دارد  
 شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازئی دارد  
 خیال چشم او امشب فرنگ آغازئی دارد  
 بهر جا این هوا گل میکند ناسازئی دارد

که عالمی بنظر شیشه رنگ می آید  
 که رفتن همه جا بید رنگ می آید  
 هزار قافله عذر رنگ می آید  
 مرا گذشتن ازین نام رنگ می آید  
 ز آب آینه ها زیر رنگ می آید  
 که خضر نیز ز صحرای رنگ می آید  
 که هر چه هست درین خانه رنگ می آید  
 پر شکسته بکار خد رنگ می آید  
 هزار شیشه بهای تر رنگ می آید  
 صدای کوفتن سر بسنگ می آید

ز خود بیاد نگاه که میروی (بیدل)

که از غبار تو بوی فرنگ می آید

خیال خوش نگاهان باز باشوخی سری دارد  
 من و سودای خوبان زاهد و اندیشه رضوان  
 روادارد چرا بر دختر زنگ رسوائی  
 بعبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ  
 ندارد گرد باد این بیابان ننگ افسردن  
 درین بحر از غناسا مانی و ضم صدف مگذر  
 بطوفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را

بخون من قیامت نرگستان محضری دارد  
 دری حسرت سراه کس سری دارد سری دارد  
 گراز انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد  
 مژه نکشودهئی این خانه وحشت دری دارد  
 بهر بیدست و پائی چیدن دامان پری دارد  
 کف دست طمع برهم نهادن گوهری دارد  
 توتنها میروی زین دشت و گردت لشکری دارد



طرب مفت تو گر با تازه روئی کرده‌ئی سودا  
 کمال د عویء اخلاق و آنکه منکرندان  
 بوهم جاه مغرور تعین زیستن تا کسی  
 فضولی در طلسم زندگی نتوان زحد بردن  
 ز وضع سایه ام عمریست این آوازمی آید  
 تو خود را از گرفتاران دل فهمیده‌ئی و رنه  
 نبودم آقدر و امانده این اجمن (بیدل)

درین کشور دکان گل فروشان شکری دارد  
 زحق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد  
 نگین گر شهر تی دارد بنام دیگری دارد  
 قفس آخر بمشق پرفشانی مسطری دارد  
 که راحت گرهوس باشد ضعیفی بستری دارد  
 سراسر خانه آئینه بیرون دری دارد  
 بودم آقدر و امانده این اجمن (بیدل)

پرافشانت شوق اما تا بل لنگری دارد  
 خیال نادماری تا کیت خاطر نشین باشد  
 درین وادی بحیرت هم میسر نیست آسودن  
 طراوت آرزو داری ز قید جسم بیرون آ  
 بخود پیچیدن مانیت بی انداز پروازی  
 بقدر جهد معراجیست ما را ورنه آتش هم  
 بحیرت رفته است از خویش اگر شمعست اگر محفل  
 غباری نیست از پست و بلند موج دریا را  
 پیء قلم چه دامن برزند شوخی که درد سنش  
 ز چشم ترم آل انتظار شوق پر سیدم  
 فرور وزیر خالک ای سرگران نشه خسست  
 محال است اینکه عجز از طینت مارخت بر بندد

چه لازم سروشت چون نگین زخم جبین باشد  
 همه گر خانه آئینه گردی حکم زین باشد  
 که سر سبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد  
 کمند و جوارا یک نفس گرداب چین باشد  
 براحت گرز ند خاکستر شایالانشین باشد  
 نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد  
 حقیقت بی نیاز از اختلاف کفر و دین باشد  
 هجوم جوهر شد بر چن آستین باشد  
 جگر خونگشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد  
 زقارون نام هم کم نیست بر روی زمین باشد  
 سحر گر صدف لک باله همان آه حزین باشد

ند ارم نشه دیگر بهر سر گشتگی (بیدل)

چو گردا بم درین محفل خط ساغر همین باشد

د ادعشق از بی نیازی درس دغلام بیاد  
 شرم بیدردی مگر بر جبهه ام چینه عرق  
 میفشارد تنگیء این خانه مجنون مرا  
 در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم  
 زان ستمهایی که از بیداد هجران دیده ام  
 دل کباب پر تو حسن عرقناک که بود  
 از تغافل خایه ناز تو بیرون نیستم  
 زان قدر هوشی که میکردم بوهم خویش جمع  
 از عدم آنسو ترم برده است فکر نیستی

سر خط معنیت پیش چشم و میخوانم بیاد  
 تا بماند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد  
 گر تبا شد و سعت آبادیا با نسیم بیاد  
 ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد  
 میدرم پیش تو گر آید گریبانم بیاد  
 کز هجوم اشک می آید چراغانم بیاد  
 شیشه‌ئی بودم که دارد طاق نسیانم بیاد  
 چون بیاد ت میرسم چیزی نمیانم بیاد  
 نیستم زانها که هستی آرد آسانم بیاد

با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی  
 کاش گردون وا گذارد یاد یارانم بیاد  
 بعد ازین غیر از فراموشی که می بیند مرا  
 مفت آگاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد  
 (بیدل) آن دور می و پیمان نامه ام دیگر کجاست  
 یکدو دم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد  
 داغ بودم که چه خواهم بنمت انشا کرد  
 نقش نیرنگ جهان در نظر مرنگ نیست  
 سعی مغرور زعجزم در آگاهی زد  
 فطرت سست پی از پیروی و هم امل  
 می شمارم قدم و بر سر دل می لرزم  
 دل پرداز و طرب کن که درین تنگ فضا  
 گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند  
 حسن هر سو نگرده سعی نظر خود بینی است  
 کلک نقاش ازل حسن یقین میپرداخت  
 عشق از آرایش نا موس حقیقت نگذشت  
 هیچکس محتزن وضع بد و نیک مباد

(بیدل) از قافله کن فیکون نتوان یافت

بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد

داغ عشقم چاره جوئیها کیا بم میکند  
 در محبت دشمن من انفعال ناکسی است  
 کاش بر بنیاد موهومی نمیگردم نظر  
 در عقوبت خانه ننگ دوی افتاده ایم  
 گرد شبنم پیش تا ز صبح ایجاد من است  
 نقطه موهوم اما عمرها شد ذره وار  
 مخمل و دیبای جا هم گر نباشد گو مباش  
 پوست برتن انتظار مغز معنی میکشم  
 شکر پیری تا کجا گویم که این قد و تا  
 سایه اخسرده ام لیک التفات نیستی  
 سوختن منت گذ از ما هتا بم میکند  
 زان سر کو بهر راندن شرم آ بم میکند  
 فهم خود بیش از خرابیها خرابم میکند  
 ما و تو چند آنکه میاید غذا بم میکند  
 خنده گل ناکرده سامان گلابم میکند  
 عشق از دیوان خورشید انتخابم میکند  
 بوریای فقر هم تدبیر خوابم میکند  
 آخر این جلدی که می بینی کتابم میکند  
 صفر اعداد خیال او حسابم میکند  
 آفتابم میکند گریبی نقابم میکند

من نمیدانم در بارگاه کبریا

حلقه بیرون در (بیدل) خطا بم میکند

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد  
 دست شکست حیف است باید به پیش باز برد

قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد  
ابر بهار رحمت از شرم آب گردد ید  
دست در آستینش دلبردنی نهان داشت  
ازدیرا گر رمیدیم در کعبه سر کشیدیم  
تدبیر چرخ خون شد در کار عقد دل  
فکرو فور هر چیز افسون بی تمیز است  
اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست  
هر جاز پا فتادیم داد فراغ داد بسم  
شد قامت جوانی در پیریم فراوش  
باید زخا کم اکنون خط غبار خواندن  
جوش عرق چو صبحم در پرده شبمی داشت  
یک واپسین نگاهی میخواست رفتن عمر

مکتوب ماعرق کرد چند آنکه نقش ما برد  
تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد  
امروزش از کف ناز آن بهله را حنا برد  
از خود برون نرفتن ما را هزار جا برد  
این دانه از درشتی دندان آسیا برد  
الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد  
تواند از سر چرخ هر مکرو فن ردا برد  
پهلوی لاغرا ز ما تشویش بوریار برد  
آخر عصای چوبین از دستم آن عصا برد  
عمریست سر نو شتم پیری بنقش پا برد  
تا دم زدم ز هستی شرم از نفس هوا برد  
مشاطه قدر دان بود آئینه بر قفا برد

(بیدل) گذشت خلقی محمل بدوش حسرت

مارا هم آرزوئی میبرد تا کجا برد

در نادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود  
مقصد خلق از تب و تاب هوس موهوم ماند  
نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس و دهل  
تا کجا غثیان نخندد برد ماغ اهل جاه  
سازنا فهمیدگی کو کست کو علم و چه فضل  
دل چه سازد جسم خاکی محرم رازش نخواست

عافیت چون معنی عالی بدل نزدیک بود  
پی غلط کرد ند از بس جاده هابار یک بود  
باد و آبی انفعالی درد ماغ خیک بود  
جام و صهیای تعین نیکدان و نیک بود  
هر کجا دیدیم بحث ترك با تا جیک بود  
آینه رواز که تابد خا نه پرتار یک بود

عشق ورزیدیم (بیدل) با خیالات هوس

این نفسها یک قلم از عالم تشکیک بود

در بسا طینکه دم تیغ ادب آخته اند  
نه فلک را بخود افتاده سرو کار جدال  
در مقامی که دل و دیده و دیدار یک است  
چه بهار و چه خزان در چمنستان حضور  
همچو عنقا که بجز نام ندارد اثری  
بلبلان چمن قرب با هنگ یقین  
از ازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم  
گر بمثل نرسیده است کسی نیست عجب

بی نیازان سرو گردن بخم افراخته اند  
عرصه خالی و زحیرت سپرا نداشتند  
همه د اغند که آئینه نبرد آخته اند  
عرض هر رنگ که دادند همان باخته اند  
همه آوازه پرواز پر ساختند  
میسرایند و همان هم سبق فاخته اند  
خود نمایان خیال آئینه پر داخته اند  
کان سوی خویش ندارند و تاخته اند

چاره خود سری و خلق چه امکان دارد ششجهت انجمن عیش و بغم ساخته اند

خودشناسی عرض جوهر یکتائی نیست

(بیدل) اینها همه خویش اند که نشناخته اند

در بیا بانیکه سعی بمخودی رهبر شود	راه صد مطلب بیک لغزیدن پاسر شود
جز وهادر عقد خود داریء کل غافلند	نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
خشکی از طبع جهان آلودگی هم محو کرد	لاف چشم تر توان زد دامن منی گر تر شود
گر همه گوهر بود نومید است افسردگی	از گرانباری مبادا کشتیم لنگر شود
قال آمدن ندارد خود گداز پهای من	جمله پروا ز است آن آتش که خاکستر شود
عقد کارت دلیل اعتبار دیگر است	شاخ گل چون غنچه آرد رشته گوهر شود
بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته اند	فر بهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود
چاره نتواند نهفتن را ز ما خونین دلان	زخم گل از بخیه شبیم نمایان تر شود
خائن حسرت برده ئی دارم که مانده جرس	نالہ پیماید بجای بادہ گرساغر شود
صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس	بگذرد از زنگی تا خضر اسکندر شود
وضع همواری ز ابنا زمان مطلوب ماست	آدمیت گر نباشد هر که خواهد خرد شود

(بیدل) آسان نیست کسب اعتبارات جهان

سخت افسردن بخود بندد که خاک کی زر شود

درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود	صدای تار رگ سنگ جز شر نبود
همچو حادثه با صاف دل چه خواهد کرد	ز سیل خانه آئینه را خطر نبود
غبار وحشت ما از سراغ مستغنی ست	برفتن نگه از نقش پا اثر نبود
بعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست	هوس اگر همه عنقا ست نامه بر نبود
بکارگاه تامل همان دلست نفس	گره برشته کارم کم از گهر نبود
ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا	بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود
عقوبت دو جهان دل بیک تغافل تست	شکست خاطر آئینه آنقدر نبود
برنگ ریگ روان ره نورد سودارا	بغیر آبله با گل سفر نبود
درین محیط که هر قطره نقد باختن است	خوش آن حباب که آهیش در جگر نبود

مخواه رنگ حلاوت ز گفتگو (بیدل)

نیء که ناله کند قابل شکر نبود

در عشق آنکه قابل در دش ندیده اند	حیزیست کز قلمرو مردش ندیده اند
گلها که بر نسیم بهار است نازشان	از باد مهر کان دم سردش ندیده اند
خلقی خیال باز فریاند زیر چرخ	خال زیاد تخته نردش ندیده اند

واما ندیده اند خلق به پیچ و خم حسد  
بر سایه بسته اند حریفان غبار عجز  
سامان نو بهار گلستان ما و من  
از گاه و آسمان چه تمتع برد کسی  
ای بی خبر ز شکوه گردون بصرم کوش

کیفیت حقیقت فردش ندیده اند  
جولان کوه و دشت نوردش ندیده اند  
رنگ پریده ایست که گردش ندیده اند  
شیر سفید و روغن زردش ندیده اند  
آخر ترا جریف نبردش ندیده اند

(بیدل) درین بساط تما شائیان و هم

از دل چه دیده اند که دردش ندیده اند

در غبار هستی اسرار فاپوشیده اند  
ای نسیم صبح از دم سردی خود شرم دار  
غنچه هارا تا سحرگاه برق خرم میشود  
بر نفس گرد عرق تا چند پو شاند حباب  
گر همه عنقا شوم شهرت گریبان میدرد  
راز داریهای عشق آسان نمی باید شمرد  
نیستم آگاه دامان که رنگین میکنم  
یا دو عالم جلوه پیش خویش پیدا نیستیم  
هیچ چشمی بی نقاب از جلوه اش آگاه نیست  
ای همایر و از شوخی محو زیر بال گیر  
سروشستی داشتیم در چشم کس روشن نشد  
از قناعت بگذری کانجاز شرم عرض جاه  
در سواد فقر گم شوزنده جاوید باش  
دوستان عیب و هنر از یکدگر پنهان کنند

جامه عریانیء ما را ز ما پوشیده اند  
میرسی بی بال و گلهای یک قبا پوشیده اند  
در تنه دامن چراغی کز هوا پوشیده اند  
اینقدر دوشی که دارم بی ردا پوشیده اند  
عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده اند  
کوه ها در سره گم شد تا صدا پوشیده اند  
خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده اند  
فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده اند  
داغم از دستیکه در رنگ حنا پوشیده اند  
ظلمتستانست اینجا سایه را پوشیده اند  
اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده اند  
دستها در مهر تنگ گنجها پوشیده اند  
در همین خاک سیاه آب بقا پوشیده اند  
دیده ها باز است اما بر حیا پوشیده اند

(بیدل) از یاران کسی بر حال ما رحمی نکرد

چشم این نامحرمان کو راست یا پوشیده اند

در غمت آخر بجائی کار پیدا دم رسید  
مکتب آفاق از بس در سگاه عبرتست  
سینه را از تیر و دل را نیست از زخم سنان  
دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت  
عشق ضعیفی داشت تا شد با مزاجم آشنا  
چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طنیتم  
گریه گو خون شو که من از یاس مطلب سوختم

کز طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید  
گو شمالی بود هر حرفی کز استاد رسید  
بی قدرت آن آفتی کز سرو و شمشاد رسید  
ناله واری هم نماند از من که صیادم رسید  
سیل شبنم بود تا در محنت آبادم رسید  
چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید  
تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید

حسرتی در پرده نو میدیء دل داشتم  
یار دارد پرسش احوال دور افتادگان  
سنگ هم گرواشگافی یار می آید بیرون  
قاصد شوق از کمین نارسائی ایمن است

شعله افسرده (بیدل) شهر خاکستر است  
در هوایش هر که رفت از خود با مداد مرسید

در گلستانیکه چشم محو آن طناز ماند  
بسکه فطرتها بگرد نارسائی باز ماند  
نغمه ها بسیار بود اما ز جهل مستمع  
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت  
این زمان حسرت تسلی خانه جمعیت است  
نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است  
جوهر آئینه من سوخت شرم جلوه اش  
عمرها شد خاک بر سرمیکند اجزای من  
شعله ماد عویء افسردن آخر پیش برد  
صافیء دل شبهه هستی بعرض آوردن است  
جاده سرمترل مقصد خط پر کار داشت  
یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش  
خامشی رو شنگر آئینه دیدار بود  
از گداز صد جگر اشکی بعرض آورده ام

(بیدل) از برگ و نوای ماسیه بختان مپرس  
روزگار و وصل رفت و طالع با ساز ماند

در گلستانی که حسنش جلوهئی سرمیکند  
بیتو طفل اشک مشتاقان ز درد بیبکسی  
همچو اشکم حسرت اندیش نثار راه تست  
اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما  
موج آبش میزند تیغ محرف بر کمر  
پاک بازان فارغاند از تهمت آلودگی  
از جنو نم عالمی پوشید چشم امتیاز  
میدهد اجزای رنگ و بوی جمعیت بیاد

سوختنها چون سپند آخر بفریادم رسید  
کبر فراموشی که گویم نوبت یادم رسید  
این صدا از بیستون و سعی فریادم رسید  
نالهئی دارم که در هر جا فرستادم رسید

نکبت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند  
یکجهان انجام خجلت پرور آعاز ماند  
هر قدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند  
چشم ها غفلت نگه شد جلوه محو از ماند  
بی خیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند  
شوق غافل نیست گر چشم تماشا باز ماند  
حیرتی گل کرده بودم لیک محو از ماند  
یارب این گرد پریشان از چه دامن باز ماند  
بر شکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند  
عکس هر جا محو شد آئینه از پرداز ماند  
عالمی انجامها طی کرد و در آغاز ماند  
با من از هر جلوهئی آئینه داری باز ماند  
با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند  
بخیهئی آخر ز چاک پرده های راز ماند

گل ز شبنم دیده حیران ساغر میکند  
گر همه در چشم غلطد خاک بر سرمیکند  
هر صدف کز آبرو سا مان گوهر میکند  
این ورقها را هوای زلفت ایتر میکند  
سرو هر که طرز رفتار ترا سرمیکند  
حسرت دیدار گاهی چشم ما تر میکند  
هر که عریان میشود این جامه در بر میکند  
هر که در سن خندهئی چون غنچه از بر میکند

راحتت فرشت اگر ازو هم طاقت بگذری

بیخود احرام گلزار خیال کیستم

حیرت اظهار یم (بیدل) لذت تحقیق کو

هیچ کس آگاهی از آئینه باور میکند

در هوای اودل هر ذره جانی میشود

لفظ عشقی بر زبانها رنگ چندین علم ریخت

لذت وصلت زبس حیرت فریب کامهاست

شوق میا لد گناه شوخیء اظهار نیست

گرچنین دارد کمین ناز ضعف پیکرم

آن حنائی پنجه ام کردا من هر برگ گل

تنگسای کلفتی چون دستگاه هوش نیست

در خور جهد است حاصلها که از بهرهما

اوج عرفا نرا که بر تراز کمند گفتگوست

در محبت بسکه مینایم شکست آماده است

نا توانی هر چه آید پیش بستر میکند

گردش رنگم رهء معشوقی می سر میکنند

حیرت اظهار یم (بیدل) لذت تحقیق کو

هیچ کس آگاهی از آئینه باور میکند

ناله هم در یاد او سرور وانی میشود

یک سخن چون شد مکرر داستان میشود

نقش پا هم بهر پایوست دهانی میشود

مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود

صورت آئینه ام موی میانی میشود

نوبهار رنگ عیشم را خزان میشود

ذره ما گر رود از خود جهانی میشود

سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود

هر که بر می آید از خود نردبانی میشود

اشک هم بر من دل نامهربانی میشود

نیست (بیدل) وضع خاموشی نقاب راز عشق

سر مه هم چون دود شمع اینجایبانی میشود

بهر چه وارسی آنجا که اوست میا شد

در آن جریده که بی پشت و روست میا شد

همیشه نان تعلق دو پوست میا شد

دماغ آبله آماست دو ست میا شد

نظر به کاشغر و دل بخوست میا شد

کمال صدق و صفا تا وضوست میا شد

که مغزها همه محتاج پوست میا شد

بعالمی که زمین رو بروست میا شد

ز تازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)

بهار تا اثر رنگ و بوست میا شد

درین خرابه نه دشمن نه دوست میا شد

برنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق

غم جدائی اسباب میخورد همه کس

تلاش فطرت دون غیر خود نمائی نیست

ز بس که نسخهء تحقیق ما پریشان نیست

غبار معبد تقوی بیادده کاناچا

تو لفظ مغتنم انگار فکر مغنی چیست

جبین ز سجده ندزدی که سر بلند می شرم

ز تازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)

بهار تا اثر رنگ و بوست میا شد

ز رفتن دست میاید بجای گام بردارد

که می خمیازه گردیده است تا گل جام بردارد

ز حیرت کاسه در یوزه چشم دام بردارد

دماغ نیستی تا کی هوای بام بردارد

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد

درین گلشن ز دور فرصت عشرت چه میپرسی

من آن صیدم که در عرض تماشاگاه تسخیرم

بتکلیف بلندی خون مکن مشقت غبار مرا

بصد مصر شکر نتوان قناعت باشکر بستن  
دل آهنگ گدازی دارد و کم ظرفی و طاقت  
ندامت ساقی است اینجا با فسوس قناعت کن  
درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی  
هوا پیمای عنقا شهرتی میسند همت را  
بر نگی سرگران افتاده ایم از سخت جانیها

کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد  
کبابم را مباد از روی آتش خام بردارد  
مگر دستی که بر هم سوده باشی جام بردارد  
سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد  
نگین بی نشان حیف است نگین نام بردارد  
که دشوار است قاصدهم ز ما پیغام بردارد

هوس تسخیر معشوقان یا زاری مشو (بیدل)

کسی تا کی پیء این وحشیان رام بردارد

درین گلشن کدامین شعله با این تاب میگرد  
دل عاجزان با درد دارد نسبت خالصی  
کف خاکستری بر چهره دارد شعله شوقم  
گداز آماده کم فرصتی در برد لی دارم  
بکوشش ریشه بی رامیتوان ساز چمن کردن  
زیتابی چراغ خلوت دل کرده ام روشن  
گدازم آبیهار جاوه معشوق میباشد  
بهریانی بلند افتاد از بس مدعی من  
بطوف بحر رحمت میبرم خاشاک عصیانی  
قماش عرض هستی تا رو بود غفلتی دارد  
بتمکین میرساند انفعالی هرزه جولانی

که از شبنم بچشم لاله و گل آب میگرد  
غرور سجده مایل صورت محراب میگرد  
چو قمری و ششم در پرده سنجاب میگرد  
که همچون اشک تابی پرده گردد آب میگرد  
نفس از پرزدنها عالم اسباب میگرد  
تخلی فرش این آئینه از سپیاب میگرد  
کتان میسوزد و خاکستری میباشد  
گریبان هم بدستم مطلب نایاب میگرد  
هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب میگرد  
که چون مخمل اگر مژگان گشائی خواب میگرد  
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگرد

جنونم دشت را هم چشم دریا میکند (بیدل)

ز جوش اشک من تا نقش پاگرداب میگرد

درین وادی کف پائی ز آسایش خبر دارد  
نمیگردد فروغ عاریت شمع رهستان  
بدل رو کن اگر سر منزل امنی هوس داری  
سلامت نیست ساز دل چه در صحرایچه در منزل  
میرید نام را نبود گزیر از خون دل خوردن  
کدامین دستگا آینه ناز است دریارا  
دو بینیهاست اما در شهود غیر احوال را  
نمیدانم چه آشوبی که در بزم تماشايت  
به آهی میتوان رخت جهان خاکستری کردن

که بالین های نرم آبله در زیر سر دارد  
بنور باده چشم جام سامان نظر دارد  
نفس در خانه آئینه آرام سفر دارد  
متاع رنگ ماصد کاروان آفت ببر دارد  
نگین دایم ز نقش خویش دندان برجگر دارد  
که از افسردگیها خاک ساحل هم گهر دارد  
بخود گر میگشاید چشم از وحدت خبر دارد  
نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد  
که گلخنه با سامانست گردل یک شرر دارد



تجیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم  
باین بی دست و پائی کیست گردد دستگیر من  
چراغ خانه آئینه ام برق دگر دارد  
مگر هم چون سپند از جای خویشم ناله بردارد

حباب از حیرت کمفر صتیهای زمان (بیدل)

نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد.

دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد	بس است ناله ماگر بگوش ما برسد
بخاک منتظرانت بهار کاشته اند	بیا ز چشم دهیم آب تا حنا برسد
کسی نمی نکند چاره خمار و فا	پیامی از تورسد تادماغ ما برسد
سبک روان زغم راه و منزل آزادند	صد از خویش گذشته است هر کجا برسد
تمامی خط پر کاری کمی نیست	دعا کنید سر ما بنقش پا برسد
ز آه بی جگر چاک بهره نتوان برد	گشودنی است در خانه تاهوا برسد
ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم	که رفته رفته به آن طره دو تا برسد
ستمکش هوس نارسای اقبال	باستخوان رسدم کار تا هما برسد
دماغ شکوه ندارم و گرنه میگفتم	بدوستان ز فراموشیم دعا برسد
بعالمی که امل میکشد محاسن شیخ	کر است تاب رسیدن مگر قضا برسد
ز کوششش است که دستت بدامنی نرسید	اگر دراز کنی پا بهمدعا برسد

چنین که صرف طمع کردی آبرو (بیدل)

عرق کجاست اگر نوبت بیا برسد

دل از دم محبت چندین فتور دارد	این باد سه سخت تند است بر شیشه زور دارد
نا محرم قضائی شوخی مکن درین دشت	کان برق برهیا هی چشمی زدور دارد
با انحراف هر وضع ننگ تیرا هست	چشم تغافل انشا تقایید کور دارد
همسنگ خاک مکاران میسند پختگا ترا	الماس معدن ما شرم از بلور دارد
عاشق بعزم مقصد محتاج را هبر نیست	پر وانه در تله بال مکتوب نور دارد
گراز خم کلاهست عرض جلال شاهان	گرد شکست ما هم عجز غیور دارد
گر مر دا احتیاطی از خود مپاش غافل	طوفان بهر مسامت چندین تنور دارد
تلخ است عیش امروز از گفتگوی فردا	در خانه بی که ما یم همسایه شور دارد
نا قابل تواضع مگذر زبزم احتیاب	آه از کسی که زین آب بی پل عبور دارد
ننگ است و هم تمثال در جاوه گاه تحقیق	مشاطه به کزین بزم آئینه دور دارد
از خود بر آمدن نیز در کیش اهل تسلیم	هر چند سر کشی نیست وضع غرور دارد

(بیدل) کمال هر چیز بر جوهر است موقوف

جائی که من نیاشم عبرت قصور دارد

دل از نیرنگ آگاهی بچندین پیشه می افتد  
دوتا شود در خیال او که سعی کوهکن اینجا  
ندارد محفل دیو حرم پروانه‌ئی دیگر  
ز دردنا قبولیهای اهل دل مشو غافل  
ندانم کیست خضر مقصد آوار گیهایم  
بنای عشق تعمیر هوسها بر نمیدارد  
باین کلفت نمیدانم که بست اجزای مضمونم  
تحریر بال پرشد شوخی و نظاره مارا  
بهر جانر گست از جیب مستی سر برون آرد  
جهان از بر تو عشقت چرا غان شد که هر خاری

گره از دانه چون وا شد بدام ریشه می افتد  
کشد تا صورت شیرین بپای تیشه می افتد  
بهر آتش همان بک شوق حسرت پیشه می افتد  
که می هم ناله دارد تا ز چشم شیشه می افتد  
که هر جا میروم راهم همان در ریشه می افتد  
نهال شعله گر آتش دهی از ریشه می افتد  
که از یادم گره در رشته اندیشه می افتد  
چو دل آئینه گردد در پرتماشا پیشه می افتد  
شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می افتد  
بشمعی میرسد چون آتش اندر ریشه می افتد

چنان در بیستون سینه گرم کاوشم (بیدل)

که خون از ناخن من چون شرار از تیشه می افتد

دل از وسعت اگرشانی ندارد  
درین دریا ندانم اعتبار است  
جنون مینالند از بید ستگهای  
توخواهی شیشه بشکن خواه ساغر  
بخود میبالد از غصه خوردن  
محبت پیشه‌ئی بگداز و خون شو  
کشد چون گرد باد آخر حلقه  
در دل میزنی آزادیت کو  
محبت دستگاه عافیت نیست  
تظلم دوری از اصل است ورنه  
تحریر بسمل اشک نیا زم

بیا بان هم بیایانی ندارد  
گهر جزا شد عریانی ندارد  
که عریانی گریسانی ندارد  
طرب جز رنگ مسامانی ندارد  
تو راز و نانی ندارد  
که درد عشق درمانی ندارد  
گریسانی که دمانی ندارد  
مگر آئینه زندانی ندارد  
تحریر ربط مژگانی ندارد  
نفس در سینه افغانی ندارد  
بخون غلطید نم جانی ندارد

اگر عشق بتان کفر است (بیدل)

کسی جز کافر ایمانی ندارد

دل اگر محو مدعا گردد  
طعمه درد اگر رسد ز کام  
محو اسرار طره او را  
گر سگالد و داع حرص و هوس  
گسلد گر هوس سلاسل و هم

درد در کام مادوا گردد  
هر مگس همسر هما گردد  
رگ گل دام مدعا گردد  
گره دل گهر ادا گردد  
کوه و صحرا همه هوا گردد

محو گردد سواد مصرع سرو      مد آ هم اگر رسا گردد  
 ماوا حرام آه در دالود      هم هو اگر در اعصا گردد  
 دل آسوده کو مگرو سواس      گره آرد که دام ما گردد  
 در طلوع کمال (بیدل) ما  
 ماه در هاله سها گردد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد      جز حیرت ا در اک درین خانه نباشد  
 در ساز فنا راحت عشاق مهیاست      با این وفا بی پرپر وانه نباشد  
 بی کسب صفا صید معانی چه خیالست      تا سنگ بود شیشه پریشان نباشد  
 چون شانه کاید سرموئی نتوان شد      تا سینه چاکت همه ندان نباشد  
 دل زانوی فکرش همه چشمست که مینا      چند آنکه خمد بی خط پیمان نباشد  
 بی ساخته حسنیست که دارم بکنارش      شش طبع شوق آینه و شانه نباشد  
 افسون چه ضرور است بهزم مرده بستن      در خواب عدم حاجت افسانه نباشد  
 بر او ج مهر پایت اقبال تعین      تا صورت رفتارتو لنگانه نباشد  
 ابرام دوس میکشدت بردرد و نان      شاه ای اگر این وضع گدایانه نباشد  
 وحدت چه خیالست توان یافت بکثرت      چون ریشه دو انید نمودانه نباشد  
 عالم همه محمل کش کیفیت اشک است      این قافله بی لغزش مستانه نباشد

دل گردد جنون میکنند امروز ببینید

در خانه ما (بیدل) دیوانه نباشد

دل با زبجوش یارب آمد      شب رفت و سحر نشد شب آمد  
 اشک از مزه بسکه بی اثر ریخت      رحیم بزوال کوکب آمد  
 بی رویتو یاد خلد کردم      مرگی بعیا دت تب آمد  
 شرمند و رسم انتظارم      جانی که نبود بر لب آمد  
 مستان خبر یست در خط جام      قاصد زد یار مشرب آمد  
 وضع عقلای عصر دبدبم      دیوانه ما موءدب آمد  
 از اهل دول حیا مجوئید      اخلاق کجاست منصب آمد  
 از رفتن آبرو خبر گیر      هر جا اظهار مطلب آمد  
 گفتم چو سخن رسم بگو شی      هر گام به پیش من لب آمد  
 راحت در کسب نیستی بود      از هر عمل این مجرب آمد

(بیدل) نشدم و چار تحقیق

آئینه بدست من شب آمد

دل پا شکسته حق طلب بر هت چگونگی داد کند  
 که چو بوج گوهش از ادب ندویدن آبله پاکند  
 نفس رفته گراز خودم نشود کفیل بر آمدن  
 چو سحر دماغ طرب هوس بیچه بام کسب هوا کند  
 مشنوز سازگدای من بجز این ترانه نوای من  
 که غبار بیسروپای من بر هت نشسته دعا کند  
 بجهان عشوه چوبوی گل نخوری غریب شکفتگی  
 که به نیم غنچه تبسمت ز هزار پرده جدا کند  
 نه بدیدها زعیان اثر نه بگو شها زبیا ن خبر  
 بگشاد روزن بام و در کسی از کسی چه حیا کند  
 نشود مقدار ز دل بهوس محقق مستقل  
 ز غرور اگر همه نا وکت به نشان رسد که خطا کند  
 بهزار پیش و خشم هوس گره است سلسله نفس  
 چقدر طبیعت ازین و آن گسلد که رشته رسا کند  
 بقیا رقا فلهء عدم برو آنقدر که ز خود روی  
 نشد است گم دل غافل که تلاش با نگه دراکند  
 شود آب انجمن حیا بفسوس دست مروت  
 که دخی با نهمه بیحسی ز طبا نچهء توصد اکند  
 رنگ خوا بر راحت عا جزان مگشا بنشتر امتحان  
 که بپهلویت ستم است اگر نی پوریا مژه وا کند  
 کف دست سوده بیکد گر چمن طراوت (بیدایی)  
 که ز صد بهار گل اکتفا بهمین دو برگ حنا کند  
 دل با غبار هستی ربط آنقدر رندارد  
 فرصت بدوش عبرت بسته است، حمل رنگ  
 محو جمال او را دادند همچو یا قوت  
 گر وحشت غبارت غفلت کمین نیا شد  
 از نار سائی آخر با هیچ صلح کردیم  
 آئینه ساخت بازنگ ما ند آ بگینه در سنگ  
 در عالم من و ما افسرده گیر فطرت  
 افلاس عالمی را از اختیار واداشت  
 بار نفس دودم بیش آئینه برندارد  
 کس زین بهار حیرت برگل نظر ندارد  
 آبی که نیست و جش رنگی که پر ندارد  
 دامن بی نیازی چین دگر ندارد  
 ما دست اگرنداریم او هم که رندارد  
 این کوهسار نیرنگ یک شیشه گر ندارد  
 تادود پر فشانست آتش شرر ندارد  
 دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد

در تنگنای گرد و ن باید فسرده و خون شد  
 قد بیر کین دشمن سهل است بر عرق زن  
 غواصی و تا مل بی مزد معنی نمی نیست  
 نیز نگش که به و دیر محمل لکش هوس چند

دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت

(بیدل) باین بلند ی کس موی سر ندارد

دل بال یاهس زد نفس مغتنم نماند  
 آرام خود نبود نصیب غبار ما  
 افسون حرص هم اثرش طاقت آزماست  
 سعی امید بر چه علم دست و پا زند  
 هرسو داز پیش مژه در چشم و محو شد  
 برگش سپند سوخته دود شرار نیست  
 یاد شباب نیز به پیری زیاد رفت  
 پوچ است قامت خم و آرایش امل  
 شرمی مگر بر ایم بدر یوزه عرق  
 یا ران سراغ ما بغبار عدم کنید  
 اکنون نشان ناو ك آهیم آه کو

(بیدل) حساب و هم رها کن چه زند گیت

بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند

دل بخور سندی اگر ترک هوس میگیرد  
 نیست اقبال جز اسباب ندامت دربار  
 زندگی شبهه هستی است که مانند حباب  
 بگذر از فکر اقامت که بهر چشم زدن  
 از و دعت سپریهای فلک یاس مسنج  
 التفات ضعیفا پایة اقبال رساست  
 سرمه رنگست غبار گذرخا مو شان  
 قطع امید کن از عمر که موی پیری  
 ناله با بست دران شور که ماقافله ایم  
 طلب ییخبری باش که در دشت طلب  
 (بیدل) این دامگاه از صید تماشا خالیست

کام عشرت ز نشاط همه کس میگیرد  
 عبرت از بال هما بال مگس میگیرد  
 هر که هست آینه بی پیش نفس میگیرد  
 کاروان صورت آواز جرس میگیرد  
 بتو این سقلمه چه داد است که پس میگیرد  
 شعله است آتش اگر دامن خس میگیرد  
 ای نفس ناله نگر دی که عسس میگیرد  
 شاهباز است که چون صبح نفس میگیرد  
 سود هافتر فیهی که جرس میگیرد  
 رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد  
 مهت چشمیکه نگا هی بنفس میگیرد

دل بزللف یا رهم آرام نتوانست کرد  
جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری  
بادمه شوری که وقف پسته خندان اوست  
همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب  
نیست در بحر محبت جزدل بیتاب من  
مشت خالک من هوا پرورد جولان تو بود  
چرخ گو مفریب از جاهم که سعی باغبان  
همچو شبنم زین گلستان بسکه وحشت میکشم  
موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب  
نالها در دل فسر داما نه بست احرام لب  
ا خگر ما شور شا کستر دما نداز سوختن

این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد  
وحشیء حسن بتان آرام نتوانست کرد  
رفع تلخیهای آن بادا م نتوانست کرد  
کز خم دریا مبی در جام نتوانست کرد  
ماهییء کز فلس فرق دام نتوانست کرد  
پایمالش گردد شایام نتوانست کرد  
پخته گیهای ثمر را خام نتوانست کرد  
آب در آینه ام آرام نتوانست کرد  
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد  
گرداین کاشانه سیر بام نتوانست کرد  
این نگین شد خالک و ترک نام نتوانست کرد

سوخت (بیدل) غافل از خود شعله تصویر ما

یکک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

دل بقیه جسم از علم یقین بیسگانه ماند  
سبحه آخر از خط زنا رسر بیرون نبرد  
در تحمیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد  
شور سودای تو از دایه ای مشتاقان نرفت  
مدتی همچون سابر و هم وطن خط میکشید  
در رخربانیکه از شرم نکاهت دم زدند  
ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت  
شوخی چشمان را ادب در خلوت دل رهن داد  
دل فسر دو آرزو هادر کنارش داغ شد  
آخر کارم نفس در عالم تدبیر سوخت

گنج مار اخلاک خور داز بسکه درويزانه ماند  
در کمند الفت یکک ریش چیدن دانه ماند  
چون کمان حلقه چشم ما براه خانه ماند  
عالمی زین انجمن بر در زود دیوانه ماند  
طرح آن سطر بیاد لغزش مستانه ماند  
شور مستی خون شد و سر بر خط میانه ماند  
زان همه خوابیکه من دیدم همین افسانه ماند  
حلقه های بیرون در زین وضع گستاخانه ماند  
بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند  
بر سر موئی که من تگ میزدم در شانه ماند

حال من (بیدل) نمی از دبا ستقبال وهم

صورتها مروز خود دیدم غم فردا نماند

دل تا بکیم جز پیء آزار نگر دد  
عمریت به تسلیم دو تا یم چه توان کرد  
بند آب عاشق نشود مهر خموشی  
حیف از قدم مرده که در عرصه همت  
مطلوب جگر سوختگان سوز و گداز است

ظلم است گر این آبله هموار نگر دد  
بر دوش کسی نام نفس بار نگر دد  
درنی گرهی نیست که منقار نگر دد  
سربازیء شمعش گل دستار نگر دد  
پروانه بگرد گل و گازار نگر دد

برگشتن از آن انجمن انس محال است  
 بر نقطه دل یک خط تحقیق تمام است  
 بیرون نتوان رفت بهر کلفت ازین بزم  
 بیباکی سعی تو بعجز است د لیل  
 بگذارد و روزی زهو س گرد براریم  
 هر چند حیا با باد بگناه وصال است  
 هشدار که قاصد ز بریار نگردد  
 بر کار برین دایره هر بار نگردد  
 گرتنگی اخلاق دل افشار نگردد  
 گر پا نرنی آبله بیدار نگردد  
 هستی سرو همیشه که بسیار نگردد  
 یارب مژه پیش تو نگو نسا رنگردد

(بیدل) بسر از پر تو خورشید تو دارد

آن سایه که پیش و پس دیوار نگردد

دل تا نظر گشود بخویش آفتاب دید  
 صد پرده بر ده دار تر از رزغیب بود  
 فطرت بهر چه وارسد آئینه خود است  
 حرف تعین من و ما آتقدیر نبود  
 در در سگاه عشق دلایل جهالت است  
 اشک سرمه بتامل رسیده ایم  
 فرصت کجاست تا روی دم چشم واکنیم  
 عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ  
 از انتقام سوخته جانان حذر کنید  
 در در سگاه عشق دلایل جهالت است  
 خود را ندید کس که نه پادر رکاب دید  
 نتوان زانفعال بروی سیاه دید  
 بایدهمین بشیشه ساعت شراب دید  
 آتش قیامت از نم اشک کباب دید  
 گفتم بحال من نظری کن در آب دید

برق جنون دمیکه زد آتش بصفحه ام

(بیدل) بیک جهان نقطه انتخاب دید

دل چو آزاد از تعاق شد منور میشود  
 گرد هستی عمده پرواز عالی فطر تیست  
 ای که از لطف حقیقت آگهی خاموش باش  
 در خموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیاس  
 هیچکس را در محبت شرم هم چشمی مباد  
 عیب جو گرلاف بینش میزند آئینه وار  
 گاو خراز آگهی انسان نخواهد گشت لبیک  
 شوق میباید ز پا افتاد گناه هم عصاست  
 باد کبر از سر برون کنور نه مانند حباب  
 تا گهر دار دصدف از شور دریا غافلست  
 قطره ای کز موج دامن چید گوهر میشود  
 از حجاب دود خویش این شعله اخگر میشود  
 یک سخن هم کزد لب خیزد مکرر میشود  
 چون نوادر دل گره گردید شکر میشود  
 در هوایت هر که گریه دیده ام تر میشود  
 تیر باران زبان طعن جوهر میشود  
 آدمی گراند کی غافل شود خرم میشود  
 خضر راهی گر نباشد جاده رهبر میشود  
 عاقبت این باده سنگ کاسه سر میشود  
 آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود

سجده سنگین دلان آئینه نا محر میست  
عجز نو میداز طواف کعبه مقصود نیست  
در عدم هم دور حسرت های مامو قوف نیست  
میل آهن گرد و تاشد حلقه در می شود  
لغزش پای ضعیفان دست دیگر می شود  
خاک مستان رنگ تا اگر داند ساغر می شود  
غیر عزت نیست (بیدل) با عث افوا د خلاق

مرغ شهرت را خم این دام شهپر می شود

دل چو شد روشن جهان هم مشرب او می شود  
جوهر اخلاق نقصان میکشد از انفعال  
هر چه گفتیم از حیا دایم بر باد عرق  
در کمین هر وقاری خفتی خوابیده است  
فکر خویشم رهن است از باغ وستانم مهرس  
شکرا حسنان در زمین بیکسی نبی ریشه نیست  
بزم تجدید است این جاف رصت تحقیق کو  
قید هستی را دوروزی مغنم باید شمرد  
در خموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست  
ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن  
از تکلف نیز باید بر در اخلاق زد

از تواضع نگذری گر آرزوی عزت است

(بیدل) این وضعت به چشم هر کس ابرو می شود

دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود  
نازد ارد رشتن آشفته گیاهی نیاز  
محو گردیدن سراپای را آئینه کرد  
تاد هد هر ذره من عرض حسرت نامه می  
ای فلک از مشت خاک من برانگیزان غبار  
با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال  
سبحه داران پر جزون پیای بی کیفیت اند  
همچو عکس زنگی از آئینه می گردد عیان  
نیست غیر از وعظ خاموشی ز فریادم بلند  
بی خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن

(بیدل) آدم باش فکر را کب و هر کوب چیست

از هوس تا کی کسی پالان گا و و خر شود



دل جهان دیگر از رفیع کدورت می شود  
 پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد  
 شمع را انجام کار از تیره روزی چاره نیست  
 ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده اند  
 زینهار ایمن باش از شامت وضه غرور  
 از جنون ما و من برزندگی دقت مچین  
 محرم معنی ندئی فرصت شما روهم باش  
 پیشتر از صبح یاران در چمن حاضر شوید  
 از تنکرویایان تبرا کن که با آن لنگری  
 حاضران آنجا که بر خلق تودارند اعتماد  
 خاک گردم تا برایم زانفعال ما و من  
 مفت این عصر است (بیدل) گرمیان دستان  
 دل خاک سرکوی وفا شد چه بجا شد  
 اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان  
 ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی  
 چون سایه بخاک قدمت جبهه ما را  
 این دیده که حسرت تکه شوق تماشا است  
 از حسرت دیدار تو اشک هوس آلود  
 چشمه بغاوت سوی دل انداخت نگاهی  
 بر صفحه رویتوز کالمک ید تمدیر  
 در بزم تو آخر نگرهء شعله عیانم  
 لخت جگری بر سر هر اشک فشانند یم  
 گردی که با مید تو داد یم ببادش  
 چون سایه سر راه دورنگی نگر فتم  
 زین یکد و نفس عمر میان من و دلدار

(بیدل) هوس نشه آوارگی می داشت

چون اشک کنون بی سرو پا شد چه بجا شد

دل خاوت اندیشه را راست ببینید  
 زان پیش که بر خرمن ما برق فرو شد  
 در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن

خانه از رفتن زیارتگاه وسعت می شود  
 بر بنای سایه بی دیواری آفت می شود  
 عزت این انجمن آخر ملت می شود  
 حرص اگر اندک عنان گیرد قناعت می شود  
 سرکشی چون زد بگردن طوق لعنت می شود  
 چون نفس تنگی کند صبح قیامت می شود  
 شیشه از می تهی پامال ساعت می شود  
 ورنه گل تالاب گشاید خنده قسمت می شود  
 چون در آب افتد وفا رسنگت خفت می شود  
 گر بگوئی حیف عمر رفته غیبت می شود  
 ورنه هر چند آب میگردم خجالت می شود  
 گاه گاهی دید و وادیدی بدعوت می شود  
 سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد  
 در کوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد  
 برخاستن از خوابش عصا شد چه بجا شد  
 یکسجده بصد شکر داد شد چه بجا شد  
 ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد  
 امشب نگره چشم حیا شد چه بجا شد  
 تیریکه از آن شصت خطا شد چه بجا شد  
 خط سیه انگشت نما شد چه بجا شد  
 چون شمع ز اشک آبه پا شد چه بجا شد  
 حق نمک گریه داد شد چه بجا شد  
 آرایش صد هست دعا شد چه بجا شد  
 روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد  
 گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

این آینه در شغل چه کار است ببینید  
 آن شعله که امروز شرار است ببینید  
 امروز که گوهر بکنا راست ببینید

بر نسخه هستی میسندید تغا فل  
حرفیست بنقش آمده نیر نگه دو عالم  
سرما یه هر ذره ز خور شید مثالست  
از کثرت آئینه ر عنائی آن گل  
از حلقه زنجیر تحیر نتوان جست  
از جلوه چه لازم بخیا ل آینه چیدن  
هر گه مژه بر هم رسد این باغ خزان است

هر چند خطش جمله غبار است ببینید  
دیگر بشنید چه مدار است ببینید  
این قافله ها آینه باراست ببینید  
هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید  
هر ششجهت آئینه دوچار است ببینید  
ای غیر پرستان همه یار است ببینید  
تا فرصت نظاره بهار است ببینید

هر جا نم اشکی بطپد در کف خاک کی

ای خوش نگهان (بیدل) زار است ببینید

دلدار رفت و دیده بحیرت دوچار ماند  
خمیازه سنج تهمت عیش ر دیده ایم  
از بر گشگل درین چمن وحشت آبیار  
یا سم نداد در خصمت اظهار نالهائی  
آگایم سراغ تسلی نمیدهد  
غفلت بنا بر با لشگل داد تکیه ام  
آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم  
باید فرصت طربم خون گریستن  
بعقوب وار چشم سفیدی شکوفه کرد

با ما نشان بر گشگالی زان بهار ماند  
می آنقدر نبود که رنج خمار ماند  
خواهد پری ز طائر نگر بهار ماند  
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند  
از جوهر آب آینه ام موج دار ماند  
پای بخواب رفته من در نگار ماند  
دست هزار سنگ بزیر شرار ماند  
تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند  
با من همین گل از چمن انتظار ماند

(بیدل) از آن بهار که طوفان جلوه داشت

رنگم شکست و آینهائی در کنار ماند

دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند  
چون شمع که خاکسترش آئینه داغ است  
دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم  
نگر و شو و عبرت شهرت طلبیه است  
گر د نفس تست پر افشان تو هم  
از نقش تو دارد خلل آئینه تحقیق  
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت  
بی برگیم از کلفت اسباب بر آورد  
خاکستر من نذر نسیم سر کوئست  
تا منتخبی واکشم از نسخه تسلیم

از رفتن او آنچه بماند همین ماند  
من سو ختم و چشم سیاهی بکمر ماند  
یکسجد و جبین داشتم آنهم بزمین ماند  
خمیازه خشکی که ز شاهان بنگین ماند  
زین آنچمن شوق نه آن رفت و نه این ماند  
هر جا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند  
امید بکوی تو همان خاک نشین ماند  
کوتاهی دامان ز از غارت چنین ماند  
این گرد مجال است تو اندرز من ماند  
چون ماه نوم یکشخم ابر و زجبین ماند

دنباله مینای ز کفر فته تر نگيست  
 (بیدل) برهش داغ ز مین گیر یء اشکم  
 دلدار مقیم دل ما شد چه بجاشد  
 اسرار دها نش بجنون زد ز تبسم  
 گرد نفسی چند که در سینه شکستیم  
 آن ناله که صد صور قیامت بنفیس داشت  
 چون سرو عام کرد مرابی بریء من  
 احسان و کرم گر چه ندارد غم تمیز  
 دل قطره اشکی شد و غلطید بپایت  
 از کسب صفا شد بدلم کشف معانی  
 زلفش که بخورشید فشاندی سر دامن  
 باروی تو گل لاف طراوت زد از انرو  
 در سادۀ ذلی عرض تمنای تو دادیم  
 عمری بهواشبنم ما هرزه دوی کرد  
 آن چشم که بستیم ز نظاره امکان  
 دل میطپد امروز با مید و صالت

دل رفت و بگو شمش اثر آه حزین ماند  
 سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند  
 جایش بهمین آینه واشد چه بجاشد  
 آن پیرهن و هم قبا شد چه بجاشد  
 تعمیر دل یا سبنا شد چه بجاشد  
 پیش نگهت سر مه نو اشد چه بجاشد  
 دست تهی انگشت نما شد چه بجاشد  
 آن لطف که در کار گد اشد چه بجاشد  
 این خون شده هم چشم حنا شد چه بجاشد  
 آئینه ام اندیشه نما شد چه بجاشد  
 از سر کشیء خویش دوتا شد چه بجاشد  
 پامال ره باد صبا شد چه بجاشد  
 بی مطالبی اندیشه نما شد چه بجاشد  
 آخر ز حیا آبله پا شد چه بجاشد  
 امروز بدیدار تو و اشد چه بجاشد  
 در خانه آئینه هوا شد چه بجاشد

در گرد سحر جوهر پر و از هوا بود

(بیدل) نفس آئینه ما شد چه بجاشد

دل در جسد شبهه عبارت چه نماید  
 خورشیدی و یگدره نسجید یقینت  
 زحمت مکش از هیأت افلاک و نجومش  
 عالم همه نقش، پر طاعوس خیال است  
 تمثال خدایکه نه رنگست و نه بویش  
 با این رم فرصت که نگه بستن چشم است  
 بر عالم بی ساخته صنعت نتوان یافت  
 وضع طلب آئینه آثار صداع است  
 مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش  
 یک غنچه نقاب از چمن دل نگشود ی  
 گاهی تو و ما گاه من و او ست دلالت  
 (بیدل) بگشا دژ هیهت نلمو دند

آئینهء عروشن شب زرت چه نماید  
 هستی بتوزین بیش عبارت چه نماید  
 اندیشه تصور بخارت چه نماید  
 اینجا دگراز رنگ بهارت چه نماید  
 گیرم شود آئینه دو چارت چه نماید  
 شرم آینه دار است شرارت چه نماید  
 مهتاب کتان نیست ز تارت چه نماید  
 خمیا زه بجز شکل خمارت چه نماید  
 خاک از نگ و پو غیر غبارت چه نماید  
 ای بی بصر آن لاله عذارت چه نماید  
 تحقیق گرا این است عبارت چه نماید  
 تا بستن چشم آخر کارت چه نماید

دل ز پیش عمرهاست سجده کمین میرو  
 قافله بانگ جرس دارد و گرد فوس  
 بانگ و تاز نفس عزم عنان تاب نیست  
 نقب بکھسار بردن لاله شهرت کمین  
 خواه چه چه دارد ز جاده جز دوسه دم کروفر  
 شیخ گراین سودن است دست تو بر حال ما  
 تاز به بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر  
 خاک عدم مرجع خجالت بیما یگیت  
 گر همه سر بر هواست نقش قدم مدعاست  
 فرصت این دشت و در نیست اقامت اثر  
 (بیدل) اگر این بود ناز هو سن چیدن  
 دل زهر اندیشه بارنگی مقابل می شود  
 آفت اشکست موقوف مژه بر هم زدن  
 لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم  
 گاه رحمت نیست تحریر یک نفس بی وحشتی  
 خامشی را دام راحت کن که اینجا بحر هم  
 گرد بقدری عروج دستگاه حاجتست  
 آنقدر آیم ز ننگ منت ابنا ی دهر  
 دامگاه عشق خالی نیست از نخچیر حسن  
 مرگ صاحب دل جهانی را دلیل کافست  
 عالمی را کلفت اندود تحیر کرد هام

سایه بره خفته است لیک چنین میرو  
 پیش تو آن رفته است بعد تو این میرو  
 آمدن اینجا کجاست عمر همین میرو  
 نام شهان زین هوس زیر نگین میرو  
 پشه چو بالش نماند ناز طنین میرو  
 آبله سیحرات از کف دین میرو  
 گرد خرام نفس پر نمکین میرو  
 کوشش آب ننگ زیر زمین میرو  
 قاصد ما همچو شمع آینه بین میرو  
 حال مقیمان مهرس خانه چوزین میرو  
 دامت آخرو صبح د رپی چنین میرو  
 درخور تمثال این آئینه بسم می شود  
 ریشه ما اگر بجنبد برق حاصل می شود  
 در میان ما و تو ما و تو حاصل می شود  
 چهار هر و بیشتر در قرب منزل می شود  
 هر قدر دزد نفس در خویش ساحل می شود  
 اعتبار رفته آب روی سائل می شود  
 کز ندامت خاک گر ریزم سرگل می شود  
 حلقه آغوش معجون عرض محمل می شود  
 شمع چون خاموش گردد داغ محفل می شود  
 با هزار آئینه یک آهم مقابل می شود

مژده ای (بیدل) که امشب از تغافلها ی ناز

آرزوها باز خون می گردد و دل می شود

دل سحر گاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد	اشک شبم برگ گل را رخت آتشکار کرد
ناز غفلت میکشیم از انفات آن نگاه	خواب را ساینه مژگان او بیدار کرد
قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلست	گرد خود گردید نم خجالت کثر زار کرد
آدا زان بی پرده رخساری که شرم جلوه اش	چشم ما پوشید یعنی وعده دیدار کرد
عالم بید ستگا هی ناله سامان بوده است	هر که از پر واز ماند آرایش منقار کرد
یکجهان پست و بلند آفت کمین جهاد بود	چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد
دعوی هستی عدم را انفعال نیستیست	اینکه من یا د تو کردم فطرت استغفار کرد

رانج دنیا فکر عقبی داغ حرمان درد دل  
نیست غم بر شمع ما اگر یکدوب خندید صبح  
از سرما بی نوا یان سایه تا دارد در یغ  
بی تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش  
در دسر کم بود تا تدبیر صندل محو بود  
آبیار زرع اخلاق اگر باشد وفاق

سرکشید امروز (بیدل) از بنای اعتبار

آنقدر پستی که نتوان از دنا نثار کرد

یک نفس هستی بدو شمع عالمی را بار کرد  
گریه ما نیز با ما این ادا بسیار کرد  
خانه خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد  
جامه عریانی ما را اگر بیان دار کرد  
صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد  
جای گندم آدمیت میتوان انبار کرد

دل شکستی دارد از معوره برها مونزید  
از خمار عافیت عمریست زحمت میکشیم  
آه از آن شبی که خورشیدش نگیرد در کنار  
سرو این گازار پر شهرت نوا بی بریست  
خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است  
بی تمیزی این زمان مضرب ساز عالم است  
هیچیکس را ذوق تفتیش کسی منظور نیست  
عالمی دارد خرابیات تا مل در بغل  
دیده عبرت نگاهان از کواکب نیست کم  
گر نفس زدده هوس تشویش امکان هیچ نیست  
مجلس اوها م تا کی گرم باید داشتن  
غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت  
جز کفن چیزی نمیپوشد عیوب زندگی  
وعده دیدار تا فردا قیامت میکند

ناله میگویند تا آن کو چه را میبرد

ناتفس باشد چو (بیدل) بر همین افسون زیند

قلقل بلب شیشه شکستن جرسم شد  
بالی نگشودم که نه چاک قسم شد  
هر سو که گذشتم مژده او عسسم شد  
شیرینی لذات دو عالم مگسم شد  
دل ز مزه تعلیم نی بی قسم شد  
چون شمع گشاد مژه درد بنده خسم شد

دل شهرة تسایم ز ضبط نفسم شد  
پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد  
فریاد ز گیرائی قلاب محبت  
تا چاشنی بوسی از آن لعل گرفت  
گفتم بنوائی رسم از ساز سلامت  
کو خواب عدم گز تب و تابم کندا یمن

بر هر خس و خاری که درین باغ رسیدم  
شرم نرسیدن ثمر پیش رسم شد  
سرتا قدم در عرق شمع فرو رفت  
یا رب ز کجا سیرگر بیابان هوسم شد  
عنقای جهان خودم اما چه توان کرد  
این یکدو انفس الفت (بیدل) قسم شد

دل صبر آ زما کمتر زدار و گبر فرساید  
چو آن سنگی که زیر کوه باشد بر فرساید  
گداز سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری  
طلاد رجاود آرد هر قدر را کسیر فرساید  
بقدر صیقل از آئینه ما میدمد کاهش  
تجرب نقش دیوار یکبار از تعمیر فرساید  
شکست کار مظروف از شکست ظرف میجوید  
ز پیمان خیالت نقش امکان گردهائی دارد  
بشغل سجده ات گردی نماند از ساز اجزایم  
مسلسل شدن انفس سر میکنم افسانه زلفت  
زحد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل  
زلفظنا رسا خاکست آب جو هر معنی  
تمنا درخو رنایابی مطلب نمو دارد

بافسون دم پیری اماها محو شد (بیدل)

چو میدان کمان کز بوسه ز هگیر فرساید

دل گداخته بر شش جهت بغل واکرد  
جهان بشیشه گرفت این پری چه اندا کرد  
ستم نصیب دلم من کجا و در کجا  
نفس یکو چه عنی رفت و ناله پیدا کرد  
ز شرم چشم تودارد خیال منجمی  
که بایدا ز عرقم سیر جام و مینا کرد  
چه سحر بود که افسون بی نیازی عشق  
مرا بخاک نشاند و ترا تماشا کرد  
بفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک  
شکست شیشه برویم در حلب واکرد  
ازین بساط گذشتم ولی نفهسیدم  
که وضع پیکر خم با که این اندا کرد  
چو شمع صورت بیداریم چه امکان داشت  
سری که رفت زدوشم اشارت پا کرد  
نهنت معنی مکش و ف بی تسامیم  
نه بستن مژه آفاق را معما کرد  
جنون بی خودی پیش برد سعی امل  
فسردنی است سرانجام عاقبت طلبان  
خیال اگر همه فر دوس در بغل دارد  
دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود  
نداشت ظاهرو مظهر جهان یکنائی  
درین هوسکده از من چه دیدهئی (بیدل)

پیش شکسته ماسیر این قفسها کرد  
پر شکسته ماسیر این قفسها کرد  
جنون آینه در دست خنده بر ما کرد  
بمعالمی که نیم باید تماشا کرد

دل مبادا فسرده تا بر کس نگرده کار سرد  
عالمی را زیر این سقف مشک با فتم  
داغ شد دل تاجه در گیر دبا این دل مردگان  
انفعال جو هر مرد اختلاط حیز نیست  
یا همه تدبیر ز آتش بر نیاید ما لدار  
بی تکلف با نفس روزی دو باید ساختن  
تا شو دهستی گوارا با غبار فقر جوش  
یاس پیمانشک فرهادم شبی آمد بیا  
در جوانی به که باشی همساو ک آفتاب  
بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار  
گر م ناگر دیده و زگان آفتابی می رسد

شمع خا موشا نچمنها میکند یکبار سرد  
چون سر بیخیز زاهد در ته د ستار سرد  
چاره گریکسر ز گال و ناله بیمار سرد  
شعله هار شمع کافوری کند دشوار سرد  
پوست اندازد بود هر چند جای مار سرد  
دل هواخواه و نسیمی دازد ابن گلزار سرد  
آب در ظرف سفالین میشود بسیار سرد  
ناله بی کردم که گردید آتش کهسار سرد  
تا هو اگر ماست باید گرمی رفتار سرد  
جنس می خواهد لحاف آن دم که شد بازار سرد  
خواب ناگان چند باشد سایه دیوار سرد

(بیدل) افسون می و نی آنقدر گرمی نداشت

آرزوها گشت بر دل از یک استغفار سرد

دل مپر سید چرا سوخته یا میسوزد  
برق آن جاوه گر انیست که من میبینم  
سوز عشق و دل افسر دقزاهد هیئات  
اثر از ناله از باب هوس بزار است  
غره صبر میاشید کز بن لاله رخان  
برق سوادی تو در پرده اندیشه ما  
رشحه فیض قناعت بطلب کاتش حرص  
ساز هستی که حریفان نفسش میخواهند  
ای شر رترك هوس گیر که تادم زده بی

هر چه شد با ب و فاسو خسته یا میسوزد  
خانه آینه ها سوخته یا میسوزد  
از شرر سنگ کجا سوخته یا میسوزد  
برق تصویر کرا سوخته یا میسوزد  
هر که گردد جداسو خسته یا میسوزد  
کس چه داند که چها سوخته یا میسوزد  
خرمن عمر ترا سوخته یا میسوزد  
تا شود گرم نواسو خسته یا میسوزد  
نفس هر زه در سوخته یا میسوزد

کیست پرسد ز نمکدان لب او (بیدل)

کز چه زخم دل ماسو خسته یا میسوزد

دلها تا مل آینه حسن مطلقند  
طبع مباد منکر و هومی مثال  
چون گردباد فاخته های ریاض انس  
در مکتب ادب رقمان روز عشق  
جز مکر در طبیعت زها د شهر نیست  
در جنتی که وعده نعمت شنیده بی

چند آنکه میزند نفس شاه حق اند  
کاین نقشها بخانه آینه رونق اند  
هر چند می پرند بگردون مطوق اند  
کام وزبان بهم چو قلمهای بی شق اند  
این گریه طینتان همه یک چشم ازرق اند  
آدم کجاست اکثر سکانش احمق اند

این هرزه فطر تا نهر عام و فن دخیل  
شرم طلب هم آینه دار هدایتی است

(بیدل) کباب سوختگانم که چون سپند

در آتش اند و گرم شلنگ معلق اند

دل لیل شکوه من سعی تا رسا نشود  
ز اشکثر از محبت بدیده طوفان کرد  
علاج خسته دلها مجوز طبع درشت  
پیان اگر همه مصر و فحاشی باشد  
ز چرب و خشک بهراستخوان سراغی هست  
به پیری آنکه دل از شوخی و هوس برداشت  
جنون چشم ترادستگاه شوری نیست  
ازین ستمکده سامان رنگ پیدائی  
بسعی بی اثری آنچنان پرافشان باش  
دل شکفته غدا رد سراغ جمعیت

بدود و هم گراز چرخ بگذرم (بیدل)

دماغ نیستی شعله ام رسا نشود

دماغ بلبل ماکی هوای بال و بردارد  
چه امکانست گیر دهره تی شوق از خط خوبان  
چو برگ گل کز آسیب نسیمی رنگت میبازد  
توان از نرمی عدل محرم در دجهان گشتن  
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را  
مباد از صحبت آئینه ناگه منفعل گردی  
شدم خاک و زو خشت بر نمی آید غبار من  
دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا  
بغیر از خود گدازی چیست در بنیاد محرومی  
بنو میلی را میدنمر برگ قناعت کن

ز نا هنجاری مغر و رجاه ایمن مشو (بیدل)

لگد اندازی در بر پردۀ دهر که خردارد

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمیباشد  
خیال ثابت و سیار تا کی خواند افسونت  
سرما طایر از رنگ زیر پر نمیباشد  
سلامت نقش بند طاق این منظر نمیباشد



خیا لش د ر دل است اما چه حاصل غیر نومیدی  
 بسا مان جهان بوج تسکین چیده ایم اما  
 حواس آواره افتاده است از خلوت سرای دل  
 بلد از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو  
 ز ترك مطلب نایاب صید بی نیازی کن  
 کرو رت گر همه باد است بر دل باری چینه  
 مواد هر دو عالم شسته است اشکیکه من دارم  
 مروت سخت مخمور است در خانه مطاب  
 جنون فطرتی در رقص دارد نبض اکائرا

پری در شیشه جز در عالم دیگر نمیا شد  
 باین صندل که ما داریم درد سر نمیا شد  
 و گرنه حلقه صحبت برون در نمیا شد  
 خط پیشانی و تسلیم بی مسطر نمیا شد  
 دل جمعی که میخواهی درین کشور نمیا شد  
 نفس در خانه آئینه بی لنگر نمیا شد  
 رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمیا شد  
 چنین هیچکس اینجا عرق ساغر نمیا شد  
 همه گریه با بگردش آوری بی سر نمیا شد

تامل بی کمالی نیست در ساز نفس (بیدل)

اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمیا شد

د میکه تیغ تو خون مرا بحل گیرد  
 کجاست اشک که در عالم خیال توام  
 زاج عاشق و آسودگی بآن مانند  
 بحیرت است نگاه ادب سرشت وفا  
 بها ر عمرو طراوت زهی خیال محال  
 کسی برد چو نگه لذت شناسائی  
 خوشم که ناله ام امروز خصم خود دار نیست  
 کفیل وحشت هر ذره ام چو شور جنون

هجوم ناز سرا پای من بدل گیرد  
 هزار آینه با جلو ه متصل گیرد  
 که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد  
 که شمع خلوت آئینه مشتعل گیرد  
 مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد  
 که نقش خویش به رجاء ضمحل گیرد  
 چو سرونای بکی آزادگی بگل گیرد  
 کسیکه نگذرد از خود مرا خجل گیرد

ز شرم (بیدلی) خویش آب میگردم

مباد آینه پیش تو نام دل گیرد

دندان بمخنده چون کند آن اهل تر سپید  
 بر طبع به خفگان نتوان فکر خدایست  
 از اهل جاه ناز جوانی نمیرود  
 رین دوری و تمیز که دارد نگاه خلق  
 شغل هوس بجوهر تحقیق ظلم کرد  
 گرواری بمعنی شیخان روزگار  
 شد پیرو ژاژ خواهی و طبع دنی بجاست  
 خجالت سیاهی از رخ زنگی نمیرد  
 هر اسم خاص وضع مسما ی بگراست

سیمایی است اگر شود آنجا دور سپید  
 مشکل دمد چو نقره وارز یز ز سپید  
 چینی چه ممکن است کنده وی سر سپید  
 گردد در آفتاب سیاهی مگر سپید  
 دل شد سیاه چند کنی بام و در سپید  
 بکسر چون افه دل سیه هاند و سر سپید  
 که خوردن از چه ترك کند زاغ پر سپید  
 هر چند گل کند عرقش در نظر سپید  
 اشوب و گویو گشت دم و بال خر سپید

آنجا که سینه صافی مرد آن قدم زند  
 کورد عشق تا بحلاوت علم شویم  
 عمر بست در قفای نفس هرزه میدویم  
 بر ما رهی نگشت ازین راه بر سپید

(بیدل) بیزم معرفت از لاف شرم دار

شب را کسی ندید به پیش سحر سپید

دنيا و تلاش و سبب خبری چند  
 هنگامه اسباب بزمس نفرقه ساز است  
 بیرنج تنگ و دوتو آن آبله بستن  
 محمل کش این قافله نیرنگ خوانست  
 از عالم تحقیق بگوئید و برسید  
 صورتگر آئینه نازند درین بزم  
 بالعل تو کس زهره یا قوت ندارد  
 تنها دل آزرده ما شکوه خوانست  
 دروادیء ناکامیء ما آبله پایان  
 کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد  
 خواب عدم تلخ شد از فکر قیامت  
 از صومعه باز که ز عمامه و دستار  
 با خلاق خطاب توز تحقیق نشاید

پیدچیده هوای کف خاکی بسری چند  
 غریبال کنی بحر که یا بی گهری چند  
 سر چیست بغیر از گره درد سری چند  
 در خانه روانم بهم هم سفری چند  
 تنگ است ره خانه ز بیرون دری چند  
 چون دستان ترگس بچمن بی بصری چند  
 بگذار همان سنگ ترا شد جگری چند  
 هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند  
 هر نقش قدم ساخته با چشم تری چند  
 مغرور و نواسنجی و خویشیند گری چند  
 فریاد ز فریاد خروس سحری چند  
 سرمی کشد آنجا عالم پشت خری چند  
 ای بیخرد افسانه خود باد گری چند

(بیدل) نه گردون بغبار تنگ و پور رفت

چون دانه بغریال سردر بدری چند

دور گردون تاد ما غجام عیشم تازه کرد  
 گو دوروزم نسخه فطرت پریشانی کشد  
 رونق شام و سحر بر افعال آماده است  
 شهرت صبح از غبار رفته بر باد است و بس  
 کس سره وئی برون زین خانه نتوانست رفت  
 خاک گردیدن بقینم شد برق کردم ز شرم

پیکرم چون ماه یک سر طعمه خمیازه کرد  
 چشم بستن خواهم اجزای هوس شیرازه کرد  
 چهره زنگی بخون زین بیش توان غازه کرد  
 سرمه گردید ز جهان را باند آواز ه کرد  
 وقف هر دیوار اگر چون شانه صلد روزه کرد  
 این تمیم نشسته بربت و ضویم تازه کرد

(بیدل) اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست

سا غرمار افضولی غافل از اندازه کرد

دوستان از منش دعا میرید  
 خاک من دارد افعال غبار  
 زنده ام نامم از حیا میرید  
 کاش با دم بر دشما میرید

خون من تیره شد ز افسردن  
میگد ازم ز خجالت نگهش  
محفل ناز غیرت اندود است  
با چلیپا خوش است نوخط ما  
عشق بیتا ب عرض یکتا نیست  
دسته بندید اگر گل این باغ  
هر کجا چشم می گشا بدشمع  
از قمار بساط آگای هی  
نا له کفر است در طریق وفا  
سر همان به که بر زمین باشد  
عرض اهل هنر نگه دارید  
خشکی ز اهل دستگا هت ریست  
غیر دل نیست آستان مراد  
در جود از سوال مستغنی است

شبخون بر سر حنا مبرید  
هر کجا او بود مرا مبرید  
سرمه لب می گزد صدا مبرید  
نامه جز روی بر قنما مبرید  
دل ما جز بدست ما مبرید  
قفس بلبلان جد ا مبرید  
گرد پروانه پر گشا مبرید  
جز عرق ریزی حیا مبرید  
بر قضا شکوه ع قضا مبرید  
جنس تسلیم بر هوا مبرید  
پیش طاء و س نام پا مبرید  
نم آب رخ گدا مبرید  
بر در هر کس التجا مبرید  
ببرید این ترانه یا مبرید

گوشه گیر حیا ست (بیدل) ما

سخنش نیز جا بجا مبرید

دوستان افسرد دل چندی با هس خون کنید  
زندگی را صفحهء انشای قدرت کرده اند  
هر چه دارد عالم اخلاق بی ایثار نیست  
منعمان تا چند باید زر بر خاک برد  
قید گردون ننگ دانا نیست گره کسی  
عالم از رشك قناعت مشربان خون می خورد  
طبع سرکش را بهمواری رساندن کار کیست  
میکشان گر باده پیمانیست منظور دوام  
زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن  
کاش سودائی بداغ هرزه فکریها رسد  
شوخت داغ بیکسی در آفتاب محشرم  
هستیء من نیست قانع با حساب نیستی  
میهمان چرخ مقلس بودن از انصاف نیست  
در شهیدان وفا تا آبر و بید اکنم

کم تلاشی نیست گراین سکنه راموزون کنید  
تا نفس پر میزند تفسیر کاف و نو ن کنید  
دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید  
حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید  
خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید  
از معاش قطرگی جا تنگ بر جیحون کنید  
سرنمی گردد جبین گر کوه راها مون کنید  
دور بر میگردد آخر کاسها و اژون کنید  
جز عرق زین چشمه هر آبیکه جوشد خون کنید  
بید ماغ فطرتم بنگی درین معجون کنید  
سایهائی بر فرقم از روی سر معجون کنید  
جز عدم يك صفر دیگر بر سرم افزون کنید  
بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید  
خون ندانم اندکی رخت مرا گنگون کنید

دوش در محفل بر نگشرفته شمع می میگردست  
 دوستان در گوشه چشم تغافل جا کنید  
 خاک بر فرق خیال پوچ اگر باز است چشم  
 غیر آزادی که میگردد حریف سوز عشق  
 ساقی این بزم بی پرواست مستان بعد ازین  
 غرت آن قامت رعنا بلند افتاده است  
 میکند یک دیده بیدار کا رصد چراغ  
 زین عمارتها که طاقش سر بگردون میکشد  
 چا رسوی اعتبارات از زیانکاری پر است  
 آسمانها در غبار تنگی دل خفته است  
 جز فراموشی ز ما بیحاصلان بیحاصلیست  
 شیوه ادبار زیب جوهر اقبال نیست  
 از فضولی منفعل باشید کار این است و بس

قدردانان یاد (بیدل) هم باین قانون کنید  
 تا بعضی سیر این دنیا و ما فیها کنید  
 مفت امر و زید این امر و زبی فردا کنید  
 بهر ضبط این می آغوش پری مینا کنید  
 چشم مخمورش پیدا آید و مستیها کنید  
 یک سرمزگان اگر مرید سربا لا کنید  
 روزنی زین خانه تار یک بردل و اکنید  
 گردبادی به که در دشت جنون بر پا کنید  
 عاقبت سودا سقا اگر با نیستی سودا کنید  
 بهر این آئینه ظریفی از صفا پیدا کنید  
 گرد ماغ انفعالی هست یا دما کنید  
 هرزه میگردد سر بیمغز ما را پا کنید  
 خواه اظهار گدائی خواه استغنا کنید

شور و شر بسیار دارد باتعلق زیستن  
 کم ز (بیدل) نیستید این فتنه از سروا کنید

دونان که در تلاش گهر دست شسته اند  
 بر خوان و هم منتظران بساط حرص  
 جمعی بدلتی که برند از کباب دل  
 زین مائده حضور حلاوت نصیب کیست  
 هستی نفس گداخته نام جرأتست  
 در چشمه خیال هم آبی نمانده است  
 سیر چنار کن که مقیمان این بهار  
 دریا تلاطم آینه صحرا غبار خیز  
 رفع کدورت و جهان سودن کفیتست  
 هرسبزه ترزبان خروش انا الحناست  
 تالب گشوده اند بحر ف تبسمت

چون سنگ به استخوان چقدر دست شسته اند  
 نی خشک دیده اند و نه تر دست شسته اند  
 از خود چو شمع شام و سحر دست شسته اند  
 سیلی خوران ب موج خطر دست شسته اند  
 بی زهره ها همه ز جگردست شسته اند  
 از بسکه رفتگان زائر دست شسته اند  
 از حاصل ثمر چقدر دست شسته اند  
 از عافیت چه خشک و چه تر دست شسته اند  
 آزادگان بآب گهر دست شسته اند  
 خوبان درین حد یقه مگردست شسته اند  
 شیرین لبان ز شیر و شکر دست شسته اند

(بیدل) کراست آگهی از خود که چون حباب

در طشت واژگونه ز سر دست شسته اند

دون طبع قدرش از هوس افزون نمیشود  
 دل خون کنید و ساغر رنگ و فاز نید  
 خاک بباد تا خسته گردد و نمیشود  
 برگ طرب بجایه گلگون نمیشود

جا ئیکه عشق ممتحن در دالفت است  
 بگذارت از خاک سیه سرمه اش کشند  
 در طبع خلق وسوسه اعتبارها  
 بی بهره راز مایه امداد کس چه سود  
 بی پاسبان بخاک فرو رفته گنج زر  
 گل یاد غنچه میکند وسینه میدرد  
 بیتاب عشق راز درود شت چاره نیست  
 دل بر بهارنا ز حناد وخته است چشم

(بیدل) تأمل اینهمه نتوان بکار برد

کز جوش سکنه شعر تو موزون نمیشود

آه از ستمکشی که دلش خون نمیشود  
 چشمی که محو صنعت بیچون نمیشود  
 خاریست نا خلیده که بیرون نمیشود  
 دریا حریف کاسه واژون نمیشود  
 پرغا فلست خواه که قارون نمیشود  
 رفت آنکه جمع میشدم اکنون نمیشود  
 لیلی خیال ما ز چه معجون نمیشود  
 تابوسه بر گفت ندهد خون نمیشود

دیده را مرگان بهم آوردنی در کار بود  
 دور رنج و عیش چون شمع آنقدر فرصت نداشت  
 داغ حسرت کرد ما را بی صفاتیهای دل  
 موی چینی دست امید از سفیدی شسته است  
 رؤزکاری شد که هم با لیل خواب راحتیم  
 غنچه سان از خامشی شیرازه مشت پریم  
 خیمت تردامنی شستیم چون اشک از عرق  
 در گلستان چمن پردازی پیراهنت  
 شب که بی رویت شر در جیب دل میریختم  
 جلوه ئی در پیشم آمد هر قدر رفتم ز خویش

دل ز باس آه (بیدل) خصم آرام خود است

اضطراب سبوح ام پوشیدن زنا ر بود

جز بدیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند  
 چون نفس از خلوت دل پا برون ننهاده اند  
 این منازل یکسر از آشفته گیها جاده اند  
 در ته باری که بردل نیست دوشی داده اند  
 حسن پرکار است و این آئینها پر سادها اند  
 هم بیایت تا ز پانشته ئی استاده اند  
 چون طلسم رنگ گل یکسر شکست آمده اند  
 در پر عنقا ست مکتوبی که نفر ستاده اند

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند  
 خلق آنسوی فلک پر میزند اما هنوز  
 یکدل اینچا فارغ از تشویش نتوان یافتن  
 چون حباب آزاد طبعان هم درین دریای وهم  
 جلوه او عالمی را خود پرست وهم کرد  
 شمع سان داغ و گداز و اشک و آه و سوختن  
 این طربهایی که احرام امیدش بسته ئی  
 مطلب عشاق نا فهمیده روشن نمیشود

راز مستان کیست تا پوشد که این حق و شربان  
پرسش احوال ما وقف خسرام ناز تست  
خون منصوری و بالا جوش چند بن باد ه اند  
عاجزان چون سایه هر جا پانهی افتاد ه اند  
بی سیاهی نیست (بیدل) صورت ایجا د خط

یک قلم معنی طرازان تیره بخنی زاده اند

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند  
ببخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت  
ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند  
که دل و دیده یلک آئینه چراغان کردند  
بوی گل آینه بی برد که پنهان کردند  
گر دمار ایهوای که بریشان کردند  
نیم لغزش بهزار آبله سامان کردند  
سوخت نظاره باین رنگ که هزارگان کردند  
این گهر را صدف الیچاک گریبان کردند  
آب شد آتش گبری که مسلمان کردند  
تنگ شد گوشت دل عرصه امکان کردند

(بیدل) از کلفت افسرده دلیها چو سپند

مشکلی داشت از سوختن آسان کردند

ذوق فقر افسانه اقبال کوته می کند  
ای دلت آئینه غافل زیستن چند از نفس  
بی طفا بی خیمه و گریه نکشی ته کند  
این سحر هر دم زدن روز تو بیگانه می کند  
ورنه آخر جمع گشتن رخت ما ته می کند  
پیش پانادیدن این مقدار گمره می کند  
راه چندین دشت یلک بالغز کوته می کند  
این تیسم زان وضو هایت منزله می کند  
آینه عمر یست زین تمثال آگه می کند  
صنعت عشق از کاف آرایش مه می کند  
از ازل کبکی درین کهسار قهقهه می کند

دوستا نرا درود اع هم عبارتها بسی است

(بیدل) مسکین فقیر است الله الله می کند

راحت دل ز نفس بال فشان می باشد  
شعله هار رنگ بخا کستر ما باخته است  
شور پرواز درین سرمه نهان می باشد  
زینت ما بمتاع دگران می باشد  
موج این گوهر خون گشته ز بان می باشد  
بزبان راز دل خویش سپردیم چو شمع

تا بلی نیست بجو لانگهء معنی هشدار  
 بی گهر نشهء تمکین صدف ممکن نیست  
 کینهء خصم بداندیش ملایم گفتار  
 ایمن از فتنه نگر دی بمدارای حسود  
 تیره بختی نفسی از طلبم غافل نیست  
 ذوق خود بینیء ما تا نشود محو فنا

شر را از سنگ دهد عرضهء شوخی (بیدل)

تیغ کین را سخن سخت فسان میباشد

در مرد ملك سیاهی نور است غش نباشد  
 بی پرده نیست مکن بیگانه و شنباشد  
 دروادیء محبت جز العطش نباشد  
 نا انگیزین شمع انگشت چش نباشد  
 باز یچهء عدم را این پنج و شش نباشد  
 هنگامهء نفسها بی کشمکش نباشد  
 در طبع ما گداز است هر چند غش نباشد  
 بید آبرو و نریزد گر مر تعش نباشد  
 این نان ملك ندارد تا پنجه کش نداند

زاهد ز عیش رندان پر غافلست (بیدل)

فر دوس در همین اجاست گریش و فش نباشد

مهر بر بال پری از پنبهء مینا زدند  
 هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند  
 ساغر هوش از گداز شیشه درخار زدند  
 برگمان خفته یاران مرده را پاز زدند  
 شعله در پستی خزید از بسکه دامنها زدند  
 چون گهر موج دگر بیرون این دریا زدند  
 قامت خم گشته ما را پپای مازند  
 بر غبار خانهء ما دامن صحرا زدند  
 محرمان از طول این او هام بر پنهان زدند  
 چین دامن بر خم ابروی استغنا زدند  
 آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند

را ز داران کز ادب راه لب گویا زدند  
 زین چمن يك گل سرو برگ خود آرائی نداشت  
 پیش از ایجا دهوس مستان خلوتگاه راز  
 طبع بی حس قابل تاثیر آگاهی نبود  
 منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق  
 ترك مردم گیر و راحت کن که عزلت پیشگان  
 شاخ و برگ هرزه گردی تیشهئی در کار داشت  
 عمرها شد کلفت ما و من از دل گرفته ایم  
 دامن مشرب فضائی داشت بی گرد امل  
 وحشت از دنیا دماغ بی نیازان بر نداشت  
 (بیدل) اسباب تعلق بود ز ننگ آگاهی

راه فضولیء ما هم در ازل حیا زد  
صبحی ز گلشن راز بوی نفس جنون کرد  
دل داغ بی نصیبی است از غیرت فسرده  
سر رشته نفس نیست چندان کفیل طاقت  
در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است  
تا دل ازین نیستان یکناله وار برخاست  
آرایش تحیر موقوف دستگا هست  
افلاس در طبايع می شکوه فلک نیست  
در کارگاه تقدیر دامان خامشی گیر  
با گرد این بیابان عمریست هرزه تازیم  
آئینه در حقیقت تنبیه خود پرستی است

تا چشم باز کردیم مژگان به پشت پازد  
بر هر دماغ چون گل صد عطسه زین هوا زد  
دست که دامن ناز بر آتش حنا زد  
گردل گره ندارد بر طبع ما چرا زد  
جایم هوس نباید بر طاق کبریا زد  
چون بندنی ضعیفی صد تکیه بر عصا زد  
راه هزار جولان دامان نار سازد  
ساعره می که بی می گردد بر صد ازد  
از آه و ناله نتوان آتش درین بنا زد  
در خواب ناز بودیم بر خاک ما که پازد  
بادل دو چار گشتن ما را بروی مازد

(بیدل) بها را مکان رنگی نداشت چندان

دستی که سودم از یاس بر گل طپا نچها زد

رسید عید و طربها دلیل دل گردد بد  
زدند ساده دلان تیغ بر فسان هوس  
من و شهید محبت دلی که جز برخت  
چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد  
ز سیر کسوت تسلیم چشم قربانی  
بفکر خام جدائی دلیل فطرت کیست

امید خلق بصد رنگت مشعل گردد بد  
که خون وعده قربا نیان بحل گردد بد  
بهر طرف نظرا ندا ختم خجل گردد بد  
که راهم از عرق انفعال گل گردد بد  
هوس ز جامه احرام منفعل گردد بد  
کنون که دیده بدیدار متصل گردد بد

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنیست

کسی که گرد تو یعنی بدور دل گردد بد

رشته بگسیخت نفس زیرویم ساز نماد  
واپسی بین که بصد کوشش ازین قافله ها  
ترك جرأت کن اگر عاقبت میباید  
ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود  
شرم مخموریم از جبهه مینای غرور  
با همه نفی سخن شوخیء معنی باقیست  
غنچهء واز ازل نیم تبسم پرداخت  
سایه از رنگ مگر صرفه تحقیق برد  
موج مار از گهر پای هوس خورد بسنگ

گوش ما باز شد امروز که آواز نماد  
باز ماندن دو قسم نیز زما باز نماد  
آشیان در تهء بال است چو پرواز نماد  
خواستم درد دلی سر کنم آغاز نماد  
عرقی ریخت که می در قدح راز نماد  
بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماد  
پردۀ غیر هجوم لب غماز نماد  
هر چه ما آینه کردیم به پرداز نماد  
سعی لغزید بدل گرد تنگ و تاز نماد



(بیدل) این باغ همان جلوه بها را است اما

رضاعت از برم چندا نکه گردهم پیر می جوشد  
ندارد مزرع دیوانگان بی ناله سیرابی  
دل مشکن مبادا نقش بندد شکل بیداد  
چه دارد انفعال طبع ظالم جز سیه روی  
تبر از شلائینی ندارد طینت مبرم  
نفس سوزد ماغ شرح و بسط زندگی تا کی  
سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت و  
درین صحراشکار افکن خیال کیست حیرانم  
ز صبح مقصد آگاه نیستیم لیک اینقدر دانه  
مگر از جوهر یا قوت رنگست این گلستان را  
دماغ آشفته خالصیت پنجا ب و کشم برم

بربط ناقصان (بیدل) مده زحمت ریاضت را

بهم انگورهای خام در خم دیر می جوشد

ریش زاهد هر طرف آخر درازی میکشد  
دل نفس در کارگاه شیشه سازی میکشد  
مست تا مغمور یکسر خود گدازی میکشد  
و هم میدانهاید و قهرزه تازی میکشد  
آب و نان اینجا ببولی و برازی میکشد  
دیده تادل زحمت رخت نمازی میکشد  
هر سرا اینجا آفت گردن فرازی میکشد  
از کم آبی خجالت رنگ پیازی میکشد

صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزین

(بیدل) این تصویر کلک بی نیازی میکشد

ساحل آخر کشتی ما را تباهی میکند  
خانه ها روشن چراغ صبحگاهی میکند  
اختلاط خلق را معجون باهی میکند  
لطف معنی را بلبل نگذشته واهی میکند  
خامه هم هر چند اشک از دیده راهی میکند  
قامت خم گشته بر ما کج گلاهی میکند

رفته رفته عافیت هم کینه خواهی میکند  
دوستان بر موی پیری اعتماد عیش چند  
آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهاست  
هرزه گوئی بسکه دراهل تعین غالبست  
زا اختلاط خشک طبعان محو مژگان میشود  
پیر گردیدیم حکم ضعف باید پیش برد

نیست بی جوهر نیام از پهلوی اقبال تیغ  
حسن میداند تقاضای جنون عاشقان  
بسکه پیشیم از گروتا زان میدان امل  
در گاستا نیکه حرف سروا و گردد بلند  
چون حیا لب شود از لاف نتوان دم زدن

صحبت مردان مخنث را سپاه می کند  
گر تغافل مینماید عذر خواهی میکند  
یاد محشر هم قفای ما سپاه می کند  
گر همه طوبی سرافرازد گیاه می کند  
هر که باشد زیر آب آواز ما می کند

نیست ممکن (بیدل) اصلاح طبایع جز بفر

خلق را آدم همین بید ستگا می کند

رفتم و داغ ما بدل ز وزگار ماند  
از ما بخاک وادیء الفت سواد عشق  
دل را طپیدن از سر کوی تو بر نداشت  
وضع حیاست دامن فانوس عافیت  
مفت نشا طهیج اگر فقر و گر غنا  
زنها را خوسکن بگرانجانی آنقدر  
فرصت نمایند و دل بطپش همعنان هنوز  
هر جانفوس بشعلهء تحقیق سوختیم  
پیری سراغ و حشت عمر گذشته بود  
نگذشت حیرتم که گلی چینم از وصال  
خود داریم بعمدهء معجزه می آرمسد  
مژگان زدیده قطع تعلق نمیکند

خاکستری ز قافله اعتبار ماند  
هر جا شکست آبله دل یا دگار ماند  
این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند  
از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند  
دستی نداشتیم که بگویم ز کار ماند  
شد سنگ نالهءی که درین کوهسار ماند  
آهو گذشت و شوخیء رقص غبار ماند  
کھسار بر صدا زد و مشت شرار ماند  
مز دور رفت و دوش و سوز بر بار ماند  
از جلوه تا نگاه یک آغوش و ارماند  
در بحر نیز گودر من بر کنار ماند  
مشت غبار من برهء انتظار ماند

(بیدل) ز شعلهءی که نفس برق ناز داشت

داغی چو شمع کشته بلوح مزار ماند

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد  
اگر در عرض خویش آئینه ام عاریست معذورم  
نگردد سایهء بالهما دام فریب من  
برنگ سایه ام عبرت نمای چشم مغروران  
نمیباشد زهم ممتاز نقصان و کمال اینجا  
حیات جاودان خواهی گداز عشق حاصل کن  
بعبرت چشم خواهی واکنی نظارهء ما کن  
بدلتاگر دامید یست از ذوق طلب مگسل  
اگر موییم یا بحریم اگر آیم یا گوهر

که زیر سنگ دست از سایهء برگشتن ندارد  
که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد  
هنوزم استخوان جوهر ز نقش بویا دارد  
مرا هر کس که می بیند نگاه می زیر پا دارد  
خط پرکار در هر ابتدائی انتهای دارد  
که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد  
غبار خاکساران آبروی تو تیا دارد  
جهانی را گداز سایهء دست دعا دارد  
دوئی نقشی نمینند که ما را از تو وادارد

بفکر اضطراب موج کم میباید افتادن طپش در طینت ما خیر باد مدعا دارد  
من و تاب وصال و طاقت دوری چه حرفست این  
اسیری را که عشقت خواند (بیدل) دل کجا دارد

و مزآشنای معنی هر خیزه سر نبا شد غفلت بهانه مشتاق خوابت فسانه مایل  
افشای راز الفت بر شرم و اگذارید بر آسمان رسیدیم راز درون ندیدیم  
خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی چین کدورتی هست بر جبهه ننگینها  
امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است دریادامنا و ما تیم و دل طپیدن  
نقد حیات تا کسی در کیسه تو هم آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد  
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما

گردانده گیر (بیدل) او را ق نسخه و هم

فرصت بهار رنگست رنگ این نقد رنبا شد

رم و حتی نگاه من غبارا نگیز جولان شد بدوق جلو فدا و از عدم تا سر بر آوردم  
خمودشی را از بانها میدهد اعجاز حسن او بقدر شوخی خطش سیاهی میکند اغم  
طبیعت موج هموار یزدان نمیدیء مطلب حجاب اندیش خورشید حضور کیست این گلشن  
بروی غیر در بستم زرنج جستجو رستم بهار صد گلستان مشربم از تازه روئینها  
ز گنج فقر نقد عافیت جستند اندامم توین حرمان سراقربی باین دوری نمیداشد  
بمژگان بستنی کوتاه کنم افسانه حسرت

سراپا معنیء دردم عبارت ختم کن (بیدل)

که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

رنگ اطوار ادب سنجان بقانون ریختند مصرع موج گهرا از سکه موزون ریختند

کس بنیر نگت تبسمهای خوبان پی نبرد  
 بی نیا زیهای خوبان میل قتل کس نداشت  
 آبرو چند آن درین ایام شد داغ تری  
 خرمی در ششجهت فرش است از رنگت بهار  
 شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت  
 تا قیامت رنج خست میکشد نام لثیم  
 تا شکست اعتبار خود سران روشن شود  
 تا بنای فتنه بی پای و سرگیر دثبات  
 اچکیدن خون منصور مرارنگی نبود  
 عشق غیر از عرض رسوائی زما چیزی نخواست

کردم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند  
 خشک سالی بر حنا زد کز هوس خون ریختند  
 کز خجالت ابرها باران بجیحون ریختند  
 اینقدر خون از دم تیغ که گلگون ریختند  
 دست بر هم سوده گردی کرده امون ریختند  
 زیر هر جا شد گران بردوش قارون ریختند  
 گرد چینی خاניהا از موی مجنون ریختند  
 خاک ما بر باد میداد ندگردون ریختند  
 جرعهائی در ساغر سرشار افزون ریختند  
 را ز این نه پرده ما بودیم بیرون ریختند

گوهری در قلم اسرا رمی بستند نقش

نقطهائی سر ز ز کلاک (بیدل) اکنون ریختند

رنگت حنا در کفم بهار ندارد  
 حاصل هر چار فضل سرو بهار است  
 بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی  
 گردد من آنجا که در هوای تو بالد  
 طاقت دل نیست محو جلوه نمودن  
 وحشت اگر هست نیست رنج علایق  
 یکدل و ارسته در جهان نتوان یافت  
 صید تو هم شکا ردام خیا لیم  
 عالم امکان چه جای چشم تمناست  
 صافی دل چیست از تمیز گذشتن  
 تا نکشی رنج وحشتی که نداری

آینه ام عکس اعتبار ندارد  
 نشه آزادگی خمار ندارد  
 خاک بچشمی که او غبار ندارد  
 جاوه طوس اعتبار ندارد  
 آینه در حیرت اختیار ندارد  
 وادی جولان ناله خار ندارد  
 یک گل بی رنگ و بو بهار ندارد  
 ناقه بگل خفته است و بار ندارد  
 راهگذر پاس انتظار ندارد  
 آینه با خوب وزشت کار ندارد  
 نغمه آن ساز شو که تار ندارد

(بیدل) از آئینه ام مخواه نمودن

نیستیم با کسی دو چار ندارد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه میدرد  
 شادم که بی نشانی آثار رنگ و بو  
 این چار سواد بگه سودای ناز کیست  
 خلقی در امل زد و با داغ یاس رفت  
 داغم ز جاوهئی که غرور تغافلش

فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد  
 بیرونم از قلمرو تحقیق پرورد  
 عمریست ضبط آه من آئینه می خرد  
 آتش بکارگاه فسون خانه خرد  
 آئینه خاניהا کند ایجا دو ننگر د

پا تا سرم چو شمع زهم خورد دست رد  
تصویرم آن کشد که زر نکم بر آورد  
من نقش با خیال تو هر جا که بگذرد  
عمر یست بال میزنم و چشم می برد

(بیدل) جواب مطلب عشاق خبر تست

آنکس که نامه ام برد آئینه آورد

آسوده شوای آینه زنگار کهن شد  
چشمیکه گشودم عرق خجلت من شد  
فرصت نفسی داشت که با مال سخن شد  
از شیشه شدن سنگت هم آن توبه شکن شد  
بردیم در آن بزم چراغی که لنگن شد  
جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد  
تار نفس از بسکه جنون بافت کفن شد  
فکرم گرهی خورد که یکنایه ختن شد  
لفزیدن پاره راه مرا مهره زدن شد  
خاکم بسرا فشانند بحدی که وطن شد

(بیدل) اثری بر دهئی از یاد خراش

طاء و س برون آن که خیال تو چمن شد

رخت خود زین بحر گوهرها بساحل برده اند  
آنچه پیش چشم می آرند از دل برده اند  
شمع گل کردند یاران یا ز محفل برده اند  
از تفاؤل بسکه آب روی سایل برده اند  
صورت آئینه ما از مقابل برده اند  
رنگ هم از روی ما بسیر کاهل برده اند  
هر چه آوردیم نذر تیغ قاتل برده اند  
نامه ها هر سو بیال سعی بسمل برده اند  
هر کجا بردند لیلی را بمحمل برده اند  
زین بیابان رفتگان باخویش منزل برده اند  
خلق خرمن میکنند او هام حاصل برده اند  
درد پیش آمد بهر جانام (بیدل) برده اند

هنگامه قبول نفس بسکه تنگ بود  
نقاش شرم دار ز پر دا زانفعال  
آئینه خرام بهار است گر در ننگ  
طاء و س من بهار کمین چه مژده است

روز سیهم سایه صفت جز و بدن شد  
شبدم بچه امید برد صرغه ایجا د  
نشگا فتم آخره تحقیق گر یبان  
تدبیر علاج مرض ذاتیء کس نیست  
خیرت نپسندید ز ما گرم نگاهی  
تتویه ز آگاهیء ما گشت کدورت  
جزیاس زلاف من و ما هیچ نبردیم  
شب در خم اندیشه کیسوی تو بودم  
چون اشک بهمواری ازین دشت گذشتم  
گر دره غربت چه قدر سعی وفاداشت

روزگاری شد که از اهل وفا دل برده اند  
ما ضی از مستقبل این انجمن پر میزند  
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد  
بر درار باب دنیا حلقه میگرید چو چشم  
با دو عالم جاوه يك تمثال پیدا نیستیم  
شمع سان داریم از سرتا قدم يك عذر لنگ  
از سرمو تا سرناخن درین تسلیحگاه  
گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار  
سیر مینا بایدت کردن پری بی پرده نیست  
در سراغ عافیت بیهوده می سوزی نفس  
از فسون سحر کاربهای این مزرع مهرس  
این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت

روزگاری که بعشق از هوسم افگندند  
 ما و من خوش پروبالی بخیا ل انشا کرد  
 تا کند عبرتم آگاه ز هنگامهء عمر  
 خون خخش کم جوی از قدر نیز زید آخر  
 نقش پا کرد تصور بتغافل زد و رفت  
 ناز دارم بغباری که زبید اد فلک  
 چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است  
 شکوه من ز فراموشیء احباب خطا است

بال و پرکنده برون قفسم افگندند  
 مور بودم بغرورم گسم افگندند  
 در تب و تاب شمار نفسم افگندند  
 صدره از پوست برون چون عدسم افگندند  
 در ره هر که خط ملتسم افگندند  
 سر مه شد تا برهء دادرسم افگندند  
 در پیء قافلہ بی جرسم افگندند  
 از ادب پیش گذشتم که پسم افگندند

سخت زحمت کش اسباب جهانم (بیدل)

چه نمودند که در دیدم خسم افگندند

روزی که هوسها در اقبال گشودند  
 زین باغ گذشتند حریفان بلند امت  
 افسوس که این قافلهها بعد فنا هم  
 اسما همه در پردهء ناموسیء انسان  
 اعداد یکی بود چه پنجاه و چه پید  
 از حاصل هستی بفنا ٹیم تسلی  
 تاراج گران هستیء موهوم ز فرصت  
 زین شکل حبابی که نمود از دوتیء رنگ  
 چون شمع بصیقل مزین آئینهء داغ  
 خامش نفسان معنیء اسرار حقیقت

آخر همه رفتند بجائی که نبودند  
 هر رنگ که گردید کفی بود که سودند  
 يك نقش قدم چشم بعبرت نگشودند  
 خود را بزبانی که نشد فهم ستودند  
 ما چشم گشودیم کزین صفر فروزدند  
 در مزرعهء ماهمه تا کشته درویدند  
 تو فیق یبانی که نداریم بودند  
 گفتم بکمال گل کنم آئینهء نمودند  
 با هر نگشوم انجمانی بودند  
 گفتند دران پرده که خودم نشنودند

عبرت نگهات را بتماشا گه هستی

(بیدل) مژه بر دیده گران گشت غنودند

روزی که بیتو دامن ضمیمه بچنگ بود  
 چون لاله زین بهار نجیدیم غیر داغ  
 پروازها بزیر فلک محو بال ماند  
 بوس کفش تبسم صبح امید کیست  
 در عالمی که بیمخبر از خود گذشتن است  
 صبری مگر تلافیء آزار ما کند  
 زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا  
 حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست

عکسم ز آب آینه در زبر زنگ بود  
 آئینه داریء نفس اظهار زنگ بود  
 گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بود  
 اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود  
 اندیشه شتاب طلسم در زنگ بود  
 مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود  
 از بس غبار دشت جنون سر مه رنگ بود  
 آینه داغ سایه دیوار زنگ بود

آهی نکر دگل که دمی از خودم نبرد رنگ شکسته ام برچندین خد ننگ بود

(بیدل) بجیب خویش فرو برد حیرتم

چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

روزیکه عشق رنگ جهان نقش بسته بود	تقدیر نوک خامه صنعت شکسته بود
عیش و غمیکه نو بر باغ تجدد است	چندین هزار مرتبه از یاد جسته بود
خاک تلاش کرد بر خلق بی تمیز	ورنه غبار وادی مطلب نشسته بود
این اجتماع و هم بها رد گرنداشت	رنگ پریده گل تحقیق دسته بود
ربط کلام خلق نشد کواکب اتفاق	تاریکه داشت ساز تعین گسسته بود
عمریست پاس وضع قناعت و یال ماست	و ارسنگی هم از غم دینا نرسته بود
کس جان بدر نبرد ز آفات ما و من	سرها فگنده دم تیغ دودسته بود
دیدیم عرض قافله اعتبارها	جمعیتی که داشت همین بار بسته بود

(بیدل) نه رنگ بود و نه بوئی درین چمن

ر سوانی بجهره عبرت نشسته بود

روزی که قضا سر خط آفاق رقم زد	گفتم بجبینم چه نوشتند قلم زد
غافل مشوید از نفس نعل در آتش	سرتا قدم شمع درین بزم قدم زد
چون مو بنظر سخت نگونسارد میدیم	فواره این باغ بغر بال علم زد
ساز طرب محفل اقبال شکست است	جامی که شیندی تو فلک بر سر جم زد
زین خیره نگاهی که شهان راست بدرویش	پیدا است که بر چشم یقین گردد چشم زد
واعظ بتکلف ندهی زحمت مستان	از باد نه خواهد لب ساغر بقسم زد
صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی	با ما نفسی بود که بر آینه کم زد
خواب عجیبی داشت جهان لیل که حاصل	دل کرد جزو نیکه نفس تا بعدم زد
فریاد که یک سجده بدل راه نبرد م	کوری همه را سر بدر دیو حرم زد
اقبال عرق کرد ز سامان حیا بم	تا کوس بشهرت زند از شرم بنم زد
یارب دم پیری بچه راحت مژه بندم	بی سایه شد آن گوشه دیوار که خم زد

(بیدل) سپراف گند چو مژگان زندامت

دستیکه زدامان تو میخواست بهم زد

روزیکه نقش گردش چشم خیال کرد	نقاش خامه از مژه های عزال کرد
مشاطهئی که حسن ترازیب تا زد اد	از دود چراغ مه و مهر خیال کرد
امکان نداشت پرده در درمزان و این	سحر تبسمی است که نفی محال کرد
خو دروی حیرتیم ز نشو و نما مهر س	تخمی فشانده عشق که ما را نهال کرد

سیلی هزار دشت خس و خا ردا شتیم  
بی شبهه بود نیک و بد اعتبارها  
روز و شب جهان کم و بیش هوس نداشت  
گل کردن خیال صفاها بزنگد اد  
داغ قمار صنعت یکتائی د لیم  
حق خلق میشو د ز فسو ن تا ملت  
حرمان تراش مخترعات فضولیم  
رنگ کلف پرو ن رود از مه چه ممکن است  
ای غافل از نزاکت معنی تا ملی  
چون شبم از طرب بهو ابال مزدم

مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاک  
نمت رضا بوضع فسر دن نمیدهد

(بیدل) کسی بمعنی لفظم نبرد پی

تقدیر شهره ام بزبانهای لال کرد

رو شدند لان چو آینه بر هر چه رو کنند  
پاکی چو بحر موج زند از جبین شان  
آزادگان نهال گلستان ناله اند  
پروانه مشربان بساط وفا چو شمع  
مارا بزنگی ز محبت گزیر نیست  
عناقست در قلمرو امکان بقای عیش  
جیب مرا به نیستی انباشت روزگار  
این موجهها که گردن دعوی کشیده اند  
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز

(بیدل) باین طراوت اگر باشد انفعال

با ید جهان ندان ز جبینم و ضو کنند

ریشه واری عافیت در مزرع امکان نبود  
گرمی و هنگامه مایگد و رزی بیش نیست  
جزو بال دل ندر دزدنگی آگاه باش  
از ضعیفی چشم بر مشق سجو دی و ختیم  
صورت این انجمن گرم محوشد پروا کراست

بحر کرم کدورت ما را زلال کرد  
اندیشه یقین همه را احتمال کرد  
سعی نفس شمارا مل ماه و سال کرد  
آئینه راهجوم صور پایمال کرد  
مارا بششجهت طرف این نقش خال کرد  
با ید بچشم دید و نداید خیال کرد  
ایجاد هجر فکر زمان وصال کرد  
مارا نمیتوان بهوس بی ملال کرد  
مه را کسی شناخت که سیر هلال کرد  
ذوق تألم عرق انفعال کرد  
این صیقل بر و ن ز جهان مثال کرد  
بیزارم از سری که توان زیربال کرد

هم در طلسم خویش تماشای او کنند  
قو میکه از گداز تمنا وضو کنند  
بر باد اگر روند نشاط نمو کنند  
اجزای خویش را بگداز آبرو کنند  
نتوان گذاشت گر همه با درد خو کنند  
تا کی بها را قفس از رنک و بو کنند  
چا کیست صبح را که به هیچش رفو کنند  
بحر حقیقت انداگر سرفرو کنند  
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

هر که در دلها مدارا کاشت جمعیت درود  
رفته است آنسوی این محفل بسی گفت و شنود  
تا نفس دارد اثر آئینه می با ید زدود  
لغزش مژگان ز سر تا پای ما چون خامه سود  
خامه نقاش ما نقش دگرخواهد نمود



آزبانند و پست ما میزان عدل آزاد هاست  
عشق داد آرایش هر کس با آئینه که خواست  
خفت غفلت میباید بار روشن گویان  
جوهر آگاهی آئینه باز نگار رفت  
عالم مطلق سراپایش مقید بوده است  
از تأمل باید استعدا پیدا کرد نت  
ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت  
و هم هستی غره اقبال کرد آفاق را

نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود  
داشت مجنون نیز دستاری که سودا یش ر بود  
میکشد پانخوردن از خاشاک چون آنش غنود  
حیرت از بنیاد ما آخربرون آورد دود  
حسن در هر جا نمایان شد همین آئینه بود  
گوهری دارد بکف هر قطره از دریای جود  
هر نوا ئی را که وادیدم خموشی می سرود  
بر سر ما خاک تا شد جمیع قدم نمازود

خلاق خواری را بنام آبرو می پرورد

قطره افسرده را (بیدل) گهر باید ستود

ز ابرام طلب نویدیم آخر بچنگ آمد  
ز سعی هرزه جولان رنجها بردم درین وادی  
بر نگت صبح حرام چه گلشن داشتیم یارب  
تحریر بسمل تا ثیر آن مژگان خونریزم  
با ستقبالم از یاد نگاه کافر آئینش  
غباری داشتیم در خامه نقاش موهومی  
یا فسون وفا آخر غم او کرد منونم  
با حسا نهایی بیجا خواه میتا زد نمیداند  
شکست دل نمیدیدم نفس گر جمع میکردم  
بیدار نیستی روتا شوی از زندگی ایمن

دعا از بس گرانی کردد ستم زیر سنگ آمد  
ز پایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد  
که انداز خرامم در نظر پر نیم رنگ آمد  
که از طوفش نگه تاسوی من آمد خدنگ آمد  
قیامت آمد آشوب پری آمد فرنگ آمد  
شکست از دامنش گلی کرد و تصویرم برنگ آمد  
که از دل دیز رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد  
که خضر نشسته توفیقش از صحرای بنگ آمد  
برنگ غنچه این مشتیم بخاطر بعد جنگ آمد  
با سانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد

دوروزی طرف با دل هم بیستم چون نفس (بیدل)

برین تمثال آخرخانه آئینه تنگ آمد

ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد  
طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرار  
نمیدانم هوا پرورد شوق چه گلزارم  
دل آزاد ما با ر تکلف بر نمیدارد  
هوس در حسرت کنج لبی خون می خورد کانهجا  
دو عالم خوب و زشت از صافی دل کرده ایم انشا  
خزان هوش مادارد بهار شرم معشوقان  
ندانم مطرب بزم چه ساغر در نفس دارد

بشوخیهای نازت بزم امکان تنگ میگردد  
که هر کس میروند دهیار آنجادنگ میگردد  
که هم چون بوی گل رنگم برون رنگ میگردد  
برین آئینه عکس هر چه باشد رنگ میگردد  
گریبان میدرد از بس تبسم تنگ میگردد  
قیامت میشود آئینه چون بزرنگ میگردد  
در آنجا تاحیا میباید اینجارنگ میگردد  
که شوق از بیخودی گردد سر آهنگ میگردد

بسعی خود نظر کردن د لیل دوری است اینجا شما رگام هر جا جمع شد فرسنگ میگرد د

محبت پیشه‌ئی (بیدل) مبرس از وضع رسوائی

که عاشق تشنه خون دوا عالم ننگ میگرد د

زان زروسیم که این مردم با ذل بخشند	یکم درم مهر دولب کو که بسا تل بخشند
جود مطلق بحسا بیست که از فضل قدیم	کم و بیش همه کس از همه غافل بخشند
سر متا بید ز تسلیم که در عرصه عشق	هیکل عافیت از زخم حمال بخشند
دل مجنون بهو اداری علیلی چه کم است	حیف فانوسی و این شمع بمحمل بخشند
تو و تمکین تغافل من و بی صبری مدرد	نه ترا یاد مروت نه مراد دل بخشند
دلکی دارم و چشمیکه کجا باز کنم	کاش این آئینه را تا ب مقابل بخشند
لاف هستی زده از مرگ شفاعت خوا هست	این از ان جنس خطاهاست که مشکل بخشند
گرشوی مرکز بر کار حقیقت چو گهر	دردل بحر همان راحت ساحل بخشند
رهر و انیم ز ما راست نیاید آرام	پای خوا بیده همان به که بمنزل بخشند
نیست خون من از ان ننگ که در محشر شرم	جرم آلودگی دامن قاتل بخشند
گر نه منظور کرم بخشش عبرت باشد	چه خیالست که دژولت بار اذل بخشند

بھوس داد قناعت د هم و نا ز کنم

دل بیدردی اگر بامن (بیدل) بخشند

زان نشه که قلقل بلب شیشه دواند	صد رنگ صریر قلم ریشه دواند
چو نشمع اگر سوخت سرو بر گنگاهم	خاکستر من شعله در اندیشه دواند
از عشق و هوس چاره ند ارم چه توان کرد	سعی نفس است این که بهر پیشه دواند
خار و خس او هام گرفته است جهان را	کو برق که یک ریشه درین پیشه دواند
د رسا ز وفا ناخن تدبیر دگر نیست	فرهاد همان بر سر خود تیشه دواند
آنجا که خیالت چمن آری حضور است	دژگان بصدا انداز ننگه ریشه دواند
در بزم توشمعی بگدا ز آمد و وقت است	رنگی بر خیم غیرت هم پیشه دواند
محو است بخاموشی و مستان نگاهت	شور یک نفس در نفس شیشه دواند

(بیدل) گهر نظم کسی راست که امروز

در بحر غزل زورق اندیشه دواند

زبان بکام خموشی کشد بیا نش و لرزد	نگه زد و ربحیرت دهد نشانش و لرزد
نگه نظاره کند از حیا نش و لرزد	زبان سخن کند از تنگی دنا نش و لرزد
چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم	ببوسد از لب موج گهر دها نش و لرزد
قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم	که فکر موشود از حیرت میانش و لرزد

دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد  
خیال ما کند آهنگ سجده سر را هت  
نظر بطینت بیتاب عاشق اینهمه سهل است  
عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت  
بود ترجم عشقت بحال نا کسیء من  
بمحتفل تو که اظهار مدعاست تحیر  
بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد  
بعافیت نیم ایمن ز آفتی که کشیدم

گره چو شمع شود ناله بر زبانش ولرز  
برد تصویرا ز انسوی آسما نش ولرز  
که همچو موج شود ناله بر زبانش ولرز  
که همچو آه ز دل بگذرد سنانش ولرز  
چو مشت خس که کند شعله امتحانش ولرز  
نفس در آینه پنهان کند فغانش ولرز  
که سست مشق رسد تیر بر نشانش ولرز  
چو آن غریق که آرند بر کرانش ولرز

ز بسکه شرم سجودش کد اخت پیکر (بیدل)

چو عکس آب نهد سر بر آستانش ولرز

ز بسکه منتظران چشم در ره یار ند  
ز آفتاب قیامت مگو که اهل وفا  
درین بساط که داند چه جاوه پرده در  
مرو بعرضه دعوی که گردن افرازان  
ز پیچ و تاب تعلق که رسته است اینجا  
هوس ز زحمت کس دست بر نمیدارد  
درین محیط بآئین مو جبهای گهر  
نبرد بخت سیه شهرت از سخن سنجان  
بخاک قافلهها سینه مال میگذرند  
ز شعل مزرع بیدحا صلی مگوی و پیرس  
خموش باش که مرغان آشیانه لاف

چو نقش پا همه گر خفته اند بیدارند  
بیا دآن مژه در سایه های دیوارند  
هنوز آینه داران برقع زنگارند  
همه علمکش انگشتهای زنهارند  
اگر سرانند که یکسر بزیرد ستارند  
جها نیان همه يك آرزوی بیمارند  
طبا یعی که بهم ساختند هو ارند  
که زیر سر مه چو خط ناله شب تارند  
چو سایه هیچ متاعان عجب کرانبارند  
خیال میدروند و فسانه میکارند  
بهر طرف نگری پر گشای متقارند

ز خود سران تعیین عیان نشد (بیدل)

جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند

ز بعد مانده غزل نی قصیده میماند  
چمن بخاطر وحشت رسیده میماند  
ثبات عیش که دارد که چون بر طاء و س  
شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست  
کهجا بریم غبار جنون که صحرایم  
ز غنچهء دل بدل سر اغ پیکان گیر  
بغیر عیب خودم زین چمن نمایند بیاد

ز خاها دوسه اشک چکیده میماند  
بساط غنچه بدامان چیده میماند  
جهان بشوخی رنگت پریده میماند  
فلک بکاغذ آتش رسیده میماند  
ز گرد باد بدامان چیده میماند  
که شاخ گل بکمان کشیده میماند  
گلی که میدمد از خود بدیده میماند

قدح بزم تو یارب سر بریده کیست  
غرور آینه خجالت است پیران را  
هجوم فیض در آغوش ناتوانهاست  
درین چمن بچه وحشت شکسته‌ئی دامن  
بنام محض قناعت کن از نشان عدم

که شیشه هم بگلوی بریده میماند  
کمان ز سرکشی خود دخمیده میماند  
شکست رنگ بصبح دمیده میماند  
که میروی تو و رنگ پریده میماند  
دهان یارب حرف شنیده میماند

ز سینه گرنفسی بیتو میکشد (بیدل)

بدود از دل آتش کشیده میماند

ز تخت چه نشو و نما میدمد  
عرق در دم حاجت از روی مرد  
بحسرت نگاهی که این جلوه‌ها  
وجود از عدم آنقدر دور نیست  
نصیب سحر قحط شبینم مباد  
فسونی که تا حشر خواب آورد  
بترک طلب ریشه دارد قبول  
ز خود بایدهای ناله برخاستن  
معای اسم فتنایم و بس  
برنگ چنار از بهار امید  
ز بی اتفاقی چو مینا و جام  
بعقبنی است مو قوف مزد عمل  
دوروزی بچینید گلهای ناز

که چون آبله ز بر پا میدمد  
اگر شرم دارد چرامیدمد  
زمژگان روی بر قفسا میدمد  
نگاه اندکی نارسا میدمد  
نفس بی عرق بیچیا میدمد  
بگو شم نیء بوریا میدمد  
بر و گریه بکا ری بیا میدمد  
کزین نیستان یک عصا میدمد  
همین نفی مطلق ز ما میدمد  
بس است اینکه دست دعا میدمد  
سر و گردن از هم جدا میدمد  
کجا کاشتنند از کجا میدمد  
ز باغی که ما و شما میدمد

سرت (بیدل) ازو هم وطن عالمی است

ازین بام چند بن هوا میدمد

ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد  
ز خود غافل گذشتی فال استقبال زد حالت  
تماشای غریبی داشت یزم بی تماشا ئی  
بوهوش تا کی زحمت این تنگنا بردن  
نفهمیدند این غفلت سواد ان معنی و صنعی  
چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل  
درین میخانه خواهی سبزه گردان خواه ساغر کش  
بنو میدی نشستم آنقدر رکز خویشتن رفتم

گهر از شرم کمظرفی عرقها کرد دریا شد  
نگاه از جاوه پیش افتاد امروز توفردا شد  
قشونهای تجلی آفت نظاره ما شد  
خوشاد یوانه ئی کز خویش بیرون رفت و صحرانشد  
نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد  
سلامت سخت میلرزد بران سنگی که مینا شد  
همین هو شیکه سازتیت خواهد بیخود بها شد  
درین ویرانه چون شمع هم همان و اماندگی باشد

نشد فرصت دلیل آشیان پروانه مارا

تا مل رتبه افکار پیدا میکند (بیدل)

بخا موشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

فشار لب بهم آوردن این اثر دارد  
د میکه ناله کنم کوهسار بر دارد  
برشته‌ئی که گهر میکشی دوسر دارد  
شکست آینه آئینه دگر دارد  
حنا میند بدستی که رنگ بر دارد  
چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد  
قفس شکسته ما بیضه زیر پر دارد  
جهان روز و شبم ششجهت سحر دارد  
دلی که صاف شد آئینه در نظر دارد  
گداز دل چقدر ناز شیشه گر دارد  
گشاد بال همان خنده دگر دارد

بنقش پاچه رسد (بیدل) از نوازش چرخ

بیا دمید هدم گر ز خاک بر دارد

قفس شکسته ام و آشیان نمانده بیا  
کباب سوختنم چون چراغ در ره باد  
که مردم و نرسیدم بحاطر صیاد  
شکست آبله پا بگردنم افتاد  
شکسته اند غبارم به بیضه فولاد  
مگر بسایه مو خامه بشکند بهزاد  
چو کوه از همه عضو مجواب بایدداد  
مگر ز سیل کشم حرف خانه ات آباد  
خرا به خاک بسرماند و گنج رفت بباد  
ز صید من عرقی داشت بر جبین صیاد  
خوش آنکه بگسلد این رشته ترسم بگشاد  
بگریه گفت مهرس از ندامت ایجاد  
ز سعی تپشه مگر گل بسر زنده فرهاد  
کسی مقابله آئینه شکسته مباد

ز جرگه سخن خامشی بدر دارد  
زد سنگاه گرانجانیم مگوی و مپرس  
سخن بخاک میندازد تا مل کوش  
بهمزن الفت اسباب خود نمائی را  
تنزه آینه دار بهار تا زخو شست  
بدوش اشک روانیم تا کجا بر سلیم  
بمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل  
بهر چه می‌نگرم شوخی تبسم تست  
غبار غیر ندارم بخویش ساخته ام  
نریخت دیده سرشکی که من قلع نزد  
ز صبح این چمن آگاه نسیت غره جاد

زد رد یاس ندانم کجا کنم فریاد  
بیرقی از دل ما یوس کاش درگیرم  
بغربت از من بی بال و پر سلام رسان  
چو شمع خواستم احرام و حشتی بندم  
ز تنگی دلم امکان پر گشودن نیست  
چه ممکن است کشد نقش ناتوانی من  
اگر ز درد گرانجانیم سوال کنند  
ز هیچکس بنظر مژده سلام نیست  
ز فوت فرصت و صلم دگر مگوی و مپرس  
غبار من بعدم نیز پر فشان تر است  
کشا کش نفسم تنگ کرد عاالم را  
ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم  
بهار عشق و شگفتن خیال باطل کیست  
ستم کش دل ما یوسم و علا جی نیست

ترحم است بر آن صید نا توان (بیدل)

زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند  
سر کشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع  
نار سائی داشت سعی کاروان مدعا  
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد  
صد بیابان خار و خس تسایم آتشخائی  
آبرو و یکهمر گر دید آبیاری سعی خلاق  
در فضای بی نیازی عالمی پرواز داشت  
از تسلسل جوشی عین مشق خون آگه نیم  
بحر گوهر نذر مشتاقان که یاس اندیشه گان

که هر دم از قفسش چون نفس کنند آزاد

بید ما غی کرد کوشش منزلی آراستند  
از نم اشک چکیدن مایلی آراستند  
آخر از پرواز رنگم محملی آراستند  
عافیت جستم دماغ بسملی آراستند  
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند  
تا تو هم مزرع بیحاصلی آراستند  
از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند  
اینقدر دانم که دلم هم از دلی آراستند  
پیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

(بیدل) از ضبط نفس مگذر که راحت و شربان

هر کجا کشتند شمعی محفلی آراستند

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد  
خجل ویروم از زیانگاه هستی  
عرق عذار آئینه از شرم رنگم  
تن آسان آقبال بخت سیاهم  
عبث لطمه فرسای موت و حیاتم  
شب قانعان از سحر میهراسد  
بخاکم فرو برد امداد گردون  
ز بس یاس در هم شکست است رنگم

مگر دامن همت فرد گیرد  
عدم تا چه از من ره آورد گیرد  
بگو تا گلاب از گل زر گیرد  
حیا بایدم سایه پرورد گیرد  
فلک تا کیم مهر نرد گیرد  
مبادا سواد و فاگرد گیرد  
کم از پاست دستی که نامرد گیرد  
گر آئینه گبرم دلم درد گیرد

ازین باغ عبرت نجو شید (بیدل)

د ما غی که بوی دل سرد گیرد

\* ز زلف و روی و تادیده ام سیاه و سفید  
ز خط و روی تو کاینه فریب نماست  
از آن زمان که بسر گشتن نیست نسبت من  
مژه به نرگس نیرنگ سا ز اومی گفت  
ز بس شرار خیال تو در نظر دارم

بجای دیده پسندیده ام سیاه و سفید  
ز شام و صبح چه فهمیده ام سیاه و سفید  
بر ننگ خامه بسی دیده ام سیاه و سفید  
غزالهئی چو تو نشنیده ام سیاه و سفید  
چو داغ پنبه بود دیده ام سیاه و سفید

ز داغ های دل و اشک چشم تر (بیدل)

گل بهار جنون چیده ام سیاه و سفید

ز ساز جسم هزار انفعال میگذرد  
چو رشحهئی که ز ظرف سفال میگذرد

د میدان همه زین خاکدان گل خوار بست  
غبار شیشه ساعت بو هم میگوید  
تلاش نقص و کمال جهان گروتاز است  
بهر که مینگرم طالب دوام بقا است  
دلی که صاف شود از غبار و هم که جاست  
طلب چه سحر کند تا بکوی یار رسم  
شبه بصفحه نکاهش زد آتشی که هنوز  
تلاش ناله جانکاه تا کی ای بلبل  
دوروزه فرصت و همی که زندگی ناست  
غبار قافله دوش بوده است امروز

بهار آبله ها پایمال میگذرد  
بهوش باش که این ماه و سال میگذرد  
هلالش از مه و ماه از هلال میگذرد  
مدار خلق بفکر محال میگذرد  
ز هر يك آینه چندین مثال میگذرد  
نفس هم از لب ما سینه مال میگذرد  
شرر بچشمك ناز غزال میگذرد  
زمان عافیت زیر بال میگذرد  
گراز هوس گذری بی ملال میگذرد  
وصال رفته و اکنون خیال میگذرد

حق ادای رموز از قلم طلب (بیدل)

که حرف دل بز با نهای لال میگذرد

ز سخت جانی من عمر تنگ میگذرد  
جهان ز آبله پایان دل جنون دارد  
چه لغزش است رقم زای خامه فرصت  
در آن چمن که بدست نگار می بندد  
مناز در پی زاهد بوهم حور و قصور  
عقوبت است صف تا محیط پیش گهر  
که جاست امن که در مرغزار لیل و نهار  
غبار به هر غنیمت شمر که آینه هم  
ستم بخویش مکن رنگ عاجزان مشکن  
تا میل تو پیل کاروان عشرت تست  
دماغ فقر سزاوار لاف حوصله نیست  
هزار مر حله آنسوی رنگ دارد عشق

شرار من بهر و بال سنگ میگذرد  
ز گرد عجز مگو فوج لنگ میگذرد  
که تا شتاب نویسی در نگ میگذرد  
غبار اگر گذرد گل به چنگ میگذرد  
حذر که قافله سالار بنگ میگذرد  
دل گرفته ز هر کوچه تنگ میگذرد  
بهر طرف نگری يك پلنگ میگذرد  
ز خویش میگذرد گرد ز رنگ میگذرد  
پر شکسته ز چندین خدنگ میگذرد  
مژه بخم ندی سیل رنگ میگذرد  
چو بحر شد تنك آب از نهنگ میگذرد  
هنوز قافله از فرنگ میگذرد

کسی بدر دل کس نمیرسد (بیدل)

جهان خفته چه مقدار رنگ میگذرد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد  
بساطناز می پردازم اما ساز فرصت کو  
باین فرصت بضاعت هر چه داری رفته گیر از کف  
و فاجز سوختن آرایش دیگر نمی خواهد

عرق در چین پیشانی زمین آب کن دارد  
مه اینجا پیشتر زارایش دامن شکن دارد  
گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد  
همین داغست اگر شمع بساط مال کن دارد

خموشی چشمه جوشست دریای معانی را  
 باین نیرنگ تا کی خفت افلاس پوشیدن  
 پیء يك لقمه در مها نسرای عالم حاجت  
 بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش  
 بجای وا کشیدی کز سلامت نیست آثاری  
 د و روزی اندر خواه ناله دل باید م بودن

مدد از سر مه دار چون قلم هر کس سخن دارد  
 فلک صدر ننگ می گزداند و يك پیرهن دارد  
 هوس تادست شوید آبروها ریختن دارد  
 گل شمعی که ماد اریم در چیدن چمن دارد  
 توست خواب و این ویرانه دیوار کهن دارد  
 غریبی در دیار بیکسی یاد وطن دارد

اگر از غیرت طبع قناعت آگهی (بیدل)

بسبیلی تار... کدکارت طمع گردن زدن دارد

ز شرم عشق فلکها بخاک و گردند  
 هوای قصر غنا خفت پا بدامن عذر  
 خرد بصد طلب آئینه و جنون پرداخت  
 بوهیم با ده حریفان آگهی پیدا  
 قیامت است که در بحر بی کنار عدم  
 کسی بمعبود خجالت چه سجده پیش برد  
 علاج چاک گریبان بجهت پیش نرفت  
 بحکم عجز همه نقش بند اوها میم  
 سواد نسخه بینش خموشی انشا بود  
 دماغ سیر چمن سوخت در طبیعت عجز  
 ز دور باش ادب غیرتی معاینه شد

د میکه چشم گشودند سرفرو گردند  
 کمندها همه بر عزم چن غاو کردند  
 که چشم شخص بتمثال رو برو کردند  
 دل گداخته در ساغر و سبو کردند  
 ز خود تهی شدگان کشتی آرزو کردند  
 جبین بسیل عرق رفت تا وضو کردند  
 سرنگون شده را بخیه رفو کردند  
 شکست چینیء ماصرف کلک مو کردند  
 بجای چشم همه سر مه در گاو کردند  
 بخاک از آبله آبی زدند و بو کردند  
 که محرمان همه خو در اخیال او کردند

تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود

مال کار چو (بیدل) بهیچ خو کردند

ز شوخی چشم من تا کی بروی غیروا باشد  
 تصور می طپد رخون تحیر می شود مجنون  
 ازین خاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن  
 سراغ جلاوهئی در خلوت دل میدهد شوقم  
 ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی  
 مژه هر جا بهم یا بی نگاهی خفته است آنجا  
 چه امکانست خم بردار از دنیا دعجز من  
 زبس چون گل تنگ کردند برگشت عشرت مارا  
 بغیر از ناله سامانی ندارد خانه وحشت

نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد  
 چه ظلم است اینکه کس دور از تو باخو آشنا باشد  
 که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد  
 غریب خانه آئینه میپرسم کجا باشد  
 با ندوه کجی خون شواگر تیرت خطا باشد  
 نه شامت بی سحر جو شد نه زنگت بی صفا باشد  
 اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد  
 اگر رنگی پرافشاند شکست کار ما باشد  
 کمان حلقه زنجیر ما تیرش صدا باشد



ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من  
پیء هر آه از خود درفته دارم قاصداشکی

همان بیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد  
سحر هر سو خرامد چشم شبم در قفا باشد

تا مل کن چه مغرور اقامت مانده‌ئی (بیدل)

مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

زمینگیری ز جو لایم چه امکانست وادارد

خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد

دران وادی که من دارم کمین انتظار او

ز گل باید سراغ غنچه گم گشته پرسیدن

فدا پروردگانیم از مزاج ما چه میپرسی

سرایت نغمه عجزیم ساز آفرینش را

قد پیران تواضع میکنند عیش جوانی را

ز خوب وزشت امکان صاف دل تنگی نمی چیند

ز حال گوشه گیر فقرای منعم مشو غافل

ز عالم نگذری بید ستگیر بهای آزادی

جهانی سرخوش آگاهی است از گردش عالم

برون رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پادارد

برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد

غباری گر طپد آواز پای آشنا دارد

که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد

فضای عالم موهوم هستی يك هوادارد

درین محفل شکست از هر چه باشد رنگ مادارد

پل از بهر و ذاع سیل پشت خود دوتا دارد

بیزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد

که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد

کسی بر خیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد

شکست رنگ من چون خنده میضا صدا دارد

برنگ آب سیر برنگ برنگ این چمن کرم

گل داغست (بیدل) تکه بوئی از وفادارد

زندگی افسرد فال شوخیء سود از نید

چند چون گرداب باید بودم حویج و تاب

بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس

شور طوفان حوادث بر محیط افتاده است

باز آغوش دم تیغی مهیا کرده ایم

جلوه در کار است غلفت چند ای بیجا صلان

راحتی گر هست در آغوش ترک مدعاست

سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتر است

شعله سان چند از رنگ گردن علم افراشتن

بستن مژگان بچندین شمع دامن میزند

از هر عتقا صدای میرسد کای غافلان

معنیء آرام (بیدل) میتوان معلوم کرد

زندگی در ملک عبرت مرگ مفلس می شود

انتخاب عالم آشوبی ازین اجزا ز نید

بر امید ساحلی چون موج دست و پا ز نید

چند چون زنگار بر آئینه دلهای ز نید

بعد ازین چون موج می بر کشتیء صهبا ز نید

خنده‌ئی از بخیه میباید بزخم ما ز نید

چشم خواب آلود خود را یکدومژگان پا ز نید

احتیاج آشوبها دارد با ستغنا ز نید

نعل و اژوئی بپای دیده بینا ز نید

سکه افتادگی یکره چون نقش پا ز نید

يك شیخون بر صف اندیشه نیاز ز نید

موج بسیار است اگر بیرون این دریاز نید

گر برنگ موج بر قلب طپید نهان ز نید

خون نمی باشد در آن عضوی که بیحس می شود

طبع ناقص را مبرد را متحانگه کمال  
 بگذراز و هم فلکنازی که فکر آدمی  
 کیست تا گیرد عنان هرزه تازان خیال  
 از دل روشن طلب شیرازه اجزای عشق  
 سرنگونی میکشد آخر بباغ اعتبار  
 از نفس باید عیار سالفتها گرفت

کم عیاری چون محک خواهد طلا مس می شود  
 میکشد خط بر زمین هر گه مهندس می شود  
 عالمی در عرصه شطرنج فارس می شود  
 پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می شود  
 گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می شود  
 ای زعبرت غافلان دل با که مونس می شود

هر چه گوئی (بیدل) از نقص و کمال آگاه باش

معنی از وضع عبارت رطب و یابس می شود

رنگت در دل داشتیم روشنگر ادراک برد  
 در سرم بی مغزیء شور هوس پیچیده بود  
 کرد شغل جاه خلقی را به بیدردی علم  
 حیف اوقاتیکه کس منت کشد از هر خسی  
 هستی از گردن نفس باری بدوشم بسته است  
 بهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی  
 قاصد مجنون درین دشت اندکی لغزیده بود  
 گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه  
 مبروم محمل بدوش آمد و رفت نفس  
 ماضی عیان هم امیدی داشتیم اما چه سود

همچو سیل اینخانه را افسون رفتن پاک برد  
 وصل گوهر یابد آن موجیکه این خاشاک برد  
 لایه بی چند آبروی دیده نمناک برد  
 وقت پیری خوش که بیدندانش مسواک برد  
 چون سحر بر آسمان می بایدم این خاک برد  
 مزد عبرت زین نگین ها صنعت حکاک برد  
 جا ده ها هر سو بمنزل صد گریبان چاک برد  
 یا د آن مژگان مرا در سایه های تاک برد  
 تا که جایار ب زخویشم خواهد این بیباک برد  
 که کشان ناز شکست رنگت بر افلاک برد

(بیدل) اقبال گرفتاری درین وادی کراست

ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراک برد

ز ننگ منت راحت بمرگم کار می افتد  
 دماغ نازکی دارم جراح بر ورعشقم  
 جنون خود فروشی بسکه دارد گرمیء دکان  
 متاع جز سبکرو حی ندارد کاروان من  
 مزاج نا توانان ایمن است از آفت امکان  
 قضا ربطی دگر داده است با هم کفر و ایمانرا  
 نخستین سعی روزی فکر روزی خوارمینباشد  
 نشاید نکته سنجانرا زبان در کام زدیدن  
 مکن سوی فلک مژگان بلند ایشمع ناقص پی  
 ز یکدم تهمت ایجا در سوا ی قیامت شو

همه گرسایه افتد بر سرم دیوار می افتد  
 اگر بر بوی گل پامی نهم بر خار می افتد  
 زهر جنس آتش دیگر درین بازار می افتد  
 همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می افتد  
 اگر بر سنگ افتد سایه بی آزار می افتد  
 ز خود هم میرمد گرسبجه بی زار می افتد  
 نگاه دانه پیش از ریشه بر منقار می افتد  
 نواد رسکته میرد چون گره در تار می افتد  
 که زیر پای سرا پای تو باد ستار می افتد  
 بدوش این بار چون برداشتی دشوار می افتد

قفاى مردگان نامرده بايد رفت در گورم چه سازم خاك اين ره بر سرم بسيار مى افتد

دوروزى با غم ورنج حوادث صبر كن (بیدل)

جهان آخر چو اشك از دیده ات يكبار مى افتد

ز و هم متهم ظرف كم نخواهى شد	محيط اگر نشدى قطره هم نخواهى شد
به بحر قطره ز تشويش خشكى آزاد است	اگر عدم شده باشى عدم نخواهى شد
غم فنا و بقا هر زه فكرىء و هم است	جنون تراش حدوث و قدم نخواهى شد
هزار مرحله دورى ز دامن مقصود	اگر چو دست ز سودن بهم نخواهى شد
بر همنى اگر اين قشقه بر جبين دارد	بصد هزار تناسخ صنم نخواهى شد
مقلد هوس از دعوى طرب رسواست	ز شكل خنده بهار ارم نخواهى شد
مباد در غم و اما ندگى ببادروى	چو شمع آنهمه خار قدم نخواهى شد
طاوaf دل نفسى چند چون نفس كم نيست	تلاش بسمل ديرو حرم نخواهى شد
چو سرواكر همه سر تا قدم دل آرى بار	ز بار منت افلاك خم نخواهى شد
غبار كوى ادب سر كش فضولى نيست	اگر بباد دهند علم نخواهى شد
بمحفلى كه در اقران موافقت سنجى است	كم ز ياده سرى گير كم نخواهى شد
چو گل دميكه گسست اتفاق رشته عهد	دگر خمار كش ربط هم نخواهى شد

سراغ ملك يقين (بیدل) از هوس دور است

ر فـيـقـى قـا فـلـة كـيـف و كم نخواهى شد

زهر مودام بردوشم گرفتار اينچنين بايد	ز خاطر ها فراموشم سبكبار اينچنين بايد
بسر خاك تمنا در نظر ها كرد حيرانى	بناي عجز مارا سقف و ديوار اينچنين بايد
از آغوش مژه سر بر نزد سعى نگاه من	نيستان ادب را زالة زار اينچنين بايد
من و در خاك غلطيدن تو و حال من نپرسيدن	بعاشق آنچنان زييد بد انداز اينچنين بايد
نگاه خواندم مژه نم ريخت دل گفتم نفس نخون شد	بد رس ياس مطلب عجز تكرار اينچنين بايد
يساز غنچه نتوان بست آهنگ پر يشاني	چه شد بلبل كه گويم وضع منقار اينچنين بايد
جنون ها خنده ريزد بر سرو برگك شه و رما	اگر دل پر ده بر دارد كه هشايار اينچنين بايد
ز پانزشت آتش تا نشد خاكستر اجزايش	بسى نيستى هم غيرت كار اينچنين بايد
ز هموارى نگر دد سايه بار خاطر گر دى	براه خاكسارى طرز رفتار اينچنين بايد
محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امكان	كه صاحب دل كم است اينچاو بسيار اينچنين بايد
هوا هر جا بر انگيزد غبار از خاك مهجور ان	همين آواز مى آيد كه ناچار اينچنين بايد

نفس هر دم ز قصر عمر خشتى ميكند (بیدل)

پى تعمير اين و يرانه معمار اينچنين بايد

زهستی قطع کن گر میل را حت در نمود آمد  
نماز ماضعیفان معبد دیگر نمی خواهد  
چه دارد سیر امکان جزا میدخاک گردد بدن  
زوضع زندگی طرفی نیستم جز بنو میدی  
باین عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم  
ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب  
گرا نیست از سماجت گر همه آب ببقا باشد  
زهستی تا نگشتم منفعل آهم نجست ازل

زاستغنا چو (بیدل) داشتم امید تشریفی

گسستن از دوعالم کسوتم را تارو بود آمد

دانه تا آید به پیش چشم خرمن میرسد  
غره فرصت مشو سامان رفتن میرسد  
ماثمر فهمیده ام و بار بستن میرسد  
خامشی بی پرده چون گردد بشیون میرسد  
ذره میگردد نمایان تا پروزن میرسد  
سعی چاک جیب ما آخر بدامن میرسد  
چرب و نرمی کن اگر نانت بروغن میرسد  
آخر این که سار سنگش بر فلاخن میرسد  
معرفت اینجا بخود هم بعد مردن میرسد  
هر که هر جا میرسد تا نا رسیدن میرسد  
اندکی تا سرگران شدخیم بگردن میرسد

زیر گردون آنچه از کشت تو و من میرسد  
زین نفسهائی که از غیبت ما را میکنند  
انتظار حاصل این باغ پر بی دانشیست  
این مز و ما شوخی سازند امتهای ماست  
نور خورشید ازل در عالم موهوم ما  
رفله رفته بدر میگردد هلال ناتوان  
با فقیران ناز خشکی نتنگ تحصیل غناست  
در کمین خلق غافل گر همین صوت و صداست  
دعوی دانش بهل از ختم کار آگاه باش  
مقصد سعی ترده هاهمین و اماندگیست  
زنده گی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ

مشت خاکی (بیدل) از تقلید گردون شرم دار

دست قدرت کی باین برج مثنی میرسد

دست دعای ما همه برگ چنار بود  
یک رفت و آمد نفسش پود و تار بود  
ما و منی که دود چراغ مزار بود  
با هر نفس و داع گلی یا دگار بود  
در زلف یار شانه دندان مار بود  
چشم که باز شد که نه با و دوچار بود  
حسن آشکار و آینه درز نگار بود

زین باغ بسکه بی ثمری آشکار بود  
دیدیم مغزل فلک و سحر با فیش  
خلقی بکار گاه جسد عرضه داد و رفت  
سیر بهار عمر نمو دیم ازین چمن  
دلها سموم پرور افسون حیرت اند  
هر گل درین بهار چمن ساز حیرت نیست  
ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم

تکلیف هستیم همه خواب بهار داشت  
تنها نه من ز درد دل افتاده ام بخاک  
عجزم بناله شور قیامت بلند کرد  
جز کلفت نظر نشد از دهر آشکار  
چیم بچاک داد جنون شگفتگی  
پردور گر دماند ز غیرت غبار من  
جهدی نکردم و بفسردن گذشت! عمر

دیوار او فتاده بسر سایه وار بود  
بر دوش کوه نیز همین شیشه بار بود  
بر خود نچیدم علم کوهسار بود  
افشاندم این ورق همه خطها غبار بود  
دل تنگیم چو غنچه عجب جامه وار بود  
دست بریده که بدامان یار بود  
در پای همت آبله ام آشکار بود

(بیدل) بما و تو چه رسد ناز آگهی

در عالمی که حسن هم آئینه دار بود

زین سازیم وز بر تو قمچه خروشد  
آرایش کرد و فردوان همه پوچست  
تحقیق ز تمثال چه گل دسته نماید  
جز جبهه ما کز تری آرد عرقی چند  
در کیسه ما مایه خیال است درم نیست  
یث گوش تهی نیست زافسون تغافل

از گاه و فلک صبح مگر شیر بدو شد  
زان پوست مجو مغز که آبله جو شد  
حیف است کسی در طلب آینه کو شد  
کس آب ز سرچشمه خورشید ننو شد  
دریا گهر را زبماهی چه فرو شد  
حرفیکه توان گفت مگر پنبه نیو شد

(بیدل) بحیا چاره افلاس توان کرد

عریانی اگر جامه نندارد مژه پوشد

زین شیشه ساعت که مه و سال بر آورد  
عمری ز حیا زحمت او هام کشیدیم  
زین وضع پریشان که عرق ریز نمودیم  
چون آبله در خاک ادبگاه محبت  
جز خارق معکوس بدان ریش و فش شیخ  
براهل فنا خورده مگیرید که منصور  
در صافی دل شبهه تحقیق نهان بود  
سودیکه من اندوختم از هیچ مداعی  
آهم ز رفیقان سفر کرده سراغیست  
طاعوس من از باغ حضور که خبر یافت  
فریاد که راز تب عشقت بنهفتم  
تا کی برقم تا زه کنم شکوه احباب  
(بیدل) علم از معنی نازک نتوان شد

گرد عدم فرصت مابال بر آورد  
مارا خم دوش مژه حمل بر آورد  
آئینه ما آب زغریال بر آورد  
باید سربگی گردن پامال بر آورد  
آدم خریبی کرد و دم و یال بر آورد  
با گردن دیگر سراقبال بر آورد  
چون رنگ نماند آینه تمثال بر آورد  
کم نیست که از منت دلال بر آورد  
از جیب من این قافله دنیال بر آورد  
گز رنگ من آئینه پروبال بر آورد  
چون شمع ازین دایره تبخال بر آورد  
خشکی زد ماغ قلم نال بر آورد  
موچینی ما را همه جلال بر آورد

زین گرد خوان که سیریء هیچ آرزو نشد  
در کشت زار عبرت امکان نکاشتند  
صد اشک و آه رشته بهم تاب داد و رفت  
در یاد طره ات نفشانندیم بال شوق  
تا و انمود آئینه را از شبشمش  
گر لاله رنگ رز شد و گل گشت عطریز  
محو هلال گشت مه از شرم سجده اش  
شرم طلب بسعی فنا هم ز ما نرفت  
پاک آمدیم و خالک شدیم اینچه ذلت است  
در وادئی که جاده منزل خیال اوست  
سیر بها ر غیر تماشا ی رنگ نیست

جز لقمه نخورده فشار گلو نشد  
تخمی که پا یمال غر و ر نمو نشد  
يك بخیه زخم حیرت مارار فو نشد  
کز گرد ما دماغ هوا مشک بو نشد  
گل بادل گداخته ئی رو بر و نشد  
آئینه دارا نجم رنک و بو نشد  
آه از جبین ما که د را برو فر و نشد  
خون شهید ما دیت آبر و نشد  
انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد  
و اما نده گئی بس است اگر جستجو نشد  
مارا کسی ندید که حیران او نشد

در عشق نال گشتن (بیدل) محال نیست

آن کیست دل بزل فبتان بست و مو نشد

ساز امکان از شکست آواز پید میکند  
می نهد پیش از سخن کردن به تیغ انفعال  
پاس ناهوس حیا هم نیست آسان داشتن  
نور عبرت نیست دل را بیغبار حادثات  
چون خط پر کار بر انجام میسوزد نفس  
همچو شمع افسانه دعوی مسلسل کرده ئی  
چون نگه هر چند در مژگان زدن گم می شویم  
تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد  
نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس  
حسن بی ایجا دعشقی نیست در اقلیم ناز  
عجز چون موصول بزم کبر باشد عجز نیست

بال بر هم میخورد پرواز پیدا میکند  
چون قلم هر کس که شرح راز پیدا میکند  
چون جبین بر نم زند غماز پیدا میکند  
از شکست این آینه پر ادا ز پیدا میکند  
تا کسی سر رشته آغاز پیدا میکند  
این زبان آخر دهان گاز پیدا میکند  
حسرت دیدار ما را با ز پیدا میکند  
نغمه ها این محفل بی ساز پیدا میکند  
سحر چون باطل شود اعجاز پیدا میکند  
گل چو موج رنگ زد گلباز پیدا میکند  
گر نیاز آنجا رسا ندی ناز پیدا میکند

پاز جوش آبله (بیدل) مقیم دامنست

هر که سامان کرد عجز اعزاز پیدا میکند

ما غرم بیتو داغ میگرد  
لا اله سان هر گلی که میکارم  
دور این بزم رنگ گردانی است  
خلق آسوده در عدم عمریست

نقش پای چراغ میگرد  
آشیان کلاغ میگرد  
ششجهت يك ایام میگرد  
بوداع فراغ میگرد

در بساطی که من طرب دارم      مطربش با ننگ ز اغ میگرد  
 من اگر سر ز خاک بردارم      نقش پا بید ماغ میگرد  
 شرر کاغذ است فرصت عیش      می پردر ننگ و باغ میگرد  
 منع پروانه از طپش مکنید      سوختن بی چراغ میگرد  
 همچو عنقا کجاروم (بیدل)

گمشدن هم سراغ میگرد  
 سبکروان که بودشت میان جان بستند      چو ناله سوخت نفس با نگاه پیوستند  
 نرسیده اند شرر وحشیان این کهسار      که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند  
 نیاز طره او کن اگر دلی داری      که ما هیان سعادت اسیر این شستند  
 ز پهلوی عرق جبهه ما به است اینجا      چو جام می همه جایید لان تهی دستند  
 بسنگ کم تو ان قدر عاجزان سنجید      نگه د لیل بلند یست هر قدر پستند  
 دران بساط که منظور حسن یکتا نیست      ترجم است بر آئینه بی که نشکستند  
 حذر ز الفت دلها درین جنون محفل      که شیشه های شکستن بها نه بد مستند  
 نمیتوان بکما نخا نه فلک آسود      کجا گذشته چه آینده تیریک شستند  
 ز ساز خلق بجز هیچ هیچ نتوان یافت      خیال نیستی بی هست کاینقدر هستند  
 چو شمع بر نفسی چند گریه کن (بیدل)

که سوختند و بر مز فنا نه پیوستند  
 سپند بزم تو تا بقرار گرد و نالد      طپیدن از دل من آشکار گرد و نالد  
 هزار کعبه و لبیک محوشوق پرستی      که گرد دل چون نفس یکدو بار گرد و نالد  
 چه نغمه ها که ندارد ز خود تهی شدن من      بذوق آنکه نفس نیسوار گرد و نالد  
 ز ساز جرأت عاشق گل تکر دوائی      مگر ضعیفی این قوم تارنگر دد و نالد  
 من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن      ستم رسیده به رکس دو چار گرد و نالد  
 چو طائری که دهد آشیان بغارت آتش      نفس بگرد من خا کسار گرد و نالد  
 بگریه خواه کن ای دیده کز چکیدن اشکی      دل شکسته مباد آشکار گرد و نالد  
 هزار قافله شور جرس بچنگ آمد      چه باشد اینهمه یکناله وار گرد و نالد  
 ز روزگار و فاجشم دارم آنهمه فرصت      که سخت جانی من کو هسار گرد و نالد  
 در آتش افکن و ترک ادب مخواه (بیدل)

سپند نیست که بی اختیار گرد و نالد  
 سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند      خدا کند که بگوش دل این صد ان نشیند  
 سری که تیغ تو باشد چو شمع گردن نازش      چه دولت است که از دوش ما جدا نشیند

بر آستان تو کرد نیا ز سجده پرستان  
 بمحفل که نگاهت عیار حوصله گیرد  
 ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم  
 سلامت آئینه دار سعادت است بشرطی  
 و دایع عافیت انگار پر گشائی شهرت  
 دلیکه زیر فلک باشد آرزوی مرادش  
 نفس چو صبح بشنم رسان ز شرم تردد  
 ز باد بان تو کل اگر رسی بنسیمی  
 غذا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت  
 غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا  
 برنگش پر تو خورشید سایه پرور همت  
 ازین هو سکده برخاسته است دل بهوایش  
 ز آفتاب قیامت فساد نه چند شنیدن  
 بو حشتی بگذر (بیدل) از محیط تعلق

که نقش پای تو چون موج بر قفا ننشیند

ستمکشی که به جز گریه اش نشاید و خندد  
 هوس پرستی این اعتبار پوچ چه لازم  
 چو شمع منصب و ارستگی مسلم آنکس  
 درین زیانکده چند آن کف فسوس نسائی  
 شرار کاغذ و آمال ماست توام غفلت  
 حذر ز صحبت آنکس که بی تا مل معنی  
 خطاست چشم گشودن بروی باخته شرمی  
 چه ممکن است شود منفعل ز غیبت یاران  
 مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر  
 درین جنون سکده اینست ناگزیر طبایع

دل گرفته (بیدل) نیافت جای شگفتن

مگر چو صبح ازین خاکدان برآید و خندد

سجده خاک درت هر که تمنایش بود  
 علم هست عشاق نگوئی نکشد  
 موج راه رزه دویها ز گهر دور انداخت

نشسته است بنا ز بکه هر کجا ننشیند  
 حیا بروی کس از شوخی حیا ننشیند  
 بهیچ جا چو خط از خا مه بی عصا ننشیند  
 که استخوان کسی در ره هما ننشیند  
 چونام نقش نگینش کنی ز پا ننشیند  
 برنگش دانه ته آسپا چرا ننشیند  
 که آب تا نکشد دامن هوا ننشیند  
 حیا بکشتی امید نا خدا ننشیند  
 غبار گردود را آشنا ننشیند  
 رود بسا دو بروی کف دعا ننشیند  
 اگر بخاک نشیند که ز پا ننشیند  
 که تا بحشر نشستن بجای ما ننشیند  
 کسی بسایه دیوار اتمجا ننشیند

قیامت است که چون زخم لب گشاید و خندد  
 که هم چو صفر بدرد سرت فزاید و خندد  
 که تیغ حادثه تا جش ز سر برآید و خندد  
 که جوش آبله آئینه ات نماید و خندد  
 که زندگی دو نفس بیشتر نپاید و خندد  
 بهر حدیث که گوئی زجا درآید و خندد  
 که هر برهنه که بیند به پیشش آید و خندد  
 دهن دریده قفائی که با دزاید و خندد  
 کمین گراست که کس آینه زداید و خندد  
 که نالد و طپد و گرید و سرآید و خندد

هر کجا سود قدم بر سرمن پایش بود  
 خاک شان پی سپر قامت رعناش بود  
 آبرودر قدم آبله فرسایش بود



دل تغافل زد از آگاهی و ما آب شدیم  
وصل حسنی برخش آب زد آئینه شرم  
داغ شد حیرت وزان جلوه برنگی نرسید  
عمر چون شهرت عناق بغم شبهه گذشت  
آه یگداغ پیاپی بدل ما ترسانند  
دوری مقصد پی باخته یکدگریم  
کردم از هر که درین خانه سراغ تحقیق  
(بیدل) از بزم هوس سیرندامت کردیم

انفعال همه کس شوخی تنهاش بود  
وضع آغوش تو صفر عرق افزایش بود  
چه توان کرد پس پرده نمایش بود  
کس نشد محرم اسمی که مسماش بود  
قاصد شمع به مطلب همه اعضایش بود  
هر که دی محو شد امروز تو فردایش بود  
گفت از آمدنت پیش همین جاییش بود

سودن دست به هم قل-قل مینایش بود

سحر آه و گلستان نکبت و بلبل فغان دارد  
تأمل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود  
نه پنداری عیب بردا من هر ذره می پیچم  
دستان ادب را آن نزاکت فهم اسرارم  
چو شمع کشته کنز خاکستر خود میکند بالین  
چرا زین آرزو بر خود نبالد بیستون غم  
نیم آگه ز حس قاتل اما اینقدر دانم  
بقتراک خیالی چون سحر گردد نفس دارم  
دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمیدارد  
چه میپرسی ز نقد کیسه و هم سپند من  
بلند بیا بپستی متهم شد از تن آسانی

جهانی سوی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد  
طپشهایی که دارد بحر گوهر هم همان دارد  
جهانرا گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد  
که طفل اشک من در خامشی درس روان دارد  
خمشیهای آهم داغ در زیر زبان دارد  
که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد  
که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد  
شکارا ندازد شت بی نشانی هم نشان دارد  
گراستغنانگیرد دست و تیغ امتحان دارد  
اگر بر هم شگافی ناله بی ضبط عیان دارد  
براحت گر نبرد از زمین هم آسمان دارد

طلپیدن شکر آرام است (بیدل) بسمل ما را

نفس در عا لم پرواز سیر آشیان دارد

سحر طلوع گل دعا که مرا داهل هم رسد  
هوس علاوه حرص و گد سحر و گل دگر آورد  
دل طامع و گاه عطا دم سرد و گرم سوالها  
سر حرص و مصد ردد سر مسرا گل گهر دگر  
سرو کار عا لم مرده دم هوس مطالعه کرد کم  
دل ساده هوس و هوا همه را مسلم مدعا  
که دهد مصباح کام دل که مدد گر گل طالعم  
و گت و هم علم و عمل غسل و غسل علاوه در ددل

دل سرد مرده حرص راهمه دود آه و الم رسد  
که دم و دواع حواس کس کم و کلاه علم رسد  
که دهد مرا دگدا مگر مدد و وام کرم رسد  
که هلاک حاصل ما لرا همه دم ملال درم رسد  
که علوم گردد هوا علم همه در سواد علم رسد  
ره دور گردد امل اگر گره آورد گهرم رسد  
سحر ارمد رمد آورد عسل ارده همه سمر رسد  
که مراد اگر همه دل رسد دل در حوصله کم رسد

رم‌طور مصرع (بیدلم) دم‌دود سلسله‌ام رسا

سخن زمشق ادب موج‌گو هرش گیرید  
بیستن مژه ختم است درس علم و عمل  
محیط عشق تلاش دگر-رنمی خواهد  
همان بجاست خود آرائی و دماغ فضول  
مزاج دون بتکلف غنی نمی‌گردد  
بوعظ عبرت اگر ممتحن شود تو فیهیق  
گواه دعوی عشق انفعال جرأتهاست  
خیال نیستی آسودگیست پیش از مرگ  
بهار نامه یا ران رفته می‌آرد  
دماغ فرصت اگر قدردان سر دلست  
دمی که فرصت موهوم ما رسد بحساب

کمالت دوعالم امل‌دود که سراسر علم رسد

کم است لغزش خط‌گر بمسطرش گیرید  
همین ورق بهم آید و دفترش گیرید  
گره خورید بتسلیم و گدوهرش گیرید  
چو شمع گر همه با هر گلی سرش گیرید  
سم است اگر سم خرج‌نامه درزش گیرید  
ز خود برآمدنی هست منبرش گیرید  
جبین اگر عرق انشاست محضرش گیرید  
سریکه نیست دمی زیر این پرش گیرید  
گلی که وا کند آغوش در برش گیرید  
نگه زخانه برون میرود درش گیرید  
شرار هر چه اقل هست اکثرش گیرید

کمال (بیدل) اگر خیمه عروج زند

زخاک یکدو ورق سایه برترش گیرید

سراغت از چمن کبریا که می‌رسد  
معاملات نفس هر نفس زدن پاکست  
جهان محاسب خویش است زاهدان معذور  
کرم قلم روعفو است زنج یاس مکش  
گرفتند ایم همه دامن ز می‌نگیری  
دلیل مقصد اشک چکیدن مؤگان نیست  
درین حد یقه چو شیم نشسته ایم همه  
بحال پیکر بیجان گریستن دارد  
غبار دشت عدم سخت بی پروبال است  
جواب خون شهیدان تغافل کافیست  
دمیده شش‌جهت اقبال آفتاب ازل  
چه عالی وجهه دنی از خیال غیر بریست  
ز دل حقیقت رد و قبول پرسیدم

بوهم گرد کن آنجا ترا که می‌رسد  
حساب مدت چون و چرا که می‌رسد  
خطای ما ز صواب شما که می‌رسد  
بکار خانه شرم از خطا که می‌رسد  
ره تلاش باین دست و پا که می‌رسد  
فتادگی بلادیم از عصا که می‌رسد  
سراغ خانه خورشید تا که می‌رسد  
مرا دمی که تو گشتی جدا که می‌رسد  
اگر تو پا نرنی حال ما که می‌رسد  
جبین مده بعرق از حیا که می‌رسد  
ز تیره روزیء بال‌هما که می‌رسد  
غم معامله سر ز پا که می‌رسد  
بخنده گفت برو یا بیا که می‌رسد

چه نسبت است بخورشید ذره را (بیدل)

بغالمی که تو باشی مرا که می‌رسد

سرا از نسخه تسلیم باب بردارید  
جبین بخاک نهید انتخاب بردارید

جسالت مقصد سعی جهان معاینه است  
 عمارتی اگر از آب و گل توان برداشت  
 هزار موج در این بحر قاصد هوس است  
 سواد وادی امکان سراب تشنه لبی است  
 جنون حکم قضا تیغ بر کف استاد است  
 مرا بسایه بخت سیه شکر خوا بیست  
 هجوم خنده نم چشم میکند ایجا د  
 کرشمه نگهش از سوال مستغنی است  
 بجرم کج نظری دور گردد تحقیق  
 ز هستیم غلطی رفته در حساب عدم

غبار (بیدل) مارا که دستگیر شود  
 اگر نسیم توان شد صواب بردارید

ز نقش پانفسی گر نقاب بردارید  
 دل از خیال جهان خراب بردارید  
 ز نامه همه مهر حباب بردارید  
 ز چشمه سار گداز دل آب بردارید  
 سری که نیست بگردن ز خواب بردارید  
 ز خاک من علم آفتاب بردارید  
 بهر گلی که رسید این گلاب بردارید  
 نظر بسرمه کنید و جواب بردارید  
 خط خطا ست گراز تیر تاب بردارید  
 مرا چون نقطه شک زین کتاب بردارید

سرکشی میخواستیم از پا نشستن در رسید  
 خویش را یک پرزدن دریا بومفت جهد گبر  
 بدر میا لدمه نو از کمین کاستن  
 نارسیدن محمل آوارگی سر منز لیم  
 دستگاه ما و من پاد رر کاب برق داشت  
 تا نفس جنید بر خود احتیاج آمد بجوش  
 بی نصیب از بیعت مستان ابن محفل نیم  
 مطلعی سرزد ز فکرم در کمیگماه خیال  
 کاش همچون سایه در زنگار میکرد موطن  
 گریه من از تنزلهای آثا ر حیا ست

بی زبانیهای (بیدل) عالمی را داغ کرد  
 از خموشی برق این آتش بخشک و تر رسید

سعی نفس جز شمار گام ندارد  
 هر سرو چندین جنون هواست در اینجا  
 این علما جمله تالیع جهلا یند  
 بی سرو پا میرویم حاصل ما کو  
 خواه بنا لیم و خواه بال فشانیم  
 گر همه عنقا شویم حاصل ما کو

قاصد ما نامه و پیام ندارد  
 منزل کس احتیاج بام ندارد  
 پختگی اقبال طبع خام ندارد  
 سبحة ریک روان امام ندارد  
 صید گرفتار شوق دام ندارد  
 نقش نگین خیال نام ندارد

سجده خا کست اوج عزت گردون  
نفرت ازین مزبله بقدر تمیز است  
تا بدلت کین کس بود مژه مگشا  
سوخت دل اما نسزد آینه روشن  
خواه نفس گوی خواه عمر گرامی  
عالم بیچاره گیت پیش که نالیم  
طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل

خواجه چه دارد اگر غلام ندارد  
مفت دماغیکه جزز کام ندارد  
تبغ غضب جز حیا نیام ندارد  
حیف چراغیکه هیچ شام ندارد  
شاهد ماغیر یک خرام ندارد  
عشق مکافات و انتقام ندارد  
بگذر ازین بازئی تمام ندارد

(بیدل) ازین ماومن خموشیت اولی است

هستی ما جز صدای جام ندارد

سیل غمیکه دا دجهان خراب داد  
راحت درین بساط جنون خیز مشکست  
یارب چه مشربم که درین شعله انجمن  
اینست اگر شمار تب و تاب زندگی  
بر موج آفتی که امید کنار نیست  
مستی چه ممکن است رود از بنای عمر  
وقت ترخم است کنون ای نسیم صبح  
صد نو بهار خون شد و یگنچه رنگت بست  
یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار  
تا می بلعل اورسد از خویش رفته است  
انجام کار داده کشان جز خمار نیست

خاکم بیا داد بر نگی که آب داد  
مخمل اگر ثوی نتوان تن بخواب داد  
گردون میم بسا غراشک کباب داد  
امروز میتوان بقیامت حساب داد  
تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد  
نتوان بهیچ پیچ و خم این رشته تاب داد  
کان شوخ اختیار بدست نقاب داد  
تا بوسه رخس ناز ترا بر رکاب داد  
کز جوی شب بمزرع خورشید آب داد  
شبم نمیتوان بکف آفتاب داد  
خمیازدهای جام میم این شراب داد

(بیدل) سوال چشم بقان را طرف مشو

یعنی که سر مه ناشده باید جواب داد

سیه مستی بدور ساغر ت بیتاب میگردد  
کمین عشرتی دارد دل اما سازا شکنی کو  
ضعیفی مایه عشق سجودم در بغل دارد  
شد از ترک تماشا خارا هم بستر مخمل  
گل ناز دگر می خندد از کیفیت عجزم  
زدل خواهی نوایی واکشی مگذا ربی یاسش  
مکن دلرا عبث خجالت گداز خود فروشیها  
امید عافیت از هر چه داری نذر آفت کن

بعرض سر مه گرد چشم مست خواب میگردد  
درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد  
شکست رنگت تا بی پرده شد محراب میگردد  
بچشم بسته مژگان دستگاه خواب میگردد  
شکست رنگت من در طره اوتاب میگردد  
همان سعی شکست این ساز را مضرب میگردد  
که این گوهر بمرض شوخی خود آب میگردد  
ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب میگردد

ز شرم زندگی چند آن عرق ریز است اجزایم  
 فلک می پرورد در هر دماغی شور سودائی  
 که گر رنگی بگردش آورم گرداب میگردد  
 در عزم شکست خویش زن گرجر آئی داری  
 جهانی را سر بیمه از این دولا ب میگردد  
 درین ره هر قدر گستاخی است آداب میگردد

بهر جرأت حریف تهمت قاتل نیم (بیدل)

بکویش می برم خونی که آنجا آب میگردد

شب حسرت دیدار تو ام دام کمین شد  
 خاکسترا را خگر چقد رشور بر آورد  
 هر ذره ز اجزای من آئینه انگین شد  
 عبرتکده دهر ز بس خصم تسلی است  
 دل سوخت برنگی که کبابم نمکین شد  
 برق رم فرصت سرو برگ طلبم سوخت  
 چون چشم شرر خانه من خانه زین شد  
 زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد  
 صد ناله تمنا نفس باز پسین شد  
 انکار نمود آنچه زه افی بدر افتاد  
 رحم است بر آن شخص که او آینه بین شد  
 موهوی و این لنگر دبار چه سود است  
 جوهر بر رخ آینه رو شنگر چین شد  
 از بس برهه حسرت صیاد نشستم  
 چون سایه بناید کلف روی زمین شد  
 گر هیچ نبا شد بطیش خون شدنی هست  
 وحشت بقافل زد و پرواز کمین شد  
 (بیدل) عدم وهستی ماهیچ ندارد  
 ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد

جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

شبکه از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود  
 بر هوا چون نکبت گل آشیان رنگ بود  
 بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب  
 تا تغافل داشت حسن آئینه ما رنگ بود  
 کس نمیگردد حریف منع از خود رفتگان  
 غنچه هم عمری بضبط دامن دل چنگ بود  
 نوحه طوفان کرد هر جا نعمه سر کردیم ما  
 سا ز ما را خیر باد عیش پیش آهنگ بود  
 هر قدر اسباب دنیا بیش بارو هم بیش  
 مزرع هر کس درینجا سبزد بدم پنگ بود  
 ناله ای را از گداز شیشه موزون کرده ام  
 پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود  
 ناتوانی بر نیاورد از طلسم حیرتم  
 همچو موج گوه رم بک گام صدف سنگ بود  
 هر بن مویم به پیری آشیان ناله ایست  
 یکسرو چند بن گریبان نغمه این چنگ بود  
 بی نشان بود این چمن گرو سعتی میداشت دل  
 رنگ می بیرون نشست از بسکه میثاق رنگ بود

شب بیا د نوگلی چون غنچه پیچیدم بخویش

صبح (بیدل) در کنارم یک گلستان رنگ بود

شبکه از شور شکست دل اثر پر زور شد  
 هم چو چینی تار موئی کاسه طنبور شد  
 برقی آفت گر چنین دارد کمین اعتبار  
 خرم ماعاقبت خواهد نگاه مو شد  
 عیش صد دانا از یک نادان منقص می شود  
 ربط مصرع برهم است آنجا که حرفی کور شد

نفس را اثر كه هو اروح مقدس ميكند  
گر نمك انت چنين در ديده ها دارد اثر  
دل شكست اما كسى بر نانه ما پى نبرد  
كاش چون نقش قدم با عاجزى ميساختم  
ساغر عشق مجازم نشه تحقيق داد  
چون سحر كم نيست گر عرض غبارى داده ايم

شعله ئى گزردو دفا رخ گشت عين نور شد  
آب در آئينه همچون اشك خو اهد شو رشد  
موى چينى جوهر آئينه فغف و رشد  
بسكه سعى ما رسا ئى كرد منزل دور شد  
مشت خونم جوش مجنون ميزدو منضو رشد  
بيش از ين توان بسا مان نفس مغرور شد

عمرها شد ( بيدل ) احرام خموشى بسته ام  
آخر اين ضبط نفس خواهد خروش صور شد

شبهه از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود  
خواب راحت باخت دل آخر با فسون صفا  
در جهان بى تميزى صالح هم موجود نيست  
نقد راحت ميشمارد گرد از خود رفتن  
اشك از لى بدنى بردوش صدمه زگان گذشت  
تيره بختى سرمه كام و ز بان كس مباد  
شوخی مژگانت از خواب گران سر بر نداشت  
بلبل ما راهمين پرواز عبرت غنچه نيست  
مردم ما اما خجالت از مزارم ميدمد

استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود  
داشت مژگانى بهم آئينه تادرز رنگ بود  
صبر و كوشش را تأمل عرصه گاه جنگ بود  
همچو آتش بستر نازم شكست رنگ بود  
قطع چند بن جاده پا انداز عذر رنگ بود  
چنگ گيسو هم بچند بن تار بى آهنگ بود  
پنجاه اين ظالم بى بسا لك زير سنگ بود  
نال هم منقار شد از بسكه گلشن تنگ بود  
دور از ان در خاك گشتن هم غبار نك بود

قيد دل ( بيدل ) نفس راه رزه سنج وهم كرد

شوخی عناز پرى در شيشه پربى سنگ بود

شبهه جز يا سبكام دل ما يوس نبود  
از خودم مير دان سيل كه چون ريگ روان  
دل ما يوس صنم مخانه انديشه كيست  
نال در پرده دل بيهده ميسوخت نفس  
گوش ارباب تميزا نچمن سيما باست  
اى جنون خوش ادب از كسوت هستى كردى  
زنك غفلت شدم و پرده را زت گشتم  
تا بياك پر زدن آئينه قمرى مير بخت  
دل بهر رنگ كه بستيم ندامت گل كرد

نال هم غير صداى كف افسوس نبود  
آتش از آينه آبله محسوس نبود  
رنگ اشكى نشكستيم كه نا قوس نبود  
شمع ما اينهمه و اما نده فانس نبود  
ورنه بيتا بىء دل نيز كم از كوس نبود  
آخر اين جيب هوس پرده ناموس نبود  
صافىء آينه جزديد جاسوس نبود  
حلقه داغ تو در گردن طاءوس نبود  
عكس و آينه بهم جز كف افسوس نبود

ندجده اش آئينه عافيتم شد ( بيدل )

راحت نقش قدم غير زمين يوس نبود

شبکه در بزم ادب قان حیرت ساز بود  
 در شکنج عزالت آخر تو تیا شد پیکرم  
 صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام  
 کاستم چند آنکه بستم نقش آن موی میان  
 حسرت وصل تو گل کرد از ندامت های من  
 نو نیا زلفت داغ محبت نیستم  
 عشق بی پروا داغ امتحان ماند داشت  
 دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال  
 کاش ما هم یکدو دم با سوختن می ساختیم  
 دوری و وصلش طلسم اعتبار ما شکست  
 آنچه در صحرای کثرت صورت و اماند گیت  
 در خور کسوت کنون خجلت کش رسوائیم  
 یک گهری ضبط موج از بحر امکان گل نکرد

هستیء مانیت (بیدل) غیر اظهار عدم

تا خموشی پرده از رخ برگزند آواز بود

اضطراب رنگ بر هم خوردن آواز بود  
 بال و پر بر هم نهادن چنگل شهباز بود  
 یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود  
 تا تو انبهای من کلك خط اعجاز بود  
 دست بر هم سوده تحریك لب غماز بود  
 طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود  
 ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود  
 عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود  
 شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود  
 ورنه این عجزیکه می بینی غرورناز بود  
 در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود  
 عمر هاعریائی من پرده دار راز بود  
 هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود

شبکه در یادت سراپایم ز بان ناله بود  
 کس نیا مد محرم را ز نفس زدید نم  
 جوش دردم نو نیا ز بیقراری نیستم  
 از فسون عشق حیرانم چه اخوا هم کشید  
 با نظلم پیشگان خوش باشد استغنا ی عشق  
 یا د آن محمل طرازیهای گرد بیخودی  
 سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل  
 حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت  
 شوخیء اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست  
 اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل باش  
 بی تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است  
 ترك هستی شد دلیل یکجهان رسوائیم  
 درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد

خو استم رنگی بگر دانم عنان ناله بود  
 ورنه این شمع خموش از دود ان ناله بود  
 در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود  
 گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود  
 شیشه گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود  
 کردلم تا کوی جانان کاروان ناله بود  
 کاین سپند بی نوا مهر ز بان ناله بود  
 هر قدر دل آب شد آتش بجای ناله بود  
 گوش سنگین ادا همان فسان ناله بود  
 روز گاری این جرس هم آشیان ناله بود  
 خامشی پر میزد و ما را گمان ناله بود  
 عالم از خود برون چیدن دکان ناله بود  
 ورنه چون نی بند بندم نرد بان ناله بود

بیدلیها گشت (بیدل) مانع اظهار شوق

گر دلی میداشتم با خود جهان ناله بود

شبکه دل از یاس مطلب باده‌ئی در جام کرد  
 بر نمی آید سپند من با سنبلای شوق  
 چشم من شله‌برده زنبور و بیداری ندید  
 آبم از شرم عدم کز هستی بی حاصل  
 شعله‌ئی بودم کنون خد کس تر مرفت طلب  
 در پریشانی کشیدیم انتقام از روزگار  
 قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت  
 از تعلق سنگسار شهرت آزادیم  
 اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده ایم  
 دل بیا د مستی چشم حجاب آلوده‌ئی  
 جاده سر منزل ما صد بیا بان سعی داشت  
 عشرت ما چون نگه از بس تنگ سرمایه است  
 می‌رود صبح و اشارت میکند کای غافلان

یک قلم (بیدل) غبار و وحشت نظاره ایم

عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

یکجهان حسرت بطوفان داد و آتش نام کرد  
 از جرس باید دل بی انفعالم وام کرد  
 غفلت آخر حشر من در کسوت باد ام کرد  
 آرمیدن کوشش و بی مطلبی ابرام کرد  
 سوختن عریا نیم را جامه آخر ام کرد  
 خاک ما باری طواف دیده‌ایم کرد  
 دورین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد  
 الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد  
 عشق رنگ ماشکست و اختراع دام کرد  
 آب گریه دید از حیا چندا نکه می در جام کرد  
 بید ما غیبه‌ای فرصت چون شرر یک گام کرد  
 سایه مژگان تواند صبح ما را شام کرد  
 تانفس با قیست نتوان هیچ جا آرام کرد

فکر دل کردم بلا ی دیگرم آمد بیا د  
 داغ شوای جبهه دامن ترم آمد بیا د  
 پهلوانی برخاک دیدم بستم آمد بیا د  
 نقطه‌ئی از انتخاب دفترم آمد بیا د  
 خاک جبران که خواهم شل سرم آمد بیا د  
 کشتیم میباید طوفان لنگر م آمد بیا د  
 سوختم بر خویش تا خاکستر آمد بیا د  
 اوداعای همنشینان دلم آمد بیا د  
 ناله شد پرواز تا عجز پر م آمد بیا د  
 هر قدر گردید رنگم ساغر م آمد بیا د  
 باز احوال دل غم پرور م آمد بیا د

(بیدل) اظهار کمالات محو نقصان بوده است

تا شکست آئینه عرض جوهر م آمد بیا د

از هجوم زخم شوق آئینه ما شانه بود  
 رنگ شمع از پریشانی عالم پروانه بود

شبکه وصل آغوش پردازد دیوانه بود  
 عشق میجوید هر جا گردش و خنی داشت حسن



یاد آن عیشی که از رنگینی بیداد عشق  
از محیط ما و من طوفان کثرت اعتبار  
از طپید نهایی دل رنگد و عالم ریختند  
را ز دل از وسعت مشرب بر سوائی کشید  
خانه ویرانی بروی آتش من آب ریخت  
جرم آزد بست گرنشناخت مارا هیچکس  
عالمی را سعی و من بخا موشی رساند  
اختلاط خلق جز زولیدگی صورت نه بست  
چشم لطف از سخت رویان داشتن بیدانشیست  
دوش حیرانم چه می پیمود اشک از بید خودی  
مفت سامان ادب گز جلوه غافل میرویم

سپیل درویرا نه من با ده در پیما نه بود  
نه صد فگل کرد اما گوهر یکدانه بود  
هر کجا دیدم بنائی گرد این ویرا نه بود  
دامن صحرا گریبان چاککی دیوانه بود  
سوختنها داشتیم چون شمع تا کاشانه بود  
معنی بی رنگ ما از لفظ پر بیگانه بود  
بهر خوا بمرگ شو رزنگی انسا نه بود  
هر دو عالم پیچش یک گیسوی پیشا نه بود  
سنگ در هر جانمایان گشت آتشخانه بود  
کز مرز تا خاک کویش لغزش مستانه بود  
چشم و اکردن دلیل وضع گسنا نه بود

هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم

(بیدل) آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود

شبکه یا د جلوه ات چشم خیالم آب داد  
در محبت خود گدازی هم نشا ط دیگر است  
باقضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است  
تا کی از وضع حسد خواهی مشوش زیستن  
چین ابر و رنگ امن موج را در هم شکست  
تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من  
گر همه در بزم خاک تیره بارت داده اند  
غفلت هستیست اینجاساز بیداری کجاست  
شش جهت راه من از گرد تظلم بسته شد  
پاس ناموس و غایم دل بدرد آورده است

حیرت بیدا بیم آئینه بر سیما ب داد  
هر قدر دل آب کردم یا دم از مهتاب داد  
بنجه خورشید را نتوان بکوشش تاب داد  
عافیت بر باد داد را نه باید آب داد  
تنگ چشمی خار و خس در دیده گرد آب داد  
رشته بی ساز است نتوان ز حمت مضرب داد  
سایه و آرا ز کف نشا یدامن آداب داد  
همچو مخمل با یدم تا مرگ داد خواب داد  
بر در دل میبرم از مطلب نایاب داد  
پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

(بیدل) از لعلش بچندین رنگ محو حسرت

این نمکدان داد آرا مم بچشم خواب داد

شیم آهی زد دل در حسرت قاتل برون آمد  
چه سازد عقل مسکین گر نپوشد کسوت مجنون  
ندارد صر فیه عزت مقام خود نفهمیدن  
بداغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد  
سراغ عافیت کم بود در وحشتگاه امکان

سر شک از دیده بال افشان ترا ز بمل برون آمد  
که لیلی هر کجایی پرده شد محمل برون آمد  
سخن صد پیش پا خور داز زبان کز دل برون آمد  
چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد  
طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن  
 بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را  
 ندارد حسن یکتائی ز جیب غیر جو شیدن  
 دماغ خاکساری هم عروج نشهائی دارد

که دارد طاقت همچشمی ظرف حباب من

محیط از خود تهی گردید تا (بیدل) برون آمد

شبم صبح از چمن آبله دل میرود  
 مخصه ز ندگی فرصت ما کرد تنگ  
 زین همه نشو و نما منفعل است اصل ما  
 تنگ بهوا میزند خلق ز حرص بگیر  
 هر چه دمد زین بهار نشه آفت شمار  
 رنج و الم هم نداد ادبائی که نیست  
 فرصت کار نفس مغتنم غفلت است

(بیدل) ازین رنگ و بو غنچه دل جمع نیست

قا فله اتفاق ربط گسل میرود

شدم خاک و نکفتم عاشقم کار اینچنین باید  
 لب از خمیا زه تیغ تو زخم ما نیست آخر  
 بتاری کرزنی ناخن صدا بیتاب میگردد  
 به نخل راستی چون شمع میباید ثمر گشتن  
 رگ سگ صنم کن رشته تار محبت را  
 همه گر عجز نالیه است بوئی داز جرأت  
 مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را  
 بمر دن هم نگر ددخواجه از حسرت کشی فارغ  
 ز حال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دامنم  
 بر همین طینتان عالم شاهد پرستی را  
 تماشا مفت شوق است از فضول اندیشگی بگذر  
 غبار خود بطوفان دادم و عرض وفا کردم

بانو را فتا باز سایه نتوان یافت آثاری

هوس مفروش (بیدل) محدودیدار اینچنین باید

شرم قصورم از سخن شکوه اعتبار بر د  
 آینه داری عرق از نفسم غبار بر د

جز خط جاده ادب قاصد مدعا نبود  
بسکه بپا رگاه فضل رسم قبول عام بود  
عبرت میکشان یاس سوخت دماغ مستیم  
بیرخت از هجو م درد بسکه جنون بهانه ام  
حرص در آرزوی جاه رنگ حضور فقر باخت  
زین عملی که وهم خلق غر طاق خود است  
شغل هوس بهیچ کس نوبت آگهی نداد  
چون نفس از فسون دل آبله پای حیرتم  
آه که گوش عبرتی محرم راز مانشد  
تارقم چه مدعاسر خط کلک آرزوست

لغزش پا بدامنم نامه بکوی یار برد  
هر که بضاعتی نداشت آرزوی نثار برد  
هر که قدح بسنگ زد از سر من خماری برد  
رنگم اگر پری شکست ناله بکوهسار برد  
نقد بساط عالمی فکر همین قمار برد  
جز بدم نمیتوان خسرت مزد کار برد  
ذوق حنا ز دست مادامن آن نگار برد  
جز غم کوتاهی نبود از گره آنچه تار برد  
ناله بهر کجا میدریشه به پنبه زار برد  
دیده سیاهی که داشت کاتب انتظار برد

(بیدل) ازین دو دم نفس کایت عبرت است و بس  
شخص عدم ز نام من خجالت اشتها برد

شکوه مفلسی ما را بخاموشی علم دارد  
سر در جیب آزاد است از فترک آفتها  
پریشان نسخه ایم از ربط این اجزایچه میپرسی  
تمیز پشت و رویت اینقدر فطرت نمی خواهد  
نگاهی تابدا اندر فتنه بیرون ازین محفل  
صدابرش شجعت می پیدد از یک دامن افشاندن  
به پرهیزای هوس از اتفاق پنبه و آتش  
ندامت مطلبیم دیگر مپرس از رمز مکتوبم  
نوی ای نیستان عافیت آهنگ تصویرم  
نفس تا میکشم چون غنچه از خو در فته ام (بیدل)

سفالین کوس درویشان زبس خشک است نم دارد  
مقیم گوشه دل حکم آهوی حرم دارد  
تا ملهای بی شیر از گیو ارا بهم دارد  
عدم آنجا که هستی گل کنده ستی عدم دارد  
چو شمع اینجا همان تحریک مژگان قدم دارد  
جهان صید کمند و حشی بی گز خویش روم دارد  
مربض حسرنیم و شربت دید از سم دارد  
شقی در سینه دارد خامه من کز رقم دارد  
ز ساز خود برون تا آمدنها یم علم دارد  
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد

شمع بزم چه قدم بردارد  
گل این باغ گریبان چاکست  
در تکلیف تبسم مگشای  
خاک سامان غبارش کم نیست  
عالمی چشم ز ما روشن کرد  
کس چه خواند رقم پیشانی  
سر هر فکر گریبان خواه است

پای مسا آبله سر دارد  
خنده از زخم که باور دارد  
دهن تنگ تو شکر دارد  
نیستی نیز کز و فردا دارد  
رنگ ما خاصیت زر دارد  
صفحه ما خط ماطر دارد  
موج هم تکمه گوهر دارد

بی خریدار چه ارزد گوهر  
تا فسر دی ز نظر همارفتی  
اب بهم آرو حلاوتها کن  
سکنفس قطع دوعالم کردم  
سرگران میگذردنرگس یار  
تادماغ است هوس بال گشاست

دل همان است که دلبر دارد  
رنسنگ پرواز تهمه پردارد  
خامشی قنند مگر در دارد  
دم این تیغ چند جوهر دارد  
مزد چششی که مژه بردارد  
سر هر بام کبوتر دارد

(بیدل) این صورت و شکل آنهمه نیست

آدمی معنی د یسگر دارد

شمعها زین انجمن بی صرغه تا زان رفته اند  
آشنائی با قماش بوی پیراهن کراست  
حسن یکوائی توازو حشی نکاهان دم وزن  
خاک صحرائی صحبت نرگستان نقش پاست  
پای رفتا رنفس خزد ست برهم سوده نیست  
صبح معشر کی دمد تا چشم عبرت واکنیم  
آبله شاید بداند هرزه جو لانی رسد  
کیست با پیکان دلدوز قضا گردد طرف  
بزم امکان یکسحر پروانه فرصت نداشت  
کس ازین حرمان سرا با ساز جمعیت نرفت  
حرص را گفتم به پیری قطع کن تار امید

هر طرف سر بر هوا سو یگر بیان رفته اند  
کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته اند  
از سواد غیرت لمیلی غزالان رفته اند  
مفت چشم ما کزین ره خوش نگاهان رفته اند  
رفته ها یکسرا زین وادی پشیمان رفته اند  
خوا بنا کان در خیم دیوار مژگان رفته اند  
تا گهر این موجها افتان و خیزان رفته اند  
چون کمان در خانه مغروران بمیدان رفته اند  
شمعها در داغ خوابیدند و یاران رفته اند  
چون سخن تارفته اند از لب پریشان رفته اند  
گفتند اندانها پی آوردن نان رفته اند

خامه مژگان تر (بیدل) نکر دایجاد خلق

رنگها از کنگ نقاش اشک ریزان رفته اند

شوخی بهار طبع چمن زادمی شود  
وضع جهان صغیر گرفتاری مهم است  
گردیست جسته ماو من از پرده عدم  
تا چند دل زهم نگدازد فسون عشق  
فیض صفاز صحبت پا کان طلب کنید  
شب شد بنای شمع مهیای آتشست  
تا عبرتی بفهم رسانی بعجز کوش  
نقاش یکجهان هوسم کرد لایغری  
جام تغافلش چقدر دور ناز داشت

چندانکه سرو قد کشد آزاد می شود  
مرغ بدام بساخته صیاد می شود  
آخر خموشی اینهمه فریاد می شود  
سندان هم آب از دم حداد می شود  
آهن زسیم بیضه فولاد می شود  
پروانه کو که خانه اش آباد می شود  
رنگت شکسته سیلی استادمی شود  
موی ضعیف خامه بهزاد می شود  
داد از فرامشی که مرآیاد می شود

زین آتشیکه عشق بجای نم فکند هاست  
و حدت زخو دفروشی تعداد کثرتست  
(بیدل) معانی تو چه اقبال داشته است  
گر آب بگذرد ز سرم با دمی شود  
یک بر یکی دگر زده هفتاد می شود

چشم حسود بیت ترا صا د می شود  
شور اشکم گر چنین راه طیش سرمیکند  
تردم غیهای دریا نذر گوهر میکند  
حسرت جا و بدهم عیشیست این مخمور را  
جام میگردد داگر خمیازه لنگر میکند  
کاش با آئینه ساز یها نمی پرداختیم  
وقت مارا صافیء دل هم مکدر میکند  
نالہ را فکر میانت سخت لاغر میکند  
جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست  
سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر میکند  
آب میگردد دتغا فل خانجر ناز ترا  
بسکه پیروی تو مؤگان کار نشتر میکند  
در دما را غبار بی نمی ترمسکند  
بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند  
دیده ما را غبار بی نمی ترمسکند  
ما همان نقشیم اما کیست باور میکند  
آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند  
موج ما را اضطراب دل شناور میکند  
اینکه میگوند عنقا نقش و همی بیش نیست  
گر همه گل باشد اینجا خون بسا غر میکند  
آرمید نهایی ما حل ناز گوهر میکند  
اینقدر را فسانه آخر گوش ما کمر میکند

حسرت سا حل مبر (بیدل) که در دریای عشق

کم کسی بی خاک گشتن خاک بر سر میکند

شور حاجت تا کی از حرص دودل باید شنید  
یکمق حرف از جبین منفعل باید شنید  
نیلک و بد سر بر خط تسلیم فرمان قضا است  
این صدا از ریش خون بحل باید شنید  
عالی را سرکشی بر باد غارت داده است  
حرف امن از آتش تا مشتعل باید شنید  
آن خروش صور کز دورت بگوش افتاده است  
تا نفس با قیست ما را متصل باید شنید  
اطلس افلاک هم زین پیش دریا دم نبود  
این زمان طعن لباس از آب و گل باید شنید  
غافل از فهم زبان در دبودن شرط نیست  
نالہ هم هر چند باشد دل کسل باید شنید  
مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار  
هر چه گوید عشق در گوشت خجل باید شنید  
محرم اسرار خاموشان زبان و گوش نیست  
من شکست رنگم آوازم زد دل باید شنید

(بیدل) این شور بد و نیکی که تکلیف کریست

پنبه تا در گوش باشد معتدل ایاید شنید

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند  
خاک همچون راغب را خاطر صحران کند

میدهد طومار صد مجنون بیاد پیچ و تاب  
در گلستانی که رنگه جلوه ریزد قامت  
میتواند از دل ماهم طرب ایجاد کرد  
آسمان دار دامن سرما یه تعمیر درد  
خاکم از آسودگی شیراز صد کلفت است  
آن سوی ظلمت بغیر از نور توان یافتن  
عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان  
برده ام پیش از دو عالم دعوی و اماندگی  
گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت  
کام عیشی تر نشد از خشک مغزیهای دهر

(بیدل) اسباب جهان را حسرت مشاطه است

ز شتیء هر چیز را نایافتن زیبا کند

کرد بادی گرز آهم جلوه در صحرای کند  
تا قیامت سر و ممکن نیست سر بالا کند  
از گداز سنگ سوداگر کسی مینا کند  
بشکند رنگم بهر چنانا لثی بر پا کند  
کو پریشانی که با زاین نسخه را اجزا کند  
روی در مولی است هر کس پشت بردنیا کند  
نام جای خود چه لازم در رنگین ها واکند  
آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند  
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند  
شیشه بگدازد مگر قافی بجام ما کند

نیم رخ کم حیرت است آئینه مستقبل کنید  
خواب ماهم بی قماش نیست گر مخمل کنید  
یک عرق وارا از حیا آئینه ها را احل کنید  
درد سر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید  
پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید  
هم بسر چنگی سر بیمغز خود را کل کنید  
دست بر هم سودن است آئینه گر صیقل کنید  
بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید  
سدره و طوبی بهم سائید تا صدل کنید  
لفظ هستی مستی می دارد اگر مهمل کنید  
با هوسها آنچه آخر کرد نست اول کنید

بحرا ز ایجاد حباب آئینه دارو هم کیست

(بیدل) ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

شوق تا محمل بدوش طبع و حشمت ساز ماند  
نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر  
چشم واکر دیم دیگر یاد پیش و پس کرامت  
کی حریف و حشمت سرشار دل کرد سپند  
وحشت صبح از نفس ایجاد شب نم میکند

بال علقا موج زد گردی که از ما باز ماند  
دل چو ساکن شدن نفس از شوخی پروا ماند  
فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند  
این جرس از کاروان ماییک آواز ماند  
در گره گم گشت تار ما ز بس بی ساز ماند

همچکس از خجالت دیدار و ژگان بر نداشت  
آینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند  
شمع یکسر اشک و آه خویش با خود میدرد  
هم بزیربای ماماند آنچه از ما با زماند  
درخزان سبز بهارم زین گلستا کم نشد  
رنگها پرواز کرد و حیرتم گلاب زماند  
از فراموش خانه عرض شرر چو شیده ام  
گرد بای داشتیم در عالم پروا زماند  
صنمحه دل تیره کردم (بیدل) از مشق هوس  
بسکه برهم خورد این آینه از برداز ماند

شوق تو بمشت پر مآتش زد و سر داد  
پروا از من آینه امکان شرر داد  
از یک مژده شوقی که آن جاوه گشتو دم  
بر هر بن و جبرتم آغوش دگرداد  
صد چاک زد آینه ز جوهر بگر بیان  
اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد  
ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم  
از رفتن دل گزد خرام که خبر داد  
شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش  
حسرت چقدر بادم ازان موی کرداد  
ضبط نفسم قابل دیدار بر آورد  
آن ریشه که دل کاشته بود آینه برداد  
زان صبح بنا گوش جنون کرد نسیمی  
یکذره ندیدم که بظلمت و س نما ند  
از بس عرق آلود تمنای تو مردم  
چون ابر غبارم به هوا جبهه تر داد  
عمری ز تحیر زدم آینه بصیقل  
تا دقت فکرم مژه خوابانند و نظر داد

(بیدل) چمنستان و فاداغ طرب بود

رنگم بشکستی زد و پرواز سحر داد

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد  
تابه ژگان میرسد آغوش حیرت میکشد  
بی رخت تمهید نخواهم خجالت آرام نیست  
لغزش و ژگان من خط بر فراغت میکشد  
از عرق پیمائی شبانم پر است آغوش صبح  
همت مخمورم از خم از دست بجات میکشد  
هر کجا گل میکند نقش ضعیفهای من  
خامه نقاش موی چشم صنعت میکشد  
ای نهال گلشن عبرت بر عنائی مناز  
شمع پستی میکشد چند آنکه قامت میکشد  
غفلت نشو و نما بت صر فة جمعیت است  
زور با زوی که داری انفعالی بیش نیست  
بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس  
بندگی شاهی گدائی مفلسی گردن کشی  
چرخ از سفله پرور خواندن کس ننگ نیست  
دوش خم از هر چه برداری ندامت میکشد  
پیر گردیدی ز تکلیف تعلقات بر ا  
محمل تمکین هر بنیاد خفت میکشد  
کوه هم دارد بقدر ناله دا من چیدنی

ببخیر از آفت اقبال نتوان زیستن  
ای شررتا چند خواهی غافل از خود تاختن

عالمی را دارا ز چاه مذلت میکشد  
گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد

نوحه بر تدبیر کن (بیدل) که در صحرای عشق

پا بدفع خار زاتش با رمنت میکشد

شوق سوسی نگهم را م تسلی نشود  
همچو یا قوت نخو اهی سرتسایم افراخت  
عیش هستی اگر آما ده در سوائی نیست  
رم نما جلوه نگاهی بکمندم دارد  
نفی خود کرده ام آن جوهر اثبات کجاست  
ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم  
چون شر دید دوران میگذرنده از سرخویش  
عشق اگر عام کند رسم خود آرائی را  
خامشی پرده براند از هزار اسرار است

تادو عالم چنان اندود تجلی نشود  
تا بطبع آتش و آب تو مساوی نشود  
قلقل شیشه ات آن به که منادی نشود  
صید من را م فو نه ای تسلی نشود  
تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود  
من و آهیکه رگ گردن دعوی نشود  
این عصا را خبر مقصد اعمی نشود  
محملی نیست دین دشت که لیلی نشود  
نفس سوخته یارب دم عیسی نشود

سر بلند تب خود رشید محبت (بیدل)

زیر دست هوس سایه طوبی نشود

صبح شد در عرصه گردون مگو خندان سفید  
تا کجا روشن شود عجز تردد های خلق  
جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود  
شبهه تحقیق نقشی میزند بر روی آب  
زنگ دارد جوهر آئینه عرض کمال  
تا نگر دد سخت جانی دستگا ه انفعال  
زیر گردون چون سحر در یک نفس گشتیم پیر  
راه غربت یک قدم رنجش کم از صد سال نیست  
بزم می گرم است از دم سردی و اعظ چه باک  
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار  
مینو شتم نامه بی مطلب قربانیا ن

کف بلب آورد داست این بختی و کوهان سفید  
بحر هم در خور دگو در میکند ندان سفید  
این رة خوا بید هشد از لغزش شرکان سفید  
جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید  
در کلف خو اید هر جا شد مه تا بان سفید  
استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید  
میشود موی اسیران زود درزند ان سفید  
اشک را از دیده وری کرد تا مژگان سفید  
برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید  
چون عرق گردد بد آخر خون مشتاقان سفید  
جوش نو میدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید

کاروان انتظار آخر بجائی میرسد

(بیدل) از چشم ترم را هیست تا کنعان سفید

صبح شوای شب که خورشید من اکنون میرسد  
بعد از نیم بید ماغ یا س نتوان زیستن

عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد  
دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد



میروم در سایه اش بنشینم و ساغر کشم  
آرزو خواهد کلاه ناز بر گردون فگنسد  
نونهای باغ امید من اکنون میرسد  
جام می در دست جمشید من اکنون میرسد

### رفع خواهد گشت (بیدل) شبههء وهم دومی

صاحب اسرار تو حید من اکنون میرسد

کای بیخبر بماند سید آنکه وارسید	صبحی بگوش عبرتم از دل صد ارسید
جز ما کسی دگر نتواند بمارسید	در یاست قطره که بدریا رسیده است
جائی که کس نمیرسد این نارسار سید	سعی نفس ز دل سر موئی نرفت پیش
یا دقت بسیر بها رم عصا رسید	مزد فسر دنی که به خاکم قدم زند
این حرفم از صدای نیء بور یارسد	آسودگی بخاک نشینان مسلم است
بر ما غبار ریخت که تا پشت پارسید	دنیا که تاج کج کلهان نقش پای اوست
میراث سایهائی که ز بال هما رسید	طبع ترا مباد فضول هوس کند
دل نیز رفته رفته به آن بی وفارسید	عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند
صد چاشنیست حسرت دل تا به مارسید	چون نالهائی که بگذرد از بند بندنی
نتوان به مقصد دل بیمد عارسید	تا وادی غبار نفس طی نمی شود
بر هر که هر چه میرسد از مصطفی رسید	بر عقول انفعال و به آگاهی انبساط
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جارسید	از خود گذشتنی است فلک تازی نگاه

خون دلی بدیدهء (بیدل) مگر نماند

کز بهر پای بوس تو رنگ حنارسید

گل در بغل چراغ باشد	صبحی که گلت بباغ باشد
گو آینه بیتو داغ باشد	تمثال شریک حسن مپسند
تا خورشیدت سراغ باشد	ای سایه نشان خویش گم کن
گر آرزوی فراغ باشد	آنسوی عدم دو گام واکش
این غنچه گل چه باغ باشد	مردیم بحسرت دل جمع
آنجا هم اگر دماغ باشد	گویند بهشت جای خویست

(بیدل) بامید وصل شادیم

گو طوطی بخت ز باغ باشد

گل میرسد و دم باش تا برقها نخندد	صبری که صبح این باغ از ماجلا نخندد
این غنچه را دمی چند بگزارتا نخندد	جمعیت دل اینجا ست موقوف بستن لب
گر طور دانش اینست مجنون چرا نخندد	تا فکر کفر و دین است چندین شک و یقین است
ای محرمان بگریید کس در عزانخندد	ما تمسراست دنیا تا چلد شادی اینجا

جز سعی بی نشانی ننگ فسرده جا نیست  
 گر پیریم درین باغ از شرم لب گشاید  
 زانو پرستیم را با صد بها رنا ز است  
 عریانی اعتباریست افلاس هم شعاریست  
 دور غنا و افلاس یکباده و دو جام اند  
 ای کارگاه عبرت انجام عمر پیر است  
 چون نام بر زبانها ننشسته راه خو دگیر  
 زان چهره عرفناك بی پردگی چه حرفست  
 پاس حضور را الفت از عالمیست کانهجا

با یدگذشت ازین دشت تا نقش پانخندد  
 گل با وجود شبنم دندان نما نخندد  
 شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد  
 دلق کهن بها ریست گر میرزا نخندد  
 گر با کریم شرمیست پیش گدا نخندد  
 قد دوتا د و لب شد مرگ از کجا نخندد  
 نقش نگین نگردی تا بر توجا نخندد  
 آن گل که آبیا رش باشد حیا نخندد  
 گرز خم هم بخندد از هم جدا نخندد

هر چند گردان مکان دامن صبح گیرد  
 (بیدل) شکستن رنگ بر روی ما نخندد

صدابد عیش طربخانه د دنیا بخشند  
 سیرخمخانه کثرت بد ماغم زده است  
 خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا  
 آبروئی چو گل آینه بر کف دارم  
 فیض عاشق اگر عام کند رخصت عشق  
 شوق بر کسوت ناموس جنون میلزد  
 صبح گناز اروفا ناله بی تاثیر است  
 نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دل است  
 از نواهای يك آهنگ ازل هیچ مهرس  
 شسته می جوشد ازین بحر خط نمخته موج

نفسی گر بدل سوخته ام جا بخشند  
 شایدم نشهء تحقیق د و بالا بخشند  
 طاقتی از دل عشاق بمینا بخشند  
 لاله رویان مگر مرنگ تماشا بخشند  
 باخزان پیرهن رنگ ز سیمای بخشند  
 عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند  
 اثر آن به که با نفا س مسیحا بخشند  
 همه از ماست گراین آینه بر ما بخشند  
 حکم سردادن شوقست اگر پابخشند  
 جرم ماقابل آن نیست که فردا بخشند

(بیدل) آزادیء من در قفس گمنا میست

دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد  
 زیارتگاه حسنم کرد فیض محوگر دیدن  
 ز فکر خود گدشتم مشرب با عباد جنون گشتم  
 چراغ برق تحقیقی نمیا شد درین وادی  
 ز تمثال فنا تصویری صبح آواز می آید  
 زمین عافیت دور است ترک وضع خاموشی  
 بقدر ناز معشوقست سعی همت عاشق

بسر خاکی فشانند آئینه کاین تمثال پیدا شد  
 بجز نقش ستم را خا نه آئینه پیدا شد  
 گریبان تأمل صرف دامن گشت صحر اشد  
 سیاهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد  
 که در آئینهء وضع جهان تنو ان خود آرا شد  
 زبان بال طپشها زد اگر يك حرف گویا شد  
 نگاه ما بلند ی کرد تا سرو تور عنا شد

تا ما غدر ددل داری مهیای طپیدن شو  
 عروجم پینشانی بود لیک از پستی و همت  
 بگوس عافیت نتوان حریف ناله و ما شد  
 شرار من فسر دن در گره بست و ثریا شد  
 سرو و برگت تعلق درندامت باختم (بیدل)

جهان را سودن دستم پر پرواز عناق شد  
 صفا فریب فقیهان نفس گداخته اند  
 که هر طرف چو تیمم و ضوی ساخته اند  
 درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست  
 کسی چنان برد آن بازی نمی که باخته اند  
 ز وضع بی بری سرو و بید عبرت گیر  
 که گردند و عجب مخالف فرایخته اند  
 مآل رونق گل تا بد اغ پنهان نیست  
 درین چمن همه طاءوس های فاخته اند  
 ز عارض شوکت دونان مگو که موری چند  
 ز بال بر سر خود تیغ فتنه آخته اند  
 مدد ز سبی فصولی غبارا من بیاد  
 بهیچ ساختگان قد رخود شناخته اند  
 ز اسقامت یاران عرصه هیچ مؤثر  
 چو شمع جمله علمهای رنگ باخته اند  
 بگرد قافله و رفتگان رسیدن نیست  
 نفس مسوز که بسپار پیش تاخته اند

مباش غافل از انداز شعر (بیدل) ما  
 شنیدنی است نوائی که کم نواخته اند

صبا دبی نشانی پرواز رنگ ما شد  
 آن پر که داشت عتاصرف خد رنگ ما شد  
 روزیکه اعتبارات سنجید نقد ذرات  
 رنگ بریده هر جا گل کرد سنگ ما شد  
 کم پائی و طالب ماند ناقص خرام تحقیق  
 راه جهاد مسدود از کفش رنگ ما شد  
 در فکر دل فتادیم راحت زدست دادیم  
 صافی کدورت انگه بخت آئینه رنگ ما شد  
 حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگلشت  
 رنگ شکسته ما قید فرنگ ما شد  
 دروادی املها کوشش نداشت تقصیر  
 کم فرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد  
 رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت  
 هر سبزه نمی که گل کرد زین باغ رنگ ما شد  
 اندوه بید ما غی در هم شکست ما را  
 میانتهی شد از می چندا نکه سنگ ما شد  
 دل برده بود ما را آنسوی نیستیها  
 افسانه قیامت چندی در رنگ ما شد  
 گرفتم راز کردیم یا چشم باز کردیم  
 بر هر چه ناز کردیم سا مان رنگ ما شد

چون شمع سبر این بزم با مان ساخت (بیدل)

مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

ضعیفیها بیان عجز طاقت بر نمیدارد  
 معجود مشت خاک اظهار طاعت بر نمیدارد  
 طرف عشق است غیر از ترک هستی نیست تدبیری  
 که شمیر از حریف خود سلامت بر نمیدارد  
 بدوق گفتگو بر هم مزین هنگامه نمکین  
 که کوه از ناله غیر از رنگ خفت بر نمیدارد  
 دلیل ترک احبابم میباش ای ذوق آزادی  
 نگاه بید ماغان ناز عبرت بر نمیدارد

سرافتا دهئی دارم که خجالت برنمیدارد  
 که گرا آئینه گردد رنگت حیرت برنمیدارد  
 ندارد بارتا گرد مذلت برنمیدارد  
 که گر طوفان کند جز دست حاجت برنمیدارد  
 نفس خود محملت بیش از دو ساعت برنمیدارد  
 دو عالم یکمژه با راست همت برنمیدارد  
 که شرم انتظارم برق مهلت برنمیدارد

مگر چون نقش پایا خاک محشورم کنی ورنه  
 گل بیتا بیم چند ان تراکت پرور است امشب  
 سفیه انگار منعم را که سائل برد رجودش  
 ز ساز سر کشیها عجز پیما نالهائی دارم  
 امل را چند سازی کاروان سالار خوا هشهها  
 نمی ارزد بتصدیع نسکه جنس تما شائی  
 بیاوازش رارم یکت نگه فرصت غنیمت دان

برنگت رسم پرد ازان تکلف میکنم (بیدل)

وگر نه معنی الف عبارت برنمیدارد

طالع زلف یار را ماند	وضع من روزگار را ماند
دل هوس تشنه است ورنه سپهر	کاسه زهر ماس را ماند
نفس من باین فسرده دلی	دود شمع مزار را ماند
بسکه بیدوست داغ سوختنم	گامخسبم لاله زار را ماند
خار دشت طلب ز آبله ام	مژه اشکبیار را ماند
نقش پایم بوادی طلبت	دیده انتظار را ماند
عجزم از وضع خود سری واداشت	نا توانی وقار را ماند
یار در رنگ غیر جلوه گراست	همچو نوری که نار را ماند
جگر چاک صبح و دامن شب	شانه و زلف یار را ماند
عزت آئینه دار رسوائیست	این نهان آشکار را ماند
نیک در هیچ حال بد نشود	گل محال است خار را ماند
با دو عالم مقابلم کردند	حیرت آئینه دار را ماند
مایه بیغمی دلی دارم	که چو خون شد بها را ماند

هرچه از جنس نقش پا پیدا است

(بیدل) خاکسار را ماند

طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود	در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
پای آزادان بزنجیر علائق بند نیست	نام را نقش نگینها چین دامن میشود
گر چنین دارد نگاه بی تمیزان انفعال	رفته رفته حسن هم آئینه دشمن میشود
قهر یگرنگان دلیل انقلاب عالم است	از فساد خون خلل در کشور تن میشود
شرم این دریازبان موج ماکوتا کرد	بال پرواز از تری وقف طپیدن میشود
جامه فتحی چو گردد عجز نتوان یافتن	پیکر موج از شکست خویش جوشن میشود

با همه آسودگی دلها امل آواره اند  
در بساط جلوه ناموس طیشهای دلم  
گوهر از گرد پتیمی در حصا ر آ بروست  
گرچنین پیچید بگردوند و ددلهای کباب  
جاوه هستی ز بس کم فرصتی افسانه است

شوخی و وج این گهرها را فلاخن میشود  
حیرت آئینه با رخا طر من میشود  
فقد ر غر بت چراغ زیر دا من میشود  
خانه خورشید هم محتاج ر وزن میشود  
چشم تا بند نداید نه شیدن میشود

(بیدل) از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور

دانه را نشو و نما ر گهای گردن میشود

طبع دانا امل دهر مکرر نکند  
بخبالی نتوان غره تحقیق شدن  
میدهد عاقبت کار حسد سینه بزخم  
در خرابات شیاطین نسیبان بسیار ند  
بیزری محتجن جوهر انسانی نیست  
شبشه حرص بصبه های قناعت پر کن  
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارند  
بنگاههای چو شرر قانع پیدائی باش  
شبم گلشن ایجاد خجالت دارد  
شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد  
خاک درگاه مذلت ز چه اکسیر کم است

گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند  
گر همه حسن دمد آئینه باور نکند  
بدرگی تا بکجا تکیه بنشتر نکند  
دختر ز جلیبی نیست که شوهر نکند  
آدم آنست که مال و حشمش خرن کند  
کز تذک حوصله گئی ناله بسا غرن کند  
تا نسوزد دلت آرایش مجمر نکند  
تا ترا در نظر خلق مکرر نکند  
صبح تصویر بر آتا نفست تر نکند  
همچو طاء و س چرا آئینه دفتر نکند  
کیمیا گو مس ببقدر مرا زر نکند

عشوه الفت دنیا نخر د (بیدل) ما

نقد دل باخته سودای محقر نکند

طبع سرکش خاک گشت و چشم شر می وان کرد  
عمرها شد آمد و رفت نفس جان میکند  
زندگی بیع و شرای ما و من بیسود یافت  
سرکشی گر برد ماغت زد شکست آماد باش  
سعی فطرت دور گرد معنی تحقیق ماند  
هر کجا رفتیم نرفتم نیم گام از خود برون  
با خیالت غربتم صدناز دارد بر وطن  
دامن خود گیر و از تشویش دهر آزاد باش  
فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن  
انقلاب ساز و حدت کثرت موهوم نیست

شمع سر بر نقش پاسبانید و خم پیدا نکرد  
ما و من بیرون در فرسود و درد دل جان نکرد  
کس چسب از آرهیدن با نفس سودا نکرد  
خاک از شغل عمارت عاقبت بر پا نکرد  
غیرت و داشت افسونی که مارا مان نکرد  
صد قیامت رفت و امروز مرا فردا نکرد  
جان فدای یکسها کز تو ام تنها نکرد  
قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد  
شیشه را سا مان مستی غافل از خارا نکرد  
ربط بی اجزائی ما را خیال اجزا نکرد

خود مطلق در کمین سائلست اما چه سود  
 نام عنقا نقشیند پرده ادا را ک نیست

(بیدل) از نقش قدم باید عیار ما گرفت

نا توانی سایه را هم ز بردست مانگرد

طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فرشود  
 همت پیریم رساست ضعیف حصول مدعاست  
 پایده اعتبارها فتنه کمین آفت است  
 جاه بیاد داده را خوش نفسان دعا کنید  
 نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد  
 یکدو نفس حباب وارضیض نفس طرب شمار  
 خط جبین بفرق ماست چاره همتی کراست  
 بخت سیه چودود شمع چتر زده است بر سرم  
 گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار  
 دوش نسیم وعدهئی دل بطیید نم گداخت  
 پهلوی ناز حیرتی خورده ام از نگاه او

با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست

(بیدل) اگر ز پا فتنه آبله را هبر شود

طره او در خیالم گر پریشان میشود  
 ای بسا طبعی که در جمعیتش آورگیست  
 چون نفس زنه ارتك آستان خود مخواه  
 از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست  
 چون فغانزدیک شد شکل بود ضبط حواس  
 ای سحر بر گیرودار جلوه هستی مناز  
 اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست  
 هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست  
 ای چراگاه هوس از آدمیت شرم دارد

خاکدان دهر (بیدل) مرکز آرام نیست

خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

ظالم چه خیال است موبد ب بدر آید  
 می چاره گر کلفت زها د نگر دید  
 آن نیست کجی کزد م عقرب بدر آید  
 طوفان مگر از عهده مذ هب بدر آید

آرام زمان نیست که در علم یقینت  
جز سوختن افسرده دلان هیچ ندارند  
بابخت سیه چاره خواهم چه خیالست  
زین مرحله خوا با نده بدرزن که مبادا  
چون ماه نواز شرم زمین بوس تو داغم  
خطی ز سیه کاری من ثبت جبین است  
آنجا که غبار اثر از خوی تو گیرند  
گر بر تو حسن تو با این برق شکوه است  
در خاوت دل صحبت او هام و بال است

تأثیر ز جمعیت کوکب بدر آید  
رحم است بخشتی که ز قالب بدر آید  
بیدار شود سایه چو از شب بدر آید  
آواز سوار از سم مرکب بدر آید  
هر چند که پیشانیم از لب بدر آید  
ترسم که زند جوش و مرکب بدر آید  
آتش تریش چون عرق از تب بدر آید  
خورشید هم از خانه مگر شب بدر آید  
بیزارم از آن حلقه که یارب بدر آید

(بیدل) چقد رتشنه اخفاست معانی

در گوش خزد هر قدر از لب بدر آید

عاقبت در حلقه آنزلف دل جا میکند  
غمزه وحشی مزاجت در دل مجروح من  
سطر آهی تانما یا ن شد دل از جا رفته است  
که تغافل میترا شد گاه نیرنگ نگاه  
دامن مستی باسانی نمی آید بدست  
در زیان خویش کوشای آنکه خواهی نفع خلق  
غنچه میگوید که ای در بند کلفت ماندگان  
نیست موجود یکه نبود غرقه گرد آب و هم  
هستیء بی حاصل ما بسکه مشتاق فداست  
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو  
آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست

عکس در آئینه راه شوخی می و میکند  
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند  
خامه الفت نمیدانم چه انشا میکند  
جلوه را آئینه ما سخت رسوا میکند  
باده خونها می خورد تانسه پیدا میکند  
مومیائی هم شکست خود تمنا میکند  
عقد دل را همین آشفته گی و میکند  
بحر هم عمریست دست موج بالا میکند  
هر که گردد خاک دل اندیشه ما میکند  
سایه را از عاجزی هر کس تمه پامیکند  
ورنه ما را اینقدر پرواز عتقا میکند

دریابان طلب (بیدل) تا مل رهن است

کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما میزند  
ششجهت کیفیت اسرار دل گل کرده است  
خانمان تنگی ندارد اگر جنون دزد نفس  
تا کجا جمعیت دل نقش بند آسمان  
از دماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست  
همنوی عبرتی در کار دارد در دل

ریشه پردازی بخوابد آنها پامیزند  
رنگ می جام دگر بیرون مینامیزند  
خود سری بر آتش دامن صحرانمیزند  
عمرها شد خجالت گوهر بدر پامیزند  
آبله در زیر پا جام ثریا میزند  
ناله در کهسا بر هر سنگ خود را میزند

بی گداز از طبع ما رفع کدورت مشکل است  
 احتیاجی نیست گرم طلب افتد بدست  
 جستجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش  
 صانع سراری از تحقیق خود غافل مباش  
 هر نو اکر انجمن بالذد دل باید شنید  
 شوخی تفریر تسهید شکست رنگ ماست

در حقیقت شیشه گر صیقل بخار را میزند  
 بی حیا ئیها در چندین تقاضا میزند  
 هر چه رفتار است بر نقش کف پا میزند  
 جز زبانت نیست آن بالی که عنقا میزند  
 ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما میزند  
 قلقل خود سنگ بر سامان مینا میزند

زین هوسهایی که (بیدل) در تخیل چیده ایم

یا س اگر بردل نزد امروز فردا میزند

عالم همه زین میکده بیهوش برآمد  
 چند آنکه گشودیم سر دیگ تسلی  
 حرفی بزبان آمده صد جلد کتابست  
 ای بیخبران چاره فرمان ازل چیست  
 بیعطایی آئینه جمعیت دلهاست  
 کیفیت موداشت گل شیب و شتاب  
 این دیر انحرافات خیالست که اینجا  
 دون طبع همان مانع عرض بزرگست  
 بر منظر معنی که زاو هام بلند است  
 صد مرحله طی کرد در طلب اما  
 از نغمه تحقیق صدای نشنیدیم  
 دیدیم همین هستی ما زحمت ما بود

چون باده زخم بیخبر از جوش برآمد  
 سرپوش دگر از ته سرپوش برآمد  
 عنقا بخیا ل که فراموش برآمد  
 آهی که دل امر و زکشد دوش برآمد  
 موج گهر از عالم آغوش برآمد  
 پیش از کفن این جاوه سیه پوش برآمد  
 تا شعله جواله قدح نوش برآمد  
 دستار نمود آبله پا پوش برآمد  
 نتوان بخیا لات هوس گوش برآمد  
 آخر پی ما آت طرف هوش برآمد  
 فریاد که ساز همه خاموش برآمد  
 سر آخر کار آبله دوش برآمد

(بیدل) مثل کهنه افسانه هستی

زین گوش درون رفت و از آن گوش برآمد

عالم گرفتاری خوش تسلی دارد  
 همچو کوزه دولاب هر چه زیر کرد و نیست  
 پرفشانی عشق است رنگ و بوی این گلشن  
 گر تعلق اسباب عرض صد جنون ناز است  
 بار شکوه پیمائی بر دل پر افتاد است  
 خواه بر تامل زن خواه لب بحرف افکن  
 زانفعال مخموری سرخوش تسلی باش  
 رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد

جوش ناله زنجیر باغ سنبلی دارد  
 یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد  
 هر گلی که می بینی بال بلبلی دارد  
 بی نیازی ما هم یک تغافل دارد  
 تا تهی نیگر در شیشه قلقلی دارد  
 سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد  
 جبهه تا عرق پیماست ساغر ملی دارد  
 زین محیط بگذشتن در نظر پلی دارد



میکشد اسیران را از قیامت آنسو تر  
 عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد  
 کوخیم دام تعلق چه کمند اسباب  
 عافیت مزد فراموشی عالم شمرید  
 نوحه‌ئی دارم و جان می کنم از قامت خم  
 غافل از زشتی اعمال د میدم هیات  
 سعی بیهوده ندانم بکجا می بر د  
 گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی  
 چون خط جاده ز بس منتخب تسلیمم  
 گره ضبط نفس نسخه گو هر دار د  
 نفی هنگام هستی چه تنزه که نداشت  
 نقص هم بی اثری نیست ز تقلید کمال

محو کیفیت نیرنگ و فایم (بیدل)

آنکه میخواست فراموش کند یاد م کرد

عجز نپسندید از ما شکوه قاتل بلند  
 هستی و موهوم مادر حسرت ایجاد سوخت  
 باعث آزادی و سرواست یاس بی بری  
 مایه شکرو شکایت های ما کفر صتی است  
 چون با سایش رسیدی شعله دل مرده گیر  
 جاه را با آبروی خاکساریها مسنج  
 چشم اهل جودا گرمیداشت رنگی از تمیز  
 پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن

ماز صد دیوان بیک مصرع قناعت کرده ایم

نشئه صهاچه دارد فطرت (بیدل) بلند

عدم زین پیش برهانی ندارد  
 گشاد و بست چشم عالم آراست  
 دماغ ما و من بیهوده مفر و ش  
 بخند ای صبح برعر یا نمی بخویش  
 کف خاک از پریشانی غبار است  
 بنفی اعتبار اندیشه تا چند

و جوب است آنچه امکانی ندارد  
 جهان پیدا و پنهانی ندارد  
 خیالی چیده دکانی ندارد  
 گریبان تو دامانی ندارد  
 بخود بالیدنت شانی ندارد  
 شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبه از هستی چه خواند  
چه دانشها که بر بادش ندادیم  
مروت از دل خوبان معجوتید  
ز اسباب نعیم و ناز دنیا  
درین وادی همه گر خضر باشد

سرا این نامه عنوانی ندارد  
چون هم کار آسانی ندارد  
فرنگستان مسلمانان ندارد  
چه دارد کس کرا حسانی ندارد  
ز هستی غیر بهتان ندارد

خیال زندگی در دیست (بیدل)

که غیر از مرگ درمانی ندارد

عرض هستی ز نگ بر آئینه دل میشود  
آب میگردد بچندین رنگ حسرتهای دل  
در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب  
بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتیم  
زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش

تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود  
تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود  
بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود  
میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود  
بی شعوری گر نباشد کار مشکل میشود

اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست  
بر مراد یکجهان دل تابکی گردد فلک  
در دره عشقت که پایانی ندارد جاده اش  
گر بسوزد آه معنوی ز رخ لیلی نقاب

از شکستن دست در گردن حمایت میشود  
گرد و عالم جمع سازد کار یک دل میشود  
هر که و اماند برای خویش منزل میشود  
شرم می بالد بخود چند آنکه محمل میشود

انفعال هستی آفاق را آئینه ام  
کس اسیر انقلاب نارسانها مباد  
این دبستان من و ما انتخابش خا می است

هر که روتا بد ز خود با من مقابل میشود  
دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود  
لب بدندان گرفتاری نقطه حاصل میشود

نشئه آسودگی در ساغر یاس است و یس

راحت جاوید دار دهر که (بیدل) میشود

عرق آلوده جمالی ز نظر میگذرد  
کیست از شوخی رنگ تو نبازد طاقت  
خط مسطر نشود مانع جولان قلم  
موج مایی نم ازین بحر پر آشوب گذشت  
نیت در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات  
منزلی نیست که صحرانش از وحشت ما  
شوخی رشته نو میدی ما بسکه رساست  
چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام  
در مقامی که قناعت بلد استغناست

کر حیا چون عرقم آب زسرمی گذرد  
آب یا قوت هم اینجاست جگر می گذرد  
تیغ را جاده کند هر که زسرمی گذرد  
همچو نظاره که از دیدن تر میگذرد  
همه از دیده ما همچو نظر می گذرد  
غنچه در گل خزد آنجا که سحر میگذرد  
ناله نابال گشاید ز اثر می گذرد  
عمر آسودگی ما بسفر می گذرد  
کاروان چون طپش از موج گهر می گذرد

بهو س ترك حلاوت نلما ئى (بیدل)  
 عریانی آنقد رببرم تنگ میکشد  
 آسان مدان بکار گه همتی آمدن  
 فکر میان یارز بس پیکرم گداخت  
 سامان زندگی نفسی چند بیش نیست  
 زاهد خیال ریش رها کن گزین هوس  
 با هیچکس مجوش که تئال خوب وزشت  
 ایخوا چه یک دو گام دگر مفت جهد گیر  
 خلقی بگرد قافلۀ فرصتی که نیست  
 خون شد دل از عمارت حرصی که عمر هاست  
 خامش نوای حسرت دیدار نیستم  
 از حیرت خرام تو کلک دیر صنع  
 (بیدل) چو بند نیشکر از فکر آن دهن

معنی فشا ر قیا فیء تنگ میکشد

نیست بی ناله اگر نی ز شکر می گذرد  
 کز پیکرم بجای عرق رنگ میکشد  
 اینجاش ر نفس ز دل سنگ میکشد  
 نقاش موز لا غریم رنگ میکشد  
 عمر خضر خماری ازین رنگ میکشد  
 آخر تلاش شانه بسر چنگ میکشد  
 رخت صفای آینه بر زنگ میکشد  
 باریست زندگی که خر لنگ میکشد  
 چون صبح تلخی شکر رنگ میکشد  
 زین کوهسار دوش نگین سنگ میکشد  
 در دیده سرمه گر کشم آهنگ میکشد  
 نقش خیال نیز همان دنگ میکشد  
 (بیدل) چو بند نیشکر از فکر آن دهن

عشاق گرا ز سبحه و زنا ر نو یسند  
 آن معنیء تحقیق که تکرار ندارد  
 شرح جگر چاک من این کهنه دیران  
 صد جا ست قلم خورده مژگان تغافل  
 قاصد بمحبان ز تمنا چه رساند  
 صد عمر ابد دقت از اعجاز گشاید  
 امید پیدا میست بزل فاذل تنگم  
 زنهار یء عجز اند ضعیفان چه توان کرد  
 بر صفحه بسی مطالبیم نقش تعین  
 بگذار که نقش خط پیشانیء ما را  
 جز ناله اسیران قفس هیچ ندارند  
 حیف است نزه ر قمان قلم عذو  
 منشور عذاب ابد است این که پس از مرگ  
 جز سجده نشد از ورق سایه نمودار  
 تا حشر ز منت بته سنگ بخوابم  
 در روز توان خواند خط جبهه (بیدل)

در دسر دلهای گرفتار نو یسند  
 بر صفحه ز نند آتش و یکبار نو یسند  
 هر چند نو یسند چه مقدر ار نو یسند  
 آن نامه که خوبان بمن زار نو یسند  
 آئینه بیایید که دیدار نو یسند  
 کز قامت موزون تور فزار نو یسند  
 سطری اگر از نقطه گره دار نو یسند  
 بر خاک مگر یکدوالف وار نو یسند  
 کم هم ندو شنند که بسیار نو یسند  
 بر طاق پر یخا نه اسرار نو یسند  
 خطی بهوا کاش ز منقار نو یسند  
 اعمال من از شرم نگو نثار نو یسند  
 بر لوح مزارم دل بیمار نو یسند  
 زین بیش خط جبهه چه هموار نو یسند  
 گر بر سر من سایه دبار نو یسند  
 چون شمع همه گر بشب تار نو یسند

عشاق چون فسانه تحقیق سر کنند  
 هر چند برق شعله زند از نگاره شان  
 بر جوهر حیا نپسندند انفعال  
 شوخی ز چشم شان نبرد صر فیه جز عرق  
 افسون جاه شان نکند غافل از ادب  
 تا غیر از وفا نبرد بوی آگهی  
 از انفعال نامه بران رمو ز عشق  
 بزم حضور شان نکشد انتظار شمع  
 تا جذبه طلب گذرد در خیال شان  
 چون موج هر کجا پیء تحقیق گم شوند  
 خورشید منظری که بران سایه افکنند  
 پای ثبات مرکز پر کار داردا منست

آئینه بشکنند و سخن مختصر کنند  
 یکسر چراغ خانه آئینه بر کنند  
 صد عیب را بیکمزه بستن هنر کنند  
 گل را همان بدیده شبیم نظر کنند  
 دریا اگر شود ند کمین گهر کنند  
 از یار شکوهی که محال است سر کنند  
 رنگ پریده را بعرق بال تر کنند  
 انکی جلا دهند و شبی را سحر کنند  
 مانند شبیم آبله و ابال و پر کنند  
 فکر سراغ خود بد ل یکد گر کنند  
 فردوس منزلی که در آنجا گنر کنند  
 هر چند تا بحشر چو گر دون سفر کنند

سعی و فاهمین که چو (بیدل) شوند خاک

شاید ز نقش پای کسی سر برد کنند

عشق مطرب ز آدنی بر ساز و تقوی زور کرد  
 با همه و اماندگی روزی دو آزادی خوشست  
 زین گاستان صد سحر جو شد و صد شبیم دمید  
 بگذر از بیصرفه گوئیها که ساز انبساط  
 موسیء ماشعله ها در پرده نیرنگ داشت  
 با چنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن  
 شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است  
 شور و سرارم جنون انگیکت از موی سفید  
 نی ز طاعت بهرئی بر دم نهذوقی از گناه  
 د خل آگاهی بیکسو نه که تحقیق غیور

دانه تسبیح را زاهد خردن طنبور کرد  
 خانه را نتوان باندوه تعلق گور کرد  
 عبرتم سیر چکید نه های یک ناسور کرد  
 گوشمالی خورد هر که ناله بید ستور کرد  
 حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد  
 وعده دیدار خلقی را امل مز دور کرد  
 موی چینی سایه آخر بر سرفغفور کرد  
 شوخیء این پنبه ام هنگامه منصور کرد  
 در همه کارم حضور نیستی معذور کرد  
 چشم خلقی را با نگشت شهادت کور کرد

(بیدل) از عزالت کلامم رتبه معنی گرفت

خم نشینی با ده ام را این نقد رپر زور کرد

عشق هر جا ادب آموز طپیدن باشد  
 مزرع نیستی آرایش نخم شرریم  
 شوق مفت است که در راه کسی می پوئیم  
 موج این بحر طپش بسمل سعی گهر است

خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد  
 آفت حاصل ما عرض میدن باشد  
 منزل مقصد ما گونز سیدن باشد  
 رنجها در خور راحت طلبیدن باشد

اشک چندی گره دیدن خبر آن خودیم  
 صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم  
 حیرت و لذت دیدار خبا نیست محال  
 کلفت چین نکشد کوهی عدا من فقر  
 رفته ام از خود و تهمت کش آسود گیم  
 پیکرم مانعی صور تکدۀ نو میدیست  
 بسمل شوق مرا از اثر کوچه زخم  
 هر قدر زین قفس و هم برائی مفت است  
 چشم بند یست بهار گل بیدنگی و عشق

تا نصیب که براه تو دویدن باشد  
 طره شاهدا این بزم محمدن باشد  
 هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد  
 گل آزادی این باغ نجیدن باشد  
 حیرت آینه ام کاش طپیدن باشد  
 بیرخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد  
 تادم تیغ تو یکدست طپیدن باشد  
 ناله کم نیست اگر میل ریدن باشد  
 دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

از دلیران جنون جرأت یاسم (بیدل)

چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند  
 داغ نو میدی دلی دارم که در هر دمزدن  
 عالمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد  
 ننگ رسوائی ندارد ساز تا خامش نواست  
 میشود ظاهر به پیری معنی و طول امل  
 غافلان را نور تحقیق از سواد فقر نیست  
 از رنگ گل میتوان فهمید مضمون بهار  
 ناله منش میخلد در دل ز ضعف پیریم  
 عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر  
 از عرق برجیبه افسون چراغان خوانده ایم  
 انتظار فیض عشق از خاکی خود میکشم

فکر معجون سظری از زنجیر روشن میکند  
 شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند  
 خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند  
 رزم صد عیب و هنر تقریر روشن میکند  
 جوهر این موصفای شیر روشن میکند  
 تو تیا کی دید و تصویر روشن میکند  
 فیض معنیهای ما تحریر روشن میکند  
 شمع بیداد کمانرا تیر روشن میکند  
 وسعت صحرایم نخچیر روشن میکند  
 بزم ما را اخجالت تقصیر روشن میکند  
 چوب تر راسعی آتش بر روشن میکند

هیچکس بر در نزد (بیدل) ز زندانگاه چرخ

عجز ما این خانه دلگیر روشن میکند

علم و عیان خلق بجز شک نمیشود  
 تمثال جزو آینه کل نموده اند  
 رمز فلک شگافتن از حرف و صوت چند  
 افشاندنی است گرد تهردهم از خیال  
 زاهد خیال جبه و دستار واگذار  
 دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را

زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمیشود  
 بسیا رتا نمیداند که نمیشود  
 غربال هم بلاف مشک نمیشود  
 قطعه رفته فلک و پک نمیشود  
 اینها بزرگی و سرکوچک نمیشود  
 اعجاز قدرت است که کودک نمیشود

تصغیر تا تمامی القا کس مباد  
 ربط وفاق قطره ز گوهر چه ممکن است  
 ظالم نمیکشد الم از طینت حسد  
 با اهل شرم دیده درائی سیه دلست  
 نو میدی آشنای نشان اجابت است

زن مر دغیر تا است که مر دک نمیشود  
 ذرا هل اعتبار داد دل يك نمیشود  
 تنگی فشار دیده از يك نمیشود  
 افسوس سنگ سرمه که عینک نمیشود  
 آهی ز دل کشید بنا و ك نمیشود

(بیدل) هوا همین نفس است و نفس هوا

هستی و نیستی است که منفک نمیشود

علویانی که باین عالم دون می آیند  
 کیست پرسد که گل ولاله این باغ هوس  
 آمد و رفت نفس هر قدم آفت دارد  
 شوخی نشو نما رستن مودار دوس  
 چه هوا دود دماغیست که دردیده و هم  
 حیرت این است که چون تیغ درین دشت ستم  
 چه تماشا است درین کوچه که طفلان سرشک  
 عجز و طاقت چقدر مایه لاف است اینجا  
 مقصد خلق بجز خاک شدن چیزی نیست  
 آنسوی علم و عیان بیضه طاء و سی هست

عقل گم کرده بصحرای جنون می آیند  
 جز به آهنگ درو نا زچه برون می آیند  
 هرزه تا زان همه بر رخسار حرون می آیند  
 نخل ها سر به هوا یلد و نگون می آیند  
 آفتابند گراز ذره فزون می آیند  
 آب دارند و همان تشنه خون می آیند  
 نیسوار مژه از خانه برون می آیند  
 بیشتر آبله پایان بجنون می آیند  
 یارب این بیخبران با چه شگون می آیند  
 کسار زوها ز عدم بو قلمون می آیند

(بیدل) این بیخردی چند بمعراج خیال

میروند این همه کز خویش برون می آیند

عمر ارذل ای خدا مگما بر نیروی مرد  
 تا نگر دد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق  
 گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال  
 بند بند آخر بر نگه مود و تا خواهد شدن  
 هر چه از آثار غیرت می تراود غیر تست  
 بهر این نقش نگین گر خا تمی پید اکنی  
 شعله همت نگون شد کز تصاعد باز ماند  
 از ازل موقع شناسان ربطا لفت داده اند  
 آلت او خصیه فی خواهد تصور کرد و بس

ر عشه پیری مباد اریزد آب روی مرد  
 صبح نو میدی مخندان از کمین موی مرد  
 سرنگونی کم و بالی نیست در ابروی مرد  
 در جوانی ننگ اگر دارد زخم زانوی مرد  
 جوهر شمشیر دار دمو ج زابجوی مرد  
 (لافتی الاعلی) بنویس بر بازوی مرد  
 خوی شود هر که تنزل بر دره درخوی مرد  
 آینه بازانوی زن تیغ بر پهلوی مرد  
 در دماغ حیزا اگر افتاده باشد بوی مرد

هیچکس نگسیخت (بیدل) بند اوها می که نیست

آسمان عمر یست میگردد بجستجوی مرد

همر است رخت حیرتم از سینه بسته اند  
و ارستگی ز اطلس و دیا چه ممکن است  
و حدت سر ای دل نشود جلوه گاه غیر  
از نقد دل تهیست بساط جهان که خلاق  
گو پاسبان بخواب طرب زن که خسروان  
مضمونی از خیال تأمل ر میده ایم  
غافل نیم ز صورت و اما ندگان خاک  
چون شمع کشته عجز پرستان خد ملت  
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت

راه نفس بخلو آئینه بسته اند  
این شعله را بخرقه پشمینه بسته اند  
عکس است تهنیکه بر آئینه بسته اند  
بر رشته نفس گر کینه بسته اند  
دلها چو قفل بر در گنجینه بسته اند  
تقویم حال ما همه پارینه بسته اند  
در پای من ز آبله آئینه بسته اند  
دستیست نقش داغ که بر سینه بسته اند  
از سوختن بخرقه ما پینه بسته اند

(بیدل) بسعد و نحس جهان نیست کارما

طفلان دلی بشنبه و آدینه بسته اند

عملیکه که شرم هواخیم از همه پیکرت بدر آورد  
ببضاعت هوس آنقدر نگشاد کان فصولیت  
بگدا از عشوه عالم و فن در پیر میکده بوسه زن  
بقبول ورد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب  
ز خیال الفت خانمان بدر آ که شحنة امتحان  
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری  
اثر و فائد در ضایع بخمار نشد مدعا  
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو  
ندهد تا ملانس و جان لطافت بدنت نشان

نه چو و جنون هزار سرقدم از سرت بدر آورد  
که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد  
که ز قید عالم و هم وطن بدو ساغر بدر آورد  
بدریکه خواند از ادب ز همان درت بدر آورد  
نفسی اگر دهدت امان دم دیگر بدر آورد  
که مباد خفت لاغری رنگ جوهرت بدر آورد  
نگهی که گردد در رنگ ما خط ساغر بدر آورد  
من و سجده پس ز انوائی که سر از درت بدر آورد  
مگر آنکه جامه رنگ معرق از برت بدر آورد

من (بیدل) از خم طره ات بکجاروم که سپهر هم

سر خود بخاک عدم نهد چو ز چنبرت بدر آورد

عید است غبار سر راه تو توان شد  
امید شهید دم شمشیر غرور است  
باید همه تن دل شد و آشفته و جنون کرد  
تسلیم ز آفات جهان باک ندارد  
ای خاک خرا مت گل فردوس بدامن  
سهلست شفاعت گری عجرم دو عالم

قربانی و فقر بان نگاه تو توان شد  
بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد  
تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد  
در جیب خود دم محو پناه تو توان شد  
کو بخت که پامال گیاه تو توان شد  
گر قافیل یکذره گناه تو توان شد

(بیدل) دل ما طاقت آفات ندارد

تا کی هد ف ناو که آه تو توان شد

عیش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود  
نگهت گل دام گرد دار دهمان برگ گلست  
با غبار فقر سازد هر کجا روشن نیست  
آنقدر رفعت ندارد پایه ارباب قال  
روشناس هستی از آئینه اشکیم و بس  
ره ندارد سر کشی در طینت صاحب دلان  
این زمین و آسمان هنگامه شور است و بس  
عاشقان پر بیکس انداز درد نومی مهرش  
در حرم خلوت دل عیب جور اراه نیست  
هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست  
خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست

شوق سرشار است تا این باده در ما غر بود  
رهن پر و از مشتاق تو بال و پر بود  
چهره آئینه هارا غازه خاکستر بود  
واعظان را اوج عزت تا سر منبر بود  
نیستی جو شد ز شبنم گر نه چشم تر بود  
میزند موج رضا آبی که در گوه ر بود  
گر بود آسودگی در عالم دیگر بود  
بیرخت مشکل که مار اخاک هم بر سر بود  
حلقه را از شوخ چشمی جا برون در بود  
سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود  
آینه از هر که باشد هفت رو شنگر بود

هر کرا (بیدل) بگنج نشه معنی ر هیت

هر رگی تا گت بچشمش رشته گوه ر بود

غافلان چند قبا دو زیء ادر اک کنید  
صد نفس بال فشان سوخت بزند از بگه خاک  
چند باید دهن از خبث با نبارد کس  
صد خلق از نفس ساخته پرید خردیست  
دید معنی نشود مایل تحقیق کسان  
چشمه خضر درین دشت سراب هوس است  
تلخی محاذ نه قند است بحر سندی طبع  
ساغر آبله ما ز ادب سرشار است  
هیچکس منفعل طینت بیدر د مباد

بگر بیانی اگر دست رسد چاک کنید  
یکسحر سیر پر یخا نه افلاک کنید  
یکد و روزی نفس سوخته مسواک کنید  
آنقدر رشته متا بید که فتر اک کنید  
بینش آنست که در چشم حسد خاک کنید  
تشنه کامان طلب دیده نمناک کنید  
نام افیون گوارا شده تریاک کنید  
جاده وادی تسلیم رگه تاک کنید  
مژه ئی را بنم آرید و عرق پاک کنید

تانگر دید درین عرصه تشویش هلاک

همچو (بیدل) حذر از کوشش بیداک کنید

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند  
یکسر بزیر چرخ پروبال ریختیم  
از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق  
سهل است دستگاه غرور سبکسرا ن  
وحشت نواست شهرت اقبال تا کسان  
همت درین جنون نکده زنجیر پای ماست

افسون خواب کرد غرور نفس بلند  
پرواز کس نه جست ز بام قفس بلند  
منزل شد اینقدر ز فسون جر سن بلند  
آتش نگر دد آنهمه از خار و خس بلند  
بی پرزدن نگشت طنین مگس بلند  
یار ب مباد اینهمه دامان کس بلند



دردا که در قلمرو طاقت نیا فتم  
دست تلاش خاک بگر دون نمیرسد  
یک ناله چون تغافل فریاد رس بلند  
بر نار ساست دانش و تحقیق پس بلند

(بیدل) اگر جزون نکند هرزه تا زیت

گردد دگر نمیشود از پیش و پس بلند

غافل چند که نقش حق و باطل بستند	هر چه بستند برین طاق و سرادل بستند
سعی غواص درین بحر جزون پیمائست	آرمیدن گهری بود بسا حل بستند
چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب	لب زخمیست که از شکوه قاتل بستند
پیء مقصد بچه امید کسی بردارد	نامهائی بود پیش بر پر بسمل بستند
شعله تابال کشدد و د برون تاخته است	بارما پیشتر از بستن محمل بستند
جوهر گل همه در شوخی عاجز اصرف است	آنچه از دانه گشودند بحاصل بستند
ره نبرد م به تمیز عدم و هستی عویش	این دو آئینه بهم سخت مقابل بستند
عمر چون شمع بوا ماند گیم طی گردید	نامه جا ده من بر سر منزل بستند
بی تکلف نه حیا بیست درین بحر نه موج	نقش بیحاصلی ماست که ز ایل بستند

جرات از محو بتان راست نیاید (بیدل)

حیرت آینه دست نیست که بردل بستند

غبار ما بجز این پر شکستنی که ندارد	کجا رود با مید نشستنی که ندارد
هزار قافله پاد رگل است و میرود از خود	بفرست و نفس بار بستنی که ندارد
چه زخمها که نه چیده است دل بفرقت یاران	ز ناخن المی سینه خستنی که ندارد
سپند مجمر تصویری همچو من بکه نالد	ز وحشتی که فسر دست و جستن که ندارد
گذشته است جهانی ز اوج منظر عتقا	ببال دعویء از خویش رستن که ندارد
اسیر حرص چه کوشش کند بنارهای	برین دکان هوس دل نبستن که ندارد

بحیرتم چه فسوسست دام حیرت (بیدل)

تعلقی که نبودش گسستنی که ندارد

غرور قدرت اگر با زوی خمی دارد	بملک بی خللی خاتم جمی دارد
گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست	نفس تبسم تیغ تنک دمی دارد
ز انفعال مال طرب مباحش ایمن	حذر که خنده این صبح شبنمی دارد
مگر ز عالم اصداد بگذری و رنه	بهشت هم بحق بل جهنمی دارد
گر از حقیقت این انجن خبر گیری	همین غمست که تخمیر بی غمی دارد
خطا بگردن مستان نمی توان بستن	طریق بیخبری لغزش کمی دارد
ورق سیه نکنی سر نه پیچی از تسلیم	بهوش باش که خط جبین نمی دارد

ز جوش لاله رخا نپر کنید آغوشم  
نسیم مژده و صل که میدهد امروز  
چه رنگها که نبستیم در بها رخیال  
مباش غافل ارشاد گهری (بیدل)

جهان غول بهر دشت آدمی دارد

غرور ناز تو نهمت کش ادا نشود  
طرف اگر همه شو قست رنگت یکتا نیست  
به گلشنی که شهیدان شوق پیدا ند  
براستی قد می گرزنی چو تیرنگاه  
ز فیض رتبه عجز طلب چه امکانست  
خمو شیم بکمالیست کز هجوم شکست  
امید صندل در دسرها سها نیست  
اگر بسازی نفس تا ابد زنی ناخن  
بهستی آنچه رنگ اثر نیاخته ایم  
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر

امید عافیتی هست در نظر (بیدل)

شکست رنگ مباد اگره گشا نشود

غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده اند  
از سر بیمغز این سودا پرستان امل  
آنقدر از رزش ندار دقت و جنس اعتبار  
در خور ترک علاقی منصب آزاد گiest  
دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است  
کارگاه بی نیا زای بسته اسباب نیست  
هیچکس اینجا نمپا شد سراغ هیچکس  
بر نمی آید هوس با شوکت اقبال در  
بی تأمل سر مکن حرف کتا ب احتیاج  
هر چه دارم محفل تحقیق امروز است و بس  
بی تمیزی چند بر ایوان و قصر زر نگار  
کس مینا د از نفاق اختلاط عقل و حس  
جیبها زد چاک چرخ و صبح دامنها درید

از نفس بر خانه آئینه در واکرده اند  
بیضه ها پنهان بزیر بال عنقا کرده اند  
محرمان بیرون و نایب از ارسودا کرده اند  
هر چه بیرون رفته اند از خانه صحرایا کرده اند  
این هوسناکان بکشتی سیر دریا کرده اند  
شیشه سازان از نفس ایجا د مینا کرده اند  
خانه خورشید از خورشید پیدا کرده اند  
شد علمها سرنگون تا ناله بر پا کرده اند  
معنی اظهار مطلب سکنه انشا کرده اند  
خاک بر فرق دو عالم دی و فردا کرده اند  
نازها دارند گویا در دلی جا کرده اند  
داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند  
تا تو زین کسوت برون آئی جنو نها کرده اند

اندکی (بیدل) بهوش آوهم و ظن در کار نیست هر چه می بینی نیازم برت ما کرده اند

غنامفت هوس گر نام آسودن نمی گیرد  
فسردن خوشتر است از منت شوراندن آتش  
دلی دارم ادب پرورده ناموس یکتائی  
ز تشویش علایق رسته گیر از ادب عانرا  
ره فهمم تجرد فطرت باریک میخواست  
حضور عافیت گر مقصد سعی طلب باشد  
ضعیفی در چه خاک افکنده باشد دام من یارب  
تواضع کیش همت را چه امکا نیست رعنائی  
دم پیری ز فیض گریه خلقی میروند غافل  
قماش از حیا دارد قبا ی نازک اندامی

اگر شمع رخسار صدف انجمن روشن کند (بیدل)

تجیر آتشی دارد که جز در من نمی گیرد

قالی از داغ زدم دل چمن آئین آمد  
جرأت سعی دماغ طیش آرائی کیست  
چون دوا برو که نفس سوخته ربط هم اند  
عافیت میطلبی بگدازانند یسه جاهد  
تلخ کامیست ز در لکن و ماحا صل گوش  
صفحه ساده هستی رقم غیرنداشت  
سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند  
هر کسی در خور خود نشسته راحت دارد  
در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب  
صبر کردیم و بوی صلی نرسیدیم افسوس

(بیدل) از عجز طلب صید فراغت داریم

سایه را بخت نگون طره مشکین آمد

فرصت انشا یا نهستی گر تکلف کرده اند  
از مآل زندگی جمعی که دارند آگهی  
هستی و امید جمعیت جنون و هم کیست  
در مزاج خلق بیکاری هوس می پرورد  
گشته اند آنها که در هنگامه اغراض پیر  
سکته مقداری درین مصرع توقف کرده اند  
کارهای عالم از دست تاسف کرده اند  
عافیت دارد چراغی که نفس پف کرده اند  
غافلان نام فضولی را تصوف کرده اند  
موسفیدی را بروی زندگی تف کرده اند

در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است  
 حسن یکتا کارگاه شوخی و تمثال نیست  
 (بیدل) از خوبان هیمن آئین استغنا خوش است

بر حیا ظلم است اگر با کس تلافی کرده اند  
 فرصت ناز کرو و فرضامن کس نمیشود  
 با دو پروت خود سری مد نفس نمیشود  
 دل بتلاش خون کنی تا برسی بکوی عجز  
 پای مقیم دانت آبله رس نمیشود  
 عین و سوی فضولی و فطرت بی تمیز نیست  
 زحمت آگهی مبر عشق هوس نمیشود  
 وقف و دیمت چنان آتش خس نمیشود  
 تنها بد اگر دوی پیشش تو پس نمیشود  
 حیف که گرد این بساط شور و جرس نمیشود  
 قاصد ما سمن در است عزم مگس نمیشود  
 خانه زین پی فراغ جای و کس نمیشود  
 گر همه فکر نیستی است غیر قفس نمیشود  
 لب بفشارا اگر رسد رنج نفس نمیشود

(بیدل) از انفعال جرم دشمن دوش را چه باک

دزد شراب خورده را فکر عس نمیشود

فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگردد  
 که قطره‌ئی بگهر نارسیده سنگ نگردد  
 صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی  
 که گرد آئینه داران نام و ننگ نگردد  
 دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد  
 هما تقدیر به بلندی برا که رنگ نگردد  
 بپاس صحبت یاران ز شکوه ضبط نفس کن  
 که آب آینه اتفاق زنگ نگردد  
 تلاش کینه کشی نیست در مزاج ضعیفان  
 پر خزیده بیا لین پر خدنگ نگردد  
 خیال وصل طاب را مده پیام قیامت  
 که قاصد از غم دوری راه لنگ نگردد  
 ز داغدار محبت میخواهستی و پیمان  
 بهار اگر گذرد لاله نیم رنگ نگردد  
 دلیکه که کرد نگاه تو نقش بند خیالش  
 چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگردد  
 هوس چه صید کند یارب از کمینگاه فرصت  
 اگر چه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد  
 بوهام عمر کسی را که زندگی نقریب  
 کند بخضر سلام و دوچار بنگ نگردد  
 بکین خلق نجو شد عدم سرشت حقیقت  
 نتیجه پر عنقا خروس جنگ نگردد  
 جهان رنگ ندارد سر هلاک تو (بیدل)

فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد  
 تردد چون نفس سوزد ز خود بستر برون آرد  
 با شکلی کلفت از دل کی توان اردن که دریا هم  
 یتیمی مشکلاست از طینت گوهر برون آرد

فنا هم مایه هستی است از آفت مباش ایمن  
 که چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد  
 بنو میدی درین گلشن چو رنگت امید آندارم  
 که افسردن ز پروازم پرا فشان تر برون آرد  
 ز جوش بیخودی صافست در آرزوی دل  
 خوشا آینه بی کز خویش روشنگر برون آرد  
 غباری از خطش راه نظر میزد ندانستم  
 که این شمع از پر پروانها د فتر برون آرد  
 که میدانست پیش از دور خط اعجاز حسن او  
 که از لعل ترش موج زمر دسر برون آرد  
 بگلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او  
 بحسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد  
 ندانم من برگ اظهاری درین گلشن  
 مگر نویدیم در رنگ چشم تر برون آرد  
 به پستی تا ماند شوق جهدی کن که خون گردی  
 چو آب آینه دار رنگ گرد پر برون آرد

فریب جاه از باز بیچه گرد و ن مخور (بیدل)  
 که میترسم سر بیمیزی از افسر برون آرد

فسرد گیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد  
 حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد  
 زدستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت  
 چو آینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زیان نگیرد  
 سماجت است اینکه عالمی را بسر فگنده است خاک ذلت  
 سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد  
 زدست رفته است اختیارم بنارسائی کشیده کارم  
 بساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد  
 بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان  
 ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد  
 مساز سرمایه تعین که کاروان متاع همت  
 بچار سوئی که خود فروشی رواج دارد کان نگیرد  
 ز خود براتارسد کمندت بکنگر قصر بی نیازی  
 بنرد بانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد  
 اگر بعزم گشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل  
 که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد  
 کجست طور بنای عالم تو نیز سر کن بکج ادائی  
 که شهرت وضع راستی ها چو حلقه ات بر سنان نگیرد  
 در آتش عشق تا نسوزی نظر بداغ وفا ندوزی  
 که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

فتاده‌ئی راز خاك بردارو یا مبر نام استطاعت  
کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست و اماندگان نگیرد

اگر زوار ستگان شوقی بفکر هستی مپیچ (بیدل)

که همت آئینه تعلق بدست دامن فشان نگیرد

فسون عیش کدورت زدای ما نشود	نفس بخانه آئینها هوا نشود
قسم بدام محبت که از خم زلفت	دل شکسته ما چون شکن جدا نشود
خروش هردو جهان گرد سرمه بیخته ایست	تغافل تو مگر همت آزما نشود
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید	بنا خنیکه بریدند عقده و انشود
چنان بفقر زدام تعلق آزادیم	که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود
چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین	زمین فلک شود و آدمی خدا نشود
قدس تو همان بی غبار پیدائست	گل بهار ترار نگار و انما نشود
بلوق گوشه چشمیست سرمه سائی شوق	غبار ما چه خیال است تو تیا نشود
چو سبزه آنقدرم کوتاه است تار امید	که صد گره اگر شواکنی رسا نشود

بغیر سرکشی از ابلهان مجو (بیدل)

که نخل این چمن از بی بری دو تان شود

فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل میزند	رشته چون تابیده شد خود را بمغزل میزند
نشهء تحقیق در صهبای این میخانه نیست	مست و مخمورش قدح از چشم احوال میزند
خواب خود منعم مکن تلخ از حدیث بوریا	این نیستان آتشی دارد به مخمل میزند
ای بسا شیخی که ارشادش دلیل گمراهیست	غول اکثر راه خلق از شمع و مشعل میزند
طینت ظالم همان آماده ظلم است و بس	نشتراز رنگ گرشود فارغ بد نبل میزند
چاره در تدبیر ما بیچارگان خون میخورد	پیشتر از درد سر سودن بصندل میزند
درد دل پیدا کنید از ننگ عصیان و ارهید	بانمک چون جوش زدمی جام درخل میزند
برمال کار تا چشم کرار روشن کنند	شمع در هر انجمن آئینه صیقل میزند
بسکه جوش حرص برد از خلق آثار تمیز	امتحان طاس ناخن بر سر کل میزند
ترك دعوی کن که در اقلیم گیرودار فقر	کوس قدرت پای لنگ و پنجه شل میزند

جاه دنیا را پیام پشت پا باید رسا ند

همت پست است (بیدل) کی برین تل میزند

فکر خویشم آخر از صحرای امکان میبرد	همچو شمع آنسوی دامنم گریبان میبرد
شرمسار هستیم کاین کاغذ آتش زده	یکدو گامم زین شبستان با چراغان میبرد
الفت دل بادم هستی دوروزی بیش نیست	انتظار شیشه اینجا طاق نسیان میبرد

پیکر خم گشته در پیری مدد خواه از سراسر است  
 حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است  
 از فنا هر کس کمال خویش دارد در نظر  
 تا گداز دل دهد داد فسردهای جسم  
 صحبت یاران ندارد آنقدر ز رنگ وفاق  
 این درشتان برگزیند خلق دارند اتفاق  
 گر چنین دارد محبت پاس شرم انتظار  
 خانه مجنون برفت و روب پر محتاج نیست  
 با همه بید ست و پائی در تلاش خاک باش  
 بر تغافل ختم میگرد دستگ و تاز نگاه  
 در خیال نفی فرع از اصل باید شرم داشت

عشق مختار است (بیدل) نیک و بد در کار نیست

بیسگناهی یوسف ما را بزندان میبرد

از گرانی گوی ما با خویش چو گان میبرد  
 سنبله چون پخته شد چرخش بهیزان میبرد  
 دانه را در آسیاها هیشت نمان میبرد  
 سنگ این کوه انتظار شیشه سازان میبرد  
 شمع هم زین بزم داغ چشم گریان میبرد  
 لیک ازین غافل که پشت دست دندان میبرد  
 چشم ما هم بعد ازین راهی بکتمان میبرد  
 گرد باد اکثر خس و خارا ز بیا بان میبرد  
 عزم این مقصد گهر را نیز غلطان میبرد  
 کاروان ما همین مژگان بمژگان میبرد  
 ناله چون افسرد آتش در نیستان میبرد

فکرنا زك عالمی را سرمه تقریر شد  
 موی چینی بر صداها جاده شبگیر شد  
 موجهات قطره زین دریا به بیباکی گذشت  
 گوهر ما را از خود داری گذشتن دیر شد  
 آب میگشتیم کاش از ننگ بیدردی چو کوه  
 کز دل سنگین عرفها بر رخ ما قیر شد  
 در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست  
 خدمت اندیشیدن ما موجد تقصیر شد  
 صید مادیوانگان تالیف چندین دام داشت  
 حلقها عمری بهم جو شید تا زنجیر شد  
 نور دل جوشاند عشق از پردۀ بخت سیاه  
 آدمی چندان بمهمان خانه گردون نماند  
 در عدم از ما ومن پر بیخبر می زیستیم  
 کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند  
 طبع ما را عاجز نقاش هر از اندیشه کرد  
 زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی

قدر زانواند کی زین بیش بایستی شناخت

بردردل حلقه زدا کنون که (بیدل) پیر شد

سری دارم که تا خاک هوای اوست جان دارد  
 هنوزم ناله نی در نیستان آشیان دارد  
 تنم در پیرهن تحریر یک نبض ناتوان دارد  
 مگرداغت که دستی بردل این بیکسان دارد

فنا کی شغل سودای محبت را زیان دارد  
 دم نایست افسون نوای هستیم ورنه  
 بسودایت چنان زارم که با صد ناله بیتابی  
 بروزی بنوائی هیچکس ما را نمیبرد

در عزلت زدم کز خلق لختی و اکشم خود را  
چراغ خامشم غم نیست گر آهی زیان کردم  
ز بال افشانی و ساز شرر آوازی آید  
نیاید ضبط آه از دل بگلزار تماشایت  
هدف باید شدن چون بلبلان مارادرین گلشن  
ببخت خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو  
برنگ آتش یا قوت ناپیدا است دود من

ندانستم که دامن از هوس چیدن دکان دارد  
نفس زدید نم در عالم دیگر فغان دارد  
که اینجا گر همه سنگست دامن بر میان دارد  
که آنجا گر همه آئینه است آب روان دارد  
که هر شاخش چوبوی گل خدنگی در کمان دارد  
سراپا الفت است اما دل نامهربان دارد  
بحیرت رفته شوق عجب ضبط عنان دارد

ز خود کامی برون آبی نیاز خلق شو (بیدل)

که او ج قصر همتها همین یک نردبان دارد

قامت خم کز حیا سوی زمین رو میکند  
هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتنیم  
سایه و تمثال را کم نیست گر سنجی بباد  
چشم بند سحر الفت را نمیشد علاج  
اینچنین کز ناتوانیها شکستم داده اند  
بسکه یاران در همین ویرانها گم گشته اند  
روز بازار تعین آنقدر مالوف نیست  
ناتوانی هم بجائی میرسد مردانه باش  
باتو کل کس نمیدرخت گرمیداشت شرم  
طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست  
حالت از کف میزود در فکر مستقبل مرو

فهم میخواهد اشارتهای ابرو میکند  
شمع ماسر بر هوا هم سیر زانو میکند  
شرم خفت سنگ مارابی ترازو میکند  
دل گرفتار خود است و یاد گیسو میکند  
گر رسد چینی بیادم نوحه بر موم میکند  
میچکد اشکم ز چشم و خاک را بو میکند  
خلق چون شب شد دکان در چشم آهو میکند  
سایه کار قاصد مطلب بپهلو میکند  
دستگاه نعمت بی خواست بدخو میکند  
تیغ را تدبیر خونریزی تنگ رو میکند  
این خیال دور گرد آخر تراو میکند

تا کجا (بیدل) ز گردون خجلتم باید کشید

این کمان سخت پر زورم بیازو میکند

قدح می بر کف است و شمع گل در آستین دارد  
بذوق سر بلندیا تلاش خاکساری کن  
بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم  
نفس تادر جگر باقیست از آفت نیم ایمن  
ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری و گرعزت  
گره در طبع نی هر چند افزون ناله رعنا تر  
لب او را همین خط نیست منشور مسیحائی  
ندیدم از خجالت خویش را تا چشم واکردم

درین محفل عرق میپرورد هر کس جبین دارد  
نهال این چمن گریشه دارد در زمین دارد  
که در هر غنچه طوفان پریشانی کمین دارد  
که چون نی استخوانم چشم بدر آستین دارد  
ز درتابام این ویرانه یکسر حکم زین دارد  
کمند ماری سائی در خور سامان چین دارد  
چنین صد معجز آن سحر آفرین در آستین دارد  
درین دریا حبابم طرفه و ضع شرمگین دارد



سزاوار خطائی هم نیم از ننگ بقدری  
رهائی نیست مارا از فلک بیخاک گردیدن  
بدوش سجده از خود میروم تا آستان او  
بر ننگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد  
سر شکم دود آهم شعله ام داغ دلم (بیدل)  
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد  
ز چاک سینه بی رویتو هر جا میکشم آهی  
مگر شرم خیالت نقش بر آبی تواند زد  
بساط عبرت این انجمن آئینه می دارد  
نمیدانم بیاد او چسان از خود برون آیم  
در آن محفل که من خیرت کمین جلو اویم  
بر عنائی چو شمع از آفت شهرت مباش ایمن  
چه دارد قابلیت جز میء تکلیف پیمودن  
ز مان فرصت ربط نفس بادل غنیمت دان  
اسیر مشرب موجم کزان مطاق عنانیها

بمخموری ز سیر این چمن غافل مشو (بیدل)  
که خجالت در بروی هر که شد مختار می بندد

قماش رنگ ز بس بی حجاب می بافند  
مباش منکر اسرار سینه چاک میء ما  
ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن  
بیک نفس سر بیمه زمی خورد بر سنک  
درین چمن که هوا داغ شبم آرائست  
تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیش  
کراست ناب رسائیء بحث فرصت عمر  
توان شناخت زیبا ریک ریشی انفا س  
کباب شد عدم ما ز تهمت هستی

ز گفتگو بغبار نظر متن (بیدل)  
که بهر چشم زافسانه خواب می بافند

قیامت خنده ریزی بر مزار من گل افشان شد  
بشغل سجده او گر چنین فرسوده میگردد  
ز شور آرزو هر ذره خاکم نمکدان شد  
جبین در کسوت نقش قدم خواهد نمایان شد

ند انم در شکست طره مشکین چه پرد ازد  
 چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن  
 حیا سرمایگیا نیست بی سامان مستوری  
 تحیر معنیء دارد که لفظ آنجا نمیگنجد  
 بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش  
 عدم پیمائی موج و حباب ما چه می پرسی  
 دو عالم داشت بر مجنون ما با زارد لثنگی  
 چو شبنم ساغر دردم با آسانی نشد حاصل  
 سراغ شعله دیگر ندارد در میجر امکان

که گردا من شکست آئینه دار کجکلاها ن شد  
 اگر سر تا قدم حیرت شوی آئینه نتوان شد  
 نگه در هر کجایی پرد ه شد محتاج مژگان شد  
 چو من آئینه گشتم هر چه صورت بود پنهان شد  
 مرا در پرده اندیشه خون کرد و گلستان شد  
 همان چنین شکست این شیشه ها را طاق نسیان شد  
 دماغ وقت سودا خوش که آشفت و بیابان شد  
 سراپایم ز هم بگداخت تا یک چشم گریان شد  
 تودل در پرده روشن کن برون خواهی چراغان شد

طلسم ناز معشوقست سر تا پای من (بیدل)

غبارم گرزجا برخاست زلف او و پریشان شد

کار جهان خواه عجز خواه سری میکند  
 مقصد عزم نفس هیچ نمودار نیست  
 کیست کزین خاکد ان گرد بلند ی نکرد  
 بسکه تنک فرصت است عشرت این انجمن  
 ضبط عنان سرشک از کف ما برده اند  
 انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست  
 سفله ز کسب کمال قدر مر بی شکست  
 در همه حال آدمی شخص ملک سیرت است  
 حرص گوارا گرفت تلخیء ادبار منع  
 جوهر فرها نیست ورنه درین کوهسار  
 زنگ و صفای دلست غفلت و آگاهیم

آگهی اینجا کجاست بیخبری میکند  
 یک طپش پا بگل ناهمه بری میکند  
 آبله هم زیر پا عزم سری میکند  
 تا بچراغی رسیم شب سحری میکند  
 شوق پری جلوه ئی شیشه گری میکند  
 شیشه ما سنگ را کبک دری میکند  
 قطره چو گوهر شود بد گهری میکند  
 لیک بجای اندکی ناز خری میکند  
 پیش طمع دور باش نیشکری میکند  
 صورت هر سنگ و گل مو کمری میکند  
 آینه در هر صفت پرده دری میکند

(بیدل) از افشای راز منفعلم کرد عشق

پیش که نا بداد بگریه تری میکند

کارد لها باز از ان مژگان بسا مان میرسد  
 اشکم امشب بسمل حسن عرق طوفان کیست  
 از بهار آن خط نورسته غافل نیستم  
 آب میگردددل از بیدست و پائیه های اشک  
 سطرچا کی از خط طومار مجنون خواندنی است  
 بی محبت در وطن هم نا شناسا نیست عام

ریشه ئی تا کی با استقبال مستان میرسد  
 زین پر پروانه پیغام چراغان میرسد  
 مدتی شد در دماغم بوی ریحان میرسد  
 در کنارم از کجا این طفل گریان میرسد  
 قاصد ما ناهمه در دست از گریان میرسد  
 بهر یکدل بوی پیراهن بکنعان میرسد

بسکه بر تڼگی بساط عیش مکان چیده اند  
فرصت تمهید آسایش درین محفل کجاست  
دل بافت واگذار و ایمن از طوفان برآ  
قطع کن از نعمت الان که اینجا چرخ هم  
حاصل غواص این دریا پشیمانی بس است  
در کمند سعی نیکی چین کوتاهی خطاست  
خاکساری در مذاق هیچکس مکروه نیست

صدگر بیان میدرد تا گل بد اما ن میرسد  
خوا بها رفته است تا مژگان بمژگان میرسد  
بر کنار این کشتی از هول نهنگان میرسد  
می نهد صدر ریزه بر هم تا بیک نان میرسد  
وصل گوهر گیر اگر دست بد اما ن میرسد  
تا بهرد امن که خواهی دست احسان میرسد  
منت این وضع بر گبر و مسلمان میرسد

پیشه بسیار است (بیدل) بر خموشی ختم کن

سعی هر علم و عمل اینجا پیا یا ن میرسد

کارد نیا بسکه مهمل گشت عقبا ریختند  
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد بعرض  
سینه چاکا نرا دماغ سخت جانیها نبود  
ترک خود داریست عرض مشرب دیوانگی  
در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی  
هیچکس از گریه من در جهان هوشیار نیست  
بید ما غی محفل آرای جنون شوق بود  
رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا  
ریزش ابر کرم در خورد استعداد ماست  
عاقبت بوئی نبردیم از سراغ عافیت  
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن

فرصت امروز خون شدر نگه فردا ریختند  
شد پری بیبال و پرچند آن که مینا ریختند  
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند  
رفت گردما ز خود جائیکه صحرای ریختند  
طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند  
بیخودی فرشت هر جار رنگ صهار ریختند  
سوخت حسرت ها نفس تا شمع سودا ریختند  
اینقدر دانه که خونم را همین جار ریختند  
گشت بسمل تا شود سیراب خونهار ریختند  
ساحل گمگشته ما را بدریا ریختند  
کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند

اشك ما (بیدل) زدرد نارسائی خاک شد

ریشه بی پیدا نکرد این تخم هر جار ریختند

کام جویان اندکی بر مطلب استغنا ز نید  
غنچه دارد لذت سر بسته عیش بهار  
سیلیء امواج وقف خانه بردوش حباب  
شمع میگوید که ای در بند خواب افردگان  
ذوق حال از نام استقبال باطل میشود  
نگر برون تا زید از آرایش نام و نشان  
رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست  
کلفت خمیازه از درد شکستن بدتر است

یك تفافل برخیا ل پوچ پشت باز نید  
لب اگر آید بهم بوسی بران لبها ز نید  
لنگری چون موج گوهر درد دریا ز نید  
شعله هم آبت گریه روی غفلت و از نید  
نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا ز نید  
تخت آزادی بدوش همت عنقا ز نید  
خنده ها چون باده باید از اب مینا ز نید  
تا بکی حسرت کشد سنگی بجام ما ز نید

زان پری جز بی نشانی بر نمیدارد نقاب  
عمرها شد ناز فطرت سرنگون خجلت است

(بیدل) از ساز نفس این نغمه می آید بگوش

کای اسیران خانه زندان است بر صحر از نید

نشه ای زین می بیجو ش گر فتن دارد  
چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد  
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد  
این صو ایست که بر دوش گرفتن دارد  
همچو آئینه در آغوش گرفتن دارد  
سر این چشمه خمس پوش گرفتن دارد  
یک دمیدن بصد آغوش گرفتن دارد  
پیش این بیخبران گوش گرفتن دارد  
این رنگ خواب فرا موش گرفتن دارد  
خبر از مردم خاموش گرفتن دارد  
خبر امشب از دوش گرفتن دارد

بسخن قانعم از نعمت الوان (بیدل)

رزق خود چون صدق از گوش گرفتن دارد

حجاب ما چقدر بر نفس کلاه شود  
چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود  
رو د باتش اگر شیشه داد خواه شود  
نفس کجاست اگر شمع بی نگاه شود  
کسیکه سایه دست تو اش پناه شود  
چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود  
چو صفحه پی سپر خامه شد سیاه شود  
بسر د وید چو پنا منحرف ز راه شود  
نفس بعالم دیگر رسد چو آه شود  
دعا کنید که میخانه خا نقاه شود  
تبسمی که چو بالید قاه قاه شود

چو شمع سر بهوا گریه میکنم (بیدل)

که پیش پای ندیدن مباد چاه شود

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد  
تا نواهای جهان ساز کدورت نشود  
نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل  
زاهد اکس ز سبوی میت آگاه نکرد  
خوب وزشت آنچه درین بزم در طرف نقاب  
هر نگه دیده بطوفان دگر می جوشد  
فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح  
در دل صور قیامت شد و نشنید کسی  
هفت فرصت اگر آگاه شوی از ساز نفس  
در دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست  
چشم تا باز نمائی مژه ها رو بقفاست

کجاست سایه که هستیش دستگاه شود  
مگر عدم برد از سایه تیرگی و رنه  
شکست دل نشود بی گذار عشق درست  
بنور جلو آوناز زندگی داریم  
بر آفتاب قیامت برات خواب برد  
درین بساط ندانم چه بایدم کردن  
کسی ستمزده حکم سر نوشت مباد  
خر اش جبهه تسلیم عذر خواه خطاست  
عروج عالم اقبال ز ندگی در دست  
خروش بی مزه صوفیان کبابم کرد  
مخواه رو کش این دوستان خنده کمین

گذشت عمر بلر زید نم ز بیم و امید  
 سحر دماندن پیری چه شاهما که نداشت  
 ز دور میشوم کرز بان ما و شماست  
 جز اختراع جنون امل طرازان نیست  
 تلاش خلق بجائی نمیرسد اما  
 حد رزنشۀ دولت که مستیء یک چام  
 نماند علم و هنر عشق تا بیا دم  
 غبار قافله رفتگان پر افشا نیست

قضا نوشت مگر سر خطم بسایه ببسد  
 سیاه کرد جها نم بدیده موی سفید  
 جلا جلایکه صد بسته برد فنا هید  
 قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید  
 همان بدوش نفس ناقه میکشد امید  
 هنوز میشکند شیشه بر سر جمشید  
 چراغها همه گل کردد امن خورشید  
 که ای نفس قدمان شام شد بما بر سید

کدورت از دل منعم نمیرود (بیدل)

چه ممکن است که چینی رسد بموی سفید

گذشت عمر و دل از حرص سر نمیتابد  
 درای محمل فرصت خروش صور گرفت  
 جهان ز مغز خرد پنبه زار او هام است  
 غبار عجز من و دامن خط تسلیم  
 نگاهم از کمر یار فرق نتوان کرد  
 نشان من مگر از بی نشان تو انی یافت  
 نمیتوان ز کف خاک من غبار انگیخت  
 نزاکنی است در آئینه خانه هستی  
 نگاه بر مژه دامن فشان استغناست  
 خروش دهر بلند است بر تغافل زن  
 شبی بروز رساندن کمال فرصت ماست

کسی عنانم ازین راه بر نمیتابد  
 هنوز گوش من بیخبر نمیتابد  
 چه سود برق جنون یکشرر نمیتابد  
 ز پافتادگی از جاده سر نمیتابد  
 کسی دورشته بهم اینقدر نمیتابد  
 و گرنه هستیء عاشق اثر نمیتابد  
 جبین عجز بجز سجده بر نمیتابد  
 که چون حباب هوای نظر نمیتابد  
 دماغ وحشت من مال و پر نمیتابد  
 که این فسانه بجز گوش کر نمیتابد  
 چو شمع کوکب ما تا سحر نمیتابد

ز خویش میروم اینک تو هم بیا (بیدل)

که قاصد آمد و هو شم خبر نمیتابد

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند  
 چواشک شمع شرر مشربان آزادی  
 همین نه ناله ما خون شد از نزاکت پاس  
 عنان کشان هوس صنعت نظردارند  
 بعا شقان همه گر منصب گهر بخشی  
 نکرده اند زیان محرمان سودایت  
 چه جلوهئی که چو شبنم هوایان گلبت

مقیم عالم نازند هر کجا هستند  
 ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند  
 کد ام رشته کزین پیچ و تاب نگسستند  
 خدنگ صید جها نند تا ز خود جستند  
 همان بعرض چکیدن چواشک تردستند  
 اگر ز خویش گسستند با که پیوستند  
 شدند آب و غبار نگاه نشکستند

ز ساز عافیت خاک میرسد آواز / که ساکنان ادبگاه نیستی هستند  
 کدام موج ندامت خروش طاقت نیست / شکستگان همه آواز سودن دستند

درین زمانه سخن محویاس شد (بیدل)

د مید عقد دل معنی که می بستند

گر آرزوی رستن ازین دامگه کنید / آرایش بساط پروبال ته کنید  
 چند آن دماغ جهل ندارد شکست رنگ / از دست سوده نقش دو عالم ته کنید  
 آزاده است نور دل از اقتباس غیر / قطع نظر ز منت خورشید و مه کنید  
 کم فرصتی خجالت سعی کرو فراست / از حرص عذر خواهی تخت و کلاه کنید  
 شب پرده دار صبح قیامت نمیشود / موی سپید چند بصنعت سیه کنید  
 پیش از اجل تهیه مردن کمال ماست / آن به که فکر بیگه خود را بگه کنید  
 زین پارسائی که سرو برک خجالت است / طاعت کجاست کاش دوروزی گنه کنید  
 گر خا مشی چراغ فروزد درین بساط / چون شخص سرمه خورده نفس را نگه کند  
 دیو حرم بسیر گریبان نمی رسد / در عالمیکه بار هوس نیست ره کنید  
 شایسته قبول عدم عرض نیستی است / روئی که نیست جانب آن بار گه کنید

ناقدردان ذره زخورشید غافلست

(بیدل) گداست شرمی از آن پادشه کنید

گر آگهی بسیر فنا و بقا بخند / عبرت بها نه جوست برین خندها بخند  
 گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است / در زیر لب چو آبله زیر پا بخند  
 افسردی ای شرر بفسار شگفتگی / آخر ترا که گفت درین تنگنا بخند  
 مستغنی از گلست مزار شهید عشق / ای غنچه لب تو بر سر خا کم بیا بخند  
 فرصت کمین و عده فردا دماغ کیست / ای گل بهار رفت برای خدا بخند  
 منعم غبار چهره محتاج شستنی است / بر فقر گریه گر نکانی بر غنا بخند  
 چندین سحر بوهم پر افشان ناز رفت / يك گل تو نیز از لب بام هوا بخند  
 در پرده خون حسرت بیدست و پا مریز / گاهی چو اشک گریه دندان نما بخند  
 صد گل بهار منتظر يك جنون تست / آتش بصفحه ات زن و سرتا بپا بخند  
 با صبح گفته ام از چه بهار است خنده ات / گفت اندکی تو هم ز تکلف بپرا بخند  
 بر شام ما چو شمع جوانی بسی گریست / پیری کنون تو گل کن و بر صبح ما بخند

(بیدل) بهار عمر شگفتن چه خنده است

ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

گری آن خروشن جهان یکتا سری با این انجم برارد / جنونی انشا کند تحیر که عالمی را زمن بردارد

خیال هر چند پر فشانند ز عالم دل بر و ن نراند  
چه ممکن است این که سعی و حشت بفر بتم از وطن برارد  
نرست تخمی درین گلستان که نو بهاری نکرد سامان  
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برارد چمن برارد  
ندارد از طبع ما فسرده ن بغير پرواز پیش بردن  
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری بقدر شکن برارد  
ز پهلوی جذبه محبت قویست امید نا توانان  
سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن برارد  
دل بستمیده عمرها شدند از سوختن رها ئی  
باغزش اشک کاش خود را چو شمع ازین انجمن برارد  
ز خاکسار و فنا نبالد غبار هنگامه تعیین  
دلیل صبح قیامت است این که مرده سراز کفن برارد  
باین سرو برگ مفتنم گیر ترك اندیشه فصولی  
مباد چون بخیه خود نمائی سرت زدلق کهن برارد  
تجربه اضطراب رنگی ندارد از اعتبار همت  
چه غیرت است اینکه حیز خود را ز جرگه مردوزن برارد  
قدم بآهنگ کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن  
تفنگ قالب تهی نماید میکه دود از دهن برارد  
دماغ اهل صفا نچیند بساط انداز خود ستائی  
سحر محال است اگر نفس را بدستگاه سخن برارد  
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهء تجسّد  
کجاست عریان نیئی که مارا ز خجلت پیرهن برارد  
بآن صفا بیخست رنگم که مانئی کارگاه فطرت  
قلم بآئینه پاک سازدد میکه تصویر من برارد  
نفس بصدیاس میگذارد گرز حال مپرس (بیدل)  
چو شمع رحم است براسیری که مرگش از سوختن برارد  
گر آئینه ات در مقابل نماند خیال حق و فکر باطل نماند  
نه صبحی است اینجا نه بامیست پیدا کجا عرش و کوفرش اگر دل نماند  
همین پوست مغز است اگر واشگافی خیال است لیلی چو محمل نماند  
زم خون عشاق اگر شسته گسردد حیا نیز درد سست قاتل نماند

ز دانش بصد عقدۀ افتاده کازت  
 نخواهی بتاب نفس غره بودن  
 نشان گیر از گردنقا سرا غم  
 برد شوق اگر لذت نارسیدن  
 مجاز آفرین است میل حقیقت  
 نفس عالمی دارد اما چه حاصل  
 جهان جمله فرش خیال است اما  
 دل جمع دارد چه دنیا چه عقبی

درین بزم زاثار اسرار سنجان

چه مازد اگر شعر (بیدل) نما ند

جنون گر کنی هیچ مشکل نما ند  
 که این شمع آخر بمحفل نما ند  
 بآن نقش پائی که در گل نما ند  
 اقامت در آغوش منزل نما ند  
 کرم گر کند ناز سائل نما ند  
 دودم بیش پرواز بسمل نما ند  
 ز صیقل گر آئینه غافل نما ند  
 چو گوهر شدی بحر و ساحل نما ند

گر بوی و فارا نفس آئینه نباشد  
 صد عمر ابد هیچ نبرد بگذشتن  
 لعل تو مبراست ز افسون مکیدن  
 تکرار مینداید بر اوراق تجدد  
 بر شیخ دکانداری ریش است مسلم  
 زاهد بنظر میکنند از دور سیاهی  
 لب کم شکند مهر و دیتکده راز  
 از دل چون نفس میگذری سخت جنوبی است  
 گر حرف وفا سخته فروشد بتأمل  
 چون صبح اگر یک نفس از خویش برائی

این داغ دل اولی است که در سینه نباشد  
 امروز خوشی هست اگر دینه نباشد  
 این پسته تر مصرف لوزینه نباشد  
 تقویم نفس را خط پسارینه نباشد  
 خرس اینهمه سوداگر پشمینه نباشد  
 این صبح قیامت شب آدینه نباشد  
 گر تشنه ر سوائی گنجینه نباشد  
 ای بیخبر این خانه آئینه نباشد  
 در رشته الفت گره کینه نباشد  
 تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد

(بیدل) حذر از آفت پیوند علاق

امید که در دل تو این پینه نباشد

گریبتو نگه را بتماشا هوس افتاد  
 از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد  
 در گریه تنگ مایه ترازمن دگری نیست  
 تا بیکسیم قافله سالار فغان کرد  
 شوقی بشکست دل من مست خروش است  
 از آفت تعجیل حذر کن که درین باغ  
 شد عین حقیقت چو مجازت زیان رفت  
 چون شانه رده ماهمه پیچ و خم زلف است

بر هر چه گشودم مژده در دیده خس افتاد  
 چون زلف بآشفه تگیم دست رس افتاد  
 کز ضعف سرشکم بشمار نفس افتاد  
 خون شد دل و چون اشک ز چشم جرس افتاد  
 آنگه نیم این شیشه ز دست چه کس افتاد  
 برخاک نخستین ثمر پیش رس افتاد  
 عشقست گر آتش به بنای هوس افتاد  
 چند آنکه قدم پیش نهادیم پس افتاد



غم نیست اگر طائر ماد ر قفس افتاد  
دردیده آتش نتوان گفت خس افتاد  
سنگینی باری که بدوش نفس افتاد  
کلفت مکش از عمر عیانست چه باشد

(بیدل) لب آن برگ گل اندام ندارد

شهادی که تواند بخیا لش مگس افتاد

گر جنونم نهاله واری نذر بابل میکند  
انتظار انازا استغنا نگاهی میکشم  
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست  
عافیت خوراهی بهر افسر نی از جادرمیا  
دل بمستی چون غلطد در هوای نرگست  
از زمینگیری هوا آئینه دار شبنم است  
گریه طوفان وحشتست ای چرخ دست از خود بشو  
حفظ آب و نفس در جیب دل دزدیدنست  
گاه برخاشاك و گه بر موج می پیچد غریق

آفت این باغ (بیدل) برخزان موقوف نیست

صد قیامت یک نسیم آه بلبل میکند

گر چنین اشکم ز شرم پر گناهی میرود  
بیجمالت جز هلاک خود ندارم در نظر  
سعی قاتل را تلافی مشکلت از بسمام  
لنگر جمعیت دل در شکست آرزوست  
از هوسهای سری بگذر که در انجام کار  
گیرود اراج دولتها غباری بیش نیست  
تیره بختی هم شبستان چراغان و فاست  
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق  
ای نفس پیش از هوا گشتن خروشی ساز کن  
شمع تصویرم مهرس از درد و داغ حسرتم

(بیدل) انجام تماشا محو حیرت گشتن است

این همه سعی ننگه تابسی نگاهی میرود

هر قدر سر بر فلک سایم زمین پیدا شود  
جای خطیاری ب زبانه از جبین پیدا شود  
گر چنین بخت نگوین عبرت کمین پیدا شود  
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی  
 دامن وحشت ز سیراین چمن نتوان شکست  
 آنسوی خویش چه عقبی و چه دنیا هیچ نیست  
 بازگرداند عنان جهد عیش رفته را  
 بسکه بیرویت درین کهسار جانها کند ه ام  
 ناله تادستی کند در یاد دامنانت بلند  
 عالم آبست دشت و در ز شرم سجده ام

سایه گل تا ابد بر آفرین پیدا شود  
 دیده مژگان برهم افشارد که چین پیدا شود  
 بگذراز خود تانگای پیش بین پیدا شود  
 موم اگر از آب گشتن انگین پیدا شود  
 هر کجا نامم بری نقش نگین پیدا شود  
 چون نیستا نم زهر عضو استین پیدا شود  
 بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم  
 (بیدل) آخر از نگاه واپسین پیداشود

گر خاک نشینان عام افراخته باشند  
 از خجالت پرداز گات مانی و بهزاد  
 پیش عرق شرم تونوان مژه برداشت  
 چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار  
 صبح و شفقی چند که گل میکند اینجا  
 مقصد طلبان جوش غبار ند درین دشت  
 حرص و هوس آواره و هم اند چه تدبیر  
 یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق  
 عمریست نفس میکشم و میروم از خویش  
 هر اشک سراغی زدل خون شده داشت

چون آبله با سپرا نداخته باشند  
 پیدا است که روها چقدر ساخته باشند  
 دستی چو غریب از ته آب آخته باشند  
 گو خلاق هزار آئینه پردازخته باشند  
 رنگ همه رفته است کجا باخته باشند  
 بگذاردمی چند که می تاخته باشند  
 ایکاش باین گوشه دل ساخته باشند  
 در خاک هم این سوختگان فاخته باشند  
 این بار دل ازدوش که انداخته باشند  
 آن چیست درین بوته که نگذاخته باشند

(بیدل) به تغافلکده عجز نهان باش

تا خلق ترا آن همه نشناخته باشند

گر خیال گرددش چشم تو ام رهبر شود  
 سیل بیتاب مرا یارب نه پیوندی بنجر  
 عزت ترک تجمل از کرم افزون تراست  
 گوهر مارا همان شرم است زندان ابد  
 تن پرستان هم مقیم آشیان معنی اند  
 تیغ موجی بر سرت ننوشت تعمیر محیط  
 نیست آسان می کشیهای بهشت عافیت  
 عافیت ها در کمین حسرت و اماند گیسست  
 از ره تقوی نگشتی محرم سر منزلی

چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود  
 ترسم این جزو طپیدن مایه گوهر شود  
 سر بگردون می فرازد نخل چون پی بر شود  
 از گشایش دست می شوید گره چون تر شود  
 مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود  
 ای حباب بی مرو پاخانه ات ابر شود  
 فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود  
 صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود  
 بعد ازین برگمهری زن کاش راهی سر شود

نیست جز اشك ندامت در محیط روزگار  
شوخی یا سم همان ناموس اظهار است و بس  
آنقدر آت بیسکه چشم آرزوئی تر شود  
آه میآید اگر مطالب نفس پرور شود

حسن سرشار طلب (بیدل) تماشا کردنی است

گر سواد موج می خط لب ساغر شود

گر در عجزم خوش خرامان سرفرازم کرده اند  
رنگی از شوخی ندارد حیرت آئینه ام  
صافیء دل بیخودی پیمان نهی در کار داشت  
نیستی سر چشمه طوفان هستی بوده است  
پیش ازین صدر ننگ رنگ آمیزیء دل داشتم  
سجده فرسود خیم تسلیم اوضاع خودم  
چشم شوق الفت آغوشست سرتا پای می  
از هجوم برق تازیهای ناز آگه نیستم

(بیدلهایم) دلیل امتحان بیغشیت

نیستم قلب آشنا از بس گذارم کرده اند

گود مرا تحیر صبح جنون سبق کرد  
دل تشنه جنون هاست از وهم و ظن مپر سید  
پیدا است شغل زاهد و وقت دیگر چه باشد  
دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت  
زین باغ تاد میدم جز خون دل نجیدم  
از انفعالم آخر شستند دست قاتل  
دستی نداشت طاقت جیسم چنین که شق کرد  
زین دست مشق بسیار مجنون برین ورق کرد  
سر ها بیکدگر کوفت هر گاه که یاد حق کرد  
آئینه ساخت اما پردازی بی نسق کرد  
گلگون قبا ی نازی صبح مرا شفق کرد  
خونم روان نگردد یدر ننگ حنا عرق کرد

مهمان این بساطیم اما چه سود (بیدل)

دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد

گردد گر نشد ز من نارسا بلند  
بنیاد عجز و دعویء عزت جنون کیست  
کم همتی بساز فراغم و فائز کرد  
از نه فلک دریغ مکن چین دامنی  
دور است خواب قافله از معنی رحیل  
پیری دکان ناله ما گرم داشته است  
خلق جهان جنون زده بی بضاعتیست  
فطرت محیط نه فلک آنگون شود  
هوئی مگر چون نبض کنم بی صدا بلند  
موسر بلند نیست شود تا کجا بلند  
دامن نیافتم بدرازیء پای بلند  
یک زینه وار از همه منظر برا بلند  
ور نه نمی شدا ینهمه با ننگ در بلند  
نرخ عصاست در خور قد و تا بلند  
از کاسه تهیست خروش گدا بلند  
گروار سیم آبله پست است یا بلند

ما بیخود آن تظلم حسرت گجا بر رسم  
چون نقش باز بسکه نگون بخت فطرتیم  
پستی مکش ز چتر کی و د ستگاه جسم  
دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند  
مژگان نمیشود بتما شای ما بلند  
یک پشت پای بگذرا زین دستها بلند

(بیدل) مگر تودر گذری و رنه پیش ما

دریاست بی کنار و پل مدعا بلند

گر شور مستیم کند اندیشه گرد باد  
از رشک و حشتی که گرفتست دامنم  
شور جهان ترانۀ دود دماغ گiest  
جولان شوق باک ندارد ز خار و خس  
نخل جنون علم کش باغ و بهار نیست  
هر جا نشان دهند ز سر گشتگان عشق  
در گردش قدح شکند شیشه گرد باد  
ترسم بیای خویش ز ندیشه گرد باد  
صددشت و در تنیده بیک ریشه گرد باد  
مشکل ز پیش پا کند اندیشه گرد باد  
سر بر نمیکشد مگر از بیشه گرد باد  
پسچند بمن ز غیرت هم پیشه گرد باد

(بیدل) درین حدیقه نشد جز من آشکار

سر گشتگی نهال و گل ریشه گرد باد

گر شوق براهت قد می پیش برارد  
آنجا که خیال تود هد عرض تجمل  
مقبول و اوضاع مخالف چه خیال است  
امروز در بسته بروی همه بازا است  
از نسخه کیفیت امکان ننوشتند  
گر شوخی و لیلی نشود دام تحیر  
فریاد کزین قازم و حشت نتوان یافت  
با برق سواران چه کند سعی غبارم  
نومیدیء سود از دگان نیز دعائست  
چون آبله بالید نم از خویش برارد  
تنهائیم از هر دو جهان بیش برارد  
در دیده خلد گر مژه ام نیش برارد  
آئینه مگر حاجت درویش برارد  
لفظی که کسی حاصل معنیش برارد  
مجنون مرا کیست ادب کیش برارد  
موجی که نفس بی غم تشویش برارد  
واماندگی ئی هست اگر پیش برارد  
امید که آن نوخط ماریش برارد

(بیدل) چمن آرای گریبان خیالست

یا رب نشود آنکه سراز خویش برارد

گر شوق پیء مطلب نایاب نگیرد  
باتشنه لبی ساز و مخور آبی آرزین بحر  
آن دل که طپیدن فگند قرع و صلش  
محتاج کریمان نشود مفلس قانع  
صیاد اسیران محبت خم ابروست  
از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت  
سرمشق رم از عالم اسباب نگیرد  
تاحاق ترا تنگ چو گرداب نگیرد  
حیف است که آئینه بسیماب نگیرد  
سر چشمه آئینه ز بحر آب نگیرد  
کس ماهیء این بحر بقلاب نگیرد  
چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد

دل مست جنون است بگوئید خرد را  
از بس بمراد دو جهان دست فشاند  
منظور حیا ضبط نگاهیست و گر نه  
در حلقه خامش نفسان در دل باش  
امروز سراغ من بیتاب نگیرد  
گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد  
سر پنجه مژگان بتان خواب نگیرد  
تا هیجکست نکته درین باب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سدره عمر

(بیدل) کف خاکبازی ره سیلاب نگیرد

گر طمع دست طلب وای میکند  
گرم میجو شی بلذات جهان  
موج گوهر باش کاهت بسته نیست  
فتح باب عافیت وقف کسیست  
شیشه مشکن ور نه دل هم زین بساط  
سایه و طوبی نباشد گو میباش  
ای چراغ محفل شیب و شباب  
شرم کم دارد ز ناموس عدم  
پنبه از مینا بغفلت بر مدار  
بی ادب بر غنچه نگشاید دست  
بر قناعت خنده لب وای میکند  
این شکر دکان تب وای میکند  
ناخن دارد ادب وای میکند  
کز جبین چین غضب وای میکند  
راه کسار حلب وای میکند  
جای ما برگ عنب وای میکند  
صبح ته گیر آنچه شب وای میکند  
هر که طومار نسب وای میکند  
این پری بند قصب وای میکند  
این گزه را گل لب وای میکند

عقده ناپید است در تار نفس

لیک (بیدل) روز و شب وای میکند

گر رفتار رسوم اندیشه آرام کم دارد  
دماغ آرامیدن نیست با گل شبنم مارا  
ازین صحرای وحشت چون شرر دیگر چه برادر  
خرد را از بساط می پرستان نیست جان بردن  
نواای خامشان در پرده دود دلست اینجا  
گسستن سخت دشوار است ز نار محبت را  
بوقت رخصت یاران تواضع میشود لازم  
اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن  
بود در طینت بیمغز حفظ گفتگو مشکل  
بغیر از وهم کوسر مایه تا بر نقد خود نازی  
ز خاک شور نتوان بیش ازین حاصل طمع کردن  
خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد (بیدل)  
عقاید آنچه دارد خدمت دیو حرم دارد  
درین آئینه گر آییست چون تمثال رم دارد  
همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد  
که هر ساغر موج می بکف تیغی علم دارد  
نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد  
برهن رشته واری از رنگ سنگ صنم دارد  
قد پیران با هنگ و دایع عمر خم دارد  
کز انگشت دگر انگشت نریک بند کم دارد  
برون ریزد دهانش هر چه انبان در شکم دارد  
همان در کیسه ریاست گرمای درم دارد  
بحسرت هم اگر جان میدهد ممسک کرم دارد  
ز ساز دل مشو غافل طپیدن زیر و بم دارد

گر کمال اختیار خواهم کرد  
جیب هستی قماش رسوا نیست  
صفر چندی گرازمیان بردم  
کس سوال مرا جواب نگفت  
دور گل گر گذشت گو بگذر  
شوق تا انحصار نپذیرد  
داغ آهی اگر بهار کند  
گر بخلمدم بر ندوگر بجحیم  
اینقدر جرم ننگ عفو میباید  
صد فلک انتظار میباید  
انجمن گرد لیل عبرت نیست  
در عدم آخر از هوای خطی  
وضع آغوش وصل ممکن نیست  
آسمان سر نگون بیکار نیست

نیستی آشکار خواهم کرد  
به نفس تار تار خواهم کرد  
یک خود را هزار خواهم کرد  
نالۀ در کوهسار خواهم کرد  
یکدو ساغر بهار خواهم کرد  
وصل را انتظار خواهم کرد  
سرو و گل اعتبار خواهم کرد  
یاد آن گلزار خواهم کرد  
هر چه کردم دوبار خواهم کرد  
با که خود را دو چا خواهم کرد  
سیر شمع مزار خواهم کرد  
خاک خود را غبار خواهم کرد  
از دو عالم کنار خواهم کرد  
منکه هیچم چه کار خواهم کرد

(بیدل) از صحبت کنار گزین

فرستم من فرار خواهم کرد

گر ناله من پرتواند ریشه دواند  
شوق تو بسا مان خراش دل عشاق  
دور از مژه اشک است و همان بی سروپائی  
شور است درین بزم کز افسون شکستن  
صد کوه چه خیاست غبار نفس اینجا  
مجنون ترا اگر همه تن بند خمو شیت  
وقت است که چون غنچه با فسون خموشی

طوفان قیامت بفلک ریشه دواند  
ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند  
غربت همه کس را بچنین بیشه دواند  
چند آنکه پری بال کشد شیشه دواند  
تا سیر گریبان بچه اندیشه دواند  
چون نی هوس ناله بصد بیشه دواند  
در ناله بلبل نفسم ریشه دواند

سعی امل از قد و تا چاره ندارد

(بیدل) بره کوهکنی تیشه دواند

گر نه هشت خاکم از اشک ندامت تر شود  
گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره ام  
چند بفرید بحیرت شوخ بیباک مرا  
چرب و نرمی آبیارد ستگاه فطرت است  
یک عرق نم کن غبار هرزه گرد خویش را

ششجهت اجزای بی شیراز گئی دفتر شود  
صفحه آئینه ماتم خانه جوهر شود  
نسخه آئینه یارب چون دلم ابر شود  
شعله چون با موم الفت یافت روشتر شود  
بعد ازین آن به که پر وازت قفس پرور شود

خواب راحت شعله را در پردۀ خاکستراست  
 ما سبک روحان ز نیرنگ تعلق فارغیم  
 در گلستانی که رنگ نقش پایت ریختند  
 عالمی از خود تهی کردیم و کاهشها بجاست  
 یکدو ساعت پیش نتوان داد عرض اعتبار  
 مقصدم چون شمع ازین محفل سجود نیستیست

گر غبار جستجوها بشکنی بستر شود  
 عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود  
 بال طاعوس از خجالت حلقه سازد شود  
 پهلوی ما ناتوان تا کجا لاغر شود  
 قطره ما ژاله می بندد اگر گوهر شود  
 سر بزیر پانهم گاین یکقدم ره سر شود

عالمی (بیدل) بیابان مرگ ذوق آگهیست

معرفت غول ره است اما کرا باورشود

گره برشته ساز نفس خوش آنکه نبندد  
 نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت  
 ز کشت تفرقه در حاضری که توداری  
 دوباره سلسله اتفاق حسن و جوانی  
 خیال گردن آزادگان مصور فطرت  
 بدوق مطلب نایاب زنده است دوعالم  
 دماغ ناز بهرجاست نقش بند غرورش  
 بهار نیز بهر غنچه بسته است دل اینجا  
 لب شکایت اگر وا شود بوصف خموشی  
 خیال جسته عنقا ست مصرعی که ندارم  
 همین کمند علایق که بسته چین فسرده

ببندد ل بنوای جهان چنان که نبندد  
 گمان مبرد رنیرنگ این دکان که نبندد  
 چوتخم اشک از آن خوشه کن گمان که نبندد  
 هزار بار نمودند امتحان که نبندد  
 اگر بخانه هدتاب ریسمان که نبندد  
 توغافل از عدمی دل بران میان که نبندد  
 حنا اگر همه خونم دهندشان که نبندد  
 درین چمن چکند بلبل آشیان که نبندد  
 چه بیرها بهمان یکدو برگ پان که نبندد  
 ز معنیم چه گشاید کسی جز آن که نبندد  
 توگرز و هم برائی چه نردبان که نبندد

جهان بستم گرفت اتفاق معنی (بیدل)

حدیث عشق چه صنعت کندزبان که نبندد

کس طاقت آن لمعه رخسار ندارد  
 سحر است چگویم که شود باو فطرت  
 گرداندن اوراق نفس در محال است  
 آئینه ز تمثال خس و خوار مسبر است  
 چون نقش قدم بر سرمانت کس نیست  
 پیچیده رود شت ز بس لغزش رفتار  
 اقبال دناست نسبتان خصم بلند است  
 چون لاله د و روزی بهمین داغ بسازید  
 شب رفت و سحر شد بچه افسانه توان ساخت

آئینه همین است که دلدار ندارد  
 من کارگاه او م و او کار ندارد  
 موج آئینه پردازی تکرار ندارد  
 دل بار جهان می کشد و عا ر ندارد  
 این خواب عدم سایه دیوار ندارد  
 تا موج گهر جا ده هموار ندارد  
 غیر از سرخویش آبله دستار ندارد  
 گل در چمن رنگ و فابار ندارد  
 فرصت نفس ساخته بسیار ندارد

( بیدل ) بی‌عوب خود اگر کم رسی اولی است زان آئینه بگریز که ز نگار نندارد

\*\*\*

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد  
بقدر زخم چون گل شوخی انداز مستی کن  
بطوف دامنت کم نیست از سعی غبار من  
عتابش باورم ناید که آن لعل حیا پرور  
جهان بی‌جلوه مدّه‌هوشست هم در پرده طوفان کن  
نظرا ز سیر هستی بستن است آخر خوشا چشمی  
دماغ پختگان مشکل شود خجالت کش هستی  
چودل بی مدعا افتاد گو عالم بغارت رو  
گران جانرا نباشد طاقت بارسبک روحان  
عبارت بی غبار صافیء مطالب نمیباشد

کسی کز سرکشی راه طریقت سرکند ( بیدل )

خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

کسیکه چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد  
خوشست ناز تجرد بدیده هانفروشی  
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم  
درین محیط رسد موج ما بمنصب گوهر  
بخشک پاره بسازید گز تمتع دنیا  
کریم دست نیازد به پاس نسبت همت  
وداع عسر طریق خرام ناز تو دارد  
بخاکساریء خویشم امید هاست که شاید  
ز نام جاه حد رکن مباد نقش نگینش  
اراده شکوه دل نیست لیک ریشه الفت

به پاس راز محبت گذاخت طاقت ( بیدل )

که تا سر مژه جنبد جگر بدامنش افتد

کسیکه نیک و بد هوشیار و مست بپوشد  
بدستگاه نشاید و بال بخل کشیدن  
بهار رنگ تماشا است الوداع تعلق  
تلاش موج جنون است نارسیده بگوهر  
خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد  
حذر کنید ازان آستین که دست بپوشد  
غبار نیست که چشمش دمی که جست بپوشد  
عیوب آبله پایان همین نشست بپوشد



کمال پرنگشاید بکار گاه دناست  
ترحمیست به نخچیر اگر کمان کش مارا  
حیا بضبط نگه مانع خیال نگردد  
زوهم جاه چه موهاست در دماغ تعین  
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت

هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد  
سزد که چشم بوقت گشادشت بپوشد  
گمان مبر ره شوق آنکه چشم بست بپوشد  
غرور چینیء این انجمن شکست بپوشد  
لب توزاهد اگر عیب می پرست بپوشد

بطعن (بیدل) دیوانه سر برهنه نیائی

مباد کفش ز پا بر کند بدست بپوشد

کسی معنی بحر فهمیده باشد  
چو آئینه پرساده است این گلستان  
کسی را رسد نازمستی که چون خط  
بگردون رسد پایه گردبادی  
طراوت درین باغ رنگی ندارد  
غم خانه دار بست دام فریبت  
درین ره شود پایمال حوادث  
بو حشت قناعت کن از عیش امکان  
ز گردی کزین دشت خیزد حذر کن  
ندارم چو گل پای سیر بهارت  
جهان در تماشاگاه عرض نازت

که چون موج بر خویش پیچیده باشد  
خیال تورنگی تراشیده باشد  
بگردد لب یار گر دیده باشد  
که از خاکساری گلی چیده باشد  
مگرا نفعالی تراویده باشد  
گره بند تار نظر دیده باشد  
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد  
گل این چمن دامن چیده باشد  
دل کس درین پرده نالیده باشد  
برویم مگر رنگ گریه دیده باشد  
نگاهی در آئینه بالیده باشد

بود گریه دزدیدن چشم (بیدل)

چو زخمی که او آب دزدیده باشد

کلاه هر که فلک بر سماک می فکند  
بگم شدن چون نگین بی نیاز شهرت باش  
چو صبح تاز گریبان سری برون آری  
بکار گاه تعین که «لا شریک له» است  
ز جوش گریه مستانه بی که دارد ابر  
ز امتلا مپسندید خواریء نعمت  
عرق که جبهه تسلیم سر فکند اوست  
رهت گلست به آهستگی قدم بردار

سزش چو آبله آخر بخاک می فکند  
که ناز نام ترا در مغاک می فکند  
زمانه رخت تو بردوش چاک می فکند  
خلل اگر فکند اشتراک می فکند  
چه شیشه ها که نه در پای تالک می فکند  
که شاخ میوه ز سیری بخاک می فکند  
گره برشته ما شرمناک می فکند  
که جهد لکه بدامان پاک می فکند

زعا جزی در اقبال امن زن (بیدل)

که طاقت بهجهان هلاک می فکند

گل بسر جام بکف آن چمن آئین آمد  
 طبعم از دست زبان سوز تبی داشت چو شمع  
 نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد  
 حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ  
 حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد  
 هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون  
 چه خیال است سر از خواب گران برداریم  
 چون نفس سرب خط وحشت دل میتازیم  
 باز بی روی تو در فصل جنون جوش بهار  
 خون بدل خاک بسر آه بلباشلت بچشم

(بیدل) آسوده تر از موج گهر خاک شدیم

رفتن از خویش چه مقدار بتمکین آمد

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد  
 دام محرومی درین دشت احتیاط آگهیست  
 دل براحت گزینا زد با گدازش واگذار  
 در بیا بانی که ما را سرب کوشش داده اند  
 شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتن است  
 گرچه رنگ این دو آتش خانه از من ریختند  
 اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهش اند  
 عافیت گر هست نقش پردۀ و اما ندگست  
 ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن  
 نی گداز دل بکار آمد نه ریزش های اشک  
 در لباس قطره نتوان تلخیء دریا کشید

غیر من زین قلزم حیرت جاببی گل نکرد

عالمی صاحب دل است اما کسی (بیدل) نشد

گلکهای آن تبسم باغ فلک ندارد  
 رنگ دوئی درین باغ رعنائی خیالست  
 پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت  
 اسلام و کفر هر یک واحد خیال ذاتست  
 دل نو بهار هستیست اما چه میتوان کرد

میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد  
 عاقبت خاموشیم بر سر بالین آمد  
 مصرع آه همان یاس مضامین آمد  
 همچو آئینه ز صور تکد چین آمد  
 بکف از آبله ام دا من گلچین آمد  
 بار نا بسته این قافله سنگین آمد  
 پهلوئی ما چو گهر در تهء بالین آمد  
 جاده در دامن ایندشت همان چین آمد  
 سایه گل بسرم پنجه شاهین آمد  
 بی جمال تو چها بر من مسکین آمد

آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد  
 وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد  
 گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد  
 جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد  
 داغ هم گردد بدم و آسودگی حاصل نشد  
 از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد  
 هیچکس بیخود گدازی شمع این محفل نشد  
 حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد  
 بیخبر مجنون مالیلی شد و محمل نشد  
 بیتو مشت خاک من بر باد رفت و گل نشد  
 مفت آن خونی که خاکستر شد اما دل نشد

صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد  
 سیر جهان تحقیق ملک و ملک ندارد  
 اعداد چیزی از خود چون رفت یک ندارد  
 در چشمم ورو نزد یک خورشید شک ندارد  
 رنجی که دارد این گل خار و خشک ندارد

پا مال عجز با شید تد بیرها جزا ین نیست  
 آئینه آب سا زید تا چند و هم ضیقل  
 ذوق طراوت از گل آغوش غنچگی برد  
 افشای راز ظالم موقوف تیره روزیست  
 مست است فیل تقدیر یاد کجک ندارد  
 مکتوب ساده لوحی تشویش حک ندارد  
 ز خمیکه آب دزد دغیرا ز گزک ندارد  
 تا غافل از زنگال است آتش محک ندارد  
 آفات دهر (بیدل) تنبیه غافلان نیست  
 طبع خرا نقد رها ننگ از کتک ندارد

کم نیست صحبت دل گرم دزن نما ند  
 گر حسرت هوس کیش باز آید از فضولی  
 افسون کا هش اینجا تاب و تب نفسهاست  
 عرفان ز فهم دوریست ادراک بی حضور یست  
 چون صبح از ین بیابان چندا ن تلاش رم کن  
 یاد گذشتگان هم آینه است اینجا  
 برو وضع خلق ختم است آرایش حقیقت  
 مجنون بهر درود شت محو کنار لیلی است  
 گرد خیال تا کی هرسو دهد نشانم  
 این مبحث تو و من از نسخه عدم نیست  
 یاران بوسع امکان در ستر حال کوشید  
 (بیدل) بدیر اعراض انصاف نیست و رنه  
 کم و بیش و هم تعینت سرو برگ نقص و کمال شد

مه نود مید و بیدر زد بگد اخت بدرو هلال شد  
 بصفای جاوه نساختی حق کبر یا نشناختی  
 بخیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد  
 سحری گذشتی از انجمن سر آستین بهوا شکن  
 ز شمیم سایه سنبلیت گل شمع ناف غزال شد  
 چو نفس مرا ز سر هوس بهوار سیده ز جیب دل  
 گرهی ز رشته گشوده ئی که شکست بیضه و بال شد  
 بترا نه من و ما کسی زنوای دل چه اثر برد  
 مزه حلاوت این شکر زازل و دیعت لال شد  
 ز تلاش نازکی سخن گهر صفا بزمین مزین  
 خجل است جوهر چینی ئی که بمورسید و سفال شد  
 (۶۲۸)

ز غبار لشکر زندگی دو سه روز پیشتر ك برا  
 حذر از تلاش دو موثیت که هجوم رستم زال شد  
 بدل گداخته کن طرب که درین سراپ جنون تعب  
 چو عقیق بر لب تشنگان جگر آب گشت وزلال شد  
 ستم است جوهر غیرت بفسردگی فشرده قدم  
 بکش انفعال سیه دلی اگر اخگر تو زغال شد  
 سحر غنا کده حیا بنفس نمیرد التجا  
 چه غرض بطبع تو بال زد که تبسم تو سوال شد  
 نفسی زدی وجهان گرفت اثر ترانسه ما ومن  
 که شکست شیشه محفلت که صدا بر انگ خیال شد

ز حضور غیبت کدامها همه راست زحمت مدعا  
 تو چو (بیدل) از همه قطع کن که وقوع رفت و محال شد

کو جنون تا عقد هوش از سر ما وا کند	و هم هستی را سپند آتش سودا کند
ربساط خاکدان دهر نتوان یافتن	آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند
دبعد ازین آن به که خاموشی دهد داد سخن	گوهر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند
عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند	تا همان و اما ندگی تعبیر خواب پا کند
بر نیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه	هر که چون تصویر بر نقاش چشمی وا کند
با دیمای سبک مغزیست هر کس چون حباب	ساغر خود را نگون در مجلس در یا کند
بعد عمری آن پری گرم التفات دلبر نیست	میروم از خود مبادا یاد استغنا کند
قیمت وصلش ندارد بد سنگناه کائنات	نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند
بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد	کز شکست هردو عالم ناله ئی بر پا کند
بی بریها را علاجی نیست شاید چون چنار	دست بر هم سودن ما آتشی پیندا کند
عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمیست	هر چه گردد طوطیا چشم مرا بینا کند

چاره دشوار است (بیدل) شوخی و نظاره را  
 شرم حسن او مگر در دیده ما جا کند

کورنگ چه بو جلوه یار است ببینید	گل نیست همان لاله عذار است ببینید
زین برگ گللی چند که آئینه رنگ اند	آن دست که بیرون نگار است ببینید
آفاق بعرض اثر خویش اسیر است	صیاد همین گردشکار است ببینید
بر صفحه آتش زده عمر منا زید	فرصت چقدر سبوح شما را است ببینید
این دشت که جولانگه صدرنگ تمناست	ای آبله پایان همه خار است ببینید

خون گرمی عشق آئینه پرداز بها راست  
یکسجده نه پیمود طالع بی عرق شرم  
آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش  
عمر یست تماشا کده شوخی نازیم  
(بیدل) ز نفس آینه ام یاس خسرو شست  
کای دیده وران اینچه غبار است ببینید

گهی بر سر گهی درد ل گهی در دیده جادارد  
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت  
مباد آفت تماشاخانه گازار حسرت را  
درین وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت  
که میگوید بآن صیاد پیغام گرفتاران  
باین آوار گیها گرد باد دشت تو حیدم  
خیالی میکند شوخی کدام اظهار کوهستی  
شرر در سنگ میر قصد می اندر تاله میجوشد  
بهار انجمن وحشی است از فرصت مشو غافل  
باند از تغافل پیش باید برد سودائی

حذر کن از تماشا گاه نیرنگ جهان (بیدل)  
تو طبع ناز کی داری و این گلشن هوادارد

کی بآسانی دم آبم میسر میشود  
گر باین کلفت فغانم ریشه برگردون زند  
سنگ تراهم میتوان برداشت بر دوش شرار  
بی کمالی نیست معنی بر زبان خاشاک  
خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است  
نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما  
حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن  
درد بستان جنون از بس پریشان د فتریم  
شبم اشکم عرق گل کرده ام یا آبله  
بسکه شرم خود نمائی آب میسازد مرا  
سکه بر طبع روان ظلم است جایز داشتن  
(بیدل) از بیدستگاهی سر برگردون سوده ایم

دل بصد خون می گذارم تالابی تر میشود  
سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر میشود  
گر گرا نیهای دل از ناله کمتر میشود  
موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود  
گرمس مردم ز فیض کیمیا زر میشود  
طوطی از آئینه روشن سخنور میشود  
هر چه دارد شیشه ما وقف ساغر میشود  
صفحه ما را چو دریا موج مسطر میشود  
کز سراپایم گداز دل مصور میشود  
آینه در عرض تماثل شناور میشود  
بحر میارزد بران موجیکه گوهر میشود  
بال ما را آریخن پر وازد یگر میشود

کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد  
در خور غفلت دل دعوی پیدائی ماست  
حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی  
ما و من آینه دار دو جهان رسوائیست  
سر بجیب از نفس شمع عرق میریزد  
حشر آتش همه جا آئینه سوختن است  
هستیم نیستی انگاشتنی میخواهد  
خاکساری اثر چون و چرا نپسندد

مدعی در گذر از دعوی طرز (بیدل)

سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

لاغری آنهمه زین مرحله دورم افگند  
ذره تا مهر کس از فقر من آگاه نشد  
چه توان کرد نفس گرم نجو شید بحر ص  
پیش پا دیدن افسون تمیز بدو نیک  
عالم بی حاصلی از سیر کمال واداشت  
ذوق وصلی که با مید دلی خوش میکرد  
خواندم از گردش پیما نه تحقیق خطی  
نا توانی چو غبار از فلک آنسو میتاخت  
هیچ کافر نشود محرم انجام نفس  
یارب از خاطر ناز تنو فراموش شود  
سبب قید غلایق ز خرد پرسیدم

سرمه گردیم مگر ثابت و آواز رسد  
همه محویم گر آئینه به پرداز رسد  
که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد  
هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد  
یعنی آبست نوائی که با بن ساز رسد  
آه از انجام غرور یک به آغاز رسد  
ور نه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد  
عجز بر هر چه ز ند سرمه بآواز رسد

که بغر بتکده دیده مورم افگند  
خاک در چشم جهان پیکر عورم افگند  
سردی آتش دل نان ز تنورم افگند  
ذلتی بود که از بام حضورم افگند  
آگهی آبله در پای شعورم افگند  
«لن ترانی» شد و در آتش طورم افگند  
که بظلمتکده حیرت نورم افگند  
طاقت خون شده در خاک بزورم افگند  
واقف مرگ شدن زنده بگورم افگند  
آن خیالات که از یاد تودورم افگند  
گفت در چاه همین فطرت کورم افگند

چرخ از پهلوی خاک اینهمه چیده است بلند

عجز (بیدل) بجنون زار غرورم افگند

لاله و گل چشمک رمز خزان فهمیده اند  
زین گلستانم بگوش آواز دردی میرسد  
بر غرور فرصت ما تا کجا خندد ثباب  
سرنگونی با همه نشو و نما از ما نرفت  
به که غلطانی نخواند بر گهر افسون ناز  
خواه برگردون سحر شو خواه در دریا حباب  
منکرو وضع ندامت غافل است از ساز عیش

زعفرانی هست کاینها بروفا خندیده اند  
رنگ و بوی نیست اینجا بلبلان نالیده اند  
آسیاها نیز اینجا رنگ گردانیده اند  
نا توانان همچو مو پر منفعل بالیده اند  
موجها بیتاب بودند ایندم آرامیده اند  
در ترازوی نفس جز باد کم سنجیده اند  
دستها اینجا دو برگ گل بهم سائیده اند

نیست تد بیروداع درد سرکار کمی  
کل شوی تا دور کردن محرم عدلت کند  
از ادب تا یاد آن نرگس نچیند افعال  
حیرتی را مغتنم گیرید و عشرتها کنید  
پیش هر نقش قدم ما را اسجودی بردنست

بی تمیزان عقل کامل را جنون نامیده اند  
جزوها یکسر خط پرکار را کج دیده اند  
خانه بیمار را دار الشفا نامیده اند  
محرمان از صدهار رنگ یک گل چیده اند  
کاین بخاک افتادگان پای کسی بوسیده اند

بی ادب (بیدل) بخاک نرگستان نگذری  
شرم ناگان باهم انجا یکمژه خوابیده اند

لب بی صرغه نوا جهل سبق میا شد  
با آدب باش که در انجمن یکتا بی  
بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق  
هر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست  
در قناعت اگر ابرام نجوشد چو حساب  
جوع و شهوت همه جا پرده درد لکوبیست  
خون ما مغتنم گردد سر تمکین گیر  
سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام  
ورق جود کریمان جهان بر گردید

خامه شایان عرق در خورشق میا شد  
دعوی باطلت اندیشه حق میا شد  
د فتر گل پر پروانه ورق میا شد  
خجالت از آینه داران عرق میا شد  
سکته وضع رضا سدره ورق میا شد  
نغمه دهر ز قانون نهق میا شد  
چتر کوه از بر طاوس شفق میا شد  
دور معجون چقدر سست نسق میا شد  
نان محتاج کنون پشت طبق میا شد

(بیدل) از خلق جهان عشوه خوبی نخوری

غازه چهره این قوم بهق میا شد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد  
بی جلو او تا چند از سیر گل و شبنم  
یک خنده او برق بنیاد دو عالم شد  
جوش چمن از خجالت در غنچه نفس دزد  
یک شبنم ازین گلشن بی چشم تماشا نیست  
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید  
افسردگی دل را از آه گشایش کو  
از چرخ کمان پیکر باو هم تسلی شو  
آنجا که زهم ریزد چار آینه امکان  
از خجالت بیسردی داغست سراپایم

تا حشر غبار من بر آب گهر خندد  
اشکم ز نظر جوشد داغم بجگر خندد  
دیگر چه بلاریزد گر بار دگر خندد  
آنجا که گل داغم از آه سحر خندد  
چندان که حیا باله سامان نظر خندد  
چون شمع سراپایم یک رفتن سر خندد  
سنگ است و همان کلفت هر چند شرر خندد  
کم نیست ازین خانه یک حلقه در خندد  
یک جبهه تسلیم صد گل بسپر خندد  
مژگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد

بی جلو او (بیدل) زین باغ چه گل چیند  
در کسوت چاک دل چون صبح مگر خندد

لمعه مهرش دمی کاینه تابان کند  
گر بتغافل دهد جلوه عنان ننگاه  
حسن عرق ناک او محرمی دل نخواست

هر زه دو مطایم کاش چو موج گهر  
فوت زمان حضور آینه دل شکست  
در بن دندان شوق حسرت کنج لبی است  
در برم از نیستی جامه پوشیده ایست  
شبهه نچیند بساط در ره تسلیم عشق  
با همه و اما ندگی شوق گراید بجوش  
گر سر مجنون او گردشی آرد بعرض

عالم تصویر و هم صید فریبم نکرد

(بیدل) از آن نرگسم جرأت بیداد کو

سرمه ز خاکم مگر بالذوافغان کند

مارا بدر دل ادب هیچکسی برد  
زین دشت هوس منت سیلی نکشیدیم  
بیگانه آینه عشقیم ز شغل هوسی چند  
فریاد که محمل کش یکناله نگشتیم  
دور همه چون سبزه یکی کرد تسلسل  
آخر پی تحقیق بجائی نرساندم  
دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی

(بیدل) ثمر باغ کمال چه توان کرد

پیش از همه در خاک مر ایشرسی برد

مارا که نفس آینه پرداخته باشد  
فرداست که زیر سپر خاک نهانیم  
تسلیم سر شتیم رعونت چه خیال است  
با طینت ظالم چکنند ساز تجرد  
شور طلب از ما بفنا هم نتوان برد  
بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز  
دلدار گدشت و خبر از دل نگر فتم  
از شرم نثار تو باین هستی موهوم

شرم بچشم جهات سایه مژگان کند  
خانه صد آینه یکمژه ویران کند  
آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند

آبله ام یکنفسم محرم دامن کند  
یاس کنون جای مونا له پریشان کند  
گر بگزم پشت دست بوسه چراغان کند  
تا کی ازین کسوتم رنگ تو عریان کند  
آب ز عکس غریق آینه پنهان کند  
آبله پا چو شمع بر مژه طوفان کند  
دشت و دراز گردد باد رو بگریبان کند

کافر آن غمزه رابت چه مسلمان کند

تمثال در آئینه ره از بی نفسی برد  
خار و خس ما را عرق شرم خسی برد  
آب رخ عنقائیء ما را مگسی برد  
دل خون شد و در خاک غبار جرسی برد  
زین قافلهها پیش و پشی پیش و پشی برد  
بیرونم ازین دشت اقامت هوسی برد  
جمعیت بالالم الم بی قفسی برد

(بیدل) ثمر باغ کمال چه توان کرد

پیش از همه در خاک مر ایشرسی برد

تد بیر صفا حیرت بی ساخته باشد  
گو تیغ تو هم بسپهر آخته باشد  
موتا بکجا گردد نشا فراخته باشد  
ما ری بهوس پوستی انداخته باشد  
خاکستر عاشق قفس فاخته باشد  
یاد که در اندیشه ما تاخته باشد  
این آینه نمی نیست که نگداخته باشد  
رنگی که ندارم چقدر باخته باشد



(بیدل) بهوس دامت از کف نتواند اد

ایکاش کسی قدر تو نشانه باشد

\*\*\*

ما ضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود  
سوختن همچون سپند از ننگ ایجادم رهاند  
بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد  
هر قدر بر جافسردم و حشتم سامان گرفت  
غیر حسرت از جهان جستجو گردی نکرد  
خلق را در تیر باران هجوم احتیاج  
هر کجا فال شگفتن زد بهار غنچه اش  
بی نصیبان چشم در گرد و رنگی باختند  
غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد  
جلوه عیش و الم یکسر بدو هومی گذشت  
ما جرای سایه از خورشید هم روشن نشد

شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود  
ورنه هستی بر لب عرض نفس تبخال بود  
برزبان خامه حرف مدعایم نال بود  
چون غبار رنگت در ساز شکستم بال بود  
کاروان مانگاه واپسین دنبال بود  
آبرو تا بود وقف چشمه غربال بود  
صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود  
ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود  
خانه زورشید از زورشید مال مال بود  
عمر را کیفیت تصویر ما دو سال بود  
رفتیم از خویش یازان جلوه استقبال بود

(بیدل) از بیدردی روز و داعت سوختم

سینه میکند چه میشد گرز بانت لال بود

مباش غره بسامان این بنا که نریزد  
مکش زجرات اظهار شرم تهمت شوخی  
بجد گرفتن بدیر انتقام چه لازم  
قدح بخاک زدیم از تلاش صحبت دوان  
بگوش منتظران ترانه غم عشقت  
دل ستمکش بیجا صلی چو آبله دارم  
بیاد رفتم و بر طبع کس نخورد غبارم  
نثار راه تودیدم چکیدن آینه اشکی  
خمید پیکرم از انتظار وجان بلب آمد  
باین حنا که گرفته است خون خلق بگردن

جهان طلسم غبار است از کجا که نریزد  
عرق دمی شود آئینه حیا که نریزد  
هما قدر دم تیغت تنگ نما که نریزد  
نداشت آنهمه موج آبروی ما که نریزد  
فسانه شبخون دارد آن صدا که نریزد  
کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد  
دگر چه سحر کند خاک بی عصا که نریزد  
گرفتم از مژه اش بر کف دعا که نریزد  
قدح بیاد تو کج کرده ام بیا که نریزد  
اگر تودست فشانی چه رنگها که نریزد

غم مروت قاتل گداخت پیکر (بیدل)

مباد خون کس از زد باین بها که نریزد

مبصران حقیقت که سر بسر هوشند  
نیزد چون صدف از شور این محیط آگاه  
علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان

برنگ چشمه آئینه فارغ از جوشند  
ز مغز خشک کسا نیکه پنبه در گوشتند  
شکست خاطر آئینه خانه هوشند

زبان بیخودی رنگ کیست در یابد  
مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو  
ملا یمت نشود جمع باد رشتی و طبع  
بصبح عیش مباحش ایمن از سیه روزی  
ز شوخ چشمی و خویشند غافلان محجوب  
تو هر شکست که خواهی حواله ما کن

کجا رسیم بیا د خرام او (بیدل)  
که عا جزان همه چون نقش پافرا مو شند

محبت ستمگر نباشد نباشد  
دل جمع مهریست برگنج اقبال  
شکوهِی که دارد جهان قناعت  
دلی میگردانم بصد جوش مستی  
در افسردنم خفته پرواز عنقا  
هوس جوهر تربیت نیست همت  
چه حرف است لغزش بر فتار معنی  
بجائی که باشد عروج حقیقت  
چنان باش فارغ ز بسار تعلق  
یقینی که از شبهه دور بینی  
بخویش آشنا شو چه واجب چه ممکن  
پس میست این اعتبارات هستی  
از آن آستان خواه مطلوب همت  
ز اعداد خلق آنچه و امیشماری  
اثر نامدار است ز آئینه مگذر

شکستگان همه تن نالهای خا مو شند  
که خاکساری و آزادی هم آغو شند  
که عکس و آینه بایکد گر نمی جوشند  
مدام سایه و مهتاب دوش بردوشند  
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند  
حباب و موج سراپا خمیدن دوشند

وفا ز حمت آور نباشد نباشد  
اگر کیسه پر زر نباشد نباشد  
بخاقان و قیصر نباشد نباشد  
میم گرسا غر نباشد نباشد  
چو رنگم اگر پر نباشد نباشد  
فلک سفله پرور نباشد نباشد  
خطی گر بمسطر نباشد نباشد  
اگر چرخ و اختر نباشد نباشد  
که بردوش اگر سر نباشد نباشد  
لب یار کوثر نباشد نباشد  
عرض را که جوهر نباشد نباشد  
که هر جا پیمبر نباشد نباشد  
که چیزی بران در نباشد نباشد  
اگر واحد اکثر نباشد نباشد  
گر فتم سکندر نباشد نباشد

چه دنیا چه عقبی خیال است (بیدل)  
تو باش این و آن گر نباشد نباشد

یک نفس از خامشی هم رفته بی بر ساز بند  
کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند  
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند  
گر توانی مشت خاک کی شولاب غماز بند  
خون شوای آئینه راه منت پرداز بند

محرم آهنگ دل شو سر مه بر آواز بند  
خود گدازی کعبه مقصود دارد در بغل  
عاقبت بینی نظر پوشید نست از عیب خلق  
نیست غیر از خاکساری پرده دار راز عشق  
با خراش قلب ممنون صفا نتوان شدن

موج میباید کلید قفل وسواس حجاب  
 ننگ آزاد است بروهم نفس دل بستنت  
 زان لب خاموش شوردل گریبان میدرد  
 ناله میگویند پروازش بجائی میرسد  
 دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر  
 هر چه بی بندی بخود چون ننگ بر پرواز بند

(بیدل) اینجا یا س مطلب فتح حجاب مدعا ست

از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

محرمان کا تار صنع از عشق بر فن دیده اند  
 و حشمت آهنگان چو شمع از عبرت کمفر صتی  
 از خیال عافیت بگذر که در زیر فلک  
 بار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتن  
 فرصت جانگناه هستی خالق را مغرور کرد  
 زین نگین هائی که نقشش داد شهرت میاهد  
 گرتو نگشائی ز خواب نازمژگان چاره چیست  
 عشوه دنیا نخوردن نیست اسکان بشر  
 سر به پستی دزد و ایمن زی که مغروران چو کوه  
 جز همین نان ریز خشکی که بی آرایش است  
 از شرار کاغذم داغیست کاین و ارستها

(بیدل) افکار دقیق آئینه تحقیق نیست

ذره ها خورشید را در چشم روزن دیده اند

محرمانیکه با آهنگ فنا مسرور اند  
 نامجویان هوس راز شکست اقبال  
 جرسی نیست درین قافله بی سرو پا  
 فارسائی تگت و تاز اند چه پست چه بلند  
 چشم عبرت بره هرزه دوی بسیار است  
 صوف و اطللس همه را پرده در رسوائیست  
 میروند از قد خیم مایل مطلوب عدم  
 محرم نشه بخمیاژه نمی دوزد چشم  
 تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنیید  
 معنی از حوصله فهم بلند افتاده است

طپش آمده تر از خون رگ منصور اند  
 کاسها آمده بر سنگ و همان فغفور اند  
 ناله این است که از منزل معنی دور اند  
 تا بعنقا همه پرواز پر عصفور اند  
 لیک این آبله ها زیر قدم مستور اند  
 تا کفن پیرهن خلق نگر دد عور اند  
 بوسه خواه لب افسوس کمین گور اند  
 حلقه های در امید همه مخمور اند  
 مژه ها پیش نظر دود چراغ طور اند  
 خرمن ماه همان دانه کشا نش مور اند

خلق چون سایه نهفت آئینه در زنگ خیال      ور نه این نامه سیاهان بحقیقت نور اند

(بیدل) از شب پره کیفیت خورشید مپرس

حق نهان نیست ولی خیره نگاهان کور اند

محفل هستی به تحریک دلی آراستند	دانه‌ئی در شوخی آمد حاصلی آراستند
خزه تا خورشید بال افشان اند از فاست	عرصه امکان زرقص بسملی آراستند
عقد کار دو عالم دستگاه هوش بود	بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت بانم آشنا	غافلان هنگامه آب و گلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست	هر کجا گم گشت ره سرمزلی آراستند
قازم دل را کناری در نظر پیدا نبود	گرد حیرت جلو گر شد ساحلی آراستند
ساده بود آئینه امکان ز تمثال دوئی	مشق حق کرد ندو فرد باطلی آراستند
بی نیازها بطوفان عرق داد احتیاج	کز نم خجالت جبین سائلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش آهنگ سازو - شتیم	گرد ما بر خاست هر جامه ملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان دلی

یاس تا بیکس نباشد (بیدلی) آراستند

مجو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود	سرخ خط پیشانیء ما را مبادا از سایه بود
یکنفس با مهلتی سودا نکریم آه عمر	این حباب بی سرو پا پرتنک سر مایه بود
مایه بالیدن ما پهلوی خود خور دنست	درگداز استخوان شمع شیردایه بود
ناله فرهاد می آید هنوز از بیستون	رونق تفسیر قرآن و فاین آیه بود
این شماتت های یاران زیر چرخ امروز نیست	خانه شطرنج تا بود است خوش همسایه بود
التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم	هر کس جار فتم از خود بر سر مایه بود
محمل نازش ز صحرایی که بال افشان گذشت	گرداگر بر خاست طاء و سچمن پیرایه بود

(بیدل) از چاک جگر چون صبح بستم نردبان

منظری کز خود بر ایم با فلک همپایه بود

محو طلبت گردی اگر داشته باشد	آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد
دل آیه فتحیست ز قرآن محبت	ز بروز بر زخمی اگر داشته باشد
از شعاع هم نسبتیء لعل تو آب است	هر چند که یا قوت جگر داشته باشد
ما و من وحدت نگهان غیر توئی نیست	این رشته محال است دوسر داشته باشد
آنها که ز کیفیت چشمت نظری نیست	از بیخبر به آنچه خبر داشته باشد
چشم ترمانیز همان مرکز حسن است	چون آینه گر پاس نظر داشته باشد
از طینت ظالم نتوان خواست مروت	شمشیر کجا آب گهر داشته باشد

امروز دم کرو فرخو اجه بلند است  
سوزد لم از گریه چرامحو نگردد  
سیلاب سرشکم همه گریسکمه باله  
افسانه هنگامه اوهام مپرسید

(بیدل) من و آن ناله که از عجز رسائی

در نقش قدم گردا گرداشته باشد

محو گریبان ادب کی سر به رسو میزند  
وا کردن مژگان ادب، می خواهد از شرم ظهور  
زین باغ هر جا و ارسی جهاست با دانش طرف  
تا چرخ و انجم ثابت است از خلق آسایش و بچو  
تا آمد و رفت نفس می‌باف و هم پیش و پس  
پست و بلند قصر ناز از هم ندارد امتیاز  
شکل دوئی پیدا کنم تا چشم بر خود و اکتم  
داغم مخواه ای انتظار از تهمت افسردگی  
یار بکجا تمکین فرو شد کفۀ قدر شرر

البته که این سنگد و سه خرد اشته باشد  
بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد  
تا خانه خورشید خطر داشته باشد  
شامی که ندارم چه سحر داشته باشد

موج گهر از شش جهت بر خویش پهلو میزند  
اول درین گلشن بهار از غنچه زانو میزند  
بلبل بچه چه گرتند قمری بکو کو میزند  
اندیشه داغ پلنگ آتش بتا هو میزند  
ماشوره چون بی رشته شد بیرون ما کو میزند  
آن چین مایل از جبین پهلو بر او میزند  
هر سوزۀ تمثال من آئینه او میزند  
تا یاد نشتر میکنم خون در رگم هو میزند  
آفاق کهنسار است و سنگم بر تر از او میزند

(بیدل) گران افتاده است از عاجزی اجزای من

رنگی که پروازش در هم چون شمع بر رو میزند

مخمل و دیبا حجاب هستی رسوا نشد  
در فرا مشخانه مکان چه علم و کوه عمل  
زان حلاوتها که آداب محبت داشته است  
گرو فامیکرد فرصتهای کسب اعتبار  
انتظار مرگ شمع آسان نمیباید شمرد  
دل برنگ داغ مارا رخصت و حشت نداد  
بهر صید خلق در زهد ریائی جان ممکن  
قانعان از خفت امداد یاران فارغند  
از دل دیوانه ما مجلس آرائی مخواه  
آتش فکر قیامت در قفا افتاده است  
خاک ناگردیده رستن از شکست دل کراست  
باز بان خلق کار افتاد (بیدل) چاره چیست  
مد بقا کجا بهمه و سال میکشد

چشم میو شم کون پیرا هنی پیدا نشد  
سعی باطل بود اینجا هر چه شد گویا نشد  
خواستم نام لبش گیرم لب از هم و انشد  
از هوس من نیز چیزی میشدم اما نشد  
سر بریدن منفعل گردید و کار ما نشد  
شکر کن ای ناله پروازت قفس فرسان نشد  
زین تکلف عالمی بی دین شد و دنیا نشد  
موج هرگز دستش از آب گهر بالا نشد  
سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد  
صد هزار امروزدی گردید و دی فردا نشد  
هوی چینی بود این مو کز سر ما و انشد  
گو شه گیر یهای ما عنقا شد و تنها نشد  
نقاش رنگ هر چه کشد بال میکشد

و مانند گی بقا فله اعتبار نیست  
 نگسستنی است رشته آمال زیر چرخ  
 سنگ همه بخفت فرسودگی کم است  
 از ریش و فش مهرس که تا قید زندگیست  
 خشکی بطبع خلق ز شعر تر ممانند  
 تشویش خوب وزشت جهان جرم آگهیست  
 موقع شناس محفل آداب حسن باش  
 معشوقی از مزاج نفس کم نمیشود  
 بی مایه غنا نتوان شد حریف فقر

(بیدل) تلاش گرم رو وادی جنون

تب میکند گر آبله تبخال میکشد

پیش است هر چه شمع ز د نبال میکشد  
 چندین کلاه مغزل این زال میکشد  
 قنطار رفته رفته بمثقال میکشد  
 زاهد غم سلاسل و اغلال میکشد  
 فطرت هنوز از قلمم نال میکشد  
 صیقل بدوش آئینه تمثال میکشد  
 ننگ خط است مو که سر از خال میکشد  
 پیری ز قد خم شده خاخال میکشد  
 ادبار نیز همت اقبال میکشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند  
 زین گلستان نی خزان در جلوه آمدنی بهار  
 خار بستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار  
 تهمت دامانی قاتل میکشد هر گل ز من  
 از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق  
 نیستی عشاق رافع کدورت بود و بس  
 بیش ازین نتوان خطا بستن بر ارباب کرم  
 سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام  
 شبنم مارا درین گلشن تماشا مفت نیست  
 از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان  
 دست و تیغی از ضعیفی ننگ قتل بر نداشت  
 قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی  
 نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم

تا تو انم. بگلفروش چاک رسوائی شدن

چون سحر (بیدل) ز هر عضو گریبان ریختند

که بال افشاندم خمیازه یاد قفس باشد  
 بیابان مرگ حیرت از غبار پیش و پس باشد  
 که چون اشک یتیم ندر دوید نینفس باشد  
 کمال عشق من ایکاش در خورد هوس باشد

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد  
 بمنزل چون رسد سر گشته ئی کز نارسائیا  
 تواند بخودی زین عرصه گوی عافیت بیرون  
 درین محفل خجالت میکشم از ساز موهومی

گلی پیدانشد تا غنچه‌ئی نگشود آغوشش  
 بداغ آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن  
 امل پیمای ندارد غیر تسخیر هوس جهدی  
 ضعیفان دستگیر سرفرازان میشوند آخر  
 ندارد دل جز اسباب طپیدن عشرت دیگر

درین گلشن ملال از میوه های پیشرس باشد  
 بنای خانه آئینه یکدیوار بس باشد  
 نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد  
 بروز ناتوانیها عصای شعله خس باشد  
 همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد

بدل هم تا توانی چون نفس مایل مشو (بیدل)

مبادا سیر این آئینه در راهت قفس باشد

مژده ای ذوق وصال آئینه بی زنگار شد  
 خالق آخر در طلب و اماندگی اظهار شد  
 سایه وار از سجده طی کردم بساط اعتبار  
 غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست  
 محسن در خوردت اافل داشت سامان غرور  
 عالمی را الفت رنگ از تنزه باز داشت  
 در غبار و هم وظن جمعیت دل باخت  
 از وجود آگه شدیم اما با یمای عدم  
 رنج هستی اینقدر از الفت دل میکشم  
 ننگ خست تو ام بید ستگاهی بوده است  
 خیالت غفلت قوی تر کرد بر مافرع و هم  
 محو او باید شدن تا وار هم از ننگ طبع

آب گردید انتظار و عالم دیدار شدند  
 برره خوابید باز دآبله بیدار شد  
 کوه و دشت از سودن پیشانیم هموار شد  
 غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد  
 بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهر دار شد  
 دستها اینجا با فسون حنا بیکار شد  
 خانه از سامان اسباب هوس بازار شد  
 چشمکی زد نقش پاتا چشم ما بیدار شد  
 ناله رادر نی گره پیش آما و ز نار شد  
 رفت تا ناخن گشاد پنجه ام دشوار شد  
 سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد  
 خار از هم رنگی آتش گل بی خار شد

(بیدل) افسون هوس ما را ز ما بیگانه کرد

بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پر کار شد

مشتاق تو کر نامه بری داشته باشد  
 از آتش حرمان کف خاکستر داغیست  
 چون شمع بود سر بدم تیغ سپردن  
 آئینه مقابل نکنی با نفس من  
 غیر از عرق شرم مقابل نپسندد  
 عمریست که ما کمشد گمان گرم سراغیم  
 آرایش چندین چمن آغوش بهار است  
 ای اهل خرد منکر اسرار مباد  
 مامحو خیالیم زد بیدار مپرسید

چون اشک هم از خود سفری داشته باشد  
 گر شام امیدم سحری داشته باشد  
 گر نخل مرادم ثمری داشته باشد  
 آه است مباد اثری داشته باشد  
 هستی اگر آئینه گری داشته باشد  
 شاید کسی از ما خبری داشته باشد  
 هر سینه که یک زخم دری داشته باشد  
 دیوانه ما هم هنری داشته باشد  
 سامان نگه دیده وری داشته باشد

مفت طرب ما چمن ساد و دلیها  
امید ز عاشق نکند قطع تعلق  
گر حسن بآئینه سری داشته باشد  
گر آه ندارد جگری داشته باشد

(بیدل) دل افسرده بعالم نتوان یافت

هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

مشرّب عشاق بروضع هوس تنگی کند  
و اصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره‌ئی  
سیری ارشونخی ندارد طفل آتش‌خوی من  
انتظار بیخودی ما را جنون پیمان کرد  
بوی گل در رنک دزد بال پرواز نفس  
دیده بیرویت ندارد طاقت تشویش غیر  
بید ماغ دستگاه مشرب یکتا نیم  
کیسه پردازان افلاس از فضول‌ی فارغند  
عالمی را الفت جسم از عدم دلگیر کرد

چون سحر (بیدل) من و هستی تعب پیراهنی

کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند

مصوران بهزار افعال پیوستند  
ز جهل نسبت قد تو میکنند بسرو  
برنگ عقده گهر و انمیتوان کردن  
ز آفتاب گذشته است مد ابرویت  
دماغ سوختگان بیش ازین وفا نکند  
ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر  
درین محیط ادب کن ز خود نما ئیها  
ادب ز مرد مک دیده میتوان آموخت  
ز وضع شمع خموش این نوا پرافشاست

بدوق وحشت آن قوم سوختم (بیدل)

که ناله وار چو برخاستند نشستند

مصور نگهت ساغر چه رنگ ز ند  
چنین که نرگست از ناز سرگران شده است  
ز سایه‌هزه ترسم برمه سنگ ز ند  
بگاشنی که چمن در رکاب بخرامی  
حناز دست تو گیر دگل و برنگ ز ند  
ز سعی خاک بگردون غبار نتوان برد  
مگر جنون کند و خامه در فرنگ ز ند  
بدامن تو همان دامن تو چنگ ز ند



دل گرفته ما قافل تصرف نیست  
 گشودن مژه مفت نفس شما ریء ما ست  
 جهان ادبگهء دلهاست بی نفس میباش  
 دل شکسته جنون بها نه جو دارد  
 نموده اند ز دست نوازش فلکم  
 ز خویش غیرتراشیده ئی کجاست جنون  
 بساز عجز بر اعذر خواه آفت باش

کسی چه قفل برین خانهای تنگ زند  
 شرر دگر چقد رتکیه بر درنگ زند  
 میا دآینه ئی زین میانه زنگ زند  
 که رنگ اگر شکستم شیشه برترنگ زند  
 دهی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند  
 که خندهء بشعور جهان بنگ زند  
 هجوم آبله کمتر پیا ی لنگ زند

ز (بیدلی) قدح انفعال سو دایم

بشیشه ئی که ندارم کسی چه سنگ زند

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود  
 زندگی جز نقد و حشت در گره چیزی نداشت  
 غنچه ئی پیدا نشد بوی گلی صورت نبست  
 دست همت کرد از بی جرأتیها کوتاهی  
 سوختن هم مفت عشرتهاست اما چون شرار  
 غفلت سعی طلب بیرون نرفت از طبتتم  
 عافیت در مشرب من بار گنجایش نداشت  
 این دبستان چشم قربانی است کز بیمطلبی  
 قصر گردون راز پستی رفعت یکپایه نیست  
 مصدرت تعظیم شد هر کس ز بد خوئی گذشت  
 دل بحر سرت خون شد و محرم نوائی بر نخاست

ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود  
 کاروان رنگ و بورا رفتنی در بار بود  
 هر چه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود  
 ورنه چون گل کسوت ما یک گریبان وار بود  
 کوکب کمفر صت ما یک نگه سیار بود  
 خواب پائی داشتم چشمم اگر بیدار بود  
 بسده جامم چون شرار از سوختن سرشار بود  
 نقش لوحش بیسواد و خامه ها بیکار بود  
 گردن منصور را حرف بلندش دار بود  
 نردبان اوج عزت و وضع نا هموار بود  
 ناله فرهاد ما بیرون این کهسار بود

شوخیء نظاره بر آئینهء ما شد نفس

چشم پر هم بسته (بیدلی) خلوت دیدار بود

معنی سبقان گر همه صد بحر کتا بند  
 رحم است بحال تب و تاب نفسی چند  
 بیش و کم خلق آیت بیمغزی و هم است  
 جز هستیء مطلق ز مقید تاوان یافت  
 عبرت نظر اندر چمن هستیء موهوم  
 هستی بخر و شیبست درین بزم که از شرم  
 پیری تو کجائی که دهی داد و دوا  
 چون کاغذ آتش زده این شوخ نگاهان

چون موج گهر پیش لبست سکتہ جوا بند  
 کاین خشک لبان ماهیء دریای سرا بند  
 صفر آینه داران عدم در چه حسا بند  
 اشیا همه یکسایهء خورشید نقا بند  
 چون شب نیم صبح از نفس ساخته آ بند  
 مستان همه گر آب شوند اشک کبا بند  
 این منتظران قد خم پا بر کا بند  
 تسلیم غنود نکدهء یکمژهء خوا بند

فرصت شمارانیم چه را بی و چه مرئی  
زیر فلک از منعم و نرویش مپرسید

(بیدل) مشکن ربط تأمل که خموشان

چون کوزهء سر بسته پر از بادۀ نا بند

مفلسی دست نهی بر سودن ارزانی کند  
چشم من از درد بیخوابی درین وادی گداخت  
از حیا هم شرم میدارم ز ننگ اشتهار  
دل بغفلت نه که در دفع تمیز خوب و زشت  
جز بموقع آبر و ریزیت عرض هر کمال  
تا بهمواری رسد و در درشتی های طبع  
سبحه را اگر دآوری چون حلقهء زنا رنیت  
نامهائی دارم بها را نشا که طبع بلباش  
بی تأمل هر زه نالیهایم از خود میبرد

شرم بی دردی غرق میخوادای (بیدل) مباد

بی نمی ها دیده را محتاج پیشانی کند

مکتوب شوق هرگز بی نامه برنیا شد  
هر جا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون  
خاشاک را در آتش تا کی خیال پختن  
مغرور فرصت دهر زین بیشتر میباشد  
برقی ز دور دارد هنگامه تجلی  
مارا بر ننگ شبیم تا آشیان خورشید  
هر چند کار فرداست امروز مفت خود گیر  
زاهد ز وضع خلوت ناز کمال مفروش  
آئینه خانهء دل آخر بزنگ دادیم  
خواهی بخاور و کن خواهی خیال او کن  
آسودگی مجوید از وضع اشک (بیدل)

مکتوب مقصد ما از یک کسی فغان شد  
دل بی رخ توهیبات با ناله رفت در خاک  
کردم بصد تأمل بنیاد عجز محکم  
تا حشر بار اعمال باید کشید بردوش  
قا صد نشد سیر دل خون شد و روان شد  
واسوخت این سپندان چند آنکه سرمه دان شد  
این پنبه بسکه بر خود پیچید ریمان شد  
این یک نفس بضاعت صد باقه که روان شد

شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم  
 تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما  
 کسب و کمال در خلق پرآبروندارد  
 جمعیت عدم را از کف نمیتوان داد  
 دل در خیال دیدار آئینه خانه بی داشت  
 از الفت رفیقان با بیکسی بسازید  
 از عجز ما مگوئید از حال ما مپرسید

هرچند عزم پا بود و سوی آسمان شد  
 گندم قفای آدم از بس دیدن آن شد  
 بردوش بحر آخر موج گهرگران شد  
 در یاد بیهوده باید مشغول آشیان شد  
 تا بر ورق زد آتش طاعوس پرفشان شد  
 کس همعنان کس نیست از مرگ امتحان شد  
 هرچند جمله با شیم چیزی نمیتوان شد

(بیدل) نداد تحقیق از شخص ما نشانی

باری بعرض تمثال آئینه مهربان شد

مکتوب من بهر که برد باد میبرد  
 پرواز رنگ من اگر آید با امتحان  
 در دیر یا بر آنشم از کعبه سربسنگ  
 از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر  
 این پیکری که تیشه تدبیر جا نکند  
 تا گردی از خرام تو باغ تصور است  
 بکموج اگر عنان کسند سیل گریه ام  
 هرچند دل ز شرم خیالت عرق کند  
 در آنشم فکن که سپند فسرده ام

تا یاد کس رسید نم از یاد میبرد  
 مانی شکست خامه بیهزا میبرد  
 دیگر که جایم این دل نا شا میبرد  
 آئینه تا نفس زده باد میبرد  
 ما را همان بتربت فرهاد میبرد  
 شوق از خودم بسایه شمشاد میبرد  
 از خاک هندد جلّه به بغداد میبرد  
 یک شبش خانه عرض پرزاد میبرد  
 تا سرمه نیست زحمت فریاد میبرد

(بیدل) بنال ورنه درین دامگاه یاس

خاموشیت ز خاطر صیاد میبرد

مگر با نقش پایت مژده جوشیدنی دارد  
 خیال تست دل را ساغر تکلیف معشوقی  
 چه سحر است اینکه دیدم در نیستان از لب نائی  
 ز سیر لفظ و معنی غافلیم لیلک اینقدر دانم  
 چمنهاد رنقاب خاک پنهانست و ما غافل  
 ببند از خلق چشم و هر چه میخواهی تماشا کن  
 سرو برگ املها میکشد آخر بانو میدی  
 زهر مو صبح گل کرد است و دل افسانه میخواهند  
 بساط استقامت از تکلف چیده ایم اما  
 پیام کبریائی در برت واکرده مکتوبی

که همچون موخط پیشانیم بالیدنی دارد  
 ز بهلویی جمال آئینه ام نازیدنی دارد  
 گره هر چند لب بندد نوا بالیدنی دارد  
 که گردد هر که گردد گردد دل گردیدنی دارد  
 اگر عبرت گریبانی کند کل چندنی دارد  
 گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد  
 تو طوماری که انشا کرده پیچیدنی دارد  
 بخواب غفلت ما یکمژه خندیدنی دارد  
 بر نگش شمع سر تا پای مالغزیدنی دارد  
 رگ گردن چه سطر است اینقدر فهمیدنی دارد

بگفتگو عرق کردی دگر ای بی ادب بس کن  
حیا آئینه می بیند نفس زد دیدنی دارد  
ز تسلیم سپهر کینه جو ایمن مشو (بیدل)

که این ظالم دم تیغ است و بدخوا بیدنی دارد

مگو این نسخه طور معنی یکدست کم دارد  
صلای عام می آید بگوش از ساز این محفل  
ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران  
ز یا نرا سودا نستم کدورت را صفادیدم  
خما بر وشکست زلف نیز آرایش است اینجا  
بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی  
من این نقشی که می بندم بقدرت نیست پیوندم  
نوشتم آنچه دل فرمود و خواندم هر چه پیش آمد  
ز تحریرم تو آن کیفیت تسلیم فهمیدن  
نفس تا هست فرمان هوسها باید مبردن

تمیز خوب و زشتیم سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)

ز صاف و درد مخمور آنچه یا بدمغتم دارد

مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد  
چه آرزو که بنا کامی از جهان نگذشت  
نگار دست بتان بی لباس ماتم نیست  
فضولی من و تو در جهان یکتائی  
درین هوس کده گردن افرازیست  
تمیز خشک و تر آثار بی نیازی نیست  
پیام عالم امواج می برد بمحیط  
غرور و عجز طبیعی است چرخ تادل خاک  
به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید  
مباد در صف محشر عرق بجوش آیم  
ازین فسانه که بی او نمرده ام (بیدل)

مگورند از می و زاهد ز تقوی گفتگو دارد  
عدم از سرمه جوشانده است شور محفل امکان  
جهان بز میست نفرین و ستایش نغمه سازش  
ز بس برده است افسون امل از خود جهانپرا  
سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد  
زیاس پرس کزین ماجرا خبر دارد  
مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد  
دلیل بی خبر یهاست تا خبر دارد  
سری برار که از پیش پا خبر دارد  
گد است آنکه ز بخل و سخا خبر دارد  
طپیدن که ز پهلوی ما خبر دارد  
نه دانه معجم و نی آسیا خبر دارد  
گل از ترانه بابل کجا خبر دارد  
که از تباهی کارم حیا خبر دارد  
قیامت است گران دلر با خبر دارد

دماغ عشق سرشار است هر جا گفتگو دارد  
تا مل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد  
سر اپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد  
گراز امر و ز می پرسی ز فردا گفتگو دارد

ندارد ضربه غیرت بجنگ سایه رو کردن  
 نباشد گرنه نوازی زهد و تقوی درد سر کمتر  
 اسیر تنگنای کلفتم از هرزه پروازی  
 سراغ عافیت خواهی ز ما و من تبرا کن  
 نفس و حشمت نگار گرد از خود درفتن است اینجا  
 اثرهای کمال و حدت است افسانه کثرت

خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد  
 بیزم ما قدح گوشت و مینا گفتگو دارد  
 غبارم گر نفس دزد بدصحر گفتگو دارد  
 ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد  
 صبر بر خامه‌ئی در لغزش پا گفتگو دارد  
 برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

نگر دده محرم راز دهانش هیچکس (بیدل)  
 مگر لعش که از شرح معما گفتگو دارد

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید  
 من و ما نیست غیر از شکوه و وضع گرفتاری  
 چه رنگینی است یارب عالم خرسندی دلرا  
 کمائی را بزه پیوسته دارد چین ابرویت  
 ندارد چشمه حیوان حضور آب پیکانت  
 جهانی در محبت دشمن من شد که عاشق را  
 میندای و هم بر معدوم مطلق تهمت قدرت  
 جراحت پرور عشقم بگزارم چه میخوانی  
 صفا کیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن  
 بنعمت غره این گردخوان ماشین که مهمانش  
 دلیل اختراع شوق ازین خوشتر چه میباشد  
 بحیرت رفته ام از سیر دیدارم چه میپرسی  
 بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر  
 ندارد صید (بیدل) طاقت زخم نغا فلها

در اینجا موی پیری هم بصد شبگیر می آید  
 ز ساز هر دو عالم ناله زنجیر می آید  
 بخاکش هر که سرمی دزد از کشمیر می آید  
 که آنجا بوالهوس دور از سریک تیر می آید  
 زیاد زخم او جان در تن زنجیر می آید  
 همه گراشک خود با شد گریان گیر می آید  
 ز خدمت بی نیازم گر ز من تقصیر می آید  
 که در گوشم زبوی گل صدای تیر می آید  
 سحر هرگاه می آید بعالم پیر می آید  
 دل خود میخورد چندانکه از خود سیر می آید  
 که از تمکین معجون ناله در زنجیر می آید  
 نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید  
 ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می آید  
 خدنگ امتحان ناز پر د لگیر می آید

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه در نگیرد  
 اگر سراپا سحر برایم شکست رنگم بپر نگیرد

نشد ز سازم بهیچ عنوان چونی خروش دگر پرافشان  
 جز اینکه یارب درین نیستان پروایم شکر نگیرد

با این گرانی که دارد امروز رخت چند بن خیال دوشم  
 چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

براه یا سراسر سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم  
 کسی جز آغوش بی نشانی چو شکم از خاک بر نگیرد

دل از فسون امل طرازی بجد گرفته است هرزه تازی  
 مباد شرم نفس گدازی عذرا این بیخبر نگیرد  
 نگاه غفلت کمان ما را کنار مژگان نشد بپس  
 طپد بخون خفته خوابنا کی که سایه اش زیر پر نگیرد  
 چو موج عمریست بی سرو پا تلاش شو قم ادب تقاضا  
 چه ممکن است این که رشته ما چو عقد ه گبر دگر نگیرد  
 خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی  
 زهر که خواهد جزا نخواهد زهر چه گیرد اثر نگیرد  
 اگر ز معمارد در باشد بنای انصاف را ثباتی  
 گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زرنگیرد  
 دلپکه بردند آب نازش با تش عشق کن گدازش  
 چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسبش جز شیشه گر نگیرد  
 گذشت مجنون بوضع عربان چو ناله و آه ازین بیابان  
 تو هم بآن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایه تعیین کیمنگه آفت است (بیدل)  
 چو شمع خاموش ترك سرگیر تا هوا ثبت سر نگیرد

منظران بهاری بوی شگفتنر سید	مژده بگلها بریدیار بگلشن رسید
لمعه مهر ازل برود و یوار تافت	جام تجلی بدست نور زایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تسکلف نمادند	فکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق را دخیال گر دالم پاک رفت	خار و خس و هم غیر رفت و بگلخن رسید
صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت	دست بدل داشتیم مژده دامن رسید
عیش و غم روزگار مرکز خود و شناخت	نغمه با حباب ساخت نوحه بد شمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز	ریشه بنخل آب داد دانه بخرم رسید
زین چمنستان کنون بستان مژگان خطاست	آینه صیقل ز نید دیده بدیدن رسید
بردم ازین نو بهار نشه عمر د و بار	دیده ام از دید درست دل بدل من رسید
سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت	هر چه ز من رفته بود باز بمسکن رسید
(بیدل) از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست	گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

من و حسنی که هر جایادش از دل سر برون آرد	بدوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد
کمینگاه دو عالم حسرتی امید آن دارم	که فیض جلوه یك اشکم نگه پرور برون آرد
ز گر میهای لعاش گردل دریا خبر گردد	حباب آسای بلب تبخاله از گوهر برون آرد

بصحرای قیامت قامتش گرفته انگیزد  
 ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویش می لرزم  
 که دارد زین دستان هوس غیر از خیال من  
 درین محفل سراغ عشرت دیگر نمی یابم  
 بگلشن گرد هد عرص ضعیفی نا توان او  
 ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبال  
 ز بحر بی کنار ناامیدی در نظر دارم  
 ندامت ساز کن هرجا کنی تمهید پیدا می  
 غم اسباب دنیا چیده می بردل ازین غافل  
 بطوفان حوادث چاره ها خون شد کنون صبری

بر ننگ کرد باد آه از دل محشر برون آرد  
 میاد این شعله از خا کستر من سر برون آرد  
 ورق گردانی رنگی که صدد فتر برون آرد  
 مگر خمیازه بالیدر خود و ساغر برون آرد  
 بنا ز صدر گنگ گل پهلوی لاغر برون آرد  
 که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد  
 نم اشکی که غواصش سراز گوهر برون آرد  
 که بوی گل بصد چاک از گریبان سر برون آرد  
 که آخر تنگی ما این خانه ات از در برون آرد  
 بسا حل کشتیء مارا مگر لنگر برون آرد

صفا: آخر از عرض هنر زنگار شد (بیدل)

ز غفات تابکی آئینه ات جوهر برون آرد

موج گل بیتو خارا ماند  
 بفسون نشا ط خون شد دام  
 چشم آئینه از تماشایش  
 ز ندگان بی و گبر و دار نفس  
 گل شبنم فروش این گلشن  
 چند باشی ز حاصل دنیا  
 شهرت اعتبار تشهیر است  
 دو دآهم ز جوش داغ جگر  
 می کشندت ز خلق خوش باشد  
 نا نظر باز کرده بی هیچ است  
 مژه واکردنی نمی ارزد  
 محو یا ریم و آرزو باقیست  
 بیتو آغوش گریه آلودم  
 سایه را نیست آفت سیلاب  
 نسخه صد چمن زدیم بهم

صبح شبهای تارا ماند  
 نشئه من خممار را ماند  
 نسخه نو بهار را ماند  
 عرصه کار زار را ماند  
 سینه داغ دار را ماند  
 محو و فخری که عار را ماند  
 معتبر خراسوار را ماند  
 نگهت لاله زار را ماند  
 جاه هم پای دار را ماند  
 عمر برق شرار را ماند  
 همه عالم غبار را ماند  
 وصل ما انتظار را ماند  
 زخم خون در کتا را ماند  
 خاکساری حصار را ماند  
 نیست رنگی که یارا ماند

مژه خون فشان (بیدل) ما

رنگت بر بهار را ماند

موج گوهر طینتان گرشوخی افزون کردد اند پای درد امن سری از جیب بیرون کرده اند

کهکشانش دیدی شکست رنگش هم فهمیدنی است  
اعتباری نیست کز ذلت کشان خاک نیست  
نشئه نا قدر دانی بسکه زور آورده است  
خلق را خواب پریشان تا کجارجاحت دهد  
پر بصبها خومکن کاین عاریت پیمانها  
بگذرید از شغل بام و در که جمعی بیخبر  
گل بدست و پا که بست امشب که چون برگ حنا  
موج گوهری تا مل قابل تمییز نیست  
زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم

(بیدل) این دریای عبرت را پل دیگر کجاست

زورقی چند از قدخم گشته واژون کرده اند

بیخودان در لغزش با سیر گردون کرده اند  
عالمی را پامال فطرت دون کرده اند  
اکثری از ترک می بیعت با فیون کرده اند  
سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده اند  
رنگی از سیلی است هر که چهره گلگون کرده اند  
زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده اند  
بوسه مشتاقان چمنها زیر لب خون کرده اند  
مصرع ما را بچندین سکنه و وزن کرده اند  
کاستنهای مرا هم بر من افزون کرده اند

فغفور خاک گشت و سرش کل نمیشود  
تقریر مهملی است که مهمل نمیشود  
بر یکدگر چو سایه فتد تل نمیشود  
پردا ز تیغ کوه بصیقل نمیشود  
تا دست گرم کار بود شل نمیشود  
تا درد سر بطبع تو صندل نمیشود  
انسان تحیر است که احوال نمیشود  
حیف است اصفهان همه مکمل نمیشود  
این کاربوریاست زمخمل نمیشود  
عالم مفصلی است که مجمل نمیشود

(بیدل) کسی بعرض حقیقت نمیرسد

تا خاک راه احمد مرسل نمیشود

میل هوس ز عافیتم غرد میکند  
تسلیم تحفه ایست که طبعم براهل ذوق  
خال زیاد تخته خاک اختراع کیست  
پردر تلاش خرمی این چمن مباحش  
رم می خور دز سایه غیرت فسردگی  
از می حذر کنید که این دشمن حیا  
چینی علاج تشنگی حرص جاه نیست

گربشکنم کلاه دلم دردمی کند  
چون میوه رسید ره آلود می کند  
دل را خیال مهره این فردمی کند  
افراط آب چهره گل زرد می کند  
تمثال مراد آئینه را مردمی کند  
کاری که از ادب نتوان کرد می کند  
آب سقال دل ز هوس سرد می کند



زنگار اگر نه پردۀ ناموس را زاست آئینه را خیال که شبگرد می کند

عزم فنا بشیفته ساعت نهفته ایم

(بیدل) پرده رفتن ما کرد می کند

می و نسیمه مسلم حوصله می که قدح کش گردش سر نشود

بجمل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون زده تر نشود

اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع سود و زیان ندوی

دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع د و چار سحر نشود

ز تعین خواجه و خود سریش نکشی بطویله گاه خربش

چه شود دنگ و تازگد اگر پیش که محبت حاصل زرنشود

ز ترانه اطللس و صوف هوس نشوی بد را فگن را ز نفس

تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس غنا جل خرنشود

تب و تاب تلاش جنون صفت زده راه تأمل عافیت

همه گر بسراغ بهشت رسد سر مرغ هوس تهء پر نشود

ز جنون مشاغل حرص و هوا بطیش مفاکن سرو کار نفس

خیم گوشه زانوش آینه کن که ستمکش شغل دگر نشود

بد و نیلک تعین خیره سری زده جام کشاکش در بد ری

تو چوسایه گزین در بیخبری که بزازه زیر و زبرنشود

ز قیامت دینی و غیرت دین بطیش شده خون دل یاس کمین

مددی ز فسون جهان یقین که گزیده می مارد و سر نشود

ز سعادت صحبت اهل صفاد و دیده رسان بحضور غنا

که تردد قطره بی سرو پا بصدف نرسیده گهر نشود

بحدیث نهفته زبان گشا گل عیب و هنر مفاکن بملا

در پرده شب نگشوده بر آ که بر و یثو خنده سحر نشود

بتصور وعده و وصل قدم چه هوس که نخفته بخاک عدم

بغبار هوا طلبان و فاستم است قیامت اگر نشود

دل خسته (بیدل) نوحه سر از تبسم لعل تو مانده جدا

در ساز فغان نزنند چکنند سرو برگ نی که شکر نشود

تا توانی باز چون شمع چه افسون میکند می پر درنگ و مرا از بزم بیرون میکنند

پیش از آن کان پنجه بیباک بر بندد نگار ساریه برگ حنا بر من شبیخون میکنند

خلق ناقص این کمالی که می چینه بوم همجو ما نه حساب کاهش افزون میکنند

تا ابد صید د و عالم گر طبد در خاک و خون  
 هر دماغی را بسودای د گرمی پرورند  
 پایة اقبال عزت خاص قدر صبح نیست  
 ای بد اندیش از مکافات عمل ایمن مباش  
 در خور افسوس ازین میخانه ساغر میکشم  
 فطرت دون هم زرو سیمش کفیل عبرت است  
 فکر خود خمخانه را ز است اگر و امیرسی  
 موی پیری بسکه در سامان تجهیز فناست  
 میرسد آ خرز سعی آمد و رفت نفس  
 تا غباری در کمین داریم آسودن کجاست

(بیدل) از فهم تلاش درد غافل نگذری

دل بصد خون جگر يك آه موزون میکند

بهله نا موس از دستش که بیرون میکند  
 آتش اینخانه دود از موی مجنون میکند  
 تا نفس با قیست هر کس سیر گردون میکند  
 وضع شیطان آدمی را نیز ملعون میکند  
 دست برهم سودن اینجیچره گلگون میکند  
 مال داری خواجرا سرکوب قارون میکند  
 سر بز انود و ختن ناز فلاطون میکند  
 تا کفن گردد سفید ایجاد صابون میکند  
 باد دمانی که فرش خانه و اثر و ن میکند  
 خاک مجنون در عدم هم با دها مون میکند

نا توانی در تلاش حرص بهت انم نکرد  
 شمع خامش وار هیدا ز اشک و آه و سوختن  
 تا میاد خون خوردم مثالی از پیدا ئیم  
 زین چمن عمریست پنهان میروم چون بوی گل  
 غنچه شد فکرم اگر برگ گل زین باغ رفت  
 در گهر هم موج من زحمت کش غلطیدنست  
 جان فدای طفل خوش خوئی که پروائیش نیست  
 انفعال آب کرد اما همان آوار ه ام  
 وقف هر مژگان گشودن بکجهان دیدار بود  
 دیده گریب اشک گردید از حیا میدهاست

قدر دانیهای طاقت آنچه نتوانم نکرد  
 بی زبان بودن چه مشکاها که آسانم نکرد  
 نیستی در خانه آئینه مهمانم نکرد  
 شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد  
 کیست بی دامانش سرد رگریانم نکرد  
 سودن دست آبله بست و پیشینام نکرد  
 عمر ها گرد سرم گرد اند و قربانم نکرد  
 گل شدن شیراز خاک پریشانم نکرد  
 آه ازین چشمیکه وا گردید و حیرانم نکرد  
 جبهه آسان می کند کاریکه مؤگانم نکرد

زین نه آتشخانه (بیدل) هر چه برهم چید حرص

یاس جز تکلیف پشت دست و دندانم نکرد

نالهام درد ل از آغوش اثر می گذزد  
 زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد  
 از نفس چند پیء قافله دل گیر یم  
 دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب  
 رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام  
 انجمن در قد می هرزه بهر سر مخرام

بیضه نشکافته پرواز زهر می گذرد  
 شبمی نیست که بی دیده تر می گذرد  
 سبک عمریست که بردوش شررمی گذرد  
 از سر جام بصد خون جگر می گذرد  
 زین هوسها بگذریا مگذرمی گذرد  
 هر کجا پا فشرد شمع زهر می گذرد

عشق شد منفعل از طینت بیجا صل ما  
خود نمائی چقدر زحمت دل خواهد داد  
همچو تصویر باغوش ادب ساخته ایم  
(بیدل) ما بود اع تو چرا خون نشود

برق ازین مزرعه سوخته ترمی گذرد  
آخر این جلوه ات از آینه ترمی گذرد  
عمر پر و از ضعیفان تهمه پرمی گذرد  
عرق از روی تو بادیده ترمی گذرد

نالهمی افشا ند پردر باغ ما بلبل نبود  
سیر این باغم نفس در پیچ و تاب جهل سوخت  
وضع تر تیب تعلق غیر در دسر نداشت  
رنگت حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد  
زین خمستان هیچکس سرشار معنی بر نخواست  
عالمی برو هم رعنائی بساط ناز چید  
پرد ها برداشتم از اعتبارات غرور  
خاق بر خود دهمتی چند از تخیل بسته اند  
بیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد

عبرت بر رنگت عشرت خنده میزد گل نبود  
وج خشکی داشت جوی آرزو سنبل نبود  
خوشه بند دانه زنجیر جز غلغل نبود  
رونق این انجمن غیر از چراغ گل نبود  
جامها بسیار بود اما یکی پرمل نبود  
موی چینی دستگاه طره و کا کل نبود  
دره یان خواه و خر حایلی جز جل نبود  
ورنه سرو آزاد یا قمری اسیر غل نبود  
از سر آبی که بگذشتیم ما جز پل نبود

مستی او هام (بیدل) بید ما غم کرد و رفت

فرصتی میزد نفس در شیشه قلقل نبود

نامم هو س نگین ندارد  
همت چه فرازد از تکلف  
هستی جز شبهه نیست لیکن  
در طبع لثیم شرم کس نیست  
هر چند بدامنش بیوشی  
در دوطنا ز شکست دل پرس  
هر سو نظر افگنی اسیریم  
خود خصم خودیم و رنه گردون  
عیش و الم از تو پیش رفته است  
ما و تو خراب اعتقادیم  
تعداد بعدا لم احد نیست  
هر جلوه که ناگزیر اوئی

نظمم چون نفس زمین ندارد  
دامان سپهر چین ندارد  
بر شبهه کسی یقین ندارد  
خست عرق جبین ندارد  
دست کرم آستن ندارد  
چینی جز موز چین ندارد  
صیاد یء ما کمین ندارد  
با خلق ضعیف کین ندارد  
فرصت دم واپسین ندارد  
بت کار بکفرودین ندارد  
اودر هر جا ست این ندارد

خواهی دیدن بسین ندارد

شو قیست ترانه سنج فطرت

(بیدل) سر آفرین ندارد

تا موس عالم عین اندیشه سوا بند  
آئینه داریء وهم از چشم ما حیا برد

راحت بملک غفلت بنیاد بی خلل داشت  
دوری فسون و هم است اما چه میتوان کرد  
این دشت بی سرو بن غول دگر ندارد  
جائی که سعی فطرت بارگمان نمی یافت  
ظرف قناعت دل لبریز بی نیاز زیست  
داغ مال چون شمع از چشم مانهان بود  
حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند  
اندیشه تلون غار تگر صفا بود  
آئینه تسلی صیقلگرش تقاضا است  
بروهم چیده بودیم دکان خود فروشی  
نردخیال بازان افسانه جنون است  
از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم

مژگان گشودن آخر سیلی شدوز جابر د  
روئی بخاطر آمد مارا زیاده مابر د  
مارا ز راه تحقیق آواز آشنا برد  
هر چند من نبودم او آمد و مرا برد  
هر جا که نعمتی بود کشکول این کدا برد  
سربسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد  
بالین راحت از خلق فکر پرهما برد  
رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد  
بر خاکم آرزو زد تا سرمه ام صدا برد  
دل آب گشت و خون شد گل رفت و رنگها برد  
آورد ما چه آورد دگر بر ددر کجا برد  
بی منت آرمیدیم سر رفت ورنج پا برد

(بیدل) بوادی عجز کم بود راه مقصود  
قصاصد پیدام حیرت از ما به پیش ما برد

نتوان بدلاش از غم اسباب برآمد  
غافل نتوان بود بضمخانه توفیق  
خواه انجمن آراشد و خواه آئینه پرداخت  
نیرنگ نفس شورد و عالم بعدم بست  
ای دیده و ران چاره حیرت چه خیال است  
از ساحل این بحر زبان میکشد آتش  
پیش از همه در عالم غیرت خجلم کرد  
این دشت زبس منفعل کوشش ما بود  
زین باغ بسکیفیت رنگی نرسیدیم  
پیدا ئی او صرفه موهومی ما نیست  
زان گرمی نازی که دمید از کف پایش

گوهر چه نفس سوخت که از آب برآمد  
زان جوش که در دی زمی ناب برآمد  
از خانه خورشید همین تاب برآمد  
در سازنبو داینگه ز مضراب برآمد  
آئینه عبث طالاب سیماب برآمد  
کشتی بچه امید ز گرداب برآمد  
آن کار که بی منت احباب برآمد  
خاکی که بران دست زدیم آب برآمد  
دریا همه یک گوهر نایاب برآمد  
با سایه مکوئید که مهتاب برآمد  
مخمل عرقی کرد که از خواب برآمد

(بیدل) چومه نو بسجود که خمیدی

کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید  
ز استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد  
پر است این دشت از سامان نخچیر تمنایت

تو گر آئی طرب آید بهشت آید بهار آید  
بصد طاء و سن بندد نخل و یک آئینه وار آید  
جنون تا زیکه صید لاغر ما هم بکار آید

بساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن  
 شکفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت  
 ندارد موج بی وصل گهر امید جمعیت  
 بیرق انتظارم میگردد از شوق دیداری  
 فلک هر چند در خاک عدم ریزد غبارم را  
 چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان  
 شب آمد بر سردوران سیه شد و زمهجوران

هزار آئینه از دست دو عالم میبرد

که یارب آن پریر و برمن (بیدل) دوچار آید

خرامی ناز هر گام تو مضرابی بتار آید  
 تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشا آید  
 هم آغوشت بر ایم تا کنارم در کنار آید  
 تحیر می دهدم آب ایخدا دیدن ببار آید  
 سحر گل چند از جیبم دمی کان شهسو آید  
 کنون گل چین چندین زرگستان انتظار آید  
 خدا و ندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

نشه دود یست که از آتش می میخیزد  
 از لب نو خطا و گر سخن ایجا دکنم  
 پیر کشتی ز اثرهای امل عبرت گیر  
 پیش تا زانست خروس نفس از وحشت عمر  
 چه خیال است بخون تا بگاو نشیند  
 دل اگر آئینه انجمن امکان نیست  
 عالمی سلسله پیرای جزو است اما  
 سعی آه از دل ما پیچ و خم و هم نبرد  
 مشوا از آفت دم سردی پیری غافل

نغمه گرد یست که از کوچه نی میخیزد  
 جام را مو بدن از موج می میخیزد  
 از کمان بهر شکستن رگ و پی میخیزد  
 گرد جولان همه را گر چه ز پی میخیزد  
 هر که چون شیشه رگ گردن وی میخیزد  
 اینقدر نقش تحیر ز چه شی میخیزد  
 کرد باددگر از وادیء حنی میخیزد  
 جوهر از آینه بسا مصلقه کی میخیزد  
 دو داز طبع نفس موسم دی میخیزد

(بیدل) از بس بغم عشق سراپا گرهم

از دام ناله بزنجیر چو نی میخیزد

نشه گو شهء دل از دیر و حرم نمیرسد  
 آنچه ز سجده گل کند نیست بساز سرکشی  
 نیست کسی ز خوان عدل بیشتر بای قسمتش  
 راحت کس نمیشود ز حمت دوش آگهی  
 و هم غرور ما چو شمع حایل مقصود است و بس  
 دعوی نفس باطل است و بحقش حواله کن  
 نشنگیء معاصیم جوهر انفعال سوخت  
 غیر قبول علم و فن چیست و بال مردوزن  
 دوری دام تو کرد بسکه ز طاقتم جدا  
 هستی و سعی بختگی خامیء فطرت است و بس

سر بهزار سنگ زن در د بهم نمیرسد  
 من همه جا رسید هام نی بقلم نمیرسد  
 محرم ظرف خود نهی بهر تو کم نمیرسد  
 خوابی اگر بپارسد بر مژه خم نمیرسد  
 تارگ گردنی بجا ست سر بقدم نمیرسد  
 مدعی دروغ را غیر قسم نمیرسد  
 بسکه رساست دامنم جبهه بنم نمیرسد  
 نامه کس سیاه نیست تا بر قم نمیرسد  
 تا بند امتی رسم دست بهم نمیرسد  
 رنج مبر که این ثمر جز بعدم نمیرسد

هیچ میرس (بیدل) از خجلت نارسانایم

لا فم اگر جنون کند تا برسم نمیرسد

نشئه یا سم غم خمار ندارد

دامن افشاندن غبار ندارد

نیست حوادث شکست پایۀ عجزم

آبله از خاک کمال عار ندارد

شبم طاق فر و ش گلشن اشکم

آب در آئینه ام قرار ندارد

پیش که نالم ز دور باش تحیر

جلوه در آغوش و دیده بار ندارد

عبرت و سیر سواد نسخه هستی

نقش دگر لوح این مزار ندارد

شوخی نشو و نما ی شمع گداز است

مزرع ما جز خود آیدار ندارد

کینه بسیلاب ده ز نرمی طینت

سنگ چو شد مومیا شرار ندارد

هر چه توان دید مفت چشم تماشا است

حیرت ما داغ نور و نار ندارد

کیست برون تا زدا ز غبار توهم

عرصه شطرنج ما سوار ندارد

نی شر را ظاهر مونی ذره فروشم

هیچکسیها ی من شمار ندارد

خواه بیدام دهند خواه بآتش

خاک من از هیچکس غبار ندارد

چند کنم فکر آب دیده (بیدل)

قطره این بحر هم کنار ندارد

نشد آنکه شعله وحشتی بدل فسرده فسون کند

بزمین طیم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند

بفسانه هوس طرب تهی از خودیم و پرا طلب

چه دمد ز صفت صفرنی بجز اینکه ناله فزون کند

بخیال گردش چشم او چمن نیست صرف غبار من

که زدورا گر نظر مکنی مژه کار بو قلمون کند

ز جراحت دل نا توان بخیال او ند هم نشان

که مباد آن کف نازنین بفسوس ساید و خون کند

بچنین زیبونی دست و دل ز صنایع املم خجل

که سرخسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند

کف پا عروج جبین شود بن خاک عرش برین شود

شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند

نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرتی

بفسون زبرد گوش ما چه امید پنبه برون کند

نزد م ز قسمت خشک و تربت درد هوس دگر

که نهال بخت سیاه اگر گالی آوردشید خون کند

چمن تحیر (بیدل) که سحاب رشده خامه اش

بنا مل گهرا فگند سر قطره‌ئی که نکون کند

نظم امکانی کجا ضبط روانی می کند

کوه هم گر پا فشا رد سگته خوانی کند

زین من و ما چون شرار کاغذ آتش زده

اند کی دامن فشاندن گل فشان می کند

خلق از آغوش عدم نارسته میجوید فراغ

بی نشانی هم تلاش بی نشانی می کند

ذوق خودداری زما جز بستی همت نخواست

خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می کند

این بلند و پست کز گردن نفس گل کرده است

تا کسی از خود براید نردبانی می کند

عجز بر بی پرده است اما درشتیهای طبع

مغزی ناموس مارا استخوانی می کند

از تعین چند مهمان فصولی زیستن  
آسمان دوش خمی دارد که بارش عالم است  
بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات  
در حدیث عشق تن زن از مقالات هوس  
زین همه اسباب کز دنیا و عقبی چیده اند

(بیدل) آخر مدعی شوق پروا زاست و بس

بی پروا بی دور و زم آشیانی می کنند

نفس با یکجهان وحشت بخاک و آب میسازد  
چو آن دودیکه پیدا میکند خا موشی شمعش  
دل آواره ام هر جا کند انداز بیتابی  
بهر جا عجزم از پا افکنند مفت است آسودن  
ز موی پیریم گمراهیء دل کم نمی گردد  
تواضع های من آئینه تسلیم شد آخر  
دل بی نشئه داری نیاز در دالفت کن  
دماغ حسرت اسباب میسوزی از بن غافل  
سحر ا یجاد شبنم میکند من هم گمان دارم  
بر نگش شمع گرد غارت شکست اجزایم

چنین کز عضو عضو موح غفلت میدمد (بیدل)

چو فرش مخملم آخر طلسم خواب میسازد

نفس بغیر سنگ و پوی باطلی که ندارد  
بیا دهر ز دوی دخال مز رع راحت  
بیک دو قطره که گوهر دما نده است تامل  
پوشد دیده و بگذر که گزدشت تعلق  
بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شگفتن  
عرق ذخیره نماید ببارگاه کریمان  
بغیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل  
درین رباط کهن خواب ناز برده جهان را  
غبار شیشه زمر دم نهفته است بری را  
هزار آئینه بر سنگ زد غرور تعین  
نفس گداخت دویدن بیاد رفت طپیدن

خاکساری پیش ازینت میزبانی می کند  
کار صد قدرت همین یک ناتوانی می کند  
زخم اگر می خندد اینجا مهر بانی می کند  
لکنت تفریر تفضیح معانی می کند  
هر چه برداریم غیر از دل گرانی می کند

پرا فشان نشه ثی با کلفت اسباب میسازد  
ز خود هر کس تسلی شد مرا بیتاب میسازد  
فلک را اخجلت سرگشته گی گرداب میسازد  
غبار از پهاوی خود بستر سنجاب میسازد  
نمک زاده غفلت پرستم خواب میسازد  
هلال اینجا جبین سجده از محراب میسازد  
گدا زانگو و را آخر شراب ناب میسازد  
که اجزای تر ا هم مطلب نایاب میسازد  
که شوق آخر از خاکسترم سیماب میسازد  
چکیدنها به بنیاد خودم سیلاب میسازد

دگر کجا بر دم جز بمنزلی که ندارد  
دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد  
محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد  
هزار ناله نشا نده است در گلی که ندارد  
همین شکستن رنگست مشکلی که ندارد  
زبان جرأت اظهار سالی که ندارد  
چه بست و هم بد امان قاتلی که ندارد  
بزیر سایه دیوار مایلی که ندارد  
مپوش چشم ز لیلی بمحمالی که ندارد  
جهان بخود طرف است از مقابلی که ندارد  
خیال پانیکشید آخر از گلی که ندارد

بعز جنون چه فروز د چراغ فطرت انسان  
غم و محبت و داغ و فافورنج تمنا

نفس تا پر فشانست از توو من بر نمی آید  
ز با نم را سیا چون موج گوهر لال کرد آخر  
حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر  
گدازی از نفس گیر انتخاب نسخه هستی  
غور خود سر بها بجد نشو و نما باشد  
ریاضت تا کجا با ردرشتی بندد از طبیعت  
برفع تهمت غفلت گداز در دسامان کن  
هوا پرورده شوق بهارستان دیدارم  
بهر یانی چو گردن بایدم ناچار سرگردن  
بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن

بخاوتی که ندیده است و محفلی که ندارد  
چها نمیکشد این (بیدل) از دلی که ندارد

کسی زین خجالت در آتش افکن بر نمی آید  
ز زنجیری که در آست شیون بر نمی آید  
که گوهر از صدفها بی شکستن بر نمی آید  
که جز شبنم ز شیر صبحر و غن بر نمی آید  
ز تخم اول بعز رگهای گردن بر نمی آید  
بصیقل آینه از ننگ آهن بر نمی آید  
که دل ناخون نگردد از فسر دن بر نمی آید  
بگازن هم نگاه من ز گلشن بر نمی آید  
باین رازی که من دارم نهفتن بر نمی آید  
ببرق جلا و آ و هستی من بر نمی آید

ادب فرسوده تراز اشک مژگان پرورم (بیدل)

من و پا نیکه تا کویش زدا من بر نمی آید

نفس درازی گس تا بچون و چند نیفتد  
حیا ست آئینه پر داز اختیار تعلق  
رعونت است که چون شمع میکشد ته پایت  
مروت آنهمه از چشم زخم نیست گزندش  
سفا هست است کرم بی ته بز موقع احسان  
ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم  
چو صبح گرد من از دامنت رسیده با وجی  
مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی  
بخاک راه تو افکنده ام دلیکه ندانم

گره خوشست که بزون این کمند نیفتد  
اگر دل آ ب نگر دد نفس ببند نیفتد  
بسر نیفتی اگر گره دنت بلند نیفتد  
اگر بگو ش حیا ناله سپند نیفتد  
گشاده است و دل آن به که هرزه خند نیفتد  
چه ممکن است حسد در چهی که کند نیفتد  
که تا ابد اگر ش بر زبن زبند نیفتد  
تولب گشا که جهان چون مگس بقند نیفتد  
نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد

گر احتیاج بطوفان دهد غبار تو (بیدل)

چو صبح به که صدا از نفس باند نیفتد

نفس زینسان که بر عزم بر افشانی کدی دارد  
ازین گشتن حضوری نیست آغوش تمنارا  
تماشا بسمل آن دست رنگین نیستی ورنه  
ز سیمای سحرآموز فیض انشائی همت  
نیاز با باید کرد پیچ و تاب مهلت را

غبار رفتن زین دشت آمد آمدی دارد  
نگه بر هر چه مژگانوا کند دست ردی دارد  
حضور سایه برگز حنا هم مشهدی دارد  
که دست از آستین بیرون کشیدن ساعدی دارد  
دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد



بساط آفرینش را سر و پا نئی نمیداشد  
اگر عجز است اگر طاقت بجائی میرسیم آخر  
یکی غیر از یکی چیزی نمی آرد برض اینجا  
ز تصویر مزار اهل دل آواز می آید  
بعید است از زمین خاکسار اقبال گردونی

همین آثار کفر صحت جهان سرمدی دارد  
ره و ماندگان در لغزش پا مقصدی دارد  
احد در عالم تعداد میم احمدی دارد  
که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد  
ز وضع سجده بگذر نازر عنائی قدی دارد

ز انجام بهار ز ندگی غافل مشو (بیدل)

گل شمعی که داری در نظربوی بدی دارد

نفس را شور دل از عافیت بیگانه نهدی دارد  
غبار دم در عدم هم میبطلد گرد سرنازی  
تعلق باعث جمعیت است اجزای امکان را  
چه سوداها که شورش نیست رمغز تبهدهستان  
نفس یکدم ز فکر چاره دل بر نمی آید  
مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن  
اگر منع بد و رسا غراقبال مینازد  
بگردون نرسوار کهکشان باشی چه فخر است این  
توشمع محفلی تا کی نخوای چشم پوشیدن  
غم نامحر می بیتاب دارد کعبه جو یان را

ز راحت دم مز ن زنجیر مادیوانه نهدی دارد  
چرا غم خامش است اما پر پروانه نهدی دارد  
قفس در عالم آشفته بالی شانه نهدی دارد  
جنون گنجست و وضع فلسی ویرانه نهدی دارد  
کلید از قفل غافل نیست تا ندانه نهدی دارد  
زخود نگذشتن اینجا هست مردانه نهدی دارد  
گدا هم در بدر گردیدنش پیمانه نهدی دارد  
تلاش اوج جاهت با زیء طفلانده نهدی دارد  
برای خواب نازت هر که هست افسانه نهدی دارد  
و گر نه حلقه بیرون در هم خاندن نهدی دارد

قناعت مفت جمعیت دوروزی صبر کن (بیدل)

جهان دام است اگر آبی ندارد دانه نهدی دارد

نفس هم از دل من بی شکستن بر نمی آید  
گداز خود شد آخر عقده فرسای دل تنگم  
چو فقرت ساز شد بر گت تجملها بسامان کن  
تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر  
شکنج خانمان آنکه دماغ عرض آزادی  
کمند نااه از دل بر نمیدارد گرانی را  
ضعیفی اشک ما را محدودر نظاره کرد آخر  
زمانی غنچه شو از گلشن و صحرا چه میخوای  
چو آه بی اثر و اسو ختم از تنگ بیکاری

ازین مینا شرایبی غیر شیون بر نمی آید  
گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی آید  
که تخم از خاکساری غیر خرمن بر نمی آید  
که بی انگشت کج از کوزه روغن بر نمی آید  
صد از جام و مینا بی شکستن بر نمی آید  
بسنگ کوه زور هر فلاخن بر نمی آید  
باسانی گره از چشم سوزن بر نمی آید  
بسامان گریبان هیچ دامن بر نمی آید  
مگر از خود برایم دیگرا ز من بر نمی آید

نفهمیده است راه لب نوا بی شکوه ام (بیدل)

که این دو دوا از ضعیفی تا بروزن بر نمی آید

نقش دوئی بر آئینه من نه بسته اند  
آرام عاشقان رم پرواز د یگر است  
غافل مشو ز حال خموشان که از حیا  
هوشی که رنگ بوی پرافشان این چمن  
بیگانگی ز وضع نفس بال میزند  
اینا ی روزگار بر ای گلوی هم  
جمعی که دم ز عالم تو حید میزنند  
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس  
غافل ز پاس آبرخ عجز ما مباحش

(بیدل) نهجسته است گهر از طلسم آب

نقد یست دل که در گره عاشک بسته اند

رنگ دلست این که برویم شکسته اند  
چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند  
صدر رنگ ناله در نگه عجز بسته اند  
آواز دایراش جگرهای خسته اند  
این رشته را ز نغمه الفت گسسته اند  
خاجر شدن اگر نتوانند بسته اند  
پیوسته اند با حق و از خود رسته اند  
زین خانه کمان همه یک تیر بسته اند  
ما را بیا د طرف کلاهی شکسته اند

نقشم از ضعف با ندیشه دیدن نرسد  
زین خمستان هوس نشه و همی دارم  
طبع آزاد مرا زافت دوران غم نیست  
بال مہنی نکشید کوشش هر بی سرو پا  
غیر نومیدی ازین باغ چه گل خواهم چید  
بمسئل ناز تو گر بال کشد و حشت کو  
تار و پود نفس صبح همان باب فناست  
غنچه سان قطره اشک مژده شاخ گلیم  
هر کجا پای نهی خاکت بز بر قدم است  
چشم روزن مگر از بی نگهی دویابد

چکنم با دو جهان بارندامت (بیدل)

قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

نقشم کسی از سعی چه فر هنگ بر ارد  
عمر یست که با کلفت دل میروم از خویش  
صد شام ابد طی شد و صد صبح از لرفت  
پهلو خور هنگامه صحبت نتوان زیست  
در رهن خلشهای نفس فرصت هستیست  
تفریح دماغ تو و من در خور و هم است  
با دامن اگر عیب تنگ و تاز پوشی

نقاش مگر از صد فتن رنگ بر ارد  
خود را چقدر آینه با زنگ بر ارد  
تا یاس ز خویشم دوسه فر سنگ بر ارد  
زین انجمنم کاش دل تنگ بر ارد  
تیر تو کس از دل بچه آهنگ بر ارد  
زین نسخه محال است کسی بنگ بر ارد  
عجز تو چه خار از قدم انگ بر ارد

زین بار که من میکشم از کلفت هستی  
آئینه او محرمی و وصل ندارد  
آه این دل ما یوس نشاطم نپسندید  
سنگینی و نامم ز نگین سنگ برارد  
حیرانی ازین بیش کرد رنگ برارد  
کو غنچه که واگر ددو گل رنگ برارد  
(بیدل) یکف خاک قناعت کن و خوش باش

تا گرد هوا گیر تو او رنگ برارد

نقش نیرنگ جهان جوهر رم میا شد  
یاس انگشت نمار اندهی شهرت جاهد  
ربط احباب درین بزم ندامت خیز است  
نتوان شد سبب چاک گریبان کسی  
هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است  
رمز تنزیه حرم فکر بر همن شکافت  
بخایل دهنت گهر نرسم معدوم  
طاقت خلق بجز اندر طالب پیش نبرد  
هستی منفعلم بی عرق جبهه نخواست  
کف افسوس سراغیست ز کیفیت عمر  
هر چه آید بنظر زان سر کوسجده کنید

رنگ گردن بحیار است نداید (بیدل)

تا ته پاست نظر بر مژه خم میا شد

نقش هستی جز غبار و هم نیرنگی نبود  
منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم  
اینقدر از پرده بدخو است طوفان کرد هایم  
مقصود دل در قدم چندین مراحل داشتست  
هر کجایم فیم پادردا من دل داشتیم  
نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین  
از فضولی چون نفس آواره دشت و دریم  
دل ز پر خاش خروسان جمع باید داشتن  
خاک رو هم سلیمانی به پستی داغ کرد  
ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت میکشیم  
اینقدر رو همیکه (بیدل) دردماغ زندگیت  
نقطه دل کرد گشت و خط پر کار شد  
چون سحر در کلک نقاش نفس رنگی نبود  
در ترازوئی که ما بودیم پاسنگی نبود  
ساز ما را با هزار آهنگ آهنگی نبود  
عمر هاشد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود  
سعی جولان نفس جز کوشش لذگی نبود  
یا دایا میکه پیش پای ما سنگی نبود  
ورنه دل هم آنقدر ها خانه تنگی نبود  
تا جداری این تقاضا میکند جنگی نبود  
خوشتراز بر باد رفتن هیچ اورنگی نبود  
گر نسی بود آینه در دست ما زنگی نبود  
بیگمان معلوم شد کاین نسخه بی بانگی نبود  
گردش این سبجه تا هموار شد ز نارشد

ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود  
صفحه بی دریا د آن برق نگاه آتش زد  
زان لب خندان بخاکم آرزو ها خفته است  
نالہ گل نا کرده نگذ شتم ز عبرت گاه دل  
چون غرور ما و من این دشت پالغزی نداشت  
حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت  
شورد لہای گرفتار از اثر نو مید نیست  
آرزو در دل شکستم خواب راحت و ج زد  
از نفس جمعیت کنج عدم بر ہم زد  
مشت خاکم تا کجا ها چید خشت اعتبار  
خاطر م از کلفت افسانہ هستی گرفت

قلقل مینا بطبع زاهد استغفار شد  
شوخی و یک نر گستان چشمکم بیدار شد  
چون سحر خو اهد غبار من تبسم زار شد  
تنگی و اینکو چه ام چون نی خرام افشار شد  
تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد  
بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد  
در خم آنزلف خو اهد شانه مو سیقار شد  
موی این چینی بفرقم سایہ دیوار شد  
جر آتی لغزید در دل خواب پارقار شد  
کز بلندی جانب پادید نم دشوار شد  
چشم می پوشم کنون گردنفس بسیار شد

جام در خون زن جو گل (بیدل) دگر ابرام چیست

در بساط رنگ نتوان بیش ازین میخا ر شد

نگاہت جوش صد میخانہ از ساغر برون آرد  
ز ریحان خطت بالہا ر سبزہ جنت  
بسگلشن گرز با افتد غبار راه جولانت  
لبت در خندہ گوهر ریزد از آغوش برک گل  
رم دیوانہ شوق تو گر جولان دہد گردی  
گرفتم بی نقابی رخصت نظارہ است اینجا  
فسون نو خطیہای لبنت بر سنک اگر خوانم  
نمی آرزو برنک خوش عیار چہرہ عاشق  
ہمان پیرایہ وہم است اگر کامل شود زاهد  
کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن  
درین دریا طلب آئینہ مطلوب می باشد  
قفس فرسودہ کرد دوسہایم خوشاروزی

تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد  
وزان زلف دوتا روح الامین شہر برون آرد  
بہار از غنچہ و گل بالش و بستر برون آرد  
رخت گاہ عرق از آفتاب اختر برون آرد  
بچند بن گرد باد آہ از دل محشر برون آرد  
نگاہی کوکہ و زگان واری از خود سر برون آرد  
گداز حسرتش صد آینہ جوہر برون آرد  
خزان از بو تہ ہای گل گرفتم زر برون آرد  
ہیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد  
مگر آینہ گردیدن گل دیگر برون آرد  
گرہ سازد نفس غواص نا گوہر برون آرد  
کہ پروازم چو بوی گل زبال و پر برون آرد

اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم (بیدل)

حباب من ز جیب دل سردیگر برون آرد

نگہ در شبہ تحقیق من معذور می باشد  
من و سازد کان خود فروشیہا چہ حرف است این  
عذاب بی نیست گراز خانہ پردازی برون آئی

سراب آئینہ ام آئینہ من دور می باشد  
جنون این فضولی در سر منصور می باشد  
جہانی از غم طاق و سرا در گور می باشد

چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی حاجت  
معاش جاه بی عا جز کشتی صورت نمی بندد  
علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن  
حذر از گوشه چشمی کزین یاران طمع داری  
سراغ بلك نگاه آشنا از کس نمی یابم  
دران وادی که من دارم جنون شعله پروازی  
ترنگی نیست کز شوق نه بچد درد ماغ من  
ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی  
خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظاروفش  
عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی

بقدر چشم واکردن نگه مخمور میباش  
برات رزق شاهان بردهان مور میباش  
کفن این زخما را مرهم کافور میباش  
نگاه اینجا چراغ خانه زنبور میباش  
جهان چون نرگستان بیت و شهر کور میباش  
اگر عشقا ست محتاج پیر عصفور میباش  
سر عشاق چینی خانه فغفور میباش  
زموسی بر من آواز یکه شمع طور میباش  
می و مینا همان یکدانه انگور میباش  
پری تان نیست پیدایشه هم مستور میباش

سیاهی ریخت بر آئینه ادراک ما (بیدل)

چراغ محفل تحقیق را این نور میباش

نگه ز روی تو تا کامیاب میگرد  
ز گرم جوشی لعلت بکسوت تبخال  
چه نشه بود ندانم بسا غرطلست  
نگاه من بنگل عارض عرفنا کت  
فروغ بزم بها آنچه دیده ئی امروز  
بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش  
بفهم نسخه هستی چرا نه ناز کنیم  
چو عمر اگر بشوی هم معنان خود داری  
کمند گردن آرام نارسا ئیهاست  
غرور طاقت ما با شکست نزدیک است  
ز عافیت گرده اعتبار خویشتم  
بعالمی که گلت مست جلوه پیمائست  
ز سیل کاری اشک ندانم دریاب

تسحیر آئینه افتاب میگرد  
حباب بر لب ساغر کباب میگرد  
که هوشیاری و مستی خراب میگرد  
شناور است که بر روی آب میگرد  
همین گلست که فردا گلاب میگرد  
که این بنا بنگاهی خراب میگرد  
که نقطه شک ما انتخاب میگرد  
قدم بهر چه گذاری رکاب میگرد  
شکسته با لیه نظاره خواب میگرد  
د میکه قطره ببالد حباب میگرد  
چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگرد  
گشودن مژه جام شراب میگرد  
که آرزو چقدر بیتو آب میگرد

نفس بسینه (بیدل) ز شعله شوق

چو دود در نفس پیچ و تاب میگرد

نوبهار است و جهان سیرچمن ها دارد  
دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش  
اثر ناله عشاق زهر سازمخواه

وضع دیوانه ما نیز تماشا دارد  
دامن آینه از خار چه پروا دارد  
این نوائی است که در پرده دل جادارد

ادب عشق اگر مانع شو خبی نشود  
هیچکس ر مز سو بدای دل مانسگافت  
عالم از هر زهدوی اینهمه بر ماتنگ است  
کفر و دین مانع تحقیق نگاها ن نشود  
صد چمن لاله و گل زد قدح ناز بسنگ  
بطواف در دل کوش که آئینه مهر  
وحشت ریگ رو ان صیقل این آئینه است  
موبو حسرت نیرنگ تماشای تو نیم

خاك ما مرهم نا سور ثر یا دارد  
نفس سوخته لاله معما دارد  
گرد ماگر شکند دامن صحرا دارد  
سیل هر سو گذر در راه بدریا دارد  
قمری از سر و همان گردن مینا دارد  
جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد  
که بصحرای جنون آبله هم پا دارد  
شمع سامان نگه در همه اعضا دارد

(بیدل) از حیرت آئینه ما هیچ مهرس

نشء جوهر تحقیق اثرها دارد

نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد  
عدم سرمایه ایم از دستگاه ما چه میبوسی  
نمیخواهد کسی خود را غبار آلود بیدردی  
فسردن نیست دل را بیتو در کنج گرانجانی  
تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکانرا  
توهر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل  
بهر بیدست و پائی شمع از خود دمیرد خود را  
شکنج چهره اقبال باشد در خور دولت  
ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون  
با حرام محبت از گداز دل مشو ایمن  
کمال دانش ماگر فراهم و شست از عالم  
برنج یک تپیدن صد جهان عشرت نمی ارزد

نفس گر ریشه پیدا میکند ننگ از زمین دارد  
شرار از نقد هستی يك نگاه واپسین دارد  
اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد  
که در هر جزو این سنگ آتش دیگر کمین دارد  
که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد  
سراسر خانه آئینه ام يك گل زمین دارد  
نبیند واپسی هر کس نگاه پیش بین دارد  
بقدر نرد بان قصر شهبان چین جبین دارد  
که سرو این چمن صد دست در يك آستین دارد  
هوای وادی همچون مزاج آتشین دارد  
مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد  
نمیدانم کدامین آرزو دل را برین دارد

بهمت یکقدم زین عرصه نتوان تا ختن (بیدل)

و گرنه هر که بینی رخس صد دعوی بزین دارد

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود  
ز محو جلوه مجو لذت شناسائی  
حصار عالم بیچارگی دهان بلاست  
غبار هر دو جهان در سراغ ما خون کرد  
ز سعی جسم مکش منت سبک و حی  
سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس

ز خود برآمدن ناله بی اثر نبود  
که چشم آینه را بهره نظر نبود  
پناه ما دم تیغست اگر سپر نبود  
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود  
خوش است بار مسیحاید و شخر نبود  
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

ز بسکه الفت مردم عذاب رو حانیست  
طاسم حیرت ما منظر تجلی اوست  
بغیر ساز علم هر چه هست رسوائیست

فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود  
غرو رحسن ز آئینه بیخبر نبود  
مباد ساید شب بر سر سحر نبود

زبان چه عافیت اندوزد از سخن (بیدل)

ز عرض نغمه خود ساد صرغه بر نبود

نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هار پیچد  
با این آشفنگی ما را که جاراحت چه جمیع  
گمان حلقه دام است آن صید تراکت را  
ز اسباب هوس بر هر چه پیچی فال کلفت زن  
شب امید طی شد و قوت آن آمد که نو میدی  
خنو نم داغ شد در کسوت ناموس خود داری  
امید عافیت گردست از تیغ است بسمل را  
ز سمان تعلقها پریشانی غنیمت دان  
تراکت گاه نار کیست برب کلک تصویرم  
بر رنگ شمع مجنون گرفتاری دلی دارم

طبیعت چون رسا افتد بمعنی بیشتر پیچد  
هوای طره ات جایی نفس بردل مگر پیچد  
گراز چشم منش تارنگاهی بر کمر پیچد  
گره پیدا کند در هر کجائی بر شکر پیچد  
غبار ما ضعیفان هم بد امان سحر پیچد  
گریبانی چو گل دان کنم تا بر کمر پیچد  
غریق بحر الفت به که بوموج خطر پیچد  
همه دام است اگر ایزرشتها بر یکدگر پیچد  
دو عالم رنگت گرداند سرموئی اگر پیچد  
که زنجیرش گراز پاوانی چون موبس پیچد

بانداز خرام او مباد از خود روی (بیدل)

که ترسم گردش رنگت عنان نازد در پیچد

نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد  
بجا و اما ندانت زیر قدم صد دشت گم دارد  
جهان را بی تأمل کرده نظاره زین غافل  
درین صحرا که بدسربال طاموس است اجزایش  
نه غنچه سر به گریبان کشیده میماند  
زمین و زلزله گردون و صد جنون گردش  
ز بلبل و گل این باغ تادهند سراغ  
زیاس شیشه رشکی مگر ز نیم بسنگ  
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن  
بدو زلف نوگیسوی مهوشان یکسر  
چو گل بدوق هوس هرزه خند نبواند  
خیال کینه بدل گرده سر و نیست  
طراوت من و مائی که مایه اش نفس است

نوا می محفل قدرت بصد آهنگ می جوشد  
اگر در گرش آئی خانه با فرسنگ می جوشد  
که این حیرت فزا از سینهای تنگ می جوشد  
غباری گریخود بالدهسان تبر تنگ می جوشد  
ز سایه سرو هم اینجا خمیده میماند  
درین دو ورطه کسی آر میده میماند  
پر شکسته و رنگ پریده میماند  
و گرنه صبح طرب نامیده میماند  
که شاخ گل برگ خون کشیده میماند  
بنارسائیء تارک بریده میماند  
مشگفتگی بدها ندریده میماند  
بصد قیامت خار خالیده میماند  
بخونی از رنگ بسمل چکیده میماند

گداخت حیرتم از نار سائیء اشکی  
ز سکه رشتۀ ساز نفس گسیخته است  
غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم  
بهر چه وانگری سربد امن خاک است

که آب میشود و محو دیده میماند  
نشاط دل بنوای رءیده میماند  
قهـس بصفحة مسطر کشیده میماند  
جهان با شك زمژگان چکیده میماند

حیا نخواست خیالش بدل نقاب درد

که داغ حسرت (بیدل) بدیده میماند

نه فخر میدمد اینجانه ننگ میبارد  
فریب ابر گرم خورده ازین غافل  
دگر چه چاره بجز خامشی که همچو حجاب  
وداع فرصت برق و شرار خرمن کن  
بهار این چمن از بسکد و حشت اندو داست  
به پرسش دل چاک که سودۀ ناخن  
بحیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم  
دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست  
مخور فریب مروت ز چرخ مینار ننگ  
ز آب یاریء کشت حسد تبرا کن  
خطاست تهمت جرأت بجز ما بستن

برین نشان که توداری خدنگ میبارد  
که قطره قطره همان چشم ننگ میبارد  
بر آ بگیننه ما آه سنگ میبارد  
بمزرعیکه شتاب از در ننگ میبارد  
ز داغ لاله جنون پلنگ میبارد  
که رنگ خون بهارت ز چنگ میبارد  
ز خار و گل همه حسن فرنک میبارد  
که اشکم از مژه ساغر بچنگ میبارد  
که جای باده ازین شیشه سنگ میبارد  
که خون عافیت از ساز چنگ میبارد  
هزار آبله بر پای لنگ میبارد

مخواه غیر تو هم ز غنیا (بیدل)

که ابر مزرع این قوم بنگ میبارد

نه مفصل نه مجملی دارد  
اوج اقبال نه فساد دیدیم  
ز پر چرخ از امل بریدن نیست  
موشگاف عیوب جاه مباش  
در تجمل چه ممکن است آرام  
نقش هر کس مکرراست اینجا  
مایه در خواب می شمارد کام  
مصلحت هاست وقف موی سپید  
گرچه هر اول آخر است آخر  
کار مجنون بطرۀ لیلی است  
(بیدل) از حیرتم گذشتن نیست

ما و من حرف مهملی دارد  
سیر یک پشت پاتلی دارد  
سر این رشته مغزلی دارد  
تاج زرین سر کلی دارد  
پشت این بام دبلی دارد  
آگهی چشم احولی دارد  
عاجزی کفش مخملی دارد  
هر سری فکر صندلی دارد  
لیسک آخر هم اولی دارد  
قصه ما مسلسلی دارد  
آب آئینه جلدولی دارد



نه هستی از نفسهایم شمار ناله میگیرد  
 نمیدانم دل آزرده ام یا شوق ما یوسم  
 بزم و زبرد گردارد نوای سازمشتاقان  
 عرق گل کرده ام از شرم مطلب لیک استغنا  
 نینگیزد چرا دود از سپند نا توان من  
 اگر مطاق عنان گردد سپاه اضطراب دل  
 ادب هر چند محو سرمه گردد اند غبارم را  
 فنا مشکل که گردد پرده دار نا کسهایم  
 شکست ساز هم آهنگ هادارد درین محفل  
 نمیدانم کراگم کرده است آغوش امیدم  
 زخا کستر گذشت افسانه داغ سپند من

فلکتازیست (بیدل) ترك وضع خویشتن داری  
 که هر کس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد  
 بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم  
 زباغ عافیت رنگ امید نیست عاشق را  
 زلفت چشم نگشائی برنگ و بوی این گلشن  
 گذشتن بر نتابد از سر این خاکدان همت  
 بیادی هم نمی سنجم نوای عیش امکان را  
 ندارد از حوادث توسن فرصت عنان داری  
 توان از یک تناقل صددها نهرزه گو بستن  
 جنون جوشست امشب مجلس کیفیت مستان  
 ز شور عجز ما گرد نکش از ارزه میگیرد  
 قفس فرسوده این تنگنائیم ای هوس خون شو

نیایی جز امل شیرازه سختی کشان (بیدل)  
 مدار استخوان در بند بند خلق پی باشد

نیرنگ امل گل بقا بود  
 کس محرم اعتبار ما نیست  
 حیرت همه جا ترانه سوز است  
 شادم که شهید یکسم را

عدم هم از غبار من عیار ناله میگیرد  
 که هر جا میروم را هم غبار ناله میگیرد  
 نفس زدیدن اینجا اختصار ناله میگیرد  
 همان چون موج اشکم آیار ناله میگیرد  
 نیستانها در آتش خار خار ناله میگیرد  
 دوعالم شوخی یک نیسوار ناله میگیرد  
 جنون شوق راه انتظار ناله میگیرد  
 خس من آتش از رنگ بهار ناله میگیرد  
 چو کامل شد خموشی اشتها ناله میگیرد  
 که حسرت عالمی را در کنار ناله میگیرد  
 هنوزم آرزو شمع مزار ناله میگیرد

خدا ننگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد  
 بجز حیرت کی در خانه آئینه کی باشد  
 محبت غیر خون گشتن نمیدانم چه شی باشد  
 که می رسم نگاه عبرت آلودی زپی باشد  
 که ننگ پاستی کردن بساطی را که طی باشد  
 بگو شم تا شکست استخوان آوازی باشد  
 نواهای شکست خویش بر امواج هی باشد  
 چه لازم رغبت طبع بطشت پرزقی باشد  
 مباد چشم مستی در قفای جام می باشد  
 هجوم خار و خس بر روی آتش فصل دی باشد  
 که میداند زمان رخصت پرواز کی باشد

امید بهار مدعا بود  
 آئینه ما خیال ما بود  
 آئینه و عکس یک نوا بود  
 خندیدن ز خیم خون بهما بود

خونی که نریختم بهایت  
آن رنگ که آشکار جستیم  
دل نیز نشد دلیل تحقیق  
گر محرم جلوه ات نگشتیم  
فریاد که سعی بسمل ما  
گلریزیء اشک بوی خون داشت  
بر حرف هوس بیان هستی

پا مال تحیر حنا بود  
در پرده غنچه حیا بود  
آئینه بعکس آشنا بود  
جرم نگه ضعیف ما بود  
چون کوشش موج نارسا بود  
این سبحة زخاک کر بلا بود  
دخلی که نداشتم بجای بود

(بیدل) ز سر مراد دنیا

برخواست کسیکه بی عصا بود

و حشت ما را تعلق رام نتوانست کرد  
در عدم هم قسمت خاکم همان آوار گشت  
رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند  
بی نشانم ایک بالی از زبانها میزنم  
آرزو خون شد ز استغنائی معشوقان مهرس  
در جنون بگذشت عمر زلف و آنچشم سیاه  
عمرها پر زد نفس اما با الفتگاه دل  
با دصیحی داشت طوف دامن اما چسود  
نشه خواهی آب کن دل را که اینجا هیچکس  
در جنونزاری که ما حسرت کمین راحتیم  
گر دلت صافست از مکروهی دنیا چه باک

باد ما هیچکس در جام نتوانست کرد  
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد  
سوخت اما ناله ئی پیغام نتوانست کرد  
ای خوش آن عنقا که ساز نام نتوانست کرد  
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد  
یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد  
مرغ ما پر واز جز در دام نتوانست کرد  
گرد ما را جامه احرام نتوانست کرد  
بیگدا از شیشه می در جام نتوانست کرد  
آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد  
قیح شخص آئینه را بد نام نتوانست کرد

آب زد (بیدل) برا هوش عمرها چشم ترم

آن ستمگر یک نگه از نام نتوانست کرد

و حشتم گر یک طپش در دشت امکان بشکفتد  
اشک مژگان پرورم از حسرت غافل مباش  
کو نسیم مژده وصلی که از پر واز شوق  
میتوان با صد خیا بان بهشتم طرح داد  
تا قیامت در کف خاک کی که نقش پای اوست  
هستیء جاوید ریزد گل بد اما نعدم  
گل فروشان جنون را دستگاهی لازم است  
نالها از کلفت بیدردیء دل آب شد

تا بد اما ن قیامت چین دامن بشکفتد  
ناله اندود است آنکل کز نیستان بشکفتد  
غنچه دل در برم تا کوی جانان بشکفتد  
یک مژه چشمی که بر روی عزیزان بشکفتد  
دل طپد آئینه باله گل دم جان بشکفتد  
یک تبسم وارا گر آن لعل خند آن بشکفتد  
غنچه این باغ ترسم بی گریبان بشکفتد  
یارب این گلشن به بخت عند لیبان بشکفتد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گنزار گرم

میکنند سائل عرق تا دست احسان بشکند

بردل ما یوس (بیدل) پشت دستی میگز م

غنچه این عقده کاش از سعی دند ان بشکند

وداع سرکشی کن گردد لت راحت کمین باشد

چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد

ز مرگت ما فلک را کی غبار حزن درگیرد

ز خواب میکشان مینا چرا اندوه گین باشد

نگاهی گر رسد تا نوک مژگان مفت شو خیه

درین محنت سرامعراج پروازت همین باشد

لبد امن نگردد آشنای حرف اشک من

چو شمع سلك گوهر وقف گوش آستین باشد

گر فتاری بحدی دلنشین است اهل دولت را

که تا انگشتشان در حلقه انگشترین باشد

سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین

مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد

بقدر زخم دل گل میکند شور جنون من

پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد

چه امکا نست سراز حلقه داغت بر آوردن

سپند بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد

درین معبد فنا را مایه تو قیر طاعت کن

که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد

گرت شمعیت دامن زن و گر کشتیت برق افگن

محبت جز فنای ما نمی خواهد یقین باشد

اشارت میکند (بیدل) خط طرف بنا گوشش

که هر جا جلوه صبحیست شامش در کمین باشد

وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد

سحر دما ندن پیری سمن بهارم کرد

یرنگ دیده یعقوب حیرتی دارم

که میتوان نمک خوان انتظارم کرد

تعلق نفسم سوخت تا کجا نالسم

غبارو هم گران گشت و کوهسارم کرد

دل ستمز ده صد جا غم تظلم برد

شکست آینه با عالمی دو چارم کرد

غبار میدمد از خاک من قدح دردست

نگاه مست که سیر سر مزارم کرد

به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم

گذشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد

نهفته داشت قضا سرنوشت مستی من

نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد

کنون ز خود مژه بندم که عبرت هستی

غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد

امید روز جز از حمت خیال میاد

می نخورده درین انجمن خمارم کرد

چو شمع چاره ندارم ز سوختن (بیدل)

و فاکلی بسم زد که داغدارم کرد

وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد

شب از برچیدن دامن گریبان سحر ریزد

نیم فرهاد لیک از دلگرائی کلفتی دارم

که بار ناله من بیستون را از کمر ریزد

درین کلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم

که سرتاپای من بگدازد و یک چشم تر ریزد

مجویید از هجوم آرزو غیر از گداز دل

کف خونست اگر این رنگها بر یکدگر ریزد

جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشنایی  
سرو برگ آجابت نیست آه حسرت ما را  
محبت کشته راه است اشک از دیده افشاندن  
هوس پیمائی آماده است اسباب زدامت را

باند از خرامش کبک اگر دوزد نظر (بیدل)

خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

وضع فلک آنجا که بیک حال نباشد  
تا وانگری رفته ئی از دیده احباب  
گردن نفریزی که درین مزرع عبرت  
دلرا نفریسی بفسو نهایی تعیین  
عیسی بتر از لاف کمالات ندیدیم  
از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد  
امروز گرانصاف دهد داد طبایع  
ای آینه هر سو گزری مفت تماشاست  
دامان کبری گیر و نوای همه بشنو  
خفت مکش از خاق و با ظهار غنا کوش  
در هر کف خاک کی که فتادیم فتادیم  
تر میکند اندیشه خشکی مژه ام را

آزادگی و سیر گریبان چه خیال است

(بیدل) سر پرواز توه بال نباشد

چو چشم آید بهم ناچار مژگان از نظر ریزد  
همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد  
که عاشق گردد از دامن افشاند جگر ریزد  
خاند رزان شیوه کز بیخ اصلی خاکت بسر ریزد

رننگ من و تو چند سبک بال نباشد  
آب آنهمه زندانی غریبال نباشد  
چون دانه سری نیست که پامال نباشد  
آرایش این آئینه تمثال نباشد  
شرمی که لبست تشنه تبخال نباشد  
در قحط وفا جرم مه و سال نباشد  
کس منتظر مهدی و دجال نباشد  
امید که آهیت بد نبال نباشد  
تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد  
هر چند بدست تو زرو مال نباشد  
پهروی ادب قرعه و مال نباشد  
منز قلم نرگس من نال نباشد

بای تاسر یکدل امید وارم کرده اند  
خاک بر جا مانده ئی بودم غبارم کرده اند  
همچو شمع از پرتو خود در حصارم کرده اند  
از دل سنگین همان لوح مزارم کرده اند  
زخمی خمیازه مانند خمارم کرده اند  
صافی آئینه ئی را آبیارم کرده اند  
چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند  
همچو شمع از سوختن گل در کنارم کرده اند  
انتمنا بزداغ چندین لاله زارم کرده اند  
توهمت آلود نفس بهر چکارم کرده اند

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند  
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی  
بر نمی آیم ز آغوش شکست رنگ خویش  
بعد مردن هم ز خاک من گرا نجانی نرفت  
یک نفس بی چاک نتوان یافت جیب هستیم  
نخل تمثال مرا نشو و زده پیدا است چیست  
میتوان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من  
حامل نقد نشا طم کیسه داغست و بس  
بی بهاری نیست سیر تیره روزیهای من  
هستیم حکم فا دارد زبیدا نم چو صبح

تا بود دل در بغل نتوان کفیل راز شد بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده

بی هوایی نیست (بیدل) شبم و اما نده ام  
از گداز صد پری يك شیشه وارم کرده اند

و هم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند  
رفع غبار و هم وطن آنهمه کذب داشته است  
داد نشان میکشان گر ندهد سپهر دو ن  
جمع شدن بجیب خویش مغتنم نفس شمار  
شمع بحسرت فنا تا به سحر در آتش است  
محو صفای شوق باش تا بطربگه حضور  
طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه  
در طلب غنا چو شمع جبهه بجز سود نیست  
بعد تهی شدن ز خویش و اشد نت چه فایده  
غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگانی  
گر نه بعرض مدعا خاک در فنا شود

(بیدل) نا امید ما رو بچه با رگه کند

هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند  
ز خمیکه خند از دم تیغ تبسمت  
چشمست به محملی که تغافل کند بلند  
از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر  
خاموش باش بر در دل و رنه بی ادب  
از فعل زشت دشمن آسایش خود دیم  
آن شعله طیتیم که پی و طعمه گداز  
تغییر پهلویم ستم است از هجوم در د  
در خاک من غبار فنا نیست پر فشان  
بسمل صفت بسکته رسانیده ام ورق  
باورند اشم که غبار مرا چو صبح  
تمثال من چو صورت عنقا همین صد است  
ای آینه عیوب مثالم بر و میار

(بیدل) مخوان فسانه بخت سیاه من

کافا قرا مباد چو شب سرمه دان کند

هر جا صلاى محرمى راز داده اند  
 سرها بتیغ داد ز بان لیک چاره نیست  
 زان يك نوای «کن» که جنون کرده درازل  
 مژگان بکار خانه حیرت گشوده ایم  
 مرغان این چمن همه چون شبنم سحر  
 از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس  
 ساریست ز ندگی که خموشی نوای اوست  
 بر فرصتی که نیست مکش حسرت ای شرار  
 خواهی بشك نظر کر و خواهی یقین شناس  
 ایشمع ناز کن تو بسا مان عشرت

آهسته ترز بوی گل آواز داده اند  
 بر شمع ما همین لب غماز داده اند  
 چندین هزار نغمه بهر ساز داده اند  
 در دست ما کلید در باز داده اند  
 گر بیضه داده اند به پرواز داده اند  
 تا و اشکر ده اند همان باز داده اند  
 پیش از شنیدن بدل آواز داده اند  
 انجام کارها بیک آغاز داده اند  
 آئینه خیال تو پرداز داده اند  
 رنگ بهار خرمن گل باز داده اند

(بیدل) تو هم بناز دوروزیکه عمرهاست  
 او هام داد آئینه ناز داده اند

هر جا طپش شمع در رینخانه نهفتند  
 آشفته گیئی داشت خم طره لیلی  
 همواری از اندیشه اضداد بهم خورد  
 از سلسله خط خبر نقطه مهر سید  
 شد هستی بی پرده حجاب عدم ما  
 در چاک گریبان نفس معنی را زیست  
 نا محرم دل ماند جهانی چه توان کرد  
 بی سیر خط جام محال است توان یافت  
 در پرده آن خواب که چشم همه پوشید  
 کار همه با مبتدل یکدگر افتاد  
 حسرت بدل از مطلب نایاب جنون کرد

نا موس پرافشانیء پروانه نهفتند  
 در پیچش موی سردیوانه نهفتند  
 چون اره دم تیغ بدندان نهفتند  
 تاریشه قدم زد بجنون دانه نهفتند  
 در گنج عیان صورت و پروانه نهفتند  
 باریکیء آن مو بهمین شانه نهفتند  
 هر چند که بود آئینه در خانه نهفتند  
 آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند  
 کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند  
 فریاد که آن معنیء بیگانه نهفتند  
 خمیازه عیان گشت چوپیمان نهفتند

(بیدل) بتقاضای تعین چه توان نکرد  
 پوشیدگیئی بود که در مانه نهفتند

هر جا نفسی هست ز هستی گله دارد  
 پیچیده بپای طلبم دامن دشتی  
 معذورم اگر طاقت رفتار ندارم  
 بیتابیء دل سنگ ره بیخبر بهاست  
 بیگانه کیفیت غیب است شهادت

دیوانه و هشیار همین سلسله دارد  
 کز آبله صدر ریگ روان قافله دارد  
 چون شمع ز سرتا قدم آبله دارد  
 از وضع جرس قافله ما گله دارد  
 چند آنکه ز بان توز دل فاصله دارد

محمل کش تسلیم زخود رفتن اشکیم  
در وادی فرصت سرو برگت قدمی نیست  
برو حشت ما خورد همگیرید که عاشق  
یکچند تو هم خانه بدوش من و ما باش

درد سر گل چند دهد ناله بلبل

(بیدل) غزل ما نشیند ن صله دارد

هر چند بحق قرب تو مقدور نباشد  
آثار غرور انجمن آرای شکست است  
بر شیشه قلقل هوس ما مگذا رید  
پیغام وفادر گره سبی هلاک است  
ای مست قناعت مکشاکف بدعاهم  
از بست و گشا در تحقیق میندیش  
یاران غم دم سردی ایام ندارند  
بگذر ز مقامات و خیالات فضولی  
در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی  
نقد دل و پامزد ترد چه خیال است  
ما سوختگان بر همین قشقه شمعیم  
بر هم زدن الفت دلها مپسندید

این قافله يك لغزش پا را حله دارد  
دل میرود و دست فسوس آبله دارد  
چون اشک همین يك دل بی حوصله دارد  
آفاق در آواز جرّس قافله دارد

بر درد دلی گریزی دور نباشد  
چینی طرب مجلس فنفور نباشد  
آن پنبه که منز سرمنصور نباشد  
غمنامه ما جز به پر مور نباشد  
تادست تو خمیا زه مخمور نباشد  
چشم و مژه سهلست دلت کور نباشد  
باید خنکیهای تو کافور نباشد  
داغ «ارنی» جز بسر طور نباشد  
گر حایل بینائی ما نور نباشد  
این آبله سر بر کف مزدور نباشد  
درد پر وفا صندل و سنبل دور نباشد  
دکان حلب خوشه انگور نباشد

(بیدل) زشور شور تعلق بهجنون زن

کو خنانه زنجیر تو معمور نباشد

هر چند خود نمائی تخت و حشم نباشد  
پیش از خیال هستی باید در عدم زد  
موضوع کسوت جودد امن فشانمی هست  
از خوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر  
حیف است ننگ افلاس دامان مرد گیرد  
غفلت هزار رنگست در کارگاه اجسام  
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد  
روزی دو این تب و تاب باید غنیمت انگاشت  
دل داغ سر نوشت است از انفعال تقدیر  
در عرصهئی که باله گردد ضعیفی ما

در عرض بیحیائی آئینه کم نباشد  
این دستگاه خجلت کویکد و دم نباشد  
در بند آستین هادست کرم نباشد  
کانهجا زخورد نیهها غیر از قسم نباشد  
تا ناخن نیست دردست کس بی درم نباشد  
چون چشم خواب پارا مژگان بهم نباشد  
شادی چه قدر دارد جائیکه غم نباشد  
ای راحت انتظاران هستی عدم نباشد  
تاسر نگو ننگر د خط در قلم نباشد  
مژگان بلند کردن کم از علم نباشد

از ما سراغ ما کن و هم د وئی ر ها کن  
هر دم زدن در اینجا صد کفر و دین بهیاست  
از شاخ بید گیرید میا ر بی بریها  
عمریست گوهر ما رفته است از کف ما  
وحشت کمین نشسته است گرد دزاره چون

جا ئیکه ما نبا شیم آئینه هم نبا شد  
دل معبد تماشا ست دیرو حرم نبا شد  
کاین بار بر ندارد و شیکه خم نبا شد  
این آ یله ببینید زیر قدم نبا شد  
معدن از پا بخاکم تا دید ه نم نبا شد

چون عمر رفته (بیدل) پری نشان سراغم

جزد ست سروده مارا نقش قدم نبا شد

هر چند دل از وصل قدح نوش نبا شد  
حرفیکه بود بی اثر سازد عایت  
جائیکه بگردش زندان از نگاهت  
آنجا که ادب قابل دیدار پرستیت  
در دیر محبت که ادب آینه دارا ست  
گویند بصحرا ی قیامت سحری هست  
خلقیست خجالت کش مخموری و مستی  
سرتا قدم وضع حیا بست خدیون  
(بیدل) چه خیال است کمال تو نهفتن

رحمیکه زیادت فراموش نبا شد  
یارب بزبان ناید و در گوش نبا شد  
چند آنکه نظر کار کند هوش نبا شد  
وا کردن مژگان کم از آغوش نبا شد  
خاموش به آن شعاع که خاموش نبا شد  
یارب که جز آن صبح بنا گوش نبا شد  
این خم کده را غیر عرق جوش نبا شد  
حمال نفس جز بچنین دوش نبا شد  
(بیدل) چه خیال است کمال تو نهفتن

آئینه خورشید نمید پوش نبا شد

هر چه آنجا ست چو آنجا روی اینجا گردد  
در مقامیکه بود ترک و طلب امکانی  
جمع شو مرکز نه دایره چرخ برا  
رستن از پیچ و خم رشته آمال کراست  
نور دل در گرو کسب قبول سخن است  
سخن بی سرو پا تفرقه ساز حیا ست  
طور مستان نکشد تهمت تغیر و فا  
عجز تقریر من آخر با شار ات کشید  
نامه ر مز نفس در پر عنقا بر بند  
کعبه و دیر مگو گرد تو گشتیم بس است

چه خیال است که امروز تو فردا گردد  
رو بد نیاست همان گر چه زد نیا گردد  
قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد  
بگسائی از دو جهان تا گرهی و اگر گردد  
بنفس گو چه دهد سنگ که مینا گردد  
آب چون بر در فواره ز دا جزا گردد  
خط سا غر چه خیال است چلیپا گردد  
نال له چون راه نفس گم کند ایما گردد  
سر این رشته نه جائیست که پیدا گردد  
آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد

گوهر آزادگی موج نخواهد (بیدل)

سر چو گردید گران آباء پا گردد

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند  
چو ن زبان می باید اول خلوتی پیدا کند



زینهار از صحبت بد طیتان پر هیز کن  
 عمرها میایدت بابی زبانی ساختن  
 میکشد بردوش صد طوفان شکست حادثات  
 هرزه گردد از صحبت صاحب نظر گیرد حیا  
 آه گرمی صیقل صد آینه دل میشود  
 بی گداز خود علاج کلفت دل مشکست  
 میدمد صبح از گریبان صفحه آینه را  
 شان را اقبال گیسویت ختن سرمایه کرد  
 خاک مجنون را عصائی نیست غیر از گردباد  
 سخت دور افتاده ایم از آب رنگ اعتبار

زشتیء یک روزه از آئینه را رسوا کند  
 تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند  
 تا کسی چون موج ازین دریاسری بالا کند  
 آب گردد دود چون در چشم مردم جا کند  
 شعلهئی چون شمع چندین داغ را بینا کند  
 کیست غیر از آب گشتن عقد گوهر واکند  
 از تماشای خطت گر جوهری انشا کند  
 وقت رندی خوش که باچاک جگر سودا کند  
 نالهئی گویا تابناکی شوق ما بر پا کند  
 زین گلستان هر که بیرون جست سیر ما کند

بی خطائی نیست (بیدل) اضطراب اهل درد

اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

هر سو نظر گشودیم زان جلو هر رنگ دارد  
 پیش و کم تو و ما ست نقص و کمال فطرت  
 خفاش و سایه عمریست از آفتاب دورند  
 صیادی و مراد تگر مطلب تمناست  
 عالم جمال یار است بی پرده تکلف  
 گردی دیگر که دیده است از کاروان امید  
 زین کارگاه تمثال با دل قناعت و لی است  
 آسان نمیتوان شد غیرت شریک معجون  
 کس تا کجا بمالد چشم تا مل اینجا  
 شغل دگر ندارد یم جز سر بپا فگندن  
 پیری دمی که گل کرد بی یاس دم زدن نیست  
 آئینه عالمی را بی دمزدن فرو برد  
 نقاش چشم مستی گردانده است رنگم  
 در طبع هر که دیدیم سعی نگین تراشیت

آینه خا نهارا یک عکس رنگ دارد  
 میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد  
 از وضع تیره طبعان تحقیق رنگ دارد  
 زین دامگاه عبرت جستن خد رنگ دارد  
 اما کسی چه بیند آینه زنگ دارد  
 افسوس فرست اینجا چندی در رنگ دارد  
 از هر گلی که خواهی آینه رنگ دارد  
 از خانه بر میاید صحرا پلنگ دارد  
 سیر سواد هستی صد دشت بنگ دارد  
 شمع بساط تسلیم یک گل بچنگ دارد  
 چون شیشه سرنگون شد قلقل ترنگ دارد  
 آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد  
 تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد  
 تا نام بی نشان نیست این کوه سنگ دارد

(بیدل) تلاش دولت ننگ هزار عیب است

بر نردبان دوییدن رفتار لنگ دارد

هر کجا آئینه حسن جنون گل میکند  
 بر لب ما خنده یکسر شکوفه درد دل است

دود سودا بر سرما ناز کا کل میکند  
 هر قدر خون می خورد این شیشه قلقل میکند

سینه چاک شوقم از فکر پریشا نم چه باک  
دل چه سان با خامشی سازد که یاد جلوه ات  
دستگاه شوق تا بالذخود داری برا  
مزالت خواهی مدارا کن که در فواره آب  
جلوه مست و شوق سر تا پانگاه اما چه سود  
زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا  
از سلاطین دست باید شست و زین دریا گذشت

هر که گردد شانه یاد زلف و کا کل میکند  
جو هر آئینه را منقار بلبل میکند  
خاک را آشفته گی گردد و ن تعجل میکند  
اوج دارد آنقدر که زخود تنزل میکند  
دیده و دانسته حیرانی تغافل میکند  
از تردد هر که می رنجد تو کل میکند  
موج اینجا از شکست خو یستن پل میکند

موج چون برهم خورد (بیدل) همان بحر است و بس  
کم شدن از و هم هستی جز و را کل میکنند

هر که جاسعی جنون بر عزم جولان بشکند  
دل بخون میغلطد از یاد تبسمهای یار  
دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست  
بر نمیدارد تا مل نسخه دیوانگی  
بر تغافل خا نه و بو ی او دل بسته ایم  
هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست  
کوه هم از ناله خواهد رنگ تمکین باختن  
با درشتان ظالمان هم بر حساب عبرت اند  
لقمه بر جوع مردم خوار غالب میشود  
بی مصیبت گریه بر طبع در شنت سود نیست

کوه تا داشت از هجوم ناله دامان بشکند  
همچو آن زخمیکه بر رویش نمکدان بشکند  
میتواند عالمی فکر پریشان بشکند  
کم کسی اندیشه بر وضو ناریان بشکند  
یارب این مینا همان بر طاق نسیان بشکند  
ای خدا در دید آئینه مژگان بشکند  
گردل دانا بحر فوج نادان بشکند  
سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند  
به که دانا گردن ظالم با حسان بشکند  
سنگ در آتش فگن تا آبش آسان بشکند

بر سر بیمغز (بیدل) تا بکی لرزد دل  
جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

هر کجا شمع تماشای نور روشن میشود  
ماضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست  
موج گوهر با همه شوخی ندارد اضطراب  
بسکه غفلت در کمین انقلاب آگهیست  
گرچنین افسردن دل عقده ها آرد پیار  
فته تی دارد جهان ما و من کز آفتش  
طبع ظالم از ریاضت عیب پوش عالم است  
از فروغ جوهر بی اعتبار یها مهرس  
آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن

از زمین تا آسمان آئینه خرم میشود  
سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود  
سی چون بی مقصد افتد آرمیدن میشود  
تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود  
دانه ماریشه گل نا کرده خرم میشود  
زندگانی عاقبت مشتاق مردن میشود  
آهن قاتل چو لاغر گشت سو زن میشود  
شمع مادر خا نه خورشید روشن میشود  
این گلستان هر چه دارد وقف گلخن میشود

صنعت خونریزی تیغش تماشا کردنی است  
فضل مختار است اما عجز پر بیدست و پاست

بسمل ما میفشاند بال و گلشن میشود  
من نخواهم او شدن هر چند او من میشود

پیری و آشک ندامت همچو صبح و شبنم است

(بیدل) آخر حاصل از هر شیر روغن میشود

هر کجا عبرت بد رس و عطر هر میشود  
چشم حرص افروزد مقدار جهان مختصر  
غیر آغوش فنا سر منزل آرام نیست  
در محبت بیش ازین ناکام نتوان زیستن  
از سلامت اینقدر آواره گرد خفتیم  
آه عالم سوز دارد ریشه پرواز ما  
آخر کار من و مای جهان بیرنگی است  
راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است  
ناتوان رنگم سراغ شعله ام ازدود پرس  
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است

صورت پست و بلند هر منبر میشود  
همچو اعدا د اقل کز صفر اکثر میشود  
کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود  
از گداز آرزو ها زندگی تر میشود  
گرد ما گر بشکند سد سکندر میشود  
شعله آتش پروبال سمندر میشود  
میگدازد این عرض چندا نکه جوهر میشود  
سایه در هرجا برای خویش بستر میشود  
نیست جز آه حزین چرناله لاغر میشود  
هرقد رمینا تهی شد سرنگون تر میشود

بسکه (بیدل) زین چمن پا در رکاب و حشمت

بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد  
رنگ منت بر نمیدارد دل اهل صفا  
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند  
بیقرار انت دماغ حسرتی میسوختند  
دل چه سامان کز شکست آرزو برهم نچید  
بود بی تعمیر بی صرف بنای کائنات  
ترك انصاف از رسوم انتظام یمن نیست  
گاه طوفان غضب از چین ابرو بلك نیست  
زین هنر حسرت که مردم در خمارش مرد هاند  
آبله بی سعی پا مردی نمی آید بدست

رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد  
صبح زخم خورش را خود مرهم کافور شد  
دیدم احباب بر من خانه زنبور شد  
یکش را ز پرده بیرون زد چراغ طور شد  
بسکه مو آوردا این چینی سر فغفور شد  
دل خرابی کرد کاین و پر وانه معور شد  
بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد  
از شکست پل نترسد سیل چون پرزور شد  
جمع شد خمیازه بی چند و دهان گور شد  
ریشه تالك از د ویدن صاحب انگور شد

محنت پیر یست (بیدل) حاصل عیش شبا ب

هر که شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد

هر کز اجزای موهوم نفس دفتر بود  
عشرت هر کس بقدر دسنگاه وضع اوست

گر همه چون صبح بر چرخش بردا بتر بود  
گاخنی را دو در یحانست و گل اخگر بود

هر که هست از همدم نا جنس ایذا میکشد  
با ادب سر کن بخوبان ورنه در بیطاعتی  
تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب  
مایه نو میدی بی در کار دارد سعی آه  
همچو مجنون هر کر از داغ سودا افسریست  
ای جنون بر خیز تا مینای گردون بشکنیم  
بی فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن  
تا سراغی و اکشم از وحشت موهوم خلق

انحراف طور خلق از علت بیجاده گیت

کج نیاید سطر ما (بیدل) اگر مسطر بود

شخص هستی چون سحر هر جان نفس زد خندد بود  
دانه بی گری داشت دایم آسیا گردنده بود  
عالمی عنقا است اینجا نیستی پاینده بود  
پنبه ها ربطی اگر میداشت دل و ژنده بود  
نام هم بهر فرو رفتن زمینی کنده بود  
بی تکلف رفته ما بود اگر آینه بود  
خوش نگاهی از خیا چشمی بخاک افکنده بود  
تیشه بی کز بی تمیزی روی شیرین کنده بود  
تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود  
باده تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بود  
از دم یکشیشه گر این شیشه آ گنده بود

دوش جبر و اختیاری محبت تحقیق داشت

جز بحیرت دم نزد (بیدل) چه سازد بنده بود

کور عصا پرست به پینا نمیرسد  
هر صبا حب نفس بمسیحا نمیرسد  
افسوس جبهه بی که بآن پانمیرسد  
مائیم و فر صتی که بفردا نمیرسد  
تمثال کس بآینه ما نمیرسد  
جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد  
تا آن زمان که دست بدریا نمیرسد

هر کرا دیدم زلاف ماو من شر منده بود  
ماجرای چرخ بادلها همین امروز نیست  
خود فروشان خاک گردیدند و نامی چند ماند  
خلق از بی اتفاقی ننگ خفت میکشد  
آرزو هادر گمین نقب شهرت خاک شد  
صورت آئینه جز مستقبل تمثال نیست  
فرگسستانهاست گلجوش از غبار این چمن  
بر سر فرهاد تا محشر قیامت میکند  
عالمی زین انجمن در خود نفس دزدید و رفت  
مستی و مخموری این بزم بی تغییر نیست  
نه فلک دیدیم و نگر فتم ایراد دوئی

هرگز بدستگاه نظر پانمیرسد

هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست  
گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت  
این است اگر حقیقت نیرنگ و نده ات  
از نقش اعتبار جها ن سخت ساد ایم  
در جستجوی ما نکشی ز حمت سراغ  
ما را چو سیل خاک بسر کردن است و بس

آسوده اند صاف دلان از زبان خلق  
یک دست میدمد سحر و شام روزگار  
در گلشنیکه اوست چه شبنم کدام رنگ  
رمز دهان یا رزما بیخودان مهرس  
زاهد دماغ توبه بکوثر رسا نده ئی  
آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است

از موج می شکست بمینا نمیرسد  
هیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد  
یعنی دعای بوی گل آنجا نمیرسد  
طبع سقیم ما بمعنا نمیرسد  
معذور کاین خیال بصبها نمیرسد  
آئینه پیش پا و کسی و آنمیرسد

(بیدل) بعرض جوهر اسرار خوب وزشت

آئینه ئی بصفحه سیما نمیرسد

هر کس برهت چشم تری داشته باشد  
با ناله چرا اینهمه از پاید راید  
از فخر کند جزو تن خویش چو نرگس  
چون برگ گل آئینه آغوش بهار است  
گر جیب دل از حسرت نامت نزن چاک  
آسو دگی و هو ش پرستی چه خیال است  
ما خود نرسیدیم ز هستی بمشالی  
جز برق درین مزرعه کس نیست که امروز  
افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست  
زین فیض که عام است لب مطرب مارا  
عالم همه گر یک دل بیمار براید  
چشمیست که باید برخ هردو جهان بست

در قطره محیط گهری داشته باشد  
گر کوه ز تمکین کدری داشته باشد  
نادیده اگرسیم و زری داشته باشد  
چشمیکه بهایت نظری داشته باشد  
دائم که نگین هم جگری داشته باشد  
این نشه زود بیخبری داشته باشد  
این آینه شاید گری داشته باشد  
برهشت خس ما نظری داشته باشد  
این پنبه مگر کوش گری داشته باشد  
خاکستر نی هم شکری داشته باشد  
مشکل که زمن خسته تری داشته باشد  
گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

(بیدل) چون نفس چاره ندارد زاپیدن

آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

هر که آمد در جهان بیکس تراز ما میرود  
از شکست اعتبار آگاه باید زیستن  
سر خط مضمون زلفش کج رقم افتاده است  
گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید  
بی وداع جاه نتوان از دنا ت وار هید  
طمطراق عالم عبرت تماشا کردنی است  
زاهدان بر خود مچینید اینقدر سودای پوچ  
انتظار صبح محشر عالمی را خاک کرد

کار وانه ازین ره باریک تنها میرود  
نیست بی گرد پری راهیکه مینا میرود  
شانه گرسد خامه پرد ازد چلیپا میرود  
شمع زین محفل برون بی زحمت پامیرود  
سایه با آثار این دیوار یکجا میرود  
پیش پیشش با ننگ خرگرم است مرز امیرود  
ریش و فش آخر چو پشم از کوند نیا میرود  
عمر هازفت و همین امروز و فردا میرود

کاش مو هومی بفر یاد غبار ما رسد  
در کمین صنعت علم و فنون دیوانگیست  
ششجهت و امانده یاس سراغ مدعاست  
حیف دانائی که گردد غافل از آزادگی  
دوستان گرم دعا عرض پیام آرزوست

رنگها باید پری افشا ند عفا میرود  
بام و دربی جستجو آخر بصحرا میرود  
نام فرصت نیست کم گریز بانها میرود  
در تلاش گوهر آب روی دریا میرود  
قاصد دیگر چه لازم فرصت ما میرود

پی غلط کرده است (بیدل) آمد و رفت نفس  
خلق می آید بآئینی که گویا میرود

هر که انجام غرور من و ما می بیند  
ششجهت آینه عرض صواب است اما  
چشم بر حلقه دروازه رحمت دارد  
نکنی جرأت کاریکه نباید کردن  
زندگانی چه و آسودگی عمر کدام  
شمع وار آینه راستی از دست مده  
جای رحم است گرا زاده متید گردد  
بلبل ما چکند گر نشود محو خروش  
به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم  
همه ماضی است کجا خال و کد ام استقبال

بر فلک نیز همان در ته پامی بیند  
چشم از کور دلی سهو و خطا می بیند  
خویش را هر که بتسلیم دوتا می بیند  
گرشوی اینقدر آگه که خدا می بیند  
صبح ما عرض غباری بهوا می بیند  
کور هم پیش و پس خود بعصا می بیند  
آب در کسوت آئینه چها می بیند  
از رگ گل همه محراب دعا می بیند  
کان گلستان حیا جانب ما می بیند  
دیده هر سو نگردد روبرو بقا می بیند

بسکه کاهیده ام از درد تمنا (بیدل)  
موی دارد بنظر هر که مرا می بیند

هر که اینجا میرسد پی اعتدالی میکند  
تا بگر دون چید آثار بنای میکشی  
زاهدان بر ریش چندان اعتمادت فاسد است  
درس دانش ختم کن کائینه دار سنم و زر  
سر بزا نوئیم اما جمله بیرون دریم  
طاقتی کو تا کسی نازد با فسون تلاش  
زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس  
غره نتوان زیست برباد و بروت اعتبار  
و هم چون شمع گداز دل گوارا کرده است  
از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست  
جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس

شمع هم در بزم مستان شیشه خالی میکند  
طاق این میخانه را ساغر هلالی میکند  
آخر این قالی که می بافی جوالی میکند  
زنگی مکروه را ملاجما لی میکند  
حلقه از خود هم همان سیر حوالی میکند  
رنگها پرواز در افسرده بالی میکند  
گرد فرصت در نظر ناز غزالی میکند  
چینی فغفور را یک موسفالی میکند  
آتش است آبی که در جامت زلالی میکند  
عمر هاشد چشم من فریاد حالی میکند  
دست افسوسیکه دارم سینه مالی میکند

گوشه دیوار فقرم گرمی پهلوس است  
چون چنار از بی بری هم کاش تا پیری رسم  
سایه بردوش و برم کار نهالی میکند  
چاره من دود آه کهنه سالی میکند  
شرم محرومست (بیدل) از حصول مدعا

بیشتر کار جهان بی انفعالی میکند  
هر که حرفی از لبست و امیکشد  
از رگت یاقوت صیبا میکشد  
بسکه مخمور خیالت رفته ایم  
آمدن خمیازه ما میکشد  
نازش ما بیکسان بر نیستی است  
خار و خس از شعله بالا میکشد  
شوق تا بر لب رساند ناله ئی  
گرددل دامن صحرای میکشد  
میرسیم از خویش خجالت میکشیم  
ذوق آغوش که ما را میکشد  
عشق خونخوار از دم تیغ فنا  
دست احسان بر سر ما میکشد  
خود گذاری ظرف پیدا کرد نست  
اشک دریاها بمینا میکشد  
عمرها شد پائی خواب آلود من  
انتقام از سعی بیجا میکشد  
نی نشان دارم نه نام اما هنوز  
همت من ننگ عناق میکشد  
اشک هر جا سر کشد پا میکشد  
محو عشق از کفر و ایمان فارغست  
خساست حیرت تماشا میکشد

(بیدل) از لیک و ناقوسم مپرس

عشق در گوشم نواها میکشد

هر که در اظهار مطلب هرزه نالی میکند  
بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن  
گر همه کهسار باشد شیشه خالی میکند  
منعم و تقلید درویشان خدا شرمش دهد  
خفت این تصویر را آخر ز گالی میکند  
چینی خود را عبث ننگ سفالی میکند  
جز خری کز صحبت اهل دول نازد بخویش  
کم کسی با خرس فخر هم جوالی میکند  
جسم خاکی را باقبال ادب گردون کنید  
این بناها را خمیدن طاق عالی میکند  
خامشی دل چسپی ئی دارد که تاوا میرسیم  
حرف نامربوط ما را شعر عالی میکند  
شبهه از طاق بلند افکنده مینای شعور  
ابروی بی موبچشم ما هلالی میکند  
لاف منعم بشنو و تن زن که آب و ننگ جاه  
عالمی را بلبل گلهای قالی میکند  
باهمه و اماندگی زین دشت و در باید گذشت  
سایه گر پائی ندارد سینه مالی میکند  
بسکه جای پر زدن ننگ است در گلزار ما  
چاره پرواز رننگ افسرده بالی میکند

در عدم (بیدل) توو من شیشه و سنگی نداشت

کس چه سازد زندگی بی اعتدالی میکند

هر که زین انجمن آثار صفا میبند  
نشسته از باد و از تار صدا میبند

روغن از پرده‌ئی بادام تواند دیدن  
 نیست رنگین زحنا ناخن پایت که بهار  
 چه خطاها که ندارد اثر کج نظری  
 در مقامیکه تماشا اثر بیرنگیست  
 این غروریکه بخلو تگه بیکتائی عاوست  
 ازخم کاگل او فکر رهائی غلط است  
 جاوه شخص زتمثال عیانست اینجا  
 ششجهت آبد و آئینه‌ئی ساز نکرد

هر که از فرگس مست تو ادا میبند  
 طلعت خویش درین آینه میبند  
 سرورا احول معذور دوتا میبند  
 چشم پوشیده بمعنی همه را میبند  
 گر همه آئینه گردیم کجا میبند  
 شانه هم دست خود آنجا بقفا میبند  
 از تو غافل نبود هر که مرا میبند  
 حسن برب چقدر عرض حیا میبند

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری

(بیدل) آئینه‌ء ما صورت ما میبند

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند  
 اقتضای جلوه دارد اینقدر تمهید رنگ  
 شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد  
 مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر  
 در زوال عمر و وضع قامت پیری بس است  
 یاس دل کم نیست گر خواهی ز خود برخاستن  
 حسرت پیکان او بی ناله نپسندد مرا  
 دل و فابلبل نوا و اعظ فسون عاشق جنون  
 غرضه آفاق جای جلوه یک ناله نیست

جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند  
 تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند  
 هر که باشد غیرت از هم پیشه پیدا میکند  
 ناخن و دندان همان در پیشه پیدا میکند  
 نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا میکند  
 نشه‌واری از شکست این شیشه پیدا میکند  
 آخر این تخم محبت ریشه پیدا میکند  
 هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند  
 نی‌گره از تنگی این پیشه پیدا میکند

(بیدل) از سیر تا مل‌خانه دل نگذری

نقشها این پرده اندیشه پیدا میکند

همت از گردن کشی مشکل با ستغنا رسد  
 تازمستی ترد ماغی انفعال آماده باش  
 فطرت آنها کشد تا نقش بر بند در ست  
 غافل از کیفیت پیغام یکتائی مباحث  
 عالمی را بی بضاعت کرد سود ای شعور  
 راحت آبادی که وحشت بانی آثار اوست  
 نور شمع عزتم اما درین ظلمت سرا  
 همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین  
 پیکرم چون شمع از ننگ ز می‌نگیری گداخت

برخیم تسلیم زن تا سر به پشت پارسد  
 آخر از صهبا خمی برگردن مینارسد  
 اولین جام شکست از شیشه بر خوار رسد  
 قاصدا و میرسد هر جا دماغ ما رسد  
 نقدی از خود کم کند هر کس بجنسی وارسد  
 گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرارسد  
 عالمی پهلو تهی سازد که برهن جارسد  
 امشبم گر جان رسد بر لب نفس فردا رسد  
 سر بره می افکنم تا پای خواب پارسد



هم نشینان زین چمن رفتند من هم بعد ازین  
غنچه شو بوی گل طرز کلامم نازک است  
بشکنم رنگی که فریادم بآن گلها رسد  
بی تامل نیست ممکن کس باین انشا رسد

خود سری (بیدل) چه مقدار آبیارو همهاست  
سرو زین اندام میخواست بآن بالا رسد

همتی بگر هست پائی بر سر دنیا زیند  
خانه پردازی نمی باید بی آرام جسم  
این غبار رفته را در دام صحرا زیند  
نیست ساز عافیت در محفل گفت و شنود  
گوش اگر باز است باری قفل بر لبها زیند  
میتوان فرهاد شد گریستون نتوان شدن  
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بی بر پا زیند  
شهرت موهوم ننگ بی نشانی تابکی  
آتش گمنامی بی در شهر عتقا زیند  
نقد راحت برده اند از کیسه گاه زندگی  
خالک صحرای فنا خمخانهء جوش بقاست  
بعد ازین چون شعله در خاکستر خود وازیند  
کشتهء تیغ نگاه لاله رویا نیم ما  
یک قلم ساحل شوید و ساغر دریا زیند  
بزم ما را غیر قلقل مطرب بی در کار نیست  
حلقه بی چون داغ باید بر در دلهای زیند  
بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا زیند  
بیقراری همچو آشک از دیده افتاد نیست  
حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار

مصرع آهی که گردد از شکست دل بلند  
گرفتند موزون بگوش (بیدل) شیدا زیند

همچو آتش هر کرا دود طلب در سر بود  
میزند ساغر بطاق ابروی آسودگی  
هر خس و خارش با وج مدعا رهبر بود  
بی هوایی نیست ممکن گرم جستجو شدن  
هر که را از آبله پا بر سر کوثر بود  
خالک ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن  
سعی در بی مطلبیها طایری پر بود  
از شکست خویش دریا میکشد سعی حباب  
صندل در دسر هر شعله خا کستر بود  
چاک حرمان در دل و سنگ ندامت بر سراسر است  
نشئه کم ظرف ماهم کاش ازین ساغر بود  
شمع را ناسوختن محرومیء نشو و نماست  
هر کرا چون سکه روی التفات زر بود  
نیست اسباب تعلق مانع پرواز شوق  
عافیت در مزرع ما آفت دیگر بود  
ضبط آه ما چراغ شوق روشن کردن است  
چون ننگه مارا همان چاک قفس شهر بود  
در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج  
آتش دل آبروی دیده مجمر بود  
هر که از وصف خط نوخیز خوبان غافل است  
حفظ آبرو است چون گوهر اگر لنگر بود  
در نیام لب ز بان نش تیغ بی جوهر بود  
حاصل عمر از جهانی بکند بدست آورد نیست  
مقصد خواص ازین نه بحر یک گوهر بود  
چون مه زو بر ضعیفیهها بساطی چیده ایم  
مایه بالیدن ما پهلوی لاغر بود

روئق پیر یست (بیدل) از جوانی دم زدن

جنس گرمی زینت دکان خا کستر بود

همچو گوهر قطره خشکی عیانم کرده اند  
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست  
غیر افسوسم چه باید خورد ازین حرمانسرا  
نیستم آگه کجا میتازم و مقصود چیست  
خجالت بیدستگاهی ناگزیر کس مباد  
کیست یارب تا مرا از خود فروشی واخرد  
جز تحیر رتبه دیگر ندارم در نظر  
همچو مژگان رازهایی پرده است از سازمن  
با همه بیدست و پائیه غم دل میخورم  
سربسنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر  
شکوه تقدیر نتواند دستگاه کفر کرد

مغز معنی از که جویم استخوانم کرده اند  
سخت مجبورم خدنگ نه کمانم کرده اند  
بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده اند  
در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده اند  
بی نصیب از التفات دوستانم کرده اند  
دستگاه انفعال هر دکانم کرده اند  
چون زمین نظم خود بی آسمانم کرده اند  
در خور اشکی که دارم ترزبانم کرده اند  
بیکسم چندانکه بر خود مهر بانم کرده اند  
بی سرو بی پابرون زان آستانم کرده اند  
قابل چیزی که من بودم همانم کرده اند

(بیدل) از آواره گردیهای ایجادم می پرس

چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده اند

همچو مینا غنچه رازم بهار آهنگ شد  
بسکه دریادت بچندین رنگ حسرت سوختم  
کوه تمکینی باین افسردگیها حیرت است  
در طلسم بستن مژگان فضای داشتیم  
پیکرم در جستجوی رفت همدوش نفس  
در شکنج پیریم هر موزبان ناله ایست  
آنقدر و اما نده ام کز الفتم نتوان گذشت  
جوهر خط آخر از آئینه ات میگون دمید  
کسب آگاهی کدورتخانه تعمیر است و بس  
هیچ کس حسرت کش بی مهری خوابان مباد  
(بیدل) از در دوطن خون گشت ذوق غریتم

پرتوی از خون دل بیرون دویدرنگ شد  
چون پر طاءوس داغم عالم نیرنگ شد  
بسکه زیر بار دل ماندم صدام سنگ شد  
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد  
رشته این ساز از فرسودگی آهنگ شد  
از خمیدنهای سراپایم طرف باچنگ شد  
اشک هم در پای من افتاد و عذر لنگ شد  
دود هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد  
هر قدر آئینه شد دل زیر مشق رنگ شد  
آرزو بشکست ما را تا دل او سنگ شد  
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد

من و پر فشانی و حسرتی که ز نامه گل بسری رسد

چه قدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان

بیر تو نامه بر خودم اگر مچو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برد اثر  
 برویم در پیت آنقدر که بما ز ما خبری رسد  
 شرر طبیعت عاشقان بفسر دگی ندهد عنان  
 تب موج مانبری گمان که بسکته گهری رسد  
 بکدام آینه جوهری کشم الفتا تی از آن پری  
 مگر التماس گد از من بقبول شیشه گری رسد  
 بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان  
 نرسیم اگر من ناتوان سختم بمو کمری رسد  
 ز معاملات جهان کد تو برا گزین همه دام و دد  
 عفف سگی بسگی خور دلگد خری بخری رسد  
 بچنین جنون کیده ستم ز تظلم تو کراست غم  
 بهزار خون طپد ازالم که زگی بسه نیشتری رسد  
 همه جاست شوق طرب کمین زوداع غنچه گل آفرین  
 تو اگر ز خود روی اینچنین بتواز تو خوب تری رسد  
 بهزار از کوچه دویده ام بتسلای تی نرسیده ام  
 ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

ز کمال نظم فسون اثر بگداخت (بیدل) بیخبر  
 چه قیامت است بران هنر که بهمچو بی هنری رسد

همین دنیا ست کانه جانش قیامت پرده در گردد	دمد پشت ورق از صفحه هنگامیکه بر گردد
مژه بر بند و فارغ شوز مکروهات این محفل	تغافل عالمی دارد که عیب آنجا هنر گردد
ز اقبال ادب کن بیخطل بنیاد عزت را	بدریا قطره چون خشکی بخود بندد گهر گردد
مهیا ی خجالت باش اگر عزم سخن داری	قلم هر گاه گردد مایل تحریر تر گردد
مپندار از درشتیهای طبع آسان برون آئی	بصد طوفان رسد که سار تاسنگی شرر گردد
بآسانی حبابت پا بر آورد است از دامن	بخود بال اندکی دیگر که مغز از سر بدر گردد
کمال خواجگی در ره صوف و اطلس است اینجا	اگر اینست عزت آدمی آن به که خر گردد
درین محفل که چون آئینه عام افتاد بیدردی	تو هم واکرده ای چشمی که ممکن نیست تر گردد
غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبتها	شبی در شب نهادن باد این شب سحر گردد
چه امکا است گردون از شکست ماسود غافل	مگر دوری رسد کاین آسیا جای دگر گردد
چو شمع آنقدر ممنون پا بر جایی همت	که رنگ از چهره من گر پردر گردد سر گردد
ز بس پروانه فرصت کمینهای پروازم	نفس گردد امن افشاند چو صبحم بال و پر گردد

هوای عالم دیدار و خودداری چه حرفست این  
ندارد قاصد تاحشر جز رو برقفا رفتن

چو عکس آئینه اینجا تا قیامت در بدر گردد  
پیا مت با که گوید آنکه از پیش تو بر گردد

سو اد آن تبسم نیست کشف هیچکس (بیدل)

مگر این خط مبهم را لبش زیرو زر دارد

هوس پیمائی جا هت خمار آلود غم دارد  
مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن مارا  
چه نصه آن گر کدورت سر خط پیشانیء ما شد  
دماغ آرای و همیم از حباب ما چه میپرسی  
چسان رام کمند ناله گردد وحشیء چشمی  
سلاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را  
بود خونریز تر گر راستی شد پیشه ظالم  
دل از همدوشیء عکس تو بر آئینه مبارزد  
ز ما ومن نشد محرم نوای عافیت گوشم  
درین غارت سر هشت غبار رفته بر بادم  
بر نکگی تشنه شو قدم خراش زخم الفت را

رعونت گر نخواهی نقش پاهم جام جم دارد  
بآن برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد  
دبیر طالع ما خا مة مشکین رقم دارد  
شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد  
که خواب ناز هم در حلقه آغوش رم دارد  
که چاک جاده یکسر بخیه نقش قدم دارد  
چو شمشیری که افتد راست خم اکثر دودم دارد  
که او مست می ناز است و این دیوار نم دارد  
همه افسانه است این محفل اما خواب کم دارد  
بآرامم سجود آستان متهم دارد  
که خار وادی مجنون پهای من قسم دارد

سراغ رفته گیر از هر چه می یابی نشان (بیدل)

همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد

هوس پیمای فرصت گردد کلفت در نفس دارد  
لب از خمیازه صبح قیامت تا نمی بندی  
درسعی جنون زن از وبال هوش بیرون آ  
نه تنها شامل هستی است عشق بی نشان جوهر  
جنون الرحیلی ششجهت پیچیده عالم را  
بیرون آ از طبیعت خار خار و هم آسودن  
نفس هر پر زدن خون دگر در پرده میریزد  
خراش دا من عزت میخواه از ترک خوش خوئی  
محبت عمرها شد رفته میجو شد ز خاطرها

همین خالک است و بس گر شیشه ساعت نفس دارد  
خم آسود گئی جوش شراب خام رس دارد  
بزحمت تا نگیرد کوچه دانش عبس دارد  
عدم هم زان معیت دستگاه پیش و پس دارد  
مپرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد  
که چشم بینیا زان از رنگ این خواب خس دارد  
طیب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد  
که راه کوی بد کیشی سگان بیمرس دارد  
ندارد جز فرا موشی کسی گر یاد کس دارد

ندامت نیست غافل از کمین هیچکس (بیدل)

بهر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد  
باین یکرشته ز ناریکه در رهن نفس دارم

بد زدم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد  
گسستن تابکی چون سبحة صد جا یم کمر بندد

بهمچشم آن خیال امتیازم آب میسازد  
 ز حاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستان را  
 جهان افشاگر از است بر غفلت متن چندان  
 جنون گل عیانست از گریبان چاکلی اجزا  
 جهانی در غبار ماو من ماند از عدم غافل  
 بزم عشق پر بی جرات تمهید ز نهانم  
 وفات از حلاوت نگسلا ندر بط چسپا نم

گشایم رشته پائی که دستارم بسر بندد  
 خدا یا قطره ام بیرون این دریا گهر بندد  
 بطو مار نمو مهر است در هر جا ثمر بندد  
 که ناهنجاریت در خانه آئینه خر بندد  
 که وحشت بر کشد از سنگ و خفت بر شرر بندد  
 حذر از سیر صحرائی که راه خانه بر بندد  
 مگر اشکی چو مژگان بر سر انگشتم جگر بندد  
 حضور بوریا یارب بپهلویم شکر بندد

ز بس وارسنگی میجوشد از بنیاد من (بیدل)

برنگ الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد

هوس تعین خو اجگی به نیاز بنده نمیرسد

رگت گردنی که علمم کنی بسر فکندده نمیرسد

ز طنین غلغله مکس بفلک رسیده پر هوس

همه سوست باد بروت و بس که پیشم کنده نمیرسد

ز ریاض انس چه یو بردسگ و خوک عالم هرزه تگ

که بغیر حسرت مزبله بد ما غ گنده نمیرسد

بی قطع الفت این و آن مددی بروی تنک رسان

که بتیغ تا نرنی فسان بدم برنده نمیرسد

از هوس قماش سیم وزر بجنون قبا ی حیا مسدر

که تکلفات لبها سها بحضور ژنده نمیرسد

همه راست ناز شگفتی همه جاست عیش میدنی

من ازین چمن بچه گل رسم که لبم بخنده نمیرسد

مگر از فنار سد آرزو بصفای آینه مشربی

که خراش تخته زندگی ز نفس برنده نمیرسد

بهر وج منظر کبریا نرسیده گرد تلاش ما

توز سجده بال ادب گشا بفلک پرنده نمیرسد

به پناه زخم محبتی من (بیدل) ایمنم از تعب

که دوباره زحمت جا نکنی بنگین کنده نمیرسد

هوس جنون زد نفس بکدام جلوه کمین کند

چو سحر بگرد عدم تند که تبسم نمکین کند

ز چه سرمه رنج ادب کشم که خر و ش عشق جنون حشم  
 بهزار عرصه کشد الم نفسیکه پزده نشین کند  
 زخموشی ادب امتحان بنسردگی نبری گمان  
 که کمند ناله عاشقان لب برهم آمده چین کند  
 سر بی نیازی فکر را به بلندئی نرسانده ام  
 که به جز تتبع نظام من احدی خیال زمین کند  
 زفسون فرصت وهم وطن بگداخت شیشه ساعت  
 که غبار دل بهم آرد و طلب شهو و وسوسین کند  
 ز بهار عبرت جز و کل بگشاد یک مژه قا نعم  
 چه کم است صیقلی از شرر که نگاه آئینه بین کند  
 بی عذر طاقت نارسا برو آفتد ر که کشد دلیت  
 نهء پاست منزل رهروی که به پشت آبله زین کنه  
 نه بقا ست مایه فرستی نه نفس بها نه شهرتسی  
 به خیال خنده زند کسی که تلاش نقش نگین کنند  
 چقدر در را نجمن رضا خجل است جرئت مدعا  
 که دل از فضولیء نارسا هوس چنان و چنین کنند  
 ز حضور شعله قاضی ز خیال فتنه علامتی  
 نرسیده ام بقایا متی که کسی گمان یقین کنند  
 بچه ناز سجده ادا کند بدرتو (بیدل) هیچکس  
 که بنفش پا بردالتجا و خطی نیاز جبین کند

هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد  
 غبار گفتگو بنشان مبادا فتنه انگیزی  
 جلال عشق آخر سرمه ساز دشورا مکافرا  
 جهان محکوم تقدیر است باید داشت معذورش  
 چه کل خرمن کنیم از ریشه های نقش پیشانی  
 شکست شیشه برهم میزند هنگامه مستان  
 باین ذوق طرب کز حسرت دیدار لبریزم  
 جنون مشرب پروانه ئی دارم که از مستی  
 مژه هر جا گشودم سیرنیر نگشودنی کردم  
 نموا ز ریشه بی عشرت ما میکشد گردن

شرار کاغذ ما ریزش تخم دگر دارد  
 نفسهارفته رفته شور محشر بارمی آرد  
 ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگذارد  
 اگر ناخن ز قدرت دم زند گوشت خود خارد  
 عرق در مزرع بی حاصل ما خنده میکارد  
 کسی از امتحان یارب دل ما را نیا زارد  
 نگه خواهد چکیدن گرتری دامانم افشارد  
 زند آتش بخویش و صیقل آئینه پندارد  
 بیندم چشم تا از راه من آئینه بردارد  
 و گر نه ابر این وادی سرافکنده می باز د

چو غفلت غافلیم از غفلت احوال خود (بیدل)

فرا موشی فرا موشی بیا د کس نمی آرد

هوش تا عافیت آئینه مستی نشود  
با خبر باش که نگذشته‌ئی از عالم وهم  
خون عشاق وطن در رنگ بسمل دارد  
تا بکی شبهه پرست حق و باطل بودن  
بهوس راحت جاوید ز کف باخته ایم  
بیتو بر لاله و گل چشم هوس نگشادم  
از بد آموزیء تنهائی دل میترسم  
آه از آن داغ که خاکستر شوق آلودم

نیست ممکن که کند کاری و عاصی نشود  
نقش فر دای توتا آئینه دی نشود  
نیست این آب از آن چشمه که جاری نشود  
مرد این محکمه آنست که قاضی نشود  
شعله داغست اگر مست ترقی نشود  
که برویم مژه بر گردد وسیلی نشود  
که دهی منصب آئینه و راضی نشود  
در غم سرو تو و سوزد و قمری نشود

تا بسیلاب فنا و انگذاری (بیدل)

با خبر باش که رخت تو نمازی نشود

هیئات دم باز پسن عرض ادب برد  
بر عالم فطرت دل بیدرد ستم کرد  
فرصت نرسانید بمقصد نفسم را  
ای غنچه دو دم تنگی دل مقتم انگار  
فریاد که بی مطلبی‌ئی پیش نبردم  
چون شمع به بیماری دل ساخته بودم  
قا صد نشوی منفعل لغزش مستان  
درد طلب عشق در آفاق که دارد  
گر مرگ نمی بود غم خلق که میخورد

رشتک نفسم سوخت که نام تو بلب برد  
نشکستن این شیشه قیامت بحلب برد  
این شمع پیام سحری داشت که شب برد  
زین غمگینه هرگاه الم رفت طرب برد  
همت خجلم کرد ز جانی که طلب برد  
فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد  
خواهد همه جا نامه ما برگ عنب برد  
کم نیست که لیلی غم مجنون بعرب برد  
صد شکر که اینجا همه کس روز شب برد

این آدم و حوا شرف نسبت هستی است

(بیدل) نتوان پیش عدم نام نسب برد

یاد تو آتشی است که خامش نمیشود  
زین اختلاطها که آتش ندامت است  
بوی کباب مجلس تنها یم خوش است  
ملکپست بیکسی که در آنجا غریب یاس

حق نمک چو زخم فرا مش نمیشود  
خوش دل همان کسیکه دلش خوش نمیشود  
کمانجا جگر ز بی نمکی شش نمیشود  
گر میشود شهید ستم کش نمیشود

(بیدل) مزیل عقل شراب تعلق است

مست تغافل اینهمه بیخوش نمیشود

یاد شوقی کز جفا هایت دل ما شاد بود

در شکست این شیشه را جوش مبارک باد بود

آبیار مزرع دردم مهرس از حسرتم  
زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین  
وانکرد آئینه گردیدن گره از کار من  
عمر پروازم چو بوی گل بافسردن گذشت  
مفت ما کز سعی ناکامی با ستغنا ز دیم  
بلبل ما از فسرده ناز گلها میکشد  
از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد  
شبکه در بزم صلاهی سوختن میداد عشق  
روز گاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم  
عالم نیان تماشاخانه یکتائی است  
صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده ام  
سر مه اکنون نسخه خاموشی از من ببرد

هر کجا آهی دهد اشک منش همزاد بود  
کز نفس تیغ دودم در دست این جلاد بود  
بند حیرت سخت تراز بیضه فولاد بود  
این قفس آئینه دار خا طر صیاد بود  
ورنه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود  
گر پری میزد چور نگ از خویش هم آزاد بود  
بیخودی در صنعت راحت عجب اسناد بود  
نعمه ساز سپیدم هر چه بادا باد بود  
چشم ماتا داشت خوابی عالمی آباد بود  
عکس بود آن جلوه تا آئینه ام دریاد بود  
لغزش پا هم بر ادت خامه بهزاد بود  
یاد ایامی که موهم بر تنم فریاد بود

پیریم جز ساغر تکلیف بیان کدن نداد  
قامت خم گشته (بیدل) تیشه فرهاد بود

یاران مزه عبرت ازین مانده بردند  
در چشمه شرم آب نماند از دل بیدرد  
آه از شرری چند کز افسون تعلق  
امواج بصد تگ زدن حسرت گوهر  
هر چینی ازین بزم شکست دگر آورد  
چون شمع در این صومعه از شرم فضولی

در ناز و نمک ها قسمی بود که خوردند  
کردند جبین بی نم و چشمی نفشردند  
دندان بدل سنگ فشردند و نمردند  
آخر کف پا آبله کردند و فسردند  
منوی سر فغفور چه مقدار ستردند  
تسلیم سرشتان بقرق سبحة شمردند

در خاک طلب (بیدل) اثرهای ضعیفان  
لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند

یاران فسانه های تو و من شنیده اند  
نامحرمان انجمنستان حسن و عشق  
غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس  
خلقی نگشته محرم ناموس آبرو  
گر فیض اشک حاصل موی سفید نیست  
جز شبهه حضور بدوران چه میرسد  
عشاق سر نوشت کلیم و نوای طور  
رمز تجرد بفلسفک رفتن مسیح

دیدن ندیده و نشنیدن شنیده اند  
آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده اند  
بسمل به پیش چشم و طپیدن شنیده اند  
نام چراغ در تهِ دامن شنیده اند  
از شیر صبح بوی چه روغن شنیده اند  
زان بت که نام او زبر همن شنیده اند  
از خامشان قصه ایمن شنیده اند  
مستان زیبای زبانیء سوزن شنیده اند



لب خشك ميدونند حريفان بكوى عشق  
 بى بهره ميدوند حريفان ز ساز جسم  
 هرجانواى عين و سوى ميخورد بگوش  
 صوراست شورده و كسى را تميز نيست  
 افسانه نيست آئينه دار مال شمع  
 جمعى نبرده راه به حرمان سراى عمر

گويا صلاى نان مر اغن شنیده اند  
 هر چند ششجهت همه تن تن شنیده اند  
 از پرده تو يا ز لب من شنیده اند  
 يك سر كران ترانه الكن شنیده اند  
 آثار تيره گى همه روشن شنیده اند  
 آتش گرفته دامن خرمن شنیده اند

(بيدل) شهيد طبع ادب را ز بان كجاست  
 حرف سر بریده ز گردن شنیده اند

ياران درين بيا بان از ما اثر مجوئيد  
 رنگى كزين چمن جست با هيچكس نه پيوست  
 خفت ز كفنه ما معراج بيو قاريست  
 در پيرى از سر حرص مشكل بود گذشتن  
 پارا جدا ز دامن تمكين چه احتمال است  
 رنگ پریده ئى هست فرصت كمين وحشت  
 بيدستگاه تحقيق پوچ است ناز فطرت  
 عقل و دلائل علم پا مال برق عشق اند  
 چون شمع شرم مقصد برخاك دوخت مژگان  
 هر جانفقس فرو ما ند بر دل فتاد بارش

گم كشتگى سراغيم ما را د گرمجوئيد  
 گرد خرام فرصت از هر گذر مجوئيد  
 خود سبخ انفعال ايم سنگ از شرر مجوئيد  
 زين تيغ زنگ فر سود آب اينقدر مجوئيد  
 در خانه آنچه گم شد بيرون در مجوئيد  
 پرواز مقصد ما زين بال و پر مجوئيد  
 گر مغز معنى ئى نيست جز مو بسر مجوئيد  
 شب را بشمع و مشعل پيش سحر مجوئيد  
 سر رفته رفته باشد زين بيستر مجوئيد  
 گم گشتن پى موج جز در گهر مجوئيد

جائيكه ياس (بيدل) نالذ زينوا ئى  
 نماز مژه مخواهيد آه از جگر مجوئيد

ياران چو صبح قيمت وحشت گران كنيد  
 جهد دگر بقوت ترك طلب كجاست  
 معراج سمى مرد همين استقامت است  
 بى حرف و صوت معنىء تحقيق روشن است  
 توفيق فكر خو يش بهر كس نميد هند  
 نقص و كمال پست و بلند جهان يكي است  
 مزد تلاش علم و عمل خجالت است و بس  
 عالم همه به نيك و بد خود مقابل است  
 چون شمع گر به معنىء راحت رسيدن است  
 پهاوى لاغرى كه قناعت نشان دهد

دامان چيده را بتصنع دكان كنيد  
 كازى كز آرزو نگشايد همان كنيد  
 لنگى است هر قدر هوس نردبان كنيد  
 آينه خود داز نظر خود نهان كنيد  
 گرجيب نيست رو بسوى آسمان كنيد  
 نقش جبين و نقش قدم امتحان كنيد  
 از عالم كرم طلب را يگان كنيد  
 آينه را ز حسن ادب مهر بان كنيد  
 درس نشستن پى زانو روان كنيد  
 در نقش بوريائى تجرد نهان كنيد

از شیشه دل آنچه تراود غنیمت است  
خورشید در تلافی سودای همت است  
روزی دوازدهم عرق شرم زندگی  
در زیر پاست خاک مراد غرور عجز

قلقل اگر نماید ترنگی عیان کنید  
گریک دودم چو صبح زهستی زیان کنید  
خاک کی که باد میبرد آخر گران کنید  
ایغافلان تلاش همین آستان کنید

هنگامه دل است چه دنیا چه آخرت  
(بیدل) شوید و ترک غم این و آن کنید

یاران تمیز هستی بدخونده اند  
آئین حسن جوهر سبی بصیرت است  
وارستگان ز شرم نیء بوریا فقر  
خود سنجی از دکانچه سودای شهرت است  
آئینه چند تهمت خود بینی ات کشد  
توفیق کعبه دل ازین سرکشان معزوه  
خاصان چو شمع ناظر این محفل اندلیک  
چین جبین بود صف تبسم بدل کنند  
هر جا شکست دل ادب آموز منصفی است  
گرد عبار تیم بمعنی که میرسد

از شمع چیده اند گل و بو نکرده اند  
کوران تلاش و سمة ابرو نکرده اند  
نقش قبول زینت پهلوان نکرده اند  
ماران نشان تیر ترازو نکرده اند  
ارباب شرم جز به عرق رو نکرده اند  
یک سجد نذر خدمت زانو نکرده اند  
جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده اند  
شکر لبان امانت لیمو نکرده اند  
نصویر چینی از قلم مو نکرده اند  
ماراهنوز در طلبش او نکرده اند

(بیدل) بخود جنون کن و صد پیرهن بپال  
بی چاک جامه هوس اتو نکرده اند

یارب چسان کنم بهوای دعا بلند  
صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود  
عجزم رضا نداد بر عنایتی کلاه  
از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش  
عرض اثر نشانه آفات گشتن است  
کسلفت نوای درد سر هیچکس نه ایم  
ساغر بطق همت منصور میکشیم  
جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است  
خط بروزمین کش از هوس خام صبر کن  
در احتیاج بر در بیگانه خاک شو  
عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس  
(بیدل) ز بسکه منفعل عرض هستی ایم

دستی که نیست چون مژه جز برقضا بلند  
هوئی نکرد گردن ازین کوچها بلند  
گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند  
دل شیشه ها شکست و نکردم صدا بلند  
جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند  
در پرده های خامشی آواز ما بلند  
بردوش ماسریست ز گردن جدا بلند  
موجی نیافتیم در آب بقا بلند  
دیوار اعتبار شود تا کجا بلند  
اما مکن نظر برخ آشنا بلند  
در خا نه های پست نگردد هوا بلند  
سر میکنند عرق ز گریبان ما بلند

یا زان برنگ رفته و روزم مثل کنید  
انجام این بساط در آغاز خفته است  
یک گام پیش از آب درین ورطه آتش است  
گرد سنگاه چینی بی موست اعتبار  
بی ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلاق  
این پشت و پهلوئی که بمالید بر زمین

تمثال من کم است گر آئینه تل کنید  
شام ابد تصور صبح ازل کنید  
فکری بسیر عبرت حوت و حمل کنید  
رفع هوس بخارش سرهای کل کنید  
تد بسیر پای لنگ بسازوی شل کنید  
دلاک امتحانی رفع کسل کنید

یاس فرسای تافل دل نا شاد مباد  
عیش ما غیر گرفتاریء دل چیزی نیست  
پرگشودن را سیران محبت ستم است  
عاشق از جافکنی حکم وفا غافل نیست  
همه عنقا بقفس در طلب عنقا نیم  
صورت در پرده نومیدی دل خوابیده است  
در عدم بیخبر از خویش فراغی داریم  
نفس افشاگر از دو جهان نومید است  
های و هوئی که نواسنج خرابات دلست  
صبح و شام از نفس سرد غرض جوئی چند  
حیف همت که کسی چشم بعبرت دو زد  
شبخون خط پرگار بر مرکب میرید

بید لایم فرا موشی ما یسادمباد  
یارب این صید ز دام وقفس آزاد مباد  
ذوق آزادیء ما خجالت صیادمباد  
نقش شیرین بسر تربیت فرهاد مباد  
آدمی بیخبر از فهم پر یزاد مباد  
یارب این فتنه نوا قافل فریادمباد  
صلح ما متهم نسبت اصدادمباد  
خاک این باد به جز در دهن بادمباد  
سر بهم کوفتن سبحة زهاد مباد  
باد باد است بعالم که چنین بادمباد  
انتخاب دو جهان ز حمت این صاد مباد  
هر چه جز دل بعمارت رسد آ باد مباد

حادثات آنهمه تشویش ندارد (بیدل)

صبر ز حمت کش اندیشه بیداد مباد

یکدوم هنگامه تشویش مهر کینه بود  
ابتدال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت  
منفعل میشد ز دنیا هوش اگر میداشت خلاق  
هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد  
امتحان اجناس بازار را میداد عرض  
هر کجای دیدیم صجتهای گرم زاهدان  
خاک شد فطرت به پستی لیک مژگان بر نداشت  
تخته عشق حوادث کرد ما را عاجزی  
در جهان بی تمیزی چاره از تشویش نیست

هر چه دیدم میهمان خانه آینه بود  
هر گلی کامسالم آمد ز نظر پارینه بود  
صبر و حنظل در مذاق گاو و خر لوزینه بود  
آدمی هم پشیمان از آن کادم شود بوزینه بود  
ریشها دیدیم باقیمت ترا ز پشمینه بود  
چون نگاح دختر ز در شب آدینه بود  
ورنه از ما تا پیام آسمان یک زینه بود  
زخم دندان بیشتر و تف لب زیرینه بود  
ما بصد جا منقسم گردیم و دل در سینه بود

آرزو ها مانند محو ناز در بزم وصال  
 پاس ناموس تحیر مهر این گنجینه بود  
 هر کجا رفتیم (بیدل) در دما پنهان نماند  
 خرقه درویشیء ما لختی از دل پنبه بود

یکسر موگر هوس از فکر جاهی بگذرد  
 شمع محفل داغ میگردد کنز آهی بگذرد  
 دست رنج سعی آزادی نمیگردد تلف  
 در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک  
 روشنست از جاده انصاف حکم ما ز شمع  
 شمع بردار از مزار تیره روزان وفا  
 از غبار ما سواد عجز روشن کردنی است  
 عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تازبان  
 بر نمیدارد چو گردون عمر تمکین و حشتم  
 ترک دنیا هم دلیل پاییهء دون همیتست  
 نالهء نی میکشد از موج آب آواز پا

بی فنا ممکن مدان (بیدل) گذشتن زین محیط  
 بستن مژگان شود پل تا نسگای بگذرد

\*\*\*

ای ساز برودوش تو پیراهن کاغذ  
 کس نیست که بر خشکیء طبعت نستیزد  
 بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت  
 هر نامهء بیمطلب ما جای رقم نیست  
 گر آگهی آئینه ات از زنگ پیرد از  
 سهل است بهر شیشهء دلی تیغ کشیدن  
 هر نقطه که از شوخیء خال تونو پسند  
 از راه تو آسان رود نقش جبینم  
 تسلیم من از آفت گردون نهر اسد  
 ثبت است جواب خط عاشق بد ریدن  
 فریاد که در مکتب بیحاصل امکان

(بیدل) دل عاشق بهوس را مگر دد

اخگر نشود تکمهء پیراهن کاغذ

ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ  
خط نیست که گل کرد از آن کله گهر بار  
با حسرت دل هیچ نبرد اخت نگاهت  
لخت جگر م سد ره ناله نگر دید  
از وحشت آشوب جهان هر چه نوشتم  
سهلست باین هستی موهوم غرورت  
باتیغ توان شد طرف از چرب زبانی  
بر فرصت هستی مفر و شید تعین  
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم  
(بیدل) سرفواره این باغ نگو نست

تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

ستمکش تو بقا صد اگر دهد کاغذ  
ز نقطه تخم امیدم ماند ریشه بر خط  
چسان صفای بنا گوش او کنم تحریر  
سیاه کرد فلک نامه امید مرا  
زدود کلفت دل رنگ نامه ابر یست  
بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست  
چه دود دل که نپیچیده بی پرده خط  
هزار نقش زهر پرده روشنست اما  
نفس مسوز بپروا ز لاف ما و منت  
بمفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت  
تهی ز کینه مدان طینت تنکرویان  
بدست غیر تو آینه دادم و خجلم  
قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است  
سفینه در دل دریا فگنده ام (بیدل)

\*\*\*

دود از خط مشکین تودر خرمن کاغذ  
بر خواسته از شوق تو موبر تن کاغذ  
کاش آئینه میداشت فرستادن کاغذ  
پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ  
افشاند خط از خویش پرافشاندن کاغذ  
آتش نتوان ریخت پیر و یزن کاغذ  
در آب چوروغن نبود جوشن کاغذ  
گویکد و شرر چین نکشد دامن کاغذ  
چیدیم نم جبهه زافشردن کاغذ  
(بیدل) سرفواره این باغ نگو نست

بسیل اشک ز ندست و سر دهد کاغذ  
چه دولتست که ناگه ثمر دهد کاغذ  
اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ  
برای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ  
مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ  
بگو به لاله که خوش رنگتر دهد کاغذ  
عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ  
به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ  
بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ  
که عرض قدر بافشان زرد دهد کاغذ  
ز سنگ عارض شرر بیشتر دهد کاغذ  
چو قاصد یکه بجای دگر دهد کاغذ  
بیا عرض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ  
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

مژگان شکسته ام زر گنج خواب در نظر  
از خجالت نثار تو شد آب در نظر  
خورشید در مقابل و مهتاب در نظر  
شبم صفت نمک زدن خواب در نظر

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر  
هر گوهی که در صدف دیده داشتم  
رو زو شبم بعالم سیر خیال تست  
تا کی در انتظار بهار تبسمت

آنجا که نیست ابروی بت قبله حضور  
 ما در مقام آئینه رنک د یگریم  
 بیچاره آد می بتکلف کجا رود  
 تا گل کند نگاه بشرگان تنیده است  
 ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن

خون میخورد بر همن محراب در نظر  
 چون اشک داغ در دل و سیماب در نظر  
 او هام در تخیل و اسباب در نظر  
 از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر  
 جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

(بیدل) در انتظار تو دار دز آه و اشک

صدگر دیاد در دل و گر داب در نظر

از غبار جلوه غیر توتا بستم نظر  
 بسته ام محمل بدوش یاس و از خود میروم  
 خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب  
 چون گهرزین پیش سامان سرشکی داشتم  
 وحشت حسرت باین کم فرصتی مخمور کیست  
 عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم  
 این تن آسانی دلیل وحشت سرشار نیست  
 گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست  
 فکر فردا چند ازین خاک غبار آمده است  
 سیر رنک و بوهوس داری ز گل غافل باش  
 چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار

چون صف مژگان دو عالم محوشد در یکدگر  
 بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر  
 گل رخان را زین هوس زنا رمی بندد کمر  
 این زمانم نیست چیز حیرت سراغ چشم تر  
 صورت خمیازه دارد چین دامان سحر  
 نیست مژگان قابل شیرازه بی ضبط نظر  
 هر قدر افسرده گردد سنگ می بندد کمر  
 بر حلاوت بسته دل چون گره در نیشکر  
 هم تو خواهی بود صبح خویش یا صبح دگر  
 شوخی پرواز نتوان دید جز در بال و پر  
 مرهم ایغافل نمی ارزد بچندین درد سر

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست

تادل خاکست (بیدل) اشک واحد سفر

ای ابرنی بیاغ ونه در لاله زار بار  
 قامت بجهد حلقه شد اما چه فایده  
 آئینه وصال ندارد غبار و هم  
 از درد زه براه درین انجمن هنوز  
 ای شمع گریه تودل انجمن گذاخت  
 درد شکست دل همه را در زمین نشاند  
 هر چند آستان کرم تشنه و فاست  
 گرد مزاج جوش غنا کسب پختگی است  
 ناموس یکجهان غم ازین دشت میبریم  
 گلچینی حد یقه تسلیم آگهی است

یادی ز اشک من کن و در کوی بار بار  
 ما را نداد دل بدر اختیار بار  
 بندد اگر ز کشور ما انتظار بار  
 نهاده است حامله اعتبار بار  
 ای اشک شعله بار به خاک مزار بار  
 یک شیشه کرده اند بر این کوهسار بار  
 آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار  
 دیگ شعور را نزد ننگ و عار بار  
 پیری توهم بدوش من از خم گذار بار  
 باغ بهار خیره سری گو میار بار

(بیدل) زهر د و کون فرا موشیت خوش است      زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار

\* \* \*

ایقا صد تحقیق ز تسلیم مدد گیر	هر چند رخت تاسرزانوست بلد گیر
فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد	چشمی به خیال آب ده و عمر ابد گیر
پس از تو گذشته است غبار رم فرصت	زین مدامل آب بغربال و سبد گیر
بیمغزی ازین بحر فتاده است بساحل	گیرم گهرت آئینه پرداخت زبد گیر
خلقی به غبار هوس پوچ نفس سوخت	چندی توهم ازو هم پی جان و جسد گیر
قدرت بجز اخلاق زمردان نیستند	گیرائی اگر دست دهد ترک حسد گیر
گر تربیت خلق بدو نیک ضرور است	چون زرسر بیمغز خران زیر لگد گیر
نا موس غناد رگرو کسوت فقر است	گر آب رخ آئینه خواهی بدمد گیر
کارت بخود افتاده چه دنیا و چه عقبی	هرگاه قبول خودی اینها همه رد گیر
جز ذات احد نیست چه تشبیه و چه تنزیه	خواهی صنم ایجاد کن و خواه صمد گیر

(بیدل) غم آوارگی دیرو حرم چند  
آن راه که دورا زیر خویش است بلد گیر

این بحر را یک آینه دشت سراب گیر	گر تشنه‌ئی چو آبله از خویش آب گیر
بنیاد چشم در گذر سیل نیستی است	خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر
گر زندگی همین نظری باز کردنت	رو بردر عدم زن و چشمی بخواب گیر
این استقامتی که تو برخویش چیده‌ئی	چون اشک بر سر مژه پا در رکاب گیر
گلچینی خیال با مید و اگذار	چون یاس از گداز دو عالم گلاب گیر
ممنون چرخ سفله شدن سخت خجسته است	تا از اثر تهیست دعا مستجاب گیر
کیفیتی بنشاه عسرفان نمیرسد	چشمی بخویش و اکن و جام شراب گیر
در خاک هم زمینی خود بیخبر مباش	از هر نشان پا نقطه انتخاب گیر
سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند	ای چشم تر توهم گل مایه را در آب گیر
جز چاک دل نشیمن عنقای عشق نیست	چون صبح ساز کن قفس و آفتاب گیر
عالم تمام خانه زین اعتبار کن	یعنی قدم بهر چه گذاری رکاب گیر
خاموشیت نظر یقین باز کردنت	آینه‌ئی بضبط نفس چون حباب گیر
قاصد سواد نامه عشاق نیستی است	بردار مشیت خاک ز راه و جواب گیر
بیدردی از خیانت اعمال رنگ کیست	از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر

از نسبه فیض نقد نبرده است هیچکس  
(بیدل) نومی خورد ل زاهد کباب گیر

ایهوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار  
 بوی منت بر نمیدارد دماغ همتم  
 بید خود ان محمل کش گردد دوعالم وحشتند  
 ای جنون عمریست میخو اهم دلی خالی کنم  
 کس ندارد حز عرق تاب جدال اهل شرم  
 داغ را غیر از سیاهی سایه دیوار نیست  
 بی جنون دنیا و عقبی کسوت نا کامی است  
 پله میزان موهومی نمی باشد گر آن  
 بید ما غی نقد امکا تراود یعت خانه ایست

بیخمار ی نیست مستی شیشه د ر سنگم گذار  
 از غرض بردارد ست و بردل تنگم گذار  
 گر شکست دامت بارسر بر رنگم گذار  
 شیشه امرا بشکن و گوشی بر آهنگم گذار  
 آب شو آنکه قدم در عرصه جنگم گذار  
 یکدروز عافیت آینه در زنگم گذار  
 زین دود امن یگه گریبان وارد رچنگم گذار  
 گو فلک همچون شر در سنگم بی سنگم گذار  
 مهر هر گنجی که خواهی بردل تنگم گذار

نه فلک (بیدل) غبار آستان نیستی است

گر تو مرد اعتباری پایا و رنگم گذار

« بارشاد ادب در دستگاه خود سران مگذر  
 به تحسین خسیسان هیچ نفرینی نمی باشد  
 دوعالم ننگد اورد یک قدم لغزش بخود بستن  
 تهی شو از خود و راحت شمر آفات دنیا را  
 مروت نیست ای منعم ز درویشان تیرایت  
 بخوان نعمت اهل دول ننگست خو کردن  
 سراغ عافیت از خلق بیرون تازنی دارد  
 نامل در طریق عشق دارد محمل خجالت

دهل نابسته بر لب در صف واعظ گران مگذر  
 بروی تیغ بگذر بر لب بیجو هران مگذر  
 چو خطا متحان بر جاده کج مسطران مگذر  
 گراین کشتی نداری از محیط بیکران مگذر  
 بشکر فر بھی از پهلوی این لاگران مگذر  
 اگر آدم سر شقی در چراگاه خران مگذر  
 بهر سو بگذری ز بندش و در جزیر کران مگذر  
 بهر راهی که میباید گذشت از خود گران مگذر

تجرد پیشه را نام تعلق می گزد (بیدل)

مسیحا گر نه از کوچه سوزن گران مگذر

با همه بیدست و پائی اندکی همت گمار  
 وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد  
 پرفشانهاست سازا اعتبار آگاه باش  
 سرواگر باشد با این دبستگی آزادیش  
 فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور  
 در چمن هرجا مهبای پرافشانی است رنگ  
 راه صحرا ی عدم طی کردنت آسان نبود  
 عالمی را طینت بیجا صلم بیکار کرد  
 هر کجا پامینهم از تیرگی پامیخو رم

آسمان می بالدا اینجا کودك دامن سوار  
 تاز سعی ناخنت کاری گشاید سر مخار  
 غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار  
 ناله خواهد شد ز طوق قمریان فترک وار  
 اشک شمع انجمن تا گریه شمع مزار  
 غنچه میگوید نفس تنگست پاس شرم وار  
 تانفس سر میزند بنشین و خارا ز پا برار  
 بر حنا میچربد این رنگی که من دارم بکار  
 چون نفس هر چند دارم راه در آینه زار



و عده دیدار در خاکم نشاند و پیر کرد  
 شد سفید آخرز مویم کو چهای انتظار  
 ظرف و صلح نیست اما در کمینگاه امید  
 رفتن رنگم تهی کرد است یک آغوش وار  
 حرص آسان بر نمیدارد دل از اسباب جاه  
 عمرها باید که گردد آب در گوهر غبار  
 گردد جاه از آشیان فقر بیرون رانده ام  
 خورده است این نقد هم از تنگی دستم فشار  
 بیخودی (بیدل) فسون شعله جواله داشت

رنگ گگرداندن کشید آخربگر دمن حصا ر

« بخود آنقدر کرو فرمچین که ببنددت پیء کین کمر  
 حذر از بلندیء امنی که گران کند تن چین کمر

ز پیام نشئه عزو شان بد ماغ سفاک فسون مخوان  
 که مباد چون خط کهکشان فگند به چرخ برین کمر  
 بگذار کوشش حرص دون تنه قبرزنده فرو رود  
 تو بسنگ نقب هوس مزنی نام نقش نگین کمر

ز قبول خدمت ناکسان خجست فطارت محرمان  
 نبری بحکم جانو گمان که کند طواف سرین کمر  
 همه بسته اند میان دل بهوای سیم و خیال زر  
 تو ببند سبچه صفت همان بره اطاعت دین کمر

بعضو رعبد ما و من تر سید هیچکس از عدم  
 که نه بست سجده هستیش بمیدان ز خط جبین کمر  
 که دوید در پی جستجو که نبرد دره بوصال او  
 چه گمان ره طالب تو زد که نه بستهئی به یقین کمر

چو سحر فسرده نفس نهئی ز گزشتن این همه پس نهئی  
 تو گران رکاب هوس نهئی مگشابه خانه زین کمر  
 به مال شوکت سرکشان بکشود چشم تو نیستان  
 که به خاک تیره درین چمن چقدر نهفته زمین کمر

ز غرور شمع و تعینش همه وقت میرسد این نوا  
 که عام کش و ناز کن بهمین کلاه و همین کمر  
 ز حباب و موج و مثال شان سبقی به (بیدل) مارسان  
 که مدوز کینه خود سری بامید طاقت این کمر

بر تماشای فنا یمد و خت پیری ها نظر  
 از هجوم حیرتم راه طپیدن وانشد  
 یا فتم در حلقه گشتن حلقه چشم دگر  
 پیکرم سر تا قدم اشکیست در چشم گهر

رفت آن سامان که در هراشک سیلی داشتیم  
چون سپند آخر نمیدانم که جانخواهم رسید  
معنی عدل در خم و پیچ امل گم کرده ام  
بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است  
شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول  
جوهرها صلی ندامت میکشد از اعتبار  
لب گشود نهایی ظالم بی غبار کینه نیست  
عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم  
دود سودای تنزه از دماغ خود برار

در دکان وهم وظن (بیدل) قماش غیر نیست  
خود فر و شیهاست آنجا غیر ما از ما معز

\* بر خیالی چیده ایم از دیده تادل انتظار  
تادل از امید غافل بود تشویشی نبود  
هر کرا دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت  
از هوس جز ناامیدی با چه پردازد کسی  
نقش با هر گامت آغوش دگر و میکند  
قطره ات در یاست گرازوهم گوهر بگلدی  
چشم واکردیم اما فرصت دیدار کو  
عمرها شد از توقع آبیاری عبرتیم  
بر شبستان خیال وهم وظن آتش زیند  
و عده احسان بمعنی از گدائی نیست کم  
مرده ایم اما همان صبح قیامت در نظر

در محبت آرزو را اعتبار دیگر است  
این حریفان وصل میخواهند و (بیدل) انتظار

بصفحه ئی که حدیث جنون کنم تحریر  
چه ممکنست درین انجمن نهان ماند  
خرابۀ دل محزون بینوایان را  
بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی  
زدست اهل عدم هر چه آید اعجاز است  
شرار کاغذم از آه من حذر مکنید

اینز ما نم آید با ید شد بیا د چشم تو  
میروم از خود بدوش نا لهای خود اثر  
یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر  
میزند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر  
جز خجالت هر چه آنجامی توان بردن مهر  
رو بنا خن میکند چون سکه پیدا کرد زر  
میشمارد عقد های سنگ پرواز شرر  
آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر  
گر پری خواهی تماشا که دکان شیشه گر

لیلیء این انجمن وهم است و محمل انتظار  
سازا ستغنا بی ما را کرد باطل انتظار  
بیکرانی رفت ازین دریای ساحل انتظار  
جست و جو آواره است و پای در گل انتظار  
ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار  
عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار  
بر شرار کاغذ ما بست محمل انتظار  
ریشه کشت امل خاکست و حاصل انتظار  
شمع خاموشست و میسوزد بمحفل انتظار  
بر کرم ظلم است اگر خواهد ز سائل انتظار  
این کفن می پرورد در چشم بسمل انتظار

ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر  
سیاه بختی عا شق چو موبکاسه شیر  
بعز غبار تمنا که میکند تعمیر  
که صرف کرد سپهرش پرده تصویر  
بخد متهم نپذیرند اگر کنم تقصیر  
که هم بخود ز نم آتش اگر کنم تاثیر

گر قدم اینکه درین دشت بی نشان مقصد  
سواد نسخه‌ئی ماسخت مبهم افتاده است  
نگشت سعی امل سدر اه و حشت عمر  
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق  
بخود دستم ممکن ای ظالم حسد بنیاد

بمترلی نرسیدی سراغ آبله گیر  
خیال حیرت آینه میکند تحریر  
بپای شعله نشدموج خار و خس زنجیر  
بآب آتش یا قوت کرده اند خمیر  
که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز ز مز مة عند لیب ما (بیدل)  
که اخگر است بمنقا رما چو آتشگیر

• بعجز کوش و نگش و تا زد بگر آسان گیر  
بسر بلند یء اقبال اعتبار مناز  
بدست طاقت اگر اختیار گیر نیست  
بعالم کرم آداب جو د بسیار است  
شکست دل ز بنای امید خلق نرفت  
بیرون نقش قدم گردی از تسلی نیست  
بعرض شیشهء افلاک و نقش پرده خاک  
کمینگران طلب بوی یار در نظرند  
دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است  
بدستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست  
نگاه و ارت اگر ذوق عافیت باشد

بر نگ آبله چندی زمین بدندان گیر  
چو شمع تافته باعالم گریبان گیر  
عصا ز کف مفعن دست ناتوانان گیر  
و ضوکن از عرق آنسگاه نام حسان گیر  
عمار تی که باین رونق است و یران گیر  
سراغ مقصد تسلیم خاکساران گیر  
قدت دمی که خم آورد طاق نسیان گیر  
رفیق منتظران باش و راه کنعان گیر  
ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر  
چو جیب غنچه بیک چین هزار دامان گیر  
و وطن میانه د یوارهای مژگان گیر

حضور غیبت یاران یقین نشد (بیدل)

جز اینقدر که لگدا فگنند و دندان گیر

• تا چند حسرت چمن و سایه های ابر  
افراط عیش دهر از کلفت گران تراست  
با ید بروز عشرت مستان گریستن  
زاهد مباحش منکر ترا دامن عشق  
چندین هزار تخم احباب فراهم است  
یارب درین چمن بچه اقبال میرسد  
طوفان باین شکوه نبوده است موجزن  
از اعتبار دست بشتن قیامت است  
جیب جنون مباد ز خشکی بهم دردد  
جائی که ظرف همت مستان طلب کنند

کو گریه‌ئی که خنده کنم بر هوای ابر  
دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر  
مژگان اگر بنم نرسانند جای ابر  
رحمت بهانه جوست درین لکه های ابر  
در سایه بلند یء دست دعای ابر  
چتر بهار و سایه بالهای ابر  
چشم که پاک کرد بدامن هوای ابر  
افتاده است آب چو آتش قفای ابر  
زین چشم تر که دوخته ام بر قفای ابر  
مائیم و کاسهء می و دست گدای ابر

صبح بهار یاد تو در خاطر م گذشت  
 عمر یست میکنم عرق و میچکم بخاک  
 تاکنم از هر بن مورنگ هستی آشکار  
 سوختن میباید آخرا ز کف افسوس من  
 تیره بختی چون سیاهی ناله ام را زیر کرد  
 آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیات  
 سعی بیتابم کمند جذبه آسود گیت  
 آتش رنگی که دارد اینچمن بی دود نیست  
 ای که هوش نغمه از بال و پری وامیکشد  
 دیدها در جلوه گاهت زخمی خمیازه اند  
 عمرها شد در خیال آفتاب و آئینه  
 باتن آسانی زما کفر صفتان توان گذشت  
 انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست

چندان گریستم که تهی گشت جای ابر  
 (بیدل) سرشته اند گام از حیا ی ابر  
 جام میخوام درین میخانه یکطاف و سوار  
 دامن بر آتش خود میزند برگ چنار  
 سوخت آخر هم چو سنگ سرمه در طبعم شرار  
 ناله خاموش داغم چون نسیم لاله زار  
 از طپیدن میرسد هر جزو در یاد رکنار  
 آب میگردد بچشم شبنم از بوی بهار  
 بر شکست شیشه ما هم زمان گوش دار  
 باد جام تحیر نیست جز رنگ خمار  
 سایه و آرازا الفت زنگار دیدم کنار  
 برق هم دارد حسایی باخس آتش سوار  
 گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برار

از نفس چون صبح توان بخیه زد در جیب عمر  
 روزن این خانه (بیدل) تا کجا بندد غبار

تا کی خیال هستی موهوم سر بر آرد  
 حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد  
 جهدی که شعله ات نکشد ننگ اخگری  
 دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ  
 سامان دهر نیست حریف قناعت  
 سیلاب رودر آتش و روغن در آب باث  
 پشت دو تادار ک او بار سرکش نیست  
 آهی بنب رسان که نیفرود هئی هنوز  
 سامان تازه رویت از شمع نیست کم  
 فیکر شکست چینی و دل مفت جهد گیر  
 در خون نشسته است غبار شهید عشق

عناقئی ای حباب ازین بیضه بر آرد  
 از قید رشته ئی که نداری گهر بر آرد  
 خاکستری برون ده و رخت سفر بر آرد  
 بر روی خلاق از مژده بسته در بر آرد  
 این بحر را بقدر لب خشک تر بر آرد  
 خود را از جرگه بد و نیک اینقدر بر آرد  
 تیغ آن زمان که ریخت دم از هم بسر بر آرد  
 ز آن بیشتر که سنگ براری شرر بر آرد  
 خا رشکسته از قدم گل بسر بر آرد  
 موئیست در خمیر تو ای بیخبر بر آرد  
 ای خاک تشنه مرده زبان دیگر بر آرد

(بیدل) نفس بیا د خد نکت گرفته است

تا ز ند گیت خون خور و تیر از جگر بر آرد

آنچه پشت پاش بردارد تو بردل برمدار  
 چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدار

ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار  
 تا نگردد همت مملون سامان غذا

گر ز جمع مال سودی بایدت برداشتن  
از حیا دور است سعی خفت و روشندان  
سجده مقبول است در مردین و آئینی که هست  
گر مروت قدر دان آبروی زندگیت  
ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن  
آنقدر خون شهیدت گل فروش ناز نیست  
تا مبادا پا خور د خواب جنون هنگامه  
پیش قاتل شرم دار از دیده قربانین

از تماشاخانه امکان بعبادت قانعم

یا رب این گودر ز پیش چشم (بیدل) برمدار

غیر این باری که دارد طبع سایل برمدار  
شمع اگر خنای موش هم گردد ز محفل برمدار  
گر قدم دزدیدی از ره سرز منزل برمدار  
تا توانی چون نفس دست از سر دل برمدار  
محولی باش و چشم از گرد محمل برمدار  
رنگ ناموس خدا از دست قاتل برمدار  
خاک آن منزل که دارد خون بسمل برمدار  
تا نگه باقیست وژگان در مقابل برمدار

تیغ درد ستست یا را ز جیب بیرون آرسر  
فال آهنگ شهادت زن که در میدان عشق  
در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست  
از زبان بینوای شمع می آید بگویش  
یفلک درد و چشم و آبروی آن فتنه جوی  
می نشاند بال قمری سرور را در ز بر تیغ  
دهرا اگر گلخن شود سا مان عیش من کجاست  
از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش  
وضع همواری بد هاز دست اگر صاحب دلی  
بر نتابد وادیء تسلیم ما گرد نکشی  
اهل دنیا را ز جستجوی دنیا چاره نیست  
در جهان بینا زی جز شهادت با ب نیست  
حاصل کار شگفتنهای ما آشفنگی است  
با کد امین آبرو گردن توان افراختن  
جوش بحر بی نیازی تشنهء اسباب نیست  
اشک مزگانست (بیدل) برگ ساز اینچمن

صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر  
هست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر  
چون حباب از افق تن بایدت بیزار سر  
کای حریفان نیست اینجا عاقبت در بار سر  
از مه نو ناخنی پیدا کن و میخار سر  
گر کند با قامت او دعوی رفتار سر  
یاد رخسار تو ام دادست در گناز ار سر  
چند باید داشت با ب کوفتن چون مار سر  
نیست اینجا سجه راجز بر خط ز نارسر  
همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر  
می کشد ناچار کرگس جان ب مردار سر  
شمع سان چند آنکه مقدورت بود بردار سر  
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر  
همچو شمع کاش باشد یک بریدن وار سر  
چون کهور بی گردن اینجا میدهد بسپار سر  
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

\*\*\*

جسم غافل را باندوه رم فرصت چکار  
عیش این گاشن دلیل طبع خرسند است و بس  
طاقت خود داری از امواج دریا برده اند

کاروان هر سو رود بر خویش می بالد غبار  
ورنه از کس بید ما غی بر نمیدار بهار  
داد ما را عشق در بی اختیار ری اختیار

همنوائی کو که از ما وا کشد در دلدلی  
 دیده توان یافتن روشن سواد جلوه اش  
 دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب  
 بی نگاه و اسپینی نیست از خود رفتنم  
 عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده ام  
 نخل آهم آبیار من گداز دل بس است  
 تا نباشم خجست آلودز مینگیری چو سنگ  
 سرمذاب از چاک جیب ودا من دیوانگی

برق راحت است (بیدل) اعتبارات جهان

نعل در آتش ز جوش رنگ میگردد بهار

آب هم در ناله می آید بذوق کوهسار  
 تا غبارت بر نمبیزد ز راه انتظار  
 ای هوس آئینه بشکن سخت پیر نگست یار  
 چون رم آهوست گردو حشت دنباله دار  
 در خزانه رنکهای رفته می آید بکار  
 بحر رحمت گومجوش و ابر احسان گومبار  
 محمل پرواز من بستند بر دوش شرار  
 شانه‌ئی در کار دارد ریشخند روزگار

ه چشم تعظیم از گرانجانان اینه محفل ما ار  
 سیر این گلشن مالش انفعال خر می است  
 هر چه می بالد علم بردوش گرد عاجز است  
 از بنای چینی دل کیست بردارد شکست  
 نشه دور و تسلسل تا کز اگر دد نصیب  
 دل ز ضبط يك نفس جمعیت کسایش نیست  
 عالم امکان اما شاخه آئینه است  
 بادل افتاده است کاز ندگی آگاه باش  
 بر زبان یاس امشب نام فرها دکه بود  
 بوی پذیر آهن بحسرت کرد خلقی را مثل  
 از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی است  
 میکشم تا قامت پیر بست بار هر چه هست  
 بوریای فقرم آخر شهره آفاق شد  
 زحمت فکر درودن تا کنی ای کشت امل  
 (بیدل) از علم و عمل گر مدعا جمعیت است

کوفتن گرد د عصا کز سنگ بر خیزد شرار  
 عاقبت سردر شکست رنگ میدزد بهار  
 نیستان شد عرضه ز انگشتهای زینهار  
 ای فلک گر مردی ایندواز خمیر ما برار  
 جای ساغر ششجهت خمیازه می چینه خمار  
 بحر زافسون گهر تا کی ز خود گیرد کنار  
 هر چه می بینم بر ننگ رفته و خویشم دچار  
 آب رانا چار باید گشت در گوهر غبار  
 کز گران شدد انقش نگین کوهسار  
 می کشد یکدیده یعقوب چندین انظار  
 صد گریبان میدرم اما همین يك رشته وار  
 گو فلک دوش خم خود نیز بر دوشم گذار  
 هر سرموی من اینجا چون نفس شد نيسوار  
 پر کهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برار  
 هیچ کساری غیر بیکاری نمی آید بیکار  
 غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار  
 گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار  
 این شبستان روشنست از شمع خاموش شرار  
 برق هوشی کو که برداریم سرپوش شرار  
 دو دنتواند شدن خط بنا گوش شرار

چشم واکردم بخویش اما ز آغوش شرار  
 از شکوه آه عالم سوز من غافل باش  
 فرصت هستی گشاد و بست چشمی بیش نیست  
 با همه کمفر صتی ديك املها پخته ایسم  
 نیست صبح هستی ما تهمت آلود نفس

کسوتی دیگر ندارد خجالت عریان تنی  
داغ نیرنگم که در اندیشه رمت فنا  
یکدل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن  
ساقی این محفل عبرت ز بس کم فرصتی است  
کز دماغ الفت با این و آن پرا داختن

میدهد پوشیدن چشم از برو دوش شرار  
منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار  
سنگ هم دارد همان خمخانه جوش شرار  
میکشد ساغر ز رنگ رفته مدھوش شرار  
کز دماغ خویش بویزم چو آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن

(بیدل) اینجا محمل سنگست بردوش شرار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار  
ساعتی چرن بوی گل از قید پیراهن بر  
که کشان هم پایمال موج طوفان گلست  
از صلائی رنگ عیش انجمن غافل مباش  
چشم تا و اگر دهی رنگ از نظر هارفته است  
بی فنا نتوان گلی زین هستی مودوم چید  
از خزان آئینه دارد صبح تا گل میکند  
ابر می نالد گر اسباب نشاط اینچمن  
از گل و سنبل بنظم و نثر سعدی قانعم  
مودوم حسرت ز حمت تبسم میکند

آنچه در وهمت نگنجد جاوه گر دارد بهار  
از تو چشم آشنائی نقد را در بهار  
سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار  
پارهای چند برخون جگر دارد بهار  
از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار  
صفحه ماگر زنی آتش شرر دارد بهار  
جز شکستن نیست رنگ ماگر دارد بهار  
هر چه دارد در فشار چشم تر دارد بهار  
ایز معانی در گلستان بیشتر دارد بهار  
هر که گردد بسمت بر من نظر دارد بهار

زین چمن (بیدل) نه سروی جست و نه شمشاد رست

از خیال قامتش دودی بر دارد بهار

چهره ز نشهئی معنوی بدماغ بیخبر  
در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی  
بود اعقابله هوس دل جمع ناقه کش تو بس  
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی  
چو رشک تانکشی تری بگذر ز جاده خود سری  
بشمار عبیب گذشته گان مگشاز هم لب تر زبان  
سرو برگ فرصت آگهی همه سود غقات گفته گو  
غم بی تمیزی عافیت نشودند امت هوش کس  
هوس حلاوت اینچمن نرزد بجبهه گره زدن  
نرسید دامن معنی بتظلم غم بی کسی  
یصافی که تیغ اشارتش کند امتحان جفا کشان

زبری پیا می اگر بری بدکان شیشه گران مبر  
که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد مبر  
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز پیل گهر  
چو سحرز چاکدل آب ده بگلی که خنده زند بسر  
ستمست رنج قدم بری بخرام آبله در نظر  
اگر از حیا نگذشتی بفسانه پرده کس مدر  
چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ماسحر  
بچه سنگ کویم از آرزو سرنا کشیده بزیر پر  
بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر  
زده ایم دست بریدهئی بزمین چو بهله بیکمر  
فکند جنون گذشته سر (بیدل) از همه بیشتر

چیدست هستی بآ نهمة آزار  
عیش مزدخیال نو میدیست  
نیست امروز قابل ترجیح  
در ترشروئی انفعالی هست  
دم پیری ز خود مشو غافل  
شاید آینه‌ئی به بار آید  
حیرت قدر دان این چمنست  
چون قلم عند لیب معنی را  
سرکشی سنگ راه آزا دیست  
نوسواد کتاب امیدم  
خاوت بی تکلفی دارم

(بیدل) این باغ حیرت آ بادست

هر گل آ نجا ست پشت بر دیوار

گل چشمی و ناز صد مژه خار  
حسرتی خون کن و بهار انگار  
حلقه صحنی به حلقه ما ر  
سر که ناچار عطر آرد بار  
صبح را نیست در نفس تکرار  
تخم اشکی بیاد جلو به کار  
رنگ ما نشکنی مژه مفشار  
بال پرواز نیست جز منقار  
کوه صحر است گرشو دهموار  
غافلم ز آنچه می کنم تکرار  
که اگر وارسم ندارم بار

جز بروی خود نغاطیده است پهلوی گهر  
بحر و ساحل ریشه گیر از تخم خود روی گهر  
در دماغ بحر افتاد از کجا بوی گهر  
قطره بار دل کشد تا کی بنیروی گهر  
خاک ساحل باش ای نامحرم خوی گهر  
هر کجا موجیست از خود می رود سوی گهر  
قطره را نتوان نشان دادن در ترا زوی گهر  
بی نمی در طبع ما آییست از جوی گهر  
موج چو گان ها شکست از بدن گوی گهر  
فرق نتوان یافت از سرتا به زانوی گهر

غازة اقبال من خاک ره فقر است و بس

(بیدل) از گرد دیمی شسته ام روی گهر

خاک ما نامها بجا نب یار  
خون شوای دل که بر در مقصود  
ذوق آئینه سازی بی داریم  
شوق مفتست ورنه زین اسباب  
دل گرفتار رشته امل است

می نویسد ولی بخط غبار  
کوشش ناله ام ندارد بار  
از عرقهای خجالت دیدار  
نا امید ندارد اینهمه کار  
مهره از دست کی گذارد مار



پیرگشتی چه جای خود دار بست	نیست در خانه کمان دیوار
حیرت ما سراسری دارد	صبح آینه کرده است بهار
هستی آفت شمر چه موج چه بحر	کم ما هم مد آن کم از بسیار
منعم و آگهی چه امکانست	مخمل از خواب کی شود بیدار
بگذر از سرکشی که شمع اینجا	از رگ گردنست بر سر دار
طایر گلشن قناعت ما	دانه دار درز بستن متعار

سخت نتوان گرفت دامن دهر

(بیدل) از هر چه بگذری بگذار

خیال زلف که وا کرد راه در زنجیر	که عجز ناله ما کند چاه در زنجیر
بمخمل تو که غیرت ادب پرست حیاست	ز جوهر آینه دارد نگاه در زنجیر
چونرگس تو که مژگان کمند آفت اوست	کسی ندید بلا ی سیاه در زنجیر
شبی که موج سر شکم بقلب چرخ زند	بر دطپیدن سیاره راه در زنجیر
ز بسکه حلقهء داغم به دل هجوم آورد	طپش بدام وطن کرد آه در زنجیر
بهر شکن که ز گیسوی یار می بینم	نشسته است دلی بی گناه در زنجیر
نفس نجسته ز دل صور خیز حسرتهاست	صدا که دید به این دستگاه در زنجیر
بدور خط تو آزدگی چه امکان است	شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر
بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد	شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر
چو موج آینهء مستی گرفتار بست	ز خود نجسته رهائی مخواه در زنجیر

ز ریشه دم تسلیم میطپد (بیدل)

نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر

دارم ز سیر گلشن اسباب در نظر	رنگی که شعله میزندم آب در نظر
خون شد دل از تکلف اسباب زندگی	یک لفظ پوچ وانهمه اعراب در نظر
مخمل نه نیم و لیک ز غفلت نصیب ماست	بیدار نی که نیست بجز خواب در نظر
در وادی طلب که سرا بست چشمه اش	اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر
همواری از طبیعت روشن نمیرود	تارنگاه را نبود تاب در نظر
گلها چو شبنم بسرو چشم جا دهند	گر با شد رعایت آداب در نظر
بر خویش هم در حسد بازمیشود	گر گل کند حقیقت احساب در نظر
یار بصداع غفلت ما را علاج چیست	مخموری و خیال و می تاب در نظر
میوه میوه حقیقت ما را نموده اند	چون نقطهء دهان تو نایاب در نظر
دیگر ز سایه دم تیغ کجایم	سرها سجو دمایل محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اعتبارها ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امیند

(بیدل) کرامت بستر سنجاب در نظر

در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر	سر و خاکستر شد و پر و از قمری کرد سر
بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است	عجز مجنون آخر استغنا بلیلی کرد سر
آسمان عمر بست در ایجا ددل خون میخورد	تا کجا بحر از گهر خواهد تسلی کرد سر
زین محیطش بیش نتوان برد جز رنج پری	از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر
در حقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست	نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر
شاهد ببیا کیء گردون همچو مأنجم است	جوش ساغر داشت کاین طاء و س مستی کرد سر
قابل جولان اشکم عرصه دیگر کجاست	هر دو عالم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر
بسکه فرصت برگزشتن محمل تعجیل داشت	تا دم از فردا زدم افسانه دی کرد سر
مقصد کلی بفکر کار خویش افتادنت	بی گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر

(بیدل) از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط

پای سعی موجرا از ترک دعوی کرد سر

درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر	ایضول مکتب رنگ این ورق گردانده گیر
آنقدرها نیست بار افقت این کاروان	دامت گرد نفس دارد چو صبح افشاند گیر
جز کف بیمنا زین دریای نامی آید برون	ای گهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر
رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده است	باوداع خویش این کروفر از خود رانده گیر
ایجنون چندین غبار کرو فردادی بباد	خاک بنیاد مرا هم بکد و دم شورانده گیر
خلقی از رسوائی هستی نظر پوشید و رفت	بر سر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر
دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار	گر همه فکر فلکناز است بر جامانده گیر
در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست	نقش خود هر جان شاندی همچنان بنشانده گیر
بی تأمل هر چه گوئی نیست شایان اثر	تبع حکمی گریبازی اندکی خوابانده گیر

ای غرو را ندیشه بر و هم چها نگیری مناز

قدر تی گرهست دست (بیدل) و امانده گیر

در طلسم در داز ما میتوان بردن اثر	گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
گر میء هنگامه هستی نگاهی بیش نیست	شمع را تار نفس محو است در مد نظر
زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت	موج آرا میدهند در چین دامان گهر
بسکه جز عریانی تنی ها نیست سامان کسی	پوست جای سایه میریزد نهال بارون
صحبث نیکان علاج کین ظالم میشود	دردل خارا با آب لعل اگر ریزد شر و

خفت آبله دو بالا میزند در مفاسی  
از مدار اغوطه در موج حلاوت خوردن است  
ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش  
فکر جمعیت درین گلشن گل بیحاصلی است  
سایه گم گشته را خورشید می باشد سراغ  
پیش ازین بر ناز نتوان خفت تمکین گماشت

میشود از خشک گردیدن سبکتر چوب تر  
چرب و نرمی هاز بان پسته گیرد در شکر  
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر  
غنچه از هر برگ دارد دست و میدی بسر  
قا صدت هم از تویی با ید ز ما گیرد خبر  
ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر

سجده عجز است (بیدل) خاتم کار سرکشی

عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر

در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر  
تا کی چو گهر در رگ رده قطره فسرده  
در ملک شهادت دیتست آنچه بیابند  
خود داری و اندیشه دیدار خیالست  
تا چند زبان گرم کند مجلس لافت  
آینه اسرار دوعالم دل جمعیت  
حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد  
پروانه دیدار نفس سوختگانند  
بر باد دهد تا کیت این هرزه نگاهی

هر چند رخت قطع شود با زر سرگیر  
طوفان شوو آفاق بیک دیده ترگیر  
ای ناله تو هم خون شود و امان اثرگیر  
در آب پیش آب کن و آینه برگیر  
ای شعله دمی با نفس سوخته برگیر  
سرو قف گر بیان کن و دریا بگهرگیر  
آینه شو و هر چه بود عیب هنرگیر  
من رفقه ام از خویش ز آینه خبرگیر  
خود را ادمی از بستن مژگان زده برگیر

(بیدل) نفسی چند چو مز دور حبابت

از بار نفس چاره محالست بسرگیر

در گلستانی که سرو او نباشد جاوه گر  
دست جرأتها بچین آستین گردد بدل  
تا کند روشن سواد مصرع ابروی او  
بر ندارد دست زنگار از کمین آینه  
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش  
عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو  
محو شو قم تهمت آلود فسرده نیست  
قصه محبوس است در آغوش بخت تیره ام  
اندکی پیش آ که حیرت نارسای جرأتست

شاخ گل شمشیر خون آلودم آید در نظر  
تا تو اند حلقه گردیدن بآنموی کمر  
می نویسد مد بسم الله ماه نو بزر  
هر کراذوق تماشا پیش کلفت بیشتر  
لفظاه و زون دیگر است و معنی رنگین دگر  
زین ره آخر می بری خود را در گرز حمت مبر  
در گریبان تا مل قطرها دار دگهر  
شام من جای نفس عمریست میزد دسحر  
چشم از آینه توان داشت بردارد نظر

دل نه تنها (بیدل) از برق تمنا سو ختیم

دید هم از مردمک دارد گلر عنایت

در هوسگاه عالم بینکار  
مگذر از عشرت برهنه سری  
فرستی نیست نقد کیسه صبح  
فکر جولان مکن که روی زمین  
چون نگین بهر سجده نامی  
سیر مجمل مفصلی دارد  
چیست معوره فریب جهان  
مشبهت از دل دو نیم پر است  
غره منشین به حاصل دنیا  
کینه خبز است طبعهای درشت  
چون گهر کسب عزت آسان نیست

اگر ت نا خنی است سر میخار  
پای پیچست پیچش دستار  
ای هوا مایه ات نفس بشمار  
از هجوم دل است آبله زار  
بسته ایم از خط جبین ز نثار  
دانه مهر یست بر سر طوسار  
دل بنای شکستگی معمار  
خاطرت خوش که گندم است انبار  
نیست جز مرگ نقد کیسه مار  
سنگ باشد زمین تخم شرار  
سر بکف گیر و آبرو بر دار

(بیدار) افیانه بشنو و تن زن

شب دراز است و گفت و گو بیکار

درین ادبکده جز سر بهیچ جا مگذار  
چو خامه تا نکشی خفت نگو نزاری  
تظلم صفا چند گیرد ت دنیا  
در آتشیم ز برق گذشته فرصت  
جهان قلمرو عشق سیاه کاری نیست  
مقیم خاوت ناموس بی نشانی باش  
قناعت آینهئی نیست مختلف تمثال  
ترا نه نگاه واپسین چه ابرام است  
جبین شمع بقدر نم آشیان صباست  
حمایت تو بها را فرین چتر گل است  
شنیده ام توئی آنجا که کس نمیداد  
بداغ میرسد از شعلهای شمع آواز

جهان تمام زمین دلت پامگذار  
بحرف هیچکس انگشت ترا خامگذار  
بهر رمی که روی گردد بر قفا مگذار  
سپند تا نجهی پا بخاک ما مگذار  
چو امتحان قلم نقطه جا بجا مگذار  
درد اگر همه دست و دلت واد مگذار  
غبار خود بره منت صفا مگذار  
ز خود و دیهت حسرت درین سرامگذار  
تو نیز یکدو عرق دامن حیا مگذار  
بفرق بی کلهان دست بی حنا مگذار  
مرا ز قافلهئی بیکسان جدا مگذار  
کزین شرر کده رفتیم ما تو جامگذار

رموزد هر عیانست فهم کن (بیدار)

بنای فطرت خود بر فسانه ها مگذار

\* دست داری بر فشان چون گل در ینگلزار رز

داغ میخواهی بنه چون لاله در کوهسار سر  
تا مگرد ریز مگاه عشق پروا زت دهند  
همچو پروانه بسوخته ای بسپار پر

تود رون خانه مست خواب و در بیرون در  
در غمت از حلقه دارد دیده بیدار در

دشمن مشق رسائی نیست جز نفس لعین  
گوش آن دارد که گشت از سکر این مکار کر

هر سحر که غوطه ها در اشک بلبل میزند  
نیست از شبنم چمن را جامه و دستیا رتر

از غبار خا طر من جوهری آرد بکف  
بگذرد تیغ خیالش از دل افکار گر

غیر بار عشق هربا ریکه هست افگندنی است  
(بیدل) ارباری بری باری بدوش این باربر

دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر	چو موج چند توان رفت راه در زنجیر
امل بطبع نفس صبح محشری دارد	هنوز ریشه نهفته است آه در زنجیر
چه ممکنست ز سودای طره ات رستن	نشسته ایم بر وز سیه در زنجیر
بسازندگی آزادی نپاید راست	کسی چه عرض دهد دستگاه در زنجیر
بهر صفت که تأمل کنی گرفتار نیست	تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر
بجرم زندگی است این که می برند بسر	گدازد اقی و شه از حب جا ه در زنجیر
چو بیخت یا ر نباشد بجهت نتوان کرد	ز حلقه های مرصع کلاه در زنجیر
نشاند ام بسر راه انتظار جنون	هزار چشم تھی از نگاه در زنجیر

هجوم ناله ام از را حتم بگو (بیدل)

کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

دل بیضه طاء و س خیالست ببر گیر	یعنی نفسی چند تو هم در ته پر گیر
این صبح امیددی که طرب مایه هستیست	بادی بقفس فرض کن آهی بجگر گیر
اقبال بآتش همه یاس است ندامت	گر تاج بفرق تو نهی دست بسر گیر
در محفل هستی منشین محو اقامت	خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر
آسودگیء دهر لیمینگاه طیشهاست	هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر
رنگ دو جهان ریخته اند از طیش دل	بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر
مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست	ایشمع ز آتش پر پروانه بزگر گیر
امید بسکو یتو همین خاك نشین است	گوهر سرمویم ره صحرای دگر گیر
حرفی ننوشتیم که دلی خون نشد آنجا	از نامه من در پر طاء و س خبر گیر
بیحاصلی است آنچه ز اسباب جنون نیست	دستی که نیایی بگریبان به کمر گیر

(بیدل) بر عشق زمزل اثری نیست

و زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کرم و فر  
و اغط با وج معنی گر راه شرم دارد  
جهیدی که نور فطرت بی نور بر نتابد  
سرمزل تسلی سیر قفای زانوست  
حکیم صفای فطرت در سبکته هم روانست  
هر چند نا توانم با ناله پر فشا نم  
مپسند طبع آزاد تهمت کش تعلق  
پست و بلند مژگان سدره ننگه چند  
حیرت سرای تحقیق صد چشم باز دارد  
آینه تا قیامت حیران خاک لیلی است  
نقش بساط فغفور آشفته مینوشتند  
صد شکر شکوه کس از عجز مانبا لید  
چون سایه سعی پستی تشویش لغزشی داشت  
صد رنگت جلوه در پیش اما چه میتوان کرد

تا آبله بی گریه بر سی مفت سفر گیر  
گر گوشه گیری اینست رحمت بشو رمحشر  
با ید ز خود بر اید بر پایهای منبر  
از قول فعل شخص است اندیشه ها مصور  
فرسخ شماره بی نیست از موج تا بگوهر  
آب گهر نسا ز دا سقا دگی مسکدر  
بیمار عشق دور است از التفات بستر  
«من الا خیر» نشان بر کشتی قلندر  
اوراق این گلستان بر هم گذار بگذر  
چون خانهای زنجیر موضوع حلقه در  
خشکی نمی توان بر داز چشمه سکندر  
سر زدن موی چینی آخر خطی بمسطر  
فره نشد گره هم زین رشته های لاغر  
خاکم بمشق راحت گفت اندکی فرو تر  
افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر

(بیدل) درین هوسگاه تا چند خود نمائی

ساز تو غافل هم آینه شد مکرر

و ز صبح طلعتش آینه دل را صفا بنگر  
به کشت صبر مابرق نگاش را تماشا کن  
بپای زلف از هر حلقه خامخالی تماشا کن  
غبار خاطر خور شید از خطش برون آمد  
بجای خندهای غمات گل در گلستان حیا بنگر  
ز شام طره اش چون شب دلیل بخت ما بنگر  
ز چین ابرویش دندانه داس بلا بنگر  
بدست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر  
بباغ دلفریبی شوخی این سبزه را بنگر  
ز موج اشک بلبل در گلستان حیا بنگر

نشان مرد می (بیدل) چه جوئی از سیه چشمان

و فا کن پیشه و زین قوم آئین جفا بنگر

ز هی زرویتو آینه آفتاب منیر  
بعالمی که توئی نارساست کوششها  
بیاض شعر بطوفان رود چو کاغذ باد  
ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست  
سپند نیم نفس بال اختیار نداشت  
ز چشم اهل تحیر نشان اشک مخواه  
نگه بسیر جبین تو موج ساغر شیر  
و گر نه ناله عاشق نمیکند تقصیر  
ز وصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر  
چو آب آینه داریم خاک دامنگیر  
که بست محمل پرواز ما بدوش صفیر  
که کس گلاب نمیگیرد از گل تصویر

بزندگی چون نفس بی تلاش نتوان زیست  
 هوای راحت اگر افشرد دماغ بمیر  
 بجاست با همه وحشت تعلق او هام  
 نشد بناله مبسر گسستن زنجیر  
 باشک و آه که جز دام ناامیدی نیست  
 چو شمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر  
 فغان که بسمل محروم ز برنگ شرار  
 نبرد ذوق طپیدن بفرست یک تیر

بخالك ريخت فلک بال طاقتم (بیدل)

بحکم هفت کمان تا کجا پردیک یکتیر

هزین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر  
 موج گهر شو و سر خود در کنار گیر  
 الفت پرست کنج دلی اضطراب چیست  
 رخت نفس در آینه داری قرار گیر  
 مردان با احتیاط با من آر میدهند  
 چند آنکه گرد خویش برائی حصار گیر  
 نقش خیال پرده اعیان نهفته اند  
 راز نهان آینه ها آشکار گیر  
 نتوان نگاشت سر خطا برت بهر مدار  
 بر خیز دوده ثنی ز چراغ مزار گیر  
 این است اگر فسون هوس بعد مرگ هم  
 بار نفس چو صبح بدوش غبار گیر  
 تا خاک گشتن آب ز گوهر نمیرود  
 ای شرم کوش دامن دل استوار گیر  
 هر چند کار چشم نمی آید از زبان  
 ای لب تو احوالی کن و نامش دوبار گیر  
 مشت غبار خود ز خیالش بیاد ده  
 طاء و س شوفضای جهان در بهار گیر

دل چون امام سبزه اگر بفشرد قدم

(بیدل) بیک پیداده ره صد سوار گیر

سعی نفس کفیل تست ز حمت جستجو مبر  
 ریشه دواند نش بسست پدای رسیدن ثمر  
 در خط مرکز وفات سنگ بلند و پست نیست  
 سر بطواف پا بریم نگر نرسد قدم بسر  
 داغ فسون هستیم معنی دل زمانه مرس  
 آینه را نفس زدن برد بعالم دگر  
 شرکت انفعال خلق جوهر نشاء حیاست  
 بر نم جبهه ام فزود دامن هر که گشت تر  
 عمر گذشت و میکشد ساز ادب ترانه ام  
 ناله ثنی از میان او یکد و عدم پیر ده تر  
 دل باد بگه و فاداشت سراغ مدعا  
 شاهد پرده حیا گفت همان برون در  
 در خور عرض راز دل بخیه گشاست زخم لب  
 تاندرند پرده ات پرده هیچکس مدر  
 طور ز آه بیدلی سینه برق داد سوخت  
 عشق گر این پیام اوست وای بحال نامه بر  
 آینه زنگ خور دور رفت صیقل ما چه ممکن است  
 از شب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر  
 عجز بسر نمیکشد غیر کدورت از صفا  
 سیر پری ز سنگ کن بی نفس است شیشه گر  
 طاقت یک جهان طلب درد لبید ما غ سوخت  
 راه هزار موج زد آناه پائین گهر

(بیدل) اگر نشسته ایم راه هوس نه بسته ایم

دامن ماست زیر سنگ نی سر ما زیر پر

سیرگازار که یارب در نظر دارد بهار  
 شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن  
 رنگت دامن چیدن و بوی گل از خود رفتنت  
 جلوه تادیدی نهان شد رنگت تادیدی شکست  
 محرم نبض رم و آرام ما عشقت و بس  
 ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر  
 سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت پیش نیست  
 بوی گل عمریست خون آلوده رنگست و بس  
 لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گر  
 زندگی میباید اسباب طرب معدوم نیست  
 زخم دل عمریست در گردن نفس خوابانده ام  
 کهنه در رس فطرتیم ای آگهی سرما یگان

از بر طاءوس دامن بر کمر دارد بهار  
 کز دل هر ذره طوفانی دگر دارد بهار  
 هر کجا گل میکنند برگت سفر دارد بهار  
 فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار  
 از رنگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار  
 در جنون سردا دما را تا چه سردا دارد بهار  
 در طلمسم خنده گل بال و پر دارد بهار  
 ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار  
 غیر عبرت زینچمن دیگر چه بردا دارد بهار  
 رنگت هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار  
 در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار  
 چند روزی شد که ما را این خبر دارد بهار

چند با ید بود مغرور طراوتهای و هم  
 شبنمستان نیست (بیدل) چشم تره ارد بهار

شب زندگی سرت آمد بنفس شماری آخر  
 طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد  
 الم و دای طفللی بچه در دل سرایم  
 طپشی بیاد دادم دگر از نمو مهر سید  
 سر راه و حشت رنگت ز غبار منع پاکست  
 گل باغ اعتبارت اثر و فنا ندارد  
 بغرور تقوی ایشیخ مفروش و عظمیجا  
 بفسانه تغافل ستم است چشم بستن  
 عدم و وجود امکان همه در تو محو و حیران  
 چو چراغ کشته (بیدل) ز خیال گریه مگذر

بهوار ساند خاکم سحر انظاری آخر  
 نگذشت بسی گلابم گل خنده کاری آخر  
 بغبار ناله بردم غم نیسواری آخر  
 چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر  
 ز چه پر نمیشانی قفسی نداری آخر  
 بگذار از اول او را که فروگذاری آخر  
 من اگر ورع ندارم تو بمن چه داری آخر  
 نسکی کزین گلستان بچه گل دچاری آخر  
 ز برت کجاست و د کس که تو بیکناری آخر  
 چو چراغ کشته (بیدل) ز خیال گریه مگذر

مژده ات نمی ندارد ز چه میفشاری آخر

شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر  
 سراغ صبح مهیای ساز گمشد نیست  
 سبکروان فنا با نفس نمی سازند  
 کمال سوختگان پیچ و تاب نومید نیست  
 بمحفل که نگاهش تغافل آود است

چو اخگر م عرق چهره بود خاکستر  
 نسوده اند مرا در شکست رنگت اثر  
 ز دود ریشه ندارند دانهای شرر  
 فتیله آینه داغ را بود جوهر  
 بگرد حلقهء ماتم طپد خط ساغر



ز رشته است نفس خشک در دل گوهر  
زدست جوهر خود خاک گردد اندر  
بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر  
نمیرود بفشردن غبار دامن تر  
صدای کاسه چشمست پیچ و تاب نظر  
چو عکس بر در آینه احتیاج مبر

بو صف صبح بذا گوش او چه پرد ازد  
مناز برهنه ای ساد دل که آینه ها  
فروغ محفل بی آبروی عمر هواست  
طپش کدورتی از طبع منفعل نرود  
خروش اهل حیا پرده دار خاموشی است  
گرفتم آنکه بخود و ارسی چه خواهی دید

بسلک نظم رسید آبروی ما (بیدل)

گهر رشته کشیدیم از خط مسطر

لغزش پای نگاهی داشت مدحوش شرار

شد نظر و اگردنی خواب فراموش شرار

که پیر گشت سحر تا دهن گشود بشیر  
گذشت فرصت تقدیمت آنسوی تا خیر  
فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر  
گمان مبر بکمان خا نه آرمیدن تیر  
بسر مه تا نرسد ناله عذر ما پندیر  
غبار عالم د یوانه نیست بی زنجیر  
که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر  
ز خاک پیر هن سایه را بس است عبیر  
چو صبح آینه در زنگ میکند شبگیر  
که ناله می نکشیدم چو خامه تصویر

غبار فرصت ازین کارگاه و هم مگیر  
امل بصبح قیامت رسا ند گرد نفس  
همین کشاکش او هام تا ابد با قیست  
درین چمن نفسی میکشیم و مکنیم ریم  
نفس درازی اظهار جرأت آهنگست  
هنوز دامن صحرا ز گردباد پر است  
درین ستمکده سودوزیان من این است  
سیاه بختیم آرایشی نمیخواهد  
صفای دل بنفس عمرهاست میبازم  
بنا توانی من یا س میخورد سو گند

ز ساز عجز بهر جا نفس زدم (بیدل)

بقدر جوهر آینه شد بلند صغیر

که نیست خا نه زنجیر بیصدا معمور  
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور  
نماید آینه ام را مگر سراب از دور  
که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور  
قدح دماند نخمیا زه بر لب مخمور  
فراشت از علم دارر آیت منصور  
کمال باقی یا ران بدستگاه قصور  
بنوش و نیش مهیا ست خا نه زنبور  
شکست چینی عمور یخت از سر فغفور

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور  
وجود عاریت آینه دار تسلیم است  
محیط فال حبابی نزد زهستی من  
بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش  
نقاب معنی مطلوب از طلب و اگرد  
شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج  
در این جنونکده حیرت طراز عبرتهاست  
گزیر نیست بزیر فلک زشادی و غم  
سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست

د را بملک قناعت که میخزند آنجا  
بچشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید  
اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانست  
گواه غفلت آفاق کسب آگاه نیست

غبار شوکت جم سرمه و اردیده مور  
ز جامه جز کفن از خا نها بغیر قبول  
گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور  
همان خوشست که باشد بخواب دیده کور  
زبان ز حرف خطا محو کام به (بیدل)

بهرزه چند کشتی دست از آستین شعور

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر  
ز سیر موج وضع قطر ها پنهان نیگر  
نگاه هرزه چون شمع اینقدر بی طاقت دارد  
ندارد پره نیرنگ هستی جز من و مائی  
بچشم شوخ تا کی هرزه تازش شجعت بودن  
ز حسرت خانه اسباب سامان گذشتن کو  
سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن  
نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای مکاترا  
حباب با ده امشب با صراحی چشمکی دارد  
چه لازم پرده بردارد حباب از ساز مو هوش  
گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد  
زبان بیخودی افسانه تحقیق میگوید  
کدورت خیز او هام بند ا بنای زمان (بیدل)

ز مارنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر  
بزلف او نظرا فگنده ئی احوال ما بنگر  
اگر آسودگی خواهی دمی در زیر پا بنگر  
بهر نقشی که چشمت و اشود رنگ صدا بنگر  
از این و آن نظر بر بند و یکجا جمله را بنگر  
درین ره تا ابد از خود درو و رو بر قفا بنگر  
بعبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر  
تیا مت دستگا هیهای این مژگان عصا بنگر  
که بر تشویش قلقل خنده اهل فنا بنگر  
گریبان چاکیه عربا نیء من در قبا بنگر  
شکوه سر بلند بها بچشم نقش پا بنگر  
که عرض هر چه خواهی چون نگاه از خود بر بنگر  
دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

مردی چو شمع در همه جا جانگاه دار  
گو هر دهمی که کند قطره ضبط موج  
تا گم نگردد آئینه بی نشانیست  
ابرام ما ذخیره صدر نگت آبروست  
آغوش بی نیاز دل از مدعا تهیست  
هر جا خطر رعایت احباب خواندنی است  
یکبار صرف یاس مکن یاد رفتگان  
در بزم و صلم آرزوی جلوه داغ کرد  
نادر چه وقت شعله زند دود احتیاج  
ای منکر محال اگر مرد طاقتی

هر چند سرباد رود پانگاه دار  
دل جمع کن عنان نفسها نگا هدار  
هر جا روی بسر پر عنقا نگا هدار  
هر خجالتی که میبری از ما نگاهدار  
این شیشه را بسنگت فگن یا نگا هدار  
نام وفا همان بمعما نگا هدار  
چیزی زدی بعبرت فردا نگاهدار  
یارب مرا ز خواهش بید جانگا هدار  
مشتی عرق بمنع تقاضا نگا هدار  
یاد خرام او کن و خود را نگا هدار

می باده نیز شیشه بطاق و سوس خوشست  
 دامان عجز با همه قدرت ز کف مده  
 تا حرص کم خور دغم چیزی نداشتن  
 ای بوالفضل دست زدنیانگا هدار

(بیدل) غریب کشور لفظت سعیت

عرض پری بهایم مینا نگا هدار

مژگان گشاهان نهء بال نگاه گیر	صدت بزیر پاست ز شاهین کلاه گیر
بال همازشش جهتم سایه افکن است	اقبال گو کلاه غ به بخت سیاه گیر
ای غره تمیز و بال جهان توئی	آئینه بشکن و همه را بی گناه گیر
آغوش بیخودی خط پرکار را حست	رنگ بگردش آمده ئی را پناه گیر
با دل چه لغت است نفس را درین مقام	منزل تشسته باش تو بر خیز و راه گیر
آخر تو از حباب تنک مایه تر نه ئی	خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر
آه از بلند ر یختن شمع هستیت	چند آنکه سر فراخته ئی عشق چاه گیر
آنسوی عالمنده به پیش نشسته اند	در خانه های چشم سراغ نگاه گیر
ای باغبان خمار عدم تا کجا کشیم	ما را بسایه مژه های گیاه گیر
آئینه تأمل موج گهر حیا ست	گر نظم ما بسکنه زنی عذر خواه گیر

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابست

در سجده نیز قد و تارا گواه گیر

تا تمام همتی تا عجز سا مان نیست سر	حیف این بر کار قدرت پادمان نیست سر
بیجگر در عرصه غیرت علم نتوان شدن	جز بدوش شمع ازین محفل نمایان نیست سر
تحفه تسلیم در هر جا قبول نازاوست	گر نه دیوانه در کوه و بیابان نیست سر
در خم هر سجده اوج آبروئی خفته است	همچو اشکم آبرهر نوک و ژگان نیست سر
بر خیالی بسته ام دستا رنیر نگ حباب	ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر
بسکه فکر نیستی میباید از اجزای من	بر هوا چون گرد باد می گریبان نیست سر
چون گهر چندی ز موج آزاد بایزستن	تا بقید گردن افتاده است غلطان نیست سر
اهل همت دا من از گردند امت تشنه اند	همچو پشت دست باب زخم داندان نیست سر
د رنمده نتوان نهفت آینه اقبال مرد	زیر موهر چند پنهانست پنهان نیست سر
وضع راحت در عدم هم مغتنم باید شمرد	ای چراغ کشته دایم در گریبان نیست سر
دانه را گر دنکشی باداس میسازد طرف	طعمه تبغست تا با خاک یکسان نیست سر
یکدم از آب دم تیغی هدارا یش کنید	آخر ای کم همتان زین بیش مهمان نیست سر
همچو شمعم بر امید نارسا باید گریست	شور تیغی در سر افتاده است و چندان نیست سر

(بیدل) امشب در نثار باد ذوق نام او

سبحه سودای خوشی کرده است ارزان نیست سر

\*\*\*

نکرد ضبط نفس راز و حشتم مستور  
ز جلوه تو چگوید ز بان حیرت من  
بیا دلعل تو شیرازه میتوان بستن  
سر بریده نه جوشد چرا ز پیکر شمع  
اگر رهی باد بگاره در ددل می برد  
زننگ زاهد ما بگذرای برودت طبع  
خلاف قاعده اصل آفت انگیز است  
بعالمی که زنده موج شعله مجمر دل  
ز صبح و شبیم این باغ چشم فیض مدار  
مروتست نگهبان عاجزان ورنه  
غبار ذرگی آینه دار منفعل است  
منی بجای و رسا ند م که در توئی گمشد

چوبوی گل شدم آخر به خواهی مشهور  
که هست جوهر آینه در سخن معدود  
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور  
به محفل تو که آئینه میدهد منصور  
شکست شیشه مامحتسب نداشت ضرور  
بحق ریش دوشاخی که نیست کم زسمور  
حذر کنید ز آبی که سر کشد زتنور  
ز چشمک شرری بیش نیست آتش طور  
مجو طراوت عیش از چکیدن ناسور  
کسی دیت نه اید طلب ز کشتن مور  
چه ممکن است فلک گشتم کند معذور  
نداشت آینه عجز بیش ازین مقدور

بجام خنده گل مست عشرتی (بیدل)

نرفته ئی بخيال تبسم لب گور

نمیگویم بگردون سیر کن یا بر هو اینگر  
بپرواز هوا کی عروج آهستگی غفلت  
نگردی از گراینها ی بارز ندگی غافل  
تو ای زاهد مکن چندین جفا در حق بینائی  
حباب بیسرو پایت پیامی دارد از دریا  
چو نی از ناتوانی ناله دار لب گره دارم  
درین گلزار هر سوشنمی بر خاک می غلطد  
خرام سیل در ویرانه هادارد تماشا ئی  
جبینی سودورنگ تهمت خون بست بر پایت  
با انصاف حیاتا پرده روی حسد بندی  
ز ساز رفتنست آماده همچون شمع اجزایت

نگاهی کرده ئی گل تاتوانی پیش پا بنگر  
حضیض قد رجاه از سایه بال هما بنگر  
بعبرت آشنا کن دیده و قد دوتا بنگر  
بر از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر  
که ایغافل زمانی خویش را از ما جدا بنگر  
نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر  
به حال خنده گل گریها دارد هوا بنگر  
ز رفتارت قیامت می رود بدل بیا بنگر  
با ئین ادب گستاخی و رنگ حنا بنگر  
با نیچشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر  
سر پای خود ایغافل به چشم نقش پا بنگر

اثرهای مروت از سیه چشمان مجو (بیدل)

و فاکن پیشه وزین قوم آئین جفا بنگر

جز آنقدر که جهان یک سر است چندین شور

به جام با ده شناسم نه کاسه طنبور

ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ  
 هجوم آبلهء اشک پر بسا ما نست  
 بخورده بینی غماز عشق می تا زیم  
 چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم  
 ز اهل قال توان بوی درد دل بردن  
 جهان طربگه دیدار و ماجنون نظر ان  
 کشیده اند درین معرض پشیمانی  
 ز موج در خور جهدش شکست می بالد  
 توان معاینه کرد از فقیله سازیء موج  
 چو شمع موم بجز سوختن چه اند وزد  
 زیار دورم و صبری ندارم ای تا صبح

ز انجم آبله دارا ست چون کف مزدور  
 درین حد یقه هیمن خوشه میدهد انگور  
 که تا بدست سلیمان رسانده ام پیء مور  
 به بیضه شوخیء عنقا ست در پر عصفور  
 بجای نغمه اگر خون کشد رنگ طنبور  
 پی غبار خیالی رسانده ایم بطور  
 عسل تلا فی نیش از طبیعت زنبور  
 بعجز پیشرفته است اعتبار غرور  
 که بحر را ست چه مقدار در جگر ناسور  
 کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور  
 دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سر دهریء ایام دم مزن (بیدل)

نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تا ثیر  
 نشد ز عالم و جاهل جزا بنقدرو معلوم  
 گرفتار و ج پر است اعتبار عنقاییت  
 نفس مسوز با را یش بساط جنون  
 بتلیغ هم نشود باز عقدهء گرداب  
 بشرم کوش که بنیاد حسن خوبا نرا  
 د لیل عبرت ما نیست غیر آگاهیه  
 دنیا فتم درین کارگاه فقر و غنا  
 چه ممکنست که مارا زیا سوانخرد  
 زمان فرصت دیدار سخت موهو مست

مباد چون سحر از نفس دم کافور  
 جهان رنگ شکست که میکند تعمیر  
 که آن پخواب فتاد آن دگر پیء تعبیر  
 بنا رسانی بال مگس کلاغ میگردد  
 بس است آبله فائوس خانه زنجیر  
 سوچ خون مکن ای بحر ناخن تدبیر  
 گرفته اند در آب گهر گل تعمیر  
 گشاد دام نگامست وحشت نخچیر  
 کم احتیاجیء خود جز کفایت تقدیر  
 بقحط سال ترحم ذخیره تقصیر  
 بسایه مژه نظاره میکند شبگیر

ز تبیع حادثه پر و انمیکند (بیدل)

کسی که بر تن او جوشنست نقش حصیر

هستی چو صبح قایل ضبط نفس مگیر  
 تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار  
 لذت پرست مایه فضل بود نست  
 بی انتظار در حق نعمت ستم مکن  
 تمکد خرام قافله اعتبار باش

پرواز پرگشاست تو چاک قفس مگیر  
 خود را بکار عشق فضول هوس مگیر  
 سلوی و من از آیهائی سیرو عدس مگیر  
 یعنی تمتع از ثمر زو درس مگیر  
 دل بر هوامنه پیء صوت جرس مگیر

ترسم بخود ز رنگ گزفتن فرو روی  
در پله ترا زوی انصاف میل نیست  
آینه پایمال تغافل قیامتست  
عقاها زار رنگ پرافشان قدر تست

زنهار از طمع چون گین نام کس مگیر  
ای نوبها رعد لکم خار و خس مگیر  
نمثال از حضور توداریم پس مگیر  
گر محرمی کلاغ بیال مگس مگیر

(بیدل) باین کدورت اگر ساززند گیس

آینه گرشوی سر راه نفس مگیر

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر  
کاروان صبح و سامان توقف خفته است  
مشت خاکت از فردن بر زمین جانتنگ کرد  
حیف می آید بفکر یاد من دل بستنت  
بر گشا چشم موقوفست تسخیر جهات  
دستگاه عالم اسباب و حشمت پرور است  
پرفشان رنگی بدست اختیار داده اند  
عالمی پادشاه کاب و هم عبرت خانه ایست  
ای بساخاکی که از برداشتن بر باد رفت  
بی تکلف تابع اطوار خود بینان مباش

خواهم از سر می برد نام پر بالین مگیر  
بار بردوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر  
ای گرانجان اینقدرها دامن تمکین مگیر  
این خیال مبتدل را قایل تضمین مگیر  
طول و عرض دهر بیش از یکمژه تخمین مگیر  
زین بلند بهای دامن جز غبار چین مگیر  
صیدا اگر خواهی بجز پرواز زین شاهین مگیر  
ای بهار آگهی رنگ از حنا زین مگیر  
دست معذوری اگر گیری باین آئین مگیر  
آینه هر چند دل باشد مبین مگزین مگیر

از نفاق دوستان (بیدل) اگر رنجت رسد

تا توانی ترک صحبتها گرفتن کین مگیر

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر  
حضور منزل دل ختم جاده نفس است  
چولاله غیر سویدا چه جوشد از دل ما  
بگسب طینت بیم غریب عرفان نیست  
سخن چو آب دهد طبعهای بی حس را  
ستم بخامه کنند خشکی دوات اینجا  
نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا بدوست  
ز نیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است  
درین زمانه که غیر از سلوک آفت نیست  
نداشت مایده عمر بی وفای مژه بی  
درای قافله بی رنگ سخت خاموشست  
تظلم تو بجای نمی رسد (بیدل)

بموج چشم خورشید میزند ساغر  
پی درودن هر ریشه میرسد بشمر  
حباب داغ شمارد محیط خون جگر  
زیاده نشه محالست قسمت ساغر  
بشر و نظم نگردد دماغ کاغذ تر  
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر  
بچوب دسته الم نیست از جفای تبر  
خمار خواب مکش گرفگندی این بستر  
بتیغ حادثه همواریم نمود سپر  
نمک زدند کباب مرا ز خاکستر  
خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر  
درین بساط باید بخیه جیب مدر

از جیب هزار آینه سر بر زده‌ئی باز  
 تمثال چه خون میچکد از آینه امروز  
 در خلوت شرم اثر ضبط تبسم  
 افروخته چهره ز تاب عرق شرم  
 معجروح و فایب اثر زخم شهید است  
 ای خط ادبی کن مشکن خاطر رنگش  
 با تیره دلی کس نشود محرم چشمش  
 ا حرام گلستان تماشای که داری  
 خون کرد دلت سعی فسردهن چه جنونست

(بیدل) چه خیالست درین راه تلغزی

اشکی و قدم بر مژه مژه زده‌ئی باز

ای بیخودی بر آینه وهم رنگ ریز  
 موقوف گریه نیست بساط بهار عجز  
 ای جستجوگر هوس آرمیدن است  
 روزی دود و وفا کده فقر صبر کن  
 رنگ ادب نریختی از شرم آب شو  
 یکدشت وحشتست چمن زار کاینات  
 ای نو بهار بیده نقاش وحشتی  
 دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست  
 عمریست امتحان کده در دالفتیم  
 آرامگاه وحشت رنگ اند غنچه  
 مفتست اگر بوهم غنا متهم شوی  
 شو رشکست شیشه درین بزم قلقلست  
 تا وعده گاه خنجر ناز کشیده ام  
 غارت سرشته نگه کار تو ایم

(بیدل) دال هستی و مو هو ما فناست

این قطره را همان بد ها ننهنگ ریز

ای گل زچه رنگ اینهمه ساغر زده‌ئی باز  
 نیش مژه‌ئی بر رگت جوهر زده‌ئی باز  
 قفلیست که بر حقه گدوهر زده‌ئی باز  
 در کلبه ما آتش دیگر زده‌ئی باز  
 کم بود تغافل که تو خنجر زده‌ئی باز  
 زین شوخ زبانی بچه و سر زده‌ئی باز  
 ای سر مه چرا حلقه برین در زده‌ئی باز  
 ایدیده بحیرت مژه‌ئی بر زده‌ئی باز  
 خاکی و آرایش بستر زده‌ئی باز

یعنی غبار مابسر نام و رنگ ریز  
 خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز  
 ما را بجای آبله در پای لنگ ریز  
 بر شیشه خانه هو سی چند سنگ ریز  
 گوهر نه بسته چو عرق بی درنگ ریز  
 آئینه خیال زد اغ پلنگ ریز  
 یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز  
 پرواز ناله در پروبال خدنگ ریز  
 یارب دل گداخته ما ز سنگ ریز  
 خونم بر آستانه دل های تنگ ریز  
 چون تار ساز آنچه نداری ز چنگ ریز  
 چندی بجام و هم شراب ترنگ ریز  
 خون فسرده‌ئی که چگویم چه رنگ ریز  
 یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

در ا میدان خون انتظار مریز  
 ز جهل تخم تعلق بشو ره زار مریز  
 گل چراغ فضولی بهر مزار مریز

ببدل ز مقصد مو هو م خا رخا مریز  
 مینددل بهوای جهان بیجا صل  
 بیکدوا شک غم ما تم که خواهی داشت

حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست  
 بعرض بیخردان جوهر کلام مبر  
 بتقدیر ماغی و کز و فراز حیا مگذر  
 ز آفتاب قیامت اگر خبر داری  
 خجالتست شگفتن بعالم او هام  
 خراب گرددش آن چشم نشه پرورباش  
 اگرچه جرأت اهل نیاز بی ادبی است  
 بهرچه ناز کنی انفعال همت تست

زال آب گهر در دها نمار مریز  
 بسنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز  
 ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز  
 بفرق بیکلها ن سایه کن غبار مریز  
 در آن چمن که نهی رنگ این بهار مریز  
 بسا غرد گر آب رخ خمار مریز  
 ز شرم آب شو و جز بپای یار مریز  
 غبار ناشده در چشم انتظار مریز

بهر بنا که رسد دست طاقت (بیدل)

بغیر ریختن رنگ اختیار مریز

بسکه از شادابی خط شد این گلزار سبز  
 زین هواگر دانه تسبیح گیرد آب و رنگ  
 مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت  
 نخل عجزم آبیارم الفتای بیش نیست  
 خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست  
 جزوها را تا بع کیفیت گل بود نست  
 صورت خاکیم و دام اعتباری چیده ایم  
 بهره تحقیق از تقلید بردن مشکست  
 سازو برگ عشرت از بار تعلق رستن است  
 چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید  
 عالمی راد سنگاه از مرغ غافل کرده است

خاک میگردد چو ابراز سایه دیوار سبز  
 ی شود چون ریشه های تا کش آخر تا رسبز  
 سبزه این باغ چون رنگ بر تن بیمار سبز  
 میتوان کردن مرا از نرمی گفتار سبز  
 دارد این آینه هارا شوخی زنگار سبز  
 سنگ هم در شیشه میغلطد چو شد که سار سبز  
 ریشه مارا دمیدن میکند تا چار سبز  
 خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز  
 سرور آزاد گیهاد دارد اینمقدار سبز  
 کرد آخر گردد خود گردد یدنم ز نارسبز  
 رنگ دارد هر چه می بینی درین گلزار سبز

عارضه اش از سایه کیسو بخطر غلطیده است

برنگ گل کم میشود (بیدل) بزهرمار سبز

ه بکنج زانوی تسلیم طرح امن انداز  
 پیرده توز ساز دلم نوائی هست  
 درین هوسکده جهدی که بی نشان گردی  
 گذشت فرصت و دل و انشد کسی چکند  
 غبار ما چو سحر سینه چاک میگردد  
 چو غنچه پرده در رنگ و بو خود آرائی است  
 ز جیب و دامن خویش اگر خبر باشد

در آب آئینه موجیست بی نشیب و فراز  
 که هونفس ز دلت سر مه مید هد آواز  
 بس است آئینه ات را همین قدر پرداز  
 گشاده عقد بی رشته گشته است دراز  
 که سر بسجده نبردیم و رفت وقت نماز  
 اگر تو گل نکنی نیست هیچکس غماز  
 بلند و پست توئی سر بهیچ جز مفراز



بملک عشق ندارد تفاوت اقبال  
فضای دشت و در آئینه خانه است ای صبح  
نسیم کوی فنا مژده چه عافیت است  
اگر دماغ هوس ذوق خود سری دارد  
فغانکه شمع صفت زین بها را نمیدی  
بهر چه و آنگری عالم گرفتار نیست  
چه لیمه داشت فروغ جما او (بیدل)

که هر کجا نگهی بود کرد با مژه ساز

کله شکستن مجمو دو چین زلفا یا ز  
تبسمی کن و بر صنعت بها ربنا ز  
که میرو د شرر کا غذا نیکدر گلها ز  
بس است چون پرر نگت شکستگی پرواز  
ندید کس گل انجام بر سر آغاز  
ز دام و دانه مگو عمر زلف یا دراز  
چه لیمه داشت فروغ جما او (بیدل)

بی پرده است و نیست عیان را زمن هنوز  
عمریست چون نفس همه جهدم ولی چه بود  
چون شمع خامشی که فروزی دوباره اش  
می معوج جسم دعوی آزا دیت خطا است  
عالم باین فروغ نظر جاوه گاه کیست  
فریاد ما پیر دهه دل بال می زند  
اندوه غربت آب نکرده است پیکرت  
آسودگی چو آب گهر تهمت نیست  
مرگم نکر دایمن از آشوب زندگی  
یک جلوه انتظار تود رخا طرم گذشت  
برق تحیرم چه شد از خویش رفته ام  
خاکستری ز آتش من گل نکرده است  
از بی نصیبی من غفلت هوا می رس

(بیدل) غبار قافله هرزه تا زیم

مقصد گمست و میروم از خویشتن هنوز

پو چست سر بر سر فلک بیمد ار مغز  
راحت کند بسختی ایام نرم خو  
ذوق جفا ز طینت خالصان نمیرود  
سرها ز بس فشردۀ افسون وحشتست  
نقد است انتقام شکفتن درین چمن  
از بسکه دیده در ره تیر تود و ختیم  
فاصح مکش ترانه عبرت بگوش من

چون شیشه زین کدو مطلب زینها ر مغز  
از استخوان بخویش بر آرد حصار مغز  
چون پوست مشکست دهد آشکار مغز  
چون نار جیل میکند از خود کنا ر مغز  
جوش شگوفه میکشد از شاخسار مغز  
چون استخوان سفید شد از انتظار مغز  
دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

ناز سبوسر خوشیء با ده میکشند  
 عمریست آسمان بهو اچرخ میزند  
 بیمرفت بفتویء تحقیق کشتنی است  
 کوسر که فال عشرت سامان زند کسی  
 آتش به پوست زن که نیاید بکار مغز  
 گردش نرفت ازین سربیی اعتبار مغز  
 از هر سری که مغز ندارد برار مغز  
 نبود حباب قایل یکقطره وار مغز  
 (بیدل) دماغ سوخته طرز فکر را

مانند ناله خامه دمد تار تار مغز

جامی مگرا ز بزم حیا در زده ئی باز  
 آنزلف پریشان زده ئی شانه ندانم  
 برگوشه دستار تو آن لاله سیراب  
 ای ساغر تبخا له ازین تشنه سلامی  
 مخموری و مستی همه فرشت بر اهت  
 ابرچه بها راست که بر بسمل نازت  
 هشدار که پرواز غرورت نه رباید  
 بر هستی موهوم مجین خجالت تحقیق  
 از خاک کد میدان بقبا صرفه ندارد  
 کاتش بدل شیشه و ساغر زده ئی باز  
 بردفتر دلها زچه مسطر زده ئی باز  
 لغت جگر کیست که بر سر زده ئی باز  
 خوش خیمه بر آن چشمه کوثر زده ئی باز  
 چون چشم خود امروز چه ساغر زده ئی باز  
 تلغ مژه با برق برا بر زده ئی باز  
 دل بیضه و همست و تهء پر زده ئی باز  
 بر کشتی درویش چه لنگر زده ئی باز  
 ای گل ز گریبان که سر بر زده ئی باز

(بیدل) ز فروغ گهر نظم جهان تاب

دامن بچراغ مه و اختر زده ئی باز

هجرأت پیریم این بس که بچندین تگ و تاز  
 کاش بی فکر سحر قطع شود فرصت شمع  
 فرصت از کف ندی تا نشوی داغ فوس  
 رحمت از شوخیء ابرام تقاضا ست بری  
 نفس کا فر نشد آگاه از اقبال سجود  
 بر که نالیم ز محرومیء و بیباکیء طبع  
 شورا غراض جهان برد خموشی ز علم  
 حسن و عشق انجمن رونق اسرار هم اند  
 پیش از ایجاد ز تشویش تعیین رستیم  
 نشه فیض ریا ضت نتوان سهل شمرد  
 فکر جمعیت دل کو نهیء همت بود  
 قدم عجز رسا ندیم بسر عمر دراز  
 و هم انجام گداز نیست بطبع آغاز  
 قاصد ملک عدم نامی آرد باز  
 آن در باز که بر روی کسی نیست فواز  
 کلهء ناز خمی داشت به محراب نماز  
 همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز  
 سر مه در کوه نما نداز تگ و تاز آواز  
 بی نیاز است نیاز آورو بر خویش بنا ز  
 در دل بیضه شکستیم دماغ پر واز  
 ای بسا سنگ که مینا شد از اقبال گداز  
 عقده تا باز نشد رشته نگردد بدراز

نشدم محرم انجام رعونت (بیدل)

شمع هر چند بمن گفت که گردن مفراز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز  
گدای در گه حاجت چه گردن افرازد  
اشارت نیست ز دی کشته های فردایت  
بفکر خویش فتادی و باختی آرام  
جهان بکنج فرا موشی دل آسوده است  
کم از حباب نهئی ناز کن بدو قفنا  
بنام عزت اگر دعوی کمال کنی  
شهید حسرت آن نقش پای رنگینم  
غبار میکند از خاک رفتگان فریاد  
دگر فسانهء مساومنت که می شنود

سر یست زحمت دوشت بزیر پا انداز  
بلندی مژه هم بر کف دعا انداز  
که هر چه پیش تو آرند بر قفا انداز  
ترا که گفت که خود درادرین بلا انداز  
تو نیز شیشه بطاق همین بنا انداز  
سر بریده کلاهی است بر هوا انداز  
بخا نهایی نگین نقش بوریا انداز  
بخاک جای گلم برگگی از حنا انداز  
که سر مه ایم نگاهی بسوی ما انداز  
بنال و گوش بر آواز آشنا انداز

بروی پرده هستی که ننگ رسوائیست

چو (بیدل) از عرق شرم بخیه ها انداز

حار خارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز  
میشماری گام و راهی میکنی قطع از هوس  
زین بیابان آنچه طی گردید جز کاهش که داشت  
ریشه ات بگسیخت ساز اندیشه مضراب چند  
صبح جز شبنم گلی زین باغ نو میدی نچید  
عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد  
جان پاکی تا کی افسردن بکلفتگاه جسم  
چشم بندی بی تمیزی را نمی باشد علاج  
غنچه تا کی در عدم بفریید افسون گلش  
همسری با ذرات آب حیا در خاک ریخت  
بود در هر سقلمه میمالی جبین احتیاج

در تر دد نا خنت فرسود و سرخاری هنوز  
کعبه پر دور است در تسبیح و زناری هنوز  
همچو شمع از خام سوژی داغ رفتاری هنوز  
شد نفس بی بال و در پرواز متقاری هنوز  
گریه یکسر حاصلست و خند همیکاری هنوز  
بیخبر در سایه این کهنه دیواری هنوز  
یوسف در چاه مردو بر نمی آری هنوز  
در کفست آئینه و محروم دیداری هنوز  
سر بباد ترفته و در بند ستاری هنوز  
زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز  
خاک بر فرق تو هم آبر و داری هنوز

نیست (بیدل) هر کسی شایسته خواب عدم

از تو تا افسانه بی باقیست بیداری هنوز

خود سری گرد دل تنگ نگر دد هرگز  
سرمه چشم از بپرو و جمعیت ما ست  
بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبولست  
سایه خفت کش اندیشه پامالی نیست  
ترک هستی کن اگر صافی دل میخواهی

غنچه تا وانشود رنگ نگر دد هرگز  
ساز ما خفت آهنگ نگر دد هرگز  
سعی رنج قدم لنگ نگر دد هرگز  
خاکساری سبب ننگ نگر دد هرگز  
از نفس آئینه بی رنگ نگر دد هرگز

دورو همی است که بر جام سپهر افتاد است  
 هر که دار دطپشی در جگر از شعله عشق  
 پستی و طبع که چون آبله پا از لیست  
 فکر روز بست که بر میکشد از مغز و قار  
 کلفت هر دو جهان در گره حسرت ماست

بی تکلف سر بی ننگ نگر دد هر گز  
 گر همه سنگ شود دنگ نگر دد هر گز  
 گر تنها سخ ز ند او رنگ نگر دد هر گز  
 آسیا تا نشود سنگ نگر دد هر گز  
 دل اگر جمع شود تنگ نگر دد هر گز

(بیدل) از طور کلامت همه حیرت زده ایم

در بهاری که توئی رنگ نگر دد هر گز

خون شد دل و ز اشک اثر میکشد هنوز  
 حیرت بنقش صفحه امکان قلم کشید  
 خلقی درین جنونکده و هم چون هلال  
 جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان  
 ما را بوی هم نشهء تجرید داغ کرد  
 تا محرمی بوصل هم از ما نمیرود  
 فرشت دستگاه حلاوت بکنج فقر  
 نشکسته گر در ننگ ز پرواز دم مزین  
 ابشمع نقش پرد و تحقیق دیگر است  
 تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا

ساز آب گشت و نغمه تر میکشد هنوز  
 مژگان خمار زیروز بر میکشد هنوز  
 از سرگذشته تیغ و سپر میکشد هنوز  
 منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز  
 عریانی بی که جامه ز بر میکشد هنوز  
 حیرت قدح ز حلقهء ر میکشد هنوز  
 نی گشته بوری و شکر میکشد هنوز  
 عنقا از آشیان تو پر میکشد هنوز  
 تصویر انتظار سحر میکشد هنوز  
 این گاو مرده بار دو خر میکشد هنوز

(بیدل) چه گنجها که نشد طعمه زمین

قارون بخاک رفته و زر میکشد هنوز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز  
 چون شمع بر سیدز سامان بهارم  
 تحقیق ز صنعتگری و هم مبر است  
 مرد طلبی از دل معذو رحذر کن  
 بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است  
 اخلاص با ظهار مکدر میسندید  
 هر خار و گل آینه تعظیم بهار است  
 از مغنمات است تماشای دوئی هم  
 بیگانهء طور دل بلبل نتوان زیست  
 با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است  
 (بیدل) بفغان زین قفس نیست رهائی

چون کاغذ آتش ز ده غربال شرریز  
 سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز  
 از هر چه در آینه نمایند پیر هیز  
 زان پیش که لنگت کند از آبله بگریز  
 یا قوت با تش نه دهد شعله مهمیز  
 چون شکر ز دل زد بزبان شد گله آمیز  
 ای کوفته خواب گران یکمثره بر خیز  
 تا محرم خود نیستی از آینه مستیز  
 بر شاخ گلی رو بشکلف قفس آویز  
 تیغی که توداری بفسو نها نشود تیز  
 ای خاک بخت بخون خفته غبارد گر انگیز

دل مصفا کن شر در خر من اسباب ریز  
در تغافلخانه اسباب فرش مخملی است  
غنچه آزاد است از گلابی زئی تمثال رنگ  
کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا  
زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم  
دامنی کز کلفت آزادت کند از کف مده  
فکر هستی سر بجیب انفعالت آب کرد  
سجده طاق سپهرت نقش جمعیت نه بست  
خشک برجا مانده ایم ای بر رحمت همتی  
عمرها شد صورت را میکشی بی انفعال

نقش هستی (بیدل) از کلفت طرازان صفاست

تاتوئی در هر کجائی سایه مهتاب ریز

رنگ طاق سوخت اما وحشت آغام هنوز  
بیتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته ام  
پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب  
زینچمن عمریست گلچین تسای تو ام  
زندگی و صلاست اما کوسرو برگ تمیز  
عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست  
مژدهئی از وصل دارم خانه خالی میکنم  
رفته ام عمریست زین محفل نوایی فرصتم  
مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است  
نک نفس قمریست از شور جنون خاکستر م  
سوختن از شعله من خایم حسرت نبرد  
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن  
مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی انگند

شبنم رم طینتم (بیدل) گرافسردم چه باک

میرسد بر یسکجهان بیطاقتی نازم هنوز

ه سودای رنگ و تازهو سها ز سرانداز  
هرجا توئی آشوب همین دود و غبار است  
شوریکه ز زیر و بم این پرده شنیدی

آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز  
زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز  
ای حیا آینه ماهم باین آداب ریز  
آب گردد و بر غبار خاطر احباب ریز  
تا توانی بر سر خاکم شرار ناب ریز  
چون نوا برد ز زان اهر ساز و بر مضرب ریز  
گرد بادی جوش زن خاکی درین گرداب ریز  
بعد ازین رنگ خمی بیرون این محراب ریز  
خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز  
ای مصور در صدف خشکست رنگت آب ریز

چشم بر خاکستر با لست پروازم هنوز  
میدهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز  
می شمارد عشق چون آینه غمازم هنوز  
دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز  
چون نفس صیدم بفرست اکست میتازم هنوز  
یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز  
ای نفس ضبطی که من آینه پرو دازم هنوز  
ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز  
خاک راه کیستم یارب که می نازم هنوز  
چون نگه در سرمه هم می بالد آوازم هنوز  
دیده ام انجام کار و داغ آغام هنوز  
من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز  
نقش پاگرافسردم سازد سرافرازم هنوز

پرواز بجائی نتوان برد پرانداز  
از خویش بر اطرح جهان دگرانداز  
حرف لب گنگش کن و در گوش کرانداز

در سوائی عیب و هنر خلق میندیش  
 صلح و جدل عالم افسرده مساوید  
 این عرصه اشارتگاه ابروی هلا نیست  
 کفر صتی و عمر غبار نفس را  
 گراز تو سراغ من گمگشته بپرسند  
 شیرینی جان نیست گلو سوز چو شمع  
 نامحرم عبرتکده دل نتوان بود  
 ما خود نرسیدیم به تحقیق میانش  
 پرسیدم از آوارگی در بیری چند

ضبط مژه کن برد ناموس در انداز  
 رو آتش یا قوت در آب گهر انداز  
 اینجا بدم تیغ برون آسپراندا از  
 داده است ردائی که بدوش سحراندا از  
 بردار کف خاک و بچشم اثر انداز  
 ای صبح تبسم نمکی در شکراندا از  
 این خانه بروب از خود و بیرون در انداز  
 گردست رسا هست توهم در کمراندا از  
 گفتند مهر سید از آن خانه براندا از

(بیدل) ز تو تا من نتوان فرق نمودن

گر آینه خواهی بزم از من نظر انداز

عمری خیال بخت سرگیر و دارم مغز  
 در ستر حال کسوت فقری ضرورتست  
 زهر است الفت از ننگ چشم خشمناک  
 مخموری می آفت نقدیست هوشدار  
 سر مایه طبیعت بیدارد کینه است  
 سختی کشند چرب سرشتان روزگار  
 دون همتی که ساخت زمینی بلفظ پوج  
 در خورد عرض جوهر هر چیز موقعی است  
 اسرار در طبیعت که ظرف آفت است  
 منعم همان زبهاروی جا هست تازه رو  
 از بس بدو قاتل عشقت گداختیم  
 در هر سری که شور هوایتو جا کند

زین جوز پوج هیچ نشد آشکار مغز  
 پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز  
 بادام تلخ را نداده اعتبار مغز  
 کز سر کرانیت نشود سنگسار مغز  
 نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز  
 از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز  
 چون سنگ بر استخوان نکند اختیار مغز  
 در استخوان گوچه فروشد عیار مغز  
 از استخوان پسته برادد ما مغز  
 تا گوشت فروبست بود شیرخوار مغز  
 شد استخوان ماهمه تن شمع وار مغز  
 مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز

(بیدل) ز بس ضعیف مراجیم همچو نی

از استخوان ما نشود آشکار مغز

غبار ره شو و سر کوب صد چشم بر خیز  
 بفیض عام ز امید قطع نتوان کرد  
 غبار دل بزمین نقش خواهد بست  
 فرو نشسته تراز جسم مرده است جهان  
 ز اغیا بتواضع مباحی غره امن

شعله قلمرو فقری با این علم بر خیز  
 ز بخت خفته میندیش و صبحدم بر خیز  
 کنون که بار سرودوش تست کم بر خیز  
 د و روز گو بجنون جوشی ورم بر خیز  
 چو اعما دزد یوارهای خم بر خیز

حریف معنیء تحقیق بودن آسان نیست  
شر یک غفلت و آگاهیء رفیقان باش  
غبار هرزه دودشت آفتی چه بلاست  
د را ی قافله صبح میدهد آواز  
چو شمع سیر گریبان عصای همت تست

درین ستمکده نو میدخفته ئی (بیدل)

به آرزوی دلت میدهم قسم برخیز

قتیله ئی بدل بیخبر ز داغ افروز  
زباده برق عتاب آب دانت سست  
پری رخان بهزار انجمن قد ح زده اند  
دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است  
امید شعله آواز بلبلان با چند  
بغیر آبله یاد لیل راحت نیست  
اگر قتیله موج میت بتاب رسد  
دمی که صفحه بدوق فنا زدی آتش

فروغ بزم وفا مغتنم شمر (بیدل)

چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز

کی رود از خا طرا شفته ام سودای ناز  
عرش پرواز است معنی تازه ی نگر است لفظ  
دل نه تنها از تغافلها ی سرشارش گداخت  
نیست ممکن گل کند زین پرده عجز و غرور  
تا بشوخی میزند چشم عرق گل میکند  
بسکه ابرام نیاز از بیخودی بردیم پیش  
گرچه رنگ شوخ چشمی بر نمیدارد حیا  
در چمن رعنائیء سرو لب جویم گداخت  
تا یکی باشی فصول آرزوهای غرور  
شعاع افسرده رعنائی بخاکستر نهفت  
تگر نظام دامن گیر بدل خون کن نفس

موبم ویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز  
اینقدر از عجز من قد میکشد بالای ناز  
حیرت آینه هم خونست از استغنائی ناز  
عشق بی عرض نیاز و حسن بی ایمای ناز  
نیست بی ایجاد گوهر موج این دریای ناز  
چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز  
در عرق یکسر نگه می پرورد سیما ی ناز  
از کجا افتاده است این سایه بالای ناز  
در نیا ز آ باد هستی نیست خالی جای ناز  
موی پیری گشت آخر پنجه مینای ناز  
با تغافل تو ام افتاده است سر تا پای ناز

چشم کوتا از قماش حیرت آگاهش کنند  
سخت بپرنگست (بیدل) صورت دیبای ناز

نرگسش و امپ کند طو ما را ستغنائی ناز  
 سروا و مشکل که گردد ما یل آغوش من  
 از غبارم میکشد دامن تماشا کردنی است  
 چشم مستش عین ناز ابروی مشکین ناز محض  
 بسکه آفاق از اثرهای نیازی ما پر است  
 جیب و دامن خیال ما چمن می پرورد  
 با همه الفت نگاهی بی تغافل نیست حسن  
 عالمی آینه دارد در کمین انتظار  
 سجده و آری بار در بزم و صالم داده اند  
 تا نفس بر خویش می پالسد تمنا می طپد

یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز  
 خم شدنهای پرده انداز گردن مینای ناز  
 عجزهای نیازی و بی نیازیهای ناز  
 اینچه طو فانت یارب ناز بر بالای ناز  
 در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز  
 بسکه چیدیم از بهار جلوه ات گلهای ناز  
 چین ابرو انتخاب ما ست از اجزای ناز  
 تا کجا بی پرده گردد حسن بی پروای ناز  
 هان بنازی سر که خواهی خالک شد در پای ناز  
 هر که دیدم بسمست از تیغ ناپیدای ناز

(بیدل) امشب یاد شمع خلود افروز دلست

دود آهم شعله ثی دارد بگر میهای ناز

هر کجا آینه ما گردد از زنگار سبز  
 این چمن الفت پرست سایه گیسوی کیست  
 برگ عیش قانعان بی گفتگو آمده است  
 گر مزاج خام ظاهر لم پخته کار افتد بلاست  
 کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است  
 از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه سار  
 گر سخا بآرد نوید سایه نخل قدش  
 بر ق حسن نو خطی در گل گرفت آینه را  
 ریشه گل بی طراوت نیست از ابر بهار  
 هیچ زشتی در مقام خویش نا مرغوب نیست  
 رنگ می بندد لب خندان بعزلت خو مکن

گر همه طوطی شوی نتوان شد آن مقدار سبز  
 سبزه میجو شد بگردن رشته ز ناز سبز  
 شد زبان بسته از خا موشی اظهار سبز  
 ورنه دارد طبع گل چند آنکه باشد خا سبز  
 طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز  
 موج می خواهد شدن در ساغر خم سبز  
 ناله بلبل دهد چون سر و ازین گلزار سبز  
 جلوه گر این است کشت تشنه دیدار سبز  
 میکند تردستی و مطرب زبان تار سبز  
 خار را دارد همان چون گل سردیوار سبز  
 آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد (بیدل) با هنر جو شید نیست

نیست در شمشیر هاجز تیغ جوهر دار سبز

از لب خامش زبان و امانده کامست و بس  
 مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن  
 تا نفس با قیست نتوان بست بال احتیاج  
 از نشان کعبه مقصود آگه نیستم  
 وادی امکان ندارد دستگاه و حشمت

بال از پرواز چون مانند آشیان دام است و بس  
 گوش وینا حلقه ثی گردار دآن جام است و بس  
 این غذاهائی که ما داریم ابرام است و بس  
 اینقدر دایم که هستی ساز احرام است و بس  
 هر طرف جولان کنند نظاره یک نگامست و بس



بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع  
دستگاه ماومن چون صبح بر باد فناست  
کاش از خجلت شرارم بر نمی آمد ز سنگ  
بر پر عنقا تو هر رنگی که میخوای به بند  
بیش ازین توان با فسون محبت زیستن

پختگی دیگ سخن را باز میدارد ز جوش

تا خموشی نیست (بیدل) مدعا خامست و بس

ایدلت صیاد راز از لب مده بیرون نفس  
با خیال از حسن محبوب تو نتوان ساختن  
چشم مخمور تو هر جاسر خوش دور حیاست  
طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط  
تا ز خود داری برون آئی طریق درد گیر  
ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت  
لاف عزت تا کجا بر باد اقبال داد  
جز بزیر خاک آواز کرم نتوان شنید  
زندگی پر وحشی است ای بیخبر هشیار باش  
دل مقاسی نیست کانهالنگر اندازد کسی

در دانا نشا میکند کسب کمال عا جزان

مصرع آهست (بیدل) گر شود موزون نفس

بی پردگی کسوت هستی ز حیا پرس  
آه است سراغ نم اشکی که نداریم  
اسرار و فامند حصیر کام و زبان نیست  
از مجمل هر چیز عیانست مفصل  
مستقبل امید دو عالم همه ماضی است  
عالم همه آوازه پرواز خیالست  
جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست  
ای همت دونان سبب حاصل کاست  
واماندگی از شش جهت آغوش گشوده است  
در گردنک و پوی سلف ناله جنون داشت  
(بیدل) بهوس طالع عنقا نتوان شد

اینچاهم حریر است ز عریانیء ما پرس  
چون گم شود آینه شبیم ز هوا پرس  
چون سجه ز هر عضو من این نکته جدا پرس  
کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس  
این مسله بر هر که رسی رو بقفا پرس  
سر منزل اینقا فله از بانگ دراپرس  
رهز کرم و خست مردم ز گدا پرس  
تد بیرگشاد گره از ناخن ما پرس  
راهی که بجائی نرسد از همه جا پرس  
دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا پرس  
تا گم شدن از خویش ره خانه ما پرس

بی تا مل در دم پیری مده بیرون نفس  
جسم خاکی دستگاه معنی پرواز تست  
گریاید با ورت از حیرت آئینه پرس  
ای حباب از آبروی زندگی غافلماش  
گردباد است این که دارد جلوه در دشت جنون  
بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم  
آه از شام جوانی صبح پیری ریختند  
شعله‌ئی دارد چراغ زندگی کز وحشتش  
فیضها بیاید از حرف بزرگان گل کند  
خامشی دارد بدوق عافیت تقلید مرگ

از کتاب صبح‌مگذر سرسری همچون نفس  
راست کن چندی درین خم همچو فلاتون نفس  
صبح ما را نیست شام ناامیدی چون نفس  
چون گهر زد دیدنی دارد درین جیحون نفس  
یا ز تنگی می‌پهد در سینه مجنون نفس  
عنجه وارم بر نمی آید ز موج خون نفس  
آنچه میزد بال عشرت میزند اکنون نفس  
در درون دل تمنا می‌پهد بیرون نفس  
صبح روشن میشود تا میزند گردون نفس  
خامشی دارد بدوق عافیت تقلید مرگ

تا بکی بندد کسی (بیدل) باین مضمون نفس

پرتیره روزم از من بی‌پا و سر می‌پرس  
دردل برون دل چون نفس بال می‌زنم  
صبح آن زمان که عرض نفس داد شبم است  
هستی نسنا نه است کجا هجر و کو وصال  
گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار  
ما بپرخود از معنی خود سخت غافلیم  
فرسود چاره‌ئی که طرف شد برنج‌دهر  
هر کس درین بساط سراغ خود است و بس  
دل را بفهم معنی آنجاوه بار نیست  
ثبات است رمز عشق بسط‌ر زبان لال

خاکم بیاد تا ندی از سحر می‌پرس  
آوارگی گل و طنست از سفر می‌پرس  
پروازم آب میشود از بال و پر می‌پرس  
تعبیر خوابت این که شنیدی دگر می‌پرس  
دریا ز سرگذشت رموز گهر می‌پرس  
هر چند سنگ آینه است از شر می‌پرس  
با صندل از معالمة در دسر می‌پرس  
نارفته در سواد عدم زان کمر می‌پرس  
نازبری ز کارگاه شیشه گر می‌پرس  
مضمون نامه این که ز قاصد خبر می‌پرس

(بیدل) نگفتنی است حدیث جهان رنگ

صد بار پیش گفتم ازین بیشتر می‌پرس

تب و تاب بپهد تا کجا بگشاد بال و پر از نفس  
بهزار نوحه شتا فتم چه ترانها که نیا فتم  
غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم  
سرو کار فطرت منفعل بخیا ل می‌کنم خجل  
ز جنون فرصت پرفشان نزد م آئینه وفا  
تگ و تا زعره بی نشان بخیال می‌بردم کشان  
بغبار عالم و هم وطن نرسید هئی که کنی وطن

سر رشته وقف گره کنم دلی آورم بر از نفس  
رگی از اثر نشاء فتم که رسد به نیشتر از نفس  
چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس  
که چرا عیار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس  
چو شرار داغ از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس  
بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس  
عبثاً نظار عدم مده بشتاب بیشتر از نفس

بد و دم تعلق آب و گل مشوا و حضور عدم و خجل  
ز ترانه نی نو خه گریب خروش هرزه گمان مبر  
کلف تصور زندگی مفکن بگردن آگهی

که نشاط خانه آینه نبرد غم سفر از نفس  
همه را بغالیم بی اثر اثریست در نظر از نفس  
چقدر سیه شود آینه که بماند هد خبر از نفس

مگشا چو (بیدل) بیخبر در هر ترانه بی اثر

بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

جزستم ابر دل نا کام نکرد است نفس  
یک نگین وارد رین کوه چه سنگ و چه عقیق  
زندگی سیر بهار است چه پست و چه بلند  
زینقدر هستی مینا شکن وهم حباب  
فرصت چیدن ووا جیدن خلق اینهمه نیست  
تابع ضبط عنان نیست جنو نتازی شوق  
رفت آینه و هذگا مژنگار بجاست  
غیر فرصت که درین بزم نوای عنقا است  
که شود غیر عدم ضامن جمعیت ما  
یعنی اینجا همه لفظ است مضا مین همه خط

خون شد آینه و آرام نکرد است نفس  
نتوان یافت که بد نام نکرد است نفس  
این هوا و وقف اب بام نکرد است نفس  
باده ئی نیست که در جام نکرد است نفس  
کار ما بیخبران خام نکرد است نفس  
تامی از شیشه گران و ام نکرد است نفس  
صبح ما را چقدر شام نکرد است نفس  
مژده ئی نیست که پیغام نکرد است نفس  
خویش را نیز بخود رام نکرد است نفس  
آنچه عنقا است که در دام نکرد است نفس

هر دو عالم بفبار درد لیا فته اند

(بیدل) اینجا عبث ابرام نکرد است نفس

چشم و اکن شمشجب یار است و بس  
سبحه پر ز تار و همی بسته اند  
گر بلند و پست نفر و شد تعینر  
هر نفس صدر نگت بردل میخلد  
چند با ید روز بازار هوس  
باغ امکان نیست آگهی ثمر  
مبحث سودوزیان در خانه نیست  
کاری از تد پیر نتوان پرد پیش  
دود نتوان بست بردوش شرار

هر چه خواهی دید دیدار است و بس  
این گره گر و ا شود تار است و بس  
از زمین تا چرخ هموار است و بس  
زندگانی نیش آزار است و بس  
چینیت را موشب تار است و بس  
جهل تا دانش جنو نکار است و بس  
شور این سودا به بازار است و بس  
هر که در کار است بیکار است و بس  
چون ز خود درستی نفس بار است و بس

جهل ما (بیدل) با گاهی ساخت

نور بر ظلمت شب تار است و بس

چند نشینی ز کلفت دل ما یوس  
ای نفس از دل برآر رخت تو هم

همچو دویدن بطبع آبله محبوب س  
خانه آینه نیست عالم نا مویس

ریختند امت بدامنم دل پر خون  
 سرکشی از طینتم گمان نتوان برد  
 دامن شب تا بکی بود کفن صبح  
 ناله در اشک زد ز عجز رسائی  
 صد چمن امید لیک داغ فسرده  
 آتش دیر از هوای عشق بلند است  
 چیست مجاز انفعال رمز حقیقت

آبلهئی بود حاصل کف افسوس  
 نقش قدم کس ندید جز بزمن بوس  
 به که برائی ز گرد کلفت ناموس  
 آب شد این شعله از ترقیء معکوس  
 نامه رنگم که بست بر پر طاوس  
 گبر نفس غره دمیدن نا قوس  
 جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس

(بیدل) اگر دست ما ز جام تهی شد

پای طلب کی شو دز آبله ما یوس

خود دست عافیت بتکلف برید و بس  
 راه تلاش دیر و حرم طی نمیشود  
 جمعی که در بهشت فراغ آرمیده اند  
 دل با همه شهو دز تحقیق بی نبرد  
 تا ز سجود قبله توفیق میکشیم  
 محمل کشان عجز فلک تاز قدرت اند  
 عیش بهار عشق ز بهلو عجز نیست  
 ما را درین ستمکده تدبیر عافیت  
 هیاهات راه مقصد ما وانموده اند  
 خواندیم بی تمیز رقههای خیر و شر  
 رفع ظلم دم پیری چه ممکن است

آهی که قد کشید بدل خط کشید و بس  
 بلید بطواف آبله پاس سید و بس  
 طی کرد و اند جاده دشت امید و بس  
 آینه آنچه دید همین عکس دید و بس  
 زین گردنی که ناسر زانو خمید و بس  
 تا آفتاب سپاه به بهلو دوید و بس  
 در باغ نرگس گل از خویش چید و بس  
 ارشاد بسمل است که باید طیب و بس  
 بر جاده دنی که هیچ نگردد بدید و بس  
 از نامهئی که بود سرا سر سفید و بس  
 هر چار سید صبح گریبان درید و بس

(بیدل) پیام وصل بحرمان رساندنی است

موسی بر و ن پرده ندیدن شنید و بس

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس  
 صفای آینه در رنگ و هم باخته ایم  
 بهیچ وضع نبردیم صرفه هستی  
 برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهد  
 درینچمن اثر اشک شبم آینه است  
 غرور هستیء ما را گرانقامجی هست  
 شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش  
 بسا زانچمن هستی آتش افتاه است

همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس  
 بزیر سایه کوهیم از غبار نفس  
 چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس  
 خزان عشرت و رنگینیء بهار نفس  
 که آب شد سحر از شرم گیر دار نفس  
 بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس  
 فشاندن پرمانیست جز شمار نفس  
 چونبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دلست آینه دار غبار ما و منت  
هزار صبح درین باغ بار حسرت بست  
همان بدوق تما شاست زند گانیء من  
ضعف تنگدلیها چو غنچهء تصویر  
شکست جام حبابم غریب حوصله داشت  
بعالمی که من از دست زندگی داغم

بهار عمرند اردگلی دیگر (بیدل)

نچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

دل قیامت میکند از طبع نا شاد دم مهرس  
تا دم هم مفتست عناق بشنود خاموش باش  
مخجل آرای حضورم خلوت نسیان اوست  
پهلوی خود میخورم چون شمع از خود میروم  
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست  
تا مژه در جنبش آید عاقبت خاکستر است  
همچو طاء و سم بچندین رنگ مخو جلوه فی  
کس درین محفل زباند ان چراغ کشته نیست

آب در آینه (بیدل) حرف زنگار است و بس

سبل اگر گردی سراغ کلفت آبا دم مهرس

وق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس  
و چه کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل  
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال  
حق شناسی کو مروت کوا دب کوشم کو  
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند  
در چه می بینی بساط آرای عرض حیرتست  
هیچکس را قایل آن جلوه نپسندید عشق  
در ره عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی است  
بال آهی میکشد اشکی که میریزیم ما  
از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی  
چون سیاهی رفت از مکر خود رانی خطا است  
فطرت (بیدل) همان آینه معجزه است

وگر نه عرض نهانی است آشکار نفس  
کشا ده گیر توهم یکدودم کنار نفس  
بزنگ چشم نگاهم بس است تا نفس  
نشسته ام بسر راه انتظار نفس  
محیط میکشم امروز از خمار نفس  
نگردد آتش افسرده هم دوچار نفس

بیستون یک ناله میگردد ز فرها دم مهرس  
صد عدم از هستی آنسویم ز اینجا دم مهرس  
گر فرا موشم نخواهی هیچش از یادم مهرس  
ره نورد وادیء تسلیم از زادم مهرس  
خواب امنی دارم از عجز خدا دم مهرس  
شمع بزم یا سم از اشک شرر زادم مهرس  
نقش دامنم دیدی از نیرنگ صیادم مهرس  
از خموشی سرمه گردد یدم ز فریادم مهرس

صورت نقش نگین خمیازه نام است و بس  
آفتاب آنجا که زیر خاك شد شام است و بس  
آنچه تحسین دیده فی زین قوم دشنام است و بس  
جهد اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس  
گردش چشمی که هوشی می برد جام است و بس  
این گلستان سر بر یک نخل بادام است و بس  
جوهر حیرانیء آینه او هام است و بس  
هر کجا و اما ندنی گل کرد آرام است و بس  
شبم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس  
اندکی از خود برا عالم سر بام است و بس  
جامه هر که شسته گردد باب احرام است و بس  
هر سخن کز خامه اش میجو شد الهام است و بس

زندگی محروم نکرا راست و بس  
از عدم جوئید صبح ای عاقلان  
از ضعیفی بر رخ تصویر ما  
غفلت ما پرده بیگانهگی است  
کیست تا فهمد زبان عجز ما  
نیست آفاق از دل سنگین نهی  
از شکست شیشه دلها مپرس  
در تحیر لذت دیندار کو  
اختلاط خلق نبود بی گزند  
چون حجاب از شیخی زاهد مپرس  
ای سرت چون شعله پر باد غرور

چون شر را اینجولو یکبار است و بس  
عالمست اینجا شب تار است و بس  
رنگ اگر گل میکند بار است و بس  
محرمات را غیر هم بار است و بس  
ناله اینجا نبض بیمار است و بس  
هر کجا رفتیم کهسار است و بس  
ششجهت یک نیشتر زار است و بس  
دید آئینه پیدا راست و بس  
بزم صحبت حلقه ما راست و بس  
این سر بیمه زار است و بس  
این که گردن میکشی دار است و بس

(بیدل) از زندان الفتیم

بوی گل را رنگ دیوار است و بس

صاحب دل را نزد پدید گفت و گو با هیچکس  
جز ندامت پر توئی از شمع هستی گل نکرد  
در پیاپایی که ما بار خموشی بسته ایم  
الفت اسباب دل را جوهر آئینه شه  
ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا  
تبع استغنائی قاتل رنگی از من برداشت  
نیست گرپرو از سیر بیخودی هم عالمیست  
خاکساری میرسد آخر بداد سرکشی  
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست  
لذت درد محبت هم تماشا کردنی است

محرم آئینه چون تمثال پاید بی نفس  
نخل ماتم راست اشک از میوه های پیشرس  
با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس  
آب میگردد نهان آخر ز جوش خار و خنس  
تا در این صورت توانم دست شستن از هوس  
دست خون بسملم در دامن چاکست و بس  
از شکست رنگ پیدا کرده ام چاک قفس  
اضطراب موج را ساخل بود فریادرس  
هر که باشد چون گهر در آب میلزد و نفس  
دل بدوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس

کاروان عمر (بیدل) مقصدش معلوم نیست

میچکد اشک و قیامت میکند شور جرس

صبحست و دارد آن گل در سر هوای نرگس  
ابر بهار اقبال امروز سایه کیست  
آب و گل تعین این دلکشی ندارد  
همچشم نو بهارم خوابم چه احتمال است  
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد

از چشم ما بریزد آبی پیاپی نرگس  
گل کرد تاج بر سر بالهای نرگس  
رنگ شکسته کیست طرف بنای نرگس  
دارم غنودن اما تا غنچه های نرگس  
گل میرسد درین باغ یکرقفای نرگس

حیرت برون این باغ را هی نمی گشاید  
 مارا باین دودم عیش با چتر گل چکار است  
 اقبال او ج گردون گر میگوید کاری  
 تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق  
 مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند  
 چندانکه وارسیدیم رنگ خزان چون داشت

هر چند رسته باشد چشم از عصای نرگس  
 همسایه خزانیم زیر آوای نرگس  
 میل زمین نمیکرد دست دعای نرگس  
 پامال نور شمع است رنگ لقای نرگس  
 صد صفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس  
 اینکاش داغ می رست زین باغ جای نرگس

(بیدل) ز چشم مردم دور است حق شناسی

کوریست خرمن اینجا چون دستهای نرگس

غفلت آهننگم ز ساز حیرت ایجاد مپرس  
 مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است  
 جوهر تعمیر پرواز است سر تا پای شمع  
 حسن پنهان نیست اما عشق راحت دشمن است  
 الفت آینه دل نیز تسخیرم نمیکرد  
 کرده ام یک عمر سیر گشتن آباد جنون  
 هیچ فردوسی برنگ آملی امید نیست  
 معنی گل کردن موج از ظلم بسته اند  
 مشت خاکم عشق نا دا نسته صیدم کرده است

پنبه تا گوشت نیفشارد ز فریادم مپرس  
 لب گشودن میدهد چون ناله بریادم مپرس  
 رنگت برهم چیده ام از خشت بنیادم مپرس  
 خانه شیرین کجا باشد ز فریادم مپرس  
 چون نفسم پر و جشیم از طبع آزاد مپرس  
 ناله میدانم دگر از سر و شمشاد مپرس  
 سر بیای می کشم از کلک بهزاد مپرس  
 زندگی افسانه دار دز بیدادم مپرس  
 ای حیا آیم مکن از انگ صیادم مپرس

هر کجا لفظیست (بیدل) معنی می گل کرد است

دیگر از کیفیت ارواح و اجسام مپرس

غم نه تنها بردم نا اید و بس  
 گر طواف کعبه در آرزوست  
 چون گام زین باغ عبرت داده اند  
 جاده چون طی شد حضو رمز است  
 علم دانش یک قلم هیچست و بوج  
 صحبت دل با نفس معکوس بود  
 دل حرم تا دیر در خون می طپید  
 چون شرر در راه کس گردی نبود  
 بر بهار عیش می نازد غنا  
 بیقرارم داشت در دا حینا ج  
 منزل مقصود پرسیدم ز الله یک

عیش هم بر فرصتم خندید و بس  
 میتوان گرد دلم گردید و بس  
 آنقدر دامن که باید چید و بس  
 رشته میاید بیا پیچید و بس  
 اینقدر میاید ت فهمید و بس  
 سبزه اینچا رشته گردانید و بس  
 خانه را نه می پرسید و بس  
 شرم فرصت چشم ما پوشید و بس  
 بیخبر کاین گل قناعت چید و بس  
 ناله می کردم که کس نشنید و بس  
 گفت بایند یکمژه لغزید و بس

(بیدل) اسباب جهان چیزی نبود

زندگی خواب پریشان دید و بس

کاروان مانند گردی از صوت جرس  
در ترانوی که صبر عاشقان سنجیده اند  
آشیان دل پناه هرزه گردیهای ماست  
در ادبگاه ظهور از منت دونان منال  
عافیت خواهی در الفت سودا فقر زن  
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت  
صبح عیش و شام کلفت تو ام یکدیگر ند  
چون امل جو شید از طبع فنا آ ماده باشد  
گاه کند نهاده امی بالید از نقش نگین  
میروی از خود می هموضع آزادی بر ا

صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس  
کوه اگر گردد در تحمل نیست هم سنگ علس  
خانه آینه دارد جای آرام نفس  
شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس  
بهر صید خواب فرشی سایه میباشد نفس  
میکند صید هماد رسایه بال مسکس  
شعله و دو آتقدیر باهم ندارد پیش و پس  
نیست بی فال سفر آشفتن موی فرس  
بی خروشی نیست گرسنگی خوردن برای کس  
خانه را روشن کن آتش زن به بنیاد هوس

تا توانی صبر کن (بیدل) درین کلفتسرا

چون سحر آخر پر پر و از خود اهد شد نفس

گر شود از خواب من خیال تو محبوس  
ساز حجابی نداشت محفل هستی  
دل نفسی بیش نیست مرکز الفت  
دامن بیجا صلی غبار ندارد  
تا نکشد فطرت انفعال تر یها  
سرزگریبان مکش که ریخته گردون  
منکر قدرت مشو که جغد ندارد  
گل بکف و دز غم بهار فسر دن  
گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف  
ریشه دوانده است در بهار جنونم

حسرت بالین من برد پر طاء و س  
سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس  
چند نشیند نفس در آینه محبوس  
رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوس  
شب نیم مارا هواست پرده نا موی  
شمع درین انجمن زدیده جاسوس  
جز بسر گنج پای طینت منحو س  
مزد تخیل پرست جلوه محسوس  
صوت موهذن بس است ناله ناقوس  
پیچش هر گرد باشتا پر طاء و س

(بیدل) ازین مزرع آنچه در نظر آمد

دانه اهل بود و آسیا کف افسوس

گره چو غنچه نپایدن بتار نفس  
رمانه صد سحر از هر کنار میخندد  
خوش آن زمان که شوی در غبار کسوت عجز  
اشاره ایست باهل یقین ز چشم حباب

فکندنی است ز سر چون حباب تار نفس  
بضبط کار تو وضع استوار نفس  
چو شعله برر گشت گردن بلند با ز نفس  
که دیده و انشود تا بود غبار نفس



بسوی خویش کشد صید را خموشی دام  
 ز موج بحر موجو تید جهد خود داری  
 متن چو صبح در انکار هستی و موهوم  
 درین محیط که هر قطره صد جنون طیش است  
 شب فراق تو ام زندگی چه امکانست  
 بچاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست  
 فلک بسا غر خمیازه سرخوشم دارد  
 تا ملی نکشیده است دامت ورنه

سخن ز فیض تا مل شود شکار نفس  
 چه ممکنست در آمد شد اختیار نفس  
 گرفته است جها نرا هوا سوار نفس  
 شناخت موج گهر قیمت و قار نفس  
 مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس  
 متاب رشته و هم امل بتار نفس  
 چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس  
 برون هر دو جها نی بیک فشار نفس

فروغ دل طلبی خامشی گزین (بیدل)

که شمع صرفه ندارد بر هگزار نفس

نفس ثبات ندارد بسست کار نویس  
 جریده رقم اعتبارها خاکست  
 زمان وصل بصبح قیامت افتاده است  
 سواد مطلب عشاق دقتی دارد  
 شقی که گل کند از خامه بی صبری نیست  
 خط جنون سبقان مسطری نمیزواهد  
 شگون یمن ندارد برات عشرت در هر  
 هزار مرتبه دارد شهید تیغ و فا  
 ز نقش هستی من هر کجا اثریابی  
 بیاض دیده یعقوب اشارتی دارد  
 بنامه‌ئی که درونام عشق ثبت کنند  
 ز خود تهی شدن آغوش بی نشانی اوست

شکسته است قلم نسخه اعتبار نویس  
 تو هم خطی بر لوح ایندزار نویس  
 سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس  
 برای خاطر ما اندگی غبار نویس  
 برات ناله تو هم بر دل فگار نویس  
 چونغمه هر چه نویسی برون تا رنویس  
 زبان خامه سیاه است گو بهار نویس  
 قلم بخون زن ویتی بیادگار نویس  
 خط جبین کن و بر خاک راه یار نویس  
 که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس  
 بجای در اف انگشت زینهار نویس  
 چو صفر اگر میان رفته‌ئی کنار نویس

بمشق حسرت از آن جلوه قانع (بیدل)

برو سفیدی مکتوب انتظار نویس

نیست پیشو روحا دث آمد و رفت نفس  
 یا غامکانرا شکست رنگ میداد کمال  
 تا توانی پاس آب روی سایل داشتن  
 ای عدم آوازه قید زندگی هم عالمیست  
 مشت خونی هرزه گردد کوچه زخم دلیم  
 دستگاه سفله خویان مایه شور و شراست

کاروان موج دارد از شکست خود جرس  
 ای ثمر گر فرصتی داری بکام خویش رس  
 خود فروشیهای احسان به که نمانی بکس  
 بیضه گر بشکست چون طاعوس رنگین کن قفس  
 حسرت است اینجا بجز عبرت چه میگردد عبس  
 نحالی از عرض طیننی نیست پرواز مگس

چون با آگای رسیدی گفتگوها محو کن  
بی غباری نیست هر جامشت خاکمی دیده ایم  
نیست منزل جز بیابان مرگی و شور جرس  
شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد هوس  
چون حبابیم (بیدل) از وضع خموشی چاره نیست  
صاحب آینه را لازم بود پاس نفس

\*\*\*

آب از یاقوت میریزد تکلم کردنش  
زان ستم پیرا نصیب ما بغیر از جور نیست  
در عرق زانچه خورشید سیماروشن است  
ترک من می تا زد آشوب قیامت در رکاب  
بند: پیر خراباتم که از تالیف شوق  
در وضو زاهد چو طوفان بر سر آب آورد  
دل اگر جمع است گو عالم پریشان جلوه باش  
در پی و روزی تلاشی آدمی امروز نیست  
کلفت هستی طپشها سوخت در ربض نفس  
چون سحر شور نفس گردد خیالی بیش نیست  
بردل آرزو ده تمهید شکفتن آفتست  
بی لب دلداری (بیدل) غوطه زد در موج اشک

عاقبت افکند در دریا گهر گم کردنش

آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش  
لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی  
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق  
این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست  
در عالمیکه انجمن کوری و کریست  
هر کس اسیر سلسله نازد یگراست  
این بیستون قلم و برق جمال کیست  
بر آرزوی خلق در خلد و اگذار  
بی پردگی نقاب بها رتینیم  
از دور باش عالم نامحر می مپرس

یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش  
از خویش رفته ایم بطوفان ناخویش  
عالم گلیست از چمن بی نیاز خویش  
بر عرش و فرش خندد و شیب فراز خویش  
هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش  
ما و خط تو زاهد و وریش دراز خویش  
هر سنگ دارد آتش شوق گذار خویش  
ما را نیاز کن بغم دلتواز خویش  
گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش  
خقی زده است حلقه بد رهای باز خویش

(بیدل) بیارگاه حقیقت چه نسبت است

ما را که نیست راه بفهم مجاز خویش

آنرا که زخود بر د تمنای سرا غش  
 هر چرب زبانی که بشوخی علم افراشت  
 رحمت بر آن خسته که چون آه ندامت  
 فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت  
 پیدا می حق ننگ دلایل نپسندد  
 این نشه ز کیفیت جولان که گل کرد  
 حیرت چمن هستی و مخموری و همیم  
 در مملکت سایه زخو رشید نشان نیست  
 خاکسیرت از دود نفس بال فشان است  
 از شیون رنگین و فاهیج میز سید

(بیدل) من و بزمی که ز بکنا فی الف

خاکسیر پروانه بود باد چراغ غش

آه ازین جلوه نقاب فروش  
 تو و صد موج گوهر تمکین  
 انقضا است شبنم این باغ  
 چشمی از نقش این و آن بر بند  
 دل افسرده سنگ راه و فاقه است  
 هوش اگر صد قماش بر دازد  
 آخر کار شعله هموار است  
 بهوس پایمال نتوان زیست  
 باب غم جز دل گداخته نیست  
 قدر داغ جگر چه میدانی  
 سایه پرو و رد جساو و یاریم

(بیدل) ایام غازه کاری رفت

ماند بخت سیه خضاب فروش

دل تحفه میر آ نجا کاینه بدستش  
 در رنگ تو پردازد تیریکه بدستش  
 ماما می آن بحریم کاین صورتش  
 در بند چه بندش در بست چه بدستش  
 چون آینه علقاتی نی بود و نه هستش

آئین خود آرائی از روزالستش  
 نخچیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد  
 طوفان کشاکش ها وضع نفسست اینجا  
 هر گه نسی هستی موصوف نفس باشد  
 موضوع خیالات است آرایش این محفل

بر کوس و دهل نتوان بنیاد سلامت چید  
هر چند ز میزگیر است جز نعل در آتش نیست  
سرد ر قدم اشکم کاین شیشه بسنگ افکن  
بیما یگیء فقرم تهمت کش هستی ما ند

دنیا گله بی دار دکا ین شو ر شکستش  
ما نند سپند اینجا هر آبله جستش  
بی منت خود داری لغزیدن مستش  
کمسایگیء دیوار بر گردن پستش

چون نقش نگین (بیدل) پا در گل آفایم  
هر چند بسا بی ما سنگست شکستش

اشکم قدم آبله فرسا نهد پیش  
دل سجده فروش سر کویت کز آنجا  
کیفیت یادت زخودم می برد آخر  
حیرانیء ماصفحه بی صدرنگ بیاست  
ما و نم اشکی و سجود سر را هی  
روشن نتوان کرد سواد خط هستی  
ما بیخبران سربگر ییان جزو نیم  
پروانه نیرنگ سحرگاه ندارد  
جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت  
در راه تودار از پرافشانیء رنگم  
آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم  
همت خجاست از هوس دست فشاندن  
حرصت همه گر قطره تقاضاست حذر کن  
مفتست غنا چشمی اگر سبرتوان کرد

تا رفتن دل پای تقاضا نهد پیش  
خاکم همه گر آب شود پا نهد پیش  
این جرعه محالست که مینا نهد پیش  
آینه بساط آب گو یا نهد پیش  
تسلیم و ما تحفه بهر جا نهد پیش  
تانسخته بی عبارت پر عنقا نهد پیش  
مجنون قدم از دامن صحرانهد پیش  
مشاق تو آینهء فر د ا نهد پیش  
آن به که کسی آینه ما نهد پیش  
ساز قدمی هست مبادا نهد پیش  
آن کیست که چون شمع سرازیر نهد پیش  
کز چرخ سری تا بتریا نهد پیش  
تا کاسه در یوزه دریا نهد پیش  
زین پیش کسی نعمت دنیا نهد پیش

(بیدل) شمر د بند گریبان ند امت

آن دست که در خدمت د لها نهد پیش

اگر چه غنچه میسر شود شکستن خویش  
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست  
خمش گشتم و سیر بهار دل کردم  
بر نگ شمع درین انجمن جهانی را  
خیال دوست بهراوح نقش نتوان بست  
چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس  
زدود تنگ فضای سپند این محفل  
درین محیط که جز گرد عجز ساحل نیست

توان شنید صدائی ز دام جستن خویش  
بده غبار دو عالم بباد جستن خویش  
در بهشت گشودم چو لب زبستن خویش  
بسر دو اند هوای ز پاشستن خویش  
بآب حیرت آینه هست شستن خویش  
ز ناله نیست رها قاری گسستن خویش  
بدوش ناله گرفته است یار جستن خویش  
مگر چو موج به باند یار شکستن خویش

چو گل نه صبح کمینیم و فی بهار پرست  
شگفته ایم ز پهلوی سینه خستن خویش  
کمند صید حواسست گوشه گیر بهما  
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش  
شکنج دام بود مفت عافیت (بیدل)

چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

اگر زین رنگ تمکین میزند موج از سراپایش  
خرام خویش هم مشکل تواند برد از جایش  
بغارت رفته گرد خرام او دلی دارم  
که چون گیسوی محبوبان پریشانست اجزایش  
زبان در سرمه میغلطد اسیران نگاهش را  
صد اراهم رهائی نیست از مژگان گیرایش  
نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ میجو شد  
قیامت ریخت بر آینه ام برق تماشايش  
نخواهد دود خود را بشعله داغ خجلت پستی  
نیفتد سایه برخاک از غرور نخل بالایش  
وفا در هر صفت بی رنگ تاثیر نمیباشد  
هنوز از خاک مشتاقان حنائی میشود پایش  
وداع هستی عاشق ندارد نقد رکوشش  
همان برگشتن از یاد تو خالی میکند جایش  
نگردد زایل از اشک ندامت نقش پیشانی  
خطوط موج شستن مشکل است از آب دریایش  
ندارد طاقبت یکجنبش مژگان دل عاشق  
زبس چون شک لبریز چکید نه است مینایش  
با این هستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن  
بکام خس مگر از شعله بالند ناکسیهایش

با این بیمطلبی احرام خواهش بسته ام (بیدل)

که آنگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش

ای خیال آوارهء نیرنگ هوش  
تا توانی در شکست رنگ کوش  
تا نفس باقیست ما و من بمجاست  
شمع بی کشتن نمیگردهد خاموش  
زندگی در ننگ هستی مرد نیست  
خاک گرد و عیب ما و من بدوش  
زین خمستان گرمیء دل برده اند  
همچو می با خون خود چندی بجوش  
از جراحت زار دل غافل مباش  
رنگها دارد دکان گل فروش  
عشق اگر نبود هوس هم عالمیست  
نیست خون دل گوارا می بدوش  
خاک من بر باد رفت و خاک مشم  
همچو صبحم در نفس خون شد خروش  
ترد ما غان از مخالف ایمنند  
گاه خشکی باد می پیچد بگوش  
یارب از مستی نلغزد پای من  
اشک مینا خانه دارد بدوش  
زندگانی نشهء وهمش رساست  
تا نمی میری نمی آئی بهوش  
گر لبا سسایه از دوش افگنی  
میکند عربا نیت خورشید پوش  
یاس بر جاماند فرستها گذشت  
امشب ما نیست جز اندوه دوش

تا مگر (بیدل) دلی آری بدست

در تواضع همچو زلف یار کوش

ای ز لعلت سخن گلاب فروش  
 تیغ ناز تو مو جها دارد  
 زین دو نیرنگ قطع توان کرد  
 ذره‌ئی مهر بی نشان خودی  
 ز اهدا کار عشق بی سببی است  
 فرصت اینجا ترانه عنقا ست  
 میروی چشم بسته زین بازار  
 نقش هر ذره‌ئی که می بینی  
 ز ندگانی قماش راحت نیست  
 بر قنایان ز خود برون رفتند  
 حرف بیمو قع از حیادور است  
 ای شعورت خیال با فجنون  
 همه سقای آبروی خود داند

نگه از زر گست شراب فروش  
 از سر بیدلان حباب فروش  
 جلوه گر باش یا نقاب فروش  
 هر کجا باشی آفتاب فروش  
 تودعا های مستجاب فروش  
 گر تو قف کنی شتاب فروش  
 جنسهای نگه بخواب فروش  
 آفتاب است انتخاب فروش  
 تانفس داری اضطراب فروش  
 حیرت ماهمان رکاب فروش  
 آیم از پیری شباب فروش  
 این کتا نه باهما تباب فروش  
 یکد و گوهر تو نیز آب فروش

(بیدل) اینجا کجا ست دام و چه صید

دل کمند است پیچ و تاب فروش

این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش  
 پر هرزه درامگد زین قافله آفات  
 طبعی که کمالاتش جز کسب دلائل نیست  
 از خیره سرد و لالت اخلاق نیا ید راست  
 ادبار هم از اقبال کم نیست درین میدان  
 از وضع ز مینگری گوخواجه بتمکین کوش  
 هر فتنه که میزاید از حمله ایام  
 هر کس بره تحقیق دعوی قدم دارد  
 آنچشم که انسان را سرما یه بینا نیست  
 بر نشو و نما چشمی بکشا و مژه بر بند

دامن شکن همت گردد و سه چین هستش  
 شوری نفس دارد صد صور طنین هستش  
 بی شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش  
 آشوب چپ اندازی تا زنتش نگین هستش  
 بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش  
 دم جز بتکلف نیست رخشی که به زین هستش  
 غافل نشوی ز نهار صد فعل چنین هستش  
 دوری ز درم مقصد بسیار قرین هستش  
 از هر دو جهان بیش است گر آئینه بین هستش  
 هر گل که تو میکاری آئینه زمین هستش

از روز شب گردون (بیدل) چه غم و شادی

خوش باش که مهر و کین گر هست همین هستش

ببر کشید ز بس جوش ناز کی تنگش  
 درینچمن سرو برگ حضور رنگ کراست  
 گلی که بوی وفای تو در نظر دارد

فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش  
 حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش  
 بسنگ هم چه خیالست بشکند رنگش

بحیر تم چه تمنا شکست دامن اشک  
خردند داشت سرو بر گک نشهء تحقیق  
تلاش وادی نو میدیم از آن یش است  
مزار کوهکن آندم که بیچراغ شود  
اگر ز آئینهء دل غبار بردارند  
نیا فیتیم درین عبرت انجمن سازی  
بخویش با ز نشد چشم ما ز وحشت عمر

بچار سوی تأمل نیا فتم (بیدل)  
ترازویی که گرانتر ز دل بود سنگش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش  
بمضمون جهان اعتبارم خنده می آید  
بشوخی بر نمی آمد دماغ نازیکتائی  
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد  
بغفلت پاس ناموس تحیر میکند لرا  
چوانی تن ز دایغافل کنون صبری که پیری هم  
مزاج عافیت از گردش حال تماشاکن  
بتحریری نمی شایم بتغیری نمی ارزم  
تأمل بر قفای حیرت دیدار می لرزد  
چه تسخیر است یارب جذبه تائیر الفت را  
درین باغم بچندین جام تکلیف جنوندارد

بحیرت رفته آینهء وهم خودم (بیدل)

چه صورتها که نهفته است بر گل کردن رنگش

برنگی که چکلاه افتاده خم در پیکر تیغش  
بجوی برگ گل آب از روانی دست می شوید  
درین محفل بسا طراحتی دیگر نمی باشد  
چوموج از عجز گردن می کشد کرو فرامکان  
کدورت بر نیارد طینت خورشید سیمایان  
گر آنجانی است زیر سایهء برق بلا بودن  
چو گل در پیکر افسردام روی نمی باشد  
کند گرد از کد امین کوچه خورن بسملم یارب

که دار دآبله پائی نمیکند لنگش  
ز یکد و جام رساندم بعالم بنگش  
که اشک سیحه کشد در شمار فرسنگش  
فتیله تر کند از خون من رگ سنگش  
عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش  
که چون سپند نعلطد بسر مه آهنگش  
دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش

در آتش ریختم تا می که آیم میکند ننگش  
چها اینکوه رخون غوطه زد تا بسته شد سناکش  
من از حیرت فرودم صفر برا عدا د نیرنگش  
چوموج آخر گهر بند بهم آوردن چنگش  
در کیفیت آینه قفلی دار داز رنگش  
بگوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش  
شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش  
ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش  
که میترسم بهم آوردن مژگان کند تنگش  
که رنگم تا پرا فشانند خفا میجو شد از رنگش  
پر طاءوس یعنی پنبهء مینای بسیرنگش

بحیرت رفته آینهء وهم خودم (بیدل)

چه صورتها که نهفته است بر گل کردن رنگش

که از حیرت محرف می خورد صورتگر تیغش  
بسمی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش  
مگر در رنگ خون غلطم دمی بر بستر تیغش  
نمایانست طوفان شکست از لشکر تیغش  
بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش  
ز فرق کوه دشوار ست خیزد لنگر تیغش  
پرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش  
سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش

بهار فیض در رنگ شهادت خفته است اینجا  
 خط تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا  
 تبسم بر سحر دارد جراح پرور تیغش  
 بجوهر ناز دارد گردن فرما نبر تیغش  
 بخون (بیدلان) گویند برویش سری دارد  
 سر سودائی نمی منم بقربان سرتیغش

\* پر خود نمایی کار که چند و چون مباحش  
 بیمغزیت (گرای) بفکری نمیکشند  
 افسردگی گل چمن اعتبار چند  
 تا کسی برنج سرکشی طبع ساختن  
 علم لدن ودیعت انفس آدم است  
 غافل ز خوب و زشت شدن شرط محرمیست  
 این است اگر کشاکش هنگامه نفس  
 با هر کمالت اندکی دیوانگی خوش است  
 خود را بوا دی نمی که ز تسلیم چاره نیست  
 با عجزان فروتنی آثار عزت است  
 فرهاد نیستی چه تمنای جان کنی است  
 عا جز کشی است شیوه انبای روزگار  
 (بیدل) بچشم خیره نگاهان زبون مباحش

بزم امکان بسکه عام افتاده دور سا غرش  
 مغز آسایش چسان بندد سر فرمانده می  
 بی حضور وصل جانان چیست فردوس برین  
 جان فدای معجز ساقی که پیش از میکشی  
 چون مژده نو نقش چینی از جبینم گل کند  
 حسرت عاشق چه پردازد بسیر کاینات  
 داغ حرمان شعله نمی دارم که در پرواز شوق  
 بسکه عاشق سرگران افتاده است از بار دل  
 رحم کن بر حال بیماری که از ضعف بدن  
 دولت تیز جفا کیشان بد آن بسی غیرتی  
 بخواجه از چرت آخوریها هم معنان فربهی است  
 چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلت است  
 گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا  
 هر کرا سرمایه رنگیست میگرد دسرش  
 کز خیال سایه بالیست بالین پرش  
 بی شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش  
 نشه در سرمیدود چون موز خط سا غرش  
 سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش  
 شسته است این نقشها را یک قلم چشم ترش  
 ظلم بر بیطاقتی کرد ندانند از خاکسترش  
 موج اگر گردد نگیرد آب دریا بر سرش  
 جای پهلوانانه میطلد بروی بسترش  
 واعظ است آن شعله کز خاشاک باشد منبرش  
 میرود جانی که میگردد دهبولی پیکرش  
 لغزش مژگان میثاق نقال مسطرش  
 خس بچشم دام می افتد ز صید لا غرش



نیست (بیدل) را بغیر از خاک راه بیکسی

آنکه گاهی از کرم دستی گذارد بر سرش

\*\*\*

بساز نیستی بسته است شورما و من بارش  
خجالت باد ماغ بید مجنون بر نمی آید  
ز آشوب غبارد هر یکسر سنگ میبارد  
ز حرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن  
کمند جب جاه از خلق واگشتن نمی خواهد  
صفا هم دام پالغزیست از عبرت مباش ایمن  
نمیدانی که رخس عزم همت میکند جولان  
جفا با طینت مسرور عاشق بر نمی آید  
برفع کلفت غفلت غبار خود ز پا بذهان  
خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد  
مجاز پوچ ما را از حقیقت باز میدارد  
کبابم گردانده جدائی هر چه را دیدم  
بتممیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد  
درین غفلت سرابی عبرت آگاهی نمی باشد

بهارت بلبل دارد که شکل لاست متقارش  
جها نی زحمت خم میکشد ازدوش بی بارش  
تو ضبط شیشه خود کن پری خیز است کهمارش  
سر منصور با ید پنبه بند دبر سر دارش  
سلیمانی سری دارد که ز ناراست دستارش  
بسر غلط اند گوهر را غرور طبع هموارش  
حیا از هر دو عالم میکشد ست عا ندارش  
مگرا ز درد محرومی زیرون پا خلد خارش  
شکست سایه دارد هر چه می افتد زیوارش  
که میداند چها دیدند مشتاقان دیدارش  
بسیر نرگستان غافلیم از چشم بیمارش  
کسی یا رب درین محفل نیفتد با نگه کارش  
طباب وسع همت پرگرد بسته است معمارش  
مژ تا با نازد بر چشم ننمودند بیدارش

چو تصویری هلال آخر به خجلت خاک شد (بیدل).

ز تنگ نا تمامی بر نیا مد خط پر کارش

بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغر ش  
آنکه چون گل زخم ما را در نمک خوابانده و رفت  
بعد مردن هم مریض عشق بی فربا نیست  
بحر نیرنگی که عالم شوخی امواج اوست  
من ز جرات بی نصیبم لیک دارد بیهودی  
تا نفس باقیت دل را از طپیدن چاره نیست  
کوس وحدت میزند دل گر پریشان نیست و هم  
با ید از شرم فضولی آب گردد همت  
عافیت دل را تنکسر مایه دارد چون حباب  
پر بلند است آستان بی نیازیهای عشق  
از سراغ مطلبم بگذر که مانعند سپند  
بسکه از دردم حبت (بیدل) ما گشت زار

میخورد آب از صفای خود ز بان خنجرش  
چون سحرش و تبسم میچکد از پیکرش  
گرد میماند همان گر خاک ک گرد بدسترش  
میدهد عشق از حباب من سراغ گوهرش  
گردش رنگی که میگرداندم گرد سرش  
طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش  
شاه اینجا میشود تنها بجمع لشکرش  
میهمان عالمی آنکه غم گاو و خرش  
از شکستنهای مگر لبریز گردد ساغرش  
آنسوی این هفت منظر حاقهائی دارد درش  
نالیهائی گم کرده ام میجویم از خاکسترش  
همچو مژگان میخالد در دیده جسم لاغرش

• بلو ح جسم که یکسر نفس خطوط حکستش  
 بآر مید گئی طبع بید ما غ بنا زم  
 در ان مکان که غبار م بیا د کویتو با لد  
 ازین سبا ط گر فتم عیار فطرت یار ان  
 بهار و رعد خروشم حقی است کاین مژه تر  
 به تیغ کینه صف عجز ما بهم نتوان زد  
 نگاه بهر ه ز روشند لی نبرد و گر نه  
 بحرمت رمضان کوش اگر ز اهل یقینی  
 چنین که خاق بنو ر عیان معامه دارد  
 زخوان د هر مکن آرزوی لذت دیگر

اگر به فقر کنند امتحان همت (بیدل)

سواد سایه دیوار نیستی محکستش

دل انتخاب نمودم به نقطه‌ئی که شکستش  
 که بوی یوسف ا گر پیر هن در د خسکستش  
 سما کت با همه رفعت فرو تر از سدکستش  
 سری که شد تهی از مغز گر دش فلکستش  
 اگر بنا له نبا شد بگریه مشتر کستش  
 که همچو موج ز گردن شکستگی کمکستش  
 میاهیه دو جهان از چراغ مرد مکستش  
 همین مه است که آدم طبیعت ملدکستش  
 حساب جوهر خورشید و چشم شب پر کستش  
 همانقدر که بزخم دلی رسد نمکستش

بر نگ رفته نوشتم برات گلزارش  
 بلند ساخت خیر تیست دیوارش  
 که شد جای نفس میکشد گرفتارش  
 چو سجده ئی که فند راه در جبین زارش  
 گهر سر یست که دریا نمیکشد بارش  
 سری ندار د اگر وا کنند دستارش  
 بر اه خفته به بیا میکنند بیدارش  
 شکستن پر رنگست سعی منتقارش  
 در آب خضر نشسته است گرد رفتارش  
 شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

ره جنونکده دل گرفته ئی (بیدل)

بیا چو آبله نتوان نمود هموارش

سپید گشت سرت دیگر انتظار مکش  
 چو اشک گوهر غاطان دل بتار مکش  
 ز جوش رنگ با طراف خود حصار مکش  
 تو این گهر بترازی اعتبار مکش  
 اگر تو سبجه نه ئی مر با این قطار مکش  
 هزار ناله ستم میکشد تو بار مکش

بهار صنع چو دیدیم در سر و کارش  
 بآسمان مژه من فرو نمی آید  
 رهائی از کف صبا د عشق ممکن نیست  
 بخاک خفته دام تو اضع خلقتم  
 بوضع خلق بر ایاز د هر گو شه گزین  
 ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب  
 ندار د آنهمه تعلیم هوش غفلت عام  
 چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نماست  
 خرام یار ز عمر ابد نشان دارد  
 ادب ز شرم نگه آب میشود و رنه

• به پیری از هوس زندگی خمار مکش  
 تعلق من و ما ننگ جوهر عشقت  
 چو شمع خط امان غبار نقش پا یتو نیست  
 زدیده میچکد آخ رجھن چو قطره اشک  
 جهان بیسرو پا بر طپش غلوه دارد  
 بدشت و در همه سو کاروان درد سراسر است

مباد با ز فتد حرص در تلاش جنون  
برنج کلفت تمکین غنا نمی آرد  
ز وضع عافیت بوی ناز می آید  
بحر ف و صوت تهی گشتن از خود آسان نیست  
چو تخم راحت بپیشگی غنیمت گیر  
اگر ز در دسر هستی آگهی (بیدل)

نفس چو خاوهء تصویر ز نهار مکش  
بهرز می که باشد جلوه فرما جوهر تیغش  
زال آبرو ها میزند موج از پر بسمل  
ز رنگ خویش گردد دپایمال برق نومیدی  
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنی رنگین  
توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان  
تغافل پیشه ئی در کار ابروی که جش دارد  
بعون بسملی گر تهمت آلوده و س گردد  
ببحر عشق هر موج از حبابی سرخوشت اما  
ندارد موج هرگز در کنار بحر آسودن  
درین محفل که یک خواب فراموشست راحتها  
بقطع ز ندگی (بیدل) نفس مهلت نمیدخواهد  
رموز بی نیامی روشنست از پیکر تیغش

بیتو مشکل کنم از خاق نهان جوهر خویش  
ساکنان سرکویت ز هوس ممتازند  
فطرت پست بکیفیت اعلی نرسد  
عاشق و یادرخ دوست که چشمش مرسا  
تا نجو شد عرق خجلت تمثال ز شخص  
هر چه خواهی همه در خانه خود می یابی  
عجز رفتار من آخردر بیباکی زد  
صبح جمیعت ما سوخته جانان دگراست  
سعی و ابستگی آخردر فیضی نگشود  
سایل از حادثه آب رخ خود میریزد  
فکر لذات جهان کلفت دل می آرد

اشک آینه یاس است ز چشم تر خویش  
خلد خواهد بغرق غوطه زدا ز کوثر خویش  
کس چو گل آبله را جاندهد بر سر خویش  
خواجه و حسرت مال و غم گاه و خر خویش  
عالمی آینه کرده است نهان در بر خویش  
همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش  
اشک تا آبله پا گشت گذشت از سر خویش  
ختم شبگیر کن ای شعله بخاکستر خویش  
عقده در کار من افتاد چو قفل از پر خویش  
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش  
نی بصدد عقده فشرده است لب از شکر خویش

سفله را منصب جاه است ندامت (بیدل)  
 بیخال نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش  
 هرزه باید تاخت عدوی در تلاش عافیت  
 هر نفس آوار هه فکر کنار دیگریم  
 عالم انس از فراموشان وحشت مشربست  
 بار نو میدی بدوشم همچو شمع افتاده است  
 تا براید از فشار تنگی این انجمن  
 دل هزار آینه روشن کرد اما پی نبرد  
 رفته ایم از خویش و حسرتها فرا هم کرده ایم  
 هر که جاخواهی رسید امروز در پیش و پس است  
 رنگ و بو چون غنچه ات آخر گریبان میدرد  
 صد قیامت گر بر آید بر نخو اهد آمدن

چون مگس سیر شود دست زند بر سرخوش  
 بهرمینا سنگ ها زد گوه برمینای خویش  
 تا توان از سیر زانو تیشه زد بر پای خویش  
 قطره ما را هوس نگذاشت در دریای خویش  
 گرد باد این گل بسزد آخر از صخرای خویش  
 بایدای یاران سرا فگندن ز گردنهای خویش  
 هر که هست از خویش خالی مینماید جای خویش  
 فطرت بی نور ما بر معنی پیدای خویش  
 عالم طول امل جمعست در شبهای خویش  
 وای بر تو گر نباشی محرم فردای خویش  
 این قباها تنگ نتوان دوخت بر بالای خویش  
 عاشق از ذوق طاب معشوق از استغنائی خویش

(بیدل) از افسانه ات عمریست گوشم پر شده است

یکنفس تن زن که از خود بشنوم غوغای خویش  
 بی نشان حسنی که جز در پره نتوان دیدنش  
 خضرا گر بزدی چو خط زان لعل سیراب آگهی  
 کس ندید از روغن بادام طوفان جنون  
 فرق چندین قدرت و عجز است اگر امیر سی  
 دا غم از وضع سبکرو حی که چون رنگ بهار  
 از طواف خویش دل را مست عرفان کرده اند  
 عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته دار  
 ناله شو تا بی تکلف از فلکها بگذری  
 نهمت زنگار غفلت می برد جهد از دلت  
 در غبار فوت فرصت داغ خجالت میکشم  
 تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست

عالمی پی برده است از شوخی پیراهنش  
 دست شستی ز آب حیوان و گریختی دامنش  
 جز غبار من که آشفت از نگاه پرفنش  
 گل بیاد آورد نم تا دل بدام آوردنش  
 می برد گرد اندن پهلو برون زین گلشنش  
 خط ساغر میکند گل گردد خود گردید نش  
 هر گل اینجا خندد در خون میکشد پیراهنش  
 خانه زنجیر را هی نیست غیر از روزنش  
 مهر زنا بن صفحه چندانی که سازی روشنش  
 شمع رنگ رفته می بیند همان پیراهنش  
 گر نبرد از بد بخونم خون من در گردنش

جز عرق (بیدل) زهوی پیریم حاصل نشد

آه زان شیری که خجالت میکشد از رو غنش

تا کی افسردن می از فکر خود وارسته باش  
 گرنداری جرات از خا نمان بر هم زدن  
 تا بفهمی ربط استعدادهستی و عدم

سر برون آرا ز گریبان معنی برجسته باش  
 همچو می خون در جگر زین شیشه بشکسته باش  
 زین دو مصرع دور مگذرانند کی پیوسته باش

روزی اینجادر خور آدم دهن آماده است  
عزم صادق می رهاند چون تن از بند طبع  
داخل بیجایت زد رد اهل معنی غافلست  
چند باشی از فراموشان ایام وصال  
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی

محرم منقار ساز آن نهال پسته باش  
شاید از پستی برون آئی کمر می بسته باش  
ناخنی تا هست دور از سینه های بسته باش  
رنگ های رفته یادت میدهم گلدسته باش  
تا باب آمدن نفس خون گشت و گشت آهسته باش

از اقامت شرم دارد (بیدل) استعداد شمع

هر قدر باشی درین محفل ز پا ننشسته باش

تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرانش  
نفس در سینه ام تیر است از بیداده جراحش  
بعالم برق حسنت آتش افکنده است میترسم  
چنان روشن شود یا رب سواد سرنوشت من  
ز ترک پیرهن آزدگانرا نیست رسوائی  
جنون گردید ما را رهنمای کعبه شوقی  
صفای دل کدورت های امکا ن بر تو بست آخر  
بی آزار مردم از جهنم کم نمی باشد  
عدم راهستی اندیشیدن نگذاشت بید صورت  
نظر واکردهئی ترک هوسهای اقامت کن  
بگردش هر نفس رنگ بهارت دست میساید

هزار آئینه یک گل میدهد از طرف بستانش  
که من دل کرده ام نام بخون آلوده پیکانش  
که گیرد و دخط دامن چو دست دادخواهانش  
که از بی حاصلی کرد ند نقش طاق نسیانش  
ندارد ناله آثاری که بایددید عریانش  
که از دل های بی طاقت بود در یگ بیابانش  
دو عالم دود کرد دانش چراغ زبرد امانش  
بهشت جاودان و یک نفس تشویش شیطانش  
چند دشواریست کز اوامرتوان کرد آسانش  
که شمع اینجاهمان پامیکشد سر از گریبانش  
چه لازم آسیا بانت کند وضع پیمانش

بیاض آرزو (بیدل) سواد حیرتی دارد

که روشن میکند عبرت بچشم پیر کنعانش

جفا جوئی که من دارم هوای تیرمژگانش  
بیاد جلوه ات گردیده مژگان می نه برهم  
جنون کن تا دلت آئینه نشو و نما گردد  
تغافل صرفه تست از مدارای فلسک مگذر  
علاج سختی و ایام صبر تند میخو اهد  
بترک و هم گفتی التفات این و آن تا کی  
جهانی را بحسرت سوخت این دنیا بی حاصل  
نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می آرد  
غرور اندیشهئی تا کی خیال بندگی پختن  
ادب ابرام را هم در نظر هموار میسازد

بو دچون شبیم کل دل نشین هر زخم پیکانش  
بجز حیرت نمی باشد چراغ زبرد امانش  
که بخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش  
که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش  
درشتی گر کند سنگت مقابل کن بسندانش  
غباری کز دل آوردی برون ردیده منشانش  
چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش  
بمکتوبی که دارد آتش و داست عنوانش  
تو در جیب آدمی داری که پرور داست شیطانش  
بخشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسپانش

جهان هر چند در چشم بساط ناز می چید  
چمن زار جراح (بیدل) از تیرش دلی دارم

xxx

تو بیرون ریز چون اشک از فشرده های مژگانش  
که حسرت غنچه می بندد بقدر یاد بیکانش

چند پاشی ز جنون خاک هوس بر سر خویش  
ساز خست چمنی را بر خت زندان کرد  
اینکمان خانه اقامت که الفت نیست  
نقد ما ذره صفت در گره با دفناست  
عمرها شد قدم عافیتی می شعریم  
خجلت هیچکسی مانع جمعیت ماست  
پیش ازین منفعل نشو و نما نتوان زیست  
سینه چاکان بهم آمیزش خاصی دارند  
خودشناسی است تلافی گر پر وازدلت  
عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است  
ای نگه عافیت در خور مشق خوابست  
بتو غواصی دریای ندامت داریم  
مشر بیا سندانم چقدر حوصله داشت

ای گل این پیرهن رنگ بر آراز بر خویش  
به که چون غنچه دگردل نهی بر ز خویش  
عبرت گیر ز کیفیت بام و در خویش  
غیر پرواز چه داریم بمشت پر خویش  
شمع هر چشم زدن میگذرد از سر خویش  
ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش  
موجه مقدار ببالد بتن لاغر خویش  
صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش  
نیست بر آئینه ها منت رو و شکر خویش  
مژه در دیده شکست آئینه از جوهر خویش  
بفسون مژه تغییر مده بستر خویش  
غوطه زرد شبنم مالیک بچشم تر خویش  
بر نکر دم ز گذار دو جهان ساغر خویش

کاش (بیدل) الم بیکسیم واسوزد

ناز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

چنین تا کی طید در انتظار زخم نخچیرش  
مگر آن جلوه در یابد زبان حیرت ما را  
اگر اینست برق خانه سوز شعله حسنت  
مصور جلوه تواند دهد نقش میان را  
سپهر روزی که یاد طره ات آوازه اش دارد  
با این نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پر دازد  
بسی جان کنیها کو هکن آوازه می دارد  
درین دشت جنون الفت گرفتاری نمیباشد  
نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب من  
دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن  
بصحرائی که صیادش کمند زلف او باشد  
بصله طاقت نسکردم راست (بیدل) قامت آهی

در آغوش کمان بر دل قیامت میکند تیرش  
که چون آئینه بی حرفست صافیهای تقریرش  
جهانی میتوان آتش زدن از رنگ تصویرش  
گرازتار نظر سازند موی کلک تحریرش  
بصله خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش  
برهن دار دایمانی که شرم آید ز تکفیرش  
بنو غامی فرو شد هر که باشد آب در شیرش  
که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجیرش  
بیک بست و گشاد چشم آخر شد بم وزیرش  
که گوهر بر شکست موج موقوفست تعمیرش  
اگر معنی شود جستن ندارد گردنخچیرش  
جوانیها اگر اینست رحمت باد بر پیرش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم بدنیا لش  
 ز پرواز نفس آگه نیم لیک اینقدر دانم  
 بخواب وهم تعبیر بلندی کرده ام انشا  
 و داع ساز هستی کن که اینجا هر چه پیدا شد  
 مزاج ناتوانان عشق چون آتش نهی دارد  
 شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم  
 گرفتم نو بهار آمد چه دارد گل درین گلشن  
 بضبط ناله دل میگذازم پیکر خود را  
 غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی خواهد

بهر کلاهی که پرد از ند احوال من (بیدل)

چو تا رساز باله تا قیامت ناله می نشانی

گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلیخالش  
 که آخر تا شکستن میرسد سعی پرو بالش  
 بگردون می تند هر کس بقدر گردش حالش  
 نفس گردید بر آینه تحقیق تمثالش  
 که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبعخالش  
 چراغان گر نمی بود از شرار سنگ اطفالش  
 همان آینه دار وحشت پاراست امسالش  
 مگرد رسرمه غلطم تا کنم یک خامشی لالش  
 نفس هر دم زدن بی پرده است ادبار و اقبالش

جوانی سوخت پیری چند بنشانند بمهتابش  
 هوای کعبه تحقیق داری ساز تسلی می  
 بجرات بر میاسا مان جمعیت غنیمت دان  
 چو آتش جاه دنیا بد مژه خوا باندنی دارد  
 طریق خلق داری سنگ بر ساز درشتی زن  
 بساط بی نیازی بایدت از دور بوسیدن  
 درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کمین چشمی  
 ره می تحقیق از سیر گریبان طی نمی گردد  
 بیاد شرمگین چشمی قدح می زد خیال من

نبرد این شعله را خوابی که خاکستر زند آتش  
 سجود بسمل اینجاد رخم بالست محرابش  
 بنای اشک غیر از لغزش پا نیست سیلابش  
 حذر از استرم خمل لباس ابره سنجابش  
 نهال رأفت از وضع ملایم سید هد آتش  
 ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش  
 که تا مژگان در آتش خفته است و می برد خوابش  
 ندارد پیچش طومار در یاسعی گرد آتش  
 عرق تا جبهه خوا بانید آخرد رمیء تابش

اگر این برق دارد آتش رخسار او (بیدل)

نیایی در پس دیوار هیچ آئینه سیماش

چو ابرو بحر زلاف سخا پشیمان باش  
 بساط اینچمن آینه داری اداب بست  
 حضور آبله پا اگر بدست افتد  
 ز خون خود چو حنار نگت تحفه پردازد  
 چه لازمست کشی رنج انتظار یها  
 زمشرپ خط و خال بتان مشو غافل  
 هوا پرستی جمعیت از سرده دلیست  
 کجاست وسعت دیگر سواد امکانرا

کرم کن و عرق انفعال احسان باش  
 چو شبنم آب شوا ما بچشم حیران باش  
 قدم بر افسر شاه گداز سلطان باش  
 گل وسیله پا بوس خوشخبر اما ن باش  
 جگر چو صبح بچا کی ده و گلستان باش  
 بحسن معنی کفر آبروی ایمان باش  
 چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش  
 چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش

ز فکر عقده دل چون گهر مشو غافل  
 دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست  
 بساز حادّه هم نغمه بودن آرامست  
 بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست  
 درینچمن همه عاجز نگاه دیداریم  
 چوننگ دلّی و چه فخر کلاه غفلت تست

دلیل وحدت از افسون کثرتی (بیدل)

همینقدر که بجسم آشنا شدی جان باش

فراموش خودم چند آنکه گوئی رفتم از یادش  
 جهان تنگست بر صیدی که دامت گیرد آزادش  
 زموی چینی افکنده است طرح دام صیادش  
 ز جوی شیر و اشد لغزش رفتار فرهادش  
 فلک آخر روز و شب دو موشد کلک بهزادش  
 برون آشیان در بیضه پرورده است فولادش  
 چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش  
 که نتواند نفس گردن کشید از جیب ایجادش  
 مگردان گرد سر صیدی که باید کرد آزادش  
 عرق تاکی نمایم خشک ترد سست استادش  
 مگر این نقطه گردد صفر تاروشن شود صادش  
 که خاک بیستون شد سر مه و نداشت فریادش

نه هجران دانم و نی وصل (بیدل) اینقدر دانم

که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

نهان ترا زرگت خواست و جاد هدر جامش  
 میسر از شانه کوتاه دست آغاز و انجامش  
 که آسیمی رساند جنبش مژگان بر اندامش  
 نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش  
 اگر بایی بصد دست دعا بردارد شنامش  
 بکام خویش هم مشکل که باشد لعل خود کامش  
 همه گر سنگ باشد بر شر رمی بندد آرازش  
 چو جوهر لعل خورشید جوشد از رو بازش

چو دریا بد کسی رنگ آدای چشم خود کامش  
 رسائیا بقدر طره او خاک می بوسد  
 خیال او مقیم چشم حیرانست میترسم  
 بدوق شوخی آنجلوه چون آینه شبنم  
 تبسم بسا غر صبح تمنای که میگرد  
 گراین باشد غرور شیوه نازی که من دیدم  
 چه امکانست در ادر خرامش ضبط خود کردن  
 اگر در خانه آینه حسنش پرتواند از د



نه تنها درد دل آینه رننگ جلوه نمیزند  
طواف خاك كويش آنقدر جهد طرب دارد  
در آن محفل كه حسن عالم آرایش بود ساقی  
زنخل آن قد دلجو نژاكت را تماشا كن  
امید از وصل او مشکل كه گردد داغ محرومی  
سرانگشت اشارات خطش بادیده میگویی

مریض شوق (بیدل) هرگز آلودن نمیدخواهد

كه همچون نبض موج آخر كفن میگردد آرایش

در آغوش نگینها هم تبسم میکند نا مش  
كه رننگ و بوی گل در غنچههای بند داغ را مش  
فلك میناست می عیش ابد خورشید و مه جامش  
كه خم گردیده شاخ ابرو از بار و بادامش  
نفس نامیطد بر خویش در کار است پیغامش  
حذر باید ز صبادی كه خورشید است در دامش

چه سازم تا توانم ریخت رننگ سجده در كويش  
كف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم  
سوادى نیست آزادى كه روشن یاریش كردن  
چه طوفانها كز انداز عتاب او نمى بالند  
درین باغ اتفاق شبنم و گل میکند داغ  
ادبگاه محبت بر ندارد نا ز گستاخان  
مریض الفتش تمهید آسودن نمیداند  
چه امكانست بند آرزو نقش میانت را  
بیایى عند لیب از شوق قمرى هم مشو غافل  
نه خلوت ما یلم نی انجمن سیران نقد ردا نم  
بهار آلوده رننگ تمنایت دلی دارم

سرافقاده ئی دارم كه پیشا نیست زانويش  
كه آینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش  
خط گرداب میدخواند اسیر حلقه ویش  
زبان موج میفهمم ز طرز چین ابرویش  
نگاهم كاش سامان عرق میگرد بر رویش  
بغیر از جبهه من نقش پائی نیست در كويش  
مگر گرداندن رننگی دهد تغیر پهلوش  
اگر سعی ضعیفها نسا زد خامه ویش  
چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش  
كه هر جا سر بر آرد شمع در پیشست زانويش  
كه گرسر گلی درخا طرا فتد میكنم بويش  
ز احساسهای تیرا و چه بنجد بیخودی (بیدل)

مگر انصاف آگاهی نهد دل در تر از ویش

چه لازمست كشد تیغ چشم خونخوارش  
بحیرتم كه چه مضمون در آستین دارد  
چمن بفیض بیابان ناامیدی نیست  
محیط فیض قناعت كه موجش استغناست  
ندارد آنهمه تخمین عرصه امكان  
بساط خا مش هستی ستیزه آهنگم  
كباب همت آن رهروم كه در طلبت  
ز نااه بلبلم آسوده است و میترسم  
ز جلوه تو جهان كاروان آینه است

بروی دل كه نفس نیز میکند كارش  
نگاه عجز سر شكیست مهر طومارش  
كه از شكستن دل آب میخورد خارش  
چو آب آینه سر چشمه نیست در كارش  
ببند چشم و به پیمای فضایی مقدارش  
مگر رسد بنوای گسستن تارش  
چو شك آبله دارد عنان رفتارش  
دل دو نیم دهد یا زیاد منقارش  
بهر چه می نگریم حیرتست در بارش

غرو ر عشق تتره بساط خود را می است

فریب عشرت طوبی که میخورد (بیدل)

بر نگک سایه سر ما و پای دیوارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش  
بآئینی که شاخ گل هجوم غنچه می آرد  
معجب گردد لیل شد چه امکانست نو میدی  
بصد تسایم می باید رضا جوی قدر بودن  
بیال طایر رنگ از رنگ گل رشته میباشد  
اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون  
خطی از عافیت در دفتر بسمل نمیکنجد  
بحسرت عالمی بیتاب رقص بسماست اما  
دماغ دست از آب خضر شستن بر نمیدارم  
درین میدان مشو منکر تلاش تا توانا را

چه مقدار آبر و سامان کند خون من (بیدل)

بدریا تر نمیگردد زبان اثر در تیغش

حیای بی پرده نیستند ید را از حسن یکتایش  
دلی می افشرد هر پرزدن تحریر یک مژگان  
چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیگردد  
بجنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را  
بساط نقش پاگر مست در وحشتگاه امکان  
بنو میدی خماری عشرت این انجمن بشکن  
دو عالم نیک و بد را شخص تست آینه تهمت  
مقیم گوشه دل چون نفس دیوانه می دارم  
قناعت کرده ام چون عشق از آینه امکان

ندانم سایه با بخت که دارد تو امی (بیدل)

مقیم روز بودن بر نمی آرد ز شبها یش

خط مشکین شد و بال غنچه جان پرورش  
گر باین شوخی کند عکس تو سبر آینه  
هر کرا از نغمه ساز سلامت آگهی است  
نسخه دل عالمی دارد که گروا میرسی  
گشت در گرد تیغی خشک آب گوهرش  
میطپد بر خود بر نگک موج دریا جوهرش  
نیست جز ضبط نفس در بزم دل خلیا گرش  
هست صحرای قیامت صفحه نوی از دفترش

گرد باد بید خودی پیمای دشت الفتیم  
 ناله ام عمریست طوفان فهمیده است چریست  
 سعی آرامم حریف و حشمت سرشار نیست  
 طفل خوئی گرزندلاف کمال آهسته باش  
 بی فنا نتوان چراغ اعتبار را فروختن  
 اختیار جت نیست جز ایجا دعیب دوستان  
 کبریائی از کمین عجز ما گل کردنی است

تبغ خونخوار است (بیدل) جاده دشت جنون

تاز سرنگدشته می نتوان گذشتن از سرش

خواه در معموره جان خواه در ویرانه باش  
 چشم منت جز بنور عشق نتوان آب داد  
 دعوی قدرت را کن هیچ کارت بسته نیست  
 دشت سوداگرد آثارش سلامتخانه است  
 کاروان عمریست از پاس قدم پام بخورد  
 بیوفائی صورت رنگ بهار زنگی است  
 مستی سرگشتگان شوق ناهنجار نیست  
 تا تأمل میگماری رفته اند این حاضران  
 عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست

(بیدل) اجزای نفس تا کی فراهم داشتن

پای تا سر ریشه می بی احتیاط دانه باش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاویدش  
 ز خویشم می برد جانی که میگردم بهار آنجا  
 بگلزاری که الفت دسته بندموی منجنونست  
 اشا رات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی  
 زبس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا  
 گراین یا س از شمار سال و ماه کلفتم خیزد  
 بچندین جام نتوان جز همان یک نشه پیمودن  
 جنون مضرا بی ناموس الفت نغمها دارد  
 چه مقدار آگاهی بر خویش چینه قطره از دریا  
 نهر داری بفکر نغمه تحقیق من (بیدل)

کاسمانهم میکنند گردیدنی گسرد سرش  
 وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش  
 خواب من چون غنچه بر می آرد از بالین پرش  
 میکنند چون اشک آخر خود نما ئیها ترش  
 آتش ما شعله می یازد پس از خاکسترش  
 مطلبی سرکن به پیش هر که میخواهی کرش  
 سایه هم بخورشیدی یا بد زمان دیگرش

با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش  
 صیقل آینه می خاکستر پروانه باش  
 ای سراپایت کلید فتح بید ندانه باش  
 در پناه سایه موی چون سردیوانه باش  
 پرومحمل کشان اغزش مستانه باش  
 آشنای خویش شو یعنی زخو دیگانه باش  
 شعله جواله شو سر بر خط پیمانه باش  
 چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش  
 گرتو هم زین نشه بوئی برده می بخانه باش

(بیدل) اجزای نفس تا کی فراهم داشتن

پای تا سر ریشه می بی احتیاط دانه باش

گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش  
 نگاه ساغرا یمای گل با دام تمهیدش  
 هوا هر چند بالید نگذرد از سایه می بیدش  
 خرد در جا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش  
 نظروا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش  
 مه نوخم شود چندانکه از دوش او فتد عیدش  
 توهم پیمان می داری که بر کرده است جمشیدش  
 شکست از هر چه باشد میزند بر سایه امیدش  
 خیالت است تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش  
 که چرخ اینجا خمیدن میکشد با چنگ ناهیدش

در طلسم دهر خصم راحتیم از چشم خویش  
 در خیال جلوه ات با درنگه جوشیده ام  
 جوهر بینش خشک ز بر بساط کس مباد  
 تا شدم آینه حسن تجای پرورش  
 چون نگه پا در کباب وحشم از چشم خویش  
 عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش  
 پای تا سر یکدل بیضا قدم از چشم خویش  
 کرد چون نظاره پنهان حیرتم از چشم خویش  
 امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت

### هجو و شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

دل بکام نیست چندی خرمی اظهار باش  
 فیضها دارد سخن بر معنی باریک  
 بر چه از وصلش بیگرنگی بیامرز دات  
 تا حضور چشم و مژگان باین زهر خار و گل  
 هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد  
 ننگ تعطیل از غم بی حاصلی نتوان کشید  
 نقش پای رفتگان مخمور می آید به چشم  
 مانع آزا دگلن پست و بلند دهر نیست  
 بر تسلسل ختم شد دور غرور سجه ات  
 هرزه نازی تا بکی گامی بگرد خویش کرد  
 هر قدره و زگان گشائی جلوه در آغوش تست  
 ساغری واری شکست رنگ را معمار باش  
 گردل آسود و خواهی عقده بی این تار باش  
 گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش  
 چون نگه در هر کجا پامی نهی هو از باش  
 چترشاهی گر نباشی سایه دیوار باش  
 سودن دستی نبازی جهد کن در کار باش  
 یعنی ای و اما نده در خمیازه رفتار باش  
 ناله از خود میرو دگوشش جهت کهنسار باش  
 یکد و ساغر محو عشر تخانه خمار باش  
 جهد بر مشق تو خطی میکشد پر کار باش  
 ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش

### عاقبت (بیدل) ز چشم خویش باید رفتنت

### ذره هم کم نیست تابا شی همین مقدار باش

دل بهجران صبر کردا ما فرون شد شیونش  
 مزرعی کز اشک درد آلود من آتش مید  
 یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم  
 هر خمی زانزلف مشکین طاق میزای دلست  
 جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضهش  
 نقد عاشق از دوعالم قطع سودا کرد نست  
 عشق را با خانه پردازان آبادی چکار  
 خط مشکینی که چشمم جهان تا ریک کرد  
 بر مدارای جستجو دست از طپید نهی دل  
 ناتوانی پرده بی اسرار مطالبها مباد  
 باران دوهفتا راز ندگی نامیده ایم  
 خون طاقت ریخت ندان بر جگر افشرد نش  
 ناله خیزد چون سپند از دانه های خر منش  
 عالمی را اگر دپنهان گرد از خود رفتنش  
 شانهرادست تصرف دور باد از دامنش  
 سایه گیسو کبودی میرساند بر تنش  
 چون نگه ربطی ندارد دل بمنزگان بستنش  
 کرده اند این گنج از دلهای ویران مسکنش  
 سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش  
 این جر سن راهی بمنزل میگشاید شیونش  
 ناله گاه عجز میگردد نگه پیراهنش  
 شمع جای سر بریدن میکشد بر گردنش

قامت بحکم گشته (بیدل) التفتات ناز کیست

همچو ابرو گوشه بی چشمی است بر حال منهن

دل بیلد عمارت نگیند از دستم فاشش  
درین محفل نیاورد نذازت از یکی و دلیها  
جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد  
بتشویش دل مایوس رنجی نیست قلب را  
باین شرمی که می بیند کریم از جبهه سایل  
بمالک بی نیازی رو که گاه احتیاج آنجا  
خط اوج امل جز حکمت زن چیزی نمی ارزد  
شئون هر صفت مستوری عاشق نمی خواهد  
بساط زندگی مفت حضورا مابدل جا کو

صدف در حیرت آینه گم کرده است تقاشش  
چراغی را که باشد امتیاز از چشم خفاشش  
بهر جا شیشه و سکی است باو هم است پر خاشش  
شکست کاسه در بزم کرم کرده است بی آشش  
گهر هم سرنگونی افتد از دست گهر پاشش  
چون اخن میکشد درهم به پشت دست قلاشش  
همه گر ریش زاهد در خیال آید که پراشش  
کفن هر چند پوشد ذوق عریا نیست نپاشش  
نفس می گسترده در خانه آینه فراشش

ندارد کاش دل صرفه امن کسی (بیدل)

دراین ناسور طوفانی خون حفته است مخراشش

دلی دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش  
ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من  
تودر بند خودی قدر خروشی دل چه میدانی  
مگوا فسرده عاشق گرندارد پای جولانی  
مال کار غفلتها یه ارا کیست در بابد  
سفال و چینی این بزم برهم خوردنی دارد  
غبار صیدم از صحرا یا مکان رفته ام اما  
تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد  
اثیر پرورده ذوق گرفتاری دلی دارم  
دم پیری فسرده دل عاشق نمی بندد  
جوانیهای او هامت باین خجلت نمی ارزد

که نتوان داشتن همچون صدادر بند زنجیرش  
سر تسام تا نینهد باین بر تیرش  
که آواز جرس گم گشتگان داند تاثیرش  
چو گل صد رنگ پرواز است زیر بال تغییرش  
که همچون خواب مخمل حیرت محضست بیدارش  
تو از فقر و غنا آما ده کن سازیم در زیرش  
هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش  
که باید در دل آینه خفت از چشم نخچیرش  
که بالید شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش  
تب شمع محبت نشکند صبح از تابا شیرش  
که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش

پیرس از ساز جسم و الف تاز نفس (بیدل)

چون دارد کف خاک کی که من دارم بزنجیرش

دلی گمگشته بی دارم چه میپرسی ز احوالش  
گره گردیدن من نیست بیعرض پریشانی  
بدوش زندگی چون سایه دارم بارانده می  
قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد

دو عالم گر بود آینه ناپید است تمثالش  
گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش  
که نتواند جبین برداشتن از خاک جمالش  
تو و صد سبزه گردانی من و یگانه خالش

ز شیخان بردو هم ریش و دستار آدمیت را  
جها ن از ساغرو هم امل مستست وزین غافل  
قفس نشکسته ئی تا وانما یدرننگ پروازت  
نیم در خا کساری هم بساط آبه اما  
شرخر من دلی چون کاغذ آتش کمین دارم  
چسان پنهان تو انم داشتن راز محبت را  
بجائی بر دحیرا نی دلخون گشته ئی ما را

مبادا اینقدر زحرفم گرفتار دم ویا لش  
که فرصت رفته است از خود بدوش گردش حالش  
که هر گنجشک پرورده است عنقاد رتبه بالش  
سری دارم که در هر گام باید کرد پا مالش  
تما شائی که نو میدی چه می یزد بغر بالش  
بقدر شک من آینه درد ستست تمنا لش  
که چون یاقوت نتوان رنگ گرداندن بصد سالش

پرافشان هوای کیست از خود رفتن (بیدل)  
که چون صبح بهاران رنگ میگردد بدنبالش

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش  
توان از حیرتم جام دوعالم نشه پیمودن  
ز موج خط و قار شعله حسنش تماشا کن  
نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق  
گر آهنگ پر فشان کن پروانه بزمست  
جها نی در تلاش آبرو نا کام می میرد  
تو خواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا  
ز بیدردی مبادا منفعل سازی محبت را  
ز سرتاپای من در حسرت دیدار میکاهد  
مپرس از دستگاه نیستی سرمایه هستی

تبسم همچو زخم صبح مبسا زد نمکسودش  
نگاهی سوده ام امشب بلبهای می آلودش  
که تمکین میچکد همچون رنگ یاقوت ازدودش  
عبث چون کعبتین نرد افگندی ز کف زودش  
چراغان سرکش از گردبال شعله فرسودش  
نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش  
ز خود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش  
گر آغوش قبول خویش هم دور است مردودش  
بآن ذوقی که بر آینه دل باید افزودش  
عدم بی پرده شد تا اینقدر کردند موجودش

سیاهی کی زد دست ز شماران میرو (بیدل)  
بهر جا آتش افروزی اثر میماند از دودش

دلی را که بخشد گداز آرزویش  
بجمعیت زلف مشکین بنام  
چرا دل نبالد در آشفته گیها  
چنان نا توانم که بردوش حسرت  
توانی به گرد خرامش رسیدن  
بعاشق ز آلود گیها چه نقصان  
ز تقوا ندیدیم غیر از فسرده  
بمیخانه و هم تا چند باشی  
مشو مایل اعتبارات دنیا

چو شبنم دهد غوطه در آبرویش  
که از هر بن پوست حیران رویش  
که چون تاب زدد ست در تار مویش  
ز خود میروم گر کشد دل بسویش  
ز ضبط نفس گر کنی جستجویش  
که مژگان بود دامن تر و ضویش  
خوشا عالم مستی و های و هویش  
حبابی که خندد پری برسویش  
گل شمع اگر دیده باشی مپویش

مجو مغز راحت ز تخم کدویش

که عالم دماغ ختن شد ز بویش

در چشم (بیدل)

گل آرزویش

بدوق سر مه شدن خاک لیسد آوازش

چمن بخنده نگیرد غبار گلبازش

پری بستگ زند شیشه خانه نازش

زنند از آینه ها حلقه بر در بازش

بقدر آبله پا دم تگ و تازش

چو آسمان ننشیند زبا سر افرازش

در آفتاب نشاند التفات پروازش

برنگ اشک تری میچکد از آغزش

شرر خوشست بهرو از آشیان سازش

مپرس از عرق بیدماغی نازش

شکست در پررنگ تو کرد پروازش

فلک خواهد از اخترت داغ کردن

صبا گرد زلف که افشاند یارب

نگه موج خون گشت

چه رنگست یارب

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش

بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد

بمحفلی که نگاهت جنون کند تعبیر

بخانه‌ئی که مقیمان انتظار تو اند

من و جنون زده اشکی که چون بشور آید

غبار عرصه گه همتم که تا بالاد

برنگم آینه‌ئی بود سایه پرور ناز

تلاش خلق که انجام اوست خاکشدن

بگرد عالم کمفرستی وطن داریم

چه شعله‌ها که نیا مد بروی آب امروز

زخویش تا نروی ناز اینچمن بر جاست

بکوه (بیدل) اگر نالدا ز گرانیه دل

فرو بستگ رود تا قیامت آوازش

تا چشم بخون که سیه کرده حنایش

رفتند به بر گشتن مژگان رسایش

جز در نفس سوخته تغییر هوایش

سازپست که در سودن دست است صدایش

این قافله را برد زره بانگ درایش

هر کس زیان رفت غمی ماند بجایش

کای وای فسر دیم و نگشتیم فدایش

چشمی نگشو دیم بکشکول گدایش

با قد خم از معذرت زلف دو تایش

از ما بسوی او برسانید دعایش

چشمی که گشودیم جبین شد ز حیایش

بر روی کسی با ز نشد بند قبایش

بادل خبری هست به پرسید سرایش

هر نگ گل تعبیر میداد کف پایش

عمریست که عشاق بآ نسوی قیامت

چون صبح بسیر چمن دهرند یدیم

سامان تما شا کده عبرت امکان

از ما و من آواره صد دشت خیالیم

خالی نشد این انجمن از کلفت احباب

از پرده این خاک همین نوحه بلند است

مارا چه خیال است برین مائده سیری

تا حشر چو افلاک محالست برائیم

با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست

جز سجده ندیدیم سرو برگ تما شا

هیئات که در انجمن عبرت تحقیق

راهی اگر از چاک گریبان بگشائید

یک لحظه حباب آئینه ناز محیط است

بر (بیدل) ما رحم نمائید برایش

زبان فرسوده نقدی را که شد پابسته سودایش	قیامت دارد امروزی که در یادست فردایش
محیط عشق بر محرومی آن قطره میگریزد	که دهر از تنگ چشمی در صدف و میکند جایش
درین گلشن نه تنها بلبلست از خانه برد و شان	که عنقا هم غم بی آشیانی کرد عنقایش
اگر کام ایدی بر نگر داند میء همتی	توان پیمان نه پر کرد از شکست رنگ مینایش
حضور آفتاب از سایه گرد عجز می چیند	ز پستی تا برون آتی نگاهی کن بیالایش
فزود نهان قباب و حشت است اجزای امکا نرا	نیایی جز شرر سنگی که بشگافی معمایش
برون از عرض نقصانم که الش عالمی دارد	نه و دم قطره واری موج سردادم بد ریایش
زیارتگاه احوال شهید کیست این گاشن	که در خون میطپد نظاره از رنگ تماشايش
بزندان داشت عمری جرأت جولان غبار مرا	بداهن پا کشیدن داد آخر سر بصحرایش

ترحم کن بر آن (بیدل) که از افسون نو میدی

بمطلب میفشاند دست و بر خود میرسد پایش

ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش	شکست ما تماشا کن پرس از رنگ پیمانش
دل و آینه را زش معاذ الله چه بنماید	کف خاکمی که در کسب صفا کردند بهتانش
درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی	که شد مژگان چشم آبله خار مغیلاش
درین بزم آبرو خواهی ز آئین ادب مگذر	که اشک آخر طپیدن میکند با خاک یکسانش
گشاد دل که از ما جو هر تدبیر میخواهد	گره با قیست در کار گهر تاهست دندانش
جنون آزادئی دارد چه پیراهن چه عریانی	صدای یک دامن افشا نده است بر بیداد پنهانش
چه میدانند خوبان قیمت دل های مشتاقان	بکف جنسی که مفت آمد نباشد قدر چندان
ندانم واصل بزم یقین کی میشود زاهد	هنوز از سبزه میلغزد بصد جا پای ایمانش
مخور جام فریب از محفل کفر صت هستی	شرار کاغذ است آینه عرض چراغانش
ز خون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را	قیامت میچکد هر گه بیفشارند دامانش
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخیء حسنت	که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش
برنگ بیضهء طاء و س چشم بسته ئی دارم	که یک مژگان گشودن میکند صدر رنگ حیرانش

تو هم (بیدل) خیال چند سودا کن بیازاری

که چون آینه تماشا هست یکسر جنس دکانش

ز بس دامان ناز افشانند زلف عنبر افشانش	خط مشکین مید آخر ز موج گرد دامانش
ز جوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان	بطوق قمریان نقش قدم سرو خرا مانش
درا نمحفل که شوق آینهء اسرار میگرد	ندارد دل طپیدن غیر چشمکهای پنهانش



ز دل یکباره دشوار است قطع التفات او  
 شکست موج دارد عرض بی پروائی دریا  
 با این رنگست اگر حیرت حضور قاتل مارا  
 ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی  
 فلک گر نسخه جمعیت امکان زند بر هم  
 دل بیدار یعنی بیاض ساده بی دارم  
 وجودم در عدم شاید بفکر خویش پردازد

درین گلزار حیرت هر که بسمل میشود (بیدل)  
 چو اشک دیده شب نیمه طپیدن نیست امکانش

نگاهش بر نمیگردد اگر برگشت مژگانش  
 من و آرایش رنگی کز و بستند پیمان  
 نیار آید روانی محمل خون شهیدانش  
 که صد آینه باید ریخت از یک چشم حیرانش  
 تو روشن کن سواد سطراری از زلف پریشانش  
 بآتش میبرم تا صفحه بی سارم زرافشان  
 که آتش غیر خاکستر نمی باشد گریبان

رسا ز قافله ما که ما و من جرستش  
 کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان  
 ز کسب فضل حیا کن کزین دور و زده تخیل  
 ز مال غیر تعب چیست اغنای جها نرا  
 مراد هر بتشویش انتظار نیر زد  
 دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت  
 مرو به حسرت عقبی مد و به خفت دنیا  
 چو شمع چند توان زیست داغدار تعین

درین هو سکنده (بیدل) چه ممکنست قناعت  
 بمو را گر نگری حسرت بر مگستش

سخن سنجی که مدح خلق نفریبد بوسواسش  
 نفس محمل کش چندین غنا و فقر میباشد  
 ز تار و پود اضداد است عبرت با فیء گردون  
 فسرده هم کمالش پاس آب روست در معنی  
 فلک ساز نیست مستغنی ز وضع هرزه آهنگی  
 برابر بی نیازی های مجنون رشک می آید  
 شکوه عزت از اقبال دونان ننگ میدارد  
 تو زین مزرع نموهای درو آماده بی داری  
 با قلیم عدم گم کرد انسان ذوق سلطانی

حباب (بیدل) ما را غم دیگر نمیشد  
 نفس زندانی عشرت باید داشتن پاسش

سرتاراج گلشن داشت سرو نته با لایش  
گلستان آب شد از شر مر خسار عرق ناکش  
ز شبیم کاری و خجالت سیا هی شسته میروید  
خیال از هر بن مویش بچندین نافه می غلطد  
تبسم میزند امشب بلعش پهلوی چینی  
بکه مطلب عشاق دشوار است پی بردن  
محبت سی مارا مایل پستی نمیخواهد  
بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد  
بر رفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی  
زمانی آب شو از افعال هرزه جولانی  
چو صبح این گردد و هومی که در بار نفس داری

بصد عجز حنا خون بهار افتاد در پایش  
صدف لب بست از همدرسی لعل گهر زایش  
نگا دیده و نرگس بدور چشم شهلایش  
ختنها پایمال نگوت زلف سمن سایش  
مبادا در خم ابرو نشاند تنگی بجایش  
که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقايش  
عرق ریز است می از سر نگوئیهای مینایش  
که چیدن از شگفتن بیش میالدز کلهايش  
زمین از خواب ممکن نیست رخیزد مزینایش  
نگردد تا هوا شبیم پریشا نست اجزایش  
پرافشانت ناپیدائی از پرواز پیدایش

دم تیغی که من دارم خدا رحمتش (بیدل)

سحر پرورد ه ناز است زخم سینه فرسایش

شخص معدومی به پیش و هم خود موجود باش  
رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست  
سالی و ماهی نمیخواهد رم برق نفس  
درز یا نگاه تعین نیست حسن عافیت  
جوهر قطع تعلق تاب هر نامر د نیست  
پرده ساز خداوند بست وضع بندگی  
مال و جاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن  
سنگ هم بی انتقامی نیست در میزان عدل  
هر چه از خود میدهی برباد بی ایثار نیست  
شکوه در در سائی را نمی باشد علاج

ایشرا رسنگ از ان عالم که نتوان بود باش  
صنحه آینه ثی داری خیال اندود باش  
در خیالت مدت مو هوم گو معدود باش  
گرتوانی خاک شد آینه مقصود باش  
ای امل جولاه فطرت محوتارو بود باش  
گر سجد آموز خود گردیده بی مسجود باش  
یکد و روزای بیخبر گو حرص ناخشنود باش  
بت شکستی مستعد آتش نمرود باش  
خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش  
گر همه صدر ننگ سوزی چون نفس بی دود باش

خانه آینه (بیدل) نیست بر تمثال تنگ

بردردل حلقه زن گوشش جهت مسدود باش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش  
غبار دل بتاراج طپشهای نفس دادم  
چه امکانست نو میدی شهید تیغ الفت را  
نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم  
سپه کاری نمی ماند نهان در کسوت پیری

که موی چینی آنسوی سحر برده است شبگیرش  
صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش  
چو گل دامن قاتل میدمد خون ز منگیرش  
که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش  
بر ننگ مو که رسوائیست وقف کاسه شیرش

نم تهمت چه امکا نست بر صیاد ما بستن  
علاجی نیست جرم غفلت آینه ما را  
نه حرف رنگ میدام نه سطر جلوه میخوانم  
نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید  
جهان کیمیا ناظر استعدا د میخواند  
با این طاقت سرات چند معزورت کند غفلت

بچندین ناله یکدل محرم رازم نشد (بیدل)

خوشا آهی که از آینه هم بردند تاثیرش

«شوق آزادی سراز سامان استغنا مکش  
ای شررزین معجرت آخر پری باید فشا ند  
بر نمی آید خرد با ساز حشر آهنگ دل  
شمع را رعنائی اوداغ خجالت می کند  
صرفه هستی ندارد سایه را ترک ادب  
معنی نازک ندارد تناب تحریک نفس  
خشکی خمیازه بریاران پسندید لذت نیست  
کافیت رفع علایق از هر آفت بدتر است  
گفتگو هنگامه بر همدزن روشن دلی است  
آب می گردد دل از درد وطن آواره گان  
انفعال فطرتم ای کلک نقاش کرم

نسبت (بیدل) با آزادی ز مجنون نیست کم

رشته ئی داری تو هم از دامن صحرای مکش

صبا ای بیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش  
نفس تا میکشم در ناله زنجیر می غلطم  
تو هم ایدیده محوشوق باش و ببخودیا کن  
دل یا قوت خون گردیده ئی در حسرت لعلش  
چو سرو آزادشویا همچو شمع از خویش بیرون آ  
غبار آلود هستی گرهه تا آسمان باله  
شکست شبیه ما تا کجا فریاد بردارد  
دوروزی پیش ازین بایارد یک پیرهن بودم  
غبار آرمیدن برده اند از خاک این صحرای

که با آب گهرشته است حیرت خون زخچیرش  
مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش  
کتابی در نظر دارم که حیرانی است تفسیرش  
باین تمکین چه امکا نست از دل بگذرد تیرش  
چو تاخت قبال افتد هر کف خا کیست اکسیرش  
نفس دارد بنا ئی کز هوا کرد ند تعمیرش

گر کشی بار تعلق جز به پشت پیا مکش  
گر همه در سنگ باشی آنقدرها و امکش  
مغز مستی گردناری پنبه از مینا مکش  
سرنگونی میکشی گردن باین بالا مکش  
هر طرف خواهی برو لیک از گلیمت پامکش  
از ادب مکمل طنا ب خیمه لیلی مکش  
عالم آبت اگر ساغر کشی تنها مکش  
خارا گرداری پیا رنج کشید نها مکش  
این بساط آینه ها دارد نفس اینجا مکش  
ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش  
رنگ میبازد حیا مارا بروی ما مکش

که رنگم می پرد گرمی طپد گرد سرک ویش  
گرفتارم نمیدانم چه مضمونست گیسویش  
که عالم خانه آینه است از حیرت رویش  
رم آه و بخاک افتاده ئی از چشم جادویش  
بلب گرمصرعی داری زو صف قد دلجویش  
چو ماه نوهمان پهل و خور عجز است پهاویش  
تغافل رفت بر طاقی بلند از چین ابرویش  
کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش  
سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش

کباب و حشت اشکم که چون بیدشت و پا گردد

بسر غلطیدنی زین عرصه بیرون می برد گویش

بوصل از نا توانی رنج هجران میکشم (بیدل)

ندارم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش

کا فاق بخمیا زه گرفته است خمارش

شام اینهمه سامان کدورت ز کجایافت

کز زنگ نشد پاک کف آینه دارش

گردون بتمنای چه گامیرود از خویش

عمریست که برگردش رنگست مدارش

دریا بحضور چه جمالست مقابل

کز خانه آینه گرو برد کنارش

صحرا برم ناز چه محمل نظر افگند

کاندیشه پریخانه شد ازرقص غبارش

کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هر سنگ

در دل مژه خوا باند چراغان شرارش

ابر از چه تلاش اینهمه سامان عرق داشت

کاینه چکید از نم خورده فشارش

برق از چه طرب رخسار بمهمیز طلب داد

کز عرض برون برد لب خنده سوارش

گاشن ز چه عیش اینقدر اندوخت شگفتن

کافتاد سرو کار بدلهای فگارش

بلبل ز چه ساز انجمن آرای طرب بود

کز يك نیء منقار ستودند هزارش

طاء وس بپرواؤ چه گلزار پرافشاند

کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش

شبم بچه حیرت قدم افسرد که چون اشک

يك آبله گردید بهر گام دو چارش

موج گهور آشوب چه طوفان خبرش کرد

کز ضبط سرو زانوی عجز است حصارش

آینه ز تکلیف چه مشرب زده ساغر

کز هر چه رسد پیش نه فخر است و نه عارش

دل رمز چه سحر است که در دیده تحقیق

حسن است و نیفتاد بهیچ آینه کارش

عمر از چه شتاب اینهمه آشفته گی انگیخت

کاتش بنفس در زد و بگرفت شمارش

(بیدل) ز چه مکتب سبق آگهی آموخت

کاینها بشق خامه گرفته است قرارش

طپید آئینه بسکه در آرزویش

ز جوهر نفس میزند و بمویش

تبسم تکلم تغافل ترخمن

نمیزید الا بروی نکویش

بجنت که می بندد احرام تسکین

فشاندند بر زخم ما خاک کویش

نهال خیالم که در چشم بینش

بصد ریشه یکم و نبالدمویش

نگه سوخت در دیده انتظارم

خرامت مگر آبی آرد بجویش

ز بس محو آن لعل گردید گوهر

عرق هم چکیدن ندارد زرویش

طراوت درین خاکدان نیست ممکن

گر آبیست دارد تیمم وضویش

لب از هرزه سنجی است مقراض هستی

سر شمع هم در سر گفتگویش

چو نی هر کرا حرف بر لب گره شد

تأمل شکر کرد وقف گلویش

اگر انتقام از فلک می ستانی  
خوشا انتقامی که از عجز طاقت  
چو آتش سیاهست رنگ لباش  
جهان از وفا رنگ گردی ندارد

مکن جز بچشم ترم رو برویش  
شوی خاک وریزی بچشم عدویش  
بصبا بون خاکستر خود بشویش  
جگر خون کن کس مباد آرزویش

برون از خودت گر همه اوست (بیدل)  
مبینش مدا نش مخوانش مجویش

طرب خواهی دین محفل برون آگامی آنسویش  
گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا  
چراغ مطلب نایاب ما روشن نمیگردد  
بآهی میتوانم ساز تسخیر جهان کردن  
غبار یکجهان دل میکند طوفان نو میدی  
بتاراج ندگاه ناتوانش داده ام طاقت  
صبا تا گرد از خاک سر راه تومی آرد  
دین محفل ندارد سایه هم امید آسودن  
جنون را تهمت عجز است بسرما یگی هایت  
هوای گل نمیدانم دماغ مل نمی فهمم  
بزلفی بسته ام دل از مضامینم چه میپرسی

بنالد موج از دریای تپه نا کرده پهلویش  
بجای سبزه میرود دم تیغ از لب چویش  
نفس تا چند باید سوخت دروهم تنگ و پویش  
بدست آورده ام سر رشته ئی از تارگیسویش  
مباد اسر بر آرد جوهر از آینه ئی رویش  
هنوزم در کمین قامت پیر است ابرویش  
چمن در کاسه گل میکند در یوزه بویش  
مگرد رخا نه خورشید گردد گرم پهلویش  
گریبان نداری تا به بینی زور با زویش  
سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش  
دو عالم معنی بارینگ قربان سرمویش

کراتاب عتاب اوست (بیدل) کاتش سوزان  
بخاکستر نفس میدزد از اندیشه خویش

عالم از چشم ترم شد میفروش  
آسمان عمریست مینای مرا  
بسکه گرم آهنگ ساز و حشتم  
طینت دانا و بیباکی خطاست  
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر  
عشق زنگ غفلت از ما میبرد  
عقل و حس با هم دوات خامه اند  
زین محیط از هرزه تا زیها چو موج  
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم  
گر نباشد شعله خاکستر بس است  
در سخن چینی حلاوت مشکل است

زین قدح خمخا نها آمد بجوش  
میزند بر سنگ و میگوید خموش  
نقش پایم چون جرس دارد خروش  
چشمه ئی آینه را محواست جوش  
راست ناید میکشی با ضبط هوش  
سایه را خورشید باشد عیب پوش  
از زبانست آنچه می آید بگوش  
می برد خلقی شکست خود بدوش  
بیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش  
جستجوها خاک شد در صبر کوش  
فهم کن از تلخکا میهای گوش

خاک گشتی (بیدل) از افسردگی

خون منصوری نیاوردی بجوش

عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش  
برهن گویبر ز نار و زاهد سبجه آتش زن  
نگردانده است او را قمتنا انتظار من  
رهائی نیست مضمونی که گردد خاطر م گردد  
هوای جستجوی وصل بردانده شده ما را  
ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد  
بزیر چرخ منشین گرتزه مدعا باشد  
زدور آسمان گرسعدونحبی در گمان داری  
دو عالم عیش و یکدم کلفت مردن نمی ارزد  
سماجت پیشه یکسر منع را اثر غیب میداند

مبادای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش  
غرور نازد اردی بی نیاز از کفر و اسلا مش  
هنوز این چشم قربانی مقشر نیست با دما مش  
زخود غیر از گرفتاری برون افگندم از دما مش  
بآن عالم که می باید شنید از خویش پیغامش  
بهارا زرننگ و بو عمریست گم کرده است آرا مش  
عرقها بر چکیدن مایاست از سقف حما مش  
اثر و امیکشد از کیفیت برجیس و بهرامش  
حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش  
مگس هنگام را ندن بیشتر میگردد دابرا مش

تلاش جاه (بیدل) انحراف وضع میخواهد

کشد لنگی سر از پائی که پیش آید ره با مش

عمرها شد بی نصیب راحت از چشم خویش  
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام  
بسکه دریا دنگاهت سر مه شد اجزای من  
شوق دیدارم بهر آئینه طوفان می کند  
جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد  
نسخه موهوم امکان نقش نیرنگی نداشت  
نیست ایمن خانه آینه از آفات زنگ  
غیر موهوم دلیل مرکز آرام نیست  
نه فلک را یک قفس می بیند انداز نگاه  
چون شرر هر که درین محفل نظر و امیکنم  
ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است  
یارب این گاشن تماشا خانه نیرنگ کیست  
خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم

چون نگه پا در رکاب و حشتم از چشم خویش  
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش  
کس نمیخواهد جدا یک ساعت از چشم خویش  
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش  
می پرد چون شمع رنگ طاقتم از چشم خویش  
اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش  
دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش  
می گشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش  
تا کجا ها در فشار و ستم از چشم خویش  
میزند چشمک وداع در صدم از چشم خویش  
نیست بی سیرنگهت فطرتم از چشم خویش  
کرد چون آئینه پنهان حیرتم از چشم خویش  
رفتنی پیدا است در هر صورت از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت

همچو شمع افگند آخر همت از چشم خویش

این پرده بهر جا تنگ افتد مژده در پوش

عیب همه عالم ز تغافل بهنر پوش

بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی  
 درز نگ خوشست آئینه از ننگ فسرده ن  
 پر مبتذل افتاده لباس من و مایت  
 ایخواجه غرامت مکش از اطاس و دیبا  
 جز خلق مدان صیقل زنگار طبیعت  
 چون صبح میندوز بجز وحشت از ایندشت  
 پیش از نفس آئینه هستی بغرق گیر  
 دل طاقت آن آتش رخسار ندارد  
 بی نقطه مصور نشود معنی موهوم  
 بی پرده خیالی که نداریم عیانست

رسوائی پرواز با فشا ندن پر پوش  
 ای قطره فضولی مکن اسرار گور پوش  
 خاک کی بسروهم فشا ز رخت دگر پوش  
 آدم چقدر ناز کند و جل خمر پوش  
 دایگری این خانه یوا کردن در پوش  
 تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش  
 تا غوطه بشنم نرنی عیب سحر پوش  
 یاقوت نه ایان شو و خود را بجگر پوش  
 آن موی میانی که نداری بکدر پوش  
 حیرت نشود بر طبق آئینه سر پوش

انجام تلاش همه کس آبله پائی است

(بیدل) تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش

\* فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش  
 از حیرت راه طلبش انجم و افلاک  
 نمود سحر نیز درین معرض ناموس  
 هر گرد که برخاست ازین دشت پری بود  
 صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت  
 کو تحفه دیگر که بیرزد بقبولی  
 جز در چمن شرم جمالش نتوان دید  
 تسلیم بغا ر تکد یاس ندارد  
 چون من ز دل خاک کمر بسته جهانی  
 تشویش دل کس نتوان سهل شمردن  
 دل فتنه شور افکن هنگامه هستی است

تا سرمه رسانید بمژگان بلندش  
 گم کرد صدا قافله ز نگله بندش  
 بیش از دو نفس رشته بصد چاک پرندش  
 یارب بچه رفتار جنون کرد سمندش  
 پیش دولب او که مکرر شده قندش  
 دل پیشکشی بود که در خاک فگندش  
 ای آئینه سازان عرق افتاد پسندش  
 جز سجده که ترسم ز جبینم بیرندش  
 تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش  
 زان شیشه حذر کن که براهست شکنندش  
 نه مچمر گردون و یک آواز سپندش

(بیدل) بکه گویم غم بیداد محبت

این تیر نه آهی است که از دل شکنندش

گر نهی عین تماشا حیرت سرشار باش  
 با مجوم عیش شو چون نغمه ذوق وصال  
 بال و پر فرسوده دام فلک نتوان شدن  
 چند باید بود پیش آهنگ تحر یک نفس  
 صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی

سر بسردلدار یا آینه دلدار باش  
 یا سرا پا درد دل چون ناله بی بیمار باش  
 گر همه مرکز شوی بیرون این پر کار باش  
 ساز موهومی که ماداریم گوی تار باش  
 ناله هر جا گل کند کوه تراز منقار باش

گر همه بوئی زافسون حسد دارد دلت  
آگهی آینه دار احتیاط افتاده است  
بسمل ما را پروا مانده سیر عالمیست  
داغ هم رنگینی نمی دارد که در گلزار نیست  
سیر چشمی ذره از هر قناعت بود نیست  
غنچه ات از بیخودی فال شگفتن میزند  
تابکی باشد دل از خجالت شماران نه  
بی نیازی های عشق آخر بهیچت میخرد

بردم عقرب نشین یا بردهان مار باش  
چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش  
عرصه کون و مکان گویک طپیدن وار باش  
گر نه بی طاعوس باری رخت آتشکار باش  
پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش  
ای ز سر غافل پرویمیزی دستار باش  
سبحه بیکار است چندی گرم استغفار باش  
جنس موهومی دوروزی بر سر بازار باش

یکقدم راهست (بیدل) از تو تادامان خاک

بر سر مژگان چو اشک استاد هشیار باش

کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش  
بی سخا گردن منعم چه کمال افرازد  
سر بغفلت مفر ازید ز آه مظلوم  
شاه اگر دامن انعام بخت چینه

موی چینی است رنگ ابرسیاه خشکش  
سر خشکی است که آتش بکلاه خشکش  
برق خفته است بفواره آه خشکش  
نیست جز مهره شطرنج سپاه خشکش

غفلت (بیدل) ما تا بکجا گرد کند

ابر رحمت نشود تر بگناه خشکش

کلاه نیست تعین که ماز سر فگنیمش  
غبار ماومنی کز نفس فتاد بگرددن  
مآل کار ندیدیم ورنه دیده عبرت  
سری که یک خم مژگان بخاک تیره نماند  
هزار حسرت گفتار میطپد بخموشی  
چو شمع سر بهوا تا کجا دماغ فضولی  
بغیر خجالت احباب عرض شکوه چه دارد  
چه ممکن است نه چینه تری جبین مروت  
ز ضبط ناله بدل رحم کرده ایم وگرنه  
غنیمت است دوروزی حضور پیکر خاکی  
سری بسجده پیری رسانده ایم که شاید

مگر بخاک نشینم کز نظر فگنیمش  
ز خانه نیست برون گر برون در فگنیمش  
جها نش آینه دارد بخاک اگر فگنیمش  
چو اشک شمع چه لازم که با سحر فگنیمش  
نفس بناله دهم آنقدر که بر فگنیمش  
بلندی که به پستی کشد ز سر فگنیمش  
گلاب نیست که بر روی یکدگر فگنیمش  
ز سر فگندن شاخیکه از تبر فگنیمش  
جهان کجاست که آتش به خشک و تر فگنیمش  
جز این لباس چه پوشیم اگر ز بر فگنیمش  
ز نقش پا قدمی چند پیشتر فگنیمش

حریف دعوی دیگر کجاست جرئت (بیدل)

بپای فیل فتد گر به پشه در فگنیمش

که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموشش  
جها ثواب است شمع و روضه عتبات فانوشش



تیسم ریز صبحی رفت از گلشن که نامحشر  
خیال عشق چند آن شست او را ق دلائل را  
نوید و صل آهنگی است وقف ساز نو میدی  
در نیم محفل بهر جا شیشهء ماسرنگون گردد  
شکستیم در تمنای بهار ت شیشهء رنگی  
جهان یکسر حقست آری مقید مطاق است اینجا  
ز دیرستان عشقت در جگر جوش تبی دارم  
دگر میتا ختم با ناز در جوی لنگهء فطرت  
زمان فرصت دیدار رفت اما هن غافل

آزادی پری میزد نفس در باغ ما (بیدل)

تخیل گشت زندانش تو هم کرد معجوسش

بهر سو غنچه هالب می کند از حسرت بوسش  
که در آینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش  
اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مایوسش  
خم طاق شکست دل نماید جای پا بوسش  
که هر جا میرسم بر میزند آواز طاء و سش  
زمینا هر که آنگه شد پری گردید معسوسش  
که از تبخاله میباید شنیدن با ننگ نا قوسش  
باین خجلت عرق کردم که نم زد پوست بر کوسش  
بو هم آینه صیقل میزنم از دست افسوسش

سهوم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز شیرش  
که پیکان یکقدم پیش است از سعی پرتیرش  
هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش  
که مژگان در پر طاء و س دارد چشم نخچیرش  
شود یارب شکست رنگ ماهم صرف تصویرش  
که شاید لذتی دزدیم ز او از نیء تیرش  
بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش  
که شست این کاسه را یارب بموج آب شمشیرش  
که همچون پای بیکاران رگ خوابست زنجیرش  
که میترسم بر آرد کلفت این خانه دلگیرش  
عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تاثیرش

بچندین سعی پی بردم که از خود رفته ام (بیدل)

رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

بصد آتش قیامت میکنی گروا کشتی دودش  
نمیدانم چه میگوید ز بان عجز فرسودش  
بس است از رنگ من آرایش فرش ز راندودش  
ز بس گم مایکی آخر فشاری میدهد جودش  
بساحل موج این دریا شکستن می برد زودش  
دلیل دوریست اینها که دریا دست معبودش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش  
چه مقناطیس حل کرده است یارب خون نخچیرش  
بدریا بردا ز دشت جنون دیوانهء مارا  
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که میالده  
ز نفی سایه نور آینهء اثبات میگردد  
بگرد سر مه خوابید است مغز استخوان ما  
پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهد  
سراز سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن  
دین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم  
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم  
نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل

متاع هستی بی دارم مپرس از بود و نابودش  
بفهم مدعای خسرت دل سخت حیرا نم  
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی  
بتقلید سر شکم ابر شوخی میکند اما  
سلامت آرزوداری برو ترک سلامت کن  
نه پنداری ز جام قرب زاهد نشه بی دارد

خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم  
 بزلفت شانه دستی میزند اما نمی داند  
 درین محفل رموز هیچکس پنهان نمیاند  
 بصد آینه نتوان کرد یکک تمثال مشهودش  
 کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش  
 سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند و دوش

بهر بیحا صلی (بیدل) زیانکاران الفت را  
 بضاعت دست افسوسست گر برهم توان سودش

مرغی که پر افشاند بگزار خیا لش  
 سرگشتگی عذره ز خورشید عیان است  
 در غنچه دل رنگ بهار هوسی هست  
 چون لاله بحسانی نرسد آینه دل  
 ز بنگونه که هر لحظه جمال تو برنگیست  
 هر ذره که آید بنظر برق رم ماست  
 از الفت دل نیست نفس را سر پرواز  
 محمل صفت اظهار قماش که توداری  
 هر چند برون جستن ازین باغ محالست  
 پرواز سپردند به قراض دو بال لش  
 ایغافل حاتم نظری کن بجما لش  
 ترسم که شکستنند هد عرض کمال لش  
 تا داغ خیالت نشود زینت خال لش  
 آینه ما چند هد عرض مثال لش  
 عالم همه دشتیست که ما یم غزال لش  
 این هوج حبابیست گره در پروبال لش  
 خوا بیست که تعبیر نمائی بخیا لش  
 دامن بهوای می شکند سعی نهال لش

از عاجزی (بیدل) بیچاره چه پرسی  
 نقش قد مت بس بود آینه حال لش

مکش درد سر شهرت میفکن برنگین زورش  
 تلاش منصب و عزت ندارد حاصلی دیگر  
 خیالات دغ جا ه تا محشر جنون دارد  
 محالست این که کام تشنه دیدار تر گردد  
 بدوق امتحان ملک سایمان گرزنی برهم  
 همه زین قاف حیرت صید عنقا میکنیم اما  
 بعبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم  
 باظهار یقین رنج تکلف میکشد زاهد  
 سراغ گرد تحقیقی نمیباشد ریوادی  
 نمیدانم چه ساغر دارد این دوران خودرانی  
 گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمیگردد  
 باین شور یکه مجنون خیال ما بسر دارد  
 بیاد صبح پیری کم کم از خود باید رفتن  
 فلک هنگامه تی تمثال زشتی های مادر د  
 برای نام اگر جان میکنی بگذارد درگورش  
 همین رنج خمیدن میکند بردوش مزدورش  
 بهرس از روی چینی تاجه در سر داشت فغفورش  
 زموسی جمع کن دل آتش افتاد است در طورش  
 نیایی سرمه واری تا کشی دردیده مورش  
 هنوز از بی نیازی بیضه نشکسته است عصفورش  
 جنون میخندد از خمیازه بر مستان مغروش  
 ازین غافل که انگشت شهادت میکند کورش  
 سیاهی میکند خورشید هم من دیدم از دورش  
 که در هر سر خمستان دگر میجوشد از شورش  
 بعموم از پرده زنبور نتوان برد ناسورش  
 مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش  
 ز آه سرد محمل بسته ام بر بوی کافورش  
 ز خود بینی است گر آینه مانست منظورش

انا لعشقی است سیر آهنگت تار تر ما غیها تو خواهی نغمه فرعون گرو خواهم منصور ش

دگر مژگان گشود دی منکرا عی مشو (بیدل)

که معنی هاست روشن چون نقطه از چشم بی نورش

من و آن فتنه بالائی که عالم زیر دستش اگر چرخست خاکش و گرتوبی است بستش

با وضاع چون زانلف بی پروا نیم غافل که در تسخیر دل هر دو عالم بند و بستش

چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد باین افسون اثرها در خیال خود پیر بستش

خند نگه او ز دل نگذشت با آن برق جولانی چه صنعت دزد را یمای حکم اندازد شستش

نه تنها باد از بوس لب او جام میگیرد حنا هم زان کف پای نگارین گل بد بستش

شگفتن با مزاج کلفت انجاءم نمیزد چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بستش

بکا زون خیال آن شعله و هو می انجاءم که در خاکستر امید دم صبح استش

بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی شکستش شکستش شکستش شکستش شکستش

بر نگه شعله ای کاسود نش خاکستر انگیزد ز خود بر خاکسنتهای غبارم در نشستش

پر طاء وس یعنی گردنازا ندوده ای دارم که در در ذره رنگ چشمه کی زانچشم بستش

روم از خویش تا بالمشکوه جلوه اش (بیدل)

کلاه ناز او عمریست در رنگم شکستش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بملش ز صدای خون برسی مگر بزبان خنجر قاتلش

ستم است ذوق گذشتت ز غبار کو چه عا جزی

اثری اگر نکشد بخون ز شکست آبله کن گلش

بهزار یاس ستمکشی زده ایم سا غر عافیت

چو سفینه ای که شکستگی فگند بدامن ساحلش

خوشست آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی

که مباد رنگ جنون کشی ز تو هم حق و باطلش

بشهبه تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری

که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حملش

دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو

چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آینه مائلش

بخيال آینه دل از دو جهان ستمکش خجلتم

بچه جاوه ها شیخون برم که نفس کشم بمقابلش

بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس

که ز چاک پیرهن حیا عرقیست دردم سا تلش

نه سیری که ساز بجنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم  
من بینوایچه فسون کنم که رود فرا موشی از دلش

کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر  
بخطبی که وانرسد نظر بطاب ز نامه (بیدلش)

ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باشی	من نمیکویم زین کن یا بفکر سود باش
شعله هم گربال بی آبی گشاید دود باش	در طلب تشنیه کوتاهی مکش از هیچ کس
نگهت گل گر نه دود دماغ عود باش	زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن
گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش	از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت
یکقلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش	راحتی گز هست در آغوش سعی بیخودیست
ای زیانت هیچ بهر درد مندی سود باش	مومبائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست
از تعین هم برائی حاسد و محسود باش	خالک آدم آتش ابلیس دارد در کمین
حسن بی پروا خوشست آینه گو مردود باش	چیست دل تار و کش دیدار باید ساختن
گر همه داغست هر جا شعله آب آسود باش	زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست
ایعدم نامی بدست آورده می جوود باش	نقد حیرتخانه هستی صدائی پیش نیست

بر مقیمان سرای عاریت (بیدل) مپیچ

چو ن تو اینجا نیستی	گو هر که خواهد بود باش
مهر سید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش	بچندین کوچه افکنده است سعی نام در چاهش
خود آرائی بد بهیم زرو یا قوت نیاز د	ز ماتم کرده غافل خالک رنگین بر سر جاهش
اگر شخص طلب قدر جنون مفلسی داند	گریبان دا من آراید بطوف دست کوتاهش
ره امن از که بر سم در جنون سنا مان بایانی	که محشر چشم میپوشد بمژگان پر کاهش
چو آن گل کز سرد ستاره هستی بر زمین افتد	بلغزیدن من از خود رفتم و دل ماند در راهش
عنان گیر غبار سینه چاکان نیست گردون هم	سحر هر سو خرامد کوچه ها پیدا است در راهش
سر اپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید	گره تار است کز پیچیدگی کردند کوتاهش
هلال آینه دار است ای ز سامان طلب غافل	که از خمیازه یکریشه بالد خرمن ماهش
فنا عت در مزاج خلق دهن فطرت نمپا شد	پیشان کرد عالم را زمین آسمان خواهش
چه امکانست از مز پر ده فی این وهم بشگافی	که عنقا غفلتست و سعی دانش نیست آگاهش
زبان در کار کا مژدود هر که درس عشق میخواند	برون لفظ و خطر راهی ندارد در ادب گاهش

گر اسقاط اضافاتست منظور یقین (بیدل)

بسم الله الله از «من الله والی الله»

نداشت پروای عرض جوهر صفای آینه و فرنگش تبسم امسال کرد انشارگی زیاقوت شعله رنگش

شکست از آن چشم فتنه مایل غبارا مکان بیال بسمل  
مباش از افسون سر مه غافل هنوز دستی است زیر سنگش  
بمرغزاری که ترگس او کند نگاهی ز کنج ابرو  
ز داغ خود همچو چشم آهو بنار چشمک ز ندبلنگش

چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی  
که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش  
قبول نازش نه ئی جنون کن سر از گداز جگر برون کن  
دلی بدوق نیاز خون کن حنا چه گل میدهد به چنگش

اگر دو عالم غلو نماید بشوق بیخواست بر نیاید  
چه رنگها پر نمی گشاید بسیر باغی که نیست رنگش  
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسای  
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

در یغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری  
تا ملهم داشت شیشه داری ز دم زوهم پری به سنگش  
ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر  
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

بسعی جولان هوش (بیدل) نگشت پیدا سراغ قابل  
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

نمیدانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش	که رنگ هردو عالم میطپد در خون نخچیرش
دگر ای وحشت از صیدم بنومیدی قناعت کن	بگو ش ز خمم افتاد است آوازیء تیرش
مهرسید از آلهستی غفلت سرشت من	چو مخمل دیده ام خوابی که در خوابست تعبیرش
چه سازد غیر خاموشی جنون گریه در بارم	که همچون جوهر آینه در آستان بست زنجیرش
سبک گردی در این حیرت سرازاده ام دارد	نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش
صد آفت از که باید جست در معموره ئی امکان	اگر صحبت هم از شبنم آبی هست در شیرش
حجاب از موج هستی دست طاقت شسته میگوید	که طاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش
ز بخت تیره عاشق راجه امکانست آسودن	که مژگان تابهم آرد سیاهی میکند زیرش
نیم عاجز اگر زدم محتسب بر سنگ مینایم	چو نشتر ناله ئی دارم که خونریز است تاثیرش
برنگی کرد یاد مد اغ الفت پیشه صیاد	که جوشد حلقهء دام از رمید نهای نخچیرش

ز صحرای فنا تا چشمهء آب بقا (بیدل)

رود خوابیده ئی دیگر ندیدم غیر شمشیرش

هر که روم از خویش بسودای و ضالش  
 خواندند بکوثر ز لب یا رحدی  
 رنگی که دمید از چمن وحشت امکان  
 از کلفت آینه‌ئی عشاق حذر کن  
 عمری که ز جیش شرر خسته نهند  
 تحریک زبان صرفه بیمغز ندارد  
 درویش همان قانع آهنگ خموشیست  
 کلکی که بسر منزل معنیست عصایم  
 از مکر فلک اینهمه غافل نتوان زیست

(بیدل) بقفس کرده ام از گلشن امکان

رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

چو رنگ رفته بیابان دگر گل افشان باش  
 وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش  
 چو شوق ننگ فسرده مکش پرافشان باش  
 بیاد ده کف خاک خود و سلیمان باش  
 بدر دیده بینا کجا ست عریان باش  
 محیط اگر نتوان بود ابر نسیان باش  
 تو نیز آینه‌ئی بر تراش و حیران باش  
 بر ننگ موج ز گردا بها گریزان باش  
 بقدر آنکه سراز خود کشی گریان باش  
 که یکنفس بخود آتش زن و چراغان باش  
 بهر چه از هوست و اخرند ارزان باش  
 دو خرگواه کمال نیست است انسان باش  
 شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

چو شانه ات همه گرسنه زبان بود (بیدل)

ز مو شگافیه زلف سخن پشیمان باش

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص  
 بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص  
 از زمین تا آسمان چاک است از دامن حرص  
 موکشی زائل نشد از کاسهای خوان حرص

هوس و دواع بهار خیال امکان باش  
 کناره جوئی ازین بحر عافیت دارد  
 گرفتم اینکه بجای نمیرسد کوشش  
 بقدر بی سرو پنا نیست اوج همتها  
 نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است  
 اگر گداز دلی نیست دیده‌ئی بفشار  
 سرا سر چمن دهر نر گستا نیست  
 بدام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست  
 مگیر این همه چون گرد باد دامن دشت  
 شرار کاغذم از دور میزند چشمک  
 جنون متاع دکان خیال نتوان بود  
 درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد  
 خبر زلدت پهلوی چرب خویشت نیست

از قناعت خاک باید کرد درانبان حرص  
 هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی  
 هر طرف مژگان گشائی عالم خمیازه است  
 دعوت فتنه و رما تمخا نه کرد آفاق را

ای حریر صان رحم بر احوال یکد یگر کنید  
 تابکی باشد کسی سودائی سود و زیان  
 عالم اسباب برهم چید وزین دریا گذشت  
 خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست  
 تا نبندی سنگ بردل از تقاضای طلب  
 گم غم یعقوب و گه ناز ز لیخا میکشیم  
 مردگان را نیز سودای قیامت در سراسر است

خواه بر کنج قناعت خواه در قصر غنا  
 روز کی چند است (بیدل) هر کسی مهمان حرص

آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص  
 تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص  
 تا نفس داری تو هم پل بند از سامان حرص  
 از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص  
 معنی دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص  
 بوسف ما را که افگند آه در زندان حرص  
 زنده میدارد جانی را همین احسان حرص

پر کوته است دست بهر سود را ز حرص  
 عزالت گزیده ایم و بصد کویچه میطایم  
 در رنگ آبرو زرت از کیسه میرود  
 خاکیم و هر چه گل کند از ما غنیمت است  
 آثار شرم از نظر خلق برده اند  
 از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد  
 دامن نچیده ایم از آلودگی مباش  
 آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست  
 تا مرگ چون نفس زنگ و تاز چاره نیست

غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص  
 آه از قناعتیکه کشد بی نیاز حرص  
 انجام شمع بین و مپرسی از گداز حرص  
 ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص  
 خاکی مگر شود شره چشم باز حرص  
 گر پا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص  
 کین مزبله پر است ز بول و براز حرص  
 گامی بمقصد است قریب احتراز حرص  
 خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص

(بیدل) چو صبح صورت خمیازه بسته است  
 از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

گرفته اشک مرادیده تا بدان رقص  
 شرار خرمن جمعیت است خود سریت  
 اگر ز بزم جنون ساغر بچنگ افتد  
 طرب کجاست در بنم حقل ای خیال پرست  
 درین ستمکده گوئی دیگر نمی باشد  
 ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبرند  
 فزونی آئینه دستگاه کمظر فیست  
 ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن  
 گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت  
 نفس بدق رهایی است پرفشان خیال

چنین که داد ندانم بپادستان رقص  
 غبار را چو نفس میکند پریشان رقص  
 چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص  
 که نغمه غلغل محشر است و طوفان رقص  
 سر بریده ما می کنند بمیدان رقص  
 بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص  
 بروی بحر کند قطره وقت باران رقص  
 بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص  
 شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص  
 و گر نه کس نکند در شکنج زندان رقص

ز خاك راست نيايد بهيچ عنوان رقص  
شرار كا غذا کرده است سامان رقص  
باشك صرفه ندارد بدوش مژگان رقص  
كه تاز خود نتوان رست نيست امكان رقص

مسگر بباد فروش غبار ماور نه  
مكن تغافل اگر فرصت ننگاهي هست  
با عتماد نفس اينقدر چه مي نازي  
باين ترانه صداي سپند مي بالذ

طپش زموج گهر گل نمي كند (بیدل)  
نكرد اشك من آخر بچشم حيران رقص

\* \* \*

بي چاك سينه نيست چو صبح آشناي فيض  
رسوا مشو بعلت نشو و نماي فيض  
تو فائق نيز رفت ز مردم قفاي فيض  
مردن از ان به است كه باشي گداي فيض  
خاكستر است آئينه را تو تداي فيض  
مي بالذ اين نهال آب و هواي فيض  
تازنده گي است نيست جهان ببيصلاي فيض  
افتاد گي است نقش قدم راعصاي فيض  
فيض است كلفتي كه كندا اقتضاي فيض  
بر اشك و آه چند گذاري بناي فيض  
لغز بده است در دل آئينه پاي فيض  
يعني درين ستمكده تنگست جاي فيض

اي بديخير مشو ز نفس در هواي فيض  
اي دانه كلفت ند ميدن غنيمت است  
تنهانه رسم جود و كرم در جهان نما ند  
همت چه ممكنست كشد ننگ انتظار  
صاحب دلي ز گر دره فقر سر متاب  
غافل مشو ز ناله كه در گلشن نياز  
دل راعبث بكلفت او هام خون مكن  
پستي د ليل عافيت عجز ما بس است  
بر بوي صبح دست ز دامن شب مدار  
اي شمع صبح ميدمد از خویش رفتني  
حسن از سواد الفت حيرت نميرود  
صبح از نفس پري به بتكاف فشا ندورفت

(بیدل) ز تشنه كاميء حرص تو دور نيست

گر بار داز سپهر فلاكت بجاي فيض

قانع باشك و آه ز آب و هواي فيض  
قانون اين بساط ندارد نوای فيض  
خميازه موج ميزند از خنده هاي فيض  
اينجا گدشته است ز عنقاهاي فيض  
امنست هر كجا بميان نيست پاي فيض  
كانجا نميرسد ز ضعيفي دعاي فيض  
ترسم ز گريه و انكشي خون بهاي فيض  
تا چشم كيست قابل اين تو تداي فيض  
گلزار غيرا بر ندارد لوای فيض

خالقي است شمع و اردرين قحط جاي فيض  
بيهوده بر ترانه و هم و گمان ميبچ  
از صبح اين چمن نكشي ساغر فريب  
نام كرم اكرشنوي در جهان بس است  
حشر دوس ز شور كرم گرد مي كند  
اقبال ظلم پايه با وجي رسانده است  
چشم ز خواب باز نگردد وقت صبح  
گرد حقيقتي بنظر عرضه ميدهند  
از دود آه منصب داغ جنون بلند



عمر یست در کمینگاه ساز خموشیم  
آ خر بخواب مرگ کشد صبح پیریت  
چین کرده است ناله کمندرسای فیض  
افسون لغزش مرده دارد صفای فیض

آ غوش صبح می کشد اینجا و داع شب  
بیدل بقدر نفی تو خالی است جای فیض

مبادا من کس گیرم از فسون غرض  
تو هم آئینه احتیاج یکدگر است  
کف امید حنا بسته ام بخون غرض  
منز هیم و گر نه ز چند و چون غرض  
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض  
پر بست منفعل از کاسه نگو غرض  
حذر کنی ز فرها د بیستون غرض  
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض  
شنیدم از لب خاموش هم فسون ای غرض  
طیید و گفت همین یکقدم برون غرض  
سراغ انجمن کبر یا ز دل جستم

بروی کس مرزه از شرم بر نداشتیم

مبادا (بیدل) ما اینقدر زبون غرض

همگشای رده بی حاجت بر دوستان کف غرض  
ز سپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصه امتحان  
نویس نامه آبر و بسیا هی کاف غرض  
بظفر قرین نتوان شدن نشکسته گرد صف غرض  
که بیاد می شکند کمان برنا و کث هدف غرض  
ز طواف کعبه چه حاصل که تو چنبری بدف غرض  
که چو سنگ به حاصل استخوان کند آدمی علف غرض  
که بد اس تیغ غناد هد سر فتنه علف غرض  
بطلب تغافل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض  
ز جحیم میطلبی امان بلسر آزد و دوتف غرض  
نرسد کسی بقیا متی بقیا مت آنطرف غرض  
چقدر معامله جهان شده تنگ زین همه ناکسان  
ز بهار بزرع مدعا ند مید نو بر همتی  
نگشودن لب از حیا چمنی است غنچه مدعا  
غلطی اگر نبری گمان د همت علم یقین نشان  
چه جگر که خون نشد از حیا بتلاش حاجت نا روا

سزد آنکه ترک هوا کنی طریی چو (بیدل) ملا کنی

اگر آرزوی فنا کنی بفنا رسد شرف غرض

بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط  
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفسران  
سعی گوهر تا کجاها تنگ گیرد بر محیط  
نیست جز برنا توانی پیکر لاغره محیط  
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط  
با همه روشندی در دست گوهر در محیط  
بهره آسایش دانا ز گرد و ز روشن است  
صاف طبع را به پستی می نشاند چرخ دون

کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس  
 هر کسی را در خور اسباب تشویش است ورس  
 عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار  
 قابل تحریرا شکم نیست طومار دگر  
 عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست  
 بی ندامت نیست هستی هر قدر بالذ نفس  
 موج آخرا ز هوا افتاد غالب بر محیط  
 از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط  
 گرشوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط  
 صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط  
 ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط  
 موج تا با قیست دستی میزند بر سر محیط

(بیدل) از وضع قناعت باز دوش کس نیم

کشتی ما چون صدف گیرد بسر کمتر محیط

شده فهم مقصدا عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط

تهه پاست کعبه ود برا گر نکنیم راه عدم غلط

بغبار مرحله هوس اثر نفس نشگافت کس

بکجا رسد پی شکری که کند نشان عالم غلط

نرسیده حضر زندگی به ثبوت محکمه یقین

که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

ز صفا ی شیشه طلب پری که ره یقین بگمان پری

تو بر آب مپیگنی تری من و تست هر دو بهم غلط

به نمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان

چه خطی که شد زنا مل تو کتب آینه هم غلط

ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد

خط ما بد اثره میرسد سرا اگر شود بقدم غلط

من و مای مکتب آب و گل منم است اگر کندت خجل

بند امت ابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط

خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا

چون نقوش معنیء روشنی که شود بکا غلظ غلط

اگر آیم آب رخ گهرو گر آتش آتش سنگش ز

بتو آشنا نیم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط

من (بیدل) اینقدر از جنون بخيال هرزه تنیده ام

رقم جریده مدعا غلط است اگر نکنم غلط

گشتم از بیدست و پائیه با خشک تر محیط

قاصدان شوق یکسر ناخدا می کنند

کشتی از تسایم پیدا کرد سا حل در محیط

موجها دارد ز چشم تادر دلبر محیط

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند  
گر چنین افسردگی جوشد از طبع روزگار  
شوخی و برگ ننگه در دیده آئینه نیست  
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربتست  
هر قدر رسا ز تعلق بیش وحشت بیشتر  
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست  
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست  
چشم حیران مرا آئینه نمی فهمیده است  
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش

میکند از هر نسیمی نسخه ابتر محیط  
رفتار فته می خزد در دیده گوهر محیط  
همچو گوهر موج را را گشت چشم تر محیط  
میکند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط  
می گشاید در خور امواج بالو پر محیط  
خار و خس راه چو گل جامید هدیر سر محیط  
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط  
در طاسم گوهر من نیست بی لنگر محیط  
حلقه نمی دارد ز گرد ابت برون در محیط

دستگاه مستیء ارباب یعنی باده نیست  
(بیدل) از چشم تر خود می کشد سما غر محیط

نبود نقطه نمی از علم این کتاب غلط  
فریب ز ندگی از شوخی و نفس نخوری  
شکست شیشه بچشمش بساط عشرت چید  
رمو ز وضع جها ترا کسی چه دریا بد  
رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع  
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفست  
نداشت آئینه نمی موج آب غیر محیط  
برون دایره مرکز چه آبر و دارد  
بفرق حاصل آیند شت خاک می بائست  
بخواب دید متامشب که در کنار منی

شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط  
که تیغ را نکند کس بموج آب غلط  
ز رنگ باخته کردی بماند آب غلط  
که خلق کور سوادست و این کتاب غلط  
گرفتند است ز سر چون شود حساب غلط  
که راه خانه خود کرد افتاب غلط  
بجلوه خورد مازاند یسه نقاب غلط  
نه بست عشق سرم را آن رکاب غلط  
عرق آئینه سعی ریخت آب غلط  
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط

نکرد فطرت (بیدل) بهیچ باب غلط

\*\*\*

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ  
داغ محرومی همان بند غرور سروری است  
در هوای برگ گل شبنم عیث خون می خورد  
گریه ات رنگی نه بست از دیده حیران چه سود  
کسب دانش سینه خود را بناخن کندن است  
ظلم بر ابله ز منع کما را نیها مکن

جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ  
شمع را غیر از غم جانکا هی از افسر چه حظ  
خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ  
بی می از کیفیت خمیا زه ساغر چه حظ  
می کنند آئینه های ساده از جوهر چه حظ  
غیر جوع و شهوت از دنیا بگا و خر چه حظ

ر غبت و نفرت بهشت و دوزخ انشای کند  
 داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد  
 ای که میخواستی چراغ محفل اعیان شوی  
 لذت دنیا نمی آرد بتلخیهای مرگ  
 جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست  
 چون کمان می بایدت با گوسفه تسلیم ساخت  
 حسن بیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست

(بیدل) از زو لیده موئی طبع مجنون مرا

گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

تشنگی می باید اینجای ورنه از کوزه چه حظ  
 مرغ ما را جز پریشانی زبال و پرچه حظ  
 غیر ازین کردینه ات آتش چکد دیگر چه حظ  
 کام زهر اندوده بی ترغیت از شر چه حظ  
 از نصیب خضر جز حسرت با سکنه در چه حظ  
 خانه دارو هم را از فکر بام و د رچه حظ  
 گر کنی آئینه از خورشید روشنتر چه حظ

\* نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ  
 طربی که زخم دل آورد دمزد آنکه نامده بگذرد  
 بخیا ل تابه کجا پرد هوس مقید ما و من  
 سحر و نفس گل پر گشتا تو بخت چنگی قفس آشنا  
 فلکت بچنبر پوست کش چه ترانه ها که نمیزند  
 دم است طاعت مال و زربشناس موقع مصرفش  
 سبزی اگر ره عافیت ز تلاش کام هوس برا  
 بحضور منزل اگر رسد کسی از چه زحمت ره برد  
 زفرشته تاملخ و مگس همه جبری قدر اندوبس  
 بدر آ ز کلفت کرو فرزند ماغ پیری و خشک تر

ز عروج نشه بی (بیدل) قدحی اگر بکف آید ت

ره ناله گیر و زخود براسر بام و کسب هوا چه حظ

مگر چو شمع کنی دل بسوختن محظوظ  
 چه زند گیسست که باشد کس از کفن محظوظ  
 چو دود شمع خموشی بما و من محظوظ  
 چه عشرتست که باشی بایز و آن محظوظ  
 چو طبع کر با شارت زهر سخن محظوظ  
 که کس نرفته بغربت شد از وطن محظوظ  
 بر فتنی که توان شد ز آمدن محظوظ  
 ز یو سفیم بیوئی ز پیر هن محظوظ  
 نشسته ایم بخلوت در انجمن محظوظ

نمیشود کس ازین عبرت انجمن محظوظ  
 درجنون زن و از کلفت لباس برا  
 نفس نمایند هنوز از ترانه های امل  
 بزخم خنده گل اختراع نو میدیست  
 جهان قلمروا من استا گر توان گردد  
 زدور گردد بی تمیز خلق کم دیدم  
 درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما  
 ز ترد ماغی و وضع ادب مگوی و مپرس  
 کراست و سوسه هستی از حضور عدم

زرقص بسملم این نغمه میخورد بر گوش  
 که عالمی است با این رنگ پرز د ن محظوظ  
 بفهم عالم بیکار اگررسی ( بیدل )  
 بحر فو صوت نیابی کسی چو من محظوظ

xxx

از عدم شکل نه آسان سیر امکان کرد شمع  
 بسکه از ذوق فنا در بزم جولان کرد شمع  
 از هجوم شوق بی روی تو در هر جا که بود  
 آب حیوان و دم عیسی نگر د چون خجل  
 آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است  
 رشته جان سوخت بر سر زگل سودا گداخت  
 دید در مجلس رخس از شرم او گردید آب  
 خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

ه اثر خجالت مدعا گر این الم د مد از طمع  
 اگر امتحان دهدت عنان بطنا ب خیمه آسمان  
 سر شاخ طوبی و سدره هم ز ثمر کشد بز من عالم  
 غرض جنون زده خالق را بسوال ساخته در بدر  
 توز حرص باخته دست و پا چهر سی بقا فله غنا  
 چه بلاست ز اهل بی یقین بفسون زده هوس کمین  
 سر مسجدی و در حرم دل دیری و طیش صہم  
 ز قناعت ارنجشی نمک منگر بمائده فلک  
 ز جنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی  
 خط بی نیازی همتی شده ثبت لوح جبین تو

اگر از تردد در بدر بودا نفع ل مد لنت

بتلاش همت (بیدلی) در رنگ زن تو هم از طمع

ه ای هستی تو وضع در ننگ و شتاب شمع  
 باز است چشم خلق بقدر گداز خویش  
 تا چند چشم بسته بتکلیف واکنیم  
 درس وصال و مبحث هستی خیال کیست  
 ای نیستی بهار زمانی بهوش باش  
 فهم زبان سوخته گان سرمه داشته است  
 بردوشن فرصت سرو پا در کاب شمع  
 پاشیده اند بر رخ محفل گلاب شمع  
 مارا بهر نگه واره واریست خواب شمع  
 پروانه را گم است ورق در کتاب شمع  
 خود را نهفته است گلی در نقاب شمع  
 کرد انجمن خموش لب پیجواب شمع

اشکی که میل کلفت هستی شود کبر است  
جوش حباب ما دم پیزی فرو نشاند  
شد داغ از تتبع دیوان آه ما  
باناب و تب بساز و می چند صبر کن

یاران قسم خورید بچشم بر آب شمع  
بر د آخر از نظر نفس صبح تاب شمع  
تا مصرعی بنقطه رساند انتخاب شمع  
تا صبح پاك میشود آخر حساب شمع

(بیدل) بسوختن نفسی چند زنده ایم

پوشید مصلحت بدل آتش آب شمع

با زامشب نفس شعله فشان در شمع  
صافی ئی آئینه ناوس غبار رنگ است  
نیست جز بخت سیه زیر نگین داغ  
صنعت جر آب عبرت نگهان هوش رباست  
یکقدم ره همه شب تا بسحر پیو دن  
تا نفس دست زد کم نشود گرمی عشق  
زندگی گرمی با زار نفس سوزیهاست  
خامشی صرفه جمعیت آسوده دلی است  
زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس است  
عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان  
چشم عشاق قیامکنده شونی است

حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع  
جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع  
حکم بر مملکت شام روان دارد شمع  
حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع  
بی تکلف چقدر ضبط عذاب دارد شمع  
شعله تا بی است که در رشته جان دارد شمع  
از قماش پر پروانه دکان دارد شمع  
بال در بستن متقار نهان دارد شمع  
از هجوم پروانه زبان دارد شمع  
اینقدر تار بیک موی میان دارد شمع  
در لگن ناوک دیگر بکمان دارد شمع

(بیدل) از سوختنم رنگ سراغش دریاب

کیست پروانه که گوید چه نشا دارد شمع

بی نم خجالت نمیباشد سروکار طمع  
غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست  
عمر در حسرت شد و یک طوق قهری خم نه بست  
آسمان خمیازه یا س تو خرم میکند  
بی نیازی تا بعاندیشه اغراض نیست  
بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران تراست  
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان  
در خور جان کندن از اغراض می باید گذشت  
از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق  
بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ایم  
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن

جنس استغنا عرق دارد بیازار طمع  
عالمی پرمیزند در نبض بیمار طمع  
خجالت بیجا صلی بر سرو گازار طمع  
ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع  
خدمت همت محال است از پرستار طمع  
خاک دهر از آبرو گل کرد معمار طمع  
لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع  
عمر هاشد مرگت از پامی کشد خار طمع  
شورا قبل گدایی باشد ادبار طمع  
باید از شخص اصل پرسید مقدار طمع  
چون مژه بی سرنگونی نیست دیوار طمع

از خر دجستم طریق انتعاش کلام خلق  
 نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب  
 دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع  
 بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع  
 بی نیازی (بیدل) آخر احتیاج آمد بعرض

محرم را از غنایم کرد آثار طمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع  
 خود گدازی آبروی دیگر است  
 ناله ها در دود دل گم کرده ایم  
 عاشقا ترا مونس جز در نیست  
 تا کی ای پروانه بال افشایت  
 ختم تدبیر زبان لب بستن است  
 رونق عشاق عرض نیستی است  
 کیست در یا بد زبان بیخودان  
 سعی خود را خود تلافی کرده ایم  
 مدعای جستجو روشن نشد  
 فکر انجام دگر داریم ما

خاموشی هم ترجمان حال ماست

بیسخن پیدا است (بیدل) را از شمع

غبار تفرقه هر جا بود مقابل جمع  
 ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال  
 دمی فرا هم شیرازه تا مل با ش  
 بکارگاه هوس احتیاجت اینهمه نیست  
 مدوز کیسه بوهم ذخیره انقاس  
 کجا بریم غم ذلت گرانجانی  
 تو در خیال تعلق فسرده ئی ورنه  
 نرسد موجی ازین بحر بی تلاش گهر  
 حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل

بهم رسیدن لب هاست قاصد دل جمع  
 بغیر وضع ادب صورت فضا ئل جمع  
 کتاب معنیت اجزا شد از دلائل جمع  
 توفرد ملک غنائی مباش سا ئل جمع  
 که این نقود پراکنده نیست قابل جمع  
 که می کشیم بیک ناقه بار محمل جمع  
 همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع  
 تو هم بتا زد و روزی بحسرت دل جمع  
 چواشک شمع همان خرچ گیردا خل جمع

هزار خوشه درین کشت دانه شد (بیدل)

بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

نشسته ئی ز دل تنگ بر در تصدیع  
 بخویش گرنرسی آنقدر غرابت نیست  
 دمی که واشود این قفل عالمیست وسیع  
 که سر کشیده ئی از کارگاه صنع بدیع

طالب زهر چه تسلی شود غنیمت گیر  
 قیامت است طمع زاملا نمی میرد  
 چه غفلت است که چون شمع گل بسرباشی  
 به گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست  
 بدون خاک حضور یقین نشد روشن  
 بقا فنا بکنا و فنا بقا به بغل  
 ز شرم چشم گشودن بیارگاه حضور

پس از تامل بسیا رشد عیان (بیدل)

که عات است تفا و نگر مطاع و مطیع

نی در پرواز زدن سعی جولان کرد شمع  
 خود گدازی محرم اسرار امکان گشتن است  
 دل اگر روشن نمی شد داغ آگاهی که داشت  
 غفلت این انجمن در خور داغماض دل است  
 بیخودی کن از بهار عافیت غافلماض  
 بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان میند  
 دل نه قدر آه فیه و نه پاس اشک داشت  
 در گشا دقده هستی که دامنگیر نیست  
 تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی  
 نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است

نیمستی (بیدل) بداد خود تمائی میرسد

عاقبت خود را برنگرفته پنهان کرد شمع

هر چه درد دل گذرد و قف زبان دارد شمع  
 نور تحقیق زلاف دم هستی که زسانست  
 خامشی می شود آخیر سپر تیغ زبان  
 خواب دردیده عاشق نکشد رخت هوس  
 رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست  
 رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است  
 اضطراب و طپش و سوختن و داغ شدن  
 نشود شکوه گره درد دل روشن گهر ان  
 ضامن رونق این بزم گداز دل ماست

بعجوع میمکد انگشت خویش طفل رضیع  
 که تا بحلق رسیده است میخورد تشنیع  
 بزیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع  
 زمقصد آنظرفش برده گام های وسیع  
 چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع  
 همین ربیع و خریفست هم خریف و ربیع  
 عرق تو آینه پر داز تا بریم شفیع

تا بنقش پا همین سیر گریبان کرد شمع  
 هر قدر در آب خفت آئینه سامان کرد شمع  
 اینقدر مارا درین هنگامه حیران کرد شمع  
 عالی را چشم پوشانید و عریا این کرد شمع  
 رنگها پرواز داد و گل بدامان کرد شمع  
 کز تفا فل خانق پروانه ویران کرد شمع  
 سبزه وز نا را با خاک یکسان کرد شمع  
 از بن هر قطر هاشک ایجاد دندان کرد شمع  
 عضو عضو خویش اینجا صرف و زگان کرد شمع  
 و مژگان آلوده و شهد است نتوان کرد شمع

سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع  
 از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع  
 داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع  
 سرمه شعله بچشم نگران دارد شمع  
 در تماشا گاه پرواز دکان دارد شمع  
 چاره رهای خود از دست زبان دارد شمع  
 آنچه دازد پر پروانه همان دارد شمع  
 دود در سینه محال است نهان دارد شمع  
 سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع



نشو د صیقل آئینه‌ئی این بزم چرا  
 زعفران زار طرب سیر رخ کاهی‌هاست  
 سوختن مفت تماشا مژه‌ئی باز کنید  
 بی تمیز است حیا چو سرشار افند

رفتن از دیدن خود طرز خرام دگر است

(بیدل) اینجا صفت سرور و روان دارد شمع

هر کجا کردم بیا د سجدهات ساز رکوع  
 پیش از آن کز خاک من بالذنهال زندگی  
 بیج و تاب موج‌های یکرگهر گردیدنی است  
 شخص تسلیمی ز پرواز هوس‌ها شرم‌دار  
 ماضی‌فانرا بسامان سلیمان بس است  
 گر مناقق از تواضع صاحب‌دین می‌شود  
 راست می‌تازم چو اشک از دیده‌تا دامن‌خاک  
 سرکش‌ها زین‌دا آغوش رحمت می‌شود

پیکرت خم کرد پیری از فدا غافل مباش

سخت نزد یکست (بیدل) سجده با ساز رکوع

هوس‌جنون زده تا کجا همه سوختم زنده از طمع  
 بدو روزه فرصت بی بقا که نه فقر دارد و نه غنا  
 حذر از توقع این و آن که مذلت نکشد عنان  
 فلک‌ت اگر دربار ز شد و وجهان قلمرونا ز شد  
 چه خوش است آئینه‌خسان نرسد بصیقل امتحان  
 می‌سند بر گل‌آرزو هوس‌طراوت رنگ و بو  
 بلد است مصححیت از لیسوی وعده گاه قیامت  
 اگر ت بود رگ غیر تی که بر آبرو زنده‌تری  
 کف دست می‌گز دامت‌حان ز خیس همت مام‌پرس  
 نشود کدورت فقر ما کلف صفا کده غنا

سرو برگ (بیدل) ماشود اگر اتفاق قناعتی

شجر جهان غنا شود نفسی که کم زنده از طمع

بلد و قگرد رعت میدوم سرا سرا باغ  
 سزد که بدخودیم بخشد از بهار سراغ  
 ز بوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ  
 بی شکستن رنگی رسید هاست بباغ

بفکر عافیت از سرگذشته انم لیکن  
 هزار جلوه زبان کرده ام زیبخردی  
 ز نقد عیش جنون باده مهر جام مهرس  
 بعالمی که سخن داغ بی رواجی هاست  
 در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است  
 فضولی تو مقابلی پسند یکنانی است  
 چراغ هر هگند را بدر نمیگیرد  
 ز دور چرخ درین انجمن که دارد یاد  
 چه کوری است که خفاش طیتان در لیل

چو شمع یافته ام زیر پای خویش سراغ  
 چه رنگها که نهفته است از کف صباغ  
 بغیر داغ می نییست در پیاله داغ  
 چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ  
 چو شب گمان توطئه وس بسته بر پرز داغ  
 مباد جلوه تحقیق کس با آئینه داغ  
 درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ  
 بهوش باش که مستان شکسته اند ایاغ  
 بسیر خانه خورشید می برند چراغ

غبار عالم اندیشهء کیم (بیدل)

که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

شمع من گرم حیا کردم مگر سوی چراغ  
 دل اگر جوش طراوت نرند سوختنی  
 سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید  
 نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل  
 بالمش عافیتی نیست درین شعله بساط  
 پیری و عشرت ایا م جوانی غلط است  
 قربان بن شعله مزاجان بخود آتش زده است  
 عجز ما رنگ اشبار تکه ده ناز تور یخت  
 آب گردید دل و ناله همان عجز نواست

می توان کرد شنادر عرق روی چراغ  
 شعله کافی ست همان سر و لب جوی چراغ  
 بال پروانهء ما شانه بگیسوی چراغ  
 بزم گرم است با فروختن روی چراغ  
 نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ  
 صبحدم رنگ نه بنلد گل شبوی چراغ  
 نیست پروانه ما بیخبر از خوی چراغ  
 بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ  
 رشته فر به نشد از خور دن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم (بیدل)

شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ  
 دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست  
 نقش پی خورشید همان ظلمت شام است  
 محو کف خاکستر خویشم که تب عشق  
 عالم همه در دیده عشاق سیاه است  
 کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد  
 رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید  
 عمر یست بحیر تکه ده عجز مقیمم

در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ  
 در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ  
 از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ  
 اخگر صفتم پند دماند از جگر داغ  
 بر دود تنیده است هجوم نظر داغ  
 تادل بود از لاله نپرسی خبر داغ  
 نخلی است جنون شعله بها رثمر داغ  
 در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریاد که شد عمر ز تو میدی و مطالب  
از هیچ گانی بوی وفائی نشنیدیم

در زنگ خوش است آئینه سوخته جانان

(بیدل) نکشی جامه ماتم ز برداغ

فقر ما را مشمارید کم از عالم تیغ  
عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد  
تا قضا آینه مجمع امکان پرداخت  
غافل از درد مباحثید که در عرصه عشق  
از قضا بیخبری ورنه درین عرصه وهم  
جز بتسلیم درین عرصه امان نتوان یافت  
شرم دارد سر پیمان ز سامان غرور  
چون بر جوهر غیرت نگماری یارب

(بیدل) از اهل زمان چشم ترحم بردار

گریه خون ریختن است از مژدئی بی نم تیغ

کنون که میگذرد عیش چون نسیم زباغ  
ز شبنم کلم این نکته نقد آگاه نیست  
ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل  
گذشته است ز هستی عیار و حشمت ما  
درین بساط که حیرت دایل بینا نیست  
چه انجمن چه گلستان فضا دل تنگیست  
ز درس عشق به حرف هوس قناعت کن  
تلاش منصب پروانه مشربی مفقست  
خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا

دوروز درد دل خون گشته جوشن زن (بیدل)

نه باغ در خور جولان آرزو ست نه راغ

کوشه درد دی که بدوقا اثر داغ  
افسردگی از طینت من رنگ نگیرد  
غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست  
هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق  
خاکستر من سر مه کشد در نظر داغ  
چون کاغذ آتش زده ام بال و پرداغ  
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ  
چون شمع رو انیم همان بر اثر داغ  
زین بی جگری چندنجوئی جگر داغ

هر لخت دل آینه بر قیست جهان سوز  
هر چند جهان خنده یک لاله سناست  
مهرباب شبستان خیا لم برزوئی است  
با عجز بسا زید که صد شعله درین دیر  
ما را اربلا سیاهی کرد مقابل

خورشید کشیده است جنونم بر داغ  
کو دل که بر درنگ قبول از نظر داغ  
آن به که گل پنبه گذارم بسرداغ  
شمشیر شکسته است بر سپرداغ  
یارب که بسوزد کف آئینه گز داغ

(بیدل) زدلم طاقت پرواز ندارد

هر چند بصد شعله پردبال و پرداغ

ماشهید انرا وضوئی داد انداز آب تیغ  
چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست  
هر سری کز فکر ابروی کجبت گردید خم  
دل زمزگانهای شوخت هم بساط نشتر است  
نیست ممکن پیش ابرو و یوسر برداشتن  
از زدودن بیطراوت نیست زنگار خطت  
خون من در پرده بالی میزند اما چسود  
انتظاری در مزاج هر مراقب طبعی است  
بی تکلف مگذر از فیض شهادتگاه عشق  
جوهر مردی نداری بحث بامردان خطاست  
نیستم افسرده رنگ عرصه گاه امتحان  
بی هنر مشکل که باشد تازه روئیهای مرد  
مایه گردن کشی غارت کمین آفتست  
بی دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش

سجد آموز سر ما نیست جز محراب تیغ  
خیره میگردد نگاه بیجگر از آب تیغ  
از گریبان غوطه زد در حلقه گرد آب تیغ  
چشم حیران در خیال ابروت هم خواب تیغ  
بیخود یهای دگردار در شراب ناب تیغ  
شسته می بالد بهار سبزه ات از آب تیغ  
شوخی این نغمه موقوفست بر مضرب تیغ  
گل کند شاید زخو نم مطلب نایاب تیغ  
صبح دیگر میزند جوش از دم سیراب تیغ  
سینه داران سطر زخمی خوانده اند از باب تیغ  
خون گرم میفرودد شمع در محراب تیغ  
کرده جوهر شبی با سبزه شاد آب تیغ  
همچو شمع اینجاسر بی سجد باشد باب تیغ  
سر بگستاخی مکش گردیده ای آداب تیغ

(بیدل) از مرگان خواب آلود او ایمن مباحث

میگشاید فتنه ها چشم از کمین خواب تیغ

نازد بعشق غازه حسن جنون دماغ  
ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب  
مجبور هستیتم ز جرأت گزیر نیست  
چون ناله سپند بهر جا گذشته ایم  
در عشق کوش کز غم اسباب و ارمی  
از سر کشان جاه توقع مدار چشم  
با دوستان گرت نبود مقصد انفعال

پروانه است جوهر آئینه چراغ  
تا کی رسد بیوس و کله کج کند ایاغ  
از پرزدن به نشه نگیرد کسی کلاغ  
نقش قدم ز گرمی رفتار گشته داغ  
درد دلی مگردد از درد سرفراغ  
افشاندگیبردست ندر زین چنار باغ  
الفت بس است شرم کن از بستن چنار

عنقا بو هم مصدر آثا رزند گيست  
دل تيره شد ز مشق خيالات خوب وزشت  
ايكاش نيستی دهد از هستيم سراغ  
آينه را هجوم صور کرد بید ماغ

(بیدل) نوید قاصد بدله چه ماتم است

مکتوب نو بهار نبندی بیال زاغ

نشئه عجزم چوشينم داد بر طيب دماغ  
بيخودي گل ميکند از پرده آزاديم  
چون نگين تا حرف نامت در خيال نقش بست  
مستی چشم تو هر جا برد در طرف نقاب  
عافيت نظاره را در آشيان حيرتست  
گر باين بي پردگی می بالد آثا رجنون  
از حسد دل آشيان طعن غفلت می شود  
از تو هر مژگان زدنگم می شود همچون توئی

عمرها شد شسته ام چون ابر دست از خرمی

(بیدل) از من گریه می خواهد چه صحرا و چه باغ

نه صورت بوئی و نه رنگیست درین باغ  
شاخ گل و سروی که سرنا ز کشیده  
وحشت همه فرش افگنی خواب بهار است  
اقبال جها ترا به بلندی نستائی  
ایغذچه مخور عشوه ئی امید شکفتن  
انجام بهار این همه پامال خزان نیست  
در خنده گل بوی سلامت توان یافت  
هر رنگ که گل کرد شکستن بکمین بود  
ر سوائی نایب موس حیا بود تبسم  
پرواز نسیم است پرافشان تسلسل

(بیدل) می عشرت بکسی نیست مسلم

هر گل شکن آماده رنگیست درین باغ

نیست پروانه من قابل پهاوی چراغ  
سیر این انجمنم وقف گشاد مژه ایست  
یأس بر عافیت احرامی دل میخندد  
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد  
حسرت سوختنی می کشدم سوی چراغ  
بر نگه ختم نمودند تنگ و پوی چراغ  
من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ  
ترسم آخربد ماغت نزنند بوی چراغ

برق آن شعله که حرز دل بیتا بم بود  
آبیار چمن عشق گداز است اینجا  
عشق در خلوت حسن انجمن را ز خود است  
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد  
طبع روشن ز غباردو جهان آزاد است  
غافل از مرگ با فسونا مل نتوان زیست

مجلس آرا بغلط بست بیازوی چراغ  
کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ  
جیب دارد سر پروانه بزبانوی چراغ  
شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ  
تیرگی ز خست تکلف نبرد سوی چراغ  
شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

رنگ پروانه این بزم ندارد (بیدل)

تابکی نه کهت گل و اکشی از بوی چراغ

یارب از سر منزل مقصد چسان یا بم سراغ  
غیرت بیدست و پائیهای شخص همتم  
دل اگر روشن شود غفلت نمیکند بچشم  
زشت هم از قرب خوبان وج خوبی میزند  
از سبک روحان گرانجانیست گرماند اثر  
ساغر فطرت بگردش گرنیاید گومیا  
کرد آگاهم ز سورو ماتم این انجمن  
بی طپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس  
سوختن آمده باش آگاهیت غفلت دمید

دید هیرانست و من بیدست و پادل بید ماغ  
هر کراسوزد نفس می بایدم گردید داغ  
آنچه نتوان دید تار یکبست در نور چراغ  
خار را جوهر کند آینه دیوار باغ  
بوی گل هر جا رود با خویش بردارد سراغ  
نیست کم بوی جنون هم بهر سامان دماغ  
در بهار آواز بلبل در خزان با ننگ کلاغ  
ای زاصل کار غافل ز ندگی آنگه فراغ  
صبح خود را شام کردی شام می خواهد چراغ

اختلاف وضعها (بیدل) لباسی بیش نیست

ورنه یکرنگ است خون در پیکر ماوس و زاغ

xxx

ای ز عکس نرگست آینه جام مل بکف  
تا دم تیخت کند گلچینی باغ هوس  
چون هوا سودائیء فکر پریشان میشود  
بزم امکان را که و مه گفت و گو سرمایه اند  
غنیچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست  
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه ایست  
گرم دارد اطللس و دیبا دماغ خواه را  
ریشه آزادگی در خاک این گلشن کجاست  
حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است  
محو گشتن میکند دریا حباب و موج را

شانه از زلف تو نبض یکچمن سنبل بکف  
گردن خاقیست چون شمع از سر خود گل بکف  
هر که دارد بوی مضمونی از ان کابل بکف  
جامها در سرت رنگ و شیشه ها قلقل بکف  
از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف  
چشم حیران نیست گرسیلاب دارد بل بکف  
از خری این پشت خرتاکی بر آید جل بکف  
سرو هم چون گردن قمری است اینجا غل بکف  
گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف  
جزوا ز خود رفته دارد دستگاه کل بکف

فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی ناز  
از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست  
یا در خسار توسا مان چراغان میکند  
در نظرمی آیدم محراب جام مل بکف  
هوی گل تا دود معمر میدود کا کل بکف  
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست (بیدل) در ادبگاه خموشی مشربان  
شیشه را جز سرنگون گردیدن از قافل بکف

بحث و جدل به آفت جان میکند طرف  
طعن خسان مقابله صدق مقال تست  
از گفتگو بخاک مزن گوهر و قار  
لاکی ز چارسوی تعاقب خرد کسی  
تشویش خوب وزشت ز آثار آگهیست  
بد نیست با معامله جاه ساختن  
پیدا اگر نباشی از آفات رسته ای  
تا آتش بد ل نزنند عشق چون سپند  
همدرس خلق باش تغافل کمال نیست  
آسمان مدان تردد روزی که چون هلال

سرها بتیغ فتنه زبان میکند طرف  
اظهار راستی به سنان میکند طرف  
این موج بحر را بکران میکند طرف  
جنسی که آتشش بدکان میکند طرف  
آینه را صفا بجهان میکند طرف  
اما دماغ را بخران میکند طرف  
بانا و کث غرو نشان میکند طرف  
آداب را بناله چسان میکند طرف  
ای بیخبر کبری بغنان میکند طرف  
بانه سپهر یک لب نان میکند طرف

(بیدل) غرور لاف دلیل سبکسریست

خود سنجیت به سنگ گران میکند طرف

تا نمیگردد تب و تاب نفسها بر طرف  
بسته اند از شوخی واضحا دنقش کاینات  
دل مصفا کرده ای باید بحیرت ساختن  
مشرب دیوانگان بامی ندارد احتیاج  
عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست  
هر کجا شور تمنایت دلیل جستجو است  
ششجهت آینه تعال خود بوزشت ماست  
تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت  
عافیتها در رجحان بی تمیزی بود جمع  
گر زمین گران آسمان حیران نیرنگ دلست  
قطره کوکوه کدام افسون خود بینی بلاست

میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف  
کرده اند اجزای این بیکر بیکر طرف  
بیشتر آینه میگردد برو شکر طرف  
جام لبریز است بر جاسنگ باشد هر طرف  
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف  
پای خواب آلود میگردد بیال و هر طرف  
کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طرف  
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف  
کرد آدم گشتنت آخر بگا و خر طرف  
شوخی عین نقطه افتاده است بادقار طرف  
جماعه دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف

(بیدل) از بس ششجهت جوش بها رغفلت است

سبزه خوابیده میالد چو مژگان هر طرف

• تحقیق را بماو من افتاده اختلاف  
همصحبان بیایه شطرنج سرخوش اند  
یاران اگر لیبی بتامل رسانده اند  
لطف معانی از لب هذیان نواخواه  
پیوندها بروی گسستن گشوده اند  
چون موسپید شد سرد عوا به خاک دزد  
دید ی هزار رنگ و نشدر می آشکار  
آخر همه به نشه تحقیق میرسیم

بی یارزیستن ز تو (بیدل) قیامت است

جر می نکرده بی که توان کرد نت معاف

در هیچ حال با نفس آینه نیست صاف  
تا نگذرد مزاج نقاق از سرمصاف  
خمیا زه خورده است گره در کمین لاف  
چون پاس آبرو زد دم تیغ بیغلاف  
گو و هم تار و بود خیالات ننگ باف  
این برف پنبه ایست اشارتگر لحاف  
ای صاحب دماغ نه بی شخص موشگاف  
پیداست تادماغ پس و پیش و درد و صاف

جای آنست که باله گهرشان صدف  
عزلت از حادثه بی دهر برون زلخن است  
نیست در عالم بیدمطلبی اسباب دوئی  
ظرف بیتابی یکقطره ندارد این بحر  
جهاد فوس طلب آبله واری دارد  
قسمت گردم آبیست غنیمت میدان  
بر یتیمان چقدر سایه فگار خواهد بود  
صحبت مرده دلان سخت سرایت دارد  
زله ما یده حرص نیند و خته ایم

بحر در قطره گئی ایجا شده مهمان صدف  
موج دریان شود دست و گریبان صدف  
دل صاف نیست همان دیده حیران صدف  
موج گوهر شو و میتا زمیدان صدف  
سودن دست گهر ریخت بدامان صدف  
بحر بیجا نشکسته است لب نان صدف  
بدود یوار رنگون خانه ویران صدف  
آب گوهر همه وقتست بزندان صدف  
استخوان خشکی مغز است در انبان صدف

جوش یا سیست بهار طرب ما (بیدل)

میدمد چشم پر آب از لب خندان صدف

چه دهد تر دهر زهات ز حضور سیر و سفر بکف  
دلت از هوس نزد و دهه معنی انگشوده  
ستم است میل طبیعت بغیر عالم بی بقا  
ز غرور طاقت بی یقین مفروش ما و من آنقدر  
کشاد مزاج تو تا بکی در فیض تهمت بستگی  
تو بهشت نقد حقیقتی با امید نسیده ام مکش  
نه مرا بضاعت و طاقتی نه ترا دماغ مروتی  
بغبار نم زده داشتیم دو جهان ذخیره عافیت  
بهار گنج گهر کسی نخر در ابرام مسلمی

که براه ما آنگذشته قد می ز آبله سربکف  
ز جنون سربهو امر و چوسحاب دامن توبکف  
زمحیط تا قدحت رسد مشکن خممار نظر بکف  
که رسی بعرصه امتحان زگدا ز زهره جگر بکف  
زگشا عقد ده دست و دل بد را کلید سحر بکف  
بگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر بکف  
ز نیاز پنبه در آستین چه برم بسنگ شرر بکف  
چو سحر زدم بفضولی بی که نه بال ما ندونه بکف  
بحقیقت گل این چمن نرسید و خواجه زر بکف



نه بجز ت آنهمه مایلم نه بجاه ورتبه مقابلم

صدف قناعت (بیدلم) زدل شکسته گهر بکف

XXX

هرستن چه ممکنست ز قید جهان لاف  
از افعال کوشش معذور ما پرس  
گرد نفس چو صبح بگر دو نرسانده ایم  
آخر ز خود فروشی اجناس ما و من  
در عالمی که دعوی تحقیق باطل است  
خجالت متاع ما و من از خویش میرویم  
ز حمت میر در آرزوی امتداد عمر  
این است اگر سود و بیاض کتاب دهر  
ما را تردد نفس از شرم آب کرد  
از آفت ایمن است سپردار خا مشی  
شور غبار ما بفنا نیز کسم نشد

وامانده ایم همچو الف در میان لاف  
پرمیزنیم چون مژه در آشیان لاف  
زه کرده است تیر هوای کمان لاف  
لب بستن است تخته نمودن دکان لاف  
صدق مقال ما ست همان ترجمان لاف  
دارد همین صدای جرس کاروان لاف  
فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف  
بی خاتم است تا به ابد داستان لاف  
تا کی شود کسی طرف امتحان لاف  
مفکن بلب محرف تبیغ زبان لاف  
دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف

(بیدل) بخواند عوی هسائی نشسته ایم

اینجا بجز قسم چه خوردمی همان لاف

«ساز تبختراست اگر مایه شرف  
سیری کجاست تا نگرى اقتدار خلق  
از رونق کمال تعیین حذر کنید  
خلفی ز فکر هرزه بیان پیش میبرد  
شد بیضفادلی که به نقش و نگار ساخت  
عارف ز اعتبار تعیین منزله است  
وهم فصولی دشمن یکنائی است و بس  
اسرار دل زهر چه درد پرده مفت گیر  
در دشت آتشی که شرر پر نمیزند  
تمثال نقش پاهم ازین دشت گل نکرد  
نایاب گوهری بکف دل افتاده است

ایخوا چه بوق میزند اقبال چنگ و دف  
بالید گئی مخواه ز گاوان کم علف  
دکان مه پرست ز آرایش کلف  
نازدید ر بشهرت فرزندان خلف  
گم کردن گهر فگندر نگ بر صدف  
در یا حباب نیست که بالذ موج و کف  
آینه تا کجا نکند پیا خودت طرف  
مشتاق یکصد است بهم خور دن دو کف  
ما پنبه میبرسم با مید «لا تخف»  
از بس شکست و خاک شد آئینه سلف  
میلر ز دم نفس که مبادا شود تلف

(بیدل) ز حکم غالب تقدیر چاره نیست

صفها کشاده تیر و ییک نقطه دل هدف

عقل را میسند با عشق جنون پرور طرف  
کلفت جاوید و پستیهای فطرت تو آماند

بیخبر تا چند سازی پینه باا خگر طرف  
از جبین مایه کم گرد سیاهی بر طرف

از دل تنها توان بر قلب محشر تا ختن  
هرزه گور اقا بل صحبت نگیری زینهار  
تا توانا نایمند از رنج آفتهای دهر  
تا نفس با قیست ممکن نیست ایمن زیستن  
نالاه ما بر نیاید با تغافلها ی نا ز  
جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست  
ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی  
سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست  
بوی گل با ناله بلبل و داع آماده است  
هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا  
شور امکان بر نیاید با دل آسوده گان  
تا توانی (بیدل) از و هم تعلق قطع کن

یک قلم نور است چون نشد و د بر آتش طرف

شور در بحر فگنده است نمکدان صدف  
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف  
نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف  
ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف  
اشک چند ی گره ده دیده حیران صدف  
بعد تحصیل گهر وضع بشیمان صدف  
نیست بیسو د گهر تاجر نقصان صدف  
ای گهر آب شو از خجالت سامان صدف  
غیر ریزش نبود در خور دندان صدف

اشک شو خست بضبط مژه گیرم (بیدل)

طفل چندی بنشانم بدستان صدف

در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق  
نسبت دوری بلبل دلبران دارد عقیق  
روز و شب نقش نگینی زیر زبان دارد عقیق  
حلقهای دام را خاتم گمان دارد عقیق  
عرض نقصان تاد هدا زرگ زبان دارد عقیق  
خون رنگی در فسردها روان دارد عقیق

نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف  
عرق شرم همان مهر لب اظهار است  
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر بر آ  
بقناعت کده ام ره نبرد صحبت غیر  
توان مایه اسباب طرب فهمیدن  
نگذر از حاصل این بحر که بی عبرت نیست  
در شکست جسد آرایش تعمیر دلست  
اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست  
کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق

بر خود از ساز شگفتن کی گمان دار عقیق  
جای آندارد که باشد با بدندان طمع  
بسکه بی آبت این صحرای شهرت اعتبار  
مادگی دار الامان بی تمیزان بوده است  
عیب ما رنگین خیالان معنی عیار یک ماست  
هر کسی تا خاک گردیدن بر نگی بسمل است

حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار  
 هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است  
 بیجگر خور دن میسر نیست پاس اعتبار  
 اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است  
 خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است  
 لعل ها از بهر مشتاقان تبسم پرور است  
 محولعت را فرودن نیز آب زندگیست

نیست (بیدل) کاوش ایام بر دلخستگان  
 در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

رخ شرمگین تو هیچگاه بخیاں ما نکند عرق  
 به نیاز تحفه یی سبقی نبرد هام از وفا  
 بلیم ز حاجت نار و اگر هیست نم زده حیا  
 بغیار رنگت و هوای گل نگه ستمزده اشک شد  
 تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من  
 الم ترد در سرنگون زتری چسان نروم برون  
 چو سحاب معبد آرزو دهم نوید چه آبرو  
 چقدر ز کوشش ناتوان دهم انتظار خجالت  
 بنفس رسیده از عدم چو سحر تهیه شبنمی

ز نیاز (بیدل) و نازا و ندمد تفاوت ما و تو  
 اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق  
 با این هجوم عجز بهار قدم زدم  
 بر روی ناز شرم نموهای اعتبار  
 شور شکسته شبیه ز طوفان گذشته است  
 شبنم چه وا کشید ز تماشای اینچمن  
 گرد هوس بسعی خجالت نشانده ایم  
 نوید وصل بود دل از سازانفعال

چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق  
 خجلت بساط ابله گسترده در عرق  
 رنگی نکرد گل که نیفشرد در عرق  
 آن سنگدل مگردلی آرزو در عرق  
 ما را گشاد چشم فرو برد در عرق  
 کم نیست ته نشینی این درد در عرق  
 آینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

(بیدل) تلاش عجز بجائی نمیرسد

خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

• گاه برنگ ما یلی گاه بیوی بی نسق      دست باطلت که بست ای چمن حضور حق

قاتوز حرص بگذری وز غم جوع و آرهی  
 عمر شد و هوان بجاست غفلت خود نمائیت  
 پوست بتن شکنجه چیده هر سر مو بچم رسید  
 در عمل محال هم همت مرد سرخ روست  
 تحفه بی محفل حضور در کف عرض هیچ نیست  
 قانع قسمت ازل وضع فضولش آفت است  
 خواه د و روزه عمر گیر خواه هزار سال زی

هر کس ازین ستمکشان قابل التفات نیست  
 چشم بهر چه واکنید (بیدل) ماست مستحق

ما سجده حضوریم محو جناب مطلق  
 در عالم تجرد یارب چه و انما یم  
 ای خلق پوچ هیچید برو هم وطن مپیچید  
 کم نیست گر بنامی از ما رسد پیامی  
 اوراق اعتبارات چندان که سیر کردیم  
 خواهی بر آسمان بین خواهی بخاک بنشین  
 افسانه های هستی در خاوت عدم ماند  
 شاید به برق عشقی ازو هم پاک گردیم  
 تقریر بیش و کم چند چشمی گشا و بنگر  
 هر چند و رسیدیم زین انجمن ندیدیم

(بیدل) برنگ گوی هر زین بحر بر نیاید

آب مقید ما غیر از شراب مطلق

ای مژده بی دید او تو چون عید مبارک  
 جان دادم و خاک سرکوی تو نگشتم  
 در نرد و فایرد همین با ختنی بود  
 هر سایه که گم گشت رسا نند بند و روش  
 ای بیخردان غره اقبال مباشد  
 صبح طرب باغ محبت دم تیغ است  
 ژوایدگی موی سرم چتر فراغ نیست  
 بر بام هلال ابروی من قبله نما شد  
 دل قانع شو قیست بهر رنگ که باشد

در عشق یکی بود غم و شادی (بیدل)

ایندم از شرم طلب نیست زبان ما خشك  
اشك گو درد سر تربیت ما نكشد  
كار مقصد طلبی سخت كشاكش دارد  
واصل منزل مقصود شدن آسان نیست  
بی رشح کرم آب رخ امید مریز  
سعی مؤگان چقدر نم کشد از دیده ما  
ایخوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش  
لال مانده است زیانم بجواب نا صبح  
زا هدا سا غر می کوثر شاداینهاست  
عشق بیرنگ ازین وسوسها مستغنی است  
بگذر از حاصل امکان که درین مرز و هم  
همچو نظاره که از دیده تر میگردد  
حق شمشیر تو سا قط نشود از سر ما

بگریست سعادت شد و خندید مبارك  
با صد ف بودلی در جگر دریا خشك  
از ازل چون مژه کردند بهار ما خشك  
آرزو تشنه لب و ادای استغنا خشك  
تا بد ریابرسد سیل شود صد جا خشك  
ابر چون جوش غبار است درین صحرای خشك  
كوشش ابر محالست كند دریا خشك  
سینه لبریز گداز جگر و لبها خشك  
همچو برگگی که شود از اثر سر ما خشك  
چون عصا چند توان بودز سر تا پا خشك  
دامن ما و تو آلوده بر آید یا خشك  
سبزه هار یخته تا بال و پر عنقا خشك  
در گذشتیم ز آلوده گئی عد نیا خشك  
پیش خورشید نگر در عرق سیما خشك

(بیدل) از دیده حیران غم اشکم خون کرد

خشکی شیشه مبادا کند صهبا خشك

بسکه بی لعل تورفت از بزم عیش ما نمك  
داغ شوقت زیر مشق منت هر پنبه نیست  
جسم راحت خواهد دل جمعیت و عمر امتداد  
ایخرد خمخا نه نازی بجوش آوردهئی  
پشت برگل دادن از آثار کافر نعمتی است  
اضطراب شعله تسکینش همان خاکستراست  
بی تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش  
آفت هستی با سبا بی دگر موقوف نیست  
با همه ابرام باید تشنه کام یا س مرد

میزند بر سا غر می خندد مینا نمك  
اشك خود کافیت گر خواهد کیاب ما نمك  
با چنین طوفان حاجت دارد استغنا نمك  
باش تا شو رجنون ما كند پیدانمك  
جای آن دارد که گیرد چشم شبنم را نمك  
كوشش مامی برد داغی که دارد با نمك  
تا تودریا بی که در کار است در هر جانمك  
زخم صبح از خنده خود میکند انشا نمك  
حرص مستقی و دارد آبروی ما نمك

(بیدل) از حسن ملیحش چند غافل زیستن

دیده های زخم را هم میکند بینا نمك

تا کجا با طبع سرکش سر کنند تدبیر جنگ  
با جنون کن صلح و از تشویش پیراهن برا  
خیرو شر در وضع همواری زهم ممتاز نیست

شیوه کم نامرادی سازا بن بی پیر جنگ  
ورنه در پیش است با هر خار دامنیگر جنگ  
صلح تقدیمی ندارد گر کند تا خیر جنگ

انفعالی کاش برچیند بساط اختیار  
هر بن مویم بصد زخم ندامت کوجه داد  
از شکست سا غرمینا صد آزاده است  
مفلسی ما را بوضع هر دو عالم صاحب داد  
مدعی هم گریه فکر ما طرف باشد خورش است  
به که تیغی بر کشیم و گردن ملاز نیم  
چشم بر تحقیق مگشا تا نشو رد آگهی  
گر نمیخوردیم بر هم و قرماخفت نداشت  
تنگی این کوچها پهل و خراش آماده کرد  
تشنه کام یاس مردیم از تنگ و تا ز نفاق  
خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما  
د رمزاج خلق پیچش صالح راهی و انکرد  
حرف صوت پوج با وردان نخواهی پیش برد

آه ازین تد بیر پوج آنگاه با نقد بر جنگ  
بسکه کردم چون سحر با آه بی تأثیر جنگ  
در لباس نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ  
ساخت ناکام از سوا د فقر باشگیر جنگ  
در چرا گاهی که بسیار است گاو شیر جنگ  
شرم حیرانست با این مرد که تقریر جنگ  
خواب ماصلحست کائرا نیست جز تعبیر جنگ  
کردیر ون ناله را از خانه زنجیر جنگ  
دل اگر میداشت وسعت بود بی تقصیر جنگ  
آخرا ز خون مروت کرد مارا سیر جنگ  
عرصه شطرنج با آن مهره های دیر جنگ  
رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ  
سربجای خشت نه گر میکنی تعمیر جنگ

بر نیاید هیچکس (بیدل) زوهم احتیاج

عالمی را کشت این تشویش بی شمشیر جنگ

چو غنچه بسکه طپیدم زو حشت دل تنگ  
صفای طبع بیخت سیاه باخته ایم  
صدای پافروشد ز خوشیتن رفتن  
زیاس قامت پیری بآه ساخته ایم  
کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست  
بقدر شوخی تد بیر خجلتست اینجا  
بهار حیرتم از عالم تقدس اوست  
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم  
گذشت عمر چو طاء و س در پرافشانی  
بعبرتی نگشودم نظر درین کهسار

شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ  
ز سایه آینه ماهتاب ما ست بزنگ  
شکست رنگ نمیخواهد اعتبار رنگ  
کشیده ایم دلی در کمند گیسوی جنگ  
شنا بهاست بخون خفته و فریب درنگ  
غصه مباد شود دستگاه کوشش رنگ  
بگلشنی که منم رنگ هم تد ارد رنگ  
مباد جا مهء عریا نیم بر آرد رنگ  
دلی نجستم از آینه خانه نیرنگ  
کسر مه میل نهان کرده است در رنگ سنگ

بمکنی که نوشتند حرف ما (بیدل)

بنا رناله صریر قلم شکست آهنگ

د رغبار جسم میگردد دل غافل هلاک  
الفت دنیا نگر دد ل نشین همتم  
گیرودار خود زوال دولت هستی بس است

همچو اشک این تخم کلفت بر نمیخیزد ز خاک  
کرده اند آینه ام از نقش این تمثال پاک  
نیست جز موج طراوت در لباس رنگ خاک

جسم را تا کی حجاب جان روشن ساختن  
بی خیال نرگست در بزم مخموران شوق  
زلف را در دور خط غیر از فسر دن چاره نیست  
سیل بی پروای مامهمان بحر رحمتی است  
زرفشانی نزار با بکرم دشوار نیست  
آب دریا کم نمیکرد بغربال سحاب  
عمرها شد سر بجنب نیستی دزدیده ام  
تا رپود عافیت بکرشته ام صورت نه بست

پرتو خورشید را نتوان نهفتن زیر خاک  
سا غرمی میباید در خون چو چشم در دناک  
میشود افعی بچنگ خار پشت آخر هلاک  
دامن آلوده گر آلوده تر باشد چه پاک  
آفتاب از روی خود تا رنگ میریزد بخاک  
سعی و زحمان دیده ما را نکر داز اشک پاک  
بر نمی آرد مرا افسون هستی زین مغاک  
کسوتم چون صبح آخر غوطه زد در جیب چاک

هر کرا (بیدل) تا مل سرمه‌ئی بخشیده است

ریشهای موج می بیند از رنگهای تاک

در نظرها معنیم گل میکند غیرت بچنگ  
ساز آفاق از نواهای شکست دل پراست  
بی نقابی اینقدرها بر نمی دارد جمال  
هر قدر میزبانست آید در بن تاهوسگاه  
دل فضائی داشت پیش از دستگاه ماومن  
از حدیث کینه جوا یمن نیاید زیستن  
از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق  
محرّم در دل ما کس درین کهسار نیست  
رنگها دارد سواد سرمه‌ئی چشم بتان  
فهم حکم اندازئی شست قضا آسان مگیر  
با تا مل مشورت در کار حق جستن خطاست

خامه ام دارد مدا داز محضر داغ پلنگ  
در صدای کوه یک میزاست لبریز ترنگ  
هر صفائی را که دیدم میکند ایجاد رنگ  
خجالت اظهار از روی پری شست رنگ  
خانه آینه تمثال نفس ها کرده تنگ  
هر کجا دم میزند دود دگر دارد تنگ  
خواب کوگر بهر آهو پوست اندازد پلنگ  
بر صدای ناتوان سینه مالیدست سنگ  
کلک نقاشان صدف گل کرده در خاک فرنگ  
در ته بال پری این جاپری دارد خدنگ  
دامن فرصت کم افتاد است در دست درنگ

(بیدل) اینجا آفت امداد است سعی عافیت

فکر ساحل میتر اشد کشتی از کام نهنگ

در یاد جلوه متو که دارد هزار رنگ  
عصمت صفای آینه جلوه ات بسست  
عریان تنی ز چاک گریبان متره است  
در راه جلوه ات که بهشت امیدهاست  
ای بینبر درینچمن اسباب عیش کو  
هر برگ گل ز صبح دگر میدهد نشان  
بی برگ ازینچمن چو سحر بایدت گذشت

چون گل گرفته است مراد رکناورنگ  
تا غنچه است گل نفرو شد غبار رنگ  
ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ  
گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ  
اینجا ست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ  
از بس شکسته است بطایع بهار رنگ  
گو خاک جوش گل زن و گردون بهار رنگ

سیر بهار ما بتأمل چو ممکن است  
از خود چو اشک جرأت پرواز شسته ایم  
افراط در طبیعت عشرت کدورت است  
خونم همان بدشت عدم بال میزند

بال فشانده ایست بروی شرار رنگ  
یارب مکن بخون نیازم دوچار رنگ  
بیداغ گل نمیکند از لاله زار رنگ  
گر بسلم کنی چو نفس صدهزار رنگ

(بیدل) کجاست ساغر دیگر درین بساط

گردانده ام چورنگ بر فغ خمار رنگ

رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ  
ز ناامیدی دلها دلت چه غم دارد  
شرا بخانه هستی که عشق ساقی اوست  
درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم  
سواد الفت ایندشت عبرت اندوز است  
در آرزوی شکستی که چشم بد مرصاد  
خیال اینهمه داغ غرور غفلت ماست  
بتمنا می که فتد سایه بناگوش  
چه آفتی تو که نقاش فتنه نگهت  
چو گل جز این که گریبان درم علاجی نیست  
هنوز شیشه نهی نشه عالم دگر است

چو شمع ناوک آهی بشوخی بر رنگ  
شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ  
بجز خیال حد و ث قدم ندارد بنگ  
کسی ندید که گل دا من که داشت بچنگ  
نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پانگ  
درین ستمکده ماهم رسید ایم برنگ  
صفا و دبعت نازیست در طبیعت رنگ  
گهر برشته کشد خارهای پشت نهنگ  
برنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ  
فشرده است بصد رنگ کلفتم دل تنگ  
تفاوت عدم و کم مدان پری تاسنگ

بدوش برق کشیدیم بار خود (بیدل)

ز خویش رفتن ما اینقدر نداشته درنگ

رفت مرآت دل از کلفت آفاق برنگ  
ساغر قسمت هر کس از لی میباشد  
آگهی گر نبو دو حشت ازین دشت کراست  
غره عیش مباحشید که در محفل دهر  
عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد  
فکر تنها نیم از بس بتأمل پیچید  
بیتوا ز هستی من گر همه تمثال دهد  
بیخود جام نگاه تو چو بال طاءوس  
هر کجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان

مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ  
شیشه می میکشد اول زگداز دل تنگ  
آهواز چشم خود است آینه داغ پلنگ  
شیشه تی نیست که قلقل نرساند بترنگ  
موی چینی شکند خامه تصویری رنگ  
زانوازموی سرم آینه گم کرد بزنگ  
آب آینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ  
یکخرا بات قدح میکشد از گردش رنگ  
نفس از دل چو سحر میدهد آینه بچنگ

ازاد بگناه دلم نیست گذشتن (بیدل)

پای تمثال من از آینه خورد است بسنگ



ز خود فروشی و پروا ز بسکه دارم ننگ  
 بقدر آگاهی اسباب و حشمت اینجا  
 نمیشود طرف نرم خود در شتی دهر  
 تو ناخدا ای محیط غرور باش که من  
 به نیم چشم زدن و صل مقصد است اینجا  
 باعتبار اگر و ارسای نمی آرز  
 بذوق کینه ستم پیشه ز ندگی دارد  
 بقدر عجز ازین دامگاهت آزادیست  
 جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس  
 ز صورت ارمه معنی شوی روی رما نمیست  
 بکسب نی نفسی زن صفای دل دریا ب  
 و بال دوش کسان بودن از حیا دور است  
 درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس

چو اشک شمع چکید است خونم آنسوی ر ننگ  
 سواد دیده آه و بس است داغ پلنگ  
 بر وی آب محالست ایستادن سنگ  
 ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ  
 شرار ما نکشد ز حمت و دوفر سنگ  
 گشاده روئی گوهر بخجلت دل تنگ  
 کمان همین نفسی میکشد بزور خلد ننگ  
 که دل شکاف قفس دارد از شکستن ر ننگ  
 جهان المکده و آرز و نشا ط آهنگ  
 قتاده است جهانی بقیدگاه فر ننگ  
 گشودن و نه آئینه راست رفتن ر ننگ  
 نبسته است کسی پا بگر دنت چو تفنگ  
 حجاب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش نگین مکن (بیدل)

که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

\* شرع هر دین بهره نمی آویست جز رفع شکو ک  
 گرچه حکم یک نفس سازست درد بر و حرم  
 از تکلف چون گذشتی رسم و آئین با طاعت  
 غیر خوبان قدر دان دل نمیا شد کسی  
 دور گردون بامزاج کاملان نا راست است  
 کی رسد یارب بداد ما یقین نیستی

قبضه تیغی فرنگی ساخت با دندان خو ک  
 ناله ناقوس بالیک نتوان یافت کو ک  
 مشرب عریانی از مجنون نمیخواهد سلوک  
 عزت آئینه با یدد ید در بزم ملوک  
 رشته سست افتد اگر باشد کجی در سازد و ک  
 صرف شد عمر طالب در انتظار کاش و بو ک

جبریان محفل تقدیر پر بیچاره اند

با قضا (بیدل) چسباز است و پای لنگ ولو ک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی مانمک  
 سیر باغ حسن خواهی از حیا غافلماش  
 چاده ها چون زخم بیچاره گریبان نیستند  
 زین گلستان هر چه می بینی بر نگی می طپد  
 گرد موهومی بخاک نیستی آسوده بود  
 محو تسلیم و فایم از فصولیها مپرس  
 در طلوع مهری عرض تبسم نیست صبح

تا یکی بر زخم خود باشد لب گو یا نمک  
 در دل آست آنجا سخت نا پید انمک  
 گرد مجنون تا کجا هاریخت در صحرانمک  
 شبنم گل نیست الا بر جراحنها نمک  
 یاد دامن که شد یارب بزخم ما نمک  
 داغ مارانیست فرق از پنه کردن با نمک  
 هر که گرد خاک را هت میکند پیدانمک

چاره خون عافیتها میخورد هشیار باش  
 بیتغافل ایمن از آفات نتوان زیستن  
 نسبت مرهم قوی افتاده اینجا بانمک  
 دیده با زاست زخم و صورت دنیا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان

خنده موج است (بیدل) بر دل دریا نمک

گر جنون جو شد با این تاثیر احسانش ز سنگ  
 بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباحش  
 ناز برورد خيال جو ز طفلانیم ما  
 بانگاش بر نیاید شوخی خواب گران  
 گر شرار ما بکنج نیستی قانع شود  
 مداحسانی که گردون بر سر ما میکشد  
 همچو گندم میکشد هر کس درین هفت آسیا  
 سخت جانی چنگ اقبال است با شاهین حرص  
 پای خواب آلود تمکین کسب مجنون مرا  
 حیف دل کز غفلت باشد غبار اندود جسم  
 شیشه نشکسته با یدخواست تاوانش ز سنگ  
 عزتی دیگر بود همچو نگیندانش ز سنگ  
 سایه دارد بر سر خود خانه ویرانش ز سنگ  
 چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش ز سنگ  
 تا قیامت میکشد روغن چراغانش ز سنگ  
 هست طوماری که دارد مهر عنوانش ز سنگ  
 آنقدر رنجی که بر می آورد دانش ز سنگ  
 تا کشد گوهرندارد چاره میزانش ز سنگ  
 همچو کوه افتاد آخر گل بدامانش ز سنگ  
 میتوان کردن برنگ شیشه عریانش ز سنگ

شوق من (بیدل) درین کهسار پرافرده نیست

نالائی دارم که میباید نهیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ  
 جام سلامت از میء آسودگی تهی است  
 مانند نور شمع درین عبرت انجمن  
 ابصبح گرد محمل عجزیم چاره نیست  
 غیر از خزان چه گردد کندر فتن بهار  
 چون موج بر صحنه نیرنگ این محیط  
 آنجا که عجز قافله سالارو حشمت  
 آخر برای دیده بید خواب ماچو شمع  
 پرواز معو و منزل مقصودنا پدید  
 شاید پیاپی بیدو دئی ما باورسد  
 کز خویش میروم بخروش شکست رنگ  
 غافل مشو زیاده فروش شکست رنگ  
 بالیده ایم لیک ز جوش شکست رنگ  
 باید نفس کشید بدوش شکست رنگ  
 خجلت نیا زیبده کوش شکست رنگ  
 نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ  
 صد کاروان در است خروش شکست رنگ  
 افسانه شد صدای خموش شکست رنگ  
 ما و دایم باخته هوش شکست رنگ  
 حرفی کشیده ایسم بگوش شکست رنگ

(بیدل) که جاست فرصت گامی در اینچمن

چون رنگ رفته ایم بدوش شکسته رنگ

کعبه دل گرچه دارد تنگ ارکانش ز سنگ  
 محو دیدار ترا از آفت دوران چه باک  
 میدهد تمکین نشانی دریا بانس ز سنگ  
 کم نمی باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ

عشرت مجنون چه موقوفست بر اطفال شهر  
حسن محبوبی که هست از کعبه و دیرش نقاب  
آسمان مشکل گره از دانه ما واکند  
اعتبار است اینکه ما را دشمن ما میکند  
سختی ایام در خورد قبول طبع کبست  
حسن کز جو ش تراکت بکفلم رنگست و بس  
سر بر سوائی کشد تا چار چون نقش نگین  
یکشور ریطا قتی هر جا پرا فشانند دل  
مزرع دیوانه ما بسکه آفت پرور است  
نیست آسان ره بکھسار ملامت بردنت  
تا ز غفلت نشکنی دل گوشه گیر جیب تست

دشت هم از کوه پر کرد است دامانش ز سنگ  
عاشقان چون شعله می بینند عریانش ز سنگ  
گر همه چون آسیا ریزند دندانش ز سنگ  
سنگ اگر مینا نگرده نیست قصانش ز سنگ  
چون فلاخن رد کند هر کس بردانش ز سنگ  
بوالفضولی چند میخوانند پیمانش ز سنگ  
گر همه مجنون من باشد گر بیانش ز سنگ  
نیست ممکن گر ببندی راه جولانش ز سنگ  
آیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ  
دانه میچینه ده چون کبک مرغانش ز سنگ  
شیشه را در سنگ میدارند پنهانش ز سنگ

آتش بسیار دارد (بیدل) این کھسارو هم  
بردل افسرده ریزد کاش طوفانش ز سنگ

گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک  
نیز دز مسند سیم وزر بوقا رغر نشستنت  
ز ترنم نی وارغنون بدل گرفته سخوان فسون  
همه گر بنا به علم کشی و کراشک گردی و نم کشی  
بعلاج ننگ فسر دگی نفسی ز تنگی دل برا  
کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب مفراز کف  
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بردل ما گران  
مخروش خواهج بکروفر که ندارد اینهمه آنقدر  
اگرت بمنظر بی نشان دم همتی کشد عنان  
زگرانی سرآرزو شده خلق غرقه های هو

چو حباب حیف اگر شوی ز غرو و سربهو اسبک  
که زمانه یکشد آخرش چو گلیمت از ته پا سبک  
که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک  
بتر از وئی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبک  
که چو سنگ برنج گرانیت نشود مگر بجلا سبک  
که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک  
بکجاست جنسی ازین دکان که شود بیا ننگ در اسبک  
دوسه گام آخرا زین گذر تو گران قدم زن و پاد سبک  
چو سحر بجنبش بکنفس هزارریشه برا سبک  
تواگر تهی کنی این کد و شود اتفاق شنا سبک

نکشید (بیدل) از اینچمن عرق خیمات پرزدن

جو غباری بی نم هرزه فن نشود چرا بهمه جا سبک

مگو پیام وفا جستد جستده دارد رنگ  
بعالمی که خیال تو میکند جولان  
هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است  
نه گل شنا سمونی غنچه اینقدر دانم  
هوس هزار گل و لاله گو بهم ساید

هزار نامه بخط شکسته دارد رنگ  
غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ  
چو شمع خاریا گر شکسته دارد رنگ  
که جلوه توبد لها ی خسته دارد رنگ  
گفت همان زحنای نه بسته دارد رنگ

برون نرفته زخود سیر خود چه امکانست      شرارد رگره رنگ جسته دارد رنگ

طرب پرستی از افسردگی برآ (بیدل)

که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

مغز شد در سر پرشور من از سودا خشک	باد ه چون آب گهر گشت درین مینا خشک
تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون	گشت چون ریگ روان آبله ام دریا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد	که کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک
بقا فلز هوس یکمژه دامن چیدن	برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجالت بی تاثیر ی	میشود قطره ما تا بچکیدنها خشک
گرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب	نشه مفتست مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزالت ما	سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه کامی گل بیصر فکبکی اسرار است	تا خموش است نگرده جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید از مژه غفلت ما	خون یا قوت شد آخر برگ خارا خشک
اشک معجون چقد رخوش قلم ترد ستیست	سطری از جاده ندیدیم درین صحرای خشک
نیست غیر از عرق شرم شفا عتگر ما	یارب این چشمه رحمت نکنی فردا خشک

حیرت از مانبرد هول قیامت (بیدل)

آب آینه نسا ز داثر گرما خشک

نام شاهان کز نگین گل کرده کروفر بچنگ	عبرتی بیرون چکیده است از فشا رچشم تنگ
صدر استغنائی یار آما ده تعظیم ماست	یکقدم گریبگذریم از چوب دربانان تنگ
د هر بیبا کست اما قایل بیداد کیست	همت از مینا طلب در کوه بسیار است سنگ
فضل اگر رهبر بود اوها مانوار هدی است	ابر رحمت خضر میرو یاند از صحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد	پر برون می آرد اینجا سعی منقار خدنگ
از هوس عمریست چون آینه مژگان بسته ایم	کم نگرده از سرما سایه دیوار زنگ
خاک می لیسدم بیدستگاه لاف مرد	سرمه آهننگ است در آب تنک هوی نهنگ
گر می آغوش بیرنگی برودت مایه نیست	همچو بوی گل چه شد زیر پریم نگر فرت رنگ
چشم بد مست که ز دبر سنگ مینای مرا	کز غبارم تا قیامت صوت خیز اند ترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد	از نفس کردیم آخر خانه آینه تنگ

آسمان (بیدل) ندانم در کجایم راندم

این فلاخن میزند عمریست ازدورم بسنگ

نشد از حسرت داغ جگر من تنها خشک	لاله را نیز دما غیبت درین سودا خشک
منت چشمه خضر آینه پر داز تر یست	دم شمشیر تو یارب نشود با ما خشک

مرق حسن تو در ابروی اشارت دارد  
در تماشا کدهء جلوهء چشمش مرصاد  
چون حیا آب رخ گوهر ما وقف تریست  
زین بضاعت نتواند یگانه فصولی بختن  
وقت آنشد که ز بی آبیء ابر احسان  
بسکه افسردگی افسون تحیر دارد  
ترك اسباب لب شکوه نا یا بی د وخت

خیم موجی که کند خون دل در یا خشک  
موج آینه زنده هر که شو بر جا خشک  
عرقی چند مبادا شود از سیما خشک  
تار سد نان به تری میشود آب ما خشک  
برگ گل روید ازین باغ چو اشک ما خشک  
سیل چون جاده فتاده است درین صحرا خشک  
کرد افشاندن این گرد جراحنها خشک

ماند از حیرت رفتار بلا انگیزت

نالہ در سینہ (بیدل) چورگ خار را خشک

یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ  
تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید  
موج طراوت چمن نا امیدیم  
بیرنگی نمی بهیچ تعاقب گرفته ام  
کو ما به تی که قابل غارت شود کسی  
بر هر نفس زخجات هستی قیامتی است  
قسمت درین چمن ز بهاران قوی تر است  
ما را چو گل بعرض دوعالم غرور ناز  
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است  
عمریست رنگ باخته و حشت دلم

میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ  
چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ  
دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ  
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ  
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ  
صد رنگ میطبد بر رخ شر مسرار رنگ  
آفاق غرق خو نشد و نگرفت خار رنگ  
کافیت زان بهار یک آینه وار رنگ  
ای بوی گل بحلقهء درواگدا ز رنگ  
خون کرده شمش این گل بی اختیار رنگ

جوش خیال انجمن بی نشانیم

(بیدل) بهار من نکند آشکار رنگ

\*\*\*

از شوخی فصولیء ما داشت عار وصل  
چشمی بخود دگشوده ام و رفته ام ز خویش  
قا صد نوید و عدهء دلدار میدهد  
رنج دوئی نبرد ز ما سعی اتحاد  
مژگان صفت موفقت خلق حیرتست  
جز فکر عیش با عثاند و هیچ نیست  
انجام سو ر بد ترا ز آغاز ما تم است  
چندین مرا دجام تمنا بسنگ زد

آخر کنایه کرد ز رنگ کنایه وصل  
ممنون فرصتم بیک آغوش و وصل  
ای آرزو بهار شوای انتظار وصل  
مردیم در فراق و نیامد بکار وصل  
اینجا بخواب نیز غنیمت شمار وصل  
هجران کجاست تا نکند خار خار وصل  
ایقدر دانام مکن اختیار وصل  
یکشیشه گو بطق تغافل گذار وصل

با نام محض صاحب کن از ربط دوستان  
خلق از گزند بکند گداز ایمن نمیزیند  
واواست وصا دو لام درین روزگار وصل  
با ورمدا را ینهمه در دور ما وصل

(بیدل) بزور راست نیاید و افقت

عضو برید و راست بریدن دوبار وصل

اگر آن نازنین رود بتماشای رنگ گل  
بخرامی که گل کند ز نهال جنون گلش  
چمن از شرم عارضش ندهد گل به چنگ گل  
الم خار میکشد قدم هذر لنگ گل  
میو بو گیرود رشکن بخیا ل ترنگ گل  
مگشای بالنت آنقدر که کشند غنچه پنگ گل  
مگر این نقد پوچ را تو بسنجی بسنگ گل  
تو هم این زخم تازه کن دوسه روزی برنگ گل  
نبرد صرفه صبا بخس و خار چنگ گل  
نفسی چند میکشم بشنا ب درنگ گل

من (بیدل) درینچمن ز چه تشریف بشگفم

بشار است رنگ هم ز قبا های تنگ گل

ای از خرامت نقش پاخورشید تا بان در بغل  
ابرو بت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین  
از شوخی گرد ر هت عالم گلستان در بغل  
چشم از نگا هشرم گین شمشیر بران در بغل  
چون ابرو دارد سایه ام یک چشم گریان در بغل  
صحرا ز گرد و حشیان پیچیده دامان در بغل  
آئینه دارد تا کجا تمثال پنهان در بغل  
دارد شراری یاد گارا ز سنگ طفلان در بغل  
برد اشت طفل اشکر چون دایه مژگان در بغل  
این صفحه گر آتش زنی یا بی چراغان در بغل  
آخر خریدا ر تو کوی کفر و ایمان در بغل  
چون شمع سر تا پای من دارد گریبان در بغل  
وحشت که بین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

دروا دئی کز شوق او (بیدل) ز خود من رفته ام

خوا بیده هر نقش قدم بگذشت جولان در بغل

های بهار باوه ات را ششجهت در بار گل  
یک نگه نظاره ات سر جوش صد میخانه می  
بیرخت دردیده من میخلد چون خار گل  
یک تبسم کردنت آغوش صد گنزار گل  
میکند جای نگه چون برگ از اشجار گل  
در گاستانیکه بوی وعده دیدار تست

اینقدر در بر ده رنگ خنای شوخی کجاست  
تا بکی پوشد تغافل بر سراپای تنقاب  
بر رخ هر گلین از شبنم نقاب افکنده اند  
نیست ممکن گر کنند رعرض شوخیهای ناز  
میزند در جمع احباب از تقاضای بهار  
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است  
ریشه هارا اگر با بن سامانند و بخشند هوا  
نوبهار ست و طراوت شوخیی دارد بچنگ

میزند جوش از کف پایت با بن هنجار گل  
دردل یک غنچه نتوان یافت انیمند ارگل  
ناز خوا ب ناز گردد بر رخت بیدار گل  
لاله رویان را عرق پیرنگ از رخسار گل  
سایه دست کبرم بر گوشه دستار گل  
ابر رنگ نغمه می بندد بروی تار گل  
روی سر چون خامه تصور آرد بار گل  
بونی گل از غنچه کرده نغمه از منقار گل

(بیدل) از اندیشه لعلش به مجرم مترف

میکند در عرض جرأت رنگ استغفار گل

ای جوش بهار ت چمن آرای تغافل  
عمریست که آوارده امید نگاهیم  
از شور دل خسته چه مینا که نچید است  
از نقطه خالی که بر آن گوشه ابروست  
سر بازی عشاق بزم تو تماشا است  
گوشش ادا فحش نازی که توان خواند  
هر چند نگاه تو حیات دو جهان است  
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم  
دلها بطش خون شد و ناز تو همان است  
از حسن درین بزم امید نگهی نیست

چون چشم تو سرتا قدمت جای تغافل  
از گوشه چشم تو بصرای تغافل  
ابروی تو بر طاق معلا ی تغافل  
مهری ز دهانی بر لب گویای تغافل  
هر چند نبا شد بمیان پای تغافل  
سارنگه از صفحه سیمای تغافل  
من کشته تمکینم و رسوای تغافل  
موجی نزد این گوهر در پای تغافل  
مپسند با این حوصله مینای تغافل  
ای آینه خون شو بتماشای تغافل

(بیدل) نکشیدیم ز کس بجام مدار

مردیم بمخواری صهبای تغافل

ای خانه آئینه ز دیدار تو پر گل  
امروز سواد خط آن لعل که دارد  
بردا من پاکت اثری نیست ز خونم  
عمریست که گم گشت در این قازم پیرنگ  
در عشق جنون خیز پرافشانی کاهست  
هر حقه ازین ساسله صد فتنه جنون است  
از طینت امواج تردد نتوان برد  
هم نسبتی عجز نظام کده ما ست

خون دردل ما چند کند رنگ تغافل  
عینک ز جبابست به چشم قدح مل  
شبنم ته دندان نگرفته است لب گل  
از موج و حباب انجمن دور و تسلسل  
گر کوه شود پای بد امان تجمل  
غافل نروی در خم آن طره و کا کل  
تا هست نفس فکر محال نیست تو کل  
مشکل که خم شیشه برد صرزه ز قفل

بر و از عروج اثر درد ندارد  
بر نا له بپند ید برات پر بلبل  
همت هوس ترک علا یق نپسندد  
این جلوره از انحا ست که از زد بتغا دل

(بیدل) همه جا آئینه صورت عجز یم

نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل

ای فرش خرامت همه جا چون سرما گل  
گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد  
شبم صفت از عجز نظر هیچ نچید یم  
گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد  
ای بیخبران غره اقبال مباحشید  
نعل همه در آتش تحصیل نشاط است  
عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد  
آشفته گی و ضم جنون بی چمنی نیست  
دلدار سر نامه و پیغام که دارد  
سیر چمن بیخودی آرایش ناز است

(بیدل) سرا حرام تماشای که دارد

آینه گرفته است بصد دست دعا گل

با چنین شوخی نشیند تا یکی بیکار گل  
ناله ما را از تمکینت بهای دیگر است  
اینقدر طوفان نوای حسرت گلزار کیست  
در گلستان بی که مخمور خیالت خفته ایم  
آگهی آینه دار معنی آشفته گی است  
چشم تو نا محرام اسرار بیرنگی بود  
تا گهر باشد چرا دریا کشد ننگ حباب  
گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی  
عشرت این باغ بکسر برگ تسلیم فناست  
خلوت آن جلوه غیر از حیرت چیزی نداشت  
خاک ما هم میکشد آغوش ناز جلوه بی

سر بر باغ جهان (بیدل) مقام حیرتست

دارد از هر برگ اینجا پشت برد یوار گل

باز آنکه بیجمالت طوفان شکسته بردل  
سرو تو در چه گلشن دارد خرام عشرت  
توبار بسته بر ناز مادست بسته بردل  
چون داغ نقش پایت صد جان شسته بردل



از آه بی اثر هم ممنون التفاتیم  
نشان بجهد بردن غلطانی از گهرها  
شبم بباغ حسرت دیدار می پرستد  
افسوس ازین دودم عمر کز یاس بایدم زد  
کز یاس آمد آخرا این تیر بسته بردل  
آوارگی عنانی دیگر گسسته بردل  
افتاده ام بر آفت آینه بسته بردل  
در هر نفس کشیدن تیغ دودسته بردل

چون اشک شمع (بیدل) دور از بساط وصلش

آتش فشانده بر سر مینا شکسته بردل

بسکه افتاد است باغ آبرو نا یاب گل  
زین طلسم رنگ و بوسه آن آزادی کنید  
هرزه گوئی چند لختی گرد خود گردیدنی  
هر کجا شمع جمال او نباشد جاوه گر  
بسکه خوبان از خجالت غرق خجالت مرده اند  
از صلاهی ساغر چشم فرنگی مشرب  
نوبهاری هست منت عشرت ایسودا ثیان  
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتست  
راحت ما را همان پرواز با این پر است  
در همه اوقات پاس حال باید داشتن  
شوخی و اظهار آخر با مزاج مانساخت  
ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل  
نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل  
شاخدار موج هم می بندد از گرد آب گل  
دیده ها تا جام صفا دارد از مهتاب گل  
در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل  
بر لب زاهد کند خمیازه تا محراب گل  
رشته ساز چون را می شود ضراب گل  
بعد ازین خواهد فشانند در ره احباب گل  
در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل  
ننگ هو شیار است کز مستان کند آداب گل  
آتش در طبع رنگست و ندارد تاب گل

عمرها شد شوخی ئی دیده خرامی کرده ام

میکند از چشم من (بیدل) همان سیماب گل

بر نگی یاس جوشیده است با دل  
خجالت مقصد چشم است کو چشم  
سرا پا له میجو شیم چون موج  
درای کاروان دشت یاسیم  
سراغ ما غبار بال عتقا سست  
ز اشک و آه مشتاقان مهر سید  
ز پرواز نفس غافل میباشید  
ز خاک ما قدم فهمید و بردار  
درین محفل کسی محتاج کس نیست  
گر فتارم گرفتارم گرفتار  
بصورت (بیدل) اما بمعنی  
که در آید اگر گویم بیاد دل  
غمت باب دلست اما کجا دل  
طپش خون گردد در هر عضو ما دل  
چه سازد گر ناله بینوا دل  
بر ننگ رفته دارد نقش پا دل  
هجوم بسملست از دیده تا دل  
چو شبم ریشه دارد در هوا دل  
مبادا نشکنی دوزیر پا دل  
همین کار دل افتاده است با دل  
نمیدانم نفس دامنست یا دل  
بود چون اشک سر تا پای ما دل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل  
خود داری شبم چکاند با تف خورشید  
کیفیت لعل تو ز بس زشه گداز است  
زان نیش که از شک خم زلف تو دارد  
دلهای خراب انجمن جلوه یارند  
ما قهری آنسر و گلسن آن خرامیم  
آینه در دیم چه عجز و چه رسائی  
هر غنچه ازین باغ گره بسته ناز است  
کیفیت دل جز بسخن فاش نمگرد  
اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت  
روزی دو بفکر قد خم گشته فنا دیم

ظلمت بعاشق چه مدارا چه تنافل  
ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل  
در چشم حباب آینه دارد قدح مل  
مشکل که طپیدن نگشاید رنگ سنبل  
خورشید بویرا نه دهد عرض تجمل  
دارد ز نشان قد مش گردن ما غل  
اشکست اگر ناله کند ساز تنزل  
اشکیست گریبان در چشم تر بلبل  
می میکند از شیشه همان شوخی قلقل  
مفتاح در گنج معانیست تا مل  
کردیم تما شای گذشتن ز سر پل

خجالت شمر فرصت پرواز شراریم  
(بیدل) بچه امید توان کرد توکل

به پیری «گشته حاصل از برای من» فراغ دل  
قناعت در مزاج همت مردان نمیباشد  
خمستان فلک صد نوبت صهباتهی دارد  
همای عزتی پر میزند آن سوی اوها مت  
نه دنیا جهد میخواست نه عقبی هوش میکاهد  
حریفان از شکست رنگ شمع آوازمی آید

سحر شد روغن دیگر نمیخواهد چراغ دل  
فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل  
ولی از بید ماغی تر نشد کام یاغ دل  
کم پروا ز عنقا گیرا گر گیری کلاغ دل  
دلی در خویش گم گشتست و میپر سد سراغ دل  
که مارا عاقبت زین بزم باید برد داغ دل

هزار آغوش واکرده است رنگ نازیکتائی  
جز این گل نیست (بیدل) هر چه میرود ز باغ دل

تا بست ادب نامه من در پر بسمل  
یاد تب شوقی که ز سامان طپیدن  
فرصت هوس افتادرم آهنگ شرارم  
دل محو شهادتگاه ناز است که اینجا  
ای شوق کرانست طپشهای محبت  
بیتابی ساز نفس از درد خه و شیبست  
شبگیر فنا هم چقدر داشت رسائی  
هر جادم تیغ تو گل افشان خیالست  
ای راه روان منزل تحقیق بلند است

پروا ز اگر فته است شکن در پر بسمل  
آسود گیم داشت سخن در پر بسمل  
طرز نو من گشت کهن در پر بسمل  
خون در رنگ موجست و کفن در پر بسمل  
سر تا قدم من بشکن در پر بسمل  
ای عافیت آتش مفکن در پر بسمل  
عمر یست که داریم وطن در پر بسمل  
فرشت چو طاءوس چمن در پر بسمل  
باید قد می چند زدن در پر بسمل

(بیدل) هوس آرائی پرواز که دارد      محو است غبار تو و من در پر بسمل

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل  
بر زخم که خواهی نمک افشاند که امروز  
آنجا که تماشای تو منظور نظر هاست  
بر گیسویت تو مدافعت خوبیی  
امید بر آه تو ز مینگیر خیال نیست  
چشم تو باین مستی و پیمان شکنیها  
فردا که بقا تل گرو دغون شهیدان  
صد صبح نمک بر جگر خسته می ما بست  
در عشق تو دیگر بچه امید توان زیست  
عمریست که دل تشنه لب دور نگاه نیست

(بیدل) شری گشت و بد امان نگه ریخت

گردی که فکر دیم بمیدان تغافل

چپست درین فتنه زار غیرستم در بغل  
که الم کفر و دین که غم شک و یقین  
منفعیل فطرتم کوسر و برگ قبول  
پای گر آید بسنگ کوشش همت رساست  
بادل قانع خوشیم از چمن اعتبار  
خشکی و مغزشعور جو هر فطرت گذاخت  
تا طلب آمد بعرض فقر دمید از غنا  
گر نه بیوس آشناست زان دهن بی نشان  
لطمه آفات نیست مانع جوع هوس  
وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز  
مایه ایتار مرد بر کف دست است و بس

(بیدل) از او هام جسم باخت صفا جان پاک

ز نگ در آینه بست نور ظلم در بغل

خوا ندم خط هر نسخه با یمای تغافل  
مشکل که توان برد با فسون تمشا  
آفاق نوشتم بیک انشای تغافل  
آسودگی از بادیه پیمای تغافل

هنگامه آشوب جهان گوشه آست  
در کارگاه هستی مومند بدیسم  
در عشق تنالی که اسیران نفروشدند  
گر بحر نقاب افکنند از چهره وصالست  
فریاد که تمکین غرور تو ندارد  
آن سرده که در گوشه‌ی چشم تو مقیم است  
از ساغر چشمت چقد رسحر فروشت

خوبان همه تن شوخی اند از نگاه اند  
(بیدل) توله‌ی محرم ایما ی تغافل

در چمن گرجلوهات آرد بروی کارگل  
رازداران محبت پرتکسر مایه اند  
چشم حیران شاهد لهای از خود رفته است  
از رنگ تا کم لب امید بی خمیازه نیست  
سبحه ریزد غنچه کیفیت این شاخسار  
الفت دلها بهار انبساط دیگر است  
ناله از انداز جرأت در عرق گم میشود  
در گلستانی که رنگ و بوی میسا زد بهم  
ای شرور در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر  
در بهارم داغ کرد آخر بچندین رنگ یاس  
بر نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر

رشته شمع است مژگانم که گوهرهای اشک

بسکه چیدم (بیدل) امشب کرد دیگر بار گل

دل آرمیده بخون مکش ز فسون رنگ و هوای گل  
بحد یقه که تبسمت فکند بساط شگفتگی  
بفرغ شمع صدا نچمن سحرست مایل اینچمن  
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی  
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد آگهی  
چمن اثرز نظرنهان به مآثر که کشد عنان  
قدح شکسته فرصت چقد رشرب نفس کشد  
توبه ستگاه چه آبروز طرب و فاکنی آرزو

پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل  
نقشی که توان بست بدیای تغافل  
صبری که ز کف رفت بینمای تغافل  
لطفست همان اسم معمای تغافل  
سنگی که خورد بر سر مینای تغافل  
دنباله دوانده است به پهنای تغافل  
کیفیت نظاره سراپای تغافل

رنگها چون شمع بند تا بنوک خارگل  
کز جنون چیدن دیک چاک گریبان وارگل  
نقش پائی هست در هر جا کند رفتار گل  
میکند زین ریشه آخر نشه سرشار گل  
گر کند در باغ کفرم رشته ز نارگل  
شاخ این گلین ز پیوند آورد بسیار گل  
بلبل ما را که چون شمعست در منقار گل  
عالمی را از تکلف گشت ربط دار گل  
چشم واکردن نمی آرزو با ین مقدار گل  
سا غریبی باده یعنی بی جمال یار گل  
ناله شوای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

ستمست غنچه این چمن مژه واکند بصدای گل  
مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل  
چو گلیم از برودش من بکشند سایه ز پای گل  
نشود تهی بگمان ماز هجوم رنگ تو جای گل  
که چه یافت سبزه کلاه سر و وجه دوخت غنچه قبای گل  
ز بهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل  
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل  
که ساخت کاسه رنگ و بومزاج خنده گدای گل

بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام      ز دل شکسته کجاروم چو بهارم آبله پای گل  
بگذشت خلقی ازینچمن بنگونی عقدح طرب      توهم آبگینه بخاک نه که خمست طاق بنای گل

ندوی چو (بیدل) بیخبردم پیری از پی کروفر  
که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ و درای گل

ز خم تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال      ریشه واری بنظر کاشته ام همچو هلال  
قا نعم زین چمنستان برگ برگ گلی      از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال  
عاقبت سر کشیم سجده فروشیا کرد      دردم تیغ سپرداشته ام همچو هلال  
نشود عرض کمال کاف چهره عجز      در بغل آینه نگذاشته ام همچو هلال  
سقف کوتاه فلک معرض رعنائی نیست      از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال  
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد      آسمان بر مژه برداشته ام همچو هلال

(بیدل) از هستی من پا بر کاب است نمو  
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

ز من عمریست میگرددد جداد دل      ندانم با که گردید آشنا دل  
ز حرف عشق خارا می گدازد      من و رازی که نتوان گفت با دل  
بفکر ناو ك ابرو کمانی      چو پیکانم گره از سینه تا دل  
با مید پیری مینا پرستیم      ز شوق کرد بر ما ناز ها دل  
نفس آینه را ز نگار یاس ست      ز هستی بساخت امید صفا دل  
بر نگ لاله نقدد یگرم نیست      مگر از داغ خواهد خو نبها دل  
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم      گره بالیده آهی نار ساد دل  
ثباتی نیست بینا د نفس را      جاب ما چه بندد بر هوا دل  
مزن ای بیخبر لاف محبت      مباد آت ب گرد د از حیا دل  
در آن معرض که جوشد شور محشر      قیامت هم تو خواهی بود با دل  
حرفان از نشان من مهر سید      خیالی داشتم گم گشت با دل

فسردن (بیدل) از بیدردیم نیست

چو موج گوهرم در زیر پا دل

زین باغ گذشتیم با حسا ن تغافل      گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل  
طو ما رتما شای جهان فتنه سوداست      خواندیم خطا من ز عنوان تغافل  
مشکل که درین عشوه سرا کام ستانند      فریاد دل از سرمه فروشان تغافل  
مغرور نباشید که این یکدو نفس عمر      وارسته ندانم هست بزند ان تغافل  
یا رب بچه نیرنگ چنین کرده خرابم      شوخی که ندارد ز من امکان تغافل

گوهر دو جهان تشنه آب یاس بمیرد  
 بر طرف بناگوش تو صف میکشد امروز  
 یکسطر نگاه غلط اندازن خواندیم  
 عبرت گهر قلزم اسرار نگا هیم  
 عمریست که اطفال هوس هرزه خرام اند  
 ماو هوس هرزه نگاهی چه خیا است

ایجان تغافل مشکن شان تغافل  
 گردی عجب از دامن میدان تغافل  
 زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل  
 مارا نتوان داد بطوفان تغافل  
 مشق ادبی کن بد بستان تغافل  
 دارد سرما گوی گریبان تغافل

(بیدل) مژه مگشای که در عالم عبرت  
 کس سود ندیده است بنقصان تغافل

«سعی روزی کاهش است ای بینبر چشمی بدال  
 از کدورت رست طبعی کز تردد دست بست  
 دستگاه جاهاد صلاش واضح شور و شراست  
 از فضولیهای طاقت عافیت آواره است  
 لب بحاجت و امکان سازغنا این است و بس  
 با عرق یارب نیفتد کار غیرت زای مرد  
 میکند بیکاریت نقاش عبرتگاه شرم  
 حسن نیرنگ جهان پوچ تا آمد بمرض  
 خواه برگردد و زعام زنخواه آنسو تر خرام  
 انتخاب نسخه جمعیت هستی است فقر  
 گامی از خود درفته ام و بقی بیاد گیسوئی  
 از عدم هستی و از هستی عدم گل میکند

آسیاها شد درین سودا تنگ تراز سفال  
 آب خاک آلوده را آرام میسازد زلال  
 میخروشد سیم وزر تا حشر در طبع جبال  
 غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال  
 آب گوهر میزند و جاز بان بی سوال  
 ابله از خنده دندان نمایان فعال  
 چون شود افسرده روها سازد انگر از رگال  
 بر جبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال  
 ای سحرزین یکدودم چند آنکه میخواهی بیال  
 عاشق بخت سیه میباید این جا خال خال  
 نقش چینم تا کنون بو میکنم ناف غزال  
 بال و پر در بیضه دارد بیضه ها در زیر بال

انجمن هارفت (بیدل) با غبار رنگ شمع  
 تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پای مال

«سنگی چو گوهر بستیم بردل  
 رحمت گشود است آغوش حاجات  
 چون شمع ما را باعجزنا زیست  
 رسوائی و عشق مستوری و حسن  
 نی در بار بایدهای خلق جوشید  
 بی پاروانی بی پر پریدن  
 هر جا دم صبح شبنم کمین است  
 گرمرد جاهاهی جفا گرم کم کن

از صبر دیدیم در بحر ساسا حل  
 درهاست اینجا مشتاق سائل  
 سر بر هوا نیم تا پاست در گل  
 مجنون و صحرا لیلی و محمل  
 چندانکه جستیم دل بنود در دل  
 این باغ رنگیست از خون بسمل  
 چشمی بنم گیرای خنده مائل  
 خواهد عرق کرد در خشت بمنزل

چون سایه هر چند بر خاک سودیم  
 رنگ را چو تمثال خیران خویشم  
 شخص حبابیم از ما چه آید  
 ما و من خاق هذیان نوائی است  
 چون اشک رنگی بستیم آخر  
 گفتم چه سازم بار بطن هستی

خط جبین ها کسم گشت زائل  
 با غیر کس نیست اینجا دعا بل  
 ضبط نفس هم اینجا ست مشکل  
 از حق پرسید مست است باطل  
 خونها عرق شد از شرم قاتل  
 آزاد طبعان گفتند بگسل

نی مطالبی بود نی مدعا ئی

ما را بهر رنگ کردند (بیدل)

عشرت سالگره تا کیت ای غفلت فال  
 بگذرای شمع ز تشویش زبان آرائی  
 در دعوای عشق و هوس عام فتاد است اینجا  
 دل سخت آینه آتش کبر و حسد است  
 سعی مشاطه غم زشتی اینجا دنخورد  
 خاکسار پست بهار یکه چمن ها دارد  
 انفعال من و تو با دل روشن چکند  
 عالمست این بغرورتو که می پردازد  
 مه پس از بد زدن سعی هلاکش پیش است  
 عشق بیخود ز خودم میرد و می آرد  
 به که چون شمع بسر قطع کنی راه ادب

رشته ئی هست که لب میگذرد از گفتن سال  
 کاروانهاست درین دشت خموشی دنبال  
 عالم از کام و زبان عرصه کوس است و دوال  
 تب این کوه بجز سنگ ندارد تبخال  
 زنگی از داغ جبین سوخت بر آرایش خال  
 ای نهال ادب از ریشه ممکن قطع وصال  
 عرق شخص ز آئینه نریزد تمثال  
 بوالهوس یکدو سه روزی بخیالات ببال  
 چون بمعراج رسد طالب نقص است کمال  
 رنگ در دعوای پروا ندارد پروبال  
 تاز سعی قدمت سایه نگیرد دپا مال

دیدن شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است

چکند (بیدل) اگر ننگدرد آب از غربال

عمریست چون گل میروم زین باغ حرمان در بغل  
 معجون و سا ز بلبلان لیلی و ناز گلستان  
 ای اشک ریزان عرق تدبیر عرض خلوتی  
 تنهانه من از حیرتش دارم نفس در دل گره  
 می آید آن لیلی نسب سرشار یکبار لم طرب  
 آه قیامت قاتم آسان نمی افتد ز پا  
 از غنچه خاموش او ایمن باش ای زخم دل  
 بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد  
 چو نصیح شور هستیت کو کست با سازدم

از رنگ دامن بر کمر از بوگریبان در بغل  
 من باد لد اغ آشیان طاءوس نالان در بغل  
 هشت غبارم میرسد وضع پریشان در بغل  
 آئینه هم زدیده است آ شوب طوفان در بغل  
 می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل  
 این شعله هرجا سر کشد دارد نیستان در بغل  
 کان فتنه طوفان کمین دارد نمکدان در بغل  
 گر هست داغی در نظرداری گلستان در بغل  
 تا چند گردی از نفس اجزای بهتان در بغل

د ارد زیا نگاه جسد تشویش «خبل من مسد» زین کافر ستان جسد بگریز ایمان در بغل

(بیدل) ز ضبط گریه ام بزرگان بخون دارد وطن

تا چند باشد دیده ام از اشک پیکان در بغل

روزگاری شد بکار عشق حیرانست دل	گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل
میشود روشن که از هستی پشیمانست دل	سودن دست است یکسر آمدورفت نفس
بام و در میفهمد و غافل که ویرانست دل	خاق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد است
دامن برچید چندین گریبانست دل	فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست
چشم گروا میکنی عیب نمایانست دل	پاس نا هوس حبا ناچار باید داشتن
وهم میداند که از آینه دارانست دل	حسن مطلق بینا را ز احتمالات دوئیست
در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل	دیده یعقوب و بوی یوسف اینجا احضراست
گرد مجنون تا کجا تا زدیایانست دل	راه نا پیدا و جستجو پر افشان هوس
در کجا نالد نفس زین غم که زندانست دل	با همه آزادی از الفت گریبان میدریم
از تکلف هر چه می پوشیم عریانست دل	حسن می آید برون تا حشر در رنگ نقاب

مفت موهو می شمر (بیدل) طفیل زیستن

در خیال آباد خود روزی دو مهمانست دل

دیدن آینه خواهد کرد دل تنگش ز دل	گر چنین جوشانند آثار دوئی تنگش ز دل
پاس مطاب آتشی داده است در چنگش ز دل	آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن
تا بلب صد نرد بانمی بندد آهنگش ز دل	ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجو است
چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش ز دل	دقتی دارد احرام کاروان زندگی
میزنم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل	ناله واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک
تا کجا ها صافی عطا هر بر دزنگش ز دل	طینت آینه و خاصیت زاهد یکنی است
ایند آتشی فتد در عالم فنگش ز دل	خامی و فطرت دل ما را بذاغ و هم سوخت
میرسد آواز پای رفتن رنکش ز دل	غنچه ما بر تغافل تا کجا چسبند بساط
بر نمی آرد چسب زده وحشت لنگش ز دل	در طاسم ماو من جهد نفس خونخورد نیست
آسمان بر میکشد عمریست نیرنگش ز دل	شوخی و طعنه و ساین گلشن برون بیضه نیست
گفت آنساز که نتوان یافت آهنگش ز دل	با خرد گفتم درینه محفل که دارد عاقبت
از فضولی اینقدر رهن کرده ام تنگش ز دل	لیلی و آزاد و این نه خیمه دایم و هم کیست

چون نفس (بیدل) چه خواهد جز فغان برداشتن

آن ترا زوئی که باشد در نظر سنگش ز دل

دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل



ای بهار از خود فروشان دکان رنگ باش  
از خودم یاد جمال میروشی برده است  
جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق  
آفت اینجا دااست ساز زندگی هشیار باش  
فیض خواهوشی بیاد لب گشود نهاده  
گلشن داغیم از نشو و نمای ما مپرس  
موی چینی گر بسا مان سفیدی میرسد  
بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید  
غره عشرت مشو کاین نو بهار عمر نام  
ای غنیمت جلوه ای فرصت پریشان وحشت

معنی روشن بچندین پیچ ناب آمد بکف  
کرد (بیدل) گوهر ما از دل گردا ب گل

محو جنون ساکنم شور بیا ن در بغل  
نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لکن  
غم ریست از آسودگی پا در رکاب وحشت  
خلقت زین گرد هوس یعنی زافسون نفس  
تنها نه خلق بیخرد بر حرص محمل میکشد  
دارد گداز غفلت بر خود نظروا کردنی  
از بسکه با خاک درت میجو شد آب زندگی  
از خار خار جلوه ات در عرض حیرت خاکش  
مشکل دماغ یوسف پیمان شرکت کشد  
این درد صاف کفر و دین محو است درد یریقین

(بیدل) باین عالم و فنون تا کی بیا زار جنون  
خواهی دویدن هر طرف اجناس آرزان در بزل

می آید از دشت جنون گردم بیا بان در بغل  
سودائی داغ ترا از شام نومیدی چه غم  
از وحشت این تنگنا هر کس برنگی میرو  
از چشم خویش ایمن نیم کاین قطره دریا نسب  
رسوای آقام چو صبح از شوخی عداغ جنون  
گرید بحال آگاهی کنز غفلت نا محرمی

بید ما غانیم ما اینجا ندارد باب گل  
کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل  
از چراغ کشته اینجا میکشد آداب گل  
از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل  
ای زخود غافل همین در غنچه دارد آب گل  
در بهار ما ز آتش میشود سیراب گل  
شام ماهم میتواند چیدن از مهتاب گل  
جز پریشانی نکرد از ناله بیتاب گل  
ناامیدی نگهتست و مطالب نایاب گل  
رنگی از طبع هوس خندیده در باب گل

چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل  
گل کرده ام زین انجمن دل نامحرمان در بغل  
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل  
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل  
خورشید هم تگ میزند زرد ر کمر نا ن در بغل  
ای سنگ تا کی داشتی آینه پنهان در بغل  
دارد نسیم از طوفان و همچون نفس جان در بغل  
چون جوهر آینه چندین چشم مژگان در بغل  
گیرد ز لیخایش ببری پیر کنعان در بغل  
بی رنگ صهباشیشه ای دارند مستان در بغل

طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل  
پروانه بزم وفادار د چراغان در بغل  
دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل  
دارد بوضع شبی صدر رنگ طوفان در بغل  
چون آفتاب آینه ای پوشید نتوان در بغل  
چون چشم اعمی کرده ام آینه پنهان در بغل

خاك من بنياد سر در حسرت چاك جگر  
كام دل حسرت گدا حاصل نشد از ماسوی  
ای کارگاه و هم وطن نشکافتی ر مز سخن  
دكان غفات و امکان بازندگی سودا ممکن

و قستست چون گرد سحر خیزد گریبان در بغل  
عمریست می خواهد ترا این خانه ویران در بغل  
اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل  
خود را عبث رسوا ممکن زین سود نقصان در بغل

(بیدل) ندارد بزم ما از دستگاه عافیت  
چشمی که گیرد یگدمش چون شمع مؤگان در بغل

« میتوان در باغ دید از سینه افکار گل  
گر تبسم زین ادا چند بساط غنچه اش  
ای ستمگر بر درشتی ناز رعنائی مچین  
فرصت نشو و نما عیار این بازیچه است  
خانه ویرانست اینجا تا بخود جنبد نسیم  
پهلوی همت ممکن فرش بساط اعتبار  
باید از دل تا بلب چندین گریبان چالك زد  
باغ امکان در سگاه عذری سرمایگی است  
غفلت بی درد پر بی عبرتم برد از چمن  
تا بفکر مایه افتادیم کار از دست رفت

کاین گل اندامان چه مقدار ندر آزار گل  
میدرد منقار بلبل خنده سرشار گل  
در نظر ها میخلد هر چند باشد خار گل  
رنگ تا پر میگشاید می برد دستار گل  
خشت چند تا کجا بر رنگ و بو معمار گل  
مخمل و کمخواب دارد دولت بیدار گل  
کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل  
رنگ کوتا گردشی انشا کنند پر کار گل  
ناله دل داشت بود در بستر بیمار گل  
رنگ و بوسه دای مفتی بود در بازار گل

می برد خواب بهار نازم از یاد خطش  
بی فسوئی نیست (بیدل) سایه دیوار گل

میکنند در سر می از رنک و بو تکرار گل  
غنچهها از جوش دل تنگی گریبان میدرند  
همچو شبنم بایدت حیران بدامن کرد و بس  
عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی  
بوی دردی میتر اود از مزاج نو بهار  
وحشتی می باید اسبابی دگر در کار نیست  
طرز روشن مشربان بیگانه از آرایشست  
اینقدر زخم آشیان نال و ک بیداد کیست  
الفت اسباب منع شوق وحشت مشربی است

باهمه بیدست و پائی نیست پرنیکار گل  
وزنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل  
این چمن دارد بقدر دیده بیدار گل  
چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل  
در غبار رنک دارد ناله بیمار گل  
هر قدر زین باع دامن چیده بی بردار گل  
شمعرا مشکل که گردد زینت دستار گل  
آرزو چیداست از دل تالب سو فار گل  
سدر راه بو نیگردد بصد دیوار گل

بلبل ما بیخبر بر شعاع آواز سوخت  
(بیدل) اینجا داشت از رنک آتش هموار گل

نو بهار آرد با ممداد من بیمار گل  
تا بجای رنک گردانم بگرد یار گل

در گلستانی که شرم آئینه دارناز اوست  
 باغبانان از دور گردان چمن غافلماش  
 از خموشی پرده دار شوخی و حسن است عشق  
 تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس  
 رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است  
 گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده نی  
 بر بساط غنچه خسپان گر رسی آهسته باش  
 این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار  
 حاصل این باغ برداشتن گرانی میکند  
 جلوه در پیشست تشویش دگر انشامکن

محو شبانم میشود از شوخی و اظهار گل  
 تا کیم دزدیده باشد رخنه دیوار گل  
 میکند بلبل نهان در غنچه منقار گل  
 هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل  
 خال راهی با شرواز هر نقش پا بردار گل  
 غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل  
 میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل  
 داغدار دزب دل چون زینت دستار گل  
 چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل  
 هر کجا باشد همان بر رنک دارد کار گل

شوخی و نشو و ندها بسکه شبنم پرور است  
 سبزه چون مژگان (بیدل) کرده گوهر بار گل

و فور مال بقا کید نخست است دلیل  
 شرر چه بال تواند گشود در دل سنگ  
 بقوت حشم از جاده ادب مگذر  
 ز سر کشان بزرگی فروتنی مطلب  
 غضب بجرئت تسلیم بر نمی آید  
 رموز عشق سزاوار حکم هر خس نیست  
 قد خمیده بصد احتیاج داغم کرد  
 بسرخ و زرد مازید زیر چرخ کبود  
 بهر خیال قناعت گزاست موهومی  
 هوس بضاعت موهوم ما چه عرض دهد  
 خبر زدل نگرفتی کسی چه چاره کند  
 ادب غبار خموشی است کاروان حباب  
 چو شمع خیره سرفرصتیم وزین غافل

گنادر دست نمیخواهد آسینن تاویل  
 چراغ دید ده مور است در سرای بخیل  
 صلاهی کام نهنگست کوچه دادن سیل  
 چه ممکنست خمیدن رسد بگردن فیل  
 حیاست آتش نمرود را ز وضع خایل  
 نفس بحو صله من نمیشود تحایل  
 چه گریه ها که نفرمود ساز این زنبیل  
 که جامه هر چه بود مامعی است در خم نیل  
 کشید سر مه بچشم پری ز سایه میل  
 مبرهن است از اجمال ذره ها تفصیل  
 که شیشه ایست بطاق تغافلست تحویل  
 نهفته است بضبط نفس داری رحیل  
 که چین بلند گرفتست دان تعجیل

تلاش علم و عمل مغتنم شمر (بیدل)  
 مکش خماری را بی که عقل راست مزیل

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یا فتم  
 خاکرانی خود اقبال چمنها کرد نست  
 بی نیازی در کمین سجده و تسلیم بود  
 چون جرس در دل طبل نهان بانی یا فتم  
 آنقدر مردم بر او که جانی یا فتم  
 تازمین آئینه گر دید آسمانی یا فتم

کوشش غواص دل صدر نگش گوهر میکشد  
دستگاه جهل فهمیدم دلیل آهن نیست  
جاوه های پرده وسعی تماشا رسا  
وحشت عذر از کمین قامت خم جوش زد  
یاس در راه چو تو امید بی سامان بود  
چون هما بر قسمت منحوس من باید گریست  
هم چو آن آئینه کز تمثال می باز د صفا  
چون سحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست

غبوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم  
بال و پر در هم شکستم آشیا نی یافتم  
هر دو عالم را نگاه نا توانی یافتم  
تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم  
آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم  
شد سعادتها ضما ن تا استخوانی یافتم  
گم شدم از خویش با هر کس نشانی یافتم  
گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم

زندگانی هزاره تا ز عرصه تشویش بود

(بیدل) از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

آرزویی در گره بستم در یکتا شدم  
نسخه آزادیم خجالت کش شیراز بود  
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید  
هر دو عالم خاخه نقاش شد تا در خیال  
بی نقابیهای گل بی التفات صبح نیست  
عشق را در پرده نیرنگ افسونهای است  
کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف  
وسعت دل تنگش دارد عرصه خود داریم  
عاقبت در جلوگاه بی نشانی بود و بس  
بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست

حسرتی از دیده بیرون ریختم در یاشدم  
از طپیدنهای ورق گرداندم و اجزاشدم  
با ده جزیا د شکستن نیست تا میزاشدم  
صورتی چون نام عنقای اثر پیدا شدم  
آنقدر واگشت آغوش که من رسوا شدم  
در خیال خویش مجنون بودم و لیلی شدم  
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم  
در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم  
رنگ تا گل کرد غار نگاه شوخیها شدم  
اینقدر چشمی که من بر روی هستی و اشدم

حیرتم (بیدل) ز مینگر نامل کرده است

ورنه تا مؤگان پری افشاند من علقاشدم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم  
خط جوش خضر دارد بر چشمه خیالش  
مستی ادب طرازست یا چشم نیم باز است  
شمع کدام بزمی ای نسخه نغا فل  
از غنچه عتابت گلچین التفاتیم  
ز نهار جرعه ناز از رنگ پانگیری  
آورد خط نازی بر قتل بیگناها ن  
ای آه خفته در خون خاک ادب بیمار که

دل در کف نغا فل گل بر سر تبسم  
یا خفته خساکی ساری سر بردر تبسم  
یا نا توان ناز است بر بستر تبسم  
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم  
ای جبهه تو از چین روشنگر تبسم  
خون میکنی چو میزاد رسا غر تبسم  
یکمهر بوسه با قیست بر مجنصر تبسم  
آن غنچه نغا فل دارد شر تبسم

گر برق خون فشان شد یا شعله خصم جان شد  
بسمل نه یوا آن شد بی خنجر تبسم  
عرض طرب و بال است در عشق ور نه من هم  
چون غنچه ام سرا پا بال و پر تبسم  
آن به که شبنم مازین باغ پر فشانند  
چون اشک پر غریبیم در کشور تبسم  
از صبح باغ امکان غافل میاش (بیدل)

بی گرد فتنه بی نیست این لشکر تبسم

آمدیم طرح بهار تازه بی انشا کنیم  
یکد و گلشن بشگفم چشمی برویت و اکتم  
از فسر دن هر بن مویم مزار حیرتست  
زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم  
در خمار آباد امکان ساغر دیگر کجاست  
القای و اکشم زانچشم و مستیها کنم  
غنچه خرم میکند شو قم زمین تا آسمان  
بوسه واری گر بخاک آستانت جا کنم  
فکر آفتابت جهانی را بلند آوازه کرد  
رخصت نازی که منم مصرعی رعنا کنم  
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخود است  
بر قفا افتم چو ژگان گر مژه بالا کنم  
در شکایت نامه ام چون که غذ آتش زده  
نار پرورد تغافل خاند یکتا نیم  
قطره اشکی بطوفان آورم کز حسرتش  
نقطه پر پند اکند تا نامه بر پیدا کنم  
هر کجا آینه بی را بینم استغنا کنم  
تشنه کامی را صدای ساغر دریا کنم

عشق (بیدل) گر بساط نازم آراید چو شمع  
آفتاب گر دن کشم از خود که سر را پا کنم

• آنی که بیتوم همه جایی سخن نیم  
هر جا منم توئی توئی آنجا که من نیم  
غیر از عدم پیام عدم کس نگفته است  
در عالمی که دم زده ام زان دهن نیم  
عجزم چو آب و آتش یا قوت روشن است  
یعنی که باعث تری و سوختن نیم  
حاشا که بشکنم مژه در دیده کسی  
گرموشوم که بیش زموی بدن نیم  
نموده ام درشتی طاقبت بهیچکس  
عرض رگت گلم رگت نشتر شکن نیم  
نیرنگت خبرتی توان یافت بیش ازین  
عقاب هر طرف نگری بسال میزند  
بیچاره بی تظلم غفلت کجا برد  
پیچیده ام بهای خود امارسن نیم  
عربانی از مزاج جنونم نمیرود  
رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی  
بی فقر دعوی من و ما گم نمیشود  
پاران ترحمی که درین عبرت انجم  
من رفتنم چو پرتو و شمع آمدن نیم

(بیدل) تجد دیست لباس خیال من

گر صد هزار سال برآید کهن نیم

روز شب ساخته‌ئی میخوایم	آه دود آخته‌ئی میخوایم
دل نگد آخته‌ئی میخوایم	زین محیطم هوس گوهرنیست
گردن فاخته‌ئی میخوایم	فارغ از طوق وفا نتوان زیست
سرافراخته‌ئی میخوایم	تا شوم محرم خاک قدمت
خانه برداخته‌ئی میخوایم	صافی آئینه منظورم نیست
آتش انداخته‌ئی میخوایم	بمتاع طیش آباد هوس
گردپی بیاخته‌ئی میخوایم	رنگها جمله سراغ هوس اند
آنطرف تاخته‌ئی میخوایم	سازاین انجمن آزادی نیست
قدر نشناخته‌ئی میخوایم	چشم زخمست شناسائی خلق

چون جرس تا ندایم (بیدل)

ناله ساخته‌ئی میخوایم

بیا چو آبله فرسود نست تسکینم	ادب سرشته عجزم مپرس از آئینم
مژه ندید گرانی ز خواب سنگینم	زمحویاد تو آزار کس چه امکان است
سریشمی نکند غفلت شلا تینم	باختلاط هوس سخت مایلم یا رب
پراست از پررنگ شکسته بایلم	چو شمع را حتم از پهلوی ضعیفیهاست
حنای پای تو گردید اشک رنگینم	هزار شکر که آخر ز حسن سعی و فسا
بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم	ز نقش پای تو بوی بهار می آید
که امیر و مژ خود و جلوه تومی بینم	طییدن دل من جوهر چه آینه است
که گرسپهر شوم جز بخاک ننشینم	باستان تو عهد غبار من اینست
که خاک راه توام خواه آن و خواه اینم	نه نقش پایم و نی ساییه اینقدر دانم
مگس نداد فریب از لعاب شیرینم	هوس بلذت جا هم نکرد دعوت حرص
بنشتر رگ خار اکمر کشد کینم	بپایه داری صبرم فلک ندارد دست
که لب چو جبهه عرق میکند به تحسینم	نهفته در سختم انفعال مضمونی
غبار گشته ام اما بجاست تمکینم	برنگ جوهر آبی که در گهر سوزد

میرهنست ز آثار نام من (بیدل)

که غره نیستم از زمره مساکینم

ای چرخ پرکن قدح هاله از مهم	هزار انفعال عشرت موهم آگهم
هم در پگاه بود چراغان بیگهم	صبح ازل شگوفه اشکم بهار داشت
هر چند سربا وج کشم مایل چهم	شمع فرو تنی ز مزاجم نمیرود
گرا ندکی زوهم برایم مترهم	پادر گل کدورت از التفات جسم

کویجهدمتی که بهمد و شیت رسید  
 پیری شگنج پوست بهجسم فسرده است  
 از قامت خمیده گذشتن و بال شد  
 گنجینه و ذخیره اسباب اعتبار  
 خاکم بیا یمالی و وضعم تا ملی  
 از کبک من ترانه مستان شنید نیست  
 از گردن بلند تو بکد ست کو تهم  
 ر ختم امید شست کنون میکند تهم  
 این ناخن بریده که افگند در هم  
 دست تا سفی است اگر آوری بهم  
 تا بینی آستان کیم یا چه در گهم  
 چیزی دیگر مهرس همین ا اللهم  
 تا با رگانه فقر شکوه که میرسد

(بیدل) گد شتگیست جنبش شهم

از بسکه چون نگه ز تحیر لب لبم  
 جرأت مباد مکر عجز سپند من  
 صد رنگ ناله در قفس یاس میطپد  
 کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد  
 خاکسترم اگر تب شوق دهد بیا د  
 بام ترا که گوهر دریای مدعاست  
 بیدوست ز ندگی بعرق جام میزند  
 زینسان که ناله هرزه درای تظلمست  
 این شیشه هوس که دلش نام کرده اند  
 رنگم چو گل هزار گریبان دریده است  
 زین قفل زنگ بسته مگو بیدم شنوید  
 یک پرزدن بناله نداده است جالبم  
 کم نیست اینکه سرمه کشید از صد لبم  
 کو گوش رغبتی که شود نغمه ز لبم  
 ترسم فشار دل کنایه از هم جد لبم  
 تبخال را هنوز حسا بیست با لبم  
 دارد صدف صفت بدو دست دعالیم  
 تر کرده است خجالت آب بقا لبم  
 ترسم بخا بشی زبرد التجا لبم  
 در خون گشوده است ره خنده تا لبم  
 زین بیشتر چه ناله کنم بیوا السبیم  
 خورشید کلید آه و نگرید و لبم

(بیدل) خموشیم ز فنا میدهد خبر

آگه نیم که این لب گوراست یا لبم

از جراحت زاردل چیده است دامن ناله ام  
 دیده درد آلوده محرومی دیدار کیست  
 همعان درد دل عمر یست از خود میروم  
 ا دید و وادیدم برون پرده رنگست و بس  
 باد و عالم اضطراب اظهار مطلب خامشی است  
 دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون  
 خنده گل را نمک از شور بلبل بوده است  
 درد عشقم قصه من بشنو و خاموش باش  
 از شکست شیشه دل آنقدر غمگین نیسم  
 میرسد یعنی ز کوی گل فروشان ناله ام  
 کز شکست اشک میجو شد زم نگان ناله ام  
 نسبتی دارد بآن سر و خرامان ناله ام  
 هر کجا باشم چه پید اوچه پنهان ناله ام  
 صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله ام  
 گر تا مل محرم معنی است من آن ناله ام  
 حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله ام  
 تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله ام  
 در دآن دارم که خواهد شد پریشان ناله ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی  
سرمه گشتم تا به ببیند چشم یا ران ناله ام  
راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من  
میدردد در هر طپیدن صد گریبان ناله ام

(بیدل) از مشت غبار حسرت آلودم مهرس

یکت بیا بان خار خارم یکت نیستان ناله ام

از چاک گریبان بدلی راه نکر دیم  
کار عجبی داشت جنون آه نکر دیم  
دل تیره شد آخر ز هوائی که بسرداشت  
این آینه را از نفس آگاه نکر دیم  
فرصت شمر یهای نفس بال امل زد  
پروا ز شد آن رشته که کوتاه نکر دیم  
هر چند بصد رنگت د میدیم درین باغ  
پروا ز طرب جز بهر کاه نکر دیم  
چون شمع که از خویش رود سر بگریبار  
نقش قلمی نیست که ماچاه نکر دیم  
صد دشت بهر کوچه د میدیم ولیکن  
خاک کی بسرازد وری آتراه نکر دیم  
ماندیم هوس شیفته کثرت موهوم  
از گرد سپهر و بسوی شاه نکر دیم  
در وصل ز محرومی دیدار مهرسید  
شب رفت و نگاهی برخ ماه نکر دیم  
چون سایه بحرمانکده فرصت هستی  
روز سیهی بود که بیگاه نکر دیم

(بیدل) تو عبث خون معخو را ز خجلت تحقیق

ما نیم که خود را ز خود آگاه نکر دیم

از خیالت وحشت اندوز دل بی کینه ام  
عکس را سیلاب داند خانه آینه ام  
بسکه شد آینه ام صاف از کدورت های وهم  
راز دل تمثال می بندد بر و ن سینه ام  
کاوش از نظم گهرهای معانی میکشد  
ناخن دخل است مفتاح در گنجینه ام  
طفل اشکم سر خط آزادیم بی طاقنی است  
فارغ از خوف و رجای شنبه و آدینه ام  
حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است  
تا مژه واری ورق گردانده ام پارینه ام  
در خراش آرزویم بسکه ناخن ها شکست  
آشیان چغد باید کرد سیر از سینه ام  
تیغ چوبین را بجنک شعله رفتن صرفه نیست  
دل پیرد از ای ستمگرا ز غبار کینه ام  
قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من  
حسن هر جا جلوه پرداز است من آینه ام  
تا کجا از خود بر آیم جوهر سعیم گداخت  
بر هوا بسته است تشویش نفسها زینه ام

(بیدل) از افسردگیها جسمم آخر بخیره ریخت

ابر نیسانی برآمد خرقة پشمینه ام

از زندگی بجز غم فردا نمائده ایم  
چیزی که مانده ایم درینجا نمائده ایم  
روزی و چون حواس بو حشت سرای عمر  
بی سعی التفات و مدارا نمائده ایم  
چون سایه خضر مقصد عاشوق نیستی است  
از پا فتاده ایم ولی و انما نمائده ایم  
سر بر زمین فرصت هستی درین بساط  
زان رنگ مانده ایم که گو یا نمائده ایم



زین خاکدان برون نتوان بر درخت خویش  
مجبور اختیار تعیین کسی میداد  
سر گشتگی هم از سر معجون ما گذشت  
مخوسراغ خویش بر آمد غبار ما  
دود چراغ بود غبار بنای یاس  
بر شرم کن حواله جو آب سلام ما  
چون مهره‌ئی که ششدرش افسون حیرت است

حرفیست بعد مرگ بد نیانمانده ایم  
گوهر شدیم لیسک بد ریا نمانده ایم  
جز نام گر دباد بصره انمانده ایم  
بودیم بی نشان ازل یا نمانده ایم  
بر سرچه افگنیم تپه‌ها نمانده ایم  
تا قاصدت رسد بر ما مانمانده ایم  
ما هم بر و ن ششدر را بنخاسته مانده ایم

(بیدل) بفکر نقطه و هوم آن دهن

جز وی بغیر لا یتجزا نمانده ایم

از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم  
بیتابی من عرض نسب نامه مستی است  
دود نفس سوخته ام طره یار است  
تهمت کش آلاش هستی نتوان شد  
آه هم شررم اشکم و داغم چه توان کرد  
ای همت عالی نظران دست ننگا‌هی  
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است  
چون غنچه ز شوق من دیوانه مهر سید  
خاشاک بسا حل رسد از دست رد موج

چو شد پر پر وانه ز هر ذره خاکم  
چون موج می از سلسله ریشه تا کم  
کانرا ندو دشا نه بجز سینه چاکم  
چون عکس ز تردامنی آینه پیاکم  
چون شمع درین بزم بصد رنگ هلاکم  
تا چند برد پستی عطا لع بمغاکم  
عمریست که در راه تمنا بتو خاکم  
گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم  
از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت

(بیدل) ز سر ما نشو دسایه ما کم

از ضعف بسکه در همه جا دیر میرسم  
و هم علائق از همه سورهن دل است  
بر نقش پای شمع تصو و رحنابند  
رنگ بنای صبح ز آب و گل فناست  
از کام حرص لذت طفای نمیرود  
بگذار چون سحر فگنم طرح فرصتی  
خواب عدم فسانه هستی شنیده است  
چون شمع رنگم از چه بها آفریده است  
از نارسائی و ثمر خام من مهرس  
آسان نمیرسد به تسلی جنون من

تا پای خود چو شمع بشبگیر میرسم  
پادشاه خیال بصد قیر میرسم  
من رنگها شکسته به تصو بر میرسم  
بر باد میروم که به تعمیر میرسم  
ندان شکسته با زپی و شیر میرسم  
گرد رمی زد و رنفس گیر میرسم  
شادم کزین بهانه به تعبیر میرسم  
کز هر نگه بصد گل تغییر میرسم  
تارنگ زرد نیز همان دیر میرسم  
چون ناله رفته رفته بزنجیر میرسم

ای قامت خمیده دو گام آریده رو  
همدم چو فرصت ازد و جهان قطع الفت است

(بیدل) همین قدر اثرم بس که گاه گاه

بر گوش ناسخن شنو آن تیر میرسم

از عزت و خواری نه امید است نه بیم  
دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا  
هر چند سرو برگ متاع دگرم نیست  
از نعمت بیخو است به کفران نتوان زد  
از سایه گم گشته معجوتی سیاهی  
با لیدن من تا ندر دجا مه آفاق  
چشمی نگشودم که بزخمی نطپیدم  
با تیغ طرف گشته ام از دست سلامت  
بیدر دسری نیست سحر نیز درین باغ  
چون خوشه گندم چه دهم عرض تبسم

من گوهر غلطان خودم اشک بستم  
طور ادبم سر مه آواز کایم  
زین گردن نفس قافله ملک عظیمم  
محتاج نیم لیک کریم است کریم  
شستند بسر چشمه خور شید گایم  
بسا ریکتر از ریشه تحقیق جسیم  
عمریست چو عبرت بهمین کوچه مقیمم  
چو شمع بهر جاسر خویش است غنیم  
صندل بهجین میوزد ازد و رنیم  
از خاک پیام آوردلهای دو نیمم

(بیدل) نیم امروز خجالت کش هستی

چون چرخ سرافکنده اوار قدیم

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم  
عالم همه در چشم من از یاس سیه شد  
آماج جهان ستمم کردند امت  
دیوانه ام امروز به پیش که بنالم  
جانا ز خیال تو بخود ساخته بودم  
میسوخت دل متظرا از حسرت دیدار  
داغت بعدم میبزم و چاره ندارم  
هیئات بخاکم سپردی و گذشتی  
از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد  
میگریم و چون شمع عرق میکنم از شرم  
رسم پر بسمل زوفا منفعلم کرد  
ای توسن ناز تو برون تا ز تصور  
انجام تگ و تا ز درین مرحله خاکست  
پیش که درم جیب که گردون ستمگر

خاکم بدهن به که بگویم چه شیندم  
جز کسوت پایم ببرد هر ندیدم  
چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم  
ایکاش عدم بشنود آواز بعیدم  
نازت بنگاهی نپسندید شهیدم  
دامن زدی آخر بچراغان امیدم  
ایگل تو چه بودی که منت باز ندیدم  
نومید بر آمد کفن موی سپیدم  
رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم  
ای وای که یکبار زمرگان نچکیدم  
گردی شده بر باد رفتم چه طپیدم  
رفتم ز خود اما بر کایت نرسیدم  
ای اشک من بیسرو پا نیز دویدم  
عقلم بدر دل زد و بشکست کلیدم

دل بهر چه بستم بهو آه میدم

(بیدل) اگر این بود سرانجام محبت

\*\*\*

همچو آه بیدلان سطری بخون آلوده ام  
قدردان خود نیم از بسکه باخود بوده ام  
یکجهان تمثال برآینه نمودم ام  
میشود روشن سواد آفتاب از دوده ام  
رنگ گریده است هر که دست برهم سوده ام  
تا کجا منزل کند گرد هو افر سوده ام  
من که خجلت مزد ترا ز کارنا فرموده ام  
نا امید ی در بغل چون کوشش بیهوده ام  
بسته ام صد چشم اما یکمژه نغزوده ام  
خاک بر سر کرده باشم گر بهخوش افزوده ام  
(بیدل) از خاکستر من شعله جولانی میخواه

از کتاب آرزو با بی دگر نگشوده ام  
موج را قرب محیط از فهم معنی دورد اشت  
بید ما غی نشه اظهار ماما بسته اند  
گر چراغ فطرت من پر تو آرائی کند  
داده ام از دست دامن گلی کز حسرتش  
در عدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست  
بر چه امید است یارب اینقدر جان کند نم  
نی بد نیا نسبتی دارم نه با عقبی رهی  
اینقدر یارب پر طاعت و سبالینم که کرد  
دستگاه نقد هر چیز از وفور جنس اوست  
(بیدل) از خاکستر من شعله جولانی میخواه

ا خگری در دامن فرسودگی آسوده ام

حسن بیرنگ و من پیخبر آینه بچنگم  
همچو شبنم گل حیرت چمن آینه رنگم  
عکس او گفتم از آینه زدودند چو رنگم  
چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم  
هست هر ذره جنون چشمکی از داغ بلنگم  
بجهانی اگر افگند فشار دل تنگم  
جوهر آینه دارد پر پر واز خدنگم  
چون نفس کاش بیانی که عیان نیست بلنگم  
دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم  
کلک تصویر تو ام در بن هر پوست فرنگم  
عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم

از کجا و هم دور نگی بقدر ریخته بنگم  
شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارد  
تهمت آلود و وسای دوئی نیست محبت  
شیشه بر سنگ زد مایک ز سنگینی غفلت  
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی  
طرفی از شوق نه بستم چه بد نیا چه بعقبی  
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر  
در رهت تا نشوم متفعل ساز فسر دن  
عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من  
بی نیازم ز صنمخانه عنبر نگ دو عالم  
شور موج خطر افسانه تشویش که دارد

میکشد محمل بیطا قتی شمع تحیر

(بیدل) آینه صدر رنگ شبا بست درنگم

همچو مژگان پیش پائی تا یاد آید خمیم  
بیشی ما را احساب اینست کز هر کم کمیم  
در کتاب آفرینش جمله خط تو امیم

از کمال سرکشی عاجز ترین عالمیم  
ذره ایم اما پر است از ماجهان اعتبار  
بیوفاق آشفته میخندد از اجزای ما

عالم عجز و غرور از یگدگر ممتاز نیست  
 تردماغ انفعالییم از وفای ما مهرس  
 حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است  
 کوجنون تا مست عریانی برائیم از لباس  
 غیر رسوائی چه دارد شهرت اقبال بوج  
 دستگاه کبر و ناز عاریت پیدا است چیست  
 زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید  
 مرده را بهر چه میبوشند چشم آگاه باش

(بیدل) اینجا تیغ جرأت در کف کمر صتی است

چون سحر قطع نفس کم نیست پر ناز کد میم

از هر طلبی پیش ندامت گاه کردم  
 در غنچه گیم یکدلی می بود که چون گل  
 بی صحبت پیران نگذشتم ز رعونت  
 بنیاد شکستنی من جز وزمین داشت  
 نو میدی سعی از دم فرصت خبرم کرد  
 پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا  
 ضبط نفس آینه ز آفاق جلاداد  
 مژگان نگشو دم بتماشای تعین

(بیدل) نفس اقسام معانی بفسون بست

فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتم  
 زندگانی جز خجالت مایه دیگرنداشت  
 ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود  
 خواشتم آخر بر بار منت پیر کرد  
 هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود  
 چون نهال از غفلت نشو و نما می مهرس  
 از پشیمانی کنون می بایدم بر سر زدن  
 سر خط بینش سواد نیستیهایم بس است  
 هرزه جولانی دماغ همت من برنداشت  
 با وهستی پیش از انجام دلیل عجز بود

گر همه خاکیم و گرافلاک ناموس همیم  
 از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم  
 او تماشا ما تحیرا و نگین ما خاتمیم  
 ورنه دامن تا گریبان دستگاه ما تمیم  
 گر علم گردیم چو نسرهای کل بی پرچمیم  
 ما بچینی جمله ففوق ریم با ساغر جمیم  
 پنبه بی گرهست صد زخم زبانه را مرهمیم  
 خاک خاک خاوتگاه اسرار است و ما نا محرمیم

سودم قدمی چند که دست آبله کردم  
 برو هم شگفتن زدم و دده له کردم  
 تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم  
 لرزیدم از اندام و فاز لزه کردم  
 پا خورد بسنگم جرس قافله کردم  
 نفرت عالی بود درین مزبله کردم  
 زین صیقل معنی مدد حوصله کردم  
 سیر عدم وهستی بیفا صله کردم

چون تا مل شد گریبان نقش پا برداشتم  
 تر شدم چو اشک تا آب بقا برداشتم  
 پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم  
 پیکرم خم شد ز بس دنت دعا برداشتم  
 یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم  
 پای من تارفت در گل سر زجا برداشتم  
 چون مژه بهر چه دست تار سا برداشتم  
 گرده هستی داشت چشم از تو تیار داشتم  
 چون شرخ خود را ازین ره جای پا برداشتم  
 چون هلال اول همان پشت دوتا داشتم

نوبهار بنی نشانم از سلامت ننگ داشت  
چون جرس از بس نزاکت معمل افتاده است شوق  
شبم من زینچمن تا یک عرق آید بعرض

تا شکستی نقش بندم ر نگها برداشتم  
کار و آنها بار بستم گرسند ابرداشتم  
با و صد ابرام بردوش حیا برداشتم

طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت

یک نکه (بیدل) بزور صد عصا برداشتم

ازین حسرت قفس روزی دو میسندید آزادم  
خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم  
بطوفان رفته عشو قم ز آرامم چه میبرسی  
دماغ نکبت گل از وداع غنچه میبالد  
ز بس گرمست دریا دت هوای عالم الفت  
خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت  
غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی  
امید تلخ کمان و فاشیرینی ئی دارد  
ز پرواز دگر چون بلبل تصویری محروم  
قفس از ششجهت باز است اما ساز و حشت کو

که آن ناز آفرین صیاد خوش دارد بفریادم  
غم آید با دجنو نم خانه ویرانی است بنیادم  
که من گر خاک هم گردم همان درد من بادم  
محبت همچو آه از رفتن دل کزده ایجا دم  
عرق آوده می آید ز دل اشک شر بادم  
دل گمگشته بی دارم که از من میدهد بادم  
که نتواند ز دامنانت کشیدن کلک بهزادم  
لب حسرت بجوی شیر تر کرده است فرهادم  
بری در رننگ می افشانم و حیران صیادم  
من و آن بی پروا بالی که نتوان کرد آزادم

شکوه فطرتم فرشت هر جا میروی (بیدل)

زهستی تا عدم یکسایه افکنده است شمشاد

ازین صحرای بی حاصل دگر با خود چه بردارم  
محبت تا کجا سوزد چار الفت خویشم  
مده ای خواب چون چشمم فریب از بسن مژگان  
نه برق شعله ئی دارم نه ابر شوی عوددی  
ندارد رننگ پروازم شکست از ناتوانیها  
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد  
سویدای دل است این یا سواد عالم امکان  
مجوی صاف طرب از طینت کلفت سرشت من  
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من  
دماغ غیرت من طرفی از سامان نمی بندد  
سراغم میتوان از دست برهم سوده پرسیدن  
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی  
توانم چیست از دام فریب اینچمن (بیدل)

نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم  
بر ننگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم  
کزین بالین پر پرواز دگر در نظر دارم  
چراغ انتظارم بر توی در چشم تر دارم  
چو ابرود رخم چین اشارت بال و پردارم  
اگر آینه ام سازد همان حیرت ببر دارم  
که تا و میکنم چشمی غباری در نظر دارم  
کف خاکم غبار از هر چه گوئی بیشتر دارم  
بر ننگ موی چینی طرّفه شام بی سحر دارم  
زا سباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم  
رم وحشی غزال فرستم گزد دگر دارم  
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم  
چو شبم گریجای گام من هم چشم بردارم

اسمیم بی مسمی دیگر چه و انما ایم  
 هر چند در نظر ها ها رسم نا زنگو هر  
 بر موج قطره جز نام فرقی نمیتوان بست  
 فطرت ز شرم اظهار پیشانیم بنم داد  
 بر غریبان نهان مانده از بی تمیزیء ما  
 راهی بسمی تمثال و اشذولی چه حاصل  
 بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید  
 از بیکسی نشستیم با مال سایه خورش  
 بی نسبتی ازین بزم بیرون نشانده ما را  
 ترک ادب در این باغ چون ابر بحیاتیم  
 ای بلبلان دمی چند مفتست شغل او هام  
 رنگ نه بسته بر ما بیداد کرد و رنه  
 گر رنگ گل پرستیم یا جام می بدستیم

در چشمه سار تحقیق آبی که نیست ما ایم  
 یکسر چون سلک شبیم در رفته هوائیم  
 ایغا فلان دوتی چیست مادم همین شما ایم  
 ما غرق صد خیالات زان بکبرق حیاتیم  
 گردون گره ندارد ما چشم اگر گشایم  
 آینه نرزد بان نیست تا ما ز خود بر ایم  
 در خورد یک تا ملخشت دروفا ایم  
 غمخور ما دیگر کیست بی بال و پر هوائیم  
 بر گوشها گرانیم از بسکه تر صد ایم  
 پرواز میشود آب گربال میگشایم  
 در بیضه پر فشانی است از آشیان جدا ایم  
 دست کرا انگاریم پای کرا حنائیم  
 اینها جنون عشق است ما بلکه آشنایم

با دل اگر بجوشیم (بیدل) کجا خروشیم

دو دهمین سپندیم با رنگ همین در ایم

اشک شمعی بود یک عمر آبیاردانه ام  
 تبره بختی فرش من آشفته گی سباب من  
 خرمن ییحا صلا نرا برق حاصل میشود  
 ذوق چتر شاهمی و بال هما منظور کیست  
 رفته ام عمریست زین گلشن بیا دجلو هئی  
 در زراعتگا و چرخ مجمری همچون سپند  
 روز گاری شد که چون چشم ندامت پیشگان  
 سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست  
 قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است  
 عمرها شد دست من دمان زلفی میکشد  
 شوخیش از طرز پروازم تماشا کردنی است  
 چون حباب از نشه سودای تحقیقم پرس  
 عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی

سوختن خرمن کنید از حاصل پر وانه ام  
 حلقه زلف سیاه کیست یا رب خا نه ام  
 سیل هم از بیکسی گنجیست درویرا نه ام  
 کم مگرد دسایه مواز سردیوانه ام  
 گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام  
 برگ دود آرد برون گرسبز گردد دانه ام  
 باده ها از گردش خود میکشد پیمانه ام  
 می برد شوق بدوش لغزش مستانه ام  
 اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه ام  
 جای آن دارد که از انگشت روید شانه ام  
 شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه ام  
 بسکه میباید بخود پر میشود پیمانه ام  
 چشم بر هم بسته واکرده است راه خانه ام

چون نفس (بیدل) کلید آرزوها داشتم

قفل و سوا س دل آخر کردی دندانه ام

اگر دریا نگیرد خورده بر بیش و کم شبنم  
 صبا بوی سرزلف که می آرد در ینگلشن  
 نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت  
 بقا در عرض شوخیها همان رنگ فنادارد  
 هوای وحشت آهنگ در جو لا نگه امکان  
 بجز تیغ که بردارد سراقتا دمارا  
 بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمیداند  
 غبار عاشقان با عهد خوبان توانی دارد  
 تو هم مؤگان نبندی تا ابد گردیده نگشائی  
 درین گلشن که شخص از شرم پیدائی عرق دارد  
 طلسم حیرتست آینه دار شوکت هستی  
 عرق ریز حنا صد رنگ طوفان در بفل دارد

زمغروری ند آرند این گل اندامان غم شبنم  
 که زخم گل ندارد ایام از مرهم شبنم  
 مگر آینه دریا بد زبان همدم شبنم  
 نسا شد مختلف آب و هوای عالم شبنم  
 زمین تا چرخ لبر یزاست از زیرو بم شبنم  
 همان خورشید میچیند بساط مبهم شبنم  
 تحیر میکشد همواری از پیچ و خم شبنم  
 ز رنگ وی بوی گل دریا باندازدم شبنم  
 که محو انتظار کیست چشم بر نم شبنم  
 سحر گل کرد اما گشت آخر محرم شبنم  
 مدان جز حلقه چشمی نگین ناخاتم شبنم  
 مگیرای جوش گل از نا توانیها کم شبنم  
 طربها خاک تست آنجا که دل بیمدعا گردد

#### درین گلشن چمن فرشت (بیدل) مقدم شبنم

اگر ساقی موج با ده بند رشته سازم  
 عروج خاکساران نقد کوشش نمیخواهد  
 مباش ای آرمیدن از کمین وحشتم غافل  
 زنگاه چشم عبرت جوهر آینه یا سم  
 نفس تا بال برهم میفشاند ناله میگرد  
 ز اسرار محبت صافی آئینه ای دارم  
 قدح پیمائیء الفت ندارد رنج مخموری  
 کمال من عروج پاید یگر نه خواهد  
 و بال عشرتم یارب نگردد قید خود داری  
 هوای نار سارا نیست جز شبنم گریبانی  
 بسا مان شکست رنگ من خندیدنی دارد

رساند قلقل مینا برنگ رفته آوازم  
 چو گردد از جنبش پائی توان کردن سرافرازم  
 کف خاکسترم بی بال و پر جمعست پروازم  
 گسستنها زیبوند جهان تاریست از سازم  
 زاستغنائی نو میدی بلند افتاده اندازم  
 که اتواند بجز حیرت نمودن چشم غمازم  
 ز بس گردیده ام گرد سر او نشه نا زم  
 همان خورشید خواهد بود اگر از ذره ممتازم  
 که من بالغزش پا هم چو طفل اشک گلبازم  
 ز خجلت آشیان ساز عرق گردیده پروازم  
 برنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم

#### نیم چون موج جولان جرأت آزار کس (بیدل)

شکستن دارم و بر روی خود صدر نگ می تازم  
 امشب آن مست ناز میرسد  
 رفتن از خویش باز میرسد  
 عشق را با من امتحانی هست  
 نقد رشکم گداز میرسد  
 گریه و ناله عذر خواه منتد  
 دردم افشای را ز میرسد

بسته ام دل بشمار گیسوئی  
 موبعویم طپیدن آهنگست  
 بحر یفا ن ز موج می نرسید  
 نیم از چشمت آنقدر محروم  
 عمرها رنگ بایدم گردانند  
 رنگ مینای اعتبارا تسم  
 یارب از دست دامنش نرود  
 صبح شبنم کمین این چمنم

ناز عمر دراز میرسد  
 مگر آن دلنواز میرسد  
 آنچه از تار ساز میرسد  
 مژه واری نیاز میرسد  
 بیخودی هم نیاز میرسد  
 بر شکست امتیاز میرسد  
 هوش اگر رفت باز میرسد  
 از نفس هم گداز میرسد

محدودیدارم آنقدر (بیدل)

که برآینه ناز میرسد

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم  
 عمرد را ظاهر شوخی پرتنکسرمایه است  
 تیره روزان جنون راهست بی انداز چرخ  
 هردل افسرده داغ انتظار فیض نیست  
 وحشت مابرتعلق دامن افشاند است  
 عالم فرصت ندارد از غبار ماسراغ  
 آسمان گریبی حسد میبود درایثار فیض  
 رنج الفت را علاج از غیر جستان آفتست  
 نشئه غفلت بهر رنگی که باشد مفت ماست  
 از تو هم چند خواهی زیست مغرور امل

نقطه‌ئی از اشک کن اندر کتاب صبحدم  
 یک نفس تا کی فروشد پیچ و تاب صبحدم  
 چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم  
 آفتابست آنکه می بینی لباب صبحدم  
 تکه می توان یافت در بند نقاب صبحدم  
 میدود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم  
 دبدبه‌های اخترش میداشت تاب صبحدم  
 رعشه بر مخدومی می بندد آب صبحدم  
 کاش مارا وا گذارد دل بخواب صبحدم  
 ای نفس گم کرده در گرد سراب صبحدم

گر قدرت خم کرد پیری را سنی مفت صفاست

در دم صد قست (بیدل) فتح باب صبحدم

ای طرب وجدی که باز آغوش گل وامیکنم  
 چار دیوار توهم سد راه شوق چند  
 ساقی بزم نشاط امروز شرم نرگسی است  
 حسن خلقی در نظر دارم که افسون هوس  
 چون شفق هر چند بر چرخم زرد پرواز رنگ  
 در طربگاه حضورم بار فرصت داده اند  
 یک نگه دیدار میخواستم دو عالم حوصله  
 زین کلام معنی خاصیت سود اتفاق

بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا میکنم  
 کعبه‌ئی دارم به پیش آهنگ صحرای میکنم  
 از عرق چون ابر طرح جام و مینا میکنم  
 گر همه آینه بینم در دلش جا میکنم  
 همچنان سیر حنای آن کف پا میکنم  
 روز کی چند انتخاب آرزوها میکنم  
 میگذازم کاینقدر طاقت مهیا میکنم  
 غیر پندارد بحرف و صوت سودا میکنم



درد بستان محبت طور دانش دیگر است سجده میخوانم خط پیشانی انشا میکنم  
 حیرتم (بیدل) سفارش نامه آینه است  
 میروم جایی که خود را او تماشا میکنم

ای نرگست حیا کده صلح و جنگ هم سناز غزال رام تو خشم پلنگ هم  
 دنبالهای ابروت از دل گذشته است همنی آید از کمان تو کار خدنگ هم  
 تنها نه دف زحلقه بگوشان بزم تست دارد سری بفکر سجود تو چنگ هم  
 رنگینی لباس چه مقدار دلکش است گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم  
 از آگهی بمغز خرد جمع کرده ایم کیفیتی که نیست در او هام ننگ هم  
 زانو زدن ز خصم میند ارعا جز نیست پیدا است این ادا دم کین از تفنگ هم  
 ای خست عقوبت جاوید هوشدار بد تر ز قبری فشر دجسم تنگ هم  
 راهیست راه عمر که خود قطع میشود وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم  
 عجزیست در مزاج تحیر سرشت من کز خویش رفتنم نشکسته است رنگ هم  
 در کارگاه عشق سلامت چه میکند اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم  
 بی الفت لباس زعریان تنی چه باکت جنس دکان فخر پرستیت ننگ هم

(بیدل) مباد منگر جام تهی شوی

دارد حضور قلقل مینا ترنگ هم

باده ندانم که بساغر کنم گریه کنم تا مژده می ترکنم  
 کوب شوقی که دم واپسین آینه را آبله بستر کنم  
 صف شکن ناز تو انا ئیم تیغ گرا از پهلوی لاغر کنم  
 تانگهی در طپش آرام شمع ناخن پا تا مژه شهپر کنم  
 تهمت آسود گیم داغ کرد رفع خجالت بچه جوهر کنم  
 کاش درین عرصه برنگش شران از نفس سوخته سر بر کنم  
 درهمه کارم اگر اینست جهد خاک بسرا از همه بهتر کنم  
 نیست کسی داد رس هیچکس رعد نیم گوش کرا کر کنم  
 نر شو داز شرم لب تشنه ام خشکی اگر تهمت ساغر کنم  
 عزتم این بس که چو وج گهر پای به دامن کشم و سر کنم  
 حیرت دیدار نیاید بشرح تا بکجا آینه د فتر کنم

(بیدل) از آن جلوه نشان میدهد

قلزمی از قطره چه باور کنم

باز از جهان حسرت دیدار میرسم آینه در بغل بد ریایر میرسم

خوابم بهار دولت بیدار میشود  
 زین بگنفس متاع که باردلست و بس  
 میخانه حضور خیال نگاه کیست  
 نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال  
 ای رنگهای رفته بمزگان غلو کنید  
 غافل نیم ز خاصیت مژده وصال  
 هر چند نیست چون ثمرم پای اختیار  
 جسم فسرده راسرو برگ طایه کجاست  
 شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل

(بیدل) چنانکه سایه بخور رشید میرسد

من نیز رفته رفته بدلدارمیرسم

آشیانی در سواد سایه گل بسته ام  
 چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته ام  
 نامه آهی بیال تکلیت گل بسته ام  
 عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام  
 گریز گیسو بر گریز فتم دل بکا کل بسته ام  
 پیشرا زر فتن خود بار قلقل بسته ام  
 جزوی از دل دارم و شیراز ده کل بسته ام  
 خفته ام بر خاک اگر بار تو کل بسته ام  
 تاز روی قطره آبی بگذرم بل بسته ام  
 معهود ستار تو ام گل بر سر گل بسته ام  
 نقش جامی دیگر از دور و تسلسل بسته ام  
 از رنگ یک برگ گل صد دسته سنبیل بسته ام  
 رفته ام جانی که رنگ ساغر مل بسته ام  
 مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته ام

اوج عزت نیست (بیدل) دل نشین همتم

پرتو خورشیدم احرام تنزل بسته ام

مطلب دیگر نمیدانم دعا می میکنم  
 تا نفس پر میزند کسب هوا می میکنم  
 استخوان نذر مدارای هما می میکنم

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام  
 نسخه آینه دل دستگاه حیرت تست  
 بر تو تار و شن شود مضمون از خود رفتنم  
 تا نفس با قبست بایلد بست در هر جادای  
 چون صد اسیرم بر و ن از کوچه زنجیر نیست  
 نیستم دلکوب اینم حفل چو مینای نهی  
 از گهر ضبط عنان و ج در یار و شن است  
 دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست  
 از هجوم ناتوانیها بر رنگ آبله  
 یا دشوخیهای نازت دارد ایجا د بهار  
 گردش رنگ از شرارم شعله جواله ریخت  
 خطا و شیراز ده آشفته گیهای منبت  
 در خیال گردش چشمی که مستی معنواست  
 میدهم خود را بیدار دشت تا فراموشم کند

باز بیتا بانه ایجا د نوای میکنم  
 مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است  
 تا امید عالم اقبال نتوان زیستن

د ا من دیگر نمیا بم درین حرمان سرا  
چون نفس کارم به تعمیر دل افتاد است لیک  
زور بازوی تو کل ناخدای دیگر است  
هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان  
کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن  
پیش یا رانم دل بی آرزو شرمند کرد  
از تصنع ننگ دارم ورنه من هم چون سحر  
یک سر موگر برون آیم ز فکر نیستی

ما و من (بیدل) تعلق با ف شغل زندگی است

رشته ها میثا بم و بند قبا ئی میکنم

عذر بیکار یست بیعت با حنا ئی میکنم  
طرح بنیادی ز آب و گل جدائی میکنم  
بی غم ساحل درین دریا شنا ئی میکنم  
جاده ها را محمل بانگ درائی میکنم  
پیر گشتم خدمت قد و تا ئی میکنم  
جام خالی گر قبول افتد حیا ئی میکنم  
میدرم جیبی دماغ دگشا ئی میکنم  
با قیامت مینما بم یا بلا ئی میکنم

باز دل مست نوا ئیست که من میدانم  
محمل وقافله و ناله درین وحشتگاه  
خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت  
چشم واکردم و طوفان قیامت دیدم  
آب گر دیدز و موجی ز تمنا نزدن  
نیست را می که بکاهل قدمی طی نشود  
در مقامی که بجائی نرسد کو شنها  
ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس  
طلبت یا س طپیدن هوس عشق و فاسد  
ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج  
عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید  
دل ز کویت چه خیالست قدم بردارد  
حیرتم سوخت که از دفتر عتقا ئی او

بود عمری بزم دلبر نگشوده نقاب

(بیدل) این نیز دا ئیست که من میدانم

دست چمن گرفته بگلزارت آمدم  
خوا بیدم و بسایه دیوارت آمدم  
بودم اسیر و باز گرفتار ت آمدم  
خود را فروختم که خریدارت آمدم  
از قیمتم مهرس بازارت آمدم

با صد حضور باز طلبگارت آمدم  
جمعیتی دلیل جهان امید بود  
شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود  
بیع و شرای چار سوی عشق دیگر است  
احسان بهره میخردم سود مدعا ست

وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز  
قطع نظر زهر دوجها نم کفیل شد  
مستانه بروم زخود و نشه رهبر است  
دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو

وقف طراوت من (بیدل) تبسمی

پر تشنه کام لعل شکر بارت آدم

از خانه دگر با که بجنگم که بر آیم  
نگرفته نیام آنهمه تنگم که بر آیم  
زین بحر نه ماهی نه نهنگم که بر آیم  
من ز انگل نشگفته چه رنگم که بر آیم  
زلف تو دهد دست بجنگم که بر آیم  
من نیز بر این کوه بلنگم که بر آیم  
تا چند خورم خون و بلنگم که بر آیم  
نامرد نیاموخت شلنگم که بر آیم  
راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم  
چندان نپسندید رنگم که بر آیم  
ترسم ز نداین خانه بسنگم که بر آیم

از کلفت اسباب برهائی چه خیال است

(بیدل) بفشار دل تنگم که بر آیم

ما و این پرواز تا هر جا پرافشا ندادم  
زینچمن بیش از نفس دیگر چه رویاندم عدم  
آه از آن روزی که بر ما دامن افشا ندادم  
هر چه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم  
هر کجا یم میفرستد باز میخواند عدم  
گرد ما عمریست از خود و میراند عدم  
چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم  
کاش این گردی که ما داریم بنشا ندادم  
مینوبسد هستیم سطری که میخواند عدم  
هم زخود گیرد شما را آنچه بستاند عدم  
هوش معد و راست اینجا تا چه فهماند عدم

باغ هستی نیست جز رنگی که گرد اندادم  
چون سحر نشو و نما های یک قلم ساز هواست  
گرد و همی آشیان در بال عنقا بسته ام  
خواه عشرت خواه غم خواهی خزان خواهی بهار  
قا صد ملک خیالم از تگ و پویم پرس  
خلوت تنزیه و این سامان کدورت حیرت است  
یک نفس اظهار و یک عالم غبار ما و من  
مرگ هم از فتنه خاد و جحیم آسوده نیست  
ما و من چیزی نکردا نشا که باید فهم کرد  
همچو بوی گل ز نقد ما فبا سر مایه گان  
گفتگو بسیار دارد آندهان بی نشان

لعبت خاکیم (بیدل) جوهر فطرت کجاست

گر همه هستی شود چیزی تمیذ اند عدم

باقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم  
شدم پیرو نیم محرم نوای ناله دردی  
برنگ سنا به از خود غافلم ایستاده نقد ردانم  
ز خاک آستان چشم بی نم میروم اما  
به بیکاری نفسها سوختم یا دل سیه کردم  
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی  
جنون ناز نینی دارم از لیلای بیرنگی  
ز قانون نفس جستم رموز پرده هستی  
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا  
بصر صر داده اند آینه ناز غبار من  
بنا هنجاری از خود رفتن صورت نمی پندد  
بینم تما کجا منزل کند سعی ضعیف من

مشو غائب که چون آینه از رخ میبرد رنگم  
محبت کاش بنوازد طفیل پیکر چنگم  
که گر پنهان شوم نورم و گر پیداهمین رنگم  
دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از رنگم  
زدود شمع آخر سر مه دان شد کلبه تنگم  
برنگ غنچه پنهانست جیب پارهدر چنگم  
که تا گل میکند یا دش پری هم میزند سنگم  
همین آوازی آید که بسیار است آهنگم  
کشد تصویر من چند آنکه بیرون آرد از رنگم  
شده فرمانروا آزادیم اینست اورنگم  
پر طاء و سم و پر کاردار دگر دش رنگم  
باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

دهد منشور شهرت نام را نقش نگین (بیدل)

پر پرواز گردد گرد آید پای در سنگم

با کف خاکستری سودای اخگر کرده ایم  
آرزوها در مزاج ما نفس دزد و سوخت  
اشک غلطانیم کز دیوانگی های طلب  
بیزبانی دارد ابرامی که در صد کوس نیست  
از شکوه اقتدار هیچ بودن ها مهرس  
آنقدر وسعت ندارد ملک هستی تا عدم  
عاقبت خط غبار از نسخه ما خواندنی است  
خامشی در علم جمعیت ربانضتخانه است  
آستان خلوت کنج عدم کم فرصتی است  
مقصود ما زین چمن بر هیچ کس روشن نشد  
ز حمت فهم از سواد سرنوشت ما میخواه

سر به تسلیم ادب گم در ته پر کرده ایم  
خویش را چون قطره بیموج گوه کرده ایم  
لغزش پاراخیال گردش سر کرده ایم  
هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده ایم  
ذره ایم اقلیم معدومی مسخر کرده ایم  
چون نفس پر آمد و رفت مکر کرده ایم  
باد میگرداند آوازی که دفتر کرده ایم  
فر بهی های زمان لاف لاغر کرده ایم  
شعله جواله تی را حلقه در کرده ایم  
رنگ گل بوده است پروازی که بی پر کرده ایم  
خط موهومی عیان بود از عرق تر کرده ایم

یکدودم (بیدل) بدو دل درین وحشت سرا

چون نفس در خانه آینه انگر کرده ایم

پاکم از رنگ هوس تا بسجود آمده ام  
آنقدر عجز سرشتم که ز یک عقد دل

بر سر سایه چو دیوار فرو آمده ام  
نه فلسک آبله پای به نمود آمده ام

حرف بیعانه سودای امیدم هیها ت  
 عمرها شد که بکانون دل آتش زده اند  
 دل بخت گره و نقد نفس انباری  
 هیأتم صورت نقش پر عنقا دارد  
 عیب از اطلاق تعین کلف پیدائست  
 قاصدا لم رازم که درین عبرتگاه  
 غیر رفتن بتماشاکده عالم رنگ  
 عرض حاجت چه خیالست بخاکم بزند

رم فرصت سر تعداد ندارد (بیدل)

من درین قافله دیراست که زود آمده ام

خواستم نازبری انشا کنم مینا شدم  
 برق ز دجرات لبی واکردم و تنها شدم  
 چشم واکردم بخویش آلوده دنیا شدم  
 نالهائی کردم غبار عالم بالا شدم  
 یک نقاب رنگ بر روی شکستن و اشد م  
 گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم  
 خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم  
 عیشها مفت هوس من هم نفس پیدا شدم  
 چون قلم آخربخاموشی زبان فرسا شدم  
 این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

(بیدل) از شکر پریشانی چنان آیم برون

مشت خاک کی داشتم آشفتم و صحرای شدم

صورت برگ خنایم معنی بیکاریم  
 جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداریم  
 سبزه را هم خاک کرد اندوه بی زنا ریم  
 چون غبار از خاک دشوار است بیرون آیم  
 بی پروا لی شد افسون جنون منقاریم  
 یکنفس کاش آب سازد خجلت خود داریم  
 موج یکد زیا گهر فرشت در همواریم  
 آفتاب اوچ عزت کرد بی دستاریم

بالی از آذای افشاندم قفس پیدا شدم  
 صحبت بی گفتگوئی داشتم با خامشی  
 صدتعلق در طلسم و هم هستی بسته اند  
 آسمان با من صفائی داشت تا بودم خموش  
 از سلامت نو بهار هستیم بوئی نداشت  
 صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشید است و بس  
 الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار  
 جام بزم زندگی گرباده دارد در هواست  
 مایه گفتار در هر رنگ دام کاهش است  
 در تحیر از زمینگری نگه را چاره نیست

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاریم  
 همچو شب نم کاش با خواب عدم می ساختم  
 اشک شمع کشته آخردرقای آه رفت  
 هر کجا با شمع کدورت جوهر را زمین است  
 عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست  
 همچو گوهر خاک گرد متاکی از و هم وقار  
 قدر دان وضع تسلیم ز اقبال هم پرس  
 شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده ایم

غنچه من از شگفتن دست رد بیند چرا  
وسعت مشرب برون گردد بساط فقر نیست  
نیست (بیدل) ذره‌ئی کز من طیش سرمایه نیست

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته ام  
زان نوربئی زوال که در پردۀ دلست  
این دشت و در بندوق چه خمیازه میکشد  
گلها بخنده هرزه گریبان دریده اند  
موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است  
آن نفخه‌ئی کز و دم عیسی گشود بال  
پوشیده دار آنچه بفهمت رسیده است  
ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید  
در پردۀ خیال تعین ترا نه است  
هر جا ست بندگی و خداوندی آشکار  
افشای بسی نیاز بی مطلب چه ممکنست  
این انجمن هنوز ز آینه غافلست  
افسانه رموز محبت جنون نواست

این ما و من که ششجهت از فتنه اش پراست  
(بیدل) تو گفته باشی اگر من نگفته ام

• پایمالیم و فارغ از گله ایم  
مترل و مقصدی معین نیست  
همه چون اشک میرویم بخاک  
از سجود دوام وضع نیاز  
یکنفس ساز و صد جنون آهنک  
پهلوی عجز ما مگر دانید  
عبرت از بند بند ما پیدا است  
امتحان گلفروش راز مباد  
آخرا از یکدگر گسیختن است  
ناقبولی رواج معنی ماست  
شرم دار از کمال ما (بیدل)

با این طاقت نمیدانم چه خواهد بود انعام

نادمیدن هر چه باشد نیست بی دلداریم  
دشت را در خانه پرورد است بی دیواریم  
چون هوای نیستی در طبع امکان ساریم

در گوش خویش گفته ام و من نگفته ام  
با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام  
رمز جهان جیب بدامن نگفته ام  
من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام  
(انی انا اللهی) که با یمن نگفته ام  
بوی کنایه داشت مبرهن نگفته ام  
عریان مشو که جامه دریدن نگفته ام  
با هر کسی همین خم گردن نگفته ام  
شیخ آنچه بشنود به برهن نگفته ام  
جز شبهه خیال معین نگفته ام  
پر گفته ام ولی بشنیدن نگفته ام  
حرف زبان شمع و روشن نگفته ام  
هر چند بسی لباس نهفتن نگفته ام

سر بسا لین شکر آبله ایم  
لیک در فکر ز دورا حله ایم  
سرنگونی مفاعله ایم  
فرض خوان نماز نافله ایم  
کس چه داند که در چه سلسله ایم  
چون زمین خوا بگاه زلزله ایم  
شکل مریوط جمله فاصله ایم  
غنچه سان یگد لیم و ده دله ایم  
خوش معاشان بد معاصله ایم  
هرزه گویان دم مزین صله ایم  
قطره ظرف و حباب حوصله ایم

نگین بی نقش میگردد اگر کس می برد نامم

بزنک نقش پا دارم بنام عجز تعمیری  
 هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد  
 چه اندوزم باین جوش کدورت غیر خاموشی  
 نه پیچد بردل کس ریشه شوق گرفتاری  
 مگر از خود روم تا مدعای دل بعرض آید  
 هنوزم شمع سودا در قباب هوش میسوزد  
 بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت  
 شرار برق جولان از رگت خارا نیندیشد  
 شکوه حسرت دیدار قاصد بر نمی تابد

به پستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم  
 همان محمل طرازدوش بیتا نیست آرا مم  
 گلوی شمع میگردد کمند سر مهه شامم  
 چو تخم تا گره وا کردهئی گل میکند نامم  
 صدائی در شکست رنگ می دارد لب جامم  
 سرا پا آتش اما بطرز سوختن خامم  
 ز صد وزن بحیرت میطبد در پرده بادامم  
 کند صد کویچه بیداد را رنگین گل اندامم  
 مگردد محفل جانان بر دآینه پیغامم

گرفتار طلسم حیرت دل مانده ام (بیدل)

برنگ آب گوهر نیست پیش از یک گره دامم

بباغی که چون صبح خندیده بودم  
 بزا هد نگفتم ز درد محبت  
 چرا خط پر کار وحدت نباشم  
 جنون میچکد از درو بام امکان  
 اگر سیزه رستم و گر گل دمیدم  
 هنوزم همان جام ظرف محبت  
 شرر جلوهئی کرد و شد داغ خجلت  
 قیامت غبار است صحرای الفت  
 ند ز دیدم آخر تن از خاکساری  
 ادب نیست در راه او پانهادن

ز هر برگ گل دامن چیده بودم  
 که نشیده بود آنچه من دیده بودم  
 بگرد دل خویش گردیده بودم  
 دماغ خیالی خراشیده بودم  
 بمژگان نازت که خوابیده بودم  
 نم اشک چندی تراویده بودم  
 باین رنگ من نیز نازیده بودم  
 من اینجا می چند نالیده بودم  
 عیبری بر این جامه مالیده بودم  
 اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش (بیدل)

بیا دخرامی خرا میده بودم

ببین بسازو مهرس از ترانهئی که ندارم  
 بسی بازی تسلیم در محیط توکل  
 برنگ شعلهء تصویر سخت بی پروا لم  
 هزار چاک دل آغوش چیده ام بتخیل  
 بچاره سازیء و هم تعلقم متحیر  
 فسون کمند هوس نیست بی بضاعتی من  
 بزم بیجهتی گم نکرده ام ره مقصد

توان بدیده شنیدن فسانهئی که ندارم  
 شناورم با مید کرانهئی که ندارم  
 چها نسوخته ام از زبانهئی که ندارم  
 هو ابرست چو گیسوست شانهئی که ندارم  
 مگر جنون زند آتش بخانهئی که ندارم  
 کسی کلاغ نگیر بدانهئی که ندارم  
 خطاند و خسته ام بر نشانهئی که ندارم



دگر چه پیش توان برد در ادب بگه نازش  
لوای فتنه کشیده است تا بدامن محشر  
فغان که بست به بالمش هزار شعله طپیدن  
اگر بدیر کبابم و گر بکعبه خرابم

بغیر آینه بودن بهانه‌ئی که ندارم  
نفس شمار دو ساعت زمانه‌ئی که ندارم  
نشیمنی که نبود آشیانه‌ئی که ندارم  
من کشیده سرا ز آستانه‌ئی که ندارم

زیاس (بیدلیم) گل نکر دشوخی آهی

نفس چه ریشه دواند ز دانه‌ئی که ندارم

بجستوی خود از سعی پیدماغ گذشتم  
نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی  
شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل  
نساخت حوصله شوق بامراتب همت  
بهانه جوی هوس بود و رگدش رنگم  
نقاب راز دو عالم شگافتم بخیاlet  
جنون تر که علایق هزار ساسله دارد  
اگر بله و ولعب بردنست گوی محبت  
نوازی الفت این همراهان کشید بمانم  
چرا چو شمع نفازم بقدر دانی الفت

غبار من بفضا ماند کز سراغ گذشتم  
چو عمر هر زخمیالان بله و لاغ گذشتم  
بیال بلبل آتش ز دم زباغ گذشتم  
ز بس بلند شد این نشه از دماغ گذشتم  
چومی بیوس لبی از سرا یاغ گذشتم  
ز صد هزار شبستان بیک چراغ گذشتم  
گراین بلاست رهائی من از فراغ گذشتم  
زد و ستی بپل بستن چناغ گذشتم  
ز کاروان بدر اهای بانگ زان گذشتم  
که من ز آتش سوزنده هم بداغ گذشتم

نیا فتم چمن عافیت چو دا من عزلت

بپای خفته (بیدل) زباغ و راغ گذشتم

بمحر یک نقابش گرشو دمایل سرانگشتم  
مپرسید از اثر پیمانی حسن عرفنا کش  
هلاکم گردد دست نارسا کز رشک بیکاری  
تحریر نامه مضمون ز نهانم که می خواند  
توای نامهربان گرواننداری دستم از دامن  
اگر صد نو بتم ناز تو را ند تیغ بر گردن  
بسیم وزر چه امکانست فقرم سرفروود آرد  
اگر چون گردباد از خاکساری میشدم غافل  
درین خمخانها مخمور من نگذاشت صهبائی  
چو ماه نو باین مستی شکست امشب کلاه من  
نمیدانم چه گل دا من کشید از دست من یارب  
بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد (بیدل)

ز پیمچیدن جهانی رشته می بندد برانگشتم  
اشارت گر کنم از دور میگردد ترا نگشتم  
سنانها میکشد عمریت بر یکدیگر انگشتم  
ببندد نامه بر ایکاش بر بال و پرا نگشتم  
چه دارد مدعی بامن مگر بوسه سرا نگشتم  
همان چون شمع از تسلیم بر چشم ترا نگشتم  
گلوی حرص می افشارد زانگشتر انگشتم  
قلم بر کهکشان میراند تحریر یک سرا نگشتم  
صدا خواهد کشید اکنون طبع ساغر انگشتم  
که خاتم هم قلع کج کرده می بالد در انگشتم  
که فریادست چون منقار بلبل در هر انگشتم  
که در دست ضعیفها ز جسم لاغر انگشتم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم  
 سپند من بنو میدی قناعت کرد ازین محفل  
 کف خاکسترم بشگاف و داغ دل تماشا کن  
 و داع آماده شو گرد و ق استقبال من داری  
 نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را  
 بخا موشی ز ساز عجز تصویری ممشو غافل  
 که دارد فکر بی سامانی وضع حباب من  
 بغفلت خانه امکان چه امکانست یکنانی  
 دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخی رنگی  
 درین صحرای بس فرشت اجزای شهید من  
 گر آگاهم و گر غافل نگر در حیرتم ز ایل

بهر افسردگی (بیدل) مباحش از ناله ام غافل

که من برق بجان عالمی آتش فگن دارم

بحیرت خویش را بیگانه ادر اک میسازم  
 تماشاهاست نیرنگ تحیر گاه الفت را  
 بچندین آرزو می پرورم یک آه نو میدی  
 ندارد پنجه آفت کمین جیب عریانی  
 همای لامکان پر وازم وازی پر و بالی  
 بچندین نشه بودم محو مژگان سیه مستی  
 خیال از چین ابروئی تبسم میکنند انشا  
 غرور اعتبار از قطر هام صورت نمی بندد  
 شکار افکن چو خون صیدم از ره بر نمیدارد

درین ماتم سرا (بیدل) مپرس از کسوت شمع

ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

بدشت بیخودی آوازه شوق جرس دارم  
 در ینگاشن نوائی بود دام عند لب من  
 نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها  
 نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی  
 بگفتگو سیه تا چند سازم صفحه دل را  
 محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا

خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم  
 تو از می چهره می افرو ز من هم سوختن دارم  
 چراغ لاله در رهن مهتاب و سمن دارم  
 که من چون برق از خود رفتنی در آمدن دارم  
 که خود دراهم تو میپندارم و با خود سخن دارم  
 شکست دل فغا نهادار د از رنگی که من دارم  
 برنگی کشته ام عریان که گوئی پیرهن دارم  
 دوئی می پرورم در پرده تاجان در بدن دارم  
 قیامت انتخابم نسخه پیرهن دارم  
 غباری هم گراز خود چشم پوشد من کفن دارم  
 تو بر آینه مرهم نه گه من داغ کهن دارم

جنون ناتوانم حبیب مژگان چاک میسازم  
 تو با آئینه و من با دل غمناک میسازم  
 نهال شعله ای سیراب ازین خا شا ک میسازم  
 چو گل جرم لباسست اینکه من با خاک میسازم  
 بهیسی مانند ام چند آنکه با افلاک میسازم  
 کنون با سایه واری از نهال تالک میسازم  
 بنا موس محبت زهر را تر یا ک میسازم  
 بتدبیر گهر آبی که دارم خاک میسازم  
 ز نو میدی بخود می پیچم و فراق میسازم

درین ماتم سرا (بیدل) مپرس از کسوت شمع

ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

ز فیض دل طپیدنها خروشی نفس دارم  
 ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم  
 چو بحر از موج خیز آبر و دردیده خس دارم  
 دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم  
 ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم  
 بسی هر زه فکر یها دماغ بو الهوس دارم

گر از تار نگاهم ناله بر خیزد عجب نبود

بچشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم

سراپا جوهری دارم ز روشن طیبی (بیدل)

که چون مینای می از موج خول تا نفس دارم

بدل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم

شرار کاغذم از بید ماغیها چه میپرسی

ز باغ امتیاز آئینه گلچیدن نمی داند

زدل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی

تحیر شد دلیم در سواد دشت آگاهی

ز بس وحشت کمین الفت امیاب امکانم

چو شمعم مانع وحشت نشد بیدست و پائیدها

با گاهی ندیدم صبر فیه تدبیر عریانی

هجوم ضعف برد از یادم امید توانائی

بر طاءوس دارد محمل پرواز مشتاقان

ادافهم رموز غیب بودن دقتی دارد

بقدر التفات مهر دارد ذره پیدائی

مرا بر بستن لب فتح با ب راز شد (بیدل)

که در هر خلوت از فیض خموشی بی سخن رفتم

بذوق سجده ئی باز از عدم گل باز می آیم

تحیرنا مها دارم هزار آئینه در بارم

خمستان در رکاب گردش رنگم چه سحرست این

طواف کعبه دل آمد و رفت نفس دارد

بهر جا پا گذارم شوق استقبال من دارد

ز تجدید بها را نس دارم در نظر رنگی

نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم

بها راز و در دل گل امید در دامن

بحکم مهر تابان اختیار ی نیست شبم را

خواص مرغ دست آموز دارد طینت (بیدل)

به هر جامیروم تا امید می آواز می آیم

بذوق جستجوی جیب هستی چاک میسازم

بچندین عبرت از دل قطع الفت میکند آهم

غباری میدهم بر باد و راهی پاک میسازم

فسا نه میزنم کاین تیغ را بیباک میسازم

دران عالم که اند از عروجی میدهم سامان  
نمیدانم چسان کام امید از عافیت گیرم  
بهر تقدیر خورشید است سامان غبار من  
بعشقت تا ز ننگ و وضع بیدردی برون آیم  
باین انداز نتوان ریشه سامان دویدن شد  
ز استغنائی نو میدیست بامن دست افروسی  
بهر یا نبی تظلم نیز از من چشم می پوشد

طمع را چاره دشوار است از نا زخسان (بیدل)

بدندان تا توانم ساخت با مسواک میسازم

شت غبار خویش ز راهت کجا برم	* بر آسمان رسانم و گر بر هوا برم
بر عرش ناز سایه بال هما برم	گراستخوان من بپذیرد سنگ درت
در یوزه بی بقا صد برگ حنا برم	شایان دست بوس توام نیست نامه بی
خود را ازین ستمکده روبرقفا برم	عمر بغم گذشته مباد آیدم به پیش
آینه سان عرق کنم و بر حیا برم	امید فال جرأت دیدار میزند
شب طی شود که من ننگی تابا برم	پر ناراست کوشش ظلمت خرام شمع
بی ریشه چند تهمت نشونما برم	پیری نفس گداخت کز من خطاست
کو پینه بی که تحفه بدلق گدا برم	عریان تنان ز ننگ فضولی گذشته اند
دست دگر بد عوت دست دعا برم	تارنج انتظا را جا بتوان کشید
جیبی درم که رننگ ز بند قبا برم	آرایشی بغیرت مجنون نمیرسد
بار نفس دوروز به پشت دوتا برم	امید ناراست دعاکن که چون حباب

(بیدل) ز حد گذشت معاصی ومن همان

ر د نیستم اگر بد رشالتجا برم

بقدر چاک دل خمیازه شوق قفس دارم	پرافشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم
چو دریادر خورامواج وقف دیده خس دارم	فسون اعتبارا فسانه راحت نمی باشد
ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم	بگفتنگوسیه تا چند سازم صفحه دل را
بسی هرزه فکریها دماغ بوا لهوس دارم	محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا
نفس دزدیدن سرکوب صغریا درس دارم	تظلم یا سدا رد ورنه من در صبر نا کامی
پری چون مور پیداگر کنم حکم مگس دارم	ضعیفی کسو تم از دستگاه من چه میپرسی
هوس گوکاروانها جمع کن من یکجورس دارم	دل نالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل
بر ننگ بال طاهوس آرزو هادر قفس دارم	نفس نامیکشم فر دوس در پرواز می آید

هجوم نشه در دم مهرس از عشرتم (بیدل)

چو میناخون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

\*\*\*

بر خموشی زده ام فکر خروشی دارم  
 امتحان گرسر طومار یقین بگشاید  
 مرکز همت من خانه خورشید غذاست  
 شمع در خاوت خاموشی من صرغه نبرد  
 خضر جهدم نشود فافله سیر بهار  
 هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن  
 عشق تعمیر بنا یم بچه آفت که نکرد  
 چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود  
 نقش پا چشمدی اگر باز کند دیدن کو  
 زین ندامتکده چون موج گهر میخوام  
 رنگ گل جوهر آینه شبم نشود

تا توان ناله درودن نفسی میکارم  
 ریشه از دانه تسلیح دمد ز نارم  
 پستی و سالیه مگیر و کمر دیوارم  
 بی نفس کرد زبانرا ادب اسرارم  
 بال طاء و سم و صد مخمل رنگین دارم  
 رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم  
 سیل پرورده تر دستی این معمارم  
 سوخت این نسخه عبرت نفس تکرارم  
 توان کرد با فسون نگه بیدارم  
 آ نقد رسودن دستی که کند هموارم  
 به که منی دامن ازین باغ بچین افشارم

عالم از جوهر یقدری ما غافل نیست  
 (بیدل) از گرد کساد آینه بازارم

بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم  
 هر جا درین بساط خس مایه پرده ایست  
 منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند  
 خواهد بنام جلوه او و اشگا فتن  
 حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه  
 بر نسخه بهار خط نسخ می کشد  
 پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست  
 دیگر ز نقش نامه اعمال ما مهرس  
 از گرد ما همان خط زهار خواندنی است  
 از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است  
 مشق خیال ما بآمی می رسد  
 جز امتحان فطرت یاران مراد نیست  
 در زندگی مطالعه دل غنیمت است

یک لاله زار نسخه سودا نوشته ایم  
 مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته ایم  
 ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم  
 از چشم بسته طرفه معما نوشته ایم  
 اسرار پر فشانیه دل و انوشته ایم  
 رنگ شکسته ئی که بسیما نوشته ایم  
 سطری که بر جریده دنیا نوشته ایم  
 نظاره ئی بلوح تماشا نوشته ایم  
 تا آسمان چو صبح الفها نوشته ایم  
 امروز هم ز نسخه فردا نوشته ایم  
 ای بیخودان همه ورقی نا نوشته ایم  
 بی پرده معنی ئی که با یما نوشته ایم  
 خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته ایم

(بیدل) مال سهر کشی اعتبارها

پیش از فنا بنقش کف پانوشته ایم

برق حسنی در نظر دارم بخود پیچیده ام  
 تا دمیدن زمین شبستان پاش ناموس جیاست  
 هر قدر پرمیزنم پرواز محو بیخودی است  
 تا ابد میباید خط بر شکست دل کشید  
 جزند امت چارده در دسرا سباب نیست  
 محو گردد کاش از آینه ام نقش کمال  
 صورت پیدائی و پنهانیء سازم یکست  
 زندگی یارب تماشاخانه دیدار کیست  
 غیر را در خلوت تحقیق معنی یار نیست  
 صد قیامت رفته باشد تا ز خود یار خبر  
 پا بخاکم زن که مژگان غبارم و اشود

جوهر آینه یعنی موی آتش دیده ام  
 چون سحر عمر بست خود را با نفس دزدیده ام  
 از کجا یارب عنان رنگ گردانیده ام  
 در غبار موی چینی چون صدالغزیده ام  
 صندل انشای کف دست بهم ساییده ام  
 گز صفا تاجوهرم با قیست دامن چیده ام  
 هر کجایم چون صداعریانی پوشیده ام  
 گل فروش صد چمن تعبیر خوابی دیده ام  
 جز بگوش گل صدای بوی گل نشنیده ام  
 قاصدم لیک از جهان ناز برگردیده ام  
 گر تو بیدارم نسا زی تا ابد خوابیده ام

(بیدل) از بیدست و پائیهای من غافل میشد

چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده ام

هر کاه غدا آتش زده هر چند سواریم  
 چون شمع تلاش همه زین بزم رهائی است  
 دل مغتنم فرصت اقبال حضور بست  
 گردقت فطرت ورق خاک نکند  
 روزی دو نفس گرمیء هنگامهء ناز است  
 ز هاد اگر غره نیرنگ بهشتند  
 کمفرستی از مانکند ننگ فضولی  
 از وصل تعین بغلط کرده فراهم  
 آن قطره خونیکه بجوشیم بهم گر  
 کس جوهر را دراک بدونیک ندارد  
 با یدالم خامه نقاش کشیدن

فرصت شماران قدم آبله داریم  
 گل میدمد آن خار که از پا بدراریم  
 تا آینه با ما ست تماشا ئیء یاریم  
 ما تیم که پیدا و نهان خط غباریم  
 هر چند فروزیم همان شمع مزاریم  
 ماهم پر طاء و سبسر چون نگذاریم  
 پرواز در آتش فگن سعی شراریم  
 اجزای من و ما که بهم ربط نداریم  
 بیگانه تراز توامیء دانهء باریم  
 از آینه پرسید که ما با که دو چاریم  
 بر هر سر رحمت سر صد قافلهء باریم

(بیدل) چه توان کرد بمحرومی قسمت

ما خشک لبان ساغر دریا بکناریم

برگ خود داری مجوید از دل دیوانه ام  
 قامت خم گشته بیش از حلقه زنجیر نیست  
 خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی  
 دل زدست شوخی وضع نفس خون میخورد

ریشها دارد چو اشک از بقراری دانه ام  
 غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانه ام  
 سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام  
 شمع دارد لرزه از یاد پر پر وانه ام

التفات زندگی تشویش اسبابست و بس  
دستگاه عاریت خجالت کمین کس مباد  
دوستانرا بسکه افسون تغافل ننگ داشت  
مزرع آفاق آفت خرمن نشوونماست  
بسکه برهم میزند بیجوهری اجزای من  
تا شود روشنتر اسبابی که باید سوختن  
زخمیء ایجادم از تدبیر من آسوده باش

آنقدر رکز خویش دورم از هوس بیگانه ام  
صد شیخون ریخت نور شمع بر کاشانه ام  
گوشها در چشم خواندند از افسانه ام  
همچو راز ریشه ترسم پر بر آرد دانه ام  
چون دم شمشیر مژگان سربسرد دانه ام  
احتیاج شمع دارد خانه پروانه ام  
در شکستن گشت گم چون موی چینی شانه ام

(بیدل) از کیفیت شوق گرفتاری مهرس

نالۀ زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام

• بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم  
در هوای ختم مقصد سرنگون ناز است مو  
میکنند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش  
شیوه اهل ادب در هر صفت بی جرأتیست  
لعل خوبان بوسه گاه حسرت پیران مباد  
ننگ بی کاری کسی را بیدار نکند است  
از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون  
منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما  
زین تنگ رویان نمیباید مروت خو استن  
خلق غافل را همین با پوشش افتاده است کار  
مفت رندان گر تکلفها نباشد سدر اه

بی عرق گل میکند از جبهه تصور شرم  
تا طلوع صبح پیری نیست بی شبگیر شرم  
در مزاج کس ندارد جوهر تاثیر شرم  
رنگ اگر گردا نده باشد نیست بیتقصیر شرم  
میکنند آب این شکر راز اختلاط شیر شرم  
از همین خفت زخا را میچکاند قیر شرم  
بر نمی آید بزور خار دامگیر شرم  
دارد از تمکین معجون ناله زنجیر شرم  
نیست چون آئینه در آب دم شمشیر شرم  
کاش این تدبیرها را باشد از تقدیر شرم  
بی از ار افتاده است از هند تا کشمیر شرم

(بیدل) آن قرآن که مادرش حضورش خوانده ام

متن آیه تش تحیر دارد و تفسیر شرم

• بر ننگ گلشن از فیض حضورت عشرت آهنگم  
حیا را کرده ام قفل درد کان رسوائی  
ز مردم بسکه چون آینه دیدم سخت رویها  
خوشا روزیکه نقاش نگارستان استغنا  
بر ننگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم  
شدم پیر و نیم محرم نوای ناله دردی  
ز خاک آستان چشم بی نم میبرم اما

مشو غائب که چون آینه از رخ میبرد رنغم  
بر ننگ غنچه پنهانست جیب باره در چنگم  
نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم  
کشد تصویر من چند آنکه بیرون آرد از رنغم  
که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنغم  
محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم  
دلی دارم که خواهد آب گردید آخرا ز ننگم

بظرف غنچه دشوار است بودن نگهت گلرا  
 تنبکظرفی چو من در بزم میخوران نمیشد  
 مگر بر هم توانم ز دصف جمعیت ر نگی  
 بوضع اجتر از هر دو عالم با ج میگیرم  
 طرف در تنگنای عرصه امکان نمی گنجد

نمیگنجد نفس در سینه من بسکه د لتنگم  
 که دور جام بیهوشی است چونگل گردش رنگم  
 برنگک شمع بکسر تیغ و باخوبش در جنگم  
 جهانگیر است چون خور شیدنا گیرائی چنگم  
 همان باخوبش دارم کارگر صلح است و گر جنگم

بو هم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)

شکستی کو که رنگ دامن اور یزد از چنگم

برنگک خامه ز بس ناتوانی اجزایم  
 درین محیط مقیم تغافل چو حباب  
 حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد  
 شرار مرده ام از حشر من مگوی و مپرس  
 سحر طرازی گلزار حیرتست امروز  
 خیال هستی موهوم سرخوشم دارد  
 چو عمر رفته ندارم امید برگشتن  
 کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب  
 هزار رنگ ز من پریشان نیرنگست  
 غرور خود سری آینه نمودم نیست  
 طواف دشت جنون ذوق سجده ثنی دارد

بسودن مژه فرسود شد سراپایم  
 غبار چشم گشودن تهی کند جایم  
 صد اشکست نفس در شکست مینایم  
 چنان گذشته ام از خود که نیست فردایم  
 شکسته رنگی آینه تمام شایم  
 و گر نه در رنگ تاکست موج صهبایم  
 غنیمتست که گاهی بیاد می آیم  
 شگافه است بنام عدم معمایم  
 اگر غلط نکنم آشیان عنقایم  
 چو انفعال عرق کرده است پیدایم  
 که جای آبله دل میکشد سر از پایم

نگاه چاره ندارد ز مرد مک (بیدل)

نشانه است جنون در دل سویدایم

برنگک شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم  
 نپنداری بمرگ از اضطراب شوق و امانم  
 ز رمز محفل بیمغزای مکانم چه میپرسی  
 باین افسردگیها شوخی بی دار دغبار من  
 برنگک گرد باد از خاکساری میکشم جامی  
 میاشید از قماش دامن بر چیده ام غافل  
 نفس سرمایه بی باین گرافجانی نمی باشد  
 بغیر از سوختن کاری ندارم دشمع این محفل  
 باین سامان اگر باشد عرق پیمائی خجالت  
 خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ میباشد

جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم  
 سپند حسرتم تا سرمه میگردم فغان دارم  
 کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم  
 که گرد دامن فشانم ناز چشم آهوان دارم  
 که تابرخویش می پیچم دماغ آسمان دارم  
 که من صد صبح ازین عالم برون چیدن کاند دارم  
 شررت از است کوه اینجا و من ضبط عنان دارم  
 نمیدانم چه آسایش من آتش بیجان دارم  
 ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم  
 جدا از آستان مرتدم این بس که جان دارم



بدوش هر نفس بارامیدی بسته ام (بیدل) ز خود رفتن ندار دهیچ ومن صدکاروان دارم

\*\*\*

پر نفس میسوخت ما و من ز غیرت تن زدم  
ثابت و سیار گرد و نگرده و هم منست  
گاه گاهی آفتابم ناز پر تو میفر وخت  
کسب محقولات امکان غیر نادانی نداشت  
حسن مستوری ندار د خا صه در کنعان ناز  
تا تلاش موسی از من روز حاجت وانشد  
غیرت فقرم طبعی حر کنی در کار داشت  
و شک همچشمی نرفت از طبع غیرت زای من  
سیر از خو د رفتنی کردم ز عشرتها پیرس  
پیری از من جز ندامت شبهه دیگر نخواست

حرص را (بیدل) بنعمت سیر اگر کردم چه شد

گوهر یک خر مگس من نیز در روغن زدم

پروا ز بی نشانی دارد دماغ جا هم  
سر رشته جنونم گیسوی کیست یارب  
دریای جستجو را بی پا و سحر جابیم  
چون نی اگر چه نخلم بی برگ سایه داریست  
گردون که از فراغش هر ذره آفتاب است  
آخر ز شرم هستی باید بخود فرو رفت  
سر ما یه حیا بود آینه گشتن من  
محمل بدوش و هم فرصت شماریم کو  
از جاده رسیدن تا منزل رسیدن  
هر چند هستی من بیمغزی حبابی است  
مشاق جلوه بودن آئین بی بصر نیست

شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم  
بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم  
صحرای آرزو را بی پا و سر گیا هم  
بس ناله گر ضعیفی آسوده پنا هم  
چون داغ در سیاه نیست از کوب سیاه هم  
چون شمع در کمینست از جیب خویش جا هم  
هموار کرد حیرت انگاره نگاه هم  
چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماه هم  
دارد دل شکسته چون دانه زاد راه هم  
دریا سری ندارد جز در ته کلاه هم  
در حیرتم چه حرفست ای بیخبر نگاه هم

شبنم بهر فسر دن محو هواست (بیدل)

دل عقدهئی ندارد در رشت های آهم

پروانه شوم یا پر طاء و س گشایم  
آب و گلم از جوهر نظاره سر شند  
از عالم عنقا چه خیالست بر آیم  
در چشم خیالست به چشم همه جایم  
زین بعد مگر شوق بر در و بقعایم  
سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست

در دامن دشتی که نه راه است نه مترل  
جوشیده ام از انجمن عذرت معشوق  
ذرات جهان چشمک اسرار وصال است  
سازم ادب آهنگ خیال نگه کیست  
باموج گهر باخته ام دست و گریبان  
بی پردگی می معنی آئینه لفظ است  
امید اجابت چه در منفعم کرد  
تا غره افسون سعادت نتوان زیست  
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف

(بیدل) مکن آرام تنها که در ایجاد

بر باد نهادند چو پرواز بنایم

عمریست که مخمل کش آواز در آیم  
مشکل که در آئینه کس جلوه نمایم  
آغوش من اینست که چشمی بگشایم  
در انجمن سر مه نشست است صدایم  
از دامن خود نیست برون لغزش پایم  
فریاد که در ساز نگنجید نه وایم  
امشب عرق آئینه دست دعا یم  
بر سایه خود بال فشانده است همایم  
شاید روم از یاد خود و باز نیایم

چو رنگ قطره خون رفته است میدانم  
بجوش آینه خفتن نکر دحیرانم  
چو در د عشق بچندین لباس عریانم  
هواست نیم نفس تکه گریبانم  
زدست خاک رها می نچیده دایمانم  
بروی آبله کیند نام جو لانم  
چه ممکنست برون قفس پرافشانم  
نکر د شعله ز بی روی غنی چراغانم  
چو صبح دامن من چیده است دکانم  
نگه بخاک چکید از فشار مژگانم  
برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده ام (بیدل)

بغیر ناله من نیست در نیستانم

بامید باز گشتن همه رنگ میفرستم  
مژه وار هر صفی را که بجنگ میفرستم  
پراگر بهم رسا نم بخد رنگ میفرستم  
بخمی زدوش مژگان ته رنگ میفرستم  
بطواف دامن امشب دوسه رنگ میفرستم  
اگر ارمغان فرستم بتوسنگ میفرستم

بریارا گر پیام دل تنگ میفرستم  
در صالح میگشایدز هجوم ناتوانی  
نیم آنکه دستگا هم فکند بورطه خون  
بنظر جهان تمثال اگرم کند گرانی  
اثر پیام عجزم ز خرام اشک واکش  
ز درشتی مزاجت ندیم ای رقیب غافل

بہزار شیشہ زین بزم سرو برنگ قلعہ نیست  
 ز جہاں رنگ تا کی کشم انتظار نازت  
 ز شکست دل سلا می بتر نگ مفرستم  
 تو بیا و گر نہ آتش بفرنگ مفرستم  
 اگر انتظار باشد سبب حضور (بیدل)

ہمہ گرزمان وصل است بد رنگ مفرستم

\* بزور شعلہ آواز حسرت گرم رفتارم  
 اگر چہ بوی گل دارد ز من درس سبکرو حی  
 ز ترنگ ہرزہ گردی محوشد پست و بلند من  
 چہ مقدار انجمن پردا ز خجالت بایدم بودن  
 شکست از سیل نپذیرد بنا ی خانہ حیرت  
 کسی جز منتہی مضمون عنوانم نمی فہمد  
 بدل ہر دانہئی از ریشہ خود داما ہا دارد  
 بنا ی نقش پایم در زمین خاکسار یہا  
 ز حال رفتگان شد غفلتم آینہ بینش  
 چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم  
 ہما ن چون آہ بر آینہ دلہا گرانبارم  
 برنگ موج گوہر آرمیدن کرد ہموارم  
 کہ عالم خانہ آینہ است و من نفس وارم  
 نمی افتد بزور آب چون آینہ دیوارم  
 بسر دارد ز منزل مہر ہمچون جا دہ طومارم  
 مبادا سر برون آرد ز جیب سبجہ ز نارم  
 کہ از افتادگی با سایہ ہمدوش است دیوارم  
 بچشم نقش ہمچون جا دہ خوابیدہ بیدارم

ز شرم عیب خود چشم از ہنر برداشتم (بیدل)

کہ چون طاء وس پای خویش باشد خار گازارم

بسکہ پیرو بتول بریزند امت بودہ ام  
 از کف خاکستر من شعلہ جولانی مخواہ  
 در خیالت حسرتی دارم بروی کاروبس  
 سودہا دار دزیان من کہ چون مینای می  
 ہیچکس حیرت نصیب لذت کلفت مباد  
 بستہ ام چشم از خود و سیردو عالم میکنم  
 نی بد نیابستی دارم نہ با عقبی رہی  
 گرچہ قطع وادی امید گامی ہم نہ داشت  
 در عدم ہم شغل مشغولم از خود رفتن است  
 ہمچو در باعضو عضو خویش برہم سودہ ام  
 اخگری در دامن افسردگی آسودہ ام  
 ہمچو دل یک صفحہ رنگ آمید آلودہ ام  
 ہر چہ از خود کاستم بر بیخودی افزودہ ام  
 دوش ہر کس زیرباری رفتن فرسودہ ام  
 اینچہ پرواز است یارب در پرنگشودہ ام  
 نا امید در بغل چون کوشش بیہودہ ام  
 حسرت آگاہست از راہیکہ من پیمودہ ام  
 تا کجا منزل کند گرد ہوا آلودہ ام

نیست باکم (بیدل) از درد خمار عافیت

صند لی در پردہ دارد دست برہم سروہام

بسکہ چون سایہ ام از روزا زل تیرہ رقم  
 عشق ہر سو کشدم چارہ ہمان تسلیم است  
 قطع خود کردہ ام از خیر و شرم ہیچ مپرس  
 راحت از عالم اسباب تغافل دارد  
 خط پیشانی من گمشدہ در نقش قدم  
 غیر خور شید پروبال ندارد شبینم  
 خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم  
 مژہ بید و ختن چشم نیاید برہم

فیض ایشار اگر عرض تمتع ندهد  
 نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان  
 طالب صحبت معنی نظاران باید بود  
 عشق هر جا فگند مایده حسن ادب  
 عجز طاقت چقدر سرمه عبرت دارد  
 موی ژولیده همان افسردیوانه ماست  
 عجز هم کاش نمیکرد گل از جرأت ما  
 بی فنا چاره تشویش نفس ممکن نیست  
 بچه امید کنم خوا هوش وصلش بیدل  
 بسکه چون طایوس پیچیده است مستی در سرم  
 گرد بادم مستیم و قوف کوه دشت نیست  
 تازه است از من بها رسنبستان خیال  
 موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب  
 وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است  
 با خیال جلوه خورشید افتاده است کار  
 نیستیم بی سعی وحشت با همه افسردگی  
 حیرتم حیرت ز نیرنگ بدو نیکم مهر من  
 ناله عجز من و بیطاقتیهای محال  
 صرفه ای آرام نتوان برد در تسخیر من  
 تابکی بینم بچشم بسته داغ سوختن

مار از گنج چه اندوده و ماهی ز درم  
 رشته موج ندوزد اب گرداب بهم  
 خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم  
 هم بیایت که بیایت نتوان خورد قسم  
 بسکه خم شد قدما ماند نظر مخو قدم  
 علم شعله بجز دود ندارد پرچم  
 تیغ ما تهمت خون میکشد از ریش دم  
 پنبه گردد گرا این رشته که گردد محکم  
 منکه آغوش و داغ خودم از قامت خم  
 جامه در گردش آید گریخود جنبد پر م  
 هر کجا گردید سردر گردش آمد ساغر م  
 جوهر آینه زانو بود موی سرم  
 میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکر م  
 میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم  
 همچو شبنم میکند بال از نگه چشم ترم  
 بلبل تصویرم و تارنگ دارم می پر م  
 برده است آینه گشتن در جهان دیگر م  
 اینقدر آتش دل بیما رزد در بستم  
 خمس بچشم دام می افتد ز صید لا غرم  
 همچو اخگر کاش مژگان واکند شما کسترم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن

میپرد (بیدل) ببال موج چشم ساغر م

بسکه دارد سوختن چون معجزم در دل مقام  
 بسمل سعی فنا یم بگذر از تسکین من  
 بی ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس  
 جز عمل آینه دار جوهر تحقیق نیست  
 فهم صورت دیگر وادرا که معنی دیگر است  
 گر کمالات نیست از رنج زوال آسوده باش  
 خرمی میخواهی از افسرده طبعیها بر آ  
 سوخت خلقی بر امید پخته کاریها نفس

دور میگردد عرق تا میتر او در مشام  
 چون شرار کاغذم خواهد طپیدن کرد رام  
 شعله رخت ماتمی دارد زدود چوب خام  
 امحان تا محو باشد تیغ می بند دنیا م  
 گوشن میا شد ز چشم آینه حسن کلام  
 ایمنست از کاستن تا ماه باشد تا تمام  
 قدر دان بوی گل بودن نمیخواهد ز کام  
 کیست تا فهمد که ما نایم و همین سودای خام

عیش دنیا شور باز یگانه شیطانست و بس  
فرصت لیرنگ هستی پرتکسر مایه است  
بسکه دار دگر به بر نو میدیء نخچیر من  
سو ختم از برق لیرنگ بر همن زاده‌ئی  
ناز پروردی که موج گوهرش گردد رم است  
تا دوروزی دام چندرنگ بر عنقای ما

(بیدل) از سامان رنگ آینه روشن کرده ایم

بود داغ شمع ما را تا زگی موقوف شام

چند باید بود مخوانفعال از احتلام  
تا تو آغوشی گشائی وصل میگردد پیام  
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام  
کز رمیدن واکند آغوش گوید رام رام  
ترک نمکینش نبندد صورت از سعی خرام  
حلقه‌ئی چند از بر طاء و س با ید کرد و ام

گر نگین پیدا کنم نقشش بدندان میکنم  
پیش را هم کوه اگر باشد بزم گان میکنم  
مست اگر باشم بدخن روی سندان میکنم  
مژده ای رندان که ریش زاهد آسان میکنم  
قدر دان اتفاقم بال مرغان میکنم  
تا ابد لب میگزیم از شرم و دندان میکنم  
بعد ازین چون شمع چاهی در گریبان میکنم  
عمرها شد خشت ازین بنیاد ویران میکنم  
گل کجا و غنچه کودل زین گلستان میکنم

(بیدل) از قحط قناعت فکر آب رو کر است

نیم جانی دارم و در حرست نان میکنم

بسکه در هجرت و فرسودا زضعیفی پیکرم  
صد عدم از جلوه زار هستی آنسوی برم  
مستی حیرت خروشم آنقدر بی پرده نیست  
جوهر آئینه در مژگان نگه می پرورد  
چون سپندم آرزو هابه که درد لعل خون شود  
هیچکس آینه دار نا تو انیها مباد  
هستی من بر عدم میچربد از بیحا صلی  
کس ندارد زین چمن سامان یکشبنم تمیز  
خاک من صد رد دل طوفان غبار تنگی است  
واعظ هنگامه این عبرت آبادم چو صبح  
کاش (بیدل) پیش از آهنگ غرور خود سری

میتوان از موی چینی سایه کردن بر سرم  
گریزی از شیشه بیرونست من بیرون ترم  
موج می دارد رنگ خوابی بچشم سا غرم  
حیرتی دارم که طوفان جنون را لنگرم  
ورنه تا بر میفشاند ناله من خاکسترم  
انفعال شخص پیدا نیست جسم لا غرم  
خاک را ترک کرد خشکیهای آب گوهرم  
چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میلرم  
حسرت بیمار عشقم ناله دارد بستم  
زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم  
خجلت پرواز چون ابراز غرق ریزد برم

بسکه نیر نگت قدح چیده است در اندیشه ام  
 تخم عجزم در زمین ناامیدی کشته اند  
 یکنفس در سینه ام بی شور سودای تو نیست  
 کسب دردی نا نگر در دستگاه مدعا  
 قصه فرهاد من نشیده میباید شمرد  
 دزر عم آفت کمین شوخی نشو و نما ست  
 بسکه اسباب تعلقهای من وارستگی است  
 آنقدرها لفظم از معنی ندارد امتیاز

میکند طاءوس فریاد از شکست شیشه ام  
 ناله میباید بر نگت تا رسا زار شیشه ام  
 میکند تا خار و خس چون شیر تب در پیشه ام  
 نیست ممکن رفع بیکاری بچندین پیشه ام  
 سرمه جوهرنها ندارد صدای تیشه ام  
 چون نفس میسوزد آخر از دویدن ریشه ام  
 بی گره خیزد بر نگت ناله نی از پیشه ام  
 در لطافت محوشد فرق پری از شیشه ام

(بیدل) آب گوها را تشویش امواج منست

با دل نا فسرده فارغ از هزار اندیشه ام

بسعی ضعیف گرفتم زدام خویش جستم  
 ز بسکه سرخوشم از جام بی نیازی شستم  
 سراغ گوشه امنی نداشت وادی امکان  
 گذشت همت ازین نه هدف به نیم تغافل  
 ز بسکه میبرم افسوس ازین محیط ندامت  
 باین ادب فلکم گردد عروج ثریا  
 نبود جوهر پر و از دستگاه سپندم  
 دلیل عجز رسا نیست حیرتم بخیا لیت  
 بر نگت آینه کز شخص غیر عکس نه بیند

بست اینکه طلسم غرور رنگ شکستم  
 بهار شیشه برویم شکست و رنگ بیستم  
 چو گرد صبح بصد جا شکستم و نشستم  
 کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم  
 حباب آبله دارد چو موج سودن دستم  
 همان ز خجلت با لیدگی چو آبله پستم  
 زرد بی پروا بلی قفس بنا له شکستم  
 ز بس کمند نظر حلقه بست آینه بستم  
 بعین وصل من بیخبر خیال پرستم

کراست شبهه در ایجاد بی تعیین (بیدل)

هما نکه در عدم دیده اند بودم و هستم

بسودای بهار جلوه ات عمر بست گریانم  
 لبم ایشکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها  
 جنون کو تا غبار دستگاه مشربم گیرد  
 گداز انفعالم مانعست از هرزه گردیها  
 دل هر ذره رنگ خا نه آینه میریزد  
 چو گل هر چند فرصت غیر تعجیل نمیکخواهد  
 کدورت بر نمیدارد دماغ انتظار من  
 سببها پر فشانست از نوای ساز سوای  
 نه من از خود طرب حاصل نه غیر از وضع من خوشدل

پر طاءوس دامانی که نم چینه ز مژگانم  
 خموشی پنبه است امشب جراحتهای پنهانم  
 که دامنها فرو رفته است در چاک گریبانم  
 باین نم یکدودم شیرازه خاک پریشانم  
 بدیدارتو گر خیزد غبار از چشم حیرانم  
 بهار عالمی طی میشود تار نگت گردانم  
 محبت میدهد ساغر ز چشم پیر کنعانم  
 جنونی هم ندارم اینقدر بهره عریانم  
 همان درخا نه مفلس فضولهای مهمانم

مزا ج وحشت اجزایم تسلی بر نمیدارد  
بیک وحشت ز چندین مدعا قطع نظر کردم

ز حرف پوچ بیمغزان سرا پاشورشم (بیدل)

ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

بسود ای هوس عمری درین بازار گردیدم  
ندیدم جز ندامت ساز استغنا یا ینمحفل  
فلاک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد  
باین گرد علایق نیست ممکن چشم واکردن  
بهر پیدیا صلی بودم جنون انگارهء حرصی  
خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش  
وفا تا ناتمایم بگسلاندرشته هاسازش  
درین گلشن جهانی داشت آهنگ تمنایت  
قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی  
بقطع هرزه گردیده اندیدم چاره دیگر  
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل  
خرام یار در موج گهر نقش نگمین دارد  
بهر جاموج می پیچد بخود گرداب میگردد

ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس (بیدل)

بقدر رک گل من هم درین گازار گردیدم

بصد غبار درین دشت مبتلا شده ام  
جنون بهر بن مویم خروش دیگر داشت  
هنور ناله نیم تار سم بگوش کسی  
قفس بلرد که از چاک دل گشود آغوش  
خضر ز گرد پراگنده چشم میپوشد  
شرار سنگ باین شور فتنه پردازی  
چو صبح با عرق شبم اختیارم نیست  
بمعنی آنهمه محتاج نیستم لسیکن  
ز اتفاق تمای این بهار مهرس  
چو موی ریخته پامال خار و خس تاکی  
بهستیم غم بست و گشاد دل خون کرد

بدان که ز نمدست از وجد آمده ام  
چه سرمه زد بخیا لم که بیصد شده ام  
بصد تلاش نفس آه نارسا شده ام  
اگر ندید که بیبال و پررها شده ام  
چه گمراهیست که من ننگ رهنما شده ام  
نبودم اینهمه کامروز خود نما شده ام  
ز خنده منفعلم محرم حیا شده ام  
ز قدر دانیء ناز غنی گدا شده ام  
نگاه عبرتم و با گل آشنا شده ام  
ز زندگی خجلم از سر که وا شده ام  
ستمکش نفسم بدانین قبا شده ام

مباش منکر بیدست و پائیم (بیدل)      که رفته رفته درین دشت نقش پا شد هام

\* \* \*

بصد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم      که گردانید یا رب اینقد رگر دسر عشقم  
سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی      غبار عالم را ز م سواد کشور عشقم  
نهد نیا عبرت آموزم نه عیبی حسرت اندوزم      بهیچ آتش نمیسوزم سپند معجم عشقم  
بصیقل کم نمیگرد دغور زنگ خود بینی      مگر آئینه بر سنگی زنده و شنگر عشقم  
عنان بگست عمر و من همان خاک درش ماندم      نشد این باد بان آخر حریف لنگر عشقم  
غمم دردم سرشکم ناله ام خون دلم داغم      نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم  
گاهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم      دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم  
چو شمع از گردنم حق و فاسا قط نمیگردد      در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم  
ندیم نو میداگر روزی دواجرام هوس دارم      که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم  
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیرا کراهم      سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون شانه بی غیر از پریشانی

چه امکانست (بیدل) جمع کردم دفتر عشقم

بصد و حشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم      ز چندین رنگ جستم تا پراپن تیر گردیدم  
بدوش شعله چندین دوست امید خاکستر      بصبیحی تا رسم مزدور صد شبگیر گردیدم  
برین خوان هوس از انفعال ناگوارائی      بهر جا نعمتی دیدم ز خور دن سیر گردیدم  
حیا کو تا بشوید سرنوشت غم نصیبم را      که با این نقش رنج خاوه نقدیر گردیدم  
غبارم را خط نارسته پنهان داشت زیادش      بگرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم  
ندیدم بار یاب آستان عفو طاعت را      در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم  
چو رنگم بی بهاری بود در خاطر ز جوش گل      با مید شکستی گرد صد تعمیر گردیدم  
خیال دی برام روزی که من دارم شبیخون زد      جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم  
بایجاد نمی اشکم قیامت کرد نو میدی      کشیدم ناله ها تا کلك این تصویر گردیدم

صدای پریشان عالم آزادیم (بیدل)

کز افسردن غبار کوچه زنجیر گردیدم

بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم      غول چندی در بیابان پرورم کنم  
در مزاج بد رگان جز فحش کم دارد اثر      زخم سگرای بی لعاب سگ چسان مرهم کنم  
عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد      کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نشکنم  
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او      خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم  
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح      آدمیت کو اگر از خرس موی کم کنم



هرزه کاری بهادرین دل مردگان از حد گذشت  
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر  
صنعتی دارد خیال من که در یکدم زدن  
حکم تقدیر دگر در پرده کلک منست  
ننگ همت گرنیا شد بوج بافیهای وهم  
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی  
از صفا آینه واریکجهان دل میشود  
بسکه در ساز کلام فیض آگاهی است عام

عبرت ایجا دست (بیدل) تنگیء آغوش شرم

بی گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم

بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم  
چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم  
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم  
هر لثیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم  
برهما حرقی نویسم جاه و چتر جم کنم  
موی چینی بر علامهای شهان پرچم کنم  
سنگ خشتی را که من بانقش خود محرم کنم  
محرم انصاف گردد دگر کسی را دم کنم

بعد ازین در گوشه دل چون نفس جامی کنم  
زان دهان بی نشان هرگاه می آیم بحرف  
تا چه پیش آید چو شمع زین شبستان خیال  
مدعای دل بلب دادن قیامت داشته است  
بی تمیزی کفر و اسلام برون آورده اند  
نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد  
از چراغ دیده خفاش میگیرم بلند  
چون گهر خود داریم تا کی در ساحل زند  
بر که نالم از عقوبتهای بیداد اهل  
ناله دزدی گراز من بشنوی معذور دار

چشم میپوشم جهانی را تماشا میکنم  
بر لب ذرات امکان مهر عنقا میکنم  
صیقل آینه زان نقش کف پا میکنم  
رو بناخن سیتراشم کاین گره وامیکنم  
هر چه باشد بسکه محتاجم تقاضا میکنم  
خانه بازار است من در پرده سودا میکنم  
تا سراغ خانه خورشید پیدا میکنم  
دست میشویم ز خویش وسیر دریا میکنم  
آه از امروزی که صرف فکر فردا میکنم  
غرقه طوفان عجزم دست بالا میکنم

(بیدل) از سامان مستیهای اوها هم مپرس

دل بحسرت میگدازم می بمینا میکنم

بعرض جوهر طاقت درین محیط خموشم  
سپند مجمریاسم نداشت سرهء دیگر  
ز بس بدرد طپیدن گداختم همه اعضا  
چه ممکنست کسی پی برد بشوخیء عالم  
خوشم بحاصل تردامنی چواشک ندامت  
ز آفتاب کشم ناز خلعت زرین  
نوید عافیتی دارم از جهان قناعت  
تغافلست ز عالم لباس عافیت من

که من ز بار نفس چون حباب آبله دوشم  
طپید ناله بکیفیتی که کرد خموشم  
توان شنید چو موج از شکست رنگ خروشم  
نشانده است تحیر آب آینه جوشم  
نه گوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم  
گلیم بخت سیه بس بود چو سایه بدوشم  
صدای بی نفس موج گوهر است سروشم  
حباب وارند انم بغیر چشم چه پوشم

چمن طرازیء نازیست بیخودی امشب  
شرار نیم ننگه فرصت نمود ندارد

درین چمن بچه گل آشنا شوم (بیدل)

مگر چولاله دوروزی بداغ یاس بجوشم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم  
رنک دارد آتشی از کاروان بوی گل  
پرفشانیهای یاس آخر بتسکین میکشد  
منفعل بود از شراب عاریت مینای من  
باغ اقبالست گریخت سیاهم خون شود  
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا  
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ  
دستگاه را حتم منت کش اسباب نیست  
حیرتم دیدی زمیر عالم را زم مهرس  
شوق تا از پیرزن و اماند صبح نیستی است  
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست

چشم قربانی نداد احتیاج مرد مک

با ده بی درد است (بیدل) درایاغ بسملم

بعشقت گر همه یکداغ سامان بود در دستم  
درین گاشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم  
ز غفلت ره نبردم در تراکت خانه هستی  
بهر پید سنگاهی گر بقسمت میشدم قانع  
ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدائی  
بیالیدن نهال محنتم فرصت نمیخواهد  
پیء تحصیل روزی بسکد دیدم سختی دوران  
چون آواره دیرو حرم عمریست میگردم  
کفی صیقل نزد سودن درین هنگامه عبرت

درین مدت که سعی نارسایم بال زد (بیدل)

همین لغزیدن پائی چومرگان بود در دستم

بفقر آخر سرو برگ فنا ی خویشتن گشتم  
بمثال خمی چون ماه نواز من قناعت کن  
سراب موج نقش بوریای خویشتن گشتم  
بسست آئینه قد و تایی خویشتن گشتم

بقدر گفتگو هر کس در اینجا محملی دارد  
 سپند معجز آهم مهر سید از سراغ من  
 غبارم عمرها برد انتظار باد امانی  
 دمیدن دانه ام را صید چندین ریشه کرد آخر  
 حیا یکناله بال افشان اظهار نمیخواهد  
 خط پرکار وحدت را سراپائی نمی باشد  
 ندانم شعله افسرده ام یا گرد نمناکم  
 مال جستجوی شعله ها خاکستر است اینجا  
 درین دریا که غارتگاه بیتا بیست امواجش  
 سراغ مطالب نایاب مجنون کرد عا لمر  
 سواد نسخه عیشم بد رس حسن شد روشن  
 خطا پیمای جام بیخودی معذور میا شد

دوروزی منم آواز داری خویشتن گشتم  
 پری افشاندم و گرد صدای خویشتن گشتم  
 ز خود برخاستم آخر عصای خویشتن گشتم  
 قفس تا بشکنم دایمی برای خویشتن گشتم  
 قفس فرسوددل چون مدای خویشتن گشتم  
 بگردا بند او انتهای خویشتن گشتم  
 که تا از پان شستم نقش پای خویشتن گشتم  
 نفس تا سوخت پرواز رسی خویشتن گشتم  
 گهروا را زدل صبر آزمای خویشتن گشتم  
 بندوق خویشتن منم در قفای خویشتن گشتم  
 گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم  
 بیاد کردش چشم فدای خویشتن گشتم

کیاب یک نگاهم بودا جزای من (بیدل)

برنگ شمع از سرتا بپای خویشتن گشتم

بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر افکنم  
 ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر  
 بسواد دوری و حرص و گدچه امید محمل من کشد  
 اگر دم دهد طلب و فایه بنای داغ غمت رضا  
 نتوان شدن بوق قرین مگر از سجود ادب کمین  
 المی که بر جگر آورم بکجا ز سینه بر آورم  
 چقدر بر صند آب و گل کند مصاف هوس خجل  
 برهی که محمل نیک و بد هوس سجود تو میکند  
 چو صاحب میهرم از تری بهوای منصب محوری

هوس سری ته پاکشم رگ گردنی بسرافکنم  
 اثری نچیده ام آنقدر که برویم و بدرافکنم  
 فلک اطلسش مگر آورد که جلی به پشت خرافکنم  
 دوجهان آتش دل گدازم و طرح یک جگرافکنم  
 چو سرشک پاکشدم جبین که با نماند گذرافکنم  
 که بکوه اگر گذر آورم بصدایش از کمر افکنم  
 مژئی زگر دشکست دل بهم آورم و سپرافکنم  
 سرخویشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افکنم  
 مگر افعال سبکسری عرقی کند که پرافکنم

بعین بضا عت شعله زن من (بیدل) و غم سوختن  
 که چو شمع در برانجم شر است اگر گهرافکنم

بکنج نیستی عمریست جای خویشتن میجویم  
 هدایت آرزویم میکشم دستی بهر کنجی  
 جنون می آورد زین کاروان دنباله فهمیدن  
 ز بس حسرت کمین جنس مطلبهای نایابم  
 جهانی آرزوها پخت و رفت از خود بنا کامی

سراغ خود ز نقش بوریای خویشتن میجویم  
 درین ویرانه چون اعماصای خویشتن میجویم  
 جز آتش نیست گردی کز قفای خویشتن میجویم  
 زهر کس هر چه گمشد من برای خویشتن میجویم  
 دوروزی من هم اینجا خونهای خویشتن میجویم

خیالی کو که نتوان یافت نقش پردۀ خاکش  
محیط از وضع موج آغوش پروازی نمیخواهد  
چه مقدار از دماغ نارسائی ناز می بالد  
بخاکستر نفس دزدیده ام چون شعله مجنورم

سراغ هر چه خواهم زیر پای خویش میجویم  
من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم  
که آن گل پیرهن رادرقبای خویش میجویم  
بقائنی کرده ام گم در فنا ی خویش میجویم

نیستانی بدو قناله انشا کرده ام (بیدل)

ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم

بلب حرف طلب دزد مبدل شور هوس سوزم  
هوس پردازیم از سیر مقصد باز میدارد  
دلیل کاروان و حشتم افسردگی تاکی  
زیاس مدعا تا چند با شمش داغ خاموشی  
خزان رنگ مطلب آنقدر دارد بسامانم  
ز و هم غیر خجالت میکشم در بزم یکتائی  
برنگ حیرت آینه غیرت شعلهائی دارم  
سپند آهی بلرد آورد و بیرون جست از نیم محفل

خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم  
چرا غم در ره عقاست گریبال مگس سوزم  
خروشی گل کاتم شمعی بقا نوس جرس سوزم  
مددکن ای نفس تا برد رفرا درس سوزم  
که عالم در فروغ شمع غلطدگر نفس سوزم  
چه سازم عشق مختار است و میخواهد هوس سوزم  
که گر روشن شود جوهر بجای خار و خس سوزم  
شرورای بیالای ناله تا من هم نفس سوزم

جهان جلوه چون آینه رفت از دیده ام (بیدل)

تجیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم

بنقش سخت روئیهای مردم بسکه حیرانم  
گلی جز داغ رسوائی در آغوشم نمی گنجد  
حباب از پیرهن آینه داری میکند روشن  
اگر بنیاد میخانه گردد و بسنگ آید  
چراغ گشته دودش زیر دست داغ میباشد  
قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن  
ندارم در دبستان لهجبت شوق بیکاری  
تماشا مشربم از سازاحتها چه میبزمی  
بتدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری  
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست مینازم

رگ سنگست هم چون جوهر آینه مژگانم  
ز سرتاپا چو جام با ده یکچاک گریبانم  
پوشش ساختم تا اینقدر دیدند عریانم  
منش در چشم همت یک شکست اشک میدانم  
ز نقش پا فرو تر میطپد گرد بیا بانم  
گدا ز آب زد تا سوختن گردید آسانم  
بیادت سطر اشکی مینویسم ناله میخوانم  
جهان افسانه گردد تا رسد مژگان بمژگانم  
چو مغزیسته هر چند استخوان باشد گریبانم  
ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم (بیدل)

چو شمع از فیض خاموشی گریبان ما زدامانم

بهر جارفته ام از خویشتن راه تو می یویم  
هوای ناوکی دارم که هر جا گل کند یا دش

اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سر کویم  
بیالداستخوان مانند شاخ گل بپهلویم

بمضرب خیالی میکنند طوفان خروش من  
بگردون گرسیم از سجده شوق نیم غافل  
دو تا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من  
نشانده آخر و داع فرصتم در خاک نومیدی  
تجیر خون شد از نیرنگ سحر آمیزی الفت  
بتکلیف بهارم میدهی ز حست نمیدانی  
تمیز رنگ حالم دقت بسیار میخواهد  
چو شمعم گر با این رنگست شرم سازیمائی  
چو آنموئی که آرد در تصور کلک نقاشش  
بضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من

چنان محو تماشا ی گریبان خودم (بیدل)

که پندارم خیال اوسری دارد بزانویم

فنا ده نامه ما سر بمهر نقش قدم  
رمیده گیر میدان ز آهوان حرم  
نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم  
دمید سلسله موی چینی از پرچم  
خمش باش که آب گهر نگر دد کم  
خری رها کن اگر بایدت شدن آدم  
زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم  
کم است ریزش خون تیغ راز ریزش دم  
یقین شد اینکه بلند است آستان گرم  
قدح ز نید حریقان همین بجهت نم  
چو سبزه پیش و پس اینجا گشته است زهم

بیاد وصل که لبریز حسرتی (بیدل)

که از نم مژه ات ناله میچکد چو قام

همان شکست شد آخر چو موج توشه راهم  
که عرض معنی بار یک میدهد رنگ آهم  
نموز جوهر آینه وام کرد گیا هم  
زرنگ رفته همان سر ببالش پرکاهم  
خطاست نقطه اش از انفعال کار تبا هم

بهر طرف که هوای سفر شکست کلاهم  
خیال موی میان که شد گره بدل من  
بگلشنی که ادب داشت آب یاری حیرت  
کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی  
بصفحه ئی که نویسد حرفی از عمل من

بعز و بال چه دارد سواد نسخه هستی  
بقطر گئی ز محیطم میباش آنهمه غافل  
عبث درین چمنم نیست پر فشانیه الفت  
چه ممکنست نبالسد بعجز ریشه جهدم  
بجلوه تو ندانم چسان رسم (بیدل)

بس است آفت مور کلف بخرم ماهم  
اگر چه موی کمر نیستم حباب کلاهم  
چو صبح بوی گلی دارد آشنائی آمم  
شکست آبله می افکند چو تخم بر احم  
ببخو دمنیرسم از بسکه نارساست نگاهم

بهستی از اثر اعتبار مایه ندارم  
مگر بخاک رسانم سر بنای تعین  
چو طفل اشک گدازد لیست پرورش من  
تهیه کف افسوس کرده ام چه توان کرد  
بس است سطر گدازم چو شمع نامه الفت  
بما کیان تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت  
سزد که مولویم خورده بر شعور نگیزد  
بهر طرف کشدم دل یکیمست جاده و منزل

چو موی کاسه چینی بغیر سایه ندارم  
که غیر آبله پا چو اشک پایه ندارم  
یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم  
بسر مه سائی عبرت جز این سلایه ندارم  
دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم  
تو سبجه گیر که من چون خروس خایه ندارم  
که گمره از لم جزوی از هدایه ندارم  
سوار مر کب شو قم خر کرایه ندارم

بنام محض قناعت کنید از من (بیدل)

که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

بهوس چون بر طاعوس چمنها دارم  
بلبل من بنفس شور بها ری دارد  
معنی موی میان تو خیا لم نشگافت  
قید احباب بر احم نکشد دام فریب  
نالها گرد پر افشانی جزای منند  
جسم خاک کی گره رفته بزوازم نیست  
عدم آماده تراز کاغذ آتش زده ام  
سوختن چون پر پروانه ام انجام وفاست  
موی چینی بتوانائی من میخندد  
چند چون شمع عرق ریز نمویا یدزیست  
از تنکمایگی طاعت اظهار مهرس

داغ صدر نگت خیا لم چقدر بیکارم  
میتوان غبچه صفت چید گل از منقارم  
عمرها شد چو صدادر گره این تارم  
خارپا نیز تراز شعله کشد رفتارم  
تابدانی که زهستی چقدر بیزارم  
نالهائی صرف نیستان تامل دارم  
شرری چند بخاکستر خود سیارم  
بررگ شمع تنیده است نفس ز تارم  
چه خیا لست باین ضعف صدا بر دارم  
کاش این برق حیا آب کند یکبارم  
اشکم اما نفتا داست بمژگان کارم

بیدل از حادته کارم بطاییدن نکشد

موج رنگم نرسانید شکست آزارم

بیا دنگس او هر طرف احرام می بندم  
چو رسوا میکنم از محمل و بادام می بندم

بقا صد تا کنم از حسرت دیدار ایمانی  
 ز باغ زندگی هر کس غرور حاصلی دارد  
 چو صبح آزا دیم پالغز شبم در نظر دارد  
 نفس و ارم درین ویرانه صیاد پشیمانی  
 گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا  
 جنون هرزه فکری از خمارم بر نمی آرد  
 درین ظلمت سرائدار پروازی کنم روشن  
 دم صبحم بشور سازا مکان بر نمی آید  
 خیال از آبرو نگذشت و من از حرص دونه مت

اگر اینست (بیدل) جرأت جولان شهرتها

نگین را همچو سنگ آخر پهای نام می بندم

بحیرت میر و م آینه بر پیغام می بندم  
 با مید ثمر من هم خیال خام می بندم  
 ز آغاز این تری بر جبهه انجام می بندم  
 ز چید نهامان و اچیدنی بردام می بندم  
 بقدر زردبان برخویش راه بام می بندم  
 اگر پیچم بخود مضمون خط جام می بندم  
 چو طأوس از عدم بر بال و پر گنجام می بندم  
 چو شب در سرمه میخوانم زبان عام می بندم  
 برین یک قطره عمری شد پل ابرام می بندم

دور ازان در آنچه ننگ قدر ما بود آن شدیم  
 ریخت قدرت بال و پرتا گردان دامن شدیم  
 از چه یارب تشنه این درد بیدرمان شدیم  
 بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم  
 پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم  
 جلوهئی کردی که ماهم دیده حیران شدیم  
 بی زبان بودیم داغ شکر این احسان شدیم  
 چون چراغ حیرت از آینه هاتایان شدیم  
 سجدهئی کردیم و بانقش قدم یکسان شدیم  
 عالمی سودای دانش پخت و مانا دان شدیم  
 آب گشتیم و روان از دیده یاران شدیم  
 چشم چون آینه تا و اکشت بی مژگان شدیم

احتیاج غیر (بیدل) ننگ دوش همت است

همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدایم

همچو دریا عضو و خویش برهم سوده ام  
 دوش هر کس زیرباری رفت من فرسوده ام  
 همچو دل یک صفحه رننگ امیداند و دهم  
 میروم از خویش و پیدا نم همان آسوده ام  
 هر چه از خود کاستم بر بیخودی افزوده ام

بی تکلف گر گدا گشتیم و گر سلطان شدیم  
 عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم  
 جرفنا گویند رنج زنگی را چاره نیست  
 را حتی گریه در کنج خموش بوده است  
 بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نو بهار  
 مشت خاک تیره را آینه کردن حیرتست  
 از چراغ ماز هستی دامن افشاند عشق  
 آتش ما از ضعیفی شعلهئی پیدا نکرد  
 در عباد نگاه ذوق نیستی مانند اشک  
 درد سر کمتر چه لازم با فنون پرداختن  
 بسکه ما را شعله درد و داغ از هم گداخت  
 در تما شایت علاج حیرت ما مشکست

بیتودر هر جا جنون جوش ندامت بوده ام  
 چون زمین زین بیش نتوان برد بارو هم بود  
 در خیالت حسرتی دارم بروی کار و بس  
 روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه  
 سودها مزد زیان من که چون مینای می

بسته ام چشم از خود و سیرد و عالم میکنم  
گر چه قطع وادی امید گامی هم نداشت  
بسکه دارد پاسر، بدرنگی بهار هستیم  
نیستیم آگه چه دارد خلوت یکتا تیش

این چه پرواز است یا رب در پرنگشوده ام  
حسرت آگاهست از راهی که من پیموده ام  
عمرها شد در لباس رنگم و ننموده ام  
انیقدر دانم که آنجا هم همین من بوده ام

نیست (بیدل) باکم از درد خماری عافیت

صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده ام

بیحوصلگی کرد درین بزم کبابم  
پامال هوسهای جهانم چه توان کرد  
بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد  
آنروز که چون شعله بخود چشم گشودم  
یار از نظرم رفته و من میروم از خویش  
از صفحهء من غیر تحیر نتوان خواند  
انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است  
چون ماه نوم بسکه بر و ن دار تعین  
ای چرخ ز سر تا قدم رفتهء عجزیست  
در جاوه گاه او اثر من چه خیالست  
تا دم زده ام ساز طربها همه خشکست

چون اشک ننگون ساغر یک جرعه شرابم  
مخمل نیم اما سر هر موسست بخوابم  
از دور نمایند مگر همچو سراپم  
بر چهره زخا کستر خود بود گلابم  
ای ناله شتابی که در نگست شتابم  
چون آینه شستند اندام بچه آیم  
با همفسان از لب بام است خطابم  
شایسته بوس اب خویش است رکابم  
تا نگسلم از خویش مده آ نهمه تا بم  
گم گشته ترا ز سایه خو رشید نقابم  
آب تنگی تا خسته بر روی خیابم

و اگر دن چشم آنقدر مده دله دارد

(بیدل) بهمین صفر فز و ده است حسابم

بیخودی کردم ز حسن بی حجابم  
و حشتم اسباب امکا ترا بخاکستر نشاند  
سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم  
غافل از معنی جهانی بر عبارت نداشت  
چون هلال از مستی و مخموریء عیشم میس  
زندگی مخمورئی رطل گرانی میکشد  
زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است  
شور این افسانه سازان درد سر بسیار داشت  
اعتبار هستیم این بسکه در چشم تمیز

از میان برداشتم خود را نقابی بر زدم  
چون گل از پرواز رنگ آتش بیال و پر زدم  
همچو بجر آخر بموج این صفحہ را سطر زدم  
منهم از نا محرمی با نگی بر و ن در زدم  
از هوس خمیازه ئی گل کردم و ساغر زدم  
سنگی از لوح مزار خود دکنون بر سر زدم  
عافیت میخو است غفلت بر دم خنجر زدم  
با تغافل ساختم حرفی بگوش کر زدم  
خیمه ئی چون مایه از نقش قدم بر تر زدم

زین تما شاخانهء حیرت رها ئی مشکست

چون مژه (بیدل) عبث دامان و حش بر زدم



ببخودی نهفت اسرار دل غم پیشه ام  
دیگ بحر از جوش نشیند بسر پوش حباب  
در بن هر موی من چندین امل پر میزند  
نیست تا آبی ز ند بر آتش بنیاد من  
عمرها شید در جنون زار طلب برده است پیش  
گر نفس در سینه می دزد مصلای جاوه ایست  
رنگ شمع کرده ام گل از خرابات دوس  
با همه کمر صتی از لنگر غفلت پرس

بوی می آخ صد اشد از شکست شیشه ام  
مهر خا موشیست داغ شورش اندیشه ام  
همچو تخم عنکبوت از پای تاسر ریشه ام  
گر نپاشد خجالت شغل محبت پیشه ام  
ناز چشم آهوازد داغ پلنگان پیشه ام  
نیست غافل صورت شیرین ز عجز آیه ام  
باده می باید کشیدن در گداز شیشه ام  
سنگ در طاع شرری پرورد اندیشه ام

نا لها از کلفت دل در نقاب خاک ماند

سوخت (بیدل) در غبار دانه سعی ریشه ام

بید ستگا هیی بود چو نشمع در کیمین  
بیقدریم بر آورد همقد ر آتش خس  
آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند  
نامم گداخت چندان از افعال شهرت  
گویند از میا نش جز در گمان نشان نیست  
چون موج از محبت هر چند آب گشتم  
در صلحنامه هوش ثبت است بید ما غی  
الفاظ بیمعانی بر فطرت ستم کرد  
خود داریم دل افشرد کو صنعت جنونی  
آخر بسجده تازی از من که می برد پیش

پیشانی عرق ریز برداشت استینم  
بر خیزم از سرخویش تا زیر پا نشینم  
صبحی نشد که من هم دامن بخندم چینم  
کز فلسه هیان برد نقش دگر نگینم  
من هم درین توهم همسایه یقینم  
نگذاشت آتش آخرد نبال انگیزم  
رحمی است کز خط جام بندد کمر نگینم  
دست چنار تا کی بندد جناح زینم  
کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم  
بگذار یگد و روزی میدان کشد جبینم

سامان سر بلندی یمنی نداشت (بیدل)

چو نشمع آخربکار ز دگر به برز میم

«بیدست و پا بخاک ادب نقش بسته ایم  
فریاد ما بگوش ترجم شنیدنی است  
ای کاش سعی ببخودی داد ما دهد  
گوشی که بر فسانه ما وارسد کجاست  
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفیس  
خجالت نیا زد عوی مجهول ما که کرد  
این است اگر عقوبت اسباب زندگی  
(بیدل) مهرس از ره هموار یستی

در سایه تا مل یا دش نشسته ایم  
پر بینوا چو نغمه تا رگسته ایم  
بالی که داشت رنگ بحیرت شکسته ایم  
حرمان نصیب ناله دل های خسته ایم  
گلهای چیده بهمین رشته دسته ایم  
نگذاشته زین سو آفسوی افلاک جسته ایم  
از هول مرگ و وسوسه حشر رسته ایم  
بیچین ترا از نفس همه دامن شکسته ایم

بی روی تو گر گریه باند ازه کند چشم  
تا کس نشود محرم مخمور نگاهت  
باز آئی که چون شمع بآن شعله دیدار  
این نسخه حیرت که سواد مژده دارد  
همظر فیء دریا قفس و هم حیا بست  
چون آئینه یک جلوه ازین خایه برون نیست  
عالم همه زان طرز نگه سرمه غبار است  
کوساز نگاهی که بود قابل دیدار  
از حسرت دیدار قدح گیر وصالیم

بر هر مژه طوفان دگر تازه کند چشم  
دست مژه سدره خمیا زه کند چشم  
داغ کهن خویش همان تازه کند چشم  
بیش از ورق نیست چه شیرازه کند چشم  
باندل چقدر دعویء اندازه کند چشم  
از حیرت اگر حلقه دروازه کند چشم  
یارب ز تغافل نفسی غازه کند چشم  
گیرم که هزار آئینه شیرازه کند چشم  
مخمور لقای تو ز خمیا زه کند چشم

(بیدل) چمن ناز گلی خنده فروشت

اید که زخم دل ما تازه کند چشم

بی شبههء تحقیق نه شخصم نه مذا لم  
جز گرد جنون خیر نفس هیچ ندارد  
گفتم چو مه نو کنم اظهار تما سی  
از چرخ چراشکوه اقبال فروشم  
با بخت سیه صر فء از فضل تبر دم  
از هر مژه صد چاکت جگر نسخه فروشت  
هر چند سبک میگذرم از سر هستی  
حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت  
هستی المی نیست که یا بند علا جش

چون صورت عتقا چه خیالست خیالم  
این دشت تخیل که منش و هم غزالم  
از خجالت نقصان سپرا انداخت کمالم  
آنم که مرا هم نظری نیست بحالم  
در عرض هنر رستن مو بر سر خالم  
حیرت چقدر نامه کشود از پروبالم  
چون رنگ همان پی سپر گرددش خالم  
چون عمر درین عرصه غبار و سالم  
در آتش خویشم چکنم پیش که نالم

تد بیر فراقی که ندارم چه توان کرد

(بیدل) بهوس سوخته ذوق وصالم

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم  
نی منزلی معین نی جاده ئی مبرهن  
تحقیق ما محالست فهمیدن انفعالست  
افسانهء من و ما نشیندن است اولی  
زین جنسها که چون نصیب غیر از نفس ندارد  
منع عروج مقصد پیچ و خم نفسها هست  
قید خیال هستی افسون نار سائست  
در خاک تیره بوده است هنگامهء تعین

یا نقش آن تبسم یا موی آن میا نیم  
عمریست چونمه و سال بیمد عاروا نیم  
دیگر بگو چه حالست فریاد یز با نیم  
تا پنبه نیست پیدا برگوش خود دگر نیم  
چیدن چه احتمالست بر چیدن دکا نیم  
از خود بر آمدن کو حیران فرد با نیم  
پرنیست ورنه یک سر بیر و ن آشیانیم  
از یک چراغ خاموش صد انجمن عیانیم

حرف نگفته‌ئی را صدر رنگ ترجمانیم  
 ما را بخود درها کن تخفیف امتحانیم  
 نامحرم ز مینیم هر چند آسمانیم  
 امید جاندار دامن کجا فشانیم  
 بر بیکسیم ناچار بر خویش مهر بانیم  
 چیزی ز ماه خواهد ما حرف این دهانیم

(بیدل) سراغ غنقا حرفیست بر زبانها

ما نیم و نا می و هیچ بسیار بی نشانیم

من نامه افتاده بخاک از کف خویشم  
 خود را کم اگر نشمرم آخر ز که پیشم  
 چون معنی بیگانه بطبع همه خویشم  
 در خانه ز نیور عسل پروریشم  
 زاهد نشوی غره که من صاحب ریشم  
 عمریست که هم صحبت خرس و بزومیشم  
 از نیک و بد من نیست خبر آئینه کیشم  
 گریکدم از خود گذرم از همه پیشم

(بیدل) اگر م عیب کسی در نظر آمد

انصاف عرق گشت و کشید آینه پیشم

تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد  
 یا دی ز نقش پا کن بر بیش و کم حیا کن  
 در داکه جوهر جسم از فهم مانده ماند  
 گلشن هوا ندارد صحرافضا ندارد  
 یا خود اگر نسا زیم بر الفت که نازیم  
 از کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم

پیش آ که بخوانی رقم سینه ریشم  
 در پله همسنگی من ذره گران است  
 وار سنگیم نشاء کیفیتی انسی است  
 تسلیم سرشتان غم آفات ندارند  
 صد طول امل پشم خیالست درینجا  
 بر همزدن سلسله ریش محال است  
 جای همه خالیست بچشم من حیران  
 این قافله گر دایر غیر ندارد

زمزگان تا چکیدن سیر مهتاب دگردارم  
 که در جوش صفای خانه سیلاب دگردارم  
 چو هستی در عدم یک عالم اسباب دگردارم  
 که چون بید از خم هر بر گت محراب دگردارم  
 چراغ بزم حسنم برق آداب دگردارم  
 و گرنه در دل آئینه سیما ب دگردارم

ز خون آرزو و صدر نگت میالده بهار من

نهال باغ یا سم ریشه در آب دگردارم

...

دیگر که ریزد گل بر زمزم  
 بی آشی سوخت در پنبه زارم

بیکس شهیدم خون هم ندارم  
 حسرت کشن مرگ مردم به پیری

سنگی که زد یاس بر ششیه من  
 افسون اقبال خواب گران داشت  
 بیحسابی نیست تشویش هستی  
 بایده بخون خفت تا خاک گشتن  
 تمثال تحقیق دارد تا مل  
 ای کلک نقاش مژگان بخون زن  
 صحرا نشین انداره گردان  
 رنگی نه بستم از خود شناسی  
 سر میکشد از من و هم هستی

رطل گران بود بهر خمایم  
 بخت سیه کرد شب زنده دارم  
 چون دوش مزدور ممنون بارم  
 عمریست با خویش افتاده کارم  
 آینه خشکست دل میفشارم  
 از من کشیدند تصویر یارم  
 بی دامن نیست سعی غبارم  
 آینه عفاست یا من ندارم  
 خاری ندارم کز پابر آرم

(بیدل) ندانم در کشت الفت

جز دل چه کارم تا بر ندارم

بیگانه و ضعیف یا آشنا نیم  
 پنهان تر از بود در ساز رنگیم  
 پیدانگشتیم خود را چه پوشیم  
 پیش که نالیم داد از که خواهیم  
 هر سو گدشتیم پیدانگشتیم  
 این کعبه و دیر تا حشر باقیست  
 تنگی فشرده است صحرای امکان  
 نفی دوتی بود علم تعین  
 فکر دوتی چیست ما و توتی کیست  
 سیرد و عالم کردیم لیکن  
 گر بحر جوشید و قطر به بالید

مانیستیم اوست او نیست ما نیم  
 عریان تر از رنگ زیر قبا نیم  
 پنهان نبودیم تا و انما نیم  
 عمریست با خویش از خود جدا نیم  
 رفتار عمریم بی نقش پائیم  
 مایک دودم بیش دیگر کجا نیم  
 راهی نداریم دل میگشاییم  
 اخاک گشتم گفتیم لایم  
 آینه بی نیست ما خود نما نیم  
 جانی نرفتم کز خود برائیم  
 ما را نفهمید جز ما که ما نیم

اظهار هر چند غیر از عرق نیست

در پیش (بیدل) آب بقا نیم

پیمانه غنا کد بیمنالیم  
 شادم بکنج فقر کز انبای روزگار  
 خاک صعیف مرکز صلح لهرنگ و بوست  
 آغوش مه پر است ز کیفیت هلال  
 پستی گل بلندی نخلست ریشه را  
 از بس برنگ نی پرم از انتظار درد

پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم  
 سیلی خورجو آب نشد بی سوالیم  
 غافل مشو ز وحشت افسرده یالیم  
 بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم  
 دو خاک خفته اینقدر از طبع عالیم  
 آغوش ناله میکند از خویش خالیم

عمر یست و حشتم ننگه چشم حیرت یست  
سامان طراز را حتم از سعی نارسا  
از بسکه ناه داشت نی عبور یا ی فقر  
فریا دکز فسر دگی باغ اعتبار  
آغوش حیرتم بچه تنگی گشود ه اند

یادت نشانده است غبار غزالیم  
افگند خواب با همه جا فرش قالیم  
مخمل نبرد صرقة خواب از نهالیم  
هم جو هر چنا ر نشد کهنه سالیم  
در من شکسته است چو گردون حوالیم

توان بچشم داسراغ نمود من

(بیدل) بیمن ضعف چو معنی خیا لیم

تا بد ر یوزة راحت طلبیدن رفتم  
صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود  
تا بمقصد بدم گشت زمینگیری و عجز  
نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است  
چون هلا لم چقدر نشه تسلیم رساست  
شور این بزم جنون خیره دماغی میخواست  
این شبستان بچراغان هوس یمن نداشت  
یاس بر حیرت حال گهرم میگرید  
سیر گلزار تمنا ی تو طاء و سم کرد

مژده گشتم سرموئی بخمیدن رفتم  
زین گلستان بغبار ند میدن رفتم  
همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم  
یکمزه راه بصد چشم پریدن رفتم  
سرکشی داغ شد از بس بخمیدن رفتم  
دل نپرداخت با فسانه شنیدن رفتم  
که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم  
قطره ئی داشتم از یاد چکیدن رفتم  
غوطه در رنگ زد م تا به پریدن رفتم

(بیدل) آندم که به تسلیم شکستم دامن

تادرا من بپای نرسیدن رفتم

تا جلوه ات پرافشاند از آشیانه چشم  
آینه ها ز جوهر بال ننگه شکستند  
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو  
در عالم تماشا ایمن نمیتوان بود  
مژگان یار دارد مضراب صد قیامت  
در جلوه گاه نازش بارنگه محالست  
خلو تگه تحیر بر بوالهوس نشد باز  
سر مایه نشا طم زین بحر قطره اشکیست  
شاید بسر فشانم گرد دره نگاهی  
بر هر چه وار سیدیم جز داغ دل ندیدیم  
در پرده تحیر شور قیامتی هست  
شب گردش چشم قدحی داد یخو ا بم

روشن جباب دارد بنیاد خانه چشم  
از حیرت جمالات در آشیانه چشم  
بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانه چشم  
زین برق عافیت سوز یعنی زبانه چشم  
در سرمه هم نهان نیست شور ترانه چشم  
دیگر چه وانماید حیرت بهانه چشم  
مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانه چشم  
بالیده ام چو گوها را ز آب و دانه چشم  
افتاده ام چو مژگان بر آستانه چشم  
نظاره سوخت ما را آتش بخانه چشم  
نشیده است (بیدل) گوشت فسانه چشم  
امروز چو آشک آئینه عالم آبم

تا چشم برین محفل نیرنگ کشودم  
هرلخت دلم نذر پرافشانی آهی است  
چون لاله ند ارم بدل سوخته دودی  
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت  
چون سبزه زپا مال حوادث نیم ایمن  
معنی نتوان در گره لفظ نهفتن  
بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست  
کم ظرفیم از غفلت خویش است و گرنه  
و داشت ز فکر عدم شبهه هستی  
پیما نه عجزم من موهوم بضاعت  
گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی

(بیدل) نه همین وحشتم از قامت پیرست

هر حلقه که آید بنظر پا بر کایم

چون شمع بطوفان عرق داد تحجایم  
اجزای هوا نیست ورقهای کتایم  
عمریست که از آتش یا قوت کبایم  
بر مشق گداز است برات می نمایم  
هر چند زسرتا بقدم یکمژه خوابم  
بی پردگیئی هست در آغوش نقایم  
زین آینه پاکست چو تمثال حسایم  
دریاست می ریخته از جام حبابم  
آه از غم آن کار که ننمود صوابم  
چندانکه بقا صد نتوان داد جوابم  
بیتاب تو ام محو تو ام خانه خرابم

وقتست بخود گریم و بسیار بگریم  
تا من بتما شای گل و خار بگریم  
فریاد به پیش که من زار بگریم  
یارب من بیشرم چه مقدار بگریم  
کز خواب بد اغافتم و بیدار بگریم  
اودر برو من در غم دیدار بگریم  
چون ابر چه مقدار بکھسار بگریم  
تادر غم واکردن زنار بگریم  
آهسته که سردر قدم یار بگریم  
چون شیشه دمی چند نگوئسار بگریم  
کز سعی چنین یکدو عرق وار بگریم  
می نیست درین میکده بگذار بگریم  
بر سنگ زنم شیشه و یکبار بگریم

هر چند زغم چاره ند ارم من (بیدل)

این چاره که فرمود که ناچار بگریم

کو درد که لختی بدل ریش نشینم  
ظلمست درین غم کده زین ریش نشینم

تا چند بهر مرده و بیمار بگریم  
زین باغ گذشتند حریفان بتغافل  
بر یکسیم رحم نکردند رفیقان  
دل آب نشد یک عرق از درد جدائی  
شمع ستم ایجاد نیم این چه معاشست  
ای غفلت بیدرد چه هنگامه کوریست  
تد بیرگداز دل سنگین نتوان کرد  
چون شمع بچشم نمی از شرم وفا نیست  
ای محمل فرصت دم آشوب و داغست  
تا کی چو شرر سر بهوا اشک فشانند  
بر خا کد رش منفعلم باز گذارید  
شاید قدحی پرکنم از اشک ندامت  
نا سوز جگر چند کشد رنج چکیدن

تا چند ز غفلت طرب اندیش نشینم  
یک چشمزدن الفت اشک و مژه کم نیست

در آتش امید سپندم منشا نبرد  
گردون دو نفس نقش حصیرم نه پسندید  
آب گهرم چندد رین کینه پرستان  
از نقش قدم سرکشی ناز نشاید

ناجسته ز خود چند به تشویش نشینم  
تا پهلوی آسا یش درویش نشینم  
ممنون دم تیغ و سر نیش نشینم  
تا محو شدن به که ادب کیش نشینم

(بیدل)  
مگذار که دیگ بر سر خویش نشینم

تا حسرت سر منزل او برد زجا بم  
مهمان بساط طربم لیک چه حاصل  
در پرده هستی نفسی بیش نداریم  
پیدا است ز پرواز غباری چه گشاید  
حبیب نفسی میدرم و میروم از خویش  
کونین غباریست کز آینه من ریخت  
از صنعت مشاطگی و یاس مهر سید  
گیرائی من حیرت و رفتار طپیدن  
قانون ندا متکده محفل عجزیم  
تحقیق ز موهومی سازم چه نماید  
حسرت چه فسون خواند که از روز و داعت

منزل همه چون آبله فرسود بپایم  
چون شمع همان پهلوی خویشست غذایم  
تا چند ببالد قفس اندود نوایم  
ایکاش خم سجده خورد دست دایم  
کس نیست بفهمد که چه رنگست قبایم  
کو عالم دیگر اگر از خویش بر ایم  
کز خون مرا دد و جهان بست حنایم  
از جهد مهرس آینه دست مژه پایم  
آهسته تراز سودن دستت صدایم  
تمثال و وانیت بهیچ آینه جایم  
بر هر چه نظرمی فگنم رو بقفا یم

(بیدل) بمقامی که توفی شمع بساطش  
یگذره نیم گهر همه خورشید نمایم

تا خامه وار خود را از سعی و اندازیم  
نا موس بی نیازی مهر لب سواست  
بر ما نفس ستم کرد کز عافیت بر آورد  
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن  
زین خاکدان چه لازم برخاستن بمنست  
عقدا ماغ امنیم در کنج بی نشانی  
مهمان سرای دنیا خوان گستر نفاقست  
در گوش ما مخوانید افسانه اقامت  
نیرنگ و هم مارا مغرور ما و من کرد  
ناقدردان را زیم از بی تأملیها  
آینه گرم دارد هنگامه و فضولی

مژگان قدم شما راست هر چند پانداریم  
کم نیست حاجت اما طبع گداند داریم  
چون بوی گل بهر رنگ تاب هوا نداریم  
در سبب حلیم اما غیر آشنانداریم  
ایسا به خواب مفتست ما هم عصانداریم  
فردوس هم ندارد جاتی که ماند داریم  
بر هم خوریم یا راند دیگر غذا نداریم  
خواب بهار رنگیم پادار حنا نداریم  
گر هوش در گشاید کس دسرانداریم  
عریانی آند ر نیست بند قبانداریم  
آنجلو بهی نفاقست یا ما حیانداریم

زین تنگی می که دارد (بیدل) بساط امکان

ناگشته خالی از خویش امید جا نداریم

\* تا خیر نداد دخط فرمان نجاتم  
آثار بقایم عرق روی خبا بست  
هستی بهوس تک زدن گرد فسوس است  
عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید  
گرد نفس و قال اقامت چه خیا است  
خطی بهوا میکشم از فطرت مجهول  
چون نشه ندانم بهجامیروم از خویش  
هیئات نبردم اثر از نشهء تحقیق  
محتاج نیم لیک چو آینه ز حیرت  
خاموشیم آن نیست که جوشم بشکلم

در کاغذ آتش زده ثبت است براتم  
شرم آینه دارد بکف از موت و حیاتم  
مانند نفس سخت ندامت حرکاتم  
زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم  
پرواز گرفته است سر راه ثباتم  
در مشق جزون خامه نوا کرده دواتم  
دارد خط پیمان شماره در جاتم  
دین رفت بیاد هوس از صوم و صلواتم  
هر جلوه که آمد بنظر داد زکاتم  
از حرف تو بر لب شکری بست نباتم

(بیدل) نفسم کارگاه حشر معانیست

چون غلغلهء صور قیامت کلماتم

تا درین باغ گل افشان نمود گردیدم  
جز شکستم نمودند درین دیر هوس  
سبزه ام چون مژه ساغر کش سیرابی نیست  
خیرتم میرد از خویش که چون ساغر رنگ  
فرصت سلسلهء زلف دراز است اینجا  
خامشی هم چقدر نسخهء تحقیق گشود  
خاک ناگشته ز شور من و ما نتوان رست  
چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست  
خجلت سجدهء خاک در او کرد مرا

رنگی آوردم و گرد سراو گردیدم  
بارها آینهء جام و سبو گردیدم  
زین چه حاصل که مقیم لب جو گردیدم  
بچه امید شکستم بچه و گردیدم  
من یکموی میان تو دو مو گردیدم  
که من آینهء اسرار مگو گردیدم  
سرمه جوشیدم و سر کوب گلو گردیدم  
نفسی بود که در پرده او گردیدم  
آنقدر آب که سامان و ضو گردیدم

بیکرم غوطه بصد موج گهر زد (بیدل)

خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

تا دو چار ناز کرد آن نرگس مستانه ام  
نشهء از خود ربای محرم و بیگانه ام  
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس  
ظرف و مظلوف اعتبار عالم تحقیق نیست  
آتش هستی فسردم آرزو آبی نخورد

شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام  
گردش رنگم بدست بیخودی پیمانه ام  
نقش دیوار است چون آینه رخت خانه ام  
و هم میگوید که او گنج است و من ویرانه ام  
خاک کرد آخر هوای بازی طفلانه ام



موی کا فور یست نومیدی که شمع عسرا  
 هستی و موهوم نیر ننگ خیالی بیش نیست  
 عمرها شد در بیا بان جنون دارم وطن  
 ای نسیم از کوی جانان میرسی آهسته باش  
 شوخی و نشو و نما از موج گوهر برده اند  
 موی مجنونم مپرس از طالع ناساز من  
 نالها از شرم مطلب داغ دل گردید و سوخت  
 شوق اگر باقیست هجران جز فزون وصل نیست

صبح شد داغ نظر خاکستر پروانه ام  
 در نظر خو ایم ولی در گوشها افغانه ام  
 روشنت از چشم آه روزن کاشانه ام  
 مهرت بوی بهاری هست و من دیوانه ام  
 در غبار ناسا دیدن ریشه دارد دانه ام  
 میزند گردون بسر چنگ ملامت شانه ام  
 درد شد از سرنگونی نشه در پیدانه ام  
 شمعها در پرده میسوزم دل پروانه ام

صید شوق بسملم (بیدل) نمیدانم که باز  
 خنجر و پیکان نثار کیست آب و دانه ام

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم  
 خون در جگر از حسرت دیدار که داریم  
 امروز بیا دیم تسلی چه توان کرد  
 رنگی نه نمودیم کز و یاس نخندید  
 نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود  
 تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست  
 یکتائی و آرایش تمثال چه حرفست  
 زین پیش خجالت کش غفلت نتوان زیست

خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم  
 آینه چکید از رگ آهی که گشودیم  
 ما نیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم  
 چون غیب خجالت کش اوضاع شهودیم  
 از سیلی او هام چو افلاک کبودیم  
 یکد هر قیامت کده گفت و شنودیم  
 گفتند دل است آینه باور نمودیم  
 ای شبهه پرستان عدم است اینکه چه بودیم

(بیدل) ز تمیز اینقدرت شبهه فروشیست  
 ورنه بحقیقت نه زیانیم و نه سودیم

تا دفتر حیرت زرخش تازه کند چشم  
 از مرد ملک دیده بگلزار نگاهش  
 مشاطه ز حسرت بگزدد دست بدندان  
 مپسند که در پله میزان عدالت  
 مرغان تحیر همه چغندند بدامش

از تار نظر رشته شیرازه کند چشم  
 داغی کهنی بر دل خود تازه کند چشم  
 هر گه ز تغافل برخت غازه کند چشم  
 شوخی و ستمها بخود اندازد کند چشم  
 هر گه ز صغیر نگه آوازه کند چشم

(بیدل) گل رخسار بتی خنده فرو شست  
 وقتست که داغ دل ماتا زه کند چشم

تا کهجا بوس کف پایت شود از زانیم  
 بال و پر گم کرده ام در آشیان بیخودی  
 در عدم هم داشت استغنائی حسن بی نشان

همچو موج آواره میگردد خط پیشانیم  
 چون دماغ عنده لب از بوی گل طوفانیم  
 چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانیم

عالمی گم کرده ام در گرد تکرار نفس  
چار سوی دهر جنس جاوہ ہا بسیار داشت  
شبهہ و ہستی بچندین رنگ داغم میکند  
ہیچ کس یا رب گرفتار کمال خود مباد  
دامن تشریف اقبال نگہ کوتاہ نیست  
فقرم از تشویش چندین آرزو ہا باز داشت  
داشتہم با خار خار طبع مجنون نسبتی  
جان فدای خنجر نازی کہ در اندیشہ اش

ہیچکس نشگافت (بیدل) پردہ تحقیق من

چون فلک پوشیدہ چشم عالم عریا نیم

تا کی ستم کند سر بیمغز بر تنم  
طفلی گذشت و رفت جوانی ہم از نظر  
ما ضعی گرفت دامن مستقبل امید  
دستی کہ سر ز دامن دلدار میکشد  
پائی کہ بود گرم تر از اشک قطرہ اش  
از بسکہ سر کشید خم از قامت رسا  
صبح نفس نسیم دو عالم بہار داشت  
سطری زمو نہ اند کنون قابل سواد  
پوشیدہ است موی سفیدم بر رنگ صبح  
آن رنگہا کہ داشت خیال این زمان کجاست  
لیریز کردہ اند بھیچم حباب وار  
بالید نم دلیل زخود رفتنت و بش  
گردانده ام بعالم عبرت ہزار رنگ  
یارب چہ بودم و بکجا رفته ام کہ من  
حشرم خوش است اگر بفراوشی افگند

(بیدل) درین حدیقہ ز تحقیق من مہرس

رنگی کہ رفت و باز نیاید همان مم

نسخہا بر باد داد این یکورق گردانیم  
تختہ شد ہر جا دکائی بود از حیرانیم  
و انما تا کیستم جز خاک اگر میدانیم  
چون گور بر سر فتاد از ششجہت غلطانیم  
نہ فلک پوشد قیاس گر یکمژہ پوشانیم  
بی تکلف ہیچ گنجی نیست بر ویرانیم  
بر سر راہی کہ لیلی پا نہد بنشانیم  
ہر کجا با شمشیدم بسلم قربانیم

زین بار عبرت آبلہ دوشست گردنم  
پیرم کنون و جان بدم سرد میکنم  
از آمدن نہاند بجان غیر رفتنم  
از کوتہی کنون بسر خویش یز نم  
خوابیدہ با شکستگی و چین دامنم  
دشوار شد چو حلقہ سر از پا شمرد نم  
صرصر د مید و زد بچراغان گلشنم  
دیگر چہ باید از ورق عمر خواند نم  
چیزی دمیدہ ام کہ مہرس از دمید نم  
افگندہ بود آینہ در آب رو غم  
بادہ است وقف ساغرا گر شیشہ بشکنم  
صبح جنون رمیدہ و پرواز خرم نم  
شخص خیال بو قلمون سایہ افگنم  
ہر گہ بیاد خویش رسم گریہ میکنم  
تایاد ز ندگی نشود باز مرد نم

جز دامن تو ہر چہ کشم دست میکشم  
خجالت زمعنئی کہ تو ان بست میکشم  
زین بحر عمر ہاست ہمین شست میکشم

تا می ز جام ہمت بد مست میکشم  
عنقا شکارا اگر نشود کس چہ ہمت است  
قلا با متحان نفس در کشاکش است

ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر  
دل بستم بگوشت آنچه صنعتی است  
خاکستر سپند من افسون سرمه داشت  
جز تخته سجود ندارم نیاز عجز  
چون صبح عمرهاست درین وای خراب

چون آبله سری که کشم پست میکشم  
تصویر شیشه در بغل مست میکشم  
دامان ناله‌ئی که ز دل جست میکشم  
اشکم همین سری بکف دست میکشم  
محمل بر آن غبار که نشست میکشم

(بیدل) حباب وار بدو شمع فتاده است

بار سری که تا نفسی هست میکشم

تا نفس آب زندگیت هیچ بیو نمیرسم  
خجالت هستیم چو صبح در عدم آب میکند  
در سر کوی میکشان نشه خجالت رساست  
گر نه فسونگرست چرخ خلق خراب ناز کیست  
سجده گاه امید نیست معبد بی نیازیم  
رنج طالب کشم چرا کاین ادب شکسته پا  
شرم حصول مدعا مانع خود نمائیم  
چینی بزم قطار تم لیک ز بخت نارسا  
زین نفسی که هیچ سوگرد پیش نمیرسد  
غفلت گوهر از محیط خجالت هوش کس مباد

باتو چنانکه بیخودم بیتو بتو نمیرسم  
جیب چه رنگ بر درم منکه بیو نمیرسم  
دست شگسته دارم و تا بسبو نمیرسم  
هیچ بسا ز حسن این آبله و نمیرسم  
نا فکد از دآر زو من بوضو نمیرسم  
میکشدم بحزای کز تگ و پو نمیرسم  
بی ثمری رسانده‌ام گریتمو نمیرسم  
تا نرسد سرم بسنگ تاسر مو نمیرسم  
نیست دمی که من بخویش از همه سو نمیرسم  
جرم بخود رمیدنست این که باو نمیرسم

(بیدل) از ان جهان ناز فطرت خلق عاری است

آنچه تو دیده‌ئی بگو خواه مگو نمیرسم

تجیر آینه عالم مثال خودم  
بداغ میرسد آهنگ زخم من چو هلال  
بهر چه مینگرم آرزو تقاضا نیست  
ز چینی آفت بی آیم مشو بحر ص  
غبار دامن هر موج نیست قطره من  
رسیده ضعف بجائی که همچو شمع خموش  
بهار نازم و کس محرم تماشا نیست  
وداع ساز نمود است ضعف پیر من  
تجیرت آینه ام بی نیاز هستی بود

بها نه گردش رنگست و پایمال خودم  
هنوز جاده سر منزل کمال خودم  
چو احتیاج سراپا لب سوال خودم  
که من طراوت لب خشکی و سفال خودم  
چو اشک در گره صافی زلال خودم  
شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم  
بصد خیال یقین شد که من خیال خودم  
خمشا ربتی از ابروی هلال خودم  
تو جلوه کردی و نگذاشتی بحال خودم

درین المکده (بیدل) چه مجاس آرائیست

چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

تحریر سوخت پروازم فسرده کرد پا مال  
نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم سائی  
تمنائی نمیدانم تو لائی نمی فهمم  
شرار بید ماغم رنج فرصت برنمیدارد  
تب شوکت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من  
زدرد نارسائیهای پروازم چه میپرسی  
نوای درددل نشنیده اند آخر درین محفل  
ز وضع خامش من حیرت دیدار میجو شد  
خمار وصل و خرسندی بجوش ایگریه تا گریم

ندانم گل فروش باغ نیرنگ کیم (بیدل)

هزار آئینه دارد در پر طاءوس تمثال

بزیر آسمان در بیضه خو نشد شوخیء بال  
غباری در شکست رنگ دارم گردش حال  
جبین ناله ئی بر آستان درد میمال  
چه امکانست سازد عمر با مال مه و سال  
که شد سرمایه هستی سراپا حرف تبخال  
چو مژگان در ازل این زامه واکردند از بال  
شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوال  
ادب سازم نفس میکاهم و آئینه میمال  
اسیر عشق و بیدردی بیال ای ناله تا نال

تحریر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم  
صدای ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا  
شبم بر بستر گل یا داوگر داند پهلوانی  
زیزم او چه امکانست چو شمع برون رفتن  
برون لفظ ممکن نیست سیر عالمی معنی  
تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی آرد  
درین گلشن که سیر رنگ و بوی خود سری دارد  
ندارم جز فضولی های راحت داغ محرومی  
بقدر لاف هستی بود سامان اینجا  
با ثباتش جگر خوردم بنفی خود دل افشردم

نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم  
لب او تا بحر ف آمدن از خود چون سخن رفتم  
طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم  
اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم  
بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم  
بخلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم  
جها نی آمد اما من زیاد آمدن رفتم  
بخاک تیره چو شمع از مژه بر هم زدن رفتم  
نفس یک عمر بر هم یافتم تا در کفن رفتم  
زمعنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم (بیدل)

نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

تو میرفتی و من ساز قیامت باز میکردم  
اگر ناموس الفتها نمیشد مانع جرأت  
حیا رعنائی طاءوس از وضع نمیخواهد  
خجل چو نصیحا ز خاکستری صلا خویشم  
عصای مشت خاک من نشد جولان آهوائی  
درین محفل نمی یابد سپند بینوای من  
وفا منع تمیز شادی و غم میکند ورنه

شکست رنگ تا پر میفشاند آواز میکردم  
چو شوخی آشیان در دیده غماز میکردم  
وگر نه باد و عالم رنگ یک پرواز میکردم  
نشد آینه ئی را یک نفس پرداز میکردم  
که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز میکردم  
گریبانی که چاک از شعله آواز میکردم  
نواها انتخاب از طالع ناساز میکردم

عنان ناله می بودی اگر در ضبط تمکینم  
 بخامی سوخت چون برقم خیال زندگی پختن  
 گرازد ستم گشاد کار دیگر بر نمی آید  
 چو خاموشی وطن در پرده های راز میکردم  
 باین نویدی انجامی دگر آغاز میکردم  
 بحال خویش می بایست چشمی باز میکردم

اگر (بیدل) بجای میرسیدم از پرافشانی  
 بآهنگ زخود رفتن هزاراندازمیکردم

تو کریم، ملازم من گداچکنی جز این که نخوانیم  
 کسی از محیط عدم گران چه زقطر دوا طلبد نشان  
 بکجاست آنقدرم بقا که تا می کندم و فا  
 بفرد نم همه تن الم بتردد آبله در قدم  
 سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل دوس  
 ز کدورت من و ما پر غم باردل بکه بشمرم  
 ز حضور پریم آنقدر اثر امتحان قبول ورد  
 نه بنقش بسته و شوشم نه بحرف ساخته سرخوشم  
 همه عمر هرزد و دیده ام خجلم کونکه خمیده ام  
 دردی گرم بنا که بن بکبار و مچو برانیم  
 زخودم نبرده بی آنچنان که دگر بخود نرسانیم  
 عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم  
 چو غبار داغ نشستیم چو سرشک رنگ روانیم  
 چقدر عرق کردم نفس که بشنوی بسنا نیم  
 ستمست سنگ ترا زوئی که نفس کشد ز گرانیم  
 که رساند بردر نیستی خم پشت پای جوانیم  
 نفسی بیا د تو یکشم چه عبارت و چه معانیم  
 من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در نشانیم

ز طنین پیشه بی نفس خجاست (بیدل) هیچکس

بکجایم و کیم و چیم که تو جز بنا له زندانیم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشم  
 نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن  
 ابجد اظهار هستی یکسحر رسوائی است  
 میزنم فال فراموشی ز وضع روزگار  
 کس ندارد طاقت زور آزماینها من  
 عضو عضوم باشکست رنگ معنی میکند  
 جوهر آینه من خامه تصویر کیست  
 خاک میگردم بصدد بیطاعتیها سپند  
 مشت خون نیم رنگم طرفه شوخ افتاده است  
 با مروت توام افتادست ایجادم چو شمع  
 از غبار خاطر ای بیخبر غافلماش  
 سایه بیدست و پائی از سر من کم مباد  
 در غبار خجلم از تهمت آزادگی  
 کلفت مستوریم در بی نقابی داغ کرد  
 خامه یا سم خطی بر لوح سامان میکشم  
 از ضعیفیهها نگاهی تا بمژگان میکشم  
 از گریبان جای سرچاک گریبان میکشم  
 صورت بیمعنی بی بر طاق نسیان میکشم  
 بازوی عجزم کمان ناتوانان میکشم  
 ساغر اندیشه آن سست پیمان میکشم  
 روزگاری شد که ناز چشم حیران میکشم  
 غیر پند اردغان ناله آسان میکشم  
 چون حنادستی بدست و پای خوبان میکشم  
 خار هم گر میکشم از پا بمژگان میکشم  
 گرد باد آه مجنونم بیا بان میکشم  
 کز شکوهش انتقام از هر چه نتوان میکشم  
 من که چون صحرانوز از خاک دامان میکشم  
 بار چندین پیرهن از دوش عریان میکشم

لفظ من (بیدل) نقاب معنی اظهار اوست هر کجا او سر بر آرد من گریبان میکشم

\*\*\*

جبهه فکر ز خجالت عرق افشان کردیم  
دل هر ذره ما چشمه دیدار تو بود  
هر که از سنی طلب دامنی آورد بدست  
یا رب آینه دیدار نماید خرمن  
گل و ارستگی از گلشن اسباب جهان  
وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست  
هر چه گل کرد ز ما جوهر خا موشی بود  
اشک تا آبله پاهمه دل میغلطید  
آشیا ن در طپش بسمل ما داشت بهار  
عجز رفتار ز ما اشک ما نید چو شمع  
در بساطی که سرو برگ طرب سوختنست  
(بیدل) از کلفت مخموری صهبای وصال  
چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

چراغ خامش حسرت نگاه محفل خویشم  
نفس آخ شد و من همچان زندانی جسمم  
ز خود برخاستن اقبال خورشید است شبنم را  
نمیخواهم که پیمان طلب باید شکست از من  
بچشم آفرینش نیست چو نم عقد اشکی  
خجالت بایدم چون نگل کشید از دامن قاتل  
چه شد تخم درین مزرع پرو بال شرر دارد  
اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن  
ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم  
غم و شادی مساوی کرد بر من بی تمیزها  
دم تیغم زیاده انقاص خصم میریزد  
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه میبوسی  
بخلو تخانه تحقیق غیر از حق نمیگنجند

سراغ رفتن عمریست عرض هستیم (بیدل)

چو صبحم تا نفس باقیست گرد محمل خویشم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن نمودیم  
 در زیر فلک بال نگه و انتوان کرد  
 فریاد که در کشمکش و هم تعلق  
 عبرت کند دهر غبار هو سی دشت  
 پیدائیء ماکون و مکان از عدم آورد  
 آینه جز آرایش تمثال چه دارد  
 از شور دل گمشده سر کوب جرس شد  
 از جاده تسلیم گذشتن چه خیال است  
 فرداست که باید زد و زالم مژه بستن

عبرت نگهی کاشت که آینه درودیم  
 عمریست که واما نده این حلقهء دویم  
 فرسو در گت ساز و جنونی نسرویم  
 ما نیز نگه واری ازین سرمه ز بودیم  
 جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم  
 صفریست تحیر که بر آنجلوه فرودیم  
 دستی که بیا دتودرین مرحله سودیم  
 چون شمع ز سرتا قدم احرام سجودیم  
 گو یکد و سه روزی بتماشای نغزودیم

(بیدل) چه خیالست ز ما سعی اقامت

دیر یست چو فرصت بگذشتن همه زودیم

جز سوختن بیادت مشق دگر ندارم  
 روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم  
 بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید  
 زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد  
 جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن  
 شوقی که رنگ دل ریخت در کز گاه امکان  
 شمع بساط الفت نو میدسوختن نیست  
 خاکم بیاد دادند اما بسی الفت  
 صبر آزمای عشقت در خواب بی نیاز یست  
 بی فهم معنیئی نیست بردل تنیدن من

در پرتو چراغی پروانه مینگارم  
 خود را اگر نسوزم شمع دگر ندارم  
 خاکستری زند کاش گل بر سرمزارم  
 آینهئی شکستم رنگی نشد دچارم  
 یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم  
 وقف گداز میخواست یک آبگینه وارم  
 در آتشم سراپا تازیر پاست خارم  
 در سایه خطاو پر میزند غبارم  
 گرداند نم چه حرفست پهلوی کوهسارم  
 تمثال کرده ام گم آینه می فشارم

(بیدل) بمعبد عشق پروای طاقتم نیست

چند آنکه میطهد دل من سبحه می شمارم

چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا زدیم  
 وحدت آغوش وداع اعتبارات است و بس  
 ذوق آزادی قسم بر مشرب ما می خورد  
 نسخه اسباب از مضمون دل بستن تهی است  
 حیرت آباد است اینجا کو قدم برداشتن  
 بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست  
 بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم

از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم  
 فرع تابا اصل جو شد شیشه بر خارا زدیم  
 خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم  
 انتخابی بود نو میدی کزین اجزا زدیم  
 اینقدرها بسکه دامان مژه بلا زدیم  
 یک شرر چشمک بروی پنبهء مینا زدیم  
 چون نوای سایلان ما نیز بردر هاز زدیم

هیچ آشوبی بدرد غفلت امروز نیست  
ای تمنا نسخه ها نذر تو هم کن که مسا  
حسرت اسباب و برق بی نیازی عالمیست  
پیشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است

شد قیامت آشکار آندم که بر فردا زدیم  
مسطری بر صفحه از موج پر عنقا زدیم  
دل تغافل آتشی افروخت برد نیاز زدیم  
یا دآ نموجی که ما بیرون این دریا زدیم

شام غفلت گشت (بیدل) پرده صبح شعور

بسکه عبرت سرمه ها در دیده مینا زدیم

چشمش افکنده طرح بیداد م  
سرو تهمت قفس چه چاره کند  
شبم انفعال خا صیتیم  
از فسون نفس مگوی و مهرس  
در عشق امتحان راحت داشت  
دلش آزادیم نمی خواهد  
او دلم داد تا بخود نگریم  
خالیم از خود و پرازیادش  
بید ما غا نه نشکند چکنسد  
نفسی هست جانکنی مفت است  
نظم و نثری که میکنم تحریر  
ور نه حیفت نقشم از پس مرگ  
این زمان هر چه دارم از من نیست  
نیستی هم بداد من نرسید

سرمه کوتا رسد بفریاد م  
با بگل کرده انسد آ زادم  
همه آ بست و خاک بنیاد م  
خاک نا گشته میبرد بادم  
همچو آتش به بستر افتادم  
قفس است آرزوی صیاد م  
من هم آینه در کفشی دارم  
شیشه مجلس پری زادم  
شیشه میخو است دل فر ستادم  
تیشه دارم هنوز فرها م  
به که در زندگی کند شادم  
گل زند بر مزار بهزا م  
دا شتم آنچه رفت از یادم  
مرگ مر آن زمان که من زادم

یاس من امتحان نمی خواهد

(بیدل) عبرت خدا داد م

چشم و اکردم بچندین رنگ و بوساغر زدم  
ساز پروازی دگر زین دا مگا هم رو نداد  
فرصت هستی ورق گرد اندنی دیگر ندا شت  
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن  
خود گدازیها نسیم مژده دیدار بود  
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستیم  
تا قناعت شد کفیل نشه آسودگی  
شبم من ماند خلوت پرور طبع هوا

از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم  
چون نفس از دست برهم سوده بال پر زدم  
اینقدر ها بسکه مژگانی بیکد یگر زدم  
انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم  
سو ختم چند آنکه بر آینه خا کستر زدم  
قامت از بار هوس تاحلقه شد بر در زدم  
جمع گردید آبرو چند آنکه من ساغر زدم  
از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم



معرفت از فکر کار نیستی افتاد نیست  
 گردم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت  
 قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گذاز  
 سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم  
 یک شکست رنگ گر چون صبح دامن بر زدم  
 آب گردیدم ز شرم و فال چشم تر زدم

(بیدل) از افسردگان حیرتم تدبیر چیست

گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم

جغد ویرانه خیال خودیم  
 شمع بخت سیه چه افروزد  
 رنگ کوتا عدم بگرداند  
 غم اوج حسیض جاه کراست  
 کو قیامت چه محشرای غافل  
 دور مارا نه سبجه ایست نه جام  
 باده در جام و نشه مخموری  
 بحر در جیب و خاک لیسیدن  
 غیر ما کیست حرف ما شنود  
 دوری از خود قیامتست اینجا  
 شمع آسودگی چه امکانست  
 پرفشان ایک زیر بال خودیم  
 آتش مرده ز گال خودیم  
 عالمی رفت و ما بحال خودیم  
 عشرت فقر بی زوال خودیم  
 فرصت اندیش ماد و سال خودیم  
 گردش رنگ انفعال خودیم  
 هجر پرورده وصال خودیم  
 چقدر تشنه زلال خودیم  
 گفت و گوی زبان لال خودیم  
 بیتو زحمت کش خیال خودیم  
 تا سری هست پایمال خودیم

از که خواهم داد نا کامی

(بیدل) بی کسی مال خودیم

چکیدنهای اشکم یا شکست شیشه رنگم  
 بناموسی ضعیفی میکشم بار گرانجانی  
 نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من  
 حنایم بک فلک بر بخت سبز خویش می بالد  
 تواضع احتراز از هر دو عالم باج میگیرم  
 چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمیخواهد  
 دم پیری نفس گر میکشم عرض عرق دارد  
 اثرها برده ام از حیرت گلزار بیرنگی  
 غنیمت می شمارم چون فروغ شمع ظلمت را  
 طرف در تنگنای عرصهء امکان نمیگنجد  
 نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأمن راحت  
 ز سعی بیخودی نقد اثرها باختم (بیدل)  
 نفس دزدیده مینالم نمیدانم چه آهنگم  
 ندا متگاه مینا نیست خلوتخانهء سنگم  
 که دریا عرض طوفان دارد و من یکدل تنگم  
 که با هر بی پروایی بیائی میرسد رنگم  
 جهانگیر است چون خورشید ناگیرائی چنگم  
 بمنزل میرسد در یک چکیدن گام فرسنگم  
 نواهم سرنگون گل میکند از خجلت چنگم  
 بغربال پرطاوس باید بیختم رنگم  
 صفاهم میرود بر باد اگر برهم خورد رنگم  
 همان با خویش دارم کارا اگر صلحست و رنجنگم  
 بدوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم  
 جهان بی را بعنقا برد بال افشانی رنگم

چمن طراز شکوه جهان نیر نگم  
 ز نیستان تعلق بصد هزار گره  
 دل ستمزده با تنگنای جسم ساخت  
 بهار دهر ندارد ز خنده او هام  
 چه نغمه و اکشم از دل که لعل خاموش  
 بیاد چشم تو عمریست میروم از خویش  
 مباد وحشت ناز تورنگ چین ریزد  
 بهجز غبار ندانم چه بایدم سنجید  
 بهیچ صورتی از انفعال رستن نیست  
 چنار تا بکجا عیب مفلسی پوشد  
 شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست

مسلمست چو طاوس سکه و رنگم  
 نیء ترست که گردد حریف آهنگم  
 فشار ریخت برون آبگینه از سنگم  
 ذخیره ئی که کند میهانیء ینگم  
 بر یشم از رگ یا قوت بست بر سنگم  
 بمیل سرمه شکستند گرد فر سنگم  
 بدامن تو نهفته است صورت چنگم  
 ترا زوی نفسم باد میبرد سنگم  
 عرق سرشت تری چون طبیعت رنگم  
 هزار دستم و بیرون آستین تنگم  
 باین چمن برسانید نامه رنگم

چو سایه آینه تیره روز خود (بیدل)  
 بصیقلی نرساندم مگر خورد ز نگم

چسان باد و ست در دوداغ چندین ساله بنویسم  
 بسطری گر رسم از نسخه بخت سیاه خود  
 ز فرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد  
 زوال اعتبارات جهان فرصت نمیخواهد  
 ز تحقیق تناسخ نامه زاهد چه میپرسی  
 بخاطر شکوه ئی زان لعل خاموشم جنون دارد  
 از ان مدتها فلها که دارد چین ابرویش  
 از ان مه پاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی

نیستان صفحه ئی مسطرزند تا ناله بنویسم  
 خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم  
 برات نه فلک بر شعله جواله بنویسم  
 ز خجلت آب گردم تا گهر را ژاله بنویسم  
 مگر آدم بر آید تا منش گو ساله بنویسم  
 قلم در موج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم  
 قیامت بگذرد تا یکمژه دنباله بنویسم  
 کون منم تهی گردم ز خویش و هاله بنویسم

بهار فرصت مشق جنونم می رود (بیدل)  
 زمانی صبر کن تا یکدوداغ لاله بنویسم

چندین مژه بنشست رگ خواب بچشمم  
 کو آنقدر آبی که درین دشت جگر تاب  
 جز حیرت از انبوهی مژگان چه خروشد  
 دور نگهی تا سر مژگان برساندم  
 گر اطللس افلاک زند غوطه بمخمل  
 آینهء تمثال تعلق نپذیرد  
 از دوش فگندم بیک اند از تغافل

از خون شهید که زند آب بچشمم  
 چون اشک کند یکمژه سیر آب بچشمم  
 یک تا ر نظر و اینهمه مضرب بچشمم  
 گردانند حیا ساغر گرداب بچشمم  
 مشکل که برد صرفه ئی از خواب بچشمم  
 سامان دو عالم کن و دریاب بچشمم  
 بارمژه بود الفت اسباب بچشمم

بی روی تو هر چند بعالم زخم آتش  
در کعبه بجوش آمدم از یاد نگاهت  
صیقل نزنند آینه مهتاب بچشم  
کج کرد قدح صورت محراب بچشم  
غافل مشو از ضبط سرشک من (بیدل)

چون آبله آتش بدل است آب بچشم

جنون از بس قیامت ریخت بر آینه هوشم  
ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تا ثیری  
بسعی همت از دام تعلق جسته ام اما  
فضولی چون شرارم مضطرب دار دازین غافل  
مزاج اعتبار و عرض یکنانی خیالست این  
نم خجلت چو اشک ز طینت من کیست بردارد  
فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد  
شنا سائی اگر پیدا کنم چون معنی یوسف  
بجیب بیخودی تا سر کشم صد انجمن دیدم  
مهرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها

اگر رنگت نفس کو هست بر آینه ام (بیدل)

خموشی عاقبت این بار بر میدارد از دوشم

جنون ذره ام در ساز وحشت سخت تلاشم  
گوارا کرده ام بر خویش طوفان حوادث را  
نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی  
سری سجده باشد چند بخر و رفلک تازی  
طرف با آفتاب محترم از دست آگاهی  
روم چون شمع گیرم گوشه دامان خاموشی  
ادب با شوخی طبع فضولم بر نمی آید  
بساط کبریا پایان خوار و خس که میخواهد  
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش من بارب  
بمرگ از زندگی بیش است یاس بینوای من

چو شمع از امتحان سیرم درین دعوت سرا (بیدل)

بآن گرمی که باید سوخت خامان پخته اند آشم

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم  
چو گل از پیکرم یکغنه چه جمعیت نمی خندد  
اگر یکدانه عدل جمع کردم خرمن خویشم  
بصد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم

بو حشت سخت محکم کرده ام سر رشته الفت  
 دلیلی در سواد و حشت امکان نمی باشد  
 فروغ خویش سیلاب بنای شمع میا شد  
 سیه بختی بر نگه سایه مفت ساز جمعیت  
 نمیدانم خیالم نقش پیمان که می بندد  
 تعلق صرفه جمعیت خاطر نمی خواهد  
 تمیزی گر نمی بود آنقدر عبرت نبود اینجا  
 پرافشا نم پری تا وار هم از چنگ خود داری  
 کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری

بر نگه موج در قلاب چین دامن خویشم  
 همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم  
 بغارت رفته طوفان طبع روشن خویشم  
 عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم  
 که چون رنگ ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم  
 خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم  
 تحیر نامه در دست از مژه واکردن خویشم  
 باین کافیت چه لازم در قفس پروردن خویشم  
 چو آتش از شکست رنگ گل درد دامن خویشم

بخاک افتاده ام تا در زمین عاریت (بیدل)

مگر بر باد رفتن وانما ید مسکن خویشم

چنین ز شرم که گردید سرنگون جامم  
 سرشک پرده در حسرت تبسم کیست  
 بخامشی چه ستم داشت لعل شیرینش  
 غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقا ست  
 دمی ز خویش بر ایتم که چون غبار سحر  
 چو شمع صبح بهارم چکار می آید  
 حیا زانجم و افلاک پر عرق پیما ست  
 شرار کاغذ و آسودگی چه امکانست  
 هزار نامه گشودم ز ناله لیک چسود  
 بر نگه شمع کلم بر سراسر است و می در جام  
 تلاش کعبه تحقیق ترک اقبالست

که از نگین چونم از جبهه میچکد نامم  
 برون چو پسته فتاده است مغز بادامم  
 که تلخ کرد چو گوشت انتظار دشنامم  
 چه گل کنم که ز گردن ادا شود و امم  
 شکست رنگ کند نرد با نیء بامم  
 بسست سایه گل بر سر افگند شامم  
 عبث قدح کش گاجا مه ای حمامم  
 غبار صید بغربال میدهد دامم  
 کسی ندید که من قاصد چه پیغامم  
 اگر خیال نسوزد بداغ انجم  
 بتا ر سبزه نبافی ردای احرامم

ز خاک راه تحیر کجاروم (بیدل)

که پایمال فنا چون نفس بهر گامم

چنین کز گردش چشم تو می آید بجان انجم  
 تو هر جامیخرا می نازنینان رفته انداز خود  
 سر زلفت زدستم رخت و اشکی ریخت از مژگان  
 شبی با برق دندان گهر تابت مقابل شد  
 بود بر منظر اوج کمال نردبان گردون  
 چه امکانست سعی دل طپیدن نار سا افتد

سزدگر شرم بر ز چون عرق با آسمان انجم  
 بود خورشید را یکسر غبار کردوان انجم  
 چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنا انجم  
 هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم  
 سزد بر قصردیوان جلالت پاسبان انجم  
 من و آهی که دارد بیتو بر نوک سنان انجم

نیا ز آهنگ طوفان خیال گیسست حیرانم  
جفا خیز است در این جامروت کو محبت کو  
ز گردون مایهء عشرت طمع دارم وزین غفل  
دماغت سرخوش پرواز و همست آنقدر ورورنه  
تدیز سعد و نحس در هر بیغفلت نمیباشد

که بر هم چیداشک من زمین تا آسمان انجم  
سپهرش دست ظلمست و دل نامهربان انجم  
که اینجام معنان اشک میباشد روان انجم  
همان از نارسائی میطلبد در آشیان انجم  
همین در شب تو آن دیدن اگر دارد نشان انجم

مخور (بیدل) فریب تازگی از محفل امکان

که من عمریست بی بینم همان چرخ و همان انجم

چواشک - امشب بسا غربا ده نابی نگردارم  
بخون آرزو صدر نگ می بالد بها ر من  
نفس دزدید نم بادل طپیدن بر نمی آید  
غرور و وحشتم با ر تحیر بر نمیدارد  
لبی تر کرده ام کز سیر چشمی باج میگیرد  
گهی باد م گهی آتش گهی آبم گهی خاکم  
گسستن بر ندارد رشته سازا مید من  
درین گشتن من و سیر سجودنا تو اینها  
نگاهم در پناه حیرت آینه میبald  
بدست گلخنم بفروش از گشتن چه میخواهی  
بتاراج تحیر دادا ده ام آینه دل را  
چو شمع ز خجلت هستی عرق پیماست جام من  
کدام آسودگی چون حیرت - یدارم باشد

ز مژگان تا بدامان سیر مهتابی دگردارم  
نهال باغ یاسم ریشه در آبی دگردارم  
نوائی الفتم در پرده مضرابی دگردارم  
چو شبنم در دل آئینه سیمایی دگردارم  
بجام بی نیازی چون گهر آبی دگردارم  
چو هستی در عدم یک عالم اسبابی دگردارم  
بآن موی میان پیچیده ام تابی دگردارم  
چو شاخ بید در در عضو محرابی دگردارم  
چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگردارم  
متاع کلفت خار و خسم بابی دگردارم  
در آغوش صفای خانه سیلابی دگردارم  
نه مخدوم نه مستم عالم آبی دگردارم  
تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگردارم

گریبان زار اسرار یست (بیدل) هر بن مویم

محیط فطرتم طوفان گردابی دگردارم

\* چوبوی گل بنظرها نقاب نگشودم  
خیال پوچ دوروزم غنیمت سوداست  
هزار خلد طرب داشته است وضع خموش  
برنگ سایه ز جمعیت مگوی و مهر من  
چو زخم صبح ندانم لب شکایت غیر  
ز همرها نمدد پانیا فتم چو جر س  
هوس بضاعت سعی از دماغ میخواهد  
ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یا رب

بهار آینه پرداخت لیک نمودم  
باین متاع که در پیش و دم موجودم  
چها گشود برویم لبی که نگشودم  
گذشت عمر بخواب و دمی نیاسودم  
همان تبسم خود میکند نمکسودم  
هزار دشت باقبال ناله پیمودم  
زیاس دست و دلی داشتم بهم سودم  
چو عمر رفته سراپا زیانی سودم

ز عرض جدم که رنگش شعور هستی بود

بغیر خاک دگر بر عدم چه افزودم

تو خواه شخص عدم گوی خواه (بیدل) گبر

در آن بساط که چیزی نبود من بودم

چو دریا بکالم موجست شوق بدخودی هوشم

بشور فطرت من تیره بختی بر نمی آید

قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون

خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی

هوس مشکل که بالذات مزاج بی نیاز من

خیال گل نمیگذرد ز تنگی در کنار من

مرادی هستی را که باشد قابل جهدی

بهر جا میروم از دام حیرت بر نمی آیم

بخیرت خشک باشم به که در عرض زبان سازی

زیادم شبههائی در جلوه آمد عرض هستی شد

شکستن اینقدرها نیست در رنگ خزان (بیدل)

درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

چو سایه خاک بسرد اغم از غمی که ندارم

گداز طینت نامنفعول علاج ندارد

نفس گداخت چو شمع و همان بجاست تعلق

فگنده است بخوابم قدون مخمل و دیبا

بصفر نسبت من کرد در که محرم من شد

چو شمع ز رفگنم تا کجا ز شرم رعوبت

بقطع الفت اسباب ماند هام متحیر

خیال داد فریبم فسانه برد شکیم

هزار سنگ بدل بست تا ز شهرت عنقا

رسیده ام دوسه روزیست در تو هم (بیدل)

از آن جهان که نبودم بعالی که ندارم

چو شبنم تانقاب اعتبار خویش شق کردم

کف پامی شدم ایکاش ز بی اعتباریها

چو صبحیم یک تامل رس جمعیت شد حاصل

بحیرت صنعت آینه را بردم بکار آخر

ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم

جبین گردیدم و صد رنگ خجالت در طبق کردم

بسطاری کز نفس خواهم زخو رفتن سبق کردم

پریشان بود اجزای نماشا یک ورق کردم

مهر سید از قناعت مشرب بهای حیات من  
 بهر جا فکر هستی نیست مخموری نخی باشد  
 شبی آمد بیدم گرمی انداز آذو شی  
 زبان اصطلاح رز تو حیدم که میفهمد

نفس از دقت فکر هجوم شعله شد (بیدل)

نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم  
 چو شمع از انفعال آگهی بدتاب میگردد  
 بصلیقل میرسد آینه و من آب میگردد  
 حبا چون موج گوهر شوخی از سازم نه میخواند  
 اگر رنگم در گردش ز ند بیتاب میگردد  
 ندانم در دل جوشیده ام یا نیش فصادم  
 ناخونست سازی را که من مضرب میگردد  
 بضبط اشک برق مزرع شود مشون صح  
 نهال ناله ام می گریه کم سرباب میگردد  
 غبار ما و من از صاف معنی خافم دارد  
 اگر زین جوش بنشینم شراب ناب میگردد  
 خیال هستیم صد پرده بر تحقیق می بافد  
 زنا موس کتان گر بگذرم مهتاب میگردد  
 نخی بردوش همت بستم از قناعت پیری  
 کشم زین ورطه تاریخت دوسر قلاب میگردد  
 درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدائی  
 سیاه می گرکنم خورشید عالم تاب میگردد  
 بدیرو کعبه ام آوازه نا قدر دانیها  
 سرم گرمم زانوشود محراب میگردد  
 ندامت آتیا ریهای کشت غم جنون دارد  
 بچشم تر گهرها بسته چون دولا ب میگردد

تمیز از طینت من ننگ غفلت میکشد (بیدل)

بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردد

بدست افناد مضمونی کزین بجرش جدا بستم  
 چو نام آوارگیها داشتم ننگی پیدا بستم  
 قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم  
 ز گرد دانه گردیدن کمر چون آسیاب بستم  
 فضولی کردم وز نگار تهمت بر صفا بستم  
 بروی دل دریوا کرده بودم ز کجای بستم  
 چو گوهر صد زبان از یک لب بی مدعا بستم  
 من و ما کاروانها داشت محمل بر دعا بستم  
 سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم  
 نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم  
 چو شبی هم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم  
 چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم  
 ننگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم  
 دیر کشور یا سم ز اقبال چه می پرسی  
 فراغ از خدمت تحصیل روزی بر نمی آید  
 عدم آئینه تمثال ما و من نمیباشد  
 فغان در سینه و رزیدم نفس خون شد ز بیکاری  
 کم مطاب گرفتن نیست بی افسون استغنا  
 ندارد بید ما غی طاقت با رهونس بردن  
 خمار حرص می باید شکست از گرد باد من  
 دماغ وضع آزادی تکلف بر نمیدارد  
 سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گمشد  
 بهارستان نازم کرد (بیدل) سعی آزادی

جو لان جنون آخر بر عجز رسا بستم  
 هر کس ز گل این باغ آئین گرمی بست  
 با کلفت دل باید تا مرگ بسر بردن  
 در کیش حیا ننگ است از غیر مدد جستن  
 این انجمن از شوخی صدر ننگ عبارت داشت  
 شبم بسحر پیوست از خجالت پستی رست  
 بخت سببی دارم کز سایه اقبالش  
 چون سبزه ز نار ما مکان رهائی نیست  
 هنگامه و همی چند از ساد گیم گل کرد  
 مقصود ز سبایم برداشتن دل بود  
 بردل چو گهر خواندم افسانه آزادی

چون ریگ روان امروز بر آینه پابستم  
 من دست بهم سودم رنگی ز حنا بستم  
 در راه نفس یارب آینه چرا بستم  
 برخواستم از غیرت گر کف بعصا بستم  
 چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم  
 آندل که هوائی بود بازش بهوا بستم  
 هر چیز سیاهی کرد بر بال هما بستم  
 یارب من سرگردان خود را بکجا بستم  
 تمثال بیا دادم تهمت بصفا بستم  
 از بسکه گرانی داشت بردست دعا بستم  
 این عقده بصدا فسون از رشته جدا بستم

(بیدل) چقد رسحر است کز هستی بیه حاصل

بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدا بستم

چوماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم  
 باین گوشی که معنی از تمیزش ننگ میدارد  
 ز فهم مدعا پردورم افکنده است مو هو می  
 کمینگاه دور عالم غلتم از قامت پیری  
 هوای کعبه شوقی بشور آوزد مغزم را  
 بیا دچشم او چندان جنون آماده است اشکم  
 ضعیفی گر باین اقبال بالید پائین نش  
 بذوق پای بوست هیچ جا خواهم نمینا شد  
 چو موی کاسه چینی اگر بالید شکست من  
 ز خا موشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی  
 با سانی دل از با رتعلق و انمیگر دد

جنونها میکند خمیازه تا یکجام میگیرم  
 طنین پشه‌ئی گر بشنوم ا لهام میگیرم  
 همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم  
 امل هر جا پردرد حلقه اندام میگیرم  
 که چون شمع استخوان را جامه حرام میگیرم  
 که هر زگان فشردن روغن از بادام میگیرم  
 بزیر سایه دیوار چندین بام میگیرم  
 همین در سایه برگ حنا آرام میگیرم  
 شبیخون میزنم بر چین و راه شام میگیرم  
 لبی و امیکنم گل میفروشم جام میگیرم  
 ز پیمان جنون کیشان گسستن وام میگیرم

تمتع چیست زین بیه حاصل نام چون ننگین (بیدل)

ز با نام میخرا شد گر کسی را نام میگیرم

چو سرو از ناز بر جوی حیا بالید انت نام  
 همه موج شگفتن میچکد از چین پیشانی  
 گهی از خنده گاهی از تغافل میری دلرا  
 بیا ز ارتمنا گوهر بحر تغافل را

چو شمع از سر کشی در بزم دل نازیدن نام  
 گلستان حیا در غنچه گی پیچیدن نام  
 دقایق های ناز دلبری فهمیدن نام  
 بمیزان دیاری هر زمان سنجیدن نام



زبان شانه میگوید بزللف فتنه پیرایت      که با این سرکشها گرد سر گردیدنت نازم  
ز شبنم اشک میریزد صبا ایغمنچه بر پایت      بحال گریه آشفتهگان خندیدنت نازم

بدست مردمان دیده صبح وصل او (بیدل)

گل حررت ز گازارتما شاییدنت نازم

چون آینه چندان بپوش تلنگ گرفتیم      کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتیم  
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت      دامن خیالی بته سنگ گرفتیم  
عجز طلبیم گشت عنان تاب نگاهش      ره بررم آهوی تنگ رنگ گرفتیم  
چون غنچه شبنم لخت دلی در نظر آمد      دامن تو پنداشتم و تنگ گرفتیم  
خلقی در ناموس زد و داغ جانون برد      من نیز گرفتیم که ره رنگ گرفتیم  
خجلت کش خود سازیم از خود شکایها      نگشوده در صلاح وره رنگ گرفتیم  
گر چرخ نسجید بمیزان و قارم      من نیز بهمت کم این سنگ گرفتیم  
در ترک تعلق چقد رنا زو غنا بود      بر هرچه هوس پای زد اورنگ گرفتیم  
تا گرم کنم بستر امنی که ندارم      چون صبح نفس زبر پر رنگ گرفتیم

(بیدل) نفس آخو رقی آینه گرداند

سیلی به تاجر زدیم و رنگ گرفتیم

چون حجاب آندم که سیر آینه گن این دریاشدم      درگشا پردۀ چشم از رخ و وا شدم  
عرصه آزادی از جوش غبارم رنگ بود      بر سر خود دامن افشاندم و صحر ا شدم  
معنیم از شوخی اظهار آخر لفظ تست      بسکه رنگ با ده ام بی پردۀ مینا شدم  
در فضایی بیخودیها بی بحالم برد نست      هر که چاسر گشتنی گم گشت من پیدا شدم  
هر بن مویم تماشا خانه دیدار و د      عاقبت صرف نگه چون شمع سرتاپا شدم  
خامشیا یم جهانی را بشور دل گرفت      آخر از ضبط نفس صبح تیا مترا شدم  
ایخوش آن وحلت کز و نتوان عبارت باختن      میزند کثرت ز نامم حوش تا تنها شدم  
داغ نبر نگم میرس از مطلب تا یا ب من      جستجوی هر چه کردم محرم عنقا شدم  
شمع سیرانچمنها در گد از خویش داشت      هر قدر از پیکر من سر مه شد بینا شدم  
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی      رفتم امروز آقدرا زخو که چون فردا شدم  
فقر آخر سر ز جیب بی یازیها کشید      احتیاجم جو ش زد چند انکه استغنام شدم

گر چه (بیدل) شیشه من از فلک آمد بسنگ

اینقدر شد کز شکستن یکدهن گو یا شدم

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم      صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم  
هر چند چون حبابم بیدستگاه قدرت      تسخیر عالم آب تر کیست از کلاهم

اقبال بینوائی چندین فتوح دارد  
 غافل مباش چون شمع از ناتوانی من  
 در بارگاه همت سرگرمی ندارد  
 ای جرأت فضولی تا کی سرتماشا  
 آینه را از جوهر تمهید دورباشست  
 در سرکشی دو تا یم در ناله بیدو ایم  
 تصویر انتظارم از راحت مپرسید  
 چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی  
 باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن  
 ای آرزو مشوران بیهوده اشک مارا

(بیدل) سراغ رنگم از گرد آه دریاب

در گرد باد محو است پرواز برگ کا هم

از یگد گر گسسته فرا هم نشسته ایم  
 اما در انتظار فنا هم نشسته ایم  
 ز حمت کشی خیال خطا هم نشسته ایم  
 هر چند گل کنیم صدا هم نشسته ایم  
 چندی چو آبله ته پایا هم نشسته ایم  
 گاهی بر و ن بند قبا هم نشسته ایم  
 بر فرش بوریای گدا هم نشسته ایم  
 بی پای و سر بر وی هوا هم نشسته ایم  
 در راه باد ما و شما هم نشسته ایم  
 در سایه های دست دعا هم نشسته ایم  
 بر خاک آستان تو ما هم نشسته ایم

(بیدل) بر نگ تو آم با دام ما و تو

هر چند یکدلیم جدا هم نشسته ایم

سر مه دیگر دم اگر خواهی صدا پیدا کنم  
 کوز جا بر خواستن تا من عصا پیدا کنم  
 می رمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم  
 از کجا یارب دل بیحد عا پیدا کنم  
 تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم

چون سپند اظهار طلب از کجا پیدا کنم  
 دست گیرائی دگر باید که کار پا کنم  
 عیش رسوائی غبار اندوز مستوری مباد  
 هر گهر موجی دهد آینه دارد جوهری  
 خاک من در سجده گاه عجز داغ حیرتست

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گمست  
چون گل از وحشت نسیمیهای آن گلشن کجاست  
بی تمیزی چون خط پر کار مفت جستجو  
بسکه خلوت پروران اینچمن بی پرده اند  
بی جنون از گلفت اسباب رستن مشکست  
عشرت مشقت غبارم در کمین و حشتی است  
نغمه یا سم مهرس از د سنگاه ساز من  
درد ماغ گردشم پرواز دارد آشیان  
منت خویش از سراب وهم هستی تابکی

مد عمرم چون نگه (بیدل) بحیرانی گذشت  
گو شده چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرم میکنم  
محرم تا موس دردم گریه ام بیکار نیست  
قطره ام عمریست در یاد ربعل خوابیده است  
ضیق آینه دارد ناختم در کار دل  
گر نیا شد جیم از عربان تنی منظور خاک  
سبحه وارم پیش ازین سعی امل مقدور نیست  
ساز نو میدی متاع کاروان زندگیت  
همر کاب لاله ام از بید ما غیها مهرس  
نالہ عذرنا رسائیدهای پروا زاست و بس  
گر باین فرصت چراغ زندگی دارد فروغ

قفل مینای من (بیدل) نوای عیش هست  
بر سلا مت نو ده در د شکستن میکنم

چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم  
قانع بیا س گشتم از مشق کجکلاهی  
صبح جنون نزارم شوقی بهیج شادم  
رقص سپند یا رب زین بیشتر چه دارد  
ممنون سعی خویشم کز عجزنا رسائی  
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت  
دردشت بی نشانی شبم نشان صبحست

واگدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم  
آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم  
انها گل میکند گرا بتدا پیدا کنم  
آب میگردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم  
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم  
سیر با مم نیست هر جا گر هوا پیدا کنم  
بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم  
بال میگردم اگر چون رنگ پا پیدا کنم  
به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

میزنم آتش بخویش و گل بدامن میکنم  
تا نمیرد این چراغ امدادر و غن میکنم  
تا بیا دت غنچه ام تا ز شگفتن میکنم  
کز خراش هر الف یکشمع روشن میکنم  
سینه تی دارم زیارتگاه کندن میکنم  
بار صد سر زحمت یکرشته گردن میکنم  
چون جرس تا گرددل باقیست شیون میکنم  
داغ در دل پادر آتش سیر گلشن میکنم  
بی پروا لیست یا دآن نشیمن میکنم  
گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم

تا در طلسم هستی سیرگداز کردم  
یعنی شکست دل را بروی ناز کردم  
گردی بیاد دادم افشای ناز کردم  
دل پردر طپش زدن ناله ساز کردم  
کار نکردم دی امروز با زکردم  
من از فسانه شب را بر خود دراز کردم  
عشقت زمن اثر خواست اشکی نیاز کردم

اسباب بی‌نیازی در رهن ترك دنیا است  
کسی دگر چه لازم گراحتراز کردم  
مینای من ز عبرت در سنگ خون شد آخر  
تامی بخاطر آمد یاد گداز کردم

جزیک طپش سپندم چیزی نداشت (بیدل)

آتش زدم بهستی کا این عقده باز کردم

هـ چو نشمع ز حمتی که بشبگیر میکشم  
از داغ پنبه میکشم و دیر میکشم  
طفلی شد و شباب شد و شب سر کشید  
لیکن یقین نشد که چه تصویر میکشم  
فرصت امید و سعی هوسها همان بجاست  
سیماب رفت و زحمت اکسیر میکشم  
عجزم بزعم خویش رگت از سنگ میکشد  
هر چند موی از قدح شیر میکشم  
بی‌خیم شدن زدوش نیتقاد با رکس  
رنج شباب تا نشوم پیر میکشم  
زدوری بنای جسد بار گردن است  
زین ناله‌ئی که هرزه دونا ر سا‌ئی است  
بنیاد اعتبار برین صورت است و بس  
روزیهام همین گل تعمیر میکشم  
در دل هزار ناله به تحسین من کم است  
ضعفم نشانده است بروز سیاه شمع  
تا همچو اخگر مژگن جا نکاه کم شود  
پیری اشا ر دئی زخم ابروی فناست

(بیدل) سخن صدای گرفتاری دل است

این ریشه‌ها زدا نه زنجیر میکشم

هـ چو نشمع میروم ز خود و شعله قائم  
گر دره خرام که دارم قیامتم  
آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی بباد  
کهار میخورم قسم استقامتم  
تسلیم خوی از غم آفات رستن است  
افکنده نیستی بجسها نسلامتم  
مینا طبیعتم حد را زانفعال من  
هر گاه آب میشوم آتش علامتم  
از قحط امتیاز معانی درین بساط  
تحسینم این بس است که ننگ غرامتم  
یکدانه وار آبله دل نکر دفرم  
دست آسیای سودن دست ندایم  
تشویش رفتن است بقدر اقامتم  
کوه و حشتی که بگذرم از دامگاه و هم  
داغ نگین ترا شیء سنگ ملاتم  
عمریست نام من به چون دار داشتهار

(بیدل) ز حالم اینکه نفس گرد میکند

کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

چون طپش در دل نفس زدیده‌ام  
موجم امادر گهر اغزیده‌ام  
مستیم از مشرب مینا گریست  
هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام

رفتن ز نگم به آن کو می برد  
حیرتسم آینهء تحقیق نیست  
فطرت شمع از گدازم روشن است  
عالمم رنگست سر تا پای من\*  
چون سحر از وحشتم غافلماش  
کسوت هستی چه دار جز نفس  
رنگ تا باقیست آزادی کجاست  
عمرها شد از خم دیوار عجز  
شرم هستی از خود آگاهم نخواست

از که راه خانات پر سیده ام  
اینقدر دانم که چیزی دیده ام  
سوختن را آبر و فهمیده ام  
در خیالت گرد خود گردیده ام  
تا گریبان دامن از خود چیده ام  
از همین تا ر اینقدر بالیده ام  
بهر خود چون گل نفس دزدیده ام  
سایه پیدا کرده ام خوابیده ام  
تا شدم عریان مژه پوشیده ام

(بیدل) افسون کبری هم عالمی است

گو شمشاد ما حرف کس نشنیده ام

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته ایم  
پاس قدم بدشت جنون حق سعی ماست  
راه سفر اگر همه ابروست تا جبین  
از ساز منزل و سفر عاجزان مهرس  
محمل طراز کشمکش در هر عبرت نیست  
امروز سود ماغم فردای زندگی است  
عجز و غرور و جنون تا زوحشت اند  
لاف صفای طبع هوس موج میزند  
فرصت ز رنگ ماست پرافشان نیستی  
عنا نشان شهرت گمنامیء خودیم  
بانگ در است قافله بیکرار ما

محمل بدوش بیخودیء آورفته ایم  
عمری بدوش آبله هارا رفته ایم  
از ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم  
چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم  
مائیم خواه آمده و خواه رفته ایم  
اندیشه می که در چه زیانگاه رفته ایم  
زین باغ اگر گلیم و اگر کارفته ایم  
ایهوش غفلتی که پر آگاه رفته ایم  
غافل ز ما باش که ناگاه رفته ایم  
کو باز گشتنی که با فوای رفته ایم  
یک گام ناگشوده بصدر آورفته ایم

(بیدل) به بندنی گری نیست ناله را

آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم  
دیده ها تادل همه خمیازه مامی کشند  
کس ز افسون تعین داغ محرومی مباد  
فکر خود ما را چو شمع آخر بطوف خاک برد  
رهرو عجزیم ما را جرأت رفتار کو  
سایه ادر هیچ صورت نسبت خورشید نیست

سایه از ما هر قدم و امانده و ما رفته ایم  
جای ما در هر مکان خالیست گویا رفته ایم  
چون گهر عمریست در دریا ز دریا رفته ایم  
یکسر از راه گریبان در ته پاره رفته ایم  
چند روزی شد چو عنقا بر زبانها رفته ایم  
تا تو ما را در خیال آورده می رفته ایم

بر زمین چند آنکه میجوئیم گرد ما گم است  
چون اسل مار ادرینم حفل نخواهی یافتن  
الفت هر چیز وقف ساز استعدا داوست  
کلک معنی در سوا دمد عابی لغزش است  
ساز هستی گریبان رنگ احتیاج آماده است  
از نفس کم نیست گریغام گردی میرسد

کاش گردچو نسحر روشن که بالا رفته ایم  
جمله امروزیم لیک آنسوی فردار فته ایم  
تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته ایم  
گر بصورت چون خط تر سا چنپار فته ایم  
ما و آب رواجین غمخا نه یکجار فته ایم  
ور نه مازین دشت پیش از آمد نهار فته ایم

(بیدل) از تحقیق هستی و عدم دل جمع دار

کس چه دانند آمدیم از بیخودی یار فته ایم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم  
هر چند بسامان اثر بی سرو پا ئیم  
شوخی سرو برگ چمن آرائی ما نیست  
وامانده عجزیم سرو برگ طلب کو  
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست  
آینه تحقیق مقابله نپسندد  
بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد  
کو ساز نگاهی که بیک ساز گریبان  
فرد است که یکنائی مانیز خیال است  
آینه اسرار غنا پرده خاکست  
پیش که در دهنش گریه بان تحیر  
در دشت تو هم جهتی نیست معین  
بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست

طاء و سس پر افشان چمنزار فنا ئیم  
چون سبزه همان سر بکف دست دعائیم  
یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیاتیم  
چون آبله پا همه تن آبله پا ئیم  
از دیدن ما چشم به بندید صدا ئیم  
تا محرم آغوش خودیم از تو جدا ئیم  
بگذار که یک آبله از پوست برائیم  
دلدار نقاب بی که ندارد زنگشائیم  
امروز که در سجده دو تا ئیم و دو تا ئیم  
تا سر مه نگشتن همه آواز گدا ئیم  
دل منظر فرصت و فرصت همه ما ئیم  
مارا چه ضرور است بدانیم کجا ئیم  
در طینت ما سوختد ما غی که بنا ئیم

(بیدل) بتکلف اثری صرف نفس کن

عمریست تهی کاسه ترا ز دست دعائیم

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم  
دعوی هستی سند پیرایه اثبات نیست  
وحشت صبحیم مارا کو سرو برگی دگر  
سخت جانی عمر صرف زار خوانی کردنت  
شیشه مارا درین بزم احتیاج سنگ نیست  
نقد ما با فلس ماهی همرواج افتاده است  
عمر و همی در خیال هیچ نمودن گذشت

زیر کوه از سایه دیوار مژگان خودیم  
اینقدر معلوم میگردد که بهتان خودیم  
یعنی از خود میرویم و گرد امان خودیم  
همچو سوهان پای تا سرو قف دندان خودیم  
از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم  
درهم بید خصل بیر و ن همیا خودیم  
آنقدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم

نعمت فرصت غنیمت پرو رتو فیر ماست  
سیر در با قطره را در فکر خویش افتاد نست  
چشم میباید گشودن جاوه گو موهوم باش  
همچو مژگان شیوایی ر بطیء ماحیر تست

گو هرا شکیم (بیدل) از گداز ما میسر

اینقدر آب از خجالت وضع عریان خودیم

چه حاجتست به بند گران تد بیرم  
اثر طرازیء اشک چکید ه آ نه مه نیست  
ز بسکه ششجهت از من گرفته است غبار  
زیاس قامت خم گشته ز لاله ام نفس است  
جنون من چو نگه قا بل تسلی نیست  
نگشت لنگر آسا یشم ز مینگیری  
نوی پست و بلند زمانه بسیار است  
ر میند فرصت هستی و من ز ساد ده دلی  
دلیل حجت جاوید بیش از اینم نیست  
بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست

همچو م جلوه یار است ذره تا خورشید

بحیرتم من (بیدل) دل از که بر گیرم

چه دولت است که من نامت از ادب گیرم  
بعشق اگر همه تن غوطه ام دهند بقبر  
باین زبان که چو شمعم دماغ میسوزد  
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرائی  
غم وراثت آدم نخورده ام چندان  
ندارم اینهمه ر غبت بلدت دنیا  
چو موی چینی از اقبال من چه میپرسی  
خوشست چشم بدوشم ز نقش کار جهان

ز طرف مشرب مستان خجل شوم (بیدل)

د میکه هفت فلک بر گی از عنب گیرم

چه نیکو نگشت یارب در تماشاگاه تسخیرم  
دل یکذره خالی نیست از عرض مثال من  
که آواز پر طاوس می آید بزنجیرم  
بهارم هر کجارجنگیست می نازد بتصویرم

کتاب صلح کل ناز عبارت بر نمیدارد  
 بدام حیرت صیاد گواندیشه فرصت  
 سری در خویش دزدیدم بفکر حلقه زلفی  
 سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش  
 چو موج گوهرم بایده ز مینگیرا دب بودن  
 چسازم سستی طالع ز خویشم بر نمی آرد  
 غبار حسرت و امانده از دامان پروازی  
 ز ساز هستیم با و ضم حیرانی قناعت کن  
 نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی  
 ز بیقدری ندارم اعتبار نقطه جهلی  
 گهی از شوق میالدم گهی از درد میکاهم

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت (بیدل)

چو آه شمع یکسر رنگ می باشد پرتیرم

ز بخت ما و من چون خامشی صافست فقر برم  
 چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخچیرم  
 دهان مار گل کرد از گریبان گلوگیرم  
 قضا گوئی بکلاک موی چینی کرد بحر برم  
 برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم  
 و گرنه چون مژه در پرز دهنان نیست تقصیرم  
 دهد هر کس بیادم میتواند کرد تعمیرم  
 نفس در خانه نقاش گم کرده است تصویرم  
 بر نگک خواب با و اماندگی بودست تعمیرم  
 کتاب آسمان دانستم و این است تفسیرم  
 نوای گفت و گو پیرایه چندین بم وز برم

رفته رفته هر چه دارم چون قام گم میکنم  
 دل اگر پیدا شود دیرو حرم گم میکنم  
 زیرا این پرچم چو شمع آخر علم گم میکنم  
 یکمرق گرا از جبین شرم نم گم میکنم  
 اندکی گم شود این راه کم گم میکنم  
 آسمان بر سر زمین زیر قدم گم میکنم  
 هر چه از خود دگم کنم با او بهم گم میکنم  
 تا تو می آئی به پیش آینه هم گم میکنم  
 در صمد دارم تماشا گر صمد گم میکنم  
 نامه ای دارم که هر جامی برم گم میکنم  
 هر چه می یا بهم زهستی تا عدم گم میکنم

بر رفیقان (بیدل) از مقصد چسان آرم خبر

منکه خود را نیز تا آنجا رسم گم میکنم

سری ندارم و زحمت پرست دستارم  
 بیال بسته چه سازد گشاد منقارم  
 تعمیرم دچو نگد بیصدائی از تارم  
 گذشت قافله و کس نکرد بیدارم

چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم میکنم  
 بی نصیب معنیم کز لفظ میجویم مراد  
 ای هوس دود تعین بر دماغ من میبچ  
 تشنگام حرص میبیرد قناعت تا ابد  
 دعوی خضر طریقت بود نم آواره کرد  
 تا غبار وادی منجنون بیادم میرسد  
 رنگ و بو چیزی ندارد غبار استغنا بهار  
 دل نمیخاند بدستم طاقت دیدار کو  
 عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست  
 قاصد ملک فراموشی کسی چون من مباد  
 دم مزین از جستجوی شوق بی پروای من

حباب وار که کرد اینقدر گرفتارم  
 ز ناله چند خجالت کشم قفس تنگ است  
 هزار زخمه چو مژگان اگر خو رند بهم  
 بر اه سیل فنا خواب غفلتم بر جاست



ز انقلاب بنا ی نفس مگوی و مپرس  
 طاب چو کاغذم آتش ز دو گذشت اما  
 چو نقش پا مژ بهستن نصیب خواهم نیست  
 تلاش مقصد دیدار حیرتست اینجا  
 یا این متاع غبار کدام قافله ام  
 سماجت طلبی هست وقف طینت من  
 گرفتم آینه ام ز نگار خور در رفت بخاک

گسسته بود طنائی که داشت معمارم  
 هزار آبله دارد هنوز رفتارم  
 ز سایه بیشتر افتاده است دیوارم  
 بمهر آئینه باید رساند طوالم  
 که بیخودی به بر رنگ می کشد بارم  
 که گر غبار شوم دامن تو نگذارم  
 تو از گرم نکنی نا امید دیدارم

بدر دعا جزای من که میرسد (بیدل)

که بر نخاست ز بستر صدای بیمارم

حرف داغی لاله سان زیر زبان دزدیده ام  
 نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من  
 گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست  
 بر سر کوی تو هم یارب نینگیزد غبار  
 سایه از بیدست و پائی مرکز تشویش نیست  
 همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس  
 هستی من تا بکی باشد حجاب جلوه ات  
 چون مژنو گر همه بر چرخ بردم داغ شد  
 رنگ من یارب مبادا ز چشم گریان نم کشد  
 میتوانم عمرها سیراب چون آینه ز بستر  
 خورده ام عمری خراش از چربی پهلوی خوش  
 معنیم یکسر گهر سر مایه گنج غناست  
 ایهوس از تهمت پرواز بد نامم مخواه  
 در کتاب و هم عتقا نیز نتوان یافتن  
 در گره و ارتغال نقد و جنس کاینات

مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده ام  
 عمر هاشد دست ازین تر دامنان دزدیده ام  
 بحر ماما در لب ساحل زبان دزدیده ام  
 ناله دردی که از گوش جهان دزدیده ام  
 عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام  
 روز و شب می نازم از خویش و عثمان دزدیده ام  
 آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده ام  
 جبهه شی کز سجده آن آستان دزدیده ام  
 ابن ورق از دفتر عیش خزان دزدیده ام  
 زینقدر آبی که من در جیب نان دزدیده ام  
 تا شکم از خور دنیها چون کمان دزدیده ام  
 نیست زان جنسی که گوئی از کسان دزدیده ام  
 همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده ام  
 لفظ آن نامی که از ننگ و نشان دزدیده ام  
 بسته ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده ام

هر نفس (بیدل) بتابی دیگرم خون میکند

رشته آهی که از زلف بتان دزدیده ام

حرفم همه از مغز است از پوست نمیگویم  
 اسرار کماهی را تا و بل نمیباشد  
 ظرفست بهر صورت آئینه استعداد  
 معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی

آنرا که بجز من نیست من اوست نمیگویم  
 سر را سرو پارا پا زانوست نمیگویم  
 در کوزه اگر آبست در جوست نمیگویم  
 نارنج ذقن سیب است لیموست نمیگویم

عیب و هنر این بزم افشاگر است  
من در بدر انصاف از فعل خود آگاهم  
گر صفحه آفاقست یا آینه افلاک  
جاه و حشم دنیا ننگ است ز سرتا پا  
لبریز فنا با ید تا دل همه را شاید  
گر شبهه تحقیق زین دشت سیاهی کرد

هر چند گل چشم است بی پوست نمیگویم  
گر غیر بدم گوید بد گوست نمیگویم  
تا پشت و رخی دارد یگروست نمیگویم  
چینی چو سر فغفور بیموست نمیگویم  
نا گشته نهی از خود مملوست نمیگویم  
لیلی بنظر دارم آهوست نمیگویم

آئین محبت نیست سودای دوتی پختن

من (بیدل) خود را هم جز دوست نمیگویم

حسرتی در دل نمائند از بسکه ما و سوختیم  
کس درین محفل زبان گداز دل نبود  
نشئه تحقیق ما را شعله جواله کرد  
حال هم وهم است از مستقبل این جاد مزن  
در چراغان و فانا اثر شوق دیگر است  
یک قدم وحشت ادا شد گرمی جولان شوق  
اضطراب شعله ما داغ افسردن داشت  
درد یار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود  
از نشان و نام ما بگذر که ما بیجا صلان

یک دماغی داشتیم آنهم بسود سوختیم  
چون سپند از خجالت عرض تمنا سوختیم  
گرد خود گشتیم چندان که خود را سوختیم  
آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم  
خواب در چشم تماشا سوخت تا ما سوختیم  
همچو برق از جاده نقش کف پا سوختیم  
چون نفس از خواهش آرام دلهای سوختیم  
تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم  
دفتر خود یک قلم تا بال عنقا سوختیم

صرفه ما نیست (بیدل) خدمت دیرو حرم

شمع خود دهر کجا بردیم خود را سوختیم

حضور معینم گم گشت نادل بر صور بستم  
ز غفلت با یدم فرسنگها طی کرد در منزل  
بجیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری  
ز خاک آن کف پا بوسه میخواستم مژگانم  
مقیم آستانش گرد خود گردید نی دارد  
بصید خلق مجهول آنقدر افسون نمی خواهد  
دعا نشنید کس نفرین مگر خار دین گویی  
با سانی سپند من نکردا یجاد خاکستر  
درین کلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی  
غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی  
اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو

مژه واکردم و بر عالم تحقیق در بستم  
که چون شمع از ره پیچیده دستاری بر بستم  
که هر جا چشم امید پرید این نامه بر بستم  
سرشکی را حنائی کردم و بر چشم تر بستم  
شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم  
گرفتم پای گاو و چند با افسار خر بستم  
زنو میدی تفنگی چند بردوش اثر بستم  
طییدم ناله کردم سوختم کاین نقش بر بستم  
بر ننگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم  
پر پرواز چند بن ناله چون نی از شکر بستم  
گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم

فسر د از آبله (بیدل) دماغ هرزه جولانی

دویدن نا امید ریشه شد تا این ثمر بستم

xxx

د ر آینه جوهر شکنند نغمه سازم  
صد جبهه بخون میطابد از وضع نیازم  
بر روی دو عالم مژه کردند فرازم  
بگذارد که چندی بخیا تو بنازم  
چیزی نتوان بردا گزینگ نیازم  
دارد گره ابروی محراب نمازم  
آینه خا کم چه حقیقت چه مجازم  
چون دیده حیرت زدگان عقده بازم  
در نقش قدم ز بخت مجرم تنگ و تازم  
چون اشک بصد بویه دیده است گدازم  
عمر یست ز خود بهیروم و آبله سازم

حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم  
چون غنچه سرزانی تسلیم که دارم  
وسعتگر انداز تفاضل چه فسون داشت  
زان پیش که آینه شود طمع زنگار  
زین عرصه شطرنج جنون تازی هوشست  
تا سجده بهم واری بی خا کم نرسا ند  
خواب عدم افسانه تعبیر نداشت  
آزادی من عرض گرفتاری شوقیست  
چون شعله که آخر بدل داغ نشیند  
زین بیش غبارم طیش شوق نگیرد  
شبم ز هوا تا چقدر گر د نسا ند

(بیدل) امل اندیشیم از عجز رسائیت

وامانده گئی افکند باین راه درازم

چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم  
بر رخ آینه عرض عرق رنگ شدم  
نوحه مفتست که بی سو ختم چنگ شدم  
ساز خون گشت زردی که من آهنگ شدم  
گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم  
پاز دامن بدر آوردم و بی سنگ شدم  
سوخت صد میکه تا قابل این رنگ شدم  
مژه برهم زدم و برد جهان رنگ شدم  
چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم  
من هم از قحط جنون صاحب فر هنگ شدم  
یاد دامن تو کردم همه تن چنگ شدم

حیف سارت که منش پرده آهنگ شدم  
بیتوا ز هستی من گر همه تمثال مید  
سر کشیهای شبایم خم پیری آورد  
وحاشم نسخه جزای جهان برهمزد  
دور جام طلبم جرعه پر و از چشید  
چون شرر خفتم از قدر ادب شناسی است  
چه یقینها که با فسون تو هم نگداخت  
جلوه حیرت من در قفس آینه داشت  
موجها مفت شما قطره این بحر که من  
طاثر از بی پروبالی همه جا در قفس است  
غذیه گردیدن من حسرت آغوش گایست

بحر تسخیر بی آغوش حبابم (بیدل)

مزد آنست که بر خود نفسی تنگ شدم

عالمی گل کردم آخر دل شدم

ایلی بی پرده محمل شدم

خاک بودم آب گشتم گل شدم

غیرت حسن اقتضای شرم داشت

تشنکام امن بودم زین محیط  
کس مباد آفت نصیب امتیا ز  
جو هر تیغش بر طاءوس داشت  
نغمه ها دارد مقامات ظهور  
بسکه کردم عقده او هام جمع  
در من و او غیر حق چیزی نبود  
همچو اشکم لغزشی آمد به پیش

ناخن قد بیر پیدا کرد و هم

(بیدل) اکنون عقده مشکل شدم

خاک مالیدم بلب ساحل شدم  
سو ختم تا شمع اینم حقل شدم  
رنگها گل کرد تا بسمل شدم  
او غنا ورزید و من سائل شدم  
خوشه این کشت بد حاصل شدم  
فرقی اندیشیدم و باطل شدم  
گام اول محرم منزل شدم

گل شعله زد زشش جهت و من سو ختم  
من بیخبر ز رنگت فسر دن سو ختم  
داغم که چون سپند بشیون سو ختم  
از یک نفس تلاش چه خرمن سو ختم  
تا ریشه نفس بدویدن سو ختم  
باری بعالت رنگ گردن سو ختم  
رنگی نیافتم که بسودن سو ختم  
گشتم چراغ و جزئه دامن سو ختم  
باهر فیله ئی که چور و غن سو ختم  
مردم که مردم و چوبر هم سو ختم

(بیدل) نه بختم آرزوی مزرع امید

کاخ خزینا سوخته خرمن سو ختم

خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم  
این ناله که قد میکشد از سینۀ تنگم  
تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبند  
هر چند بصد رنگ ز نم دست تصنع  
تا زنده ام از جان کنی ام نیست رهائی  
گو شیشه امکان شکند سنگ حوادث  
پرواز نفس یاد گرفتاری و شوق است  
چشم بنگاه می ز جهان منتخبم کرد  
مطرب چه ترا و دزنی بی نفس من

چندانکه فراموش توام یاد تو دارم  
تصویر نهال زغم آزار تو دارم  
من آینه حسن خدا داد تو دارم  
چون وانگرم خامۀ بهزاد تو دارم  
شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم  
من طاقی از ابروی پر زاد تو دارم  
این یکد و پراثر خانه صیاد تو دارم  
تمغای قبول از اثر صیاد تو دارم  
هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم

(بیدل) تو بمن هیچ مدارا ننمودی

عمریست که پاس دل نا شاد تو دارم

\*\*\*

خاک نمیم امروز دی محو باد بودیم  
در کوه آتش سنگ در باغ جوهر رنگ  
چاک جگر کجا بود مژگان ترکرا بود  
اجزای ما ز شوخی نا کام رفت بر باد  
عشق مقام ما را با خود خبا لها بود  
رسم حضور و غیبت کم داشت محفل انس  
بستیم از تعلق برد و ش فطرت آخر  
فطرت ز ما جنون خواند تحقیق چشم خوابا ند  
گراز فرا مشانیم امر و زشکوه از کیست  
آن شعله تاقد آراست از خلق دود بر خاست

در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم  
با این متاع موهوم در هر مزاد بودیم  
ما داغ این هوسها در اتحاد بودیم  
گرمی نشست این گرد نقش مراد بودیم  
در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم  
فارغ ز خیر مقدم ناخیر باد بودیم  
افسردنی که گوئی یکسر جماد بودیم  
چون نقش بال عتقا پر بی سواد بودیم  
زین پیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم  
بیت بلند او را ما مستزاد بودیم

از چشم بسته (بیدل) شک داشت نقطه ما

تا باز گشت مژگان دیدیم صا د بودیم

خراب را حتم نپسندی ای تعمیر آزارم  
گمارد آسمان بیهوده بر عالم سیه بختی  
محبت مشرب بی پروانه شمعی نمیخواهد  
ز حال رفتگان شد غفلتم سنامان آگاهی  
بلبل هر دانه تی از ریشه خود دامهاد ارد  
ز صهبای دگر بر خود نمی بالد حباب من  
کسی جز منتهی عنوان کار من نمی فهمد  
تحریر عمر هاشد در حصار آهنگ دارد  
ز ترک هرزه گردی محوشد پست و بلند من  
زاکسیر قناعت ذره من گنجهاد ارد

چو مژگان سر بجیب سایه زدیده است دیوارم  
سواد معنی باریک بس باشد شب تارم  
بهر رنگی که خاکستر کند عشقم نمکدارم  
بچشم نقش با همچون رده خوابیده بیدارم  
مبادا سر پروان آرزو جیب سبزه ز نازم  
تهی گردیدن از خود دارد اینمقدار سرشارم  
بسر دارد منزل مهر همچون جاده طومارم  
نمی افتد بزور سیل چون آینه دیوارم  
برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم  
کم در چشم خلق اما برای خویش بسیارم

بدوش بوی گل هر چند محمل میکشم (بیدل)

همان چون نار رنگ نازک شهلای گلزارم

خر من هستی ببرق و هم عقبی سوختیم  
لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ  
از سپند ما شراری هم درین محفل نجست  
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب

آه از آن آتش که ماد ریادش اینجاسوختیم  
کار دل تا پخته شد ما هم نفس ها سوختیم  
سوخت پیش از مالاب اظهار هر جا سوختیم  
همچو خواب دیده ما هی بدریا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چسود  
 سردمهریهای گردون هم کم از آتش نبود  
 در گره یارب سپندبینوای مباحه داشت  
 در گداز خویش دارد سرمه تحقیق شمع  
 فارغیم از خامکاریهای حسرت چو ز شار  
 میکشی بکسر چراغان بساط یاس بود

آتش شوقی زهر کس شعله زد ما سوختیم  
 چون گیاه ناهوان آخر بسر ما سوختیم  
 بی تأمل تا گشودیم این معما سوختیم  
 چشم وا کردیم برخود هر قدر روا سوختیم  
 بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم  
 چهارها افروختیم از غفلت اما سوختیم

شب که شمع جلوه ات آتش روز ناز بود  
 ما و (بیدل) با پر پروانه یکجا سوختیم

خط ز ناری که من چون سبزه املا میکنم  
 عالم نیرنگ عناقیم تماشا کردنی است  
 صورت مخمور من نقاش صورتخانه ایست  
 سنگ بردل زن که منم در خرابات خیال  
 آنچه می آید به پیشم جز همین امروز نیست  
 منشأ عشق و هوس جز ناامیدی هیچ نیست  
 هر عرق کز جبهه میریزم سرشکش در قفاست  
 آنقدر بی نسبتم کز ننگ استعدا و پوج  
 نیستم آگه هوس مخدوع چشم تر چراست  
 شرم ناموس حقیقت از مجازم باز داشت

ما یل تسکرات تا گردم چلیپا میکنم  
 نقش هراسمی که می بندم مسما میکنم  
 میکشم خمیازه و آئینه پیدا میکنم  
 از شکست شبیه آغوش پری و میکنم  
 دی چه وفردا کجا تشویشی انشا میکنم  
 بسکه نایا بست مطلب آرزوها میکنم  
 منفعل کیفیت دارم دو بالا میکنم  
 می خلم در چشم خود گردردلی جا میکنم  
 اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم  
 آب میگردد دیری تا می بمینا میکنم

ششجهت (بیدل) همین یکدل قیامت میکنند

خانه آئینه من هم تماشا میکنم

خلق را نسبت بیگانگی هست بهم  
 ذوق راحت چقدر دشمن آگاهیء ماست  
 دعویء فقر ز پهلوی غذا پیش میر  
 آفت ماده بود قسمت از باب وصول  
 دهر تا چند با صلاح طبایع کوشد  
 آن سپندم که بیکشعله پرافشانیء شوق  
 وحشتی فرستم از فکر سراغم بگذر  
 جگر از کلفت نومیدیء اشکم خونشد  
 سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرد  
 آبرو میطایی ترک طمع کن (بیدل)

که بصد عقد و فادلتو ان بست بهم  
 خواب گردید ننگه تا مژه پیوست بهم  
 افسر و آبله پانده دست بهم  
 ماهیا نرا نرسد طعمه پیء شست بهم  
 بزم یکشیشه می و اینهمه بد مست بهم  
 نغمه و سازم ازین بزم برون جست بهم  
 بغیرم نرسی تا نرنی دست بهم  
 که برید از مژه و باز نه پیوست بهم  
 چرخ کم دیدد و آینه که نشکست بهم  
 این دو تمثال بهیچ آینه نشکست بهم

خلوت پرست گوشه حیرانیء خودیم  
 ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست  
 لاف بقا و زندگیء رفته ناز کدست  
 موگشته ایم و نقش خیال تو مشق ما ست  
 پرهرزه بود چشم گشودن درین بساط  
 جمعیت از غبار هوای ر میده است  
 چون اشک راز ما بهزار آب شسته اند  
 خاک فسرده خوار یء جاوید میکشد  
 دیوار رنگ منع خرام بها ر نیست

(بیدل) چو گرد باد ز آرام ما پرس

عمر بست در کمند پرافشانیء خودیم

خلقی بخنده نازید من گریه هم نکردم  
 از خجالت جدائی یاد عدم نکردم  
 در آتشم ز خاک کز جهل نم نکردم  
 محراب کبر گردید:وشی که خم نکردم  
 هر چند صرف کردم یکذره کم نکردم  
 تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم  
 از خود در میدم اما جز با تو رم نکردم  
 پرچم گرانیبی داشت خود را علم نکردم  
 این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

خود را بعیش امکان پر متهم نکردم  
 سیر خیال هستی رنگ فضولیئی داشت  
 کاش انفعال هستی میداد سر بآبم  
 همواری آتشم را باغ خلیل میکرد  
 از بسکه نقد هستی سرمایه عدم داشت  
 پیری بدوشم آخر سرمشق لغزشی بست  
 رنگ پریده یکسر محمل کش بهارا ست  
 آئینه تجرد جوهر نمی پرستند  
 از طبع بی تعلق حیران کار خویشم

(بیدل) چه بگذرد کس از عالم گذشتن

این جا ده پی سپر بود رنج قدم نکردم

همان چون دانه بهر خویش دامی سازم نکردم  
 غباری گرز جا میجست من پروا می نکردم  
 بها ر رنگهای رفته را آواز میکردم  
 و گرنه همچو گل صد جا گریبان بازمی نکردم  
 کز آتش گل بر و ن میدادم و اعجاز می نکردم  
 من بی هو ش بر آینه داری ناز می کردم  
 نفس را کاش منهم ر شتهء این ساز می کردم  
 جهانی را بیک چشمک شرر گلیا ز می کردم

خوشا ذوقی که از دل عقدهء گریا ز می کردم  
 بصحرائی که دل حمل کش شوق تو بود آنجا  
 بیزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی  
 درین گلشن ندارد دهچکس بر حال دل رحمی  
 خلیل همتم چون شمع نپسندیدر سوائی  
 در آن محفل که حسن از جلوهء خود داشت استغنا  
 سحر شور من و بار شکست رنگ می بندد  
 جنون بر صفحهء بیحا صلم آتش نزدور نه

ندارد متاب شرکت ورنه منم زین چمن (بیدل)

قفس بر دوش ما نند سحر پر و از میگردم

+++

خوشا عهدی که غم کوس تسلی میزد و دل هم  
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد  
با فسون نفس عمری فلکنا زهوس بودم  
بذوق جستجوی لیلی عبرت نقاب ما  
زمیته گیری ندارد بهره راحت درین وادی  
غرور کیست سر مشق د بیرستان نو میدی  
کف خاکستر پروانه ما این نظر دارد  
بتصویر خیال ای آئینه زان جاوه قانع شو  
غباری نیست بیتابی کزین حیرت سرا جو شد  
اگر از صفحه آئینه حارت میشو دز ابل

بکشت ناد میدن دانه ذوقی داشت حاصل هم  
شلائین تر صد خار است دامن گیری گل هم  
کنون دیدم کزین جرات ندارم راه دزدل هم  
مگو معجون بیابانی است صحرایست محمل هم  
چو تار شمع اینجا جا ده پرد از است منزل هم  
که دارد کجکلاهیها شکست فرد باطل هم  
که برق شمع گراین است خواهد سوخت محفل هم  
همان تماشال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم  
بهر که صفتی اینجا دماغی داشت بسمل هم  
اگر از صفحه آئینه حارت میشو دز ابل

توان برداشتن از خاک راهت نقش (بیدل) هم

خونخوردم و زین باغ برنگی نرسیدم  
عمریست پرافشان جنونم چه توان کرد  
خودداری من سدره عمر نگردد بد  
چندین فلک آغوش کشید آینه شوق  
راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت  
این بزم بجز نشئه او هام چه دارد  
یک گام درین مرحله ام قطع نگر دید  
چند آنکه ز خود میروم آنجلوه به پیشست

بشکست دل اما بترنگی نرسیدم  
چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم  
از سکت چو معنی بد رنگی نرسیدم  
اما بعضای دل تنگی نرسیدم  
از سایه گل هم به پلنگی نرسیدم  
جامی نگر فتم که به بنگی نرسیدم  
کز یاد نگاهت بفرنگی نرسیدم  
رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم

(بیدل) ز گریبان دری و بی سرو پائی

ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم

خیال آنمژه عمریست در نظر دارم  
نیا ز من همه ناز احتیاج استغنا  
وصال اگر ثمر دیدهای بیخواست  
دل و داغ تماشای فرصتم کم نیست  
بیا د نرگس مستش گرفته ام قدحی  
خمار عیش ندارد د مقیم دایر وفا  
حضور دولت بی اعتباریم چه کمست

درین چمن قلم نرگسی بسردارم  
گل بهار توام رنگ از که بردارم  
من این امید ز آینه بیشتر دارم  
هزار آینه در چشمک شرردارم  
ذکر مهرس ز من عالمی دگر دارم  
دلی گداخته ام شیشه در نظر دارم  
گره ندارم اگر رشته بیگهر دارم



غم فصولی و حشت کجا برم یا رب  
جنون شکست به بیکای ریم ز عریانی  
کسی بفهمم کمالم دگر چه پردا زد  
دایر عرصهء لافم زانفعال مپرس

که ششجهت چون ننگ یکقدم سفر دارم  
بدست جای گریبان همین کمر دارم  
ز فرق تا بقدم عیبم این هنر دارم  
همین قدر که نفس خون کنم جگر دارم

کجاست مشتریء لفظ و معنیم (بیدل)

پری متاعم و دکان شیشه گردارم

خیز کز درس دویی سر خط عاری گیریم  
دست و پا های حنا بسته مکرر گردید  
نیستی صیقل آینهء رحمت دارد  
تا توان سینه ببوی گل و ریحان مالید  
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست  
زندگی آبد از کشمکش حرص و هوا  
بنشینیم زمانهء پس زانوی ادب  
واک آفاق گر فتم و گدائی با قیست  
دامن دشت عدم منتظر و حشت ماست  
دل سنگین ره صد قافله طاقت زده است  
رحم بر بیکسیء خویش ضرور است ضرور

جای شرمست ز آینه کناری گیریم  
بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم  
خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم  
حیف پائی که درین دشت بخاری گیریم  
برویم از قدم ناقه شماری گیریم  
چند تازیم پیء سگ که شکاری گیریم  
انتقام از تگ و دو آبله واری گیریم  
پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم  
کاش از تنگیء این کوچه فشاری گیریم  
پرگرا نیم بیا تا کم باری گیریم  
مژه پوشیم و سر خود بکناری گیریم

خاک ایندشت هوس هیچ ندارد (بیدل)

مگر از هستیء موهوم غباری گیریم

داغم از کیفیت آگاهی و او هام هم  
آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه ام  
کور شد چشمش ز سوزن کاریء دست قضا  
از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود  
مژده ای لب تشنگان دشت بی آب جنون  
بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشتست  
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست  
آنچه ما در حلقهء داغ محبت دیده ایم  
محدود دارد تو دست از بحر امکان شسته است  
محمل موج نفس دوش طپیدن میکشد  
زین نشیمن نغمه شوقی بسا مان کرده گیر

جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم  
کز نگین من چو شبنم میفروشد نام نم  
پیش از آن کز نرگس شوخت ز نبداد دم  
باتبسم آشنا گر سازد آن گلغام فم  
گریه ئی دارم که خواهد شد درین ایام  
از وصالم داغ دل میجو شد از پیغام غم  
دل طپیدن ناز و حی دارد و الهام هم  
نی سکندر دید در آینه نی در جام جم  
در سوا دیدهء حیران ندارد نام نم  
عافیت در کشور ما دارد از آرام رم  
سایه دیوار دار دز یرو پشت بام بم

اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست  
و عظرائن تو آن به نیز ننگ غرض بد نام کرد

بی لب نوشین او (بیدل) بزم عیش ما

گشت مینا و قدح را با ده در اجسام سم

در آن محفل کیم من تا بگویم این و آن دارم  
طلسم ذرهء من بسته انداز نیستی اما  
بنای عجز تعمیرم چو نقش پایزمینگیرم  
نیم محتاج عرض مدعا در بی زبانیها  
چه خواهم جز دل صد پاره برگه احضر کردن  
سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجا مد  
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی  
نگردی ای فسرذن از کمین شعله ام غافل  
شرارم در زمین بی یقینی ریشه دار د  
که از امید دلتنگم گهی بایا س در جنگم

جناب کبریا آینه است و خلق تمثالش

من (بیدل) چه دارم تا از آن حضرت نهان دارم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم  
رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود  
حیرتی گل کن گراز تمثال او خواهی نشان  
با که گویم و ربگویم کیست تاباور کند  
چون حبابم پرده هستی فریبی بیش نیست  
قید الفتگاه دل را چاره نتوان یافتن  
در سزاغم ای نسیم جستجو زحمت مکش  
بسکه سرتاپای من و حشت کمین میخویدست  
سوی بیرنگی نفس هر دم پیدا مم می برد

(بیدل) از بس مانده ام چون کوه زیر بار درد

ناله جانی گردد میگردد بلند از دامنم

در جگر صد رنگ طوفان کرده ایم  
حیرت از طاعون ما پر میزند  
تا سرشکی نذر مژگان کرده ایم  
و حشتی را نرگستان کرده ایم  
بیضه قمری نمایان کرده ایم  
اخگر ما پرده خاکستر است

تا نفس بر خود طپید آئینه نیست  
 شبیم ما حبیب خجالت. میدرد  
 ناله حسرت خانه دیدار اوست  
 عشق از محرومیء ما داغ شد  
 دست بر هم سودنی داریم و بس  
 ما و شمع کشته نتوان فرق کرد  
 ما تم فرحت ز حسرت روشن است  
 ای توانائی بزور خود مناز

چون حباب این جلوه سامان کرده ایم  
 یک عرق آینه عریان کرده ایم  
 در نفس آینه پنهان کرده ایم  
 بی جنون سیر بیا بان کرده ایم  
 خدمت طبع پشیمان کرده ایم  
 اینقدر سر در گریبان کرده ایم  
 جای موثرگان پریشان کرده ایم  
 ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم

از هجوم اشک ما (بیدل) میرس

یا رمی آید چراغان کرده ایم

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله ام  
 هر نگه مدی بخون پیچیده صدا آرزوست  
 مستیء حسن و جنون عشق از جام منست  
 بسکه خون آرزو در برده دل ریختم  
 عمرها شد در سواد بیکی دارم وطن  
 ساز و برگ عافیت یکبارم از خود رفتنست  
 هیچ جای از اعضا مکان قابل تاثیر نیست  
 پوست از تن رفت و مغز از استخوان اما هنوز  
 گرد من از عالم پرواز عناق هم گذشت  
 گریه امان ادب فرسوده پایم باک نیست  
 مژده ای آسودگی کز یک طپیدن چون سپند

بعد ازین این نه فلک گوشت چوگان ناله ام  
 دوش کونا بشنود از چشم حیران ناله ام  
 در گلستان رنگم و در عند لیان ناله ام  
 گرچه زخمی بود هر جاشد نمایان ناله ام  
 آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام  
 چون نفس گرم شود کارم بسامان ناله ام  
 روزگاری شد که میگردد پریشان ناله ام  
 بر نمیدارد چونی دست از گریبان ناله ام  
 تا که چاخواهد رساند این خانه ویران ناله ام  
 گاه گاهی میکشد تا کوی جانان ناله ام  
 من شدم خاکستر و پیچید دا مان ناله ام

(بیدل) از عجزم زبان درد دل فهمیدنی است

بی تکلف چون نگاه نا توانان ناله ام

در جیب غنچه بوی بهار است رنگ دم  
 ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست  
 بیگانگی ز طور غزالان چه ممکنست  
 اضداد سازان چمن یک حقیقت اند  
 در گلشنی که عرض خرام توداده اند  
 خلقی بیا چشم تو ز نار بسته است  
 تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا

بی فیض نیست گوشه دل های تنگ هم  
 دارد هوای خانه آینه زنگ هم  
 ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم  
 میناز معد نیست که آنجا ست سنگ هم  
 محمل بدوش بوی گلست آب و رنگ هم  
 کفری باین کمال ندارد فرنگ هم  
 این راه قطع میشود از پای لنگ هم

تا آبیار مرز ع جمیعت کنند  
فرداست رباط الفت ماباد برده است  
صدر نگ جانک نیست درین کوچه نام را  
گویند در بساط وفا عجز میخیزند  
آتش فگن بخر من ناموس و فنگ هم  
مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم  
آسان نمرسید سریا را ن بسنگ هم  
ای اهل ناز یاد من دل بچنگ هم  
(بیدل) اگر بدست رسد گوهر وصال

باید و طین گرفت بکام نهنگ هم  
در حسرت آتش طرب بعد هلاکم  
خونم بصد آهنگ جنون ناله فروشت  
بیطا قسیم عرض نسب نامه مستی است  
امروز که خاک قدم او ب سرم نیست  
عالم همه از حیرت من آینه زار است  
گو شاخ امل سر بهو تا خسته باشد  
فریاد که دیوانه من جیب ندارد  
عمریست نشانده است بصد نشئه تمنا  
گر نیستم از خجلت آینه هستی  
بر وانه توان ریخت زهر ذره خاکم  
بیتاب شهید مژده عریده ناکم  
چون موج می از سلسله ریشه تا کم  
نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم  
بالیده نگا هی ز سملک تا بسماکم  
چون ریشه بهر جهد همان در ته خاکم  
چون غنچه مگردل دهد آرایش چاکم  
اندیشه مژگان تو در سایه تا کم  
تمثال کشیده است ته دامن پاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت

(بیدل) ز سر مایه ما نشود سایه ماکم

در راه عشق تو شنه امنی نبرده ام  
هستی جنون معالیه صبح شبم است  
محمل کش تصور خلد انتظار کیست  
پیری هزار رنگ ملالم زمود ماند  
امروز ناله ام ز بریا ر میرسد  
دریاد جاوهئی که بهشت تصورا است  
اجزای من قلم رونیر نگ نازاوست  
خجلت چو شمع کشته زداغم نمیرود  
گامی بجلوه آی وز رنگم برار گردد  
در خاک تربتم نفسی میزند غبار  
از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام  
اشکی چکیده تا رنگ آهی فشرده ام  
گامیست آرزو که بر آهی سپرده ام  
تا روشن شود چقد رسال خورده ام  
من گام قاصد از طیش دل شنیده ام  
آهی نکرد گل که بباش غش نبرده ام  
نقاش خامه گیرز موی سترده ام  
آینه زنگ بسته زوضع فسرده ام  
از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام

(بیدل) هنوز زنده عشقم نمرده ام

در رهت نرفته از خود هر طرف سر میزنیم  
چون سحر خمیا زه آغوش فنا را میکند  
همچو مژگان بیخبرد آشیان پر میزنیم  
ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر میزنیم

از خراش سینه مشق مدعا معلوم نیست  
 نیستیم آگه تمنای دل بیدمار چیست  
 زین قدر گردی که دارد چون سحر جولان ما  
 چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چسود  
 بر نمی آید دل از زندان سرای وهم و ظن  
 کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست  
 موجها زین بحر بی پایان با فسرده نرسید  
 عا جزای بر حیرت ما شرم جرأت ختم کرد  
 ششجهت برق است و ما را عجز مژگان داده اند  
 دست پیش هر که برداریم بر سر میزنیم

در فضای امتحان افسردگی پرواز ما ست

طایر رنکیم (بیدل) بال دیگر میزنیم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم  
 کفر ست فضولی با دبگانه حقیقت  
 قانون ادب غلبه تل نقریر ندارد  
 نقد همه پوچست چه دانا و چه نادان  
 بر نقد هنر کیسه حاجت نتوان دوخت  
 جموعیت دل شکوه کوشش نه پسندد  
 عمریست که بازار کرم گرد کسا داست  
 آینه تحقیق ز تمثال مبراست  
 سودائی و اوهام تعلق نتوان زیست  
 پیمایگی و رنگ اثر منفعلسم کرد  
 در بحر بآبی گهرم را نخریدند

اظهار قماش همه کس نقص و کماست

آینه ندانم من (بیدل) چه فروشم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم  
 از ما چه خواهد انصاف جز عرض بینشانی  
 نی دیر جای ما شدنی کعبه متکا شد  
 همت چه سرفراز داندیشه بر چه نازد  
 پرواز تا کجاها شهرت طرازا دازما  
 شایسته هنر را کس از وطن نراند  
 امروز از تو با غیم دی خاکهم نبودیم  
 آینه میکند ریاجام جسم نبودیم  
 در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم  
 اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم  
 در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم  
 در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم

در عرصه تخیل گرد حد و ثنا کی  
ای غافل اینقدرها ننگ قدم نبودیم  
اکاون بقدر مواج باید قلم بخون زد  
تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم  
نام طاوع خورشید شهرت نمای صبحست  
تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم  
ناقد ردا نی از ما پوشید چشم یا ران  
هر چند خاک بودیم از سر مه کم نبودیم  
تا در خیال جا کرد تمیز آب و گوهر

(بیدل) من و تو گویا هرگز بهم نبودیم

در گلستانی که معوآن گل خود روشدم  
چشم تا وا کردم از خود چون مژه یکسو شدم  
نشسته آزادی من آنقدر رسا غرنداشت  
گردش رنگی بعرض شوخی آمد پوشدم  
هر که می بینم بوضع من تامل میکند  
از قد خم گشته خلقی را سرزا نوشدم  
کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل  
آسمان ساز سلامت نیست وضع ما و من  
ترجمان عبرتم از قاصد پیری میسر  
وحشتم آخر ز زندانگاه دلتنگی رها ند  
یا دم آمد در رهت ذوق بسر غلطیدنی  
درس ببل از سوا دنسخه گل روشن است  
در چه فکرا فزاده ام یارب که ما نند هلال  
در دل هر ذره ام طوفان دیدار است و بس

کاستنها ی من (بیدل) بدر دانتظار

هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم

در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم  
بوئی بغنچه محوم خطی بنقطه حرفم  
تادل نفس شمار است در جاروم بهار است  
طاوس عالم رنگ لبت گرشگرفم  
نام تو بی تصنع در س کمال من بس  
یارب مخواه ازین بیش مصروف نحو و صرفم  
چون نصیج تا رمیدم غیر از عدم ندیدم  
کم فرصتی درین بزم با کس نه بست طرفم  
خفت کش حیا بم از فطرت هوایی  
موی سمید تا کند خشت بنای فرصت  
گر جیب دل شگافم غواص بحر ژرفم  
سیلست آنچه بر خویش تل کرده است برفم

(بیدل) بخامی طبع معیارم از عرق گیر

آینه می ترا و دازا نفعال ظرفم

درین حیرت سرا عمر است افسون جرس دارم  
ز فیض دل طپیدنهای خروشی بی نفس دارم  
چو مژگان بسمل پروازم و از سستی طالع  
همین بر رقصانیهای خشکی دست رس دارم  
بصاف جام الفت کز طریق کینه جوئیها  
غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم

شدم خاک و بطوفان رفت از جای غبار من  
 هوای بیش نتوان یافت درام عندلیب من  
 گراز تارنگاهم ناله بر خیزد عجب نبود  
 نفس جز تاب و تب کاری ندارد دمفتنا کامی  
 چو صبح از ننگ هستی در عدم هم بر نمی آیم

هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم  
 بهر جا پر زخم از بوی گل چوب قفس دارم  
 بچشم خود گره گردیداشکی چون جرس دارم  
 دماغ سوختن گرمست تا این مشت خس دارم  
 غبارم تا هوایی در نظر دارد نفس دارم  
 همان منصور عشقم گر هوس فرسوده ام (بیدل)

بعینقا میرسد پروازم و بال مگس دارم

درین گلشن نه بوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم  
 گشود از نفی خویشم پرده اثبات بیرنگی  
 ز مو هو می بدل را هی نبردم آه محرومی  
 تحیر پیشم آمد ای سرشک از یاد دلداری  
 چو صبح از برگ ساز بیکسیه ایم چه میرسی  
 خوش آینه دار بهای عرض نا زمعشوقان  
 درین محفل که خجالت مایه است اسباب پیدائی  
 غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی  
 ز چندین پیرهن بر قامت و زون عریانی  
 مرا از وهم عقبی سخت میترسانی ای واعظ  
 ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه میرسی

چو شبنم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم  
 پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم  
 شدم عکس و بر و ن خا نه آینه خوا بیدم  
 تو راهی باش من بر جوهر آینه پیچدم  
 غباری داشتم بروی زخم خویش پا شیدم  
 بهارش گل فشان بود من از خود رنگ پیچیدم  
 چو شک از چهره هستی عرق واری ترا دیدم  
 بمهر گردیدام و روز مکتوبش رسانیدم  
 لباس عافیت چسپان ندیدم چشم پوشیدم  
 باین تمهید اگر مردی برار از ملک امیدم  
 اسیر عشق بودم هر چه پیش آمد پرستیدم

خموشی در فضای دل صفا میبرد و رد (بیدل)

غباری داشت گفت و گو نفس در خویش در دیدم

دست و پا گم کرده شوق تماشای توام  
 اینکه رنگم میبرد هر دم بنا ز بیخودی  
 خانمان برد از الفت را چه هستی کو عدم  
 هیچکس آواره گرد وادی همت مباد  
 نقد مو هو م حباب آنکه بیزار محیط  
 خواه در دارم بشوخی خواه صاف آیم بجوش  
 کیست گردد مانع مطلق عنایتی من  
 سجده هاد ارم بنام هستی مو هو م خویش  
 در محبت فرق تمیز نیازی و ناز کو  
 میشگافم پرده هستی تومی آئی بر و ن

افگند یا رب سرافتاده در پای توام  
 انجمن پرد از خالی کردن جای توام  
 در کجاست ترکان گشایم گرد صحرای توام  
 مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام  
 زین بضاعت آب سازد کاش سودای توام  
 همچو می از قلقل آهنگان مینای توام  
 موج بی پروای طوفان خیزد ریای توام  
 کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام  
 هر قدر معجون خویشم محو لای توام  
 نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

گرمیء هنگامه موج و محیط امروز نیست

تا تو افشای منی من ساز اخفای توام

می شنیدم پیش ازین (بیدل) نوای قدسیان

این زمان محو کلام حیرت انشای توام

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم  
گر ناله بر آیم نفس سوخته با لم  
افسردگیم سوخت درین دیرندامت  
فرصت ثمر منتظر لغزش پا نیست  
چون شمع درین بزم پناهی دگر نیست  
تا ممتحن طاقتم از خود بدر آرد  
زین ساز تحیر طیش نبض خیا لم  
نزد یکیء من میکنند از دور سیاهی  
هر چند سر شکم همه تن لیک چه حاصل  
بخت سیهم باب حضور ی نپسندد  
دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات  
رحمت بحال من گم کرده حقیقت  
ای نشاء تسکین طلبان گردش جامی  
نقد نفس ذره ز خور شید نگاهی است  
گردی که بطوفان رود از طرز خرامت  
صبحی که درد سینه بگلزار خیالت  
در انجمن یاس چه گویم بیچه شغلم  
بارم سرخویشست بدوش که به بندم  
شب چاک زد دم جیب و بدردی نرسیدم  
دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی  
مژگان طیش ایجاد نقطه ریزی اشکست

اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندارم  
و راشک کنم گل قدم آبله دارم  
پروانه بی بال و پر شمع مزارم  
سعی قدم اکنون بنفس بست مدارم  
جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم  
چون اشک خم یک مژه کافیت فشارم  
با جان نفس سوختهء جسم نزارم  
چون نغمه بهر رنگ چراغ شب تارم  
ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم  
تا در چمن یکدوسه گل آینه کارم  
کوی طاق درستی که بر آن شیشه گذارم  
آئینهء خور شیدم و با سایه دچارم  
کز خویش نمی کرد چو خمیازه خمارم  
هر چند که هیچم تو فرا مش مشمارم  
امید که یادت دهد از نبض قرارم  
یارب که دهد عرض گریبان غبارم  
در کارگاه عجزم ندانم بیچه کارم  
خارم دل ریشست ز پای که بر آرم  
نا لیدم و نشنید کسی ناله زارم  
گفتم کلم و دور فکند است بهارم  
زین خامه خطی گر بنگارم چه نگام

ای انجمن ناز تو خوشباش و طرب کن

من (بیدل) و غیر دعا هیچ ندارم

دلبر شد و من پا بدل سخت فشردم  
جان سختی صبرم چقد رلنگ بر آورد  
پایم تهء سنگ آمد از افسردگیء دل  
برک طرب من ورق لاله بر آمد  
خاکم بسرای وای که جان رفت و نه مردم  
کاین یکمژه ره جز بقیا مت نسر دم  
تاب رگ خواب از گره آبله خور دم  
آه از کف خوئی که سیه گشت و فسر دم



دل نیز زان فسر دگیم سر مه نوا ماند  
چون شمع قیامت بسرم میندازد امروز  
ای هستی مبرم چه ندامت هوسیهاست  
بی شربت مرگ اینقدرم داغ طپیدن  
بر شیشه اثر کرد سیه روزی دردم  
داغی که چرا سر بخراش نسپردم  
گیرم دوسه روزت نفسی بود شمردم  
فریاد ز آبی که ندادند بخوردم

(بیدل) مژه از خویش نه بستم گنجه کیست

راحت عملی داشت که من پیش نبردم

دل حیرت آفرینست هر سونظار گشائیم  
زین بیشتر چه باشد هنگامه توهم  
مارا چو شمع ازین بزم بیخود گذشتنی هست  
تا چند دانه ما نازد بسخت جاننی  
آئینه سعادت اقبال بی نشانی است  
آئینه مشربی ها بیگانه و فانیست  
عجز طلب در این دشت با ما چرا شک چشم است  
شبنم چه جام گیر دانه زنده تعیین  
محتاج زندگی را عزت چه احتمالست  
تا کی کشد تعیین ادا با نسبت ما  
ظا هر خروش ما زش باطن جهان نازش  
شخص هوامثالیم خمیازه خیالیم  
رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر  
گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد  
بر هر چه دید و اگر آغوش الفت ما

دوزخ کجاست (بیدل) جز انفعال غفلت

آتش حریف مانست زین آب اگر برائیم

دل را بمستی از من و ما ساده میکنم  
فکر تعلق جسم نیست چون نفس  
جیبی بصد شگفتگی صبح میدرم  
در رنگ زرد میشکنم گرد خون دل  
جولان شعله عافیتش وقف اخگر است  
سیلم ز بیقراری مجنون من پیرس  
شوق نثار خجلت گوهر نمیکشد  
بال صدای جام ترا زباده میکنم  
عمریست خد مت دل آزاد میکنم  
حسرت نیاز عقل جنون زاده میکنم  
یا قوت میگدازم و بیجا ده میکنم  
من هم بساط آبله آماده میکنم  
هر جا که نزلست غمش جاده میکنم  
نذر خرام او سرا فتاده میکنم

چشم خیال د وخته ام بر طلسم دل آئینه حلقه در نگشاده میکنم  
گرد شکوه و حشمت از نه فلک گذشت

(بیدل) هنوز یک علم ایستاده میکنم

د را بیا در وی کسی یاد میکنم	آئینه کرده ام گم و فریاد میکنم
بوی پیامی از چمن جلوه میرسد	از دیده تا دل آئینه ایجاد میکنم
خاکم ببا دمیرود و آتش به آب	انشای صلحنامه اصداد میکنم
چون صبح بکه فرصت پرواز نارساست	رنگ پریده را نفس امداد میکنم
علیم و عمل فسانه تمهید خواب کیست	عمر یست هر چه میشوند م یاد میکنم
قد خمیده نسخه تند بیرجا نکنی است	سرگوشی بی به تیشه فرهاد میکنم
در ضمن ناله بی که دل از یاس میکشد	پروازهاست کز پرش آزاد میکنم
آفسانه تظلم حیرت شنیدنی است	دست بلندی از مژه ایجاد میکنم
دل آب گشت و خجلت جان سختیم نرفت	آئینه میگذازم و فو لاد میکنم
مینای دل بدوق خیالی شکسته ام	آرایش جهان پر بزا د میکنم
کیفیت میان تو باغ تصویر است	مودرد ماغ خامه بهزاد میکنم

(بیدل) خراپیم نفس و حشمت و بس

دل نام عالی که من آبا د میکنم

دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم	اثر پردازدا غم حرف صاحب در امانم
رفیق و حشت من غیر داغ دل نمیا شد	درین غربت سرانخورشید تنها گر امانم
بهنا را بر ویم صد خزان خجلت ببر دارد	شگفتن در مزاجم نیست رنگ زرد را مانم
بحکم عجز شک توان زدود از انتخاب من	درین دفتر شکست گوشهای فرد را مانم
بهر مژگان زدن جو شیده ام با عالم دیگر	پریشان روزگارم اشک غم پرورد را مانم
شکست رنگم و بردوش آهی میکشم محمل	دریندشت از ضعیفی کاه باد آور را مانم
تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید	همه گرسر مه جوشم در نظرها گر را مانم
نه داغ ما بل گرمی نه نقشم قابل معنی	بساط آرای و همم کعبتین را مانم
بخود آتش ز نم تا گرم سازم پهلوی داغی	ز بس افسرده طبعها تنور سرد را مانم
خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم	سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم
نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم	طپیدن هم نمیدانم دل بید را مانم
به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم	همه گر آمدی دارم همان آور را مانم

فلک عمر نیست دور از دوستان میداردم (بیدل)

بروی صفحه آفاق بیت فرد را مانم

• دعوت تنزیه حسن بیمثالی میکنم  
 سجده ره همچون قدم آخر بجای میرد  
 پرتو مه هم برون هاله دارد گرد و من  
 عمرها شد در شبستان تماشاگاه دهر  
 لاله و گل منتظر باشند و من همچون چنار  
 ننگم انجام غنا از فقر و پوشیده نیست  
 شرم دارد جرأت من از ملایم طینتان  
 پوچ بافیهای جا هم گر شود موی دماغ  
 میزنم مژگان بهم تارنگک امکان بشکند  
 زندگی لیلیست معجونانه باید زیستن  
 شمع در محفل نمیداند کجا باید نشست

گرزنم آینه صیقل خا نه خدای میکنم  
 پاگر از رفتار ماند جبهه مالی میکنم  
 گرد شود میگردم و ضبط حوالی میکنم  
 سیر این نه پرده فانوس خیالی میکنم  
 یک چرخان در بهار کهنه سالی میکنم  
 چنینم هر چند دل باشد سفا لی میکنم  
 آتش گر پنبه می بندد زگالی میکنم  
 پشمهای کنده بسیار است قالی میکنم  
 گاه گاهی اینقدر بی اعتدالی میکنم  
 تادمی دارد نفس تا زغزالی میکنم  
 درگداز خویش جای خویش خالی میکنم

پیریم (بیدل) بهر مو بست مضمون خمی

بعد از این تر تیب دیوان هلالی میکنم

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک میکردم  
 باین گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من  
 قضا گر میگرفت از من غبار قدر دانیها  
 بجستجو اگر حاصل شدی اقبال پابوسش  
 بیاد لعل او گر میکشیدم از جگر آهی  
 پیرو از آنقدر مایل نشد عنقای رنگ من  
 بصید داشت امکان همتم را ضعیف نشد ورنه

بمژگان زین شبستانها سیاهی پاک میکردم  
 گراز پامی نشستم عالمی را خاک میکردم  
 فلکها را از مین سایه های تا ک میکردم  
 سرافتاده را پیش از قدم چالاک میکردم  
 رگت یا قوت را بال خس و خاشاک میکردم  
 که شاهین کبوتر خانه افلاک میکردم  
 فلک هم حلقه واری بود اگر فتراک میکردم

باین وضعی که میزیم عرق در دشت و در (بیدل)

غبار خود سری کاش اندکی نمناک میکردم

دیدم انتظار را دام امید کرده ایم  
 دل بخیاlet انجمن دیده بحیرت چمن  
 همچو صدق قناعتست بونه امتحان فقر  
 فیض جنون زار سا فکر برهنگی کثر است  
 معنی لفظ حیرتیم کیست بفهم ما رسد  
 گرد بیا در فتگان دست بلند مطالبی است  
 آه کجا بر کسی خجالت تهمت عدم  
 فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی

ایقدمت بچشم ما خانه سفید کرده ایم  
 سیر تا ملی که دل تا مژه عید کرده ایم  
 مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده ایم  
 خر قهء دوش عافیت سایه بید کرده ایم  
 بوی اثر نهفته رارنگک پدید کرده ایم  
 گوش بچشم کن بدل ناله جدید کرده ایم  
 نام خموشی و کری گفت و شنید کرده ایم  
 خنده دیت نمیشود گر به شهید کرده ایم

(بیدل) اگر خطای ماد رخور ساز زندگیت

تا بکفن رسیده ایم ناله سفید کرده ایم

\*\*\*

دیده‌ئی داری چه میبرسی ز جیب و دام  
رفته‌ام بر باد تا دم میزنم تا ثید صبح  
اضطراب شعله در اندیشه خاکستر است  
همچو گل بهر شکستم آفتی در کار نیست  
دور گرد عجزم اما در شهادتگاه شوق  
مرکز خطا مانم از هجوم اشک خلق  
تا قناعت دستگاه خوان تو قیر من است  
صورت آئینه خورشید خورشید است و بس  
جوهر آزادی بوی گلم پوشیده نیست  
در دبستان تا مل پیش خود شرمیده کرد  
دانه‌ئی من در زمین نار سیدن کشته ام

چون جباب از شرم عریا عرق نی پیراهنم  
آسمان گردی عجب می‌بیزد از پر ویزنم  
تا نفس با قیست از شوق فنا جان میکنم  
رنگ هم از شوخی آتش میزند در خرمنم  
تیغ او نیز دیک تر از رگت بود با گردنم  
چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم  
آب چون آئینه افگنده است نان روغنم  
بر نمیدارد خیال غیر طبع روشنم  
از تصنع رنگ تو آن ریخت بر پیراهنم  
معنی موهوم یعنی دل بد نیا بستنم  
عمرها شد پای خواب آلوده این دامم

بسکه از خود رفته‌ام (بیدل) بجستجوی خویش

هر که بر گم گشته‌ئی نالیده دانستم منم

دیده را باز بدیدار که حیران کردیم  
بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست  
غیر و حشت نشد از نشء تحقیق بلند  
زین دو تارشته که هر دم نفسش میخوانند  
خاک خجالت بسر چشم چه طاعت چه گناه  
عرصه کون و مکان وسعت یک گام نداشت  
رهزنی داشت اگر وادی بیملطبت عشق  
موج مایک شکن از خاک فجو شید باند  
سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع  
حاصل از هستی موهوم نفس زدیدن  
تازه روئی ز دل غنچه ما صحرار یخت  
عشق در عرض و فانا انجمن معشو قست

که خلل دز صف جمعیت مژگان کردیم  
مژه راهم رقم خواب پریشان کردیم  
می بسا غر مگر از چشم غزالان کردیم  
مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم  
هر چه کردیم درین کلبه ویران کردیم  
چون نگه ببهد اندیشه جولان کردیم  
عافیت بود که زندانی نسیان کردیم  
بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم  
داغ را مغتنم دید ه حیران کردیم  
اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم  
آنقدر جبهه گشودیم که دامان کردیم  
چشم بندی که باین پیکر عریان کردیم

(بیدل) از بسکه تنکما یه دردیم چو شمع

صد نگه آب شد و یکمژه گریان کردیم

دیده مشتاقی از هر مو بیدار آورده‌ام

نخل با دامی ز باغ انتظار آورده‌ام

ششجست دیدار گل میچیند از اجزای من  
 حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن  
 تا کشد شوق انتظار خجالت از افسردگی  
 چشم آن دارم که گیرم عالمی را در کنار  
 ای ادب بگذار تا مشق جنونی سر کنم  
 سادگی میخندد از آینه اندیشه ام  
 ذره را از خود فروشی شرم باید داشتن  
 بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده ام

(بیدلانت) عالمی دارند در بار نیا ز

تحفه ام این بس که خود را در شمار آورده ام

دو را زان در چند در هر دشت و در گرداندم

بخت بر گردیده بر گرد دکه بر گرداندم

طالعی دارم که چرخ بیمروت همچو شمع

شام پیش از دیدگر آگاه از سحر گرداندم

آگهی در کارگاه مخملم خون میخورد

خواب پا بر جاست صد پهلواگر گرداندم

زهره ام از نام عشق آبست لبیک اقبال شوق

میتواند کوه یا قوت جگر گرداندم

خاک هم گاهی برنگش صبح گردی میکند

فقر میترسم با ستغنا سپر گرداندم

ای قناعت پابدمن کش که چشم حرص دون

کاسه نی دارد مبادا در بدر گرداندم

هم بزیر پایم آب و دانه خرمن میکند

آنکه بیرون قفس بی بال و پر گرداندم

شیشهها کردم تهی اما تنگظرفی بجاست

بشکنند دل تا خراباتی دگر گرداندم

از ضعیفی سوده میگردد چو شمع انگشت من

گر ورقهای شکست رنگ تر گرداندم

چیزی از ایثار میخواهم نیازدوستان

تا مبادا این سلام خشک تر گرداندم

چون حنا (بیدل) ز گلزار عدم آورده ام رنگ امید که پایش گرد سر گرداندم

\* دوروزی گوبخون گل کرده باشد چشم نمناکم  
گزنده هستی باطل علاجی نیست جز مرگش  
هو اتازی بخاک ذلتیم پامال میدارد  
ز صد مستی قناعت کرده ام بایاد مژگانی  
مزار کشته تیغ تبسم عالمی دارد  
پرافشان میروم چون صبح ممکن نیست آزادی  
ز بی دندانی ایام پیری نعمتم این بس  
طاسمی بسته ام چون شمع کو خلوت کجا محفل  
کمند کس حریف صید آزادم نمیگردد  
اگر رنگم پرافشانم اگر بو مست جو لانم  
نمیسوزم نفس بیهوده در تند بیرجمعیت

تری ناگم شد از خاکم زهر آلودگی پاکم  
ز بی تاثیری اقبال سم گل کرده تریاکم  
اگر سوی گریبان رو کنم سرکوب افلاکم  
دماغ گردن مینا بلند است از رنگ تاکم  
سحر خندد غباری هم اگر برخیزد از خاکم  
چه سازم از قفس فرسوده های سینه چاکم  
که فارغ دارد از فکر و خیال رنج مسواکم  
ز رویم رنگ اگر شود یند هستی تا عدم پاکم  
امل هارشنه در گردن کم است از سعی فتراکم  
بهر صورت فضولی دستگاه طبع بیپاکم  
دم فرصت کسل دارم منش ناچار دلاکم

بحرف و صوت این محفل ندارم نسبتی (بیدل)

خموشی کرده ام روشن چرخ کج ادراکم

\* دور هستی پیش از گامی تماشا کرده ایم  
شیشه با ید عرق بر جبهه ما بشکند  
ماجرای صبح و شبیم دیدی از هستی میسر  
خواب عیش ز ندگی پر منفعل تعبیر بود  
زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ  
تیره بختی هم بآسانی نمی آید بدست  
ما اسیران چون شرار کاغذ آتش زده  
چشم ما مژگانند ز دید است ز آشوب غبار  
پیش دلدار است دل قاصدمی کانجاری  
غیر خاموشی نمیجو شد ز مشت خاک ما  
منظر کیفیت گردون هوایی بیش نیست

عروهمی بود قربان خرامش کرده ایم  
کز تری های هوس تکلیف جامش کرده ایم  
صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده ایم  
شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده ایم  
آه از فکر ادائی آنچه و امش کرده ایم  
تا شفق خورده است خون صبحی که شامش کرده ایم  
مشق آزادی ز چشمکهای دامش کرده ایم  
در ره او هر چه پیش آمد سلامش کرده ایم  
دم نخواستی زد که ما چیزی پیامش کرده ایم  
سرمه گردی دارد و فریاد نامش کرده ایم  
بارها چون صبح ما هم سیر با امش کرده ایم

ز دما (بیدل) علاج مدعی دشوار نیست

از لب خاموش فکر انتقامش کرده ایم

\* دوری و بزم در غم و شادی گر کند این می قسمت جامم

صبح نخندد بر رخ زدم شمع نگرید بر سر شام

صورت و معنی هیچ نبودن چند ز ند پروبال نمودن

همچو عرق بجبین تحیر نقش نگین شد داغ ز نامم

غنچه هم آخر از میء رنگش شیشه طاقت خورد بسنگش

دل ز چه شورجنون بفروشد بوی خیال تو داشت مشامم

نامه من که پیش تو خواند قصه من که بعرض رساند

گر جگرم بصدآه طپیدن تا بلبم نرسید پیاپی

در نظرم نه رهیست نه منزل میگذرم به تر دد باطل

شمع صفت ز طبیعت غافل سر بهواته پاست خرامم

پستیء طالع خفته بذلت گشت حصارم از آفت شهرت

پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم

داغ تظلم و شکوه نبودم بیهوده دفتر ناله کشودم

کرد دماغ ز مانه مشوش دودند امت هیزم خام

چون نفس پروبال گشائی سوخت در آتش سعی رهائی

ریشه گشت تعلق جسمم از دل دانه دمیدن دامم

گر بطپد بی جمع رسائل و ریزند در کسب فضاثل

نیست کسی چو طبیعت (بیدل) باب تأمل فهم کلامم

ناله ها خواهد پرافشاند از گشاد ناله ام

پنبه گوشت یکسر سوزان هنگامه ام

داغ کردانند یسه رد و قبول عامه ام

ورنه من در مکتب پیدا نشی علامه ام

میدهد زاهد فریب عصمت عمامه ام

فکر معنیهای نازک کردن آل خامه ام

بیشتر چو نصیحت رنگ خاک دارد جامه ام

دوش چون نی سطر ردی میچکد از خامه ام

شمع را جز سوختن آینه دار هوش نیست

تا بکی باشد هوس محو کشا کشای ناز

قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست

پیش من نه آسمان پشمنی ندارد در کلاه

لوح امکان درخو ربالیدن نطقم بود

تا بکی پوشد نفس عریان تنیهای مرا

(بیدل) از یوسف دماغ بی نیاز من پراست

انفعال بوی پیراهن ندارد شامه ام

شرری جست رناله چراغان کردیم

گرد دل داشت بهر دشت که جولان کردیم

طوف آسودگیء آبله پایان کردیم

ماهم از شوخیء خمیازه گریبان کردیم

عالمی را ز دل تنگ بزدان کردیم

هر چه هم رنگیء دل داشت پریشان کردیم

در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم

دوش کز دود جگر طرح شبستا کردیم

در طوفان کده شوق سراسر زدگی است

لغزشی داشت رن عشق که در گام نخست

صبح این میکده گم بود در آغوش خمار

و سعت عیش جهان درخور خرسندی بود

بیتویک غنچهء آسوده درین باغ نمائند

هر نفس چاک گریبان بهاری دارد

حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند  
همچو مژگان ز تماشا کده عالم رنگ  
هیچ عیشی بتماشای دل حیران نیست  
بتنزل عرق سعی ند امت گل کرد

اینقدر بود که یک ناله بسا مان کردیم  
حاصل این بود که خمیا زه بد امان کردیم  
بخیال آینه چیدیم و چراغان کردیم  
آنچه گمشد ز جبین بر مژه تابوان کردیم

فکر خویش است سرانجام دو عالم (بیدل)

همه کردیم اگر سر بگر ییان کردیم

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم  
پای تا سر نشه ام از فیض ناکامی مهرس  
شبنم من زین گلستان رنگی و بوئی نیافت  
آسمان بی بضاعت سائیک بستر نداشت  
بر صف آرای تعلق بودا سباب جهان  
برگ برگ این گلستان پرده سا زمست  
سینه چاکان چون سحر مشق فنا داده اند  
ابحر یفان قدر استغنائی دل فهمیدنی است  
رهنمای منزل مقصد ند امت بوده است  
فیض صبحی در طلسم هستیم افسرده بود  
شعله افسرده ام اقبال نو میدی بلند

صد گل و سنبل چو شمع ازدود دل بر سر زدم  
آرزویم هر قدر خون گشت من سا غر زدم  
از هجوم دو د گردابی بچشم تر زدم  
تکیه‌ئی چون ماه نو بر پهلوئی لا غر زدم  
چشم پوشیدم شیخوئی برین لشکر زدم  
هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم  
عام شد درسی که من هم صفحه‌ئی سطر زدم  
من باین یک آبله پا بر هزار افسر زدم  
دامنی در یافتم دستی اگر بر سر زدم  
دامن این گرد سنگین یکد و چین بر تر زدم  
هر کجا از پا نشستم چتر خا کستر زدم

خانه دل را که همچون لاله از سودا پر است

(بیدل) از داغ محبت حلقه‌ئی برد زدم

دوش گستاخ بنظر ره جانان رفتم  
سیر این انجمن آمد و رفت سحر است  
فیض عریان تنیم خلعت صحرا بخشید  
بسی نشانی اثرم آینه بوی کلم  
بیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند  
عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید  
فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال  
چقدر کار غدا تش زده ام داغ تو داشت  
طپش دل سحری بوی گلی می آورد  
بایدم تا ابد از خود بخیالش رفتن  
نگاه دیده قر با نیم از شوق مهرس

جلوه چندان بعرق ز که بطوفان رفتم  
یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم  
جیب شوق آنهمه واشد که بد امان رفتم  
رنگ شد کسوت من کا نهمه عریان رفتم  
تا بجای که نفس ماند ز جو لان رفتم  
که بطوف قدم آبله پا یان رفتم  
تا بد امان توا ز راه گریان رفتم  
که ز خود نیز بسا مان چراغان رفتم  
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم  
یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم  
سر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم



جرأت پا نپسندید طواف چمنش  
حیرتم رنگ ارب ریخت بمژگانم  
خجلت نشوونمایم بعدم یاد آمد  
رنگ ناکرده گل از چهره امکانم  
پای پر آبله شد دست تاسف (بیدل)

بسکه از وادی امید پشمان رفتم

رفت فرصت ز کف امان حیرت زده هم  
حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه  
شمع عبرتگاه دل ناله داغ آلودست  
سر خورشید بفتراک هوا می بندد  
بیخودی گریه رخامه ام از چنگ شعور  
صافی دل مده از دست با ظهار کمال  
چشمه فیض قناعت غم خشکی نکشد  
آبرویی که بود عاریتی روسپیدی است  
غایب و اشته آغوش وداع رنگست  
حرف نا صبح ز خیال تو نشد مانع ما  
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست  
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید

نامداری هوسی پیش ندارد (بیدل)

بنگین راست نگر ددخم پشت بخاتم

رفتم از خویش و بزم جلو هاش لنگرزدم  
صافی دل بی نیازم دارد از عرض کمال  
خشک طبعان غوطه در مغز دانش خورده اند  
تانه بیند طرز عنائی خرام قامت  
هرگز از دل شکوه داغ جفایت سرفزد  
عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز  
شبدم اشکی فرو برده است سرتاپای من  
بیتو یکدم صرغه راحت نبردم چون سپند  
چون سحر هر چند شوق سوخت از که فرصتی  
عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود

بیخودی (بیدل) بخاک افکند اجزای مرا

بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

رفتم ز خویش و یاد نگا هست خایم  
یکروی و یکدل بید و نیک روزگار  
هر برگ گل بعرض من آینه است و من  
عمر بست در ادبکده بوریای فقر  
در پرده کوس سلطنت فقر میزند  
بخت سیاه کو که ز ضعفم نشان دهد  
شد خاک از انتظار تو چشم ترو هنوز  
هر جزوم از شکست دلی موج میزند  
در هر سری بنشده دیگر دویده است  
موج از گهرندامت دوری نمیکند

(بیدل) بذاتوانی و خودنازمیکنم

پرواز آشیانی و افسرده با لیم

رنک پر ریخته الفت گلزار تو ایم  
خاک ما جوهر هر ذره اش آینه گراست  
مرکز دیده دل غیر تمنای تو نیست  
اشک و آهست سواد خط پیشانی و شمع  
پیش از بن ساغر الفت چه اثر پیماید  
دامن عفو حمایتکده غفلت ما ست  
جنس مو هوم هوس شیفته ارزش نیست  
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم  
خورده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید

ناله سامان جبین سائی و اشکست اینجا

(بیدل) عجز نوای ادب اظهار تو ایم

زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده ام  
بوی گل می آید از کیفیت پرواز من  
بی نشانی مشربم دارد که تا مانند ماه  
نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گومباش  
بشرار کاغذم عشرت گرو تا زوفاست  
از جنون سامانی و کیفیت عنقا مهرس  
بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس  
چون گل امشب تا گریبان گل بدامان کرده ام  
بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام  
آینه در دستم و تمثال پنهان کرده ام  
سیر میزانی دگر در طاق نسیان کرده ام  
هر که از خود رفته ام سیر چراغان کرده ام  
آفتاب پوشیده ام خود را که هر یان کرده ام  
خانه آینه بی دارم که ویران کرده ام

بهر يك لب خنده چندين اشك نقصان كرده ام  
سوده ام دستي كه همت را پشيمان كرده ام  
از فضولي خویش را در دشت مهمان كرده ام  
گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان كرده ام

ز انتظار صبح باید بر چراغ خون گریست  
در غم نایابیء مطالب که جز وهمی نبود  
جز غم سیل فنا دیگر چه باید خورد نم  
ابر را گفتم چه باشد با عث سیر آیت

(بیدل) از داغ چراغ خاموشم غافلما ش  
نرگستان چشمکی خس پوش مژگان كرده ام

میرود اماش از كف گردلی خالی كنم  
كاش من هم يك نگه آینه دلالی كنم  
همتی كو كاین بنای پست را عالی كنم  
دل اگر بردارم از خود بار حمالی كنم  
چشم پوشم آنچه تفصیلیست اجمالی كنم  
آرزوی مرده را تا چند غسالی كنم  
نوبر این رنگ شاید در كهن سالی كنم  
گر هوس را آتیا رگشن قالی كنم  
ناله بیکار ست وقف بی پروالی كنم  
شیشه دیگر تو هم پر ساز تا خالی كنم

زان پری چون شیشه تا کی شکوفه خالی كنم  
جنس حیرت گرم دارد روز بازار جماع  
خاك من دارد سحر در جیب و خاری میکشد  
دست از اسباب جهان برداشتم اما چسود  
كثرت آثار در ترك تماشا و حدت است  
آبروی شمع آخر ریخت اشك بی اثر  
سوختن همچون چنار آسان نمی آید بدست  
آتش افتد در بنای فقر و من از سوز دل  
نا امید طاقت پرواز تا کی زیستن  
بر نیامد نه سپهر از چار و نه مخمور من

عاجزی (بیدل) ندارد چاره از خفت کشتی

نقش پایم تا کجا تند بیر پایم كنم

در گردن گردن رسن انداخته بودم  
رنگیست که من صبح ازل باخته بودم  
همدوش خیالت نفسی تاخته بودم  
دیر و زهم آثار تو نشناخته بودم  
کز تاب رخت آینه نگذاخته که بودم  
چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم  
او در برو من آینه پر داخته بودم  
پروانه بیتاب همین فاخته بودم

هزان ناله که شب بیرخت افراخته بودم  
این عالم آشفته که هستی است غبارش  
پرواز غبارم پر طاء و سندان در  
هیئات که فردا چه شناسم من غافل  
پیشا نیم آخر ز عرق پاک نگردید  
جز باد نه پیچیدم ازین دشت تو هم  
در آتشم از ننگ فضولی چه توان کرد  
خاکستر ام روز تسلی گردو داست

(بیدل) زمیان دست غریقی بدرآمد

تینی که بمیدان غرو راخته بودم

لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم  
همان آینه بی اعتبار بها ست غمازم

ز بال نار سابر خویش پیچیده است پروازم  
چو تمثال نهان از دیده های اعتبار اما

نفس گر میکشم قانون حالم میخور دبر هم  
خیالی میکشد محمل کدامین راه و کومنزول  
درین گلشن که سامان من و ما با ختن دارد  
ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان  
ندارد ذره مو هو م بی خورشید رسوائی  
شدم خاک و فرو نشست طوفان غبار من  
ز در دسعی نا پیدای تصویرم چه میپرسی  
بنازم خرمیهای بهارستان غفلت را  
برنگت چشم مشتاقان ز حیرت بر نمی آیم

ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن (بیدل)

که حسنش خصم تمثالست و من آینه پروازم

چو ساز خا مشی با هیچ آهنگی نمیسازم  
سوار حیرتم در عرصه آینه می تا زم  
چو گل سرمایه بی دیگرندارم رنگت میبازم  
نگاه حیرت انجامم تماشا داشت آغازم  
تو کردی جلوه و افتاد بر رو تخته رازم  
هنوز از پرده ساز عدم میجو شد آوازم  
سراپار نگم اما سخت بیرنگست پروازم  
شکستن فتنه طوفان ست و من بر رنگت مینازم  
همان یکمقدارم تا قیامت گر کنی بازم

ز بس صرف ادب پیمائی عجز است احوالم  
کف خاکم غبار است آبروی دستگاره من  
نظرها محرم نشو و نمای من نمی باشد  
همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی نشان باشم  
برنگی آب میگردم ز شرم خود نمائیها  
چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغر م خندد  
دلی کوتا بدر آید ز عجز مدعای من  
ز اوضاعم چه میپرسی ز اطوارم چه میخواهی  
ز تاثیر فو نهایی محبت نیستم غافل  
شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد  
ز سازم چون نفس غیر از طیش صورت نمی بندد

ز دامت تو ام آگاهیم گل میکند (بیدل)

چو مژگان دست بر هم سوده ام تا چشم میمالم

چو صبح تا نفس از دل بلب رسد پیرم  
خیالم و بنگه کرده اند ز نجیرم  
که همچو خواب فراموش رنگت تعبیرم  
گشوده اند بروی که چشم تصویرم  
تبسم اگر شکند سر بسر طباشیرم  
چو رنگت میرود از خویش خون نخچیرم

ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم  
هنوز جلوه من در فضایی بیرنگیست  
کسی بهستی مو هو م من چه پردازد  
ز فرق تا بقدم حیرتم نمیدانم  
چواخگرم بگروه نیست غیر خاکتر  
چه نغمه داشت نی تیر او که در طلبش

سیاه بخت محبت بهارها دارد  
نگاه دیده آهوست وحشتی که مراست  
چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست  
مهرس از آتش شوق که داغم ای ناصح  
من آن ستمزده طفلم که مادر ایام

چنان بضعف عنان رفته از کفم (بیدل)

که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هو شمع  
زبان ناله من نیست جز نگاه تحیر  
نوا ی شوق نمائند نهان بسا ز خموشی  
بسمی حیرت ازین بزم گوشه بی نگر فتم  
زدور ساغر کیفیتم مهرس چو شب نیم  
سرازا طاعت آوارگی چگونگی بتا بم  
سپند جز طپش دل مدان فسانه خواهش  
غرو رحسن دلیست بر تظلم عشق  
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه تو انکر د

سیاه بختی من سرمه گلو شده (بیدل)

بر نگت حلقه زنجیر زلف سخت خموشم

ز بسکه شور جنون گشت برق کلبه هو شمع  
چو طفل اشک مهرس از لباس خرمی من  
شکست ساز امید و نداد عرض صدائی  
مشی نمائند و زخمیازه میکشم قدح امشب  
سحر بگوش که خواند نوا ی سا ز تظلم  
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل  
بحسرت کف و آغوش موج کار ندارم  
هوس نیافت درین چار سو بضاعت دیگر  
گهر بدوق فسر دن سر محیط ندارد

چو صبح (بیدل) اگر همتی است قطع نفس کن

باین دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم

ز بس گرد و حشت گرفته است تنگم  
بیکپا چو شمع ایستاده است رنگم

دلی دارم آزادی امکان ندارد  
 نفس دستگا هم مپرس از کدورت  
 چسازم با فسون فرصت شماری  
 کشم تا کجا خجالت نارسائی  
 ز مو هو میم تا با ثار عنقا  
 به تحقیق ره بردم ازو هم هستی  
 بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد  
 بد ریو زه مگرد اما ننازش  
 زگیسو نیا ید فسو ننگا هش

ز مینا چو دست پری زیر سنگم  
 چو آینه آبیست تکلیف رنگم  
 چو عزم شرر در فشا ر در رنگم  
 بپا تیشه زن چون سرا پای رنگم  
 تفاوت همین بس که نام است رنگم  
 بکیفیت می رسا نید رنگم  
 گلش میدهد می بداغ پلنگم  
 اگر کف گشا یم د مدگل ز چنگم  
 تو از هند مگذر که من در فرنگم

دل کا رگاه چه میناست (بیدل)

جرس بسته عبرت بدوش ترنگم

زبس لبر یز حسرت دارد امشت شوق دیدارم  
 تغافل زین شبستان نیست بی عبرت چراغانی  
 بنای نقش پایم در زمین نارسائیها  
 غبار عالم کثرت نفس دزدیدنی دارد  
 زبان حال از انصاف عدزنا له مخیو اه  
 صعیفی شوخی عشو و نمایم بر نمیدارد  
 چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیاندارد  
 مگر آهی کدگل تابه پرواز آیدم رنگی  
 و فاسر رشته اش صد عقد الفت در کمین دارد  
 جنون صبحم از آشفته گیهایم مشو غافل

چکد آینه ها بر خاک اگر مژگان بپشارم  
 مژه خوا بیدنی دارد بچندین چشم بیدارم  
 بدوش سایه هم نتوان رساندن دست دیوارم  
 و گر نه همچو بوازا اختلاط رنگ بزارم  
 گران جان تر ز چندین کوه هم و دل میکشد ببارم  
 مگر از روی بستر ناله خیزد جای بهیارم  
 خدا یا آتشین روئی کند یک چشم بیدارم  
 که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده است منقارم  
 زبس در هم گسستم سبزه پیدا کرد زنا رم  
 جهانی را ز سروا میتوان کردن بدستارم

ز شرم عیب خود چشم از هزبر داشتیم (بیدل)

بدر د خار پاداغست چون طاءوس گلزارم

ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم  
 ز وحشت بسکه بودم بیدماغ سیر این گلشن  
 مطیع بی نیازی یا فتم فلاک و دورانش  
 خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت  
 بکیش الفت از بس قدر دان نشد دردم  
 چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی  
 غرور کبریائی داشتم در ملک آزادی

بچشم هر چه زین صحرای سیاهی کرد حک کردم  
 شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم  
 خم ابروی استغنا برین فیلان کجک کردم  
 سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم  
 بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم  
 صف رنگ ادب نانش کند شوخی کسک کردم  
 ز بار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم

قناعت احترازا ز تشنه کامی دارم / تو کردی شور و دینگ حرص منم کم نمک کردم

بجرم سر کشیدن شعله من دا غشد (بیدل)

که ندی بر سماک انداختم صید سمک کردم

ز چاک سینه آهی می نویسم	کتنا نم حرف ما هی می نویسم
محبت نامہ پر دازا ست امروز	شرار برگ بکا هی می نویسم
سراپا دردم از مطلب پرسید	بسکتو ب آه آهی مینویسم
برنگه سایه مشق دیگرم نیست	همین روز سیا هی می نویسم
غبار انتظار کیست اشکم	که هر سطری برآهی می نویسم
سواد نقطه مو هوم روشن	بتحقیق اشتبا هی می نویسم
رسائی نیست سطر رشته عجز	ز بس خاکم گیا هی می نویسم
گناه دیگر اظهار تحیر	اگر عذر گناهی می نویسم
نیاز آئینه اسرارناست	شکستم کج کلاهی می نویسم
هجوم لغزش هوش خط نیست	برغم جاده راهی می نویسم
دو عالم نسخه حیرت سواد است	بهر صورت نگاهی می نویسم
زدل نقش امید ی جاوگر نیست	برین آئینه آهی می نویسم

چو صبحم صبحه بی نقشت (بیدل)

شکست رنگ گاهی می نویسم

ز حرف راحت سب باد نیا پنبه در گوشت	مباد از بستر مخمل رباید خواب خرگوشم
شنیدن شد لیل اینقدر بیصرفه کوئنها	زبان هم لال میگردد یدار گرمی بود خرگوشم
حدیث عشق سرکن گرج علاج غفلتم خواهی	که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشت
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما	نگردد یداز کری قابل تمیز خیر و شر گوشت
برنگ چنبرد فآ نقد را ز خود تهی گشتم	که سعی غیری بند دصدای خویش در گوشت
سفیدی میکند از پنبه اینجاست چشم میدی	نواهی عالم آشوبی که دارد و نظر گوشت
بدوق مژده وصل آنقدر بیتاب پروازم	که چون گل میتواند ریخت رنگ بال و پر گوشت
بدرس بی تمیزی چند خون سعی میریزم	چو شور عشق باید خواند افسونی بهر گوشت
ز ساز هر دو عالم نغمه دلدار میجو شد	کدامین پنبه سیما ب توشد ای بیخبر گوشت

مگر آواز پائی بشنوم (بیدل) درین وادی

برنگ نقش پا در راه حسرت سربس گر شوم

زخمی بدل از دست نگارین تودارم	پا ربه که شود برگ حنا سنگ مزارم
آینه جزا ندیشه دیدار تودارد	گر من بخیا ل تو نباشم بچه کارم

هر چند براه طلب افتاده ام از پا  
آغوش هوس تفرقه وضع حضور است  
داد است بباد طپش حسرت دیدار  
چون نخل سر و برگ غروم چه خیا است  
رنک پر طاءوس ند ارد غم پرواز  
در چشم کسان میکنم ازد و رسیاهی  
زان پیش که آید بجنون سا غر هستی  
در وصل ز محرومی دیدار مهر سید  
چون رشته تسبیح خورم غوطه بصد جیب  
کس قطره کند تحفه در پا چه جنون است  
شاید بنگاه هی کندم شاد و بخواند

نشسته چو نقش قدم آبله دارم  
چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم  
آینه چکد گر بفشارند غبارم  
هر چند روم سر بهواریشه سوازم  
در کارگاه آینه خفته است بهارم  
خورشیدم و آئینه تحقیق ندارم  
مینا بدل سنگ شکسته است خمارم  
آینه نه فهمید که من با که دوچارم  
تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم  
دل پیشکشت گر همه عذراست نیارم  
مکنو با میدم برسانید بیارم

افسر دگئی گل نکشد آفت چیدن

(بیدل) چقدر گردش رنگست حصارم

\* ز خود تهی شدم از عالم خراب گذشتم  
شرار بود که در سنگ بود آئینه من  
عنان بدست طپیدن ندارد عزم سپندم  
بهر زمین که رسیدم ز قحط سال اقامت  
زدیده تار سدم زیر پا پیدام نگاهی  
بمایه نفس اندوه خشر منفعلم کرد  
عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت  
به پیریم هوس مستی از دماغ بدرزد  
شرار کاغذم افتاد ختم نسخه هستی  
تری سراغ برآمد غبار هرزه دویها  
نفس غنیمت شو قست ترک و هم چه لازم  
سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم  
چه ممکن است باین جرأت ز خویش گذشتن  
چو بوی گل سبقی داشتم بجیب نامل  
فغانکه چشم بر رفتار ز ندگی نگشودم

چه سحر بود که بر کشتی از سراب گذشتم  
بخویش دیر رسیدم که از شتاب گذشتم  
بیزم تارسم از بهلوی کباب گذشتم  
گریستم نفسی چند و چون سحاب گذشتم  
چو شمع تاسحر از خود به پیچ و تاب گذشتم  
و بال لغزشم این بود کز حساب گذشتم  
جز انفعال که داند که از چه آب گذشتم  
قدم نگون شد و پل بست کز سراب گذشتم  
برین حرفی چند انتخاب گذشتم  
گریست نقش قدم هر کجا جواب گذشتم  
کجاست بحر و چه گوهر گراز حباب گذشتم  
ز جلوه نیز گذشتم گراز نقاب گذشتم  
اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم  
چه رنگ صفحه تکا نید کز کتاب گذشتم  
ز خود چو سایه گذشتم و ای بخواب گذشتم

سوال (بیدل) اگر جوهر قبول ندارد

تو لب بر برده مگشام از جواب گذشتم



ز خودداری چو موج گوهراخر سنگ گریدم  
 خموشی هم بساز شرم مطلب بر نمی آید  
 بغفلت و انمودم جوهر اسرار امکان را  
 بعرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل  
 فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد  
 ندانم از که خواهد یا سداد ناشناسانی  
 هر یک دست و پائی سعی هست کارها دارد  
 بقید لفظ بودم عمرها بیگانه معنی  
 به پری هم وفا بی ناله نیستید ساز مرا  
 بهر و اما ندگی ممنون چندین طاقتم (بیدل)

فراهم آمدم چندانکه بر خود رنگ گریدم  
 نوا بر سر مه بستم بسکه بی آهنگ گریدم  
 جهان آینه پیدا کرد تا من رنگ گریدم  
 سزاوار فشار دیده های رنگ گریدم  
 جهان بر صلح زد تا دستگاه جنگ گریدم  
 که من از خانه دور از خود بصدف سنگ گریدم  
 بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گریدم  
 کم مینا گر فتم با پری هم سنگ گریدم  
 نئی این بزم بودم تا خمیدم چنگ گریدم  
 که چون پر کار گرد خود پیاپی رنگ گریدم

ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم  
 سر زلفش زدستم رفت اشکم ریخت از مژگان  
 اسیر حلقه بیتابی شوق که میا شد  
 مگر با نسبت آن گوهر ندان مقابل شد  
 با میدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید

چو (بیدل) منتظر هر شب بچشم خون نشان انجم

زدست عافیت داغم سپند یاس پروردم  
 اسیر شد و تند بیر آزاد دی جانوست این  
 چو شبنم شرم پیدا ایت است آثار سراغ من  
 چو اوراق خزان بی اعتبارم خوانده اند اما  
 در آن مکتب که استغنا عیا ر معنیم گیرد  
 باین مستی ز خوشم میبرد یا د خرام او  
 ز عریانی درین میدان ندارم رنگ رسوائی  
 وفایم خجالت ناقدردانی بر نمیدارد

با این آتش که من دارم مگر آتش کند سردم  
 چو طاء و سی بر و هر نقشی آوردم نیازم  
 عرق چند آنکه میبالد بلندی میکند گردم  
 جهانی رنگ سیلی خورده است از چهره زردم  
 کلاه جم بنای ز بر شکست گوشه فردم  
 که گل پیمان گرداند اگر چون رنگ برگردم  
 شکوه جوهر تیغ خط پیشانی مر دم  
 اگر بر آبله پامی نهم دل میکند دردم

نیم (بیدل) خجالت مایه رنگ تھی دستی

چو مضمون در خیال هر که می آیم ره آوردم

زدشت ببلخودی می آیم از وضع ادب دورم  
 ز قدر عاجزها غافلیم لیک اینقدر دانم  
 جهان در عالم بیگانه گئی شد آشنای من

جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم  
 که قادت سلیمان میرسد نقش پی مورم  
 سراپ آینه ام گل میکند نزدیکی از دورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پرده عبرت  
 برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد  
 با قبایل طاییدن نازها دارد غبار من  
 سجودی بست با رهستی آخر بر جبین من  
 اگر صدق طالب دست زپا افتادگان گیرد  
 به خون پیچیده میاللم نفس دزدیده میاللم  
 مکش ای ناله دامنم مدرای غم گریبانم

نقاب از روی کارم بر نداری خون منصورم  
 تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم  
 کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم  
 چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم  
 بمستی میرساند لغزش مژگان من مخپورم  
 دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم  
 سرشکی محو و مژگانم چکیدن نیست مقدورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم (بیدل)

بنای حسرتی در عالم امید معذورم

زدل چون غنچه یکچاک گریبان نگیرد میخوام  
 نیم مخمور می کر قلقل مینا بجوش آیم  
 بکوثر گر زنده سازند ارد بسملم سیری  
 بنایم ننگ حیرانی کشید از دست جمعیت  
 ز آتش کاش احرارم جنون بندد سپند من  
 بهر مویم هجوم جاوید خوا باند است مژگانها  
 بیوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلام را  
 در رینصحر اجنود هرزه فکر دماها دارد  
 لب سو غارم از خمیازه های بی پروا بالی  
 حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل  
 بر ننگ من برون آید کسی تا قدر من داند

کشاد کا رخو دبی ناخن تدبیر میخوام  
 سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخوام  
 دم آبی اگر میخوام از شمشیر میخوام  
 غبار دامن زلفی بی تعبیر میخوام  
 بو حشت جستن زین خانه دلگیر میخوام  
 ز شوکت جنبشی چون خاوهء تصویر میخوام  
 زبان برگ گل در عذر این تقصیر میخوام  
 دو عالم جسته است ز خویش و من نخچیر میخوام  
 زگر دون و قوس همتی چون تیر میخوام  
 زمان انتظار هر چه باشد دیر میخوام  
 باین امید طغی را که خواهم پیر میخوام

ز حد بگذشت (بیدل) مستیء شور جنون من

بجوب گل چو بلبل اندکی تعزیر میخوام

ه زرننگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت لازم  
 ز خاموشی بهم پیچیده ای شور قیامت را  
 نبود این دشت ای پای تمنا قافل جولان

چو شمع از شوخیء برق ننگه بالیدنت لازم  
 بجیب عنجه طوفانهای گل دزدیدنت لازم  
 بر ننگ اشک در اول قدم لغزیدنت لازم

همه لطفی و از حال من (بیدل) نه ای غافل

نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت لازم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم  
 شهید و فایم ز راحت جدا یم  
 سیه مست شهرت نیم و رنه منم

دو عالم فروشم د و باد ام گیرم  
 نه مردم بد و قی که آرا ام گیرم  
 چو نقش نگین صبح در شام گیرم

ز بس همتم ننگ تزد و یر دارد  
چنین کز طالب بی نیا ز است طبعم  
چو شبنم چه لافم بسا مان هستی  
درین انجمن مشرب غنچه دارم  
زمانی شود خواب عیشم میسر  
کمند نفس حرص صبا دعقا است  
جهان نیست جز اعتبار من و تو

محالست اگر دانه در دام گیرم  
گذا گر شوم ترک ابرام گیرم  
مگر از عرق صورتی و ام گیرم  
زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم  
که چون نقش پایا سایه بر بام گیرم  
با این نارسائی مگر نام گیرم  
تو تحقیق دان گر من او هام گیرم

تجا هل سرو برگ هستی است (بیدل)

همه گر و صالست پیغام گیرم

ز سوز و ماتم این انجمنها کی خبر دارم  
چو گردون ششجهت همواری من میکند جولان  
نه برق و شعله میخندم نه ابرود و دمی بندم  
سویدای دلست این یا سواد و وحشت امکان  
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی  
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد  
شبستان عدم یارب نخندد بر شرار من  
تو خواهی انجمن برد از خواهی خلوت آراشو  
چه امکانست خوابم راه پرواز پیش بندد  
مجد و برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من  
نفس دزدید نم شور و دوعالم در قفس دارد  
طلاطم دستگاه شوخی و موجم نمیگردد

چراغ خامش سرد گر بیا ن دگر دارم  
برود و حشتم گرد بست در هر جا گذردارم  
چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم  
که تا واکرده ام مژگان غباری در نظر دارم  
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم  
زا سیاب تأمل آنچه من دارم حذر دارم  
که با صدف و خونی اظهار یک چشمک شرر دارم  
که من چون شمع رنگ رفته خود در نظر دارم  
که از ننگ فسردها بیالین نیز بردارم  
کف خاکم غبار از هر چه خواهی بیشتر دارم  
عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم  
محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم

توانم جستن از دام فریب اینچمن (بیدل)

چو شبنم گریه جای گام من هم چشم بردارم

ز صد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم  
تماشای دورنگی بر نمیدارد حباب من  
بر ننگ ابر دریا د تو هر جا گریه سر کردم  
بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان  
درین حرمان سرا هر کس تسلی نشهئی دارد  
خیالی نیست در دل کز شرربالی نیفشاند  
مهرسید از سواد معنی آگاهان این محفل

ادب پرور ده عشقم نگه را ناله میدانم  
نظر تا بر تو واکردم ز چشم خویش حیرانم  
گهرا فشاند پیش از پرده های دیده دامانم  
جو صبحم طایر رنگی است برگرد تو گردانم  
دماغ گنج رخود چیدم این بس که حیرانم  
جنون دارد آب شبر از خس و خار بیا بانم  
که طومار سحر درد ستم و محتاج عنوانم

پروبال نفس فرسود و پروازی نشد حاصل

جو گوهر مو جها پیچید بر هم تا گره بستم

باین وسعت اگر چند تغافل دامن همت

ندانم بیش ازین عشق از من (بیدل) چه میخواهد

غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

\* ز علم و عمل نکته ها گوش کردم

خطوط هوس داشت اوراق امکان

گر این انفعال است در کسب دانش

اثر تشنه کام سنان بود و خنجر

نقاب افکنم تا بر اعمال باطل

بجز سوختن شمع رنگی ندارد

جنون هزاران نجمی بود هستی

بیک آبله رستم از صد تردد

بس است اینقدر همت میکشیدها

ز قد دو تا یادم آمد و صنایش

کنون دستی زنم بر هم پشیمانم

سر را حت بدامن چیده و چندین گریبانم

جها نی را توان چون چشم پوشیدن بمرگانم

ندانم چه خواندم فراموش کردم

مژه لغزشی خورد مغشوش کردم

جنون بود کاری که باهوش کردم

چو حرف وفا سیر صد گوش کردم

جبینی ز خجالت عرق پوش کردم

تسا شای امشب همان دوش کردم

نفسها ز دم شمع خاموش کردم

کشیدم ز پا پوست پا پوش کردم

که پیمان بر گشت و من نوش کردم

شدم پیر کاین طرح آغوش کردم

اگر بار هستی گران نیست (بیدل)

خمیدن چرا ز حمت دوش کردم

ز فیض گریه سرشار افسردن فراموشم

جنونی در گره دارم بدوق سرمه گردیدن

حضور بوربای فقر عرض راحتی دارد

نم اشک زمینگرم مهر ساز سرگذشت من

ز تشریف کمال آخر قبا ییاس پوشیدم

محبت پیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد

کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم

چو تمثال لبا سی نیست گز هستی بپوشاند

به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن

باحوال من (بیدل) کسی دیگر چه پردازد

ز بس بیجا صلیم از خاطر خود هم فراموشم

چو ماه نو بیکبال آسمان سیر است پروازم

که از گردش رسد رنگی بآن پیمانم نازم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم

بیاد چشمی از خود میروم ای فرصت امدادی

نوا ی فرستم آهنگ عبرت نغمه عمرم  
 بهجرت گزینم دمساز آه و ناله معذورم  
 ز حیرت در کفم سر رشته بی داده است پیدائی  
 تماشاخانه حسنم بقدر محو گردیدن  
 بهار آمد جنون از شجبت سر پنجه میبازد  
 طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد  
 چو صبح انکار عجز نیست از اصناف آگاهی  
 غرور خود نمائیها باین زحمت نمی آرد  
 بآسانی ز بار زندگی رستن نمی باشد

بهر و اما ندگی از ساز و حشت نیستم غافل

صدائی هست (بیدل) در شکست رنگ پروازم

مهرس از نارسائی تا چه دار در شش سازم  
 شکست خاطر مد ر سر مه نخوایده است آوازم  
 که تا و زگان بهم می آید انجام است آغازم  
 تحیر بسکه لنگر میکند آینه میسازم  
 چو گل منم درین گلشن گریبانی بپردازم  
 دو عالم رنگ و بوی او ست هر جا گل کند رازم  
 غباری را برگردون بردام کم نیست اعجازم  
 برنگ شمع چند از سر بریدن گردن افرازم  
 مگر پیری خدی پیدا کند کز دوشش اندازم

زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنم  
 پوچ میباید هم سرو برگ بساط اعتبار  
 در خرابات تغافل در دهم ناصاف نیست  
 ضبط دل در قطع تشویش املاها صنعتی است  
 یک نفس گرسر بجایم و گذارد روزگار  
 مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست  
 حلقه قامت مرصفر کتاب یاس کرد  
 چون نفس موهمو میم هر چند اجزای فناست

شوق بیتابست (بیدل) فهم معنی گو مباش

تا زبان می بوسد م کام الله الله میکنم

ز نور و عالم امکان گزانتخاب گزینم  
 چراغ عشرت این بزم بیتو نور ندارد  
 بپشمه گردم احتیاج تشنه لبیها  
 ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا  
 بمحفل که نم مفتی است در می جا مش  
 طبا آنچه نقد نشاطت و گوشمالی مالش  
 گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت  
 بهر دری که نشاند ز خود تهی شدن من  
 بمکتبی که بود در شش از حدیث تملق

چرا ترا نگزینم که آفتاب گزینم  
 مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم  
 جبین دهم بمرق تاتری ز آب گزینم  
 روم بسایه دیوار فقر و خواب گزینم  
 سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم  
 چه آرزو کنم از دلف چه از رباب گزینم  
 درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم  
 چو حلقه چشم کنم بازو فتحاب گزینم  
 همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم

نیم ستمکش او هام تا بزهد و یا بی  
 بقصر خلدر سانم طناب خیمه عصیان  
 فلک اگر دهم اختیار عزت و خواری  
 مدم بگوش خیال لم فسون آتش الفت  
 ماغ درد سرموج این محیط که دارد  
 بجوشم و بدر آیم ازین هوسکده (بیدل)

خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینم  
 چوریش زاهد اگریکد و گزوا ب گزینم  
 بگنج پا ز نیم و یکدل خراب گزینم  
 که شکل موی ضعیفم مباد تا ب گزینم  
 قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم  
 بجوشم و بدر آیم ازین هوسکده (بیدل)

بجوش خم چقدر خامی شراب گزینم

هزین باغ تا ستمکش نشو و نما شدم  
 بوی گلیم جنون دو عالم بهار داشت  
 دل دانهائی نبود که گردد بجهد نرم  
 مشتی ز خاک بر سر من ریخت ز ندگی  
 پیغام بوی گل بد ماغم نسبر سد  
 حرفی بجز کریم ندارد ز بان من  
 یارب چه دوائست کز اقبال عاجزی  
 زین حیرتی که چید نفس فرق و اتحاد  
 ناقدردان عمر چو من هیچکس مباد

خون گشتم آقدر که برنگ آتش شدم  
 زین یک نفس هزار سحر فتنه و اشدم  
 سودم کف ندامت و دست آسایشدم  
 اما جگه ناوک تیر قضا شدم  
 آینه دار عالم رنگ از کجا شدم  
 سلطان کشور طربم تا گدا شدم  
 شاهسته معا ملت کبر یا شد  
 اوساغر غنا زد و من بینو شدم  
 بعد از وداع گل به بهار آتش شدم

(بیدل) زنگک بیخبری بایدم گداخت

زیر قدم ندیدم و طاعوس پا شدم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم  
 مباد از تما می اینجا آرایش کلف داشت  
 در دیر نا امیدي دل آتشی نیفر و خت  
 داد دل از عزیزان کس بیش ازین چه خواهد  
 با وضع اهل عالم را ضی نگشت همت  
 دل را تر د جاده از فقر کرد غافل  
 چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پنا هست  
 یادنگاهی امشب بر صفحه ام زد آتش  
 تنهائیم بر آو رد از تنگنای او هام

هر کس طراوتی برد من انفعال بردم  
 من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم  
 آخر بدوش حسرت چون شب زغال بردم  
 در مجلس کری چند فریاد لال بردم  
 هر کفایتی که بردم زین بد خصال بردم  
 در آرزوی چینی عرض سفال بردم  
 پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم  
 رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم  
 زین شد در آخر کار بازی بخال بردم

(بیدل) باین سیاهی گزد و رکوده ام گل

پیش بقین خود دهم صد احمال بردم

هزین سجده خود در ارتقا خرچه فروشم  
 در راه تو افتاده سرم لیک بدوشم

چون موج گهر پای من و دامن حیرت  
تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش  
خرسندی و اوهام زاسرار چه فهمد  
مجبور تر دد گدّه و هم چه سازد  
چیزی ز من و ما بنمایم چه توان کرد  
زین بزم بجز زحمت عبرت چه کشد کس  
چون دید آه و رمی افروخت چراغم  
دور است بدژگان بلند تور سیدن  
(بیدل) چو خم می چقدردل بهم آید

سعی طلبی بود که کرد آبله پوشم  
بر رنگ سواد است جنون تازی هوشم  
آنسوی یقین مژده رساند است سروشم  
روزی د و نفس بال فشانت بگوشم  
گرم است دکان آینه داری بفروشم  
طنبور تقاضای همین مالش گوشم  
کز دامن صحران توان کرد خموشم  
من سر مه نگشتم چکنم گر نخر و شم  
(بیدل) چو خم می چقدردل بهم آید

تا من بگدازم و با خویش بجوشم  
ه زین صفر کز عدم در هستی گشوده ایم  
گرد هزار رنگ تماشا دمانده است  
خلقی بباد چشم تودار دسجود ناز  
جمعیت و سیاه دیدار رفت ماست  
پژر و شن است حاصل انجام کار شمع  
دروصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست  
از دوری حقیقت ادراک مامپرس  
از مزرع امید که داند چه گل کند  
جانیم رفته رفته جسد بسته ایم نقش  
معدوم می حقیقت ما حیرت آفرید

تا من بگدازم و با خویش بجوشم  
آینه حباب خیالت زدوده ایم  
دستی که همچو عکس بر آینه سوده ایم  
ما هم بسایه مژگانه ی غایت غایب ایم  
آینه داری از صف حیرت ربوده ایم  
پرواز گریه دارد و ما پر گشوده ایم  
با عشق طالعیت که ما آزموده ایم  
در یاسراب شد که بچشم نموده ایم  
مانده های کاشته تادروده ایم  
کم نیستیم کین همه بر خود فروده ایم  
پنداشتیم آینه دار تو بوده ایم

(بیدل) ترانه سنج چه سازی که عمرهاست  
از پردۀ خیال حد یشت شنوده ایم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم  
دست من و دامن تمنای و صالت  
از آبله ام منع دویدن توان کرد  
بی موج بسا حل نرسد کشتی خاشاک  
گردم چمن رنگ نبالد چه خیالست  
دارد نفسم پیچ و خم طره رازی  
از بسمل شمشیر جفا هیچ میر سید  
ای همت عالی نظران دست نگاهی

چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم  
توان چو نفس کردن ازین آینه پاکم  
انگور نگر دگره ریشه تا کم  
از تیغ اجل نیست درینمهر که با کم  
عمر یست که در راه تمنای تو خاکم  
کانرا نبود شانه مگر سینه چاکم  
دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم  
تا چند کشد پستی طالع بمعاکم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد زنها رنگلف مفر وزید بخاکم

(بیدل) بخیا ل مژة چشم سیاهی

امروز سیه مست تر از سایه تا کم

سایه و اراز نار سایان جهان غریبم عجز بنیش جوهر بارا بخاک افکنده است دامن افشاندن ز اسباب جهان بیمدار هیچکس چو شمع داغ بی تمرز یها مباد حرص بر خوان قناعت هم همان خون میخورد زین و بالی کز وفاق حاضران گل میکند رفت ایامیکه عزلت آبروی ناز داشت همچو مینائی نمی از جبهه ما کم نشد با همه نو میدی اقبال سیه بختان رساست خواه عالم نقش بند و خواه عنقا کن خیال	شخص طاقت رفته و ما نقش پی طاقتم یکمزه گر چشم بر دارم گردد فطرتیم آنقدرها نیست اما اندکی بی جرأتیم سر بجیب و باید امن در تلاش را حتمیم میهمانان غذا یم و فضا نی قسمتیم همچو یاد رفته گان آینه دار عبرتیم این زمان از اختلاط این و آن بیحرمیم آب میگر دیم اما انفعال خجالتیم چون شب عصیان ز مشتاقان صبح رحمتیم در دماغ خامه نقاش موی صورتیم
--	--

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم و هیچ

چون شرر (بیدل) چراغ دودمان فرستیم

سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم رمید فرصت و من غره خیال که من سحر گذشت و شب آمد بیا که باز چو شمع بودئی که کشد حرص تشنه کام زبان هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت مرا همین سبق از مکتب ادب کافیت ز ناله تا نفس واپسین یقینم نیست بضبط عمر سبک و شتابم اینهمه نیست گذشته ام بر کاب گذشتگان و هنوز سواد نامه چو صبحم نهان نمیاند	اثر ز آتش در آب رانده میگیرم سوار تو سن برق جها نده میگیرم رهی زیاس بپایان رسانده میگیرم عرق ز جبهه خجالت دمانده میگیرم غمین مشو بکنارش نشانده میگیرم که نام بار بلب نگذرانده میگیرم که دامن که بدست فشانده میگیرم عنان دور و زدگر هم دوانده میگیرم سراغ خود بقفا بازمانده میگیرم نفس دوسطره واثیست خوانده میگیرم
---	--

چو شمع (بیدل) اگر صدر هم شهید کنند

دیت ز گردن شمشیر را نده میگیرم

سراگر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام برگش و ساز تر دماغهای من فهمیدنی است سوز دل احسان پرست هر فردن مایه نیست	آستانش کرده ام یا دو جبین مالیده ام عطری از پیرا خنش در پوستین مالیده ام من بکار شعله چو شمع انگبین مالیده ام
--	---



موی پیری شعله امید را خاکستر است      درد سرمعدور صندل بر جبین مالیده ام  
 کو کبیم آینه در زنگار گمنا می گداخت      حرص پندارد سیاهی بر نگین مالیده ام  
 گوهر صد آبرودر پرده حل کرد احتیاج      ناعرق واری بروی شرمگین مالیده ام  
 جز ندامت نیست کار حرص و مزبی اختیار      از پیء مالیدن دست آستین مالیده ام  
 ناله دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست      گوش خود باری باین صوت حزین مالیده ام

نیستم (بیدل) هوس پروانه این انجمن

چشم عبرت برنگاه واپسین مالیده ام

سر تمنای پایوسی بهر در و دشت میکشیدم

چو شمع انجام مقصد سعی پایخود بود چون رسیدم

بگو شما ز صد هزار منزل رسیدی پرده ناله دل

ولی من بیتیمز غافل که حرف لعل تو می شنیدم

در انجمن سیرناز کردم بخاوت آهنگ ساز کردم

بهر کجا چشم باز کردم تر اندیدم اگر چه دیدم

یقین بنیرنگت کرد مستم نداد جام یقین بدستم

گلی در اندیشه شهر نگت بستم شهود گم شد خیال چیدم

چه داشت آئینه وجودم که کرد خجلت کش نمودم

دوروز ازین پیش شخص بودم کنون ز تمثال ناامیدم

نه چاره بی دارم و نه درمان نشسته ام ناامید و حیران

چو قفل تصویری ماند پنهران بکلك نقاش من کلیدم

بگر دش چشم ناز پرور محرفم ز دبت فسو نگر

که دارد این سحر تازه باور که تیغ مژگان کند شهیدم

غرو را میدسرفرازی نخورد از افسون یاس بازی

چو سر و در باغ بی نیازی ز بار دل نیز کم خمیدم

براه تحقیق پانها دم عنان طاقت ز دست دادم

چو اشک آخر بسرفتا دم چنانکه پنداشتم دویدم

درین بیابان بغیر الفت نبود بوئی ز گرد و حشت

من از تو هم چو چشم آهو سیاهی بی داشتم رمیدم

خیالی از شوق رقص بسدل کشید آئینه در مقابل

نه خنجر یافتم نه قاتل نفس بحر ت زدم طپیدم

قبول دردی فتاد در سر ز قرب و بعلم گشو د دفتر      نبود کم انتظار معشر قیامتی دیگر آفریدم

تخیل هستیم هوس شد عدم بجمعیتم نفس شد

هوا تقاضائی نفس شد سحر نبودم ولی دیدم

خطای کوری از ان جمالم فگنده در چاه انفعال

نوی سر شک آه کن بحالم که من ز چشم دگر چکیدم

بدامن عجز باشکستن جهانی از امن داشت (بیدل)

دل از تنگ و تاز جمع کردم چو موج در گوهر آرمیدم

سحر ز شرم رخت مطالعی بتاب رسا ندیدم

بیکقدح بدر آوردم از هزار حجابش

رهی بنقطه موهوم بردم از خط هستی

تلاش را حتم این بس که با کمال ضعیفی

پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر

بیک حدیث که خواندم ز شبهه زار تعین

صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت

چو شمع آنسوی خاکسترم نبود تسلی

بسعی فطرت معذور بیش ازین چه گشاید

شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد

بعشق نبست عجزم درست کرد تخیل

خطی ز مشق یقین گل نکر داز من (بیدل)

چو حرف شبهه خراشی بهر کتاب رساندم

سحر کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم

بدوق و حشمتی از خود تهی کردم جهانی را

بهر یانی خیالم ناز چندین پیرهن دارد

ز افسون نفس برخو دنبستم تهمت هستی

ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا

نی این محفل از سازه عیش من چه پیروسی

بشوخی گردشی از چشم تصویرم نمی آید

ز آتش گل نکر دافسانه یاس سپند من

نه آهنگیست نی سازم نه انجایی نه آغازم

اگر خود را تو میدانی و اگر غیر تو میخوانم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند

بحیرت رفت چندانانی که من هم محو گردیدم

جنون چندین نیستان کاشت تا یکنه لهدزدیدم

سواد فقر پرورده است یکسر در شب عیدم

شعاعی رشته پیدا کرد دبر خور شید پیچیدم

کف افسوس گردید آنقدر چشمی که مالیدم

بصد حسرت لبی و اگر دم اما ناله خندیدم

که من در خانه نقاش پیش از رنگ گردیدم

طلپیدن با دلم حرف و داعی داشت نالیدم

بفهم خویش مینازم نمیدانم چه فهمیدم

بحکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم

تجیر ناله بودا ما من بیهوش نشیدم

ند انم سایه سرور روان کیستم (بیدل)

برنگی رفته ام از خود که پنداری خرا میدم

\*\*\*

سرخ خط ناز است امشب زخه های سینه ام  
شعله گر بار د فلک در عالم فقرم چه باک  
چون گلم در نیستی پروا ز هستی بود و بس  
بی توان حال درون دیدن ز بیرون حجاب  
با وجود حیرتم صورت نه بست آسودگی  
یا روائی در مزاج شوق معنیها گداخت  
خرقه ناموس رسوائی کشد از احتیاط  
مدعی گوی جمع دارد دل ز داغ انتقام  
انتظار فرصت از مخمور شوق برده اند

جوهر تیغ که گل کرده است از آئینه ام  
حصن سنگینی است گرد خرقة پشمینه ام  
تازه شد از خاک گشتن کسوت پارینه ام  
امتحان دل عبث و امیشتگان فد سینه ام  
خانه بردوش تماشای تو چون آینه ام  
ای بسا گوهر که گردید آب در گنجینه ام  
بخیه ها بر روی کار افتاد لیک از پینه ام  
روشنست از آتش یا قوت دود کینه ام  
جام تاد ر گردش آمد شبیه است آدینه ام

گرا د ب (بیدل) نه پیچد پنجه ام در آستین

میکند گل از گریبان حسرت دیرینه ام

سرخوش آن نرگس مستانه ایم  
قید دل ما را امل فرسود کرد  
شغل سرچنگ خوابت مفت ماست  
چون سحر جیبی که ما وا کرده ایم  
بی چراغ از ما که می یابد سراغ  
اسم ما تهمت کش وصف است و بس  
بت پرستی باعث ایجا د ماست  
گرنفس سرمایه این فرصت است  
ما و من پر سحر کار افتاده است

ما گدایان در میخانه ایم  
در کمند ریشه این دانه ایم  
زلف بیداد آشنای شانه ایم  
خنده بی مطلب دیوانه ایم  
خانه گم کرده پروانه ایم  
گر پرو خالی همین پیمانه ایم  
برهن زادن این بتخانه ایم  
آشنا تا گفته بیدگانه ایم  
هر چه میگوئیم هست امانه ایم

(بیدل) از و هم جنون سا مان مپرس

گنج ناپیدا و ما ویرانه ایم

سرمه شد آخر بخواب بخود بها پیکرم  
خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکستر  
رشته تسبیح از گم گشته های یاد کیست  
مزد ایمانی که از من رنگ حرفی وا کشد  
الفت خویشم بیابان گردئی و مانند گیسست  
انفعال جرم سا مان بهشت دیگر است

سایه دیوار مژگان که زد گل بر سرم  
بالش پرواز شد و مانند گیهای پررم  
تاسری از خود بر آرم صد گریبان میدرم  
معنی نشنیده افتاده در گوش کرم  
هر دو عالم طی شود گامی که از خود بگذرم  
از من یک جبهه خجالت آب چند بن کوثرم

با چنین عصیان زد و زخ بایدم خجلت کشید  
بی تکلف چون حباب از قلم آفات دهر  
دل بعزلت خاک شد از درد آزادی مهرس  
تهمت او هام چندین دام پیدا میکند  
نیستم آگه مقیم خاوت اندیشه گیس  
سیر گلشن چیست تا دامان دل گیردهوس

برحلاوت بسکه پیچیدم غم دردم نماد

ناله ها (بیدل) بغارت داد چون نیشکرم

گردانده ایم رنگ و چیلپا نوشته ایم  
کاین جا دها بصفحه صحرانوشته ایم  
عبرت غبار دیده بنیانوشته ایم  
خون بر بیاض گردن مینا نوشته ایم  
پنهان نعوانده اینهمه پیدا نوشته ایم  
غمنا مها بخون تمنا نوشته ایم  
خط غبار خود بر پیا نوشته ایم  
چون موج کارنامه دریا نوشته ایم  
معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم  
چون خامه سجده ایست که صد جان نوشته ایم  
تار و شنت شود که دعاها نوشته ایم

اسرار خط جام که پر کار بیخود است

(بیدل) بسکهک مو جهه صهبا نوشته ایم

روز اول طعمه از جزو نگین کرده است نام  
آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام  
غیر خا کستر خیال شعله هم خامست خام  
نیست غیر از خا می چون صاف می گردد کلام  
سخت محرومست ناسور نگین از التیام  
کاسه در یوز ده صیاد دارد چشم دام  
شمع را واکردن چشم است داغ انتقام  
ورونه تا مژگان زدن افسانه می گردد تمام  
تا بود از می تهی لبر یز فریاد است جام

سنگ را هم می خورد در صی که دارد احتشام  
خانه روشن کرده بی هشداری مغرور جا  
پختگی نتوان بدست آورد بی سعی فنا  
تا سخن باقی بود در دست صهبا کمال  
نامداران زخمی و خمیا زده جمعیت اند  
ذلتی در پرده امید هر کس مضمهر است  
بیخبر فال تماشا میزنی هشیار باش  
به که ما و من بگوشتن خا می ریزد کسی  
طبع در نا یابی مطلب سراپا شکوه است

بر نیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب  
فکر استعداد خود کن فیض حرفی پیش نیست  
روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام  
صبح بهر عالمی صحبت و بهر شام شام  
همت آزاد را (بیدل) ره و منزل یکی است

نغمه را در جا دهای تار میا شد مقام

سودیم سرا پا و بپا ئی نرسیدیم  
کردیم گل از عالم اندیشه قدرت  
شر بنیء گفته تا رزم از ذوق عمل برد  
تارخت نبردیم بسر چشمهء خورشید  
و اما ندان ما ز حمت پای دگر نیست  
آن بی پروا لیم که در حسرت پروز  
ای بخت سیه نوحه بمحرومیء ما کن  
افسانهء هستی چقدر خواب فسون داشت  
مطلب بنفس سر مه شد از درد طپیدن  
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا

از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم  
دستی که بد امان دعا ئی نرسیدیم  
چون و عدهء ناقص بو فائی نرسیدیم  
چون سایه بصا بون صفا ئی نرسیدیم  
ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم  
گشتیم غبار و بهوا ئی نرسیدیم  
آینه شدیم و بلقا ئی نرسیدیم  
مردیم و بتعمیر فنا ئی نرسیدیم  
فریاد که آخر بصدا ئی نرسیدیم  
ما هرزه نگاهان بحنا ئی نرسیدیم

(بیدل) من و گر دسحر و قافله رنگ

رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم

سینه چاک یکجهان گرد هوس بالیده ام  
طمطراق گفتگوی بی اثر فهمیدنی است  
انفعال همتم ننگ جهان فطرت  
در خرابات ظهورم نام هستی تهمتیست  
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه کو  
هر غباری در هوای دامن پر میزند  
نالهام اما نمیکنم درین نهانچمن  
غیر دریا چیست افسون مایه ناز حباب

صبح آزادی چه حرفست این قفس بالیده ام  
کاروانی چند آواز جرس بالیده ام  
آرزوی درد ماغ بوالهوس بالیده ام  
چون حباب جرم میتابی نفس بالیده ام  
پهلوی خشکی بقدر یکد و خس بالیده ام  
من همای حسرت کشان زیند سترس بالیده ام  
یارب این مقدار دریا دچه کس بالیده ام  
میدرم پیرا هنت بر خود ز بس بالیده ام

(بیدل) از ساز صغیفهای من غافل باش

صور میخند دطیننی کز مگس بالیده ام

شب از رویت سخنهایی بهار اند ده میفگتم  
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کمظرفی  
خرابات حضورم گردش چشم که بودامشب  
گذشت از آسمان چون صبح گرد و حشام اما

ز گیسو هر که می پرسید مشک سوده میگفتم  
ز خود چون صفرا گرمیکاستم افزوده میگفتم  
که من از هر چه میگفتم قدح پیدهوده میگفتم  
هنوز افسانهء بال قفس فر سوده میگفتم

ندامت هم نبود از چاره کاران سیه کاری  
جنون کرد و گریه نهاد رید از بسند و بسند من  
ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من  
نواهای سپید من عبث داغ طپیدن شد  
گاه از وحدت نفس راندم گاه از کثرت جنون خواندم

عبث با اشک در دامن آلوده میگفتم  
دوروزی بیش ازین حرفی که لب نگشوده میگفتم  
بجرم آنکه حرف دست برهم سوده میگفتم  
بحیرت گر نفس میسو ختم آسوده میگفتم  
شنیدن داشت عزیزانی که من نعاوده میگفتم

سخنهای داشتم از دستگاه علم و فن (بیدل)

بخاموشی یقینم شد که پر بیهوده میگفتم

شب از یاد خطت سر رشته جان بود در دستم  
بغارت رفته ام تا از گفتم رفته است گیرائی  
فراهم تا نمودم تا رو بود کسوت هستی  
کف پائی نیفشاندم بعرض دستگاه خود  
نفس در دل گره کردم بنا موس و فاو رنه  
سواد عجز روشن کردم و درس دعا خواندم  
ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه گم کردم  
پرافشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد  
سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسوئی  
بسعی نارسائی قطع امید از جهان کردم  
چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفه چاکلی

ز موج گل رنگ خواب گلستان بود در دستم  
چوبوی گل نمیدانم چه دامن بود در دستم  
برنگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم  
و گرنه یک جهان امید سامان بود در دستم  
کلید ناله چندین نیستان بود در دستم  
درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم  
کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم  
سراپن رشته تا بودم پریشان بود در دستم  
اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم  
تهی دستی همان شمشیر غریبان بود در دستم  
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شیم آمد بکف (بیدل) حضور دامن و صلی

که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم  
گذشت یار و من از هر چه بود و اماندم  
دلیل عجز همین خیر و با د طاقت داشت  
نه بست محملم امداد همنوائی کس  
هزار قافله بارامید داشت خیال  
جبین شام اجابت نمی بر شحه نداد  
بوسع دامن همت کسی چه ناز کند  
گذشت خلقی ازین دشت بی نیاز امید  
ز خوان بسی نمک آرز و درین محفل  
چو شبیم آینه ام بکمر ق جلا نگر رفت

بدام حلقه ما را ز قدر و تا ماندم  
پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم  
رفیق آبله پایان نقش پا ماندم  
ز بار دل بتهء کوه چون صدا ماندم  
عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم  
قدح پرست هوا چون کف دعاماندم  
جهان غنی شد و من همچنان گدایاندم  
من از فسانهء کوثر بکر بلا ماندم  
بغیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم  
بطاق پردهء نا موسیء هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود  
تمیز هستی از اندیشه خودم واداشت  
ز هیچ قافله گردم سری بر و ن کشید  
یدست سوده مگر کار خود تمام کنم  
نفس بموج گهر دادم از شنا ماندم  
گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم  
بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم  
که رفت نویت و بیرون آسیا ماندم

تو گرم باش بشبگیر و هم ظن (بیدل)  
که من چو شمع ز خود رفته رفته و ماندم

شب بزم خیالی بدل سوخته چیدم  
تا هیچکس منتظر وصل نداند  
عجزم چقدر پایة اقبال رساداشت  
گل کردن ازین باغ جنون هوس کیست  
در تخم محالست کندریشه فضول  
نیرنگ دل از صورت من شبهه تراشید  
آخرالم زند گیم تیر بر آورد  
تا خون من از خواب بصد حشر نخیزد  
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت  
حیرت قدس خانه چشمم چه توان کرد

(بیدل) چقدر سرمه نوا بود ندانم

کز سودن دست تو صدائی نشنیدم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم  
فریاد ناتوان محو غبار عجز است  
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی  
حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود  
نومیدیء طلبها آهی بجلوه آورد  
آسوده ام درین دشت از فیض نارسائی  
تنزیه موج میزد در عرصه حقیقت  
اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد

نقد حباب (بیدل) از چنگ آگهی ریخت

شد بوته گدازم چشمی که باز کردم

شب چو ش بهاری بدل تنگ شکستم  
مژگان بهم آوردم و رفتم بخیاالت  
گلچید خیال تو و من رنگ شکستم  
پر هیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

خلو تکه غنچه طربگاه بها راست  
 هر ذره بکیفیت دل مست خروشی است  
 بی برگیم از کلفت افسرده دلهاست  
 آخر بد ریاس ز دم حلقه پیری  
 خون گشتن دل باعث واداند گیم بود  
 گرد هوسی چند نشاندیم بتغا فل  
 شبگیر سرشک اینهمه کوشش نیستند  
 در بزم هوس مستی و او هام جنون داشت  
 از ششجهتم گرد سحر آینه دارا است  
 خون در جگر از شیشه خالی نتوان کرد

در یاد تو خود را بدل تنگ شکستم  
 این شیشه ندا نم بچه آهنگ شکستم  
 دستی که ندارم نه این سنگ شکستم  
 فریاد که نی چنگ شد و چنگ شکستم  
 تا آبله بی در قدم لنگ شکستم  
 کونین صفی بود که بی چنگ شکستم  
 در لغزش پا منزل و فر سنگ شکستم  
 صد میکند مینا بسر سنگ شکستم  
 چون شمع چگویم چقدر رنگ شکستم  
 بیدرد دلی داشتم از ننگ شکستم

(بیدل) نکشیدم الم هرزه نگاهی

آینه را حجتک در ننگ شکستم

شب که آینه آن آینه رو گردیدم  
 ساغر بخودیم نشسته پروازی داشت  
 حاصل ریشه امید ازین زرع وهم  
 وضع این میکده و اماندگی و بیکاریست  
 ز خمها داشتیم از جوهر آینه راز  
 در بیابان طلب هر که دو چارم گردید  
 داشتیم شعله صفت در گره بیتای  
 گل شبنم زده بی رویت و داغم دارد  
 ناتوانی است پریشان صد رنگ امید  
 بر کجوان هوس موج گهر کرد مرا

جاوه بی کرد که من هم همه او گردیدم  
 رنگها بسکه شکستم همه بو گردیدم  
 بیش ازین نیست که با مال نمو گردیدم  
 محرم پای خم و دست سبو گردیدم  
 صنعتی کرد تجریر که رفو گردیدم  
 بتمنای تو گرد سر او گردیدم  
 آنقدر مایه که خرج تگ و پو گردیدم  
 از کجا مایل این آبله رو گردیدم  
 مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم  
 جمع در جیب خودم کز همه سو گردیدم

در مقامی که خموشی نفس گرم نداشت

(بیدل) از بیخبری قافله جو گردیدم

شب که در حسرت دید از کمین میکردم  
 یاد نامی که بو حشتکده عنقا بی  
 باد برد آنهمه طاقت که بخاکستر ریخت  
 هر کجاسنی هوس رنگ عمارت میریخت  
 عشق چون خامه مرابره خط تسلیم نداشت  
 سجده آنجا که مرا افسر عزت میداد

دو جهان یک ننگ باز پسین میکردم  
 ناله میشد همه گر نقش نگین میکردم  
 نفس شوخته را پرده نشین میکردم  
 صرف و حشتکده بخانه زین میکردم  
 تاز هر عضو خود اینجا دجین میکردم  
 میشدم بر فلک و یاد ز مین میکردم



هرقد رگرم از حادثه میدید شکست  
پیش از آندم که غم عشق بطوفان آمد  
نا لها کردم و آگاه نگشتی ایکاش

(بیدل) آریش تحقیق مقابل میخواست

کاش منم نگاهی آینه بین میکردم

شب که عبرت را د لیل این شبستان یافتم  
جام می خمد از جمعی آفاق بود  
سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ما و من  
سایه ژولیده موئی از سر من کم مباد  
هر کسی چون گل درین گلشن برنگی میکش است  
عمر هامی آمد از گرد و نم آهنگی بگوش  
سیر کردم از بروج اختران تامه و مهر  
ربط اجزای عنا صربسکه بی شیرازه بود  
میوه باغ موالد آ نقد رذوقم نداد  
پرر عونت ناز تمکین داشت تیغ کوهسار  
دشت را نظاره کردم گرد دامن بود و بس  
آسمان هر که مهیا کرد آغوش هلال  
خانه عو شد جار و ب تا مل میزند  
صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود  
موری روی دانه می برد در زیر زمین  
آن صمارو قی که میرست از غبار کوچها  
موی مجنون رنگی از آشفته گی پرواز داد  
چشمه اسکندر آبش موج در آینه داشت  
نا امید ی بسکه سامان طمع در خاک ریخت  
عالمی گردن بر عنائی کشید و محو شد  
هر زمینی ریشه و همی د گرمی پرورد  
سر بریدن در طریق و هم رسم ختنه داشت  
حرص و اماند از تر د راحت استقبال کرد  
خلاق ز حمت میکشد در خور د تمیز فضول  
هر کرا جستم چون گمگشته تحقیق بود

من ز دامن تواند یشه چین میکردم  
گریه بر رنگ بنای دل و دین میکردم  
خاک میگشتم و گردی به ازین میکردم

هرقد رچشم بخود و اشد چراغان یافتم  
قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم  
نالهی گم کرده بودم در نیستان یافتم  
پشم اگر رفت از کلاه سنبستان یافتم  
لب بسا غریب از کردم بیره پان یافتم  
پرده تا بشگافت دو کی را غزلخوان یافتم  
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم  
هر یکی را چارم و جفته طوفان یافتم  
از سه پستان شیرد و شیدم شبستان یافتم  
جوهرش را در دم صبحی پرافشان یافتم  
بحر را دیدم نهی در چشم حیران یافتم  
پستی را از لب این بام خندان یافتم  
سایه را آنجا چراغ زیر دامن یافتم  
از تلاش زنده گانی مردن آسان یافتم  
چون برون افگند خال روی خوبان یافتم  
چشم ما لیدم شکوه چتر شاهان یافتم  
گرد چینی خانه فغفور و خاقان یافتم  
کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم  
ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم  
مجمع این شیشه در طاق نسیان یافتم  
ریش زاهدشانه کردم باغ رضوان یافتم  
نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم  
پای خرد در گل فرو شد گنج پنهان یافتم  
ناقه مست و بار بردوش شتر بان یافتم  
بی تکلف کعبه را هم در بیا بان یافتم

چرخ هم نگشو در راه خلوت اسرار خویش

(بیدل) اینجای چرخ از هیچکس چیزی نیافت

بر تو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

بقدر یکدود در صبح محشر دیر میخوام هم

جهان گر کمی خواهد من این اکسیر میخوام هم

ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر میخوام هم

کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر میخوام هم

بدوق سجده خود را در جوانی پدر میخوام هم

منم کانه از آه بی نفس تاثیر میخوام هم

نگاه آهوم ناچار پا در رقیب میخوام هم

که چون خورشید ز بر خاک هم شبگیر میخوام هم

چون رنگ گل شکستی عافیت تعمیر میخوام هم

بهر بیجا صیلهار و غنی زین شیر میخوام هم

ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخوام هم

شب وصل است از بخت اندکی تو قیر میخوام هم

ز تیغ نازا و در خون طیم چندان که دل کردم

بر رنگ غنچه امشب دیده ام خواب پریشانی

بچشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم

درین گلشن خم تسلیم هر شاخ گلی دارد

دو عالم نیست جز آینه زنگار پروردی

ندارد دشت امکان آنقدر میدان آزادی

ز رمز جستجوها غافلیم لیک اینقدر دانم

درین گلشن سلامت باب جمعیت نمیباشد

سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشا می

من و دلبر بهم نقشی به بستیم از هم آغوشی

چسان آید ز شمع کشته (بیدل) محفل آرائی

زبان در سرمه خوابیده است و من تقریر میخوام هم

زناله می که کنم کوه را از سنگ بر آرم

نفس قدح بکف و ناله گل بچنگ بر آرم

فرنگ را چو غبار از جهان رنگ بر آرم

چو سایه آینه می را که من ز رنگ بر آرم

ز آب آینه منم سر ننگ بر آرم

نفس دمی که بر آرم همان خدنگ بر آرم

چه صنعتست که مواز خمیر سنگ بر آرم

جز این که خار تکلف ز پای لنگ بر آرم

خوش است جام می از شیشها برنگ بر آرم

روم جنون کنم و پوست زین پلنگ بر آرم

که من چو صبح نفس زین قبا ی تنگ بر آرم

شب می که بی توجها نرایا س تنگ بر آرم

چه دولیت که در یاد آن بهار تبسم

به نیم گردش چشمی که و اکشم بخیاالت

چه ممکنست که تمثال آفتاب نبندد

صفاست حوصله پرداز بحر ظرفی دلها

ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد

شکست چینی عفو و رگ و سفال بر آرم

نریخت سعی ز میزگیریم بجا صل دیگر

خمار تا بکیم بید ماغ حوصله دارد

ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلها

هزار رنگ گریبان در دجنون ندامت

بشش جهت گل خورشید بستم و نمودم

بحیرتم من (بیدل) دگر چه رنگ بر آرم

هم آغوش صد جلودخوابید و بدم

شب می کز خیال تو گل چیده بدم

چرا آب گوهر نداشت غبارم  
 نهان از تومی با ختم با تو عشقی  
 کس آینه دارت نشد و رنه منهم  
 بر نگیست چون سایه ام جوش غفلت  
 طریق و فالتخ کامی ندارد  
 بنازم با قبایل در د محبت  
 زو هم ای جنون عقد ه ام و انکر دی  
 تماشا خیا لست و دیدار حیرت  
 چو گل چاک میر ویدا ز پیکر من

براه تو یک اشک غلطیده بودم  
 تو فهمیده بودی نفهمیده بودم  
 بنحیرت امید ی ترا شیده بودم  
 که میرفتم از خویش خوابیده بودم  
 شکر بوداگر خاک لیسیده بودم  
 که تا چرخ یک ناله با لیده بودم  
 بخویش آنقدر ها نه پیچیده بودم  
 ز آینه این حرف پرسیده بودم  
 ندانم بر ای چه خندیده بودم

بمژگان گشودن نهان گشت (بیدل)

جمالی که پیش از نگه دیده بودم

شبیه مشتاق رنگ آمیزی عنصو بر دل گشتم  
 غباری بودم از آشفته گی نو مید آسودن  
 ستم از هیئت تسلیم خوبان شرم میدارد  
 و بال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را  
 حیا ضبط عنان آتش یا قوت من دارد  
 ز دقت تنگ کردم فطرت ار باب دانش را  
 قناعت هر چه باشد ز حمت د لها نمیدخواهد  
 بدل چند آنکه میجویم سراغ خود دمی یا بم  
 سحر هر سو خرا آمد شبنم ایجاد عرق دارم  
 بهار رنگم از آسودگی طرفی نه بست آخر

ز گال مشق این فن بر سیاه ی زد خجل گشتم  
 پرافشانی عرقها کرد تا امر وز گل گشتم  
 دم تیغ قضا بر گشت تا خون بحل گشتم  
 شبم این بس که با صبح قیامت متصل گشتم  
 شررها آب شد تا اینقدر ها مشتعل گشتم  
 چو مو در دیده ها از معنی نازك مغل گشتم  
 در مطلب زدم بر طبع خلقی دق و سل گشتم  
 نمیدانم چه بودم در خیالش مضمحل گشتم  
 نفس پر واز دادم کاینقدر ها منفعل گشتم  
 چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم

تلاش شوق از محرومی من داغ شد (بیدل)

که برگرد جهایی چون نفس بیرون دل گشتم

شبیه سیر خیا ل نقش پای دلر با کردم  
 بملک بیتیزی داشت عالم ربط مژگانی  
 گرانی کرد بر طبعم غرورنا ز یکناهی  
 نمی از پیکرم جوشا ندشرم سا ز یکناهی  
 غنا میباید از فقرم طریق شفقت آموزد  
 بترک های و هویم بی تلافی نیست سامانش  
 بزنگ اتبا شتم آینه سو ز محبت را

گریدا ترا پر از کیفیت برگ حنا کردم  
 گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم  
 خمی بردوش فطرت بستم و خود را دو تا کردم  
 عرق غواصی می خواستم باری شنا کردم  
 که بر فرق جهایی سایه از دست دعا کردم  
 نی از مم غنا گر بینوا شد بوریا کردم  
 بنا موس و فالز آب گردیدن حیا کردم

کلام اختیاری نیست در عرض اثر (بیدل)

دل از بس نااه شد ساز نفس را ترصد اکردم

\*\*\*

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم  
نمیخواهم نفس ساز دل بیمدعا باشد  
فسرد نگاه امکان را محالست آتش دیگر  
اگر آسوده ام خواهی بمحفل چهره بی بگشای  
نمیدانم چه آتش بر جگر دار دشرار من  
خرام فرصت کارم و داع الفت یارم  
درین گلزار عبرت باد در دستت کوششها  
نه نور خلوت منی ساز محفل شعله شمعم  
دم نائی بدو قناله آسودن نمیداند  
هوای عالم غفلت تحیر شعله بی دارد  
نفس وقف تمنا ها نگه صرف تماشا ها

بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم  
هو ا تا صاف تر گرد غبار خویش میسوزم  
چو بر ق از جرأت بی اختیار خویش میسوزم  
سپندی جای خویش اول قرار خویش میسوزم  
که هر جامیشو دچشمم دو چار خویش میسوزم  
بهر دل داغ واری یادگار خویش میسوزم  
عبث همچون نفس رنگ بهار خویش میسوزم  
بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم  
نفسها در قفای نیسوار خویش میسوزم  
که در آغوش خود دور از کنای خویش میسوزم  
دماغی دارم و در گیسو دار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن (بیدل)

که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

• شرار کا غذ فرصت کمینم  
ز خط سر نوشتم میتوان خواند  
غم در دلم آه حزینم  
بمستی از عدم واکرده ام چشم  
نواهی عجز اگر فهمیده باشی  
چه تلخ افتاد آب گوهر من  
حلاوت میمکد چون شمع انگشت  
چون نقش پا و من جولان چه حرفست  
ز نبرنگ نگت و تازم میرسید  
غبارم را امیدامنی نیست  
چو شمع از نارسائیهای اقبال  
دکان جنس نامم تخته اولی است

چرا غان نگاه واپسینم  
گریبان چاکیه لوح جبینم  
نبودم نیستم گر هستم اینم  
چه خواهم دید اگر او را نه بینم  
بچندین صور میبخند رطینم  
که نتواند فرو بردن زمینم  
بقدر خود گداز آ بگینم  
ز کوتاهی بدامن نیست چینم  
سوار حیرت آینه زینم  
ندانم بر سر خود کی نشینم  
پیا افتاد دست از آستینم  
نگین بندید بر نقش نگنم

اگر (بیدل) بفر دو سم نشانند

همان آلوده دنیا ست دینم

نگاه واپسینم خونبهای خویش میجویم

شررواری ز فرصت رو نمای خویش میجویم

بغیر از خانمان سوزی مقامی نیست عاشق را  
 خرابیهای دل بیدام امید نمی باشد  
 چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی گردد  
 توان در صافی آئینه عرض نقشها دیدن  
 بگردون گر رسم زان آستان سر بر نمیدارم  
 بهارستان بیرنگ محبت رنگها دارد  
 ضعیفی تا کجاهاست خم بردوش عربانی  
 طلب عجز و تمنا یاس و من از ساده لوحها

چو آتش گوشه داغی بر ای خویش میجویم  
 شکست طره ها و از بنای خویش میجویم  
 سرگم کرده اکنون ز پربای خویش میجویم  
 جهانی از دل بیمد عای خویش میجویم  
 بهر جایم همان خود را بجای خویش میجویم  
 بداغت بسکه ممنونم رضای خویش میجویم  
 که من از اطلس گردون ردای خویش میجویم  
 ز دامن تو دست نارسای خویش میجویم

از افسون جر سهامحلی پیدا نشد (بیدل)

کنون آواز پایش در صدای خویش میجویم

هشعله بیطاقتی افسرده در خاکستر م  
 میرگلشن چیست تا درمان دل گیرد هوس  
 تازه است از من بهار سنبلستان خیال  
 موج بر هم خورده است آینه پر داز حباب  
 در غبار نیستی هم آتش افسرده نیست  
 میروم از خویش در هر جنبش آهنگ شوق  
 از نواکت نشه گیهای میء عجزم میسر  
 در محیط حادثات دهرمانند حباب  
 همچو شبنم جلد به خورشید حسنی دیده ام  
 تخم اشک حیرتم بی ریشه نظاره نیست

صد شرر پرواز دارد بالش خواب از سرم  
 میکند یا دتو از گل صد چمن رنگین ترم  
 جوهر آینه زانو بود موی سرم  
 میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم  
 داغ چون اخگر نمکسود است از خاکستر م  
 طایر رنگم غبار شوخیء بال و پر م  
 کز شکست خویشتن لبریز دل شد ساغر م  
 چشم پوشیدن لباس عافیت شد در بر م  
 چون نگه پرواز دارد اشک با چشم ترم  
 در گره چون رشته پنهانست موج گوهر م

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن

می پرد (بیدل) بیال موج چشم ساغر م

شعور تخواه مستم و انما بدخواه مخورم  
 نفس بیطاقتی را مفت ساز خویش میداند  
 مهبای گدازم آنقدر از شوق دیدارش  
 چه طوفان داشت یارب ناوک بیرنگ دیدارش  
 ز داغ اخترم مشکل که بردارد سیاهی را  
 نیاز اختیار است ای حریفان عیش این محفل  
 ندارد درد دل سازی که بندی پرده بر رازش  
 نفس بودم فغان کستم دگر از من چه میخواهی

چو ساغر میکشی دارد ازین اندیشه ها دارم  
 همین پرمیشا نم آشنایی نیست منظورم  
 که سوزد کرم شب تاب بی برق شعله طورم  
 که جای خون مجمر شعله میجو شد زنا سورم  
 دهد چون مردمک هر چند گردون غوطه در نورم  
 که من چون شمع در مشق و گداز خویش مجبورم  
 چرا عریان نباشم در غبار تالاه مستورم  
 ندارم آنقدر طاقت که نتوان داشت معذورم

نهاز دنیا غم اندیشم نه عقبا نیست در پیشم  
 درین محفل که پرد از دبداد نا توان من  
 مقیم حیرت خویشم ازین پس کوچها دورم  
 شنیدن در عدم دارم دماغ نا لاهورم  
 محبت از شکست دل چه نقصان میکند (بیدل)

نگردد موی چینی سر مه آهنگت فغفورم

شکوۀ اسباب چند دل بر میدن دهم  
 در دسر ما و من سخت مکر شده است  
 عبرت این انجمن خور دسر پای ما  
 غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور  
 عبرت پیری شکست شیشه گردن کشی  
 هیچکس از باغ دهر صر فیه بر جهد نیست  
 ریشه ما میدود هرزه بیاغ خیال  
 مزرع بیجا صلا ن و قف حیا پرور نیست  
 مایه همین عبرتست در گره اشک و آه  
 بسمل این مشهדים فرصت دیگر که جاست  
 ز حمت مژگان کشد اشک جهان تا ز چند  
 شور طاب همچو شمع قطع نگردد زما  
 سیر خودش با عثی است کاش بدل رو کند

گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو

قاصد ما (بیدلست) خط بد ریدن دهم

شکوۀ فقر ملک بی نیا زی کرد تسلیمم  
 بلند ی سرکش است از طینتم چون آبله اما  
 اگر دامن نمی افشاندم از پس مانده ها بودم  
 هوس تارنگ از شوخی بعرض آرد فضولی کو  
 نقوش ما و من آخر ورق گردانندنی دارد  
 طلب کردم ز همت خاتم ملک سایمانی  
 مژه هر جا گشودم دولت بیدار پیش آمد  
 بهشت نقد آزاد است و عظم درد سر کمتر  
 غبار صبحم از پرواز مو هو مم چه میسر سی

ز قلد ر خلق (بیدل) صر فیه در نیعی نمیا شد

براعد ادهمه هر که مضاعف مشوم نیمم

شمع سان چشمی کز اشک آتشین تر میکنم  
 شعله ها را سیرخا کستر عروج دیگر است  
 گری خوانم قصه عیش تهی از خود شدن  
 دستگاه قطع امید د و عالم سرکشی است  
 مرگت میخندد بفهم غافل من تا ابد  
 گر همه تنهایی اقبالست ننگ اختر است  
 صد نیستان ناله بیمار دارد در بغل  
 پرتبه کارم مهرس از معبد تو فیک من  
 چون خط پرکار میباید زمین گرم گذشت  
 چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن  
 دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است

گردن مینا بدستم می بساغر میکنم  
 جمله پروازم اگر سرد رتبه پر میکنم  
 عالمی را بهر این کشتی قلندر میکنم  
 چون دم شمشیر پهاوئی که لاغر میکنم  
 بیتو گریک لحظه خود را ازنده باور میکنم  
 گریه بر حال بتمی های گوهر میکنم  
 آن نمی کز بوریایش فکر بستر میکنم  
 بیشتر غسل از فشا ردامن تر میکنم  
 زیر پای آیدم سرگررهی سر میکنم  
 بوی گل پرورده بادامی مقشر میکنم  
 دست بر خود میفشانم گرد دیگر میکنم

هیچکس (بیدل) رهین منت را حت میاد

کوه میگردد همه گرسایه بر سر میکنم

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده ام  
 حسرت جاوید از نایبیه مطلب مهرس  
 ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیجا صام  
 هیچکس چون زمان فرسوده فرصت مباد  
 میشدم منم بو حشت همعنان رنگت و بو  
 روز و شب خون میخورم در پرده بیطاعتی  
 چون سپند از بینواییهای من غافل مباش  
 یافتن گم کردنی میخواید اما چاره نیست

بلایی از پرافشا نیها چمن گم کرده ام  
 نارسایان آنچه میجویند من گم کرده ام  
 جستجوها دارم اما یافتن گم کرده ام  
 تا سراغ رنگت میپرسم چمن گم کرده ام  
 لیک چون گل دستگاه پرزدن گم کرده ام  
 گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده ام  
 ناله واری داشتم در سوختن گم کرده ام  
 کاش گم کرده چسازم گم شدن گم کرده ام

(بیدل) از درد بیابان مرگنیء هوشم مهرس

بیخودی میداند آنراهی که من گم کرده ام

شور آفاقست جوشی از دل دیوانه ام  
 تانگه بر خویش جنبدرنگت گردانده است حسن  
 شوخیء نظم صلائی الفت آفاق داشت  
 یکجهان حسرت آب از چاک دلم واکرده است  
 گرد بادم غافل از کیفیت حالم مباش  
 بلبل منا بنقد رحسرت نوای درد کیست  
 خاک من انگیخت در راهت غبار اما چه سود

چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه ام  
 نیست بیرون و حشت شمع از پر پروانه ام  
 عالمی شد آشنا از معنیء بیگانه ام  
 غیر زلفت کیست تا فهمد زبان شانه ام  
 یادی از ساغر کشان مشرب دیوانه ام  
 پرده های گوش در خون میکشد افسانه ام  
 شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه ام

رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است  
 کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وانکرد  
 برد ماغم نشه منبای خود داری میند  
 قامتی خم کرده ام از ضعف آهی میکشم  
 گردش رنگی در انجام نفس پر میزند  
 سیل پر ورده است اگر خاکیست درویر انه ام  
 از دو عالم بردیرون تنگی اینخا نه ام  
 میدمد لغزش چواشک از شیوه مستانه ام  
 یعنی از حسرت متاعی با گمان همخانه ام  
 برده است از هوش چشمکهای این پیمانام

آفتیامت مز رعم (بیدل) که چون ریگ روان

صد بیا بیا ن میدود از ریشه آنسو دانه ام

صبح است و ما دماغ تمنار ساندیم  
 گل میکند ز شعله خاکستر آشیان  
 ترک طاب بعمر طبعی مقابست  
 کم نیست سعی ماکه بصد دستگاه اشک  
 وحدت نماست شو رخربات ما و من  
 آینه جهان لطافت کدورتست  
 در هر دماغ فطرت ما گرد میکند  
 شوقی فسد و قطره ما در گهر گرفت  
 طاموس ما بهار چراغان حیرتست  
 از بس تنگ بضاعت ردیم چون گهر  
 گرمسیت شکست دو عالم بشیشه کرد  
 چون شمع بوسه مژه تا پارسانده ایم  
 بال شکسته تی که بعنقار ساندیم  
 آینه نفس بمسیحار ساندیم  
 خود را بپای آبله فر سار ساندیم  
 وهم است این که نشه دو بالا رسانده ایم  
 نقب پری ز شیشه بخارار ساندیم  
 هر جار سیده است کسی ما رسانده ایم  
 اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم  
 آینه خانه تی بتمانشار ساندیم  
 یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم  
 ما هم دلی بپهلوی مینا رسانده ایم

(بیدل) ز سحر کاری جهدا مل پیرس

امروز نار سیده بفردا رسانده ایم

صبح تمناد میددل چمنستان کنیم  
 حاصل باغ مراد حوصله خواه «دلست»  
 طرز طرب دلگشا ست نشه ترنم نماست  
 چشم و فامشر بان اینهمه بینو چند  
 خوان بها را نجمن مایل این گاشن است  
 جبهه اندیشه را با قدم او سر است  
 چشم دو عالم نشا طمحو تماشای ماست  
 قابل این آستان جبهه نداریم حیف  
 گردن ما تا ابد بسته زنجیر اوست  
 از لب جان بخش او یکدو نفس دم زنیم  
 یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم  
 آنچه نگنجد بجیب تحفه دامان کنیم  
 مطرب ماتر صد است شیشه غزلخوان کنیم  
 منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم  
 صد چمن اثبات ناز بر گل وریحان کنیم  
 به که در ان نقش پاسیر گریبان کنیم  
 دیده بدیدار اگر یکمژه حیران کنیم  
 سبزه خاک رهیم سیر بعزگان کنیم  
 قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم  
 مصرحلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم



هرزه داری هوس چند توان زیستن      لب به ثنا یش د هیم بر نفس احسان کنیم

(بیدل) اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب

مادل افسرده را در قدمش جان کنیم

صد بیا بان جنون آنطرف هوش خودم	اینقدر یاد که کرده است فراموش خودم
ذوق آرایش از وضع سلامت دور است	چون صد فخر خسته دل از فکر درگوش خودم
حیرت از لذت دیدار تو ام غافل کرد	چشمه آینه ام بیخبر از جوش خودم
انتظار هوس گردن خوبان تا چند	کاش صبحی دمد از موی بنا گوش خودم
پرفشانست نفس لیک زخو درستن کو	با همه شور و جنون در نفس هوش خودم
شمع تصویر من از داغ هم افسرده تر است	اینقدر سوخته آتش خاموش خودم
نقد کیفیتم از میکند یکتائی است	میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم
عضو عضوم چمن آرای پر طاء و س است	بخیال تو هزار آینه آغوش خودم

بار دلها نیم از فیض ضعیفی (بیدل)

همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندیدیم	فری ندیدیم و کلاهی ندیدیم
تا آبله پائی نکشد رنج خراشی	خاری نشدیم از سر راهی ندیدیم
حسرت چه اثر و اکشد از حاصل مطالب	بر هیچ کس افسون نگاهی ندیدیم
چون آه هوس هرزه دوی ریشه ماسوخت	اما ز دل سوخته گیاهی ندیدیم
صدر نگگ گل افشانند نفس لیک چه حاصل	یک ریشه بکیفیت آهی ندیدیم
سر تا قدم ما به هوس سر مه شد اما	در سایه مژگان سیاهی ندیدیم
برابر کرم تهمت خشکی نتوان بست	کو قابل عفو تو گناهی ندیدیم
فریاد کزین مزرعه سوخته حاصل	آخر مژه بستیم و نگاهی ندیدیم
گلخن چمنی داشت که گاز را ندارد	از پا کسی آخر پر کاهی ندیدیم
بر باد دادیم درینعرصه غباری	ز ان رنگت فرسردیم که گاهی ندیدیم

(بیدل) تو بر و ن تا ز که ما وهم پرستان

چند آنکه نشستیم بر آهی ندیدیم

صفحه هستی شرر تاراج آهی میکنم	یک نگه سیر چراغان جاو گاهی میکنم
تا غبار من بناز آسمانی بر زند	مشت خاکی هست نذر شادراهی میکنم
آنقدر روا ماند هه عجزم که مانند هلال	سیرابرو تا جبین در عرض ماهی میکنم
دوری و مقصد باین نیز نگهم می بوده است	کز خیال پر به خود هم اشتباهی میکنم
هیچکس را جز حیا در جاوه گاهش بار نیست	چشم میگردد در قرق تا من نگاهی میکنم

در طریق عجز همد و شمش بوضع آبله  
گر بهشتم مد عامی بود تقوی کم نبود  
دوستان معذور کز سر منزل وضع شعور  
اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشته است  
قامت ییری سرم در دامن زانو شکست  
بسکه چون صبحم تنگ سرمایه افتاده است شوق

سر بیانی میگذازم قطع راهی میکنم  
امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم  
بسکه دورم یاد خود هم گاه گاهی میکنم  
در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی میکنم  
شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم  
میدرم صد جیب تا اظها راهی میکنم

(بیدل) از سیربهارستان امکانم میپرس

بسکه رنگم میبرد هر سو نگاهی میکنم

• صورت خود ز تو نشناخته ام  
گر فروغیست درین تیره بساط  
رم آهو بغبارم نرسد  
دوری یار و صوری ستم است  
داغ تحقیق بتقلیدم سوخت  
بزد هام برفلک افسانه لاف  
شرم حیرت مژه خرابانند داشت  
فرصت ناز حباب آنهمه نیست  
هستی از خویش گذشتن دارد

اینقدر آینه پرداخته ام  
رنگ شمعیت که من باخته ام  
در قفای نگاهی تاخته ام  
آبم از شرم که نگذاخته ام  
کاش پروانه شود فاخته ام  
صبح خیز از نفس ساخته ام  
تیغها سر بنیام آخته ام  
سر به بی گردنی افراخته ام  
بیکد و دم با سرپل ساخته ام

(بیدل) این بار که بردوش من است

مژه تاخیم شود انداخته ام

صید کمند شوقیست از مهر تا بهام  
با هر فرسوده رنگی شادم که پیش شمعیت  
جولان ناز سرکن اندیشه مختصر کن  
تا رنگ پرده برداشت آینه محوصافیت  
زنجیر مینویسد سطری ز حال همچون  
جوهر ز ضعف پرواز آینه می پرستند  
آمد بیداد شوقم کیفیت خرامی  
ای زلف یار تا کی باشانه همزبانی  
تاریست پیکر من در چنگ ناتوانی  
عرض مثال امکان منظور الفتم نیست  
قصرم سری ندارد با گیرودار فغفور

جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم  
تا بال میفشانم پروانه دستگاهم  
ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم  
خوا بیده است عفت در سایه گناهم  
درد عوی اسیران زلف دوتا گواهم  
نقش نگیند اغست سطری که دارد آهم  
شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم  
مانیز سینه چاکیم رحمی بحال ماهم  
از زخمه نگاهی بنواز گاه گاهم  
در عالم تحیر آینه بارگاهم  
یارب چوموی چینی دل بشکند کلامم

از بخت تیره (بیدل) زین بیشتر چه خواهم

همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش

+ + +

چون شر در جیب پرواز آشیان دزدیده‌ام  
تا توانیها زان موی میان دزدیده‌ام  
حلقه زلف آنچه دارم من هم آن دزدیده‌ام  
چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده‌ام  
او متاع کاروان من کاروان دزدیده‌ام  
مفلسم آنکه نگین خسروان دزدیده‌ام  
صدقیامت شور دل زیر زبان دزدیده‌ام  
قعر این سیماب گون بحرم کران دزدیده‌ام  
تا نفس دزدیده‌ام گنج روان دزدیده‌ام  
اینقدر طوفان نمیدانم چسان دزدیده‌ام  
دامن رنگی که دارم بر میان دزدیده‌ام  
در نفس چون صبح چندین زربان دزدیده‌ام  
مفت راحت‌ها که خود را زین میان دزدیده‌ام

عافیتها در مزاج پریشان دزدیده‌ام  
با یدم از دیده و تحقیق پنهان زیستن  
با خیال عارضت خوابم چسان آید به چشم  
نیست گوشی کز طیشهای دلم آگاه نیست  
دل مضطرب آرزو خون شد من از مضطرب نفس  
داغ عشقی دارم از تشویش احوالم مپرس  
در جهان یک گوش بر آهنگ ساز در نیست  
تا ابد می‌بایدم غلطید در آغوش خویش  
هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو  
هر نفس شوری دگر در دل قیامت میکند  
وحشت من چون شر فرصت کمین جهل نیست  
دم زدن تا چرخ بر می‌آردم زین خاکدان  
یک قلم جنس دکان ما و من شور و شراست

(بیدل) از ناموس اسرار تمنایم مپرس

سینه از آدولب از جوش فغان دزدیده‌ام

غیر من که جا دار ده سکنی که من دارم  
رنگ بوفرا موشت گلشنی که من دارم  
رنج پا نمیخواهد رفتنی که من دارم  
غیرت شرر دارد مردنی که من دارم  
ناشنیده تخسینی است گفتنی که من دارم  
در بغل نمیگنجد دامنی که من دارم  
شمع بزم منصور است گردنی که من دارم  
داشت هر کرا دیدم شیونی که من دارم  
گفت دیدم آخرو جوشنی که من دارم  
خشک میدود بر آب روغنی که من دارم  
دم زدن خسرو خارا است گلخنی که من دارم

«عبرت انجمن جانیست مامنی که من دارم  
در بهار آگاهی نا ز خود فروشی نیست  
موج گوهرم عمریست آرمیده میانه زد  
منت کفن ننگ است بر شهید استغنا  
خامشی ز هیچ آهنگ زیر بزم نمیچیند  
وضع مشرب مجنون فاش تر ز رسوائیست  
دارو ریسمان اینجا تا بحشر در کار است  
آه درد نو میدی بر که بایدم خواندن  
پیش نا و کت تقدیر جستم از فلک تدبیر  
چرب و نرمی حرفم حیل کار افسون نیست  
حرف عالم اسرار بر ادب حواله کن

غور معینم دشوار فهم مطلبم مشکل

(بیدل) از زبان اوست این منی که من دارم

عبث خود را چو آتش نهمت آلود غضب کردم  
 چو آن طفلی که رقص بسمالش در اهتزاز آرد  
 بد اغ کلفتی و اسو ختم از خامی و همت  
 مخواه از موج گوهر جرأت طوفان شکاریها  
 ز حسن بی نشان تا و انما یم رنگ تمثالی  
 بمستان میزوشتم بیخودی تمهید مکتوبی  
 چو شمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل  
 چو گردون هر چه جوشید از غبارم جوهر دلشد  
 بمشق عافیت راهی دگر نکشود این دریا

ندامت داشت (بیدل) معنی و موهوم فهمیدن

بتحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم

بهر خاشاک چند آن گرم جوشیدم که تب کردم  
 نفسها را پرافشان یا فتم ناز طرب کردم  
 چو ماه از خانه خورشید اگر آتش طلب کردم  
 کمند نارسائی داشتم صید ادب کردم  
 در حیرت زدم آینه داری را سبب کردم  
 مدادش را دوات از سایه برگ عنب کردم  
 ز چندین دفتر آخر نقطه‌ئی را منتخب کردم  
 باین یک شیشه خاکی را دکاند ارحلب کردم  
 چو ماه نوجبین گرسوده شد ایجاد لب کردم

صد شعله ناز پرور عریانی و خود یم  
 محو خیال خالنه حیرانی و خود یم  
 سر در کنار زانوئی غلطانی و خود یم  
 و اما ندهای وحشت مژگانی و خود یم  
 و انگاه تر دماغ مسلمانی و خود یم  
 دلداری باقی و خود و ما فانی و خود یم  
 از بسکه زیر بار گران جانی و خود یم  
 حیرت قبا ی چاره عریانی و خود یم  
 آئینه کمین پرافشانی و خود یم  
 چون سایه یک قلم خط پشیمانی و خود یم

(بیدل) بجلوگاه حقیقت که میرسد

ما غافلان تصو را مکانی و خود یم

عشق هوئی زد بصد مستی جنون باز آمد یم  
 آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود  
 جسم خاکی گر نمی بودا بقدر شوخی که داشت  
 چون سحرزین یک تبسم قید نیرنگ نفس  
 آشیان پرداز عتقا بود شوق بی نشان  
 دوری آن مهر تابان نور ما را سایه کرد  
 لب گشودن انحراف جاده تسلیم بود

باده شورانگیخت بیرون خم را از آمد یم  
 سپینه دریادت خراشیدیم گل باز آمد یم  
 بیشتر زین سر مه باب چشم غماز آمد یم  
 با همه پرواز آزادی قفس ساز آمد یم  
 گفتگوی رنگ بالی زد بپرواز آمد یم  
 بهر این روز سیه زان عالم ناز آمد یم  
 شکر هم گراه بر شد شکوه پرد از آمد یم

فتمه ما بر شکست ساز محمل میکشد  
از کفی خاک اینقدر گرد قیامت حیرت است  
اول و آخر حسابی از خط پر کار داشت  
فرعها را از رجوع اصل (بیدل) چاره نیست

راهها سر بسته بود آخر بخود باز آمدیم  
عمرها شد از ادب موج گهر درد امانم  
با حلاوت آنقدر جو شیدم از یاد لبی  
تا عرق باشد نم اشکی دگر در کار نیست  
بر کمر دارند دامن وحشت آهنگان و من  
میزدم پائی بغفلت فتنه ها و اگر چشم  
نیش ازین توان در پرواز گمنامی زدن  
تا اید و خشم از بید ما غیبا مهرس  
عشق ز افسون نفس هیئات آگاهم نکرد  
با فلک گفتم ره صحرای عجزم طی نشد

در چه ساما نست (بیدل) کسوت مجنون من

تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم

عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم  
قدردان چمن عافیت خویش نه ایم  
یکنفس آینه انس نپر داخت نفس  
کم و بیش آنچه کسی داشت رها کرد و گذشت  
زندگی پرده سحر است چه باید کردن  
نگسست از دل ما حسرت ایام وصال  
با همه ذوق طاب طاقت دیدار کراست  
غیر تسلیم ز ما هیچ نمی آید راست  
گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد  
عذر احباب تلا فیگر آزار مباد  
با همه ربط وفاق اینچه دل افشاریه است

شکر هم (بیدل) از آثار نفاقت اینجا

الفت آنکه گله پیدا است حیا کم داریم

عمرها شد نقد دل بر چشم حیرانست وام  
آنچه می یابم بمینا میکنم تکلیف جام

از زبان بینواییهای دل غافل مباش  
حسرت لعل که پرواز آشیان بیخود یست  
نالۀ ام یارب چمان خا طرنشین او شود  
هر چه دارد خانه آینه بیرنگست و بس  
ره نورد زندگی را سعی پا در کار نیست  
تهمت آسودگی بر ما سبکرو حان میند  
احتیاج ما هوس پیرایۀ ابرام نیست  
اعتبارات جهان آینه دار کاهش است  
گرهوائی در سرت پیچیده است از خود برا  
عاقبت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی  
مورث کفران نعمت هم وفور محنتست  
یک تأمل وار هم کم نیست سائان حجاب

غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیام  
میگشاید موج می بال نگاه از چشم جام  
نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام  
محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام  
بعد ازین بر جانشین و از نفس بشمار گام  
از صد مشکل که گردد جاوه گر غیر از خرام  
موج در گوهرزبانها دارد اما محو کام  
پهلوی خود بیخورد نقش نگین از حرص نام  
خانه ما آسوی افلاک دارد پشت بام  
شمع این و برانه فانوسی ندارد غیر شام  
از طبیعت توسنی می آرد آب بی انجام  
وای بر مغرور و همی کز نفس خواهد دوام

نام را نقش نگین (بیدل) دلیل شهرت است

بیشتر پرواز دارد ناله مرغان دام

عمر یست بصرای طلب عجز درائیم  
از سیرت قانون نفس هیچ مهر سید  
تحقیق در آینه ما شبهه فرو شست  
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد  
بی سازد وئی جلوه تحقیق نهان بود  
از خویش برون نیست جوگردون سفر ما  
و سعتکده عالم حیرت اگر اینست  
شورد و جهان آینه دار نفس ماست  
پرواز سعادت چه قدر سرخوش ناز است  
در یا نتوان در گره قطره نمودن

چون اشک روانیم و همان آبله پائیم  
در رشته سازی که نداریم صدائیم  
از بسکه سراییم چنین دور نمائیم  
چندانکه رود پای بگل سر بهوائیم  
امروز در آینه نمودند که ما ئیم  
سرگشته شو قییم مهر سید کجائیم  
از خانه آینه محالست بر آئیم  
نی فتنه نه طوفان نه قیامت چه بلائیم  
عالم قفس ظلمت و ما بال همائیم  
ای ساده دلان ما هم ازین آینه هائیم

(بیدل) به نشانی ز یقین راه نبردیم

شرمنده تر از کجروی و تیر خطائیم

عمر یست در نظرها اشک عرق نقائیم  
جوشیده ایم از دل با صد خیال باطل  
خاقی زما نمودار ما پیش خود شب تار  
مستان این خرابات هنگامه جنون اند

از شرم خود نمائی خون دلیم و آیم  
دود همین سپندیم اشک همین کبائیم  
خفاش نورخویشم هر چند آفتابیم  
از ظرف ما مهر سید دریا کش سراییم

دانش خیالی ظرفست فطرت بوهم صرفست  
 سامان پر ز نهاد رآشیدان عنقا ست  
 افسانه نهفته است در دل ولی چه حاصل  
 هر گام با ید اینجا بر عالمی قدم زد  
 دل مرگز سودا است خطش همان معماست  
 کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع  
 از خلق تا قیامت جز حق نمی تراود

از آگهی چه حرفست هذیان سرای خوا بیم  
 یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتا بیم  
 میخوایند آنکه داند ما یکقلم کتا بیم  
 چون ناله های زنجیر یکپا و صد رکابیم  
 از نقطه کس چه خواند جز این که انتخابیم  
 زین فرصت عرقنا که در دسر حبابیم  
 با ما نفس مسوز ید یکجرف بیدجوایم

بیداشی چه مقدار نامحرم قبول است

(بیدل) دعا نداریم چند آنکه مستجابیم

عمریست ز اسباب غنا هیچ ندارم  
 تحریر یک لیبی بود اثر مایه ایجاد  
 تشویش خیالات و جود و عدم نیست  
 یارب چقدر گرم کنم مجلس تصویر  
 چون شمع اگر ششجهتم پی سپرافتد  
 و امانده یا سم که ازین انجمن آخر  
 مغرور هوس میزیم از هستی و موهوم  
 همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد  
 شخص عدم از زحمت تمثال میراست

چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم  
 معذورم اگر جز من و ما هیچ ندارم  
 چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم  
 سازم همه کواکب است و صدا هیچ ندارم  
 غیر از سر خود در تپا هیچ ندارم  
 بر خاستنی هست عصا هیچ ندارم  
 فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم  
 گر باز کنم بند قبا هیچ ندارم  
 آینه تو هیچم منما هیچ ندارم

(بیدل) اگر آفاق بود زیر نگینم

جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

عمریست قیامت که دگر دش حال  
 حرارت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد  
 آینه من ریخته ز نگ ملالی است  
 بیرنگیم از شوخی اظهار میراست  
 معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست  
 ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن  
 در پرده خواب این همه طوفان خیالست  
 خود بینی شخص آینه نازمناست  
 در بزم تو ساز طربم سخت خموشست  
 ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست

چون آینه مینای پریزاد خیالم  
 سر تا بقدم چون مژه یکریشه نهالم  
 بالیده چینی چومه از چینی هلالم  
 در آینه هم آینه کافیت مثالم  
 الفت قفس سایه مژگان غزالم  
 در خلوت اندیشه خاکست سقالم  
 نقشی توان یافت اگر چشم بمام  
 بر خود نگهی تا من موهوم بیالم  
 کو بخت سپیدی که شوم داغ و بنالم  
 شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم

آشفته جوانی که طرف شد بسوالم

(بیدل) نفسم سحر بیان خم زلفی است

\* \* \*

از عاقبت میسر دلست آشفته ام  
موج خیالم و بغیالی روانه ام  
واسوخته است در گره دل زبانه ام  
بیدرغفه نیست این که شناسد زمانه ام  
چون موم آرمیده بزنبور خانه ام  
چون دل بسست تیر نفس را نشانه ام  
چون شمع زند گیسست باین آب و دانه ام  
موی ز چشمی رسته مغرور شانه ام  
در چشم عالمی نمکست از فسانه ام  
تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام  
یکسجده وار حسرت آن آستانه ام  
پرواز در کنار فسر دن بهانه ام  
بیطاقی مباد زند بر کرانه ام

عمر یست چون نفس بطییدن فسانه ام  
در قلزمی که اوج حضیضش تحیر است  
آهم چو دود آتش یا قوت گل نکرد  
خط غبار آفت نظاره است و بس  
نیشر حسد بوضع ملامت چه میکند  
ایچرخ بیش ازین اثر زحمتم مغواه  
اشکی بصد گداز جگر جمع میکنم  
خجالت بهر ضجوه هر من خنده میکند  
آن شور طالع که درین بزم خواب عیش  
بی اختیار میروم از خویش و چاره نیست  
خاکم بباد رفت و نرفت از جبین شوق  
آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم  
موج فضول محرم وصل محیط نیست

(بیدل) اسیر حسرت از آنم که همچو شمع

در رهگذار سیل فنا ده است خانه ام

همه گرسایه ام دیوار دارم  
چمن در گوشه دستار دارم  
همچو سبزه در زنا دارم  
ز خود رفتن همین مقدار دارم  
زهستی آنچه دارم عار دارم  
بسر آتش نه پا خار دارم  
چو گردون سقف بی دیوار دارم  
طنین پشه در کهسار دارم  
بدوش هر دو عالم بار دارم  
که پهلوی دل بیمار دارم  
سفارش نامه دیدار دارم

عروج همتی در کار دارم  
غبارم آشیان حسرت اوست  
نفس بیتابیء دل می شمارد  
نگاهی تا بهر گان مبرسانم  
مهرس از انفعال ساز غفلت  
چو شمع چاره غیر سوختن نیست  
بخود میلرزم از تمهید آرام  
تظلم قایل فریاد رس نیست  
ازین یک مشت خاک با دبر ده  
دگر ای نامه پهلویم مگردان  
بحیرت میروم آینه بدوش

بچشم تو تیدا مفروش (بیدل)

که من با خاک پائی کار دارم



غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم  
 درینمزرع که جز بید حاصلی تخمی نمی بندد  
 سراغ رنگت هستی در طلسم خود نمی یابم  
 شبستان داز پرواز رنگت شمع طاء و سم  
 چو رنگ گل بشاخ برگت تحقیق که می پدید  
 درین وادی ندارد عافیت گردد «انا للعشقی»  
 چو مژگانم: وضع خویش باید سرنگون بودن  
 چو مقدار آب گردد صبیح تا شبدم بعرض آید  
 چو شمع از ضعف آغوشی و داعم در قفس دارد  
 نظام هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی

شکست خویش چون موجست هم برگردن خویشم  
 نمیدانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم  
 درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم  
 بهار این بساطم گریزان گدازن خویشم  
 که من صد پیرهن عریان تراز پیرهن خویشم  
 اگر آتش زنده رخویش نخل ایمن خویشم  
 بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم  
 با این عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم  
 شکست رنگت برهم چیده پیراهن خویشم  
 و عیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم

جها نرا صید حیرت کرد جوش ناله ام (بیدل)

همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم

غبار یا سم بهر طپیدن هزارید ادمینگارم  
 بمکتب طالع آزمائی ندانم از جاکنی رهائی  
 اگر بسر مشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم  
 ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی  
 تغافل کرد پایمال چسان نگریم چرانالیم  
 نه کردم فهمم از سواری نرنگت میخوایم از بهاری  
 ادب بکلکم نیاز دارد وفاز من امتیاز دارد  
 دماغ نظمی ندانم اکنون که ریزم از نول خامه بیرون  
 برون گرد نمودم اما زاسم دارم غم مسما  
 بتقش تحقیق رعه دستم خط است ترکیب رنگت بستم

بسر مه فرسود خا مه اما هنوز فربا دمینگارم  
 قفای زانوی نارسائی دماغ غرها دمینگارم  
 ز پرده دیده تا بمژگان چه حیرت آبا دمینگارم  
 ز آشیان شکسته بالی پری بصیاد دمینگارم  
 فرامشیهایی رنگت حال من فرامشت بادمینگارم  
 شکسته کلاک اعتباری باوح ایجاد دمینگارم  
 بصد رنگت سنگ ناز دارد خطی که بر باد دمینگارم  
 نبض دل جسته مصرعی خون بنیش فصا دمینگارم  
 هنوز نقشی زیال عنقا بصفحه باد دمینگارم  
 دمی که این خامه در شکستم هزار بهزاد دمینگارم

درین دبستان بسعی کامل نخواندم افسون نقش باطل

کمال این بسکه نام (بیدل) بخط استا دمینگارم

فرصت کمین پرواز چون ناله سپندیم  
 طاقت بزیر گردون خفت شکار پستی است  
 پرواز خاک غافل در دیده ها غبار است  
 امروز هیچ کس نیست شایسته ستودن  
 از بس رواج دارد افسانه های باطل  
 نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد

بند آنکه سر بجیبیم چین گشته کمندیم  
 هرگاه پر شکستم ز بن آشیان بلندیم  
 عمریست از فضولی ردیم نا پسندیم  
 مضمون تهمت چند با نا قصان چه بندیم  
 چون حرف حق درین بزم تلخیم گر چه قندیم  
 در خانه ها حلاوت بیرون در گزندیم

ظلمست مرهم لطف از مادر یغ کردن  
از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما  
شیرینی هوسها فرها دگر دمارا  
آفاق کسوت شور تا کی بوهم با فد  
(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی

بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

مفریاد کز توهم نا محرم حضوریم  
زاندم که دامن کل رفته است از کف ما  
پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن  
ماران میتوان یافت بیرون از این دو عبرت  
آشوب «لن ترانی» است هنگامه ساز عبرت  
خواه از تلاش همت خواه از تردد حرص  
در سازمانهفته است احیای عالم وهم  
در کس بسجی بیش محرم سراغ ما نیست  
این انفعال جاوید یارب کجا برد کس  
دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش  
رسوائی تعیین توان بوهم پوشید

(بیدل) زیارت ما روزی دو مغنم گیر

از بسکه خاکساریم کیفیت قبوریم

فسردن نیست ممکن دست بردار دزپهاویم  
برنگ پر تو خورشید عالم را بز رنگیم  
ورق گردانده است از معنی تحقیق لفظ من  
من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذ الله  
زبان لاف هم در مفاسیها بسته میگردد  
درین گلشن بغیر از انفعال نیست سامانی  
بخواب نیستی موج دگر میزد غبار من  
ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر  
ز طاق چین ابروی که افتادم نمیدانم  
ضعیفی رنگ تغییر و فایم بر نمیدارد  
بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من

چون داغ سوزنا کیم چون زخم درد مندیم  
آن سر که میکشیدیم آخر بپا فگندیم  
فرصت به جان کنی رفت دل از جهان نمیکندیم  
ما تم خروش عبرت زین نیلگون پر ندیم  
(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی

خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم  
در احتیاج هر جزو معجون ترا ضروریم  
ناآشنای خویشیم بیگانه شعوریم  
یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم  
زین کسوتیکه داریم فانوس شمع طوریم  
در هر صفت جهانی داریم و نا صبوریم  
عمریست چون دم صبح طوفان خروش صوریم  
در عرصه خیالی گرد خرد خرام موریم  
گم گشته شفا شیم آوار ظهوریم  
گراینده اند ما را که از که دوریم  
این به که چشم بندیم بند قبای عوریم

(بیدل) زیارت ما روزی دو مغنم گیر

از بسکه خاکساریم کیفیت قبوریم

رنگ خوابست چون معطل ز غفلت هر سر مویم  
اگر میل پر افشانی نماید رنگ از رویم  
بیاض نسخه عبرت سواد چشم آهویم  
نهال جا ده ام یکسجده هموار میرویم  
تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعا گویم  
گل چشم همین عیبی است گبر رنگست و گبر بویم  
باین آوارگی یارب که گردانید پهلویم  
دلی گم کرده ام در عالم اسباب میجویم  
که گل کرده است هر چینی شکست از هر بن بویم  
چو نقش جبهه خود با دعا لم سجده یکرویم  
محبت کرد ایجا د از خمیدنهای ابرویم

مراسنجدگی ایمن ز تشویش هوس د ارد  
ز افسون شرر پر وازی من ناله درگیرد  
ضعیفم آنقدر (بیدل) که با صد شعله بیتابی

نچیند تا ابد دامن شکست رنگ درویم

فسرده در غبار دهر چون آینه رنگارم  
چو کوه هم بسکه افکنده است از پاس گرانیها  
درین گنازار عبرت گوشه‌امنی نمی باشد  
ندانم شعله جواله ام یا بال طاء و سم  
بایز رنگی که چون گل در نظر دارد بها ر من  
طپش آواره دست خیال کیستم یارب  
بطوف کعبه و دیرمدان بی مصاحت سپرم  
سپند من بخاکستر نشست از سعی بیتابی  
چه مقدار انجمن پر داز خجالت با یدم بودن  
صدای شیشد ام آخر یکی صد کرد خواهوشی  
بهم آورد ده بودم در غبار نیستی چشمی

برنگی درگشاد عقد دل خون شدم (بیدل)

که ندان در جگر گمگشت همچون دانه نارم

فغان گل میکند هر که بو حشت گام بردارم  
ازیند شت غبار اندود جز عبرت چه بردارم  
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم  
مده ای خواب چون چشمم فریب بستن مژگان  
حیا چون شمع می پردا زدم آینه عزت  
نمیگردد فلک هم چاره تعبیر شکست من  
بهر تقدیر اگر تقدیر دست جرأت من بندد  
بلوح وحدتم نقش دوشی صورت نمی بندد  
سراغ من خوش شست از دست برهم سوده پرسیدن  
ادب پیمای دشت عجز مژگان بر نمیدارد  
بهار بی نشانم دستگاه در دسر کمتر  
بنیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل  
نگردد گوشه گیری دام راه وحشتم (بیدل)

سر دامن کوه از دلگرانی بر کمر دارم  
شرارم چشم برهم بستنی ز دست بردارم  
برنگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم  
کزین با این پر پر واز دیگر در نظر دارم  
درین دریا بقدر آب گر دیدن گهر دارم  
برنگ موی چینی طرفه شامی سحر دارم  
برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم  
اگر آینه ام سازی همان حیرت ببر دارم  
رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم  
توسیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم  
چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم  
که من طاء و سم و این حلقها بیرون در دارم  
اشا رت مشربم در کنج ابرو بال و پر دارم

فهم حقیقت من و مارا بها نه ام  
 چون بوی غنچه‌ئی که فتد در نقاب رنگ  
 پاکست نامه سحر از گرد انتظار  
 بر دوش آه محمل دل بسته است شوق  
 زین بزم غبر شمع کسی را نسوختند  
 چند ی طپید شعله امید و داغ شد  
 عجزم چو سایه بر درد یرو حرم نشاند  
 آشفته نیست طرده و وضع تحیرم  
 در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام  
 عنقا به بی نشانی من میخورد قسم  
 لبر بزم آن نقد رز تمنا ی جاوہ

تا پرفشانده ام قفس و آشیان گمست

(بیدل) چو بوی گل بکمین بها نه ام

خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام  
 خون میخورد پیرده حسرت ترانه ام  
 قاصد اگر در رنگ کند من روانه ام  
 چون سبزه میدو دبر ریشه دانه ام  
 دنیا است آتشی که منش در میانه ام  
 چون شمع بال سوخته بو دآشیا نه ام  
 یک جبهه نیاز و هزار آستانه ام  
 یارب بجنبش مژه میسند شانه ام  
 محو است امتیاز کران و میانه ام  
 نامی بعالم نشنیدن فسانه ام  
 کز شرم گرم عرق کنم آینه خانه ام

سر کشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم  
 تا نفس واکرد دکان همچو باد ارزان شدیم  
 تا کنون زیب تغافلخانه نسبان شدیم  
 همچو شمع کشته در زیر بان پنهان شدیم  
 چون مه از عرض کمال آینه نقصان شدیم  
 در میان گوئی نبود آندم که ما چون کاشدیم  
 یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامن شدیم  
 ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم  
 چشم تا و اشد بر وی نیک و بد حیران شدیم  
 آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم  
 نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم  
 هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم  
 رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم  
 طبع ما وقتی پشیمان شد که بید ندان شدیم

(بیدل) از ما عالمی باد رس معنی آشناست

ما بفهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم

میترا و دشو رز نجیر از صریر خامه ام

قصه دیوانگان دارد سرا سر نا مه ام

د يك زهدی در ادبگاہ خموشی پخته ام  
در فراغت خواستم درد لی انشا كنم  
مشق راحت نیست مزگانى كه می آرم بهم  
طاقت شور دماغ من ندارد كاینات  
بر نمیدارد دماغ وحدتم رنگ دوئی

زیر سر پوش حباب از گنبد عمامه ام  
جوش زد خون پرد های دیده اشك از نامه ام  
بی رخت خط میکشد بر لوح هستی خامه ام  
میزند آتش بعالم گرمی هنگامه ام  
غنچه سان كرده است بوی خود معطر شامه ام

معنیم اجزای بیرنگیست (بیدل) چون حباب

اینقدرها شوخیء اظهارد اردخامه ام

د قفای زانوی پیری مقیم خاوت خویشم  
صفای آینه می پرورم بر نكك طبیعت  
هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین  
غبار هرزه دویهای آرزو كه نشاند  
فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد  
چو شمع چند كشم ناز پايداریء غفلت  
مگر عرق برد از نامه ام سیاهی عصیان  
چو شب بنم بگذارد عذر خواه تردد  
به پیریم ز حوادث چه ممكنست خمیدن  
ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد  
میم كم است دماغ فروغ محو یاغ است

كشیده پیکر خم در كمند وحدت خویشم  
چراغ در تپه دامان گرفته ظلمت خویشم  
بهر نفس كه كشد صبح من قیامت خویشم  
بگل فرو نبرد گرم خجالت خویشم  
بزینها رچو سبابه از شهادت خویشم  
بیاد میروم و غرهء اقامت خویشم  
بر آستان حیا سائل شفاعت خویشم  
چسازم آبله پای تلاش راحت خویشم  
نفس اگر نكشد زیر بار منت خویشم  
جز این كه نیم نفس انفعال مهلت خویشم  
كای ندارد و باغ و بهار حیرت خویشم

ز خاك راه قناعت كجاروم من (بیدل)

باین غبار كه دارم سراغ عزت خویشم

قیامت كرد گل در پیرهن بالیدنت نازم  
در آغوش نگه كرد سر بیتا بیت كردم  
عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا  
تغافل در لباس بی نقاب بی اختراعست این  
تحیر عذر خواهست از خیال گرد شرچشمی  
نبود ای اشك ایندشت ندامت قابل جولان  
نفس در آینه پیش ازد می صورت نمی بندد  
متاع كاروان ما همین يك پنبه گوش است  
نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمیخواهد  
كیم من تا بنازم بر خود از اندیشه نازت

جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم  
بتحریرك نفس چون بوی گل گردیدنت نازم  
گناه بی گناهی چند نا بخشیدنت نازم  
جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم  
كه با این سرگرانی گردد دل گردیدنت نازم  
در اول گام از سر تا قدم لغزیدنت نازم  
درین وحشت سرا چون حسرت آراهیدنت نازم  
اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم  
قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم  
بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا تبسم کردن و تیغ غضب بازیدنت نازم  
تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تاکی قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم  
رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه دید اند دلت در دست و از من حال دل پرسیدنت نازم  
تغافل صد نگه میبرد احوال من (بیدل)

زده نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

قیامت میکند حسرت مبرس از طبع ناشاده  
زمانی در سواد سایه مژگان تأمل کن  
حضور نیستی افسون شرکت بر نمیدارد  
گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمی نازت  
چو طفل اشک درسم آنقدر کوشش نمیخواهد  
بسامان دلم آواره صد دشت بیتابی  
طراوت برده ام از آب و گرمی از دل آتش  
فلک مشکل حریف منع پروازم تواند شد  
درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد  
علاج خانه زنبور نتوان کرد بی آتش  
نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح وزین غافل

غبار جانگسنی بر بال و حشت بسته ام (بیدل)

صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

کاش يك نم گردش چشم تری میداشتم  
اعتبارم قطره واری صورت تمکین نه بست  
دل درین ویرانه آغوش امیدی وانکرد  
شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت  
وسعتم چون غنچه دزدندان دل تنگی فسرده  
صورت انجام کار آینه دار کس مباد  
الفت جا هم نشد سرمایه دون همتی  
چون نفس عشقم بپرق بی نشانی پاک سوخت  
انفعالم آب کرد از نا کسبهایم پیرس  
عشق بی پرواز من پروانه شمعی نریخت  
دل یزندانگاه غفلت خاک بر سر میکند  
(بیدل) از طبع درشت آینه ام در زنگه ماند

تا درین میخانه منم ساغری میداشتم  
بجر میگشتم گر آب گوهری میداشتم  
ورنه با این فقر منم کشوری میداشتم  
کاش يك آینه حیرت جوهری میداشتم  
گر ز بالین میگشتم بستری میداشتم  
کودما ع ناز تا کروفری میداشتم  
جای قارون میگرفتم گر زری میداشتم  
صبح بودم گر همه خاکستری میداشتم  
خاک میکردم بر اهت گرسری میداشتم  
تا بقدر سوختن بال و پری میداشتم  
کاش چشمی میگشودم تا دری میداشتم  
آب اگر میگشت دل روشنری میداشتم

کام از جهان گرفتیم و نا کام هم شدم  
 یا دنگاه او بچه کیفیتم بسوخت  
 پاس جدا تیم چه کمی داشت ایفلک  
 در عالمی که نقش نگین بال و حشمت  
 صد لغزشم ز ضعف بدوش طپش کشید  
 جز عبرتم زد هر چه باید شکار کرد  
 گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست  
 چون موی چینی از اثر طالعیم مپرس  
 آخر در انتظار تو خاکم بیا در رفت  
 چون گل مگر بگردش رنگ التجا برم  
 یک عمر زندگی بتو هم خیال پخت  
 نا محرم حریم فنا چند زیستن  
 باید ادا نمود حق زندگی بمرگ  
 خجالت د لیل شهرت عنقای کس مباد

آغاز چیست محرم انجا هم شدم  
 عمری چراغ خلوت بادام هم شدم  
 کا مرو ز نا امیدز پیغام هم شدم  
 پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم  
 چون اشک اگر مسافر یک کام هم شدم  
 گیرم بسی حلقه شدن دام هم شدم  
 بیهوده داغ خجالت ابرام هم شدم  
 صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم  
 یعنی غبار خاطر ایام هم شدم  
 کز دور بی نصیبم اگر جام هم شدم  
 آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم  
 مو شد سفید قایل احرام هم شدم  
 زین یکنخن بگردن خود وام هم شدم  
 چیزی نشان ندادم و بد نام هم شدم

(بیدل) چو سایه محو ز خود رفتیم هنوز

وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم  
 صبح بهار دلم لیک ز کمفر صتی  
 شور چمن داده ام کوچه زنجیر را  
 صید بتان کرده ام از نگه حیرتی  
 تنگی آغوش دل سوخت بر افشا نیم  
 گر نبود ز ندگی رنج هوسها کراست  
 قالب جرأت نفس مایل اظهار نیست  
 خلوت آینه ام موج پری میزند  
 تا بشر یا رسید آبله پای من  
 در خور ظرف خیال خو صله دارد حباب

انجمن جلوه بو قلمون خودم  
 تا نفسی گل کند گرد برون خودم  
 تا بههار جنون راه نمون خودم  
 زین عمل آینه سان داغ فسون خودم  
 الفت این آشیان کرد برون خودم  
 در خور آب بقا تشنه خون خودم  
 غنچه صفت مرهم زخم درون خودم  
 اینکه توام دیده ئی نقش برون خودم  
 اینقدر افسرده همت دون خودم  
 در خور ظرف خیال خو صله دارد حباب

(بیدل) دریا کش جام نگون خودم

گاهی بناله گه بطپش گرد میکنم  
 عمر بست گرمی قلدش باده پرور است  
 محراب تیغ بارو من از سجده بی نصیب

یعنی دل گداخته ام درد میکنم  
 شیرینی که چون سحر بنفس سرد میکنم  
 گویا و ضو بزهره نامزد میکنم

یارب مباد زحمت محمل کشان ناز  
فقرم بصد هزار غذا ناز میکند  
بر نسخه خیال فریب نه آسمان  
با خود حساب غیر چه مقلد ارحیر تست  
غربت بالفت وطن از من نهیرود

گردانده ام بدو قخران صد هزار رنگ

(بیدل) هنوز بر گنگ گلی زرد میکنم

چو شمع خواب فراغت بس است ترك كلاهم  
مقیم سایه بال هما ست بخت سیاهم  
که شسته است خط از نامه انفعال گناهم  
ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم  
که شور رقتن دل میچکد ز نارنگاهم  
که برتر از خم گردد و شکسته اند کلاهم  
بوادئی که دل برق سوخت عجز گیا هم  
دل شکسته شکسته است شیشه بر سر راهم  
تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم

چسان زدام تحیر برون روم (بیدل)

که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم  
جهان بضبط نفس بود من ز هر زده و یها  
نساختم به تنکر وئی از تعاقب دنیا  
ز دست سوده نجستم علاج رنج علایق  
وفا بعبرت انجام کار کارندارد  
جهان ز جوش دل آینه خانه بود چشمم  
غبار جلوه امکان گرفت آینه من  
ز سیرا بن چمنم آب کرد غیرت شبم  
هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم  
هزار رنگ فدو داشت تر دماغی فطرت

درین چمن بچه داغ آشنا شدم من (بیدل)

که طوف سوخته جان لاله زار نکردم



• گراز سایه یک نقش پا بر ترم  
 بخاکم مده منصب گردد با د  
 چو عنقا بر نگم خوشست آینه  
 صدا نیست در نبض بیمار من  
 تذک مشرب حسرتم چون هلال  
 تعین عرق واری آیم نداد  
 چو صبح قیامت ز سازم مهرس  
 بلائی چو تکلیف پرواز نیست  
 چو موجم خیال گهر رهن است  
 گه از علم دارم فغان گه ز جهل  
 کمان و ار ازین خانه ای خیال

با قبال و هم آسمان منظر م  
 مباد از تعین بگردد سرم  
 که خود را بچشم هوس ننگرم  
 مگر گردد بر خیزد از بستم  
 ز خمیا زه پریشوم سا غرم  
 جبین کرد از بی نمی ها ترم  
 بضبط نفس پردد محشر م  
 نفس بشکند گر بر نجد برم  
 محیطم ازین پل اگر بگذرم  
 جنونهاست جیب نفس میدرم  
 بهر جا رسم حلقه بندم

چه گویم ز نیر ننگ تجدد عشق

که هر دم زدن (بیدل) دیگرم

گر بپروا زوگر از سعی طپیدن رفتم  
 طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چو نشمع  
 چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد  
 حیرت از وحشتم آینه دیدار تو ریخت  
 عاجزی هم چقدر پایه عزت دارد  
 بی پروا ای من همقدم شبنم بود  
 نارسائی چکند گر نه بغفلت سازد  
 در ره دوست همان چون نگه باز پسین  
 چون حباب آینه ام هیچ نیاورد بهرض  
 بی رخت حاصل سیر چمنم خنده نبود  
 ناله جسته ام از فکر سراغم بگذر  
 موج گوهر بصدف را زخموشان میگفت  
 غدر تد بیرفنا داشت شکست پروبال  
 سیر هستی چو سحر یکد و نفس افزون نیست

رفتم اما همه جا تا ترسیدن رفتم  
 آخر از خویش بدوش مژه چیدن رفتم  
 تا کجا ها پیء یک آه کشیدن رفتم  
 آنقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم  
 بر فلک هم چو مه نو بخمیدن رفتم  
 ز پنچمن بر اثر چشم پریدن رفتم  
 خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم  
 اشک گل کردم و گامی بچکیدن رفتم  
 چشم واکردم و در فکر ندیدن رفتم  
 یکد و گل بر اثر سینه دریدن رفتم  
 تا کشیدم نفس آنسوی رمیدن رفتم  
 گوش گرداب گرفتم بشنیدن رفتم  
 دامن شعله گرفتم بپردیدن رفتم  
 تو هما نگیر که من هم بدیدن رفتم

محصل شوق من آسوده نیا بی (بیدل)

اشک راهیست اگر من زدویدن رفتم

شب هنگامه تشویش سحر میگردم

گر چراغ از نفس سوخته بر میگردم

آرزو در غم نامحر میء فرصت سوخت  
گرد او هام را ها ئی نشکستم هیها ت  
یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم  
زان تبسم که حیا ز یر لبش پنهان داشت  
آه بیدرد ئی فرصت نپسندید از من  
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است  
این بنائی که جهان خمزدۀ پستیء اوست  
امشبم ناله دل اشک فشان پر میزد

کا شکی سیر گر بیان شرر میگردم  
تا قفس را نفسی بالش پر میگردم  
چشم نگشوده بر آن جلوه نظر میگردم  
چه شنا ها که نه در موج گهر میگردم  
آنقدر جهد که خونی بجگر میگردم  
آب میشدا گرا ظها ر هنر میگردم  
نردبان داشت اگر زیروزیر میگردم  
چقدر حل معمای شرر میگردم

قدم سعی بجائی نرسا ند م (بیدل)

کا ش چشمی بزمی آبله تر میگردم

گرد رهوای او قدمی پیش رفته ایم  
قید جهات مانع پروا ز رنگت نیست  
آنجا که نقش جبهه تسلیم جا ده است  
تا لب گشوده ایم بد ریو زه امید  
زاهد فسون زهدرها کن که عمرهاست  
دنیا و صد معا مله عقبی و صد خیال  
غواص در د را بمحیط گهر چکار  
در آفتاب سایه سراغ چه میکند  
با هیچ ذره راست نیا بد حساب ما

مانند شبنم از گره خویش رفته ایم  
از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته ایم  
آسوده ایم اگر همه در نیش رفته ایم  
چون آبروز کیسه در رویش رفته ایم  
ما هم چو شانه از تۀ این ریش رفته ایم  
ما بپخودان بچنگ چه تشویش رفته ایم  
اخگر صفت فرو بدل ریش رفته ایم  
از خویش تا نو آمده پیش رفته ایم  
از بسکه در شما ر کم و بیش رفته ایم

(بیدل) نشاط در مآلش ندا مست

چون گل ازین چمن همه تن ریش رفته ایم

گر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم  
غافل از معنی نیم لیک از عبارت چاره نیست  
تا بفهم آید معانی رنگ میبازد شعور  
چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست  
احتیاج و شرم با هم میگذازد سنگ را  
دستان خون بحل هم ازدیت نومید نیست  
ای طپیدن بعد مرگم آنقدر همت گمار  
از حضور دل نفس غافل نمیدخواهد مرا  
شورا مکان بی تغافل قابل تفهیم نیست

بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم  
هر چه لیلی گویدم باید زمحمل بشنوم  
گر همه حرف خود است آن به که غافل بشنوم  
کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم  
آه اگر حرف لب خا موش سایل بشنوم  
واگذار بدم دمی تا ناظم قاتل بشنوم  
کرغبار خود صدای بال بسمل بشنوم  
جاده گوشم میکشد کاوا از منزل بشنوم  
گوش من زین پنبه محرومست مشکل بشنوم

از زبان شمع تا کی شور محفل بشنوم  
 آب میگردم همه گر شعر (بید ل) بشنوم  
 صد کمند از نفس سوخته چین میگردم  
 صد تبسم ز لب چین چین میگردم  
 بی نگه سیر پر یخانه چین میگردم  
 صبح میگذشت اگر آه جزین میگردم  
 آنقدر دوش که این شبهه یقین میگردم  
 کوشاری که منش خانه زین میگردم  
 خانه آینه زنگار نشین میگردم  
 مشت خاکم بعدم نیز همین میگردم  
 که من سوخته فکر چه زمین میگردم  
 تا کجا بی که ندارم نمکین میگردم

عشق نقشی در ما نید ز داغم (بید ل)

تا جها را بر طاءوس نگین میگردم

و تو تو هم آنکسی که ما ایم  
 عریانی لیک در قبا ایم  
 چشمیم و مؤه نمی گشایم  
 و شکر خیال تا رسایم  
 چون سر بگمان رسیم پائیم  
 بی هست نه نیست آشنایم  
 جز آنکه بفهم در نیا ایم  
 پید او نهان جان قبا ایم  
 پید این ها که می نما ایم  
 درخا رستان برهنه پائیم  
 نکدا نه و هفت آسیایم  
 ما ایم اگر ز خود برائیم  
 از عالم خویش هم جدا ایم  
 کاینه صد جهان بلا ایم  
 تصحیف حقیقت اخدا ایم  
 خود را بر خود چه وانما ایم

خامشی مضمون نوائی چند داغم کرده است  
 بسکه دارد فطرتم ننگ از تمیز علم و فن  
 گر لیبی را بهوس ناله کمین میگردم  
 دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی بیداشت  
 گر خیال چمن رخصت شو قم میداد  
 آنقدر خنده کز افسون هوس رفت بیداد  
 غیر حرفیست درین مکتب و اندیشه نداشت  
 خا نمان پابر کاب هوس سوختنست  
 گر بمحرو میء تمثال نمیسوخت نفس  
 با سجد درت امروز سروکارم نیست  
 شغل نظم در داز خاک شدن بخیه راز  
 از دل سوخته خا کستر یاسی بند میداد

\* گر ما گوئیم ما کجا ایم  
 پوشیدگی ایم لیک ر سو  
 گوئیم شنیدنی نداریم  
 گر شکوه کنیم بی تمیزیم  
 تا خاک نشان دهیم عرشیم  
 بی نسبت نسبتیم و سحریم  
 زین شعبده هیچ نیست منظور  
 عیب و هنر تعین اینست  
 پنهان چیز یک در گمان نیست  
 آخر بکجا رویم زین دشت  
 اینجا چه سلامت و کجا امن  
 کوه و صحرا و باغ و بستان  
 باغیر یگانگی چه حرف است  
 یارب ز کجا تمیز جو شید  
 در نسخه شبهه جدائی  
 استغنائی نیا ز خویش است

عرض من و ما عرق کعبه است ساز خاوش تر صدائیم

(بیدل) زین حرف و صوت تن زن

افسانه را از کبریا ئیم

نگر نه شرابم چرا ساقی خون خودم	زلف نیم از چه رود ام جنون خودم
شعله یا قوت من در غم پرواز سوخت	رنگی اگر بشکنم بال شکو ن خودم
با نکه آشنا انجمن الفتم	از دل و حشت غبار دشت جنون خودم
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس	ذوق شکستن چور نگر یخت برون خودم
عشر تم از باغ دهر طرف برنگی نه بست	همچو گل از بیکسی دست بخون خودم
هستیء مو هوم نیست غیر طلسم فریب	تا نفس آئینه است محو فسون خودم
کبست بر داز کفم دامن افتادگی	سایه ام و عاشق یخت نگو ن خودم
قطر ذاین بحر را ظاهر و باطن یکی است	همز برون دیدنی است آنچه درون خودم

(بیدل) ازین طبع سست و حشیء اندیشه را

رام سخن کرده ام صید فنون خودم

کف خا کستری میجو شم از خود پاک میگردم	چو آتش تا بر آیم از سیاهی پاک میگردم
شرار نظرت من غور این و آن نمیخواهد	بگشتم میر سم گر محرم خاشاک میگردم
درین صحرای بیجستجوی حسن بی نشان رنگی	چو فهم نمود برون عالم ادر اک میگردم
شکار افکن بدرد اضطرار من چه پردازد	تم اشکی بچشمی حاقه فقر اک میگردم
وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی بیا دآید	ز تلخیهای دلت حقیقه تر یا ک میگردم
اجابت صد سحر میخندد از دست دعای من	که من درد دلی در سینه های چاک میگردم
دم صبح اضطرار بشارهای شمع میدارد	ترا می بینم و بر قتل خود ببیناک میگردم
دماغ همت من ناز کوشش بر نمیدارد	دمی گرد سرت میگردم و افلاک میگردم
بسا مان بهار از من بجز عبرت چه میچیند	گر بیان میدرم گل میفر و شم خاک میگردم
ببینم تا کجا محوم کند شرم شایب	ز خود باهر عرق مقدار رنگ پاک میگردم

بزیر خاک هم فارغ نیم از میکشی (بیدل)

خمستان در بغل چون ریشه های تاک میگردم

* کف خا کم چسان مقبول جستجوی او گردم	فلک در گردش آیم تا بگرد کوی او گردم
دل ما یوس صیقل میز نم عمریست حیرانم	نگشتم آئینه تا قابل زانوی او گردم
جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا	روم اکنون غبار خا طر گیسوی او گردم
محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی	روم از خویش هر که باز گردم سوی او گردم
وفادار وصل هم آسودن عاشق نمیخواهد	بیا تا گرد شوق قمری و کو کوی او گردم

خس معذ وروذوق الفت آتش جنون است این  
ر میدان در سواد صید گاه دل نمید شد

چه امکانست با وضع کسان گردم طرف (بیدل)

که من چون آئینه با هر که بینم روی او گردم

کند هر جاعرق ز نامه تا بان گلشنان انجم  
جبین و عارضش ازد و ردیدم در عرق گفتم  
تو بر خاک درش یکنقش پا کسب سعادت کن  
در آنوادی که یاد اوست شمع راه امیدم  
عرق جوشست حسن ایشوق چشم حیرتی واکن  
بهر جاشکوهی گل کرده است از بهخت ناسازم  
بغیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان  
شراری چند سامان کن اگر در خود ذی آتش  
چراغ این شبستان قابل پر تو نمیباشد  
تو از غنای بصد امید سودا کرده ای ورنه  
درین حسرت که مهر طاعتش کی پرده برگیرد

چو (بیدل) میطپد هر شب بچشم خون فشان انجم

کوجهد که چون بوی گل از هوش خود دافتم  
در سوختنم شمع صفت عرض نیاز یست  
در خاک ره افتاده ام اما چه خیالست  
بهرد گران چند کنم و عطر طرازی  
کو لغزش پائی که بناموس و فایت  
عمر یست که دریا بکنار است حبابم  
شور طلبم مانع تحقیق و صالست  
ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی

(بیدل) همه تن بار خودم چرن نفس صبح

بر دوش که افتم اگر از دوش خود دافتم

مکوشورد ماغی که بسودای تو افتم  
عمر یست درین باغ پرا فشان امیدم  
آنزلف پریشان همه جافته فگند است  
چون سایه ز سرتا قدم ذوق سجود یست  
گردی کنم ایجا دو بصره ی تو افتم  
شاید چون نگه بر گل رعنای تو افتم  
هر دام که بینم بتمنای تو افتم  
بگذار که در پای سراپای تو افتم

مپسند که امر وز من گه شده فرصت  
خورشید گریبان خیالات ندارد  
پروای خمای بروی ناز فلکم نیست  
چون سیل درین دشت فودرم نیست تسلی

(بیدل) بره عشق تلاشت خجلم کرد

پیش آ قدمی چند که در پای تو افتدم

کو فضائی که نفس را زدل آزاد کنم  
شرم بیجا صلی عمر نمی ساز نکرد  
بر نمیدارم از خاک تلاشی که مراست  
قا بلیت گل سر ما یه استعداد است  
گر خموشی د هدم صلح بجمعیت دل  
نام عتقا بنشان به که نگردد ممتاز  
عالمی چشم بوبرانی من دوخته است  
تاب محروم می پرواز ندارم ورنه  
بی خزانست بهار چمنستان خیال  
هر قدم در ره او کعبه و دیر گراست

(بیدل) از ما و تو حیران حسا ب غلطم

من نویسم بدل و بر سر آن صادق کنم

گاهی بر صبح بچیدم گهی با گل جنون کردم  
شرار کا غلظ من محمل شوق که بودا مشب  
شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودای  
غرور هیچکس با جرأت من بر ندی آید  
بهار آمد تو هم ای زاهد بیدردن ویری  
هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر  
بقدر هر نفس می باید از خویشم برون رفتن  
نسیم هرزه تا من عرق آورد شبم شد  
چه خواهم خواست عذر ناز پروردی که رنگش را

حنای دست او (بیدل) زیان پیمای سودن شد

من از مشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

گاهی حجاب و گه آینه جمال تو ام  
بحیرتم که چها میکند خیال تو ام

مراج شو قم از آب و گل تسلی نیست  
 کلاه کوشه پروازم آسمان سائست  
 بس است حلقه گوشم خم سجود نیاز  
 ز امتیا ز فنا و بقا نمیدانم  
 زمانه کر نشناسد مرا با این شادم  
 سپند من بفسردن چرا نه ناز کند  
 مباد هیچکس آفت نصیب همچو منی  
 بچشم تر نتوان شبیم بهار تو شد  
 بخود نمیرسم از فکرناقصی که مراست  
 خیال وحشت و آرام خبر تست اینجا  
 خبر زخویش ندارم جز این که روزی چند  
 زمین معرفت از ریشه دویی پاکست

جنون سرشته غبار ررم غزال توام  
 ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام  
 اگر بچرخ بر آییم همان هلال توام  
 جز آنیکه ذره خورشید بی زوال توام  
 که منهم آینه حمن بیهال توام  
 نفس گداخته جستجوی خال توام  
 حنا کد اخت که من نیز پایمال توام  
 عرق فروش گلستان افعال توام  
 زهی هوس که در اندیشه کمال توام  
 چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام  
 نگاه شوق تو بودم کنون خیال توام  
 چرا زخویش نیایم برون نهال توام

ز شرم بیدای خود کد اختم بیدل  
 دلی ندارم و سودائی وصال توام

گویی در شعله می غلظم گهی با آب و جوشم  
 درین محفل امید و یاس هر یک نشهائی دارد  
 سراغم کرده ای آماده ساز تحیر باش  
 چه سازد گر بهدرا نی نپردازد حجاب من  
 برنگی ناتوانم در خیال سرمه گون چشمی  
 ندارم ساز هستی غیر آهنگ گز فزاری  
 باین نامحرمان یارب که خواهد گفت حال من  
 خمستان و فارق رنگ فسرده بر نمیدارد  
 ز خوبان سود نتوان بردی سرمایه حیرت  
 ز گل تاغ آنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد  
 نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن

وطن آواره شوقم نگاه خانه بردوشم  
 خوشم کز درد بی کیفیتی گردند مدوشم  
 غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم  
 ز بس عریانم از خود کسوت آئینه میبوشم  
 که چون در نظر آواز نتوان بست بردوشم  
 ز تحریک نفسها شور زنجیر است در گوشم  
 زیادتش رفته ام چندانکه از هر دل فراقوشم  
 جنون شوق او دارم مباد از خود برون جوشم  
 خریداری ندارم ددل مگر آینه بفروشم  
 درین گلشن بقدر جا و خود منهم آغوشم  
 چرا غی داشتیم بی مطالبیها کرد خاوشم

بکنج عالم نسیان دل گم گشته ام (بیدل)

زیادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم

کی در قفس و دام هوا و دوس افتم  
 در قطره ام انداز محیطست پر افشان  
 از بی نفسی کم نشود ربط خروشم

آنشعله نیم من که بهر خار و خس افتم  
 حیف است کز افسون گهر در قفس افتم  
 در قافله خیرت اگر چون جرس افتم

ببقدر نیم گر بچمن ساز یء تسلیم  
 رسوائی عاشق بره یار بهشتی است  
 اندیشه تغیر و فاش هوش گداز است  
 چون شانه باین سعی نگون در خم زلفت  
 از بسکه دو تا گشته ام از بار ضعیفی  
 فریاد نفس سوختگان عجز نگا هست  
 چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی  
 در تا قدم نیست بجز قطره اشکی

در خاک بر ننگ ثمر پیش رس افتم  
 ایکاش درین کوچه بچنگ عسس افتم  
 ترسم که رو د عشق و بدام هوس افتم  
 چند آنکه قدم پیش نهم باز بس افتم  
 خلخال شمارد چو پیاپی مگس افتم  
 ای وای که دور از تو بیک ناله رس افتم  
 از شرم شوم آب و بفکر نفس افتم  
 عالم همه یار است پدای چه کس افتم

طاهوس ز نقش پر خود دام بدوش است

(بیدل) چه عجب گرز هنر در نفس افتم

مهر سید از معاش خنده عنوانی که من دارم  
 دوروزم بایدا از ابرام هستی آب گردیدن  
 دل آواره با هیچ الفتی راضی نمیگرد  
 جدا از انجلو دنیوان اینقدر هازندگی کردن  
 ز شوخی قاصدش هر گام دارد باز گردیدن  
 ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یارب  
 ندار دجز تا ملوج گوهر مصرعی دیگر  
 ز ننگ آمیزی این باغ عبرت بر نمی آید  
 بعیرت رفت عمرو بر یقین نکشودم آغوشی  
 نمیدانم چه سان از شرم نادانی برون آید  
 کفیل عذر یکجا لم خطا طرفی دیگر دارد

از آب ناشتا تر میشو دانی که من دارم  
 بجز ننگ فضاوی نیست مهمانی که من دارم  
 چه سازم چاره این خانه ویرانی که من دارم  
 بخارا تیشه می بایزد از جانی که من دارم  
 بر ننگ سودن دست پشیمانی که من دارم  
 بر طاهوس دارد گودا مانی که من دارم  
 همین یک سکنه است انشای دیوانی که من دارم  
 بغیر از نقش بند طاق نسیمانی که من دارم  
 بچشم بسته بر بند نده گانی که من دارم  
 بز نار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم  
 حیا بر دوش زحمت بست ناوانی که من دارم

چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن بر نمی آیم

گریبانه است (بیدل) در گریبانی که من دارم

محدود لم مهرس ز تحقیق عنصرم  
 آن ناله ام که با همه پرواز نارسا  
 بستی درین محیط گهر کرد قطره را  
 دانش ز پیگرم عرق انفعال ریخت  
 زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش  
 جرات بنا توانی من تا ز میکند  
 گرد هزار جاده بمنزل شکسته است

آئینه خنده ایست ز باغ تحیرم  
 تادل توان رسید ز نقب تأثرم  
 کسب فروتنی است عروج تفاخرم  
 گل گرداز گداز خجالت تحیرم  
 خون می شود چو گل دم آبی که میخورم  
 رنگی شکسته ام چقدرها بها دارم  
 چون موج گوهر آبله پای تحیرم



شمع خموشم از سر زانوی من میپرس  
در دلم گداز غم داغ حیرتم  
آئینه زنگ بست بجیب تفکرم  
فریاد از خیا لم وآه از تصورم  
نقدی دگر نمی شمرد کیسه حباب

(بیدل) من از تهی شدن خوبشتن پریم

مرده اما همان خجلت طراز هستیم  
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست  
کاش چشمم وانمی گردید از خواب عدم  
حاصل چندین امل چشمی بهم آورد نست  
بر هوا چند افکنم سجاده ناز غبار  
نقش من چون اشک شوخی کرد و از خلعت گداخت  
چون حبابم بکنفس پرواز و آنهم در قفس  
صبح پیری میدمد ایشمع ما و من خموش  
چشمکم را چون شررد نباله تکرار نیست  
سرنگو نیهای خجلت تحفه بیدحا صلیست

(بیدل) از منصوبه عنقا ئیم غافلیمباش

نقد اظهاری ندارم پاکباز هستیم

مزرع تسلیم ادب حاصلم  
موج گهر نیستم اما از ضعف  
خاک ندامت بسر عاجزی  
نفی من آینه اثبات اوست  
بار نفس میکشم و چاره نیست  
الفستق دل سدره کس مباد  
عافیتم داد بطوفان شرم  
خامشی اسباب غنا بود و بس  
بر طپشم تهمت راحت میند  
گردمن از قافله رنگ نیست  
نامه برید از چمن خون من

سر نگشدد گردن آب و گل  
آبله گل کرده ره منزلت  
صبحم اگر تار نفس بگسل  
حق دمد آندم که کنی با ظلم  
بیتو فتاده است الم بر دلم  
کرد همین آبله پا در گلم  
راندد بر یا عرق ساحلم  
تا بزبان آمده ام سایللم  
بیضه منته زیر پر بسللم  
کلهک مصور چه کشد محمللم  
بر گک حنائی بکف قاتلم

آبم ازین درد که آن مست ناز

آینه میخواستند و من (بیدل)

مژده خوابا ندیدم و دلاراب جمعیت علم کردم  
تماشا پرگرانی داشت بردوشی که خم کردم

ز دور ساغرا مکنان زدم فال فراموشی  
 بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیگردد  
 دبستان خیالم داشت سرمشق تماشاایت  
 در آن دعوت که بودی منتی بیرون زد از خوانش  
 طمع را هم بحال این خسیسان رحم می آید  
 ز من میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی  
 بقدر وحشتم قطع تعاق داشت آسانی  
 چه مقدار آنسوی تحقیق پرمیزد شرار من  
 کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من

بر اعداد خیال این حلقه صفری بود کم کردم  
 ز تشویش نفس چون صافی از آینه رم کردم  
 نوشتم نسخه رنگی که شاخ گل قلم کردم  
 غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم  
 گرفتم ماهی ثی را پوست کندم بیدرم کردم  
 چواشک از سربراه انداختن ساز قدم کردم  
 زهرنجیبی که در دامن زد تیغ دودم کردم  
 که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم  
 طپیدم سوختم تا سرمه گشتن ناله هم کردم

ندامت برد از آینه ام زنگ هوس (بیدل)

بسودنهای دست این صفحه را پاکت از رقم کردم

مسلمان گشتم و هیچ از میان نکست ز نارم  
 خرابات محبت از اسیران ظرف میخواهد  
 بخود میلرزم از اندیشه تعبیر همواری  
 مسلمانم با این سامان دلگوویی نمی آرد  
 بدیر همتم پروانه آتش پر سیتها  
 نفس را الفت دل صرغه راحت نمی باشد  
 میسر از ریشه باغ تعلقهای امکانی  
 چو شمع از سعی الفت غا قلم لیکت این قدر دانم

بقدر سبحة گردیدن کمرها بست ز نارم  
 خط پیما نهی دارد قدح دردست ز نارم  
 مباد از سبحة بردارد بلند و پست ز نارم  
 ز چنگک اتفاق سبحة بیرون جست ز نارم  
 بخط شعله جواله بایلد بست ز نارم  
 ندید آسودگی با سبحة تا پیوست ز نارم  
 گستن در بغل می پروم تا هست ز نارم  
 که تا نشاند در خاکم ز پانشت ز نارم

و فاسر رشته نهی دارد که هرگز نگسلد (بیدل)

نمی افتد ز گردن گرفتار دست ز نارم

مشت عرق ز جبهه بهر باب ریختم  
 طوف خودم بمغز رسا ند از تلاش پوچ  
 زان منتی که سایه دیوار غیر داشت  
 بی شمع دل جهان بشبستان خزیده بود  
 عشق از غبار من بجز آشفته گی نخواست  
 چندین زمین آب رسا نید و گل نشد  
 مسکان دماغ کعبه پرستی نداشتند  
 موجی به تر صدای بی سمل نشد بلند  
 کردم زهر غبار سراغ وصال یار

آلوده بود دست طمع آب ریختم  
 گوهر شد آن کفی که بگرداب ریختم  
 بر دم سیاهی و بسر خواب ریختم  
 صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم  
 آتش بکارخانه آداب ریختم  
 خاکی که بر سر از غم احباب ریختم  
 خشت خمی بصورت محراب ریختم  
 صدر رنگ خون نغمه زمضرب ریختم  
 هیاهات آب گویا هر نایاب ریختم

(بیدل) ز بیم معصیت تهمت آفرین

لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم

\* \* \*

مقیم و حدتم هر چند در کثرت وطن دارم  
نفس میسوزم و داغی بحسرت نقش می بندم  
حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری  
کدام آهوی بوی نافه خوا با نداست داغم را  
نفس تا هست سامان آیدم کم نمیگرد  
ز درس ما و من بحث جنونی غا لبست اینجا  
قفس پرورده رنگم باین ساز است آهنگم  
بیا ایشوق نا از خاک گشتن سر کنم راهی  
ز اسپاهم رهایی نیست جز مژگان بهم بستن

بد ریا همچو گوهر خلوتی در آنچمن دارم  
چراغی میکنم خاموش و تمهید لکن دارم  
که در افسردگی چون رنگ صدامن شکن دارم  
که تا یاد سویدا میکنم سیر ختن دارم  
تخیل مشربم می در خم و گل در چمن دارم  
که هر جالظ پیدا نیست بر معنی سخن دارم  
چه عربانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم  
در انکثوب قماش نیستی با بست و من دارم  
درین محفل بچندین شمع یکدامن زدن دارم

حجاب آلود و هو میست مرگ و زندگی (بیدل)

ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم

من درین بحر نه کشتی نه کد و می آرم  
حرف او میشنوم جلوه او می بینم  
خم تسلیم زدوشم چو فلک نتوان برد  
بند بندم چون افسانه دردی دارد  
شرم می آیدم از طوف درش هیچ پیرس  
جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت  
نقش اجناس اشارت کند بیدرنگیست  
عمرها شد چو سحر میدهم از یاس بباد  
تشنه کامی گهر قلزم ببقدری نیست  
چقد رگ گردن تسلیم و فابا ریکست  
نخل شمع که بگل کردن صدر رنگ گذار

چون حباب از بر خود جامه فرو می آرم  
پیش رو آئیندئی چند از و می آرم  
عمرها شد که در این بزم سبوی آرم  
تا کنم ناله قیامت بگلو می آرم  
عرقی چند با حرام و ضومی آرم  
سوی خود روی نیاز از همه سومی آرم  
این من و ما همه از عالم هومی آرم  
جیب چاک کی که بامید رفو می آرم  
آبرویی که ندانم بسوی آرم  
پیش تیغ سر مو بر سر مو می آرم  
میشوم آب و نگاهی بنمو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم (بیدل)

غیر پیراهن رنگی که بسوی آرم

من خا کسار گردن ز کجا بلند کردم  
درو بام اوج عزت چقد رشکست پستی  
نفسی زو هم گل کرد ز فسونگه نعن  
ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد

سر آبله دماغی تهه پا بلند کردم  
که غبار هرزه تا ز من و ما بلند کردم  
چو سحر دماغ اقبال بهوا بلند کردم  
که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم

صف غیرت خموشی علمی نداشت در کار  
 طلب گدای طبیعت نشناخت قدر عزت  
 ره و هم زیر پا بود تنگ و هم دور فهمید  
 سرو کار خود سریها ادب امتحانی داشت  
 سحری نظر گشودم بخيال سرونازی

بچه سنگ خورد میثا که صدا بلند کردم  
 خم پای به اجابت بدعا بلند کردم  
 که برنگش شمع گردن همه جا بلند کردم  
 عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم  
 ز فلک گذشت دو شمشیر تا بلند کردم

بهزار ناز گل کرد چمن نیاز (بیدل)

که سر ادب بپایش چو حنا بلند کردم

منم آن نشئه فطرت که خمستان قدیم  
 ندیدم ز بهاری که چمن ساز نفس  
 پیش از آنست در آینه من مایه نور  
 در بهاری که منش غنچه تمکین بندم  
 شوقم آندم که پرافشاند بصحرای عقول  
 قصر سودای جهان پایه قدری میخواست  
 فطرت ریخت برون شور و جوب و امکان  
 بگشاده ام آنچمن آرای حدوث  
 شعله بودم من و میسوخت نفس شمع مسیح  
 پیش از ایجاد با مید ظهور را حمد  
 رفت آن نشئه زیادم بفسون من و تو  
 خاک بوسی است کنون سرخط پیشانی ناز  
 حلقه ام کرد سجود در یکنائی خویش  
 نفس ماهی دریای وفا قلابست  
 بحر فطرت بگهر سازی من میگوید  
 خالق اینجاست بعبر تکه کعبه و دیر  
 زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد  
 زین شکستی که بهو میرسد از چینی دل  
 طاق نیسانی از این انجمن احداث کنیم

دارد از جوهر من سیرد ماغ تعظیم  
 صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم  
 که بهر ذره دو خورشید نمایم تقسیم  
 و ضم شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم  
 گشت یکه ام ارواح در اندیشه جسم  
 چتر زد و دود ماغ من و شد عرش عظیم  
 ایند و تمثال در آینه من بود مقیم  
 بشکست نفسم آینه پر داز قدیم  
 من قدح میزدم و مست طلب بود کلیم  
 داشت نور احدم در کنف حلقه میم  
 برد آن هوش زمزم الم خلد و جحیم  
 عشق کرد آخرم این نسخه عبرت تسلیم  
 حیرت آورد بهم دایره علم و علیم  
 جیم گل میکند از نون چونما بند و نیم  
 گرچه صیقل زده ام آینه اشک یتیم  
 پیش پا خورده هر سنگ ز جولان سقیم  
 جام جم تا بکجا کهنه نسازد تقویم  
 سرفغور چسان شرم نپوشد بگلیم  
 تادم شیشهء دل ماند از آفات سلیم

(بیدل) افسانه غیرم سبق آهی هست

میکند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

تا قیامت بر نمی آرد ز ندم

لوح محفوظ نفهمیدن رقم

«موج مارا شرم دریای کرم

در کنار فطرت ما داد عشق

سطری از خط جبین ما نگاشت  
 آسما نها سر بجیب فکر ما ست  
 بی وجود آثارا مکان باطل است  
 نیست موج و آب جز سا زمحیط  
 هم کنار گوهر آسود است موج  
 چهل و آگاهی زهم ممتاز نیست  
 گرد باد آسادرین صحرای وهم  
 امتحان گر سنگ و گل برهم زند  
 ذره تاخو رشید معدومست و بس  
 بعد معنی کسب مائی و توئی است  
 شخص حیرت مانع تعثال نیست  
 عالمی را از عدم دور افگند

سرنگوئی بر نیا مد از قلم  
 تا کجا با را مانت بر دخم  
 بر تو خورشید میجو شد بهم  
 برحد و ثاینها نمیچر بد قدم  
 در بر آرام خوابیده است رم  
 زین سرا فرود آنچه زان سرگشت کم  
 میدود سر بر هوا سعی قدم  
 فرق معدوم است در دیر و حرم  
 میخور د عرفان بنا دانی قسم  
 قرب تحقیق اینکه میگوئی منم  
 میکند آینه داری ها ستم  
 این من و مای بهستی متهم

### (بیدل) از تبدیل حرف دال و نون

شد صمد بیگانه لفظ صنم

می پرست ایجا دم نشه ازل دام  
 گرد هند بر بادم رقص میکنند شادم  
 آفتاب در کاه راست سایه گو بغارت رو  
 معنی بلند من فهم تند میخو اهد  
 از منی تنزل کن او شو و توئی گل کن  
 حق برون مردم نیست جوش باده پیخم نیست  
 دل مشبکست امروز از خدنگ بیداد ت  
 سنگ هم بحال من گریه گر کند بر جاست  
 ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن

همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم  
 خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم  
 چون منی اگر گم شد چون توئی بدل دارم  
 سیر فکرم آسان نیست کوه و کتل دارم  
 اندکی تأمل کن نکته محتمل دارم  
 راه مدعا گم نیست عرض مبتدل دارم  
 محو لذت شوقم شانی از عسل دارم  
 بیتوزنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم  
 می خور و طرب ها کن من هم این عمل دارم

بحر قد رتم (بیدل) موج خبز معنی ها

مصرعی اگر خواهم سرکنم غزل دارم

میدهد زیب عمارت از خرابی خانه ام  
 از گداز رنگ طاقت بر نمی آیم چو شمع  
 اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم  
 عمرها شد از مقیمان سود و حشتم  
 هر کجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ

آب در آینه دارد سیل در ویرانه ام  
 گردش چشم که در خون میزند پیمانه ام  
 گوشها میخانه شد از نعره مستانه ام  
 ریخت چشم او بگرد سره رنگ خانه ام  
 ناله قمری شود دخترا کستر پروانه ام

نشده سودا باین نیرنگ هم می بوده است  
اختلاط خلق بر من تهمت الفت نه بست  
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص  
نامه احوال مجنون سر بمهر حیرتست  
پیچ و تاب طرهء امواج خون بسملم  
عشق در انجام الفت حسن پیدا میکند  
یار شد بی پرده دیگر تاب خود داری کراست

سنگ را گل میکند شور سرد یوانه ام  
همچو بود در طبع رنگ از رنگها بیگانه ام  
مور را دست تصرف کو تهست از دانه ام  
جای وزگان بسته میگردد لب از افسانه ام  
جوهر شمشیر میا شد زبان شانه ام  
شمع می آید برون از سوختن پروانه ام  
ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

صبح بودم گر سیکر وحی بدادم میر سید

سخت جانی کرد (بیدل) خشت این ویرانه ام

میرسد گویند باز آن آفتاب صبحدم  
تاله یکسر زخمهء ساز شب اندوه ماست  
تخم اشکی چند در چاک جگر افشا نده ایم  
یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما  
دل بو حشت دادم اما گریه دام حیرتست  
غفلت آگاه هست میاید مژه برداشتن  
زندگی کمفر صفت از مدعای دل مپرس  
گرسوا د عمر روشن کرده ئی هشیار باش  
این زیارتگاه وحشت قابل آرام نیست  
پیر گشتی اعماد عمرت از بیدانشیست  
حسن چون گیرد عروج از خیره چشمان ایمنست  
آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست

صبح کی خواهد میدای من خراب صبحدم  
دیده گریان همان جام شراب صبحدم  
نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم  
می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم  
شبنم آبی میکند در شیر ناب صبحدم  
دامن شب میدرد یکسر نقاب صبحدم  
در نفس خون شد سوال بی جواب صبحدم  
سطر مو هووم نفس دارد کتاب صبحدم  
عزم گازاری دگردارد شتاب صبحدم  
دل منه بردولت پا در رکاب صبحدم  
ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم  
به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پسیری از سرما وانشد

سخت دشوار است (بیدل) ترک خواب صبحدم

میم بسا غراگر خشکشد خمارندارم  
هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن  
محبت از دل افسرده ام به پیش که نالد  
بحیر تم چه کنم تحفه نوید وصالش  
بهر عشق چه سازند زورق طاقت  
کرم کنی اگر م قابل کرم نشناسی  
تو خواه سر خط گبرم نویس خواه مسلمان

خزان گمست بیاغی که من بهارندارم  
چو تخم اشک عرق واری آبیارندارم  
قیامتست که من سنگم و شرارندارم  
نگه بضاعت و غیر انتظارندارم  
کنار جوست طلب لیک من کنارندارم  
که خاک تا نشوم شکر حق گذارندارم  
نگین بیحسم از هیچ نقش عارندارم

ز سحر کاری تیر نگشت عشق دم نتوان زد  
اگر کند غم نایا بیم کدورتی انشا  
فنا ده ام بخم و پیچ عبرتی که مپرسید  
دگر میفکنم ای وهم در گمان تعین

برون نهجسته ام از خلوتی که بارندارم  
سراغم از که طالب میکنی غبارندارم  
برون بحر شنا دارم اختیارندارم  
که من اگر همه غیرم بخیر یارندارم

حباب و کلفت اسباب (بیدل) اینچه خیالست

بجز خمی که بدوش من است بارندارم

نالء عجز نوا ی لب خا مو ش خودم  
بحر چو لا نکهت بیباکی و من همچو حباب  
گریه طوفا نکند : عالم آبی دگر است  
چشم پوشیده بخود همچو حبابم نظر نیست  
خجلت غیرت ازین بیش چه خواهد بودن  
ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است  
در خور حفظ ادب خلوت و صلاست اینجا  
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب

نشأ شو قم و درد می بیجو ش خودم  
در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم  
بی رخت درخور هرا شک قدح نوش دم  
مژه گر باز کنم خواب فرا مو ش خودم  
عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم  
همچو صهبا بزمین ریخته : جوش خودم  
من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم  
من که از بار نفس آبله دوش خودم

(بیدل) از فکر غم و عیش گذشتن دارد

امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

نه بر صحرا نظر دارم نه در گازار پیگردم  
قضا چون مرد مک جمعیت حالم نمیخواهد  
حیا کوتازند آبی غبار هرزه تا زم را  
بعجز خا مه میفرساید مه شق سیه کاری  
نیایی بر گشت من هنگامه چندین نوادارد  
زا شک افشانی شمع و فابرخویش میارزد  
تعلق از غبار جسم بیر و نم نمیخواهد  
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم  
هوس صبری ندارد ورنه از سیرگل و گلشن  
نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن  
ز خواب ناز هستی غافم لیک اینقدر دانم  
کجایدم ندانم آن کف پای حنائی را

بهار فرصت رنگم بگر دیار میگردم  
تحدیر مرکز دارم که با پر کار میگردم  
که من گرد هوس میگردم و بسیا میگردم  
که در هر لغزش پا اندکی هموار میگردم  
زبی بال و پری سر تا قدم متقار میگردم  
که میداند ز شغل سبحة بی زنا میگردم  
بر نگشت سایه آخر محو این دیوار میگردم  
که بر خود همچو کوه از بیصدائی بار میگردم  
کشم گر باید امن یک گل بیخار میگردم  
اگر برگردم از کویت همین مقدار میگردم  
که هر کس میبرد نام تو من پیدا میگردم  
که من عمریست گرد عالم بیکار میگردم

گر از صهبا نیا بد چاره مخموریم (بیدل)

قدح از خویش خالی میکنم شر شار میگردم

نبری گمان فسر دگمی بغبار بی سرو پا نیم  
 ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من از این و آن  
 بد ماغ موج گهر زدم ز جنون نشئه عاجزی  
 ز خیال تا مژه بسته ام قدح بها نه شکسته ام  
 هوسم زنا لهیبی اثر بچه مدعا شکند نظر  
 نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پریم از میان  
 بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد ز وطن  
 بجهان جاوه رسیدم ام ز هزار پرده دمیده ام  
 سر کعبه گرم فسون من دل دیرو جو شش خون من

که بچرخ میفکند نفس چو سحر زمین هوا نیم  
 بخیا ل سلسله جهان گریهی نخورده رسا نیم  
 نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پا نیم  
 چه خوشست آنکه سر پری ز طلسم شیشه نما نیم  
 نهد استخوان همه نومگر بنشان تیر هوا نیم  
 رکنی بعشوه امتحان ستم آشیان رها نیم  
 ز فسون صنعت و هم وطن هوس آزمای جدائیم  
 ثمر نهال حقیقت چمن بهار خدا نیم  
 مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جاثیم

بنگاه حیرت کالمم بخیا ل عقد مشکلم  
 ز جهان فطرت (بیدارم) نه زمین نه سما نیم

ندارد آنقدر قطع زجهان غفلت اسبابم  
 نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم  
 مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه  
 خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من  
 بامید قد خم گشته محمل میکشد فرصت  
 بفکر خود فنا دم معبد تحقیق پیدا شد  
 چو آتش گرمی پهلواندیدم جز بخاکستر  
 بسمی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم  
 خدا از افعال میکشیدیم نگه دارد

بجنیش تار سدمژگان محرف میخورد خوابم  
 خطی از نقطه بیر و ن نیست درد یوان آدابم  
 چو آتش دور می افتم ز خود چند آنکه بشتابم  
 کتان درین بگی میداد عرض سیر مهتابم  
 مگر پیری ازین دریا برون آرد بقلایم  
 خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم  
 درین دیر هوسدامن زدند آخر بسنجابم  
 ز طبع منفعل تا اگر دشر نگست گرد آیم  
 مزاج شرم مینا یم در آتش خفته است آیم

من (بیدل) نبودم اینقدر پروانه عجرات  
 دم تیغ تو دادم ذوق کشتن کرد سیمایم

ندارم رشته دیگر که آئین طلب بندم  
 ز گفتگو دهم تا کی بطوفان زورق دل را  
 باین ترتیب القا می که دارد ننگ موزونی  
 بخیر و شر چه پردازم که تسلیم حیا مشرب  
 مزاج خا کسارم بار عونت بر نمی آید  
 ز طبع موج گوهر غیر همواری نمی جو شد  
 دل بیدرد تا کی مجاس آرای هوس باشد  
 ندارد چون تأمل شاهد نظم دقیق اینجا

شب تازی مگر بر ساز آهنگ طرب بندم  
 حیا کو کز لب خاموش پل بمر طلب بندم  
 دو مصرع در بطایفا میکند گریه لب باب بندم  
 بکفرم میکند منسوب بگر دل بر سبب بندم  
 جبین بر سجده مشتاقست احرام ادب بندم  
 مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم  
 جوانی بشکند این شیشه تاراه حلب بندم  
 نقاط سگته من هم بر کلام منتخب بندم



هلاک گریه های مستیم ای اشک آمدادی

به ستر حال چند ان ما ئلم کز پرده اخفا

ز مضمون دگر (بیدل) د ما غم تر نمیگرد

مگر در وصف مینا حرف تبخالی باب بندم

ندانم مژده وصل که شد برق افکن هوشم

بصد خورشیدنازد ساینه اقبال شام من

بحیرت بسکه جو شیدم نگاه افسرده مژگان شد

بهر افسردگی از تهمت بیدردی آزاد م

و داع غنچه گل رانیست جز پرواز مخموری

چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد

حدیث حیرتم باید ز لعل یار پر سیدن

چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن

ز کس امید دلگرمی ندارد شعله شمعم

بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم

مبادا هیچکس یارب زیان کار پشیمانی

کجا بست از زبان جوهر آینه گو یابی

حضور آفتاب از سایه پیدائی نمیخواهد

که بر مژگان بی نم خوشه ئی چند از عنب بندم

اگر صبح قیامت گل کنم خود را بشب بندم

که نه چون موج از آغوشم برون می نازد آغوشم

که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بنا گوشم

من آن آینه ام کز شوخی جوهر نمده پوشم

چو تار سا ز در هر جا که باشم ناله بردوشم

دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم

بیا د من مکش زحمت فراموشم فراموشم

چه میگوید که آتش میزند در کلبه هوشم

خوشی هم نفس دزدیده فریادست در گوشم

بهر محفل که باشم با شکست رنگ در گوشم

نگاهم بیش از اینها بر نمی تابد برو دوشم

دل امروز هم شب گرد داغ فرصت دوشم

چراغ د و دمان حیرتم بسیار خا موشم

دمی آیم بیا د خود که او سازد فراموشم

بیا د آن میان عمریست از خود میروم (بیدل)

چو رنگ گل بیال تا توانی می برد هوشم

که از شور طپید نهی دل گردید کر گوشم

گران شد چون صدف آخربه آب این گهر گوشم

مباد از شعله آواز گیر دد ر شر گوشم

که من از پرده دل تا سواد چشم تر گوشم

نهان میگشت چشم انتظار یکاش در گوشم

که جای نقش پا فرشت در هر رهگذر گوشم

توئی منظور اگر چشم توئی مسموع اگر گوشم

خروشی هست کانرا د ر نمی یا بدم مگر گوشم

که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون در گوشم

که من بر حرفهای ناشیدن بیشتر گوشم

اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

ندانم مژده آوازی پای کیست در گوشم

حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد

بگلشن بیتو میلرزم بخویش از نوحه بلبل

غبار ریش اشک و گداز ناله گیر از من

ز انداز پیدامت لذت دیدار میجو شد

نمیدانم چه آهنگست قان خون خرا

چه امکا نست و هم غیر گنجد در خیال من

خمشم دیده ئی اما بسا زینوا ئیها

مقیم خلوت را از تنیم لیک ایقدر دانم

فسون در دسربرم مخوانید ای سخن سازان

بتیغ گفتگو آفاق با من بر نمی آید

د ما غی ساز کن در د سر اینجا کم بمی باشد

جهان اما نه ساما نست (بیدل) هر قدر گوشم

\*\*\*

نسخه هیچیم و همی از عدم آورده ایم  
خامشی بی آه و گفتگوی باب ناله نیست  
هیچ نقش از پرده معدومیء ما گل نکرد  
ا بفلک از ماضی عیان بیش ازین طاقت نخواه  
آفتابی کرد در ننگ طاقت ما احتیاج  
بر درت پیشانیء خجالت شیفع مابس است  
عمر ها نا محرم جیب تا مل تا ختیم  
کو تنزه سجدهئی تا آبر و بندیم نقش  
صباح ما روشن سواد نسخه آرام نیست  
دست عجز ما صلاهی جلوهئی دارد بلند  
اینقدر رقص سپند ما با مید فناست  
سعی ما و اماندگان سرمزلی دیگر نداشت  
همت ما چون سحر منت کشا سباب نیست

ما و من حرفی که میگردد در قم آورده ایم  
یکنفس سازیم و چندین زیرو بم آورده ایم  
یکقام خا کستریم آینه کم آورده ایم  
چون نه نوخو بشر را بر پشت خم آورده ایم  
تا بخاطر سایه دست کرم آورده ایم  
سجدهئی در بار ما گر نیست نم آورده ایم  
تا کنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم  
ز حتمی بر خاک پایت از قسم آورده ایم  
سوار گردی در خیال از مشق رم آورده ایم  
عرصه حرانی است از مژگان علم آورده ایم  
ناله در باریم اما سر مه هم آورده ایم  
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم  
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود

مفت ما (بیدل) که مژگانی بهم آورده ایم

نشد از سعی تمکین و حشتی آسودگی رام  
حصاری دارم از گم گشتگی در عالم و حشت  
چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری  
خط پر کار دارد ریشه تخم کمال اینجا  
درین گلشن بهار حیرتم آینه هادارد  
ز قید من علایق آب در غریبال میباشد  
جنون دارم از مغز استخوانم شعله انگیزی  
خجالت میکشم از شوخیء اظهار مخموری  
جنون ساز نقطه کردم فغانها صرف خط کردم  
بهر و اماندگی ناچار می باید ز خود رفتن  
سراغ تیره بختی هم نمی یابم آسانی

طیید نه چو بسمل ریخت آخر ننگ آرام  
نگر دد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم  
دل خون بستهئی پامال میگردد بهر گامم  
مبادا بختگی گردد دد لیل فطرت خامم  
اگر طایر شوم طاء و سم و گر نخل بادام  
رهائی محضری دارد بمهر حلقه دامم  
بطوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم  
ندارم باده تا بال صدائی تر کند جالم  
ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم  
تحریر میشمارد در دل موج گهر گامم  
بسوزم خویش را چون شمع تاروشن شود شامم

ز بس بار خجالت میکشم از زندگی (بیدل)

نگین در خود فرو رفته است از سنگینیء نامم

نشینده حرف چند که ما گوش کرده ایم  
 درد دلیم شور دو عالم غبار ماست  
 تسایم ما قلمرو جولان ناز کیست  
 آفات دهر چاره گرش یک نفا فلست  
 شوری دگر نداشت خمستان اعتبار  
 حیرت سحرده مانده طرز نگاه ماست  
 طاعوس رنگ ماز نگاه که می کش است  
 بروضع ما خطای جنونی دگر میند  
 مردم بدستگاه بقا ناز میکنند

تا لب گشوده ایم فراموش کرده ایم  
 اما زیارت لب خاموش کرده ایم  
 سیرنه آسمان بخیم دوش کرده ایم  
 طوفان به بستن رژه خس پوش کرده ایم  
 خود را چو دردمی سبب جوش کرده ایم  
 صد چاک سینه نذریک آغوش کرده ایم  
 پرواز را بجای قند نوش کرده ایم  
 کم نیست این که پیروی دوش کرده ایم  
 ما تکیه بر فدی خطا پوش کرده ایم

(بیدل) حدیث بیخبران ناشنیده تی است

بودیم معنی تی کد فراموش کرده ایم

نفس را بعد ازین درسوختن افسانه میسازم  
 بفکر گوهر افتاده است موج بیقرار من  
 خیال مصرع یکتا نیش بی پرده میگرد  
 نیم آینه اما در خیالش صنعتی دارم  
 سراپا خار خارم سینه چاک طره یارم  
 محبت در عدم بی نشه نپسند دغبارم را  
 رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد  
 عقو بنها گوارا کرد بر من بی پروبالی  
 دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن  
 سرو برگ تسلی دیده ام واضح عبارت را  
 یکام عشرتم گروا گذاری حاصل امکان

چرا غیروشن از خاکستر پروانه میسازم  
 کلید شوق از آرام بیدندانه میسازم  
 بمضمونی که خود را معنی بیگانه میسازم  
 که تا نقش تحریر میکشم بتخانه میسازم  
 بجسمم آتخوان تا صبح گردد شانه میسازم  
 همان گرد سرت میگردم و پیمان میسازم  
 چو وحشت در سواد چشم آهوخانه میسازم  
 قفس چند آنکه تنگی مینماید دانه میسازم  
 سرشکی نا توانم لغزش مستانه میسازم  
 برای یکمژه خواب اینقدر افسانه میسازم  
 دو عالم میدهم بر باد و یک دیوانه میسازم

مبادا (بیدل) آنگنجی که میگویند من باشم

مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

\* نفسی چند جدا از نظرت میگردم  
 هستیم گرد خرامست چه صحرای چه باغ  
 بیتو با عالم اسباب چه کار است مرا  
 نیست معراج دگر مقصد تسلیم وفا  
 نفس خو نشده در خلوت دل بار نیافت  
 در میان هیچ نعی یابم ازین مجمع وهم

باز میآیم و بر گرد سرت میگردم  
 هر کجا مهر تو تا بد سحر ت میگردم  
 موج این بحر بند و ق گهر ت میگردم  
 خاک این مرحله ام پی سیرت میگردم  
 محرم رازم و بیرون درت میگردم  
 لیک بر هر چه بپیچم کمرت میگردم

و هم دوری چقد رسحرطرا ز است که من  
و صل بیتاب پیام است چه سازم یارب  
به نمی از عرق شرم غبارم بنشان

همعنان تو بدوق خبرت میگردم  
پیش خود در همه جا ناله برت میگردم  
که من گم شده دل در بدرت میگردم

(بیدل) از سعی مکن شکوه که یک گام دگر

پای خوا بیدایی در دسرت میگردم

نگه‌واری بسست از جیب عبرت سر بر آوردم  
گریبان میدرم چون نصبح و برمی آیم از مستی  
چه سودا در سرم جان و دماغم آشیان دارد  
غبارم تو ام آشفتن آنظره می بالد  
تو سیر زعفران داری و من میکاهم از حیرت  
ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم  
جهانی میگذشت آواره و وحشت خرابیها  
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر  
چو شمع غبرت تا محرمیها کاش بگدازد

شرار بید ماغ آخر ندارد پر زدن هردم  
چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم  
که چون آب گردیدن ببرد آشفتن گردم  
همه گردد رعدم باشم نخواهی یافتن فردم  
زمانی هم بخندای بیمروت بر رخ زردم  
بخاک آسوده بخت سیاهم سایه پروردم  
در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم  
گریبان گریه دست من نمی آمد چه میگردم  
که من هر چند سرد ر جیب میتازم بر و ن گردم

من (بیدل) نیم آینه لیک از ساد ه لو حیها

بخویان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم

نمیباشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم  
چون کسترشوم دایم بمرهم آشنا گردد  
چین از آستان سینه صافان بر نمیدارم  
چرا صبا دچیند دامن تا زاز غبار من  
دم پیری سوادنا میدی کرده ام روشن  
بینم تا کجا تسکین رسد آخر بفریادم  
غباری هم ز من پیدا نشد در عرصه امکان  
فلک صد سال می باید که خم بر گردنم بندد  
ز بس دارد دماغ همتم تنگ گرفتنها  
دم عیسی سحر در آستین کلک نقاشی  
فقای جسم میگویند حشری در کعبن دارد

ز هستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم  
گداز خویش دار چون تب اخگر طباشیرم  
جو حیرت آب این آینه ها کرده است تسخیرم  
که چون آب گهر رنگی ندارد خون نخچیرم  
غبار زنگی چون موندار است ازین شیرم  
درین محفل نفس عمر بست از دل مکشدیرم  
جهان آینه و من مرده یک آه تاثیرم  
با این فرصت که تا سردر گریبان برده ام سیرم  
اگر تا حشر گم باشم سراغ خود نمیگیرم  
که پرواز نفس دارد بیادش رنگ تصویرم  
خجالت مز دنیا کامی بمردن هم نمی میرم

تب و تاب نفس صید کشاکش دارد (بیدل)

گرفتارم نیمه انم بدست کیست زنجیرم

نمیدانم هجوم آبا دسودای چه نیرنگم  
که از تنگی گریبان خیالش میدرد رنگم

مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی  
 ز خلق بیمروت بسکه دیدم سخت روئیا  
 نمیا بم بغیر از نیست گشتن صیقلی دیگر  
 جنون بوی گل در غنچهها پنهان نمی ماند  
 تنکظر فی چو من در محفل امکان نمی باشد  
 بسیزان گران قدر شرر سنجید هم خود را  
 طرب هیچست می بالم الم و هم استومی نالم  
 مبادا هیچکس تهمت خطاب نسبت هستی  
 باین هستی قیامت طرفیء اوها مرا نازم  
 بحکم عشق معذورم گر از دل نشوی شورم

بر نگک شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم  
 نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از زرگ سنگم  
 چه سازم ریختند آینه ام چون سایه از رنگم  
 نفس بر خو دگر بیدان میدرد در سینه تنگم  
 که چون گل شیشه می باید شکست تا از گردش رنگم  
 مگر از خو دیرائی ناتوانی گشت هم سنگم  
 به هر رنگی که هستم اینقدر رسانان نیرنگم  
 که من زین نام خجالت صد عرق آینه رنگم  
 ز دور نه فلک باید کشید ن کاسه بنگم  
 نفس زد دیدن صورم قیامت دارد آهنگم

بو هم عافیت چون غنچه محروم از گام (بیدل)

شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

نمود غنچه ات آنقدر ادب اقتضای تألم  
 بخيال مستی نرگست نشدم قدح کش گلشنی  
 زمقابل تو ضرور یم شده نگت تهمت دور یم  
 نگه بهانه ناز کن در خلد م از مژه باز کن  
 ز تصنع من و مایه گواثرم زو هم و گمان مجو  
 خم دستگاه قد و تا بچه طاقتم کند آشنا  
 بفنا بود مگر ایمنی ز کشا کش غم زندگی  
 غم نابولی ما و من یکه بشورم من بیخبر  
 قدمی درین چمن از دوس نگ شود ممتحن طلب  
 چقد رزم نظر بی نشان شده شوق مائل جسم و جان

که ز بوی گل شاد کسی اثر ترا نه بلبلم  
 که ترنگ شیشه بدل نزد شکست طرد سنبلم  
 ادب امتحان صبور یم بقفا نشانده ک کلم  
 که نیا زمند محرفی ز کمین تیغ تغا فلم  
 به تحیری نشدم فرو که بیان رسد بتغا فلم  
 مکن امتحان اقامتم که ز سر گذشته این پلم  
 که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسلسلم  
 که برنگ شیشه سرنگون دل آب برده عقل قلم  
 که دلیل رفتن دل نشد بهزا رجاده رگ گلم  
 که رسیده تافلک ابن زمان خم پایه های تنزلم

من (بیدل) از در عاجزی بکجا روم چه فسون کنم

ز شکست جرأت بال و پر قفس آفرین تو کلم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ام  
 وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند  
 چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک  
 از زبان دیگران درد دلم باید شنید  
 موج دریا در کنارم از تگ و پویم پیرس  
 گر عدم حایل نیا شد زندگی موهوم نیست

آه از یزید و یوسف که من در پیرهن گم کرده ام  
 در وطن زانندیشه غربت وطن گم کرده ام  
 خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام  
 کز ضعیفها چونی راه سخن گم کرده ام  
 آنچه من گم کرده ام با یافتن گم کرده ام  
 عالمی را در خیال آندهن گم کرده ام

تا کجا یا رب نوی د وزد گریبان مرا  
عمرها شد هم چونال خامه می پیچم بخویش  
شوخی پروا ز من رنگ بهار ناز کیست  
چون نفس از مدعای جست و جو آگاه نیم

هیچ جا (بیدل) سراغ رنگهای رفته نیست

صد نگه چون شمع در رهرا نچمن گم کرده ام

چون گل اینجا یکجهان دلک کهن گم کرده ام  
پیکر چون رشته ئی در پیرهن گم کرده ام  
چون پرتا عوس خود را در چمن گم کرده ام  
اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده ام

نه تعین نه ناز میر سدم  
ناز اقبال نارسا ثیها  
ناز خاکستر اثر پید است  
تا شوم قابل نم اشکی  
مژده وصل و بخت من هیها  
نشئه انتظار یعقوبم  
وارث عبرتم علا جی نیست  
سوی دنیا نبرد هام دستی  
گر همین نفی خویش اثباتست  
معنی اشکم که دیده نامزگان  
گر رموز حقیقتم این است

نرسیدم بهیچ جا (بیدل)

تا کجا امتیاز میر سدم

تا جبین یک دنیا ز میر سدم  
تا برف ایاز میر سدم  
سوختن بیتو با ز میر سدم  
دیده تا دل گداز میر سدم  
این نوا از چه ساز میر سدم  
ساغر از چشم با ز میر سدم  
از جهان احترام از میر سدم  
گر کنم پا دراز میر سدم  
رنگ ناز رفته با ز میر سدم  
صد نشیب و فراز میر سدم  
هر کجا یم مجاز میر سدم

نه تنها نا امید وصل یادم دورم از دل هم  
حضور عافیت از فکر خویشم بر نمی آرد  
بهار عشق گلگشت بخون غلطیدنی دارد  
چه لازم تهمت آلود حنای بیغمی بودن  
مبادا فسر دنی دامان جولان طلب گیرد  
خوشت بادای تمنای بسمل پر واز بیرنگی  
غبار غیر رنگی بود از گلزار یکتائی  
نگه را ربط عینک ما نع جولان نبی باشد  
زی آرامی ساز نفس آواز می آید  
من و آن مطلب نایاب کز جوشی تفتضایش  
ترحم نیست غافل (بیدل) از یاد شهید من

ز بس حرمان نصیبم پیش من لیلیست بحمل هم  
درین بحر جنون آشوب گردابست ساحل هم  
شهادت گرنباشد میتوان گردد بدسمل هم  
اگر مطلوب آرامست دارد پای در گل هم  
درین وادی بیامنشین که در راه است منزل هم  
اگر همت پرافشا نیست مشکل نیست مشکل هم  
ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم  
گذشتن گر بود منظور مهمیز است حامل هم  
که جای یکنفس راحت ندارد گوشه عدل هم  
خروشی میگشاید لب که آگاه نیست سایل هم  
ز جوهر در عرض خفته است اینجا تیغ قاتل هم

نه خط شناس امیدم نه در س محرم بینم  
 بیا که منتظرانت چو دیده یعقوب  
 ز نسبت د هنت بسکه لذت اند وداست  
 بغیر سجد ه ز سیمای عجز ما مطلب  
 چه شد ز بان تمنا خموش آهنگست  
 بیاس گردد هوسهایم از نظر برخواست  
 بر نگت بسته آب از جوش خون ندوخته ام  
 فنا د گئی همه جا خضر مقصد ضعف است  
 عبث مانا ز که خونت بخاک میریزد  
 پیء حقیقت نیک و بد گذشته مگیر  
 ز شور و جرات و کثرت بدر د سر نروی  
 مرو بصومعه که نجا نمیتوان دیدن  
 در آن بساط که کهسار ناله پرداز است  
 غبار شمع بتا راج رنگ باخته رفت  
 دعوی پر ده هستی تر دد انفا س  
 دل گداخته مضمون گوهر د گراست

چو ابر دست بد امان اشک زن (بیدل)

مگر بگر یه بر آید سیاحت ز گلیم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم واکردم  
 شبی سیر خیال آن - نائی نقش پا کردم  
 با استقبال شوقش از غبار وادیء امکان  
 نشان دل تجستم کوشش تحقیق شد باطل  
 نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی  
 بملک بی تمیزی داشت عالم ربط امکانی  
 گر انتی کرد بر طبعم غرور ناز یکنائی  
 بسعی آبله بینم ز ننگ هرزه جولانی  
 بر ننگ آئین شتم آئینه سوز محبت را  
 نمی از پیکرم جوشاند شرم سازیکنائی  
 غذا منی بایدا ز فقرم طریق شفقت آموزد  
 بترک های هویم بی تلافی نیست آسایش

بحیر تم که محبت چه میکند تعلیم  
 فضای کلبه احزان گرفته اند نسیم  
 بهم دو بوسه ز ند لب دم تکلم میم  
 جبین سایه و آئینه دار یء تسلیم  
 نگاه نامه سابل بست سوی کریم  
 نفس گداخته رار نگت میکند تعظیم  
 حذر که صورت منقار من د لیست دونیم  
 عصای جاده همان میکشد خط تسلیم  
 سر شک را قدم جرأت خود دست غنیم  
 خطوط و دم میما که کهنه شد تقویم  
 حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم  
 بوهم خلد جهانی گرفته کنج جحیم  
 غبار ما ست هوس مردهء امید نسیم  
 متاع عاریت ما بهیچ شد تقسیم  
 اشاره ایست که اینجا مسافر است مقیم  
 محیط آب شد امانه بست اشک یتیم

غباری پیش رویم بودند ریش پا کردم  
 گر یبانه از کیفیت برگ حنا کردم  
 گزشتم آنقدر از خوبش هم روبرقفا کردم  
 برو زین پرده هر تیری که افگندم خطا کردم  
 درین محفل بامید چه یارب چشم واکردم  
 گشودم چشم و خلقی راز یکدیگر جدا کردم  
 خمی بردوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم  
 رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم  
 بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم  
 عرق غواصی میمخوامستم باری شنا کردم  
 که برفرق جهانی سایه از دست دعا کردم  
 نیء بزم غذا گریبنا و اشد بوریا کردم

کلامم اختیاری نیست در عرض اثر (بیدل)

دل از بس آب شد ساز نفس را تر صدا کردم

\*\*\*

نه عبادت نه ریاضت کردم

میهمان گرمی بود خیال

هر چه زین مانده ام پیش آمد

خلق درد و حرم تنگ زد و من

گرم از عرصه تشویش گذشت

خاک را عرش برین نتوان کرد

عافیت تشنه بیکد ری بود

آگاهی رنج پشیمانی داشت

بید ماغ من مانده نتوان زیست

شوق بیمقصد و دل بی پروا

تا شدم منحرف از علم و عمل

مغفرت مزد معاصی بوده است

هیچم از کرده و نا کرده مهرس

باده ها خورد م و عشرت کردم

بافضولی دودم الفت کردم

نعمتی بود که غارت کردم

دل آسوده زیارت کردم

آنسوی حشر قیامت کردم

ترک خود را نئی همت کردم

سجده بر خاک مذلت کردم

عیش هادر خور غفلت کردم

تن زدم خواب فراغت کردم

خاک بر فرق ندامت کردم

سیر کیفیت رحمت کردم

کیست فهمد که چه خدمت کردم

یا د آنچشم مروت کردم

هر چه از دست من آمد (بیدل)

همه بی رغبت و نفرت کردم

نه فکر غنچه نی اندیشه گل میکند شبنم

هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می بندد

درین گلشن که راحت برده اند از بستر رنگش

آهی بایدم سیماب کرد آئینه دل را

اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد

تو هم از خود بر و نامحوخور شد حقیقت شو

گذشتن بی تغافل نیست از طوفان این گلشن

چکد اشک ندامت چون نفس بیدست و پا گردد

طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانده عشرت

ز بس بید حاصل افتاده است سیر رنگ و بوی اینجا

حیاهم در بهارستان شوخی عالمی دارد

زیر رنگی برنگ آورد افسون دوتی مارا

تو محرم نشئه اسرار خاموشان نهی و رنه

بمضمون گدا زخود تا مل میکند شبنم

هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم

با مید ضعیفیه تو کل میکند شبنم

نفس ناگرم شد ترک تحمل میکند شبنم

بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم

بیک پر واز جز و خویش را کل میکند شبنم

همان از پشت خم آرایش بل میکند شبنم

هوا آنجا که ماند از پر زدن گل میکند شبنم

قد جها از گداز شیشه پر مل میکند شبنم

هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم

عرق را مایه عرض تجمل میکند شبنم

بدوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم

درین گلزار بیش از شیشه قلقل میکند شبنم



ز سامان عرق (بیدل) خطش حسن دگر دارد

گهر در رشته موج رنگ گل میکند شبم

\* \* \*

نه لفظ از پرده میجوشد نه معنی میدهد رویم  
میرس از زرع بیجا صل نشو و نما می من  
بچندین نا زخونم هیچکد در پرده حسرت  
ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گردانند  
ز بس شخص نمودم آب شد از شرم پیدائی  
تو فرصت و انما تا من کنم تدبیر آرایش  
بعجا و اما ندهام چون شمع ایک از ننگ افسردن  
ندیم گوهر که هر یک قطره آبم بگذرد از سر  
غرور هستیم با تیغ نا زش بر نمی آید  
ز عدل ناتوانی ناله را با کوه میسنجم  
چو شبم تا درین گلزار عبرت چشم واکردم

همان یک رفتن دل میکند گرد آنچه میگویم  
چو تخم اشک میکارم گداز ناله میرویم  
تغافل بسلام یعنی شهید تیغ ابرویم  
بر ننگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم  
عرق میچینم از آئینه گر تمثال میجویم  
بر ننگ دود شمع از شانه داردم گیسویم  
بد و شعله محمل میکشد عجز تگت و پویم  
اگر طوفان مد چون موج بوسد پایز انویم  
با این گردن که مبینی بصد باریکی مویم  
درین بازار سنگت کم نمیکرد تراز ویم  
حیاغیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بر رویم  
نگردی غافل از فیض سواد معنیم (بیدل)

تماشا بر سحر میخندد از گلهای شب بویم

\* نه گردون بلند یابی زمین پستیء خویشم  
نو سنج چه ضراب است ساز فرصتم یارب  
نفس هر گام مینا میزند بر سنگت میگوید  
ندارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم

چو شمع از پای تا سر پشت پای هستیء خویشم  
که دارد تا جبین عرق تردستیء خویشم  
با این دوری که دارم بیدماغ مستیء خویشم  
زیاس اما چگاه ناوکت بی شستیء خویشم  
بیاض نسخهء دیگر نیا مد در کفم (بیدل)

درین مکتب تحریر خوان خط دستیء خویشم

نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده میجوشم  
بچندین شعله روشن نیست از من بر تودوری  
چه خواهم کرد اگر آینه گردد برق دیدارش  
چو صبحم زین چمن یک گل بکام دل نمیخندد  
تو اهای بساط دهر نذر ناشنیدنها  
دل از من شوخی عرض من وما بر نمیدارد  
خرام تیر میسازد کمان را حلقهء شیون  
حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی آبی  
تا پید نهای نا کامیست مضرب خروش من

زبانم گرم حرف کیست کاینمقدار خدا موشم  
چراغان خیا لم کسوت فانوس می پوشم  
تحریر مژده دارد که من نشنیده مد هوشم  
ندانم اینقدر بهر چه واکردند آغوشم  
بشوراضطراب دل که سیما بیست در گوشم  
درین آینه باید بود چون تمثال خا موشم  
بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم  
چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بردوشم  
بجام آرزو خون میخورم چند آنکه میجوشم

فزود از گردش رنگم غرور مستی نازت  
بقا صد گریه گویم درد دل ناچار معذورم

چه حسرتها که در رخا کسترم خون میخورد (بیدل)  
سپید شو قم و از ناله خالی گشته آغوشم

نه و حدت سرایم نه کثرت نوایم  
نه پائی که گردد و ن فزاد خرامم  
اگر آسمانم عرو و جی ند ارم  
نه شخصم معین نه عکسم مقابل  
ز صفر است دردست تحقیق جامم  
سلامت که میجوید از دانه من  
درین چار سویم چه سود اچه سودی  
چه مقدار وحشت کمین است فرصت  
شعور است آثار مودود بودن

نگاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم  
زمانی یاد تست آندم فرا هوشم فرا هوشم

فنا یم فنا یم فنا یم فنا یم  
نه دستی که بندد تعین حنا یم  
اگر آفتا یم همان بی ضیا یم  
خیال آفرین حیرت خود نما یم  
حساب جنون بر خورد میفزایم  
هوس کوب داند آن هفت آسایم  
چو صبح از نفس ما یگان هوا یم  
که با هر نفس با ید از خود برایم  
من بیخبر هر کجا یم کجا یم

لباس تعاقب خیال است (بیدل)

گره نیست جز من به بند قیام

نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم  
منفعل نشو و نمای سر بجسیم داده اند  
هر چه پیش آید غنیمت مفت سعی بیکسی است  
صادا مل گر تازد آن سوی قیامت گردد من  
عشرت این انجمن پر افعال آماده بود  
تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات  
رنگ و بوها جمع دارد میزبان نو بهار  
کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل  
خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن  
از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید

صاحب خفتان شرمم عیب پوش چلقدم  
رستن مو میکشد نقاش تصویر قدم  
آدم اما هلاکت صحبت دام و ددم  
انفعالم نیست بیکار جهان سرمدم  
فرصت مستی عرقها کرد تا ساغر زدم  
زندگی در بیخودی گرجم کردم بیدم  
هر دو عالم را صلازد عشق تا من آدمم  
هر کجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم  
پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم  
هیچور رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم

(بیدل) از ترک هوس موج کهر افسرده نیست

پشتی بنیاد اقبال است دردست ردم

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم  
با نگاه دیده قربانانم تو امی است  
صبر دارم تا کجا آتش بفریادم رسد

مشت خاکی را بدوق خونشدن می پرورم  
بی نفس عمریست خود را در کفن می پرورم  
تخم نو میدی سپندم سوختن می پرورم

سایه وار آسودگیهایم همان آوارگیست  
پیرم و شرم نمی آید ز افسون امل  
بسته ام دل را بیاد چین گیسوی کسی  
اختیار گوشه خاوشیم بیهوده نیست  
بی تماشا نمی نمود تعلقزار جسم  
اشک مجنون آبی را انتظار عبرتست

تیره روزم شام غربت در وطن میپرورم  
عبرت می در سایه نخل کهن میپرورم  
درد ما غنای فانی فکر ختن میپرورم  
قدردان معنیم ر بطسخن میپرورم  
در قفس زین مشق پر گل در چمن میپرورم  
میدمد لیلی نهالی را که من میپرورم

(بیدل) این رنگی که عریانی زسازش کم نبود

در قیاس ناز آن گل پیرهن میپرورم

نیرنگ جلوه که بدل نقش بسته ام  
باموج گوهرم گروتا ختن بجاست  
افسون الفت دل جمعم مآثر است  
موج گهر خمار طپیدن نمیکشد  
وضع سحر مطالعه عبرتست و بس  
در ضبط عیش جرات خمیازهات رساست

طاعوس میبرد بهوار ننگ بسته ام  
من هم بسعی آبله دامن شکسته ام  
چون بوی گل بغنچه توان بست دسته ام  
بر خاسته است دل ز غبار نشسته ام  
عالم بهار دارد و من سینه خسته ام  
میدان کشیدن رنگ ساز گسته ام

(بیدل) بطوفان نازش چسان رسم

سعی غبار نم زد در پر شکسته ام

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم  
عمریست چو گردون بکمند خم تسلیم  
غیر از دل سنگین تودردا من این کوه  
هشی نه مآعیت که ارزد به تکلف  
موج گهر از دوری دریا بکه نالد  
چون رنگ فسرده اگر دست نگیرد  
چون پر شدم رستم از آفات تعین  
مستان بخروشید که من نیز بتکلیف  
حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است  
نامنفعلی منفعلی ز ندگیم کرد

چون نصبح غباری بهواچیده دکا نم  
زه در بن گوش که کشیده است کمانم  
یکسنگ ندیدم که نبالد ز فغانم  
دل میکشد این بار و من از شرم گرانم  
فریاد که در کام شکستند ز بانم  
بالیکه ندارم بچه آهنگ فشانم  
در قد و توان بود نهان خطا مانم  
پیغام دماغی بشنیدن برسانم  
گر حوصله هست بسوسید دها نم  
چندان نشدم آب که گردی بنشانم

(بیدل) نکند موج گهر شوخی جولان

در سکنه شکسته است قدم شعر روانم

و اگر دصبح آهی بزدل در تبسم  
دل بیتوزین گلستان یا دشگفتی کرد

تا آسمان فشانم ببال و پسر تبسم  
بر دم ز جوش زخمش تا معشر تبسم

ما را بر مزا عجا ز لعل تو آشنا کرد  
گر حسن در خور ناز عرض بهار دارد  
تا چشم باز کردم صدم زخم ساز کردم  
امید ما بها راست از چین ابروی ناز  
نتوان ز لعل خوبان قانع شدن پیوستی  
ای هوش بی تامل از لعل یار بگذر  
از صبح هستی ما شبیم نگر داشکی  
ای صبح رنگ عشرت تا کی بقا فرود شد

(بیدل) ز معنی دل خوش بیخبر گذشتی

شاید مسیح بسا شد پیغمبر تبسم  
من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم  
در حیرتم چو میخواید افسو نگر تبسم  
یار برب ما د تیغش بی جو هر تبسم  
گردید نیست چون خط گر دسر تبسم  
بی شوخی خطی نیست آن مسطر تبسم  
پر بی نمک دیدیم از منظر تبسم  
مالیده گیر بر لب خفا کستر تبسم

این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

وحشتی کوتا و داغ اینهمه غوغا کنم  
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست  
ناخنی در پرده طاقت نمی یابم چو شمع  
یکنفس آگاهیم چو نصبح بودا ما چه سود  
میشود در انتظار تاشک و میریزد بخاک  
حیرت از ایام و صلح فرصت یادی ندارد  
گرد راه حسرت و اما نده جولان شوق  
تا جر عمرم ندارم غیر جنس کا ستن  
هر سر مویم درین وادی بر اهی رفته است  
یار گرم پر سش و من بیخبر کو انفعال  
عمر من چون شعله تصویر در حیرت گذشت  
شوخی امواج آغوش و داغ گوهر است  
کلفت امروز هر چند آنقدرها بیش نیست  
اعتبارات جهان حرفیست من هم بعد ازین  
بید ما غی اینقدر سامان طراز کس مباد  
در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است

(بیدل) از گردون نصیب من همان لب تشنگی است

گر همه ما نند ساحل ساغرا ز دریا کنم

و داغ دور گر در ضیاء آرامم کردم  
روا کم دارد اطوارم که گردد در دل و سوا

نغمه سازد و عالم را صدای پا کنم  
من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم  
میزنم آتش بخود تا رفع خمار پا کنم  
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی و اکتم  
حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم  
کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم  
بایدم از خویش رفت آن دم که یاد پا کنم  
به که با این سود خجلت هم بخود سودا کنم  
ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم  
تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم  
بخت کو تا یکسر راه طپیدن و اکتم  
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم  
لیک کورنگی که بر گردانم و فردا کنم  
جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم  
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم  
تا یکی بینم بر طاء و س و مستیها کنم

سحر گل کردم و کار دو عالم درد و دم کردم  
اگر آهم و س سر کر دهم درد علم کردم

و دایح حرص راه حاصل آرام و ا دارد  
 سحر گاه مطاع اسرار آهم در علو آمد  
 هوس مگمارد را حکام اعمال الم حاصل  
 دل آ واره ام طور رم آسوده دارد  
 طمع واکر دهر گاه راه احرام دل طامع  
 اگر آگاه عالم مرگ هم گردد که رحم آرد

مآل عمر (بیدل) داد و هم داد آسودم

دو دم درس هوسها گرم کردم سردهم کردم

و قست کنم شور جنون عام و بگریم  
 تا گردد هریزه دوی ها بنشیند  
 چون ابر بصد دشت و درم اشک فشان است  
 فرصت ز چراغ سحر م بال فشان رفت  
 شاید ننگهی صید کند دانه اشکی  
 چون شمع خموشم بگذارد مبادا  
 دورا زنگهت حاصلم این بس که درین باغ

نومید و صالم من (بیدل) چه توان کرد

دل خوش کنم ایکاش باین نام و بگریم

و قتیست کنیم گریه با هم  
 دوریم جدا ز دامن یار  
 هستی چقدر رعونت انشاست  
 تا ز ندگیت نفس شمارا ست  
 زین گردنشسته در ز مینست  
 خونم چه نشان دهد ز دستی  
 گر سر نکشم نیا ز تسلیم  
 از کوشش نارسا می رسد  
 مر جا بردیم نقب راحت  
 بر جوهر تیغ خم منازید  
 خاری ند مید ازین بیا بان

ای شمع شبست روز ما هم  
 چون دست شکسته از دعام  
 سرها دارد چو شمع با هم  
 و چون نفس از خود و بیا هم  
 چیز است چو صبح بر هوا هم  
 کاینه نگیرد از حنا هم  
 چون اشک که بشکند کلاهم  
 ما را نرسا ند تا بما هم  
 دیدیم بجای نبود جا هم  
 بر می فگند قد و تا هم  
 مژگان طلب است خواب با هم

(بیدل) چو عرق و فاشرستان

آیند از عبیرت از حیا هم

هر چند درین مرحله بیتاب و توانم  
بر قمری و بلبل ز نشاطم مسرا نید  
دیدار طلب ز هر ه گفتار ندارد  
بار سرد و شمش نه جو نیست نه پیری  
جرأت ز خیا لسم بچه امید بنا زد  
چون نوج گهر صر فیه نبر دم ز تأمل  
بر شهرت عتقا نتوان بست خموشی  
جزو هم تمایز بن و موهوم که دارد  
از کوشش بیجا صل عشاق مهر سید  
مکتوب شکست از برر نگم مگشا نید  
چو نصیح چه لازم بمتا عرم فرصت

چون آبله سرد ر قدم راه روانم  
من بوی گسلم نا لئه رنگین فغانم  
در جوهر آینه شکسته است زبانه  
خم گشته فکر خودم از بسکه گرانم  
فرصت شمر تیر نشسته است کمانم  
زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم  
گرد بیکه ند ارم بچه آبش بنشانم  
برده است ضعیفی چو میانت زمیانم  
مرکز بیغل چون خط پر کار دوانم  
شاید که پیا می بشنیدن برسانم  
از دامن بر چیده بلند است دکانم

بیدامن و جیب است لباس من معجون  
(بیدل) ز تکلیف چه د رم یا چه فشانم

مهر گه ببر گه و س از معشیت گریستم  
چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش  
نقشی بر آب میزند از جای کائنات  
چون ابرم انفعال بدور خیا گداخت  
ای شمع سعی عجز همین خاک گشتن است  
از بسکه در دبی اثری داشت طینتم  
بیدر دیم کشید بد روز عرق  
یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من  
حسرت شبی بوعده دیدارم آب کرد  
روزی که اشک شد گره ده دیده گهر  
هر جا طمع فگند بساط تسو قی  
اندو هم از معاصیء پوچ آنقدر نبود

خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم  
دور از وطن نرفته بغربت گریستم  
حیرانم اینقدر بچه مدت گریستم  
تا بر مزار عا لم عبرت گریستم  
من هم بنا ر سائی طاقت گریستم  
در پیش هر که کرد نصیحت گریستم  
مژگان نمی نداشت خجالت گریستم  
باری بدیده ر م فرصت گریستم  
از هر سر شک صبح قیامت گریستم  
بر تنگیء معاش فراغت گریستم  
چون آبرو و مهر گت قناعت گریستم  
بر خفت تنزل رحمت گریستم

(بیدل) اگر آگهی سبب گریه ام مپرس

بیکار بود ذوق ندامت گریستم

هزار آئینه با خود د چار کردم و دیدم  
ز نا امید ی خمیا زه های منا غر خالی  
ز چشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی

بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم  
چهره خوشی که ز صرف خماری کردم و دیدم  
چو صبح یکد و نفس اختیار کردم و دیدم

بغیر نام تو نقدی نبود در گره دل  
 سر غزور هوا و هوس بطشت خجالت  
 دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل  
 بر ننگ شمع بهار حضور خلوت و محفل  
 کنون چه پرده گشاید صفا بغیر کدورت  
 قماش کار گز ما و من ثبات ندارد  
 احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت  
 جهان تلا فیء شغل ترددی که ندارد  
 دو گام پیش نشد حامل گرانیه هستی

گرفته بود دزدین تا فلک غبار تعین

ازین دو عرصه چو (بیدل) کنار کردم و دیدم

نفس بسبب همه رساندم شمار کردم و دیدم  
 من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم  
 ز چشم بسته یک آئینه وار کردم و دیدم  
 شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم  
 که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم  
 منش بقدر نفس تار تا ر کردم و دیدم  
 هزار رایک و یگ راهزار کردم و دیدم  
 تو فرض کن که من هیچکار کردم و دیدم  
 شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم

هستی نیا ز دیده نمناک کرده ام  
 را هم بکوچه دگر است از رم نفس  
 تیغی بجاده دم الفت نمیرسد  
 دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو  
 طاقت بدوش کس ننهد بار احتیاج  
 از ضعف پیرئی که سرانجام زندگیت  
 پر بید ماغ فطرت از سجده ام مپرس  
 کرد شکستم از چه نخندد بروی کار  
 (بیدل) حنائی از چه نگردد بیاض چشم  
 چو آتش چند باهر خشکمیزی مشتعل کردم  
 اگر اسرار الفت پردهء توفیق بر دارد  
 چرا آواره گرد کعبه و دیرم کند غفلت  
 باین هنگامه تند ی که من دارم بسو دایش  
 تنزه از فریب اعتبار آزا ده ام دارد  
 شهید عشق را کس قابل کشتن نمیداند  
 طراوت در چمن کم نیست گر شبنم عرق دارد

محبت گز عیار درد گیرد از من (بیدل)

بخون گشتن تناسخها ز من چندانکه دل کردم

تا شمع سان جبین ز عرق پاک کرده ام  
 زین موج می سراغ رنگ تا ک کرده ام  
 سیر هزار راه خطر تا ک کرده ام  
 این رشته را خیال چه فتراک کرده ام  
 و اما نده ام که تکیه بر افلاک کرده ام  
 دند ان غلط بریشه مسواک کرده ام  
 سر بود گوهری که کنون خاک کرده ام  
 مزدوری قلمروا دراک کرده ام  
 خط ها بخون نوشته ام و پاک کرده ام  
 حیا آبی ز ند تا زین تریها منفعل کردم  
 بدزد دم در خود آغوشی که با او متصل کردم  
 نفس بنیادم از دل جو شم و بر گرد دل کردم  
 مگر شور قیامت گل کنم تا معتدل کردم  
 نیم خاکی که چون با آب کردم جمع گل کردم  
 بفتوای تمنا تا کجا خون بحل کردم  
 حیارم کرد ازین محفل بیاتان من خجل کردم

صاحب خانه ام و در بدرم

همچو آینه تحیر سفرم

از بهار و چمنم هیچ مهر من  
 با چشم تو جنونها دارد  
 شعله ام تا نشود خاکستر  
 زین جنون زار هوس آبله وار  
 این چمن عبرت گلچینی داشت  
 احتیاجم در اظهار نژاد  
 فقرم از تنگ هوسها دور است  
 شور بیکاریم آفاق گرفت  
 دل ز تشویش جسد می بالد  
 جنس آتشکده بید اغی نیست  
 ره نبردم بدر از کوچه دل  
 انفعال آینه پرداز من است

بخبال تو که من بیخبرم  
 هر کجا یم بجهان دگر م  
 آرمیدن نکشد زیر پر م  
 چشم پوشیده ام و میگذرم  
 چید دامن ز تبسم سحر م  
 خشکی لب نپسندید ترم  
 بیضه شکست کلاهی بستم  
 بهله زد دست نهی بر کمر م  
 صدف آبله دارد دگر م  
 مفت آهی که ندارد جگر م  
 تنگ و پوی نفس شیشه گر م  
 عرقی میکنم و می نگر م

من نه زان کمشد گانم (بیدل)

که رسد باد بگرد اثر م

همچو شمع از خویش برد انداز و حشت برترم  
 نا امید یهای مطلب پر نراکت نشء بود  
 هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است  
 در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست  
 می گشایم سر بمهر اشک طومار نگاه  
 همچو آن کلاهی که فرساید بتحریر نیاز  
 صفحه آینه محتاج حک و اصلاح نیست  
 عالم یکتائی از وضع تصنع برتر است  
 دعویء دل دارم و دل نیست در ضبط نفس  
 مرگ هم در زندگی آسان نمی آید بدست  
 مستیء طاهوس من با صد قدح مخمور ماند

بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم  
 از شکست آبر و لبریز دل شد ساغر م  
 سرمها دارد زدود خویش چشم مجرم  
 داغ چون اخگر نه کسود است از خاکسترم  
 نیست بیرون گره یگر شده و ج گوهر م  
 نگذرم از سجده ات چند آنکه از خود بگذرم  
 بسکه بی نقش است شستن شسته ام از دفتر م  
 من تو گردم یا تو من اینها نیاید باور م  
 عمرها شد ناخدا ی کشتیء بی لنگر م  
 تاز هستی جان برم عمریست زحمت میبرم  
 ظلمت پا بر نمیدارد چراغان پر م

بیکسی (بیدل) چه دارد غیر تد بیر جنون

طرف دامانی نمی یا بم گریبان میبرم

هنرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم  
 امل در عالم بیخو است بر هم ز حقیقت را  
 ره مقصد نمیگردید طی بی سعی برگشتن

ز جوش جوهر این آینه را آخر نمود کردم  
 ز عقبی مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم  
 ز گرد همت رو برق افتازی بلد کردم



با قبال دل از صدد بحرگوهر با ج میگیرد  
در رنگش ز خویشم برد ناگه ذوق آیتاری  
فضولیهای هستی یارب از وصفم چه میخواهد  
بعیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن  
دو عالم از دل بيمطلب من فال تسکین زد  
غرض جمعیت دل بودا گردد نیاوگر عقبی  
در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم

هزار آینه گل کرد از گشاد چشم من (بیدل)

با این صفر تحیر واحدی را بی عدد کردم

سرشکی زانکه چون مژگان نیاز دست رد کردم  
چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدد کردم  
بقدر نیسی کار یکد از من می سزد کردم  
ستم کردم که من اندیشه جان و جسد کردم  
محیطی را با فسون گهر بی جزرو مد کردم  
ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمیدرد کردم  
ازل تا پرده بردارد تماشای ابد کردم

«هیچ میدانی آل خود چرانشناختیم  
غیرت یکتائیش از خود شناسی ننگ داشت  
عالمی را معرفت شرمندۀ جاوید کرد  
دل اگر با خالق کم جوشید جای شکوه نیست  
چشم پوشیدن جهان عاقبت ایجاد کرد  
در گشتا نیکه رنگش پایمال ناز بود  
چشم بندی بی تمیزی را نمیشد علاج  
جهل موج و کف بفهم را ز دریا روشن است  
عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست  
فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات  
بی نیازی از تمیز عین و غیر آزاده است  
صبر اگر میبود ابرام طاب خجالت نداشت

سر به پیش پا نکر دیم از حیا نشناختیم  
قدر ما این بس که ماهم خویش را نشناختیم  
خود شناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم  
از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم  
غیر کنج دل برای ای من جا نشناختیم  
خون ماهم داشت رنگی از حنا نشناختیم  
حسن عریان بود ما غیر از فنا نشناختیم  
عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم  
چون نفس یکسر بر و را از بیما نشناختیم  
اینکه ما نشناختیم از کجا نشناختیم  
جرم غفلت نیست بی بود که ما نشناختیم  
ما اجابت را دو دم پیش از دعائشناختیم

زین تماشا (بیدل) از وحشت عنا نیهای عمر

دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم

«هیها تا که از نظرم رفت دلبرم  
پوشید چشم از دو جهان گردد رفتنش  
بیما ریاس بر که برد شکوه الم  
زین عاجزی کسی چه بحالم نظر کند  
فریاد من ز شمع بگوشت که میرسد  
گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت  
جیب ملا متم ز تظلم بها نه جو سست

من خاک که ره بسر چه کنم خاک بر سرم  
آئینه نقش پاست بهر سو که بنگرم  
داغم ز ناله ثنی که نهی کرد بستم  
سوزن بدیده میشکند جسم لاغرم  
هر چند بال ناله کشم رنگ بی پریم  
خاکستری مگر بکشد در تیره پریم  
مژگان بهر که باز کنم سینه میدرم

درد امنی که دست ز نم از ادب شلم  
اکنون کجاست حوصله و کوا امید عیش  
ایکاش در عدم بسر اغم رضا دهند  
بر فرق بیکسم که نه د دست داغ دل

(بیدل) کجا روم ز که پرسم مقام یار

آوار ه قاصد نفسم نامه می برم

سجده چون آستان بر آستانی داشتیم  
بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم  
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم  
عمر دامن چیده بود و ماد کانی داشتیم  
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم  
در نیستان بود تا ۱۰ استخوانی داشتیم  
ورنه ما در خاک نو میدی جهانی داشتیم  
پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم  
در خور عرض بهار و خزان داشتیم  
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم  
خاک نم بودیم گردنا توانی داشتیم  
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم  
مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم  
سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

یا د آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم  
یا د آن سامان جمعیت که در صحرای شوق  
یا د آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد  
یا د آن غفلت که از گرد متاع زندگی  
گرد آسودن ندارد عرصه جوان هوش  
دست ما و دامن فرصت که تیرنا زاو  
ذوق وصلی گشت برق خرم آرا مها  
ای بر همن بیخبر از کیش همدردی مباش  
هر قدر او چهره می افروخت مایه سوختیم  
در سر راه خیالش از طپید نهایی دل  
دست ما محروم ماند آخر ز طوفان منش  
روز وصلش با بد از شرم آب گردیدن که ما  
خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست  
شوخی رقص سپند آما ده خاکستر است

جرأت پرواز هر جا نیست (بیدل) ورنه ما

در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

چون شرریک پرزدن ساز درنگی داشتیم  
ورنه ما هم شیشه واری نذر سنگی داشتیم  
تا شکست دل پرافشان بود درنگی داشتیم  
آرزو چندا نکه میجو شیدرنگی داشتیم  
نام تا آئینه ما بود ننگی داشتیم  
ورنه در کیش اثر عبرت خندنگی داشتیم  
در نفس با این ضعیفها تفنگی داشتیم  
همچو شمع آئینه در کام نهنگی داشتیم

یا د آن فرصت که ماهم عذر لنگی داشتیم  
دل نیاز و د از ضعیفی ناب در انتظار  
عافیت چون موج شست از نقش ما گرد نمود  
یاس کل کرد از نفس آئینه ما صاف شد  
خود نمائی هر قدر باشد تصور همتست  
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار  
ناله ما گوش کردن صرغه یا ران نکرد  
جز فرو رفتن بجیب عجز نمودیم هیچ

حیرت آنجلو همارا با خود آخر صاحب داد  
 ناسپند ما بحر ف آمد خموشی دود کرد  
 ورنه تا مژگان بهم میخورد جنگی داشتیم  
 بیتو در محفل نوای سرمهر نگی داشتیم  
 چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم

زندگی (بیدل) دماغ خلق در او هام سوخت

ماهم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

یا دمن کردی بسا مان گشت ناز هستیم  
 تخم عجزم پرتنکسر مایه نشو و نماست  
 نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم  
 سجدهئی میدانم و بس نو نیاز هستیم  
 بحر می بالد ز آغوش گداز هستیم  
 اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم  
 تا کجا خواهد میدافسون طراز هستیم  
 بی نفس خواهد بید است افسانه ساز هستیم  
 عشق در گوش عدم خوانده است راز هستیم  
 دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم

سایه را بر خاک ره پیدا است ترجیح عروج

اینقدر من نیز (بیدل) سرفراز هستیم

یاران نه در چمن نه بیاغی رسیده ایم  
 مفت تا ملیم اگر وار سید کسی  
 بوی گلی بسیر دماغی رسیده ایم  
 از عالم برون ز سراغی رسیده ایم  
 طی گشت شعله ها که بد اغبی رسیده ایم  
 پروا آنها بدور چراغی رسیده ایم  
 رنگی شکسته ایم و بیاغی رسیده ایم  
 از سایه هما بکلاغی رسیده ایم  
 اشکی بیکد و قطره ایاغی رسیده ایم  
 کمر صت یقین بفراغی رسیده ایم  
 چون سکهئی که گل کند از مصرع روان

(بیدل) درین بهار ثمرهاست گلشنان

ما دم بوم خویش دماغی رسیده ایم

یکچشم حیرتست ز سر تا بپا لبم  
 تا چند پر سی از من آشفته حال دل  
 یارب بروی نام که گردید و لبم  
 چون ساغر شکسته ندارد صد لبم  
 چسبیده است بر دل بیمدعا لبم  
 خشت بنای آئینه ریزد زقا لبم  
 دارد همین یک آبله از سینه تا لبم  
 بال هوس ز موج گهر سر نمیکشد  
 لبریز حیرتم بکمالی که روزگار  
 خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر

آسان بشکر تیغ تو آتوان بر آمدن  
میترسم از فراق بعدی که گاه حرف  
افسون شوق زمزمه آهنگ جرأتست  
عمریست عافیت کف افسوس میزند  
غیر از تری چه نغمه کشد سازا احتیاج  
احرام پایوس تو اقبال تا ز کیست  
گردون بمهر خامشیم داغ میکند  
خمیازه هم غنیمت صهای زندگی است

چو شد مگر چو زخم ز سرتا بیا لبیم  
در خون طبنم اگر شود از هم جدا لبیم  
ورنه کجا حدیث وصال و کجا لبیم  
من در گمان که با سنجست آشنا لبیم  
موجی در آب ریخته است از حیا لبیم  
روید مگر ز پرده برگ خفا لبیم  
چون ماه نو مباد فتد کار با لبیم  
یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبیم

(بیدل) زبان موج گهر باب شکوه نیست

گر مرد قدرتی تو بنا خن گشا لبیم

یکدم آسایش بصدایم پیدا کرده ایم  
تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ما ست  
مقصود عشاق رسوا نیست ما هم چون سحر  
شهره و اما نده گیهایم چون نقش نگین  
قطره اشکیم ما را جهد کوجولان کدام  
ای شرر زین بیش بر آینه فطرت مناز  
چشم حیران در کفیم از نشه دیدار و بس  
غمرها شد با خیال جلو تا تو ام است  
خامشی خلو تنگ و صلیست و ما نا محرمان  
عمر زندانخانه چندین تعلق بود اهست  
خاک ما امروز گزرم آهنگ پرواز فناست

سعیها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم  
روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم  
یک گریبان جامه احرام پیدا کرده ایم  
پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده ایم  
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم  
ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم  
بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده ایم  
بی نگه چشمی که چون باد ام پیدا کرده ایم  
از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده ایم  
در غبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم  
ایهوس کسب هواها بام پیدا کرده ایم

عالم موهومئی اسباب صورت بسته است

آنچه (بیدل) از خیال خام پیدا کرده ایم

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان  
از خم گردون مهیا شو بایمای بلا  
از تا مل چند بیدار بروی شوق ریخت  
زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت  
گر چنین حیرت عنان جستجوها میکشد  
گرفروغ دل هوس داری خموشی ساز کن  
از سواد چشم بی بر معنیء دل برده ام

عبرت بیستیم بردوش نگاه ناتوان  
تیرمی باشد اشارتهای ابروی کمان  
خامشی تا کی گره در رشته ساز فغان  
نقب در خار ازنی کز نام خود یابی نشان  
جوهر آینه میگردد غبار کاروان  
میشود این شمع را افشاندن دامن زیان  
در همین خاک سیه آینهئی دارم گمان

این زمان آینه ام چشمی است در مژگان نهمان  
 زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان  
 یکسخت چون شانه ام نگذشت جز مویزبان  
 آب اگر کردم ز کوی او نمیگردم روان

عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است  
 همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج  
 شب بوصل طره ات فکر مسلسل داشتم  
 مشت خاک من نیاز سجده تسلیم او است

رفت (بیدل) عمرها چون رنگ بردیا دامید

غنچه واری هم درین گلشن نه بستم آشیان

رنج کمر شد چینه های دامین  
 دل هر چه برداشت گشتم دوتا من  
 کاین شور عبرت او بود یا من  
 خلقی شهید است زین خرن بهامین  
 معنی خیالان یاد یست با من  
 از هر دو عالم چون او جدا من  
 یارب کجا نیست این جا بجا من  
 مفت ترا زوست متقال یا من  
 زد شیشه بر سنگ آمد صد امن  
 من تا کجا او او تا کجا من

آزادی آخر بد باخت با من  
 مزدور عجز است تسلیم الفت  
 زیر و بم عمر روشن نگرددید  
 یارب چه پرداخت سحر تعین  
 غافل مباشید از فهم اسرار  
 دل بر که بندم رنگ از چه گیرم  
 هر جار سیدم بکک نغمه دیدم  
 خود سنج و هدی با بیش و کم ساز  
 دل زین خرابات دیگر چه جوید  
 هنگامه و هم بگذار مگذر

(بیدل) بخود هیچ طرفی نه بستم

در معنی او بود این بی وفا من

سر میدهد بستگرت رطل گران کشیدن  
 میناید از بهارت رنج خزان کشیدن  
 تا چند با رد نیا چون آسمان کشیدن  
 تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن  
 تا بال و پرتوا نیم از آشیان کشیدن  
 زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن  
 روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن  
 چون من اگر تو اندیک ناتوان کشیدن  
 بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن  
 ما را بیمار ساند آخر عیان کشیدن  
 در پیش ساد رویان خط میتوان کشیدن  
 تا کی بتار مویی کوه گران کشیدن

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن  
 نشو نمای هستی چون شمع خود گداز یست  
 بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت  
 ای زندگی فنا شو یا مصد ر غنا شو  
 از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز  
 کام امل پرستان شایسته پری نیست  
 بد گوهری محالست کم گردد از ریاضت  
 گیرم کشد مصور صد بیستون بسوئی  
 بار خمید گیها یکسر بدوش پیر یست  
 ضبط نفس چه مقدار بامقصد آشنا هست  
 گر تحفه نیازی منظور ناز باشد  
 (بیدل) میان خوبان مجبور ناتوانی است

آفتست اینجا مباحش ایمن ز سر برداشتن  
 بر فلک آخر نخواهی رفت ای مشت غبار  
 شرم دار از فکر گیر و دار اسباب جهان  
 جانکنیها در کمین نامرادی خفته است  
 آگهی دست از غبار آرزو افشانند نیست  
 همچو شبنم بی کمند جذبه خورشید عشق  
 از بساط وحشت ایندشت چون ریگ روان  
 پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیر گیت  
 چون جرس از درد دل پر بید ماغ افتادیم  
 پستی و فطرت چه امکانست نپذیرد علاج  
 شکوه اسباب تا کی زندگانی مفت نیست

شش جهت (بیدل) غبار رنگ سامان چیده است  
 احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

\* آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن  
 رفت ایامیکه غبار از نشه ام در سر نبود  
 همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی  
 بازدم از فهم هستی بر بهشت عافیت  
 روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی اند  
 این بیابان هر چه دارد حایل تحقیق نیست  
 تا گره از دانه و اشد زیشه ها پرواز کرد  
 هر چه گل کرد از بساط خاک هم در خاک ریخت

محر می پیدا نشد (بیدل) بفهم راز دل  
 ساخت آخر بوی این گل باد ماغ خویشتن

آن عجز شهیدم که بصد رنگ طپیدن  
 بی وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد  
 ندان طمع تیز مکن بر هوس گنج  
 وحشت نسبان در گرو خانه نباشند  
 از دل بخیال آنهمه مغرور مباشید  
 هر جا ست سری نیست گریزش ز گریبان  
 تا کی چون نگه در هوس آباد تسخیل

میکشد مژگان دو صف از یک نظر برداشتن  
 خویش را از خاک نتوان آنقدر برداشتن  
 ننگ آسا نیست بار گاوخر برداشتن  
 چون ننگین صد زخم باید بر جگر برداشتن  
 نشه پرواز دارد بال و پر برداشتن  
 سخت دشوار است ازین گلش نظر برداشتن  
 دانه دل باید ت زاد سفر برداشتن  
 نیست با تار نظر تا ب گهر برداشتن  
 ناله بسیار است اما کواثر برداشتن  
 سایه را نتوان ز خاک رهگذر برداشتن  
 تا سری داریم باید در دسر برداشتن

عالمی را کشت اینجا در سراغ خویشتن  
 میخورم چون ننگ کنون بر دماغ خویشتن  
 اینقدر آتش که میسوزم بداغ خویشتن  
 سیر خویش افکند بیرونم ز باغ خویشتن  
 نیست تا خورشید حز پای چراغ خویشتن  
 گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن  
 کس چه سازد دل نمیخواهد فراغ خویشتن  
 باده ما ماند حیران ای باغ خویشتن

خونم نزنند دست بدامان چکیدن  
 از خاک که چیده است گهر جز بخمیدن  
 از موج چه حرفست لب بحر گزیدن  
 مانع نشود چشم نگه را زرمیدن  
 تا کی گل عکس از چمن آینه چیدن  
 در چاه میفتید ز رفعت طاییدن  
 یکرشته مو هوم بصد رنگ تنیدن

سر رشته وصلش ز کف جهد بزن و نست  
 طاءوس من و داغ فسر دن چه خیالست  
 کس مانع جولان ره عجز نگردد  
 آن فاخته ام کز طپش سعی جنونم  
 گر نشه نیرنگ تماشای تو این است  
 حیرت بدلم جرأت انداز طپش سوخت

ابنای زمان منفعل چنین چنین اند  
 (بیدل) ثمر عطسه دهد سر که چشیدن

آه با مقصد تسلیم نه پوستم من  
 نسبت سلسله ریشه تا کم خون کرد  
 خاصه غیرت عشقست زدن شیشه به سنگ  
 نیست گل بیخبر از عالم نیرنگ بهار  
 زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست  
 خدمت پیکر خم مغتنم فرصت هاست  
 مفت آرام غبار است سجود در عجز  
 غیر تسلیم رهائی چه خیالست اینجا  
 دل گگشته که در سینه سپندیها داشت  
 همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید

کس پیش ره عمر نگیرد بد و یدن  
 بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن  
 نتوان قدم سایه بشمشیر پریدن  
 از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن  
 از حیرت آینه توان باد کشیدن  
 چون گوهر ازین قطره چکیده است چکیدن

نقش پا گشتم و در راه تو نشستم من  
 پا بگل داشتم و آبله ها بستم من  
 هر که ساغر کشد از دست تو بدمستم من  
 تو اگر جلوه کنی آینه در دستم من  
 هست اقبال بلندم که سر پستم من  
 نفسی چند کنون ماهی این شستم من  
 چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من  
 و هم جرأت قفسی بود که نشکستم من  
 گری بود ندانم بکجا بستم من  
 در کجا بایم بنما ئید اگر هستم من

نیستی شیخ که نفرت رسد از زدنانت

تو خمار از چه کشی (بیدل) اگر مستم من

آه نا کام چه مقدار توان خون خوردن  
 داغ یا سم که کیفیت شمعست اینجا  
 فرصت هستی از ایما ی تعین خجلست  
 پارسائی چه قدر شرم فضولی دارد  
 مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مهرس  
 دل تنگ حوصله و دشت تعاق همه خار  
 چه توان کرد بهر بیجگر بها (بیدل)

زین دود مزندگیئی تا بقیامت مردن  
 آگهی سوختن و بستن چشم افسردن  
 صرفه نقد شرر نیست مگر شمردن  
 بال سمنی مگس و ناله بعنقا بردن  
 چه خیالست بهرو از عنان نسپردن  
 یارب این آبله را چند توان آزدن  
 ناگزیریم زدندان بجگر افشردن

وزاثر ما و من یکد و نفس کاستن  
 از سر خود بایدت چون مژده برخواستن  
 سخت ادب دشمنیست آینه آراستن

آینه وصل چیست حارتی آراستن  
 مفت تماشا ست حسن لیک بشکر نگاه  
 جلوه رنگ دوائی خون حیا میخورد

به که به پیش کریم ناز کنی وقت جرم  
عیش و غم روزگار دلمه یکدیگر اند  
نیست کف خاک ما مقابل عرض غبار

(بیدل) اگر محرمی جلوه بی رنگت باش  
دام تماشا مکن کلفت پیراستن

از تب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان  
از خیال کشتنم مگذر که بیتا بترا  
عمرها شد دارد استقبال شوق نا وکت  
هر کجا درد تو باشد مطرب ساز جنون  
آشیا ن زخم تیغ کیست یارب بیکرم  
گر حریف در دالفت گشته هی هشیار باش  
نرم خویا نرا بزندان هم درشتی راحتست  
پرده دار عیب مذموم نیست جز اسباب جباه  
سختی و دنیاظر بگاه حریصا نیست و بس  
این سگان از قعد ریا هم بیرون می آورند  
در مقامی کار زوها بسمل حسرت کشی است  
آسمان بیگانه نگان را قابل سختی ندید  
ماهی و این بحرا خضر مطلب نایاب کیست

ورنه ز کم همتیست عذر گنه خواستن  
حاصل روز و شب است در بر هم کاستن  
پیشتر از ما نشست جرأت بر خواستن

کز طپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان  
میزند بال نفس در نبض سیماب استخوان  
پیش پیش بیکرم یک تیر پرتاب استخوان  
همچونی مستغنی است از تار و مضراب استخوان  
عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان  
همچو شاخ آهوا اینجا میخورد تاب استخوان  
از برای مغز دارد پردۀ خواب استخوان  
میشود در فریبی در گوشت نایاب استخوان  
میشود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان  
گر همه چون گوهر اندازی بکرداب استخوان  
ای هما کم نیست از یک عالم اسباب استخوان  
جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان  
عالمی را چون من نوگشت قلاب استخوان

صبح تادم میزند (بیدل) هجوم شبنم است

گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن  
طینت کامل خرد از تهمت نقصان بریست  
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد  
میشود اصحاب غفلت پایمال حادث  
فقر ما آئینه رمز هوا للهست و بس  
بی عبارت شو که گردد معنی دل روشنت  
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو است  
حرص و یک عالم فضولی خواه طاقت خواه عجز  
مادرین محفل عبث جانی بحسرت میکشیم  
ببخود نیز رنگم از بیداد پنهانم مپرس

گوشه چشم کمان از تیر نتوان یافتن  
رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن  
ایخوش آن آهی کزو تاثیر نتوان یافتن  
خواب مخمل راجز این تعبیر نتوان یافتن  
فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن  
رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن  
جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن  
جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن  
یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن  
مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن



جز بسعی ناله شبگیر نتوان یافتن

در حریم کبریا (بیدل) رفقه قرب و صول

\*\*\*

سر کوبیء عروج دماغ فضول کن  
رقص خیال آبله پای اصول کن  
آدم شو و تلاش ظلوم و جهول کن  
چندی تو نیز سیر چراغان غول کن  
گو صد هزار سال خروج و دخول کن  
چندانکه کم شود گرهت رشته طول کن  
فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن  
چون شوق در طبیعت عالم حلول کن  
صبح سفید را بشکاف ماول کن

از خاک یکدو پایه فرو تر نزول کن  
تاب و تب غرور من و ما بسکته گیر  
نقصان گل اعاده باغ کمال تست  
خلقی فناده در گو غفلت ز کسب علم  
سعی نفس بخاوت دلره نمی برد  
فکر رسامقید اغلاق نظم چند  
ای خط مستقیم ادب گاه راستی  
تا هر کس از تو در خور فطرت اثر برد  
افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم

تا غره کمال نسازد قناعت

(بیدل) ز خاق منت احسان قبول کن

آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن  
پردۀ چشم تر آینه را بستر مکن  
دامن ابروی خود چون تیغ پر جوهر مکن  
جوهر پر واز ما را چین بال و پر مکن  
گر جبین دارد عرق اندیشه کوثر مکن  
آسمان گونسخه ام را جدولی از زر مکن  
یا رب این نو میدرام محروم چشم تر مکن  
ناتوان بر باد رفتن سعی خاکستر مکن  
اینقدر رخود را بذوق فربهی لاغر مکن  
جز فراموشی اگر درسی است هیچ از بر مکن  
نسخه آینه از باد نفس اتر مکن  
آدمی آدم و وطن د رفکر گاه و خرم مکن

از خود آرائی بجنس جاویدان لنگر مکن  
چار جوهر ز حمت گلبرگ تمثالت مباد  
تا توان در کسوت همواریء آینه زیست  
ای ادب، بگذار مژگانی برویش و اکتم  
انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس  
آب و رنگ حسن معنی نشکند بیجوهری  
از محیط رحمت اشک ندامت مژده ایست  
ای سپند از سرمه هم اینجا صدا و امیکشد  
تا بکی چون خامه موی حسرت باید کشید  
در دسربسار دارد نسخه تحقیق خویش  
خامشی دل را همان شیرازۀ جمعیتست  
حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند

تا کجا (بیدل) با فسون امل خواهی تنید

قصه ما داستان مار دارد سر مکن

خلقه است ز ینچنین سر بیزارتا بگردن  
فرقی نمی توان یافت از دارتا بگردن  
چون پوست پیکر مایکنتارتا بگردن

از خود سری میچینید ادبارتا بگردن  
ای غافلان گرا این است آثا سربلندی  
تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه بالند

زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشت  
 تمکین نمی پسندد هنگامه رعونت  
 فرد است خالک ایندشت پابر سر شکسته است  
 خلقیست زین جنون زار عریان بی تمیزی  
 رنج خلاب دنیا مست بهار خو بیست  
 مینای این خرابات بی می نمیتوان یافت  
 کز حرص ما تعلق دارد سر تملق  
 موج گهر چه مقدار از آب سر بر آرد  
 تابند بندت از هم چون سبجه وانگردد  
 تازند گیسست چون شمع ایمن نمی توان زیست  
 در خالق اگر باین بعد بی ربطی عوفاقت  
 کوسیلی و ضروری یا تیغ امتحانی  
 کوطاعتی که مار تا کوی اورساند  
 بیام بها ریاسیم از بی بری مهر سید  
 رنگ حنا پیش امشب بر بها رنا ز است  
 زان جرأتی که سودم دستی بتیغ نازش  
 چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاق

آفاق همچو سیلست در کار تا بگردن  
 زین وضع زیر تیغست که سار تا بگردن  
 امروز در ته و پاش انگار تا بگردن  
 دستار تا بزار نو شوار تا بگردن  
 تا پانهی که رفتی یکبار تا بگردن  
 در خون نشستگانند بسیار تا بگردن  
 چندیش پای در گل بگذار تا بگردن  
 دارد بنای اقبال دیوار تا بگردن  
 عقد انا مل یا س بشمار تا بگردن  
 یک کوچه آتش از پاست این خار تا بگردن  
 پیغام سر توان برد دشوار تا بگردن  
 خلقی نشسته اینجا بیکار تا بگردن  
 تسبیح تا زبانت ز نار تا بگردن  
 اعضا بخم شکستیم زین بار تا بگردن  
 پابوس و منت خون بردار تا بگردن  
 بردم زمر سرا نگشت زنها را تا بگردن  
 رنگ شکسته ام کرد هوار تا بگردن

بودائی و هوس را کم نیست موی سر هم

(بیدل) میباید ازین بیش دستار تا بگردن

از سعی ما نیامد جز زور در گریبان  
 در جستجوی مقصود نتوان بهره فرسود  
 بلبل گراز دل جمع احرام یضه بندی  
 خلقی گذشت ازین دشت نامحرم حلاوت  
 بیرون خانها آغوش عشق باز است  
 صبح بهار امکان سامانش اینقدر نیست  
 شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی  
 چون گل ازین گلستان دیوانها گذشتند  
 زین دشت و در بهم چین دامان جهاد و خوشباش  
 آن کیست باز دارد مارا زهرزه تازی  
 سر در هوا فشرديم راهی بدل نبرديم

چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان  
 از عالم خیالات دارد خبر گریبان  
 فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان  
 هر چند پیش پاداشت چون نیشکر گریبان  
 مجنون نمیفروشد بر بام و در گریبان  
 گر ذوق سیر باشد از ما ببر گریبان  
 سر تا کجا فرازد موج گهر گریبان  
 چاکي بسینه مانده است بامازهر گریبان  
 ما کسوت خیالیم پاتا بسر گریبان  
 داهان وحشت شمع گیرد مگر گریبان  
 پر بی نمیز مردیم آئینه در گریبان

فریاد یکتا تا مل راهم بیدل ندادند  
 سر رشته مقاصد در دست سعی کس نیست  
 فطرت به پستی افتاد زین دشت و در نوردی  
 تا سر بامن دزدم (بیدل) ز چنگ آفات  
 جز در نه زمین نیست جای دگر گریبان

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن  
 از پهلوی دل شعله خرام اند نفسها  
 دلها همه خلوت کرده جزای نازند  
 طوفان کده جوش محیط است سرایت  
 ای الفت آبادی و موهوم حجاب  
 عمریست پیادش همه تن یکدل چاکیم  
 افسون روانی بلد جرأت ما نیست  
 سر جوش تماشا کده محفل رنگیم  
 عالم همه در پرتو یک شع نهانست  
 هردی ز سرو برگ غرور است بریدن  
 بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع  
 تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن  
 تهمت قفس الفت و همیست دل ما

(بیدل) رقم صفحه ما بیخبریهاست

رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

از ذال دل ما تا کی رمیده رفتن  
 بی نشه زندگانی چندان نمک ندارد  
 آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است  
 جرأتگر طلب نیست بیدست و پائی ما  
 چون شعله ای که آخر پامال داغ گردد  
 زین باغ محمل ما بر دوش نا امید است  
 از وحشت نفسها کو فرصت تأمل  
 بر خلاق بی بصیرت تا چند عرض جوهر  
 همدوش آرزو ها دل می رود نفس نیست  
 قطع نفس نودیم جولان مدتها کو

زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن  
 حیفست ازین خرابات من نا کشیده رفتن  
 راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن  
 دارد بسی قاتل خون چسکیدن رفتن  
 در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن  
 بر آمدن نه بنس درنگ بریده رفتن  
 چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن  
 باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن  
 در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن  
 در خواب هم نبیند پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز واداندگی ندارد  
قد دوتای پیرست ابروی این اشارت  
بال فشانده آه بی گرد جبرتی نیست  
در منزلست پرواز از آرمیسیده رفتن  
کز تنگنای هستی باید خمیسیده رفتن  
با عالمی ز خود برد مارا جریده رفتن

تعجیل طفل خویان مشق خطا ست (بیدل)

لغزش به پیش دارد اشک از دودید رفتن

اشکم ز بیقراری ز دبرد رچسکیدن  
افتاد نست آخر اطفال را د ویدن  
از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نپازد  
عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن  
فقرست و نقد تمکین جاهدست موج خفت  
از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن  
ارباب رنگ دا ایم محو لباس خویشند  
از داغ نیست ممکن طاعوس را پریدن

(بیدل) بجوی شمشیر خون جگر خور د آب

زند ان بیقراران نبود جز آرمیدن

انفعال باطن خاموش دارد بوی خون  
ریزش صهباست هر جاشیشه میگردد نگو  
کاملان در خاکساری قدر پیدا میکنند  
چون عیار رنگ ز رکز خاک میگردد فزون  
ایمنی از طینت ناراست نوان داشت چشم  
رفته گیرید اعتماد از خانه های بی ستون  
بامراد نیک و بد یکسان نمیگردد فلک  
این خم نیایی که دیدی رنگها دارد جزون  
سرمه ساچشمی د و عالم را بجوش آورده است  
کیست دریابد که خوا موشی چه میخواند فسون  
اینقدر بر علم و فر منور آگاهی مباحش  
آخر این دفتر د و حرف است از حساب کف و نون  
دعوی پیشی مکن کز واپسالت نشدند  
مشت خاک ما که از بی انفعالی بسته سنگ  
سرنگو نیهای ماه نو د لیل عبرتست

هر کرد یدم توانائی بخاک افکند بود

(بیدل) ایذجانست غیر از مرکب طاقت حرون

اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن  
زمطالب هر چه گم گردد درین آینه پیدا کن  
ز خود نگذشته ئی از محمل لیلی چه میپرسی  
غبارت باقی است آرایش دامان صحرا کن  
تعجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد  
گره در کار بینائی میفکن دیده ئی واکن  
محیط بی نیازی در کنار عجز میجو شد  
توای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن  
درینمخفل که چشم او ادب ساز حیا باشد  
رفع خجالت قلقل ز سنگ سرمه مینا کن  
درین ویرانه تاکی خواهی احرام هوس بستن  
جوان جائی ندارد گرتوانی در دلی جا کن  
بفسر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن  
سری ز ز دیده ئی در جیب حل این معما کن  
بها ر بسمای داری ز سپر خود مشوغا فل  
طپیدن گر بحیرت زدگلی دیگر تماشا کن

اثر پرد ازئی تمثال تشویشی نمیخواهد  
 ز ساز پر فشا نیها عرق میخواید افسردن  
 کبار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد  
 بیک آینه دیدن چاره معدومی ما کن  
 غبار ساحلم را ای حیا بگدازودر یا کن  
 ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن

درینجا گرم توان یافت جای هیچکس (بیدل)

سر اغامن خواهی سر بزیر بال عنقا کن  
 اگر مشت خبار خود پریشان میتوان کردن  
 متاع زندگی هر چند می از زد بباد اینجا  
 شب حرمان فرو برده است عصیانگاه هستی را  
 بهار دستگاه شوق و چندین رنگ سودائی  
 غبار وادی حسرت فسر دن بر نمیدارد  
 اگر حرص گهر دامن نگیرد قطره ما را  
 برنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازین محفل  
 بو حش دامن دمت اگر یکچین بلند افتد  
 بطاء و سی نیم قانع ز گزارتما شایت

ادبگاه محبت گر نباشد در نظر (بیدل)

ز شور دل دو عالم یک نسک ان میتوان کردن

ای اثرهای خرامت چشم حیران در کمین  
 گر چه میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست  
 غافل از دیدار آرزو چشم دنیا پرور نه ایم  
 دستگاهت هر قدر پیش است کلفت بیشتر  
 عالسی در سایه میجوید پناه از آفتاب  
 پا بدامن کش که دارد عجز پیدای طاب  
 لذت دنیا نمیسازد بکام عافیت  
 چون شرار از وحشت کمتر صیهای وصال  
 کی توانم پنجه با سر پنجه خور شید زد  
 پیری از دم سردی یا سم بخاکستر نشاند  
 گر نه از قرب ضرورت نقد زنگار روشن است  
 چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن

یک قلم شوقست (بیدل) کلفت و راستگان

موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

ای التفات نام تو گیرائی زبان  
حیرت نوای زیرویم ساز قدر تو  
هر چند ما و من بصد آهنگ گل کند  
تا بوی خیر و شر بری از گلاشن خیال  
این چار سو که مرکز سودای ما و تست  
خاموشی است مطرب ساز خروش ما  
ر مز چه مدعا که با فشا نمی کند  
عالم بحسن خلق توان کرد صید خویش  
موجی که بال شوخیش آسود گوهر است

ذکرت انیس خلوت تنهائی زبان  
اخفائی خموشی و افشائی زبان  
نبود خلل بمعنی و یکتائی زبان  
بر گنگ گلی نرسست بر عنائی زبان  
دارد دکانی از نفس آرائی زبان  
جز گوش نیست مایه گویائی زبان  
از یک ورق خیال معنائی زبان  
دام و کمند نیست بگیریائی زبان  
دل طرح میکند انشائی زبان

(بیدل) بحرف و صوت حقیقت نمیخزند

هز یان نو است جرأت سودائی زبان

ای بعشرت. متهم سا مان درد سر مکن  
شمع این محفل و بال گردن خویش است و بس  
زنده گئی مفتست اگر بی فکر مردن بگذرد  
تا توانی در کمین زحمت دلها مباحش  
لب گشودن کشتی و عمرت بطوفان میدهد  
قسمت زین گردخوان بی انتظار آمده است  
تا کجا خواهی با فسون نفس پرواز کرد  
ایهوس فرسای جولان خون جمعیت مریز  
هر کس اینجا قصد پیغام اسرار خود است  
دود دل تا خانه خورشید خواهد شد بلند  
نخل گازار جنون از ریشه پیرون خوشنماست  
ترک زحمت گیرا گرز نگار خورد آینه ات  
احتر از از شور امکان درس هر مجهول نیست

صاف و دردی نیست اینجا و هم در ساغر مکن  
تا بود مکن ز جیب خاموشی سریز مکن  
شعله خود را بیابان مرگ خاکستر مکن  
همچو سیل از خاک این ویرانها سربر مکن  
در چنین بحر بلای خاموشی لنگر مکن  
خاک کن بر دیده اما حلقه بر هر در مکن  
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن  
بررگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن  
از زبا نم حرف او گر بشنوی با ورمکن  
یارب این آینه رورا محرم جوهر مکن  
ای خموشی ناله و ما را نفس پرور مکن  
انفعال سعی بیجامز در و شنگر مکن  
فهم در کار است اگر گوشتی نداری کر مکن

تا سلامت جان بری (بیدل) ازین گرداب یأس

تشنه چون گشتی بمیر اما لب خود تر مکن

ای حاجت د لیل باد بار زیستن  
اندیشه ئی که در چه خیال او فتاده ئی  
تا کی ز خلق پرده بروا فگنی چو خضر  
در بارگاه یأس ادب اختراع ماست

عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن  
مجبور مرگ و دعوی مختار زیستن  
مردن به از خجالت بسیار زیستن  
بیخوابی و بسایه دیوار زیستن

غفلت زداست پرتواندیشه کریم  
بی امتیاز بودنت از مرگ برتر است  
مار از فرق تا بقدم در حنا گرفت  
بیدوست عرهاست در آتش نشسته ایم  
ذلت کش هزار خیالیم و چاره نیست  
آخر بر گزاف و زغن کشته خاق را  
از دردنا قبولی و وضع نفس مهرس  
باداغ و اشک و آه بسر میرم چو شمع

(بیدل) من از وجود و عدم کردم انتخاب

بی اختیار مردن و ناچار زیستن

حیفست یاد عهد و گنهگار زیستن  
تا کی بقید سکنه چو بیمار زیستن  
رنگ بهار عالم بیکار زیستن  
باین تعب نبود سزاوار زیستن  
لعنت ز وضع دور زد لدار زیستن  
در جستجوی لقمه مردار زیستن  
بر دل گران شدم ز سبکبار زیستن  
خوشدارم باینهمه آزار زیستن

ایخواجه خود ستائی اقبال سر مکن  
پیش آئی تا حقیقت خلقت بیابان کنم  
طبع فضول غره پرواز خود سر یست  
در بی بضاعتان تذک ما یه هوس  
جائیکه فقر خرقه انسان دریده است  
اشکیست هر که جا گرفته دید یتم  
حرف حیا دمی که ز احباب بشنوی  
هر جا خطی ز چشم تو لغزد ز مسطری  
تا لکنیت نکلم کس در خیال تو ست  
در مجمع حضور تو تا آدم کیست  
میای اختراع اهانیت بطلاق نه  
گر روز کس بشام رسانیده روزگار  
کوری از آن به است که بینی خطای کس  
پوشیده دار جوهر آ زاده مشربی

(بیدل) بس است اینقدر اندرز عافیت

در مجلسی که شرم نبا شد گذر مکن

با مفاسد تبختر تعدا ز ر مکن  
مغز تمیز پنبه نه فی گوشت کرم مکن  
بشکر چور نگذرد خود و اظهار پر مکن  
خود را بنا ز کیسه پر بها سمر مکن  
و صف جل و ستایش پالان خر مکن  
از خجلت آب گرد و نظر بر گهر مکن  
سر بر هوا چو شمع بهر سو نظر مکن  
چون نقطه بازدا من عبرت بد مکن  
شمریکه سکنه داشته باشد ز بر مکن  
گر سر بخار دت که بناخن نظر مکن  
در پیش شخص لنگره بام سر مکن  
خود را ز دستگاه تبسم سحر مکن  
کر با ش و حرف عیب شنیدن هنر مکن  
خود را هم از گذشتگی و خود خبر مکن

ای رنگ طرب باخته خون و طبعی کن  
صد جلوه بهمواری و یک آینه ثبت است  
نا مانع ساز تعاقبتوان زیست  
خجلت رقم هر زد سواد یست شعورت

تا شام غمت شمع فروزد شفتی کن  
اجزای نگه را بتحیر و رقی کن  
تا اندکی از خویش برائی عرقی کن  
یک سیار نگه صرف تا مل سبقی کن

تا سر ز خط جاده تحقیق برائی  
بی سعی طپش راه بد قصد نتوان برد  
مفتست حضور نفس باز پسینت  
عمریست هوس چراغان خیالیست

چون توت تقریر بهر خامه شقی کن  
بر جرأت بسمل زن و ساز قلقلی کن  
ایشمع سحر سیر بهار ررقی کن  
بر صفحه ام آتش زن و اثبات حقی کن

عذر دل غافل بنم از جبهه توان خواست  
ای (بیدل) اگر گریه نداری عرقی کن

ای عجز سجده کار طلب کن جبین ز من  
چون شمع گرچه دور حلاوت نمانده است  
تا چند پاره دوزی جیب و قبای وهم  
فکر جسد بقیر فر و می برد مرا  
چون نام رفته ام ز میان لیک زانفعال  
چون سر و حسرت ثمر آزادیم نخواست  
هر چند خاک من بغبار فنا رود  
عمریست پا بر عرصه عبرت فشرده است  
تنهایی از غم دو جهان کرد فارغ

این تخم رستنی است بشر طز مین ز من  
و امیکشد گداز هنوز از انگین ز من  
بر کند نی است عاقبت این پو ستین ز من  
چیزی نمانده است بر وی زمین ز من  
خالی نکرده است دل خود نگین ز من  
چندین هزار دست کشید آستین ز من  
ای حسرت وصال تو دامن مچین ز من  
آینه دیدن از تو و جز دل مبین ز من  
دنیا و دین همه ز همه من همین ز من

نقاش کارگاه چه عالم تحیر است  
(بیدل) ز خویش رفتن او آفرین زهن

ای هرزه در اناله بلب دزد گره کن  
نلعیست درین باغ سر انجام حلاوت  
چون کلاغ سوزن زده در عرصه آفات  
بی گم شدن از آفت شهرت نتوان رست

ستست کسان از نفس سوخته زه کن  
بر سبب تغافل زن و دل جمع زبه کن  
رو سینه بنا و کده و سامان زره کن  
در نام تو ز خدیست نگین بشکن و با کن

زان پیش کزان معر که نو مید رانی  
(بیدل) مژه بر بندود اع که و مه کن

باز چون جاده بیانی که ندارد رفتن  
گاه جولان تو چون شعله فانوس گهر  
عاقبت شبنم و امانده دوامیگر دد  
خاک گشتیم و هوا بتو نرفت از سرما  
هر چه بود از کف هارفت بنا گبرائی  
زاهد با همه بینش چقدر کوردلی است  
می رمد صیدم وزیر آرقفس سا ز عرق

رستم از خویش بجائی که ندارد رفتن  
میر و ددل با دائی که ندارد رفتن  
اشک آه است بجای که ندارد رفتن  
چکند کس بیلائی که ندارد رفتن  
جز هدین جنس دعائی که ندارد رفتن  
ره سپردن بمصائی که ندارد رفتن  
در شکستست صدائی که ندارد رفتن



پنبه و گوش گرفته است جهان را چون نصبح  
از مقیمان زیارتگاه عجز یم چو شمع  
گل اگر گردد کباب تو نشد مذهب و راست  
الفته آه مقیم در دل ساخت مرا

مروای ناله بجای که ندارد رفتن  
سجده ماست بنائی که ندارد رفتن  
چکند پا بحنائی که ندارد رفتن  
دارد این خانه هوائی که ندارد رفتن

(بیدل) آن کیمت که با سیل خرامش امروز  
همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن

با مانساخت آخر ذوق شراب خوردن  
مستست طبع خود سر از کعب خلق بگذر  
گر محرمی برون آت ز تشنه کامی و حرص  
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن ز فهمش  
آن چین ابرو امشب صدر زنگ بسلم کرد  
اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار  
پیچ و خم حوادث ما را نکرده بیدار  
موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست  
بد مستی و تخم مفرور کرد ما را  
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا  
ترك تلاش دارد آب رخ قناعت

چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن  
تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن  
چون وهم غوطه ناکی در هر سراب خوردن  
جهلست عشوه حسن ز یر نقاب خوردن  
ز خمی کدی ندارد تیغ عتاب خوردن  
طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن  
با سنگ بر نیا مد پهاو بخواب خوردن  
می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن  
ایکاش سیخ میخورد در صرا ز کباب خوردن  
مال حرام تا کی بهر صواب خوردن  
سیراست موج گوهر از پیچ و تاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد (بیدل)  
تکلیف خاک و غونست این نان و آب خوردن

با بن حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من  
سراغی از مثال من نداده آینه هستی  
درین ویرانه جز یاد خط الفته سواد او  
بصبرت کرده ام آینه نقش قدم روشن  
بزیر چرخ فریاد نفس دزدیده دئی دارم  
بچندین جان کنی موی سفیدی کرده ام حاصل  
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم  
گهر در پردۀ آبی که دارد چاک میگردد  
ازین هشت غبار آرایش دیگر نمی آید  
اثرا زخم نخچیرم دو بالامیزند ساغر  
شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید

بقدر جوهر از آینه می بالد صغیر من  
بملک نیستی رو کن مگر یابی نظیر من  
تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من  
تعین نیست تمثالی که گردد پذیر من  
چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من  
توان فهمید سنی کوهکن از جوی شیر من  
مگر مژگان تر گردد زمانی دستگیر من  
بفکر بر تو خود داغ شد طبع منیر من  
مگر ریزد جنون در جیب پروازی عبیر من  
برنگ آه و اشکست آب پیکانهای تیر من  
مزاج چنین موی دگر دارد خیر من

بکنج بیخودی (بیدل) دماغ التفاتی کو

که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیر من

بتماشای این چمن در مژگان واز کن  
مشکن جام آبرو بطپشهای آرزو  
مپسند آنقدر ستم که بخت شوی علم  
بچه افسانه مایلی که ز تحقیق غافل  
نه ظهوریست نی خفانه بقائیت نه فنا  
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته ام  
با دای تکلمی بفسون تبسمی  
عطش حرص یک قلم ز جهان بردور نگنم  
نکندرشته کوتاهی اگر از عقده واره ای  
ز فرودن چو بگذری سوی آینه پری

زخهستان عافیت قدحی گزرو ناز کن  
عرق احتیاج را می مینای راز کن  
گره دست و دل زهم مژه بگشا و باز کن  
تو تماشا مقابل ز خیال احترام کن  
بتخیل حقیقتی که نداری مجاز کن  
قدمی بزمین گذار و مرا سرفراز کن  
شکری را قوام ده نمکی را گداز کن  
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن  
سرت از آرزو تهی چه شود پادراز کن  
دل سنگین گداز و کار گه عیش ساز کن

بنشین (بیدل) از حیا پس زانوی خامشی

نفسی چند حرص راز طلب بی نیاز کن

بخود پیچیده ام نالیدم نتوان گمان بردن  
حضور ز ندگی آنگاه استغنا چه حرفست این  
دلی پروا زده کز ننگ کمظرفی بزبون آئی  
سیه بختی بسی هیچکس زایل نمیگردد  
غم جمعیت دل مضطرب دارد جهان را  
مزاج عشق در سعی فنا مجبور میباید شد  
بحکم عجز ننگ طینت ما بود گیرائی  
بهر و اما ندگی زین بیشتر طاقت چه میباید شد

برنگ رفته فربه گشته ام لیک از گره خوردن  
نفس را بردر دل تا بسکی ابرام نشمردن  
ز صافی میتوانند قطره را دریا فرو بردن  
مگر آتش بر آرد ترک هند و را پس از مردن  
ز گوهر تا کجا دریا شگافد جیب افسردن  
ز منع سوختن نتوان دل پروانه آزدن  
بخاک ما نمیخواهد مروت دام گستردن  
که بایدهمچو شمعم تا عدم خود را بسر بردن

طر بهای هوس شاید بو حشت کم شود (بیدل)

بچین می بایدم چون ابر چندی دامنا فشدن

بخود داری فسردن گرم کردی جای بگذشتن  
نفهمیدی کزین محفل اقامت دور می باشد  
اگر آنسوی افلاکی همان واما ندگی  
سواد سحر این وادی تعلق جاده می دارد  
جهان وحشتست اینجا توقف کوا قامت کو  
چو موج گوهر آسودن عنان کس نمیگیرد

شدی آخر درین ویرانه نقشی پای بگذشتن  
گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگذشتن  
گذشتن سخت دشوار است ازین صحرای بگذشتن  
زهستی تا عدم یک طول صد پهنای بگذشتن  
تحریر یکد و دم پل بسته بردریای بگذشتن  
جهانی می رود از خود قدم فرسای بگذشتن

دو روزی اتفاق پاودا من مفت جمعیت  
چه داردم مال و جاه اینجا که محبت بگذرد زانها  
درین بحر از خجالت عمرها شد آب میگردد  
بقدر هر نفس از خود تهی باید شدن (بیدل)

بدل گر یکسر رشوق تو پنهان میتوان کردن  
برنگ غنچه گردا مان جمعیت بچنگ افتد  
ز کلفت بایدم پرداخت حسرتخانه دلرا  
گرفتم سیر این گلشن زدارد حاصل عیشی  
اذا فهم مضامین تمنایها نهی و رنه  
طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمیدارد  
چو صبح از انفعال سازهستی آب میگردم  
توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود  
حسد هر جا بفهم مطالب عیب و هنر پیچد  
بچشم امتیاز اسرار نیرنگ د و عالم را  
مقیم وسعت آبادتأمل نیستی و رنه  
بهار بی نشانم لیک تا در فکر خویش افتم

ازین در شرم لنگی داردم ایما ی بگذشتن  
بصد اقبال میازم ز استغنائی بگذشتن  
حساب آرائی موج از تأملها ی بگذشتن  
کسی نگذشت بی این کشتی از دریای بگذشتن

چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن  
دل از آذین یک گل گلستان میتوان کردن  
اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن  
چو گل از خون شدن رنگی بد امان میتوان کردن  
چمن طرح از نوای عنده لیان میتوان کردن  
نگه گوجمع شوثرگان پریشان میتوان کردن  
که از خود گروروم یک آه سامان میتوان کردن  
که در بیدست و پائی آنچه نتوان میتوان کردن  
بر استغناء از ابرام بهتان میتوان کردن  
اگر مژگان توان پوشید عریان میتوان کردن  
بچشم مور هم یکدشت جولان میتوان کردن  
ز موج یکجهان رنگم گریبان میتوان کردن

شدم خاک و همان آینه دار و حشتم (بیدل)

هنوز از گردن طوف غزالان میتوان کردن

بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان

بعجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن زه گریبان

نمیتوان گشت شمع بزم مگر بهستی ز نیم آتش

چه طاقت آئینه تو بودن ازین که داریم چشم حبران

تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرسی نگاه

شکست دل شیشه چند چند ز چین ابروی طاق نسیان

بسر کشیها تغافل آرا ترا ز هم افتاده موبموبیت

مگر میان تو از ضعیفی رسد بفریاد نا توانان

گرفتم از درد درد و عالم بر آستان تو خاک گردد

بدامن بحر بی نیازی چسبیده باشد نمی بحرگان

خرد کمندی هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون

بجز غبار خیال لای کجاست آهو درین بیابان

اگر نه عید و فا شکستی مخواه بوی و ناز هستی  
خیال آشفتنی تجمل شود اگر صرف یک تأمل  
که بسته اند این طلسم چون گل بر نگه‌های شدت پیدان  
دل غباری و صد چمن گل فگاه موری و صد چراغان

بهر نوائی که سر بر آرد جهان همین شکوه می‌شمارد

درین جنون زار کس ندارد لبی که گیرد نفس بدندان

عدم بآن بی‌نشانی‌ی عرننگ گلشنی داشت کز هوایش

چو بال طاء و سهرچه دیدم مزبیه رست است گل بدامان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب همکناری

بیو سه گاه بیاض گردن ز دور لب میگذر گریبان

بر حیرت اوضاع جهان یک‌ه‌خیم زن  
تحقیق با سباب هوس ربط ندارد

ممنون ستم کیشی انجام وفا یم  
تا واکشی از پرده تحقیق نوائی

آوارگی سعی هوس را چه علا جست  
صد هیش ابد در قفس آگهی تست

با جهد برون آزار کینه گاه ندامت  
این بزم جنون عرصه رعنائی ناز است

بی کنج قناعت نتوان داد غذا داد  
بیهوده بصحرای هوس جاده می‌پیمایم

با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی

این صفحہ رقم گیر و فانیست قلم زن  
هنسگامه آینه و تمثال بهم زن

بر شیشه ما بر همنا سنگ صدم زن  
سازی که نداریم بمضراب عدم زن

ای بیخبر از دل بدرد و حرم زن  
واکن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

تادست بهم بر تزی خیز و قدم زن  
چندانکه غبارت نشسته است علم زن

در دامن خود پا بسر عیش و الم زن  
هر صفحہ که آید بنظر مسطر رم زن

تا خشکی آید فزاید پوست بنم زن

(بیدل) اگر ت دعوی آداب پرستی است

جائی که نیابی اثر آینه دم زن

پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن

گر گداجوئی سراغ شاه خواهی یافتن

یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن

هر چه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن

گر هلال آید بچشمخت ماه خواهی یافتن

هر قدم آبت بزیر کاه خواهی یافتن

گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن

مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن

راحت منزل همان بیگانه خواهی یافتن

\* بر خط ترك طلب گمراه خواهی یافتن

جستجوی هر چه باشد مدعا خاض است و بس

هر قدر سیر گریبان فت چو شمع آید بپیش

ترك مطلب گیر مطلوبت نرفتست از کنار

تا به پیشانی از ابروراه مقصد دور نیست

احتیاطت گر نباشد حضر راه عافیت

شرم دارای ذره تاکی هستی موهوم را

هر چه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش

روز تا پیش است گامی میزن و میرفته باش

پوج با فان امل را هر قدر و امیر سی  
 موج و گوهر در تلاش ساحل اند آگاه باش  
 زین بلند و پست اگر گیری عیار اعتبار  
 حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست  
 اگر بعزم منزل تحقیق خواهی زد قدم

رشته ما شوره جوله خواهی یافتن  
 طالب و واصل همه در راه خواهی یافتن  
 دست و گردن راز پا کوتاه خواهی یافتن  
 خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن  
 هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن

(بیدل) از انجام آغاز چراغ زندگی

بی تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن

بر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن  
 چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار  
 رنج دگر مکش بکمانخانه سپهر  
 تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند  
 امن است هر کجا سر تسلیم رهبر است  
 تا کی نفس بخون کشی از اقامت خصم  
 هر غنچه زین بهار طلسم شگفتن است  
 خلد و جحیم چند کند غافل از خودت  
 همت زمین مشرب تغیر خجالت است  
 خمخانه ها بگردش چشم نمیرسد

کم نیستی زگل قدحی را برنگ زن  
 مهری توهم بمحضر داغ پلنگ زن  
 جای نفس همین پروبال خدنگ زن  
 گر خود در آتش بنشانند شلنگ زن  
 زین وضع فال و گیسو بکام نهنگ زن  
 تیغی که میز نی فسانش برنگ زن  
 ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن  
 آتش بیکار گاه خیا لات بندنگ زن  
 در دامنی که چسب نزند دست چنگ زن  
 امشب محرفی بد ماغ فرنگ زن

(بیدل) شکست شیشه دل نیز عالمیست

ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

ه پر ملاف از جوهر با ریک بینی داشتن  
 خفته چندین ملک جم در حلقه تسلیم فقر  
 همت از در یوزة علم و عمل وارستن است  
 بی مژه بستن رهائی نیست زین آشوبگاه  
 آنقدر کز فکر استغنا برون آئی بس است  
 شعله را گفتم سرت پا مال خاکستر که کرد  
 تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود  
 بی نیازانی که پا بر اوج عزت سوده اند  
 قید جسم آنکه دماغ بی نیازی شرم دار  
 بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم  
 گریب فظومعنی افکار (بیدل) و ارسی

سرمه میخواهد زبان موی چینی داشتن  
 خاتمی دارد جهان بی نگینی داشتن  
 ناز کن خرمن زنگ خوشه چینی داشتن  
 چون نگه تا کی غم عبرت کمینی داشتن  
 تا کجا خواهی دماغ نا زینی داشتن  
 گفت سودای رعونت آفرینی داشتن  
 سرمه گیر از چشم بر خط جینی داشتن  
 جسته اند از پستی و بالا نشینی داشتن  
 آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن  
 پنبه گوش اندکی باید به بینی داشتن  
 ترک کن اندیشه سحر آفرینی داشتن

پریشان کرد چون خاموشیم آواز گردیدن  
 هوس طرف جنون سیرم مهرس از کعبه و دیرم  
 اگر هستی ز جیب ذره صد خورشید بشکافد  
 سرگرد سری دارم که در جولا نکه اندازش  
 پس از مردن بقدر ذره میباید غبارم را  
 دو عالم طور میخواهد کمین برق دیدارش  
 گرفتم گل شدی ایغنچه زین باغ رهایی کو  
 شرارت گر نکه واری پرافشا ند غنیمت دان  
 فنا هم دستگاه هستی بسیار میخواهد

ندارد جمع گشتن جز بخویشم باز گردیدن  
 سربیی مغز و سامان هزار انداز گردیدن  
 ندارد عقده و مو هو می من باز گردیدن  
 چورنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن  
 بنا موس و فامهر لب غماز گردیدن  
 بیک آینه دل نتوان حریف ناز گردیدن  
 گره واکردنست اینجاقفس پرواز گردیدن  
 برنگ رفته نتوان بیش ازین گل باز گردیدن  
 بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن

خط پرکار نیرنگیست (بیدل) نقش ایجا دم

هزار انجام طی کرده است این آغاز گردیدن

بسته ام چشم امید از الفت اهل جهان  
 بسکه پستی در کسین دارد بنای اعتبار  
 از تجمل سفله را ساز بزرگی مشکست  
 ای تمنایت خیال اندیش تصویر محال  
 نارسائی جاده سرمزل جمعیت است  
 جز تحیر از جنون ماسیه بختان مهرس  
 عاشق از اهل هوس در صبر دار امتیاز  
 رفتگان یارب چه سامان داشتند از درد و داغ  
 عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من  
 کوشش گردون علاج بی بریهایم نکرد  
 در فضایی دل مقام عزت و خواری یکست  
 بی رواجیهایی عرض احتیاجم داغ کرد  
 صبح این هنگامه ئی از سیر خود غافلماش

کرده ام پیدا چو گوهر در دل دریا کران  
 بعد ازیر دیوار دایی سایه خواهد شد عیان  
 خاک از سامان بالیدن نگر در آسمان  
 صید خود کن دیگر از عنقاچه میجوئی نشان  
 از شکست بال میباید حضور آشیان  
 حلقة زنجیر گیسو بر نمیدارد فغان  
 کرده اند آینه و شبنم بحیرت امتحان  
 کاین زمانم میدهد آتش سراغ کاروان  
 جوش مهتابست هر جا پنبه شد تارکتمان  
 مشکست از سرو گلچیدن بسی باغبان  
 نیست صدر خا نه آینه غیر از آستان  
 آبر و چند آنکه میریزم نمیگردد روان  
 یکنفس پیدا ئیت از عالمی دارد نشان

چشم اورانیست (بیدل) سیری از خون ریختن

جام می از بادیه پیمائی نگر در سرگران

بسی بی نشانی آنسوی امکان رهی واکن  
 ازین صحرای وحشت هر چه برداری قدم باشد  
 بیک مژگان زدن از خود چو حیرت میتوان رفتن  
 زرفع گرد هستی میتوان صد صبح بالیدن

پرافشا نیست همت آشیان در چشم عنقا کن  
 سری از اب اگر برداشتی اندیشه پاکن  
 اگر گامی نداری جنبش نظاره پیدا کن  
 نسیم امتحان شو گوشتی زین پرده بالا کن

گداز قطره بحری راز خود لبر یزمی ببند  
درینمزرع چه لازم آید آمدن تخم بیکاری  
عمارتهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن  
گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو  
خیال ما شراب بیخمار نیستی دارد  
غرو رسرکشی در آفتاب چند بنشانند  
اگر چشمت ز اسرار محبت سر مهی دارد

کمینگاه تعلقهاست خواب غفلت (بیدل)

بیک واکردن مژگان جهان را سروسوا کن

چو دل صهاشووا ز ذره تا خورشید مینا کن  
ز حاصل گر با ستغنازدی آفت تقاضا کن  
اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله بر پا کن  
همه یکقطره خون باش اما در دلی جا کن  
اگر از بزم همت ساغری داری پراز ما کن  
فروتن باش یعنی سایه دیواری انشا کن  
به بین موی سرمجنون و سیر زلف لیلا کن

بسکه ناهوس وفا دارد کمین حال من  
بیخودی در بال حیرت میرسد آینه ام  
ساز پروازم هوای گلشن دیدار کیست  
دوش در بزم وفا نرد تجرد با ختم  
در دل هر ذره گرد و حشتم پر میزند  
نسخه داغست و سامان سواد سوختن  
کو جنونی کز نفس شور قیامت واکشم  
جز قد در هیچ جا میدی از آرام نیست

همچو گل (بیدل) خم را انفعالی میکشم

شرم پاراست آبیاریش امسال من

بعد مردن از غبارم کیست تایابد نشان  
خامشی مهریست بر طومار عرض مدعا  
خاک گردید حصول سد که جمعیت است  
کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند  
نیست غیر از احیاط آگهی دشواریم  
تن به سختی داده را آفت گوارا میشود  
در فضای شعله خاکستر هم از خود میرود  
غفلت سازا مل را چاره توان یافتن  
گرمی بی در معمر هنگامه آفاق نیست  
زین همه نقشی که طوفان دارد از آینه ات  
چون گهر اشک دبستان پرور حیرانی ایم

هر که بسمل گشت می بندد طلپش در بال من  
میتوان کردن برنگ رفته استقبال من  
جوهر آینه میباید ز نبرد بال من  
ششجهت را بر قفا افکند نقش خال من  
گر همه آینه گردی نیست بی تمثال من  
میتوان خواند از جبینم نامه اعمال من  
چون شرر تفصیل چندین گله خست اجمال من  
آتشم خاکستر افتاده است درد نبال من

نقش پای موج هم با موج میا شد روان  
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان  
کاش موج من ز ساحل برنگرد اند عنان  
گوهر است اما اگر پیچد بخویش این ریسمان  
زیر کوه از بار مژگان همچو خواب پاسبان  
نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان  
عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان  
ما بشکر آشیا نیم و نفسها پر فشان  
آتش این کاروان را گرفت پیش از کاروان  
گر بجوئی غیر حیرت نیست چیزی در میان  
تا قیامت در س طفل مانده گر در روان

همچو هستی در عدم هم مشکلت آزادگی  
خانه نیرنگ هستی حسرت اسبابست و بس  
با همه پروا ز شوق از ماز میگیری نرفت

مدعا پروا ز اگر باشد قفس گیر آشیان  
روزن بام و در از خمیا زه می بندد گمان  
جز بحیرت بر نمی آید نگاه ناتوان

بسکه با رزنگی (بیدل) پیری میکشم  
موی من از سخت جانی بر درنگ استخوان

بعد مردن گر همین د اغست وحشت زای من  
گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است  
صد جنون شور قیامت میطپدد و گردد یا س  
آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام  
کو تا مل تا بکه نسخه عخان کم رسد  
ایهوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده  
روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی  
د سنگاه عبرت اینجا جز تعاق هیچ نیست  
کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق  
دید آهونگر دد تهمت آلود بیا ض  
هستی موهوم عرض بی نشانی هم نداد  
میکشم چو نصیح از اسباب این وحشت سرا  
فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر

خاک هم خالی در آتش مینماید جای من  
درد ل ما یوس خود یا رب نلغزد پای من  
از ادب گاه خموشی تا لب گو یای من  
بال طاء وس است اگر موجست درد ریای من  
بی غباری نیست خط صفحه سیمای من  
خون پروا زیست در بال قفس فرسای من  
گرد باد است این زمان در گردش صحرای من  
میگشاید چشم من چو نشمع خا رپای من  
باد ده چون آب گهر جو شید با مینای من  
صبح یک خواب فرا مو شست از شبهای من  
از نفس خون شد صدای شهر عنقای من  
تهمت ربلی که نتوان بست بر اجزای من  
کاروان بگذشت و من در خواب مردموای من

کارگاه حیرتم (بیدل) خوشی با ف نیست  
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من  
یاد نگهش بسکه بتجدید جنون زد  
یارب ز نظر ها بیچه نیرنگ نهان ماند  
برو حشتم افسون قیامت نتوان خواند  
تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت  
رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد  
شمع سحریم پیریم افسون تسلی است  
گفتند درین بزم سزاوار ادب کیست  
عمر یست تما شائی سیر دل تنگم  
فکرم بحر یفان رنگ خامی نپسندید

چو نصیح نفس جا مه درید از کفن من  
شد چشم پیری بخیمه دلق کهن من  
برق دو جهان شمع قیامت لکن من  
بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من  
گردن همه جارست چو مواز بندن من  
حیرانم و آینه گسری نیست فن من  
خواهد مژ، خوابا ند کنون پرزدن من  
گفتم نگهء کار بعبرت فگن من  
در غنچه شکسته است دماغ چمن من  
شد پخته جهانی ز نفس سوختن من



یکدل گهر رفته افکار کفایت گویای خری چند نه بند دور سن من

جز مبتدلی چند که عا مست درین عصر

(بیدل) ل نر سیده است بیاران سخن من

بکنج ابروی دلدار خال فتنه کمین  
چو سایه جذبه خورشید او سرا پایم  
سراغ مرد مکث از چشم نامگیر و دهرس  
هوای گلشن یاد ترا بهاری هست  
چو صبح از دم تیغ تو پای تا بسم  
بشعله کاری غیرت هزار دوزخ نیست  
بجلوه ات رنگ گلدسته بند مژگانم  
ز بس بحسرت رنگت حنا گداخته ام  
هجوم حیرتم از نقش پای خود در ریاب  
چو کوه غیر ز مینگیر بیم علاچی نیست  
طپیدن از چه جرس و ام بایدم کردن  
ز سر بر آرها ای عافیت طلبی  
درین حد یقه سرو برگ خواب ناز کراست

بهار لاله این باغ دلداری (بیدل)

تو هم بخاتم دل داغ نه بجای نگین

بمطالب میرساند وحشت از آفاق ورزیدن  
بغفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم  
زدست خود نمائی میکشم چندین پریشانی  
سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه میپرسی  
چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری  
بمردن نیز حسرت صور خیز است از غبار من  
مقابل کرده ام با نقش پائی جبهه خود را  
شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد  
چه دانی رمزدریا گرننداری گوش گردانی  
اگر از معنی آگاهی بسازی لبحیرانی  
ادب پرورد هتسلیام دیرستان انصافم  
مرا (بیدل) خوش آمد در طریق خاک ریهها

که دارد چیدن دامن درین گازار گلچیدن  
برنگ سایه ام سر تا قدم فرسوده لغزیدن  
چو بوی گل ز گلزارم جدا افکند بالیدن  
برنگ سایه روز و شب شبنم شب کرد خوابیدن  
که توانم بگردن خا طر صیاد گردیدن  
نفس زدیده ام اماندارم ناله دزدیدن  
درین آینه شایروی جمعیت توان دیدن  
که موی کاسه چینی بود شکل تراشیدن  
که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن  
که از آئینه هاد شو اربا شد چشم پوشیدن  
دل آتشخانه بی دارد که می باید پرستیدن  
چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

بوا دئی که فرو شد غبار ما ننشستن  
 بکیش مشرب انصاف از التفات نشاید  
 من و تو را هدا زین کوچه هیچ صرفه نبردیم  
 خدا بمرکز تشویش را احتم بنشاند  
 ز اخلاط بد و نیکم آستان ندامت  
 مآل کوشش یاران درین بساطچه دارد  
 بپا رسید سر شمع و وانما ند ز وحشت  
 جونا لهئی که سراز بند های نی بدرد آورد  
 سراغ خواب فراغت نداده چکس اینجا  
 درین بساط غرض چیست قدردانی غربت

ز گرد باد رسد تا بنقش پا ننشستن  
 رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن  
 ترا گداخت زمینگیری و مرا ننشستن  
 که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن  
 بخون نشاند ازین جرگه ام جدا ننشستن  
 بپا در رفتن و بر محمل رضا ننشستن  
 نبرد سعی نشستن ز گرد ما ننشستن  
 نشسته ایم بچندین مقام تا ننشستن  
 مگر بسا به د یوار مدعا ننشستن  
 چو حلقه بر در کس باقد و دوتا ننشستن

بست اینقدر از اختراع همت (بیدل)

غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

بو هم این و آن خون شد دل غفلت پرست من  
 تمیر در جنون میغلطد از یرنگ تصویرم  
 سلامت متهم دارد بکس نظر فی حبابم را  
 حریف ببخود بها کیست کز چشم جنون پیم  
 رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشک در خاکم  
 ز برق آه دارم ناوکی در کیش نو میدی

و گرنه هم چو صحرادامن خود داشت ست من  
 ز پرواز نگاه کیست یارب رنگست من  
 محیطی میکنم تعمیر اگر باله شکست من  
 خمستان در سرو پیانه در دستت مست من  
 زمینگیر ندامت ماند کوششهای پست من  
 حذر از جرأت ایظالم که پر صافست شست من

باین سستی که می بینم ز بخت نا را سا (بیدل)

کشد نقاش مشکل هم بد امان تو دست من

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن  
 طوفان کن و پرا نگیز گرد بنای هستی  
 یکناله سپندت از و هم می رها ند  
 اسباب میفزاید بر تشنه کامیء حرص  
 ای حرص و هم بنما قطع نظر کن از خویش  
 صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز  
 آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی  
 گردد شکسته بالم پرواز من محالست  
 محو سجود شو قم دریا د چشم مستی  
 زان جلوه هیچ ننمود آئینه جز مثالی

با بد پهای مردی دست از جهان کشیدن  
 د امان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن  
 تا کی برنگ مجمر دودا زدها کشیدن  
 گل راز جوش آبست چندین زبان کشیدن  
 کاین راه طی نگردد غیر از عنان کشیدن  
 باید بحلقه دام خطا مان کشیدن  
 همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن  
 دارم سری که نتوان زین آسان کشیدن  
 از جبهه خیا لم می میتوان کشیدن  
 نقاش را محالست تصویر جان کشیدن

کویاس تا نماید آزادم از د و عالم  
 خاکسترم همان به کز شعله پیش تا زد  
 صد رنگ شور هستی آینه ار مستی است  
 (بیدل) دلی ز آهن باید درین بیا بان  
 به پهلوان و ک در د که دارد گوشه گیر من  
 چو دل خون جگر کافست رزق ناگزیر من  
 چه امکانست پیچد ناله ام در گنبد گردون  
 من مخور صید مرغزار گلشن تا کم  
 با قبال ضعیفها نزاکت شوکتی دارم  
 نفس هرگز رقم ساز تعلقها نمی باشد  
 الم پرورده یا سم مهرس از بیکسیها یم  
 باین آثار مو هو می تمیزی گر کنم حاصل  
 بهر و اما ندگی معنوی بخت تیره خویشم  
 ندیدم جز تعاق هر قدر بال و پرافشا ند  
 نشانم روشنست اما سرو برگ تسلی کو

تا چند ناز یوسف از کاروان کشیدن  
 مرگست داغ خجالت از همرهان کشیدن  
 نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن  
 نایگجر سرتوانم بار فغان کشیدن  
 که میخواستند زمین هم جوشن از نقش حصیر من  
 همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من  
 چو وج باده زین دنیا برون جسته است تیر من  
 بطایع خنده عینا ست افسون صغیر من  
 که رفعت بر نمیدارد چو نقش پای سریر من  
 بچندین لوح یک خط میکشد کلک دیر من  
 گداز خویش میباشد چو طفل اشک شیر من  
 بچشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من  
 که چون سایه پدای کس نه پیچیده است قیر من  
 چه سازد گر نه با دام وقفش سازد اسیر من  
 هنوز ز کججرا میها کماند اراست تیر من

بسودای تمنا نقد خود کردم تلف (بیدل)

بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

بهر جا بر تو حسنت برافروزد چراغ من  
 ببوئی زین بهارم و انشد آغوش استغنا  
 برنگ نشه می رفته ام زین انجمن اما  
 حباب اینجا عرق تا چند بر روی هوا مالد  
 شبستانها دریندشت انجمن ساز چون دیدم  
 جهانی جستجویم دارد و من نیستم پیدا  
 غبار از خاک میبالم شرار از سنگ میجو شم  
 تما شای بهار انشا خط نارسته می دارم

ازین آب و هوا (بیدل) برنگ غنچه میخزل شد

بیای گریه راهت خیر من حسن  
 سحر پردازئی خط عرض شامی است  
 بچشمم از خط عالم سیاه است  
 چو خط پروانه حیرت مآلیم

سیاهی افگند در خانه خورشید داغ من  
 عیار شرم گیرید از تریهای دماغ من  
 همان خمیازه نقش پاست در یاران سراغ من  
 پری را از نگوئی منفعل دارد داغ من  
 سیاهی تا کجا افتاد است از روی داغ من  
 نفس سوز این هوس تا آنش افتد در سراغ من  
 بهر صورت خیال او نمیخواهد فراغ من  
 هنوز از سایه قامت میکشد دیوار باغ من

مزاج وی گل پرورده ناموس دماغ من

بچشم ما بیفشان دامن حسن  
 حذر کن از ورق گرداندن حسن  
 قیامت داشت گرد رفتن حسن  
 پرمار یخت در پیرامن حسن

شکست رنگ دارد گلشن حسن  
بجز کوری چه دارد دشمن حسن  
ندارد جز دلیل روشن حسن  
مهرسازد ست عشق و دامن حسن  
چهارگل کرد از گل کردن حسن  
ندیدی آستین ما لیدن حسن  
تجیر از که پرسد مسکن حسن  
که دید از حسن جز نادیدن حسن  
عیری بود در پیراهن حسن

رنگ گل مرکز رنگست (بیدل)

نظر کن خون من در گردن حسن

پیکرم خم کرد ازین ویرانه دل برداشتن  
چو حنا فرسودم از خون بجل برداشتن  
چند دود از آتش نا مشتعل برداشتن  
بسکه از بار دعاها شد خجل برداشتن  
بیش نتوان ناله طاقت گسل برداشتن  
دوش زدوریم بایا خاک و گل برداشتن  
نیست آسان بار طبع منفعل برداشتن  
هست در خورد مزاج مستقل برداشتن

عبث آباد است (بیدل) سیرگاه اینچمن

بایدت مژگان بحیرت مشتمل برداشتن

نقش پای جلوه‌ئی داریم در خط جبین  
میرا و در استی در سجده از نقش نگین  
گرد باد آشفته‌گی می‌چیند از چین جبین  
سخت مکروهست دنیا چشم اگر داری ببین  
خانه شطرنج را همسایه نگذارد کمین  
از نفس یک پیرهن با لبه تر آه حزین  
گر قیامت خیزد از جا بر نمی‌خیزد زمین  
کو حصول شمع گیرم موم دارد انگین  
از شمار سجد زهد عرق ریز است دین

ز سیر بید خودی غافل می‌شاید  
نه‌ئی خفاش بامهرت چه کین است  
تعلقهای ما با عالم رنگست  
گشاد غنچه آغوش بهار است  
نه عشقی بود و نه عاشقی نه معشوق  
شکست رنگ ما نازی دگرداشت  
زدل تا دیده طوفان نگاه است  
نگه سوز است برق بی نقابی  
غبارم پیش از آن کز جا برد باد

پیر کشتم چند رنج آب و گل برداشتن  
خفت بی اعتباری سخت سنگین بوده است  
کاش خاکستر شوم نادل ز حسرت وارهد  
پشت دستم بر زمین ناامیدی نقش بست  
از سپند ما اگر هوئی بدست آید بست  
در خراب آباد هستی از کدورت چاره نیست  
چون حیا هرگز نشد پیشانیم پاك از عرق  
با ضعیفی سازو ایمن زی که آفتهای دهر

بی سراغی نیست گرد هستی و وحشت کهین  
بندگی رنگ کجی از طینت مامی برد  
وضع نخوت خاکیان را صرفه آرام نیست  
جلوه اسباب منظور تغافل خوشتر است  
اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگر ند  
اعتبارات غرور و عجز ما پیدا است چیست  
خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست  
از حلاوت‌های دنیا سوختن خرمن کنید  
زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست

وضع خاموشی محیط عافیت موجست و بس  
دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است

(بیدل) امشب در هوای دامنش گل میکند  
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

بی سیر عبرتی نیست ترك حیا نکردن  
هنگامه رعوت مندیش خاصه شمع  
آیه حضوریم اما چه میتوان کرد  
در بارگاه اکرام مصنوع بی یقینی است  
از شوخ چشمی ما آن جلو ماند محجوب  
هر چند رنگ نازت مشاطه غنا بود  
حیفست محرم بحر بر موج خورده گیرد  
قلقل نواست مینای ساقیان صفیری  
وصل گهر درین بحر موقوف بی تلاشی است  
نقد غنائم عمر و اجستم از رفیقان  
انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست  
محجوب گفتگوایم مقدور جستجوایم

(بیدل) غم علایق حیفست بار دوشت  
سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن

بی نشان حسنی که رس جلوه میخواند ز من  
فور غیر از کسوت عریانی نورش نیست  
آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود  
شهر عتقا ست موج جوهر آینه ام  
بر غبار افت این دشت دست افشاند ام  
هچ صبح از عهده شام نمی آید برون  
نخل یاس از سوختنها در دامید بهار  
داغش از خجالت بنیاد من سیل فنا  
سایه داران به که دیگر بر ندارم سر ز خاک  
چون حباب آینه ام چشمیست آنهم بی نگاه  
در مقامی کا متحان گیرد عیار اعتبار  
تا نجو شد سر مه از خاکستر من چون سپند

از حباب اینجا نفس دارد حصار آهین  
کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین

چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن  
در هر سر آتشی هست تا نقش پا نکردن  
شرمت بدیده مازد قفل و نکردن  
با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن  
داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن  
بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن  
با خلق بی حیا نیست شرم از خدا نکردن  
بر رنگ رفته ما تا کی صدا نکردن  
ای موج مصالحت نیست ترك شناس نکردن  
گفتند دامن هم از کف رها نکردن  
عمریست میرود پیش رو بر قفا نکردن  
گفتار ما خدوشی است کردار ما نکردن

عالمی بر هم زنده تار نگ گرداند ز من  
چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند ز من  
شوق میکارد نفس تا ناله رویاند ز من  
مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند ز من  
یا سن میترسم جنون را هم برون راند ز من  
داغ نومییدی مگر خورشید جو شاند ز من  
کاش بی برگی پروانه رویاند ز من  
آنقدر گردی نمی یابد که بنشاند ز من  
تا توانائی دل موری نرنجاند ز من  
آه از آنروزی که حیرت دامن افشانند ز من  
ایه تمثالیست گر آینه بستاند ز من  
خاموشی را هم محبت ناله میداند ز من

بیدلم (بیدل) ز شرم سخت جا نیها مپرس

دور از آن در خاک هم آبست اگر ماند ز من

بینم تا کیم آرد جنون زین دامگه بیرون  
بقدر هستی از بی اختیار ساختن اما  
جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا  
تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر داریم  
گشاده دل با غوش تعلقات نمی سازد  
جهانی را شهید بی نیازی کرده ام اما  
چه امکانست سیل مرگ گردد حرص بنشانند  
بخود صد عقده بستم تا آذای علم گشتم  
بیزم کبر یا ما را چه امکانست پسدائی  
سواد آگهی گردد بدو هوش کندر و شن

پری افشا ند هام در رنگ یعنی میطیم در خون  
بدوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون  
بقدر داغ اختر پنبه سامان میکند گردون  
زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون  
چو صحرا و ستم افکنده است از خانمان بیرون  
طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گاکون  
نرفت آخر بزرخاک هم گنج از کف قارون  
بچندین سکنه چون نی مصرعی را کرده ام موزون  
مثال خاک نتوان دید در آینه گردون  
بزر خیمه لیلی رواز موی سر همچون

مباش ایمن ز لعل جاننگد از گلرخان (بیدل)

بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون

تا بکی باشی قفس فرسوده شان ننگین  
گر نه بی محکوم حرص افسانه او هام چند  
غیر مخموری چه دارد سا غراقبال جا  
هوش اگر آینه پر دازد دلیل عبرتست  
کاش رسوائی همین جادر بخور زحمت دهند  
بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشتست  
چون هلال از پیکر خم سر بگردون سوده ام  
سنگ را هم شیشه میسازد تهی از خود شدن  
صحبت ارباب دنیا مفلسا نرا می گزد  
تا کجا وسعت کند پیدای بساط اعتبار  
باهمه شهرت فروشها بضاعت هیچ نیست  
اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بس

ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان ننگین  
بگذر از حرف جم جام و سلیمان ننگین  
یک قلم خمیازه میالد عنوان ننگین  
خود فروشیهای نام و قید زندان ننگین  
رشته واری میکشد نام از گریبان ننگین  
نام ما چون گرد میخیزد ز دامن ننگین  
خاتم است اینجا دلیل عزت و شان ننگین  
سود نامی هست در جزای نقصان ننگین  
ظاهراست از روی کاغذ نقش دندان ننگین  
ناقصان گو پهن تر چینند دکان ننگین  
خون همان نام است در زخم نمایان ننگین  
در پر طاء و سکن سیر چراغان ننگین

وحشت تقلید هم (بیدل) کم از تحقیق نیست

نشئه پروا ز دارد چین دامن ننگین

تا بکی چون شمع باید تا ج زربداشتن  
چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خاق

چند بهر آبرو آتش بسر برداشتن  
حرف سنگین تا بکی چون گوش کربداشتن

از حلاوت بگذرای نی قدر دان در دباش  
 رنگی از عشرت ندارد نو بهار اعتبار  
 ناله دردی نمایان از دل صد چاک باش  
 پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج  
 نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است  
 ساز بزم ناامیدی پرزاکت نغمه است  
 ای سپید از یک صدا آخر کجا خواهی رسید  
 چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم  
 کلفت احباب ما را زنده زیر خاک کرد

ناله ناپیدا ست گر خواهی شکر برداشتن  
 زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن  
 فیضها دارد سر از جیب سحر برداشتن  
 از جهان بردار باید دست اگر برداشتن  
 چون نفس میباید از یکسو تبر برداشتن  
 ناله بی دارم که نتواند اثر برداشتن  
 چون جرس زین جنس باید بیشتر برداشتن  
 شعله ما را قدم برده است سر برداشتن  
 بیش ازین نتوان غبار یکدگر برداشتن

بار دنیا کی توان (بیدل) آسانی کشید

کوه هم می نالد از زیر کمر برداشتن

تا بگذرم بصد سرو گردن ز آسمان  
 زین محفل جان چقدر ربط میدهد  
 غافل مشوز ساز نیستان اعتبار  
 عرفان بکسب عالم میسر نمیشود  
 از سیر ریشه گیر عیار که مال تخم  
 سر کن بکج ادائی اهنای روزگار  
 زینهار از تواضع دشمن مخور فریب  
 سیر شکسته رنگیء ماهم غنیمتست  
 تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری  
 یک ناولک تویی اثر موج می نبود  
 نا موس آگهی چقدر عجز پرورست  
 آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد  
 خون خور بفقر و بار دل دوستان مباح  
 یوسف توان خرید بمرگان گشودنی

مشتی بجبهه مالم از آن خاک آستان  
 آینه محو حیرت و تمثال پرفشان  
 بیخیز نیست ناله کش درد استخوان  
 از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان  
 آینه حقیقت دل نیست چیز زبان  
 آتش مزین بر راستی از طبع بد گمان  
 بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان  
 دارد شکفتنی برگ و ریشه زعفران  
 رنگست عالمی که ز بو میدهد نشان  
 خواندیم خط ساغر از آن حلقه کمان  
 کوه است سایه مژه بر چشم پاسبان  
 سود هوس زیان شد از اندیشه زیان  
 در عرض احتیاج نفس میشود گران  
 آینه باش جلوه متاعست کما روان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن

(بیدل) چو شمع می بردم چشم خونچکان

ه تا تب عشق آتش را داد سرد سوختن  
 هستی عشاق از آئین جهان دیگر است  
 روشن است اقبال ما چون شمع در ملک جنون

پنبه شد خاکستر از شور مکرر سوختن  
 بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن  
 تخت داغ و لشکر آه و اشک افسر سوختن

در دل افسرده خونهایم خوردنایموس عشق  
چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال  
با وجو دوصل در بزم حضورم بار نیست  
دل بدست آور تلاش دیگر آوارگی است  
بی ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول  
همچو اخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد  
شب بدل گفتم چه باشد آبروی زندگی  
نقطه‌ئی چند از شرار کاغذم کرد است داغ  
میهمان عبرتی ایشمع پر بر خود منال

آتش یا قوت دارد تا بمحشر سوختن  
چون خیال بی تمیزان می بساغر سوختن  
بشوا از پروانه دیگر قصه پر سوختن  
موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن  
گریه‌ها دارد زدست هیزم تر سوختن  
نیست غافل گریه پهلوز بستر سوختن  
گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن  
بی تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن  
تا بود پهلوی چربت نیست لاغر سوختن  
بادل مایوس عهدی بسته ایم و چاره نیست

تا چند بعیب من و ما چشم گشودن  
مانند شرر دانه بیجا صل ما را  
زین بیش که یکا هیدی از اسباب تعین  
جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست  
ناصافیء دل بیخبر از وهم و گمان بود  
علم و عملی چند که افسانه وهم است  
ما را بتصرف کند عالم اسباب  
خمیازه غنیمت شمر دذوق و صالم  
ما خاک نشینان چمن عیش دوا میم  
جز عجز ز پیدائی ما پرده گشا نیست

کس چه سازد نیست (بیدل) جای دیگر سوختن  
آینهء ما آب شد از شرم نمودن  
ناکاشته دیدند سزاوار درودن  
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن  
باید بتامل مژده‌ئی چند غنودن  
تمثال بر آینه ما بست زدودن  
میجوشد ازین پرده چو گفتن ز شنودن  
دستی است که باید چو نفس بر همه سودن  
چشم بتو وا میکند آغوش گشودن  
گل از سر تسلیم محالست ربودن  
انداز خدی هست در ابروی نمودن

(بیدل) رم فرصت سرو بر گک نفس تست

جائی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

تا فلک بر باد نا کامی دهد تسکین من  
بیخودی را رونق بزم حضورم کرده اند  
گرد رفتار پری افشاند در چشم ترم  
زین گلستان دامنی برچید هاممانند صبح  
موج این بحر جزون هنگام طوفان مشربستیت  
ذوق آگاهی بچندین شبهه ام پامال کرد  
بسکه چون گوهر قناعت در مزام جم پافشرد

همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من  
رنگهای رفته می بندد چو شمع آئین من  
دهر شد طاعوس خیز از گریه رنگین من  
کز گریبان فلک دارد تبسم چین من  
نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من  
عالم تمثال شد آئینه خود بین  
موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من



بستن چمبشست تسخیر جهات ما چه سود  
 ناروائی معنیم را بسکه در پستی نشاند  
 از شکست دل خیال ناز کی گل کرده ام  
 شخص عبرت بی زدامت قابل ارشاد نیست  
 داد گیرائی بحیرت چنگل شاهین من  
 خاک می لیسد زبان عبرت از تجسین من  
 وا کشید از هوای چینی مصرع تضمین من  
 از صدای دست برهم سوده کن تلقین من

شکوه افسرده گئی (بیدل) کجا باید شعرد  
 ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

تا کی غرور انجمن آرائی زبان  
 خارج نوای ساز نفس چند زیستن  
 رمزی که در س مکتب آرام خاموشیت  
 پرواز آرمیدگی از بال می برد  
 خونین دلان بدیده تر گفتگو کند  
 دزدان شکست گوهر کارش درستی است  
 در محفل شعور بلائی نیا فقیم  
 ای سست حرف ضبط نفس کن که هم چو شمع  
 هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم  
 اهل سخن غریب جهان حقیقت اند  
 گردن مکش چو شمع بر عنائی زبان  
 بردن منید تهمت و سوائی زبان  
 نشکافت جستجوی بعدائی زبان  
 از گفتگو مخواه شکایائی زبان  
 محتاج نیست شیشه بگویائی زبان  
 نرمی همان حصا رتوانائی زبان  
 جانا که تر ز صحت غونائی زبان  
 می دارد از گداز تو مینائی زبان  
 سر می دهد بیاد سبکپنائی زبان  
 باید گریست بر غم تنهائی زبان

هستیم (بیدل) از نسق دلفریب نظم  
 حیرت نگاه قافیه پیمائی زبان

تب و تاب اشک چکیده ام که رسد به معنی راز من  
 سروکار جوهر حیرتم بکدام آینه میکشد  
 سخنی ز پرده شنیده ام بحضور دل نرسیده ام  
 عرق جبین خجالتم که چو شمع در برانجمن  
 ز تلاش طاقت هرزد و نشدم دو چار تسلیائی  
 ز ترانهائی که واکنم چکنم اگر نه حیا کنم  
 نه بخلد داشتم آرزو نه بیایغ حسرت رنگ بو  
 ز غرور نشه نازا و نور سیده ام بتغلیئی  
 ره دیرو کعبه نرفته ام بسجود یا د تو خفته ام  
 که غبار عا لم بستگی زده خلقه بر در با من  
 چه نمایم آنچه ندیده ام تو پیرس از آینه ساز من  
 زنهفت عیب کف نهی سر آستین دراز من  
 قدمی در آبله بشکنم که بخودر سد تنگ و ساز من  
 ز دل افسرده چه واکنم گره است رشته تار من  
 شد از انفات خیال تو دو جهان تاریک و ساز من  
 که خمد با فسرئی فالک سر سجده کار نیاز من  
 سر زانوئی که نداشتم که نمود جای نماز من

اگر م غبار زمین کنی و گرا سمان برین کنی  
 من اسیر (بیدل) بیکسی تو کریم بنده نواز من

ترشح مایه ناز دلی را محو احسان کن  
 تبسم میکند آینه بر گیر و نمکدان کن

طر بگاہ جهان رنگ استعداد میخواد  
 شکست خود سری تسخیر صد حرص و هوس دارد  
 بهار جلوه بی گرانندگی از خود برو ن آئی  
 بگو شمش از شبستان عدم آواز می آید  
 نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد  
 اگر در سایه مژگان مورت جاد هد فرصت  
 بد ریاق طره هگم گشته از هر موج میجو شد  
 بهجرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد  
 نفس زد دیدنت کیفیت دل نقش می بندد

ز خاک رفتگان بر دیده مستی آب زن (بیدل)

بدین تدبیر دشوار دوعالم بر خود آسان کن

تغافل دارد از اسباب امکاناقتدار  
 چو تصویر از طلسم رنگ مکن نیست و راستن  
 ز نقدم کیسه هسته سر و بی نمی بالد  
 نیم آینه اواز حضورت عشرتی دارم  
 دوعالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان  
 نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم  
 شهید حسرت افسردنم صورت نمی بندد  
 علاج زحمت هوش از جنون پیدا یدم جستن  
 گهر داری صدف را از شکست ایمن نمیسازد  
 چو اشکم خود فروشی بی عرق نگذاشت درد ترا

برنگی ناتوانی محمل افسردنم (بیدل)

که گر از خود دروم بر رنگ نتوان بست بار من

در این جاهرتد را خوش گردی گل بد امان کن  
 جهانی گبر از یک کشتن آتش مسلمان کن  
 چو تخم از ریشه بیرون دادنی تحریک مژگان کن  
 که چون طاووس اگر از بیضه وارستی چراغان کن  
 تو هم ای بیخبر از خود درو گرد غزالان کن  
 براحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن  
 فرو رود رگد از دل جهانی را اگر بیان کن  
 برنگ شمع از هر عضو خویش آنه عریان کن  
 گهر انگاره بی داری بضبط موج سوهان کن

جهانی را بچشم بسته می بیند کذا رمن  
 ندانم از کجا گردد بد حیرانی دچار من  
 خجالت میکشد از پیرهن جسم نزار من  
 که بر میگردد داز هر گردشی رنگ بهار من  
 نمیدانم که می آید با ند از شکار من  
 بیرق ناله زد و دچراغ انتظار من  
 طپیدن میکشد خون از رنگ سنگ زار من  
 باین آتش مگر از پانشیند خا رخا رمن  
 بضاعتها دست و دل نمی آید بکار من  
 نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من

تمثال فزایم چه نشان کواثر من  
 گم کرده اثر چون نفس باز پسینم  
 جمعیت شبینم گره بال هوا نیست  
 در نسخه تجریدتعلق چه حدیث است  
 من آئینه پردازم و دل شعبده انگیز  
 چون ابرز بس منفعل نشو و نما یم  
 زین سعی که جز لغزش پاهیم ندارد

خود دین نتوان یا فتن آئینه گر من  
 کوهوش که از آئینه پرسد خبر من  
 تدبیر اقامت چکند با سفر من  
 چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من  
 ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من  
 پرواز عرق میشود از سعی پر من  
 تا چند چو اشک آبله بندد کمر من

هر جا طیشم محو شد از خویش نهانم  
تا بر آلم بیکسیم ناله نهند  
شب در نفس سوخته دار دسحر من  
از سرمه توان سایه فگندن بسر من

عریان تنی بی هست درین مهر که (بیدل)

این جامه که تنگی ننماید بر من

جا نکیها چیده هستی تا عدم بنیاد من  
اضطرابم در کمین وعده فردا گذاخت  
نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت  
سیلی بی گرمیکند با گردش رنگم طرف  
قلقل میثای دل یار بصفیر یاد کیست  
از مقیمان تغافلخانه نا ز توام  
دودش معم فطرت آشوب دماغ کس مباد  
بر نفس تا چند باید چید نم خشت ثبات  
آه نگذشتم ز نیرنگ تعلق زار جسم  
عرض جوهر شد حجاب معنی آگاهیم  
جز عرق چیزی نگر در حاصل از کسب کمال

جور گردون (بیدل) از دست ضعیفی میکشم

ناله نگذشته بر لب از که خواهد داد من

جائی که بود پیش بری پیش نبردن  
تا چند توان زیست با فسون رعونت  
ای شیخ تودر کشمکشی و نه بهشتی است  
انبوهی و مو نسبت تنزیه ندارد  
برگشتن مژگان بتان قاصد ناز زیست  
در داکه دل آگه نشد از لذت دردی  
ساقی خط پیمان نه نیم حوصله تا چند  
جز در سخن بی غرضی راست نیاید

(بیدل) همه دم مزرع اقبال کریمان

سبز است زاب رخ درویش نبردن

هچقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن  
کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان  
بخیاال قامت یارد و سه سرو آه کردن  
ره سنگ میگذاید بدل توراه کردن  
دم جرأتی است وقف لب عذر خواه کردن

بغورر جاّه وشوکت ز قضا مباح ایمن  
 ز مال هستی آگه نشدند سر فرازان  
 بجهان عجز و قدرت چه حساب دارد اینها  
 بر صنع بی نیازی چقدر کمال دارد  
 بمحیطت او فگنده است عرق تلاش هستی  
 اگر آگهی زمهلت مکش انتظار فرصت  
 ز ترانه‌ای عبرت بهمین نوا رسیدم

ز معاشران چو (بیدل) غم لاله کرد داغ

بچمن نمیتوان رفت پیء دل سیاه کردن

چو مجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون  
 کجا آرام کورا حت جهانی میطابد در خون  
 برفع بیکسی کم نیست موهم بر سرمجنون  
 ز دامن زمین یک چشم حیران گیر تا گردون  
 رگه با قوت میگردد نمایان زین خط موزون  
 بعیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون  
 که از نبضم چو تا رشمع آتش میجهد بیرون  
 حباب آن به که عینک بشکند در دیده جیخون  
 چه خواهی خواند جز او هام ازین سطره و امضمون  
 همه گر نام لیلی برده ئی گل میکند سجنون  
 دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون

با این عجزی که در بنیاد طاعت دیده ام (بیدل)

مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون

که چون آتش از سوختن زیستم من  
 نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من  
 پری میفشما نم کجا نیستم من  
 و گر باقیم از چه فانیستم من  
 که هستی گمان دارم و نیستم من  
 اگر خاک که گردم نمی ایستم من  
 اگر ساز عبرت نیم چنیستم من  
 که یک خنده برخویش نگرستم من

جنون ما بیا بانهاست از آوارگی بیرون  
 سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم  
 مقیم سایه بید از چمن دارد فراغت ها  
 دین گلزار ممکن نیست از تحقیق گنجیدن  
 تبسم نسخه از لعلش که دارد تاب برداد  
 فنون نرگش هر جا کتاب سحر بردازد  
 تب شوق که میجوشد ز مغز استخوان من  
 سواد اضطراب موج این طوفان نشد روشن  
 گرفتم واشگافی پرده رمز نفسها را  
 بغیر از عشق رنگی نیست خسن بی نیازی را  
 میرسید از نسیم ناتوان پرواز ایجا دم

چنین کشته حسرت کیستم من  
 نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون  
 نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم  
 اگر فانیم چیست این شور هستی  
 بنا زای تخیل ببالای تو هم  
 هوایی در آتش فگنده است نعلم  
 نوایی نلدا رم نفس می شمارم  
 بخندید ای قدردانان فرصت

د رین غمکده کس میراد یارب  
جهان کو بسا مان هستی بنا زد  
بهرگی که بی د و ستان زیستم من  
کما لم همین بس که من نیستم من  
با این یک نفس عمر و هوم (بیدل)

نا تهمت شخص با قیستم من

چو موج گوها را زین بحر بی تعب نگذشتن  
اسیر سلسله اختراع و هم چه دارد  
ز طبع ما نگذشت از سرادب نگذشتن  
بملک بی سببی از غم سبب نگذشتن  
قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن  
دلیل آبله پائیست از طالب نگذشتن  
تو آدمی شرفت هست از ادب نگذشتن  
ازین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن  
الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن  
سحر دمیده و میبایدم ز شب نگذشتن  
غریب مصلحتی بود ازین جاب نگذشتن  
یقین به تجربه گفت از سر غضب نگذشتن  
نشسته در ره از کوچه حاب نگذشتن

صد آبرو بگره بستن است (بیدل) مارا

برنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن

چون ریشه درین باغ با فسون دمیدن  
تافاش شود معنی و گه از ار حقیقت  
در باغ خیالی که گذشتن ثمر اوست  
تد بیر خرد محرم نبر انگ جنون نیست  
تا هست نفس صر فة راحت نتوان برد  
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم  
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم  
تا پیرهن چند به نیرنگت بیایم  
طاووس من احرام تماشای که دارد

دست و سیم شیفته دامن کس نیست

(بیدل) چون نسیم همه تن گردد رمیدن

چون شمع تا چکیدن اندکست سا ز من  
دامن بچین شکست ز نو میدی و رسا  
هستی خطیست و قف جبین گداز من  
دستی د ر آستین بهر سو دراز من

آخر تلاش لغزش پا دادا منم کشید  
برخاستم ز خاک و نشستم همان بخاک  
چو نشمع در آد بگه همواری زبان  
تا در زبان خامه حیرت بیانشقی است  
وحشت غبار عمر ندانم کجارسید  
مینا شکسته در سر ره گریه میکنند  
زین فطرتی که تنگ خیالات آگهیست  
دارم چو حلقه عهده نامحرمی بدوش

هموا رشد خیال نشیب و فراز من  
دیگر مجوقیام و قعود از نماز من  
بر هم زدم لپسی که همان بود گاز من  
خالست در بساط سخن جای ناز من  
مقصد گداز قافله برقی تا ز من  
چو نطفه اشک آبله خا کباز من  
دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من  
بیرون در نشاند مرا پاس را ز من

سعی جبین عرق شد و محروم سجده ماند

(بیدل) در آب ریخت خجالت نیا ز من

چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن  
تا و خشت عقا ئیم آهنگ جنون کرد  
از تنگی دل وسعت امکان بگره رفت  
گرتر که حسد چهره تو فیق فرو زد  
بالرم فرصت نتوان کرد فراهم  
بر صورت دنیا زده ام پهلوی تسلیم  
طاقت اثر حوصله گم کرد درین باغ  
فریاد که بر چهره ما داغ تری ماند

جسته است گریبان از عالم دامن  
گرد دو جهان سوخت نفس در خم دامن  
شد کلفت این گرد دلیل رم دامن  
چون آتش یا قوت نشین بی غم دامن  
چاکست گریبان گل از ماتم دامن  
پایست درین انجمن توام دامن  
حیرت گلی آورد که گفتم کم دامن  
چونشمع نجیدیم بمژگان نم دامن

(بیدل) بفشار دل تنگم چه توان کرد

صحرا شدم اما نشدم محرم دامن

چون گهر چند برد ریا تند غوغای من  
نا توانی همچو من در عالم تسایم نیست  
مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست  
اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم  
منع در سعی طالب ترغیب سالک میشود  
زندگی پسر بیخبر بود از اشارات فنا  
لفظ ممکن نیست بر معنی نجیدد قتی  
ناله محو خیالت قابل تحریر نیست  
در جنون عربا نیم تشریف امنی دیگر است  
از غبار شیشه ساعت قدح پر میکنم

در نم یک چشم سر غرقست سرتاپای من  
بیشتر از سایه می بوسد زمین اعضای من  
جز غبار خویش نشیند کسی بر جای من  
بر سر مژگان وطن کرده است دیدنهای من  
«ان ترانی» داشت درس همت موسای من  
قامت خم گشته گردید آبرو ایمای من  
باده بر دل سنگ بست از الفت میزای من  
هر قدر رنوشته ام بی پرده است انشای من  
یارب این خلعت نگردد تنگ بر بالای من  
خشکی این بزم نم نگذاشت در صهبای من

سایه ام (بیدل) ز نیر نگ غم و عیشم می پرس  
چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین  
یاد آهنگ سجودش آب میسازد مرا  
سایه ام از شیوه همواریم غافلماش  
در دبیرستان نیر نگ تعلق خواندنی است  
کلفت اسباب ما را داغ صندل بید کرد  
زینهار ای اخگر از داغ محبت دم مزین  
یارب اینمقدار بی تاب سجود کیستم  
همچو آن آتش که داغ آینه ابرام داشت  
با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من  
شرم جرأت کاش مینای هواها بشکند  
انفعال آینه پا داشت اعمالم بسست

نیزست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من  
غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین  
از حیا همچون عرق دزدیده ام سردرجبین  
کز جبین تا نقش پا گل کرده ام یکسر جبین  
معنی صلیخ و شر از یک ورق دفتر جبین  
در دسرمی بندد اینجا ناز صندل بر جبین  
تا نگر دانی عرق پر داز خا کستر جبین  
میچکد عمر بست چون شمع ز چشم تر جبین  
گر من از کوی تو رفتم نیست بسی لنگر جبین  
حق تعظیمی است همچون سجده ام بر هر جبین  
تا بقدر شبی در نم زند ساغر جبین  
میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین

(بیدل) از کیفیت بنیاد تسلیم پرس

خانه آینه دارد تا برون در جبین

چه بود سروکار غلط سبقان در علم و عمل بفسانه زدن  
ز غرور دلائل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن

تب و تاب قیامت و غلغل آن بحیارها کن وقصه مخوان  
حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل بزبان زدن  
زواج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس  
که ز مرغ فتنه نمونبر دسروگردن خوشه و دانه زدن  
همه گرتنگ و تاز جنون طلبی کشدت بوصول بساط غنا  
چو طبیعت موج گهر نسزد محیط ادب بکرا نه زدن  
مژه از توقع کار جهان بهم آرو غبار هوس بنشان  
بگشودن چشم طمع نتوان صف حلقه بهر در خانه زدن  
عقبات جهنم و رنج ابد نرسد بعد اب تفاق و حسد  
تو امان طالب از در خلد و درابه تغافل از اهل زمانه زدن  
اگر م بفلک طلبد ز زمین و گرم بزمین فگندز فلک  
بقبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذروبها نه زدن  
دل عاشق و عجز مزاج گداسر حسن و غرور دماغ جفا  
من و آینه داری، عرض و فاتو و طره عریده شاهانه زدن

بد ما غ تغیر ناز بتان ز خرا بنی (بیدن) ما چه زیان  
 که بکلفت طبع غنی نزد غم پینه بدلق گدا نزدن  
 چه دارد این گیرودر هستی گدا از صد نام و رنگ خوردن  
 شکست آینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن  
 خوشست از ترک خود نمائی دمی ز رنگ هوس برائی  
 بکسوت ریش روستائی ز شانه تا چند چنگ خوردن  
 شرارت اسر ز خود بر آرد نه رو زبند نه شب شمارد  
 دماغ کمقر صنان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن  
 مزاج همت نمی شکبید که ساز نخلش نظر فریید  
 بصد فلک دست و دل نزید فشار یک چشم تنگ خوردن  
 کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم  
 بکعبه امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن  
 طمع بهرجا فشرد ندان ز آفتش باک نیست چندان  
 باشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن  
 چسان بتدبیر فکر خامت خممار حسرت رود ز جامت  
 که در نگین هم بقدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن  
 اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید  
 مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضو خدنگ خوردن  
 بظلمت آباد مالک صورت دلست سرما به کدورت  
 ندارد ای بیمخبر ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن  
 بسی تحقیق برد ویدی بعافیت هرزه خط کشیدی  
 نه اوشدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن  
 بکیش آنچشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قابل  
 بحل گرفتند خون (بیدل) چومی بدین فرنگ خوردن  
 حیا را دستگاه خود پسندیهای طاقت کن  
 درین بحر آبروئی غیر ضبط خود نمی باشد  
 ندارد مغز تمکین از خیال میکشی بگذر  
 بمحرومی کشد تا کی گرانخیزی چو مژگان  
 حیا بت از شکست آغوش دریا میکند انشا  
 علاج چشم خود بدین نیست جز مژگان بهم بستن  
 عرق در سعی ریز و صرف تعمیر خجالت کن  
 چو گوهر پای درد امن کش و سامان عزت کن  
 بیوی باده تی چون پنبه میفا قذاعت کن  
 تماشا می رود از دیده چون نظاره سرعت کن  
 غبار عجزا گریز خویش بالذنا شوکت کن  
 چو آئینه نم را پنبه اینداغ کلفت کن



بنو میدی دل از رنگ هوسها پاک میگردد  
ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید  
دل هر زده اینجا چون تو جانی در بغل دارد  
با حسان ریزش ابر کرم موقع نمیدخواهد  
در اینجا سعی غواص از صدف و امیکشد گوهر

گرش صیقل کنی از سودن دست ندامت کن  
عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن  
منازای بیخبر چندین مروت کن مروت کن  
گرفتم قابل رحمت نباشم با زر حمت کن  
تو هم باری دل ما و اشکاف او را زیارت کن

سبکرو حیست (بیدل) محمل انداز پروازت

فسردن نابکی با ناله دردی رفاقت کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان را ز من  
نالها در سینه از ضبط نفس خون کرده ام  
حسن اظهار حقیقت بر نزار کت جلو ه بود  
لفظ شد از خود فروشی معنی عبیر نگیم  
دل بهر اندیشه طاعوس بهاری دیگر است  
مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده ام  
داغ شوای پرشس از کیفیت حال سپند  
گوش گوهر محرم نوای پرده عجزم مباش  
بامزاج هستیم ربطی نداد عافیت  
شمع را در بزم بهر سوختن آورده است  
چشم تا بر هم ز من زین دامگاه آ زاده ام

گوش بر آینه نه تا بشوی آواز من  
آشیاں لبریز قومید یست از پرواز من  
تا بیزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من  
نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من  
در چه رنگ افتاده است آینه گلزار من  
نالهی کز سرمه جوشاندم پس است اعجاز من  
نغمه ئی دارم که آتش میزند در ساز من  
اینقدرها بسکه تادل میرسد آواز من  
رنگ تصویر بدلم خونست و بس پرواز من  
فکرا انجام مکن گردیده ئی آواز من  
در خم مژگان وطن دارد پرواز من

اینقدر (بیدل) بدام حیرت دل میطیم

ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تا ز من

خار خار کیست در طبع الم تخمیر من  
بسکه بی رویت شگفتن فته از تخمیر من  
از عدم افسانه عبرت بگو شم خوانده اند  
بر که بندم تهمت قاتل که تا صبح جزا  
شور لیلی در شبستان سوید ایم نشاند  
یارب آن روزی که گیردش جهت گرد شکست  
از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی است  
انفعال بیوفائی بر محبت آفتست  
چون سحر تادست بازم گرد جرات ریخته است  
آب میگردم چو شمع اما سیاهی زیر پا است

چون خراش سینه ناخن میکشد تصویر من  
نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصویر من  
در فرا موشی است یک خواب جهان تعبیر من  
خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من  
دوده بگیرد از چراغ خانه زنجیر من  
بر غبار رخا طر کس نفگنی تعمیر من  
میدود چون موسحر بر آستین شبگیر من  
دام مینالد چو زنجیر از رم نخچیر من  
پرتنگ کرده است نو میدی دم شمشیر من  
خاک گردیدن مگر شود خط تقصیر من

عمرها شد دل بقیه و هم وطن خون میخورد  
از نشان مدعا چون شمع دور افتاده ام  
عمر رفت و همچنان سطران نفس بی مسطر است  
(بیدل) از طور کلام بی تامل نگذری

سکته خیز افتاده چون موج گهر تفریر من

خداست حاصل خدمت گزین درویشان  
هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد  
غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن  
حضور و غیبت شان قرب بعد ماو تو نیست  
بدستگاه تهی کیسه گدای فقر و نیاز  
شک و یقین تو آئینه دار اضداد است  
چه ممکن است بر آید ز انقلاب زمان  
محیط جود بهر قطره صد گهر دارد  
جهان سیاهی دوریست از سراب خیال  
بروی آینه شمشیر میکشی هشدار  
هزار مد ازل تاابد همین نفسی است  
واللهی که مسماش آنسوی اسماست

سپهر خرم اقبال بی نیازیهاست

چو (بیدل) آنکه بود خوشه چین درویشان

خالق است غافل اینجا از کشتن و درودن  
گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند  
گر نو بهار هستی این رنگ جلوه دارد  
آن به که هم چو طاعوس از بیضه بر نیائی  
رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت  
گوش از فسانه ما پیش از تمیز بر بند  
ای حرص جبهه واری عرض حیا نگهدار  
سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و در بست  
تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد  
چون خوشهای گندم صد چشم و یک غاودن  
بر خویش پردها بست این نغمه از سرو دن  
توان زد از خجالت گل بر سر نمودن  
چشم هزار دامست در راه پر گشودن  
بر عافیت تنیدیم آخر ز جبهه سودن  
حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن  
تاکی برنگ سوهان سر تا قدم ربودن  
غار تگری ندارد آینه جز زدودن  
از خویش نیز خالیست آغوش بیتو بودن

بر رشته تعلق چندین میبچ (بیدل)

جز درد سرد ندارد از موی سرفروذن

خیم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من  
 تسلی کشته ام چون موج گوهر لیک زین غافل  
 غم عمر تلف گردیده تا کی با یدم خوردن  
 چنین دیوانه یا د بنا گوش که میبا شم  
 گریبان بایدم چون گل دمید از آب گشود نها  
 چه میکردم اگر بی پرده میکردم تماشا بیت  
 نشانیدن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم  
 بر نگی بی زبانه در اد بگاه نگاه او  
 قیامت بود اگر خود را چنین آلوده میدیدم

گران شد زندگی امانمی افتد ز دوش من  
 که خاکست اینکه مینوشد زبان بحر نوش من  
 زهر امروز شامی دارد استقبال دوش من  
 که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من  
 ز وضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من  
 ترادر خانه آینه دیدم رفت هوش من  
 محیط از سر گذشت آسودنایک قطره جوش من  
 که گرد سرمه فریادی است از وضع خموش من  
 مرا از چشم خود پوشید فضل عیب هوش من  
 نمیدانم شگفتن تا کجا خرمن کنم (بیدل)

سحر در جیب می آید تبسم گل فروش من

خوش عشر تست دمیدم از غم گریستن  
 آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع  
 غرق است پای تا بسر اندر محیط اشک  
 بنیاد ما ز اشک چو شبنم رود بیا د  
 تا کی بوضع دهر زدن طعنه همچو شمع

د ر زندگی چو شمع بی هم گریستن  
 چون د او لازم است بعالم گریستن  
 باید سبق گرفت ز شبنم گریستن  
 اجزای ما چو شمع کند کم گریستن  
 باید بروی صبح چو شبنم گریستن

(بیدل) چو اشک نقش قدم زن بروی زر

تا کی چو چشم کیسه بدر هم گریستن

خواه غفلت پیشکی کن خواه آگاهی گزین  
 ذره تا خور شیدامکان گرم از خود رفتن است  
 هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر  
 چند در آتش نشاندت با فسون غرور  
 دستگاه مشت خاک تا تو ان پیدا است چیست  
 هیچکس خود را نمیخواهد غبار آلود عجز  
 بر تو شمع هدایت در کمین غفلتست  
 جاه اگر بالد همین شاه نیست او ج عبرتش  
 هر دو عالم شوخی پست و بلند ناز و است  
 در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن

ایعدم فرصت دوروزی هر چه میخواهی گزین  
 یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین  
 ای طلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین  
 اختصار تا چون شمع سحر گاهی گزین  
 ایغبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین  
 ای گداگر اختیاری باشدت شاهی گزین  
 خضر اگر زین دشت مطلق است گمراهی گزین  
 از کمال فقر باش آگاه هواللهی گزین  
 گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین  
 محرم آنجلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه بی (بیدل) ندامت ساز کن

شمع محفل بودن آسان نیست جانگاہی گزین

خوشا ذوق فدا و وحشت ساز شرر کردن  
 غرورنازو انگه خاک گردیدن چه ننگست این  
 حوادث کم کند آشفته و ضاع ملایم را  
 چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل  
 بر نگی بی غبار افتاده در راه توحیرا نم  
 غبار مقدمت حشر و دوعالم آرزو دار د  
 بهر وحشت جنونم گریس طالفت آراید  
 عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی  
 بر ننگ توام بادام دلهارا درین و محفل  
 نموها نیست غیر از شوخی تن بر هوا تازی  
 تهی گشتیم از خود تا ببالد نشئه دردی  
 بد ریای شهادت غوطه گرتوان زدن (بیدل)

داغم ز ابر دیده بشنم گریستن  
 ایدیده بالباس سپیه گریه ات خوش است  
 بر ساز ز قد گانی و خود نیز خنده می  
 تو ابن آدمی گریه امید رحمتی است  
 گریه دل از نشاط و آب از خنده بی نصیب  
 نصف این چنین که خصم توانا نمی منست  
 شبم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند  
 کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد  
 تا کی درین بهار طرب خنده های صبح  
 شیرازه موافقت آخر گسستی است  
 خجالت رضا بشو! خی! شکم نمیدهد  
 (بیدل) ز شیشه های نگون باد ده میکشد

زیباست از قدی که بود خم گریستن

چشم آهوسایه افکنده است بر صحرای من  
 چون سحر از یکدگر پاشید نست اجزای من  
 رو بناخن میکند بحرا از طپید نهایی من  
 چشمی و اشکی است همچو نشمع سرتاپای من  
 خلعت دل در چه کوتا هست بر بالای من

در جنون جوش سو بدا تنگ دار دجای من  
 از هوا پروردگان نو بهار و هشتم  
 ناتوانیهای موجم کم نمی باید گرفت  
 یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن  
 گاه اشک یاس و گاهی ناله عربان میشود

شبم و حشت کمین الفت پرست رنگ نیست  
بسکه جولان گاه شو قم اضطراب آلوده است  
سایه در دشتی که صد محمل تمنا می کشد  
سیر دبر و کعبه جز آوار گیهایم نخواست  
بیرخت آینه نشو نما گم کرد و سوخت  
سر کشید نه ای اشکم غافل از عجزم مباش

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی یافتم

این گهر بودست (بیدل) حاصل در یای من

چشمکی دارد پری در کسوت مینای من  
جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من  
میروم از خویش و امید ندارم وای من  
شده و انگیز از فشار این مکانهای من  
چون نگه در پرده شب روز نا پیدای من  
آستان سجده می آراید استغنا ی من

در خور گل کردن فقرست استغنا ی من  
از مراد هردو عالم بسکه بیرون جسته ام  
سایه وئی ز کلک خود تصور کرد و بس  
ترک دنیا هم دماغ همت من بر نداشت  
مشت خدا کم لیک در عرض بهار رنگ و بو  
نقش مهر خا موشی چون موج بر خود مبطبد  
برده نا مونس به رنگیست شوخیهای رنگ  
از سیکروچی درون خانه پیر و نیم ز خویش  
ایقدر ها لاله گازا رسو دای کیم  
عمرها شد جستم خون گشته پا بوس او ست  
یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون  
شمع اینم محفل نیم لیک از هجوم بیخودی  
هیچکس خجالت نقاب بر بطکمظر فان مباد

نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من  
در غبار و حشت دی مبطبد فر دای من  
نقشند و هم در صنع ضعیفهای من  
رنج گرفته افشانند این گرد پشت پای من  
عالمی آینه می پر دازد از سیمای من  
در محیط حسرت طبع سخن پیرای من  
میدری جیب پری گر بشکنی مینای من  
چون نگه در دیده ما خالیست از من جای من  
بی چراغان نیست دشت و درز نقش پای من  
صفحه می باید حنائی کردن از انشای من  
کو چدنی بود یکسر جاده در صحرای من  
در کابرنک از جا رفته است اجزای من  
نشه عمری شد عرق میچیند از صهبای من

کرد (بیدل) سرخوش جمعیم آخر چو شمع

داغ جانکاهی همان ته جرعه مینای من

درین وادی که میابد سراغ اعتبار من  
کجا بال و چه طاقت تا ز نیم لاف پر افشانی  
ز ساز مدعا چون سبزه جز کلفت نمی بالد  
باین آتش که دل در معمر داغ و فادارد  
رین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم  
فنا مشتاقم اما سخت بی سر مایه آهنگم  
چو آن شمع که بر تو در شبستان عدم دارد

مگر آینه گردد خالک تا بینی غبار من  
نفس در خجالت اظهار کم دارد شرار من  
بجای نغمه یکسر عفته پرورده است تار من  
هم امکانست گرد شمع خامش بر مزار من  
مباد از بستن مژگان گر ه افتد بکار من  
فلک چون سنگ بر دوشش شربسته است بال من  
سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من

ندارد هستیم غیر از عدم مستقبل و ماضی  
نگاه عبرت از در نقش پایاسر مه میجو شد  
بصد تمثال رنگر فته استقبال من دارد

چودریا هر طرف در خاک میغلظد کنار من  
تو هم آینه روشن کن ز وضع خاکسار من  
بهر جا میروم آینه میگردد چار من

چو شبنم یکدو دم فرصت کمین و حشتم (بیدل)  
نیم گوهر که خود داری تواند شد حصار من

درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن  
خوبی یکی هزار است از شوه و تواضع  
تا گوش میتوان شدن تو آن همه زبان شد  
ای هرزه جلوه همان غافل زدل میباشید  
جز عجز سعی ناقص چیزی نمیبرد پیش  
فقر و حضو تمکین جاودزار حققت  
حیفست محرم دل گرد دفسانه مایل  
از تیغ مرگت عشاق رنگ بقا نوازند  
تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد  
صید کمند عجزم مایان و حشتم کو  
طاعوس این بهارم ساغر کشن حشتم  
گرهستیم باین رنگ محبوب خود نمائیت

تا بر نیائی از خویش نتوان بخود رسیدن  
ابروی تا ز گردد شاخ گل از خمیدن  
نقصان نمیفروشد سر مایه عشقیدن  
کوری در شت روئی آینه را بدیدن  
افا دانست چون اشک اظفال را دیدن  
از بحر و بقراری از ساحل آریدن  
آینه در مقابل آنگه نفس کشیدن  
عمر دو باره گیرند چون ناخن از بریدن  
دارد حیا بنای رنگ آینه آفریدن  
رنگ شکسته دارد صد رنگ دلم چیدن  
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن  
آینه بر نهارد تصویر از کشیدن

چون تخم اشک (بیدل) نو میبوی آیدارم

بی برگ ازین گلستان می با یدم دمیدن

ر شکوه صافدل نهد در حصت زبان  
سنبل اسیر زلف ترا دام و حشمت  
در عالم خیال بهار تبسمت  
کلفت شکار غیر تم از آه بی اثر  
چون شمع بکه در تب عشقت گدا ختم  
نی آب خضر دارم و نی چشمه حیات  
در راه انتظار کسی خاک گشته ام  
چون صبح رنگ آینه هیچکس نیم  
از گفتگو تلاش ستم پیشه رو شست  
تنها نه آسمان سر تسلیم جستجو است  
بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست

ز نجیر نی حیاست بهوج گهر فغان  
افعی گزیده میرمد از شکل ریمان  
گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان  
بر دل رسد چو تیر خطا گردد از نشان  
محمل کشید بر سر تبخالم استخوان  
عمر بست میخورم دم شمشیر خو نشان  
مشت غبار من بسلام چمن رسان  
گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان  
گاه خرام تیر نفس میزند کمان  
افکنده است خاک هم از بیخودی عنان  
یکسر غبار گردش رنگست آسمان

بیر نگه اعتبار و جو دو عدم تویی  
 بگذار سر باندی اقبال این بساط  
 هر چند دستگاه بود بیش حرص پیش  
 (بیدل) ز بحر منت ساحل که میکشد  
 بر حیرتست ز ورق ما بیخودان روان

درین محفل ندارد بمن راحت چشم واکردن  
 اگر یکسجد ه [ا] حرام نماز نیستی بندی  
 مشو مغرور بنیادی که پرواز است و عمیرش  
 بساط چیده صبح از نفس هم میخورد برهم  
 رهائی نیست روشن طینت از آیه بختی  
 میء مینای آگاهی فنا کیفیت است اینجا  
 مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد  
 تمناشد لیل من بطوف کعبه فیضی  
 بیریانی گریبان چاک از سازم نمیکند  
 گداز یاس در بارم مکن تکلیف اظهارم

اگر روشن شود (بیدل) خط پرکار تحقیقت

توانی بی تأمل ابتدارا انتها کردن

دست جرات دیدم آخر مغتنم در آستین  
 با همه الفت چو موج از یکدگر پهاوتی است  
 باطن این خلق کافر کیش با ظاهر مسنج  
 دامن افشان بایدت چون موج از بندریا گذشت  
 شوق بیتا بیم ما را رهبری در کانیست  
 کر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط  
 دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال  
 پنجه قدرت رهین باد دستیها خوش است  
 در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد  
 دعویء کاذب گواه از خویش پیدا میکند  
 سرکشی در تنگدستیها مذارا میشو د

همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین  
 عالمی زین بحر جوشیده استرم در آستین  
 جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین  
 چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین  
 اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین  
 هر کف خاک است چندین جام جم در آستین  
 يك نفس سازد و عالم زیر و بم در آستین  
 تا با فسر دن نگر دد منم در آستین  
 ناله عریا نست و دارد صدا لم در آستین  
 چون زبان شده رزه گو دارد قسم در آستین  
 سود نست انگشترها راسر بهم در آستین

بسکه (بیدل) عام شد افلاس در ایام ما

نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

دل پیش نظر گیر سرو برگ نمو کن  
 شایسته تسلیم یقین سجده کس نیست  
 تا چشم هوس هرزه نخددمژه بر بند  
 منظور و فاگر بود امداد ضعیفان  
 صمد طبله عطار شکسته است دریندشت  
 تحقیق خیالات مقابل نپسندد  
 برچینی دل غیر شکستن چه توان کرد  
 زین ورطه نرسته است کسی بی سرتسلیم  
 از قطره گم گشته همان بحر سراغست  
 بی مطالبی از شبهه و تحقیق مبراست

گر مایل نازی سوی این آینه رو کن  
 ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن  
 در جوهر این آینه چاکست رفو کن  
 با سبزه خطابی که کنی از لب چو کن  
 هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن  
 تمثال پرستی سر آینه فرو کن  
 ابریشم این ساز نوا باخته مو کن  
 زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن  
 هر گاه که یادم کنی اندیشه او کن  
 آن روی امیدی که نداری همه سو کن

(بیدل) طلب راحت اگر مقصد جهداست

چون موج گهر بردل نا کام غاو کن

دل چیست که بی روی تو ز درد طپدن  
 بی جاک جگر رزم محبت نشود فاش  
 تسلیم همان شاهد اقبال و صولست  
 راحت طلبی سر شکن چین جبین باش  
 از دل بتغافل ز دانش بی سببی نیست  
 بی ساختن ناز تو بس مست غرور است  
 زین مزرعه خجالت ثمر حاصل خویشم  
 پیری هوس جرأت جوان نپسندد  
 جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت

چون آب ز آینه توان ناله شنیدن  
 خط عرصه دهد نامعه عاشق بد ریدن  
 افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن  
 کس ره نتواند بدم تیغ بریدن  
 چیزی بنظر دارد از آینه ندیدن  
 می میکشد از رنگ حنادست کشیدن  
 تیغ خال چه تخم آورد از شوق دمیدن  
 مارا دوسه گام آنسوی پا برد خمیدن  
 آن دانه که از ریشه برد پیشد ویدن

(بیدل) همه معنی نظران پنبه بگوشانند

من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

دل را بپادادیم آه از نظر گشودن  
 آینه فضولی زنگارش از صفا به  
 زین خلق بیمروت انصاف جستن ما  
 صبیح دعا ست فرصت ای غافل از اجابت  
 نشکسته گیرد هستی پوچست لاف عرفان  
 در گاشنی که شوقش بر صفحه ام زد آتش  
 بردستگاه هستی چند آن هوس میچیند

این خانه بال و پر داشت در رهن در گشودن  
 تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن  
 طومار شکوه در مرگ بر زیتر گشودن  
 دار دگشودم مژگان دست اثر گشودن  
 در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن  
 فردوس در قفس داشت طاء و س پر گشودن  
 پیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن



مغرور جاه و عبرت افسانه خیال است      در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن  
چینی بمرگ فغفور کاری دگر ندارد      از درد حق گذاری جز موی سر گشودن  
دلبسته و فانی جهدی که وانگر دد      ظلمست این گره را بیدست تر گشودن  
وارستن از تعاقب با ما نساخت (بیدل)

نی را بناله آورد درد کمر گشودن

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن

ز جوهر خا نه آینه را زیر و زبر کردن

بغیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی

کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن

اگر چون آفتاب آینه همت جلا گردد

توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردن

ز قید خود برای غنچه یکسان گلستان شو

نفس را تا یکی شیرازه لغت جگر کردن

درین دریا که از ساحل تدمم میکند موجش

بس آب دیده می باید وضوئی چون گهر کردن

برنگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی

ره عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن

ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش حسن را

ندارد آتشدن فرصت شب ما را سحر کردن

شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی

ز مکتوبم ستم نتوان بیال نامه بر کردن

و بال لذت دنیا است بال رستگار بها

گره در کارنی کم افتد از ترک شکر کردن

ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن

ندارد چشمه خورشید غیر از چشم تر کردن

فراهم تا شود سر رشته آغوش تحقیقت

چو تار سیجده از صد حبیب باید سر بدر کردن

ندامت میکشد عشق از دل فسرده ام (بیدل)

ندارد گنج درویرا نه جز خاکی بسر کردن

دل گره نه داغ عشق فروزد کباب کن      در خا نهی که گنج نیابی خراب کن

نا محرم کر شمه الفت کسی مباد  
 هستی فریب دولت بیدار خوردر نیست  
 خلقی بزحمت سر بیمغز مبتلاست  
 پیری چو صبح شبهه آثار زندگیت  
 گرد نفس شکست و توداری غم جسد  
 یکحلقه قاتمیم چه هستی کجا عدم  
 بر گردن تصرف ادراک بسته اند  
 رنگ قبول حوصله عجز نازکیت  
 جام مروت همه بر سنگ خورده است  
 گرد نمود فتنه اندازد سودا فقر

باب ترحیم ز ما نی عتاب کن  
 خوابی تو هم ببالش ناز حباب کن  
 با این کدو تو نیز شنای شراب کن  
 این نسخه را بنقطه اشک انتخاب کن  
 اوراق رفت احاطه جلد کتاب کن  
 این صفر را بهر چه پسندی حساب کن  
 بیداری بی که خدمت تعبیر خواب کن  
 ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن  
 زین دور خشک چشم توقع پر آب کن  
 زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن

(بیدار) ز اختیار بر هر چه باد باد

فرصت کم است ترک درنگ و شتاب کن

\* دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن  
 ز سرخیال رعوت برار و ایمن باش  
 ز خود نمائی طاقت نمیتوان برخاست  
 چه ممکنست که ظالم رسد باوج کمال  
 رگی که سازتودارد گسستن آهنگ است  
 بجسمت از رگ و پی آنقدر گرفتار نیست  
 بهر که وانگری هستی ستم ایجاد  
 برنگدانه درین کشت زار دعوی خیز  
 فکند ایم سپر تا قضا چه پیش آرد  
 تواز حلاوت تسلیم غافل و رنه  
 اگر نه دردم تیغ محبت اعجاز است  
 فغان که حق حضوری بجا نیاردم  
 کسی مباد هوس میهمان خوان غرور

سر غرور نیند دبدوش ما گردن  
 رگیت آنکه زتن میکند جدا گردن  
 بحکم خجالت اگر بشکند عصا گردن  
 مگر کشیدندارش کند رسا گردن  
 چو گردباد مده تاب بر هو اگر دن  
 که سر کشیده به چندين کمندها گردن  
 ز پشت پاش کشیده است پوست تا گردن  
 فتاده است سرو می کشد ز پا گردن  
 ستمگران دم تیغ اند عجز ما گردن  
 چو نیشکر همه بند است جا بجا گردن  
 سر بریده قمری که دوخت با گردن  
 چو شمع سربهو ارفت زیر پا گردن  
 زاشتهای سری میخورد قفا گردن

ز ساق قلقل مینا شنیده ام (بیدار)

که سنگ آگر شکنی نیست یلصد اگر دن

دوری مقصد میداد سر کشید نهایی من  
 چون نفس از هستی بخود در غبار خجالت  
 الفت هستی چو صبحم نرد بان وحشت است  
 نقش پاگم کرد پیش پانده نهایی من  
 کز جانی برد آسایش طپید نهایی من  
 چین دامن نیست جز بر خویش چید نهایی من

شو ر محشر گوش خلقی وان کرد اما چسود  
شمع ما تمخانه یا سم ز حوالم میسر  
خاکساری آبیارم چون نهال گرد باد  
سیر جیب آهن امکان بود بی سعی گداز  
پایبدم دارم و جولان حرص آسوده نیست  
ریشه و اما نده ام رنگ نموگم کرده ام

چون ثمر (بیدل) بچندین ریشه جولان امید

تا شکست خو در سید آخر رسید نهالی من

قلقلی ز زده است این بحرازمینای من  
چون نفس میجو شد از هر دل طپیدنهای من  
خود نمائی میدهد آخر بیا داجزای من  
میزند موج از زبان ماهیان دریای من  
همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من  
موج می شد جوهر آینه میبای من  
جاده پرداز است برق ناله در صحرای من  
عرض مجنون میدهد آینه لیلای من  
دام دارد بر هوا صیاد بی پروای من  
طول صد عقبی امل صرفست بر پهنای من

برده تحقیق (بیدل) تا کجا خواهی شکافت

عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

هرساند عمر بجائی دل از وفا کند  
زدست عجز بلندی چه ممکن است اینجا  
اگر بناله کنی چاره گرانیه دل  
بجای نکنی نشود کام مدعا شیرین  
چو بخت نیست با قبالت اشدلم چه بلاست  
جهان چو شمع فرو میرود بخاک سیاه  
قد دو تا بکجا میبری تأمل کن  
چو صبح شهرت و هوام جز خیمه نیست  
گشود تکه به پیراهن حیا میبند  
بوهم نشو و نما نخل های این گلشن

که کس نگین نتواند بنا ماکند  
میخواه از آبله دندان پشت پا کند  
هزار کوه توانی بیک صد کند  
زمین مرقد فرهاد تا کجا کند  
ز رشک سایه نباید پرهما کند  
بسرقت دهوای زیر پا کند  
عصا پیش گرفته است جا بجای کند  
نگین بخنده ده از نقش بر هوا کند  
قیامت است دل از بند آن قبا کند  
رسانده اند بگردون ز بیخها کند

فتاد کشمکشى چند در کمین نفس خوشست گر کند این ریشه رارسا کند ن

تلاش رزق به تهلید کم نشد (بیدل)

فزود تیزی دندان آسپا کند ن

وسانده است به آن انجمن زما نرسیدن	هزار قافله آهنگ ویک دعا نرسیدن
نفس کشد چقدر محمل غرور تردد	بیک دو گام ره وهم تا کجا نرسیدن
تأملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان	بر ابتدای تنگ وناز و برا انتها نرسیدن
زد برو کعبه می رسد کاین خیال پرستان	رسیده هاند بچندین مقام تا نرسیدن
چگویم از مدد ضعف نارسانى طاقت	بخود درساند مر اسعی هیچ جا نرسیدن
تلاش هرزه مآلم درین بساط چه دارد	چکیدن از مژه چون اشک و تا بیا نرسیدن
ز آبیاریء اشکم چون نخل شمع چه حاصل	تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن
امل اگر همه خمها کشد بدور تخیل	شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن
ز بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضاى	گداخت شبنم گلزارش از هو ا نرسیدن
تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا	رسیده گیر بهر یک بقدر و ا نرسیدن

بس است آینه پرداز جرأت من (بیدل)

عرق میدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

روائی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن	سزد کز اشک آموزد نگاه ما خرا میدن
بداد حسرت دل کس نهی پردارد ای بلبل	چو گل میباید اینها از شکست رنگ نالیدن
فسردن چند از خود بگذر و سامان طوفان کن	قیامت نغمه ئی حیفت سرد رتار دزدیدن
که میداند کجا رفتند گلچینان دیداروت	هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن
بروزا هد که هر کس مقصدی دارد درین وادی	تو و صد سبزه جولانی من و یک اشک لغزیدن
درین غفلت سرا عرفان ما هم تا زگی دارد	سرا پا مغز دا نش گشتن چیزی نفهمیدن
نظر بر بند و میکن سیرا من آباد همواری	بلند و پست یکسا نمینماید چشم پوشیدن
ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل	بهم می آورد هزارگان من برخویش پیچیدن
چو فطرت ناقص افتد حرف بطلانست کوششها	شرر هم در هوا دارد زمین دانه پوشیدن
اگر فرصت نقاب از چهرهء تحقیق بردارد	شرار کاغذ ما و هزار آئینه خندیدن
گشاد بال طاء و سم از عبرت چه میبرسی	شکست بیضهء مادا داشت چندین چشم مالیدن

صفای دل بهار جلوهء معشوق شد (بیدل)

طلسم ناز کرد آئینه را بی رنگ گردیدن

و هت سنگی نداد ای شرر و جدر هائی کن	پرا فشانده را بسم الله بخت آزمائی کن
ز غفلت چند ساز نغمای بی اثر بردن	بقدر اضطرار بیک سپند آتش نوائی کن

ندامت رهبر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد  
نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غمدارد  
دماغ سر بلند ی خاص استغناست ایغافل  
نیاز پای بوسش تحفه دیگر نمیخواهد  
زیبش آنهنگی قانون عبرتها مشوغافل  
حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی  
حوادث با طبیعت کنارها داردملا یم شو  
نفس تابانی نشان گشتن کمین زندگی دارد  
تمیز نام و رنگست آشیان عزت و خواری  
سحاب فضل از هر قطره استعدا دمیریزد  
جهان غیر ست تا الفت پرست نسبت خویشی

ز خود گر بر نیائی نوحه نی بر نارسائی کن  
مژه بردار و رفع شکوهای بیعصائی کن  
تو گردا احتیاجی بر فلک هم جبهه سائی کن  
بخون هر دو عالم صفحه شوقی حنائی کن  
بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن  
چو محو جلوه اش گشتی دو عالم خود نمائی کن  
شکست رنگ بسیار است فکر مومیائی کن  
غبار ترا بهر رنگی که میخوای هوائی کن  
اگر زین دام وارستی مگس باش و همائی کن  
نهائی کم از صدف ایدست حاجت دل گدائی کن  
ز خود بیگانه شو با هر که خواهی آشنائی کن

فریب اعتبار است (بیدل) مانع وصلت

غبار نیستی شو خاک در چشم جدائی کن

هزان تغافلگر چرا ناشاد باید زیستن  
بلبلان نیالفت دامست اینجا نی قفس  
من نمیگویم بکلی از تعلقها برا  
خواه درد و زخ وطن کن خواه با فردوس ساز  
چون سپندم عمرها در کسوت افسردگی  
نیست زین دشوارتر جهدی که ما را با فنا  
زندگی برگردن افتاده است یاران چاره چیست  
موج گوهر در قناعتگاه قسمت خشک نیست  
هر سرمویت خم تسلیم چندین جانکنی است

ای فراموشان بدوق یاد باید زیستن  
برهرا د خا طر صیاد باید زیستن  
اندکی زین درد سر آزاد باید زیستن  
عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن  
برامید یک طپش فریاد باید زیستن  
صلح کار عالم اضداد باید زیستن  
چند روزی هر چه بادا باد باید زیستن  
ترد مایع شرم استعدا باید زیستن  
با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن

(بیدل) این هستی نمی سازد به تشویش نفس

شمع را تا کی براه باد باید زیستن

زیبس محواست نقش آرزوها در کنار من  
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد  
چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن  
تهدیر ستم و بی جنبش و ژگان پرافشاند م  
بهر کمفر صتی گرم انتخاب اعتباراتم  
جنون کوتا بدوش بحر بند قطره ام محمل

بهشتی رنگ میریزد ز پرواز غبار من  
گواهی میدهد حال که بی پرواست یا رمن  
چون نخل شمع خصم ریشه افتاده است تار من  
نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من  
خط موهم هستی نقطه ریز است از شرار من  
که خود داری چو گوهر بر دل من بست بار من

حیاتم هم بخود منسوب کن تا بر تو افزایم  
حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی باشد  
هلاکم کرده می پسند از آن فتراکت محروم  
کمینگاه خیالت گر باین رنگست سامانش  
براحت مرده ام اما زیارتخانه ننگم

فنا را دام تسکین خوانده ام (بیدل) ازین غافل

که در هر ذره چشم آهوی دار دغبار من

زبا بوشش بهار حیرت جاوید سامان کن  
اثر پرورد هه یادنگاه اوست اجزایم  
بمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی  
درین گشتن که بال افشانی رنگست بنیادش  
غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد  
بشور ما و من تا چند جوشد شوخی موجت  
صفای عافیت تشویش صیقل بر نمیدارد  
تحریر میزند موج از غبار عرصه امکان  
شکوه همت آئینه در ضبط نفس دارد  
ندارد قدرتانی جز ندامت کوشش همت  
بهار پستی انداز پر طاء و س میخواست

عدم سرمایه چون صفرم بگیر از من شما ز من  
زمن تا چند پنهان میروی ای آشکار من  
هنوز این آرزو رنگیست در خون شکار من  
پر طاء و س خواهد شد سفید از انتظار من  
تومی آئی و من آسوده آتش در مزار من

چمن تا در برت غلطد حنائی را گریبان کن  
زخاکم سرمه کش درد یده و عریان غزالا کن  
دوئی تا محو گردد خانه آئینه ویران کن  
تو هم آشیانی در نوای غنای لپیان کن  
بدوق امتحان رنگی اگر داری پرافشان کن  
دمی در جیب خا موشی نفس دزدید طوفان کن  
اگر آسودگی خواهی چو سنگ آئینه پنهان کن  
نم اشکی اگر در لغزش آئی تا ز جولان کن  
هوا را اگر مسخر کردی تخت سلیمان کن  
بدست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن  
بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت و آرزو غافل مشو (بیدل)

بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

ز پرده آئی اگر از قبا ی تنگ برون  
خیال آن مژه خون میکند چه چاره کنم  
زمانه مجمع آئینه های ناصاف است  
حذر کنید ز کیننی که ازدودل خیزد  
بساط صالح گرا ز عافیت نگر دتنگ  
بهار عالم انصاف گر باین رنگست  
بلاف پیش مبرد عوی و توانائی  
ز طعن تیره درو نان خدا نگهدارد  
در بغ محرمی دل نصیب فطرت نیست  
تعلقات جهان حکم نیستان دارد

بروی گل نشیند ز شرم رنگ برون  
دل آب گشت و نمی آید این خدنگ برون  
درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون  
شرار کوفته می آید ازدو سنگ برون  
کسی ز خانه نیاید بعزم جنگ برون  
نرفته است مسلمان از فرنگ برون  
که خار تنگ نیاید ز پای لنگ برون  
نفس جنون زده می آید از تفنگ برون  
نشسته ایم ز آئینه همچو زنگ برون  
نشده صداهم ازین کوچه های تنگ برون

هزار سنگ بدل کو فتم لیک چه سو د  
نفس نیاز خرام که میکنی (بیدل)

ز خود داری نفس میزد تب و تاب چراغ من  
سواد عالم اسباب کو صد دشت پرد ازد  
گل جمعیت ر نگم پریشان کرد ناکامی  
خیالت در دل هر ذره گم کرده است اجزایم  
اگر صد سال چون یا قوت خورشیدم بسر تابد  
پداس نشئه عجز از تعلق بر نمی آیم  
بهر بوس و بیا مم سرفرو داید چه حرفست این

چه نیرنگست (بیدل) برق دیر ستان الفت را

که من میسوزم و بوی تومی آید ز داغ من

ز ره هوس بتو کی رسم نفسی ز خود نرمیده من  
بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم  
چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو  
چه بلاست مکش غیر تم چقدر نشانه حیرتم  
تو به محفل نموده رو که ز تاب شعله غیرتش  
می جام ناز و نیازها بخمارا گر نکشد چرا  
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو  
تو و صد چمن طرب نمودن و شب نمی نگه آبرو  
نه جنون سینه در یدنی نه قانون مشق طپیدن  
چو سحر نیامده در نظر مفرصت نفس آنقدر  
بکدام نغمه دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل

ن (بیدل) و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه جاز جلوه من پرست و بهیچ جان رسیده من

ز سجده بیخبری تا کی افعال جبین  
ز دور گردی تحقیق معبد تسلیم  
تواضع آئینه دار کمال مر د بس است  
ز سجده محرم قرب بساط ناز شو ید  
تراست از عرق شرم تشنه کامی حوص  
ثبات چهره گشای بنای تسلیم است

عرق شو و نفسی گریه کن بحال جبین  
چه سجده ها که نگر دید پایمال جبین  
چو ماه از خم ابرو کنی بال جبین  
بخاک ختم عروج است اتصال جبین  
ولی تو غافل از چشمه زلال جبین  
قضا نخواست ز همواری اختلال جبین

کفیل زینت هر کس ظهور طینت او ست  
 عروج منسب اقبال بی تلاش خوش است  
 کسی به مشق خط سر نوشت را نرسید  
 چو سایه داغ حقیض است طالعم (بیدل)  
 ز شوخی تا قدح میگیرد آن بیداد مست من  
 خیالش نقش امکان محو کرد از صفحه شوقم  
 چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد  
 بنظم عافیت در فتنه زار کشور هستی  
 بتحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم  
 بهر جای بیفشردم ز وحشت صرغه کم بردم

بر نگک غنچه لبریز بهار آفتم (بیدل)

نفس گرمیکشم می آید آواز شکست من

زهی بشوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان  
 دوز گشت قبله گاه هستی دوا بر ویت سجده جای مستان

سخن ز لعل تو گوهر آرا نگه ز چشم تو با ده پیمای

صیاز زلف تو رشته بر پا چمن زرویتو گل بدامان

بغمزه سحر ی بناز جادو بطره افسون بقاد قیامت

بخط بنفشه بزلف سنبل به چشم نر گس برخ گلستان

چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ گلافر وشی

سحر ز گل کردن عرقها به عالم آب شبنمستان

زرویت آینه صفحه گل ز گیسویت شانه موج سنبل

ختن سواد ی ز چین کا کل فرنگ نقاش چین دامان

اگر بردازم نگاهت سواد ایندشت بوی گردی

هجوم کیفیت تحیر به چشم آهو کند چراغان

بو حشت آباد این بساطم کجاست عشرت کدام راحت

خیال محزون امید مجنون نگه پریشان نفس پر افشان

بکشت بیجا صلی که خاکش نمیتوان جز بیا دادان

هوس چه مقدار کرده خر من نیم گندم از لیبی نان

حصول ظرفست او ج عزت نه لاف فضل و نه عرض حکمت

گر فتم ای مور پر براری کجاست کیفیت سلیمان



رنگ تخیل سوار گردن نم فسر دن متاع دامن  
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

متاب روی وفاز (بیدل) مشوز مجنون خویش غافل

بد سنگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من	چون آبله در پای من افتاد دسر من
میذای سر شکم می سودای که دارد	غمریست پری میچکد از چشم تر من
چون سبزه وزنا رگسستن چه خیال است	بر ریشه تنیده است هجوم ثمر من
ناموس دلم در گره ضبط نفسهاست	اشک است گر از رشته براید گهر من
آینهء تحقیق شکستم چه توان کرد	در زلف تو آشفست چو مژگان نظر من
چینی بسفیدی نکشد ظلمت مویش	شام شبخون بود که زد بر سحر من
تا جوهر آینه ام از پرده برون ریخت	عیب همه کس گشت نهان در هنر من
خرسندنی طبع از همه اقبال بلند است	چون می زدماغیست فلک پی سپر من
عریانیم آینهء تحقیق ندارد	رنگ تو مگر جامه بر آرد ز بر من
من خود بخیا لش خبر از خویش ندارم	تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند بدلد از که دارد غم عشقت

فرمود همان (بیدل) بی با و سر من

سجدهء خوار است آب رویء نان ریختن	این عرق را بی جبین بر خاک نتوان ریختن
بهر یک شب نم در ینگاشن نفسها سوخت صبح	سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن
گرد آثا بر تعین خجلت آ زاد گیست	چین پیشانی نمیزاید بد امان ریختن
منعمان روزی دو بایددست احسان وا کنند	خاک بر ابری که کرد امساك باران ریختن
این غنا و فقر یاران وضع خدا کی پیش نیست	ساعتی بر باد رفتن بعد از انشان ریختن
هر قدم چون شمع فکر خویش در پیش است و بس	دامنی بر چیده بایدد در گریبان ریختن
عمرها شد گرد مجنون میکند ناز غزال	خاک ما را نیز بایدد در بیابان ریختن
صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد بدست	هیچکس این شمع نتوانست آسان ریختن
کشتگان در کجای بزند آبروی شرم	بر دحیرانی ز خون این شهیدان ریختن
خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال	ما فشانیم اشک میایست مژگان ریختن
ای ادب سنج وفا گر قدر دان ناله می	شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن
ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است	از بنای هر عمارت بود خندان ریختن
بوی شوقی برده ام در کارگاه انتظار	کز غبارم میتوان بنیاد کنعان ریختن
صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه کرد	چون صدف صدر نگ خون خوردم ز دندان ریختن

دور گردون ازوقار اهل درد آگه نشد  
پاس ناموس دلم در پرده شرم آب کرد

دم مزن از عشق (بیدل) در هوس ناکان لاف

آب این آتش باین خاشاک نتوان ریختن

سخت جانی هر کجا آید بعرض امتحان  
تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان  
از خم مژگان برون تازاست پرواز نگاه  
در بیابانی که می بالد رم دیوانه ام  
گرفتند دیوانه من پا بد امان ادب  
مگذر ایشوخ از طواف دیده حیران من  
رنگ می باز د سراپایم بیک پرواز دل  
تیشه فرها دمن مضرب ساز در د کیست  
حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط  
حسرتم هر جا نشان ناو کنا ز تو کرد  
قابل عرض سجودت کو بسا مان جبهه می  
هر دو عالم در کمند سربزانو بستن است

نیست (بیدل) گوشه گیر یهای مایی مصلحت

خلوتی میباید ارباب سخن را چون زبان

سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن  
برون افتاده از پرده ناموس بکتائی  
محبت هر خنسی را مورد الفت نمیخواهد  
نفس نامیطب لیک و نا قوسی است در سازش  
چراغی را که پیش از صبح دم بردند ازین محفل  
بسر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن  
چراغی از قدح بردار و هر جانب که خواهی رو  
بذوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود  
خمار نا تما می دور چندین ما و من دارد  
معارف با که میگوئی حقائق از که میپرسی

زبان شرم اگر باشد بکام خامشی (بیدل)

جواب مدعایت میدهد از مانه پرسیدن

سر بزیر تیغ و پا بر خا ر باید تا ختن  
 نغمه تحقیق محو پرده اخفا خوشست  
 منت هستی قبول اختیار کس مباد  
 چون بهارم گشایش بیجا ندارد قطع  
 جهد منصور ی کیمنگاه سوار همت است  
 دشت آتشبار و دل بیچاره ضبط عنان  
 پاس دل تا چند دارد کس درین آشوبگاه  
 مرکز پر کار غفلت ها همین جسم است و بس  
 چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آموده است  
 عرصه شوق عدم پر یکنار افتاده است  
 سعی مردی خاک شد هرگاه همت با تحت رنگ  
 سبز بگردون تازیست چون شمع بر بیصرفه است  
 پیش پای سایه تشویش باند و بست نیست  
 موج ما تا گوهر دل ره آسائی نبرد  
 ای سحر زین یکتبسم و ار چو لان نفس  
 شرم دار از دعوای هستی که در میانه خلاف

از خط تسلیم (پیدل) تا توانی سر متاب  
 سبجه را بر جاده زینار باید تا ختن

چون بعرض آمد برون تا ر باید تا ختن  
 یکقدم ره چون نفس صد بار باید تا ختن  
 دوش مز دوریم زیر بار باید تا ختن  
 رنگت امسال مرا تا پا ر باید تا ختن  
 گر تو هم زین عرصه بی تادار باید تا ختن  
 نیشواران نفس ناچار باید تا ختن  
 شیشه در باریم و بر کهسار باید تا ختن  
 سایه را پیش و پس دیوار باید تا ختن  
 آه از آن روز بکه در باز آید تا ختن  
 هر چه باشی چون شرر یکبار باید تا ختن  
 مرکب بی کرده را دشوار باید تا ختن  
 چاه پیش است اندکی هشیار باید تا ختن  
 گر جبین رهبر شود هموار باید تا ختن  
 در پی عاین آبله بسیار باید تا ختن  
 تا کجا گیل بر سر دسار باید تا ختن  
 یکقدم ره چون نفس صد بار باید تا ختن

مره بی بر آئینه باز کن گل عالم دگر آفرین  
 بهو التماسی و گریه ام دوسه خنده گل بسر آفرین  
 روشی جنون بها نه کن ز غبار من سحر آفرین  
 بخیال داغ تو قانم تو بر ای من جگر آفرین  
 بصدف کسی چه دهد نشان از حقیقت گهر آفرین  
 در احوالی بهوش و مز ن زد و چشم یک نظر آفرین  
 رقم حقیقت رنگ شو بشکست نامه بر آفرین  
 چو چنار روز گف تهی ده بهله بر کمر آفرین  
 چو غبار نم ز ده گهو قلک سرما بزیر بر آفرین

سر طره بی بهو افشان ختنی ز مشک تر آفرین  
 ز سحاب اینچمنم مگو بگذر ز عشوه رنگ و بو  
 سر زلف عریده شانه کن نگهی بفته فضا که کن  
 ز حضور عشرت بیدش و کم بهشت خوانیم وارم  
 بگمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان  
 حذر از فضولی و هم وطن توجه میکند بجهان من  
 منشین چو مطلب دیگران بغبار منت قاصد ان  
 چمنی است عالم بی زری ز طرب شکاری و عافیت  
 سرو برنگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن

(بکلام) (پیدل) اگر رسی مگذر ز جاده مصفی

که کسی نمی طلبد ز قوصله بی دگر مگر آفرین

سر ما نه اظهار بقا هیچکسی کن پرواز هما یمن ندارد منگی کن

تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش  
افروختنت سوختنی بیش ندارد  
در کوچه بیباکی هر طبع غباریست  
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت  
چون شمع نگاهم نفس شعله فرو شست  
کثرت ز تخیل کده و هم خیا لیست  
هر چار سدان دیشه ادبگاه حضور است

(بیدل) چون نگه را م تعلق نتوان شد

گواشک فشان دانه و حیرت قفسی کن

تا قافله آرام پذیرد جرسی کن  
گر رفته شمعی نتوان گشت خسی کن  
کس مصلح کس نیست تو بر خود عسسی کن  
گیرم همه تن عشق شدی و الهوایی کن  
ایسر مه بجوش از من و فریادرسی کن  
یک را بتصنع عله آواز سی کن  
تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن

عقد دل گشت آخر آرمیدن های من  
در دمیجوشد چو تبخال از دمیدن های من  
تا بنو میدی اگر باشد رسیدن های من  
رسانست از قید هستی سر کشیدن های من  
گل ز نقش پا بسر دارد خمیدن های من  
دور باش غمز و دزدیده دیدن های من  
میطبد هر ذره ذریا د طپیدن های من  
اشک شد پرواز چو چشم از پریدن های من  
چون صدا شد عینک دیدن شنیدن های من  
دامن رنگم بلند افتاده چیدن های من  
تا بکی لغزش تر او دازد ویدن های من

و حشتم فال گرفتار یست (بیدل) همچو موج

نیست بی ایجاد دام از خود در میدن های

سوخت چون موج گهر بال طپیدن های من  
آب یار مزرعم یارب تب سودای کیست  
صد پیا بان آرزو بی جستجو طی میشود  
آه دردم تهمت آلو در عونت نیستم  
از مقیمان بهارستان ضعف پیریم  
عالمی را کرد حسرت بسمل ناز و نیاز  
از سر کویت غبارم برده انداما هنوز  
جرأت بیجا صلی خجلت گداز کس مباد  
بسکه اجزایم ز درد ناتوانیها گداخت  
و حشتم غیر از کلاه بی نشانی نشکند  
همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب

سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من  
دوش نسیم مژده نی گل بسر امید زد  
گر بتبسمی رسد صبح بهار وعده ات  
گر همه زخم خورده ام گل ز کف تو برده ام  
فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل  
عکس تحیر آب رنگ منفعیل است از آینه  
آه سپند حسرتم گرمی و جگری ندید  
کاش بوامی از عرق حق وفا داشود

بیتونه رنگم ونه بوای قدمت بهار من  
کزره دور میرسد سروچمن سوار من  
آینه موج گل زند تا ابد از غبار من  
باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من  
راه عدم سپید کرد ششجهت انتظار من  
گرد نفسی نمیکند هستی من ز عار من  
سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من  
نم نگذاشت در جبین گریه شرمسار من

خاك طپيدنم كه برد گرد مرا بكوى تو      بنده حيرتم كه كرد آينه ات د چارمن  
ظاهرو باطن دگر نيست بسا ز اين نشاط      تا من و تو اثر نواست نغمه توست تارمن

گر به سپهرم التجاست ورمه و مهرم آشناست

(بیدل) بيكس توام غير تو كيست يارمن

شكست حادثه بر ما نيافت دست كمين      نرفت دامن عريان تني بغارت چين  
صفای دل نكشد خجالت گراني جسم      به آب آينه مشكل نمى شود سنگين  
كدام ذره كه خورشيد نيست در بغلش      هزار آينه دارد حقيقت خود بين  
مباش بيخبر از مغز استخوان قلم      غبار كوچه فكري است معني و رنگين  
درين طپشكده الفت كمين رفتن باش      خوشست را بر كا بسى مقيم خانه زين  
بدرد عشق همان عشق محرم بس تو است      بساط شوخي عجز از شكست رنگ مچين  
در پنجمن مخور از رنگ و بوفريب نشاط      بجز غبار تو چيزي نميد مد ز زمين  
ز سعي شعله خوشست آشيان طرازي داغ      بلند رفته اي ناله ساعتى بنشين  
براه حسرت پرواز نام چون طاءوس      نشانده ام ز هوس رنگها بزين رنگين  
نه عيش دانم و نه غم جز اينقدر دانم      كه چون جرس همه جاناله ميكنم بحنين  
زاشك ديده (بیدل) چو غنچه خون گردد

اگر كند كف پاى ترا حنا رنگين

ندارد موج جز طومار رمز بحر و كردن      توان سيرد و عالم در شكست رنگ ما كردن  
امل ميخواهد از طبع جنون كيشت پشيماني      براه آورده تيري را كه ميپايد خطا كردن  
دوئي در كيش از خود رفتگان كفر است اي زاهد      من و محو صتم گشتن تو و ياد خدا كردن  
شرا ريد ما غم آنقدر كم فرصتي داري      كه نتوانم نگاهي را بغيرت آشنا كردن  
هوس فرسوده بوي كف پائينست اجزاييم      وطن ميپايدم در سايه برگ حنا كردن  
زير رنگ خرامت عالمي از خاك ميچوشد      برفتاري توان ايجاد چندين نقش با كردن  
طپيدم ناله كردم آب گشتم خاك گرديدم      تكلف بيش از اين نتواند بعرض مدعا كردن  
حيابگدا زدم تا از هوسها دست بردارم      شرر دامان خسبي آب نتوان رها كردن  
تلاش روزي از مجنون ماصورت نمي بندد      ندارد سنگ سودا دستگاه آسيا كردن

بهر و اماند گي زين خاكدان برخاستن دارد

بزه خشك لاف تر دماغها مزن (بیدل)

شنان توان بروي موج نقش بوريا كردن

شكست رنگ كه بود آبيار اين گلشن      بهر چه مينگرم ناله كرده است وطن  
يكبله ئي كه من از درد هجر مينا لم      بقدر ذره چكدا شك ديده و روزن

خیال کشت گل و سیر لاله حیف و فاست  
 طپیدن سحر از آفتاب غافل نیست  
 دل شکسته بر آه امید بسیار است  
 بوحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت  
 طراوت چمن اعتبار حسن حیاست  
 ز گفتگو نند هی جوهر و قار بباد  
 بهر طریق همین پاس آبرودین است  
 جنون بی نفس آرمیده می داریم  
 به آرمیدگی وضع خویش می نازیم  
 ز مانه گوپی سامان من مکش ز حمت  
 کسی مباد هلاکت غرور رعنائی

ز چشم منتظران هم دمیده است سمن  
 نفس بر آتش مهر تو میزند دامن  
 ز گرد ما است اگر دامن گرفت شکن  
 منم من و توئی توئی منی تو و له تو من  
 چراغ برنگ گل از آب میگذر و غن  
 بمرح میزند از آب صورت ز قتن  
 اگر تو محرمی این شیشه را بستگ من  
 چون لطف سلسله ما ست فارغ از شیون  
 چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن  
 چراغ شعله ما را بس است داغ لکن  
 چو شمع بر سر ماتنغ میکشد نگران

جنون اگر نهد بر د بخندمتم (بیدل)

کمر چو ناله ز نجیر بندم از آهن

شمع صفت دیدنی است عجز جنون زای من  
 بال فشان میر و م لیک ندانم کجا  
 بسکه برویم عرق آینه شرم بشت  
 همقدم گردد با د تا ختم از بیخودی  
 خجلت اعمال پوچ نامه بفر دا فگند  
 تاز نم افعال صورتی آرم بعرض  
 با همه آزار دگی منفعل هستیم  
 غیر فسوس از نفس یک سختم گل نکرد  
 ضعف بصد دشت و در میکشدم سایه وار  
 چند نفس خون کنم تا بخودا فسون کنم  
 خواه ادب پروریم خواه گریبان دریم

سر بهیو آرمید و د آبله پای من  
 بر پر من بسته اند نامه عفتای من  
 مانند نهان از نظر صورت پیدای من  
 گردش ساغر شکست گردن مینای من  
 روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من  
 دام نگر داز حباب آینه در پای من  
 حیف که چین و ار نیست دامن صحرای من  
 هر چه شنیدم ز دل بود همین وای من  
 تا بکجا ایم بر د لغزش بی پای من  
 سو ختم بو و انشد ردل من بجای من  
 غیر درون خیمه نیست جزم و لیلای من

داغ شوای عاجزی فوحه گن (بی بی کیسی)

باد و جهان شد طرف (بیدل) تنهای من

صبحست ازین مرحله یاس بد رزن  
 کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان  
 چون نی گره کار تو اذات جهان است  
 خمها همه سنگ اند ز مینگیر فشر دن

چو نصیح تو هم دامن آهی بکمر زن  
 بر باد و بود دست بد امان اثر زن  
 گرد دست دهد تاله ات آتش بشکر زن  
 خاموست دین میکند گویوش شور زن

زین بحر خطر مقصد غواص تسلیم است  
 سیاهر کش این می‌کند مخموری را زاست  
 تا مقفل کوشش بپهوده نباشی  
 مجنون رویشان خانه در بسته امن اند  
 در ملک هوس رفع خمار است جنونهم  
 قطع نظر اولی است ز بیخ و خم آمل  
 بر مایل قبر ننگ تعلق نتوان زیست

(بیدل) دلت از گریه نشد نرم گدازی

خواب تو گرانست بر رخ آب و گرز

دل جمعست ملک بی نیازی پادشاهی کن  
 سراب وهم گودر چشم مغرور اسیاهی کن  
 قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن  
 فلک گوشتی جمعیت امکان تبااهی کن  
 بخویش آورد و روی سیر گار آلهی کن  
 همه گز آسمان گردی ز همت عذر خواهی کن  
 که دنیا بیش ازین چیزی ندرت رک شاهی کن  
 بر آوردی ز دل زنگار باطل هر چه خواهی کن  
 فریب غیر و همی بود اکنون قبله گاهی کن  
 زو هم ظاهر و مظهر بر اسیر کماهی کن  
 تو هم فرمان بملک لا شرک خویش راهی کن

شهود حق فدا رد این کنم یا آن کنم (بیدل)

به اقبال یقین صیدا و امر تا تو اهی کن

صفا گل کرده بی تا کی غبار رنگ نشکستن  
 باین عجزی که ساز تست از وضع ادب مگذر  
 کفی خاکی و افسون نفس داده است بر بادت  
 امل چون ریشه در خاکم نداد آرام سحر است این  
 بو هم ایکا ش میگردم علاج بیدماغیها  
 نگردد هیچکس یارب ستم فرسای خود داری  
 درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد  
 بجای عیش امکان عمرها شد سنگ میبارد

تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن  
 بدامن از حیا دور است پای رنگ نشکستن  
 کلاه قاز تا کی بر چنین اورنگ نشکستن  
 بمنزل خفتن و گرد دره و فر سنگ نشکستن  
 رسا شد نشاء یاس از خمار رنگ نشکستن  
 درین کھسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن  
 چرا جوف غنچه دامن تو گیرد رنگ نشکستن  
 تو هم زین عالمی تا چند خواهی رنگ نشکستن

سلامت از دل افسرده خونها میخورد (بیدل)

ندامت میکشد زین سازی آهنگ نشکستن

\*\*\*

صفای دل بجراغ بقا دهد روغن  
گواه پستی فطرت عروج دعوتهاست  
بغیر هیچ نمی زاید از خیالات  
لباس و هم نبرد بخجلت تغییر  
شکست جسم همان فتحیاب آگاهی است  
چه ممکنست نبالد غرور دل ز نفس  
کراست جرأت رفتار در ادبگه عجز  
کمال عرض تعبد ضعیفی است اینجا  
که جاست نفی وجه اثبات جز فضولی و وهم  
هزاران نجم اگر آور د فلک فلکست  
فروغ خانه خورشید اگر نمایان نیست  
بقسمت از لیلی گردلت شود قانع  
بیکد و دم چه تعلق کدام آزادی  
مقیم الفت کنج دلیم لیک چسود  
به پنبه زاری اگر راه برده دریاب

نفس تلغز د از آینه تا بود روشن  
سخن باند بود تا بلند نیست سخن  
بیا د چند شوی چون حباب آبستن  
مباش زنده برنگی که بایدت مردن  
گشاد چشم حیا بست چاک پیراهن  
بموج میدمد از شیشه هم رنگ گردن  
مگر برنگد دهد باغبان گردیدن  
بسعی رشته زند موج چشمه سوزن  
پری پرست تو مینای خود عبث مشکن  
ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس گهن  
عبث زدیده خفاش و امکان روزن  
بس است لقمه بیدر دسریان بد هن  
بزییر خاک بصره و خانه آتش زن  
که در پی تو ز ماییش رفته است وطن  
که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن

چولاله از دل افسرده تا یکی (بیدل)

چراغ کشته توان داشت در تودامن

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان  
ننگ آگاه است عرض کلفت از روشن دلان  
چون سپندم محمل شوق آنقدر و اما نده نیست  
مویچ گوهر نیست در جوی دم شمشیر او  
وحشتی میاید اینجا خضره در کار نیست  
هر قدر از خود برائی دستگاه عبرتی  
گوش کس قابل نوای دردتوان یافتن  
با کج آهنگان همان ساز کجی زبیده است  
حرص ناچشمی دهد آب از حضور عافیت  
ای همای کام موس از مانخواهی یافتن  
هر کجا پایی نهی مانع از آن خاک رهیم

ایدلت آینه عرض جوهرت د ارد زیان  
آتش یا قوت را جز رنگ نمیداد د خان  
جاده میگردد د بهر جازین جرس بالدفغان  
از صفای آب میگردد د پر ماهی عیان  
رنگ از خود درفته جز رفتن ندارد همعنان  
منظر قدر تو د ز دیده است چندین نردبان  
عند لیب ما کنون در بوی گلی گیرد فغان  
راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و سنان  
در دم شمشیر می باشد رنگ خواب گوران  
مغز داران حقیقت فارغ اند از استخوان  
نخاک را زیر قدم دیدن ندارد دامحان



عمر هاشد ( بیدل ) از بیچارگی بر میز نم چون نفس در دام یکمالم دل نامهربان

\*\*\*

ظلمست بتشویش دل اقبال نمودن  
جز صفر کم و بیش درین حلقه ندیدم  
گرم است ز ساز چشم و زیت افسر  
ای شیشهء ساعت دلت از گزند خیالات  
ماهیکسسان گرمی یا زانرا میدیم  
چون آبله آرایش افسر هو س کیست  
فریاد که بر دیم ز نامحر می خلق  
شد عمر پیر و از میسر نشد آخر  
پیری ز پیر افشانی فرصت خبرم کرد

صیقل زیدن آینه و تمثال نمودن  
چون مرکز پر کار خط و خال نمودن  
هنگامه عتب کردن و تب خال نمودن  
گردون نتوان شد ز مه و سال نمودن  
تسلیم متاع همه دلال نمودن  
مائیم و سری قایل پال نمودن  
اندوه ز بان داشتن و لال نمودن  
چون شمع دمی سر بسته بال نمودن  
شد موی سپید آب بغر بال نمودن

( بیدل ) بنفس آینه پردازی دستی است

دل جمع کن از صورت احوال نمودن

عجز ما چولا نگر تدبیر نتوان یافتن  
آ تقدروا مانده عجزم که مجنون مرا  
مژده ای غفات که در بزم گرم بار قبول  
رازها بی پرده شد ای بیخبر چشمی بمال  
بسکه این صحرای پر است از خون حسرت کشتگان  
کاسه نعام گردون چون حباب از بس تهیست  
و ضخم همواری مخواه از طینت ظالم سرشت  
تا پیدا می و اکشند ایند و ستان لخصم کیش  
فتنه هم امنست هر جا نیست افسون تمیز  
شمع را ز شعله سامان نگام آماده است  
من باین عجز نفس عمریست سامان کرد هام  
عمرها شد می پرستد چشم حبارت کلش من

پای جهد سا به جز در قیر نتوان یافتن  
از ضعیفی نا له در زنجیر نتوان یافتن  
جز بقدر تحفه تقصیر نتوان یافتن  
جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن  
تا هوایی خاک دامنگیر نتوان یافتن  
چشم گوهر هم در آنجاسیر نتوان یافتن  
جو هر آینه در شمشیر نتوان یافتن  
هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن  
خواب هفت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن  
خانه چشمی باین تعبیر نتوان یافتن  
شورنبر نگلی که در زنجیر نتوان یافتن  
طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هر چه هست اوقات صحرای امکان جسته است

( بیدل ) اینچا نگر دی از پنجیر نتوان یافتن

عرق دانه غنا ناحتیاج بی نقاب من  
بهر مویم گدازد لرنگ ابری دگر دانه  
ز علم حسرت دیدار بختی در نظاره دارم  
ره صد دیر آ تشخانه وا کرده است آب من  
چو مژگان سیلها خفته است در موج سراب من  
که گردد خامشی صور قیامت در جواب من

چو آن گوهر که بعد از گم شدن جویند در خاکش  
ببخود تا می کشایم چشم از شرم آب میگردم  
درین گلشن که شب بزم کاری و خجالت جنون دارد  
ز آتشخانه ام مکان میسر نیست و ارستن  
نمود رمز ره ام پای بدامن خفته ثنی دارد  
ندانم در کمین انتظار کیستم یارب  
بزم وصل نام هستی عاشق نمیکنجد

پرشان گشت اجزای جهان در انتخاب من  
تکر و نیست پر بیگانه و وضع حباب من  
گام اما خیال رنگ میگیرد گلاب من  
بر رنگ شعله حیرانم چه میخواند شتاب من  
ترشح ریزه میناست در طبع سخاب من  
ز بالین میدهد امشب پر پر وانه خواب من  
ز فکر سایه بگذارد آفتاب من

بر رنگ جوهر آینه داغ حیرتم (بیدل)

ندیدانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من

عرقها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان  
چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش وزگانها  
زدم از آفت امکان ببرق سایه تیغ  
شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوال  
چه امکانست گردد وحشتم از دل برون جوشد  
زموی خود خروش چینی از شرم صفر من  
تماشاگاه جمعیت تحیر خانه دردم  
سراپا وحشتم اما بنا موس سبک و حی

بتمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان  
بعشقت در طلسم نیست در ارم جگر پنهان  
بدوق عاقبت کردم بزیر بال سر پنهان  
درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان  
تحیر رفته ثنی چون موج دارم در گهر پنهان  
صدای کاسه چشمست در تار نظر پنهان  
که چون آینه درد یوار دارد نام در پنهان  
ز چشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صر فیه جمعیت (بیدل)

که من چون غنچه در مقدار دارم بال و پر پنهان

عمرها در پرده بود اسرار و هم ما و من  
با اقامت ما نفس سر ما یگان بی نسبتیم  
قید جسمانی گوارا کردا فسون معاش  
آنهوس منزل که با غجنتش نامیده اند  
هر طرف جام خیالی که جگله بیخود است  
چند باشی انفعال آمده و افراط عیش  
غافل از نقد بر بر تند بیر میچینی دکان  
از عمارت خشت غفلت تا الحد چیده است خلق  
هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست  
آنقدر هارفتن از خویش نمیخواهد تلاش  
سعی خاموشی ثبات طبع انشا کرد نیست

صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن  
دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن  
بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن  
رنگها چیده است لیکن در غبار و هم وطن  
گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن  
خنده و سرشار دارد گریه از آب دهن  
کارگاه بی تیزی نیست جای علم و فن  
ای ز خود غافل تو هم خشتی برین ویرانه زن  
شمع از شرم آب میگردد توزر بن کن لکن  
شمع را یک گردش رنگست و صد دامن زدن  
آتش یا قوت میگردد نفس از سوختن

قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست  
 غازه حسن ادا آسان نمی آید بدست  
 کارگاه انتظار ما تسلی باف بود  
 خون پامالی که چون رنگ حنایت دادد اند  
 میکند ایجا دسیل از خویش دیوار کهن  
 فکر خونها میخور دتارنگ میگیرد سخن  
 پنبه چشم سپید آورد بوی پیرهن  
 آبرو گردد اگر برجا توانی ریختن  
 زندگی (بیدل) جها نی راز مرگ آگاه کرد

محو بود اندوه رفتن گرمی بود آمدن

غرور خود نمائی تا کنیم از یکدگر پنهان  
 چو یاقوت از فسون اعتبار ماچه میپرسی  
 بنازم سبزه خطی که از سیر سواد او  
 چه فیضست این که در اندیشه شربنی نامش  
 خیالش آنقدر پیچیده است جزای امکا نرا  
 همه آگاهی بی اینجا تو ترک و هم غفلت کن  
 معجون نفع از نکو کاری که با بدگوهر آمیزد  
 گمرازه خواب گران چون شمع بر خیزی شود روشن  
 بوصل آینه نازم به جبران پرده رازم  
 توان خواند از عرفهای خجالت سر نوشت من  
 چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان  
 زیاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان  
 نگه در سرمه دیگر دد چومژگان تا کمر پنهان  
 چومنز پسته میگردد ز با نها در شکر پنهان  
 که دارد سنگ هم در دل چراغان شر پنهان  
 چو شب از پیش بر خیزد نمیمانند سحر پنهان  
 گورانیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان  
 که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان  
 بحسنی عشق میبازم اگر پیدا و گر پنهان  
 درین یک صفحه پیشانیست چندین چشم تر پنهان

گشادی هست در معنی بجیب هر گره (بیدل)

نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

غم تلاش مخور عجز را مقدم کن  
 ز وضع دهر جز آشفتنگی چه خواهی دید  
 جراحات دل اگر حسرت بهی دارد  
 سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است  
 رهت اگر فکند حرص در زمین طمع  
 با متحان هوس خفت و قار مخواه  
 طریق تربیت از وضع روزگار آموز  
 ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مباحش  
 درین بساط اگر حسرت علمدار است  
 نشاید این قدرت گردن غرور بلند  
 بخواب آبله پامیزی جنون کم کن  
 بیک خم مژه این نسخه را فراهم کن  
 باشک خا که درش نرم ساز و مرهم کن  
 اگر مطالعه کردی تغافل هم کن  
 ز آبرو بگداز خاکش از عرق نم کن  
 گهر دمی که بسنجد سنگ آن کم کن  
 به پشت خر جل رزین گذار و آدم کن  
 کف گشوده بهم آرو ساغر جم کن  
 چو گرد باد بسرخاک ریز و پرجم کن  
 بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن

کدام جلوه که خاکش نمیخورد (بیدل)

تو همچو چشم سینه پوش و ساز ما تم کن

• غنیمت گیر چون آینه محو شان خود بودن  
چه صحرای و چه گلشن گرتامل رهبرت گردد  
ز تشویش و دعا لم چشم زخم آزاد میباشد  
دودم شغل معاصی انتظار رحمتی دارد  
تو محرم نشئه فرصت شناسی نیستی ورنه  
خیال سدره و طوبی نیا ز طاق نسیان کن  
رضای خاطر فرصت ضرور افتاده است اینجا  
کمان قبضه اسرار یکتائی بزه دارد  
یقین را شبهه دیدی آگهی را جهل فهمیدی  
و جواب آینه خود نیز جز پیش تو نگذار  
بگرد خویش میگرد سپهرونازها دارد

جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن  
سلامت نیست غیر از پای ردامان خود بودن  
ته یک پیرهن! زبیکر عریان خود بودن  
که باید تا ابد شر منده احسان خود بودن  
بصد فردوس دارد نازد رزندان خود بودن  
نگاهی بایدت در سایه مؤگان خود بودن  
بهر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن  
مقیم گوشه تحقیق در میدان خود بودن  
خدائی داد از کف منکر فرمان خود بودن  
زمانی گرتوانی محرم امکان خود بودن  
که تا هستی است میباید همین قربان خود بودن

تبسم واری از اخلاق میخواند وفا (بیدل)

نملک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن

• فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین  
بسجده نیز ز بار قبول نومیدیم  
نگین عبرتی از سر نوشت هیچ مهرس  
ز صد هزار جنون و فنون نخواهی یافت  
به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر  
بلند و پست جهان زیر دست هموار است

• مگر زمین فگند طرحی از نشست جبین  
ز مین معبد ما بود پشت دست جبین  
د میده گیر خطی چند از شکست جبین  
بغیر سجده عجز از بلند و پست جبین  
بخاک جرعه نریزد قدح پرست جبین  
ز عضوهاست سرافرا ز تر نشست جبین

بهیچ سوز حیا گرم ننگری (بیدل)

عرق اگر دهنه ات بدست جبین

• فلک نه بست ره صبح لا ابالیء من  
به نقص قا نعم از مشق اعتبار کمال  
خم بنای سجودم بلند می دارد  
دماغ چینی اقبال موی بینیء کیست  
کسی فسانه ابرام تا کجا شنود  
بنا له روز کنیم تا ز خود برون آیم  
در انتظار که محوم که همچو پر تو شعاع  
گدای خامش اما بهردی که رسم  
طلسم من چو حباب آشیان عنقا بود

• بلندگ داغ شد از وحشت غزالیء من  
د مید نقطه بد را ز خط هلا لیء من  
که چرخ شیشه بچیند بطاق عالیء من  
جنون فقرا گر نشکند مفا لسیء من  
کری بگوش جهان بست هرزه نالیء من  
قفس تراش بر آمد شکسته بالیء من  
نشسته است ز خود رفتنم حوالیء من  
کریم میشوند حرف بی سوا لیء من  
نفس پر از دو جهان کرد جای خالیء من

بهر چه گوش نهی قصه پریشانی است  
تنبه است بر آفاق شیر قالیء من  
فروغ کوکب عشاق اگر باین رنگ است  
با خگری نرسد تا ابد ز گالیء من

چو تخم آبله (بیدل) سر هوس نکشید

بهیچ فصل نموهای پایما لیء من

قدخم گشته رانا میتوانی وقف طاعت کن  
با این قلاب صید ماهیء دریای رحمت کن  
نهئی گردن که همچو شعله باید سرکشت بودن  
تو با خود جبههئی آوردی ساز عبادت کن  
برنگ موج تا کی پیش پای یگدگر خوردن  
بفرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن  
تماشا و حشت آهنگستانی آینه تدبیری  
بهیچ و تاب جوهر چاره پردازی حیرت کن  
زدست هر چه آید مفت قدرتهای موهومی  
دماغ جبهه صبر فقدر ذرات فرست کن  
درین محفل سپندی نیست شوری بر زنگ زد  
تو هم ای بیخبر با خود دلی داری قیامت کن  
دماغ گلشن گرنیست سیر نرگستانی  
زگل قطع نظریما رچندی را عبادت کن  
بچینی از اشارت آب ده انداز بروئی  
مهء نورا بگردون موج دریای خجالت کن  
گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا  
همینت گر بود مترجحمت ترک همت کن  
زمینخانه گردون اگر نتوان برون جستن  
تهی شوا ز خیال و طاق نسیانی عمارت کن

کس از باغ طمع (بیدل) ندارد حاصل عزت

چو شبنم زینچمن با سیر چشمیها قناعت کن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن  
همچو خورشید آتشی با ید بسر برداشتن  
غفلت ذاتی بجهد از دل نگردد مرتفع  
تیرگی نقوان بصیقل از سپر برداشتن  
سعی بیمغزان بعزم خفت ما با طلست  
نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن  
برندارد دوش آزادی خم باری دگر  
یک نگه کم نیست گرخواهد شر برداشتن  
سایهء مونیز میچربد بر آثا ر نفس  
اینقدر گردن نمی آرزد بسر برداشتن  
حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما  
گرد خود می باید از ره چون سحر برداشتن

همت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست  
میشود افکندن بارت مکر برداشتن  
چون نگه تا کی ز مژگان زحمت باید کشید  
یک طپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن  
نیست عذر ناتوانی با باقلیم و فا  
زخم بسیار است می باید جگر برداشتن  
شرم دار از سعی خویش ابصر گوش بیخبر  
عزم مقصد گور و آنگه کروفر برداشتن  
گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست  
خاک شود در منزل از گرد سفر برداشتن

دانه را (بیدل) ز فیض سجده ریزی های عجز

نیست بی نشوئما از خاک سر برداشتن

گربا ین ساز است دور از وصل جانان زیستن  
زنده ام منهم به آن ننگی که توان زیستن

انفعالم میکشد از سخت جانها مبر سر  
 موج گوهر نیستم زندانی عویشم چرا  
 چشم زخم خود نمائی را نمی باشد علاج  
 از وطن دوری و غربت هم گوارای منست  
 یکدودم کم نیست خجالت ما یگیهای نفس  
 همچو شمع از عشرت این انجم غافلماش  
 سرگذشت عالم آینه از دیدار پرس  
 کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست  
 نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز  
 کز قفایت قطر هابی چون گهر سامان کند  
 خواجیه کاری کن که در گیر چراغ شهرت  
 سر بهای یکدگر چون سبزه باید بود و بس  
 با وطن آوارگان را غربتی در کار نیست

کاش باشد بخت چون مرگم آسان زیستن  
 سر بجیم خاک کج داین بامدادان زیستن  
 ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن  
 چند خواهی اینچنین ای خانه ویران زیستن  
 چون سحر زین بیش نتوان مست پیمان زیستن  
 گل بسر میخو اهد آتش در گریبان زیستن  
 جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن  
 در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن  
 بی خس جاوید باید جوع دندان زیستن  
 میتوان صد سال بی اندیشه نان زیستن  
 حیف دنیا دار و پنهان تر ز شیطان زیستن  
 اینقدر میخو اهد آئین مسلمان زیستن  
 موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن

بزم امکا نست (بیدل) غافل از مردن مباح

حضرا گرباشی در اینجا نیست امکان زیستن

گر باین و اماندگی مطلق عنان خواهم شدن  
 جبهه من در کمین سجده فرسوده است لیک  
 اینقدر رکز خود بفکر جستجوی رفته ام  
 خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند  
 غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست  
 اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمت نیست  
 آتش یا قوت من خاموش روشن کرده اند  
 با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست  
 خشک بردارید از بندریا گلیم ابر من

گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن  
 عالمی را قبا ام گراستان خواهم شدن  
 گر نگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن  
 باز مینی گر بسازم آسمان خواهم شدن  
 در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن  
 از چکیدن گفر و ماندم روان خواهم شدن  
 از تکلف تا کجا صاحب زبان خواهم شدن  
 گربگردون هم بر آیم که کشان خواهم شدن  
 بکعرق گرنم کشم صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی (بیدل) چو آواز جر س

گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

گر بخون مشتاقان تیغ او کشد گردن  
 مویها نفس زداید تا گهر بعرض آمد  
 حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد  
 هر چه دارد اینمزرع برگ و سازه تسلیم است

تا قیامت از سرها جای مود مد گردن  
 کرده ام سری تعبیر از شکست صد گردن  
 سجده مفت را حتما گر کند مدد گردن  
 تخم میدماند سر ریشه میدود گردن

انتخاب این مسلخ قطعه های هموار است  
 کارگاه استعداد میکند چها ایجاد  
 زاهد از چنین دست عافیت بردار  
 ای و بال پیدائی هستی است و رسوائی  
 راه عافیت پوئی رخس خود سری پی کن  
 گل قیامت چیدن در شگفتگی دارد  
 سرکشان دم افلاس رو بنقش پادارند  
 خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت  
 خاک ماسرموئی از زمین نمی بالد

پشت و سینه تا باشد کس نمیبرد گردن  
 خاک جبهه می بندد شعله میکشد گردن  
 خواهدت شکست آحرز را این سبد گردن  
 از تو چند بردارد بار نیک و بد گردن  
 منزلت سردار است گر شود بد گردن  
 غنچه گردو ایمن باش خنده میزند گردن  
 هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن  
 تاسری زدوش افتد کاش بشکند گردن  
 یارب از کجا آورد این هزار قدر گردن

تبع بر کف ایستاده است صرصر اجل (بیدل)

همچو شمع در هر جا سر بر آورد گردن

گرچه جز ذکر نمیگنجد حدی در زبان  
 در عشق و ساز مستوری زهی فکری محال  
 مزرع اهل سخن شایسته آفات نیست  
 نغمه من اضطراب ایجاد ساز عالمی است  
 بگذر از لاف سخن پروازها پیدا است چیست  
 تا فنا صورت نه بندد ز ندگی بی لاف نیست  
 غیر خون آبی ندارد ساغر جا نکه ظلم  
 تا برنگد خانه چشم ایمن از آفت شوی  
 لب گشودن داشت آغوش و داع عافیت

چون نگنیم جای نام تست خالی بر زبان  
 خار پا چون آتش اینجا میکشد از سر زبان  
 رشمه معنی نه بندد ننگ خشکی بر زبان  
 عمرها شد چون سخن پر میزنم در هر زبان  
 در قفس تا کی طبلای بیخبر یک هر زبان  
 شعله زد دیدن ندارد جز بخاکستر زبان  
 گر همه از کام بیرون افکند خنجر زبان  
 به که باشد همچو بژگانت برون در زبان  
 چون دهان بسته بستم راه جنبش بر زبان

عجربا (بیدل) بتقریری دیگر محتاج نیست

موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

گر حنا بر خاک پایت جبهه سا خواهد شدن  
 ما سیران را بسا مانگاه اقبال فنا  
 از رعوت بگذر ای فافل که آخر شعله را  
 خود نمائی گربا بن خجلت عرق سامان شود  
 نیست غم گر آب و رنگ این چمن بر باد رفت  
 از نوید پیریم بر ز ندگانی نازهاست  
 نیست غفلت سواد نسخه هستی چو شمع  
 گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی

بخون ضد گلزار پاوال حنا خواهد شدن  
 تیغ قاتل سایه بال هما خواهد شدن  
 سرکشیها زبردست نقش پا خواهد شدن  
 عکس در آینه غواص حیا خواهد شدن  
 شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن  
 کرخسیدن قاتمزل ف د و تا خواهد شدن  
 یکسر این اجزا بچشم توتیا خواهد شدن  
 سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

دامن الفت ز گرد این و آن افشاند  
امتحان گرز جولا نگاه طاقت گل کند  
در چنون سامان جیب بود امنی در کار نیست

رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن  
سعی ما از سایه دامن زیر پا خواهد شدن  
جامهء عربانی از رنگم قبا خواهد شدن

شوق طاء و ست (بیدل) بیضه میباید شکست

صد در فردوست از یک عقد و خواهد شدن

کرد حرف بی نشانم عالی را تر زبان  
و صف آن خط شوخیی دارد که در اندیشه اش  
به که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد  
مطلب دیدار حیرانم چسان گردد داد  
اهل معنی یک قلم در ضبط اسرار خود اند  
بی خموشی کلبهء دل عافیت اسباب نیست  
عافیت خواهی تیرا کن ز اظهار کمال  
راحت اهل سخن در بی سخن گردید نست  
بحر بر خود میطیبت از خود فروشیهای موج  
راز کمظرفان نمی پوشد هجوم احتیاج  
شوز دل چون غنچه از رنگم گریبان میدرد

همچو عنقا آشیانی بسته ام در هر زبان  
میدواند ریشها موج رنگ گل بر زبان  
موج سیلا بست اگر جوشد ز چشم تر زبان  
خاص آن عالم تحیر تاب این کشور زبان  
موج ممکن نیست بیرون آرد از گوهر زبان  
کاش گردد شمع این کاشانه را صرصر زبان  
رو بنا سخن میکند آینهء جوهر زبان  
غیر خاموشی ندارد بالمش و بستر زبان  
عالمی بیطاقتند از مردمان تر زبان  
میکشد در تشنگیها از صدا ساغر زبان  
پاس خاموشی چسان دارم بیکد فتر زبان

هر که دارد قوت روحانی از کاهش تهیست

(بیدل) از ضعف بدن کم میشود غریبان

گرد و حشت بسکه برهم چیده است اجزای من  
کیست گردد مانع انداز از خو در فتنم  
گر همه افسون جا هم بستر آرائی کند  
همچو دریا خار خارم را جگر می افکند  
عمرها شد آنفعال از آستان میکشم  
براید حلقهء آغوش فترا که کرم  
آنسوی اندیشه ام هنگامه ساز خامشی است  
تا نفس پر میزند دل محو اسبابست و بس  
نشئه شوردها غم پر بلندا فناده است  
بی نیاز دستگاه و حشمت آزادیم  
چون سپندم چشم از خمست انتظار سوختن  
(بیدل) از کیش نفس سزمایگان دیگر میرس

رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من  
شمع مقصد میشود چون شمع خار پای من  
خواب نتوان یافتن بر اطلال دیبای من  
ناخنی چون موج اگر میباید از اجزای من  
کاش نقش سجدهئی می بست سرتا پای من  
داد دامن دعا هم دست ناگیرای من  
جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من  
رشته ها بسیار دارد گوهر دریای من  
میدرد چون صبح جیب آسمان سودای من  
زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من  
آتش دل گر نپرد از دبحا لم وای من  
نسبت غیر از نیستی دین من و دنیا من



\* گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون  
تا بچشمش نگرم دیده شود ساغرمی  
گر ز ند بال هوا داری هست نگهش  
نذنگ غیر تکه ده عشق بعرض آمده ایم  
پرده نامہ سیاها ن ندر در حمت عام  
جستن از وسوسه شیر و پانگک آنهمه نیست  
لب ما پرده در را ز تمنا نشود  
گام اول چو شرر با نخورد ممکن نیست  
سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد  
آه از آن سر که درین غمکده یاء س چو صبح

شیشه ها جام بکف تا حلب آید بیرون  
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون  
تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون  
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون  
حیف کز خامه خور شید شب آید بیرون  
مرد باید که ز چنگک غضب آید بیرون  
نالہ هر چند گریبان طلب آید بیرون  
هر که یکبار زه زو ضعیف آید بیرون  
کاش نا مم ز جها ن نسب آید بیرون  
از گریبان بهوای طرب آید بیرون

نقطه واری ز حیا مهر بلب زن (بیدل)

تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

گر قناعت را توانی داد سامان نگین  
ای حجاب از خود فروشی شرم باید داشتن  
دوش همت چند زیر بار منت خم شود  
نیست ممکن از طلسم خود فروشی جستن  
هر چه نو مید است در رفع جنون دستگاه  
گر همین ساز گرفتار نیست بال اشتها  
جوهر اقبال نقد هر تنگک سرمایہ نیست  
جز بفرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه  
سستی طالع ز بس افسردگی دربار داشت  
ای نفس سرمایہ اقبال فریبی پیش نیست

بشت ناخن نیز دارد در گفت شان نگین  
یکنفس فرصت نمی ارزد ببهتان نگین  
مفت آنخاتم که نپسندید احساسان نگین  
نقش نتواند کشید ن باز دامان نگین  
هر که راره نیست در چاک گریبان نگین  
دام هم در راه ماچید است دوکان نگین  
فلس مایه تا کجا نازد بسامان نگین  
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین  
نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان نگین  
چون هوا از شبنمش بندند پیمان نگین

(بیدل) از گل کردن نامش گریبان میدرد

نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

گر گداز دست طمع دزد دزد هم در آستین  
در قمار زندگی یارب چه باید باختن  
برگ و ساز بی بری غیر از ندامت هیچ نیست  
نالہ گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست  
آنقدر کاهیدم از درد سخن کز پیکرم  
بسکه چون شمع تنکسرایه این انجمن

میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین  
چون جفا بم از نفس نقد عدم در آستین  
سرو چندین دست میا بد بهم در آستین  
خامه ام زین دست دارد صدر قم در آستین  
نالہ دارد پیرهن همچون قلم در آستین  
یک گام هم در گریبان نیست و هم در آستین

این زمان در کسوت رنگم گریبان میدرد  
و ضم آسایش رواج عالم هشیار نیست  
بی قناعت کیسه حرصت نخواهد پر شدن  
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباحش  
همچو گل دستی که بر سر میزد در آستین  
پنجه اهل کرم خفته است کم در آستین  
تا بکی چو نمار میگردی شکم در آستین  
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین  
تا بر نگشمد عادت هوس افشاندن  
کرده ام (بیدل) گلستان ارم در آستین

کس چو شمع من نبوده است آشنای سوختن  
عاشقان بالی بدوق نیستی افشاندن  
دیر فرصت و دغا کسترند آتش  
شمع آداب و فاعمریست روشن کرده ام  
زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست  
بیت و مارا چون چراغ کشته هستی داغ کرد  
از وبال بی پر یها چون غبار آسوده ایم  
نعل در آتش نمینا شد سپند بزم ما  
تا نفس باقیست اجزای نفس می پرویم  
طول و عرض حرص کوه کن که خطاهای کشد  
لاله این گلستان چندان نشاط آموده نیست  
کم عیارانیم دارا لا متحان عشق کو  
خواه دور چرخ خواهی شعله بجواله گیر  
صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگیت  
شمع دل گفتم درین محفل چرا آلوده ماند

(بیدل) امشب چون شرار کاغذ آتش زده

چیده ام گلها ز باغ لنگهای سوختن

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ این دبستان  
نمی توان گشت شمع بزم مگر بهستی ز نیم آتش  
خرده کمند هوس شکار است و نه در چشم شوق مچنون  
عدم باین بی نشانی هر نگش گالشی داشت کز هواشن  
خیال آشفته گی تحمل اگر شود حرف یک تأمل  
بکشت بیهی اصلی که خاکش نمی توان جز بیاد دادن  
حصول ظرفیت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت  
نگه بحیرت گذاخت اما نکرد روشن سواد مژگان  
چه طاق آینه تو بودن از یکه داریم چشم حیران  
بجز غبار خیال لیلی که جاست آه و درین بیابان  
چو بال طاعت و سحر چه دیدم ز بیضه اش داشت گل بدامان  
دل غباری و صد چن گل نگاه موری و صد چراغان  
هوس چه مقدار کرد خرم تبسم گندم از لب نان  
گر قتم ای مور پر آری کجاست کیفیت سایه نان

رگت تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب و هم کناری

بیو سه گاه بیا ض گردن زد و ز لب میگزد گریبان

گل نشو و نما چندان شکست یاس چید از من  
بهار حیرتم از رنگ آثارم چه میپرسی  
یقینها نقش بندم گریه بر ص شبیه پر دایم  
چو شمع از آن فعال سجده این آستان داغم  
درین محفل بحدی انتظار آگهی بردم  
چو مژگان کز خمیدن میکند ساز نگه باطل  
بیا دگفتگو نا قدر دان مدعا رفتیم  
بیا دجلوه ات مرهون حسرت دارم آغوشی  
طلبیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم  
بمردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید  
تمیز و حشت فرصت ندارم لیک میدانم

شکست دل نشد (بیدل) کفیل ناله دردی

نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من

گل فروش از زیر تو شمع من است این انجمن  
عارف از سیر گریبان دهر را دل میکند  
عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جان  
بی نشان شوقی که نیرنگش برونست از حساب  
گو شهئی میخواستیم زین دشت بیتا بی غبار  
گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری  
تا که جابا هر جنون طبعی طرف باید شدن  
زین علائق هیچ چیز تخرادم بگیر نیست  
خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده ایم  
ما حریفان جهدها داریم و تنها میرویم  
بر خود از غوغای چیدای نقد رسانانار  
ظاهربا طنچه دار غیر هستی و عدم

(بیدل) اینجا تر زیبا تا ن مایه در دسر اند

شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

\* گلی که کس نشد آینه اش مقابل او من  
چو داس داد رس سعی نارسای جها نم  
درین طپشکده بی اختیار سعی و فایم  
کهجا بر مغم نیرنگ د اغهای محبت  
بسایه دوری خورشید بست داغ ندامت  
بعالمی که وفاتخم آرزوی تو کار د  
کسی که برد بخاک آرزوی جوهر تیغ  
غبار تربت مجنون باین نواست برافشان  
رها کنید سخن سازی جهان فضاوی  
ز خود چه پرده گشایم جزاود گرچه نمایم

دری که بست و گشادش گم است سایل او من  
دلی که زورق طاقت شکست ساحل او من  
غمش بهر که کشد تیغ بال بسمل او من  
که شمع بود دل و سو ختم بمحفل او من  
چرا غبار خودم گر زرقتم از دل او من  
دلست مزرع و آتش دمیده حاصل او من  
بخون طپیدم و رستم چو سبز از گل او من  
که رفت ولیلی و دارم سراغ محمل او من  
خجالت است که گوید زبان قایل او من  
حق است آینه او خیال باطل او من

بعجود و مهر عطاء سپهر کار ندارم

کریم مطلق من او گدای (بیدل) او من

کی شود و هم تعلق مانع و ارسنگان  
کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل  
چون جرّس از تهمت آسود گیها فارغ  
گرد باد آئینه اقبال خار و خس بس است  
ششجهت گل کردن تغییر احوالست و بس  
چون سپندم عافیت سودای بازار گداز  
فکر معنیهای نازک دستگاه خیر تست  
جوهر پر و از من پر بی نشان افتاده است  
نا توانی تا هلال او جرّعنائی شود  
بزم درخون میطپد از پر تو بیتابیم  
ریزش اشکم چو شمع از کیسه آهست و بس  
عبرت آلود است سیر اینچمن هشیار باش  
جز بد امان فنا پای هو س نتوان شکست  
سود بازار تماشاگر دوهمی بیش نیست

آب اگر در جوی شمشیر است می باشد روان  
روزن اینخانه دارد ناز چشم آهوان  
یک گره در سینه ما نیست بی مشق فغان  
در ضعیفیه است سرگردانیم بختی روان  
رنگ میدانم اگر گردد بچشم آسمان  
سر مه بستم در گره گر ناله می کردم زیان  
چینیء دل ببلصد اگر دید از آن موی میان  
کاش رنگم در پر طاء و س بناد آشیان  
میکند از استخوان پهلوی من نزدبان  
همچو شمع تیر شوق کیست مغز استخوان  
میشمارم سبزه تاز نار دارم در میان  
در غبار رنگ هر گل چشمکی دارد خزان  
شعله ها را غیر خدا کستر که میگیرد عنان  
گر متاع این است گوا آئینه بر چینه دکان

کیست (بیدل) از میان او تواند مزدن

خامه تصویر اینجامو بر آور داد زبان

مار از بار هستی تا کی غم خمیدن  
چندین گهر درین بحر افسرد و خاک گردیدن

آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن  
یمن آنقدر ندارد دبرها فیت تنیدن

رننگ شکسته دارد اقبال سرخ روئی  
 ارباب رننگ یکسر ز ندانی لباس اند  
 یک نخل ازین گلستان از اصل باخبر نیست  
 در قید جسم تا کی افسرده بایدت زیست  
 افسانه حلاوت با ساز از انگین رفت  
 تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد  
 در کاروان شوقم دل بر دل جرس سوخت  
 ایکاش قطع گردد سر ر شیه تعلق  
 جز خاک گشتنم نیست عرص نیاز دیگر  
 رننگی پیرده شوق آرایش دوس داشت

(بیدل) زدست مگذار دامن بقراری

چون آب تیغ نتوان خونخوار دارمیدن

این لعل بی بهارانتوان بر رخ دیدن  
 بی دام نیست طاعوس در عالم پیریدن  
 سر بر هواست خلقی از پیش پانیدن  
 ایدانه سبز بختیست از خاک سر کشیدن  
 ایشمع چندخواهی انگشت خود مکیدن  
 آنسوی رنگبو بر داین میوه رار سیدن  
 این اشک بی فغان نیست از درد ناچکیدن  
 مقرض وار و عمرم شد صرف لب گزیدن  
 بایده پیش چشم از سرمه خط کشیدن  
 چو نگل زدیم آخر گل بر سر دمیدن

اما و نگاه شرمگین از تنگ و تازد و ختن  
 ضبط نفس ز کف مده فرصت چاره نازکست  
 عشق چنون ترانه است ناله نفس بها نه است  
 شهرت خود دعایت رونق شرم میبرد  
 در همه جا ز نیستی است چاره گر شکست دل  
 گرد تردد حدوث بخیه بروی ما فگند  
 گرمزه بسته تی زخاقت در دو جهان شکا رتست  
 عمر بتاب و تب گذشت محرم عافیت نگشت  
 عجز نفس حباب را کرد بخامشی گرو

(بیدل) ازین د روزه عمر ننگ بقای کس مباد

دل پی حرص با ختن چشم به آ زد و ختن

مجوی از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن  
 شهادت گاه عشق است این مکن فکر تن آسانی  
 درین دریا که عریانست بکمر ساز امواجش  
 با قبال محبت همنان شوخی نا زم  
 بسی بیقراری میگذازم پیکر خود را  
 ز خود داری تبرا کن اگر آرام میخواهی  
 دمی آشفته باش ای غنچه گو هستی بغارت رو

که این طومار حسرت بر ندارد ننگ پیچیدن  
 میسر نیست این عاجز بزی تیغ خوا بیدن  
 حباب مابه پیرا هن رسید از چشم پوشیدن  
 زمن جوش غبار آه واز د لبر خرا بیدن  
 مگر تا پای آن سروم رسا ند آب گردیدن  
 که چون اشکست این جاعا فیت در ره لغزیدن  
 بوهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن

نفس پیمائی صبحست گری دمحفل امکان  
رقمیری سر و این گلشن بمنظر میگشاید قامت  
بروی نگهت گل غنچه هر تگر در نمی بندد  
تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم

ندارد این تر از وی هوس جز باد سنجیدن  
بخا گستر توان برد از خط سیراب پا شیدن  
ز حسن خلق ممکن نیست درد لها نگنجیدن  
ندارد عکس راه خانه آینه پرسیدن

در آن محفل که ابل او تبسم میکند (بیدل)

اگر پاس ادب داری نخوابی خاک بوسیدن

محیط جلوه او موج خیز است از سراب من  
بد تحقیق چه پرداژم که از نیز نگدانشها  
قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمیدانند  
غبارم را طپیدن دارد از ذوق فنا خافل  
ندانم با کدامین ذره منجم هستی بخود را  
براحت تهمت دارم از حوالم چه دپرسی  
بهر بی آبرویی چشمه آئینه عیاء سم  
بغیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکست اینجا  
بتدبیر نگرا از آب غفلت بر نمیخیزم  
به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت  
در نامحفل ندارد هیچکس خون گرمی و الفت

ز شبم آب در آینه دارد آفتاب من  
دلیل وحدت خویش است در جادر نقاب من  
چو شبنم گوشه چشمی است میانای شراب من  
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من  
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من  
چو مخمل هم بچشم دیگران در باب خواب من  
که نقش هر دو عالم شسته میجو شد از آب من  
کفایم ینبه گردد تا ببالد ما هتاب من  
ز هم پا شیدن اعضا دیگر باشد گلاب من  
ورق گرداند آخر بطا جزای کتاب من  
مگر از بیکسی برا خگری چسبید کتاب من

نهی از خود شدن (بیدل) به بیمغزی کشید آخر

دیرین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

منفعل خلق را نا ز صنم داشتن  
خاک خوری خوشتر است زین همه تن پروری  
می شکند صد کلاه بر فلک اعتبار  
چوب بکر باس پیچ طاسی و چرمی و هیچ  
کارگاه حیرتی ورنه که دارد گمان  
گر طلب عافیت دامن جهدت کشد  
محرمی وضع دهد بر بیعرق شرم نیست  
مهرازل شامل ست با همه ذرات کن  
بر رخ ما بافتند پرده تصویب صبح  
آه سرو برگ ما سوخت غم عافیت  
ای هوس اندوز من جمع ز آفت شناس

زنگی و با آن جمال آئینه هم داشتن  
تا بکی انبیا ن صفت خلق و شکم داشتن  
سوی ادبگاه خاک یکمژه خم داشتن  
نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن  
دل ببر و حسرت دبر و حرم داشتن  
آبای واری خوشست پا سر قدم داشتن  
آئینه صیقل زد است جبهه زنم داشتن  
ننگ کرم گستر یست علم کرم داشتن  
دمزدن را نخواست شرم عدم داشتن  
مهلت عیشی نداد ما تم هم داشتن  
خصم سرناخن است شکل درم داشتن

(بیدل) از امید خلد قطع توهم خوش است جز دل آسوده نیست با غم داشتن

• • •

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شد ن  
عمرها شد در تمنای خرامت مرده ام  
از تغافل چند بند ی پرده بر روی بهار  
دردم مردن را بر زندگی افسوس نیست  
قدر مشتاقان بدان ای ساده رو کز جوش خط  
در کمین شعله هر شمع داغی خفته است  
بی تلافی نیست شوقم در تگ و پوی وصال  
نشئه آب و گل شوخی بنای وحشتیم  
در بیابانی که دل می نالد از بار غمت  
پختگان یکسر کباب انتظار خای اند  
گر باین افسرده گی جوشد جنون اعتبار  
جاده سر منزل تحقیق ما پوشیده نیست  
دوری از دلدار ننگ اتحاده معنویست  
سرمه صد نرگستان عبرتست اجزای ما

حق شمشیر تور نگین تراد خواهد شد ن  
خاک من آینه آب بقا نخواهد شدن  
چشم و اکن غنچه بادام و خواهد شدن  
حیف دامنانت که از دستم رها خواهد شدن  
بی نیا زیبا زبان التجا خواهد شدن  
هر کجایا چیست آخر نقش پا خواهد شدن  
دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن  
دامنی گربشکنی تعمیر ما خواهد شدن  
گر همه کوهست پامال صد خواهد شدن  
انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن  
بحرر اموج گهر زنجیر پا خواهد شدن  
نقش پا تا خاک گشتن ره نما خواهد شدن  
موج ما با گوهر از گوهر جدا خواهد شدن  
خاک اگر گردیم چندین چشم و خواهد شدن

نیستم (بیدل) چو تخم از خاکساری ناامید

آخراین افتادگیهایم عصا خواهد شدن

میروم هر جا بندوق عافیت اند و ختن

همچو شمعم زاد را هی نیست غیر از سوختن

زخم دل از چاره جوئی های ما بی پرده شد

این گریبان سخت رسوائی کشید از دوختن

شعله گر ساغر زند از پهلوی خا روختن است

بیش ازین روی سیه نتوان بظلم افروختن

این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی است

تابکی چون غنچه خواهی رنگ و بوا ند و ختن

دل اگر ارز دباغی مفت سودای و فاست

یوسف ما منفعل میگردد از نفروختن

جاده گر پیچد بخویش آینه دار منز است

میکند شمع بساط دل نفس را سوختن

تار و بود هستیء ما نیست بی پیوند خاک

خرقهء صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن

اضطرابم عالمی را کرد پا مال غبار

خاک مجنون را نمی بایست وجد آموختن

بیتو باید سوخت (بیدل) را بهر رنگی که هست

داغ دل گر نیست آتش میتوان افر وختن

ازین الفت فریبان صلح کن چندی برنجیدن  
وداع ساز ببخوا بیست موی سز ترا شیدن  
برنگ بر تو خورشید تا کی خاک لیسیدن  
شکست کس نخواهد سنگ از آینه گردیدن  
برنگ سایه باید پای در دامن خرا میدن  
دلیل خالی از می گشتن میناست غلطیدن  
بهر صرصر نندارد شعلهء تصویر لرزیدن  
که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن  
متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن  
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن  
چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن  
نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن  
سرا پا چشم باش اما ادب فرسای نادیدن

سواد نسخهء تحقیق (بیدل) دقتی دارد

دو عالم جلوه باید خواندن و بی رنگ فهمیدن

چون نفس جریدهء ما من بهوس نوشتن و حک زدن  
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن  
که درید جیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن  
بگشاد و بست نگاه تو در را ز ملک و ملک زدن  
بر محرمان ستمست اگر زر گل رسد بمحک زدن  
نشوی جراحتمرد در اهرس آز مای کلک زدن  
یکجا است گوشهء زانوئی که توان علم بفک زدن  
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن  
ز شنای بحر گمان مرو بخیا ل باطل حک زدن

ندارد ساز صحبت ها بساط عافیت چیدن  
تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزون تر  
بدامن پاشکستن اوج اقبالی دگردارد  
چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم میدارد  
زیارت گاه آئین ادب شوخی نمیکخواهد  
میان استقامت چست کن مغزی اگر داری  
هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را  
چسان خواهم بچندین چاک دل مستوری رازت  
نیا ز امتحان شوق کردم طاقت دارا  
جنون بینوایم هر چه بندد محمل و حشت  
نیاید راست هرگز صحبت زنگ و فاباهم  
نگردی محرم اوگر همه از خود برون آئی  
ندارد آنگهی جز حیرت وضع حباب اینجا

نزد ز جوهر فطرتت بجنون شبهه و شک زدن  
به بساط جرحه کشان تو غم نقل و باده که میکشد  
توشه قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد  
چه ظهور گردد سپاه تو چه خفا تغافل جاه تو  
بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر  
زمزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گرفتون  
اثر دماغ رعونت شده رنگ پستیء دولت  
یگداز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا  
پی و هم هرزه عنان مد و بسر اب غرق گمان مشو



حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب      مثلی که (بیدل) مازند بتو نیست کم ز کینک زدن

\*\*\*

نه نشاند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا بدامن  
اگر بخوانند سر بجاییم و گر برانند پا بدامن

کجا است موقع شناسی راحت که کم گشت زحمت نرد  
بهر کجا رود . . . . . دشت نا آشنا بدامن

قماش نا موس و ضم خویشست در هوس خانه تعیین  
که دست و پای جنون و دانا نش همین بجیب است تا بدامن

غبار نا گشته نیست ممکن ز تهمت ما و منی رها  
بحسرت سرمه میخورد شد هزار کوه صدا بدامن

جها نی از وهم چیده بر خود دماغ اقبال سربلندی  
گر قسم ای گرد باد رفتی و توفیق بر چین هوا بدامن

چه شیشه ساز بست یارب! اینجا بکا و گاه دماغ مجنون  
که کرده کهنه و همچو طفلان ذخیره سنگها بدامن

چو آسمان از گشا دهرگان احاطه کردیم عالمی را  
ز وسعت بال حیرت آخر رسید پرواز تا بدامن

بیگ و میدن ز گرد امکان حصول هر مطایبت آسان  
بقدر چین خفته است اینجا هزاران دست عابدان

نفس بهار است غنچه دل نیم زامداد غیر غافل  
چو زنگ گل آتشی که دارم نمی برد اینجا بدامن

بها نه در دهم کما لیست در طریق و فا پرستی  
عرق مدقامن اشک بندم بدوش چشم حیا بدامن

بیا که چشم امید (بیدل) بپایوس تو باز گردد  
ز شرم پوشیده ام چراغی چو زنگ بر گشت حنا بدامن

کجا ست جوهر آهینه سینه خستش است این  
شکسته بر گل رنگی که دسته بستش است این  
در آتش سپیدی که گرجستش است این  
که نقش عافیتی داری و نشسته است این  
جهان شکنجه و هست و طور رستش است این  
بدامن که تو داری نظر شکستش است این

نفس عمارت دل دارد و شکستش است این  
هزار تفرقه جمعست در طلسم حواست  
نفس کدام وجه دل ایجنون تخیل هستی  
بحیرت آینه بشکن نفس بسمه گره زن  
عدم شمار و جودت غبار گیر نمودت  
بلندی مژه سامان کن از مراتب همت

نیافت سعی تا مل ز شور معنی (بیدل)

جز اینکه نغمه ساز ز خود گسستنش است این

\* \* \*

نیا مد کو شش بیجا صل گردون بکار من  
نهال ناله ام نشو و نما ی طرفه‌ئی دارم  
نمیدانم چه برق افتاده در بنیاد را کم  
بو حشت ناله آزادم از گردون چه غم دارد  
تحیر جوهری گل کرده ام نو مید پیدائی  
چو اجزای تمخیل نا مشخص هیأتی دارم  
ز بس بی انفعال دور باشم عبرتم دارد  
رهائی پرفشان و مفت جمعیت گرفتاری  
نمیدانم هوس بهره میسوزد نفس یارب

مگر از خاک بردارد مر اسعی غبار من  
دل هر کس گدازی دید گردید آیار من  
که داغ دل شرار کاغذی شد ز کنار من  
اسیر طوق قدری نیست سر وجو بیار من  
مگر آینه از تمثال خود گیرد عیار من  
قلم در رنگ تصویریری نزد صورت نگار من  
نمیگرید عرق هم بر اندامهای کار من  
بفتراک نفس عمر یست میارزد شکار من  
تو داری عالم نازی که ممکن نیست ناز من

ز بس در یاد چشم او سرا پامستیم (بیدل)

قدح با لید اگر خمیازه گل کرد از خمار من

نیست ممکن و اثر گوئیهای طالع بیش ازین  
یار در آغوش و ما را از جدائی چاره نیست  
از رنگ هر برگ گل پیدا است مضمون بهار  
جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست  
تا و فا از سجده اش عهد در سنتی بشکند  
وادی امید بی پایان و فرصت نارسا  
صد گلستان رنگ در بار است حسن اما چسود  
در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم  
سایه و تمثال هر گز شخص نتواند شدن  
سربسنگی آیدت کز خود بری بوی سراغ  
ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری  
با مروت آشنائی نیست اهل حرص را  
چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ایم  
فته بسیار است در آشوبگاه جلوه اش

سر نوشت ماست نام دیگران همچون نگین  
جلوه در کار و ندیدن جای حیرانی است این  
این چمن در کار دارد دیده با ربان بین  
غیر شبم خرم این گل ندارد دوشه چین  
بر میان ز نار با ید بستن از خط جبین  
میر و م بر دوش حسرت چون نگاه و پسین  
خانه آینه ما نیست جز یک گل زمین  
خانه پارادرحنا نتوان گرفتن همچوزین  
نیست هستی جز گمان گر پرده بردارد یقین  
میدهد تمثال از آینه و نام از نگین  
ناله اینجاد و رباش سر مه دارد در کمین  
دیده های دام نبود خانه عمر دم نشین  
تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مهچین  
اندکی یا دخراش کن قیامت آفرین

تا توانی (بیدل) از بند لباس آزاد باش

همچونی در دل گره مفکن ز چین آستین

یو ارسنگی ز حسن دگر میدهد نشان  
عالم غبار دامن ناز یست پرفشان

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست  
 بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر  
 بیمغز جز شکست ز دولت نمی کشد  
 دل محو غفلت و نفسی در میان نیست  
 ضعیف رسانده است بجائی که چون صدا  
 هستی بغیر پرده روی فنا نبود  
 عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا  
 پرواز بندگی بخدائی نمی رسد  
 نو میدم آنقدر که اگر بسملم کنند  
 آواره سراب شعوریم و چاره نیست

از سوختن نرفت برون تاب ر یسمان  
 دایره ز تیر آمد و رفت نفس کمان  
 از سایه هماچه برد بهره استخوان  
 من مرده ام بخواب و زخود رفته کاروان  
 آینه هم نداند ز تمثال من نشان  
 روشن شد این متاع بیر چیدن دکان  
 پروانه در کمین فنا دارد آشیان  
 ای خاک خاک باش بلند است آسمان  
 رنگ شکسته میشود از خون من روان  
 ای بیخودی قدم زن و مارا بمارسان

از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست

(بیدل) ز شعله هیزم تر نیست بی فغان

هر چند نیست بی سبب از غم گریستن  
 تا کی بر نگت طفل مزاجان روزگار  
 عیش و غم تو تا بع رسمت ورنه چیست  
 آنجا که صبح گریه شاه دیست شب نمش  
 سامان گریه هم بکف گریه دادن است  
 در عرصه و فاعرق شرم همتست  
 زیندشت اگر خیال نگاهت گذر کند  
 شاید گلی ز عالم دیدار بشکفتد  
 یکذر زین بساط ندارد سراغ امن

با ید ز شرم دید ده بی نم گریستن  
 بر پیشش شاد بودن و بر کم گریستن  
 در عید خنده و بمحرم گریستن  
 آموخته است خنده و ما هم گریستن  
 یعنی بچشم اشک چو شبنم گریستن  
 از زخم تازه در پی مرهم گریستن  
 در دیده غزال شود رم گریستن  
 تا چشم دارم آینه خواهم گریستن  
 با ید چو ابر بر همه عالم گریستن

(بیدل) اگر چه نیست جهان جای خنده لیک

نتوان به پیش مردم بیغم گریستن

همچو بوی گل ز بس پی پرده است احوال من  
 داده ثی مشتی غبارم را بباد ما هنوز  
 نکته سر بسته موج گهر فهمید نیست  
 عزت و اماندگی زین پیش نتوان برد پیش  
 گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش  
 عاجزانرا ذکر اسباب فضولی دوزخست  
 بی سبب فرصت شمار خجالت بیکاریم

میشود لوح هوا آینه تمثال من  
 خاک میبیزد بفرق عالمی اقبال من  
 بر سخن عمریست می پیچد زبان لال من  
 هر که رفت از خود غبارش گرد استقبال من  
 سکنه میخو اند تب دریائی از تبخال من  
 یا دهر و از مده آتش زن بر بال من  
 همچو تقویم کهن حشواست ماه و سال من

صبح محشر در غبار شام میسوزد نفس  
عمر هاشد شمع تصویرم بنو میای گذشت  
گر شود روشن سواد نامه اعمال من  
ز آتش دل هم نمیسوزم مهر من احوال من  
ریشه ها دارد غبار من زمین تا آسمان  
مرگ هم نگسست (بیدل) رشته آمال من

همه آن آه آتشوب جهان خواهم شدن  
دل ز نیرنگ تغافل های او ما بوس نیست  
چون سحر زخم سفره نامه گاز راوست  
نرگش را اگر چنین با تیر روزان الفتست  
پیش خورشیدش را از صبح بودن چاره نیست  
مانکه از خود رفتن دشواری آید بچشم  
دستگاه ها تا تو انان جز ظالم هیچ نیست  
بید ما غفر صتم سو دانی اقبال کیست  
خانه جمعیت بی آفت و سواس نیست

میکشم عمریست (بیدل) خجیات نشو نما

در عرق مانند شمع آخر نمان خواهم شدن

هوسها میدمد زین باغ جوش گل تماشا کن  
تعلقهاست یکسر حلقه زنجیر سو دایت  
گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل  
سو ادنسخه تحقیق اگر چشمت کند روشن  
بجیب هر بن مو جلو ده خاصیت خوبی را  
ز بال و پر چه حاصل گردیدی عرض پروازی  
طپید نهایی دل صدر ننگ شور بیخودی دارد  
کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خود داری  
چه حسرتها که دارد نردبان قامت پیری  
بهبشیا ری ندارد هیچکس آسودگی (بیدل)

دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن

\* هوئی کشید کلک قیامت صبر بر من  
خاک زمین فقر گلستا دیگر است  
هر جا عیارا ول و آخر گرفته اند  
چون نقطه ام نشانند بصدع عمرش امتیاز  
صد نیستان گداخت گره در صفیر من  
زان چشم بلبل که دمید از حصر من  
خطی است از قلمرو کلک دیر من  
جز پشت ناخنی که ندارد سریر من

فرصت شمار کاغذ آتش زده است عمر  
پوشیده نیست راز هوا داری عدم  
زین دامگاه گر پیرد کس کجارد  
رفتم زخویش لیک به پهلوی عاجزی  
در عرصهء که نیست نشان غیر بی نشان  
چون صبح خرقة ایست نفیس باف نیستی  
زین قامت خمیده صد حرص در رکاب  
گردی که کرده ام عرقی کن فرو نشان

از زو دیک دو گام به پیش است دیر من  
پیدا است از نفس که چه دارد ضمیر من  
پروا ز حیرت ز مرغ اسیر من  
بر خاستن چو سایه نشد دستگیر من  
چون نی نفیس بس است پروبال تیر من  
باری که بسته اند بدوش فقیر من  
غافل نیم هنوز جو انست پیر من  
پروا ز تاکی ای ادب ناگزیر من

(بیدل) شکست چینی دل را علاج نیست

نقاش صنع و نکشید از خمیر من

«یادآوری کجی ز بدل ما ناخن  
سعی تر دستی منعم چقدر پر زور است  
غنچه ئی نیست که اوراق گلش در بر نیست  
صورت قد دو تا حل معمای فناست  
بی تمیزان همه جا قلاب بیرون در اند  
خود سریها چقدر هرزه تلاش است اینجا  
بی حسی بسکه درین شوره زمین کاشته اند  
خلق بیکار ز بس شیفته سرخار نیست  
گره رفته دگر عقد و معنی دگر است  
موج این بحر فروماند و وضع گهر است  
غافل از نشو و نما نیست کمین آفات  
جوهر کار گشا ئی علم احسانهاست

«وج شد بهر جگر کاوی دریا ناخن  
میشگافد جگر سنگ در این جا ناخن  
هر گره راست بصدر نگه مهیا ناخن  
عقد باز است کنون کرده ام نشان ناخن  
بر کنار راست ز هنگامه اعضا ناخن  
میرود رو بهوا با سر بی پا ناخن  
موی و دندان دم از پیکر ما یا ناخن  
همچو انگشت نشاندست برها ناخن  
چه خیال است کند حل معما ناخن  
نیست دل بسته کاری که کند او ناخن  
سر بریدن نکند قطع وفا ناخن  
میکند دست بلند از همه بالا ناخن

(بیدل) از دولت دو نان بقا فل بگذر

هیچ نگشاید اگر سر کشد از پا ناخن

«از بسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو  
آبم درین ادبگاه از شرم غفلت شرم  
کو معبد حضوری کز ما برد رعونت  
هر جلوه را درین بزم آینه است منظور  
شکر قد و تایم امروز فرض گردید  
مشق دیر اسرار چندین نشست دارد

خط جبین غلط خورد آخر بهوی زانو  
سر بر هوا شاید تسلیم خوی زانو  
صد حیف پیر گشتیم در جستجوی زانو  
تمثال دل مجوئید نادیده روی زانو  
عمریست میکشیدم گردن بسوی زانو  
اما نمیتوان خوانند حرف مگوی زانو

چون برگ گل بیادت یک صبح غنچه بودم  
 زین فکر های باطل چیزی نمیگشاید  
 بیحاصلان سرا پا اندوه در کمین اند  
 تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد  
 (بیدل) چو موج گوهر در فکر خویش خشکم  
 پشیمانم قدح زد اما بجوی زانو

شد عمر در جبینم خفتست بوی زانو  
 گیرم فته باشم سر در گلوی زانو  
 چیزی نروید از بید جز آرزوی زانو  
 یارب پیء چه راحت گشتم عدوی زانو  
 (بیدل) چو موج گوهر در فکر خویش خشکم  
 پشیمانم قدح زد اما بجوی زانو

ه ای پریشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو  
 جولان چه دارد در نظر غیر از تلاش درد سر  
 فریاد کوس و کر نا میگویدت کای بیحیا  
 همت نمی چنبد غنا بر عشوه پا در هوا  
 میدان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان  
 گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین  
 شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان  
 بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدن  
 آینه داران جان دارند یک عالم فسون  
 ای بوی مو هو می چمن کم نیست سیروهم ظان

نا قدر دان راحتی بر خود زبان ننگ شو  
 یگره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو  
 زیند نگد نگد زو شب گر کر نگشتی دنگ شو  
 چو نصبح گردد رفته بی گوئی دودم اورنگ شو  
 گر کنه ات خواهی گران با ذره ای هم سنگ شو  
 او هام را هم کم مبین خود روی دشت بانگ شو  
 یک چند منزل در قدم گرده و فرسنگ شو  
 چون عکس نتوان دیدنت آئینه گوهر رنگ شو  
 هر چند چهل آئی برون سر کوب صد فرهنگ شو  
 باری بذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو

(بیدل) بیاد زلف او گر ناله می کنم  
 تسلیم گوشم میکشد کی بی ادب خود چنگ شو

ای بسمل طلب پی خون چکیده زو  
 فرصت در این بهار پر افشان وحشتست  
 تا چند هرزه از در هر کوچه تا ختن  
 امروزت از امل پیء فردا گرفته است  
 سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست  
 ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است  
 زین گرد تهمت که نفس نام کرده اند  
 کورانه چند در پی عصیان قدم زدن  
 بی وحشتی رهائی ازین باغ مشکل است  
 زین خاکدان عروج تو در خورد وحشتست  
 قاصد پیام ما نفس و اسپن ما سست  
 (بیدل) بهر طرف کشدت کا تب قضا

چون اشک هر قدر روی از خود دیده رو  
 همچون نگه بهر گل و خاری رسیده رو  
 یک قطره خون شو و ز گلوی بریده رو  
 ای قافل از غزل بخیال قصیده رو  
 یک پر زدن بهمت رنگ پریده رو  
 عمریست با میکشی اکنون خمیده رو  
 چون صبح دامنی که نداری کشیده رو  
 شاید که باز گردی از این راه دیده رو  
 از بوی گل بخویش فسونها دیده رو  
 بر نردبان صبح زدا مان چیده رو  
 گر محرمی ز آینه چیزی شنیده رو  
 مانند خامه یک خط بینی کشیده رو

ای بیخبر بدر ددل ما رسید ه رو  
از پیچ و تاب دام هوسا حتر از کن  
زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست  
آخرا زین زیانکده نومید رفتست  
درگاهشنی که رنگ بهارش ندامتست  
چون شعله در طریق فاضطراب چیست  
در تنگنای خانه گردون هلال و ر  
ای صبح کارون فنا سخت بیکس است  
کیفیت گداز دل از می رسا تر است  
شاید ترک جهد بجائی تو رسید  
ما از در آمد و صالت ندی رویم

پیغام حسرت من (بیدل) رساندنی است

ای اشک یار میرود اینک دویده رو

شور سپند محفل حسرت شنیده رو  
زین دود همچو شعله غبار کشیده رو  
محمل بدوش آه چو صبحی دمیده رو  
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو  
ای شبنم بهار تماشا ندیده رو  
ضبط نفس کن و قدمی آریده رو  
خواهی سرت بسقف نیاید خمیده رو  
بر روی دود همان نفس خود دمیده رو  
یکجرحه از قرا به ما هم چشیده رو  
گامی درین بساط پدای بریده رو  
کودل بحسرت آب شو و شو و زدید رو

آئینه جمال تو آئینه جمال تو  
ریشه کس نمیدود در چمن خیال تو  
بسکه بلند جسته است گرد درم غزال تو  
در کف و هم که داد آئینه محال تو  
نقص و کمال فهم ما ست در تو و هلال تو  
بر همه داغ سایه بست سرکشی نهال تو  
راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو  
هم بدر تو می برم حلقه انفعال تو  
جرأت آب میکند از تری زلال تو  
از تو جد اچسان شوم تا طلبم وصال تو

طائر آشیان عجزنا ز فروش حسرت است

رنگ شکسته می پرد (بیدل) خسته بال تو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو  
دو کارگاه فطرت نام شکست ننگست  
دل آتش تو دار ضبط نفس چه حرفست  
نیرنگ الفت مغرور کرد ما را  
تعظیم نا توان د شواری ندارد

تسویش عطسه تا کی ماند بینی از مو  
با ید قلم نه بند نقاش چینی از مو  
اخگر زدی پسندد نقش نگینی از مو  
افسون آفتابست ما را فرینی از مو  
بر عضوها گران نیست بالا نشینی از مو

کم نیست شخص ما را در کسوت ضعیفی  
با لیدم از تخیل سر کوب آسمانها  
عمریست ناتوانان ممنون آن نگه اند

از رشته دامنیها یا آستینی از مو  
بر خود نیچیدم اما فرق یقینی از مو  
ایدیده و مروت ز حمت نه بینی از مو

ما را شکیب دل برد آنسوی خود فروش  
شسبگیر کرد (بیدل) آواز چینی از مو

باز چو صبح کرده ام تحفه بارگاه تو  
ذره بیال آفتاب تا بسپهر می پرد  
بسکه شکوه جلوه ات ریخته است ز هر طرف  
خاک شهید غمزه ات گردد کدچه ممکنست  
غیر تحیر از جمال آینه را چه میرسد  
دل بهزار جلوه ام چهره گشای حسرتست  
از خط ساغر و فاجز کجی و نظار نخواهد  
سادگی جهان رنگ جز تو چه آورد بعرض  
سعی پر شکستگی طرف عروج نازا و ست

رنگ شکسته ای که نیست قایل گردد راه تو  
کیست بخود نمیکند ناز زد ستگاه تو  
عکس بروی آینه آینه در پناه تو  
سرمه نمیشود سفید از مژه سیاه تو  
حیرت ما د لیل ما جلوه تو گواه تو  
آینه شکسته ای یافته ام بر آه تو  
هر که محرفی نخور د از غلط نگاه تو  
هم بزبان ناز تست آینه عذر خواه تو  
گل بسرا میدزد رنگ من از کلاه تو

(بیدل) از آرزوی دل درد سر نفس مده  
دود چراغ کشته است شامه گداز آه تو

\* با این موهو میم یارب که کرد آینه دار او  
سراغ خویش یا بیم تار و تحقیق او گیرم  
حریف ساغر خورشید پیمائی که میگردد  
بغیر از ترک هستی از تردد بر نمی آید  
چه امکانست آرد فطرت ما تا بیدارش  
غرورش زحمت آینه داران بر نمیدارد  
امید وصل تدبیرد گراز ما نمیخواهد  
هوس پیدای آغوش وصال کیست حیرانم  
مجازی بر تراشی تا حقیقت ننگ او گردد

تحیر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او  
مراد رخود نهان دارد جمال آشکار او  
سحرها رفت با خمیازه ذوق خمار او  
نفس پر میخالد در سینه ام از خار خار او  
مگر آینه از بیداشی گردد د چار او  
تو محو خویش باش اینها نمی آید بکار او  
سفید از چشم قربانی ست راه انتظار او  
کما ر خود هم افتاد است بیرون از کنار او  
دوئی افشا نمائی تا کنی تحقیق عار او

تو آگاه از سجود آستان دل نه ای (بیدل)

که باله صندل عرش از جبین خار او

پر نار ساست سعی تحیر کمند او  
برقی بساه نوزد و گردی بموج گل  
نا سورا بداغ دوا میکند و بس

ای ناله پستی بی زنهال بلند او  
از ابروی اشاره فعل سمند او  
جز سوختن چه چاره کند در دمنده او



آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت  
ز نهار از حلاوت دنیا مخور فریب  
تیغیست آسمان که باند از زخم صبح  
قصر فنا اگر چه ز او هام برتر است  
بیخوابی و فسانه طوبی که میکشد

آینه بود مجمر و جوهر سپند او  
نازند گیت تلخ زگر دد ز قند او  
دندان نمانست جوهرش از زهر خند او  
یک لغزوار بیش ندیدم کمند او  
مائیم و سایه مژه های بلند او

(بیدل) میاش ایمن از آفات روزگار

چون مار خفته در بن دندان گزند او

بسکه رشک قامت او سوخت سرتاپای سرو  
پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست  
ناله آزاد الفت پرور زنجیر نیست  
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد  
ناله درد طراوت آبیاری دل نشد  
شور حسن از ساز عاشق بشنو و خاموش باش  
رنگ و بوهم قابل تشریف آزادی نبود  
صفر در معنی الفها را یکی ده میکند  
خاک بر سر کرده عشق و پای در گل ماند حسن

موج قمری ریخت از خاکسترا جزای سرو  
یک قلم دست تهی میروید از اعضای سرو  
طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو  
یک رنگ گردن نمایا نیست سرتاپای سرو  
این چمن بی آب ماند از نارسائیهای سرو  
کو کوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو  
از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو  
طوق قمری میفزاید قدر استغنائی سرو  
گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو

(بیدل) آخر خاک میگردد درین حرمان سرا

عبارض رنگین گل تا قامت رعنائی سرو

بسکه یاد قامت بر باد داد اجزای سرو  
چیدن دامن درین گلشن گل آزادگی است  
مطلب آزاد گیها پر بلند افتاده است  
باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف  
باده را در دامن مینا بهاری دیگر است  
شعله و ادراک خاکستر کلاه افتاده است  
بسکه موزونان ز شرم قامت گشتند آب  
اینقدر رعنائی بالذنهال اینچمن

ناله و قمری شد آخرتد کشید نهای سرو  
کیست تا فهمد زبان عافیت ایمای سرو  
عالمی خم شد بفکر بار ناپیدای سرو  
ناله بایستی درین گلشن نشان دادن جای سرو  
آب دارد آبرو تا می رود در پای سرو  
نیست غیر از بال قمری پنبه و مینای سرو  
صورت فواره با ید ریخت از اجزای سرو  
سایه و نخل که افتاده است بر بالای سرو

پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی

(بیدل) این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

به پیری هم نیم غافل ز عشق آنکمان ابرو  
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین نمیگردد

حضور قامت خم گشته ایمانیست زان ابرو  
بباد افتاد از مستی بفکر امتحان ابرو

کمان ناز آشوب کشا کش بر نمیدارد  
 به بی پروائی ترکان مخمور تو میلرزم  
 خرامت آفت امکان و قامت فتنه دوران  
 زبان سرمه آهنگان مژگان که میفهمد  
 خط پشت لب هر جا برات تازگی آرد  
 دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن  
 تو محرم نشسته بز م تغافل نیستی ورنه  
 بدوق سجدهات هر لجا نیازی کرده ام انشا  
 عروج پستی آرایم غرور عجز پیمایم

سلامت دردم تیغست (بیدل) داغ تسلیمی

که امشب ناز گستاخانه می پیچد از آن آبرو

اشارت چند باشد باردوش ناتوان ابرو  
 که عمری شد مقیم سایه تیغ اندازان ابرو  
 نگه غارت گرافاق و آشوب جهان ابرو  
 اگر از شوخی ایما نگردد در ترجمان ابرو  
 عرق و اشوید از لوح جبین نو خطان ابرو  
 هنوز از گردش آنچشم می خواهد نسان ابرو  
 بطاق ناز چینی خا نها دارد نهان ابرو  
 بجای سبزه میروید ز خاک آنمکان ابرو  
 بنازد از کجیهایم به چشم راستان ابرو

طنا ب خیمه گسست اینکه چین فتاده بهر سو  
 تحیر از مژه آغوش ها گشاده بهر سو  
 سفید گشت ز مویم هزار جا ده بهر سو  
 شکست شیشه بدوش است موج باده بهر سو  
 چمن طرازی آینه های ساد ه بهر سو  
 کشیده یک رگ گردن سرفتاده بهر سو  
 مر س گسسته سگانند بیقلاده بهر سو  
 متا ز در طلب عافیت پیاده بهر سو  
 بیگم مقام نسا ز د قدم نهاده بهر سو  
 د ویدنی است درین دشت بی اراده بهر سو  
 کمان بدوش فالک میکشد کباد ه بهر سو  
 عیار سعی مگیرید ازین زیاده بهر سو  
 نظر کنید درین محفل ایستاده بهر سو

هوای لعل که دارد درین هو سگده (بیدل)

که میرو د قدح از خویش لب گشاده بهر سو

تغافل غنچهها چیده است از وضع خموش او  
 که غیر از اضطراب دل نمیشد سروش او  
 که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او  
 که دوش و شب می خواهد ادا ی خرقه پوش او

به پیکرم شکن پوست کوچه داده بهر سو  
 درانتظار جمالی نشسته ام بخیا لی  
 غم طلب بکه گویم سراغ خود ز که جویم  
 نفس غبارد است اینکه میکشد بطپیدن  
 بهیرتم که چه میخواند از بهار تخیل  
 ز تخم مزرع غفلت فرست ریشه دینگر  
 بهوش باش که دیوانگان غرّه دولت  
 تو شخص آبله پائی و دشت و در همه نشتر  
 هوس ز گوشه تسلیم فال امن نگیرد  
 غبار بی سرو پای عنان گسسته ما را  
 خد نگمشق تلاش تو تار سد بنشانی  
 بقدر گردش رنگی بگرد خویش برائید  
 بر نگشامع می چند دور گردی عبرت

تبسم تاجه گل ریزد ز لعل میفروش او  
 خوشاذوق نوید وصل تمهید ز خود رفتن  
 درین صحرای نومیدی بنازم ناتوانی را  
 نگریدی از حضور معبد اهل صفا غافل

تسنا هر نفس فکر معمایی دگردارد  
ز کسب فیض غافل طبع خواب آلوده‌ئی دارم  
نم‌پیشانی و همت‌مچین از قازم امکان  
خرا بات قناعت بی‌نیازی نشه‌ئی دارد  
بیاد بزم جم‌عمریست حسرت میکشم اما

نمیدانم چه انشا میکند اهل خموشی او  
که نور صبح یکسر پنبه میکارد بگوش او  
بر نگگ چشمه آینه حیرانست جوش او  
که خورشیدی بود نگگ دماغ درد نوش او  
ازین غافل که داغ امشب دا بود دوش او  
ندانم نشه‌ء در رد که دارد طینت (بیدل)

که در آینه از تمثال می‌بالد خروشاو

چو سرشک بی‌سرو پائیم قدمی نزد بهوای تو  
بخرام فتنه مده‌عنای که مباد چون دل عاشقان  
خجاست همت پرگشا که بفرستی برد التجا  
چمن وفا کده کرم نکشد خجالت این ستم  
بشباب اگر همه خم رسد من و ما بر بط‌عدم رسد  
ز سخن خروش تو جلوه گرز خموشی آه تو پرده در  
ز فسانه منی و توئی چه فروشم آینه‌ء دویی  
اگر از توام چه طلبکنم و گر این منم چه طربکنم  
چه جنون بخود تک و تاز من چه خطا نشیب و فراز من  
بچه رنگ صورت خون من ندرد نقاب جنون من  
نه بدل ز عجز رسارسم نه بر رمز آینه وارسم  
چو سحر بعالم جلوه‌ات خجلم ز تهمت ازدکی

که هزار آبله در عرق بگداختم ز حیای تو  
بترنگ شیشه ز ند جهان ز شکست رنگ‌عنای تو  
دل چاک میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو  
که چو غنچه کاسه نهد بکف زدل شکسته گدای تو  
نبری گمان که به هر سداب من ز حرف‌ثنای تو  
بکدام زمزمه سر کند متحیر من و دای تو  
بتأملی نشدم گره که نبود بند قبای تو  
همه انفعال فضولیم چه‌فنا می‌چند بقای تو  
چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یادلقای تو  
که بآب آینه شسته است اثر حنا کف پای تو  
بکجارسم که بجارسم من غافل از همه جای تو  
نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آینه‌های تو

من (بیدل) وصف انس و جان دل خاک تا سر آسمان

بفدایتو بفسدایتو بفدایتو بفدایتو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو  
تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست  
مائیم و حسرت سر کوئی که چون نفس  
هر چند گرد دامن بسی اعتباریم  
مشکل که این دو شیوه زمرکز جدا شود  
حیرت غبار قافله انتظار کیست  
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست  
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود  
یارب علاج سوخته جانان که میکند

آینه‌ئی شکست تغافل که آه ازو  
افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو  
در منزل اوفتاده جبهانی برآه ازو  
در دم شکستنی که بیالد کلاه ازو  
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو  
کز خویش رفته ایم بروز سیاه ازو  
افسوس ناله‌ئی که بجوید پناه ازو  
ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو  
داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو

آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج  
گردد نفس چو صبح بشبنم نشاندنیست  
آرایش زبان اگر این خجلت آورد  
شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد

سامان اشک و دیده (بیدل) چه تهمتست

جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو  
غیر از عرق مخواه با این دستگاه ازو  
خاکمی توان شدن که زوید گیاه ازو  
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

شرم تو میکشد عرقی گاه گاه ازو

دل بسملیست کز طپش بی نشان او  
ما را سراغ کعبه بتسلیم داده اند  
در یازد ست رفته موج خیال کیست  
آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی  
دل کیست تا حریف خم ابرویت شود  
مژگان شانه رشته شمع تحیر است  
طوق گلوی قمری ما نقش پاخوش است  
اندیشه در سواد عدم بال میزند  
در ساز موج غیر نوای محیط نیست  
تحقیق طایر است که دزگلشن یقین  
رحمت بردلی که در آشوبگاه عشق

(بیدل) زد ست شوق نشان قدم مخواه

همچون نگه گمست پیء کاروان او

دیگر سراغت از که کنم ای توجای تو  
خالقی است خود نما بخیا ل لقای تو  
عالم چه دید از تو که دارد هوای تو  
غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو  
ای نه سپهر کاسه دست گدای تو  
ناز و فنای ما با مید بقای تو  
بخشی تو ام سری که بگویم فدای تو  
کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو  
گر فکر ما سوی بودم ما سوای تو  
زان آینه که خلق ترا شد برای تو  
محو است انتهای تو در ابتدای تو

دل هم نبرد ره بدر کبریا ی تو  
بر هر گلی فسون دگر مید هد بهار  
ای صدهزار پرده نهانتر ز بوی گل  
دل انفعال میکشد از تهمت دوئی  
ما غافلان فسانه حاجت کجا بریم  
پرواز سایه میکشد آخر بافتاب  
در کیسه حباب سزاوار بحر چیست  
فی را درین بساط بنائی چه نسبت است  
در چاه دو زخم فگند انفعال شرک  
تحقیق غوطه در عرق شرم میزند  
تجدید از لباس تو بیرون نمیرود

آنجا که و هم داد دل خاق میدهد

بی نغمه نیست (بیدل) حرمان سرای تو

دل هوش باخته جمعه شد ز فسون موسی و طور تو  
چه فلک که چه ذره ناتوان بهوای شوق تو پریشان  
نتوان شد از چمن اثر متحیر عجبی دگر  
همه عرض نا کسی بخودیم اگر آفتاب و اگر آسمان  
که رسد بیار که قدم که بصد تا مل کیف و کم  
گل صورتی ند میدها می معنی نمی زچشیدها ام  
بسواد معنی بیگران نکتنی بخجلتم امتحان  
رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نداه من  
خم ناز صد کلهم رسد که ولای از گنهم رسد  
ستمست حرص جنون حشم کندم بذوق غنا علم

بکارت از تو شنیده ام همه جا فسانه دور تو  
تو بهار و عالم رنگ و بو همه آشیان طیور تو  
مگر آنکه ریشه عجم از ده گل بسرز غرور تو  
بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو  
نشدیم محرم خویش هم ز شکوه ناز غیور تو  
بخود آنقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو  
دل تنگ قافیه شبمی چکند شنای بدور تو  
چه من و چه قدر گناه من خجالم ز نام غفور تو  
کلفی اگر به مهم رسد کشدم بعالم نور تو  
زده اند حلقه جام جم بدرقعات مورتو

همه را بعالم علم و فن بهزار شبهه علم شدن

چو قلم سر من (بیدل) و قدم نقاط و سطورتو

رفتی زد دل نشست بخون در قفای تو  
مستوریت نخو است جنون غرور ناز  
خو نشد بنا له و دل دیوانه رنگ بست  
باز آنکه رفت عمر و طپشهای دل همان  
رنگ قبول آن کف پای اثر مباد  
از قطر ه تا محیط بجوش عرق گمست  
امکان جرأت مژه برداشتن کراست  
از دور میرسی و مرا برده افعال  
در معبد و فافا بر کوعی نمی رسد  
ایکاش گردی از کف خاکم شود بلند

ای رفته از نزار چه حناد اشت پای تو  
با لیدن تو کرد ستم بر قبای تو  
ایلی خیال محمل با رنگ درای تو  
جاروب ویز زد در ممها نسر ای تو  
گل سجده کاشته است بیاض ضیای تو  
آئینه خا زه کرد جها نرا حنای تو  
لغزیده است هرد و جها ندر صفای تو  
جائی که باید از عرقم شست پای تو  
دوشی که نیست قایل با ر عطای تو  
تا گل کند بهانه دست د عای تو

(بیدل) دلت به بند خود افسر دو خاکشد

راحت بهیچ سو نگشود ندوای تو

هزین بزم شکل ساز نگر یا نو اشنو  
این مژده طرب که و داع تکلف است  
چندین قیامت از دل هر ذره پرگشا است  
عمر یست زین بساط بغفلت گذشته می

نقش قدم نظر کن و آواز پاشنو  
چون غنچه از گسستن بند قبا شنو  
کس و اعظا تو نیست که کر باش یا شنو  
ای شمع سرگذشت خود از نقش پاشنو

راز دل شکسته بگردون حواله است  
 فهمیدنیست معنی انشای احتیاج  
 هر چند شور صبح قیامت جنون کند  
 خاکیم با نسیم نفس گرد میکنیم  
 گلهای باغ ناز پر افشان عبرت اند  
 در هر طنین پشه که کنج قناعت است  
 آسودگی ترانه اسرار فقر ما ست  
 گیرم که فطرت تو سزاوار منصفی است  
 نتوان طرف شدن بزبانهای مختلف  
 در گوش دل ز ششجهت بانگ «ارجعی» است

از دانه آنچه سهوشد از آسیا شنو  
 حرف بلند از کف دست دعا شنو  
 افسانه هوس همه پا در هوا شنو  
 از سرمه کر صدا نشنیدی ز ما شنو  
 آواز دست سوده ز رنگ حنا شنو  
 سر کو بی خروش دو عالم غذا شنو  
 بی زحمت نفس زنی بوریا شنو  
 بر هر که دخل حرف کنی ناسزا شنو  
 حق گوی لیک ترجمه اش ما سوا شنو  
 نشنیده قصه بی پروا کنون ز ما شنو

(بیدل) رموز فهم معمای حال خویش

حرف ..... گوش پا شنو

سر نقش پا به بلندئی برسد ز شکوه خرام او  
 ز شکوه جلوه نداشتم سرو برنگ آینه طلب  
 اگر از زمین بهوار رسم و گراز سمک بسمار رسم  
 سر خال اگر بهوار سد چون نظر کنی ته پارسد  
 بدو نیک شهد آرزو بچه زخم میطبلد اینقدر  
 ز سراغ منزل بی نشان چه اثر بردتنگ و تازدل  
 نفست بسینه شکسته به در جذبش مژه بسته به  
 بجز اینکه خالک عدم بسر فگندد گر چکند کسی  
 همه اوست ساز فنون مکن بخيال آینه خون مکن

که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او  
 بزبان موج گهر زد مد را التماس خرام او  
 بدل رمیده کجار رسم که رسم بفهم مقام او  
 نرسیده ام بعبارتی که بیالم از درو بام او  
 که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او  
 که بهر قدم سپرافگند چون نفس در آینه گام او  
 نشود که رم کند از نظر چون نگاه وحشی رام او  
 نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحر کت نام او  
 ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای توجیه سلام او

بسو ادانجسن ادب مژه باز کردن (بیدل)

که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینیء شام او

طبعی که شد طرب اثر نو شخند او  
 بوی گلست دام و فاغنیچه مرا  
 حیران بی نیازیء خوبان کسی مباد  
 هر چند چشم زخم دوئی را علاج نیست  
 کثرت غبار آینه وحدت تست و بس  
 زاهد بמושگافیء تزویر غره است  
 ناصح ز دست خویش کنون ناله میکند

چون نی شکر کشید سر از بند بند او  
 دارم سری که نیست برون از کمند او  
 خونش دل از نگاه تغافل پسند او  
 باری سپند باش برفع گزند او  
 گازار عالم و هوس چون و چندان او  
 غافل که شانه است همان ریشخند او  
 از بسکه بر لب و دهنش کوفت پند او

ای طعمه عزمانه چو خونخوار عبرتی  
گفتم بسرو چو نتواند یدم سهی قدی  
بر فر بهی چه ناز کند گو سفند او  
آهی کشید و گفت نهال بلند او  
(بیدل) بدام پیچ و خم فکر طره‌ئی

تاری شدیم و نیست رهائی ز بند او

گاه روی برخاکم گاه جبه بر زانو  
این قلم رواند و کارگاه را حت نیست  
یکمژه بصد عبرت شرم چشم مانگشود  
گلدمیده ایم اما رنگ و بو پشیمانی است  
زین تلاش پاد رنگ کوره و کجا منزل  
دل ادبگه نزا است دعوی هوس کم کن  
شوخی متمیز از ما وضع امن نپسندید  
بسته ام کمر عمریست بر حلاوت تسلیم  
عذر طاقت است اینجا قدر دان جمعیت  
فکر سرنوشت من تا کجا تر یها داشت  
شب ز کلفت اسباب شکوه پیش دل بردم  
تا بکی هوس تازی چند هرزه پردازی

مشق معنی ام (بیدل) بر طبائع آسان نیست

سرفرو نمی آرد فکر من بهر زانو

کجا ئی ای جنون ویرانه ات کو  
الم پیمایم از کمظرفی هوش  
تو شمع بی نیا زیها برا فروز  
اگراشکی چه شد رنگ گذارت  
اگر ساغر پرست خواب نازی  
گرفتم موشگما فلز لفرازی  
زهستی تا عدم یک نعره و اراست  
کمان قبضه آفاقی اما  
بساط و هم و اچیدن ندارد  
حجاب آشنائی قید خویش است  
ندارد این قفس سامان دیگر  
سرت (بیدل) هوافر سود را هیست  
خس و خاریم آتشخانه ات کو  
شراب عافیت پیمانه ات کو  
مگونخا کبوتر پروانه ات کو  
وگر آهی رم دیوانه ات کو  
چو مژگان لغزش مستانه ات کو  
زبان بینوای شاهانه ات کو  
واینکن همت دردانه ات کو  
برون از خود سراغ خانه ات کو  
نوا افسانه ئی افسانه ات کو  
ز خود گر بگذری بیگانه ات کو  
گرفتم آب شد دل دانه ات کو  
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر از موج گهر نشینده‌ئی رمز خروشاو  
 حیا ساقیست چندان‌ی که حسنش رنگ گرداند  
 چمن جام طرب در جلوه شاخ گلی دارد  
 ندانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید  
 نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل  
 غرور خود سری را چاره دیگر نمی باشد  
 نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا

بیا شور تبسم بشو از لعل خموش او  
 ز شبنم میزند ساغر بهار گلفر و ش او  
 که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او  
 که شد پادشاه کاب از صورت پیمان هوش او  
 چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او  
 مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او  
 چه نازم بر دل افسرده و ساز خروش او

زبان بوی گل جز غنچه (بیدل) کس نمی فهمد  
 فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او

کو عبرت آگهی که بتحقیق راه او  
 چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی  
 ما واکشیده ایم بدشتی که تا ابد  
 حیران دستگاه خبا هم که بسته اند  
 دارم بسینه خون شیده آهی که همچو صبح  
 بگذارتا بدر دتمناش خون کنند  
 ما عا جزان ز کنج خموشی که چارویم  
 زین قافای که حلقه تسلیم بیخود است  
 آهسته رو که بر دل موری اگر خوری  
 چند آنکه میشود نظر همت بلند  
 گر تا رپود کارگاه عشق پروری

جوشد ز چشم آبله با نگاه او  
 کز اشک تیغ آب دهد برق آه او  
 برق آب میخورد ز زبان گیاه او  
 نقد محیط در خم تر ک کلاه او  
 در کوچه‌ای زخم گشودند راه او  
 دل قابل و فاست میرساند گناه او  
 آسوده ایم ناله صفت در پناه او  
 دامی فگنده ایم براه نگاه او  
 گردی غبار خاطر خال سیاه او  
 دارد عروج آینه با رگاه او  
 جز پنبه زار و هم کتان نیست ماه او

(بیدل) اگر به عشق کند عوی و فا  
 غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او  
 بهارم کرد ذوق محرم فتراک او بودن  
 مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا  
 باین سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل  
 بداغی آشنا گشتیم مفت عیش مو هو می  
 ز تکلیف دم تیغش خجالت میکشم و رنه  
 حیا می خواهد از نازک اندامی که از شرمش  
 وطن گرمای افسردنست آوارگی خوشتر

نگه را این زمان فرض است طوف لاله زار او  
 بخون خویش چندین رنگ مینا زد شکار او  
 شب حسرت پرستانرا سحر کرد انتظار او  
 که پنداری حنا بسته است دست بهله دار او  
 درین گلشن گلی چیدیم ماهم از بهار او  
 سر سودائی می دارم که بیمغزیست با او  
 دوعالم چشم پوشد تا شود یکجایمه وار او  
 ز نویدی گداز سنگ می خواهد شرار او



جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول اینجا دلی آورد هام منهم بامید نثارا و

ز آفات زمان (بیدل) خدایش در امان دارد

بیا گرد سرش گرد یم تا گردد حصارا و

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو

از شمع بزم مقصود نی شعله ایست نی دود

مارا برون آن در پاد رهوا خروشی است

چندی بقید هستی مفتست رقص و مستی

افسانه گرم دارد هنگامه تو هم

خلقی بو هم هستی نامحرم عدم ماند

صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی

آینه دارئی و هم برق افکن شعور است

تسکین هر غباری بردامنی نو شتند

هر چند پر فشانیم پرواز آن چمن کو

باید پری بهم سود پروانه سوختن کو

آنجا که خلوت اوست امکان یا دمن کو

هر که قفس شکستی اشغال پرزدن کو

از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو

هر حرف کز لبش جست نالیدکان دهن کو

هر چند کعبه سنگست تسکین بر همن کو

از شمع اگر بپرسی میگوید آنجهن کو

آواره گرد یا سم یارب نصیب من کو

(بیدل) لباس هستی تا کی شود حجاب

ای غره تعیین آن خر قنّه کهن کو

چون نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

تنگ و تاز حسرت موج می نرسید تا خط جام او

بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده و ام او

ز چه عالم که بمن ز من نرسید غیر پیام او

دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او

ز پر شکسته تنید هام بخيال حلقه دام او

همه را ربوده غاود نی بکنار رحمت عام او

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او

سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش

نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک ثنا کند

به بیانم آن طرف سخن بتامل آنسوی و هم وطن

تنگ و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم

بهواسری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام

نه دماغ دیده گشودنی نه سرفسانه شنودنی

ز حسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت (بیدلی)

تو معلم ملکوت شو که نه ئی حریف کلام او

ای قدمت بر سرمن چون سرمن بر در تو

ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو

حلقه گیسویتو بس چشم تماشا گر تو

غیر تبسم که برد چاشنی از شکر تو

موج تو غلطان چو گهر در طلب گوهر تو

وا نشود زین هوسی چند ره منظر تو

همت ظرف که کشد باد به بی ساغر تو

من معلم بر که برم حاجت خویش از بر تو

آئینه کون و مکان حیرت سیر چمن است

تاب جمال تو ز کس راست نیاید ز هوس

محرم آن لعل نشد کلام تمنای کسی

رنگ تو آشفته چو گل در چمن آرزویت

صبح برد تا بیکجا پایه ز قطع نفشش

نه فلک از گردش سر گشته بخمیا زه سمر

سعی طلب بیسرو پا جاده تحقیق رسا      سبزه صفت آبله ها خفته برون در تو  
خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا      صفر نماید بنظر نقطه‌ئی از دفتر تو

(بیدل) از افسون سخن بلبل باغ چه گلی

رنگت چمن می‌شکند بوی بهار از پر تو

مه نو مینماید امشب از آسمان ابرو      قدح کج کرده می‌آید اشارت‌های آن ابرو  
تعالی الله چه نقش دلفریبست این نمیدانم      که جوهر دردم تیغست یا ناز اندران ابرو  
باین انداز در اندیشه صید که مینازد      که عمری شده همان افگنده است از کف عنان ابرو  
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش      بر ننگ ماه نود رچشم می‌گردد نهان ابرو  
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می‌آرد      بهما لم فتنه میکارد همان چشم و همان ابرو  
چرا در خاک و خون نشاندند دردی که من دارم      چو تیر انگد است از خویش دور آن کسان ابرو  
خرابی نمیکنم تعمیر نازی در نظر دارم      ز بخت تیره من و سمنه‌ئی می‌خواهد آن ابرو  
ز غفلت شکو ها پرداختم اما نهمیدم      که خوابان را تغافل گوش می‌باشد ز بان ابرو  
جهانی را تحیر بسمل ناز تو می‌بینم      نمیدانم چه تیغست این که دارد در میان ابرو  
بیاد چین ابروی تو در یار از امواجش      شکستی می‌کشد بر دوش چندین کاروان ابرو  
اشارت هم بایما ی خیالش بر نمی‌آید      اگر بر اوج استغنا نباشد نرد بان ابرو

بوضع سر کشی لطف تواضع دیده‌ام (بیدل)

بچشم مصاحبت تیغم بعرض امتحان ابرو

ه نا منفعلی گریه کن و چون مژه تر شو      خشک است جبین یکد و عرق آینه گرشو  
تییف است رجوت دمد از جوهر ذاتت      گر تیغ کنندت تو چو آینه سپر شو  
جیبی که نداری نفسی نذر جنون کن      گرشب دمد از محفل امکان تو سحر شو  
تسلیم از احباب توافل نپسندد      گر نیست ادب سر بزمین دست بسر شو  
ضبط من و ما انجمن آرای شهو است      چون سر مه ز تنبیه ز بان نور نظر شو  
گر حسن کلام آینه داردم پیر یست      در خلاق ضیا فتکده شیر و شکر شو  
ای بیخبر از صحبت جاوید فنا عت      مستسقی بیجا صلیء آب گهر شو  
امید سلامت بجز آفات ندارد      کشتی شکن و این از امواج خطر شو  
خواب عدمت به که فراموش نگردد      از بیضه برون در طاب بالش پر شو  
در نامه و پیغام یقین واسطه محو است      بر هر که رساننی خبر از یار خبر شو  
هر حرف جنون تهمت صد پست و بلند است      ای نقطه تحقیق تویی زیرو زبر شو

(بیدل) بشکف ره صحرای عدم گیر

زان پیش که گویند ازین خانه بد رشو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او  
از بحر عشق رخت سلامت که می برد  
جزئی درین بساط تحیر نیافتم  
راز تو آشپست که چون برده در شود  
دارد وداع عافیت از عشق دمزدن  
آنوج تیغش از سردریا گذشته است  
در وادی که محمل امید بسته ایم  
عمر شرار فرصت گزاز زندگیت  
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص  
هر ساز از ترانه خود میدهد خبر

بند دقام ز سایه موی میان او  
کشتی شکستست دلیل کران او  
شمعی که منزه ناله کشد استخوان او  
کام هزار سنگ شگافد زبان او  
یعنی چو عود سوختست امتحان او  
کاینه دارد ازدل گوهر فشان او  
نالد شکست بر جرّس کاروان او  
از هم گذشته گیربهار و خزان او  
خلقیست خود فروش متاع دکان او  
و هم است اگر ز من شنوی داستان او

(بیدل) سراغ عالم عنتا تحیر است  
آن نیست بی نشان که تو یا بی نشان او

ه نمیکویم بعشرتگاه مجنون جهاد پیما رو  
جهانی میکشد بردوش فرصت بارنا کامی  
تشیباید سپند مجمر افسردگی بودن  
چو آواز جرّس تجرید آزادی غنیمت دان  
پیام یار می آید کنون ننگ است خودداری  
تلاش گوهر نایاب جهاد تند میخواست  
درین محفل بنومیدی چه لازم زندگی کردن  
نهال گلشن اقبال پر معکوس میبالد  
جنون حرص بی وضع قناعت بر نمی آید  
مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل  
غبار من زحد برداشت ابرام زمینگیری

غبار خانمان لختی بروب ازدل بصحرارو  
تو هم امروز بنشین در سر این راه و فردارو  
به پستی پامالی اندکی باناله بالارو  
برون زین کاروانها امن خود گیر و تنهارو  
عرقواری بحسرت آب کن دروازه جارو  
اگر مردی بغواصی زن و بیرون دریا رو  
دوروزی هر چه پیش آید طرب کن یا ز دنیا رو  
بر ننگ شمع سرچند آنکه افرازی ته پارو  
تسلید شمنی چون عمر مفلس در تمنارو  
هده گری پشه باشی چون پرافشاندی بعنقارو  
مبادا عشق فرماید که برخیز از درمارو

بطبع دوستان یا دلت گرانی میکنند (بیدل)  
بدامان فراموشی بزندان دست و زده لهارو

نمیکویم قیامت جوش زن یا شور طوفان شو  
براز عالم تمثال امکان رخت پیدائی  
جمال بی نشان در پرد دل چشمکی دارد  
جنون از چشم زخم امتیازت میکند ایمن  
به بقدری ازین بازار سودی میتوان بردن

ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو  
تو کار خویش کن گوخانه آینه ویران شو  
که در اندیشه ما خاک گردد و یوسفستان شو  
بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو  
گرانی سنگ میزان کمال نیست ارزان شو

درین محفل با ظهار نیاز و ناز مو هو می  
طریق عشق دشوار است از آئین خرد بگذر  
زگیر و دار امکان و حشمتی تا کنج زانوئی  
هزار آینه چون طالعوس می خواهد تما شایت  
بزم جلوه پیمائی حیا ظرفی دگر دارد  
ز ساز محفل تحقیق این آوازی آید

هزار آینه است از هر کجای واهی نمایان شو  
حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو  
بفکر چین دامن گردنمی افقی گریبان شو  
بقدر شوخی و رنگی که داری چشم چیران شو  
حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو  
که ای آهنگ یک نائی ازین نه پرده عریان شو  
گراز سامان اقبال قناعت آگهی (بیدل)

بسکنج چشم موری و اکش و ملک سلیمان شو

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او  
دارم دلی بسینه کز افسون نرگست  
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند  
خوبی زلفت ذقنت ره بدر نبرد  
غافل ز خط مباحش که صفای ناز حسن  
در وادی که شرم نقابت گشوده است  
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق  
نقش قدم نگشته مسیر نمی شود  
بر سر کشان چرخان فرو شیم ناز عجز  
شمعی که محو انجمن انتظار تست

میخانه است شوق بیاد نگاه او  
فیروز نیست سر مه بر روز سیاه او  
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او  
یوسف از ان گریخت در آغوش چاد او  
در هم شکسته است غبار سپاه او  
بر چشم نقش پا مژده پوشد گیاه او  
گردون چو آستین شکند دستگاه او  
آینه داریء سر تسلیم راه او  
مرا را شکسته اند بیاد کلاه او  
آینه بر سر مژده بند نگاه او

(بیدل) بیاد سرو تود رخون طپید لیک

موزون نگشت یک الف از مشق آه او

همچون نفس به آینه دل رسیده رو  
تسلیم خضر مقصد سو هو مابس است  
آخر بخواب نیستی از خویش رفتنی است  
زین دشت خارها همه بر باد رفته اند  
عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست  
تا سر بر آری از چمن مقصد جنون  
در خرقة گرائی و در کسوت شهی  
سیر بهار میکند نازت آرزوست  
گلچینی بهار طرب بی تعلقی است  
بال امید بسمل این عرصه بسته نیست

یعنی درین مکان نفسی واکشیده رو  
چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو  
باری فسانه امن و ما هم شنیده رو  
از خود چوسیل بر اثر آب دیده رو  
هر سوروی بسجده اشک چکیده رو  
بر جاده های چاک چو جیب دریده رو  
سوزن صفت زتار تعلق جریده است  
گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو  
چون گرد باد دامن ازین دشت چیده رو  
پروا ز اگر دری نگشاید طپیده رو

رنج خیال مصلحت ساز زند گiest ، بساری گهی که نیست بدوشت کشیده رو

(بیدل) عنان عافیت ما گسسته است

مانند ریشه زیر زمین هم دیده رو

امروز کیست مست تماشای آینه	کز ناز موج میزند از جزای آینه
دیو نه جمال تو گر نیست از چه رو	جو هر کشیده سلسله در پای آینه
در حسرت بهار خط گیرد میکند	جو هر بجای سبزه ز صحرای آینه
موقوف جاوه گل شبنم بهار تست	جوش گهر ز موچه دریای آینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات	گرداب خجلت سر پای آینه
شد عمر صرف جاوه پرستی ولی چه سود	نگرفت بینوا دل ما جای آینه
جز حیرت آنچه هست متاع کدورت تست	در عشق بعد ازین من و سودای آینه
با خوی زشت صحبت روشندان مخواه	ز نگی خجل شود بنماشای آینه
حسن و هزار نسخه نیرنگ در بغل	ما و دلی و یک ورق انشای آینه
روزی که داد عرض تراکت میان یار	افتاد مو بدیده بینای آینه
چندانکه چشم باز کنی جاوه میدهد	اسمیت شش جهت ز مسمای آینه

(بیدل) بهر دلی ندهند آرزوی داغ

اسکنند راست بسایر تمنای آینه

ای باوج قدس فرش آستان انداخته	سجده در بارت زمین بر آسمان انداخته
هر کجا پائی براهت برده عجز لغزشی	بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته
شمع خلوت گداز یکتائی بفا نور خیال	کرده وزگان بازو آتش در جهان انداخته
دستگاه حیرت در چارسوی آگهی	جنس هر آینه بیرون دکان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت	جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته
هر کسی اینجا بر نگی خاک بر سر میکند	آبروی فکر در جوی بیابان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست	موج گهر بحر را بر کران انداخته
در بساطی کز هجوم بید ما غیهای ناز	یکصد اصد کوه در پای فغان انداخته
چون بحر خلقی جنون کرده است و از خود میرود	بر نفس بارد و عالم کاروان انداخته
تا کری گیرد ره شور محیط گیر و دار	قطره آبی حلقه در گورش جهان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال	انس وئی درد ماغ بیدلان انداخته
صنعت عشقست کز آینه ساز یهای شوق	کرد دل را آب و تشویشی دران انداخته
خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست	را دهستی تا عدم شب در میان انداخته
چرخ را سر گشته ذوق طالب فهمیده ایم	خافیم از مقصد خاک عنان انداخته

عالم یکتا ست اینجا میرفت در کار نیست  
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ  
با پری جز غیرت ناموس میانه هیچ نیست

خود سریها فهم ما را در گمان انداخته  
در گمان جوئید تیر بر نشان انداخته  
آگهی برمغز بار استخوان انداخته

تانیسوزیم (بیدل) پرفشا نیها بجا ست  
مشرّب پروانه ایم آتش بجان انداخته

ای تما شایت چمن پرور بچشم آینه  
تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو  
شوق مشتاقان چرادر دیده مژگان نشکند  
تا شود روشن سواد نسخه حیرانیم  
گریه پرر سواست کوبند نقاب حیرتی  
از گرانجانی ندارم ره بخلو نگاه دل  
چون نگه بیم طلب افتد زشتی و خوبی یکیست  
مست حیرت از خمار و هم امکان فارغست  
دعوی بار یک بینی تا توانی برد پیش  
جو هر عبرت میخواه از کس که انبای زمان

بیتو خمس می پرورد جوهر بچشم آینه  
میزند مشاطه خفا کستر بچشم آینه  
میکشد یاد خط مسطر بچشم آینه  
صورت خود را یکی بنگر بچشم آینه  
تا کنم سودای چشم تر بچشم آینه  
میشود تمثال من پیکر بچشم آینه  
سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آینه  
انتظار کس مکن باور بچشم آینه  
فرق کن تمثال من از جوهر بچشم آینه  
دیده اند احوال یکدیگر بچشم آینه  
از صفای دل تو هم (بیدل) سراغ راز گیر

حسن معنی دیند اسکندر بچشم آینه

بتو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته  
سرو برگ جرأت دل بادب چرا نسوزد  
چه قیامتست یارب بجهان بی نیازی  
چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت  
مروای نگه بگلشن که بروی هر گل آنجا  
چو عود وزند دوزانو نخوری فریب عجزش  
همه امشب دهیا تو در انتظار فردا  
برهی که برق تازان همه نقش پای لنگند  
بهزار خون طپیدم که آبابه رسیدم

تو بنار و مادر آتش تو بخواب و ما نشسته  
که سپند هم به بزم ز طیش جدا نشسته  
که ز غیب تا شهادت همه جا گدا نشسته  
که ز دیده تا دل اینجا همه ما سوی نشسته  
ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته  
که بقصد جان تفنگی بسرد و پا نشسته  
نکنی که نقش و همت زامل کجا نشسته  
بکجا رسیده باشم من بیعصا نشسته  
چقدر بلند چید سر زیر پا نشسته

هوس کلاه شاهی ز سرت برآر (بیدل)

بچه نازدا استخوانی که برو هما نشسته

بدست تیغ تو تا خون من حنا بسته  
چسان بروی تو مرغ نظر کند پرواز

بحیرتم که عجب خویش را بجای بسته  
که حیرت از مرز اش رشته ها بپای بسته

بدل از شوق وصال صد آرزو دارم  
فراق بیگنهم کشت و نقد داغ خطا  
ز جیب ناز خطش سر برون نمی آرد  
چو شمع تابنا هیچ جا نیا سایم  
تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف  
بهار بوسه بپای تودا دو خون گردید  
بوا دیء طلب نارسائی عجز یم  
کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش

مگر زلف تو دارد طریق بست و گشاد

که (بیدل) اینهمه مضنون دلگشا بسته

بر اورد گرم آتش دل زبانه  
گشایم گراز پیخودی شست آهی  
بصد لاف و ارسنگی صید خویشم  
چراغ ادبگاه بزم خیسالم  
دریندشت خلقی زخود رفت اما  
فلک نقش نام که خواهد نشانند  
صدف و ارتایک گهر اشک داری  
دوروزی کزین ما و من مست نازی  
کف پوچ مغزی مکن فکرد ریا  
قیامت خروشت بنیاد امکان  
دمیده است از آب منی مشت خاکی  
محالست پروازت از دام زلفش  
به پیری کشیدیم رنج جوانی  
اگر گشت باغست و گرسیر صحرا

ولی ادب ره تهر یرمد عا بسته  
بگردن دل خون گشته خون بها بسته  
که عقد عهد بخلو تسکینه حیا بسته  
مرا سر بست که احرام بوریا بسته  
که دل به لسلهء نقش بوریا بسته  
نگه تصور ر نگیانی حنا بسته  
که هر که رفته زخود خویش را بما بسته  
دلی شکسته اگر صورت صدا بسته

شود گرد بال سمندر زبانه  
کنیم فربه چرخ زنبور رخا نه  
نبرده است پروازم از آشیانه  
نمی بالداز آتش من زبانه  
ندانست سرمه زلی هست یا نه  
باین خاتم صد نگین در میانه  
ازین آسیاها میجو آب و دانه  
بخواب عدم گفته باشی فسانه  
که هر جا توئی نیست غیر از کرانه  
ازین ساز نیرنگ انسان ترانه  
بصد سخت جانی چو سنگ از مثانه  
اگر جمله تن بال گردی چوشانه  
سحر میکند گل خمار شبانه  
روانیم از خود بچندین بهانه

غبار جسد چشم بند است (بیدل)

چود یوارت افتاد صحر است خانه

برشته ات اثر و هم مدعاست گره  
طلسم وحشتی ای پیخبر چه خود را نیست  
ز آرمیدگنیء دل فریب امن مخور  
ره تردد اقبال کیست بگشاید

تو گرز بند هوس و اشوی کجاست گره  
که شبیم تو ببال و پر هواست گره  
بهر شراری ازین سنگ شعلهاست گره  
که از قلمرو ما تا پرهماست گره

نکرد سعی نفسها علاج کلفت دل  
 ادب نفس شمر انتظار جلو کیست  
 سپند خویش بر آتش زدیم و خاکشدیم  
 چو غنچهئی که شود خشک بر سر شاخی  
 چو سبزه تفرقه دل ز بس جنون اثر است  
 ز کار بسته بلند است قدر راست روان  
 نفس مسوز بکلفت شمارى او هام

چنان بعرض رسد حرف مدعا (بیدل)

که ناله در نفس ناتوان ماست گره

گد اخت تار و ز سختی همان بجاست گره  
 چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره  
 هنوز بر لب ما عرض مدعا ست گره  
 در آستین امیدم کف دعا ست گره  
 بساز پیکرم از یکدگر جداست گره  
 در آن بساط که نیقد کشد عصاست گره  
 بقدر قطره درین بحر عقد ها ست گره

در دولت تیز مر کیست ناگاه  
 چندین هلاست پیش و پس ماه  
 ما را گریبان افکنده در چاه  
 از هیچ بودن کس نیست آگاه  
 منظور ناز است آینه شاه  
 الحکم لله و الملک لله  
 فر سنگها داشت این یکقدم راه  
 جز محمل اشک بر ناهقه آه  
 تا عمر باقیست عذر از نفس خواه  
 یکحرف گفتیم افسانه کوتاه

(بیدل) چگویم از یاس پیری

چون شمع از صبح روز است بیگانه

آفتاب آید بگلگشت بهار آینه  
 ماهیان جوهر اندر چشمه سار آینه  
 آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه  
 اینقدر رنگی که شد یارب شکار آینه  
 در شکست رنگ می بینم بهار آینه  
 بایدم تا حشر بودن شر مسار آینه  
 رفت در تشویش صیقل روزگار آینه  
 یک تامل آب در چشم از غبار آینه  
 عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه

بر شعله تا چند نازیدن کماه  
 صد نقص دارد ساز کمال  
 در فکر خویشیم آزاد گئی کوه  
 یارب چه سحر است افسون هستی  
 بر غفلت خلق خفت مچینید  
 دل صید عشقت محکوم کس نیست  
 عمری طپیدیم تا خاک گشتیم  
 از صبح این باغ شبنم چه دارد  
 بر طبع آزاد ظلمست الفت  
 ای ناله خاموش در خانه کس نیست

پرتوت هر جا پیر دازد کنار آینه  
 در هوای شست زلفت خاک بر سر کرده اند  
 بیت و چون جوهر نگه در دیده ما مژگان شکست  
 دام جوهر نسخه طاء و س دارد در بغل  
 بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست  
 هر چه بر معدوم مطلق بندى احسانست و بس  
 تا بمثال رسد زین جلوهای بی ثبات  
 زین تماشاها صفای دل بغارت میرود  
 غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن



دهراگرزین رنگ پر دازد بساط چشم ننگ  
میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه

(بیدل) از اندیشه آن جلوه حیرت گداز

میرود چون آب از دست اختیار آینه

بدل چون نفس بسته‌ئی آشیانه	پری میفشانی‌ی تعلق بهانه
که تیربلا را نگردی نشانه	درین عرصه زنهار مفر از گردن
دپیش نیست در نبض دل بی‌ترانه	گراز ساز بممل اثر برده باشی
سرو سجده واری از آن آستانه	دل ما و داغی ز سودای عشقت
بجز شوق منزل ندارد بهانه	دریندشت جولان بمقصد ما
مجوئید بی‌خاک گشتن کرانه	ازین بحر وارستن امکان ندارد
در از است سر رشته این فسانه	مهر سید از انجام و آغاز زلفش
جنون دارد از بوی گل تا زیانه	بهار است ای میکشان نشه تازی
چسان گودم از خاک کزیت روانه	سر شک نیازم نم عجز سازم
بنالم بنا سوری ز خم شانه	دل خسته آنگاه سودای زلفت
چو شد شیر در قبضه موریا نه	بنومیدیم خاک شد عرض جوهر
چه دارد بجز ناله زنجیر خازنه	صد اثیست پیچیده بر ساز هستی

فسردیم و از خویش رفتیم (بیدل)

چو رنگ آتش ماندارد ترانه

قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه	بسکه میجو شد ازین دریای حسرت حب جاه
شمع را سرتا قدم در میکشد آخر کلاه	میرود خلقی بکام از دراز افسون جاه
تا مژه خط میکشد این صفحه میگرد سیاه	گیرو دار محفل امکان طلسم حیرت نیست
رفتن دلرا شکست رنگ میباشد گواه	گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
جوهر آینه هم میریزد از دیوار کاه	عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است
همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه	اینقدر جهدم بدوق نشه غجز است و بس
در کمین کاروان خفته است منزل سر برآه	نیست غافل معنی آسایش از بیطاقان
تیغ جوهر دار و عریان میکنم در عرض آه	بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خونکرده ام
نالاه من میرود جائی که میگرد نگاه	جوهر آینه‌ئی در گرد پیغامم گاه است
داد رس در عهد ما سنگست و مینا داد خواه	گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزین
جوهر آینه آبی دارد اما زیر کاه	اینزمان عرض کمال خلق بی‌تزویر نیست

طبع روشن (بیدل) از بخت سیاهش چاره نیست

تا بدرنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

بسکه ما را بر آن لبهاست نگاه  
حیرت امروز بی بلائی نیست  
مابهء بینش است ضبط نفس  
بی صفا ز ننگ بر نمی خیزد  
حرص معنی شکار عبرت نیست  
فکر رحلت خجالتی دارد  
غنچه شو چشم ازین و آن بر بند  
بال شوق رسا تری نکشد  
بزم مابسکه محو جاوه اوست  
حسرت حسن نو خطی داریم  
مژده دستی بلند خواهد کزد

(بیدل) افسانه دگر تراش

با همین رنگ آشناست نگاه

عالمی را به چشم ما ست نگاه  
از مژه دست بر قفاست نگاه  
گر بشنم تند هواست نگاه  
مژده بسته را عصاست نگاه  
دیدۀ دام را کجاست نگاه  
دم رفتن به پیش پا ست نگاه  
که درین باغ خون بها ست نگاه  
همچو شبنم سرشک ما ست نگاه  
شیشه گر بشکنی صداست نگاه  
طالع جنس تو تپا ست نگاه  
چشم و امیکنم دعا ست نگاه

بغبار این بیدبان نه نشان پانشته  
سراهِ ناامیدی نه مقام انتظار است  
ز هجوم رفتگانم سرو برگ عافیت کو  
بچه دلخوشی نگریم ز چه خرمی نسوزم  
چو حباب عالمی را هوس کلاه دار است  
بغور هستی ایصبح مگذر درین گاهستان  
ره ناله نیست آسان بخیال قطع کردن  
بسجود آن دوا برو نه من و تو سر بخاکیم  
گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد  
چوبکام نیست دنیاچه ز نیم لاف ترکش  
مکش ای سپهر زحمت بتسلیم مزاجم

چه تأمل است (بیدل) بر شوق پر فشانم

که غبارها درین ره بامید ما نشسته

میگدازم دل که گردم آبیاری آینه  
بر ملا افکند جوهر خار خار آینه  
نشسته دیدار میخواستند غبار آینه  
جلوه خوا بیده است یکسر در غبار آینه

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه  
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن  
کیست تا فهد ز بان بید ما غیهای من  
غفلت دل پرده ساز تغافلها اوست

بسکه محو جلوه او گشت سرتا پای من  
نور دل خواهی بفکر ظاهرا آرائی مباش  
عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشن شدن  
حسن اگر از شوخی و نظاره دارد افعال  
شوخی و اوضاع امکان حیرت اندر حیرتست  
عرصه جولان آگاهی ندارد گردد غیر  
در مراد آب و رنگ از ما تحیر می بخزند  
غیر حیرتخانه دل مرکز آرام نیست

انتظاری نیست (بیدل) دولت جاوید وصل

حیرتسم عکس است اگر گردم دوچار آینه  
جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه  
موی چشم آرد برون خط بر غبار آینه  
بی نگاهی میتواند کرد کار آینه  
چند باید بود نیست آینه دار آینه  
هم بروی خویش می تازد سوار آینه  
بر کف دستت جنس اعتبار آینه  
چون نفس غافل مباشید از حصار آینه

حیرتسم تا چند پر دازد کنار آینه

تا بشوخی نکشد ز مزه ساز نگاه  
در تماشا پیروام رنگ اثر باختن است  
گر همه آب بود آینه بینائی کو  
دیگر از عافیت تشنه دیدار مهرس  
همچو شمع می که کند دود پس از خاموشی  
طوبی از سایه نا زمزه ام می بالد  
مشق جسعیت دل قدرت دیگر دارد  
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل  
گرد غفلت مشکافید که در عرصه رنگ  
چون شرارم چقدر محمل ناز آید

مرد مکت شد ز ازل سر مه آواز نگاه  
همچو چشم همه تن گردنگ و تاز نگاه  
نرسد اشک بکیفیت انداز نگاه  
هست از خویش برون تاختن ناز نگاه  
حسرت زمزمه می میکشد از ساز نگاه  
چقدر سرو توام کرد سرافراز نگاه  
بر فلک نیز نلغزید رسن باز نگاه  
مژه صیقل نزنند آینه پرداز نگاه  
بی نشان نیست خطای قدر انداز نگاه  
یک دایره پیش گردد لویک مژه پرواز نگاه

(بیدل) ز نور نظر صافی دل مستغنی است

کسب بینش نکند آینه ناز نگاه

تار پیراهن حیا ست نگاه  
حیرت آینه ز میگیر نیست  
شنم من بوصول گل چکند  
همه آفاق نر گسست نیست  
بی تمیزی تمیزها دارد  
نیست نقشی برون پرده خفا ک  
حاصل ما در این تماشاگاه  
مژده بسته آشیان غنا ست

کاسه چشم را صداست نگاه  
مژه تا نیست بیحصا ست نگاه  
که ز چشم ترم جداست نگاه  
چشم گو باز شو کجاست نگاه  
کور را مسح دست و پا ست نگاه  
حیرتست این که بر هواست نگاه  
انتها حیرت ابتداست نگاه  
ورنه هر جا رسد گد است نگاه

فطرت پای در رکاب هواست  
کثرت جلوه مفتد یدنها  
شمع فانوس انتظار تو ایسم  
زندگی ساز جلوه مشتاقیست  
بسکه عالم بهار جلوه اوست

(بیدل) از جلوه قانعم بخیا

چه توان کرد ناراست نگاه

که ترا بر پرهماست نگاه  
گر کداحولی بجاست نگاه  
گرد پرواز رنگ ماست نگاه  
شمع را رشتنه بقاست نگاه  
بر رخ اوست هر کجاست نگاه

هچست گردون کا ینقدر در خلق غوغا ریخته  
گرد ما صد بار از صحرای امکان رفته اند  
آه ازین حرص جنون جولان که از سعی امل  
قطع امید قیامت کن که پاس مدعا  
تا نیفشانی بسر خاک بینا بماند  
زیر دیوار که باید منت راحت کشید  
حسرت تعمیر دنیا دقت داشتیم  
گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز  
از ازل گسگشته آغوش یکتائی تو ام  
تا زهر عضو سجود آستان گل کند

تا توانی (بیدل) از تعظیم دل غافل مباش

شیشه گر نقد نفس در جیب عنقار ریخته

خشک می بینم رنگ جوهر بچشم آینه  
دیده ام خمیازه دیگر بچشم آینه  
تاب روی کیست آتشگر بچشم آینه  
بشکن ای نظاره بال و پر بچشم آینه  
کاش مژگان بشکند جوهر بچشم آینه  
گرد موهوم نیست خیر و شر بچشم آینه  
داده ام رنگ خیالی گر چشم آینه  
شسته ام عمریست این دفتر بچشم آینه  
میکشد تمثال هم ساغر بچشم آینه  
گر نفس بی گم کند بنگر بچشم آینه  
مو شدیم از پیکر لاغر بچشم آینه

حیرت حسن که زد زشت بچشم آینه  
چاره مخموری دیدار توان یافتن  
برق حیرت دستگاه جرأت نظار سوخت  
عجز بنیش آشیان پرداز چندین جلوه است  
انقدر گستاخ روئی دواز ساز حیاست  
صافیء دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد  
عرض حال خویش وقف بی تمیزی کره ام  
نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نه بست  
گر همه وهم است بیداری طرب مفت خیال  
گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است  
رنج بنیش بود (بیدل) هستی موهوم ما

خلق نیست محو خود بتما شای آئینه  
 بیچاره دل چه خون که ز هستی نمیخورد  
 در عالمی که حسن ز تمثال ندگد داشت  
 تا کی دل از فضولی و حرصت الم کشد  
 آنجا که دل طربکده عرض نازهاست  
 دل در حضور صافی و خود نشسته رساست  
 آفاق شور ظاهرو مظهر گرفته است  
 آنجا که صیقل آئینه دار تغافلست  
 عمریست از امید دلی نقش بسته ایم  
 القت سراغ جلوه بجای نمی رسد  
 از محو جلوه طاقت رفتار برده اند

من نیز داغم از ید بیضای آئینه  
 تنگست از نفس همه جا جای آئینه  
 ما دل گداختیم بسودای آئینه  
 ز ندگار نیستی مکن ایذای آئینه  
 خوبان چرا کنند تمنا ی آئینه  
 حیرت پس است باد مینای آئینه  
 کو حیرتی که گرم کند جای آئینه  
 پیداست تیره روزی و اجزای آئینه  
 گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه  
 حیرت دویده است به پهنای آئینه  
 دستی بر سر گرفته کف پای آئینه

(بیدل) شویم تا نکشد دامن هوس  
 خود بینی می که هست در ایسای آئینه

داد عجز ما زد هد سعی هیچ مشغله  
 شب خیال آن نگهم گفت نکته ها که کز آن  
 غوطه در محیط زند تا حباب با ده کشد  
 محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم  
 نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس  
 نیست امتداد نفس بگداز تا مل و بس  
 چرخ تیغ زن بفسان خاک باز کرده دهان  
 ناقه بی صدای جرس می سراغ پیش نه پس

دست رنج کس نشود ز د پای آبله  
 صد فان ادا نکند شکر سر مه ساکله  
 در شکست ساغر دل خفته است حوصله  
 شمع تا عدم نکند فکر زاد و راه  
 در زمین عبرت ما ریشه کرد زلزله  
 بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله  
 هر طرف نظر فگن فتنه ز است حمله  
 می رود بدوش نفس با دبر ده قافله

(بیدل) این کلام متین پیش کس مزن بزمین  
 دارد آن لب شکرین گوهر آ رین صله

در شکنج عزت انداز باب جاه  
 نخوت شاهان اژدها است  
 عمرها شد میطپد بی روی دوست  
 در خیالش محو شد آثار من  
 در ادبگاه خم ابروی او  
 خانه مجنون ما هم دود داشت  
 شعله ما را درین آفت سرا

آب گوهر بر نمی آید ز چاه  
 شمعدان در میکشد آخر کلاه  
 چون رنگ یا قوت در خونم نگاه  
 این کتا تراشت آخر نور ماه  
 ماه نو دارد ز بان عذر خواه  
 روزن چشم غزالان شد سیاه  
 جز بخاکستر نمی باشد پناه

نا امیدی دستگاه زند گيست  
 شرم دارای سرکش از لاف غرور  
 باغ و بستان پر مکرر می شود  
 در تماشاخانه آینه ام  
 عشق را بر نقص استعداد من  
 میگدازد شمع و از خود میرود

تار و بود کسوت صبح است آه  
 نیست بال شعله ات جز برگ کاه  
 جانب دل هم نگاه می گاه گاه  
 میشود جوهر چو میسو زد نگاه  
 گرینه ابراست بر حال گیاه  
 کای بخود و اما زندگان اینست راه

دم مزین (بیدل) اگر صابند لی  
 محرم آینه را کفر است آه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته  
 باد و عالم شوق بال بسمل آسوده ایم  
 بر شکست شیشه دل های مارحمی نداشت  
 تا کجا ها باید صید خموشی زیستن  
 نقشی از آینه کیفیت مانگل نکرده  
 هستی ما را سراغ از جلوه دار پرس  
 غیر شور ما و من برهم زنی دیگر نداشت  
 گر نیا شد حرص عالم بحر مواج غناست  
 رخت همت تانه بیند داغ اندوه تری  
 ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بهمال  
 ما و عنقا تا کجا خواهم بحث شبهه کرد

کشتی و مارا تحیر در سراب انداخته  
 عشق بر چندین طپش از مانقاب انداخته  
 آنکه در طاق خم آنزلف تاب انداخته  
 در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته  
 دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته  
 این کتاب آینه پیش ما هتاب انداخته  
 عیش این بزم نمکها در شراب انداخته  
 تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته  
 سایه ما خویش را در آفتاب انداخته  
 میفشارد چشم من رخت در آب انداخته  
 لفظ ما بیجا صلی دور از کتاب انداخته

یک نگه کم نیست (بیدل) فرصت عمر شرار  
 آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه  
 جلوه او هر کجا تیغ تغافل آبداد  
 عالم آبت امشب دل بیاد نرگش  
 دل بنیر نگه خیالی بسته ایم و چاره نیست  
 آنچه از اسباب امکان دیده و همست و بس  
 دامن دل گردد کلفت بر نتابد بشین ازین  
 طبع روشن فارغست از فکر غفلت های خاق  
 در خیال آباد دل از هر طرف خواهی در  
 گردد تمثال ولی از سرگرا نیهای وهم

کرد طوفا نه بهشت و کوثر اندر آینه  
 خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه  
 شیشه دارد خیال ساغر اندر آینه  
 ما کیاب دلبریم و دلبر اندر آینه  
 نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه  
 ای نفس تا چند میدزدی سر اندر آینه  
 نیست ظاهر معنی گوش کر اندر آینه  
 ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه  
 باید م کردن چو حیرت لنگر اندر آینه

صحبت روشندان اکسیر اقبالست و بس  
جبهه‌ئی داری جدا میسند از آن نقش قدم

آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه  
جای این عکس است (بیدل) خوشتر اندر آینه

زینچمن در کف ندارد غنچه دل جز گره  
از امل محمل کش صد کاروان نو میدیم  
از تعلق حاصل آزادگان خونخوردست  
از فسون عافیت بر خود در کوشش میند  
از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته‌ئی  
غافل از تردستی مطرب درین محفل میاش  
همتی ایشعله خویان کاین سپند بینوا  
یکدل تنگست عالم بی حصول مدد عا  
بر اسیران دل از فقر و غنا فسون مخوان

دانه‌ها را چو گوهر نیست حاصل جز گره  
سبحه در گردن نمی‌بندد حمایل جز گره  
سرو کم آرد بیمار از پای در گل جز گره  
رشته راعت نمی‌بیند ز منزل جز گره  
بی زبانی نفکند در کار سایل جز گره  
زخمه جز ناخن ندارد در کف و دل جز گره  
تحفه‌ئی دیگر ندارد دندر محفل جز گره  
تا بود در پرده لیلی نیست محمل جز گره  
نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره

صاف طبعان (بیدل) از هستی کدورت میکشند

از نفس آینه‌ها را نیست درد دل جز گره

عالم و این ترد ما غیبه‌ای جا  
مرگ غافل نیست از صید نفس  
سرزمین شعله کاران گلخن است  
زندگانی از نفس جان می‌کند  
ناامیدی فتح باب عشرتست  
ای زبان لاف افسون سلوک  
پاده روشن مشرب و انگاه درد  
بی زبانی از خجالت رستن است  
جستجو آینه دار مقصد است  
ناز کن گریه خویش ره نرد  
نرخ بازار کرم نشکستنی است

شبم می‌پاشید بر مثنی گیاه  
آتش از خن بر نمیدارد نگاه  
کشت مارا دود میا شد گیاه  
عمرها شد میکشم یوسف ز چاه  
بخند لب و امکیند از خرف آه  
با شد از مقراض مشکل قطع راه  
پرتو خورشید و مه و انگه سیاه  
عذر تا با یست میا لد گناه  
میشوی منزل اگر افتی بر آه  
از گریه بان غافل بشکن کلاه  
گردلت چیزی نخواهد عذر خواه

(بیدل) از غفلت کسی را چاره نیست

سایه‌ئی دارد گدا تا پادشاه

غبار خط ز لعل او بر نگی سر بر آورده  
برون آورد چندین نقش دلکش خامه قدرت  
بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم  
چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش

که پنداری پرطوطی سر از شکر بر آورده  
به آن رنگی که دارد عارض کمتر بر آورده  
بهرمژگان زدن پروانه واری پر بر آورده  
تامل تا نفس دزد سر شکم سر بر آورده

ندارم بر جهان رنگ دام آرزو چیدن  
 ز تشبوش توانائی نرو آن آکز هلال اینجا  
 چسازد بوی گل گر نشوی از سازش آهنگی  
 بوضع فقر قانع بودن اقبال غنادارد  
 تو هم از ناتوانی فرس سنجایی مهیا کن  
 بسا مان غنای نامی از اقبال تنهایی  
 بطعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را  
 چه جای خست مردم که گل هم در گلستانها  
 تغافل راز امداد کسان برگزیند قناعت کن

حباب پوچ هم (بیدل) تخیل ساغرست اینجا

سر بیمغز ما را صاحب افسر بر آورده

که پروازم چوبوی گل زبال و پزیر آورده  
 فلک هم استخوان از پهلوی لاغر بر آورده  
 ضیعی آه ما را هر نفس بردر بر آورده  
 یتیمی گرداد بار از دل گوهر بر آورده  
 چو آتش کز شکست رنگ خود بستر بر آورده  
 دل جمع بر رنگ خوشه یک لشکر بر آورده  
 چه سازد طبع انسانی که چرخش خبر بر آورده  
 بصد چاک جگر از کیسه مثنی زر بر آورده  
 مروت عمرها شد رخت ازین کشور بر آورده

اسیرم هم چو جولان در طلسم پای خوابیده  
 تو هم ته جرعه‌ئی بردار ازین مینای خوابیده  
 رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده  
 بمژگان تو یعنی فتنه‌ئی بر پای خوابیده  
 بجز تکلیف بیداری مدان ایدای خوابیده  
 بپهلوی میرود عمری زیان فرسای خوابیده  
 که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده  
 چو محمل بی سبب پا مال از اعضای خوابیده  
 بمعنی غافل بیدارم و دانای خوابیده

ز سعی نا رسا مشق ندامت میکنم (بیدل)

عصای ناله شد آخر چو کو هم پای خوابیده

گر نفس چینه باین فرصت بساط دستگاه  
 سینه صافی میشود بی پرده تادم میزنم  
 ما و من آخر سواد یاس روشن میکنند  
 صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت سرا  
 گر گشائی دیدن انصاف بر اقبال ظالم  
 اوج اقبال شهنشاهی تو هم کرده است  
 استخوان چرب و خشکی هست کز خاصیتش  
 ایهوس رسوائی و دیبا و طلسم روشنست

چون سحر بر ما شکستن میرسد پیش از کلاه  
 در دل ما چون حباب آینه پرداز است آه  
 خلقی از مشق نفس آینه میسازد سیاه  
 آینه یک گل زمین است وجها نی خا نه خواه  
 هم چو آتش انحر است و شعله آن تخت و کلاه  
 بر سر وژگان نم اشکی چکیدن دستگاه  
 سنگ توجه برگد دارد هما بر پادشاه  
 پیش ازین از جامه عریانم عریانم خواه



با شکوه آسمان گردن نیر از د زمین  
محرم راز کرم نتوان شدن بی احتیاج  
بی گداز نیستی صورت نبد آگاهی  
خاک با ید بود پیش رفعت آن بارگاه  
در پناه رحمت آخر میبرد ما را گناه  
شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه

گر باین رنگست (بیدل) رونق با زارد هر

تا قیامت یوسف ما بر ندی آید ز چاه

گرد هد رنگ تماشا ی تو پرواز نگاه  
قید یک حلقه زنجیر خیا نیست محال  
عمرها شد که آن جلوه مقابل شده ام  
حیرت آینه ام مهر نبوت دارد  
دور باش عجیبی داشت شکوه حیرت  
آشیان میشود از وحشت شوقم پروبال  
در نهان خانه دل مژده دیداری هست  
شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز  
راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت  
خیل طاعوس توان ریخت ز پرواز نگاه  
دیده تا چند کند منع جنون تاز نگاه  
میرسد بر من حیران چقدر ناز نگاه  
تا بدیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه  
دل هم آگاه نشد از چمن راز نگاه  
مژه خمپازه کش است از پی پرواز نگاه  
میکشد گوش من از آینه آواز نگاه  
میکشم بوی گل از شوخی انداز نگاه  
صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه

چون شرر چشم بذوق چه گشایم (بیدل)

من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه

ندیدم در غبار و دود این صحرای خوابیده  
ز مینگیری چه امکا نست باشد مانع جهدم  
اگر آسودگی میخواهی از طاقت تبرا کن  
جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را  
عدم تعطیل جوش هستیء مطلق نمیگردد  
چنان در خود فرو رفته بیاد چشم مخموری  
ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن  
دل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را  
نماند از قامت خم گشته در مارنگ امید  
ز حرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی آید  
بعز خوابا ندن مژگان ره پیدای خوابیده  
برنگ سایه ام من هم جهان پیمای خوابیده  
طریق عاقبت در پیش دارد پای خوابیده  
تفاوت نیست در بنیاد نایبای خوابیده  
نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده  
که جوشد از غبارم ناز مژگانهای خوابیده  
که غیر از مرگ روشن نیست جز سیمای خوابیده  
نفس پامال شد زین صورت دیای خوابیده  
تنک کردیم برگ عیش ازین صحرای خوابیده  
بهذیان کن قناعت از لب گویای خوابیده

ز شکر عجز (بیدل) تا قیامت بر نمی آیم

برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

نگد دنیا بر ندارد همت معنی نگاه  
زین چمن رشکیست بر اقبال وضع غنچه ام  
تا بصیرت بردیانت نیست معراجست جا  
کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه

طالب و صلیم ما را با تسلی کار نیست  
 در گلهستانی که تخمی از محبت کاشتند  
 نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست  
 مایه یمنی ندارد دستگاه آگهی  
 جلوه فرشت است اگر از شوخ چشمی بگذری  
 تا ابد محوشکوه خلق باید بود و بس  
 بی تماشا نیست حیرت خانه ناز و نیاز  
 چون نگه در دیده حیران ما مژگان گهست  
 سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست

ناله گراز پا نشیند اشک می افند بر آه  
 زخم میباید گل اینجای ناله میروید گیاه  
 خامه و تصویری نوا ند کشیدن مد آه  
 خا نما ن مردمان دیده میباید سیاه  
 میشود آینه چون هموار میگردد نگاه  
 شاه ما آینه می پردازد از گرد سپاه  
 عشق اینجاست آه آهی دارد آنجا واه  
 جوهر آینه در دیوار حل کرده است کاه  
 حیف خورشیدی که بر تو باز میگیرد ز ماه

زیر گردون هرزه شغل لاهو با بد زبستن

غیر طفلی نیست (بیدل) سر شد این خاقانه

نه پنداری همین روز و شب از هم سر بر آورده  
 هوس آینه عشقت اگر کوشش رسا افد  
 دین گلشن ندارد غنچه تا گل آقدر فرصت  
 حلاوت آرزو داری رنق نهوشی زن  
 بد امن تا کشیدی عیش آزادی غایت آن  
 ز رفتارت بساط این چمن رنگینی می دارد  
 صدف در بحر هنگام شکر ردازی اجالت  
 فریب موج سیرابی مخور از چشمه احسان  
 برنگ خدایه تصویری سامان چه نیز نگم  
 ز اوج عالم علقه مگر یا بی سراغ من  
 مگر از بیخودی راه امید و اکتی و رنه

جهایی را خیال از جیب یگد یگر بر آورده  
 سحاب از دامن آلوده چشم تر بر آورده  
 فلک صد شیشه را در یک نفس بر آورده  
 گره گردیدن از آغوش نی یگر بر آورده  
 ازین دریا چه کشتی ها که این لنگر بر آورده  
 که تا نقش قدم روشن شود گل سر بر آورده  
 فرا تم کرده موج خجلت و گوهر بر آورده  
 طمع زین آب لقمی را بخشکی تر بر آورده  
 که هر مویم سری از عالم دیگر بر آورده  
 که پروازم ازین نه اشیا برتر بر آورده  
 شعور آب و گل بر روی خلقی در بر آورده

سپهر مجمری تا گری می سامان کند (بیدل)

دل را کرده داغ حسرت و اخگر بر آورده

نیست خاموشی بکار شمع محفل جز گره  
 از جنون بر خویش راه عافیت هدوار کن  
 خامه و صد قیمت آنکس صبر بر ما حق است  
 بقر را انیم حرف عافیت از ما پیر سن  
 چون نفس از عاجزی تار نظر هم آرسا است  
 گر سر ما شد جد از تن چه جای شکوه است

داغ شد آهی که نپسندید بردل جز گره  
 و انمیسازد طیش از بال بسمل جز گره  
 بر زبان ما نیایی حرف باطل جز گره  
 موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره  
 هیچ نتوان یافتن از دیده تادل جز گره  
 و انکر از زشته ماتبع قاتل جز گره

و حشت ما گر مقام افندی دارد دلت  
 دل بصد دامن تعلق پای و پیچیده است  
 هر چه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس  
 فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیرد نفس  
 ایخو شانو میدی تدبیر فتح الباب من  
 تا نفس باقیست کلفت بایدم اندوختن

بر ندارد رسته تسبیح (بیدل) جز گره

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه  
 دل چوروشن شد هنرها محو حیرت میشود  
 حیف آگاهی که باشد مایل و هم دوئی  
 صانع از مصنوع اگر جوئی بجز مصنوع نیست  
 بسکه پیدائی درین تهمت سرا آلود گiest  
 رنگ حال نیک و بد می بینم اما خامش  
 هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات  
 دل مصفا کرده از خود نمائی چاره نیست  
 حسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگ اوست  
 کیست دل کز جلوه طاق گدازش جان برد  
 تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست

(بیدل) اظهار هنر محرومی دیدار بود

خار راه جلوه داشت جوهر اندر آینه

و هم شهرت بهانه ایم همه  
 عشق اینجا محیط بیرنگیست  
 همه عالم غریق او هام است  
 شیشه ساعت خیال خودیم  
 چون نفس میپریم و مینالیم  
 بر کسی راز ما نشد روشن  
 مفت ما هر چه بشویم زهم  
 سینه چاک نیست موشگافی نیست  
 دل خود میخوریم تا نفس است  
 (بیدل) ازدل برون مقامی نیست

همه ما ایم و ما نه ایم همه  
 ششجهت در میانه ایم همه  
 قلزم بیکرانه ایم همه  
 خاک بیزمانه ایم همه  
 بسکه بی آشیانه ایم همه  
 آتش بی زبانه ایم همه  
 بی تکلف فسانه ایم همه  
 هر چه باشیم شانه ایم همه  
 عالم دام و دانه ایم همه  
 دشت و در تا زخانه ایم همه

هزار نغمه بساز شکست ما ست گره  
 ز موج باز نشد عقد دل بگر داب  
 بکوشش از سرمه صد گزشتن آسان نیست  
 ز خبث گریه ام ای غافلان نفس زدید  
 قنا عثم نکشد خبیلت ز بان طلب  
 بوادئی که پرافشاند است کفایت من  
 چو تار سبزه را این دامگاه حیرانی  
 ز خویش مگذر و کوتاه کن ره او هام  
 که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد

تغلق من و ما سهل شمیری (بیدل)

تاملی که بتار نفس چها ست گره

بموی کاسه چینی دل صد است گره  
 بکار ما همه دمن خن از ما ست گره  
 چو جاده رشته ما را در انتهاست گره  
 بپر شگال دم اسپر او است گره  
 ز فرق تا قدم یک گهر حیا ست گره  
 ز گر دیاده پیشانی هوا ست گره  
 فلک بکار من افگند هر کجا ست گره  
 بتار جاده این دشت نقش پا ست گره  
 بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری  
 از طبع ذره گر طبعی و اکشی بس است  
 برخاک نشسته بارش اگر نیست رشحه ای  
 در بای عشق پیوسته طوفان این صداست  
 سیلاب نیز طبعه خاکست از احتیاط  
 در کار روان غبار املهای اعتبار

(بیدل) غبار عالم او هام زند گیت

نگذشته عز هیچ اگر از خویش نگذری

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری  
 تا کی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن  
 هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد  
 دل شکست اما صدا واری ننالیدیم حیف  
 تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض  
 ساز راحت گر همه بخار است دام غفلتست  
 ز ننگها دارد بهار را نظار مدعا  
 همچو شبیم انفعال نارسائی میکشم  
 چون دف عرت خراش از پدافرسوده ام  
 مستی آهنگست پنهان از لیشیار باش  
 هر کدورت بر که بی بینی صفای پرورد

دختر ز فتنه هامی زاید از بی شوهری  
 یک نفس هم گر دلب بر هم گذاری دفتری  
 عالمی را کلفت این خانه کشت از بیدری  
 موی چینی کرد ما را د سنگه لاغری  
 هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری  
 بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستی  
 فرق دام اینجا محال است ازدکان جوهری  
 در عرق خواباند پرواز مزی بال و پری  
 پوست رفت و بر نیامد استخوان چناری  
 جام و مینا در بغل می آید آواز پری  
 سنگ هم در پرده دارد ام مینا گری

ز حمت تدبیر یکسو نه کهد ر در بای عشق  
در پناه مشرب عجز این از آفات باش  
تن بمردن داده را آفت د لیل ایمنی است  
الفت مستی و آزادی جان و هم کیست  
از سراغ چشمه حیوان که و همی پیش نیست  
خلقی زا و هام استخراج مستی میکند  
طوق در گردن بگر دون می پری چود کرد با

باد بانی نیست کشتی را به از بی لنگری  
خار این صحراندا در شیوه دامن دری  
ناز بالین پرتبار است و خواب لشکری  
پاکش از دامن چو شک آندم که از سر بگذری  
میدهد آبی نشان آئینه اسکنندری  
یا دیگر آنمی که پیاپی فرس از ساغری  
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتی

از نضوی قطع کن بیدل) که در بزم یقین  
حقیقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

\* آه که باد لم نه بست عهد وفاق الفتی  
جنس کساد جوهرم نیت قبول هیچکس  
داد ز کم بضاعتی آه ز سست همتی  
چند خراشدم دماغ دود چراغ آرزو  
آفت اعتدال کس تنگ تقلدی مباد  
ریگ روان کهجا بردش کوه در دستجو  
دل بگدا ز غم ساخت دیده ز بی نمی گذشت  
باه ما ملای کام نیست ز حرص سیری ام  
همت سعی نیستی تا یکجا رساند م  
همدم صبح محشرم در تنگ و پوی جان کنی  
راحت یور یا ی فقر ناز هزار جلوه داشت

چون قسم بسز شکست گرد هوای غربتی  
خاک شور د مگر ز شرم سجده هیچ قیمتی  
محصیت آتشی نیت در خور ابر رحمتی  
یاس حصول مدعا ست ای دم سرد همتی  
سوخست بنای شمع من گریه بی ندامتی  
از تنگ مرزه دوند پد آبله هم مروتی  
داد ندادمم نداد یکد و عرق خجالتی  
کاش دمی چو بندنی لب گزدم حلاوتی  
خاک را بچرخ برد یا د بلند قامتی  
تا نفسم بلب رسد میگذرد قیامتی  
من بگمان خوب نیت پزده ام بدولتی

بیدل) اگر تو محرمی دم مز ن از حدیث عشق

بست زبان علم و فن معنی بی عبارتی

ازین نه منظر نیرنگ تا بر تر ز من جوشی  
طپشها در هجوم حیرت دیدار گم دارم  
ز تسکین رنگ یا قوت بست ابریشم سازم  
زد رس نسخه همتی چه نخواهم سخت حیرانم  
بغارت رفته گره جلوه گاه کیستم یارب  
نوای آتشینی دارم و از شرم بیدار کی  
شکستن تا چها ریزد بدامان حباب من  
ز مستان هوس پیمای این محفل نمی بینم

نفس بودم سحر گل کردم از یاد بناگوشی  
نگاه ناتوانم غرق طوفان خاموشی  
اشارات ادب آهنگی خون گرد و مخروشی  
بصدا بهیرم ایما میکند خواب فراموشی  
که از هر ذره ی بالم نگاه خانه برد و شی  
نفس دزدیده ام تا در رنگیر دهنه درگوشی  
نگاهی رفته است از خویش و گل کرده است آغوشی  
چو میباشی به در دستی و چون ساغر قدح نوشی

ز صد آینه اینجا یک نگه صورت نمی بندد تو بر خود جلوه کن مارا که چاشمی که جاهوشی

دل داغ آشیانی در قفس پرورده ام (بیدل)

بزیر بال دارم سیر طاءوس چمن پوشی

افتاده ام براهت چون اشک پیروانی  
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب  
آنجا که عشق ریزد آئینه تحسیر  
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی  
از رفتن نفسها آثار نیست پیدای  
دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست  
تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی  
در عالمی که نقدش مصروف احتیاجست  
تا طبع دون نسازد مغرور را اختیارت  
بی صید دیده دام مخمور مینماید  
خمخانه آینه جا می دگر ندارد

(بیدل) غبار آهی تارنگ آوج گیرد

از چاک سینه دارم چون صبح فرد بانی

افسانه وفائی اگر گوش کرده‌ئی  
لعلت خموش و دل هوس انشای صد هوا  
خمیا زه خیال تسلی کنار نیست  
دل نیست گوهری که بخاکش توان نهفت  
موی سپید پنبه گوش کسی مباد  
لغزیده برجها تپیشان نگاهیت  
جزو هم چون حباب ندانم چه بارداشت  
گر شغل هستی تو همین سعی نیستی است  
زین بیش و کم نفس بتخیل شمرده گیر  
تصویر شمع محرم سوزو گداز نیست

(بیدل) دلت بنور حضوری نبرد راه

ای بیخبر چراغ که خاموش کرده‌ئی

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی  
کف خاکسترم با بال قدری حمسری کردی  
ندادم عرض هستی و رنه با این نا تو آنها  
برنگش رشته شمعم نفس هم از دری کردی

نشد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن  
دلی دارم که گر آینه دیدی حیرت کارش  
نبردم رنج تزویری که زاهد از افسون او  
به بیدردی فرسود یک نفس آدم نشد زاهد  
خوشا ملک فنا و دولت جاوید بقدری  
اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی  
چو قهری چشم اگر میلو ختم بر سرو آزدش  
نگاه او گراف کند ی سپند ناز در آتش

زگر دجاوه خود خاک بر سر ریختی (بیدل)

اگر نظاره رفتار او کبک دری کردی

اگر جانی و گر جسمی سراب مطالب مائی  
نه لفظ آینه ان نشانه معنی قابل ایما  
بهار وحدت است این جادویی صورت نمی بندد  
بسا مان نگاهت جاوه آغوش اثر دارد  
دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را  
هجوم گر به برد از جاد دل دیوانه مارا  
بهارستان شوق بی نیازی رنگها دارد  
بو هم غبار ممکن نیست انداز بر و ن جستن  
قصور و حور گوا نسوی و هم آینه بردارد  
بنا زم نشه یکرنگی جام محبت را  
هزار آینه حیرت در قفس کرده است طاء وست

ز تحریر یک نفس عمر یست (بیدل) در نظر دارم

پر پر وانه چندی جنون پرواز عنقائی

اگر سیر زمین داری و گرافلاک می بینی  
پری نشانده نمی توانی شاید رنگ این باغت  
نخواهی غره آرایش علم و عمل گشتن  
نپنداری شود آب وضوی باطن حاصل  
نه دنیا کلفت آموز است نه عقبی غم اندوزست  
شکار و هم گردونی بزنجیر چه افسونی  
که بر دآن طول و پهنایت چه شد در یاد لیهایت

که پیش از دود کردن آتشم خاکسری کردی  
همان جوهر عرق از خجالت بیجوهری کردی  
بهر گو سالگی خود را خیال سامری کردی  
چه بودی از دوس هم این هیولا پیکری کردی  
که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری کردی  
دل صد چاک ماهم دست در بال پری کردی  
بگردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی  
بحیرت ماندن چشم غزالان مجهری کردی

بهر جا جاوه گر باشی هان جز دور نمائی  
باین ساز است پنهانی باین رنگست پندائی  
خیال آینه دارد لیک بر روی تماشاائی  
دو عالم سر به هم سوده است مژگانی بهم سائی  
گداز قطره من عالمی را کرد ریائی  
به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خاراائی  
گلی مست خود آرائیست یعنی عالم آرائی  
چو گردون شجعت آغوش داده است یکتائی  
زمان رصت آگاهان وصلت نیست فردائی  
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تومی آئی  
جهانی چشم بگشاید تو گر یکبال بگشائی

دماغ فرصت امروز است فردا خاک می بینی  
قفس پرورده می گل از کمین چاک می بینی  
خیالی چند دور از عالم ادراک می بینی  
بفالی گرفتاری دامن نمناک می بینی  
ستمها از جنون فطرت بیباک می بینی  
که رسو میروی یک حلقه فتراک می بینی  
که چون گوهر غنا در عقده امساک می بینی

اقامت آرزو هیهایت با اسباب جوشیدن  
رقم ساز تعلق وقف عبرت سرخطی دارد  
بقدر آشیان رنج خس و خاشاک می بینی  
که نالغزید مژگان هر چه دیدی پاک می بینی

غم تدبیر لذات از مزاجت گم نشد (بیدل)

بدندان سنگ زن پر زحمت مسواک می بینی

الهی سخت بی برگم بساز طاعت اندوزی  
ز تشویش نفس بر خویش میلزم ازین غافل  
همین یک الله الله دارم آنهم گرتو آه وزی  
که شمع از باد روشن میشود هر گه تو افروزی  
نفس هر پرزدن بی پرده دارد صبح آفریزی  
سپه کردم چو شمع آینه از سعی نفس سوزی  
چو شمع از خارهای پی سپرد دارد تلادوزی  
تبسم میکشد رویت چو گندم محمل روزی

قبای هنر از عیب جوئی چاک شد (بیدل)

چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی

ای ابل آورده فطرت را چه رسوا کرده ئی  
حسن مطلق را مقیدتا کجا خواهی شناخت  
نوحه کن در یادامروزی که فردا کرده ئی  
آدازان یوسف که در چاهش تماشا کرده ئی  
خوانده ئی آیات تحقیق و معما کرده ئی  
سطرقرآن را ز کم بینی چلیپا کرده ئی  
اختراع است این که نامش دین و دنیا کرده ئی  
آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده ئی  
ظاهرت هم پاک کن گردل مصفا کرده ئی  
گر همه در خانه باشی رو بصحرا کرده ئی  
نقش پیر نکبست تمثالی که پیدا کرده ئی  
بیخبر کاری اگر کردی تمنا کرده ئی  
نشئه هنگامه پستی و بالا کرده ئی  
قطره ئی را دیده ئی گرسیرد ریا کرده ئی  
غفلت او هام طولی داشت پنهان کرده ئی

سیر زندانست (بیدل) دعوی آزدیت

از گشاد بال و پر چاک قفس واکرده ئی

ای آنکه رمز اخفا با صد ترانه گفتی  
صبح تبسم ناز صد کاف و نون گل افشاند  
مارا که پر عیا نیم از ماچرا نهفتی  
لیک از غنای عبرت یک لب گهر نسفتی  
ای غنچهء تحبیر آخر چنین شگفتی  
نی ناله دید رویت نی گل شنید بویت



خلو تگهء تنزه ننگ از خیال ماداشت  
خون گشت دل که هیاهات اینجا نیار میدی  
قدر تو کس چه داند تا بر تو جان فشانند  
وحدت خیال باز بست کثرت جنون طراز بست

چند آنکه گرد گردیم بیرون خا نهر فنی  
شد دیده داغ کای وای اینجا دمی نختی  
ای آفتاب تا بان گنجی و گنج مفتی  
این جمله بی نیاز بست نی طاقی و نه جفتی

آراسته است محفل افسانه های باطل

نی بادل نه (بیدل) بی گفت و بی شنفتی

ای بیخبر بکوش که مر د خداشوی  
گر ذره محو نور شود آفتاب نیست  
بینگا نگیست بوی بهار تعینت  
در ساز کارگاه عدم انقلاب نیست  
کم نیست اینکه از دم نارنجی امل  
بر فرق عزت تو نر بید گلی دگر  
سعی نفس رسا ندنبت آنسوی عدم  
دست طلب بدامن صد حسرت آشفست  
تنها ئیء تو انجمن آرا نمی شود  
فرصت کفیل نیست مگر چون غبار صبح  
سر مایه تو جز عرق شرم هیچ نیست  
زین بیشتر مپیچ با فسون علم و فن  
ناموس نیستی به تغافل نگاه دار

بنگر چه میشوی اگر از خود جدا شوی  
تا کی بصیقل آینه کبریا شوی  
مفت تو گر دوز برنگ آشنا شوی  
اینجا چه دیده ئی ز بقا تا فنا شوی  
فقری و پیش خود سرو برگ غنا شوی  
ای خاک گر بهار کنی نقش پا شوی  
این رشته تا کجا گساید تا رسا شوی  
بر خاک نه مباد غبار دغا شوی  
من تا کجا بخویش ببالد که ما شوی  
تا برده سر بجیب تأمل هو اشوی  
چیزی مشو که هر چه شوی بیحیا شوی  
ای عقده خیال جنونی که و اشوی  
ا سروز کو سری که تو فردا اش پا شوی

شبم بجهه ئی که ندارد عرق کش است

(بیدل) خوش است گر تو هم آب از حیا شوی

ای جگر خون کن پوشیده و پیدا چه بلائی  
تو نگاهی اگر م دیده زند فال تماشا  
سعی نظاره بسیر چمن داغ تحیر  
چشم من بیتو طلسمی است بهم بسته ز عالم  
مقصد یناش اگر حیرت دیدار تو باشد  
بی ادب بسکه براه طلبت راه گشودم  
طاثر نامه بر شو قم و پروازند ارم  
بست زیر فلک آزاد گیم نقش فشردن  
خنده عمر بست نمی آیدم از کلفت هستی

جلو هایت همه اینجا ست تو باری بکجائی  
وگر از تار نفس نغمه تراود تو صدائی  
شوخیء ناله با نداز قدت محور سائی  
این معمای تحیر تو مگر باز گشائی  
از چه خود بین نشود کس که تودر کسوت مائی  
میزند آبله ام از سر عبرت کف پائی  
چقدر آب کنم دل که شود ناله هوائی  
ناله در کوچه نی شد گر از تنگ فضا ئی  
حاصلی نیست در اینجا تو هم ای گریه نیائی

دل ز نیرنگ تو خون شد خرد آشفته و جان شد ای جهان شوخی و رنگ تو تویی رنگ چرائی

دل (بیدل) نکند قطع تعلق ز خیالت

حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدائی

ه ای سعی نگو زین دشت در سرچه هواداری کز یکدو طپش با خاک چون آبله همواری

صده عشق و هوس داریم صد دام و قفس داریم تا نیم نفس داریم کم نیست گرفتاری

پوشیدن اسرار است ای شخصی حباب اینجا عربا نی دیگر نیست گر جا مه فرو داری

غمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن بجز ننگ نمی آید از آینه ستاری

در غیبت نیک و بد نقد ست مکافات آخر بچه روی است این کز پشت برون آری

آگاهی و جهل از ما تمیز نمیخواهد بیچشمی مژگانیم کو خواب و چه بیداری

در مرکز تسلیم است اقبال بلند یها سر بر فلک کم اما از آبله دستاری

ما ذره مؤهومیم اما چه توان کردن تشویش کمی داریم کم نیست ز بسیاری

فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر بی ناخنیم خون کرد از خجلت سرخاری

هر چیز میسر نیست از مخترع او هام چون چشم بتان عام است بیدادی و بیماری

بار نفس (بیدل) بردوش دل افتاده است

دل اینهمه سنگین نیست وقتست که بر داری

ه ای شیخ به تدبیر امل بیهوده حرفی دستار به کھسار میفکن تل بر فی

هم نسبتی جوهر رازت چه خیال است از وهم برون آکف این قلزم ژرفی

دون فطرتیت غیر جنون هیچ ندارد برحو صلهء پیوج مناز آبله ظرفی

در عالم برق و شر را میدوفا نیست هستی رم ناز است و تو حسرت کشن طرفی

با نقش خیال اینهمه رعنا نتوان زیست چون پیکر طاءوس ز نیرنگ شگرفی

بحث من و ما برده ئی آن سوی قیامت ای مد نفس با همه فرصت دوسه حرفی

(بیدل) ادب علم و فن از دور بجآر

جز خجلت تقریر نه نحو و نه صرفی

ای گشاده بست مژگان معمای پری جام دردست از چشم تو مینای پری

از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن یک جنون می پرورد پنهان و پیدای پری

زین تمیزی چند کز ساز حواست ظاهراست گریه می بی مساسی نیست اعضای پری

عالمی را حرف و صوت بی اثر دیوانه کرد طرفه افسون داشت بی اسم مسمای پری

آخر آغوش خیال از خویش خالی کردنت شیشه ئی داری دوروزی گرم کن جای پری

تا کجا گردد غبار وحشت اسباب جمع بگذر از شیراز بندبهای جزای پری

ای بهشت آگهی تا کی جنون وهم وطن آدمی آدم چه میخواهی ز صحرای پری

کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است  
آخر ازو هم دورنگی قدر خود نشناختم  
سخت معجوبست حسن آینه دار شرم باش  
هر کجا زین انجمن یابی سراغ شبشه‌ئی

بیشتر بی نقش می با فند د یبای پری  
شیشه‌ها بر سنگ زد فطرت ز سودای پری  
از تو چشم بسته میخواست تماشای پری  
بی ادب مگذر عرق کرده است سیمای پری

(بیدل) از آثار نیرنگ فلک غافل مباش

و وضع این نه حلقه خلخالست در پای پری

ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی  
جو هر ناز چه مقدار تری می چینی  
اینقدر سلسله ناز که دیده است رسا  
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه  
چقدر لطف تو فریا درس بی بصریست  
عقل و حس غیر تحیر چه طراز د اینجا  
عرض تنزیه بتشبییه نمی آید راست  
فقر نازد که بتجربید نظارد و خسته‌ئی  
ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد  
چشم تا بسته‌ئی آفاق سواد مژه است  
چینت از دامن آرام بهرجا گل کرد  
انظار تو بهر رهگذرم دارد فرش  
کم آرا یش تسلیم نگیری زنها ر

دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی  
که بخسرتکده دیده نم می آئی  
عمرها شد که بهر سو نگرم می آئی  
بچمن سازی آثار صنم می آئی  
که بهچشم همه کس دیر و حرم می آئی  
کز حدوث آینه پر داز قدم می آئی  
سحر کار بست که معنی برقم می آئی  
جاء باله که بسامان حشم می آئی  
میروی سوی عدم باز عدم می آئی  
صد شق خامه ز یک نقطه بهم می آئی  
ذره تا مهر آرایش هم می آئی  
هر کجا پای نهی پا بسر می آئی  
ابروی نازی اگر مائل خم می آئی

چه ضرور است کشی رنج و داعم (بیدل)

میر و م من بمقامی که تو هم می آئی

ه ای اعبت تحیر نور چه آفتابی  
هانگامه خموشت چندین کتاب دارد  
آزادی و تعلق فرصت شمارش وقت  
آینه تعین حکم حباب دارد  
دل معنی غریبی است چشمی گشاود ریاب  
حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست  
دانش اگر کمال است فهم خودت محال است  
افتاده است خیرت در عالم خیالات  
خواهی به جز و تسلیم خواهی بناز و مستی

تا غافل جمالی چون بنگری نقابی  
یک حرف و صد بیان یک شخص و صد خطابی  
بوی سبکنا نی رنگ گران رکابی  
از یک عرق محیطی و ز یک نفس سراپی  
یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی  
اینجا پر و نهی چیست پیمانها حبابی  
دل غرق انفعال است یونان زیر آبی  
فرش بساط و همی نی مخملی و خوابی  
بر هر چه خواهی افزود صفر عدم حسابی

تد بیر علم و دانش تمهید نارسا نیست  
سر کوتاهی نخوای این رشته برنابی  
(بیدل) که داد اینجا آگاهی از تو ما را

ما عالم جنونیم تو مجلس شرابی

ه این چه طاءوسی عنا زاست که اندوخته‌ئی  
پای تا سر همه چشمی و بخود دوخته‌ئی  
برق زیرنگ با این جاوه قیامت دارد  
شعله در پرده سنگ است و جهان سوخته‌ئی  
رونق چارسوی دهر ز کالای دلست  
کودکانی که تو این آینه زمر وخته‌ئی  
صوف و اطلس بنظر تار تحریر دارد  
پنبه‌ئی چند که بر دلق گدا دوخته‌ئی  
فطرت آبست ز اظهار کمالی که تراست  
لاله گل کرد چراغی که تو افروخته‌ئی  
آتش منفعل و ز مینگیر حیاست

(بیدل) اندیشه طور و شوهر چو این چند

آتش نیست درین جا تو نفس سوخته‌ئی

ای نفس مایه درین صه چه پرداخته‌ئی  
نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته‌ئی  
صفحه آتش زده ناز چراغان چه بلاست  
تا بفهم پر طاء و س رسی فاخته‌ئی  
کاش از آینه کس گردد سراغت یا بد  
محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته‌ئی  
بیش ازین فتنه هنگامه اعدا ضد ادبش  
چه شررها که نه با پنبه در انداخته‌ئی  
ایقدر نیست درین صه جهاد نفست  
قطع کن زحمت تیغی که تو اش آخته‌ئی  
دهر تاراج گاه سیل و بنای تو حیات  
ای ستمکش نگهی خانه کجا ساخته‌ئی  
عمر در سعی غبار جسد افشا ندر رفت  
آخرای روح مقدس ز کجا تاخته‌ئی  
نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد  
صورت تست در آن پرده که نشناخته‌ئی

گر دبا دانه بر خویش نیچند (بیدل)

در خور گردش سرگردنی افراخته‌ئی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی  
سیل خیز است حیا آنهمه عریان نشوی  
چه بها و چه خزان رنگ گل حیرت تست  
جلوه‌ئی نیست گر آینه نمایان نشوی  
از زمین تا فلک دعوی استعداد است  
بتکاف نشوی هیچ گر انسان نشوی  
ذره خورشید دکان قطره دریا سا مان  
آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی  
هر قدم رشته این راه تأمل دارد  
بگشا دگره آبله دندان نشوی  
بیش ازین سحر تغافل نتوان برد بکار  
گر برای چمن از پرده و خندان نشوی  
آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد  
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی  
کشتی نه فاک اینجا بنمی طوفانی است  
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی  
وحشت از کف ندهی دهر فردن نفس است  
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی نمیخواهد تاسرا از دوش نرفته است گر بیان نشوی

شرم کن (بیدل) از آن جلوه که چون آب روان

همه تن آینه پر دازی و حیران نشوی

تا مرگ بایدت بود شمع زار طفلی  
خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی  
این شیوه یادگار است از روزگار طفلی  
موهم سفید کردی در انتظار طفلی  
منزل نماند هر جا بستند بار طفلی  
امروز ناگوار است آن خوشگوار طفلی  
چون اشک بر نداری سراز کنار طفلی  
میداشت کاش گردی از رهگذار طفلی  
نا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی  
یگبار کاش سازند بازم دو چار طفلی  
تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی  
کاسودگی محال است بی اعتبار طفلی  
رمز کچه نهفتن در روزگار طفلی  
زدخانه در سفیداب صورت نگار طفلی

امروز گام عشرت از زندگی چه جویم

رفت اعتبار (بیدل) بانی سوار طفلی

رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کا کلی  
مصرع موزون نکردم در زمین قلعی  
آنقدر دودی که پیچم بر دماغ سنبل  
عقد ماهم نیاز ناخن بی چنگلی  
خانه زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی  
پشم هم بر پشت خرکم نیست گرخواهد جلی  
جز خم کردن درین زندان نمیا شد غلی  
تالباز خشکی بر آب رونیا را بد پلی  
حلقه بیرون درهم نیست بی جام ملی  
با همه موهمی آخر جز و ما دارد کلی  
خفته ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی

ای هوش سخت دایست یاد بهار طفلی  
قد و تارین بزم آغوش نا میدیست  
ای عاقبت تمنا مگذر ز خاکساری  
ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت  
ای واقف بزرگی آوارگی مبارک  
ما را ز جام قسمت خون خوردنی است اما  
تا روزگار سازد خالی بدیده جای  
چشمم به پیری آخر محتاج توتیا شد  
انجام پختگی بود آغاز خامی من  
تا خاک یا سبزم بر فرق اعتبارات  
بر غم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی  
از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما  
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد  
بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ

باز آمد در چمن یاد از صغیر بلبل  
سرنگون فکر چون مینای خالی سوختم  
لاله وارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد  
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال  
کاش نو میدی بفریاد گرفتار آن رسد  
نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن  
اینقدر از فکر هستی درو بال افتاده ایم  
ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار  
سرخوش پیمانه میخانه تسلیم باش  
نیست غافل افتاد از ذره بیدست و پا  
بیدل امشب بر سرم چون شمع دست ناز کیست

با زم بجنون زد هوس طرح زمینی  
حیرت بدلم ره نگشاید چه خیال است  
زین ساز ضعیفی بچه آهنگ خروشم  
ای فقر گز بن خر قه صدر نکم مپرداز  
در طینت خست نسبان جو هر اخلاق  
افسوس بد امان هویت نشکستیم  
خجالت کش نقش قدم آبله داراست  
با فتنه آن نرگس کا فر چه توان کرد  
پیش آئی که چون شمع نشسته است براهت

(بیدل) چو شرر چشم بفرست نگشودم

تا یکمژه جاروب کشم خانه زمینی

کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی  
بوی نگهی برده ام از آئینه بینی  
صور است اگر واکشی از پشه طینی  
حیفست دمد گلبنی از خاک نشینی  
از تنگی عباد رحمی مرده جنبی  
گردی که ز ند دست بآرایش جنبی  
در راه تو هر سو عرق آلوده جیبی  
چون سبزه گرفتم بهم آرم دل و دینی  
در گردش رنگم نگاه با ز پسینی

تبسم از حیا گل بر سر آست پنداری  
حضور چون دامن تو محرابست پنداری  
بمژگانست که شوخیهای مضربست پنداری  
تب شوق و خورشید جهانناست پنداری  
بساط خاکیا ریه اشکر خوابست پنداری  
خیال مشت خاکم عالم آست پنداری  
درین عبرت سرا آئینه نایابست پنداری  
سگانهرا استخوان خشک مهتابست پنداری  
توازی پندار حرص تشنه سیرابست پنداری  
نگه گستاخی بی دارد که آدابست پنداری  
مصور در کمین طرح سنجابست پنداری

تعبیر صورتی نگذاشت در آئینه ام (بیدل)

صفای خانه بی دارم که سیلابست پنداری

بیا لد از مژه انگشتهای زنجاری  
کشند محمل پرواز بر گرفتاری  
برنگ شخص اجل در لباس بیماری  
که چشم از آبله ام برد سیل خوئیاری  
ز سنگ نیز نیاید در آب خود داری  
تو نیز جز بسرا نگشت گام شماری

بجاوه تو نگه را از حیرت اظهاری  
چو گرد بادا سیران حلقه زلفت  
نگه ز پرده آن چشم ناتوان پیداست  
زبان خار ندانم چه گفت در گوشش  
چه ممکنست دل از گریه ام بجاماند  
دلیل عافیت شمع عرض زنها راست

گهرز سنگدلی با رخا طرد ریاست  
نظر بخاک که ره انتظار دوخته ام  
بآن مراتب عجزم که همچو نقش قدم  
در آن بساط که من مرکز فسر دگیم  
غبار هستیم اجزای وحشت عنقا ست

بروی آب نشین چون کف از سبکباری  
بس است مردمک چشم دام بیداری  
کند بنای مرا سایه سقف و دیواری  
زند ز شعله جواله سعی پرکاری  
چهار بیا دهمی تا مرا بهم آری  
ز بسکه ساغر بزم ادب زدم (بیدل)

چو شمع ناله گره گشت و کرد منقاری

بخاک که ناامیدی نیست چون من خفته در خونی  
نه شور و اجاب است اینجا و نی هنگامه مکن  
زاوضاع سپهر و اعتباراتش یقینم شد  
مشوران تا توانی خاک صحرای محبت را  
فلک بر هیچکس رهز یقین روشن نمیخواهد  
رنگ گل تا ابد بوسد سرا نگشت حنا بندت  
صفای کسوت آلوده ما بر نی یا بد  
تغافل کردم از سیر گریبان چهل پیش آمد  
تلاش خاندان جمعیتم بر باد داد آخر  
ز تشویش حوادث نیست بی سعی فنارستن  
تظالمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان  
بگرم و سرد ما و من غم دل بایدت خوردن  
غم بیجا صلی زین گفتگوها کم نمیگردد

زمین چاره تنگ و بر سر افتاده است گردونی  
همین یک آمدورفت نفس میخواندا فسونی  
که شکل چتر بسته است از باندی موی و جنونی  
مبادا زهم جدا سازی سروزانوی محزونی  
بگردد این ورق تا راست گردد نقش و آزونی  
اگروا کرده بی بند نقاب چاه گلگون  
مگر غیرت بجوش آرد کفی از طبع صابونی  
واگر نه هر خیال این جانم برده فلاطونی  
ندانستم که مشت خاک من میجست هائونی  
پل از کشتی نکستن بسته ام بر روی جیحونی  
بگوش از شش جهت می آیدم فریاد موزونی  
چراغ خانه اینجا روشن است از قطر خون  
عبارت بایدا نشا کرد و پیدا نیست مضمونی

بحیرت می کشم نقشی و از خود میروم (بیدل)

فریسم میدهد تمثال از آئینه بیرونی

بدل دارم چو شمع از شعاع های آسمانی  
خراش تا زدی در طاعان نظاره می بینم  
بداغ حسرت تا چند سوزد شمع این محفل  
ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم  
چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت  
ندارد سعی تشویش آنقدر آشفته گیها یم  
ز خود گر بگذری دیگر ره و منزل نمیاند  
تماشا فرش راه تست از آزادگی بگذر

مرتب کرده ام از مصرع بر جسته دیوانی  
درین گلشن ز شوخی هر سرخارست مژگانی  
تو آتش زن بمن تا من هم آرایم شبستانی  
که گردد این گره از بازگشتن چشم حیرانی  
که گرد اضطراب من زنده دستی بدامانی  
نگه بیخاندان میگردد از تحریک مژگان  
صدای برشش جهت می پیچد از گام پریشانی  
گشاد بال چون طاعوس دارد نر گستانی

زخود بینیت عیب دیگران بی پردگی دارد

زسا مان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت

فضای عشرتی کو وادی خونریز امکانرا

با فسون نفس روشن نگردد آتش مهرت

دو همجنسی که با هم متفق یابی بعالم کو

ازین گلشن چنون حیرتی گل کرده ام (بیدل)

نهان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی

بدوق عافیت ای ناله تاکی در جگر پیچی

بعیب زندگی تهمت شمر نقد بقا بستن

ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بو گارا

خیال هرزه گردی اینقدر آواره ات دارد

گریبان تأمل و سست آبادی دگر دارد

حریف آن نمیان نتوان شد ز بار یک بینیها

تغافل چند خون سوز دل حسرت نگاهان را

سواد مدعای نسخه هستی شود روشن

اگر فقر از تومی نالد و گرجاء از تومی بالید

حجاب جوهر آذیت است اسباب آزادی

نفس در سینه تا دزدیده نمی افند یسه می تازد

خیالات جهان آخرت سروا کردنی دارد

جنوتهای امل غیر از دماغت کیست بردارد

اگر پوشیده گردد چشم از خود نیست عریانی

بخود چون شمع هر جا و ارسی دارد گریبانی

زمین تا آسمان خفته است در زخم نما یانی

بهستی چون سحر می بایدم افشا ند دانی

زمزگان هم مگرد رخواب بینی ربط جسمانی

ازین گلشن چنون حیرتی گل کرده ام (بیدل)

نهان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی

چه باشد یک نفس خون گردی و بر چشم تری پیچی

مگرد در کاغذ آتش زده مشت شر ری پیچی

بساطی را که بر هم چیده می آن به که در پی پیچی

بجائی میرسی زین ره سرموئی اگر پی پیچی

بخود می پیچا گرمی خواهی از آفاق سر پی پیچی

مگر از زلف مشکین تار موئی در کمر پی پیچی

تبسم زیر لب چون موج تاکی در گهر پی پیچی

اگر بر هم نهی چشمتی و طومار نظر پی پیچی

نه نمی آتش چرا بدهد بر هر خشک و تری پی پیچی

همه پروازی اما گریس باط بال و پر پی پیچی

عنا نهان دارد از خود رفتنت مشکل که در پی پیچی

ازین ساز هوس بر هر چه پی پیچی مختصر پی پیچی

چومو گردد در سافا چارمی باید بر پی پیچی

گر آزادی بلند یهای دنیا خو ممکن (بیدل)

مبادا هم چو طوطی بر پروان شکر پی پیچی

بر اوج بی نیازی اگر وار سیده می

ای نردبان طراز خمستان اعتبار

این ما و من ترانه هر نار سیده نیست

کو منزل وجه جاده خیالی دگر ببند

فهمیدنی است نشو نما ی تنزلات

واما ندنی شد آبله پای همت

در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود

داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن

تا سر به پشت پا نرسد نار سیده می

چون نشئه تادماغ بصد جا رسیده می

حرفت ز منتر لیست که گو یا رسیده می

ای میوه هر سیده بخود وار سیده می

یعنی چو موی سر بته پا رسیده می

پنداشتی با وجثر یا رسیده می

ای معنی یقین بیجه انشا رسیده می

با ما رسیده می تو و تنها رسیده می



خلقی بجایو هه تو تما شای خود است  
فکر شکست تو به ما نیست آنقدر  
هر جارسى همین عملت حاصلست و بس  
ای کاروان واهمه غر بت و وطن  
گو یا ز سیر آینهء ما رسیده ئی  
مینا تو هم ز عالم خارار رسیده ئی  
امر و ز فرض کن که بفر دارسیده ئی  
زان کشورت که راند که اینجار رسیده ئی

(بیدل) زبهلوی چه کمال است دعویت

مضمونکی بخاطر عنقا رسیده ئی

برخود مشکن تا همه تن رنگ نگر دی  
دور است تلاشت ز ره کعبه تحقیق  
تاراه سلامت سپری ضبط نفس کن  
چون خاک هوا گیر درین عرصه محالست  
در آینه شوخیء این جلوه شکستی است  
پیدا ست خراشی که ز نقش است نگین را  
این جلوه نیر زد بغبار مژه بستن  
در عالم اضداد چه اندیشه صلحست  
صیاد کمینگاه امل قامت پیر یست  
بیگانگیء وضع جهان حوصله خواه است  
آینه نازت همه دم جلوه بهار است  
ای شیشه نجو شیده دبت سنگ نگر دی  
ترسم که بگرد قدم لنگ نگر دی  
قانون تو ساز است گر آهنگ نگر دی  
کز خود روی و صاحب اورنگ نگر دی  
بر روی جهان بیهوده چون رنگ نگر دی  
از نام جراح کند رنگ نگر دی  
آینه مشو تا قفس زنگ نگر دی  
با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگر دی  
هشدار که چون حلقه شوی چنگ نگر دی  
از خویش برون آی اگر تنگ نگر دی  
ای رنگ نگر دانه تویی رنگ نگر دی

(بیدل) با دای مژه کجدار و مریزی

پر شیفتهء محفل نیر رنگ نگر دی

برداشتن دل ز جهان کر دگرانی  
مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق  
ای بیخبر از رنگ سبک و حیء عنقا  
سر پنجهء تسخیر جهانیت بچه ارزد  
بر هر که مدد کرد هئی از عالم ایثار  
سطر نفس و قید تأمل چه خیال است  
هر جات بپر سند ز تمثال حقیقت  
آبست تغافل بد م تیغ غرورش  
تحقیق تو خورشید و جهان جماعه دلائل  
هر کس بخیال دگر از وصل تو شاد است  
کیفیت آن دست نگارین اگر این است  
کز پریم آخر بخرم افلا دجوانی  
نامت نهجهد تا به نگینش نشانی  
تا نام تو خفت کش یاد یست گرانی  
دست تو هما نست که دا من نشانی  
نامش بزبان گر بیری باز ستانی  
هر چند بمیری که تو اش سکت نهخوانی  
بایند نسب حرف به آینه رسانی  
یارب که ز خونم نکند قطع روانی  
پیدا است چه مقدار عیانی که نهانی  
هنگامهء کنج دهن و موی میانی  
طام و سر کند گل مگسی را که برانی

ای موج گهر آب شواز ننگ فسر دن      ر فتنه ر فبقان و تو در ضبط عنا نی

(بیدل) اثر نشه نظم تو بلند است

امید که خود را بد ماغی برسانی

برون تا زاست حسن بی مثال از گرد پیدائی      مخوان بر نشه نازبری افسون مینائی  
فریب آب خوردن تا کی از آینه هستی      دوروزی گونا باشد کشتیء تمثال دریائی

گواه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا      ندار دخون کس رنگی مگر دستی بهم سائی  
ز اعیان قطع کن افسانه شکر و شکایت را      همان سطر است نامفهوم طوماری که نگشائی

نگردی از عروج نشه دیوانگی غافل      خمی دارد فلک هم از کلاه بی سروپائی  
جنون عشق طوفان میکند در پرده شوقم      گریبان میدرد از بند بندنی دم نائی

بشوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی آید      چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهائی  
بتمثالی که در چشمت سرو برگ چمن دارد      ز خود درنگی نمیکاهی که بر آینه افزائی

وداع شو دنمائی کن ز ننگ زرگی مگذر      چو گم گشتی بچشم هر که آئی آفتاب آئی  
ازین عبرت سرا گفتم چه بردن آرزو زندان      حقیقت محرمان گفتند داغ ناشناسائی

بشغل گفته گو میسند (بیدل) کاهش فطرت

بمضرباب هوس تا کی چو تار ساز فرسائی

بهر هر گلی دمیده است افسون آرزوئی      بوی شکسته رنگی ر ننگ پریده بوئی  
ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم      رنگ شکسته دارد بر شش جهت غلوائی

سازیکه چینی دل ناز تر نمش داشت      روشن شد آخر کار از پرده تار موئی  
در کاروان هستی یک جنس نیستی بود      زین چار سو گزیدیم دکان چار سوئی

تدبیر خا نمانت در عشق خنده دارد      کشتی شکسته آنکه غمخواریء سبوئی  
از هر سری درین بحر ناز حباب گل کرد      مست شناس است اینجا بیمغزیء کدوئی

تا چشم باز کردیم با تو چه ساز کردیم      بر ما چونی ستم کرد آوازی و گلوئی  
چون گرد باد زیندشت صد نخل بیشتر رست      ما نیز کرده باشیم بی پا و سر نموئی

جوش و خروش عشقیم زیر ویم هوس چیست      هر پشه در طینش دارد تهننگ هوئی  
هستی همان عدم بودنی کیفی و نه کم بود      در هر لب و دهانی من داشته است اوئی

در معبد یک پا کان از شرم آب گشتند      ماران خواست غفلت تر دامن وضوئی  
چون شمع تار سیدیم در بز مگاه قسمت      یازان نشا ط بردند ما داغ شعله خوئی

دل هر چه داغ مالیم سر بر چه سنگ سائیم      ماران نمیدهد بار آینه پیش روئی  
(بیدل) گذشت خلقی مایوس تشنه کامی      غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جوئی

بسکه بی رویتو خجلت کرد خرمن زندگی      بر حریفان مرگ دشوار است برمن وزندگی

با چنین دردی که باید زبست دور از دوستان  
کاش در کنج عدم بی درد سر میسوختم  
خجلت عشق و فایا س و امید مدعا  
بی نفس گردیدن از آفات ایمن میکند  
تشنه آبی نیاید بود کز سر بگذرد  
فرصت آوارگی هم یکدو گردش بیش نیست  
هر که می بینی دکا ن آرای نازی دیگر است  
تا کجا هم کسوت طاء و س خواهی زیستن  
که بمنظر میفریبد که بیامت میبرد  
دستگاه فانه هم ایکاش مدی میکشید

شبنم انشا بود (بیدل) خجلت پرواز صبح

بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی  
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی  
عالمی شد بار دل زین با رگردن زندگی  
آن چراغی را که دارد ز بردن زندگی  
میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی  
تا یکی دارد چو سنگت در فلاخن زندگی  
زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی  
بیخبر در آبت افکنده است روغن زندگی  
میکشد تا خانه گورت بهر فن زندگی  
چون سپندم سوخت داغ نیم شیون زندگی

بسکه گردد آید آریا ز ما ز پا افتادگی  
میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن  
عذر ها چون اشک کنج را حتی میخوایم  
دام عجزی در کمین سرکشی خوایده است  
سرکشی تا کی گریبانست درد چون گریب  
مرد و حشمت گردانی با هر چه هستی صلح کن  
غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی  
خط پر کار کمال تا تمام افتاده است  
با خرد گفتیم چه باشد جوهر فقر و غنا  
تخم اقبال ز فیض سجده خواهد همی  
کاروان نقش پائیم از کمال ما مبرس

نیست ممکن (بیدل) از تسلیم سرد ز دیدنم

نسبتی دارد بآن زلف دوتا افتادگی

برین آینه هامپسند ز نگشت تهست آهی  
چه باشد یکسر بالید فروغ طبع آگاهی  
نفس پرداز تقلیدند و میگویند الهی  
با این بیحاصلان یاد انشی بامرگ ناگاهی  
فراموشی نصیبم کن مگر بادت کنم گاهی

بطایع مقبلان یارب کدورت را مده راهی  
چرا غافلان عمریست میسوزد درین محفل  
جهان آینه و هم است و این طوطی سرشتانش  
پراست آفاق از غولان آدم روچه ساز است این  
بحیر نگاه وصل افسون هجران عالمی دارد

طپشها دارم و از آشیان بیرون نمی آیم  
بمخاک آستان چون هلال از بسکه گم گشتم  
ندانم مژده وصل که دارد انتظار من  
چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن  
بتنگیهای دل یکغنچه نتوان نقش بست اینجا

باین اندازم ز گان هم ندارد بال کوتاهی  
جنبی یا فتم در نقش پیشانی پس از ماهی  
که حسرت سخت گلبن زاست باگرد سرراهی  
بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی  
شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی

به بینم تا کجا ها می بر د فکر خودم (بیدل)

برنگ شمع امشب در گریبان کند هام چاهی

بعجز کوش ز نشو نما چه میجوئی  
دل گداخته اکسیر بی نیاز بهاست  
سراغ قافله عمر سخت نا پیدا است  
بهر چه طرف کنندت رضا غنیمت دان  
بفکر خلق متن هرزه سعی جهل مباش  
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد  
بدامگاه مجسد پر فشانیه انفا س  
هزار سال ره اینجا نیاز یکقدم است  
زبان حیرت آینه این نوا دارد

بخاک ریشه تست از هوا چه میجوئی  
گداز درد طلب کیسیا چه میجوئی  
زرهگذار نفس نقش پا چه میجوئی  
ز کارگاه فنا و بقا چه میجوئی  
محیط ناشد ازین موج ها چه میجوئی  
هنوز آب نهی از حیا چه میجوئی  
اشاره ایست کزین تنگنا چه میجوئی  
ز خود برای ز فکر رسا چه میجوئی  
که ای جنون زده خود را ز ما چه میجوئی

بدوق دل نفسی طوف خویش کن (بیدل)

تو کعبه در بغلی جا بجا چه میجوئی

بعزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی  
چه سازم در محبت با دلبی انفعال خود  
در آن محفل که بود آینه ام گلچین دیندارش  
اگر هوشت پر سیدن ندارد صورت حالم  
دو عالم گشت یکم زخم نمک سود از غبار من  
تنگ سر ما به ام چون سایه پیش آفتاب او  
باین ساز ضعیفیه از هر جا سر بر و آرم  
چو شمع از نار سائیه ی پروازم چه مپرسی  
بکام دل چه جولان سر کنم کز عرصه فرصت  
سحر خدایت از عصیان من گردد ندامت را  
محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من  
درق گردانی بیتا بیم فرصت نمیخواهد

که در خونم قیامت میکند ناز گل افشانی  
نیفتد هیچ کافر در طلسم نا پشیمانی  
ادب میخواست بند چشم من نگذاشت حیرانی  
که من چون ناله ام صد پرده عریسان ترز عریانی  
ز هشت خاک من د یگر چه میخواهی پریشانی  
که آنجا تا سجودی برده ام گم گشت پیشانی  
سر مومی کند مانند تصو برم گریانی  
که شد عمر و همان در آشیان دارم پرافشانی  
نظرها باز میگردد بچشم از تنگ میدانی  
بقدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی  
حیا بم گردد بر دریا فشانند از خانه ویرانی  
سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

دل بیتاب تا کی زام تسکین باشد م (بیدل)

\*\*\*

بغبار عالم جستجو ز چه یاس خسته نشسته‌ئی  
نبری ز خیال کسان حسد نکنی ظلم و کد  
سرو بر گنج‌عشرت صد چمن بحضور غنچه نمیرسد  
بحضور بارگه ادب ستم است دمزدن از طالب  
ز گل تعلقی اینچمن بکجا است لاله گوش من  
ز قزو لی و هوس بقا شده‌ئی بعبرتی آشنا  
نه قوی است مجمع طاقت نه حواس را بطه جرت  
نفس از کشاکش مدح ذم چقدر بر اردت از عدم

چه بلاست (بیدل) بیخبر که بنا له هرزه شدی ثمر

همه را ست در شکست و تو که به پند لی چه شکسته‌ئی

بگرد سر مه خفتن تا کی از بیدار د خا موشی  
در آن محضر که باله کلاک رنگ آ میزی یادت  
جنون جان کنی تا کی دمی زین ما و من شرمی  
بضبط نفس موقوفست آئین گهر بستن  
ز ساز مجلس تصویری این آوازی آید  
همه گر رنگت باشد بیزبانی را غنیمت دان  
نفسها سر ختم در هرزه نالی تا دم آخر  
لب از اظهار مطلب بند و تسخیر و عالم کن  
بجرات گرد طاقت از مزاج خویش میرویم  
نفس تنها نسوزی ای شرار پر فشان همت  
بدل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت

چرا ئی اینقدر نادان عافیت (بیدل)

فراموش خودی یارفته‌ئی از یاد خا موشی

بگلزاری که آنشوخ چمن پیکر کند بازی  
جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش  
گدائی کز سر کویتو خاکی بر جبین مالد  
عرق بر عارضت هر جا بساط شبیم آراید  
قلم هر که بوصف نیش مژگان تو پردازد

غبارم چون طاءوس گل بر سر کند بازی  
زدست افشانی و مژگان بابر و سر کند بازی  
بتاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی  
نگه در خا نه خورشید با اختر کند بازی  
چو خون چسته مضمون در رگش نشتر کند بازی

مخور جام فریب از نقش صور تخانه گردون  
دل از ساز طرب بالیدن ننگست ازین غافل  
مرا از ششجهت قید است و خوش آزاد میگردم  
زبس پیچیده است آفاق را بدمهری گردون  
کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند درجائی  
وداع بیقرار می کند چون شعله پروازت

بلعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی  
که از افراط شوخی طفل را لعل کند بازی  
کم افتد مهره بی زینسان که درشدر کند بازی  
عجب گر طفل هم درد امن مادر کند بازی  
زهی غافل که با نقش دم از در کند بازی  
هوس بگذار تا چندی بیال و پر کند بازی

من از سر باختن (بیدل) چه اندیشم درین میدان  
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

«بما و من غلو دار دنی تا فطرت عالی  
نقوش و هم وزن در هر تأمل می شود باطل  
نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش میخواهد  
دران وادی که مخمور نگاه او قدم ساید  
بهر و مانند گی سعی ضعیفان در نمی ماند  
نمیدانم ز شرم فوت فرصت کی بر و ن آیم  
بسیار دوس شغل چه سودا داشتیم یارب  
جهان بی اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان  
شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس

جهان تنگ آسودن دل پر میکند خالی  
خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی  
که عمری شد ز هوشم میبرد این مصرع خالی  
دماغ آبله باله قدح دردست پامالی  
فسردن میشود پرواز رنگ از بی پرو بالی  
عرق عمریست بر پیشانی ام بسته است غسالی  
زیان و سود رفت و مانده بر جانگ دلالی  
نیستان پشم میا فلد شیر و گریه قالی  
هجوم ذره گر قنطار چید نیست منقالی

بایسن تسلیم بار نیکوید تا کی کشم (بیدل)

سیه گردید همچون شانه دوش من ز حمای

«بمکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی  
نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت چه دید  
زبان بحرف گشودی چه بود آهنگت  
هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن  
به حرف و صوت خودت شبهه گریقینی نیست  
برشته های نفس نغمه بی جزاره نبود  
بلند و پست تو چون شمع دودی و داغیست  
قفا ی سایه دویدی ز شخص شرمت باد  
سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی است  
بغیر و هم که در در سگاه فطرت نیست  
فرا مشی سبقم کیست تا از و برسم

تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی  
سرت بزا نوا اگر گشت خم چه فهمیدی  
دولب دمی که رساندی بهم چه فهمیدی  
کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی  
ز ساز پرس که از زیر و بم چه فهمیدی  
ازین ترانه که گفتم منم چه فهمیدی  
بسر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی  
دل آب گشت زدیر و حرم چه فهمیدی  
صدداگر صمداست از صنم چه فهمیدی  
منت بهیج قسم میدهم چه فهمیدی  
که من بیا تو گر آدم چه فهمیدی

چنین که (بیدل) ما نارسای عرفان ماند      مباد غرور دانش تو هم چه فهمیدی

\*\*\*

بناقوسی دل‌اشب از جنون خورده است بهاوتی  
ز فیض و حشمت همسایه جمعیت عنقا  
بهر بیدست و پا نی سیرگلزار دگردارم  
بساط خاکک عرض دست‌گاه هم بر نمی‌دارد  
محیط ناز کانهجا زور قد لهاست طوفانی  
خیم هر سطر سنبل صد جنون آشفته‌گی دارد  
ختن می‌گردد داز ناف غزالان کاه ما بر کف  
سری داریم الفت نیت سودای فرمانت  
نوا ای عند لیبان نکبت گل شد درین گلشن  
زمین نیست بیرونه رچه می‌بینی در بزم صحرای  
شعور آینه بیطاقتی ترسم کند روشن  
بیکم لم تر شر و کارم افتاده است و مهنوم  
ز خواب بیخودی مشکل که بردارم سر و زگان

بخاک عا جزی چون بوریاسر کرده ام (بیدل)

مگر زین ره نشا نم نقش آرامی به بهلوئی

پو چست قماش تو با ظهار رلا فی  
نشگافت کس از نظم جهان معنی تحقیق  
در فکر خودم معنی او جهره گشا شد  
آینه دلان جو هر شمشیر ندارند  
زندانی حرمانکده داغ و فائیم  
خون ناشده ره درد دل ظالم نتوان برد  
زین ما و من اندیشه تحقیق که دارد  
تا محمل آسایش جاوید توان بست  
گواین دوسه رنگت بتو هم نفریبد

زان پیش که احسان فنک شعله فروشد

(بیدل) عرقی ریز بسا مان تلا فی

بو حشت بر نمی‌آیم ز فکر چشم جادویی  
ببزم نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم  
چورم دارم وطن در سایه مژگان آهویی  
نهام آینه اما از تحیر برده ام بوئی

نگردی ای صبا بر هم زن هنگامه عهدهم  
 به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن  
 جها نی نقد فطرت در تلاش شبهه می باز د  
 سر تسلیم مید زدم بیباکین بر عتقا  
 سراغ از حیرت من کنرم لیلی نگاهان را  
 دو عالم معنی آشفته حالی زرگره دارم  
 دماغ آشفته نگا را مهره سودا اثر دارد  
 برنگی ناتوانم در تمنای میان او  
 محار است آنچه بخوام خیال است اینکه می بینم  
 خیال نیستی سیر شبستان دگر دارد  
 درین گلشن چو بوی گل مریم و حشمتی دارم

بهار را حتا ز پاس نفس گل میکند (بیدل)

بر نگت غنچه دارم زینچمن سر رشته و وئی

که من مشت غباری کرده ام نذر سر کوئی  
 قد خیم گشته چینم میکشد با ناز ابر و وئی  
 یقین مزد تو گر پیدا نمائی همچو من ر وئی  
 چه سازم در خم نه چرخ پیدا نیست زانوئی  
 برون از چشم معجون نیست نقش پای آهوئی  
 دل افسرده ام مهریست بر طومار گیسوئی  
 برای زلف سازید از دم آلود باز وئی  
 که گردانند عیان مانند تصویرم سرموئی  
 قبال کرده اند آئینه من با پر پروئی  
 چو شمع کشته سرد ز دیده ام در کنج زانوئی  
 که خالی میکند صد بستر از تغییر پهاوئی

• بو حشمت نگاهی چه خو کرده ئی  
 چو صبح از نفس پر گریبان مدر  
 یمن و یسار و پس و پیش چیست  
 نه با غیبت این جان نه گل نه بهار  
 کجا نشه کو باده ای بیخبر  
 عدم از تو مرهون صد قدرت است  
 اگر صد سحر از فلک بگذری  
 نالیده ئی جز بکنج دلست  
 بانداز نجات کسی پی نبرد  
 زهستی ندیدی بغیر از عدم  
 نفس وار مقصود سعی تو چیست  
 سخن های تحقیق بر نازک است  
 نشود ت وزین خاک دان پاک شو  
 جها نی نظر بر رخت دوخته است  
 چو (بیدل) چه میخواهی از هست و نیست

که خود را به پیش خود او کرده ئی  
 که نا موس چاک رفو کرده ئی  
 تو یکسوئی و چهار سو کرده ئی  
 خیالی در آینه بو کرده ئی  
 چوستان عبث های و هو کرده ئی  
 بدی هم که کردی نکو کرده ئی  
 همان در نفس جستجو کرده ئی  
 اگر نیستان در گلو کرده ئی  
 که پر میزنی یا نمو کرده ئی  
 مگر سر بجیب فرو کرده ئی  
 که عمریست بردل غلو کرده ئی  
 میان گفته و فهم مو کرده ئی  
 نیمم بهل گر وضو کرده ئی  
 نوای گل بسوی که رو کرده ئی  
 که هیچی و هیچ آرزو کرده ئی

ز موج گوهرم گرد بیتی نیست بیدامی  
 حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

بوضع غربتم منظور بیتا بیست آرامی  
 دل مایوس ما را ای فلک بیکارنگداری



فدا گشتیم و خاک ما بزیر چرخ مینائی  
 حریفان مقتنم دارید دور کاهرا نی را  
 غرورش سرکش افتاده است ای بیطاعتی عرضی  
 ز چشم تنگظرف خود بحسنتش بر نمی آیم  
 درین صحرا نمی یابم علاج تشنه کاه میها  
 خمار مستی این بزم جز حرفی نمیباشد  
 نگاه بی نیازی اندکی تحریک مژگان کن  
 شر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم  
 دماغ بی نشانی خود نمائی بر نمیدارد  
 جنون صیادی من چون سحر پنهان نمیباشد  
 ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون  
 درین محفل نه آن بیربطی افسرده است دلهارا

دماغی در هوای پختگی پرورده ام (بیدل)

بمغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی

ختن فکری که بندد آشیان در حلقه موئی  
 گهراشکی که غلطد در غبار حسرت کوئی  
 نشد بی اعتبار یهای من سنگ ترازوئی  
 که پنداری بخاکپای او مالیده ام روئی  
 گل اندام سمن بوئی چمن رنگ شرخوئی  
 گرفتیم آتشی دیگر ندارم کنج زانوئی  
 زندیا نیست دل برداشتن بی زور بازوئی  
 جهان گردیست طوفان برده جولان آهوئی  
 ز مژگان چشم قربانی پریشان کرده گیسوئی  
 باین دنباله داریها کم افتاده است بروئی  
 که من چون موی چینی نیستم جز سایه موئی

درین گلشن ز بس تنگست (بیدل) جای آسودن

نگردانید گل هم بی شکست رنگ بهاوئی

بچندین رنگ و بوی خفته مژگانم زندپانی  
 قیامت پریشان هوئی جهان آتش فکن هائی  
 کف افسوس چندین رنگ و بوی یکدگرسانی

بهار آندل که خون گردد بسود ای گل روئی  
 سحر آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری  
 ز پای مورتابال مگس صد بار سنجیدم  
 چو گل امشب بآن رنگ آبرو بر خویش میبالم  
 بصد الفت فریدم دادا ماداغ کرد آخر  
 سر سودائی پر آوارگی تا کی کند یارب  
 تلاش دست از ترک تعلق می شود ظاهر  
 ز در مطاب نایاب بر خود مبطد هر کس  
 و داع فرصت دیدار بی ماتسم نمی باشد  
 قد خم گشته تی در رهن صد عقبی امل دارم  
 بنای محض قانع بود نست از نقش موهوم

بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشائی  
 خوشا شورد ماغ شوق و گیر و دار سودائی  
 زهر بر گگل این باغ عبرت در نظر دارم

جهان پرید حس است از ساز نیرنگی مشوغا فل  
طرب کن گریه محمل کشان صبح برداری  
بهر مژگان زدن سر میدهد در عالم آبه  
با میدگشا دل نگر دی از خطش غافل  
بهر جا عشق آراید دکان عرض استغنا  
خراب جستجوی یکنفس آرام میگردد

هوایی میدمد و هم نفس بر نقش زیبائی  
که این گرد جان دارد تبسم خیمه لیلائی  
خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینائی  
پی این مور میبا شد کلید قفل صحرائی  
سرافلاک اگر با شدنمی ارزد بسودائی  
شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی

ز جیب عاجزی چون آبله گل کرده ام (بیدل)

سرخو ناب مغزی سایه پرورد کف پائی

به شهرت زداقبال خلق از تباهی  
دماغ غرور از فقیران ندالده  
گراین است درد سر زر پرستان  
ندانم خیال دماغ آفرینان  
ندیده است ازین بحر غیر از فسر دن  
یقین احتیاج دلائل ندارد  
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی  
گراقبال خورشید بت او جگیرد  
بهر جا گشادند مژگان نازت  
شنیدم قدم میگذازی بچشم  
کنان باب مهتاب چیزی ندارد

سپید است نقش نکتین از سیاهی  
کجی نیست سر ماهیه بی کلاهی  
همان اجتماع گدائیت شاهی  
چه دارد درین امتحان گاه واهی  
بچشمی که موج گهر نیست راهی  
در آب افکند سرمه را چشم ماهی  
دولب داده در هر حدیث گواهی  
فر وز چراغ از دم صبحگاهی  
بچشم بتان خواب شد خوش نگاهی  
زمین سبز کرده است مژگان گیاهی  
بهر جاتوئی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گزم امتحانست (بیدل)

مرا سوخت اندیشه های بی گناهی

به نموسری ندارد گل باغ کبریائی  
پی جستجوی عنقا بکجا توان رساندن  
ره دشت عشق آنکه من گشته گم در یز ره  
زده آفتاب و انجم بقبول بارگاهت  
سر ریشه ام ندانم بکجا قرار گیرم  
ز شکوه ملک صورت سر بر گوارم این بس  
همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من  
من بیخبر کجا یم که درد گر گشایم  
ز جهان رمیدم اما نرهیدم آنقدرها

ندیده ای برنگی که بگویمت کجائی  
نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنائی  
بسرچه خوار بندم الم برهنه پائی  
ز سر بریده بر سر گل طالع آزمائی  
تخاک هم نیاسود گل باغ خود نمائی  
که ز خاک اهل معنی کنم آبر و گدائی  
مگرم ز نند صیقل بقبول جبهه سائی  
ز تو آنچه و انمایم توئی آنکه و انمای  
که هنوز هم چو صبحم قفس است بارهائی

خردفسرده جولان چه دهد سراغ عرفان  
چه شگرف دلربائی چه قیامت آشنائی  
بم وزیر سا زامکان باد بگه ثنائیت  
بصدانجمن من و واسرو برگت ماست یکتا  
بمحیط عشق یارب بچه آبرو بیالیم

بدر د مگر گریبان ز جفون نارسائی  
نه ز ما است عالم تونه تو از جهان مائی  
عرقی دمانده بیرون ز جبین ترصدائی  
همه موج یک محیطیم همه خلق یک خدائی  
چو حباب کرده عربان همه راننگ ردائی

ز وصال مهر تابان چه رسد بسایه (بیدل)

روم از خود و تو گردم که تود رکنا رمتی

بهستی از گداز انفعالم نیست تسکینی  
بتد بیری دگر ممکن مدان جمعیت با لم  
چواشک از ننگ خود داری چسان آیم برون یارب  
درین محفل رگت یا قوت دارد نبض ایجادم  
ادا فهم چرا غان خموشم کس نشد ورنه  
ازین آینه سازیه که دارد فطرت اسکندر  
بعبرت آب ده چشم هوس از سیر این محفل  
دماغ بی نیازان ناز و حشت بر نمیدارد  
غبار دشت امکان را مکن تکلیف آسودن  
ز رنگ سایه من بوی چندین نافه می بالد

جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی  
برین اجزا مگر شیرازه گردد چنگ شاهینی  
هوا زم یکمژه برهم نیفشرده است تمکینی  
مژه واکرده اما بروی خواب سنگینی  
تحیر داشت چون طاعوس چشمکهای رنگینی  
گرفتم چیده باشد خجالت تمثال خود بینی  
که اشکی چند بر مژگان تر بسته است آئینی  
مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامن چینی  
ز خود برده است خلقی را هوای خانه زینی  
ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی

مژه نگشوده چندین رنگم از خود می برد (بیدل)

رگت گل بستر نازی پر طاعوس بالینی

بیا س هم نپسندید ننگت بیکاری  
در آن بساط که موجود بود نست غرض  
بر ننگ غنچه درین باغ بید ما غانرا  
خدننگ ناله که از جوش نه فلک گذرد  
سرم بخدمت هستی فرو نمی آید  
چه سحر کرد ندانم نگاه جا دویت  
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم  
جهانی از نم چشمم مگر بطوفان رفت  
دگر چو سایه ام از خانمان چه میپرسی  
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز  
زهره تازی اگر بگذرد سرشک خوش است

دل شکسته ما کرد ناله محماری  
جو ذره اندکی ما بس است بسیاری  
نسیم درد سر و شبنم است سرباری  
منش بد اغ جگر میکنم سپرداری  
نفس بگردنم افتاد و کرد ز ناری  
که مرده است جفائی بدوق بیماری  
نفس بسینه من ره برد بد شواری  
بیحرشائی مژه ام بیش ازین نیفشاری  
نشسته ام بغبار شکسته دیواری  
سربرنه کند چون حباب دستاری  
گهر شود چون نشیند ز قطره سیاری

کجاست گوهر دیگر محیط عرفا نرا  
طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است  
مگر ز جیب تأمل سری برون آری  
بخون نشین و طرب کن اگر دلی داری  
چه جلوه ها که نشد فرش حیرتم (بیدل)  
صفا ی خانه آئینه داشت همواری

به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری  
بعلم و فن تنگ و تاز نفس چه فایده دارد  
چرا خوشست ز برگ عدم بفرصت هستی  
به محفلیکه بود دو رجام و جلوه ساقی  
فتاده خلق مقید بدامگاه تعیین  
ز فکر مدحت ابنا روزگار حذر کن  
دلت به کینه مینواز تا فساد نراید  
نشسته هر نفس آما ده هزار شکایت  
ز موج کف بگهر ختم کن تردد دنیا  
صفا ی آینه دل گشود کام نهنگست

قضا چه صورت میده است در مزاج تو (بیدل)  
که از نفس زدنی کوه را برزله گیری

بیتودل در سینه ام دارد جنون افسانه‌ئی  
در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس  
آتش بر خود زخم چشمنی زعبرت و اکتم  
جستجوها خاکشده اما درینصحرانیا فت  
در کلید سعی امید گشاد کار نیست  
چاره دیگر نمی یابم گریبان میدرم  
عالمی دادم بطوفان دل بیمدعا  
سبحه تا باقیست زاهد در شمار کام باش  
میکشان پیش از سواد چرخ و اختر خوانده اند  
بردوام صحبت هم چشم توان دوختن

دودل عمریست (بیدل) میدهم پرواز و بس  
بر گسستن بسته ام ز نثار آتشخانه‌ئی

بیجا صلیب بست بگردن خم پیری  
در عالم فرصت چقدر قافیه تنگست  
چون بید ز سر تا قدم عالم پیری  
مورست سیه پیشتر از ماتم پیری

تا پنبه نهد کس بسر داغ جوانی  
موقوف فرا موشیء ایا م شبا بست  
هیئات باین حلقه در دل نگشودند  
آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد  
دل خورد فشاری که زهم ریخت نگیزش  
تا اثر نفس سوخت بسامان فسر دن  
انگشت نمای عدم از موی سپیدم  
چون موی سپیدی زند از لاف حیا کن

(بیدل) تو جوانی بتنگ و تاز قدم زن

من سایه دیوار خودم از خیم پیری

کافور نداد اثر مرهم پیری  
خلدی اگر ایجاد کند آدم پیری  
رفتند جوانان همه نامحرم پیری  
بر سر و نه بسته است خمیدن غم پیری  
زین بیش چه تنگی دمد از خاتم پیری  
رو آتش یا قوت فروز از دم پیری  
کرد ند چو صبحم علم از پرچم پیری  
هشدار که زال است همان رستم پیری

بیخبر از خود نگذر جانبدل هم نظری  
زندگی نمی یابد و نفس اینهمه پرواز هوس  
بر هوس نشو و نما مفت خیالست بقا  
آه درین دشت هوس نیست بکا م دل کس  
بیتو چو شمع همه تن سوخته یا س وطن  
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو  
جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود  
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما  
در بر هرز یرو بمی خفته فسون عدمی  
پرده صد رنگ دری تا بچمن راه بری

(بیدل) خونین جگر مبلبل بی بال و پر

نیست درین غمکده ها تاله من بی اثری

از سر ما گر قدم سازی بیانی میرسی  
میشوی گم تا با و از درائی میرسی  
دانه وار آخر تو هم تا آسپائی میرسی  
تا به مقصد چون ثمری رنج پائی میرسی  
زین ادا بازی بحرف آشنائی میرسی  
از بهاری نشان برخود هوائی میرسی  
ابتدائی تا بفکر انتهای میرسی  
تا بسیر کلبه چون من گدائی میرسی

پیر و تسلیم باش آخر بجائی میرسی  
کاروانها میرو دزین دشت بیکر دسراغ  
زیر گردون عقده کار کسی جاوید نیست  
صبرا گر باشد دلیل نارسائیهای جهد  
ای زبان دان عدم از خاموشی غافل مباش  
چون سحر تا آسمان بالید هئی اما هنوز  
گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصت  
بید ماغی میکند نازت بصد گردون غرور

بر ملا یک هم سجو داحترامت واجبیست  
گرم داری در عدم هنگامه سیر خیال  
ای بچندین پرده پنهان تر ز سا زبوی گل  
باز میگردد مژه گل میکند عریانیست  
رمز هستی و عدم زین پیش نتوان واشگاف

(بیدل) آ هنگت شنیدیم و ترانشنا ختیم

ای ز فهم آن سوبگوش ماصدائی میرسی

خاکی اما از جناب کبر یا بی میرسی  
نی بجائی میروی و نی زجائی میرسی  
یاد رنگی میکنی گلگون قیائی میرسی  
چشم می پوشی بسامان ردائی میرسی  
چون نفس هر دم زدن هوئی بهائی میرسی

چون صبح نفس با ختم از خانه بدوشی  
ترسم بعرق گم شود از آبله جوشی  
دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی  
چون آتش با قوت نمیرد ز خموشی  
حیف است ز حرف گفت پندرنه بگوشی  
هر چند بگر دون رسی از خاک بجوشی  
آن جرعه که برخاک توان ریخت نوشی  
برق آینه داراست با دامزه پوشی

تا چند کشد دل الم بیهوده کوشی  
خجالت ثمر دشت تردد نتوان زیست  
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست  
شمعی که بقا نوس خیال تو فروزند  
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیا  
گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال  
تا خجالت پستی نکشد نشاء همت  
در سعی طلب چشم بفرست نتوان دوخت

(بیدل) اگر آگه شوی از درد محبت

یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی

نقاش قدرتی اگر از رنگ پاکشی  
زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی  
چشمی بگردش آری و جام هوا کشی  
کز پای کوه رشته بزور صدا کشی  
تا دانهائی سلامت ازین آسیا کشی  
آسان بدان که دامنش از دست ما کشی  
غیر از عرق دگر چه بدوش حیا کشی  
خط بر زمین مگر زنیء بوریا کشی  
بار جهان خوشست که بر پشت پاکشی  
دست آنقدر میاز که ننگ دعا کشی  
شاید که سابهائی کنی ایجاد و پاکشی

تا چند ناز غازه ورنج حنا کشی  
عرض کمال آینه موقوف ساده گiest  
حیرت غنیمت است مبادا چو گردباد  
باردلت بنا له رسائی سبک شود  
بیرون نه فلک فگنی طرح کشت و کار  
با این شکست و عجز ساموی چینی ایم  
بارو فاد می که شود طاقت آزما  
مخمل رضا بمشق سجودت نمیدهد  
دوش غناست مکش ناز هوس مباد  
گر آگهی ز خفت اوضاع احتیاج  
غافل مشوز مزد تلاش فرو تنی

(بیدل) گذشت عمرو نهائی فارغ ازامل

بگسیخت رشته و تو همان در کشاکشی

تا کجا آنجاوه درد لها کشد میدان سری  
غفلت ذاتی ز تندبیر تا مل فارغ است  
تا عدم آواره آفات باید تا ختن  
فیض صحرا در غبار زخا نمان آسوده است  
برگ برک بیدارین باغ امتحان گاه خمی است  
باخر دگفتم چه باشد انفعال آدمی

درفشار شیشه افتاده است آغوش پری  
از فسون پنبه منت بر نمیدارد کری  
جز فرو رفتن ندارد کشتیء مالنگری  
تا بدامن وارسی باید گریبان پردری  
هیچ بازی نیست سنگین ترز بار بسی بری  
سوی دنیا دید و گفت اشغال اسباب خری

عمرها شد میزنی (بیدل) درد یرو حرم  
آه ازان روزیکه گویندت چه زحمت میری

تا محرم طبیعت بلبل نمیشوی  
تا نیست وقف هر سر مویت محرفی  
پست است نرد بان عروج تعینت  
زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست  
هر غنچهء تا ملی ای دود پرفشان  
دوش حباب بوار نفس یکنفس بس است  
تا از گفت عنان نبرد ترک اختیار  
بر طاق نه تردد مینای قسمت  
تا نیستی بصیقل اجزا نمی رسد  
از سجده فناست بقای حقیقت  
با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر

رنگ آشنای خاصیت گل نمیشوی  
جوهر شناس تیغ تغافل نمیشوی  
تا سرنگون فهم تنزل نمیشوی  
آسوده جز بکسب تعجا هل نمیشوی  
آخر درین چمن رنگ سنبل نمیشوی  
زین بیشتر حریف تحمل نمیشوی  
موصول بارگاه توکل نمیشوی  
صد بار را گرگذا زخوری مل نمیشوی  
آینه دارا نجم کل نمی شوی  
زین وضع گر چراغ شوی گل نمیشوی  
کم نیست گر برگردن خود غل نمیشوی

آخر ازین محیط خیالت گذشتن است  
(بیدل) چرا چو موج گهر پل نمیشوی

تبسم از لب چون موج در گهر کند بازی  
فلک بر مهره های ثابت و سیار می لرزد  
قدح لبریز حیرت گردد و مینا برقص آید  
بجز مشاطه جا دو که دارد نبض گیسویش  
شهید نازا و خون گرمی نمی دارد که از شوقش  
بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل مارا  
ز گرد اضطراب دل نفس در سیه ام خون شد  
نگه را محرم دل سا زو فارغ کن ز افلاکش  
فضای پرزدن تنگست در جولانگهء امکان

نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی  
مباد اگر دش آنچشم شوخ ابر کند بازی  
در آن محفل که آنشوخ پری پیکر کند بازی  
چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی  
چون نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی  
گل آخر رنگ خواهد باختن گرسر کند بازی  
بگو این طفل شوخ از خانه بیرون نکند بازی  
چو طفلان تابکی با حلقه های در کند بازی  
شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی

بزرچرخ از انسان هرزه جولانی نمی آید. مگر بوزینه‌ئی باشد که در چنبر کند بازی

دل خر سندی بر هر کس ز شوق افسون دمد (بیدل)

در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

تبسم قابل چاکمی نشد ناموس عربانی  
چه بال و پر گشاید وحشت از سا زجنون من  
ندانم مشهد تبغ خیال کیست این گلشن  
براه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد  
بجای شعله از آب نم خون کرده میجوشد  
بیا ز اهدا اگر همت دهد سا مان توفیق  
کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن  
محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش  
سر قطع تعلق داری از دیوانگی بگذر  
با این سا مان وحشت آنقدر مشکل نمی بینم  
نیم نو میداگر گردد سر شمعت نمیگردم

بذیر نگک خیال اش آنقدر جوشیده ام (بیدل)

که در رنگ غبارم میتوان زد خانه عمانی

و تمثال خیالیم چه زشتی چه نکوئی  
ناموس حیا بر توینا زد که پس از مرگ  
هوشی که چها د و خسته از نفسی چند  
ترطیب دماغت بهوش راست نیاید  
از صورت ظاهری نکشی تهمت غائب  
زین خرقة برون تا زودر غلغله واکن  
حسن تو مبر از عیوبست و لیکن  
هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند  
گریکمز ه جوشی بزبان نم اشکی  
تا چینیء دل کاسه به خوان تو نچیند  
تا آب تو نم دارد و گردیست ز خاکت  
کو جوش خمستان و تماشای بهارت  
غواصی رازت بدلائل چه جنون است  
ای شمع خیال آینه از رنگ بپرداز

ای آینه بر ما نتوان بست دوروئی  
با خاک اگر حشر ز ند جوش نروئی  
چاک دو جهان را بهمین رشته رفوئی  
خود را مگر ای غنچه کنی جمع و بیوئی  
با و رمکن این حرف که گویند تو اوئی  
چون نی به نیستان همه تن بند گلوئی  
تا چشم بخود د و خسته آبله روئی  
اما چه توان کرد که پر آینه خوئی  
سیراب ترا ز سبزه طرف لب جوئی  
گر خود سر فغفور برائی د و سه موئی  
در معبد عرفان نه تیمم نه وضوئی  
زین ساز که گل در سبد و می بسوئی  
در قلم تحقیق شنا خوراند کدوئی  
رنگی که نداری عرقی کن که بشوئی



فهمی بکتاب لغز و هم نداری  
ای هرگز جمعیت پرکار حقیقت

(بیدل) من و ما از تو بیا لد چه خیال است

هر چند تو او نیستی آ خر نه از وئی

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی  
جنون حسن از زنجیر هم خواهد گذشت آخر  
مژه گویند میزن من همان محو تما شایم  
نمی باید بتعمیر جسد خون جگر خوردن  
بر رنگ غنچه تا کی داغ بیدردی بدل چیدن  
هوس در نسخه تسلیم ما صورت نمی بندد  
بهار سادگی مفتست گایا ز تما شارا  
ندارد نقشی از غیرت دبستان خود آرائی  
کمینگاه شکست شیشه یگدیگر است اینجا  
تیا بی بی امل طبع گرفتار عالم را  
ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پر دازی  
عدم هم بی بهاری نیست تخم ناامیدی را  
دو چاره که گشتم چشم پوشید از غبار من

آر و ز که پر سند چه چیزی تو چه گوئی  
گر از همه سو جمع کنی دل همه سوئی

قبای لا له گون افرو د بر نگش درخشانی  
خطش امر و ز بر تعلیق می پیچد زریحانی  
بسی صیقل از آینه نتوان رفت حیرانی  
بنای نقش پائی را چه معموری چه ویرانی  
چو شبنم آب شو شا ید گل اشکی بخندانی  
نگه نتوان نوشتن بر بیا ض چشم قربانی  
دمی آینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی  
ز در دل چه میبرسی هنوز آینه میخوانی  
مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی  
رسائی آشیان دارد همین در موی زندانی  
همان درخشانه نقاش ما ند از ما پرافشانی  
بعبرتگاه محشر یارب ارحم کم نرو یانی  
درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی

دل هر ذره ام چندین رم آهو جنون دارد

غبارم رنگ دشتی ریخت (بیدل) از پریشانی

تو با این پنجه نازک چه لازم رنگها بندی  
سراپایت چو گل غیر از شگفتن بر نمیدارد  
غبارم تا کند یا د خرامت رنگ می بازم  
درین محفل چه دارد سعیت از آینه پر دازی  
بشوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن  
شرار کما غدا رنگ تصویر ی دگر دارد  
درین صحرای عنان سیل بی پروا که میگیرد  
بعرض نا رسا ئیها چه طاقت چنگ این بزم  
با این طالع چه امکانست یا بم با را قبالی  
بگر دونت نخواهد بر دسعی پوچ بالیدن  
دل از سزا ز تعلق عاقبت بر کند نی دارد

بپوشی بهله و بر بهله می باید حنا بندی  
تبسم زیر لب دزدی کز و بند قبا بندی  
که میترسم قیامت بر من بیدست و پا بندی  
جز این گرتهمت تمثال خجلت بر صفا بندی  
عرق کن نقطه نظمی را که در وصف حنا بندی  
بلو ح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی  
سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی  
خمیدن میکشم هر چند بر دوشم صدا بندی  
مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی  
چونی چند از سبکغزی کمرها بر هوا بندی  
گشادگان شود گراندکی این عقده و ا بندی

وفا سر رشته تسخیر میخواید رسا (بیدل)

بآئینی که هر کس را گرفتاری دست پابندی

جز عافیت نیست بسو دای تو ننگی  
انجام خرام تو شکار افکن دل بود  
مخمور لب گری چمنش نشه رساند  
محو است در آئینه تمکید تو شوخی  
تا طرح تبسم فگنی چین جبین است  
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست  
در دیده عبرت اثر دام حوادث  
خوشباش به پیری چو ز کف رفت شباب  
آن مشهد نیرنگ که صبح است دلایلش  
فریاد که در سرمه نهفتند خر و شم  
عمریست که چون اشک قفا باز بگام  
در دیده آبنای زمان چند توان زیست  
تا خون که ساغر کش آرایش ناز است

ای خاک بر آن سر که نبرز ید سنگی  
از سرو چمن هم بجز داشت خد نگی  
در شیشه یک غنچه نماد می و رنگی  
چون معنی پرواز شر در دل سنگی  
در لطف و عتابت نتوان یافت در نگی  
هر دل المی دارد و هر آینه رنگی  
خفته است بر زیر پر طاء و س پلنگی  
گر زمزمه می نبود نهو حه چنگی  
ز خم نفسی دارد و خوریز رنگی  
بشکست دل اما نرسیدم بترنگی  
با برق سواران چکند کوشش رنگی  
مکروه ترا از صورت ایمان بفرنگی  
از رنگ حنا میرسد آئینه بچنگی

(بیدل) نیم آزار دبر نگی که ز تهمت

بر چشم شرار مژه بند در گنگ سنگی

چند پیچد بر من بیدست و پا افتادگی  
شبه عشاق چون اشکست در راه نیاز  
نیست سعی ما بیا بان مرگ منتهای خضر  
عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور  
بگذر از کوشش که دارد وادی تسلیم عشق  
دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست  
هر چه از ما گل کند تسهید تسلیم است و بس  
کز کسی از پا در افتد ما ز سر افتاده ایم  
ما بتعلیم از سربند خود برخواستیم

از ره بردار تا گیرد عصا افتادگی  
ابتدا سر گشته گیها انتها افتادگی  
لغزش پا نیست خواهد برد تا افتادگی  
کرد ما را سایه بال هما افتادگی  
جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی  
خاک گرد بدیم تا شد آشنا افتادگی  
سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی  
یکت زمیز و آسان از ما است تا افتادگی  
شعله هم گر کرد با خاک ما افتادگی

همچو آتش سر مکش (بیدل) که در تند بیرامن

خاک بنیاد ترا دارد بپا افتادگی

تو دست قدرتی ای بیخبر چرا ته سنگی  
که تا گشوده بی آغوش شوق کام نهنگی

چو بوی گل ز چه افروزد گی مقید رنگی  
حجاب و ارز درد ی کشان حوصله بگذر

ز صید گاه طرب غافل بودم تعلق  
فضای کون و مکان با دل گرفته چه سازد  
ز داغ اگر همه طاعوس گل کنی چه گشاید  
بعشق تا عرق شرم نیست تو ام شکست  
دل پری که نداری مگر تویی ز تعین  
غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت  
مباد جرأت طاقت کشد بلغزش خفت  
گذشت قافله هازین بساط نعل در آتش  
بزم هر چه قدم مبر نی بجاست فسر دین

اگر ز خانه برائی بر هزار خد رنگی  
فسرده صد درود شت از همین یک آیه تنگی  
که عشق چشم نواز به لعبتان فرنگی  
حذر که خنده دهند اندامی عالم بنگی  
کزین ترانه گرا نترز عطسه های تفنگی  
شکسته شیشه و اکنون تو زان شکست ترنگی  
درین گذر بادائی قدم گشاید نه لذگی  
سپند و ارتو هم در کمین به دم شلنگی  
شتاب تا نگذشته است از پر تو درنگی

گداخت خبرتم از بکر سر نوشت تو (بیدل)

بصورت آئینه رفت و تو همچنان ته زنگی

چو چینی شدم محو ناز کج ادائی  
فغان داغ دل شد ز بی دست و پائی  
پایان او جاقبال از بیکسیها  
پرافشان شوقم خروشی است طوقم  
کباب و صالم خرابست حال  
نشد آخر از خون صید ضعیفم  
تری نیست در چشمه ز ندگانی  
فنا ساز دیدار کرد از غبارم  
کنف مکن ساز نقاید عنقا  
بیالدهوس در دل ساده او جان  
درین کارگاه هلاکت تماشا  
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی  
هوایی نشد دستگیر غبارم

زمو خط کشیدم بشهرت نوائی  
فسرد آتش ای طپیدن کجائی  
که دارم مگس بر سر من همائی  
گر فگارم اما بقدر رهائی  
ز غم چون بنا لم فغان از جدائی  
سرا بگشت پیکان تیرت حنائی  
ز خجالت نم جبهه دارم گدائی  
نگه شد سراپا یم از سرمه سائی  
ز عالم براتنا بر انگم برائی  
کند عکس در آئینه خود نمائی  
چه باقد شب و روز جز کرلائی  
به بیکار یم گشت بید عائی  
ز مینم فرو برد از بیصائی

بساز خموشی شدم شهره (بیدل)

دو بال از دآ هنگم از بینوائی

چو قارون ته خاک اگر رفته باشی  
چه کار ست اول پیشه را با قیامت  
برین انجمن وانگردید چشمست  
دم فرست اینجا نفس می شمارد

بآ را یش گنج و زر رفته باشی  
بهر جا رسی پیشتر رفته باشی  
یقین شد که جای دگر رفته باشی  
چو عمر آمدن کو مگر رفته باشی

شرار است آینه پرد از هستی  
غبار تو خواهد جنون گردن آخر  
درین بزم تا کی فروزد چراغ  
جهان بیش و کم مجمع امتیاز است  
چه عزت چه خواری قامت محال است  
هوا محملی گر همه آفتابی

نظر تا کنی از نظر رفته باشی  
در آن ره که با کروفر رفته باشی  
اگر شب نرفتی سحر رفته باشی  
تو بر بی تمیزی بدر رفته باشی  
بهر رنگ ازین رهگذر رفته باشی  
و گر سایه بی سار رفته باشی

سلامت درین کوچه وقتی است (بیدل)  
که از آمدن پیشتر رفته باشی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی  
منازع نه آئینه حیرت است اینجا  
عصا زدست تو انگشت رهنما دارد  
جز این که خورد کند حرص استخوان ترا  
بسیه تا نفسی هست دل پر بشانست  
سرنیاز ضعیفان غرور سامان نیست  
صفای دل نیستند دغبار آرایش  
ز حرص دیده احباب حلقه ذام است  
چو شمع خاک شد در سراغ خویش اما  
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده ایم

به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی  
تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی  
تو گردن کوردلی از عصا چه میجوئی  
دگر ز سایه بال هما چه میجوئی  
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی  
بغیر سجده زمستانی گیا چه میجوئی  
بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی  
نم مروت ازین چشمها چه میجوئی  
کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی  
دل رمیده ما راز ما چه میجوئی

بجز غبار نندارد طپیدن نفست

ز تار سوخته (بیدل) صدا چه میجوئی

چو من بدامگه عبرت او فتاده کمی  
نفس بکسوت سیماب مضطرب دارد  
مهرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ  
بصد هزار تردد درین قلمرو یاءس  
چو ابر بر عرق سعی بسته ام محمل  
بخاک راه تو یعنی سر فتاده من  
نیم بمشق خیالت کم از چراغ خموش  
عروج همتم امشب خیال قامت کیست  
کجا روم که بر آرم سراز خط تسلیم  
قنا عتم چقدر دستگاه نعمت داشت

قفس شکسته بی بال دانه در عدمی  
نه آشنای راحت نه اتفاق رمی  
چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی رقمی  
نبا فتنم چو امید قابل ستمی  
کشد غبار من ایکاش از انفعال نمی  
هنوز فرصت ناز بست رنجه کن قدمی  
بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی  
ز خود برآمدنی میزند بدل عملی  
بکنج زانوم آفاق خورده است خمی  
که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

در بن ستمکده حبران نشسته ام (بیدل)

چو تار ساز ضعیفی بنا له متهمی

\* چو نصبح دارم از چسبی رنگ جسته‌ئی  
گل کرده ز مصرع بر جسته نفس  
خون میخورم ز درد دل و دم نمیزنم  
چون من ندار دآینه دار بساط رنگ  
نی گر دمحملیست درین دشت و نی جرس  
گر دون چه جامها که بگردش نداشته است  
آ شغفگی به هیئت ما میخورم و قسم  
صیاد پر فشانیه اوقات فرستم

گر د شکسته‌ئی بهوا نقش بسته‌ئی  
یکک سسکته درد ماغ تا مل نشسته‌ئی  
تر سم بنا لد آبله در پا شکسته‌ئی  
شیر از ده مژه بتحیر گسسته‌ئی  
میبالد از هوس دل پیدا د خسته‌ئی  
بر دستگا شیشه گردن شکسته‌ئی  
کم بسته روزگار با بن رنگ د سته‌ئی  
نخچیر هاست هر نفس از خویش رسته

(بیدل) نمیتوان همه دم زیر آسمان

سر کو فتن بها ون گم کرده دست‌ئی

جهان کورانه دار د سعی نخچیری بتار یکی  
چراغ دل بفکر این شبستان گر نپر د ا زد  
آمل سست است از نرنگ یز چرخ کهن یکسان  
بر نگ آ میزیء عنقا جها نی میکشد ز حمت  
چه مقصد محمل ما نا توانان میکشد بارت  
کرم چون خام شد تمیز نیک و بد نمیداند  
دلی روشن کن از تشویش این ظلمتسرا بگذر  
ندارد تلحکامی سرسری نگدشتن از حالم  
نفسها سو ختم تا شد سو اد پیش پار و شن

بهر کس واری سی می افگند تری بتاریکی  
ندارد مرد مک هم رنگ تقصیری بتاریکی  
خیالی چند مبر یسد زن پیری بتاریکی  
تو هم زین رنگ می پرداز تصویری بتاریکی  
که عمری شد چومو داریم شبگیری بتاریکی  
محبت بر سر ما هم زدا کسیری بتاریکی  
بجز فکر چراغ نیست تد پیری بتاریکی  
سیاهی کرده ام چون کاسه شیری بتاریکی  
رسبدم هم چو شمع اما پس از دیری بتاریکی

کس از رمز گرفتاران دل آگه نشد (بیدل)

قیامت کرده است آواز زنجیری بتاریکی

جهد کن تا نروی بر اثر نیک و بدی  
تا گلستان تو در سبزه خط گشت نهان  
داغها در دل خون گشته مهیا دارم  
جان چه باشد که توان نذر تو ام اندیشید  
عافیت دوستی و پرورش هوش خطاست  
نا صحا از دمت افسرد چراغ دل ما  
جوهری لازم تیغست چه پیدا چه نهان

که خضر نیز درین بادیه دام است و ددی  
دیده‌ئی نیست که چون لاله ندارد در مدی  
کرده ام نذر و فای تو پرا ز گل سیدی  
ای نقد ر تحفه نیرزد بقبوی وردی  
نیست در محفل تحقیق چو می باخر دی  
کاش از تو به کند مرگ کنارا احدی  
ابروی ظالم تهی نیست ز چین جسدی

رونق جاه گراز اطلس و دیبا باشد  
 صیقل آینه ماست غبار نمدی  
 همزه قافله اشک توهم راهی باش  
 که به از لغزش پانیت بمقصد بلدی  
 همه جاداغ گدائی نتوان شد (بیدل)  
 خجلم بیشتر از هر که ندارم مددی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یاد  
 غباری را فراهم کرده ام درد امن با دی  
 بخاک افتاده ام اما غرور شعله خواب را  
 کفی خاکستر م از آر میدان میدهد یاد  
 مباش ای مژده وصل از علاج گریه ام غافل  
 هنوز این شعله خود یوانه می ارزد بارشادی  
 ز کوه و دشت عشق آگه نیم لیک اینقدر دانم  
 که خاک خورده مجنونی و جانی کند فرهادی  
 طرب رخت شگفتن بسته است از گلشن امکان  
 مگر زخمی بیالد تا بعرض آید دل شادی  
 هوس دام خیالی چند در گرد نفس دارد  
 درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی  
 تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می بندد  
 ندارد کارگاه وضع چون آینه بهزادی  
 نباشد گر حضور جلوه بالا بلند انت  
 بیاد جلوه او حیرت ما را غنیمت دان  
 خطا از هر که سرزد چون جبین من در عرق رفتن  
 تو هم چون شمع محمل کش بسامان جگر خوردن  
 نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من (بیدل)

دلی میگویم و دارم بچندین نوحه فریادی

چه دولت است نشاط تجد دانند وزی  
 دماغ اگر نشود کهنه از نو آموزی  
 نعیم و خلد برین گردد خوان استعداد  
 قناعت است ولی تا کرا شود روزی  
 بنور فطرت ازین مهر و مه چه افزایش  
 چراغ دهر خمش گیر اگر دل افروزی  
 فراهم است زمزگان اگر نهی برهم  
 بسایه علم سرنگونی مژه باش  
 چو صبح شود رآفاق میتوان افگند  
 بیکسفس زدنی گسر خموشی آموزی  
 ندارد این ستم آباد ما و من (بیدل)

لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

چشمه آستان حضور دل که تورنج دیر و حرم کشی  
 بجریده سبق و فائز دی رقم که قلم کشی  
 بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسر دگی  
 چه قلم مصور عبرتی که چو سنگت بار صنم کشی  
 رقم نیست فرصت مغتنم بهوس فسون اهل مدام  
 چو حجاب سعی کمی بدان که نفس به پیکر خم کشی  
 کسی از بری که مگس کشد ز چه ننگ دام نفس کشد  
 غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی  
 بخیل غربت و هم وطن میسند دوریت از وطن  
 عرقست حاصل علم و فن که خممار باد عدم کشی

اگر تـ د لیل ره وفا بمروتی کند آشنا  
 ییقین معرفت آگاهان ز تفکرت نبرم گمان  
 ببرت ز جوهر آینه ور قیست نسخه طراز دل  
 اگر از تردیدی اثر نرسی بم نصب بال و پر  
 ند مید صبح ازین چمن که نه بست صورت شبی

بزمین نیفگنی از حیا برهی که خار قدم کشی  
 چو کشف مگر بخیال نان بروی و سر برده شکم کشی  
 سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی  
 چون هال صبر کن آنقدر که ز پای خفته عالم کشی  
 حد راز مال ترددی که نفس گدازی و هم کشی

من زار (بیدل) ناتوان نیم آنقدر بدلت گران

که چو بوی گل دم امتحان بتر از وی نفسم کشی

• چه غافل که ز من نامد و ست میپرسی  
 چه ممکنست رسیدن بفهم یکنائی  
 ز رسم معبد دل غافل که اهل حضور  
 نگاه در مژه نیگم ز نارسائی ها  
 تجا هل تو خرد را بدشت و درگر داند  
 به تر دماغی هوش تو چهل میخندد  
 دل دو نیم چو گندم گرفته در بغلت  
 به چشمه سار قناعت نداده اند ر هت  
 سوال بیخردان کم جو آب میا شد  
 ز قیل و قال منم ناگزیر میگویم

سراغ او هم از آنکس که اوست میپرسی  
 چنین که مسئله مغز و پوست میپرسی  
 تیمم آب چه عالم وضو ست میپرسی  
 که کیست زشت و کدا مین نکوست میپرسی  
 رهی نداری و منزل چه سو ست میپرسی  
 کز اهل هند عبارات خو ست میپرسی  
 تو گرم رسردی ناند و پوست میپرسی  
 کز آبروی غنا از چه جو ست میپرسی  
 نفس بد زد که تا گفتگو ست میپرسی  
 بحرف و صوت ترانیز خو ست میپرسی

بخامشی نرسیدی که کم زنی ز نخست

ز (بیدل) آنچه حدیث نکوست میپرسی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برائی  
 ز سیر غنچه و گل ز خمی هوس نتوان شد  
 بقدر شعله ز آتش دمد کلاه شکستن  
 بهشت عافیت گو شه د لست مبادا  
 بس است جرأت نظاره ننگ مشرب الفت  
 سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا

تعیین است کمی هم مباد بیش برائی  
 خوش آنکه غوطه زنی در دل و زرش برائی  
 تو هم بنا ز بخود هر قدر بخویش برائی  
 چو اشک آبله بر هزار نیش برائی  
 بگرد حسن مگر د آنقدر که ریش برائی  
 ز خلق آنهمه واپس مرو که پیش برائی

فریب کسوت و همت یقین زده (بیدل)

ز رنگ خویش براتا بر ننگ خویش برائی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی  
 چو رویا بد آئینه بیحیائی  
 چه مقدار آرایش خنده دارد

ر سائی مدان تا ز خود بر نیائی  
 شود جوهر آرای دندان نمائی  
 کف خاک و آنگه دماغ خدائی

متن بر غروری که مانند آتش  
نفس مایه را میکشد لاف هستی  
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان  
در آئینه هوش ما ز نگذشت غفلت  
بدر دسر تهمت سر کشیها  
چو ریزد پرو بال من از طیلدن  
سخن کرد طوفانی انفعالم  
قناعت کند مرکز آبر ویت  
اگر کشتی آسمان غرق گردد  
درین انجمن غیر عبرت چه دارد

روی شعله ای چند و خاکستر آئی  
بر سوائی بی زرو میر زائی  
چه پروا اهد فراز تیر هوائی  
نهفت است چون فسق در پارسائی  
من و عافیت صندل جبهه سائی  
شکست قفس را شود و میائی  
شنا داد ساز مرا تر صدائی  
شود قطره گوهر بصر از مائی  
قلندر ندارد غم ناخدائی  
غرور نی و خجالت بوریائی

بهستی من و ماضر و ریست (بیدل)  
نفس نیست جز مایه خود ستائی

ه چه میشد گر نمبزد اینقدر رنج نفس هستی  
شرار جسته از سنگش انفعالش چشم میبوشد  
گراقبال هوس را عزتی میبود در عالم  
هوای عافیت صحرای ما نوس عدم دارد  
غریب است از گرفتاران غم تن پروری خوردن  
تو بر جمعیت اسباب مغروری وزین غافل  
خروش ارحالی بشنو و از جستجو بگذر  
نبودی آمدی و میروی جای که معدومی  
مزاری را که می بینم دل از شوق آب میگردد

مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی  
باین هستی که دارم نمیخواهد نفس هستی  
قضا از شرم کم می بست بر مور و مگس هستی  
نمیسازد عزیزان با مزاج هیچ کس هستی  
حذر زین دانه و آبی که دارد در قفس هستی  
که آخر میبرد در آتش زین خار و خس هستی  
سراغ کاروان دارد در آواز جرس هستی  
ز مانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی  
خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی نفس هستی

تظلم در عدم بهر چه میبرد آدمی (بیدل)

درین حرمان سرا میداشت گرفتاریا درس هستی

حبابت ساغرو با بحر طوفان پیش می آئی  
حلاوت آرزوئیها گزند آمده است اینجا  
در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد  
برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد  
در اهل مزبله گند حدت تاثیرها دارد  
چه افسون اینقدرها دارد از قرب دلت غافل  
بعریانی سر یکرشته دامانت نمیگیرد

حذر کن یک نفس تنگی برون از خویش می آئی  
همه گرد در عسل پا افشری بر نیش می آئی  
محاسن میفروشی هر قدر باریش می آئی  
تو شیطانی کجا در کلبه درویش می آئی  
خبثت پیشه کن دنیا ست آخر پیش می آئی  
که منزل در بغل گم کرده دور اندیش می آئی  
جنون کن گر برون از عالم تشویش می آئی



حجاب نقدهستی امتحانی دارد از صفت  
همین آواز از دلهای درد آلود می آید  
کمی هم زین میان گرفتار باشی بیش می آئی  
که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آئی  
بهارت (بیدل) آخر در چه گلزار آشیان دارد

که عمری شد بچندین رنگ پیش خویش می آئی  
حریف مشرب قمری نه بی طاء و سی و نازی  
کف خاکستری یا شوخی برو از گلبازی  
نفس شربت فریست اینقدر هنگامه ما را  
نوا ای حیرتم آنهم به بند تار بی سازی  
سرت راه گریبان و انکر د از بی تمایزها  
وگر نه بر تامل سنگ هم دارد در بازی  
باین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد  
که چون طاء و س در بالم چراغان کرده پروازی  
نفس دزدیده در دل شور سودای دگر دارم  
چو شمع کشته روشن کرده ام هنگامه را زی  
که برگرد سر او گردم و بر خود کنم نازی  
غبارم در عدم هم گرهائی دارد این دارد  
بطوفان میگردم تا کنم با عافیت سازی  
اگر ساحل شوم آوازه یک گوهر آرامم  
درین کهسار عمری شد که پیچیده است آوازی  
ندانم ما جرای کاف و نون کی منقطع گردد  
نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی  
مگر از ابتدای من میسر از انتهای من

بجائی میرسی (بیدل) مباش از جستجو غافل

دری از آشیان تا و شود یکچند پروازی

حیرت قفسم کواثر عجز و رسائی  
مجاور ادب را چه وصال و چه جدائی  
آئینه و تسایم فضولی چه خیا لست  
رنگی ننما نایم که آنرا ندائی  
و قست که چون آبله از پوست بر آئیم  
کز خویش برو ن میکشدم تنگ قبا ئی  
از بسکه بدل ناخن تدبیر شکستم  
چون غنچه دمید از نفسم عقده گشائی  
خوشباش که کس مانع آزاد گیت نیست  
عالم همه راه است گراز خویش برائی  
ای حسن معیت ز فریب ننگهم سوخت  
یک پرده عیانتر که بسی دور نما ئی  
بر گنج همان صورت ویرانه نقابست  
پوشد مگر ت بندگی آثار خدا ئی  
در بحر چرا قطره ما بحر نبا شد  
در بزم کریمان چه خیا لست گدا ئی  
از لاف حذرکن که درین عرصه مبادا  
پرواز فروشی و فسردن بد را ئی  
رفع هوس از طینت مردم چه خیا لست  
زین قافله بیرون نرو و هرزه را ئی  
توان شدن از وهم و جود و عدم آزاد  
با دام و قفس ساز که دور است رهائی

حاصل نکنی صندل در دسر هستی

(بیدل) بره عشق اگر جبهه نسائی

خشم را آینه پرد از ترحم کرده ئی  
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده ئی  
هر سر ویت زبان الفتائی دیگر است  
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده ئی

تاعرق از چهره ات خورشید ریز عبرتست  
عقده های غنچه دل بی گلاب اشک نیست  
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب  
بر حدیث مدعی کافسانه در دست راست  
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر  
موج اقبال تو در گرد عدم پر بزنند  
بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان  
معرفت کز اصطلاح ماومن جوشیده است  
این زمان عرض کمال فکر آب و نان بس است  
بجز امکان شوخی موج سرایی بیش نیست

چرخ را بگدشت نقش پای انجام کرده ئی  
می بساغر کن گزین انگور در خم کرده ئی  
ساحل جدعتی گرد ست و پا گم کرده ئی  
گر تغافل کرد دئی بر خود در خم کرده ئی  
قطره ئی را برده ئی جائی که قلم کرده ئی  
تاز می اما برون از خود تلاطم کرده ئی  
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده ئی  
غفلتست اما تو آگاهی تو هم کرده ئی  
آدمیت داشتی در کار گندم کرده ئی  
دست از آبش تا نمیشوئی تیمم کرده ئی

بسته ئی (بیدل) اگر بر خود زبان مدعی

عقر بی را میتوانم گفت بی دم کرده ئی

خطابم میکند امشب چمن در بار بیغای  
چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خود کامی  
بیا دجلوه ات امید از خود رفتنی دارم  
بحمد الله دمید آخر خط مشکین زر خسارت  
گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمبریزی  
بهار آمد جنون سرما یگان مفتست صحبتها  
کدامین نشه جولان صید بیرون جست از بن صحرا  
چه امکانست رنگت شعله ریز شمع با آهم  
بکف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی  
کمند همت از چین تا مل ننگ میدارد  
بهار بیخودی گویند بزم عشرتی دارد

بهارا ندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی  
بتلخی کرده ام جادر مذاق طبع بادامی  
در آغوش نگاه واپسین از دیده ام کامی  
چراغ دیده تاروشن شود میخوامستم شامی  
دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی  
چو بوی گل نمیداشد پر یزاد گل اندامی  
که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقه دامی  
بزم پختگان با لا نگیرد کار هر خامی  
نگین جان میکند تا زین سبب حاصل کند نامی  
مهیج از نارسا ثیها بهر آغوا و انجامی  
روم تارنگ بر گردانم و پیدا کنم جامی

بیا دجلوه عمری شد نگه می پرورد (بیدل)

هنوز از حیرت آینه ام منت کش دامی

خطا پر است مباحش ای بر استی عاری  
جهان ز شوخی نظاره تو که سراسر است  
قبول آفت هر کس بقدر حوصله است  
چو گل درین چمن از بحر عبرت کافیت  
برنگ و بودل خود بسته ئی وزین غافل

که گر شهر شوی میکشی نگو نسازی  
بچشم بسته نظر کن بهار همواری  
به تیغ میکند اینجا طرف جگر داری  
تبسمی که همان چین دامن انگاری  
که غنچه سان گل پرواز در بغل داری

گره بکار فر و بسته تو بکشسا یـد  
 غبار دامن ایندشت ناله اندود است  
 بغیر طبع تو گر سجده است مرا جشن  
 چنان ز دهر سبکبار با یدت رفتن  
 گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است  
 ز خواب صبح سر غنچه میرود در باد  
 بمرعی که دلش برگ خرمن آرائست  
 بدوش عمر کشی بار این و آن تا چند

اگر ز جاده تسلیم نگذری (بیدل)

کند بکسوت موجب شکست معماری

تو آری سربرون از جیب ناز و من کنم گردی  
 بد ستمی و بی خجالت ندارم جز گل زردی  
 بر احباب ازین بیشم نمی باشد ره آوردی  
 شب من تیره تر شد آخر از تشویش شبگردی  
 به جز دست پشیمانی که دارد برد و آوردی  
 ز زخم کس نمیگرده دد چار نیست زردی  
 بلند افتاده باشد دامن بر چیده مردی  
 بملک تیره روزی نیست چون من سایه پروردی

بذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور (بیدل)

بهشت آن بس که یا بی نایک گرم آبک سردی

خوشت ازدورند محفل هم صحبتان بوسی  
 فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری  
 نه پندازی بود عشق از دل افسردگان غافل  
 دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشا شایست  
 سجود سایه ام امید اقبال دگر دارم  
 چه اقبال است یارب مؤذنه شمشیر قاتل را  
 ز وحشت شعله من مؤذنه خاکستری دارد  
 بصد چاک جگر آهی نجست از سینه تنگم

نظر باز چراغان تا مل نیستی (بیدل)

شرار سنگ هم در یضه پرورده است طاعوسی

خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی  
 نفس چون ناله بر باد طپیدن داد اجزایم  
 پیاس را ز الفت شکر بیدر دیست کار من  
 باین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد  
 شدی یاقوت اگر آینه دار رنگ اشک من  
 درین گلشن که از افلاس نامی دزد آزادی  
 ببخت تیره ممنون تغافلهای گردونم  
 نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل  
 بتیغ وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی  
 جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش

ازین بی حاصل افسانه های درد سر (بیدل)

کسی گوشه اگر میداشت بایستی گری کردی

نمیگنجد بدیدن جلوه اش ای حیرت آغوشی  
 چو مژگان میکنم مضرا بی آهنگ خاموشی  
 باین حسرت که گاهی میکند یاد فراموشی  
 نگه می پرورم در سایه خط بناگوشی  
 باین یکمشت خس در بحر آتش میزنم جوشی  
 که واکرده است فردوس ازین هر مویم آغوشی  
 ز جوهر چشمه آینه دارد آب خس پوشی  
 شنیدن داشت این افسانه گر میداشتم گوشی  
 که عقبی هم نمی ارزد بخم کرداندن دوشی

حباب من ز درد بی نگاهی داغ شد (بیدل)

فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی

گلبرگ کمانی پر طاء و س خدنگی  
 بیچاره شهیدم زدم تیغ فرنگی  
 دارم سرو اما بگریبان نهنگی  
 دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی  
 آینه شد آخر جرسان ناله بچنگی  
 آینه میزن نکشد ز حمت زنگی  
 گریگداری از خویش نه صلحست و نه جنگی

دارد بمن دلشده ام شب سر جنگی  
 پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر  
 مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم  
 آن جلوه که بیرون خیالست خیالش  
 محتاج نفس کرد تحیر دل مارا  
 کلفت نبرد ره بدل با ده پرستان  
 نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از تست

هشدار که برگوش عزیزان نتوان خورد  
گامی بگشاید خط پر کار تر فتم  
گردم عیش است چه صحرای چه گازار  
گریست سخن را اثر تیر و تفنگی  
چون نقطه فسر دم بفشار دل تنگی  
فرصت همه جا خون شده در بخیه رنگی

(بیدل) خوشم از عارض گلگون بخت سبز

فارغ ز میم ساخته کیفیت بندگی

در آن محفل که الفت قابل زانوست پیشانی  
بچشم بی آنکه آینه می بیند جهان را  
تو اضمح نسخه ایم از سرنوشت با چه مبرسی  
غبار تن سر راه سبک و جان نمیکرد  
برون پرده دل گردی از کلفت نمیداشت  
گریبان میدرد از تشنه کامی زخم مشتاقان  
باین هستی چنان باشم نقاب شوخی را از  
گل عشرت بباغ طالع ما غنچه میگرد  
حیا ایجاد از من بی نقابها نمی آید  
ندارد موج جز جوش محیط آینه دیگر  
نموی بهار اعتبار افسردگی دارد

درین صحرای بفکر جستجو زحمت نکش (بیدل)

که جو لان آبله گل میکند از تنگ میدانی

در پرده هر رنگ کمین کرده شکستی  
بر نقش خیال تو و من بسته شکستی  
عمریست بهار دل فردوس خیالست  
خجالت کش نو میدیم از هستی موهم  
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی  
هر چند که اقبال کلاهم بفلک سود  
کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است  
از معبد نیرنگ مگو ئید و مهر سید  
گل کن بنم جبهه غباری که نداری  
هشدار که در عرصه همت نتوان یافت

(بیدل) اثر سعی ندامت اگر این است

آتش بدو عالم فگن از سودن بدستی

در دل زد خیال پر تو مهرت سحر گاهی  
 چو ماه نو فلک را زیر دست سجد همی بینم  
 بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ نو میدم  
 چه امکانست فیض از خاک من طوفان نینگیزد  
 به بیدردی تو هم ای شوق شمع کشته روشن کن  
 ز بس جو ش بهار نا کسی افسردا جزایم  
 بجیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم  
 طریق کعبه و دیرا بقدر کوشش نمیخواهد  
 جهان کثرت اظهار غرورت بر نمیدارد  
 مگو (بیدل) سپند ما دل آسوده‌ئی دارد  
 درد لی اما بقصد اشکم افسون میکنی  
 جز تغافلها ی نازت دستگاه ناله چیست  
 با حذر بطی ندارد شک استغنا ی ناز  
 خاک اگر صدر ننگ گرداند همان خاکست و بس  
 گر با این ساز است آهنگ تغافلها ی ناز  
 فطرت از تاب سرموئی محرف میخورد  
 هر قدر سعی زیانت پریشان گفتگوست  
 ماهی بجو حقیقت تشنه قلاب نیست  
 دعوی نازک خیالی چشم زخم فطرتست

(بیدل) از فهم کلامت عالمی دیوانه شد  
 ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون میکنی

چرا غان فلک چو نصبح کردم خامش از آهی  
 نیازم میزند ساغر بطاق ابروی چاهی  
 ز چشم انتظار آخر زدم گل بر سر راهی  
 غبار سینه چاکان در نظر دارد سحر گاهی  
 ندارد لاله زار آفرینش داغ دلخواهی  
 خزان رنگ هم از من نمی بالد پر کاهی  
 که دارد نیش تفتیشی که بشکافم رنگ آهی  
 بطوف خاندن عدل کوش اگر پیدا شود راهی  
 ز سامان ادب بگذر پر است این لشکر از شاهی  
 تسلی هم درین محفل آتش میطپد گاهی  
 سر ز جیب صد هزار آئینه بیرون میکنی  
 مصرع چندی که من دارم تو موزون میکنی  
 می نهی با بردل پر خون و گلگون میکنی  
 یکز ما نم کرد در گردان که گردون میکنی  
 جوهر آئینه راز نجیر معجون میکنی  
 در وفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی  
 عافیت می روی و از خانه بیرون میکنی  
 هرزه بر زانو سرت را نقطه خون میکنی  
 بیخبر خاموش موی چینی افزون میکنی

افتد نظر بخاکم چشمی ز نقش پا ئی  
 چون من ندارد این بحر شخصی تنگ ردائی  
 برخاک من ستم کرد فریاد سره سائی  
 شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفائی  
 چند بن بهار دارد گلزار بیوفا ئی  
 پهلوتهی کن از خویش در بزم پست جائی  
 مژگان مگر ببند ند تا گل کند حیا ئی  
 آینه کرد ماسارا نیرنگ خود نما ئی  
 انگشت زینها راست گرد کشد عصا ئی

ه در ز ندگی نگشتیم منظور آشنا ئی  
 همکسوت حبابم عریا نیم نهان نیست  
 بعد از فنا غبارم شو رقیامت انگیزت  
 خوان مال هستی عبرت نصیبی ئی داشت  
 در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش  
 میذا نخورده بر سنگ کم است ازدل تنگ  
 کیفیت مروت در چشم دوستان بست  
 جز عبرتی که داریم دیگر چه وانما ئیم  
 جایی که ناتوانش بگرفت حسن بدنسان

همست ز ترک دنیا بر قدر خود چه ناز د      مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پا ئی  
جیب د ریده صبح مکتوب این پیام است      کی بیخبر چنین باش دنیا ست خنده جا ئی

اسرار پرده دل مفهوم حاضران نیست  
(بیدل) زدور داریم در گوش هم صدائی

در گرفته است زمین تا بفلک بی سروپائی      ای حیا نشه مبادا تو باین رگ بر آئی  
خاک خور تا نخوری عشوه اسباب تکلف      چغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدائی  
هر کجا کوکب اقبال جنون ناز فرود شد      تاج شاهست غبار قدم آبله پائی  
عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد      مژه برهم زد نست آن کف دست که بسائی  
فیض اقبال قناعت کرده فقر رسا تر      میکند سایه دیوار درین گوشه همائی  
زین تماشا کده حیرانیء مارنگ نگردد      ورق آئینه مشکل که توان کرد حنائی  
حسن تحقیق گراز عین وسوی پرده گشاید      تری و آب بهم نیست باین تنگ قبائی  
غیرت مهر نذا بد اثر هستیء انجم      صرفه ما ست که در آئینهء ما ننمائی  
شعله ئی خواست بمهمانی خاک اجازت      گفت درمن نتوان یافت مرا اگر تو بیائی  
میکشم هر نفس از جیب طپیدن سرد بگر      دارم از گرد رخت آینه بیسروپائی  
چشم پر ویتو نگشود کسی غیر نقابت      محو گیر آئینه و عکس که از پرده بر آئی

(بیدل) از ما نتوان خواست چه افغان چه ترنم

نی این بزم شکسته است نفس در لب نائی

درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی      چراغ حسرت آلود نگاهم میکند دودی  
چو آن شمع که از فانوس تا بد بر تو آتش      درون بیضه ام پیدا است بال شعله فرسودی  
خروش بینوایان من یارب که می فهمد      چو مژگانم ز سرتا پا زبان سرمه آودی  
طریق بندگی ناز فضولی بر نمیدارد      تواز وضع رضا مگذر چه مقبولی چه مردودی  
عدم ایمای اسرار وجوداظهار و آثار      زیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی  
بیک مژگان زدن آینه بی تمثال میگردد      بحیرت ساز رنگ خود نمائی می برد زودی  
به تیغ آبرو گنج زرو گوهر نمی ارزد      اگر انصاف باشد طبع سایل نیست بیجودی  
مشو غافل ز وضع فقر اگر آرام می خواهی      چو صحراناکساری نیست بید امان مقصودی  
برنگ طوق قمری در هوای سر و موزونت      کند خدا کس تر من ناله از هر حلقه دودی

براه انتظار جلوه ئی افکنده ام (بیدل)

چو شمع از چهره زرین خود فرش زراندودی

درین حدیقه نه ئی قدر دان حیرانی      بشوخی مژه ترسم ورق بگردانی  
بکار عشق نظر کن شکست دل دریا ب      زهوج میل عیانست حسن حیرانی

صداع هستی ما را علاج تسلیم امت  
 زخویش رفتن ما محملی نمیخواهد  
 بعالمی که خیال تو نقش می بندد  
 جماعتی که به بزم خیال محو توانند  
 خیال خلقة زلف تو ساغری دارد  
 خرابی آینه رنگ بنای مجنونم  
 کدام عرصه که لبریز اضطراب نیست  
 چوناله سخت نهانست صورت حال  
 ندایم زتردد چو موج با زنداشت  
 بعافیت نتوان نقش این بساط شدن  
 نیز ز آینه بودن بآینه تشویش

گل است خاک بیا بان آرزو (بیدل)

چو گرد باد مگر ناله بر هوا را نی

که از علم آنچه تعلیمش کنی از بر کند بازی  
 هوس مستی که جای داده در ساغر کند بازی  
 بخاک از فرش زرین طفل رنگین تر کند بازی  
 سپندم یک طیش بیرون این معجز کند بازی  
 مگر با گردگانی چند ازین اختر کند بازی  
 شر را اول بدود آخر بخاکستر کند بازی  
 کبوتر ما یل پستیست هر گاه سر کند بازی  
 کجا رندی کزین بازیچه پیر و نتر کند بازی  
 چو مژگان چند پروازت ببال و پر کند بازی

قد پیری نسودار است طفلی تا یکی (بیدل)

کچه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بازی

بدامن پاکشیدم یا فتم آغوش صحرائی  
 شدم خاک و رساندم دست تا نقش کف پائی  
 بدیوان تحیر نیست بر هم خورده اجزائی  
 که جز ضبط نفس اینجا نمیداشد مسیحائی  
 که دارد هر جای جامی و هر قطره مینائی  
 بضاعتها پراشانیست کوسودی چه سودائی

درین مکتب که با آن طفل بازیگر کند بازی  
 بقانون ادب سازان بزم دل چه پردازد  
 نشاط طبع در ترک تکلف پیش میباشد  
 اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق میخوام  
 نمیدانم چه پردازد هوس در خانه گردون  
 بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کار  
 بخاک از لاهوت فگن جوهر پرداز همت را  
 بدو نیک جهان رقا و هم هستی است اما  
 نگه گر نیستی اشکی شو و از خویش بیرون آ

درین ویرانه بی سعی قناعت وانشدجائی  
 بسی خوش مینازم که با این نارسائیا  
 نمیباشد پریشان بالی نظاره شبم را  
 دلت مرد از سخن سازی در عزم خموشی زن  
 درین دریانگاه آبدیده سامان مستی کن  
 نفس سرمایه این چار سوئیم ای هوس شرمی



ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد  
زیادت گرفته است افسانه بزم ازل و رفته  
جها نی صید حیرت شود هر جا چشم واکردم  
بدردنی نگاهی درهم افشوده است مژگانم

توان بیدار گردیدن اگر بر خود زنی پائی  
نمیباشد جز افسون سخن پنهان و پیدائی  
ندیدم چون گشا دبال مژگان چنگ گيرائی  
خرامی تارساند حیرت آغوش پنهانی

ندانم فرشت تسلیم سرزاده کیم (بیدل)

بدامن گردی از خود داشتم افشاندن ام جائی

دلت فسر دجنونی کنز آشیانه برائی  
بساز عجز ز سرچنگ خلق نیست گریز  
گر التزم جنون نیست سعی گوشه فقری  
شمار طبع رسا نیست انتظار مواظ  
چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد  
ز جا در آمدن آنکه بحر فوچ حیا کن  
چو مور نقب قناعت رسان بکنج غنائی  
ز گوشت دلد جمع آن زمان دهند سراغت  
بمخاکت نیز پر افشان فتنه ایست غبارت

چونالهدامن صحرا بکف ز خانه برائی  
چو موز پرده چه لازم بدوق شانه برائی  
مگر ز جرگه یاران باین بها نه برائی  
ز توسنی است که محتاج تا زیانه برائی  
برون نرفته ازین بحر بر کرانه برائی  
بکود کمی که بصوت دهل ز خانه برائی  
که بر بر آری وازا احتیاج دانه برائی  
که همچو فرصت آسودن از زمانه برائی  
بخواب آنهمه کنز عالم فسانه برائی

بخو دستائی بیهوده شرم دار ز همت

که لاف دل زنی و (بیدل) از میانه برائی

دلدار قدح بر کف ما مردوز مخموری  
سرما یه آگاهی گرا یه دار بها است  
از نسخه ما ومن تحقیق چه خواند کس  
زین یکدو نفس هستی صد سنگ بدلیستم  
تا چند بیا لد کس چون آیه خون در دل  
رفع مرض غفات از خلق چه امکانست  
بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش  
در مشرب کمظار فان بیمیزی فطرت بود  
هر کار که پیش آید انگار که من کردم  
درد آنه کشی مردیم چون مور ز حرص آخر  
ملکیست شکست دل از ساز و فامگسل

آه از ستم غفلت فریاد ز مهجوری  
درما و تو چیزی نیست نزد یکر از دوری  
تا نام و نفس با قیست آینه و بی ثوری  
ویرانه قیامت چید بر خویش ز معموری  
از پوست برون آورد ما را غم مستوری  
خورشید هم اینجا نیست بی علت شب کوری  
گر حرص غسل خواهد پیش آید بزنبوری  
پر کرد صدا آن خر پیمان منصوری  
زین بیش مجو طاقیت در عالم معدوری  
در خاک سیه بردیم هنگامه مزدوری  
موجین دگر دارد در کاسه فغفوری

همنسبتی (بیدل) ما را بجنون انداخت

ما غفلت و او فطرت ما ظلمتی او نوری

د می که عجز شود دستگاه بیکاری  
 میان آگهی و راحتست بیزاری  
 د میده است ز زنجیر بال و حشت موج  
 کسی مبادا سیر شکنجهء افلاس  
 ز لوح سا به جز انبهر فسر خطی ند مید  
 چو بزرگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود  
 بقدر تفرقهء دل شگفتن آ هنگیم  
 مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن  
 چنان مباشر که رچشم مردم از حسدست  
 چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست  
 چو ذره هستی من کاش بی نشان بودی

گره گشائی ناخن کشد بسر خاری  
 ز جوهر آینه ها راست دام بیداری  
 بودر هائی ماد رخور گرفتاری  
 که آد می بسردار به ز ناداری  
 که پایمال جهاند اهل بیکاری  
 به چشم اختر مانیت رنگ بیداری  
 جنون بهاری ماداشت رنگ د شواری  
 بلند و پست جهان سایه است همواری  
 مژه بگذرد می افتد نگه کمد ماری  
 خوش آنکه خون شوی و رنگ درد برداری  
 خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری

بگریه عرض رموز و فامبر (بیدل)

بر ات دیده مکن فضله جگر خواری

دور از بساط وصل تو ما یم و دیده ئی  
 بشد نو بهار و ما نقش اندیم گرد بال  
 ما حسرت انتخاب صبا یم از محیط  
 در حیرتم براحت منزل چسان رسد  
 محمل کشان عجز رسا قع کرده اند  
 اشکم نیا ز محفل با ز تو میکشد  
 آخر بیاسر از وفا تیغها کشید  
 دارم دلی بضد طپش آهنگی و جنون  
 میاید م ز خجلت اعمال زیستن

چون شمع کشته داغ نگاه در دیده ئی  
 در سایه گلی به نسیم وزیده ئی  
 کنج دلی و یک نفس آرمیده ئی  
 راهی به چشم آبله پانده ئی  
 صد دشت و ره امید پیا بریده ئی  
 آینه داری از دل حسرت چکیده ئی  
 چون صبح بر سرم نفس نا کشیده ئی  
 یک اشک وارتا بچکیدن رسیده ئی  
 نو مید تر ز زنگی آینه دیده ئی

(بیدل) ز کشتن ارتمناست حاصلم

تخم دلی بسعی شکستن د دیده ئی

\* دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری  
 مردم و یا دمرابر من نکر دان مست ناز  
 میروم از خود چو شمع و با بدل افشوده ام  
 خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت  
 اخگری بودم ز داغ بیکسی پامال یاس  
 از حلا و تگاه فقرم بوریا داده اند

خانه در ز برز مین بنیا دو نقش پادری  
 در غبارم داشت استقبال پا بوشش سری  
 کشتی من بادبان دار د بجیب لنگری  
 ز بر پهلوداشتم چون نا توانی بستی  
 بر سرم سایه کرد آخر کف خاکستری  
 باز مین چون بندنی چسپیده ام بر شکری

آرزوها در سواد و هم جو لان میکنند  
 زنگ غفلت محرم آینه دل بوده است  
 دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد  
 وادی و اماندگی طی میکنند و چاره نیست  
 آب مگر دیم تا مشتی عرق گل میکنند  
 بسکه پیرویش چو شمعم زندگانی خجاست است  
 در ادبگاہی که حرف تیغش آید بر زبان

(بیدل) از مقدار ظرف خود ننماید گذشت

و عظمستان در خط پیمانہ دارد منبری

آنسوی میدان در افتاد است باهم لشکری  
 عافیت دارد درون خانه بیرون دری  
 عمرها شد یک مرکب میکشم از محاری  
 میبرد ما را نه پانار سیدن رهبری  
 شیشه ساز ماندار دجز حیات تشگری  
 گر پر در نگم بروی آب میگردد پری  
 گردن من بینا اگر خواهی زو هم لاغری

دیده‌ئی داریم محو انتظار مقدمی  
 آنکه در یکنائیش و هم دوئی راراه نیست  
 گریه گو خجلت فروشیهایی عرض در داوست  
 چشمه خونی دگر دارد بن هر موی من  
 چون هلا لم دستگاہ عاجزی امروز نیست  
 ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش  
 سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت  
 از گزند امتداد روز و شب غفل مباش  
 مایل قطع و فافتا چند خواهی زیستن

یارب این آئینه را زانگل حضور شبندی  
 چون کنم یادش مقابل میثوم با عالمی  
 از عرق در پردہای دیده میدزدن نمی  
 خاک گردم تا بچندین زخم بندم مرهمی  
 در علم بر استخوانها جبهه میدم خدی  
 هردو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی  
 نیست این آسود گنہا جز کدینگاہ رمی  
 بر سراپای تو پیچیده است مارار قبی  
 تیغ کین را جز تنگ روئی ندید شد دمی

با کمال عجز (بیدل) بی نیازی جویم

در شکست ما کلاه آرائی بی دردخمی

رفتی چو می از ساغر و دیگر نشست  
 جان سختی و حرص اینهمه مقاور که باشد  
 نامجرمی عافیت طرفه جنون داشت  
 ای قطره دماغت نکشد ننگ فسر دن  
 چون آتش ازین جাহ که خاکست مآتش  
 ای سایه چنین پهن که چیده است بسطت  
 بر مسند اقبال که جز نام ندارد  
 عالم همه افسانه تکلیف صداعت  
 ناراستی از جاده فهمت بدر انداخت  
 گر مفاسی و شهرت جاہیست ضرورت

ای اشک دمی بر مژہ تر نشستی  
 ز دبر کدورت باردل و در نشستی  
 پرواز هم افسرد و تنه بر نشستی  
 خوشباش که بر مسند گوهر نشستی  
 گو شعله نبالیدی و اخگر نشستی  
 آخر تو ز خاک آنهمه بر تر نشستی  
 چون نقش نگین یکد و عرق تر نشستی  
 آه از تو رین مجلس اگر کر نشستی  
 بودی خط تحقیق و بمسطر نشستی  
 تشہیر کمی نیست که بر خر نشستی

(بیدل) همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل

در خاک نشستی و بران در نشستی

\*\*\*

رمی بیتابی بی تغییر رنگی گسر دش حالی  
برنگ غنچه نتوان عافیت مغرورگر دیدن  
بغیر از نفی هستی محرم اثبات نتوان شد  
حصول آب و رنگ امتیاز آسان نمیداشد  
بدوق سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان  
تخیر ز حمت تکلیف دیگر بر نمیدارد  
من از سود و زیان آگه نیم لیک اینقدر دانه  
بهر جا رفته ایم از خود اثر رفته است پیش از ما  
بر سوائی کشید از شوخی، چاک گریبان  
بهیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی بندد  
مگر خد کستر دل دارد استقبال آهنگم  
طپش در طبع امواجست سعی گور آرائی  
چه پردازم با ظهار خط بیمطلب هستی  
بناسور جگر عسریست گردناله می بیزم

فسردن بیخبر جهدی که شاید واکنی بالی  
پربشانی بود تفصیل هر جمعیت اجمالی  
همان پرواز رنگت بسته بر آینه تمثالی  
بسوزوداغ شوتا بر رخ هستی نهی خالی  
همین شام است و بر گز شمع دارد صبح اقبالی  
نگه باش و مژه بردار هر بار ی و حمالی  
که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی  
غباری کو که نازد کاروان ما بد نبالی  
تبسم از سحر همچون شگج از چهره زالی  
چو مضمون بلند افتاده ام در خاک طرالی  
که از طبع پند من طپیدن میکشد بالی  
تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تبخالی  
مگر از خامه، تحقیق بیرون افکنم نالی  
خوشا عرض رضا عتها کف خاکی و غربالی

ز تشریف جهان (بیدل) بعربانی قناعت کن

که گل اینچاهمین یک جا می یابد پس از سالی

ز استغنا نگشتی مایل فریاد قربانی  
مراد کشتگان هم از تو آسان بر نمی آید  
تخیر از انتقام یکجهان وحشت کشید از من  
ز حیرت پا زدم نقش نگارستان امکانر  
هنوز از چشم حیرانم سفیدی میکند طوفان  
تخیر نسخه هاشسته است در چشم سفید من  
سواد حیرتی روشن کند از مشق تسلیم  
چه دیو کعبه هر جا میروم خونی بحل دارم  
کسی از عهده دیدار قاتل بر نمی آید

زبانها داشت امژگان مبارک باد قربانی  
بیا د عید تا آید بیاد ت یاد قربانی  
ندارد حاجت دایمی دگر صیاد قربانی  
بمژگانم بنازد خامه بهزداد قربانی  
کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی  
همین یکصدمه دارد جزو استعداد قربانی  
نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی  
مروت خاک شد تا کرد عشق ایجا د قربانی  
کبابم از نگاه هر چه بادا باد قربانی

ز چشم بی نگه اجزای هستی مهر کن (بیدل)

ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

ز بسکه کرد تصور نگاه مژگانی بخود شناسی و ما ختم شد ندانی

شرر گل ست خزان و بها را مکانی  
 زخود بر آمدگان شوکتی دگر دارند  
 بعجز کوش گراز شرم جوهری داری  
 لباس برتن آزادگان نمی زبید  
 گشاده روئی ارباب دستگاه میخواد  
 فراغ دارد از اسلام و کفر غره جاده  
 سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن  
 کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد  
 زابر گریه دیده گرایمنی میداشت  
 چون خون بسلم از دستگاه شوق پارس

ندارد آنهمه فرصت که رنگش گردانی  
 غبار هم بهوا نیست پی سلیمانی  
 مباد عوی کاری کنی که نتوانی  
 بسراست جوهر شمشیر موج عربانی  
 فلک بچین ماه نو نهفته پیشانی  
 یکیست سبزه وز نارد در سلیمانی  
 که آنظار نویسی بچشم قربانی  
 چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی  
 نمیکشید ز مژگان کلاه بارانی  
 بهار کرد طواف من از پریشانی

دین هوسکده ناممکنست (بیدل) باش  
 مکار آینه تا حیرتی نرو یا نی

زیر پراهن برون آبی شکوهی نیست عریانی  
 گل آینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی  
 بپاس را از شک از ضبط مژگان نیستم غافل  
 بمنجون نسبت سودا پر ستانت نمیداشد  
 بهرجا چاره میجستند مجروحان الفت را  
 سر بیمغز ما را چاره بی دیگر نمیداشد  
 در بر بسته میگویدر موزخ فیه ممسک  
 شمار عقده دل همچنان باقیست در زلفش  
 ندانم آرزو تمهید دیدار کیم امشب  
 تواز خود ناشناسی حق عزت کرده باطل  
 غرور طبع و آگاه لاف دین داری چه ظلمست این

جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی  
 دهد زلفت بدست شانه اسباب پریشانی  
 بخاک افکند نیست این طفل از گهواره جنبانی  
 ز آدم فرق بسیار است تا غول بیابانی  
 فتیله درد هان زخم بود انگشت حیرانی  
 مگر تبغی شود تاخن برین عقد گر انجانی  
 سواد تنگیء دل روشنت از چین پیشانی  
 گر انگشت شود تا شانه خشک ز سبزه گردانی  
 چو چشم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی  
 در آن محفل که خاک تیره دارد آب حیوانی  
 بد لهار یشه بی چون سبزه میخواست سلیمانی

ز اظهار کمال آب بی با بد شدن (بیدل)  
 لباس جوهرم چون تیغ تا کی ننگ عریانی

\* ز چه ناز بالاد عوی بفلک گشاده باشی  
 می عیش بیخمارت نفسی اگر دین بزم  
 قدمی اگر شماری پی عزم پر فشانی  
 ز تلاش برق تا زان گروت گذشته باشی  
 ز نمو بر ننگ شبتم طرب بها را این بس

تو غبار تا توانی ته پافتاده باشی  
 سراز خیال خالی دل بی اراده باشی  
 بهزار چین دامن ز سحر زیاده باشی  
 تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی  
 که ز چشم تر سرکشی بد را افتاده باشی

نسزد بمکتب و هم غم سر نوشت خوردن  
همه را ز باغ اعمال نظر او نبست نازش  
شرر پریده و رنگت اگر این بهار دارد  
گل سرخوشی و مستی طلبی است مابقی هیچ  
چو جوانی و چه پیری به کشاکش است کارت  
نردی بمحفل ای شمع که ز تنگی دل آنجا

سخنت بطبع مستان اثری نکرد (بیدل)

سر شیشه های خالی چقدر گشاده باشی  
رخویش رفته ام اما نرفته ام جائی  
تجیر توز فکر دو عالم پرداخت  
نشته ام باد بگاه مکتب تحقیق  
رموز حیرت آینه کیست در یابد  
مقیم کنج خرابات ز حمتیم همه  
ز سا زده رمگو گو گو که غیر تست اینجا  
نشانده است جهان را در آتشی که می رس  
درین قلمرو و وحشت چه مردم که چه نگاه  
نظر بحیرت تصویری دهند باخته ام  
بآن خمی که جنون چین دامم پرداخت  
چو صبح میروم از خویش تا کجا برسم

غرو رخود سری از پست فطرتان (بیدل)

د میده آبله می چند از کف پائی

زدستگاه مبر ز حمت گرانجانی  
خوش آن نفس که چو معنی رسد بعریانی  
بنظم و نثر میا ز از لطافت تقریر  
کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است  
سخن خوشست بکیفیتی ادا کردن  
حریف مردم بدله چه بود آن آسان نیست  
درین هوسکنده درس خموشیت اولی است  
خدای را می پسندای بهار رنگ عتاب  
تغافلت عدم آواره کرد عالم را

مکش روانی از آب گهر بغلطانی  
چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی  
ز بور معجزه دارد از خوش الحانی  
ادا کنید بخواندن حق سخندانانی  
که معنی آب نگر دزد رنگ عریانی  
کسی مباد طرف باعد اب روحانی  
که بر وقار نویسی برات نادانی  
شکست آینه دل بچین پیشانی  
مگر بگردش چشم این عنان بگردانی

مسیح موج زند تا تبسم آ را ئی  
نشاط بادل آ ز رده ام نمیسازد  
خطای فکر اقامت بخود میند اینجا

جنون بها رکند زلف اگر پرا فشانی  
بروی زخم کند خنده اش نمکدانی  
که در س عمر روانست و سکنه میخوانی

بتیغ قطع نشد انتظار ما (بیدل)

هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

ز عریانی جنون ما نشد مغرور سامانی  
مگر از خود روم تا شکی و آهی بموج آید  
چسان زیر فلک عرض بلند بهاد همت  
ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یارب  
تبسم جاودئی چون صبح بگذشت از کنار من  
ز سوز دل تجلی منظر برقیست هر عضو من  
ز قریب سایه من میگردد از دهره راحت  
چنین کز هر بن موا انتظار چشم یعقوب  
بزلف او شکست آماده حسرت دلی دارم  
با سباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن  
هیولی مانند هر و نقشی از پیکر نیست آخر

توان دست از دوعالم بردا گریا شد گریبانی  
که چون شبنم نیم سرتا قدم جز چشم حیرانی  
که از کوتاهی این خیمه نتوان چید دامانی  
نوا ی شو قم گم کرد ه ام ره در نیستانی  
سراپایم نهان گردد بد در گردن نمکدانی  
چو مجمر دارم از یکشعله سامان چراغانی  
تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی  
پس از مردن تواند ریخت خاکم رنگ کنعانی  
که عمری شد شکن می پرور د در سنبلستانی  
دو عالم محو گردد تا رسد مژگان بمژگانی  
ز لفظ این معما بر نیا مد نام انسانی

اگر (بیدل) چو گل پایم ز دامن بر نمی آید

ندارد کوتاهی دست من از سیر گریبانی

ه ز غرور شمع و رعنوش همه جاست آفت روشنی  
تب و تاب طاقت فتنه گر همه را دوانده بدشت و در  
دوسه روز گو طیش نفس بهو از ند علم هوس  
چو سخر تلاش گذشتنی ز جهات بایدت آنچنان  
گل نو بهار تنزهی ثمر نهال تجردی  
خجل از لباس غرور شو به تجرد از همه عورشو  
ز غم امل بند را اگر ز مال زندگی آگهی  
چمن است خلق نو و کهن ز بهار عبرت و هم وطن  
چقدر گرانی غفلت زده بر فسر دن همت  
یکمین صفحه با طالت نفتا د آتش امتحان  
به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی  
چون نفس ز همت پریشان من (بیدل) از همه رسته ام

که چو مون نشسته هزار سر ته تیغ از رنگ گردنی  
تو به جز اگر شکنی قدم نه روی است پیش نه وره زنی  
ند وید در بشتات آنقدر که رسد بزم حمت کزندی  
که ز صد فشانند آستین گذرد شکستن دامن  
بکجاست با رتاعقی که کشی بدوش فگندی  
که نشد هوس بهزار جامه کفیل پوشش سوزنی  
شب و روز چند نفس زنی بهوای یکدم مردنی  
نخوری فریب گل و سن که در آب ریخته روغنی  
که ز سعی گردش رنگ ها نر سیده بفلا خنی  
که بقدر هر شر از دلت نگهی است در پس روزنی  
نشد آشنای کف آن حنا که نه پیش آمده سودنی  
بخودم فتاده تر دی نه بدوستی نه بدشمنی

ز نفس اگر دوروزی ببقار سیده باشی  
ز خیال خویش بگذر چه مجاز و کو حقیقت  
نفست ز آر میدان بعد م رساند خود را  
چه طپید نست ای اشک بتوام نه این گمان بود  
بفسون دولت خشک مفر و ش مغر عزت  
تو و صد دماغ مستی که یکی بفهم ناید  
ببساط بی نیازی غم نا رسید نم نیست  
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن  
سرو کار ذره بامهر ز حساب سعی دورامت

بتأمل خیالت جگر م گداخت (بیدل)

که توتا بخود رسیدن بچهار سیده باشی

ز نیر نگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی  
تجلی صیقل دیدار چون آینه ام اما  
تلاش لازم افتاده است ساز زندگانی را  
چو صبح اظهار نا کامیست سامان بهار من  
دو عالم میتوان از یک نگاه گرم طی کردن  
فضای وادی امکان ندارد دگر دی از الفت  
ببال ای آه نومیدی که از افسون افسردن  
ز یاس قامت خم گشته بر خود نوحه می دارم  
ز بان اضطراب اشک نومیدم که میفهمد  
چرا بر خود ننازد چهره پرداز نیاز من

ز طبع مادر شتی بر دیا درفتگان (بیدل)

خرام نا لها نگذاشت در کھسار ما سنگی

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدن  
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم  
عمرها بر خویش بالید شیشه تا خالی شود  
تا بکی زد دتری یارب خط پیشا نیم  
پنجه بیکار منع خار خار دل نکر د  
مست و مخموری نمیداد همه محو دلیم  
چون حباب از خاشی مگذر که حسن عافیت

چو نسیم گل هوایی بهیوا رسید ه باشی  
چو گذشتی از کدورت بصفا رسید ه باشی  
تو که میروی نظر کن بکجار سیده باشی  
که ز سعی آب گشتن بحیار سیده باشی  
که فسرده استخوانی بهمار سیده باشی  
من و یکجیبین نیازی که تو و ارسیده باشی  
من اگر بسر رسیدم تو بپار سیده باشی  
چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی  
بتو کی رسیدم هر چند تو بهمار سیده باشی

شرر جواله گردیده است تا گردندهام رنگی  
نمیباشد بنا بینمائی حیرانیم ز رنگی  
سری بر سنگ می باید زدن بیصلحی و جنگی  
ز پر واز غباری چند پیدا کرده ام رنگی  
تگ و پوی شرری جاده میخواهد نه فرسنگی  
همان چین است اگر خاری بدامانت زند چنگی  
طپشها خون شده اما کردا بجا ددل تنگی  
پریشان کرده ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی  
شکستم شیشه ئی اما نبردم بوی آهنگی  
شکستی طره تا بستی بروی حال من رنگی

می برد چون رنگم آخر بی قدم گردیدنی  
صد گر بیان میدرد بوی گل از بالیدنی  
گردن بسیار میخواست اهد بسر غاطیدنی  
خشک شد این لب با میدز مین بوسیدنی  
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی  
سنگ این کھسار و مینا در بغل خوابیدنی  
خفته است آینه در دست قفس دزدیدنی



عیب جوئی طبع ما را د شمن آرام کرد  
خود نمائی هر چه باشد خراج آهنگ حیاست  
دیده از نقش تماشاخانه گردون مپوش  
غیر عربانی بهر کسوت که میدوزیم چشم

بی دلیل عجز (بیدل) هیچ جا نتوان رسید.

سعی کن چند آنکه آید پیش پا لغزیدنی

خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشیدنی  
چون گره بیرون تاریم از همین بالیدنی  
دستگاه آن پری زین شیشه دارددیدی  
دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی

سبک سار بست هر گاه در نظرها بید رنگ آئی  
بازند از تغافل نیم رخ هم عالمی دارد  
ز ما و من جهان شیشه زد بر سنگ نو میدی  
همه گرچین باشد از طریق صلاح گل مگذر  
حیا سامانی این مقدار رسوائی نمیدخواهد  
خمار آفت کشیها دارد از ساغر کشی بگذر  
بساط لاف چندین انفعالی در کمین دارد  
کسی با برق بسی زنهار فرصت بر نمی آید  
سخن در دست راست امامتن برخامشی چندان  
دران محفل بظرف و هم وطن کم میرسد فطرت  
همین در کسوت و هم است سیر باغ امکانت

باین جرأت مباد چون شرر مینا بسنگ آئی  
چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آئی  
در قلقل مزین چندا نکند در پای ترنگ آئی  
چو غیرت تا کجا با هر که پیش آئی بجنگ آئی  
که چون فواره هر چند آب گردی در شلنگ آئی  
که می اندیشم از خمیا زه در کام نهنگ آئی  
حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آئی  
با فسون نفس تا چند در باد تفنگ آئی  
که چون آینه از ضبط نفس در زیر زنگ آئی  
مگر گردون شوی تا قابل یک کاسه بنگ آئی  
پوش از هر دو عالم چشم گرزین جامه تنگ آئی

بسامانست (بیدل) عشرت در خورد همواری

بسیر اینچمن باید روی آئی که رنگ آئی

سجده بنیادی بسازای جبهه با افتادگی  
از شعاع مهر یکسر خاکساری میچکد  
سجده را در خاکرا هوش گر عروج آبرو است  
نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن  
استقامت نیست سا ز کهنه دیوار جهد  
بسی عرق یکسجده از پیشانی من گل نکرد  
چون غبار رفته از خود دست و پائی میزنم  
آستانه از سجودم بسکه ننگ آلوده است  
تا بچشم نقش پائی راه عبرت واکنم

سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی  
برجین چرخ هم خطیست با افتادگی  
میشود چون دانه ام آخر عصا افتادگی  
با زمین سرکن چون نقش بوریا افتادگی  
عضو عضوت میزند موج ز پا افتادگی  
میکنند بر عجز حالم گریه ها افتادگی  
تا بفریادم رسد آخر کجا افتادگی  
آب میگردد چو شبنم از حیا افتادگی  
پیکرم را کاش سازد تو تبا افتادگی

با کسال سرکشی (بیدل) تواضع طینتم

همچو زلف یار می نازد بما افتادگی

سر شکم صد سحر خندید و پیدانیت تا بیری  
 بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد  
 فلک بر ما به دران من و ما با جها دارد  
 اگر از اهل تقوائی بهره‌یز از توانائی  
 بنفی سایه موهم کن اثبات خورشیدی  
 رهائی نیست از اندیشه عجز و غرور اینجا  
 چه دیدی ای تا مل زین خیال آبا دمو هو می  
 نه گردون که کشان دارند نه انجم کاروان دارد  
 محبت از مزاج عشقبا زان کینه نپسندد  
 گراز دوددل و خون جگر صد پیر اهن پوشم  
 دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان  
 نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم (بیدل)

کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری  
 تب شور نفسها در کفن دارد طباشیری  
 عدم شو تانه بینی گیر و دار حکم تقدیری  
 که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری  
 همه قایم اما در گداز ماست اکسیری  
 بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری  
 تو اخوان عرضه ده تا منم آغازم بتفسیری  
 درین صحرای جنونی کرده باشد گردنخچیری  
 پرپر وانه ممکن نیست گردد ز یلت تیری  
 همان چون ناله ام سر تا قدمی رنگ تصویر ی  
 مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری  
 نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم (بیدل)

بزر خا که هم چون آفتابیم هست شبگیر ی

شب چشم ندیم مستش و اشد ز خواب نیمی  
 موج خجالت سرو پیدا است از لب جو  
 گیرم لب نگرده بی پرده در تکلم  
 زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت  
 پاکست دفتر ما کز برق نا کسپها  
 سر ما به یکنفس عمر آنهم بباد دادیم  
 قانع بجام و همیم از بزم نیستی کاش  
 عمریست آهم از دل ما نندد و دمجمر  
 آن لاله ام درین باغ کز درد بید ما غی  
 درد عوی کمالات صد نسخه لاف فضلم  
 موی سفید گل کرد آ ماده فنا باش

در دست فتنه دادند جام شراب نیمی  
 کز شرم قامت او گردیده آب نیمی  
 از شوخی تبسم و اکن نقاب نیمی  
 خورشید پنجه ناز زد در خضاب نیمی  
 باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی  
 در کسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی  
 قحمت کنند بر ما از یک حباب نیمی  
 در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی  
 تا یکقدح ستا نم کردم کباب نیمی  
 اما نیم بمعنی در هیچ باب نیمی  
 یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی

(بیدل) نشاط این بزم از به که ناما می است

چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

شده عمرها که نشانده ام بکمین اشک چکیدهئی  
 بکجاست آنهمه دسترس که ز تم ز طاقت دل نفس  
 من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله تا ختم  
 ز خمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا

دلکی ز ناله بی اثر گری ز رشته بریدهئی  
 چو حباب می کشم از دوس عرقی بدوش خمیدهئی  
 که چو شمع شده همه عضو من کف پای آبله دیدئی  
 زده شور مستیم این صد ابد ما غ نشه رسیدهئی

هوست ز نقش نگین خور دغم پشت دست گزیده‌ئی  
 بکجاست همت وحشت که رسم بدامن چیده‌ئی  
 مگر این جریده رقم ز نم بخط غبار رملیده‌ئی  
 ز حیا بجبهه نهفته ام خط برز مین نکشیده‌ئی  
 که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده‌ئی  
 مژه‌ئی چو شمع گشود هام بغبار رنگ پریده‌ئی

خذر از فضولی عزو شان که مباد در دم امتحان  
 بخيال گوشه عافیت چو غبار هرزه فسرده ام  
 زوداع فرصت پریشان بکدام ناله دهم نشان  
 بفنا مگر شود آشکار اثر سجود دوام من  
 ز قبول معنی دل نشین نیم آنقدر با ثر قرین  
 نه ز شور آنچه منم خبر نه به ز شوخی و چمنم نظر

من (بیدل) از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام

ثمر نهال ند امتی بهزار ناله رسیده‌ئی

صفحه آتش نرنی فکر چراغان نکنی  
 آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی  
 تا زخمیازه امواج گریبان نکنی  
 نیست نقد توازن کیسه که نقصان نکنی  
 آه از آن داغ که ابر آئی و باران نکنی  
 خانه آینه هشدار که ویران نکنی  
 تکیه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی  
 گل کنی آینه ونا ز بد امان نکنی  
 تا نخواهی بد کس بر خودت احسن نکنی  
 پای خود را نفسی آبله دندان نکنی

شرر کاغذی آرایش دکان نکنی  
 عمل پوچ مکافات کمین می باشد  
 ذوق دریا کشتی از حوصله و هم برآر  
 هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد  
 ای سیه کارا گر گریه نباشد عرقی  
 سیل بتیاد تماشا مژه برهم زدن است  
 دوستان بکلام آغوش وداع اندا اینجا  
 چه خیال است که در انجمن حیرت حسن  
 نفس اماره جزایندای جهان نپسندد  
 حیف سعیت که با نداز ز منیگیر بها

چشم موری اگر ت کنج قناعت بخشند

همچو (بیدل) هوس مالک سیلیمان نکنی

حیف همت که شود منفعل عنقا ئی  
 آب آینه کند کشتی و کس دریائی  
 تو بخمیا زه مبر عرض قدح پیمائی  
 پشت پای است ز سر تا بقدم بی پائی  
 خنده می آیدم از غفلت بی پروائی  
 که مباد روی از خویش و قیامت آئی  
 کوه ها رفت بباد از هوس مینائی  
 این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی  
 بیصدا ترزد و دست است چو برهم سائی  
 بندی گردد اگر لب بهم آرد نائی

شور گم گشتنگیم ز بد رسوائی  
 ندگک هوش است که چون عکس در بندشت سراب  
 خلعتی ازلاف جنون شیفته آگاه نیست  
 شمع و اماندش از خویش گذشت آخر کار  
 در مقامی که نفس نعل در آتش دارد  
 یا د آن قامت رعنا بتکلف نکنی  
 حسرت باده کشتی نیست کم از آتش صور  
 سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل  
 شور هنگامهء افلاک و خروش دل خاک  
 حرف عشق انجمن آرای خروشت اینجا

خواب در دیده ارباب قناعت تلخ است  
هیچ جا نیست تهی جای بهم جو شیدن  
شعله راجز نه خاکسترش آرام کجاست

بویا گر نکند مخملی و دیبا  
ششجهت عالم عنقا است پراز تنهایی  
جهد آن کن که تو در سایه خویش آسائی

(بیدل) این ما و منت حائل آثار صفاست

نفسی آینه با شی که نفس ننمائی

شهیدان وفارا درس دیدار یست پنهانی  
جهانی رفته است از خویش در اندیشه و همی  
نگه واری تا مل گر نمائی صرف این گلشن  
چو صبح از وضع امکان و حشتی داریم زین غافل  
حریف عرض رسوائی نهائی فال تغافل زن  
بچشم خلق آدم باش اگر گاو خری داری  
دهان گفتگور اخاتم مهر خموشی کن  
بیکدم خامشی نتوان ز کلفتها برون جستن  
جدا گردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان  
مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد  
ز پیراهن برون آتا به بپینی دستگاه خود  
خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من

سواد حیرتی دار دیبا ض چشم قربانی  
سرای بی هم نمی بینیم و کشتیهاست طوفانی  
تماشا هرزه گردی دار دحیرت زن آسانی  
که هر کس گردد امان خود است از دامن افشانی  
مژه پوشیدن کم نیست گر خود را بیوهانی  
که از کج بینی این قوم بر عکس است انسانی  
اگر داری بملک عافیت ذوق سلیمانی  
نفس را آب کن چندا نکه گرد خویش بنشانی  
همه گر عکس تست آن به که از آینه نستانی  
مروتا میتوانی جز بی عکاری که نتوانی  
حباب آینه در یاست از تشریف عربانی  
عرق خواهد روی واکردن از دیوار پیشانی

نگه کافیت (بیدل) ناله زنجیر تصویرم

زبان جوهر آینه کم لافد ز حیرانی

صدر نگش نقش بستیم در یاد گل جبینی  
پروا ز شوق امروز محمل کشتن طپش نیست  
وهم برهنه پائی گردا منت نگبرد  
صورت و خروش محشر در گوش عاشقانت  
مارا غرور دانش شد دور باش تحقیق  
در مکتب تعیین چندین ورق سیه کرد  
زین دشت و درندیدیم جائی که دل گشاید  
شهرت کمین عنقا مردم خاک گشتیم  
از ذره تا مه و مهر آمده رحیل است

طاعوس کرد مارا تصویر ناز نینی  
در بیضه ام جنون داشت بی بال و پر کمینی  
هر خارا این بیابان دارد تر نجبینی  
کم نیست گور سانداز پشهئی طنینی  
میخواست این تماشا چشم بخود نبینی  
مشق خیال هستی از سر خط جبینی  
در بحر نظم شایده پیدا شود زمینی  
بر نام ما نهند ید زین انجمن نگینی  
در پای برر کابی هر تو سنی وزینی

(بیدل) مپیچ چندین بر دستگاه اقبال

در دامن بلندت چین دار دستینی

عبث ای دشمن تحقیق دل از سوسه خستی  
 چه خیال است بقید جسد آزاد نشستن  
 مثل موج گهر آینه دار است در اینج  
 یتما شاگهء فرصت نشوی محو فردن  
 نگاهی صرف تا مل ننمودی چکنند کس  
 دل ز انداز تو افسون تغافل نه پسندد  
 چون نفس مغتنم انگار پرافشانی و حشت  
 ثمر لعمهء تحقیق نشاید مژده بستن  
 بنگاه نیست چو همت اثر اوج و نزولت  
 من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم  
 نفسی چند غنیمت شمار از دل نگذشتن

تو همین آینه بودی بچه امید شکستی  
 امل آشفته دماغت تو شدی غره که رستی  
 گرهء دام تو گردید کمندی که گسستی  
 نفس آینه غبار است درین کوچه که هستی  
 قدح ناز تو لبریز و داعت و تو مستی  
 بهوس چشمک نازی که تو آینه بدستی  
 که بگرد و جهان آبدی گرتو نشستی  
 حذر از خیره گئی چشم بخور شیلد پرستی  
 همه گر عرش بنائی مژده تا خم زده پستی  
 تو هم ای موج درین بحر چه بستی چه شکستی  
 چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی  
 مژده بیهوده درین بزم گشو دم من (بیدل)

بعدم را ند چو شمع عرق خجلت هستی

عبث چون چشم قربانی و بال مرد و زن بردی  
 بنور دل دو گامی هم درین وادی نه پیمودی  
 حریفان را چراغ راه مقصد سته گل شد  
 صدای پرفشان چون سایه اکنون زیر کوه آمد  
 سیه کاری نمی بایست زاد آخرت کردن  
 طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد  
 حق اندیشیدی و باطل برآمد سعی مجهولت  
 تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت  
 بخواب امن میترسم سیاهیهها کند زیرت  
 وفا در کسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد  
 بنفرین جانی باخت گردون نقد عمرت را

ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی  
 چراغی داشتی چون تیر شد از انجمن بردی  
 توداغ لالهائی با نیل سوسن زینچمن بردی  
 که بر دوش سکبروحی گرانیهای تن بردی  
 ازین غربت سرافتنی و آتش در وطن بردی  
 که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی  
 با مید آبرو و هار یختی خون ریختن بردی  
 که دل عود ترنم بود و بهر سو ختن بردی  
 کزین آشکاره دودی عجب باخوشتن بردی  
 محبت بودی ای بیداد خصمیها بتن بردی  
 ازین باز بچه افسوسی اگر بر دی زمین بردی

بهرر نگت از من و ما درس عبرت بردنی دارد

ز خلق آن جنس معنیها ز (بیدل) این سخن بردی

عالمی بر باد رفت از سعی بی پاسری  
 فرصت جمعیت دل نوبهار مدعاست  
 گفتگو بنیاد تمکینت بطوفان میدهد  
 بی محابا دم مزین گر پاس دل میبایدت

خامهادر مشق لغزش گم شد از بی مسطری  
 غنچه خسپی ها مقدم گیر برگل بستری  
 گر همه کهسار باشی زین صداها میبری  
 با نفس دارد حباب آینه مینا گری

ریزش اشکی چو شمع خضر مقصد کرده اند  
 ریشه برگرد و ندوانیدیم و عجز ما بجاست  
 در پیء ما انفعال سرنوشت افتاده است  
 کاش با این لغزش از استاد گئی ها بگذری  
 سعی با لیدن نبرد از پهلوی ما لا غری  
 نامه ما را پیچان خط ما دارد تری  
 ز بنا ترها کز سعادت خفته در بال هما

بر پر طاعوس بایستی دو کان مشتری

عرق ریز خجالت میگذازد سعی بیتابی  
 درین دریا بکام آرزو نتوان رسید اما  
 خجالت هم ز ابرام طبیعت برندی آید  
 گهی فکر تعیین گاه هستی می کنم انشا  
 خم تسلیم قرب را حتما وید میباید شد  
 ناعت پرور این گرد خوانیم از ضعیفی ها  
 ز فکر خود گریزان رفت خلق تا رسا فطرت  
 تلاش حرص هم سرمایه مقدور میخواست  
 برود رکربلا دیگر همپرس از رما ستغنا  
 ند ارم مزرع میدا ما میدم هم آبی  
 مه اینچا بعد ما هی میکشد ما هی بقلابی  
 حیارا کرد غواص عرق مطلوب نایابی  
 سرو کارم به تعبیر است گویا دیده ام نحو ابی  
 بذوق سجده سرد ز دیده ام در کنج محرابی  
 غنیمت می شمارد رشته ما خور دن تا بی  
 بر نا آشنا سیر گریبان بود گردابی  
 دماغ ما ز خشکی داغ شد ای درد سرخوا بی  
 شهید نازا و از تیغ میخو اهددم آبی

نوائی گل نکرد از پرده ساز نفس (بیدل)

ز هستی بگسالم شاید رسد تاری بمضرا نی

عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو میروی  
 موج نقاب حیرتست بر رخ اعتبار بحر  
 غنچه کمین نشسته ام دامن بوی گل بکف  
 بر در جود کبریا نیست ترانه گدا  
 خلق طلب بها نه ات محمل و هم میکشد  
 با نفس آملو شد یست لیک ند ارم امتیاز  
 لاله کجا و کو سمن تا شکند کلاه من  
 هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال تست  
 عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست  
 دامن خود دگر گرفته ام می نگرم تو میروی  
 گر گهرم تو ساکنی و رگد رم تو میروی  
 جیب تأمل از هوس گرد رم تو میروی  
 نام کریم بر زبان مست کرم تو میروی  
 سیر خودت هزار جاست دیر و حرم تو میروی  
 قا صدمن تو میرسی نامه برم تو میروی  
 همچو بها را زین چمن گل برم تو میروی  
 با شب من تو آمدی با سحرم تو میروی  
 من ز برت کجا روم گرز برم تو میروی

(بیدل) از الفتات تودوری من چه ممکن است

در وطنم تو و ونسی هم سفرم تو میروی

عمر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی  
 هر چه میداد سحر داشت ز شبنی اثر  
 آخر کار زندگی نیست بغیرا نفع  
 ز حمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی  
 در خور شوخی نفس غرق حیاست زندگی  
 رفت شباب و این زمان قد و تاست زندگی

دل بزبان نمیر سدل لب بفغان نمیر سدل  
 پر تویی از گداز دل بسته ر مخرام شمع  
 تا نفس آیت بقاست ناله کمین مدعاست  
 از همه شغل خوشتر است صنعت عیب پوشیت  
 یکدو نفس خیال باز رشتهء شوق کن دراز  
 خواد نوای را حتم خواه طنین کلنتیم  
 شور جنون ماومن جوش و فسون و هم وطن  
 جز بخموشی از حباب صر فء عافیت که دید

(بیدل) ازین سراب و هم جام فریب خوردی

تا بعد م نمیر سی دور نماست زندگی

کس نشان نمی رسد تیز خطا ست زندگی  
 زین کف خون نیم رنگ پا به حنا ست زندگی  
 دود دلی بلند کن دست دعا است زندگی  
 پنبه بر وی هم بدوزد اق گداست زندگی  
 تا ابد از آل بتا ز ملک خداست زندگی  
 هر چه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی  
 وقف بها رزند گیسو لیک کجا ست زندگی  
 ای قفس اینقدر مبال تنگ قباست زندگی

عمریست همچو مثرگان از درد ناتوانی  
 ومانده ادب را سر مایه طلب کو  
 فریاد کز تو هم بر باد خود سری داد  
 آنجا که بیدما غی زور آزمای عجز است  
 ای آفتاب تا بان دلگرمی می ضرور است  
 از وحشت نفسها در یاب حسرت دل  
 در عالم تعین و ارسلن ازل نیست  
 پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عام اند  
 همت بفکر هستی خود را گره نسازد  
 ای نیستی علامت تا کی غم اقامت  
 دادیم نقد بینش بر باد گفتگوها

(بیدل) بساط دل را بستم بنا له آمین

کردم بگلشن داغ از شعله باغبانی

عنانم گر نگیرد د خا طراینه سیمائی  
 ز سامان دو عالم آرزو مستغنیم دارد  
 دمیدن گو نباشد آبیاری ریشه جهدم  
 نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن  
 سراغ خون من از گرد رنگ گل چه میپرسی  
 چراغ حیرتم چون لاله در دست است معذوم  
 درین گلشن میسر نیست ترک احوالی کردن

بقلب آسمان ها میزنم از آه هیبائی  
 شبستان خط جام و حضور شمع و مینائی  
 نهال داغ حرمان از مینگری است بالائی  
 دل خون گشته درد ستی سرفر سو ده در پائی  
 بیاد دامن او میکشم آخر سرا زجائی  
 روی گم کرده ام در ظلمت آ باد سویدائی  
 که در هر برک گل آینه دارد حسن رعنائی

ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی  
 نبود امید از جام سلامت غنچه ما را  
 ندامت ما یه ایم ای یا س آتش زن بعقبی هم  
 دل از کف داده ام دیگر ز کلفتها چه میپرسی  
 حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریائی  
 هم از جوش شکست رنگت پر کر دیم میزانی  
 که امروز زیان کار آن نه می ارزد بفر دانی  
 بسا مان غبارم دامن افشاند است صحرائی  
 من (بیدل) حریف سعی بیجانستم زاهد

تو و قطع مناز لهما من و یک لغزش پائی

غبارم میکشد محمل بدوش نا له دردی  
 بطوفان تماشای که از خود رفته ام یارب  
 خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم  
 تماشای سو ادعافیت برده است از خویشم  
 درین غفلت سرا از یاس مردم فیض آگاهی  
 جر س آتش زنم دود سپندی پریشان سازم  
 چسان باصفحه افلاک سازد نقش آزا دم  
 شبستان جسد یاس آزدل بیدار میخو اهد  
 بجسیتم آخر از قید طلسم نار سایهها  
 که از وحشت نگیر دامن اندشیه اش گردی  
 که گردم میدهد یاد از نگاه جلوه پروردی  
 بحال خویش هم با آ مدن دار دره مردی  
 مگر مژگان بهم آرد کسی تا من کنم گردی  
 گلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی  
 بدوشم تابکی محمل کشد فریاد بیدردی  
 غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی  
 جهانی خفت است اینجا و پیدانیست شبگردی  
 شکست بال قدرت گشت بر ما جنگ نامردی

ز بس چون شمع (بیدل) با شکست رنگت در جوشم

ز هر عضو توان کرد انتخاب چهره زردی

غبار هوش طومان دارد ای مستی جنون تازی  
 نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میخو ا هم  
 خیالش در نظر خمیا زه بالیدنی د ارد  
 غبارم هر طپیدن ناز دیگر میکند انشا  
 گد از یاس دل را غوطه در سنجاب داد اخر  
 بسیل گریه ادم رخت ناموس محبت را  
 حیارا هم نقاب معنی را زت نمیخو ا هم  
 نفس گیر است همچون صبح موی پیری ایفا فل  
 قفس فرسای خا کستر میزندش آتش ما را  
 بهار شوق خارا ندوده است ای شعله پروازی  
 گدای بی نیازم بر درد لدارم آوازی  
 زحشر نا له میترسم قیامت کرده اندازی  
 اثر هادار دین رنگ خیال چهره پردازی  
 ز خاکستر فگند این شعله طرح بستر ناری  
 پروافتاد از هر قطره اشکم بخیه رازی  
 که میترسم عرق بر جبهه بند چشم غمازی  
 سفیدی میکند هشد ارگرد بال شهبازی  
 بطبع غنچه پنهان در نه بال است پروازی

خط پر کار خواندی دل زمعنی جمع کن (بیدل)

ندارد نسخه نیر رنگت دهر و انجام آغازی

فر بیم میدهد آسودگی ای شوق تدیری  
 ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم  
 بر رنگت غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری  
 که در گزند نفس پیچیده است آواز زنجیری



جهان میدان آزا دیست اما مردوخشت گون  
 بمغروران طاقت بر نمی آئی مدارا کن  
 دل غافل بخاک تیره برد آخر شکست خود  
 چه خواهد کرد با ما صافی آئینه دلها  
 نماز بیخودی تکلیف ارکان بر نمیدارد  
 نفس هر پرزدن گردد و عالم رنگ بود ارد  
 باسانی مدان آئینه دیدار گردیدن  
 من و مشق ندامتها که چون مژگان قربانی  
 نمود معنی احوال من صورت نمی بندد

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیضها (بیدل)

کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری

گل از شرم رخت آئینه آبست پنداری  
 همچو م حیرتی دارم که مهتابست پنداری  
 رگش وای که دارم نبض سیمابست پنداری  
 بخود پیچیدم در زلف او تابست پنداری  
 سراپایم نگاه چشم گرد آبست پنداری  
 گریبان چاکیم موج میء تابست پنداری  
 تواضع دم خمی دارد که محرابست پنداری  
 که گریغ از گلویت بگذرد آبست پنداری  
 تو انرا رشته تسخیر اسبابست پنداری  
 که هر کس هر چه آنجامی برد بابست پنداری

ز هستی جز تن آسانی ندانم در نظر (بیدل)

چو محمل هر سرمویم رگ خوابست پنداری

بطبع آرزویم تر دماغی کرده طوفانی  
 تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی  
 برهن گردد با دین دشت دارد چین دامانی  
 جنون انگاره ایم اما میسر نیست سوهانی  
 بقدر گرددش رنگت نفس رفته است میدانی  
 که بهر ناز نینان سازد از آینه زندانی  
 زد و ددل توان چون شعله کرد ایجا ریحانی

قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی  
 نگه صورت نه بندد بیگشاد بال مژگانی  
 بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی  
 نسیمی میتواند برد از مار خت خود داری  
 بذوق بیخودی چندا نکه خواهی سعی و جولانکن  
 فلک گر حلقه زنجیر عدالت اینقدرها بس  
 گرا عجاز محبت آبیار عافیت گردد

با سباب هوس مفرب شوق بی نیازم را  
 سو اد دشت امکان روشنست از فکر خود بگذر  
 درین دقت فضا سعی قدم معذور میباشد  
 غرور موج بر خار و خس افشانده است دامانی  
 تأمل نشه دامن نمیخواهد گریانی  
 مگردستی بهم سائی وری رنگ جولانی

قناعت نیست در طبع فضولی مشربیت (بیدل)  
 و گرنه آسمان شب تا سحر در چراغانی

گاه گل گاه چمن گاه هوا میگرددی  
 لامکان سیریت از بسکه بلند افتاده است  
 حسن و عشق و طلب و وصل و فراق و امید  
 مرکز و گردش پرکار قیامت دارد  
 حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست  
 شخص تمثال شود تا تو ببینی خود را  
 هوش از اندیشه نیرنگ جنابت خون شد  
 قید و پرواز چه مقدار جنون آرائست  
 رهبر عافیت آه سپندی کافیت  
 طپش آینه در نبض خیالی دارد  
 اول و آخر بنیاد نفس برباد است  
 چون سحر سلسله سازوداع تور ساست  
 حیرت تست گریبان در استقبالت  
 ای خیال آینه هوشی که چها میگرددی  
 تا بگردون نگری آبله پا میگرددی  
 همه اینجا و تو باری بکجا میگرددی  
 گرنه نی رنگ درین باغ چرا میگرددی  
 این چه جام است که در مجلس ما میگرددی  
 آنقدر بهر چه از خویش جدا میگرددی  
 که نفس داری و آینه نما میگرددی  
 چون نفس پا به گل و سر بهوا میگرددی  
 چند چون شمع ز اشک آبله پا میگرددی  
 کاروانی که تواس بانگ در میگرددی  
 گر همه کوه برائی که صدا میگرددی  
 تا نفس راست کنی دست دعا میگرددی  
 جلوه ها میروی و آینه وا میگرددی

(بیدل) افسون سری پرید ما غت زده است

با خبر باش که نقش کف پا میگرددی

کجا خلوت و انجمن دیده‌ئی  
 ز رنگی که جزد اغش آینه نیست  
 بوهم حسد با ختی نور دل  
 که صیقل زد آینه عبرتست  
 جنون بر شعورت نخندد چرا  
 بعمر تلف کرده حسرت چه سود  
 بترکیب پیری چه دل بستن است  
 زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم  
 اقامت تصور کن و آب شو  
 ز اسباب خاشاک بردل مچین  
 توشمنی همین سوختن دیده‌ئی  
 چو طاهوس خود را چمن دیده‌ئی  
 چرا غی ندیدی لکن دیده‌ئی  
 که او بودی امروز من دیده‌ئی  
 که گم کرده رأیا فتن دیده‌ئی  
 زمین بر زمین ریختن دیده‌ئی  
 خم طاقها ی کهن دیده‌ئی  
 چو نباش عرض کفن دیده‌ئی  
 گر از خانه بیرون شدن دیده‌ئی  
 اگر زحمت رو فتن دیده‌ئی

بدر زن چو موج از کنار محیط  
کسی داغ عبرت مباد  
که رنج سفر در وطن دیده‌ئی  
سحر خوانده‌ئی گرد آشفته را

بصبح قیامت مبر دستگاه

چو (بیدل) نفس را سخن دیده‌ئی

کر دشمنم را بخور شید آشنا افتادگی  
راحت روی زمین زیر نگین ناز تست  
بی نیازی نیست ناز غیرت آهنگان عشق  
عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم  
داغ می‌گوید بگوش شعله کای مست غرور  
ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه  
از مزاج کینه جو وضع مدارا برده اند  
گه پپای کا کلش افتم گهی در پای زلف  
رفته ام از شورش تا از خاک بر دار مسری  
یار زلفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام  
فال اشکی میزند بیدست پائیه‌های آه  
خاک عاجز نیز خود را میزند بر روی باد  
ما همه اشک و تو مژگان ما همه تخم و تواب

تا تو اندخواست عذر سر کشیهای شهاب

میکنند (بیدل) بما قد دوتا افتادگی

گر از گوهر کمر سازی و گرد دستاری زریبچی  
نفس خون گشت و تسکین حیا بی هم نشد حاصل  
ز حیرت پای در گل مانده‌ئی تحریک مژگان  
بخط عنبرین در هاله گیر می ماه تابان را  
ز تند بیردگر آرایش نازت نمی آید  
کمند اینجار سائی در خود سامان چین دارد  
بر و زاهد نداری منز بر اسرار پیچیدن  
بهر و از هوس تماکی نفس میسوزی ایغافل  
تماشا زیند و نیرنگ هوس بیرون نمیشد  
بجز رزق مقدری نیست ممکن حاصل کامت

دی بی کشمکش گردی که زیر خاک سر پیچی  
چو گرداب اینقدر ناچند در فکر گهر پیچی  
نگاه بی نیازی تا بکی در چشم تر پیچی  
ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی  
بگرد دناز کی گرد میانت تا کمر پیچی  
جهان صید خیال تست بر خود هر قدر پیچی  
تو محو ظاهر می عمامه می باید بسر پیچی  
کمند نا له‌ئی جهدی که بر صید اثر پیچی  
نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی  
اگر چون عنکبوتان رشته بر صدم بام و در پیچی

غرو عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد تو هم چند آنکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی

بسی پیچید (بیدل) ناله ات بردا من شبها

کنون وقتست اگر این رشته در پای سحر پیچی

گر بگردون میکشی گردن و گرد رسجده می  
خم چرا بایلد شدن باری اگر بردوش هست  
هرزه برخود چیدنی ای محو اسباب غرور  
همچو اشکم ماثل آن آستان اما چه سود  
بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ  
هر طرف لبیک و نفاق سوز تو بیتاب خروش  
جرات پروا ز خاکت را بگردون برده است  
سرکشی چون شمع شبگیر غرو ری بیش نیست  
همز تو گل میکند الله اکبر سجده می  
زندگی دارد بلائی کاین قدر در سجده می  
یکسر مو گرز و هم آئی فرو تر سجده می  
عشق میگوید ادب کن جبهه تر سجده می  
ز حمت این آستان بی بسکه لنگر سجده می  
ای گزند کعبه و دیر از چه نشتر سجده می  
ورنه هر گه میکشی سر در تپه پرسجده می  
میرسی تا صبحدم جائی که یکسر سجده می  
گر خم اندیشه ات (بیدل) گریبانی کند

میشود روشن که خود محرابی و در سجده می

گر درین قحط سرایت نکند نان مددی  
سر سری نگذری ای بیخبر از عقده دل  
ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست  
در قناعت همه اسباب بزیر قدم است  
اینقدر باز نگر دد در تشویش سوال  
صحبت بیخبر دان آفت روانی بود  
حیف از آن بیخبری چند که با قدرت جاهد  
فصل بیجا صلیء اشک ترپها دارد  
اشک بی روی و نهیء بخت سیه نپسندید  
نجسدر نگت نموگیر دونی جان مددی  
گر زنا خن نشود کار بدندان مددی  
کس نمیخواهد از اقبال تو چندان مددی  
مور این دشت نخو اهد ز سلیمان مددی  
از کریمان نرسد گر بگدایان مددی  
آه اگر نوح نمیدید ز طوفان مددی  
خاک گشتند و نکرند بیاران مددی  
سنگ شد ابر اگر کرد بنیسان مددی  
داشت این شام هم از فیض چراغان مددی

گل این باغ جنون حوصله می میخو اهد

(بیدل) از چاک ضرور است بد امان مددی

گرفتم شوخیت با شور صد محشر کند بازی  
بهر دشتی که صید طره ات برهم زند بال  
ز جیب هر بن مژگاندهد موزونیء سروی  
غنا پردرد یاد تست طفل اشک مشتاقان  
زیاد شانه بر زلف دلاویز تو میلرز م  
بموج اشک چو گانی کنم نه گوی گردونرا  
می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی  
غبارش تا ابد با ناه و عنبر کند بازی  
خیال قامت هر گه بچشم تر کند بازی  
که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی  
رگت جان اسیران چند با نشتر کند بازی  
اگر یکجانبش مژگان جنونم سر کند بازی

شب هجران سردامان مژگانی نيفشاندم  
بساط اين محيط از عافيت طرفی نمی بندد  
سفیدی کردم ویت لیک از طفلی نمی فهمی  
شر در عرصه تحقیق با ما چشمکی دارد  
بشغل لهُو آخر پیر گردیدم ندانستم

چه لازم اشک من بادیده اختر کند بازی  
گهر هم چون حباب اینجاست با سر کند بازی  
که آتش تا کجادرزیر خا کستر کند بازی  
که از خود چشم پوشد هر که اینجاست کند بازی  
که همچون شعله جواله ام چنبر کند بازی

نشیند طفل اشکم در دبستان صدف (بیدل)

که چندی از طپش آساید و کمتر کند بازی

\* گر نیست در این یکده هاد و رتنامی  
در ملک قناعت بیه و مهر مهر داز  
این باغ چه دارد ز سر و برگ تعیین  
بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است  
شاهان بنگین غره گدایان بقناعت  
عبرت خبری میدهد از فرصت اقبال  
دلها همه مجموعه نیرنگ فسون اند  
هستی روش ناز جنون تا ز که دارد  
تا مهر رخسار از چه افق جلوه نماید  
آفاق ز پر واز غبارم مژه پوشید

قانع چو هلا لیم به نصف خط جانی  
گران شبی هست و چراغ سرشانی  
تخم آرزوی پوچ و ثمر فطرت خانی  
در عرصه ما تیغ کشیده است نیامی  
هستی همه را ساخته خفت کش ناامی  
این وصل نه زانهاست که ارز دبه پیامی  
هر دانه که دیدی گری بود بدامی  
می آیدم از گرد نفس بوی خرامی  
گوش همه پر کرده صدای لب بامی  
زین سرمه بهر چشم رسیده است سلامی

(بیدل) چه ازل کوا بد از و هم بر و ن آ

در کشور تحقیق نه صبح است نه شامی

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده ئی  
بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن  
لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجز نیست  
دام تکلیف نیا ز تست هر جا منزل نیست  
تا نگردد دجبهه فرش آشیان نیستی  
نالهداری سرکشی کن از طلسم خود برآ  
خاک گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت  
در ضعیفی رشته ساز عونت بیصداست  
اوج عزت زیر دست پایه عجز است و بس  
بی نیازیها جبین میمالد اینجا بر زمین  
هم ز وضع اشک خود (بیدل) غبار خویش گیر

تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده ئی  
خاک اگر گشتی همان از پای تاسر سجده ئی  
ای همه معنی بجرم خط مستر سجده ئی  
یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده ئی  
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده ئی  
ای نماز ننگ غفلت بر مکرر سجده ئی  
جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده ئی  
از رنگ گردن غباری نیست تادر سجده ئی  
سر نوشت جبهه نیکان شدی گر سجده ئی  
ای ز خو دغافل نگاهی تا چه جوهر سجده ئی  
کز گریبان تا بر و ن آورده ئی سر سجده ئی

گر یکمتره چون چشم فرا هم شده باشی  
تمهید خزان آئینه اصل بهار است  
هشدار که اجزای هوا نیست بنایت  
عاجز نفسان قافله سر مه مانع اند  
بی جبهه تسلیم تو اضع دم تیغ است  
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست  
پرواز نفس را از هوا نیست رهائی  
ناصح سخن ساختات بر نمکین است  
تا بار خری چند نه بندند بد و شت  
فرداست که خاکست سرو برگ غرورت  
عمریست که آب رخ ماصرف طلبهاست  
خداو تکه تحقیق ز تمثال مبراست

شیر ازه اجزای دو عالم شده باشی  
بیرنگی اگر رنگ گلی کم شده باشی  
گو یکد و نفس صورت شبنم شده باشی  
کونا له گرفتیم که جرس هم شده باشی  
حیف است نگین نا شده خاتم شده باشی  
هر چند چو شمشیر تنگدم شده باشی  
در دام خودی گر همه تن رم شده باشی  
رحم است بزخمی که تو، رهم شده باشی  
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی  
هر چند که امروز فلک هم شده باشی  
ای جبهه همت چه قدر نم شده باشی  
آینه در اینجا تو چه محرم شده باشی

(بیدل) مگذر چون مه نواز خط تسلیم

بر چرخ اگریکسر مو خم شده باشی

که بر و میدوی گاه بر می آئی  
درد فرصت ز هجوم املت بازنداشت  
زین تخیل که فشرده ست دماغ هوست  
شعله ات کو نفسی چند به پرواز تند  
خواب غفلت چقدر بگرد بریشان نظریست  
عالمی در نفس سوخته خون میگردد  
پایه ات آنهمه از خاک نچیده است بلند  
نفی او هام ز اثبات یقین خالی نیست  
آخر از جلوه تحقیق بحیرت زدست  
نه دل آینه و نی دیده تماشا قابل  
میشود هردو جهان یکمتره آغوش هوس

(بیدل) این انجمن شوق فسرده نکرده نیست

همچو پرواز با فشانند بر می آئی

تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی  
چه هوا بپرز آتش که برون پیرهن آمدی  
بر میدی آنهمه از صمد که بملک بر همین آمدی

که کشید دامن فطرت که بسیر ماو من آمدی  
سحر حدیقه آگهی ستم است جیب جنون درد  
هوس تعاق صورت ز چهره فتاده ضرورت

نگر آنکه پیش خیال خود بخیا ل آمدن آمدی  
 بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی  
 عدم آبگینه بسنگ زد که تو قافیل سخن آمدی  
 که چو تار سبزه ز یک زبان بطواف صددهن آمدی  
 که تو در زیا نکده فنا بی یکد و گز کفن آمدی  
 که چو شمع در ریر انجمن ز چه بهر سو ختن آمدی  
 من اگر نه جای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی

بهوس چو (بیدل) بیخبرد را اعتبار جهان من

چه بالاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی  
 دعویم شوخی و مستی و ندامت سندی  
 چه صنمها که ندیدم بسراغ صمدی  
 از احد هم نتوان یافت بغیر از عددی  
 سخنی کو که ندا رد زبان دست ردی  
 ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی  
 نیست امروز بخود بینی ما چشم بدی  
 میشود ضبط نفس رشته عمر ابدی  
 موی چشم آینه را گشت حضور نمدی

هر کجا (بیدل) از این باغ نهالست بلند

در هوای قد او ناله کشیده است قدی

چون نفس چندا نکه می آئی فرا هم رفته ئی  
 کز چه محفل آمدی و از چه عالم رفته ئی  
 هر چه باشی تا نهادی چشم بر هم رفته ئی  
 دعویت بسی پرده شد آخر که ملازم رفته ئی  
 از بهشت آخر تو هم با صلب آدم رفته ئی  
 تا بهشت آمدی بیاد در جهنم رفته ئی  
 گر بداننی رفته ئی در حصن محکم رفته ئی  
 تا عدم از عالم هستی بیکدم رفته ئی  
 چون خط پرکار هر جارفته ئی خم رفته ئی  
 پیش و پس چون دست بر هم سوده با هم رفته ئی

ز عدم جدا نفناده قدم دگر نگشاده  
 نه سفر بهار طراز شده نه قدم جنون تنگ و تاز شد  
 نه لبی بزوزه چنگ زده نه نفس در دل تنگ زد  
 چقدر رنج در معنیت بدر تصنع لفظ زد  
 چه شد اطللس فلکی قبا که در رید آن ماکی ردا  
 ز خروش عبرت مردوزن بر یاس میزد این سخن  
 ز راج سایه آفتاب اترد وئی نشکا فتم

کبستم من نفس سوخته ئی منجمدی  
 نقش تصویری خیالی ز اثر نو میدم  
 وصل جستم دو جهان جاوه و چارم کردند  
 هر چه موقوف بیانست شماری دارد  
 جز خاموشی که کس انگشت بحر فشانهد  
 غنچه سر گره و هم تعلق تا چند  
 عرض هستیت گزندی که علاجش عدمست  
 موج را عقد گهر کرد بخود پیچیدن  
 مژده عافیتی یا فتم از کلفت دهر

کیسه پرد از خیال شادی و غم رفته ئی  
 بید ما غی فرست آگاهی و خویشتنداد  
 خواه گردون جلوه گرشو خواه دریا موج زن  
 با همه لاف من و مار و نهفتی در کفن  
 ای خیال آواره اکنون جای آرامت کجاست  
 عیش و غم آن به که از تمیز آن کس بگذرد  
 آمدن فهم نشان تیر آفت بودن است  
 هیچکس در عرصه وحشت گرو تا ز تو نیست  
 سعی جولان تو یکسیر گریبان بود و بس  
 دوستان محمل بدوش اتفاق عبرت اند

قطع راه زندگی (بیدل) نمیخواهد تلاش

بیقدم زین انجمن چون شمع کم کرده رفته‌ئی

کیم من شخص نو میدی سرشتی عبرت اینجادی  
بسر دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی  
زمینگیر سجد حیرتم ای چرخ نپسندی  
دل صید آب شد در حسرت شوق گرفتاری  
حریفان جام افسون تغافل چند پیمودن  
گرفتاری بقدر رنگ بر ما دام می چینه  
بصد دام آورمیدم دامن از چندین قفس چیده  
دماغ شعله از خار و خس افسرده می بالد  
بیک طرز تغافل هر دو عالم را بحرف زن  
بنای اعتبار ما بحر فی میخورد برهم  
ز سعی جانکنیها بیم مباشای دمنشین غافل

بصحرا گردم چنونی بکوه آواز فرهادی  
که تیغش شاخ گلریز است و تبرش سرو آزادی  
که گیرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی  
رسد یارب بگوش حلقه دام تو فریادی  
بها راست از فراموشان رنگ رفته هم یادی  
ندارد غیر نقش بال و پر طاء و س صیادی  
ندیدم جز ببال نیستی پرواز آزادی  
غرور سرکشان را بی ضعیفان نیست امدادی  
ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی  
بچندین رنگ میگردد بها راز سیلی بادی  
که دهر ز لاله من تیشه دزدیده است فرهادی

جد از ان بزم نتوان کرد منع ناله ام (بیدل)

چو موج افتد بسا حل میکند ناچار فریادی

ما را نه غرور بست نه فری نه کلاهی  
آجا که قناعت کند ایجا د تسلی  
بر دولت بیدار ننازم چه خیالست  
بر صدم چمن هستیم افماندنازاست  
از پرده دل تا چه کشد سعی تا مل  
یارب تو تن آسانیء جهدم نپسندی  
زین دشت سبکتازیء فرصت ندانید  
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها  
گردتری از جبهه شبنم نتوان برد

خاکیم بزم پر قدم خویش نگاهی  
گرم است سر کوه بزم پر پر کاهی  
خوا بیده بهم بخت من و چشم سیاهی  
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی  
چون خامه ز نالم رسنی هشته بچاهی  
میخواندم افسون نفس سوخته گاهی  
گردی که توان بست به پیشانی آهی  
رفتیم بیاد و نشستم برای  
در آینه ماعر قی کرده نگاهی

(بیدل) شدم ورستم از او هام تعین

آینه شکستن بیغل داشت کلاهی

مائیم و دلی سرور قبی سرو پائی  
از پرده ناموسی افلاک کشیدیم  
گامی بر همت نازده در خاک نشستم  
جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود

چون آبله صحرائی و چون ناله هوایی  
ننگی که کشد لاغری از تنگ قبا ئی  
چون اشک باین رنگ دمید آبله پائی  
زخم است همه گر مژه واریست جدائی



دل مایل تحریر سجود بست که امروز  
ای آینه گرد نفسی بیش ندارم  
همت نپسندد که با این هستی موهوم  
در کشور یاسی که سحر خنده شام است  
زین جوش غباری که گرفته است جها نرا  
تا چند خراشد اثر لاف گلویت  
گر چون مه نو سرکشی از منظر تسلیم  
بر همزن کیفیت یکتائی ما نیست

نقش قدم او ورقی کرده حنائی  
زین بیش مرا در نظر من ننمائی  
چون عکس در آینه کدم بخانه خدائی  
خفاش شوی به که دهی عرض همائی  
فتح در خبیر کن اگر چشم گشائی  
داعود نخواهی شدن از زخمه سرائی  
بوسد لب با مت فلک از عجز بنائی  
این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی

(بیدل) تهی از خویش شدی ما و منت چیست

ای صفر بر اعداد تعیین نفزائی

ما نیم و گرد هستی و حرمان دمیده‌ئی  
در دامن خیال تو دارد غبار ما  
بر گریه ام نظر کن و از حسرت مپرس  
غافل مباد و صل ز فریاد انتظار  
عبرت ز انجمن فلکم عرضه میدهد  
آسودگی سراغ ره عافیت نداشت  
دارد محبت از دل بیمدعای من  
امروز بیدور یگت بیا بان حسرتست  
باز آ که دارم از نگه واپسین هنوز  
هر چند خاک من چو سحر باد برده است

چون صبح آشیانه رنگ پریده‌ئی  
بیدست و پائی بشر یار سیده‌ئی  
عرض گداز صد نگهست آب دیده‌ئی  
چشمی گشوده ایم بحر فشنیده‌ئی  
جوشی به کلک پیکر افی گزیده‌ئی  
دستی ز دم چورنگ بدامن چیده‌ئی  
نومیدئی بخون دوعالم طپیده‌ئی  
اشکم که داشت بوی دل آر میده‌ئی  
ته جرحه‌ئی بشیشه رنگ پریده‌ئی  
دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ئی

(بیدل) حضور خاتم ملک جمت بس است

پیشانی شکسته و دوش خمیده‌ئی

مباش سایه صفت مرده تن آسانی  
فریب حاصل جمعیتی بمز رع و هم  
چو گل مباش هوس غره فسون طرب  
جنون مفلس ما عالمی دگر دارد  
خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است  
بفکر خویش نرفتی و رفت فرصت عمر  
اگر امید خراب بنای بیخلی است  
غبارنا شده زین دامگاه رستن نیست

دلت فسرده مبادا بخود فرومانی  
چو خوشه از گره کا کل پریشانی  
هجوم زخم دل است اینکه خنده میخوانی  
ز برگ و ساز مگو ناله است عربانی  
ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی  
کنون مگر لب گورت کند گریانی  
عمارتی نتوان یافت به زویرانی  
چو آب در قفس گوهریم زندانی

بدیده هر چه کند جلوه از خزان و بهار  
 بداغ کلفت بی رونقی گداخته ایم  
 بهیچ جیب قبول سرسلا مت نیست  
 بخاوتی که حیا پرور است شوخی حسن  
 حریف خلوت آن جلوه بودن آسان نیست  
 زلفه آینه زماست رنگ گردانی  
 چراغ انجمن ما مدان شپستا نی  
 شکست گو که کند رنگ نیز دانی  
 ز چشم آینه بیرون نشست حیرانی  
 نهفته اند نگاهی به چشم قربانی  
 ز فرق تا قدم صرف سجده شد (بیدل)

چو خامه رفته ام از خود بسعی پیشانی

محبوبدم هر چه دیدم دوش دانستم توئی  
 حرف غیرت راه میزد از هجوم ما و من  
 مشت خاک و این همه سامان نازا عجز کیست  
 نیست ساز هستیم تنها دلبل جلوه ات  
 محرم راز حیا آینه دار دیگر است  
 غفلت روز و دهعم از خجالت آب کرد  
 گر همه مژگان گشود آغوش دانستم توئی  
 برد دل تا نهادم گوش دانستم توئی  
 بیش ازین از من غلط مفروش دانستم توئی  
 با عدم هم گشدم هم دوش دانستم توئی  
 هر چه شد از دیده ها رو پوش دانستم توئی  
 اشک میرفت و من بیهوش دانستم توئی  
 (بیدل) امشب سیر آتشخانه دل داشتم

شعله بی را یا فتم خاوش دانستم توئی

مزد تلاشم بر هت دیده ندارد گهری  
 نیست درین هفت چمن چون قلدت ای غنچه دهن  
 گر جرس آید بنوا و رز سپند است صدا  
 بر قد خم سنگ مزن شیشه رنگم مشکین  
 شور جهان در قفسم صور قیامت جرسم  
 همچو سپند همه تن داغ سر پناه کفن  
 نیست اقامتگاه کس وادی جولان هوس  
 هست امل پرورئی لازم اقبال جهان  
 شبهه هستی چو سحر میکند خون به جگر  
 ذوق بهار و چمن چون نشود راه زنت  
 لذت این محفل دون بر نیء ما خوانده فسون  
 آبله بی کو که نهیم در قدم خویش سری  
 گلن بزرنگ گلی سرو قیامت ثری  
 خبر من بی سرو پاناله ندارد گری  
 تا بکشد ناله من کوه ندارد کمری  
 می گسلد هر نفسم رشته ساز سحری  
 ناعدم از هستی من ناله فشانده است پری  
 دامن عجز است رسا آبله پایان سفری  
 بی تری معز بلندی نکند موی سری  
 آینه بندم بعدم کز نفس آرام خبری  
 جانب آن انجمن دل نگشوده است دری  
 داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شگری

(بیدل) از آغاز گد رزحمت انجام مبر

بر رخ فرست چقدر آینه بند دشوری

مژه واری ز خواب زنجستی  
 نغافل مهر گنج کاف و نون بود  
 دو عالم نرگستان نقش بستی  
 تبسم کردی و گوهر شکستی

ز آهنگی که افسون نفس داشت  
مگر با آن میان ربطی ندارد  
محیط آنکه محاط قطره حرف است  
خود آرائی چه مستور و چه اظهار  
نه اینجا سبزه دارد نه زنا ر  
تحریر چشم بند سحر کار بست  
در یغای رمز خورشیدت نشد فاش  
کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد

عنان صور بر عالم گسستی  
سرخن بر معنی نا یا بستی  
که میداند چنان در دل نشستی  
خرا با تی چه مخموری چه مستی  
تو دیرستان نا ز خود پرستی  
بهار بی نشانی گل بدستی  
ابد رفت و همان صبح الستی  
بآئینی که نتوان یافت هستی

بمعراج خیالات تو (بیدل)

بلند یهاست سر در جیب پستی

مژه بهم نر نی آینه بزنگ نگیری  
خم نگین نخورد نام بی نیازی همت  
قضای زانو ی انجام اگر دهند نشانت  
بو حشتی ز تعلقی بر ا که چون پر عنقا  
اگر بیوی دل خسته تر کنند دماغت  
زده است عشق تو سنگی بشیشه خاخرنگم  
چه دین و دل که بمستی نشد مسخر چشمت  
کسی نبرد سلامت ز آه سوخته جاذبان  
خطیست جلوه گر از پرده منقش دیبا  
مبذ محمل امر و زبر تصور فردا

فضای مشرب دل حیرتست تنگ نگیری  
حذر که راه سپکتازیت بسنگ نگیری  
وطن بسایه دیوار نام و تنگ نگیری  
مصورت کنده ایجا د نقش و رنگ نگیری  
گانی دگر که ندارد جهان بچنگ نگیری  
ز خود بر آمدنم را کم از ترنگ نگیری  
بسا غری که گرفتنی چرا فرنگ نگیری  
ز خود دسری سراین کوچه تفنگ نگیری  
که زینهار بیازی دم پلنگ نگیری  
طرب شتاب ندارد توگر درنگ نگیری

بعشق اگر شوی آگه ز خواب راحت (بیدل)

عجب که بالشان از ز پر خدنگ نگیری

معراج ما ست پستی اقبال مازبونی  
از ذره تا مه و مهر در عاجزی مساویست  
یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرفست  
آن به که خاک با شید در سجده گاه تسلیم  
در حرف و صوت دنیا گم گشت فهم یکتا  
در عشق جا نکی هم دارد ثبات جاوید  
نامحرمی بگردن بی اعتباریم بست  
ای گمراهان خود سر تحقیر عاجزان چند

عمریست کوب اشک میتابد از نگوئی  
اینجا کسی ندارد بر هیچ کس فزونی  
تهمت کشان نام اند پیرنی و درونی  
بر آسمان مینداید از طبع پست دونی  
فر سود بال عنقا پرواز چند و چونی  
نیاد نام فرها د کرده است بیستونی  
شد صفر حلقه د را ز خجلت بر و نی  
از خس عصا گرفته آتش بر هنمونی

در ساز عجز کوشید گردن بمو فر و شید | با سر کشی مجو شید تیغ قضا ست خونی

چند آنکه وار رسید یم ز آینه عکس دیدیم  
(بیدل) تلاش تحقیق بوده است و از گونی

مشکل از هر زه دوی جز به تب و تاب رسی	پابد امن نشکستی که به آداب رسی
مخمل کار گاه غفلتی ای بیجا صل	سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی
آنقدر بر در اظهار میر حاجت خویش	که بخفت کده منت احباب رسی
رمز اقبال جهان واکشی از اد بارش	گر بشا گردی شاگرد در سن تاب رسی
منت آلود مکن چاره زخم دل کس	ترسم از مرهم کافور بمهتاب رسی
بی عرق نیست دل از خجالت تعمیر دمد	بر مدار آنهمه این خاک که تا آب رسی
ماه و قلزم حرص آب دگر میخو اهد	عطشت کم شو دآندم که بقلاب رسی
سیر این بحر د لیل سبق غیر تنها ست	گرد خود گرد زمانی که بگرد اب رسی
نشه پیمائی کیفیت تاک آسان نیست	واشود عقد دل تا بمی تاب رسی
ختم غواصی در ریای یقینت این است	که زهر قطره بآن گوهر نایاب رسی
و اصل کعبه تحقیق ادب کوشا نند	سر بزا نونه و دیدی که بمحراب رسی

راهی از مقصد بسمل نگشود دی هیها ت

تا بندوق طالب (بیدل) بیتاب رسی

مکش رنج تا مل گریزان خواهی و گرسودی	درنگ عالم فرصت نمیشد کم از دودی
جهان بکسر قماش کارگاه صبح می با فد	ندارد این کتان جز چاکت حیرت ناری و پودی
خیال آبا دامکان غیر حیرت بر نمی دارد	بساط خود نمائنها مچین بر بود و نا بودی
در بن گنازار کم فرصت کدامین صبح و کوشبم	عرقها می شمارد خجالت انقباس معدودی
خیال آشیان نویها رکبست حیرانم	که می بالد ز چشم حیرت بوی گل اندودی
شکر خند کد امین غنچه یا رب بسملم دارد	که چون صبحم سرا پای بکر زخم نمک سودی
ازین سودا که من در چارسوی نه فلک دارم	همین در سودن دست ندامت دیده ام سودی
بهر سو بنگری دود کباب یا س می آید	بغیر ار دل ندارد معمر کون و مکان عودی
تو هم در آرزوی سیم و زر زنا ر می بندی	مکن طعن بر همن گر کند از سنگ معبودی
علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد	چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی

بچندین داغ آهی از دل ماسر نزد (بیدل)

چرا غلامه ما نیست تهمت قابل دودی

من و دیوانه خوشقلبی که هر جا سر کند بازی	دو عالم رنگ برهم چند و ابر کند بازی
خیال چین ابرو و تو هر جا بی نقاب افتد	نظارها در دم شمشیر با جوهر کند بازی

بطوفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم  
 برویت پیچ و تاب طرده مشکین به آن ماند  
 در آن محفل که گل چین هوس باشد دم تیغ  
 بود ننگ شکوه مهر محو ذره گردیدن  
 دل عاشق بگناگشت چمن حیفت پردازد  
 طالب سرما به عشقی بد رس لهو کمتر رو  
 اگر آینه عبرت دلیل پیش پا باشد  
 مزاج خوابناک افما نه را باطل نمیداند  
 طرب کن گر نشاط و هم هستی زود طی گردد

هوس در طبع تمکین دشر بان شوخی نمیداند  
 چه امانت (بیدل) موج در گوهر کند بازی

\* می جام قناعت اگر بچشی المی زجنون هوس نکشی  
 چه کم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی

درجات سعادت پارس ادب بقبول یقین رسد آن نفست  
 که چو صبح تلاطم حکم قضا ددت بغبار و نفست نکشی  
 نی زمزمه های بساط وفا خجاست ز حرف ریائی ما  
 مرسان بنگونی خامه خطی که بمسطر چاک قفس نکشی  
 ز جهان تنزه بیخلی چه فسرده عالم دون عملی  
 تو همان همای نشیمن مازلی سرخود ته بال نگس نکشی  
 ز گدشتن عمر گسسته عنان دل بی محس مرده نز دبغان  
 ستم است که قافله بگدرد تو ندامت با ننگ جرس نکشی

ره ننگ رسوم زمانه بهل ز تتبع وضع جهان بگدل  
 که بدشت خمار گلاب هوس تب و تاب فشا رمرس نکشی  
 اگر ترموا عظم (بیدل) ما عرقی شود آب جبین حیا  
 به دودم نفسی که دمانده هوا سرفتنه چو آتش خس نکشی

نبری گمان که یعنی بخدا رسیده باشی  
 سرت از پرخ ساید نخوری فریب عزت  
 بهوای خود سربها نروی زره که چون شمع  
 زدن آینه بسنگت هزار صیقل اولی  
 تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی  
 که همان کف غباری بهوار سیده باشی  
 سرناز تا ببالده ته پار سیده باشی  
 که بزشتی جهان ز جلا رسیده باشی  
 تو بوهم خویش دستی بدعا رسیده باشی  
 خم طره اجابت بعروج بی نیاز است

همه تن شکست رنگیم مگد ز ز پر سش ما  
بروای سپند امشب سرو برگ ما خموشیست  
نه تر نمی نه وجدی نه طپید نی نه جوشی  
نگه جهان نور دی قدمی ز خود برون آ

ز شکست رنگ هستی اثر تو (بیدل) این بس

که بگوش امتیازی چو صد ار سیده باشی

ندارد ساز این محفل مخالف پرد آهنگی  
ازین کهسار مگد ر بی ادب کزد ردیگر رنگی  
بغفلت داد دئی آرایش ناموس آگاهی  
فسردن تا بکی ای بدخبر گردی پرا فشان کن  
چو شمع خام سو زازنا ر سائیه ای اقبال  
غنا پرورده فقرم خوشا سا مان خو رسندی  
جهان حرف افسون مخالف بر نمیدارد  
باین جرأت تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش  
سحر گاهی نوا ی نی بگوشم زد که ای غافل  
درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی

ز ر مز صورت و معنی دل خود جمع کن (بیدل)

بها را ینجا ست سا مانش درون بوئی برون رنگی

که بدرد دل رسیدی چو بیمار سیده باشی  
تو که سوختند سنا زت بنوا رسیده باشی  
بخم سپهر تا کی میء نار سیده باشی  
که ز خویش اگر گذشتی همه جار سیده باشی

چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی  
بری در شیشه نالدگر بگردد پهلوی سنگی  
گریبان میدرد آینه گر برهم خورد رنگی  
تو هم داری بز پر بال طاء و سانه نیرنگی  
تفاما ند ده جولانی بمنزل خفته فرسنگی  
کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی  
جنون و هوش عقل و بیخودی هر نامی و رنگی  
بخود خندیدی دارد جنون جولانیء لنگی  
نفسها ناله گردد تا رسد سازی آهنگی  
فسردیم و نبستیم آشیا نی در دل تنگی

نهان ما ندیم چون معنی بچندین لفظ پیدا می  
چهارمیسوحت این آینه گر میداشت بینائی  
همه گرسنگ با شد نیست بی اندوه بینائی  
که اینجا خانه ها چون دیده آهوست صحرائی  
همه گردل شود آینه ات آن به که ننمائی  
که دوش از بارا گردزدی زیر چوب می آئی  
عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولائی  
لب خشکی که ما داریم دریا نیست دریائی  
نفس چند بنیستان ریشه دارد از لب نائی  
باند از بلند یهای بزرگان فتنه بالائی  
چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکر خائی  
فلک فرشی گراز خود یکخم ابرو فرو آئی

نشد آینه کیفیت ما ظاهرا آرائی  
بغفلت ساخت دل تا وار هید از غیرت امکان  
مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا  
بلد عشق است از سر منزل معجون چه میپرسی  
خیال زندگی بختن دماغ هرزه میخواهد  
علف خواری نباید سر کشید از حکم گردونت  
زننگ اعتبار بوج هستی بر نمی آید  
نوائی از صدف گل میکند کای غافل از قسمت  
بخاموشی مباش از ناله بی رنگ دل غافل  
بخواب ناز هم زانچشم جانو میکشد قامت  
نهان میدارد از شرم تکلم لعل خاموشش  
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می بالد

ندانم با که می باید درین ویرانه جوشیدن  
هوای دامن او گر نباشد شهر همت  
بهر محفل که ره بردم چو شمع سوخت تنهایی  
که بر میدارد از مشت غبارم نا توانائی

چو هسان از سستی طالع ز پا افتاده ام (بیدل)

که تمثال ضعیفم را کند آینه دیبائی

تشد حجاب خیال غبار جسمانی  
جز آنقدر نشد از سر نوشت من ظاهر  
چو شمع دایم امید است سعی پروازم  
بخاک تا نشود ساز ما و من هموار  
زیچ و تاب نفس عالمی چون قفس است  
سفر گزیده بفکر وطن چه پردازد  
نوای عیش تو تار شنه نفس دارد  
بمرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست  
گداز ما چون گه آنسوی نم افتاده است  
غبار کثرت امکان حجاب وحدت نیست  
جنون بکسوت نا موس جلوه ها دارد

چو خامه گر بخموشی بسر بری (بیدل)

تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

که دم زند من و ماد می که ماتو نباشی  
نفس چو صبح زدن بید حضور مهر نشاید  
ازل بیا که باشد ابد دل که خراشد  
فنائی موج تلافی گرش بقای محیط است  
محیط عشق بگوشم جز این خطاب ندارد  
مکش خجالت محرومی از غرور تعین  
جهان پراست ز گرد عدم سراغی عنقا  
طمع بشش جهت بسته راه حاصل مطلب  
برین بهار چو شب نیم خوشست چشم گشودن  
چنین که قافله رنگ بر هواست خرامش

من و تو (بیدل) ما را بو هم چند فرید

منی جز از تو تو نیز توئی چرا تو نباشی

نفس در طلب سوختی دل ندیدی  
بلیلی چه داری که محمل ندیدی

به شبگیر چو نشمع فرسوده و همت  
تو ای موج غافل ز اسرار گوهر  
بقطع مر و زمان تعیین  
نشد ما نفع عمر قید تعاسق  
طرب داشت از قید پر و از رستن  
حساب تو با کبر یا راست ناید  
بغیر از تگ و تا ز گرد خیالت  
ز اسباب خوردی فریب تجرد  
تمیز تو شد دور باش حقیقت

بزیر قدم بود منزل ندیدی  
برون گرد ما ندی و ساحل ندیدی  
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی  
نور فتا را این پای در گل ندیدی  
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی  
ز مین را بگر دون مقابل ندیدی  
کس اینجا نبود تو غافل ندیدی  
تماشای بیرون محفل ندیدی  
که حق ندیدی و غیر باطل ندیدی

ازین علم و فضلی که غیرت ندارد

چه خواندی گراشعار (بیدل) ندیدی

نقش ما شد و بال یکتائی  
نفس آمد برون جنون به بغل  
چیست ما و من تودر عالم  
عمرها شد ز جنس ما گرم است  
تا ابد بایدا ز خیال گذشت  
ای هوا نا قه هوس محمل  
برده ئی سر با آسمان غرور  
صحبت ادبار بیکسی آورد  
ششجهت چشم ز خم میبارد  
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم

برد طاعوس عرض عنقائی  
کرد آشفته گرد صحرائی  
انفعال غرور پیدائی  
روز باز از عبرت آرائی  
یکقلم دیند ایست فرو دائی  
یکجا میروی و می آئی  
خاک نا گشته کی فرو دائی  
عالمی داشته است تنهائی  
جهد آن کن که هیچ ننمائی  
خاک در چشم نا شناسائی

(بیدل) از آسیای چرخ مخواه

غیرا شغال کف بهم سائی

هنگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی  
اگر بیند هجوم خط بدور شکر لعلش  
بدوران تو گردون مهره سیاره میچیند  
بزم بیقراری مشرب عیش شرور دارم

حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی  
ز حسرت مور جوهر دردم خنجر کند بازی  
بفر ما چشم فتان را که تا ابر کن بازی  
من و اشکی که چون اطفال با خنجر کند بازی

اگر تحریر خط دلفریبش سرکنم (بیدل)

زبان کلاک خشک من بمشک تر کند بازی

نمیداشد چو من در کسوت تجرید عریان

که سر تا پا برنگ سوزنم چشمی و مژگان



ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی  
چو شمع از ما چکیدن هم در نیم محفل غنیمت دان  
هوا سامان هستی شد حیات بی سرو پا را  
جهان یکسر سراب مطلبست و گیرودار اما  
نگه بی پرده نتوان یافت از چشم حباب اینعجا  
دل آخردر گداز نا توانی جام راحت زد  
درین ویرانه تا کی بایدت آواره گردیدن  
ز تحریرم چه میخواهی ز مضمونم چه میپرسی  
بوضع د سنگاه غنچه ام خندیدنی دارد  
سواد این شبستانم چسان روشن شود یارب

بهر محفل چو شمعم اشک باید ریختن (بیدل)

ندارد سال و ماه هستیم جز فصل نیسان

نمیباشد دل مایوس بی کیفیت نازی  
بتسکین دل بیتاب ما عمریست میخندد  
بیاد نیستی رفتیم از افسون خود را  
تو خواهی نو بهارش خوان و خواهی فتنه محشر  
درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت  
خران پر بی محسوس اند از فهم انداز گل اندامان  
تمیز خوب و زشت از دیده حیران نمی آید  
نزاکت بر خموشی بسته است آئین این محفل  
درین صحراندام آشیان من کجا باشد  
بنا موس محبت پیکرم را کرد خاک کستر  
ز سعی هرزه چون خورشید روز خود سیاه کردم

شب بی از گوشه چشم عدم غافل شدم (بیدل)

هنوزم گوش میمالد پیام سر مه آوازی

نمیدانم ز گلزارش چه گل چیده است حیرانی  
شوم محو فنا تا خاک آن ره بر سرم باشد  
طلسم وحشت صبحم میپرسید از ثبات من  
بجولان تو چون بوی گلم کوتاه خود داری  
چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم

خند ننگ بوی گل رانیست غیر از غنچه پیکانی  
که اعجاز است اگر از شعله جوشد چشم گریانی  
نفس کوتاه رسد آینه ماهم بیبهتانی  
فضولی میکند در خانه آینه مهمانی  
بمیرد شمع ما گریز زنده فانوس دامانی  
چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی  
بسی آبله یکدم بخاک افتارد ندانی  
چو طومارنگاهم غیر حسرت نیست عنوانی  
فراهم میکنم صد زخم تا ریزم نمکدان  
که چون طاء و س وحشت نیز میخواهد چراغانی

پری زین بزم دور است ای شکست شیشه آوازی  
شرر خولعتی در خانهها آتش اندازی  
نبود آینه ما جز شعله پروازی  
زمشت خاک ما خواهد دیدن شوق گلبازی  
جهان پر میزند در سایه بال غلبه آوازی  
مگر زین انجمن خیزد لگد سر مایه نازی  
مقابل کو بچندین بستگی دارم در بازی  
اب از هم وامکن تا نگسلانی رشته سازی  
غبار بی پروا بستم فرسای پروازی  
که دودی پرنیفشاند از چراغ چشم غمازی  
بر انجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی

بچشمم میکند موج بر طاء و س مژگان  
مبادا از سجده بینم آستانش زیر پیشانی  
نفس هم خنده دارد بر رخم از سست پیمانی  
که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی  
تو هم آخر ز بان حیرت آینه میدانی

فریب عشرت ازین انجمن آوردم ندانستم  
 بدل گفتم ازین زندان توان نامی بدر بردن  
 ندانم اطلسی افلاک پیش از پردهء چشمی  
 ندانم هم دلیل عبرت مردم نمیکرد  
 کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید  
 ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شوای گردون  
 که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی  
 ندانستم که اینجا چون نگین سنگست پریشانی  
 چو اشکم آب می باید شدن از تنگ دریانی  
 در اینجا سو دن دست است مقرض، پشیمانی  
 محیط و قطره یکموجست در آلوده دامانی  
 نهال این گلستان نیست گردد تا که بنشانی

هوا صافست (بیدلم) آنقدر باغ شهادت را

که صبحش بی نفس گل میکند از چشم قربانی

نمیگنجم بعالم بسکه از خود گشته ام فانی

حبابم را لباس بحر تنگ آمد به دریانی

ز بس ماندم چو چشم آئینه پا مال حیرانی

نگاهم آب شد در حسرت پرواز مژگانی

نفس در سینه ام موجیست از بحر پریشانی

نگه در دیده مدجاده صحرای حیرانی

بجولانت چه حیرت زدگره بر بال پروازم

که گردم را طپیدن شد چراغ زبر دامانی

دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هزدارم

کجا جوهر چه زنگ آئینه و صد رنگ حیرانی

من آن آواردهء شوقم که بر جمعیت عالم

بقدر حلقهء آن زلف میخندد پریشانی

بر زوحت من سخت دشوار است بی بردن

صد آپشم جهان پوشیده است ز گرد دریانی

سبک چون برق می باید گذشت ز وادی امکان

سحر گل کردن اینجا نیست بی عرض گرانجانی

ز فیض تازه روی آب و رنگ باغ الفت شو

متن بر ریشهء تخم حسد از چین پیشانی

چه افشا ندانم ز خو دادانه تا وحشت کند پاکش

نه پنداری دل از اسباب بر خیز - آسانی

سواد مقصد شوق فنار و شن نخو اهد شد

غبار نقش پا چون شمع تا در دیده نداشتی

ز که فرطیتهای دل بیدار د میتر سم  
که ز نارم مباد از سبجه روید چون سایمانی  
بنایم را نم اشکی بغارت می برد (بیدل)  
بکشتیء حبا بم میکند یکقطره طوفانی

نه با صحرای ساری دارم نه با گلزار سودائی  
چه گل چند دماغ آرزو از نشئه تمکین  
در اول گام خواهد مفت گردون پی سپرگشتن  
عنان گیر غبار کس مباد افسون خودداری  
تعلق میفر و شد عشو ده مستقبل و ماضی  
بزندانم مخواه افسردهای تکلیف آسودن  
رم هر ذره مهمیز بست بهر وحشیء غافل  
دل من و اشگاف و هر چه میخواهی تماشا کن  
عبارت شوخی معنیست از فکر دوتی بگذر  
به بیداری در این محفل چه لازم بهم بون  
درین صحرای نومیدی که میخواهد سراغ من  
تا مله های بکمظرفی فشرده اجزای من (بیدل)

دوروزی پیش از بنم قطر گیها بود دریائی

نه نفس تر بیتم کرد و نه دامن مددی  
شوق دیدارم و یکجلوه ندارم طاقت  
آرزو میکشدم برد را برام طلب  
یاد چشم تو ز آوار گیم غافل نیست  
بسملم گرم طواف چمن عافیتی است  
راحت از قافله هوش برون تاخته است  
کیست بار طپش ازدوش هوس بردارد  
باهمه ظلم رها نیست کس از منت چرخ  
حیله جوئی نم اشکیم درین وادی خشک  
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی  
مگر آینه کند بر من حیران مددی  
کو حیاتا کند از و ضم پشیمان مددی  
گرد این دشتم و دارم زغزالان مددی  
ای طپیدن بتغافل تزیانان مددی  
ای جنون تا شودم بار آسان مددی  
بیعضائی نکند گر بضعیفان مددی  
آه از آن روز که میکرد با حسان مددی  
کاش از آن بله بخشند بمزگان مددی

(بیدل) از غنچه گرفتم سبزی زانوئی فکر

بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

نیاز جلوه دارم حیرت آینه پروردی  
بروی چهره امکان من آن سنگ سبکبایم  
بیال هر نفس پرواز از خود رفتنی دارم  
زدیوان نگاه مشب برون آورده ام فردی  
کدهر کس میرود از خویش میخیزد من گردی  
برنگت اضطراب ناله ام طوفانی دردی

بیا زاهد طریق صاحب کل هم عالمی دارد  
ز نیرنگ تغافل برده است آنچشم فغانم  
ز خود رفتن بیا دت ریشه در موج گهر دارد  
بعجیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی  
خمار عافیت نتوان شکست از نشئه صهبای  
ز بس جوش مخنت میزند این عرصه عبرت

طپیدم آنقدر کز دل فسردهن محو شد (بیدل)  
بسعی کو فتنها گرم کردم آهن سردی

کیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی  
حباب این محیطم مفت دید نه است اسرارم  
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده اند آتش  
حجاب وصل نتوان یافت جز گر دخیال اینجا  
دلی پرداخت از بی پردگیها ساز بیرنگی  
زدیرستان حیرت تشنه دیدار می آیم  
کباب لذت خاموشیم از گفنگوبس کن  
شکست آینهء تعدیر چندین حاوه است اینجا  
نگری ای شرار کاغذ از هم مشربان غافل  
ز خود گر نگری باری ز سیلاب جهان بگذر

از آن سالمان عشرتها که چون گل داشتیم (بیدل)  
کون از گردش رنگت بامن دست افروسی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی  
یاد باد آن ساز شفقته که بی ناموس غیر  
یاد باد ای حسرت نهاده پا از دل برون  
گاه گاهی با وجود بی نیایز بهای ناز  
آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند  
کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات  
آنقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد  
ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا  
سوخت دل در انتظار گردد سرگردیدنی  
تیغ هم بر (بیدل) مامد احسان بود و بس

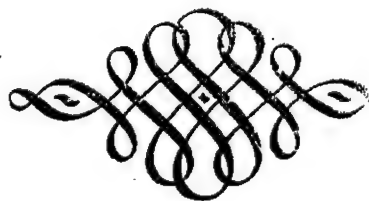
تو و تسبیح ما و میکشی هر کاری و مردی  
ببازی نیز نتوان یافتن در طاسم آوردی  
با این تمکین نمی باشد خوام ناز پروردی  
چو اخگر در شکست رنگ پیدا کرده ام گردی  
گرفتم چون خزان در خون گرفتم چهره زردی  
زنان ریشی بردن آوردند تا پیدا شود مردی

غبار دامن رنگی صدای دست افروسی  
پری زیر بغل میگردم از مینای محسوسی  
چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاعوسی  
ز بالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی  
بهار آینه دارد در شکست رنگ ناموسی  
بیار هر نیمه آنکی فغان گم کرده ناقوسی  
بهم آوردن لبها بیدم میدهد بوسی  
چکیدن آنک من و حسن تودر آفاق زد کوسی  
که رخاکستر ما هم پراشان بود طاعوسی  
چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی

در خطاب غریب بامن پیامی داشتی  
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی  
چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی  
خدمتی ارشاد میگردی علامی داشتی  
یک و گام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی  
در تغافل سحت تیغ بی نیامی داشتی  
چون نگاه ی نیازان سیر بامی داشتی  
پیش ازین هم با همه تمکین خرامی داشتی  
آخرای بدست گاهی دور جامی داشتی  
گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

یک تا رموگر از سرد نیا گذشته بی  
 بار دلست این که بخاکت نشاند است  
 ای هرزه تا ز عرصه عبرت ندانستی  
 جمعیت وصول همان ترک جستجو است  
 ای قاطر گهر شده نسازم بهمت  
 در خاک ما غبار دو عالم شکسته اند  
 ای جاده ات غرور جهان بلند و پست  
 اشکبست بر سر مژه بنیاد فرست  
 حرف اقامت مثل ناخن است و مو  
 برق نمودت آمد و رفت شرار داشت  
 ( بیدل ) دماغ ناز تو پر میزند بر عرش  
 گو یا بیدل پشه ز عنقا گذشته بی

( آینه معجزه امت فطرت بیدل ) بگو



( خسته ) شد این نسخه طبع در قمری سال او

۱ ۳ ۸ ۲

## فهرست غزلیات (۱)

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱	با وج کبریا	۱	۱۲	اگر مردی در تسلیم	۱۲
۲	از نام اگر نگذری	۲	»	الهی پاره تمکین	»
۳	ازین هوس کده	۳	۱۳	ای آبرخ از خاک	۱۳
۴	ای مرده تکلف	۴	»	ای آرزوی	۳۰
۵	چو شمع بک مژه	۵	۱۴	ای آئینه حسن	۱۴
۶	چه کدخدائست ای ستم کش	۶	»	ای بزلفت جوهر	»
۷	آیا رچمن رنگ	۷	»	ای بهار جلوه بس کن	»
۸	آخر باوح	۸	۱۵	ای بهار ستان اقبال	۱۵
۹	آخر ز فقر	۹	»	ای جگر هاد اعدار	»
۱۰	آسود گان گوشه	۱۰	۱۶	ای چشم تو مهمیز	۱۶
۱۱	آن پری گویند	۱۱	»	ای خیال قامت	»
۱۲	انجا که فشار د	۱۲	۱۷	ای رسته ز گلزار	۱۷
۱۳	آنچه نذر در گه	۱۳	»	ای ز چشم می پرست	»
۱۴	آئینه بر خاک	۱۴	۱۸	ای ز شوخیهای حسنت	۱۸
۱۵	آئینه چندین	۱۵	»	ای غافل از رنج هوس	»
۱۶	اثر دور است	۱۶	۱۹	ای فدای جلوه	۱۹
۱۷	از بس گرفته است	۱۷	»	ای قیامت صبح خیز	»
۱۸	از پا نشیند ایکاش	۱۸	»	ای گداز دل نفس	»
۱۹	از حادث آفرینی	۱۹	۲۰	ای گرد تگاپوی	۲۰
۲۰	از سپند ما که میابد	۲۰	»	ای موج زن بهار	»
۲۱	از ما پیام وصل	۲۱	۲۱	این انجمن عشق است	۲۱
۲۲	ازین محفل چه امکانست	۲۲	»	اینقدر نقش که گل کرد	»
۲۳	افتاده زندگی	۲۳	»	ای همه آیات قدرت	»
۲۴	اگر اندیشه کند	۲۴	۲۲	با بد و نیک است	۲۲
۲۵	اگر بدگاشن ز ناز گردد	۲۵	»	پا بنو میدی	»
۲۶	اگر حیرت باین رنگست	۲۶	»	با دل آسوده	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۲۳	باز آب شمشیرت...	۲۳	۳۵	بسکه وحشت کرده...	۳۵
»	با سحر و بطی	»	»	بشبنم صبح این گلستان	»
۲۴	پاس کار خود	۲۴	۳۶	بطوق فاخته	۳۶
»	با کمال اتحاد	»	»	بعجزی که داری	»
»	با همه افسردگی	»	۳۷	بگلشن گریه افشاند	۳۷
۲۵	بنازگی نکشد	۲۵	»	بگلشنی که دهم	»
»	به تر دستی بزن ساقی	»	۳۸	پل وزورق	۳۸
۶۰	بحرمی پیچد بهوج	۲۶	»	بمهرما در گیتی	»
»	بحیرت آئینه	»	۳۹	بنمود هستی	۳۹
»	بخاک کتیره آخر	»	»	بود بی مغز سرتند	»
۲۷	بخيال آن عرق جبین	۲۷	»	بود سرمشق در رس	»
»	بخيال چشم که میزند	»	۴۰	بوی وصلت	۴۰
۲۸	بداغ غربتم و اسوخت	۲۸	»	بهارا ندیشه	»
»	بدزد گردن بیمغز	»	۴۱	به پیری الفت	۴۱
»	بدعوت هم کسی را	»	»	بهر جبین که بود	»
۲۹	بدوق داغ کسی	۲۹	»	بهستی انقطاع	»
»	بران سرم که	»	۴۲	بیدا تا دی کنیم	۴۲
۷۰	پر تشنه است	۳۰	»	بیا خورشید معنی	»
»	پرتو آهی ز جیبت	»	۴۳	بیا د آرد دل بیتاب	۴۳
۳۱	بر سنگ زد زمانه	۳۱	»	بیا که جام مروت	»
»	بر طاق نه تبختر	»	»	بیتو چون شمع	»
»	برقماش پوچ هستی	»	۴۴	بی ثمری حصار	۴۴
۳۲	پر کرده جزو	۳۲	»	بی دماغی با نشاط	»
»	برنگ غنچه سودای	»	»	بی ریشه سوخت	»
۳۳	پریشان نسخه کرد	۳۳	۴۵	پیش آن چشم سخنگو	۴۵
»	بسکه از ساز ضعیفی	»	»	پیش تو انگر نشان	»
»	بسکه چون گل	»	۴۶	تا یکی در پرده	۴۶
۸۰	بسکه دارد ناتوانی	۳۴	»	تا چند بهر عیب	»
»	بسکه شد حیرت	»	۱۱۰	تا درین گلزار	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۴۰	چه ممکن است که راحت ... ۵۹	۴۷	تاراج گر گل بود . . .	۴۷	
»	چیده است لاف	»	تبسم ریز لعلش	»	
۶۰	چيست اين باغ	۴۸	تجدید سحر کاریست	»	
»	حرص فرصت انتظار	»	تعلق بود سیر آهنگ	»	
۶۱	حسابی نیست با وحشت	»	جام امید نظرگاه	»	
»	حسن شرم آئینه داند	۴۹	جز پیش ما مخوانید	»	
۶۲	حسن است بر رخس	»	جلوه اوداد فرمان	»	
»	حیرت حسنی است در طبع	۵۰	چنان پیچیده	»	
»	حیرت دل گر نپردازد	»	چندین دماغ	»	
۶۳	حیرت دیدار سامان	۱۵۰	جنون آنجا که	»	۱۲۰
»	حیرتیم اما بو حشتم	»	جنون کی قدردان	»	
۶۴	حیف است کشد سعی	»	چو اشک آنکس که میچیند	»	
»	حیف کنز افلاس	۵۱	چونخم اشک بکلفت	»	
»	خارج آهنگی ندارد	۵۲	چو سایه چند بهر خاک	»	
۶۵	خار غفلت می نشانی	»	جوش اشکیم و	»	
»	خاکسار تو طپیدن	۵۳	جوش زخم داد	»	
۶۶	خدا چو شمع دهد	»	چو شمع از خجالت	»	
»	خدا و ندا به آن نور نظر	۵۴	جولان مافسرد	»	
»	خط آودری	»	چون سرو کلفتی	»	
۶۷	خط جبین ماست	»	چون شمع زاتشی	»	۱۳۰
»	خواجه ممکن نیست	۱۶۰	چون صبح مجو طاقت	»	
»	خیال قرب غفلت	»	چون غنچه همان به	»	
۶۸	داغ عشقم	»	چون نقش پا	»	
»	داغ گل کرد	»	چون نگاه از بس	»	
۶۹	داغم از سودای	»	چه امکانست فردا	»	
»	داغیم چون سپند	»	چه امکانست گرد غیر	»	
۷۰	دام یک عالم تعلق	»	جهان گرفت غبار	»	
»	در بی زری ز جبهه	»	چه ظلمت است اینکه گشت	»	
۷۰	در خموشی همه صلح	۱۷۰	چه نسر دگی بلد تو شد	»	



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۷۰	در داغ دل نهان . . .	۷۱	۸۲	زین گلستان درس . . .	۸۲
	در شهید را حتند	»	۸۳	زین وجودی کز عدم	۸۳
	در طلب تا چند	۷۲	»	سا ختم قانع	۲۰۰
	در عالمی که با خود	»	۸۴	سادگی باغیست	۸۴
	در فکر حق و باطل	»	۸۴	ستم است اگر هوست	۸۴
	در محفل ما و منم	۷۳	۸۵	سجود خاک راحت	۸۵
	در یای خیا لیم	»	»	سخت موهوم است	»
	درین محفل که دارد	»	۸۶	سخن شد داغ دل	۸۶
	درین نه آشیان غیر	۷۴	»	سرمه سنگین نکند	»
	درین وادی چسان	»	۸۷	سری نبود بو حشت	۸۷
	دل میرود و نیست	۷۵	»	سطر یقین بحک د ا د	»
۱۸۰	دوروزی فرصت	»	»	سعی برو حرم	»
	ربود از بس خیال	»	۸۸	سلسله عشق کیست	۲۱۰
	رخصت نظارائی	۷۶	»	سوار برق عمرم	»
	رنگ شوخی نیست	»	۸۹	شب وصل است	»
	روزی که زد بخواب	۷۷	»	شدی پیرو همان	»
	ز آهم مجوئید	»	»	شرر تمهید سازد	»
	ز باد ا ب است	»	۹۰	شرم از خطایشانی	»
	ز بخت نارسا نگر فیت	۷۸	»	شفق در خون حسرت	»
	ز برق این تحیر آب	»	»	شکوه جور تو	»
	ز بزم و صل	۷۹	۹۱	شور جنون در قفس	»
۱۹۰	ز بس جوش اثر زد	»	»	شوق اگر بی پرده	»
	ز چشم بی نگه بودم	»	۹۲	شوق تودامنی زد	۱۲۰
	زخم دل چندین زبان	۸۰	»	صبح پیری اثر قطع	»
	ز فسانه لب خا مش	»	۹۲	صورت و همی بهستی	»
	ز گفتگو نیامد صید	۸۱	»	طرح قیامتی	»
	زهی چون گل بیاد	»	۹۴	عبث تعلیم آگاهی	»
	زهی سودائی شوق تو	۸۲	»	عبرت کونالب و	»
	زهی نظاره را	»	»	عریان گذشت زین چمن	»

(۵)

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۲۳۰	عشقا گرد ر جلوه آرد...	۹۵	۱۰۷	کرده ام باز آن ...	۱۰۷
»	عشق هر جا شوید	»	»	کرده ام سر عشق	»
»	عقبه دیگر نباشد	۹۶	»	گر گمان دارد خیالت	»
»	عمریست گرد گردش	»	۱۰۸	گر کنم با این سر	۱۰۸
»	عمریست ناز دیده	»	»	گر کنی با موج خونم	»
»	عیش داند دل	۹۷	۱۰۹	گر لعل خموش	۱۰۹
»	غباریم زحمت	»	»	گریک نفس	»
»	غم طرب جوش	۹۸	۱۱۰	کسی چه شکر کند	۱۱۰
»	غنچه سان	»	»	کسی در بند غفات	»
»	غیر وحدت بر نتابد	»	۱۱۱	گفته گو صدر رنگ	۱۱۱
»	فال حبیب زن	۹۹	»	گل بر رخ گشود	»
»	فرستی داری	»	»	کلک مصور	»
۲۴۰	فسون جاه	۱۰۰	۱۱۲	کوبقاگر نفست	۱۱۲
»	فشاند محمل نازت	»	»	کوتاه نیست سلسله	»
»	فقر نخواست شکوه	۱۰۱	۱۱۳	کود ماغ جهد	۱۱۳
»	فلک این سر کشی چند	»	»	کود و ق نگاه	»
»	قاصد بحیرت	»	۱۱۳	گه از موی میان	۱۱۳
»	قید هستی نیست مانع	۱۰۲	۱۱۴	کی بود سیری ز ناز	۱۱۴
»	کافر مگر مخمل	»	»	کی جز امیرسد	»
»	کجا الوان نعمت	۱۰۳	۱۱۵	کیست کز راه تو	۱۱۵
»	گداز سعی دلیل	»	»	کیست بردارد	»
»	گداز گوهر دل	»	»	لب جوئی که	»
۲۵۰	گدا مین نشه بیرون	۱۰۴	۱۱۶	لغزشی خورده	۱۱۶
»	گذشت از چرخ	»	»	مال کار چه بیند	»
»	گذشتگان	۱۰۵	۱۱۷	مال کار نقضاهاست	۱۱۷
»	گربا این وحشت	»	»	مارا زگرد این دشت	»
»	گرچنین باله	۱۰۶	۱۱۸	مار شته سا زیم	۱۱۸
»	گرد می بوس گفت	»	»	مپسند جز برهن	»
»	کردم رقم بکلک	»	»	محببت بسکه پر کرد	»

صفحه	مضمون	شماره	صفحه	مضمون	شماره
۱۳۰	نیست با ک از برق . .		۲۱۹	مختتم گیسرید ...	
«	نیست با مژگان		«	مکش ای آفتاب	
۱۳۱	نیست خا کستر ما		۱۲۰	مکن ز شانه پریشان	
«	نیستی پیشه کن		«	مکن سراغ غبار	۲۹۰
۱۳۲	وصف لب تو	۳۲۰	«	موج بدو شسید	
«	توافق تخم ثباتی		۱۲۱	میخورد خون نفس	
«	و هم راحت		«	نام خود را	
۱۳۳	هر جا روی		«	نبا شد بی عصا	
«	هر چند گرانی		۱۲۲	نبا شد گر کمند	
۱۳۴	هرزه بر گردون		«	نبا شد یاد اسباب	
«	هر کجا تسلیم بندد		«	نبود بغیر نام تو	
«	هر آنجا نسخه کنند		۱۲۳	نخل شمعیم که	
۱۳۵	هستی بطپش رفت		«	ندیدم مهر بان	
«	هم آبله هم چشم		۱۲۴	نرسیدی بفهم خود	۳۰۰
۱۳۶	همچو عنقا بی نیاز	۳۳۰	«	نزیبید پرده فافوس	
«	همه عمر با تو قدح زدیم		«	نیستم شانه کند	
«	هوس مشتاق		۱۲۵	نشاند بر مژه	
۱۳۷	یک آه سر د		«	نشد درین درسگاه عبرت	
«	از خاشی مهرس		«	نشود جا ه وحشم	
۱۳۸	از روانی در تحیر		۱۲۶	نظر بر کجروان	
«	از سرمستی نبود		«	نغمه رنگ آفتاده	
«	اگر برافگنی از روی		۱۲۷	نفس آشفته میدارد	
۱۳۹	امشب ز ساز مینا		«	نقاب عارض	
«	ای جلوه تو		«	نگاه وحشی و لیلی	۳۱۰
۱۴۰	ای چیده نقش	۳۴۰	۱۲۸	نگردد همت موجم	
«	ای منت عرق		«	نمیدانم چه تنگی	
۱۴۱	باز در گلشن		۱۲۹	نمیدزد کس از لذات	
«	ببند چشم و		«	نه طرح باغ و نه گلشن	
«	بخاک راه		«	نیست با حسنت مجال	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۴۲	بروی نسخهء هستی ...	۱۴۲	۱۵۴	گدشته ام ...	۱۵۴
«	پر تو حسن تو	«	۱۵۵	گریبا ین گر میست	۱۵۵
۱۴۳	بزم ما را نیست	۱۴۳	«	گرد ین بحرا اعتباری	«
«	بسکه دارد برق تیغت	«	۱۵۶	گر شود آن نرگس	۱۵۶
«	بسکه شد از تشنه	«	«	کیفیت هوای	«
۱۴۴	بود داغ من	۱۴۴	۱۵۷	ممسک اگر بعرض سخا	۱۵۷
«	بو صول مقصد	«	«	میدهد دل را نفس	«
۱۴۵	به نیم گردش	۱۴۵	۱۵۸	میکنم گاهی بیا د	۱۵۸
«	پیا مداشت بعنقا	«	«	ندانم بازم آغوش	«
۱۴۶	بی کمالی نیست	۱۴۶	«	نشسته ایم بیا د ت	«
«	بی لطافت نیست	«	۱۵۹	نگویمت بخطا ساز	۱۵۹
«	پیوسته است از مژه	«	«	نیم آنکه بجرأت	«
۱۴۷	تا از آن پای نگارین	۱۴۷	۱۶۰	وقت پیری	۱۶۰
«	تاب زلفت سایه	«	«	هر کجایی رویت	«
۱۴۸	تا زنده مال گهر	۱۴۸	۱۶۱	هر گرا کردند	۱۶۱
«	تا نمی دزد د	«	«	هر گه بباغ	«
۱۴۹	چو شمع تا سحر	۱۴۹	۱۶۲	همیشه سنگدل نند	۱۶۲
«	چو من ز کسوت	«	«	یا حسن گیر	«
«	چیست آدم	«	«	آتش وحشتم	«
۱۵۰	خون بسته است	۱۵۰	۱۶۳	آخر سیاهی	۱۶۳
«	دل از خمار طلب	«	«	آرزوی دل چوا شک	«
۱۵۱	ز درد تشنه بی	۱۵۱	۱۶۴	آزادگی غبار	۱۶۴
«	سایه انداز	«	«	آستان عشق	«
۱۵۲	شب که شد جوش	۱۵۲	«	آغاز نگاهم	«
«	صبحدم سیاره	«	۱۶۵	آفت سرو برگ	۱۶۵
«	طرب درین باغ	«	«	آگاهای وافر دگی	«
۱۵۳	علمیکه خلاق یافته	۱۵۳	۱۶۶	آدم تا صد چمن	۱۶۶
۱۵۴	فال تسلیم زن	۱۵۴	«	آمد و رفت نفس	«
«	فیض حلاوت	«	۱۶۷	آن جنگجو	۱۶۷

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۷۹	ای ظفر شیفته...	۱۶۷	آ نچه در بال طلب...	۱۶۷	
۱۸۰	ای عدم پرورده	۱۶۸	آ شعله که	۱۶۸	
»	ای غره اقبال	»	آ ئینه دل	»	
»	ای کعبه جو	»	اجا بتی ند مید	»	
۱۸۱	ای که دنیا و جلالش	۱۶۹	احتیاجی با مزاج	۱۶۹	
»	این انجمن	»	ادب اظهارم	»	
۱۸۲	این زمان یک طالب	»	ادب نه کسب عباد	»	
»	ای هستی از قصر غنا	۱۷۰	از بس قماش	۴۱۰	
»	با دل تنگست کار	»	از چمن تا انجمن	»	
۱۸۳	با ز با طرز تکلف	۱۷۱	از حباب اینقدرم	»	
»	با ز درس خاشاکم	»	از ره و منزل تحقیق	»	
۱۸۴	با ز سرگرمی و نظاره	۱۷۲	از میا نش مو بموی	»	
»	با ز گردون در عبیر	»	ازین بساط	»	
»	با ز م بدل نوید	۱۷۳	اشک از مژگان	»	
۱۸۵	با ز وحشی جلوه ئی	»	اشک یک لحظه	»	
»	با کمال بی نقابی	»	اضطرار ب بنض دل	»	
۱۸۶	با نوار قدم	۱۷۴	اگر می نیست	»	
»	بجاست شکوه ما	»	الفت تن باعث	۴۲۰	
»	بحر رازم	۱۷۵	الفت دل عمرها	»	
۱۸۷	بحیر تم چه فسون	»	امروز دور صحبت	»	
»	بخوان لذت دنیا	۱۷۶	امروز که امید	»	
»	بدست و تیغ	»	امشب که بدل	»	
۱۸۸	پر بیکسم امروز	»	اندیشه در نزاکت	»	
»	پر چهره و آثار	۱۷۷	اوج جاه آثارش	»	
۱۸۹	بر روی ما چو صبح	»	او گفتن ما و تو	»	
»	بر طپیدن ها دل	۱۷۸	ای پرفشان چون	»	
۱۹۰	پرفشان زین گلشن	»	ای خم مژگان شکوه	»	
»	برق آفت لمعه	»	ایذوق فضولی	۴۳۰	
»	برق با شوقم	۱۷۹	ای صبح گرد ناز تو	»	

(۹)

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۴۹۰	برگ طربم ...	۱۹۱	۲۰۳	بندگی بامعرفت ...	
»	برگ عیش من	»	»	بندگی هنگامه	
۱۹۲	برکمر تا بهله	»	۲۰۴	بهار آئینه	
»	برگ و ساز	»	»	بیا ای جام	
۱۹۳	بروت تا فتنه	»	»	بی ادب بنیاد هستی	
»	بز خم هستی	»	۲۰۵	بیا که آتش	
»	بزم پیری	»	»	بیا که هیچ	
۱۹۴	بزم تصور	»	۲۰۶	بیتا بی عشق	
»	بزم گردون	»	»	بیتو ام جای نگه	
»	بسکه آفت	»	»	بیتو در هر جا	
۴۷۰	بسکه اجزایم	۱۹۵	۲۰۷	بید ما غی مژده	
»	بسکه از طرز خرامت	»	»	بیرخت در چشمه	
۱۹۶	بسکه امشب بیتو ام	»	۲۰۸	پیرو عقل از ما بلرد	
»	بسکه این گلشن	»	»	پیروی تو مژگان	
»	بسکه برق یاس	»	»	پریم پندامی	
۱۹۷	بسکه بی قدری	»	۲۰۹	بی ساز انفعال	
»	بسکه حرف مدعا	»	»	پیش چشمیکه	
۱۹۸	بسکه دارم غنچه سان	»	۲۱۰	بی شکست از پرده	
»	بسکه در بزم تو ام	»	»	بیقرار بیهای چرخ	
۱۹۹	بسکه دشت از نقش	»	۲۱۱	بی کدورت نیست	
»	بسکه راز عجز ما	»	»	بی محابا بر من	
»	بسکه ساز این بساط	»	»	پیوستگی بحق	
۲۰۰	بسکه سودای تو ام	»	۲۱۲	تا بکی خواهی	
»	بسکه مستانرا	»	»	تا بمطلوب	
۲۰۱	بعد ازین باید	»	۲۱۳	تا جانون	
»	بعد مرگم	»	»	تا حیرت خرام تو	
»	بفکردل	»	۲۱۴	تا ز آغوش و داعت	
۲۰۲	بگلزاریکه	»	»	تا ز جنس تب و تاب	
»	بمحفلی که	»	۲۱۵	تا ز حس او گلستان	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	تا زمستی غنچه ...	۲۱۵		چمن امروز...	۲۲۷
۵۲۰	تا عرقناک از چمن	«	«	جنس ما	«
	تا غبار خط	۲۱۶	۵۵۰	جنس موهوم	۲۲۸
	تا فلک گردش	»		چنین که عمر	«
	تا نظر بر شوخی	۲۱۷		چنین که نیک	۲۲۹
	تا نفس با قیست	»	«	جوش حرص	«
	تا عین جزا فسون	»	«	چو صبحم	«
	تا زبند لباس	۲۱۸	۲۳۰	چولا له بیتو	«
	تا نه ذره دقت	«	«	چون حباب آئینه	«
	تا آفتاب و جهان	۲۱۹	۲۳۱	چون حبابم الفت	«
	تا زان خاوت یکتا		«	چون حبابم شیشه	«
۵۳۰	تاوان بصیر	«	۲۳۲	چون سپند	«
	تا وئی که غیر دام	«	»	چون سایه بسکه	«
	تا خودشخص	۲۲۰	«	چون سحر	«
	تا محو خواب و	«	۲۳۳	چون شمع	«
	تا مست و هم	۲۲۱	«	جهان در سرمه	«
	تا همت افسردگی	«	«	جهان ز جنس	«
	تا به بختی چون	۲۲۲	۲۳۴	جهان قلمرو	«
	تا نیکه مرگ شهرت	«	«	چه خوش است	«
	تا نیکه نه فلک	۲۲۳	۲۳۵	چه دارد این	«
	تا چاره در دسر	«	۲۳۶	چه سحر بود	«
	تا جای آرام	«	«	چه گوید آئینه	«
۵۴۰	تا جرأت سوال	۲۲۴	۵۷۰	حایل عزم نفس	«
	تا جز خموشی هر که	«	۲۳۷	حزر ز راه محبت	«
	تا جز خون دل ز نقد	۲۲۵	»	حیرتم عمری	«
	تا چشم بیدار طرب	«	۲۳۸	حضور کتاب فقر	«
	تا چشم خرد آئینه	«	«	حیرت دمیده ام	«
	تا چشم واکن	۲۲۶	«	خاک غربت	«
	تا چشمیکه ندارد	«	۲۳۹	خاک نمیم	«

شماره	مضمون...	صفحه	شماره ...	مضمون	صفحه
	خامش نفسم	۲۳۹	۲۵۱	در خیال آبا...	
	خامشی در پرده	۲۴۰	۲۵۲	در خیال مزن	
	خاموشیم	«	«	در ربط	
۵۸۰	خط خوبان	«	«	در سایه ابرو	
	خط لعلت	۲۴۱	۲۵۳	در سیرگاه	۶۱۰
	خلق را بر سر	«	«	در طیش آبا	
	خم مکن	۲۴۲	۲۵۴	در طریق رفتن	
	خنده صبحی	«	«	در طلبت شب	
	خنده تنها	«	۲۵۵	در گلستان نیکه دل	
	خنده ام	۲۴۳	«	در گلستان نیکه گرد	
	خواب در چشم	«	۲۵۶	در گلشن هوس	
	خواب را در دیده	۲۴۴	«	در ندامت گل	
	خواجه تا کی	«	«	در وادی نئی	
۵۹۰	خود گدازی	۲۴۵	۲۵۷	در وصلم	
	خود نمائی ها	«	«	درین گلشن	۶۲۰
	خیالی سدره	«	۲۵۸	دل از بهار خیال	
	دارم ز نفس ناله	۲۴۶	«	دل از غبار نفس	
	داغ اگر حلقه زند	»	۲۵۹	دل از ندامت	
	دران بساط	۲۴۷	«	دل انجمن	
	دران مقام	«	«	دل بسمی آب	
	در بها رگریه	۲۴۸	۲۶۰	دل بیاد پرتو	
	در پیچ و تاب	«	«	دل بیاد جلوه نئی	
	در تکلم	«	۲۶۱	دل در قدم	
	در تماشا نیکه	۲۴۹	«	دل را بخیال	
۶۰۰	در چمن	«	«	دل را زنگه	۶۳۰
	در جنو نم	۲۵۰	۲۶۲	دل را گشاد	
	در جهان عجز	»	«	دل زاو هام	
	در خموشی یک قلم	»	۲۶۳	دل عمرهاست	
	در خور غفلت	۲۵۱	«	دل گرم من	
			۲۶۴	دل مانند بی حس	



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	دلچسپچه...	۲۶۴		ز خود ر میدان...	۲۷۶
	دل مضطرب	۲۶۵		ز خویش مگذر	۲۷۷
	دوری از اسباب	«		ز دستگاه جنون	«
	دوری منزلت	«		ز دهر نقد	۲۷۸
۶۴۰	دوستان	۲۶۶	۶۷۰	ز شور حیرت	«
	دوش از نظر	«		ز غصه چاره	«
	دوش در راه	۲۶۷		ز فقر تا به شهادت	۲۷۹
	دل بشبنم	«		ز گریه سیری	«
	دی ترنگی	۲۶۸		زلف آشفته سری	۲۸۰
	دی حرف خرام	«		ز ندگانی از نفس	«
	دیده حیرت	۲۶۹		ز ندگانی در جگر	۲۸۱
	دیده بی را	۲۷۰		ز ندگانی نیست که	«
	راحت جاوید	«		ز ندگی تمهید	«
	راحت کجاست	«		ز ندگی را	۲۸۲
۶۵۰	رزق خلوتگاه	«	۶۸۰	ز ندگی سدره	«
	رفتن عمر	۲۷۱		ز ندگی شوخی	۲۸۳
	رنگت بچشم	«		ز ندگی نقد	«
	رنگت خون	«		ز نقش پایتو	۲۸۴
	رنگت عجزم	۲۷۲		ز هی چمن	«
	رنگت گلشن	«		ز هی خمخانه	۲۸۵
	رنگم درین	۲۷۳		ز هی مخموری	«
	ز آهم	«		ز هی هنگامه	«
	ز آتش رخسار	«		زیرگردون	۲۸۶
	زان اشک	۲۸۴		زین دوشور	«
۶۶۰	زان خوشه که	«	۶۹۰	زین سال و ماه	۲۸۷
	ز انقلاب جسم	۲۷۵		زین عبارات	«
	زاهد که بادش	«		زین من و ما	«
	زبان چو کج	«		سادگی	۲۸۸
	زبس بخلوت	۲۸۶		سازتو	«
	ز بسکه معنی	«			

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۷۰۰	سایه دوستی...	۲۸۹	۳۰۱	شوخی بیباکی...	
	ستم شریک	»	»	شوخی انداز	
	سخت جانی	»	۳۰۲	شوخی که جهان	
	سرخط درس	۲۹۰	»	شوراستغنا	
	سرشکم نسخه	»	»	شوق تاگرم	
۷۰۰	سرکشیها	۲۹۱	۳۰۳	شوق دیدار	
	سرکیست	»	»	شوکت شاهیم	۷۳۰
	سرمایه عذرطلب	»	۳۰۴	شهید خنده	
	سرمنزل ثبات	۲۹۲	»	شیخ	
	سرنوشت	»	۳۰۵	صاحب خلق	
	سرو بهار	۲۹۳	»	صاف طبعانرا	
	سرو چمن	»	»	صبح از دل چاک	
	سره رکس	»	۲۰۶	صبح این بادیه	
	سعی جاه	۲۹۴	»	صبح هستی	
	سعی روزی	»	۳۰۷	صد هر	
۷۱۰	سعی زاپیدا	۲۹۵	»	صفای آب بیا دغبار	
	سقله با جاه	»	»	صفای حال	۷۴۰
	سوخت دل	۲۹۵	۳۰۸	صفحه دل بی خط	
	سیرابی	۲۹۶	»	صنعت نیرنگ دل	
	سیر بهار	»	۳۰۹	صورت راحت	
	شب بیا د	۲۹۷	»	طاس این نرد	
	شبکه جوش	»	»	طبعیکه امیدش	
	شبکه حیرت	۲۹۸	۳۱۰	طپیدن دل عشاق	
	شبکه شور بلبل	»	»	طوق چون فاخته	
	شبکه طاعوس	۲۹۹	۳۱۱	عاشقی	
۷۲۰	شب گریه ام	»	»	عاقبت چون شعله	
	شب هجو م	»	۳۱۲	عالم ایجا د عشرتخانه	۶۵۰
	شعله بی بال	۳۰۰	»	عالم طلسم و حشت	
	شعله ها در گرم جوشی	»	»	عالمی را بی زبانیها	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۳۶۵	قصر غنا . . .	۳۱۳	عجز بینش تعلقهای . . .		
۳۶۶	قید الفت هستی	"	عجز ما چندین غبار		
"	کار بنقش پا	۳۱۴	عرق پیشانی شبیم		
۳۲۷	کا هوش طبع من	"	عزت و خواریء دهر		
"	کام همت اگر انباشته	"	عشرت فروزا انجمن		
"	کتاب عافیتی	۳۱۵	عشرت موهوم هستی		
۳۶۸	گذارا من درین انجمن	"	عشق از خاک من		
"	گر آئینه ات محرم	۳۱۶	عمر گذشت بر مژه ام	۷۶۰	
۳۲۹	گر بسیرا انجمن	"	عمر ها شد عجز طاقت		
"	گر جنونم هوس	"	عمر یست به چشم		
۴۳۰	گرد اندوه دلم	۳۱۷	عمر یست بحیرت نفس		
"	گرد باد امروز	"	عنقا سرا غم از اثرم		
"	گردی ز خویش	۳۱۸	غزال امن که الفت		
۳۳۱	گرم رفتار	"	غفات از عاقبت		
"	گوهرمه در سنگت بود آتش	۳۱۹	غلغل صبح ازل		
۳۳۲	گل در چمن رسید	"	غم فراق چه وحسرت		
"	گلده سنه نزاکت	۳۲۰	غنچه در فکر دها نت		
۳۳۳	گل کردن هوس	"	فردوس دل	۷۷۰	
"	کنون که مژده دیدار	"	فرصت نظاره		
"	کوخلوت و چه انجمن	۳۲۱	فریاد که در عالم		
۳۳۴	گوهر دل ز سخن	"	فسون وهم		
"	که شود بوا دی مدعا	۳۲۲	فضای وادیء امکان		
۳۳۵	کینه را در دامن	"	فغان که فرصت		
"	لاف ما و من	۳۲۳	فکر آزادی با این عاجز		
"	لوح هستی	"	فکر تدبیر سلامت		
۳۳۶	ما را براه عشق	"	فنا مثال و آئینه		
"	ما و من شور	۳۲۴	قابل نخل ما		
۳۳۷	ما و من گمگشته	"	قامتش سامان شوخی	۷۸۰	
"	مبتدل	۳۲۵	قانون ادب		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۳۳۸	محرم حسن ازل...	۸۴۰	نیا ز نامه ...	۳۳۹	مرا با آبله پا
۳۳۹	مست عرفان	۳۵۱	نیست ایمن از بلا	۳۴۰	مقیدان وفا
۳۴۰	مشاطه شوخی	۳۵۲	نیستی تا علم همت	۳۴۱	میروم از خویش وحسرت گرم
۳۴۱	موج جنون میزند	۳۵۳	نیک و بد این مرحله	۳۴۲	می‌ئی که شوخی و رنگش
۳۴۲	موج هرجا د رجمعیت	۳۵۴	نیک و بد م از بخت	۳۴۳	نا توانی گر چنین اعضای ما
۳۴۳	میروم از خویش وحسرت گرم	۳۵۵	نی نقش چین	۳۴۴	ناله هاد اریم
۳۴۴	می‌ئی که شوخی و رنگش	۳۵۶	واژگونی بسکه با وضعم	۳۴۵	ناله ما شکوه ها
۳۴۵	نا توانی گر چنین اعضای ما	۳۵۷	وحشت مدعا	۳۴۶	نسبت اشراف
۳۴۶	ناله هاد اریم	۳۵۸	وحشی صحرا ی حسن	۳۴۷	نسخه آرام دل
۳۴۷	ناله ما شکوه ها	۳۵۹	وضع ترتیب ادب	۳۴۸	نسزد بوضع فسردگی
۳۴۸	نسبت اشراف	۳۶۰	وضع خطوط	۳۴۹	نسیم گل بخموشی
۳۴۹	نسخه آرام دل	۳۶۱	وهم هستی	۳۵۰	نشئه هستی بدور جام
۳۵۰	نسزد بوضع فسردگی	۳۶۲	هر چا دل طپیدن	۳۵۱	نفس بوالهوسان
	نسیم گل بخموشی	۳۶۳	هر چند درین گلشن	۳۵۲	نفس را الفت دل
	نشئه هستی بدور جام	۳۶۴	هر چه از مدت هست	۳۵۳	نفس محرک جسم
	نفس بوالهوسان	۳۶۵	هر سو نگریم	۳۵۴	نقاش ازل
	نفس را الفت دل	۳۶۶	هر کجا وحشی	۳۵۵	نقش دیبای هنر
	نفس محرک جسم	۳۶۷	هر کجا دستت برون	۳۵۶	نوردل در کشور
	نقاش ازل	۳۶۸	هر کجا گل کرد داغی	۳۵۷	نه جاه مایه عصیان
	نقش دیبای هنر	۳۶۹	هر کجا لعل تورنگ	۳۵۸	نه دیر مانع ونی کعبه
	نوردل در کشور	۳۷۰	هر که آمد سیر یاسی	۳۵۹	نه عشق سوخته
	نه جاه مایه عصیان	۳۷۱	هر کرا دستی ز همت	۳۶۰	نه ما را صراحی
	نه دیر مانع ونی کعبه	۳۷۲	هر کس اینجا	۳۶۱	نه منزل بی نشان
	نه عشق سوخته	۳۷۳	هستی بر نگت صبح	۳۶۲	نه همین سبزه
	نه ما را صراحی	۳۷۴	هستی چو سحر عهد		
	نه منزل بی نشان	۳۷۵	هما سرا غم		
	نه همین سبزه	۳۷۶	همت از هردو جهان		
		۳۷۷	همت چه بفر از د		
		۳۷۸	همت ز گیر و دار جهان		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	از کوا کب ...	۳۶۳		همت من از نشان جا ...	
۳۷۷	انجم چونکمه ریجت	«	۸۷۰	همچو شبنم ادب	«
«	بازم از فیض جنون	۳۶۴		هم در ایجاد شکستی	«
«	بی پرده است جلوه	«		همه کس کشیده محمل	«
۳۷۸	خجلم ز حسرت پیرنی	۳۶۵		هوس بفتنه صد انجمن	«
۳۷۹	خلفی از پهلوی قدرت	«		هوس دل را شکست	«
«	دل فتح و دست فتح	«		هوس نما ندر بس	«
«	شبکه حسنش بر عرق	۳۶۶		هیچکس چون من	«
۳۸۰	مگو طاق و سرائی	«		هیچکس جز یاس	«
«	موی پیری بست	۳۶۷		یاد آن جلوه	«
۳۸۱	نداشت دیده من	»		یاد وصلی	«
«	باز از پان گشت لعل	۳۶۸		یارب امشب	«
۳۸۲	دم سرد بسته	«	۸۸۰	یار دور است ز ما	«
«	شداب شیرین ادایش	«		یاس معجون	«
۳۸۳	آب و رنگ عبرتی	۳۶۹		یک شبم در دل	«
«	آتش شوق طاب	«		بیمغزی	«
«	آخر از جمع هوسها	۳۷۰		تا مل عارفان چه دارد	«
۳۸۴	آخر ز سجده ام	۳۷۱		خوار یست بهر کج منش	«
«	آدمی کا ثارتنزیهش	«		رۀ مقصد که گم است	«
۳۸۵	آرزو سوخت نفس	۳۷۲		نتوان برد ز آینه	«
«	آفات از هوس	«		از بسکه خورده ام	«
۳۸۶	آفاق جا ندارد	«		بعبرت آب شو	«
«	آگاہی از خیال خودم	۲۷۳	۸۹۰	تاز پیدائی بگو شمع	«
«	آگاہی دل	«		جان هیچ و جسد هیچ	«
۳۸۷	آنجا که خیالت	۳۷۴		در لاف حلقه ربا مزین	«
«	آنجا که طالب محو	«		عمر یست سرشکی نزد	«
۳۸۸	آنجا که عجز ممتحن	۳۷۵		عمر یست که در حسرت	«
«	آنروز که پیدائی	«		عقلا سرو بر گیم	«
«	آن سبکرو حان	«		مائیم و خاک	«
		۳۷۶		مباد چشمه شوق	«

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۳۸۹	آن سخا کیشان ...	۴۰۰	از کشمکش کف ...		
«	آن فتنه که آفاقش	۴۰۱	از نامه ام آن شوخ		
۳۹۰	آنکه از بوی بهارش	»	از هجوم کلفت دل		
«	آنکه ما را بجفا	۴۰۲	اسرار در طبایع		
۳۹۱	آنها که رنگ خود	»	اسیر آن پنجه نگارین	۹۶۰	
«	آنها که لاف افسر	۴۰۳	اشک زبیداد عشق		
«	آه بدرد عجز هم	»	اشک گهر طینت		
۳۹۲	آه بدوستان	۴۰۴	اشکم از پیری		
«	آه نو میدم	»	اگر از گدازم		
۳۹۳	آهی بهوا چتر زد	۴۰۵	اگر با فواج عزم		
«	اتفاق است آنکه	»	اگر تعین عتقا		
«	احتیاج چیم خجالت	۴۰۶	اگر خضر خطت		
۳۹۴	احتیاج جیکه سر مرد	»	اگر در دطلب		
«	ادب چون ماه نو امشب	۴۰۷	اگر دماغم درین خمستان		
۳۹۵	ادب چه چاره کند	۴۰۸	اگر سورا است و گر ماتم	۹۷۰	
«	ادب سازیم	»	اگر معشوق بیمهر است		
«	ادب سنج بیان حرفی	»	اگر معنی خامشی		
۳۹۶	از بسکه به تحضیل	۴۰۹	اگر نظاره		
«	از پنبه اگر آتش	»	امروز بعد عمری		
۳۹۷	از تغافل زدن	۴۱۰	امروز ناقصان		
«	از چرخ نه هرا بله	»	امروز نو بهار است		
«	از چه دعوی شمعها	۴۱۱	امشب غبار ناله دل		
۳۹۸	از حقه دهانش	»	اول در عدم		
«	از حوادث خاطر آزاد ما	»	اول دل ستمزده		
«	از دلم بگذشت خون	۴۱۲	اهل معنی گر بگفتگو	۹۸۰	
۳۹۹	از شکست رنگم	»	ای بهار پریشان		
«	از غبارم هر چه	»	ای بیخردان		
۴۰۰	از قضا بر خوان	۴۱۳	ای بی نصیب عشق		
«	از کجا آینه با مردم	»	ای ساز قدس		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۴۲۶	با این ضعیفی...	۴۱۴	۹۹۰	ای شمع تنگ و تاز...	۴۱۴
»	با این عجز م	»	»	این انجمن افسانه	»
»	پیر هیز از حسد	۴۱۵	»	این حرصها که دامن	۴۱۵
۴۲۷	به پستی و انماند	»	»	این دور و حیز است	»
»	بت هندی	۴۱۶	»	این ستم کیشان	»
۴۲۸	بحر ف و صوت	»	»	این غافلان که	»
»	»	۱۰۲۰	»	اینقدر اشک	»
۴۲۹	بر آستان تو	»	»	اینقدر ریش	۴۱۷
»	پرافشاندۀ ام	»	»	اینقدر نمی دانم	»
»	بر اهل فضل	»	»	اینکه درد یرغمت	۴۱۸
۴۳۰	برای خاطر م	»	»	اینکه طاقتها	»
»	بر در دل - امله زد	»	»	ای هوس آوارگان	»
۴۳۱	بر دستگاه اقبال	»	»	با این خرام ناز	۴۱۹
»	بر رمز کار گاه	»	»	با خزان آرزو	»
»	بر طمع طبع خسیسی	»	»	باد صحرای جنون	۴۲۰
۴۳۲	برق خطی	»	»	باد هه تحقیق	۱۰۰۰
»	بر گ و سار عند لیان	۱۰۳۰	»	بار ما عمریست دوش	»
»	پر مفلسم	»	»	باز اشکم بخیالت	۴۲۱
۴۳۳	بر من فسون عجز	»	»	باز بیتا بیم احرام	»
»	بر وی آن جهان	»	»	باز دامن دل	۴۲۲
۴۳۴	بر وی من ز کجا	»	»	بازم از شرم سجود	»
»	بر وی عالم	»	»	بازم مخمور است دل	»
»	پر هماچه کند بخت	»	»	باغ نیرنگ جنونم	۴۲۳
۴۳۵	برین ستمکده یارب	»	»	با که گویم چه قیامت	»
»	بسر م شور تمیزی	»	»	با مانده نم اشکی	۴۲۴
۴۳۶	بسعی یاس نفس	»	»	با مید فنا تاب و تب	۱۰۱۰
»	بسکه بی رویت بهارم	۱۰۴۰	»	باند کث شوخی ثی	»
»	بسکه بیمار تو بر بستر	»	»	با هستیم و داع	۴۲۵
۴۳۷	بسکه در ساز صفا کیشان	»	»	پای طلب	»
»	بسکه زخم کشته نازش	»	»		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۴۳۸	بشوخی زد طرب...	۴۳۸	۴۵۰	پیء اشک من ندانم...	۴۵۰
»	بطراز دامن ناز او	»	۴۵۱	پیء تحقیق کسانیکه	۴۵۱
۴۳۹	بعبرت سرکشان را	۴۳۹	»	بیخودی امشب	»
»	بعد ازینت	»	۴۵۲	بیدلان چاند	۴۵۲
۴۴۰	بکدام فرصت ازین چمن	۴۴۰	»	پیر خمیازه کش	»
»	بگرمیء نگه از شعاع	»	۴۵۳	پدر گردیدم	۴۵۳
۴۴۱	بگفتگوی کسان	۴۴۱	»	پیری آمد گشت چشم	»
»	بکوی دوست	»	۱۰۸۰	پیری آمد مانند عشرتها	»
۴۴۲	بلاکشان محبت	۴۴۲	»	پیری آمد آخر	۴۵۴
»	بمحفلی که فضولی	»	»	پیری و داع عمر	»
»	بنای حرص	»	»	بسی زنگ درین محفل	»
۴۴۳	بنای زنگ فطرت	۴۴۳	۴۵۵	بیستون یادی	۴۵۵
»	به نظم عمر	»	»	پیش از باب حسب	»
۴۴۴	بوالهوس از سبکری	۴۴۴	۴۵۶	بی فقر آشکار	۴۵۶
»	بهار حیرتست اینجا	»	»	بیقراران تو	»
»	بهار زنگ عبرت	»	۴۵۷	بیقراری در دل	۴۵۷
۴۴۵	بهار صبح نفس	۴۴۵	»	پیگرم چون تیشه	»
»	بهار عمر بصبح	»	»	بسی نمک از نمک غیر	»
۴۴۶	بهار عیش امکان	۴۴۶	۱۰۹۰	بی نیازان برقریز	۴۵۸
»	بهار میرو دو گل	»	»	بی یاس دل ازهرچه	»
۴۴۷	بهرجا باغبان	۴۴۷	۴۵۹	تا آینه رو برو	۴۵۹
»	بهرجا ساز غیرت	»	»	تا پری بعرض آمد	»
۴۴۸	بهرجا نعمتی هست	۴۴۸	»	تا بعالم زنگ بنیاد	»
»	بهر کجا مژه ام	»	۴۶۰	تا جلو بیرنگ	۴۶۰
۴۴۹	به که چندی دل ما	۴۴۹	»	تا حنا از کف	»
»	بهلو بچرخ میزند	»	۴۶۱	تا در آینه دل	۴۶۱
»	بیا ای شعاع	»	»	تا دل از انجمن وصل	»
۴۵۰	بیا دستان	۴۵۰	۱۱۰۰	تا دل بساز زمزمه	۴۶۲
»	بیادت گردش زنگم	»	»	تا دل دیوانه	»



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	تادم تیغت...	۴۶۳		جام غرور کدام رنگ...	۴۷۶
	تاز چمن د ما غ را	»	»	جائی که جام درد ست	»
	تاز عبرت سر مژگان	»	»	جائیکه سعی حرص	»
	تاز گرد انتظار	۴۶۴		جائیکه شکوها	۴۷۷
	تا ساز نفسها	»	»	جبهه حرص	»
	تا شدم گرم طلب	۳۶۵		چرا کس منکر	۴۷۸
	تا عرق گلبرگ	»	»	چرا کسی چو حباب	»
	تا کاتب ایجادم	»		جز و موزون اعتدال	۴۷۹
۱۱۱۰	تا نگر د ما با وج	۳۶۶	۱۱۴۰	چشم تو بحال من	»
	تا کی ازین باغ	»	»	چشم چون آینه	»
	تالیش در نظرم	۴۶۷		چشمیکه بر آن جلوه	۴۸۰
	تا مشرب محبت	»	»	جگری آبله زد	»
	تا مقابل برخ آن شعله	۴۶۸		چما عنی که نظر باز	۴۸۱
	تا مه نو بر فلک	»	»	جمعیت از آن دل	»
	تا نفس ما و من	۴۶۹	»	جمعیکه با قناعت	»
	تبسم هر کجا رنگ سخن	»		جمعی که پربفکر هنر	۶۸۲
	تد بیر عنان من	۴۷۰	»	چمن د لیکه بیاد تو	»
	ترک آرزو کردم	»	۴۸۳	جنون از بس شکست	»
۱۱۲۰	تسلی کوا اگر منظورت	۴۷۱	۱۱۵۰	جنون اندیشه	»
	تصور جوهر آگاهی	»		جنون بینوایان هر کجا	۴۸۴
	تغافل چه خجالت	»	»	جنون جو لایم	»
	تقلید از چه علم	۴۷۲	»	جنونی باد لگمگشته	»
	تگ وای نفس	»	۴۸۵	چنین گر طبع بیدردت	»
	تمام شو قیم لیک غافل	۴۷۳	»	چنین کز تاب می	»
	تن پرستان	»	۴۸۶	چو دندان ریخت	»
	تنگی آورد	۴۷۴	»	چو دولت درش	»
	توان اگر همه دوران	»	۴۸۷	چو سبزه بر سر هم	»
	نوشمیش حقی	۴۷۵	»	چو شمع از ساز من	»
۱۱۳۰	تو کار خویش کن	»	۱۱۶۰	چو شمع عضو عضوم	»
	چاک کسوت فقرم	»	۴۸۸	چو شمع بر سرت اقبال	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۵۰۱	حرصت آن نیست که...	۴۸۸	۱۱۷۰	چو فقر دست دهد...	۴۸۸
«	حرف پیری	۴۸۹	«	چو گوهر قطره ام	۴۸۹
»	حریفیهای عشق	«	«	چون آب روان	«
۵۰۲	حسرت امشب	۴۹۰	«	چون از گرد نمودم	۴۹۰
«	حسرت پیام بیکی	«	«	چون برگ گل	«
۵۰۳	حسرت دل کرد بر ما	۴۹۱	«	چون رشته ئی	۴۹۱
«	حسرت زائف توام بود	«	«	چون شرراقبال هستی	«
«	حسرت مخمورم	«	«	چون شفق از رنگ	«
۵۰۴	حسرتی در دل از آن	۴۹۲	«	چون شمع هیچکس	۴۹۲
«	حسن پیشرم	«	«	جوهر تمکین مرد	«
۵۰۵	حسن کلاه دوسی	۴۹۳	«	جهان جنون بهار غفلت	۴۹۳
«	حسنی که یادش	«	«	جهان کجاست گلی	«
۵۰۶	حق مشربان	۴۹۴	«	چه بلاست	۴۹۴
»	حکیم عشق است	«	«	چه بوریا و چه مخمل	«
۵۰۷	خیا عسریست	۴۹۵	«	جهد کن که دل زهوس	۴۹۵
«	خبرت کفیل	«	«	چه شد که قاصد امید	«
«	خارج ابنا ی جنس است	«	«	چه شمع امشب	«
۵۰۸	خاکستری نساند	۴۹۶	«	چه غفلت	۴۹۶
«	خاک شدرنگ	«	«	چه ممکنست	۱۱۸۰
۵۰۹	خامش نفشی	۴۹۷	«	جیم گراینچنین	۴۹۷
»	خرد بعشق کند	«	«	چینی دوسان	«
«	خطیکه	«	«	حاشا که مرا طعن	«
۵۱۰	خلقیست پراکنده	۴۹۸	«	حاصل عافیت	۴۹۸
«	خاوت سرای تحقیق	«	«	حاصلم زین مزرع	«
۵۱۱	خواهش از ضبط نفس	۴۹۹	«	حاضران از دور	۴۹۹
«	خود سر هوا	«	«	حال دل	«
»	خود سر برگ گردن	«	«	حدیث عشق	«
۵۱۲	خوش خرامان	۵۰۰	«	حرص اگر بر عطش	۵۰۰
«	خوش خرامان داد طبع	«	«	حرص پیری	۱۱۹۰

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۲۲۰	خیالت در غبار دل...	۵۱۳	۵۲۵	دل پا شکسته...	صفحه
	خیال چشم که	»	»	دل با غبار هستی	۱۲۵۰
	خیال خوش نگا هان	»	۵۲۶	دل بال یاس زد	
	خیال نامداری	۵۱۴	»	دل بخور سندی	
	داد عشق	»	۵۲۶	دل بزل ف یار	
	داغ بودم که	۵۱۵	»	دل بقید جسم	
	داغ عشقم	»	»	دل تا بکیم	
	در احتیاج نتوان	»	۵۲۸	دل تا نظر گشود	
	دراد بگای که لب	۵۱۶	»	دل چو آزاد	
	در بسا طیکه دم تیغ	»	۵۲۹	دل چو شد روشن	
۱۲۳۰	در بیا با نیکه سعی	۵۱۷	»	دل جهان دیگر	
	درشت خو	»	۵۳۰	دل جهان دیگر از رفیع	۱۲۶۰
	در عشق آنکه قابل	»	»	دل خاک ک سر کوی	
	در غبار هستی	۵۱۸	»	دل خلوت اندیشه	
	در غمت آخر بجائی	»	۵۳۱	دلدار رفت	
	در گلستان نیکه چشم	۵۱۹	»	دلدار گذشت	
	در گلستانی که حسنش	»	۵۳۲	دلدار مقیم دل باشد	
	در هر ای او	۵۲۰	»	دل در جسد شبهه	
	درین خرابه نه دشمن	»	۵۳۳	دل ز پیش عمرها ست	
	درین راه	»	»	دل زهر اندیشه	
۱۲۴۰	درین گلشن که	۵۲۱	»	دل سحر گاهی	
	درین وادی کف پائی	»	۵۳۴	دل شکستی دارد	۱۲۷۰
	دگر تظلم ما عاجزان	۵۲۲	»	دل شهرة تسلیم	
	دل از دم محبت	»	۵۳۵	دل صبر آزما	
	دل از نیرنگ آگاهی	۵۲۳	»	دل گداخته	
	دل از وسعت اگر شانی	»	۵۳۶	دل مبادا فسرده	
	دل اگر محو مدعا	»	»	دل مهر سید	
	دل انجمن محرم	۵۲۴	»	دلها تا مل آئینه	
	دل باز به جوش	»	۵۳۷	دلیل شکوه من	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۵۳۷	دماغ بابل ما ...	۵۴۹	۱۳۱۰	رنگک حنا در کفم ...	۵۴۹
«	دماغ و حشمت آهنگان	«	«	رنگم نقاب غیرت	«
۱۲۸۰	د میکه تیغ تو	۵۳۸	«	روز سیهم سایه صفت	۵۵۰
«	دندان بخنده چون کند	«	۱۳۱۰	روزگاری شد که	«
۵۳۹	دنیا و تلاش هوس	۵۳۹	«	روزی گاری که بعشق	۱۵۵
«	دورگردون	«	«	روزی که هوسها	«
«	دوستان	«	«	روزی که ببتو	«
۵۴۰	دوستان افسرد دل	۵۴۰	«	روزی که عشق رنگک جهان	۵۵۲
۵۴۱	دوستان در گوشه چشم	۵۴۱	«	روزی که قضا سر خط	«
«	دونان که در تلاش گهر	«	«	روزی که نقش گردش	«
«	دون طبع	«	«	رو شدلان	۵۵۳
۵۴۲	دیده را مژنگان	۵۴۲	«	ریشه واری عافیت	«
«	ذره ناخو رشید	«	۱۲۹۰	ز ابرام طلب	۵۵۴
۵۴۳	ذره تامهر	۵۴۳	«	ز انداز نگاهت	«
«	ذوق فقر	«	«	زان زرو سیم	۵۵۵
«	راحت دل ز نفس	«	«	زان نشه که قلقل	«
۵۴۴	راحت نصیب ایجا د	۵۴۴	«	زبان بکام خموشی	«
«	رازداران کز ادب	«	۵۵۶	ز بسکه منتظران	۵۵۶
۵۴۵	راه فضولیء ما	۵۴۵	«	ز بعد ما نه غزل	«
«	رسید عید و	«	۵۵۷	ز تخمت	۵۵۷
«	رشته بگسیخت	«	«	ز تنگی منفعل گردید	«
۵۴۶	رضاعت	۵۴۶	«	ز جرگه سختم	۵۵۸
«	رفته رفته این بزرگیها	«	«	ز درد یاس ندانم	«
«	رفته رفته عافیت هم	«	۱۳۳۰	زد نفس فال تن آسانی	۵۵۹
۵۴۷	رفتیم و داغ ما	۵۴۷	«	زد نیا چه گیرد	«
«	رنگ گل آستین شوخی	«	«	ز زلف و روی	«
۵۴۸	رمز آشنای معنی	۵۴۸	«	ز ساز جسم	«
«	رم و وحشی نگاه	«	۵۶۰	ز سخت جان من	۵۶۰
«	رنگک اطوار	«	«	ز شرم سر نوشتی	«

صفحه	مضمون	شماره	صفحه	مضمون	شماره
۵۷۳	سپیل غمیکه داد جهان ...		۵۶۱	ز شرم عشق فلکها ...	
«	سپه مستی بدور ساغر		«	ز شوخی چشم من	
۵۷۴	شب حسرت دیدار		۵۶۲	زمینگیری ز جولانم	
«	شبکه از جوش خیالت		«	زندگی افسرد فال شو	
«	شبکه از شور شکست دل		«	زندگی در ملک عبرت	۱۳۴۰
۵۷۵	شبکه از شوق	۱۳۷۰	۵۶۳	زنگ در دل داشتم	
«	شبکه جزایس		«	زنگ منت راحت	
۵۷۶	شبکه در بزم ادب		۵۶۴	زوهم متهم ظرف	
«	شبکه دریادت		«	زهرمودام بردوشم	
۵۷۷	شبکه دل از یاس		۵۶۵	زهستی قطع کن	
«	شبکه طوفان جوشی		«	زیر گردون آنپه	
«	شبکه وصل آغوش		«	زین باغ بسکه بی ثمری	
۵۷۸	شبکه یاد جلوه است		۵۶۶	زین سازیم وزیر	
«	شبم آهی ز دل		«	زین شیشه ساعت	
۵۷۹	شبم صبح		۵۶۷	زین گرد خوان	۱۳۵۰
«	شدم خاک و نگفتم عاشقم	۱۳۸۰	«	سازا مکان	
«	شرم قصورم از سخن		«	سا غرم بیتو	
۵۸۰	شکوه مفلسی		۶۸	سبکروان	
«	شمع بزم		«	سیند بزم تو	
«	شمعها زین ایچمن		«	سپند بزم تو گویند	
۵۸۱	شوخی بهار		۵۶۹	ستمکشی که بجز گریه	
«	شورا شکم		«	سمجده خاک درت	
۵۸۲	شور حاجت ناکی		۵۷۰	سحر آه	
«	شور لیلی کو که		«	سحر طلوع گل دعا	
«	شوتا ق ناگرد ددوبالا		۵۷۱	سخن ز عشق ادب	۱۳۶۰
«	شوق تا محمل بدوش	۱۳۹۰	«	سراغت از چمن	
۵۸۴	شوق تو بدمشت پرم		«	سران ز نسخه	
«	شوق دیداری که از دل		۵۷۲	سرکشی میخوایستیم	
۵۸۵	شوق موسی نگهم		«	سعی نفس جز شمار	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
«	صبح شد ...	۵۸۵	«	صبح شوای شب که	«
«	صبح بگویش عبرتم	۵۷۶	«	صبحی که گلت بباغ	«
«	صبری که صبح این باغ	«	«	صدا بد عیش طربخانه	۵۸۷
«	صفاداغ کدورت	«	«	صفا فریب فقیهان	۵۸۸
۱۴۰۰	صبا دی نشانی	«	«	ضعیفیها بیان عجز	«
«	طالع زلف	۵۸۹	«	طبع خاموشان	«
«	طبع دانا الم دهر	۵۹۰	«	طبع سرکش خاک گشت	«
«	طبع فناخت اختیار	۵۹۱	«	طرد او در خیالم	«
«	ظالم چه خیال است	«	«	عاقبت در حلقه آنزلف	۵۹۲
«	عاقبت شرم امل	«	«	عالم همه زین میکند	۵۹۳
«	عالم گرفتاری	«	«	عجز طاقت	۵۹۴
«	عجز نپسندید	«	«	عدم زین پیش	«
«	عرض هستی	۵۹۵	«	عرق آلوده	«
«	عربانی آتقد ر	۵۹۶	«	عشاق گراز سبجه	۱۴۲۰
«	عشاق چون فسانه	۵۹۷	«		
«	عشق مطرب زاده ...	«	«		
«	عشق هر جا ادب آموز	«	«		
۵۹۸	عقل اگر صد انجمن	«	«		
«	علم و عیان خلق	«	«		
۵۹۹	علویانی که	«	«		
«	عمرار ذل	«	«		
۶۰۰	عمر یست رخت حسرت	«	«		
«	عملیکه که شرم هوا	«	«		
«	عید است غبار سر راه	۱۴۳۰	«		
۶۰۱	عیش ما کم نیست	«	«		
«	غافلان چند	«	«		
«	غافل شدیم	«	«		
۶۰۲	غافل چند	«	«		
«	غبار ما	«	«		
«	غرو و قدرت	«	«		
۶۰۳	غرو ناز تو	«	«		
«	غفلت آهنگان	«	«		
۶۰۴	غنایم هوس	«	«		
«	فالای از داغ	۱۴۴۰	«		
«	فرصت انشایان	«	«		
۶۰۵	فرصت ناز کروفر	«	«		
«	فریب جاه مخور	«	«		
«	فسردن از مزاج	«	«		
۶۰۶	فسردگیهای سازا مکان	«	«		
۶۰۸	فسون عیش	«	«		
«	فطرت آخر	«	«		
«	فکر خویشم آخر	«	«		
۶۰۷	فکر نازک عالمی را	«	«		
«	فنا کی شغل سودا	۱۴۵۰	«		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۶۲۱	گرسوق بر اهت ...	۱۴۸۰	۶۰۹	قامت خم ...	۶۰۹
«	گرسوق پیء مطلب		۶۰۹	قدح می بر کف است	۶۰۹
۶۲۲	گر طمع دست		۶۱۰	قضا تا نقش بنیاد من	۶۱۰
«	گرفنا ر رسوم		»	قماش رنگ	»
۶۲۳	گر کمال اختیار		»	قیامت خنده	»
«	گر ناله من پرتو		۶۱۱	کار جهان خواه عجز	۶۱۱
«	گر نه مشقت خاکم		»	کردلها باز از ان دژگان	»
۶۲۴	گره بر شفته ساز		۶۱۲	کار دنیا بسکه مهمل گشت	۶۱۲
«	کس طاقت		»	کام جو یان اندکی	»
۶۲۵	کسی از التفات چشم		۶۱۳	کام دل از لخت خاموش	۱۴۶۰
«	کسیکه چون مژه	۱۴۹۰	»	کجاست سایه که	»
«	کسیکه نیک و بد		۶۱۴	گذشت عمر بار ز بدنم	۶۱۴
۶۲۶	کسی معنی بحر		»	گذشت عمر و دل از حرص	»
«	کلاه هر که فلک		»	گذشتگان که	»
۶۲۷	گل سر جام بکف		۶۱۵	گر آرزوی	۶۱۵
«	دل نکرد آدمی		»	گر آگهی بسیر فنا و	»
«	گلایه ای آن تبسم		»	گر آن خروشن جهان	»
۶۲۸	کم نیست صحبت دل		۶۱۶	گر آئینده ات	۶۱۶
«	کم و بیش و هم تعبیر		۶۱۷	گر بوی وفا	۶۱۷
۶۲۹	گو جنون تا عقد دوش		»	گر بیتونگه را	۱۴۷۰
۶۲۹	کورنگ چه بو	۱۵۰۰	۶۱۸	گر جنونم ناله واری	۶۱۸
۶۳۰	گهی بر سر گهی در دل		»	گر چنین اشکم	»
«	کی بآن سانی		»	گر چنین بخت نگون	»
۶۳۱	کیست از جهد		۶۱۹	گر خاک نشینان	۶۱۹
«	لا غری آنهمه		»	گر خیال گردش چشم	»
«	لاله و گل چشمک		۶۲۰	گرد عجزم خوش	۶۲۰
۶۳۲	لب پی صر فیه نوا		»	گرد مرا تعبیر	»
«	لعل لب او		»	گردد گر نشد	»
۶۳۳	لمعه مهرش		۶۲۱	گر شور مستیم	۶۲۱

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	مارا بدرد دل ...	۶۳۳		بگو این نسخه ...	۶۴۵
۱۵۱۰	مارا که نفس آینه	»	»	مگوید له	»
	ما ضعی و مستقبل	۶۳۴	۱۵۴۰	مگور نداز می	»
	مباش غره بسا مان	»		مگو صبح طرب	۶۴۶
	مبصران حقیقت	»	»	من آن غبارم	»
	محبت ستمگر	۶۳۵		منتظران بهار	۶۴۷
	محرم آهنگ دل	»	»	من و حسنیکه	»
	محرمان کائنات صانع	۶۳۶		موج گل	۶۴۸
	محرمانیکه با آهنگ	»	»	موج گوهر	»
	محفلی هستی	۶۳۷		موی دماغ	۶۴۹
	محو تسلیمیم	»	»	میل هوس	»
۱۵۲۰	محو طلبت	»		می و نغمه مسلم	۶۵۰
	محو گریبان ادب	۶۳۸	۱۵۵۰	ناتوانی باز چون شمع	»
	مخمل و دیبا	»		ناتوانی در تلاش حرص	۶۵۱
	مد بقا کجا	»	»	نالهام در دل	»
	مدعا دل بود	۶۳۹		نالهامی افشاند پر	۶۵۲
	مرا این آبرو	»	»	نامم هوس نگین	»
	مژده ای ذوق وصال	۶۴۰	»	ناموس عالم	»
	مشاقق تو	»	۶۵۳	نتوان بتلاش	»
	مشراب عشاق	۶۴۱	»	نشاط این بهارم	»
	مصوران	»	۶۵۴	نشه دود یست	»
۱۵۳۰	مصور نگهت	»	»	نشه گوشه دل	»
	مطلبی اگر هود از هستی	۶۴۲	۱۵۶۰	نشه یاسم	۶۵۵
	معنی سبقان	»	»	نشد آنکه شعله و حشتی	»
	مفلسی دست تویی	۶۴۳	»	نظم امکانی	»
	مکتوب شوق	»	۶۵۶	نفس با یکجهان و حشت	»
	مکتوب مقصد	»	»	نفس بغیر تگدو پو	»
	مکتوب من	۶۴۴	۶۵۷	نفس تا پر فشانست	»
	مگر با نقش پایت	»	»	نفس درازی کس	»



شماره	مضمون	شماره	مضمون	صفحه
۱۵۷۰	نقش دوتی	۱۶۰۰	و عده افسونان ...	۶۶۹
»	نقش از ضعف	»	و هم بلند و پست	۶۷۰
»	نقش کسی از سعی	»	هر جا خرام ناز تو	»
»	نقش نیرنگ جهان	»	هر جا صلا می	۶۷۱
»	نقش هستی	»	هر جا طپش شمع	»
»	نقطه دل	»	هر جا نفسی هست	»
»	نگاهت جوش	»	هر چند بحق قرب تو	۶۷۲
»	نگه در شبیه	»	هر چند خود نمائی	»
»	نگه زروی	»	هر چند دل از وصل	۶۷۳
»	نوبهار است	»	هر چه آنجا است	»
۱۵۸۰	نهای زندگی	»	هر سخن سنجی	»
»	نهای و حشت	»	هر سو نظر آتشودیم	۶۷۴
»	نه با ساز هوس	»	هر کجا آئینه	»
»	نه تنها از قدح مستی	»	هر کجا سعی خون	۶۷۵
»	نه غنچه سر بگریبان	»	هر کجا شمع تماشا	»
»	نه فخر میدا ینجا	»	هر کجا عبرت	۶۷۶
»	نه مفصل	»	هر کجا عشاق	»
»	نه هستی از نفسهایم	»	هر کرا جزای موهوم	»
»	نیام تیغ عالمگیر	»	هر کرا دیدم	۶۷۷
»	نیرنگ امل	»	هرگز بد ستگاه	»
۱۵۹۰	و حشت ما را	»	هر کس برهت چشم	۶۷۸
»	و حشتم گریک	»	هر که آمد در جهان	»
»	و داع سر کشی کن	»	هر که انجام	۶۷۹
»	و داع عمر چمن	»	هر که اینجا میرسد	»
»	و داع کلفتم	»	هر که حرفی از لبت	۶۸۰
»	و ضم فلک	»	هر که در اظهار مطلب	»
»		»	هر که زین انجمن	»
»		»	هر نفس	۶۸۱
»		»	همت از گردن کشی	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۶۳۰	همتی گرهست ...	۶۸۲	۶۹۴	از بسکه ز دخیال ...	۶۹۴
	همچو آتش	«	۶۹۵	از غبار جلوه	۶۹۵
	همچو گوهر	۶۸۳	«	ای ابر	«
	همچو مینا	«	۶۹۶	ایقا صد تحقیق	۶۹۶
	همه را ست زین چمن آرزو	«	«	این بحر	«
۱۶۳۰	همین دنیا ست	۶۸۴	۶۹۷	ایهوس	۶۹۷
	هوس پیمانی جا هست	۶۱۵	«	با رشا داد ب	«
	هوس پیمانی فرصت	«	«	با همه بید ست و پائی	«
	هوس تا چند بردل تهمت	«	۶۹۸	بخود آ نقد رکرو فرمچین	۶۹۸
	هوس تعین خوا جگگی	۶۸۶	«	بر تما شای فنا یم	«
	هوس جنون زده	«	۶۹۹	بر خیال چیده نیم	۶۹۹
	هوس در مزرع آمال	۶۸۷	«	بصفحه ئی که حاد یث	«
	هوش تا عاقبت	۶۸۸	۷۰۰	بعجز کوش و تک و تاز	۷۰۰
	هیها ت دم باز پسین	«	«	تا چند حسرت	«
	یاد تو آتشی است	«	۷۰۱	تا کنم از هرین مو	۷۰۱
۱۶۴۰	یاد شوقی	«	«	تا کی خیال هستی	«
	یاران مزه عبرت	۶۸۹	«	ترک دنیا کن	۱۶۷۰
	یاران فسانه های	«	۷۰۲	تبغ درد ستست	۷۰۲
	یاران درین بیابان	۶۹۰	«	جسم غافل	«
	یاران چو صبح قیمت	«	۷۰۳	چشم تعظیم	۷۰۳
	یاران تمیز هستی	۶۹۱	«	چشم واکردم بخویش	«
	یارب چسان کنم	«	۷۰۴	چشم واکن	۷۰۴
	یاران بر نگذرفته	۶۹۲	«	چه رسد ز نشه معنوی	«
	یاس فرسای تغافل	«	۷۰۵	چیسست هستی	۷۰۵
	یکدو دم	«	«	حکم دل دارد	«
۱۶۵۰	یکسرمو	۶۹۳	«	خاک ما	«
	ای ساز برود و ش	«	۷۰۶	خیال زلف	۱۶۸۰
	ای شعله نهال	۶۹۴	«	دارم ز سیر گلش	«
	ستمکش تو	«	۷۰۷	در چمن تا قامتش	۷۰۷

شماره	مضهون	صفحه	شماره	مضهون	صفحه
	درس هستی ...	۷۰۷		همنشین ...	۷۱۹
	در طلسم درد	«	«	هوای تیغ	«
	در عشق ز پرواز نفس	۷۰۸	«	از جیب هزار آئینه	۷۲۰
	در گاستانی	«	«	ای بیخودی	«
	در هوسگاه عالم	۷۰۹	«	بدل زه قصد و هوم	«
	درین ادبکده	«	۷۲۱	بسکه از شادابی	«
	دست داری	«	«	بکنج ز انوی تسلیم	«
۱۶۹۰	دل از فسون تعلق	۷۱۰	۷۲۲	بی پرده است و نیست	«
	دل بیضه طاعوس	«	«	پوچست سر بسر	«
	زا هدزد عوت خلق	۷۱۱	۷۲۳	جامی مگر از بزم	«
	ز صبح طلعتش	«	«	جرأت پیر یم	«
	زهی زرویتو	«	۷۲۴	چو شمع غره مشو	«
	زین بحر بیکران	۷۱۲	«	خارخار ت کشت	«
	سعی نفس کفیل تست	«	«	خود سری	«
	سیر گازار	۷۱۳	۷۲۵	خون شد دل	«
	شب زنده گئی	«	«	دارم دلی	«
	شبی که شعله	«	۷۲۶	دل مصفا کن	«
۱۷۰۰	شد نظر و اگر دنی	۷۱۴	«	رننگ طاقت سوخت	«
	غبار فرصت	«	«	سودای تنگ و تاز	«
	قد خمیده	«	۷۲۷	عمری خیال پخت	«
	گل عجزی تصور کن	۷۱۵	«	غبار ره شو	«
	مردی چو شمع	«	۷۲۸	فتیلهئی بدل ییخبر	«
	مژگان گشا	۷۱۶	«	کی رود از خاطر	«
	نا تمام هستی	«	۷۲۹	نر گشش و امیکند	«
	نکرد ضبط نفس	۷۱۷	«	هر کجا آینه	«
	نمیگو یم	«	«	از لب خامش	«
	نه جام با ده شناسم	«	۷۳۰	ایدلت صیا دراز	«
۱۷۱۰	نه غنچه عافیت افسون	۷۱۸	«	بی پرده گئی	«
	هستی چو صبح	«	۷۳۱	بی تأمل	«

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	پرتیره روزم ...	۷۳۱	۱۷۷۰	این صبح که جولانها ...	۷۴۳
	تب و تاب ببهد	»		ببر کشید	»
	جزستم بر دل نا کام	۷۳۲		بتا راج جنون	۷۴۴
	چشم و اکن	»		برنگی که چکلا ه افتاده	»
	چند نشینی ز کلفت	»		پر خود نمائی کار گه	۷۴۵
	خود سر	۷۳۳		بزم امکان	»
	درین بساط	»		بسا ز نیستی	۷۴۶
	دل قیامت میکند	۷۳۴		بسکه افتاده است	»
	ذوق شهرتها	»		بلوح جسم	۷۴۷
۱۷۵۰	زندگی محروم	۷۳۵		بهار صبح	»
	صاحب دل را نرید	»	۱۷۸۰	به پیری از هوس	»
	صبحست و دارد آنگل	»		بهر بزمی که	۷۴۸
	غفلت آهنگم	۷۳۶		بینو مشکل	»
	غم نه تنها	»		بیخال نگذاشت	۷۴۹
	کار واز ما	۷۳۷		بی نشان حسنی	»
	گر شود از خواب من	»		تاکی افسردن دمی	»
	گره چو غنچه	»		تما شائی که دارم	۷۵۰
	نفس ثبات ندارد	۲۳۸		جفا جوئی که من دارم	»
	نیست بیدشور حوا دث	»		چند پاشی ز جنون	۷۵۱
۱۷۶۰	آب از با قوت میریزد	۷۳۹		چنین تا کی طپد	»
	آخر چو شمع	»	۱۷۹۰	جوانی دامن افشان	۷۵۲
	آنها که ز خود برد	۷۴۰		جوانی سوخت	»
	آه ازین جلوه	»		چو ابرو بحر	»
	آئین خود آرائی	»		چو تمثالی که بی آینه	۷۵۳
	اشکم قدم آبله فرسا	۷۴۱		چو دریا بد کسی	»
	اگر چه غنچه میسر شود	»		چه سازم	۷۵۴
	اگر زین رنگ	۷۴۲		چه لازمست	»
	ای خیال آواره	»		چه لازم جوهر دیگر	۷۵۵
	ای ز لغت	۷۴۳		حیا بی پرده نپسندید	»

(۳۱)

صفحه

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	خط مشکین ...	۷۵۵		فریاد جهان سوخت ...	۷۶۸
۱۷۹۰	خواه در معذور جان	۷۵۶	»	گر نه بی عین تما شا	»
	در آن کشور	»	۷۶۹	کشت عاشق	۱۸۲۰
	دل بکام تست	۷۵۷	»	کلاه نیست تعین	»
	دل بهجران صبر کرد	»	»	که در اردجوهر تحقیق	»
	دل بیمد عا	۷۵۸	۷۷۰	گز نذرند گانی	
	دل دیوانه بی دارم	»	»	متاع هستی	»
	دل گم گشته بی دارم	»	۷۷۱	مرغی که پرافشا ند	
	دلی دارم	۷۵۹	»	مکش درد سر شهرت	»
	دلی را که بخشد	»	۷۷۲	من و آن فتنه بالا	
	دلی که گردش چشم	۷۶۰	»	من و پر فشا نی حسرتی	»
۱۸۰۰	رنگ گل	»	۷۷۳	من نمگویم زیان کن	
	زبان فرسوده نقدی را	»	»	مپرسید از نگین شاه	۱۸۳۰
	ز برق بی نیازی خنده	»	»	نداشت پروا	»
	ز بس دامان ناز افشا ند	»	۷۷۴	نمیدانم چه گل	
	ز ساز قافله ما	۷۶۲	۷۷۵	هر که روم از خویش	
	سخن سنجی	»	»	هوس و دواع بهار	»
	سرتاراج گلشن داشت	۷۶۳	»	از قناعت خاک باید کرد	»
	شخص معدومی	»	۷۷۶	پر کوته است دست	
	شکست خاطر	»	»	گرفته اشک	»
	شوق آزادی	۷۶۴	۷۷۷	ای بدبخت	
۱۸۱۰	صبا ای بیک مشتاقان	»	»	خلقی است شمع وار	»
	صبح از چه خرابات	۷۶۵	۷۷۸	مبادا من کس گیرم	
	طپید آینه	»	»	مگشا جریده	»
	طرب خواهی	۷۶۶	»	بر جان و نیتوان	»
	عالم از چشم ترم	»	۷۷۹	شده فهم مقصد عالمی	
	عبارت مختصر	۷۶۷	»	گشتم از بیدست و پائنها	»
	عمر هاشد بی نصیب	»	۷۸۰	نبود نقطه بی	
	عیب همه عالم	»	»	دارد از ضبط نفس	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	نشکسته ساغر عاریت . . .	۷۸۱	(۳۳)	تحقیق را بما و من ...	۷۹۳
	نمیشود	»	»	جای آنست که بالذ	»
	از عدم مشکل	۷۸۲	»	چه دهد تر دد هرزه ات	»
۱۸۵۰	اثر خجالت	»	۷۹۴	ر ستن چه ممکنست	»
	ای هستی	»	»	ساز نبدختر ۱۸۸۰	»
	باز امشب	۷۸۳	»	عقل را امپسند	»
	بی نم خجالت	»	۷۹۵	نسبت لعل	»
	سوختن یک نغمه است	۷۸۴	»	بر خود از ساز شگفتن	»
	غبار فقره	»	۷۹۶	رخ شرمگین	»
	نشسته ئی	»	»	غیر از حیا	»
	نی در پرواز زد	۷۸۵	»	گاه بر نگه مایلی	»
	هر چه در دل گذرد	»	۷۹۷	ما سجده حضوریم	»
	هر کجا کردم بیاد سجده ات	۷۸۶	»	ای مژده دیدار	»
۱۸۶۰	هوس جنون زده	»	۷۹۸	ایندم از شرم طلب	»
	بذوق گرد رخت	»	»	بسکه بی لعل تو ۱۸۹۰	»
	شمع من گرم حیا کرد	۷۸۷	»	تا کجا با طبع سرکش	»
	عالم همه داغست	»	۷۹۹	چو غنچه بسکه طپیدم	»
	فقر ما را مشمارید کم	۷۸۸	»	در غبار جسم	»
	کنون که میگذرد	»	۸۰۰	در نظر ها معنیم	»
	کوشعله دردی	»	»	در یاد جلوه	»
	ما شهیدان	۷۸۹	۸۰۱	رسانده ایم درین عرصه	»
	نازد بعشق	»	»	رفت مرآت دل	»
	نشئه عجزم	۷۹۰	۸۰۲	ز خود فروشی پرواز	»
۱۸۷۰	نه صورت بوئی	»	»	شرح هر دین	»
	نیست پروانه من	»	»	غیر خاموشی ۱۹۰۰	»
	یازب از سرمزل مقصد	۷۹۱	۸۰۳	گر جنون جو شد	»
	ای ز عکس نرگست	»	»	گرم نوید کیست	»
	بحث وجدل	۷۹۲	»	کعبه دل	»
	تانیگر دتیب و تاب	»	۸۰۴	گهر محیط تقدسی	»

(۳۴)

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۸۰۴	مگر پیام وفا..	۸۱۶	عشرت سالگره ۵۰ .	۸۱۶	
۸۰۵	مغز شد در سر پر شور من	»	عمر یست چون گل میروم	»	
»	نام شاهان	۸۱۷	گاه موج اشک	»	
»	نشد از حسرت داغ	»	گر چنین جو شاند	»	
۸۰۶	یک برگ گل	»	گر کند طاءوس حیرت	»	
»	از شوخی و نصولی	۸۱۸	محو جنون	»	
۸۰۷	اگر آن نازنین	»	می آید از دشت جنون	۱۹۴۱	»
»	ای از خرامت	۸۱۹	میتوان در باغ دید	»	
»	ای بهار جاوه ات	»	می کند در سر می	»	
۸۰۸	ای جوش بهارت	»	نوبهار آرد	»	
»	ای خانه آینه	۸۲۰	و فور مال	»	
۸۰۹	ای فرش خرامت	»	آرزو بیتاب	»	
»	با چنین شوخی	۸۲۱	آرزویی در گره بستم	»	
»	باز آ که بجهالت	»	آمد ز گلشن ناز	»	
۸۱۰	بسکه افتاد است	۷۲۲	آمدم طرح بهار	»	
»	بر نگی باس	»	آنی که بپتو	»	
۸۱۱	بلبل الم غنچه کشد	۸۲۳	آه دود آخته	۱۹۵۰	»
»	به پیری گشته حاصل	»	ادب سرشته	»	
»	تابست ادب نامه	»	از انفعال عشرت	»	
۷۱۲	تا چشم تو شد ساغر	۸۲۴	از بسکه چون نگه	»	
»	چيست زین فتنه زار	»	از جراحت زار دل	»	
»	خواندم خط هر نسخه	۸۲۵	از چاک گریبان	»	
۸۱۳	در چمن گر جلو	»	از خیالت	»	
»	دل آرمیده	»	از زندگی	»	
۸۱۴	زخم تیغی ز تو برداشته	۸۲۶	از شوق تو	»	
»	زمن عمر یست	»	از ضعف	»	
»	زین باغ گذشتیم	۸۲۷	از عزت و خواری	۱۹۶۰	»
۸۱۵	سعی روزی کاهش است	»	از قاصد دلبر	»	
»	سنگی چو گوهر	۸۲۸	از کتاب آرزو	»	

( ۳۵ )

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	از کجا وهم دور نگي ..	۸۲۸		با ين طاقت نميد انم ..	۸۴۰
	از کمال سرکشي	"		بياغي که چون صبح	۸۴۱
	از هر طلبی	۸۲۹		بين بساز و بپرس	"
	از ورس	"		بچستجو ی خود	۸۴۲
	از ين حسرت قفس	۸۳۰		بتحریرک نقابش	"
	از ين صحرای بيحاصل	"		بحسرت غنچه ام	۸۴۳
	اسميم بی سمي	۸۳۱		بحیرت خویش را بيدگانه	"
۱۹۷۰	اشک شمعى	"		بد شست بپخو ی	"
	اگر دریا	۸۳۲	۲۰۰۰	بدل گر دی ز هستی یافتم	۸۴۴
	اگر ساقی	"		بدوق - مجده نى	"
	امشب	"		بدوق جستجو	"
	ای دلت حسرت کمين	۸۳۳		بر آسمان رسانم	۸۴۵
	ای طرب و جدى	"		پرافش انم چو صبح	"
	ای نرگست حیا کده	۸۳۴		برخوشی زده ام	۸۴۶
	باد نه دارم	"		بر سینه داغهای	"
	باز از جهان حسرت	"		برق حسنى	۸۴۷
	باز بر خود	۸۳۵		بر کاغذ آتش زده	"
۱۹۸۰	باز بیتا بانه	"		برنگ خود داری	"
	باز دل مست نوايست	۸۳۶	۲۰۱۰	برند ار دشوخی	۸۴۸
	با صد - حضور بار	"		برنگ گلشن	"
	با عشق نه ناميست	۸۳۷		برنگ خامه	۸۴۹
	باغ هستی نيست	"		برنگ شمع	"
	با قبلا ل حضورت	۸۳۸		بر نفس میسوخت	۸۵۰
	با کف خاکستری	"		پرواز بی نشانی	"
	پاکم از رنگ هوس	"		پروانه شوم	"
	بالى از آزادی افشا ندم	۸۳۹		برون دل	۸۵۱
	با همه سرسبزی	"		بر بار گر پیام	"
۱۹۹۰	با هيچکس	۸۴۰		بزور شعله	۸۵۲
	پایما ليم	"	۲۰۲۰	بسکه بپرويتو	"



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۲۰۴۰	بیتو در هر جا ...	۸۶۴	۸۵۲	بسکه چون سایه ...	۸۵۲
	بیخو صلگی	۸۶۵	۸۵۳	بسکه چون طاءوس	۸۵۳
	بیخو ذی کردم	«	«	بسکه دار د سوختن	«
۸۶۶	بیخو دی نهفت	۸۶۶	۸۵۴	بسکه در شغل ندامت	۸۵۴
«	بید سنگا هی	«	«	بسکه در هجر تو فرسود	«
«	بید ست و پا	«	۸۵۵	بسکه نیر نگت	۸۵۵
۸۶۷	بی روی تو	۸۶۷	«	بسعی ضمهف گرفتم	«
«	بی شبههء تحقیق	«	«	بسودای بهار جاوه	«
«	بی شبهه نیست هستی	«	۸۵۶	بسودای هوس	۸۵۶
۸۶۸	پیش آ که بخوانی	۸۶۸	«	بصد غبار	۲۰۲۰
«	سر شک بیخودم	۲۰۵۰	۸۵۷	بصد گردون تسلسل	۸۵۷
«	بیکس شهیدم	«	«	بصد وحشت رفیق	«
۸۶۹	بیگانه و ضعیفم	۸۶۹	«	بعد ازین از صحبت	«
«	پیما نه غنا	«	۸۵۸	بعد ازین در گوشه دل	۸۵۸
۸۷۰	تا بدر یوزه	۸۷۰	«	بعرض جوهر طاقت	«
«	تا جلوه ات	«	۸۵۹	بعد کشتن	۸۵۹
«	شب گردش چشمت	«	«	بعشقت گر همه یک داغ	«
۸۷۱	تا چند بهر مرده	۸۷۱	«	بفقر آخر سرو برگ	«
«	تا چند ز غفلت	«	۸۶۰	بکمین دعوی هستیم	۸۶۰
۸۷۲	تا حسرت	۸۷۲	«	بکنج نیستی	۲۰۳۰
«	تا خامه	۲۰۶۰	۸۶۱	باب حرف طلب	۸۶۱
۸۷۳	تا خبر ندارد	۸۷۳	«	بنقش سخت روئی ها	«
«	تا درین باغ گل	«	«	بهر جا رفته ام	«
«	تا د چار ناز کرد	«	۸۶۲	بهر زمین که خبر گیری	۸۶۲
۸۷۴	تا سایه صفت	۸۷۴	«	بهر طرف که هوا ی	«
«	تا د فقر حیرت	«	۸۶۳	بهستی از اثر اعتبار	۸۶۳
«	تا کجا بوس کف پایت	«	«	بهوس چون پر طاءوس	«
۸۷۵	تا کی ستم کند	۸۷۵	«	بیا د نر گس او	«
«	تا می ز جام همت	«	۸۶۴	بی تکلف	۸۶۴

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	تا نفس آب ...	۸۷۶		چو شبنم نائقاب ...	«
۲۰۷۰	تحریر آینه	«	۸۸۸	چو شمع از انفعال	«
	تحریر سوخت پروازم	۸۷۷	۲۱۰۰	چو گوهر	«
	تحریر مطلعی	«	۷۸۹	چو لای جنون	«
	تو میرفتی	«		چو ماه نو	«
	تو کریم مطلق	۸۷۸		چو سرو از ناز	«
	تبلیغ آبی	«	۸۹۰	چون آینه چندان	«
	جبهه فکر زنجیر	۸۷۹		چون حباب	«
	چراغ خامش	«		چون خاوه	«
	جز حیرت ازین مزرعه	۸۸۰	۸۹۱	چون سبزه	«
	جز سوختن	«		چون سپند	«
۲۰۸۰	چشم پوشیدیم	«	۸۹۲	چون شرار	«
	چشمش افکند	۸۸۱		چون شمع	۲۱۱۰
	چشم واکردم	«	۸۹۳	چون شمع زحمتی	«
	چغد ویرانه	۸۸۲		چون شمع میروم	«
	چکیدنهای اشکم	«		چون طپش	«
	چمن طراز	۸۸۳	۸۹۴	چون نینجه	«
	چسان بادوست	«		چون قلم	«
	چندین مژه	«	۸۹۵	چون کاغذ	«
	جنون از بس قیامت ریخت	۸۸۴		چون نگه عمریست	«
	جنون ذره رام در ساز	«	۸۹۶	چه حاجتست	«
۲۰۹۰	چنین آفت نصیب	«		چه دولت است	«
	چنین ز شرم که گردید	۸۸۵	۲۱۲۰	چه نیرنگست	«
	چنین کز گردش چشم	«	۸۹۷	چیزی از خود	«
	چو آتش چند	۱۰۰۰		حباب وار	«
	چو اشک امشب	۸۸۶	۸۹۸	حرف داغی لاله	«
	چو بوی گل	«		حرف همه از مغز است	«
	چو دریا یک قلم نوشت	۸۸۷	۸۹۹	حسرتی در دل	«
	چو سایه خاک	«		حضور معنیم	«

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۹۱۱	در مکتب تا مل ...	۹۰۰	۹۰۰	حیرت دمد ...	
»	درین حیرتسرا	»	»	حیف سارت	
۹۱۲	درین گلشن	»	»	خاک بودم	
»	دست و پا	۹۰۱	»	خاکم بسر	۲۱۳۰
۹۱۳	دل با تو سفر کرد	۲۱۶۰	»	خاموشم	
»	دلبر شد	۹۰۲	»	خاک نمیم امروز	
۹۱۴	دل حیرت آفرینست	»	»	چرا ب را حتم	
»	دارا بمستی	»	»	خرمن هستی ببرق	
۹۱۵	دارا بیاد روی	۹۰۳	»	خط زناری	
»	دلیل کاروان	»	»	خلاق را نیست	
۹۱۶	دعوت تنزیه	۹۰۴	»	خلوت پرست	
»	دمی چون شمع	»	»	خود را بعیش	
»	دیده انتظار	»	»	خوشا ذوقی	
۹۱۷	دیده ثی داری	۹۰۵	»	خوشا عهدی	۲۱۴۰
»	دیده را باز	۲۱۷۰	»	خونخور دم	
»	دیدنی مشتاقی	»	»	خیال آرزو	
۹۱۸	دور از آن در	۹۰۶	»	خیز کن درس	
۹۱۹	دور زی	»	»	داغم از کیفیت	
»	دور هستی	۹۰۷	»	درا ن محفل	
»	دوری بزم	»	»	در تجرد	
۹۲۰	دوش چون نی	»	»	در جگر صد رنگ	
»	دوش کرد ود	۹۰۸	»	در جنون گرنگسلد	
۹۲۱	دوش کن سیر بهار	»	»	در جیب غنچه	
»	دوش گستاخ	۹۰۹	»	در حسرت آنشمع	۲۱۵۰
۹۲۲	رفت فرصت	»	»	در راه عشق توشه	
»	رفتم از خویش	»	»	در رهت نرفته	
۹۲۳	رفتم ز خویش و یاد	۹۱۰	»	در عالم حق	
»	رنگ پر ریخته	»	»	در کارگاه تحقیق	
		۹۱۱	»	در گلستان نیکه محو	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۹۲۳	زان بهار...	۹۲۳	۹۳۵	زین باغ تا ستمکش...	۹۳۵
۹۲۴	زان پری...	۹۲۴	»	زین باغ همجو شبنم	»
»	زان ناله که شب	»	»	زین سجده خوددار	»
»	زبال نار سا	»	۹۳۶	زین صفر کز غدم	۹۳۶
۹۳۵	زبس صرف ادب	۹۳۵	»	زین گسریه	»
»	زبس ضعیف	»	۹۳۷	سایه وار	۹۳۷
۹۲۶	زبسکه حیرت	۹۲۶	»	سراغ عیش	»
»	زبسکه شور جنون	»	»	سرا گریز آسمان	»
۲۱۹۰	زبس گردد و حشت	»	۹۳۸	سرتحننا	۹۳۸
»	زبس لبریز حسرت	۹۲۷	۹۳۹	سحر ز شرم رخت	۹۳۹
»	ز تحقیق	»	»	سحر کیفیت دیدار	»
۹۲۸	ز چاک سینه	۹۲۸	۹۴۰	سر خطا زیست	۹۴۰
»	ز حرف راحت	»	»	سرخو ش آن نرگس	»
»	ز خمی بلال از دست	»	»	سرمه شد آخر	»
۹۲۹	ز خود تهی شدم	۹۲۹	۹۴۱	سطری اگر	۹۴۱
۹۳۰	ز خود داری	۹۳۰	»	سنگ را هم	»
»	ز خورشید جمالش	»	۹۴۲	سود یم سراپا	۹۴۲
»	ز دست عافیت	»	»	سینه چاک	»
»	ز دشت بیخودی	»	»	شب از رویت	»
۹۳۱	ز دل چون غنچه	۹۳۱	۹۴۳	شب از یاد خطات	۹۴۳
»	ز رنگ ناز	»	»	شباب رفت	»
»	ز سودای چشم	»	۹۴۴	شب بزم خیالی	۹۴۴
۹۳۲	ز سور و ماتم	۹۳۲	»	شب چشم امتیازی	»
»	ز صدا پر ام	»	»	شب جوش بهاری	»
۹۳۳	ز علم و عمل	۹۳۳	۹۴۵	شب که آینه	۹۴۵
»	ز فیض گریه	»	»	شب که در حسرت	»
»	ز فیض ناتوانی	»	۹۴۶	شب که عبرت	۹۴۶
۹۳۴	زندگی را از قدخم	۹۳۴	۸۷۰	شب گردش چشم	۸۷۰
»	ز نور عالم امکان	»	۹۴۷	شب وصل است	۹۴۷

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۹۵۹	عمریست بصحرای طلب...	۹۴۷	شبیه که بپتو...		
«	عمریست در نظرها	«	شبیه کز خیال		
۹۶۰	عمریست ز اسباب غنا	۹۴۸	شبیه مشتاق		
«	عمریست قیامت کده	»	شبیه سیر خیال		
۹۶۱	عمریست چون نفس	۹۴۹	شرار سنگم		
«	عروج همای	«	شرار کاغذ		
۹۶۲	غبار عجز	«	شرور واری		
«	غبار ریاسم	۹۵۰	شعله بیدار قتی		
«	فرصت کمین	»	شعورت خواه مستم	۲۲۵۰	
۶۶۳	فریاد کز توهم	۲۲۸۰	شکوه اسباب چند	۹۵۱	
»	فسردن نیست	»	شکوه فقر	«	
۹۶۴	فسرده در غبار	»	شمع شان چشمی	۹۵۲	
»	فغا گل میکند	»	شمعی از وحشت	«	
۹۶۵	فهم حقیقت	»	شور آفاقست	»	
«	قابلیت بارانها	۹۵۳	صبح است		
«	قصه دیوانگان	»	صبح تمنا دید	»	
۹۶۶	قفای زانوی پیری	»	صد بیا بان جنون	۹۵۴	
«	قیامت کرد گل	»	صد شکر که جز	«	
۹۶۷	قیامت میکند خسرت	»	صفحه هستی	۲۲۶۰	
«	کاش یکدم	۲۲۹۰	صورت خود	۹۵۵	
۹۶۸	کام از جهان گرفتم	»	صند کمند	«	
«	گاه خرد جوهرم	»	عافیتها در مزاج	۹۵۶	
«	گاهی بناله	»	عبرت انجمن	«	
۹۶۹	کباب عافیتم	»	عبث خود را چو آتش	۹۵۷	
«	گذشت عمر	»	عزت کلاه	»	
۹۷۰	گراز سایه	»	عشق هوئی زد	«	
«	گربه پرواز	۹۵۸	عمرها شد ارزاد ب	»	
«	گر چراغ	»	عمرها شد عرق	»	
۹۷۱	گردرهوای او	»	عمرها شد نقد دل	۲۲۷۰	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۲۳۰۰	کرشدم ...	۹۷۱	۹۸۴	ناله عجز نوای لب ...	۹۸۴
	گر لبی را	۹۷۲	»	نه بر صحرانظر دارم	»
	گر ما گوئیم	»	۹۸۵	نبری گمان فسر دگی	۹۸۵
	گر نه شرا بیم	۹۷۳	»	ندارد آنقدر قطع	»
	کف خاکستری	»	»	ندارد رشته دیگر	»
	کف خاکم	»	۹۸۶	ندانم مژده وصل که شد	۹۸۶
	کند در جا عرق	۹۷۴	»	ندانم مژده آوازی پای	»
	کو جهد	»	۹۸۷	نسخه هیچیم و همی	۹۸۷
	کوشور دماغی	»	»	نشد از سعی تمکین	»
	کو فضا ئی	۹۷۵	۹۸۸	آشنیده حرف چند	۹۸۸
۲۳۱۰	گهی بر صبح پیچیدم	»	»	نفس را بعد ازین	»
	گهی حجاب	»	»	نفسی چند	۲۳۴۰
	گهی در شعله	۹۷۶	۹۸۹	نگه واری بسست	۹۸۹
	کی در قفس	»	»	نمیباشد تهی یک پرده	»
	مهر سید از معاش	۹۷۷	»	نمیدانم هیچوم آباد	»
	مجدو دلم و پرس	»	۹۹۰	نممود غنچه ات آنقدر	۹۹۰
	مرده ام اما همان	۹۷۸	»	نور جان در ظلمت آباد	»
	مزرع تسلیم	»	۹۹۱	نه تعیین نه ناز	۹۹۱
	مژه خواباندم	»	»	نه تنها نا امید	»
	مسلمان گشتم	۹۷۹	۹۹۲	نه خط شناس امیدم	۹۹۲
۲۳۲۰	مشت عرق	»	»	نه دنیا دیدم	»
	مقیم و حد تم	۹۸۰	۹۹۳	نه عبادت	۹۹۳
	من درین بحر	»	»	نه فکر غنچه	»
	من خاکسار گردن	»	۹۹۴	نه لفظ از پرده میجو شد	۹۹۴
	منم آن شش فطرت	۹۸۱	»	نه گردون بلندی	»
	موج ما را	»	»	نه مضمون	»
	می پرست ایجا دم	۹۸۲	۹۹۵	نه وحدت سرا یم	۹۹۵
	مید هدز یب عمارت	»	»	نیست در میدان عبرت	»
	میرسد گویند	۹۸۳	»	نی سر تعمیر دل	»
	میم بسا غرا اگر خشکشد	»			

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۰۰۸	آه ناکام چه مقدار ...	۹۹۶	۲۳۶۰	نیرنگ جلوه ...	۹۹۶
«	آینه وصل چسبیت	»	»	نی قابل سود م	»
۱۰۰۹	از تب شوق	»	»	۲۳۶۰ واگرد صبح آهی	»
«	از جوان خشن ساوگ	۹۹۷	»	وحشتی کوتاوداع	»
۱۰۱۰	از خاک یکدو پایه	»	»	وداع دورگرد	»
۲	از خود آرائی	۹۹۸	»	وقتست کاتم شورجنون	»
«	از خود سری	»	»	و قتبست کنیم	»
۱۰۱۱	از سعی مانیامد	۹۹۹	»	هرچند درین مر حله	»
۱۰۱۲	از دیده سراغ دل	»	»	هر گه بیرنگ و ساز	»
»	از ناله دل ما	»	»	هزار آینه با خود	»
۱۰۱۳	اشکم زیبقراری	۱۰۰۰	»	هستی نیا ز یده	»
»	انفعال باطن	»	»	همچو آینه	»
«	اگر حسرت پرستی	۱۰۰۱	»	۲۳۷۰ همچو شمع از خویش	»
۱۰۱۴	اگر مشت غبار خود	»	»	هنرها عرضه دادم	»
»	ای اثرهای خرامت	۱۰۰۲	»	هیچ میدانی	»
۱۰۱۵	ای التفات نام تو	»	»	هیئات	»
«	ای بعثرت متهم	۱۰۰۳	»	یاد آن فرصت که عیش	»
«	ای حاجت دلیل	»	»	یاد آن فرصت	»
۱۰۱۶	ایخواجه خود ستائی	۱۰۰۴	»	یاد من کردی	»
»	ای رنگ طرب باخته	»	»	یاران نه در چن	»
۱۰۱۷	ای عجز سجده کار	»	»	یکچشم حیرتست	»
«	ای هرزه درآ ناله باب	۱۰۰۵	»	یکدم آسایش	»
»	باز چون جاده بیائی	»	»	۲۳۸۰ آخرا از بار تعلق	»
۱۰۱۸	۲۴۱۰ بامان ساخت	۱۰۰۶	»	آزادی آخر	»
«	باین حیرت اگر باشد	»	»	آسان مکن تصور	»
۱۰۱۹	بتمشای این چمن	۱۰۰۷	»	آفتست اینجا مباح	»
»	بخود پیچده ام	»	»	آگهی تاکی کند	»
«	بخود داری فزودن	»	»	آن عجز شهیدم	»
۱۰۲۰	بدل گریک شرر	۱۰۰۸	»	آه بامقصد تسلیم	»

(۴۳)

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۰۲۰	بر آن سرم کز جنون نمایم...	۱۰۲۰	۱۰۳۳	تا چند بعیب من وما...	۱۰۳۳
۱۰۲۱	بر حیرت او ضاع جهان	۱۰۲۱	»	تا فلک بر باد نا کامی	»
»	بر خط ترک طب	»	۱۰۳۴	تا کی غرور	۱۰۳۴
۱۰۲۲	بر شیشه خانه دل	۱۰۲۲	»	تب و تاب اشک	»
»	۲۴۲۰ بر ملاف از جوهر	»	»	ترشح مایه	»
۱۰۲۳	بریشان کرد	۱۰۲۳	۱۰۳۵	تغافل دارد	۱۰۳۵
»	بسته ام چشم امید	»	»	تغافل فنا یم	»
»	بسی بی نشانی	»	۱۰۳۶	جا نکنیدها چیده هستی	۱۰۳۶
۱۰۲۴	بسکه ناموس	۱۰۲۴	»	جائی که بود پیش بری	»
»	بعد مردن از غبارم	»	»	چقدر بهار دارد	»
۱۰۲۵	بعد مردن گرهمین	۱۰۲۵	۱۰۳۷	جنون ما بیا با نهاست	۱۰۳۷
»	بگذشت ز خاکم	»	»	چنین کشته حسرت	»
۱۰۲۶	بکنج ابروی دلدار	۱۰۲۶	۱۰۳۸	چو موج گوهر	۱۰۳۸
»	بمطلب میرساند	»	»	چون ریشه درین باغ	»
۱۰۲۷	۲۴۳۰ بوادی که فروشد	۱۰۲۷	»	چون شمع تا چکیدن	»
»	بوهم این و آن خون شد	»	۱۰۳۹	چون صبح نخندد	۱۰۳۹
»	از چرخ بارمنت	»	»	چون گهر	»
۱۰۲۸	به پهاو ناوک	۱۰۲۸	۱۰۴۰	چون هلا لم	۱۰۴۰
»	بهر جا پر تو حسنت	»	»	چه بود سرو کار	»
»	بیای گرد راحت	»	۱۰۴۱	چه دارد	۱۰۴۱
۱۰۲۹	پدر گشتم چند	۱۰۲۹	»	حیا را دستگاه	»
»	بی سراغی نیست	»	۱۰۴۲	حیرت آهنگم	۱۰۴۲
۱۰۳۰	بی سیر عبرتی	۱۰۳۰	»	خارخار کیست	»
»	بی نشان حسنی	»	۱۰۴۳	خداست حاصل	۱۰۴۳
۱۰۳۱	۲۴۴۰ ببینم تا کیم	۱۰۳۱	»	خلق نیست غافل	»
»	تابکی باشی	»	۱۰۴۴	خم قامت	۱۰۴۴
»	تابکی چون شمع بایند	»	»	خوش عشرتست	»
۱۰۳۲	تابگذرم بصد سر	۱۰۳۲	»	خواه غفلت پیشه گی کن	»
»	تائب عشق	»	۱۰۴۵	خوشاذوق فنا	۱۰۴۵



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۰۴۵	داغم ز ابر دیده ...	۱۰۴۵	۲۵۱۰	زین شکر که تا کوی تو سجده خوار است	۱۰۵۸
«	در جان و جوش سویدا	«	«	سخت جانی	۱۰۵۹
۱۰۴۶	در خور گل کر دن فقر	۱۰۴۶	«	سراغ دل نخواهی	«
«	درین وادی	«	۱۰۶۰	سر بر تیغ	«
۱۰۴۷	در سن کمال خود گیر	۱۰۴۷	«	سر طره ثنی بهوا فشان	«
«	در شکوه صاف دل	«	«	سر مایه اظهار	«
۱۰۴۸	درین محفل ندارد	۱۰۴۸	۲۵۱۰	سوخت چون موج گهر	۱۰۶۱
«	دست جرأت دیدم	«	«	سوخته لاله زار من	«
۱۰۴۹	دل پیش نظر گیر	۱۰۴۹	«	شکست حادثه	۱۰۶۲
«	دل چیست که پیروی تو	«	«	ندارد موج جز طومار	«
«	دل را بیا دادیم	«	«	شکست رنگ	«
۱۰۵۰	دل روشن چه لازم	۱۰۵۰	«	شمع صفت دیدنی است	۱۰۶۳
«	دل گر نه داغ عشق	«	«	صبحست ازین مرحله	«
۱۰۵۱	دمی عبرت	۱۰۵۱	«	صف خمر ص و هوا	۱۰۶۴
«	دوری مقصد	«	«	صفای گل کرده ثنی	«
۱۰۵۲	دهر طوفان دارد	۱۰۵۲	«	صفای دل بچراغ	۱۰۶۵
«	رساند عمر بجائی	«	۲۵۲۰	صورت اظهار	«
۱۰۵۳	رسانده است به آن	۱۰۵۳	«	ظلمت بشویش دل	۱۰۶۶
«	روانی نیست محو جاوه	«	«	عجز ما جولا نگر	«
«	رخت سنگی ندارد	«	«	عرق دارد عنان	«
۱۰۵۴	زان تغافلگر	۱۰۵۴	«	عرقها دارد آنشع	۱۰۶۷
«	ز بس محو است	«	«	عمرها در پرده بود	«
۱۰۵۵	ز پا بوسش	۱۰۵۵	«	غور و رخو دنمائی	۱۰۶۸
«	ز پرده آئی	«	«	غم تلاش مخور	«
۱۰۵۶	ز خود داری نفس	۱۰۵۶	«	غنیمت گیر چون آینه	۱۰۶۹
«	ز ره هوس بتو کی رسم	«	«	فلک چه نقش کشد	«
«	ز سجده بیخبری	«	۲۵۳۰	فلک نسبت	«
۱۰۵۷	ز شوخی تا قدم	۱۰۵۷	«	قد خم گشته	۱۰۷۰
«	زهی بشوخی بهار نازت	«			

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۰۸۳	نیست ممکن ...	۱۰۷۰	کارآسانی ندان	۱۰۷۰	
«	و ا ر سنگی ز حسن	«	گر با این ساز است	«	
۱۰۸۴	هر چند نیست بی سبب	۱۰۷۱	گر باین و اماندگی	۱۰۷۱	
«	همچو بوی گل	«	گر بخون مشتاقان	«	
۱۰۸۵	همعنان آهم	۱۰۷۲	گر چه جز ذکر ت	۱۰۷۲	
«	هو سها سید مد	«	گر حنا بر خاک پایت	«	
«	هوئی کشید	۱۰۷۳	کرد حرف بی نشانم	۱۰۷۳	
۱۰۸۶	یاد ابرو	«	گرد و حشت	«	
«	از بسکه ضعف طاقت	۱۰۷۴	گر ز بزم آن بت	۱۰۷۴	۲۵۴۰
۱۰۸۷	ای پرفشان گردنفس	«	گر قناعت را	«	
«	ای بسمل طلب	«	گر گداده است	«	
۱۰۸۸	ای پیخبر بدر د	۱۰۷۵	کس چو شمع	۱۰۷۵	
«	ای ز عنایت آشکار	«	گشاد چشمی	«	
«	ای فکر ناز کترا	۱۰۷۶	گل نشو و نما	۱۰۷۶	
۱۰۸۹	باز چو صبح کرده ام	«	گل فروش	«	
«	باین مو هو میم یارب	۱۰۷۷	گلی که کس نشد	۱۰۷۷	
«	پر نارسانا است	«	کی شود و هم تعلق	«	
۱۰۹۰	بسکه رشک قامت	«	مار از بار هستی	«	
«	بسکه یاد قامت بر باد	«	ما و نگاه	۱۰۷۸	۲۵۵۰
«	به پیری هم نیم غافل	«	مجو از ناله ام تاب	«	
۱۰۹۱	به پیکرم شکن پوست	۱۰۷۹	محیط جلوه	۱۰۷۹	
«	تبسم تاجه گل ریزد	«	منفعل خلق را	«	
۱۰۹۲	چو سرشک	۱۰۸۰	موج خونم هر قدر	۱۰۸۰	
«	آب گشت	«	میروم هر جا بدوق	«	
۱۰۹۳	دل بسملیست	۱۰۸۱	ندارد ساز صحبت ها	۱۰۸۱	
«	دل هم نذر دره	«	نسزد ز جوهر فطرت	«	
۱۰۹۴	دل هوش باخته	۱۰۸۲	نشانده عجزم بر آستانی	۱۰۸۲	
«	رفتی ز دل نشست	«	نفس عمارت دل دارد	«	
«	زین بزم شکل ساز	۱۰۸۳	نیا مد کوشش	۱۰۸۳	۲۵۶۰
۱۰۹۵	سرنقش پا	«		«	
«	طبعی که شد طرب	«		«	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۰۹۶	گاه روی برخاکم ...	۱۰۹۶	۱۱۰۸	بوی وصالی هست ...	۱۱۰۸
۱۰۹۷	کجائی ای جنون	۱۰۹۷	۱۱۰۹	تا بشوخی نکشد	۱۱۰۹
۱۰۹۸	گراز موج گهر	۱۰۹۸	۱۱۱۰	تار پیراهن	۱۱۱۰
۱۰۹۹	کو عبرت آگهی	۱۰۹۹	۱۱۱۱	چیت گردون	۱۱۱۱
۲۶۰۰	لباس کعبه	۲۶۰۰	۱۱۱۲	حیرت حسن	۱۱۱۲
۱۱۰۰	ما غربت آشیانیم	۱۱۰۰	۱۱۱۳	خلقیست محو خود	۱۱۱۳
۱۱۰۱	من سنگدل چه اثر برم	۱۱۰۱	۱۱۱۴	داد عجز ماند هد	۱۱۱۴
۱۱۰۲	منفعلم بر که برم	۱۱۰۲	۱۱۱۵	در شکنج عزت اند	۱۱۱۵
۱۱۰۳	مۀ نو مینماید امشبم	۱۱۰۳	۱۱۱۶	در محیطی کز فلک	۱۱۱۶
۱۱۰۴	تا منفعلی گریه کن	۱۱۰۴	۱۱۱۷	زد عرق پیمانۀ	۱۱۱۷
۱۱۰۵	فقاش تا کشد	۱۱۰۵	۱۱۱۸	زینچمن در کف ندارد	۱۱۱۸
۱۱۰۶	نمیگویم بعشر تگاه	۱۱۰۶	۱۱۱۹	عالم و این	۱۱۱۹
۱۱۰۷	نمیگویم قیامت جوش	۱۱۰۷	۱۱۲۰	غبار خط	۱۱۲۰
۱۱۰۸	هر چند دورم	۱۱۰۸	۱۱۲۱	غبارم بر نمیخیزد	۱۱۲۱
۱۱۰۹	همچون نفس به آئینه	۱۱۰۹	۱۱۲۲	گر نفس چینه	۱۱۲۲
۱۱۱۰	امروز کیست	۱۱۱۰	۱۱۲۳	گرد هدر نگذتماشا	۱۱۲۳
۱۱۱۱	ای باوج قدس	۱۱۱۱	۱۱۲۴	ندیدم در غبار	۱۱۲۴
۱۱۱۲	ای تماشایت	۱۱۱۲	۱۱۲۵	نگذ دنیا	۱۱۲۵
۱۱۱۳	بتو نقش صحبت ما	۱۱۱۳	۱۱۲۶	نه پنداری همین	۱۱۲۶
۱۱۱۴	بدست تیغ تو	۱۱۱۴	۱۱۲۷	نیست خاوشی	۱۱۲۷
۱۱۱۵	برارد گرم	۱۱۱۵	۱۱۲۸	نیست محروم تماشا	۱۱۲۸
۱۱۱۶	برشته ات اثر و هم	۱۱۱۶	۱۱۲۹	و هم شهرت	۱۱۲۹
۱۱۱۷	بر شعله تا چند	۱۱۱۷	۱۱۳۰	هزار نغمه بساز	۱۱۳۰
۱۱۱۸	پرتوت هر جا	۱۱۱۸	۱۱۳۱	آسوده است	۱۱۳۱
۱۱۱۹	پری میفشان	۱۱۱۹	۱۱۳۲	آفت ایجاد است	۱۱۳۲
۱۱۲۰	بسکه میجو شد	۱۱۲۰	۱۱۳۳	آه که بادلم نه بست	۱۱۳۳
۱۱۲۱	بسکه مارا بر آن	۱۱۲۱	۱۱۳۴	ازین نه منظر نیرنگ	۱۱۳۴
۱۱۲۲	بغبار این پیا بان	۱۱۲۲	۱۱۳۵	افتاده ام براهت	۱۱۳۵
			۱۱۳۶	افسانۀ وفائی	۱۱۳۶

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۱۹	اگر با پای سروی...	۱۱۱۹	۱۱۳۱	بسکه بی روی تو...	۱۱۳۱
۱۱۲۰	اگر جانی و گرجسمی	۱۱۲۰	۱۱۳۲	بسکه گر دید آبیار	۱۱۳۲
»	اگر سیر ز مین داری	»	»	بطیع مقبلان	»
۱۱۲۱	الهی سخت بی برگم	۱۱۲۱	۱۱۳۳	بعجز کوشش	۱۱۳۳
»	ای امل آورده	»	»	بعزم بسلم تیغ	۲۶۸۰
»	ای آنکه ره ز اخفا	»	۱۱۳۴	بغبار عالم جستجو	۱۱۳۴
۱۱۲۳	ای بیخبر بکوش	۱۱۲۳	»	بگرد سر مه خفتن	»
»	ای جگر خون	»	»	بگلزاری که آنشوخ	»
۱۱۲۳	ای سعی نگون	۱۱۲۳	۱۱۳۵	بما و من غلو دارد	۱۱۳۵
»	ای شیخ	»	»	بسکتب هو سن	»
»	ای گشا دو بست مژگان	»	۱۱۳۶	بنا قوسی دل امشب	۱۱۳۶
۱۱۲۴	ای که در دیر و حرم	۱۱۲۴	»	پو چست قماش	»
»	ای لعبت تحیر	»	»	بو حشت بر نمی آیم	»
۱۱۲۵	این چه طاعوسی	۱۱۲۵	۱۱۳۷	بو حشت نگاهی	۱۱۳۷
»	ای نفس	»	»	بوضع غریبم	۲۶۹۰
»	ای نم اشک هوس	»	۱۱۳۸	بهار آن دل	۱۱۳۸
۱۱۲۶	ای هوس سخت	۱۱۲۶	»	بهار است ای ادب	»
»	باز آمد در چمن	»	۱۱۳۹	به شهرت زد اقبال	۱۱۳۹
۱۱۲۷	بازم بعجزون زد	۱۱۲۷	»	به نموسری ندارد	»
»	با این تمکین خرامت	»	۱۱۴۰	بهستی از گداز	۱۱۴۰
»	بعجاوله تو	»	»	بیا س هم نپسندید	»
۱۱۲۸	بخاک نا امیدی	۱۱۲۸	۱۱۴۱	به یمن سبقت جهل	۱۱۴۱
»	بدل دارم چه شمع	»	»	بیتو دل در سینه ام	»
۱۱۲۹	بذوق عافیت ای ناله	۱۱۲۹	»	بیدجا صلیم بست	»
»	بر اوج بی نیازی	»	۱۱۴۲	بیخبر از خود مگذر	۱۱۴۲
۱۱۳۰	بر خود مشکن	۱۱۳۰	»	پیرو تسلیم باش	»
»	بر داشتن دل	»	۱۱۴۳	تا چند کشد دل	۱۱۴۳
۱۱۳۱	برون تا زانست حسن	۱۱۳۱	»	تا چند ناز غازه	»
»	بر هر گلی دمیده است	»	۱۱۴۴	تا کجا آنجاوه درد لها	۱۱۴۴

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۴۴	تا محرم طبیعت ...	۱۱۵۶	۲۷۱۰	توبا این پنجه نازک	۱۱۵۸
۱۱۴۵	تبسم از لبت	۱۱۵۷	۱۱۴۷	جز عافیتم نیست	۲۷۴۰
۱۱۴۶	تبسم قابل چاکشی نشد	۱۱۵۹	چند پیچد	درد دل زد	۱۱۵۹
۱۱۴۷	تمثال خیالیم	۱۱۶۰	چوبوی گل	دردلی اما بقصد	۱۱۶۰
۱۱۴۸	تنش را پیرهن	۱۱۶۱	چو چینی شدم	در زندگی نگشتیم	۱۱۶۱
۱۱۴۹	۲۷۱۰	۱۱۶۲	چوقا رونی ته خاک	در گرفته است	۱۱۶۲
۱۱۵۰	چومحور عشق شدی	۱۱۶۳	چومن بدامگه عبرت	درین محفل	۱۱۶۳
۱۱۵۱	چونصبح دارم	۱۱۶۴	چونصباح دارم	درین حقیقه	۱۱۶۴
۱۱۵۲	جهان کو رانه دارد	۱۱۶۵	چو ناصبح دارم	درین مکتب	۱۱۶۵
۱۱۵۳	۲۷۲۰	۱۱۶۶	جهان کو رانه دارد	درین ویرانه	۱۱۶۶
۱۱۵۴	چه دارم در نفس	۱۱۶۷	جهان کو رانه دارد	دلت فسر د	۱۱۶۷
۱۱۵۵	چه دولت است	۱۱۶۸	جهان کو رانه دارد	دلد از قدح بر کف	۱۱۶۸
۱۱۵۶	چه شد آستان	۱۱۶۹	جهان کو رانه دارد	دمی که عجز شود	۱۱۶۹
۱۱۵۷	چه غافل	۱۱۷۰	جهان کو رانه دارد	دور از بساط وصل	۱۱۷۰
۱۱۵۸	چه لازم است	۱۱۷۱	جهان کو رانه دارد	دوستان	۱۱۷۱
۱۱۵۹	چه معنی بیانی	۱۱۷۲	جهان کو رانه دارد	دیده می داریم	۱۱۷۲
۱۱۶۰	چه میشد گر نمیزد	۱۱۷۳	جهان کو رانه دارد	رفتی چومی از ساغر	۱۱۷۳
۱۱۶۱	حیات ساغر	۱۱۷۴	جهان کو رانه دارد	رمی بیتابی می	۱۱۷۴
۱۱۶۲	حریف مشرب قمری	۱۱۷۵	جهان کو رانه دارد	زاستغنا نگشتی	۱۱۷۵
۱۱۶۳	حیرت قفسم	۱۱۷۶	جهان کو رانه دارد	زبسکه کرد تصور	۱۱۷۶
۱۱۶۴	خشم را آینه	۱۱۷۷	جهان کو رانه دارد	ز پیراهن برون آ	۱۱۷۷
۱۱۶۵	خطا بهم میکند امشب	۱۱۷۸	جهان کو رانه دارد	زچه نازبال دعوی	۱۱۷۸
۱۱۶۶	خطا پر است مباحث	۱۱۷۹	جهان کو رانه دارد	زخویش رفته ام	۱۱۷۹
۱۱۶۷		۱۱۸۰	جهان کو رانه دارد	زدستگاه میر	۱۱۸۰

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۸۰	کر د شینم ...	۱۱۶۸	زعر یا نبی جنون ...		
»	گر از گوهر کمر منازی	»	ز غرور شمع و رعوتش		
۱۱۸۱	گر بگر دون میکشی	۱۱۶۹	ز نفیس اگر دوروزی		
»	گر درین قحط سرا	»	ز نیر نگک خیال		
»	گر فتم شو خیت	»	زین گلستان		
۱۱۸۲	گر نیست درین میکده	۱۱۷۰	سبک ساریست		
»	گر همه رفتی چو ماه	»	سجده بنیادی	۲۷۷۰	
۱۱۸۳	گر یکمژه	۱۱۷۱	سر شکم صد سحر		
»	گه برو میدوی	»	شب چشم نیم مستش		
»	که کشید دامن	»	شده عمرها که		
	که دم ز ند	۱۱۷۲	شور کاغذی		
۱۱۹۲	کیستم من	»	شور گم گشت گیم		
»	کیسه پر داز	۱۱۷۳	شهادان وفا		
۱۱۹۷	کیم من از نصیب	»	صدر رنگ نقش		
۱۱۸۵	کیم من شخص نو مید	۱۱۷۴	عبث ای دشمن		
»	مارانه غرور یست	»	عبث چون چشم قربانی		
»	ما نیم و دلی سرورق	»	عالمی بر باد رفت	۲۷۸۰	
۱۱۸۶	ما نیم و گر دهستی	۱۱۷۵	قربان خجالت		
»	مباش سایه صفت	»	مرسبک عنان		
۱۱۸۷	محو بودم	»	مرگذشت و همچنان		
»	مزد تلاشم	۱۱۷۶	سریست و همچو مژگان		
۱۱۸۸	مژه بهم زنی	»	دلم گریه کرد		
»	معراج ماست پستی	۱۱۷۷	ذرم میکشد محمل		
۱۱۸۹	مشکل ار هرزه دوی	»	ذرهوش طوفان دارد		
»	مکش رنج تأمل	»	فیم مید هد آسودگی		
»	من و دیوانه خود طفلی	۱۱۷۸	قح از شوق لعلت		
۱۱۹۰	می جام قناعت	»	قح پیمای زخمم	۲۷۹۰	
»	نبری گمان که یعنی	۱۱۷۹	نه گل گاه چمن		
۱۱۹۱	ندارد ساز این محمل	»	بجا خلوت		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۹۵	نه یگنجم بعالم ...	۲۸۳۰	۱۱۹۱	نشد آینه کیفیت ...	
۱۱۹۶	نه با صحرای دارم		۱۱۹۲	نشد حجاب خدایم	
»	نه نفس تر بیتم کرد		»	نفس در طلب	
»	نیا ز جاوه دارم		۱۱۹۳	نقش ما	
۱۱۹۷	کیم من ار نصیب عالم		»	نگه از مستی	
»	یا دبا آ ن کز تبسم		»	نمیباشد چو من	
۱۱۹۸	یک تارمو	۶	۱۱۹۴	نمیباشد دل ما یوس	
			»	نمیدانم ز گلزارش	

